

دیوان شمس تبریزی

غزلیات، رباعیات و ترجیعات

1

ای رتخیزناگمان، وی رحمت بی شتا ای آتشی افروخته، دریشه می اندیشه ما
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی، او میدرا واجب تویی مطلب تویی طالب تویی، هم شتا هم ابتدا
در سینه ما بر خاسته، اندیشه را آراسته هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل باقی بهانه ست و دخل، کاین علت آمد

و آن دوا

مازان دغل کژمین شده، بابی کنه در کین شده که مست حورالعین شده، که مست نان و

شوربا

این سکر بین بل عقل را، وین نقل بین بل نقل را کز بهر نان و نقل را، چن دین نشاید

ماجرا

تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و برزنک افکنی و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا

یری

ممال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان جان رب خلصنی زنان، والده که لاغست

ای کیا

خامش که بس مستعجم، رفتم سوی پای علم کاغذنه بسکن قلم، ساقی در آمد، الصلا

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال، در حلقه سودای تو روحانیان را حال ها

در "لا احب الا فلین"، پاکیزگی ز صورت های یقین در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون ماست نخوانم، ای فزون از ماه ها و

سال ها

کوه از غمت بشکافه، و آن غم به دل در تافته یک قطره خونی یافته، از فضلت این

افضال ها

ای سروران را تو سندا، بشمار ما از ان عدد دانی سران را هم بود، اندر تبج دنبال ها

سازی ز خاکی سیدی، بروی فرشته حاسدی با تقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها

آن کو تو باشی بال او، اسی رفعت و اجلال او آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد

حال ؛

کیرم که خارم، خاربد، خار از پی گل منیزد صراف زر بهم مینهد، جو بر سر مشال ؛
فکری بدست افعال ؛، خاکی بدست این مال ؛ قالی بدست این حال ؛، حالی بدست این

قال ؛

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله عشقی و سگری باکله، آرام باز لرزال ؛
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این

فال ؛

از رحمة للعالمین، اقبال درویشان سین چون مه منور خرقة ؛، چون گل معطر شال ؛
عشق امر گل، مارقه ای، او قلزم و ماجرعه ای او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ؛

از عشق کردون مؤتلف، بی عشق اختر منصف از عشق گشته دال الف، بی عشق

الف چون دال ها

آب حیات آمد سخن، کلید ز علم من لدن جان را از او خالی مکن، تا برده اعمال ها

بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها

گر شعر ها گفتند پر پویه بود دریا زدو کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد تر حال ها

3

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیر ها زان سوی او چندان وفازین سوی تو

چندین جنا

زان سوی او خندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم زان سوی او خندان نعم زین سوی

تو خدین خطا

زین سوی تو خدین حسد خدین خیال و ظن بد زان سوی او خندان ککش خندان چشش

خدان عطا

خدین چشش از بهره تاجان تلخت خوش شود خدین ککش از بهره تادرسی در اولیا

از بد پشیمان می شوی انده کویان می شوی آن دم تورا او می کشد تا وارها ند مر تورا

از جرم ترسان می شوی و ز چاره پرسان می شوی آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی

چرا

گر چشم تو بر بست او چون مهره ای در دست او گاهی بغلطاند چنین گاهی باز در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی

این سوکشان سوی خوشان وان سوکشان بانا خوشان یابگذرد یا بسکند کشتی در این کرداب ها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان کز کند، هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش چون شد ز حد از آسمان آمد

سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشد مت و ز جرم آمرزید مت فردوس خواهی داد مت خاش رها کن این دعا
کفتانه این خواهیم نه آن دیدار حق خواهیم عیان کر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رانده آن منظرم بستت از او چشم ترم من در حجم اولی ترم خنت نشاید مرا
خنت مرابی روی او هم دوز خست و هم عدو من سو ختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
کفتند باری کم گری تا کم نکرود مبصری که چشم ناینا شود چون بگذرد از حد بجا

گفت اردو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت هر جزو من چشمی شود کی غم خورم

من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن تا کور کرد آن بصر کونست لایق

دوست را

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا

چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با من زید اندر رهی پس با من زیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دعا

گفتا که من خربنده ام پس با من زیدش گفت رو یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما ای در سگسته جام ما ای بر دیده دام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما جوشی نه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خارا پاواکش از کار ماستان کرد ستارا
در گل باند پای دل جان می دهم چه جای دل وز آتش سود ای دل ای وای دل ای
وای ما

5

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا آن رنگ بین وان هسک بین
وان ماه بدر اندر قبا

از سرو کویم یا چمن از لاله کویم یا سمن از شمع کویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آسنگده در نقش و صورت آمده بر کاروان دل زده یک دم امان ده یافتی
در آتش و در سوزن شب می برم تا روز من ای فرخ سپروز من از روی آن شمس
الضحی

بر کرد ما بش می تنم بی لب سلامش می کنم خود را زمین بر می زخم زان پیش گو گوید صلا
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی هم در دو داغ عالمی چون پانهی اندر حفا
آیم کنم جان را کرو کوی می ده ز حمت برو خدمت کنم تا واروم کوی که ای ابله یا
گشته خیال بهمنشین با عاشقان آتشین غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد و ان کار و بار تو چه شد خوابت که می بندد چنین اندر صبح و در مسا

دل گفت حسن روی اووان نرگس جادوی اووان سنبل ابروی اووان لعل شیرین

ماجرا

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی من دوش نام دیگرت کردم که در دبی دوا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد

آسیا

دیگر نخواهم زد نفس این میت رامی کوی و بس بگداخت جانم زین هوس ارفق بنایار بنا

6

بگریز ای میرا جل از ننگ ما از ننگ ما زیرا نمی دانی شدن هم رنگ ما هم رنگ ما

از حمله های جندا و وز زخم های تنداو سالم مانند یک رکت بر چنگ ما بر چنگ ما

اول شرابی در کشتی سرمست کردی از خوشی پنخود شوی آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما
 زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو چون شیشه کشتی بر شکن برسنگ ما برسنگ ما
 هرکان می احمر خورد با برک کرد بر خورد از دل فراخی ما برد و تنک ما دل تنک ما
 بس جره ما در جوزند بس بر بط شش توزند بس باشان پهلوزند سرهنگ ما سرهنگ ما
 ماده است مریخ زمین این جاد این خنجر زدن با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
 کر تیغ خواهی تو ز خور از بد بر سازی سپر کر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
 اسحاق شود نحر ما خاموش شود بحر ما تا سنگند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

7

بنشته ام من بردت تا بوک بر جوشد وفا باشد که بکشایی در می کوی که بر خیز اندر آ

غرقت جانم بردت در بوی مشک و عنبرت ای صد هزاران مرحمت بروی

خوبت دایما

مایم مست و سرکران فارغ ز کار دیگران عالم اگر برهم رود عشق تو را باد ایتا

عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند صد قرن نویداشود سیرون ز افلاک و خل

ای عشق خندان، همچو گل و می خوش نظر چون عقل کل خورشید را در کش به جل ای

شسوار بل اتی

امروز ما همان تو مست رخ خندان تو چون نام رویت می برم دل می رود و الله زجا

کو بام غمیر بام تو کو نام غمیر نام تو کو جام غمیر جام تو ای ساقی شیرین ادا

گر زنده جانی یابی من دانش برتابی ای کاشکی در خوابی در خواب بنمودی لتا

ای بردت خیل و حشم بیرون خرام ای محشم زیرا که سرمست و خوشم زان چشم
مست دلربا

افغان و خون دیده مین صد سپرین بدریده مین خون جگر پیچیده مین بر کردن و روی و قنا
آن کس که میند روی تو مجنون نکرده کو بگو سنگ و کلونخی باشد او او را چرا خواهیم بلا
رنج و بلایی زین بترکز تو بود جان بی خبر ای شاه و سلطان بشر لا تیل نصابا لعمی
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان از آشنایان مستقطع با بحر کشته آشنا
سیلی روان اندروله سیلی دگر کم کرده ره احمدسه کوید آن وین آه و لاجول ولا
ای آفتابی آمده بر مغلطان ساقی شده بر بندگان خود رازده باری کرم باری عطا
گل دیده ناکه مر تو را بدریده جان و جامه را وان چنک زار از چنک تو افکنده سر پیش از حیا
مقبضترین و نیک پی در برج زهره کیستنی زیرا نهند لب بر لبست تا از تو آموزد نوا

فی ما و خاصه میسگر بر طمع این بسته کمر رقصان شده در نیستان یعنی تغزمن تشا
بدنی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این دف گفت می زن بر رخم تارومی من

یادها

این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این

دم قضا

حیفست ای شاه همین هشیار کردن این چنین و الله نکویم بعد از این هشیار شمرحت ای

خدا

یاباده ده حجت مجو یا خود تو بر خیز و برو یابنده را با لطف تو شد صوفیانه ما اجرا

جزوی چه باشد کز اجل اندر بید کل ما صد جان بر افشایم بر او گویم هنیامر جا
رقصان سوی کردون شوم زان جاسوی بی چون شوم صبر و قرارم برده ای ای منیربان

زودتربیا

ازمه ستاره می بری توپاره پاره می بری که شیر خواره می بری که می کشانی دایه را
دارم دلی، همچون جهان تامی کشد کوه کران من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد من آردم کندم نیم چون آدم در آسیا
در آسیا کندم رود کز سنبله زادست او زاده مهم فی سنبله در آسیا باشم چرا
فی فی قد در آسیا هم نورمه از روزنی زان جا به سوی مه رودنی در دکان نانبا
باعقل خود کر جستمی من کتشی ها کتشی خاموش کن تا نشود این قصه را باد هوا

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ساقیا
 بردست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان دور از لب یگانگان پیش آر پنهان ساقیا
 نانی بده نان خواره را آن طمع پچاره را آن عاشق نانباره را کنجی بخسان ساقیا
 ای جان جان جان جان ما نماندیم از بهر نان بر چه کدارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
 اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیرنه چون مست کرد سپرده روسوی مستان ساقیا
 رو سخت کن ای مرتجاست از کجا شرم از کجا و شرم داری یک قدح بر شرم افشان

ساقیا

بر خیز ای ساقی بیای دشمن شرم و حیا تابخت ما خندان شود پیش آ می خندان ساقیا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا مهمان صاحب دولتتم که دولتش پانده با
 بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد استیزه رو کر نیستی او از کجا شیراز کجا
 بکنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد آخر چه کس تاخی است این والله خطا والله

خطا

گر طفل شیر می پنجه زد بر روی مادر ناگهان تو دشمن خود نیستی بروی من تو پنجه را
 آن کوز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اردا
 نوح ارچه مردم وارد طوفان مردم خوابد گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعله ها
 شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان

فزا

دعوی خوبی کن بی تا صد عدو آشنا با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید کوا
 غم جمله را نالان کند تا مردوزن افغان کند که دادده ما را ز غم گوشت در ظلم اژدها
 غم را بدرانی سگم باد و بر باش زیر و بم تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
 ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر یاد کن ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
 چون تو سراغی دل زنده کن آب و گلی در دم ز راه مصیبتی در گوش ما نغمه خدا
 ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آیمخته هین از نسیم باد جان که راز گندم کن جدا
 تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود تا گل به سوی گل رود تا دل بر آید بر سما

این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
تا کار جان چون زر شود باد لبران هم بر شود پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهر با
خاموش کن آخر دمی دستور بودی کفتمی سری که نکلند ست کس در گوش اخوان صفا

12

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما ای از تو آ بستن چمن و ای از تو خندان باغ ها
ای باد های خوش نفس عشاق را فریاد رس ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
ای قننه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش پیراهن یوسف بود یا خود روان

مصطفی

ای جو یار راستی از جوی یار ماستی بر سینه های سیناستی بر جان های جان فزا

ای قیل وای قال تو خوش وای جمله اشکال تو خوش ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و

مه چاکر تورا

13

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما کای گل کریز اندر شکر چون کشتی از گلشن جدا
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین تر وفا
رخ بر رخ شکر نه لذت بگیر و بوبده در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که کشتی گلشکر قوت دلی نور نظر از گل بر آبر دل گذر آن از کجا این از کجا
با خار بودی هم نشین چون عقل با جانی قرین بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تالفا

در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی بستان به بستان می روی آن جا که خنزد
نقش ها

ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان می پری کلد پیامت زان سری پر هاننه بی پریا
ای گل تو این هادیده ای زان بر جهان خنیده ای زان جامه هادیده ای ای کربز
لعلین قبا

گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
بین از ترشح زین طبق بگذر توبی ره چون عرق از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
ای مقل و میمون شما با چهره گلگون شما بودیم ما همچون شما روح کشیم الصلا
از گلشگر مقصود ما لطف حقست و بودا ای بودا آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آینه گر بروی نهد زخم شرر ما را نمی خواهد مگر خواهیم شمارا بی شما

ہن ای دل مسکین سخن پایان ندارد این سخن باکس نیارم گفت من آن ہاکہ می گوئی مرا
ای شمس تبریزی بگو سرشہان شاہ خو بی حرف و صوت و رنگ و بوی شمس کی تابد

ضیا

14

ای عاشقان ای عاشقان امروز ما سیم و شما افتادہ در غرقاہ ای تا خود کہ داند آشنا
کر سیل عالم پر شود ہر موج چون اشتر شود مرغان آبی را چہ غم تا غم خورد مرغ ہوا
مارخ ز سگر افروختہ با موج و بحر آموختہ زان سان کہ ماہی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای شیخ مارا فوطہ دہ وی آب مارا غوطہ دہ ای موسی عمران بیاب آب دریا زن عصا
این باد اندر ہر سری سودای دیگر می پرد سودای آن ساقی مر باقی ہمہ آن شما

دیروزستان رابه ره بر بود آن ساقی کله امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا

ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری خوش خوش کشانم می بری آخر نکویی تا کجا

هر جا روی تو بامنی ای هر دو چشم و روشنی خواهی سوی مستیم کش خواهی بر سوی فنا

عالم چو کوه طور دان ما، چو موسی طالبان هر دم تجلی می رسد بر می سکا فذ کوه را

یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود یک پاره کوهر می شود یک پاره لعل و

کبریا

ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او ای که چه باد خورده ای ماست کشتم از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای کبر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش

را

تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را

باروی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود مارتو کن همراه خود چیزی بده درویش را

چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی با ما چه بهره می کنی چیزی بده درویش را

درویش را چه بود نشان جان و زبان در نشان نی دلق صد پاره کشان چیزی بده درویش را

هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را

تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود خار از تو نسیرین می شود چیزی بده

درویش را

جان من و جانان من کفر من و ایمان من سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را

ای تن پرست بواخزن دتن بیچ و جان مکن مسکربه تن بسکربه من چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش

را

امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش

را

تو عیب ما را کیستی تو ما را ما ایستی خود را بگو تو چستی چیزی بده درویش را

جان را در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم تو محشتم او محشتم چیزی بده درویش را

16

ای یوسف آخر سوی این یعقوب ناینبایا ای عیسی پنهان شده بر طارم مینایا

از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنایا

ای موسی عمران که در سینه چه سینا هستت گاوی خدایی می کند از سینه سینایا

رخ زعفران رنگ آدم خم داده چون چنک آدم در کورتن تنک آدم ای جان

باهنایا

چشم محمد بانمت و اشوق گفته در غمت زان طره ای اندر همت ای سرار سلنایا

خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق ای دیده مینابه حق وی سینه دانایا

ای جان تو و جان ما چون بی جان چه ارزو خود بدن دل داده ام دیر است من تا جان

دهم جانایا

تا برده ای دل را که روشد کشت جانم در دو اول تو ای در دابرو و آخر تو در مانایا

ای تو دو و او چاره ام نور دل صد پاره ام اندر دل پچاره ام چون غمیر تو شد لایا

نشستم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن دی بردش تیری بزن دی بر سرش خارا یا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت با کرمت کس نیست شاه محرمت در قرب او ادنی

یا

ای خسرو مهوش یا ای خوشتر از صد خوش یا ای آب و ای آتش یا ای دروای دریا

یا

مخدوم جانم شمس دین از جا هست ای روح الامین تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی

یا

17

آمدند از آسمان جان را که باز آ الصلا جان گفت ای نادمی خوش اهلا و سهلا مرحبا

سما و طاعه ای نذا هر دم دو صد جانت فدا یک بار دیگر بانگ زن تا بر پر م بر بل اتی

ای ناده ممان ما بردی قرار از جان ما آخر کجای خوانیم کفتا برون از جان و جا

از پای این زندانیان بیرون کنم بند کران بر چرخ بنم زرد بان تا جان بر آید بر علا

تو جان جان افزاستی آخر ز شهرمستی دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا

آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده آن کنده سیر کابلی صد سحر کردت از دغا

این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله چون بر نمی کرد دست چون دل نمی جوشد تورا

بانگ شتر بان و جرس می نشود از پیش و پس ای بس رفیق و هم نفس آن جان نشسته گوش

ما

خلق نشسته گوش ماست و خوش و بی هوش ما نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای کدا

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما انا فتحنا الصلا بازا از بام از درد آ
 ای بحر پر مرجان من والده سبک شد جان من این جان سرگردان من از گردش این

آسیا

ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله اشر نخولبان هین هله نه از بهر من بهر خدا
 فی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو از چون کوبی چون بروزیرا که جان را

نیست جا

گر قالبست در خاک شد جان تو بر افلاک شد گر خرقة تو چاک شد جان تو را نبود فنا
 از سردل بیرون نه ای بنمای رو کایینه ای چون عشق را سرقنه ای پیش تو آید قنه ها
 کوبی مرا چون می روی کستخ و افزون می روی بگر که در خون می روی آخر نکوبی تا کجا

گفتم که ز آتش های دل بر روی مفرش های دل می غلط در سودای دل تا بحریه نفعش مایشا
هر دم رسولی می رسد جان را کریان می کشد بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خودیسا
دل از جهان رنگ و بو کشته گیران سوبه سو نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر

وفا

19

امروز دیدم یار آن رونق هر کار را می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
خورشید از رویش نخل کردون مشک همچو دل از تابش او آب و گل افزون ز آتش در

ضیا

گفتم که بنامزدبان تا بروم بر آسمان گفتا سرتو نزدبان سر را در آور زیرا

چون پای خود بر سر نهی پابر سر اختر نهی چون تو هوارا بسکنی پابر هوانه بین بیا
بر آسمان و بر هوا صد روید آید تو را بر آسمان پران شوی هر صبح دم هم چون دعا

20

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را می دان که دود کونخن هرگز نیاید بر سما
ور خود بر آید بر سما کی تیره کرد آسمان کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خود را مرنجان ای پدر سر را ملوب اندر حجر بانقش کر مابه مکن این جمله چالش و غزا
گر تو کنی برمه تفو بر روی تو باز آید آن ورد امن اورا کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش از تو خانان دگر در جوش این دیک جهان بس بر طپند و نشد در مان نبود الارضا
بگرفت دم مار را یک خار پشت اندر دهن سرد کشید و کرد شد مانند کوی آن دعا

آن مار ابله خویش را بر خار می زددم به دم سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل که صبر کردی یک زمان رستی از او آن
بدلتا

بر خار پشت هر بلا خود را من تو هم هلا ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صبر انم هم نشین ای هم نشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم به وادی دیگر باقی تو فرما ای پدر مر صابران را می رسان هر دم سلامی نوزما

21

جرمی ندارم پیش از این کز دل هوادارم تورا از زعفران روی من رومی بگردانی چرا
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن یا قوت صبرش بده در فعل الله ما یشا

این دوره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم بی شمع روی تونتان دیدن مر این دوراه را
 هر که بگردانی تو رو آبی ندارد بیچ جو کی ذره پاید شود بی شعش شمس الضحی
 بی باده تو کی قدر مغز نغزان مستی بی بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا
 نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی تا دریندازی کفی ز اهلید خود دروا
 امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد بی تو کجا بنبرد کی در دست و پای پارسا
 در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی در سنگ ستایی نهی در برق مسیزده وفا
 سیل سیاه شب برده هر جا که عقلست و خرد زان سیلشان کی و آخرد جز مشتری هل اتی
 ای جان جان جزو و گل و می حله نخش باغ و گل و می کوفته هر سو دهل کای جان

حیران الصلا

هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا آن کم دهد فهم یا گوید که پیش من بیا

زان سوکه فہمت می رسد بید کہ فہم آن سورود آن کت دہد طال بقا اور اسنرد طال بقا
ہم او کہ دگنکت کند سر سبز و گلر نکت کند ہم اوت آرد در دعا ہم او دہد مزد دعا
ہم ری و بی و نون را کرد دست مقرون بالف د بادوم اندر دہن تا خوش بکوی ربنا
لیک لیک ای کرم سو دای تست اندر سرم ز آب تو چرخ می زخم مانند چرخ

آسیا

ہرگز زنداند آسیا مقصود کردش ہای خود کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نابا
آیش کردن می کند او نیز چرخ می زند حق آب را بستہ کند او ہم نمی جنبد زجا
خامش کہ این گفتار ما می پردازا سرار ما تا گوید او کہ گفت او ہرگز بنماید قفا

چندان بنالم ناله باچندان برآرم رنگ با تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ با
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش در هر قدم می بگذرد زان سوی جان
فرسنگ با

بنا تو لعل روشت بر کوری هر ظلمتی تا بر سر سنگین دلان از عرش بار دسنگ با
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ با
گر نی که کورندی چنین آخر دیدندی چنان آن سو هزاران جان زمه چون اختران
آونگ با

چون از نشاط نور تو کوران همی میناشوند تا از خوشی راه تو رهوار کرد دسنگ با
اما چو اندر راه تو نگاه پیخود می شود هر عقل زیرارسته شد در سبزه زارت سنگ با

زین روهمی نیم کسان نالان چونی وز دل تهی زین رود و صد سرور روان خم شد ز غم
چون چنگ ها

زین رو هزاران کاروان بسکته شد از ره روان زین ره بسی کشتی پر بسکته شد بر گنگ ها
اسکستان راجان با بستت بر او مید تو تا دانش بی حد تو پیدا کند فرسنگ ها
تا قمر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو تا صلح کسیر در طرف تا محو کرد و جنگ ها
تا جستی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها
وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود هر ذره انگیزنده ای هر موی چون
سر بسک ها

چون خون تحسید خسرو چشم کجا خسد مها کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و حنا
کر لب فرو بندم کنون جانم به جوش آید درون و بر سرش آبی زخم بر سرزند او جوش را
معذور دارم خلق را که مسکنند از عشق ما اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
از جوش خون نطقی به نم آن نطق آمد در قلم شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان
لا اله الا الله

کامی شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف در تو را جان ها صدف باغ تو را جان
هکلی

ما مور پچاره شده وز خرمن آواره شده در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما
بانبده خاک گفت چون چاکران اندر صفت ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عا
تو یاد کن الطاف خود در سابق اند الصمد در حق هر بد کار بد هم مجرم هر دو سرا

توصدق کن ای محشم بر دل که دیدت ای صنم در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یاد سما
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیر دورا کو خورده باشد باده ما زان خسرو میمون تقا
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
ای جان شیرین تلخ و ش بر عاشقان بجرکش در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن در راه شاه شاه کن در سوی تبریز صفا
ای تن چوسک کابل مشوافقاده عو عوبس معو تو باز کرد از خویش و روسوی شمشاه تقا
ای صد بقا خاک کفش آن صد شمشه در صفش کشته ره بی صد آصفش واله سلیمان در ولا
وانکه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابلا از ترس کورا آن علا کمتر شود از رشک ها
ناکه قضا را شیطنت از جام غزو سلطنت بر بوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا

چون یک دمی آن شاه فردتد بیرملک خویش کرد دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد
آن پادشا

تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا
زد تیغ قهر و قاهری بر کردن دیو و پری کور از عشق آن سری مشغول کردند از قضا
زود اندر آمد لطف شه مخدوم شمس الدین چومه در منع او گفتا که نه عالم مسوزای مجتبا
از شه چو دید او مرده ای آورد در حین سجده ای تبریز را از وعده ای کار زده این هر دو سرا

24

چون نالد این مسکین که تارحم آید آن دلدار را خون بارد این چشمان که تاینم من آن
گلزار را

خوشید چون افروزدم تا بجز کمتر سوزدم دل حیلتی آموزدم کز سر بکیرم کار را
ای عقل کل ذوقنون تعلیم فرمایک فنون کز وی بخیزد در دون رحمی بخارین یار را
چون نور آن شمع چگل می در نیاید جان و دل کی داند آخر آب و گل و نخواه آن عیار را
جبریل بالطف و رشد عجل سمین را چون چشد این دام و دانه کی کشد عثمای خوش مفا را
عثما که یابد دام کس در پیش آن عثماکس ای عکسوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم بی کز وی دل تر سا همی پاره کند ز نار را
دجال غم چون آتشی کستر دز آتش مفرشی کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را
تن را سلامت باز تو جان را قیامت باز تو عیسی علامت باز تو وصل قیامت وار را
ساغر ز غم در سرفقد چون سنگ در ساغر فقد آتش به خار اندر فقد چون گل نباشد خار را
ماندم ز عذرا و امقی چون من نبودم لایقی لیکن خار عاشقی در سردل خار را

شترنج دولت شاه را صد جان به خر جش راه را صد که حمایل گاه را صد در دوی خوار را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده وز شاه جان حاصل شده جان مادر او دیوار

را

باشد که آن شاه حرون زان لطف از حد با برون نسوخ کردند کنون آن رسم استغفار را

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند یاد سنایی رو کند با بودید عطار را

مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او گاهی که کو بی نام او لازم شمر تکرار را

عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین پر نور چون عرش ملکین کور شک شد انوار را

ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین کان ناطق روح الاین بکشاید آن اسرار را

در پایی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین در پرده منکر یسین آن پرده صد مسمار را

من دی نگفتم مرتوراکای بی نظیر خوش لقا ای قدمه از رشک تو چون آسمان کشته

دوتا

امروز صد خندان شدی حاجب بدی سلطان شدی هم یوسف کنعان شدی هم فر نور

مصطفی

امشب ستایمت ای پری فرداز گفتن بگذری فردازین و آسمان در شرح تو باشد فنا

امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت فردا ملک بی هوش شود هم عرش بشکافد قبا

ناکه برآید صرصری نی بام ماندن دی زین پشخان پرکی زند چونک ندارد پیل پا

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن و فرش هر ذره ای خندان شود در فرآن شمس

الضحی

تعلیم کسیردزه هازان آفتاب خوش لقا صدزگی دلرباگان هانودش ز ابتدا

26

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها کاخر چو دردی بر زمین تا چندی باشی بر آ
هرگز کران جانان بود چون درد در میان بود آنکه رود بالای خم کان درد او مید صفا
کل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود تا درد تو روشن شود تا درد تو کرد دوا
جانست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر چون دود از حد بگذرد در خانه نماید ضیا
کرد و در کمتر کنی از نور شعله بر خوری از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بگری نی ماه بینی نی فلک خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی کسیرد هوا
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود وز بهر این صیقل سحر در می دهد باد صبا

باد نفس مر سینه رازانده صیقل می زند کریک نفس کیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان نفس بهیمی در چراغین چرا باشد چرا
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر تو باز شاهی باز پر سوی صفر یادش

27

آن خواجه را در کوی مادر گل فرورفتست پا با تو بگویم حال او بر خوان اذاجاء القضا
جبار و روزفت او دامن کشان می رفت او تسخر کنان بر عاشقان باز چه دیده عشق را
بس مرغ پران بر هوا از دام هافرود جدا می آید از قبضه قضا بر او تیر بلا
ای خواجه سرسنگ شدی بر عاشقان خنک زدی مست خداوندی خود کشتی گرفت با

خدا

بر آسمان با برده سرور سمرنشت اوبی خبر همیان او پر سیم و زر کوشش پر از طال بتا

از بوسه با بردست او و ز سجده با برپای او و ز کور کند شاعران و ز دمدمه هر ژا ثنا

باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتنی از و هم بیمارش کند در چا پلوسی هر کدا

بددمم با در کرم او نافریدست آن دم از مال و ملک دیگر می مردی کجا باشد سخا

فرعون و شدادی شده حکمی پر از بادی شده موری بده ماری شده وان مار کشته اژدها

عشق از سر قدوسی به چون عصای موسی کواژدها رامی خورد چون افکند موسی عصا

بر خوابه روی زمین بکشد از کردون کمین تیری زدش کز زخم او به چون کمانی شد

دوتا

در وفاد او آن زمان از ضربت زخم کران خرخرکنان چون صرعیمان در غرغره مرک و

فنا

رسو شده عریان شده دشمن بر او گریان شده خوششان او نوحه کنان بروی چو اصحاب عزا

فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده اسکته کردن آمده دیارب و در بنا

اوز عفرانی کرده روز خمی نه بر اندام او جز غمزه غازه امی سگر لبی شیرین لقا

تیرش عجتیریا کمان چشمش تیتیریا دمان اوبی وفاتیریا همان او محجتیریا هما

اکنون بگویم سرجان در امتحان عاشقان از فضل و زنجیر نهان هین گوش هار برکشا

کی برکشایی گوش را گو گوش مرد موش را مخلص نباشد موش را جزیه نفع الله ما یشا

این خوابه با خر خسته شد پر سگسته چون پشه نالان ز عشق عایشه کایض عینی من بکا

انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم مقت الحیوه قدکم عود و الینا بالرضا

العقل فیکم مرتهن بل من صدایشفی اخزن و القلب منکم ممتهن فی وسط نیران

النوی

ای خوابه بادست و پایت شکستت از قضا دل ها شکستی تو بسی برپای تو آمد جزا
این از عنایت هاشم کز کوی عشق آمد ضرر عشق مجازی را کذر بر عشق حقست انتها
غازی به دست پور خود شمشیر چوین می دهد تا او در آن اساتود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوین آن بود آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتدا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها شد آخر آن عشق خدای کرد بر یوسف تھا
بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیرانش بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش قصاص پیر من بردم ز تو امروز من گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند ای بس دعا کور که حق کرد از کرم قبله دعا
باریک شد این جا سخن دم می نکنجد در دهن من مغلطه خواهم زدن این جا روا باشد دعا
اومی زند من کیستم من صورتی خاکیستم رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا

این رازها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا عشق آتش اندر ریش ز دمار رازها کردی چرا
ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آدمی تامل در این آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت باجرا
چون قطره ای بنایت باقیش معلوم آیدت ز انبار کف کند می عرضه کنند اندر شرا
کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش و دانی چون شود چون باز کرد ز آسیا
هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن بنگر چگونه کند می وانکه به طاحون بر هلا
هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمنی آن جا همین خواهی بدن کر
کند می کر لویا

رو ترک این کو ای مصر آن خواجه را بین منظر کونیم کاره می کند تجلیل می گوید صلا
ای خواجه تو چونی بکوخته در این پر قننه کو در خاک و خون افتاده ای پچاره وار و بتلا

گفت الغیث ای مسلمین دل ها نکند ایدین شدریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش باسینه پر غل و غش بسیار کفتم تا سزا
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود همارا الماز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است که گل در آن سوراخ زن کزدم من

بر اقربا

در عشق ترک کام کن ترک خوب و دام کن مر سگ رازر نام کن سگر لقب نه بر

حفا

28

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را تو تیا

ای مه ز اجلاالت نخل عشقت ز خون ما بخل چون دیدمت می گفت دل جاء القضا

جاء القضا

ما کوی سرگردان تو اندر خم چو کان تو که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا
که جانب خوابش کشتی که سوی اسبابش کشتی که جانب شهرباقا که جانب دشت فنا
که سگر آن مولی کند که آه و اوایی کند که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا
جان را تو پیدا کرده ای مجنون و پیدا کرده ای که عاشق کنج خلاق که عاشق رو و ریا
که قصد تاج زر کند که خاک هار سر کند که خویش را قصر کند که دلق پوشد چون کدا
طرفه درخت آمد کز او که سیب روید که کدو که زهر روید که سگر که در روید که دوا
جوی عجیب کا ندرون که آب رانی گاه خون که باده های لعل کون که شیر و که شهد شفا
که علم بردل برتند که دانش از دل بر کند که فضل با حاصل کند که جمله را روید بلا

روزی مجربک شود روزی پلنگ و سگ شود که دشمن بدرک شود که والدین و اقربا
که خار کردد گاه گل که سرکه کردد گاه مل گاهی دهلزن که دهل تامی خورد زخم عصا
که عاشق این پنج و شش که طالب جان های خوش این سوش کش آن سوش کش
چون اشتری کم کرده جا

گاهی چوچه کن پست رو مانند قارون سوی کو که چون میج و کشت نوبالاروان سوی علا
تا فضل تو را بش دهد و زشید و تلون و اربد شاید ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی
چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن بحرش بود کور و کفن جز بحر را داند و با
زین رنگ ها مفرد شود در حتب عیسی در رود در صبغه الله رو نهد تا فعل الله ما شیدا
رست از وقاحت و زحیا و ز دور روز تعلقان جا رست از برورست از بیا چون سنگ زیر

انا فتحنا بكم لا تجروا اصحابكم نلحق بكم اعقابكم هذا مكافات الولا
 انا شدونا جبكم انا عفرنا ذنبكم ما شكرتم ربكم والشكر جرار الرضا
 مستعلن مستعلن مستعلن مستعلن باب البيان مغلق قل صمنا اولی بنا

29

ای ازورای پرده هاتاب تو تابستان ما مارا چو تابستان ببردل گرم تابستان ما
 ای چشم جان راتوتیا آخر کجا رفتی بیا تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
 تاسزیه کردد شوره هاتاروضه کردد کورها انگور کردد غوره هاتانخته کردد نان ما
 ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل آخریسین کاین آب و گل چون بست کرد

جان ما

شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد تازه بری سوی احد جان را از این زندان

ما

در دو دغم بکشاطرب روزی نماز عین شب روزی غریب و بوالعجب ای صبح

نورافشان ما

گوهر کنی خرمهره رازهره بدری زهره را سلطان کنی بی بهره راسباش ای سلطان ما

کو دیده ما در خورد تو تا در رسد کرد تو کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما

چون دل شود احسان شمر در سگر آن شاخ سگر نعره بر آرد چاشنی از نیخ هر فندان ما

آمد ز جان بانگ دهل تا جزو ما آید به گل ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

ای فصل بباران مابر ریز بر یاران ما چون اشک غمخواران مادر بجز دلداران ما
 ای چشم ابر این اشک مای ریز همچون مشک ها زیرا که داری رشک ما بر ماه

رخساران ما

این ابر را گریبان نگر و ان باغ را خندان نگر کز لاله و کمره پدر رستند پیمازان ما
 ابر کران چون داد حق از بهر لب خندان ما رطل کران هم حق دهد بهر بسکساران ما
 بر خاک و دشت بی نوا کو هر فشان کرد آسمان زین بی نوا بی می کشد از عشق طراران ما
 این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن بسکفته روی یوسفان از اشک

افشاران ما

یک قطره اش کوهر شود یک قطره اش عبر شود و زمال و نعمت پر شود کف های کف

خاران ما

باغ و گلستان ملی اسگوفه می کردند می زیرا که بر ریق از پیکه خوردند خاران ما

بر بند لب همچون صدف مستی میاد پیش صف تا باز آیند این طرف از غیب به شیاران ما

31

باد امبارک در جهان سوره عروسی های ما سوره عروسی را خدا بید بر بالای ما

زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما

ان القلوب فرحت ان النفوس زوجت ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما

بسم الله امشب برنوی سوی عروسی می روی داماد خوبان می شوی ای خوب شهر آرای

ما

خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما خوش می همی در جوی ما ای جوی و

ای جویای ما

خوش می روی بر رای ما خوش می کشایی پای ما خوش می بری کف های ما ای یوسف

زیبای ما

از تو جفا کردن رواوز ما وفا بستن خطا پای تصرف رانده بر جان خون پالای ما

ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما وین استخوان را هم بکش بدیه بر عمقهای ما

رقصی کنید ای عارفان چرخ زیند ای منصفان در دولت شاه جهان آن شاه جان

افزای ما

در کردن افکنده دهل در کردک نسیرین و گل کاشب بودد ف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کاشب زهره شد ساقی به پیمان و به مد بگرفته ساغرمی کشد حمرا می ما حمرا می ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان در غیب پیش غیبان از شوق استقامی ما
قومی چو دریا کف زان چو موج هاسجده کنان قومی مبارز چو سنان خون خوار چو
اجزای ما

خاموش کاشب مطحنی شاهست از فرخ رخی این نادره که می نرد حلوا می ما حلوا می ما

32

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه بل اتی در خواب غفلت بی خبر زو بو العلی و بو العلا
زان می که در سرداشتم من ساغرمی برداشتم در پیش او می داشتم کفتم که ای شاه الصلا

کفتا چیست این ای فلان کفتم که خون عاشقان
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق

وولا

کفتا چو تو نوشیده ای در یک جان جوشیده ای از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار

خدا

آن دلبر سر مست من بستد قوح از دست من اندر کشیدش همچو جان کان بود جان را جان

فزا

از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج می کرد اشارت آسمان گامی چشم بد دور از

شما

می ده کز افه ساقیا تا کم شود خوف ورجا کردن بزن اندیشه را ما از کجا و از کجا
پیش آرنوشانوش را از بیخ برکن هوش را آن عیش بی روپوش را از بند، مستی برکشا
در مجلس ماسرخوش آبرقع ز چهره برکشا زان سان که اول آمدی ای نفع الله ما یثا
دیوانگان بسته بین از بند، مستی رسته بین در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
زود تر بیاهمین دیر شد دل زین ولایت سیر شد مستش کن و بازش رهان زین گفتن زو تر بی
بکشاز دستم این رسن بر بند پای بواحسن پرده قبح را تا که من سر را بنشاسم زپا
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو هر خطه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
نامم ده آجم ده آسایش و خوابم ده ای گشنگی عشق تو صد همچو ما را خونها
امروز همان توام مست و پریشان توام پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خرمی در سبزه این کو سخن، همچون خران جوید چرا

می‌دان که سبزه کونخ کنده کند ریش و دهن زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی

دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن دورم ز کبر و ماو من مست شراب کبریا

از دل خیال دلبری برگرد ناگاهان سری مانده ماه از افق مانده گل از کیا

جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان مانند آهن پاره یاد جذب آهن ربا

بد لعل پایش حجر شیران به پیشش کور خر شمشیر پایش سپر خورشید پیشش ذره ما

عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پر نور شد مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا

هر هستی در وصل خود در وصل اصل اصل خود خنک زنان بر نیتی دستک زنان اندر ما

سر سبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای کالصر مفتاح الفرج و الکسر مفتاح الرضا

گل کرد بلبل راندا کای صد چو من پشت فدا حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال

ذرات محتاجان شده اند و عا نالان شده برقی برایشان برزده مانده ز حیرت از دعا

السلم منهج الطلب احکم معراج الطرب و النار صراف الذهب و النور صراف

الولا

العشق مصباح العشا و الهجر طبخ الحشا و الوصل تریاق الغشا من علی قلبی مشا

الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا و العشق من جلاسانا من یدرمانی راسنا

یا سایی عن حبه اکرم به انعم به کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبأ

یا سایی عن قصتی العشق قسمی حصتی و السكر افنی غصتی یا حذالی حذا

الفتح من تفاعلم و انخر من اصباحلم القلب من ارواحلم فی الدور تمثال الرحا

اریاحلم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر یا یوسفنا فی البشر حود و ابانده اشتری

الشمس خرت و القمر نکامع الاحدی عشر قد انکم فی یقطه قد ام یوسف فی الکری

اصل العطايا دخلنا ذخر البرايا تخلنا يا من سحب او نومي يسكو امخا ليب النومي

34

ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل و لقا از آسمان آمدند اکای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان بگرفته مازنجیر او بگرفته او دامن ما

آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین ای جان مرگ اندیش روای ساقی باقی در آ

ای هفت کردون مست تو ما مهره ای دردست تو ای هست ما از هست تو در صد

هزاران مرچا

ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما

زن ای صبا

ای بانگ نای خوش سرد بانگ تو طعم شکر آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
باردگر آغاز کن آن پرده را ساز کن بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده در سغراق خاموشان بخور ستار شو ستار شو خیر از حلم خدا

35

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نک بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما ما مفسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما ما خستگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما سرد گمش منگر مشو تو برده ای دستار ما

واپس جو ايم دادا وني از تو ست اين کار ما چون هر چ کوني و اهد، همچون صدا که سار ما
من کفتمش خود ما که سيم و اين صدا که سار ما زيرا که را اختيار مي بود ايم مختار ما

36

خواه يا خواهه يا خواهه دگر بار يا دفعه دفعه ده اي مه عيار يا
عاشق مجور نگر عالم پر شور نگر تشنه مجبور نگر اي شه خار يا
پاي توي دست توي هستي هر هست توي بلبل سر مست توي جانب گلزار يا
کوش توي ديده توي وز همه بگزيده توي يوسف دزديده توي بر سر بازار يا
از نظر کشته نهان اي همه راجان و جهان بار دگر رقص کنان بي دل و دستار يا
روشنی روز توي شادي غم سوز توي ماه شب افروز توي ابر سگر بار يا

ای علم عالم نوپیش تو هر عقل کرو گاه میاگاه مرو خنریه یک بارسیا
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون پخته شد انکور کنون غوره میفشاریا
ای شب آشفته برووی غم ناکفته برو ای خرد خفته برو دولت بیداریا
ای دل آواره سیاوی جگر پاره سیا ورره درسه بود از ره دیواریا
ای نفس نوح سیاوی هوس روح سیا مرهم مجروح سیا صحت ییاریا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو شادی عشاق بجو کوری اغیاریا
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان چند زنی طبل بیان بی دم و گفتاریا

37

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا یار تویی غار تویی خواجه نکهدار مرا

نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی سینه مشروح تویی برد اسرار مرا

نور تویی سورت تویی دولت منصور تویی مرع که طور تویی خسته به منقار مرا

قطره تویی بحر تویی لطف تویی قمر تویی قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا

حجره خورشید تویی خانه ناسید تویی روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا

روز تویی روزه تویی حاصل در یوزه تویی آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا

دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی پنجه تویی خام تویی خام بگذار مرا

این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندگی راه شدی تانبدی این همه گفتار مرا

38

رستم از این نفس و هو ازنده بلا مرده بلا زنده و مرده و طغم نیست بجز فضل خدا

رستم از این میت و غزل ای شه و سلطان ازل متعلن متعلن متعلن کشت مرا

قافیه و مغلطه را گویم سیلاب بر پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا

ای خمشی مغز منی پرده آن نغم منی کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

برده ویران نبود عشر زین کوچ و قلان مست و خرابم مطلب در سختم تقد و خطا

تا که خرابم نکلند کی دهد آن کج به من تا که به سلیم نهد کی کشدم بحر عطا

مرد سخن راجه خبر از خمشی به چو سگر خشک چه داند چه بود تر للالا تر للالا

آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام دیده شود حال من ار چشم شود کوش شما

دست فشام چو شجر چرخ زنان به چو قمر چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما

عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا

دلِق من و خرَقه من از تو دریغی نبود و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تورا

از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم چشمه خورشید بود جرعه او را چو کدا
من خشمم خسته تکلوعارف کوینده بگو زانک تو داود دمی من چو کمم رفته زجا

39

آه که آن صدر سرامی ندید بار مرا می نکلند محرم جان محرم اسرار مرا
نغمزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش پرسش همچون سگرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کورنگ تو کوفرتو کو رنگ کجا ماند و بوساعت دیدار مرا
غرقه جوی گرم بنده آن صبح دم کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
هر که به جو بار بود جامه بر او بار بود چند زیانست و کران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب کز این ماه رخان سگرین هست به معنی چو بود یار و فادار مرا

دستگه و پيشه تورادانش و اندیشه تورا شيرتورا پيشه تورا آهوي تانار مرا
 نيست کند هست کند بی دل و بی دست کند باده دهد مست کند ساقی خار مرا
 ای دل قلاش مکن قتنه و پر خاش مکن شمره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
 گر سنگند پند مرا زفت کند بند مرا بر طمع ساختن یار خریدار مرا
 بیش مزن دم زدوی دود و کوه چون شوی اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

40

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را لاله گری می کنمت راه تو زن قافله را
 مست و خوش و شاد تو ام حامله داد تو ام حامله گری بار نهد جرم منه حامله را
 بیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر بیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را

می کشد آن شه رقی دل به کفش چون قلمی تازه کن اسلام دمی خواجہ رہا کن گلہ را
اچ کند شاہ جہا آبلہ دان بر کف شه آنک بیاید کف شه بوسہ دہد آبلہ را
ہمچو کتابست جہان جامع احکام نہان جان تو سرد قرآن فہم کن این مسالہ را
شاد ہی باش وترش آب بگردان و خمش باز کن از گردن خر مشغلہ ز نکلہ را

41

شمع جہان دوش بند نور تو در حلقہ مار است بکو شمع رخت دوش کجا بود کجا
سوی دل با سکر کز ہوس دیدن تو دولت آن جا کہ در او حسن تو بکشد قبا
دوش بہ ہر جا کہ بدی دانم کامروز ز غم کشتہ بود، ہمچو دلم مسجد لا حول ولا
دوش ہی کستم من تابه سحر نالہ کنان بدرک بالصبح بد ایچ نومی ونفی

سایه نوری تو و ما جمله همان سایه تو نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
 گاه بود پهلوی او گاه شود محمود او پهلوی او هست خدا محمود او هست لقا
 سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب تا چو بگردد بکشد نور خدایش به خدا
 شرح جدایی و در آیم تنگی سایه و نور لایتنایی و لان جات بضعف مددا
 نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او بی سببی قد جعل الله لکل سببا
 آینه هم در افتاد مسبب و سبب هر کی نه چون آینه گشتت نذیر آینه را

42

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما ما همه پاسته تو شیر شکاری صنما
 دلبری کینه ما شمع دل سینه مادر دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما

ذره به ذره بر تو سجده کنان برد تو چاکر و یاری کر تو آه چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم به توجع البقرم گفت که دریا بخوری کفتم کاری صنما
هر کی ز تو نیست جدا بیچ نمیرد به خدا آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان، مسم بی کار جهان زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر کیست خبر چیست خبر روز شماری صنما
روز مرادیدن تو شب غم بیدین تو از تو بسم روز شود، همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من گلبن بازیمنت من بیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
فلسفیک کور شود نور از او دور شود زو زو نند سنبل دین چونک نگاری صنما
فلسفی این، هستی من عارف تو هستی من خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

کابل و ناداشت بدم کام در آورد مرا طوطی اندیشه او، همچو سگر خورد مرا
 تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان بر صفت گلشگر پخت و سپرد مرا
 کفتم ای چرخ فلک مرد حقای تو نیم کفتم زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
 ای شه شطرنج فلک مات مراد تورا ای ملک آن تخت تورا تحت این نرد مرا
 تشنه و مستقی تو گشته ام ای بحر چنانک بحر محیط ارب خورم باشد در خورد مرا
 حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان فردی تو چون نکلند از همگان فرد مرا
 رفتم بهنگام خزان سوی رزان دست گزان نوحه گر بجز تو شد هر ورق زرد مرا
 قننه عشاق کند آن رخ چون روز تورا شه آفاق کند این دل شب کرد مرا

راست چو شته علمت رقص کنانم ز هوا بال مرا بازگشا خوش خوش و مسود مرا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزوز جزوی چو برید از تن تو در کند جزومن از کل ببرد چون بود در مرا
بنده آنم که مرابی کنه آزرده کند چون صفتی دارد از آن مه که میاز در مرا
هر کسکی راهوسی قسم قضا و قدر است عشق وی آورد قضا بدیه ره آورد مرا
اسب سخن میش مران در ره جان کرد مکن گر چه که خود سرمه جان آمد آن کرد مرا

44

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر با کجا بروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
چشم کشاور و نگر جرم بیار و خونگر خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او وز سخنان نرم او آب شوندم سنگ ها

زهره پیش او بر تا کندش به از شکر قهر به پیش او نه تا کندش همه رضا

آب حیات او بین هیچ مترس از اجل در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا

سجده کنی به پیش او عزت مسجحت دهد ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تورا چونک تو ره بن صورتی صورتست ره نا

از تو دل از سفر کند با پیش جگر کند بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا

دل چو کبوتری اگر می سپرد ز بام تو هست خیال بام تو قبله جانش در هوا

بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس آب حیات جان تویی صورت ماهمه سقا

دور مرو سفر محو پیش تو است ماه تو نعره مزین که زیر لب می شنودز تو دعا

می شنود دعای تومی هدت جواب او کای کر من کرمی بهل کوش تمام برکشا

کر نه حدیث اوبدی جان تو آه کی زدی آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب به بوستان کشم میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و
ریک را

باغ چوزرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان شاخ سگسته را بگو آب خور و میازما
شب برود بیا که تا سومی حدیث شه شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین زما

45

باب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا خاصه که در کشاید و گوید خواجه اندر آ
باب خشک گوید او قصه چشمه خضر بر قدمردمی بردد ز می عشق او قبا
مست شوند چشم ه از سکر ات چشم او رقص کنان درخت ه پیش لطافت صبا

بلبل باد رخت گل کوید چیست در دلت این دم در میان نه نیست کسی توپی و ما

کوید تا تو با توپی بیچ مدار این طمع همدنای تا بری رخت تو می از این سرا

چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان رهنده به ریمان چونک بسیندش دوتا

بکنر آفتاب راتا به کلودر آتشی تاکه ز روی او شود روی زمین پر از ضیا

چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین گفت من آب کو شرم کنش برون کن و

یا

بیچ مترس ز آتشم زانک من آجم و خوشم جانب دولت آمدی صدر تراست مرجا

جوهرنی و لعل کان جان مکان و لامکان نادره زمانه امی خلق کجا و تو کجا

بارکه عطا شود از کف عشق هر کفی کار که وفا شود از تو جهان بی وفا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا

دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری مس چه شود چو بشود بانگ و صلاهی کیمیا
 آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب کفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
 جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم کرد اشارت از گرم گفت بلی کلاکما
 خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان تا که نیاید از گفت بوی پیاز و کندنا
 کان نمک رسیدین کر تویح و عاشقی کاس ستان و کاسه ده شور کزین نه شور با
 بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

46

دی بوناخت یار من بنده غم رسیده را داد ز خویش چاشنی جان تم چشیده را
 هوش فرود هوش را حلقه نمود کوش را جوش نمود نوش را نور فرود دیده را

گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
بین که چه داد می کند بین چه کشاد می کند یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
داشت مرا چونان خود رفت ز من گمان بد بر کتقم نهاد او خلعت نورسیده را
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود در این طلب بس عجبست و بوالعجب صد طربست در طرب جان ز خود بریده را
چاشنی جنون او خوشتر یا نسون او چونک نهفته لب کز دخته غم گزیده را
و عده دید به یار خود گل دید از کنار خود پر کند از خار خود دیده خون چکیده را
کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
جام می است خود خویش دید به سمت خود طبل زنده دست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش خوی سکوت را کش چون که عصیده می رسد کوه کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن درمکشاو کم ناگلشن نورسیده را

47

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا درخ مه کجا بود این کرو فرو کسریا
حمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو ناله کنان ز درد تواله کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت چونک کند جمال تو بامه و مهر باجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو غمیرت عاشقان تو نعره زنان که رومیا
خوش بخرام بر زمین تا سگفند جان ما تا که ملک فرو کند سر ز درچه سما
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هردلی دست به چشم بر بند از پی حفظ دیده ما
هر چه یافت باغ دل از طرب و سگفتگی از دی این فراق شد حاصل او همه بها

زرد شد دست باغ جان از غم بهر چون خزان کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
بر سر کوی تو دلم زار تر از خفت دی کرد خیال تو گذر دیدن صفت و را
گفت چگونه ای از این عارضه کران بگو که ز تنگی ز دیده هارفت تن تو در خفا
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن صحت یافت این دلم یارب تش

دهی جزا

48

ماه درست رایسین کو بسکت خواب ما تافت ز چرخ، همتمین در وطن خراب ما
خواب بیز چشم ما چون ز تو روز گشت شب آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او جمله کو گرفته بواز جگر کباب ما

سگر باکرانه را سگری کرانه گفت غره شدی به ذوق خود بشواین جواب ما
روترشی چرا مگر صاف نبند شراب تو از پی امتحان بخور یک قبح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا چونک ز هم بشد جهان از بت بافتاب ما
از سیر ز شمس دین روی نمود عاشقان ای که هزار آفرین برمه و آفتاب ما

49

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا زانک تو آفتابی و بی تو بود فسر دنا
خلق بر این بساط ما بر کف تو چو مهره ای هم ز تو ماه کشتنا هم ز تو مهره بردنا
گفت دم چه می دهی دم به تو من سپرده ام من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر خنده زان کس نادلب گفت در از کردنا

مین که چه خواهی کرد نابین که چه خواهی کرد نا کردن دراز کرده ای پنبه نخواهی خوردنا

50

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
بر من خسته کرده ای روی کران چرا چرا

بر دل من که جای تست کار که وفای تست هر نفسی همی زنی زخم سان چرا چرا

کوهر نوبه کوهری برد سبق ز مشتری جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا

چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا

مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا

گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا

ای توبه نور مستقل وی ز تو اختران خجل بس دودی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

کر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا تا که بهار جان هاتازه کند دل تورا
 بوی سلام یار من نخلخه بهار من باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
 مستی و طرفه مستی، مستی و طرفه، هستی ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
 پای بکوب و دست زن دست در آن دوشت زن پیش دوزر کس خوشش کشته
 نگردد مرا

زنده به عشق سرکشم بینی جان چراکشم پهلو می یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
 جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود تا سوی کونحن رود طبع خیس زارخا
 دیدن خسرو ز من شعله عمار من سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا

جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما ساغر جان به دست ما سخت خوش است

ای خدا

هوش برفت کو برو جایزه کو بشو کرو روز شدت کو بشو بی شب و روز تو یا

مست رود کنار من در برود کنار من بیچ لکو که یار من با کر مست و با وفا

آمد جان جان من کوری دشمنان من رونق گلستان من زینت روضه رضا

52

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما کفر شد دست لاجرم ترک هوای نفس ما

چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم غمزه خونی تو شد حج و عزای نفس ما

نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای چون به خم دوزلف تست مسکن و جای نفس ما

عشق فروخت آتشی کاب حیات از او نخل پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
هرده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد جز به حال تو نبود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران جنت جای مومنان عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
اصل حقیقت و فاسر خلاصه رضا خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ از تیریز خاک را کحل ضیای نفس ما

53

عشق تو آورد قح پر ز بلاها کفتم می می نخورم پیش تو ساها
داد می معرفش آن سگرستان مست شدم بردم راتا به کجاها
از طرفی روح این آمد پنهان پیش دویدم که بین کار و کیاها

کفتم ای سرخداروی نهان کن سگر خدا کرد و شنا گفت دعاها
کفتم خود آن نشود عاشق پنهان چیست که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چون خون خواره شود و ای از او و ای کوه احد پاره شود خاصه حوماها
شاد می کان شه من آید خندان باز کشاید به گرم بند قهاها
کوید افسرده شدی بی نظرمایشتر آتا بنزد بر تو هواها
کوید کان لطف تو کو ای همه خوبی بنده خود را بنامند کشاها
کویدنی تازه شوی بیچ مخور غم تازه تر از زرخس و گل وقت صباها
کویم ای داده دوا هر دو جهان را نیست مرا جز لب تو جان دواها
میوه هر شاخ و شجر هست کوایش روی چوز رو اشک مرا هست کوواها

از این اقبالگاه خوش مشویک دم دلاتها دمی می نوش باده جان ویک سخطه سگر می خا
 به باطن همجو عقل کل به طاهر، همچو تنگ گل دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
 تصورهای روحانی خوشی بی پشمانی ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
 ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره به قطره سیرگی کرد کسی کش هست
 استقا

دل ازین تنگ زندان هارهی داری به میدان ها مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
 چه روزی هست پنهانی جز این روزی که می جویی چه نان با پنجه اندای جان برون از
 صنعت نابا

تو دو دیده فروبندی و کوی روز روشن کو زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بکشا

از این سومی کشاندت وزان سومی کشاندت مروای ناب با دردی سپرزین در درو بالا
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه نشان ورنک اندیشه زد دل پیدا است بر سما
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
زدانه سبب اگر نوشد بر وید برگ سبب از وی زدانه ترا که نوشد بر وید بر سرش خرما
چنانک از رنک رنجوران طیب از علت آگه شد زرنک و روی چشم توبه دینت پی
بر دینا

ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو زرنکت لیک پوشاند نکر داند تو را رسوا
نظر در نامه می دارد ولی بالب نمی خواند همی داند که ز این حال چه صورت زایدش فردا
وگر بر کوید از دیده بکوید رمز پوشیده اگر در طلب داری بدانی نکته وایما
وگر در طلب نبود صریحاً گفته گیر این را فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت

ها

مگر تقویم زردانی که طالع ها در او باشد مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها

مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند و یا کنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها

عجب تو میت معموری که طوافانش املا کند عجب تورق مشوری کز او نوشند شربت ها

و یا آن روح بی چونی کز این ما جمله بیرونی که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها

ولی بر تافت بر چون ما مشارق های بی چونی بر آثار لطیف تو غلط کشند الفت ها

عجایب یوسفی چون مہ کہ عکس اوست در صد چہ از او افتادہ یعقوبان بہ دام و جاہ

ملت ہا

چو زلف خود رسن سازد ز چہ ہاشان براندازد کشد شان در بر رحمت رہاند شان ز حیرت ہا
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را کہ در یابد خمش کہ بس سگتہ شد عبارت ہا و عبرت ہا

56

عطار دمشقی باید متاع آسمانی را می مرغ چشم از زد چراغ آن جهانی را
چو چشمی مقصرن کرد و بدان غیبی چراغ جان ببیند بی قرینہ او قرینان نہانی را
یکی جان عجب باید کہ داند جان فدا کردن دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی چشمیت بسگفتہ صقال روح پذیرفتہ چو ز کس خواب اورفتہ برای باغبانی را

چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقرانی
را

به صف هارایت نصرت به شب هاراس امت نهاده بر کف وحدت در سبج المثنائی
را

سگسته پشت شیطان را بیدیده روی سلطان را که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
زهی صافی زهی حرمی مثال می خوشی مری کسی دزد و چنین درمی که بگذارد عوانی را

الی البحر تو جهنا و من عذب نکلنا لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را

لقت الماء عطشانا لقت الرزق عریانا صحبت الیث احیانا فلا نخشی السنانی را

توی موسی عهد خود در آدب بحر جزر و مد ره فرعون باید ز درها کن این شبانی را

الاساقی به جان توبه اقبال جوان توبه ماده از بنان تو شراب ار عوانی را

بگردان باده شاهی که بپردی و همراهی نشان دد اگر خواهی بیابگر نشانی را
بیادده می احمر که هم بحر است و هم کوهر برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
بروای رهزنستان رها کن حیل و دستان که ره نبود در این بستان دعا و قلتبانی را
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را که هندو قدر نشاسد متاع رایگانی را

57

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را که صد فردوس می سازد جالش نیم خاری را
مکان مانی مکان کرد زمین با جمله کان کردو چو عشق او دهد تشریف یک نخطه دیاری را
خداوند از بهی نوری لطافت بخش هر حوری که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش را بپشارد هزاران نوبهار آرد چه نقصان گرز غمیرت او زند بر هم بهاری را

جمالش آفتاب آمد جهان اور آفتاب آمد و لیکن نقش کی میند بجز نقش و نگاری را
 جمال گل کو اہ آمد کہ بخشش ہا ز شاہ آمد اگر چہ گل بنشاند ہوا می سازواری را
 اگر گل را خبر بودی ہمیشہ سرخ و تر بودی ازیرا آفتی ناید حیات ہوشیاری را
 بہ دست آور نگاری تو کز این دست کار تو چرا مید سپردن جان نگاری جان سپاری را
 ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بہ خون ریزی کہ عشقی ہست درد ستم کہ ماند ذوالفقاری را

58

رسید آن شہ رسید آن شہ بیارید ایوان را فرو برید ساعد ہا برای خوب کنگان را
 چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان بہ پیشش جان چہ کار آید مگر از بہر قربان را
 بدم بی عشق کمر اہی درآمد عشق ناگاہی بدم کوہی شدم کاہی برای اسب سلطان را

گر ترکست و تا جیکست بدو این بنده نزدیکست چو جان باتن و لیکن تن نبیند هیچ مرجان را
هلا یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
بچه از جاحه می پایی چرابی دست و بی پایی نمی دانی زهد بد جوهره قصر سلیمان را
بکن آن جا مناجات بگو اسرار و حاجات سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده کند دل را پرکنده و لیکن اوش فرماید که کرد آور پریشان را

59

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ما خواه از حق عنایت ما و یا کم کن شکایت ما
تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ما

خنک جانی که خواری را به جان زاول نهد بر سر پی او مید آن بنحی که هست اندر

نهایت ها

دهان پرست می خواهی مزین سرنامی دولت را نماند خواندن مفری دهان پرست آیت ها

ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جوی شد به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها

دلا منکر به هر شاخی که در تنگی فرومانی به اول بنکر و آخر که جمع آیند غایت ها

اگر خوکی قند در مشک و آدم زاد در سرکین رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت

؛

سک گر کین این در به ز شیران همه عالم که لاف عشق حق دارد و او داند و قیامت ها

تو بدنامی عاشق را من به با خواری دونان که هست اندر قهای او ز شاه عشق ریاست ها

چو دیک از زر بود او را به روی چه غم آرد که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها

تو سادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشش که از عشش صفایابی و از لطفش حمایت ها

60

ایا نورخ موسی مکن اعمی صفورار اچنین عشقی نهادستی به نورش چشم مینارا
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو کھی بر رکن بام تو کھی بگرفته صحرا را
چه داند دام پچاره فریب مرغ آواره چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخارا
کریبان کیر و این جاکش کسی را که تو خواهی خوش که من دامم تو صیادی چه پنهان

صنعتی یارا

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم سبب خواهیم که و ابرسم ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد نه اینم من نه آنم من که کم کردم سرو پارا

یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم یکی کوشم که من و قضم شهنشاه سگر خارا
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهر با آن را که جانش مستعد باشد کشاکش های بالارا

61

هلا ای زهره زهره بکش آن کوش زهرارا تقاضایی نهادستی در این جذبہ دل مارا
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام پچاره فریب مرغ آواره چه داند یوسف مصری نتیجہ شور و غوغارا
گریبان کسیر و این جاکش کسی را که تو خواهی خوش که من دامم تو صیادی چه پنهان

صنعتی یارا

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم سبب خواهیم که و ابرسم نذارم زهره و یارا

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد نه اینم من نه آنم من که کم کردم سرو پارا
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم یکی کوشم که من وقفم شهنشاه سگر خارا
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهر با آن را که جانش مستعد باشد کشاکش های بالارا

62

بهار آمد بهار آمد سلام آوردستان را از آن پیغامبر خوبان پیام آوردستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت شنید آن سرو از سوسن قیام آوردستان
را

ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل چو دید از لاله کوهی که جام آوردستان را
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی چه حیلت کرد کز پرده به دام آوردستان را

سقاہم رہم خوردند و نام و ننگ کم کردند چو آمد نامہ ساقی چہ نام آوردستان را
درون محمد دل ہا پسند و عود می سوزد کہ سرمای فراق او ز کام آوردستان را
در آدر گلشن باقی بر آبر بام کان ساقی ز پنهان خانہ غیبی پیام آوردستان را
چو خوبان حلقہ پوشیدند در آدر باغ و پس بنگر کہ ساقی ہر چہ در باید تمام آوردستان را
کہ جان ہا را بہار آورد و مارا روی یار آورد و بسین کز جملہ دولت ہا کد ام آوردستان را
ز شمس الدین تبریزی بہ ناکہ ساقی دولت بہ جام خاص سلطانی مدام آوردستان را

63

چہ چیز است آنک عکس او حلاوت داد صورت را چو آن پنهان شود کوئی کہ دیوی زاد

صورت را

چو بر صورت نزدیک دم ز عشق آید جهان بر هم
چو پنهان شد در آید غم نینمی شاد

صورت را

اگر آن خود همین جانست چرا بعضی کران جانست
بسی جانی که چون آتش دید بر باد

صورت را

وگر عقلست آن پرفتن چرا عقلی بود دشمن
که مگر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل که خوانش مپرس از وی مرغانش همان لطف و همان دانش کند استاد صورت

را

زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری
چنین پیدا و مستوری کند مفاد

صورت را

جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده
برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را

چو با سیریز کردیم ز شمس الدین پرسیدم از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

64

تو دیدی بیچ عاشق را که سری بود از این سودا تو دیدی بیچ ماهی را که او شد سیر از این

دریا

تو دیدی بیچ نقشی را که از تقاش بگریزد تو دیدی بیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا

بود عاشق فراق اندر چو اسمی حالی از معنی ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما

تویی دریا نم ماهی چنان دارم که می خواهی بکن رحمت بکن ساهی که از تو مانده ام تنها

ایا ساهمه قاهر چه فحط رحمتت آخرد می که تونه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا

اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه نشیند کز آتش هر که گل چند دهد آتش گل رعنا

عذابست این جهان بی تو مباد ایک زمان بی توبہ جان تو کہ جان بی تو شکنجہ ست و بلا بر ما
 خیالت ہچو سلطانی شد اندر دل خرامانی چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
 هزاران مشعلہ بر شد ہمہ مسجد منور شد بہشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
 تعالی اللہ تعالی اللہ درون چرخ چندین مہ پر از حورست این خرکہ نہان از دیدہ اعمی
 زہی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق بہ کویہ قاف کی یابد مقام و جای جز عتفا
 زہی عتفای ربانی شہنشہ شمس تبریزی کہ او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی درجا

65

یسین ذرات روحانی کہ شد تلبان از این صحرا یسین این بحر و کشتی ہا کہ بر ہم می زنند این

جا

بین عذرا و اموق را در آن آتش خلایق را بین معشوق و عاشق را بین آن شاه و

آن طغرا

چو جوهر قلزم اندر شده پنهان گشت و نی ترشد ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست برسته مزن لاف و شوخه تکوزیر و کوبالا
که سوی عقل کز بینی درآمد از قضا کینی چو مفلوحی چو مسکینی بماند آن عقل هم بر جا
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
ز بحر این در نخل باشد چه جای آب و گل باشد چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف

دریا

چه سودا می پرد این دل چه صفر می کند این جان چه سرگردان همی دارد تو را این عقل

کار افزا

زهی ابر کهریزی ز شمس الدین تبریزی زهی امن و سگر ریزی میان عالم غوغا

66

تور ساقی جان کوید برای ننگ و نامی را فرو مگذار در مجلس چنین اسگرف جامی را
ز خون ماقصامت را بجو این دم خلاصت را مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی

را

بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
غلط کردار نادانی همه نیست یانانی تو را چون نخته شد جانی مگیر ای نخته خامی را
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد چو آن مرغی که می بافد به کرد خویش دامی را
در این دام و در این دانه مجوز عشق جانانه مگواز چرخ وز خانه تو دیده کیر بامی را

توشین و کاف وری را خود مگو سگر که هست ازنی گمو القاب جان حی کی نقش و

کلامی را

چوبی صورت تو جان باشی چه نقصان کر نهان باشی چرا در بند آن باشی که وا کو بی پامی را

بیا ای هم دل محرم بکیر این باده خرم چنان سر مست شو این دم که نشاسی مقامی را

برو ای راه ره سبایدان خورشید جان افزا از این مجنون پرسودا سیر آن جا سلامی را

بگو ای شمس تبریزی از آن می های پائیزی به خود در ساغر م ریزی نفرمایی غلامی را

67

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا

تو پاک پاکی از صورت و لیک از پر تو نورت نمایی صورتی هر دم چه با حسن و چه با لالا

چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی مرابی عقل و دین کردی بر آن

نقش و بر آن حورا

مرا کوبی چه عشقت این که نبی بالانه پستت این چه صیدی بی زشتت این درون موج

این دریا

ایا معشوق هر قدسی چومی دانی چه می پرسی که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا

زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا

فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را که از مزج و تلاقی راندا نم جاش از صهبا

بکن این رمز را تعین بگو مخدوم شمس الدین به تبریز نکو آیین بر این نکته غرا

چو شست عشق در جانم شناگشت شستش را به شست عشق دست آورد جان بت

پرستش را

به کوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما بگرد این دل هزاران جان نثار آن

گفت رستش را

ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نحمد نشست این دل و جانم، همی پاید

نجستش را

چو اندر نیستی، هستت و در هستی نباشد، هست ییاد آتشی در جان بسوزانید، هستش را

خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را

چو جاش دید این عظم چو قرابه شد اسگسته درستی های بی پایان بخشید آن سگستش را

چو عشقش دید جانم را به بالای است از این، هستی بلندی داد از اقبال او بالا و پرستش را

اگر چه شیرگیری تو دلامی ترس از آن آهوی که شیرانند چاره مر آن آهوی مستش را
چو از تیغ حیات انگیز زدم مرگ را کردن فرو آمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
در آن روزی که در عالم است آمدنا از حق بده تیریز از اول بلی کو یان استش را

69

چه باشد که بخار نیم بگیرد دست من فردا ز روزن سرد آویزد چو قرص ماه خوش سیما
در آید جان فزای من کشاید دست و پای من که دستم بست و پایم هم کف بهر آن پابر جا
بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان نه شادم می کند عشرت نه مسم می کند صهبا
وگر از ناز او کوید برو از من چه می خواهی ز سودای تو می ترسم که پیوند به من سودا

برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم کردن که از من درد سرداری مرا کردن بزن عدا
تومی دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را مرا مردن به از بجران به یزدان کا خرج الموتی
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی همی کفتم ارا جیفت و بہتان کفہ اعدا

تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری تویی چشم من و بی تو ندارم دیدہ

مینا

رہاکن این سخن ہار بزن مطرب یکی پردہ رباب و دف بہ پیش آور اگر نبود تو را سرنا

70

برات آمد برات آمد نہ شمع براتی را خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را

بہار آمد بہار آمد رہمیدہ بین اسیران را بہستان آہ بہستان آہ بین خلق نجاتی را

چو خورشید حمل آمد شاعش در عمل آمد بسین لعل بدخشان را و یا قوت زکاتی را
همان سلطان همان سلطان که حاکی را نبات آرد یخشد جان یخشد جان نگاران نباتی را
درختان مین درختان مین همه صایم همه قایم قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور افشان ز نور افشان نباتی دید ذاتش را بسین باری بسین باری تجلی صفاتی را
گلستان را گلستان را رخاری بد ز جور دی فرساده و فرساده و شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده به محبوبان جسمانی که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را
شقایق را شقایق را تو ساگر مین و کفنی نی تو هم نوش تو هم نوشو بهل نطق بیانی را
سگوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد که پنجم نیست پوسیده بسین وصل سماتی را
زبان صدق و برق روبرات مومنان آمد که جانم و اصل و صلست و هشته بی شبانی را

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
 بت شهوت بر آوردی دما را ز ما زتاب خود اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما
 را

نوازش های عشق او لطافت های مهر او رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
 زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما
 را

عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه برویاند و مستی داد از عین ادب ما را
 بهار حسن آن مهتر به با بنمود ناگاهان شقایق ما و ریحان ما و گل های عجب ما را

زهی دولت زهی رفعت زهی بخت وزهی اختر که مطلوب همه جان ها کند از جان

طلب مارا

گزید اولب که مستی که روید اکن مستی چو جام جان لبالب شد از آن می های لب مارا

عجب بختی که رو نمود ماگان هزاران سکر ز معشوق لطیف اوصاف خوب

بوالعجب مارا

در آن مجلس که کردان کرد از لطف او صراحی ها گران قدر و سبک دل شد دل و

جان از طرب مارا

به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب مارا

به خانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان مارا عجب بردست یماست زیر امتحان مارا
همه اجزای مارا او کشانیدست از هر سو تراشیدست عالم را و معجون کرده زان مارا
ز حرص و شهوتی مارا مہاری کرده در بینی چو اشتری کشاند او به کرد این جهان مارا
چه جای ماکه کردون را چو گاو ان در خرس بست او که چون کنجد ہی کوبد به زیر آسمان مارا
خنک آن اشتری کور اہمار عشق حق باشد ہمیشہ مست می دارد میان اشتران مارا

73

آدبت میخانہ تاخانہ برد مارا بنمود بہار نوتا تازہ کند مارا
بکشاد نشان خود بر بست میان خود پر کرد کمان خود تارہ زند مارا
صد نکتہ در اندازد صد دام و دغل سازد صد نرد عجب باز دتا خوش بخورد مارا

روسایه سروش شو پیش و پس اومی دو کر چه چو درخت نواز بن بکنند مارا
 کر هست دلش خارا مکریز و مرویار اکاول بکشد مارا و آخر بکشد مارا
 چون ناز کند جانان اندر دل پانهان بر جمله سلطانان صد ناز رسد مارا
 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد مارا
 آن جان و جهان آمد و آن کنج نمان آمد و آن فخر شهان آمد تا پرده در دمارا
 می آید و می آید آن کس که همی باید و ز آمدنش شاید کردل بجهد مارا
 شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد تا بر شجر فطرت خوش خوش بنزد مارا

74

کرزان که نه ای طالب جوینده شوی باما و رزان که نه ای مطرب کوینده شوی باما

گر زان که تو قارونی در عشق شوی مجلس و رزان که خداوندی هم بنده شوی باما
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند که مرده ای و زنده هم زنده شوی باما
پاهای تو بکشاید روشن به تو بنماید تا تو همه تن چون گل در خنده شوی باما
در زنده در آیک دم تا زنده دلان بینی اطلس به در اندازی در زنده شوی باما
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد این رمز خود را بی افکنده شوی باما
شمس الحق تبریزی باغچه دل کوید چون باز شود چشمت بیننده شوی باما

75

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
ای شیخ نمی بینی این کوهر شیخی را این شعله نور این جاه و جلالت را

ای میرنی بینی این مملکت جان را این روضه دولت را این تخت و سعادت را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه توپی یا من درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی حامی ورنه ناز کنی رامی دربار کشی یابی آن حسن و ملاحمت را
خاموش که خاموشی بهتر از عسل نوشی در سوز عبادت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ما از تابش تو یابد این شمس حرارت را

76

آخر بشید آن مه آه سحر مارا تا حشر دگر آمد اشب حشر مارا

چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم ای دور قمر سکر دور قمر مارا
کو رستم دستان تا دستان بنعلیهش کو یوسف تا یمند خوبی و فر مارا
تو لقمه شیرین شود خدمت فدا و لقمه نتوان کردن کان سکر مارا
مارا کر مش خواهد تا در بر خود گیرد زین روی دو سازد هر خطه کر مارا
چون بی نکی نتوان خوردن جگر بریان می زن به نمک هر دم بریان جگر مارا
بی پای طواف آریم بی سربه سجود آسیم چون بی سرو پا کرد او این پا و سر مارا
بی پای طواف آریم کرد در آن شاهی کو مست است آمد بسکت در مارا
چون زرشک رنگ ما از سینه سیمینش صد گنج فدا باد این سیم و زر مارا
در رنگ کجا آید در نقش کجا کنجد نوری که ملک سازد جسم بشر مارا
تشیه ندارد او و ز لطف روادارد زیرا که همی داند ضعف نظر مارا

فرمود که نور من مانده مصباح است مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این خود کیست که در یابد او خیر و شر ما را

77

آب حیوان باید مروح فزایی را ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد این عرصه کجا ساید پرواز هبایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت تو گوش مکش این سوهر کور عصایی را
گر تقد رستی تو چون مست و قراضه ستی آخر توجیه ننداری این کنج عطایی را
دلشنگ همی داند کان جای که انصافست صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند آن سنگ که پیدا شد پولاد بیایی را

عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ارنی عقلی نمی یابد بی عهد و وفایی را
خورشید حقایق با شمس الحق تبریز است دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

78

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را درده می ربانی دل های کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران جز آب نمی سازد مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو آراسته دار ای جان زین کنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را دربار کند موجت این جسم سجابی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما از شب چه خبر باشد مردم خوابی را
همکاسه ملک باشد همان خدایی را باده ز فلک آید مردان ثوابی را

نوشد لب صد نقش ز اکواب و ابار نقش در خم تقی یابی آن باده نابی را
هشیار کجا داند بی هوشی مستان را بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق کشتی وز واسطه بگذشتی برای تقاب از رخ خوبان تقابی را
مسکرها ز نومیدی گوید که نیابی این بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه ویرانه دنیا به آن جغد غربابی را
خاموش و مگودیکر مفرای تو شور و شر کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

79

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را

دیوار و در خانه شوریده و دیوانه من بر سردیوارم از بهر علامت را
بایست که در گردش لاغر نشود هرگز خورشید جمال او بدریده طلاست را
ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من درکش قدحی با من بگذار ملامت را
پیش تو از بسی شیدامی جست کرامت ما چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

80

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را آن راه زن دل را آن راه بر دین را
زان می که زد دل خیزد با روح در آ میزد محمود کند جوشش مرچشم خدا بین را
آن باده انگوری مراست عیسی را و این باده منصور می مراست یاسین را
خم ما است از آن باده خم ما است از این باده تا نسکنی آن خم را هرگز نخشی این را

آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یک قطره از این ساعر کار تو کند چون زر جانم به فدا باشد این ساعر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد آن را که براندازد او بستر و بالین را
ز نهار که یارید از و سوسه نفرید تا نسکنی از سستی مر عهده سلاطین را
کز خم خوری بر روز خم دکرمی جو رستم چه کند در صف دست گل و نسیرین را

82

معضوقه به سامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ مابستی غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا

هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی نیک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا

زان طلعت شاهانه زان مشعل خانه هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا

زان خشم دو غنیش زان شیوه شیرینش عالم سکرستان شد تا باد چنین بادا

شب رفت صبح آمد غم رفت فوج آمد خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا

از دولت محزونان وز همت مجنونان آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آدیاری که رسید آمد عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحب دل در زیر کن منزل کان زهره به منیران شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا

آن باد هوا را بین ز افنون لب شیرین بانای در افغان شد تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی با آن همه بد نختی نیک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

آن گرک بدن زشتی با جهل و فراموشی نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بس که در آمیزی تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس توربانی ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

آن ماه چوتابان شد کونین گلستان شد اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا

بر روح برافزودی تا بود چنین بودی فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا

قمرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد ابرش سگرافشان شد تا باد چنین بادا

از کلخ چه رنگش و ز شاخ چه رنگش این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد این بود همه آن شد تا باد چنین بادا

خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

ای یار قمر سیما ای مطرب سگر خا آواز تو جان افزا تا روز مشین ازپا
 سودی بگی سودی بر جمله برافزودی تا بود چنین بودی تا روز مشین ازپا
 صد شهر خبر رفته گای مردم آشفته بیدار شد آن خفته تا روز مشین ازپا
 بیدار شد آن قننه کو چون بنزد طغنه در کوه کند رخته تا روز مشین ازپا
 در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی دارم ز تو من طمعی تا روز مشین ازپا
 میرآمد میرآمد وان بدر میرآمد وان سگر و شیر آمد تا روز مشین ازپا
 ای بانگ و نوایت تر و ز باد صبا خوشتر مارا تو بری از سر تا روز مشین ازپا
 مجلس به تو فرخنده عشرت زد دست زنده چون شمع فروزنده تا روز مشین ازپا
 این چرخ وزین خیمه کس دید چنین خیمه ای استن این خیمه تا روز مشین ازپا

این قوم پرند از تو باک و فرزند از تو زیروز برند از تو تا روز مشین از پاپا
در بحر چو کشتیان آن پیل همی جنبان تا منزل آباقان تا روز مشین از پاپا
ای خوش نفس نانی بس نادره بر نانی چون با همه بر نانی تا روز مشین از پاپا
د ف از کف دست آیدنی از دم مست آید بانی همه پست آید تا روز مشین از پاپا
چون جان خمشم اما کی خسد جان جانا تو باش زبان ما تا روز مشین از پاپا

84

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای مشعل آورده دل را به سحر برده جان را برسان در دل را مستان تنها
از خشم و حسد جان را یگانه مکن با دل آن را کندار این جاوین را بخوان تنها

شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
چون دوش اگر امشب نابی ویندی لب صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

85

از بهر خدا بنگر در روی چو ز جانا هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون در دل ما آبی تو دامن خود برکش تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه بر آآخر بر کوری مه رویان ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا
زان روز که زادی تو ای لب سگر از ماد آوه که چه کاسد شد بازار سگر جانا
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته امروز بنشاسم شب راز سحر جانا

شمس الحق تبریزی شانه‌خون ریزی ای بحر کمر بسته پیش تو کمر جانان

86

ای کشته ز تو خندان بستان و گل رعنا پیوسته چنین بادا چون شیر و سکر با ما

ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده احسنت زهی خوابی شباش زهی زیبا

دریای جمال تو چون موج زندان که بر کنج شود پستی فردوس شود بالا

هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید هر جا که روی آبی فرشت همه زربادا

وان دم که ز بد خوبی دشنام و جفا گوئی می گو که جفای تو حلواست همه حلوا

گر چه دل سنگتیش بگر که چه رنگتیش کز مشعله سنگتیش وز رنگ گل حمرا

یارب دل باز ده صد عمر درازش ده فخرش ده و نازش ده تا فخر بود مارا

جاناسر تو یار اکلدار چنین مارا ای سروروان بنا آن قامت بالارا
 خرم کن و روشن کن این مفرش خاکمی را خورشید دگر بنا این گنبد خضرارا
 رهبر کن جان هار پر زر کن کان هارا در جوش و خروش آور از زلزله دیارا
 خورشید پناه آرد در سایه اقبالت آری چه توان کردن آن سایه عنقارا
 مغزی که بداندیشد آن نقص بست ای جان سودای پوسیده پوسیده سودارا
 هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی درده تو طیبانه آن دافع صفرارا
 تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری تو سرده اسراری هم بی سرو بی پارا
 یارب که چه داری تو کز لطف بهاری تو در کار داری تو سنگ و که خارارا

افروخته نوری اینکخته شوری تشاند صد طوفان آن قننه و غوغارا

88

شاد آمدی ای مه روای شادی جان شادآ تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت هر شادی اندر دل مایادی ای صورت عشق کل اندر دل مایادآ
بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان از منت هر داد و وز غصه هر دادا
با چنگ زدیم از غم دریا و رخان ما ای دف تو بنال از دل وی نای به فریادآ
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو و رخسرو شیرینی در عشق چو فرهادآ

89

یک پندز من بشنو خواهی نشوی رسوا من خمره افیونم زنهار سرم مکشا
آتش به من اندر زن آتش چه زندبا من کاندرفلک افکندم صد آتش و صد غوغا
گر چرخ همه سر شد و ر خاک همه باشد نی سر بهلم آن رانی پا بهلم این را
یا صافیہ انخرفی آئیہ المولی اسکر نفرالداوا لسكر بنا اولی

90

ای شاد که ما، مستیم اندر غم تو جانا هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرا که جانی ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای پنهودی جان ما در طلعت خوب تو ای روشنی دل ما اندر دم تو جانا

در عشق تو خارم در سرز تو می دارم از حسن جمالات پر خرم تو جانان
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی زمزم سگر آمنیزد از زمزم تو جانان

91

زهی باغ زهی باغ که بسکفت زبالا زهی قدر و زهی بدرتبارک و تعالی
زهی فرزهی نور زهی شر زهی شور زهی کوهر مشور زهی پشت و تولا
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال زهی پرو زهی بال بر افلاک تجلی
چو جان سلسله بار ابرده حرونی چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلی
علم های الهی ز پس کوه بر آمد چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را بزن کردن آن را که بگوید که تسلا

چوبی واسطه جبار سرور دجهان را چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
 کز اجزای زمینی و کر روح اینی چو آن حال بسینی بگو جل جلالا
 کز افلاک نباشد به خدا باک نباشد دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا
 فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش تویی باده مد هوش یکی سخطه سیالا
 تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار سیالا و پیشار ولی دست میالا
 خمش باش خمش باش در این مجمع او باش مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

93

میندیش میندیش که اندیشه گرمی ها چون فطند بسوزند ز همیخ تری ها
 خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت که تا جمله نیستان نماید شگرمی ها

جنونست شجاعت یندیش و در انداز چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
که اندیشه چو دامت بر ایثار حرامست چرا باید حیلت پی لقمه بری ها
ره لقمه چو بستی ز هر حیلہ برستی و گر حرص بنالد بکسیریم کرمی ها

94

زہی عشق زہی عشق کہ ما راست خدایا چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
از آن آب حیاتست کہ ما چرخ زنا نیم نہ از کف و نہ از نامی نہ دف ہاست خدایا
یقین کشت کہ آن شاہ در این عرس نہانست کہ اسباب شکر ریز مہیاست خدایا
بہ ہر مغز و دماغی کہ در افتاد خیالش چه مغزست و چه نغزست چه میناست خدایا
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زبانی زتست آنک دمیدن نہ ز سرناست خدایا

فی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا

فی پچاره چه داند که ره پرده چه باشد دم نایست که بیننده و داناست خدایا

که در باغ و گلستان ز کر و فرستان چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا

ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی چه لوتست و چه قوتست چه حلواست خدایا

از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مهوت که از دخل زمین نیست زبالاست

خدایا

ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار به هر سومه و خورشید و ثریاست خدایا

چه سلیم و چه جویم همه سوی تو پویم که منزله هر سیل به دریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک مگر هر دریای تو گویاست خدایا

خمش ای دل که تو مستی مباد به جهانی نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دود دیده سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

95

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه کریمیم چه کریمیم از این عشق چو خورشید چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا

زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه که جان را و جهان را بیاراست خدایا

زهی شور زهی شور که انگیخته عالم زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا

فرور یخت فرور یخت شهنشاہ سواران زهی کرد زهی کرد که برخاست خدایا

فنادیم فنادیم بدان سان که نخریم ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

زهر کوی زهر کوی یکی دودد گر کون دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا

نه دایست نه زنجیرمه بسته چراییم چه بندست چه زنجیرکه برپاست خدایا
چه نقشیت چه نقشیت در این تابه دل ما غریبت غریبت زبالاست خدایا
خموشید خموشید که تافاش نگردید که اغیار که قست چپ و راست خدایا

96

لب راتوبه هر بوسه و هر لوت میالا تا از لب دلدار شود دست و سگر خا
تا از لب تو بوی لب غمیر نیاید تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خرمی بوسه که او کی یابد آن لب سگر بوس میجا
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی بر مزبله پر حدث آن گاه تا شا
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالنیر رست از حدثی و شود او چاشنی افزا

تا تو حدی لذت تقدیس چه دانی رواز حدی سوی تبارک و تعالی
 زان دست میح آمد داروی جهانی کودست نکه داشت زهر کاسه سگبا
 از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست دریای کرم داد مرا و رایده یسنا
 خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی پر کو هر و رو تلخ همی باش چو دریا
 بین چشم فرو بند که آن چشم غمورست بین معده تنی دار که لوتیست مهیا
 سگ سیر شود بیج شکاری بکنید کز آتش جو عست تک و کام تقاضا
 کودست و لب پاک که کسیر دقح پاک کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
 بنمای از این حرف تصاویر حقایق یامن قسم القموه و الکاس علینا

رفتم به سوی مصر و خریدم سنگری را خود فاش بگو یوسف زرین کمری را

در شهر کی دیدست چنین شهره‌تی را در بر کی کشیدست سهیل و قمری را

بشاند به ملکت ملکی بنده در را بخرد به کوهر کرمش بی کمری را

خضر خضر است و از بیج عجب نیست کز چشمه جان تازه کند او جگری را

از بهر زبردستی و دولت دهی آمد نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را

شاید که تخسیم به شب چونک نهانی مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را

آثار رساند دل و جان را به موثر حال دل و جان کند آن شه اثری را

اکسیر خدایست بدان آمد کاین جاهر بخرم ز سرخ کند او حجری را

جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند غم نیست اگر ره نبود لاشه خرمی را

هر چیز کمان بر دم در عالم و این نی کاین جاه و جلالت خدایی نظری را

سوز دل شاهانه خورشید بیاید تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و کرنی کی آهوی عاقل طلبد شیرازی را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دو انیم کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد تا زخم زنده هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل سنگینی را در خانه کشد روح چنان رهگذری را
در دیده دهد چشم چنان لعل لبی را رخ زر زنده از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب آن چشم شوای خواجه چو ابرو کور است کند چشم کز کز شکرگری را
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید نتوان دل و جان دادن هر محصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را تا چند کشتی دامن هر بی هنری را

ای از نظرت مست شده اسم و سما ای یوسف جان کشته ز لب های شکرخا

مارا چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت هین وقت لطیفست از آن عریده باز آ

ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا

هم دایه جان بانی و هم جوی می و شیر هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا

جز این بگویم و کر نیز بگویم گوید خسیان که محالست و علالا

خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا

هر جا ترشی باشد اندر غم دنی می غرد می برد از آن جای دل ما

بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا

این مه ز کجا آمدین روی چه رویست این نور خدایست تبارک و تعالی

هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر اول غم و سودا و به آخرید بیضا
هر دل که نگر زیدت و هر چشم که نگر است یارب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
تا شید بر آردوی و آید به سر کوی فریاد بر آرد که تمنیت تمنا
نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد شایش زهی سلسله و جذب و تقاضا
در شهر چو من کول مگر عشق ندیدست هر خطه مرا کیرد این عشق زبالا
هر داد و گرفتگی که زبالاست لطیفست که حاذق بدست و کر عشوہ تیا

99

دلارام نهان گشته ز غوغا همه رفتند و خلوت شد برون آ
بر آورنده را از غرقه خون فرح ده روی زردم راز صفا

کنار خویش دریا کردم از اشک تماشا چون نیایی سوی دریا

چو تو در آینه دیدی رخ خود از آن خوشتر کجا باشد تماشا

غلط کردم در آینه نگنجی ز نورت می شود لاکل اشیاء

رهید آن آینه از بجز صیقل ز رویت می شود پاک و مصفا

تو پنهانی چو عقل و جمله از تست خرابی با عمارت با به هر جا

هر آنک پهلوی تو خانه گیرد به پیش پست شد بام شریا

چه باشد حال تن کز جان جدا شد چه عذر آورد کسی کز تست عذرا

چه یاری یابد از یاران همدل کسی کز جان شیرین گشت تنها

به از صبحی تو خلقان را به هر روز به از خوابی ضعیفان را به شب با

تو را در جان بیدم باز رستم چو کمر امان نکویم زیر وبال

چو در عالم زدی تو آتش عشق جهان گشت همچون دیک حلوا
 همه حسن از تو یادمه و خورشید همه مغز از تو یادمه جدی و جویا
 بدان شد شب شفا و راحت خلق که سودای تو بشنید سودا
 چو پروانه ست خلق و روز چون شمع که از زیب خودش کردی تو زیبا
 هر آن پروانه که شمع تو را دید شیش خوشتر ز روز آمد به سیا
 همی پرد به کرد شمع حسنت به روز و شب ندارد هیچ پروا
 نمی یارم بیان کردن از این بیش بگفتم این قدر باقی تو فرما
 بگو باقی تو شمس الدین تبریز که به گوید حدیث قاف عمفا

بیای جان نوداده جهان را بسراز کار عقل کاردان را

چو تیرم تا سپرانی سپرم بیباردگر پرکن کمان را

ز عشقت باز طشت از بام افتاد فرست از بام باز آن نردبان را

مرا کویند باش از چه سویت از آن سوئی که آوردند جان را

از آن سوئی که هر شب جان روانست به وقت صبح باز آرد روان را

از آن سو که بهار آید زمین را چراغ نودهد صبح آسمان را

از آن سو که عصایی اژدها شد به دوزخ برد او فرعونیان را

از آن سو که تو را این جست و جو خاست نشان خود او ست می جوید نشان را

تو آن مردی که او بر خرنشسته است همی پرسد ز خراین را و آن را

خمش کن کونی خواهد ز غیرت که در دیار آرد همگنان را

بسوزانیم سودا و جنون را در آشامیم هر دم موج خون را
 حریف دوزخ آسمان مستیم که بشکافد سقف سبز کون را
 چه خواهد کرد شمع لایزالی فلک را وین دو شمع سرنگون را
 فرو بریم دست دزد غم را که دزدیدست عقل صد زبون را
 شراب صرف سلطانی بریزیم بخوابانیم عقل ذوفنون را
 چو کرد دست حد بروی برانیم که از حد بردت زویر و فون را
 اگر چه زویع و استاد جمله ست چه داند حیلہ ریب المنون را
 چنانش پنخود و سر مست سازیم که چون آیند اند راه چون را

چنان پیرو چنان عالم فناء که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد کنون واقف شود علم درون را
درون خانه دل او بسیند ستون این جهان بی ستون را
که سرگردان بدین سرهاست گرنه سکون بودی جهان بی سکون را
تن با سرزنداند سرکن را تن بی سرشاسد کاف و نون را
یکی محطه نه سرای برادر چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان چنین سگ را چنین اسب حرون را
تو دوزخ دان خود آگاهی عالم فنا شو کم طلب این سرفزون را
چنان اندر صفات حق فرورو که بر نایی نیستی این برون را
چه جویی ذوق این آب سیه را چه بویی سزه این بام تون را

خمش کردم نیارم شرح کردن زرشک و غیرت هر خام دون را
نمای شمس تبریزی کالی که تا نقصی نباشد کاف و نون را

102

سلیمانایار انگشتری را مطیع و بنده کن دیو و پری را
بر آواز رود و اعلیٰ منور کن سرای شش دری را
بر آوردن ز مغرب آفتابی مسلم شد ضمیر آن سری را
بدین سان مہتری یابد هر آن کس که بهر حق گذارد مہتری را
بہ بر خوان جان کا بجوابی مکرم کن نیاز مشتری را
بہ کاسی کاسہ سر را طرب دہ تو کن مخمور چشم عبہری را

ز صورت های غیبی پرده بردار کسادی ده نقوش آزری را

ز چاه و آب چه رنجور کشتم روان کن چشمه های کوثری را

دلاد بزم شاهشاه درو پذیرا شو شراب احمری را

ز وزن را به جان مپرست زیرا بر این دو دوخت یزدان کافری را

جهاد نفس کن زیرا که اجری برای این هدشه لشکری را

دل سیمین بری کز عشق رویش ز حیرت کم کند زهر هم زری را

بدان دریادلی کز جوش و نوشش به دست آورد کوهر کوهری را

که باقی غزل را تو بگویی به رشک آری تو سحر سامری را

خمش کردم که پایم گل فرورفت تو بکشای نطق جعفری را

دل و جان را در این حضرت بیالا چو صافی شد رود صافی به بالا
 اگر خواهی که ز آب صاف نوشی لب خود را به هر دردی میالا
 از این سیلاب درد او پاک ماند که جانباست و چست و بی مبالا
 نبرد عقل جزوی زین عقیده چو نبود عقل کل بر جزو لالا
 نگر ز دست وقت زر شمردن چو باز رگان بداند قدر کالا
 چه گر کینست و گر خارست این حرص کسی خود را بر این گر کین مالا
 پوشد ناسور بر گر کین چنین کر طلی سازش به ذکر حق تعالا
 اگر خواهی که این در باز گردد سوی این در روان و بی ملال آ
 رها کن صدر و ناموس و تکبر میان جان بچو صدر معللا

کلاہ رفعت و تاج سلیمان بہ ہر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاہ خوشتر کہ این ساعت نمی کنجد عللا
جواب آن غزل کہ گفت شاعر بقای شاء لیس ہم ارتحالا

104

خبر کن ای ستارہ یار مارا کہ دید دل خون خوار مارا
خبر کن آن طیب عاشقان را کہ تا شربت دیدیمار مارا
بگو سگر فروش سگرین را کہ تارونق دید بازار مارا
اگر دسر بگردانی دل خود نہ دشمن بشود اسرار مارا
پس اندر عشق دشمن کام کردم کہ دشمن می نرسد کار مارا

اگر چه دشمن ما جان ندارد بسوزان جان دشمن دار مارا
اگر گل بر سر ست تاشویی یار و بسکفان گلزار مارا
بیای شمس تبریزی نیر بدان رخ نوره دیدار مارا

105

چو او باشد دل دلسوز مارا چه باشد شب چه باشد روز مارا
که خورشید از فروشد بر آمد بس است این جان جان افروز مارا
تو مادر مرده را شیون میاموز که استادست عشق آموز مارا
مدوزان خرقه مارا مدران نشاید شیخ خرقه دوز مارا
همه کس بر عدو پیروز خواهد جمال آن عدو پیروز مارا

همه کس بخت کنج اندوز جوید و لیکن عشق رنج اندوز ما را

106

مرا حلوا هوس کرد دست حلوا میفکن وعده حلوا به فردا

دل و جانم بدان حلواست پیوست که صوفی را صفا آرد نه صفا

زهی حلوای گرم و چرب و شیرین که هر دم می رسد بویش زبالا

دهانی بسته حلوا خور چو انجیر ز دل خور بیج دست و لب میالا

از آن دستت این حلوا از آن دست بخور زان دست ای بی دست و بی پا

دمی با مصطفا و کاسه باشیم که او می خورد از آن جا شیر و خرما

از آن خرما که مریم رازدا کرد کلی و اشربی و قرمی عینا

دلیل آنک زاده عقل کلیم ندایش می رسد کای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیاید که خوان آراسته ست و یار تنها

107

امیر حسن خندان کن چشم را وجودی بخش مرستی عدم را
سیاهی می نماید لنگر غم فخرده شادی صاحب علم را
به حسن خود تو شادی را بکن شاد غم و اندوه ده اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از حالت که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن تو لعلین کن رخ همچون زرم را
دلا چون طالب بیش عشقی تو کم اندیش در دل بیش و کم را

بِه آن سربه پیش شمس تبریز که ایمانست سجده آن صنم را

108

به برج دل رسیدی بیست این جا چو آن مه را بیدید بیست این جا

بسی این رخت خود را هر نواحی ز نادانی کشیدی بیست این جا

شد عمری و از خوبی آن مه به هر نوعی شنیدی بیست این جا

بین آن حسن را که دیدن او بید و نابدیدی بیست این جا

به سینه تو که آن پستان شیرست که از شیرش چشیدی بیست این جا

109

بکت عینی خداه البین د معا و اخری بالکجا بخت علینا

فعاقت الی بخت علینا بان غمضتها یوم التینا

چه مرد آن عتابم خنریارا بده آن جام مالالال صهبا

ز زخم زانچ مردم می برنجد که پیشم جمله جان هاست یکتا

اگر چه پوستینی باز کونه پوشیدست این اجسام بر ما

تو را در پوستین من می شناسم همان جان منی در پوست جانا

بدرم پوست را تو هم بدران چرا سازیم با خود جنگ و میجا

یکی جانیم در اجسام مفروق اگر خریدیم اگر پریم و برنا

چرا خاک هاست کاتش را جدا کرد یکی اصلست ایشان را و نش

یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی که سر هاشان نباشد غیر پاها

در این تقریر برهان هست در دل به سربا تو بگویم یا به اخفا
غلط خود تو بگوئی با تو آن را چه تو برتوست بگر این تا شا

110

تو بسکن چنگ ما را ای معلا هزاران چنگ دیگر هست این جا
چو مادر چنگ عشق اندر فدا دیم چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم کر بسوزد بسی چنگی پنهانست یارا
ترنگ و متمش رفته به کردون اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم کر بمیرد چو غم چون سنگ و آهن هست بر جا
به روی بحر خاشاکست اغانی نیاید کوهری بر روی دیا

ولیکن لطف خاساک از کمر دان که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق و صلیت برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بر بند و بکشار وزن دل از آن ره باش با ارواح کویا

111

برای تو خدا کردیم جان ها کشیده بهر تو زخم زبان ها
شنیده طغنه های همجو آتش رسیده تیرکاری زان کمان ها
اگر دل را برون آریم پیشت یخشایی بر آن پر خون نشان ها
اگر دشمن تو را از من بدی گفت همادشمن چه گوید جز چنان ها
بیا ای آفتاب جمله خوبان که در لطف تو خند لعل کان ها

که بی تو سودا جمله زیانست که کرد سود با بودت زیان ما
کمان او بسستش زهر قاتل که در قند تو دارد بد کمان ما

112

ز روی تست عید آمار ما ریا ای عید و عیدی آمار ما
تو جان عید و از روی تو جانا هزاران عید در اسرار ما
چو مادر نیستی سرد کشیدیم نکیر و غصه دستار ما
چو مادر خویشتن اغیار کشیم نباشد غصه اغیار ما
شمار اطلس و شعر خیالی خیال خوب آن دلدار ما
کتاب مکر و عیاری شمارا عتاب دلبر عیار ما

شماره عید در سالی دوبارست دو صد عیدست هر دم کار ما را

شماره اسم و زرباد افراوان جمال خالق جبار ما را

شماره اسب تازی باد بی حد براق احمد مختار ما را

اگر عالم همه عیدست و عشرت برو عالم شمار ایار ما را

بیای عید کبر شمس تیریز به دست این و آن مگذار ما را

چو خاموشانه عشقت قومی شد سخن کوتاه شد این بار ما را

113

ای مطرب دل برای یاری را در پرده زیر کوی زاری را

رود چمن و به روی گل بنگر همدم شو بلبل بهاری را

دانی چه حیات ماومستی هست در مجلس عشق جان سپاری را

چون دولت بی شمار را دیدی بسیار بدو دم شماری را

ای روح شکار دلبری کشتی کو زنده کند ابد شماری را

ای ساقی دل ز کار و لاندوم وقتت بده شراب کاری را

آراسته کن مرا و مجلس را کار آسته ای شرابداری را

بزیت نهان چنین حریفان را جانیت دگر شراب خواری را

114

اندر دل ما تو بی نگارا غمیر تو کلوخ و سنگ خارا

هر عاشق شامدی گزیدست ما جز تو ندیده ایم یارا

کر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشک مارا
 ای خلق حدیث او مگوید باقی همه شاهدان شمارا
 بر نقش فنا چه عشق بازو آن کس که بید کسب یارا
 بر غیر خدا حسد نیارد آن کس که گمان برد خدا را
 کر رشک و حسد برمی بر و بر کین رشک بدست انبیا را
 چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلسیارا
 شمس تیریز جو روان کن کردن کن سنگ آسیارا

ای جان و قوام جمله جان ها پر نخش و روان کن روان ها

باتوز زبان چه باک داریم ای سودکن همه زیان ها
فریادز تیرهای غمزه وز ابروهای چون کمان ها
در لعل بتان سگر نهادی بکشاده به طمع آن دهان ها
ای داده به دست ما کلیدی بکشاده بدان در جهان ها
کز آنک نه در میان مایی بر حسته چراست این میان ها
ور نیست شراب بی نشایت پس شاهد چیست این نشان ها
ورتوز گمان ما برونی پس زنده ز کیست این گمان ها
ورتوز جهان ما نهانی پیداز کی می شود نهان ها
بگذار فسانه های دنیا بیزار شدیم ما از آن ها
جانی که فتاد در سگر ریز کی کج در دلش چنان ها

آن کو قدم تو را زمین شد کی یاد کند ز آسمان ها
بر بند زبان مابه عصمت ما را ممکن در این زبان ها

116

ای سخت گرفته جادوی را شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احوست دیده در دیده نهاده ای دوی را
بنموده ای از ترنج آلو کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمود بره را کرک بنموده ز کند می جوی را
نشور بقا نموده سحر ت طومار خیال مسطوی را
پر باد هایت ریشش از سحر تو جاہل غوی را

سوفطایم کرد سحرت ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نموده وقت پیکار پیلان تهمتن قومی را
تاجک کنند و راست آزند تقدیر و قضای مستوی را
سوفطایی شوخمش کن بکشای زبان معنوی را

117

از دور بیدید شمس دین را فخر تبریز و رشک چین را
آن چشم و چراغ آسمان را آن زنده کننده زمین را
ای کشته چنان و آن چنانتر هر جان که بیدید او چنین را
کفتا که که را کشم به زاری کفتمش که بنده کمین را

این گفتن بود و ناگهانی از غیب کشاد او کمین را
آتش در زده، هست بنده و زنج بکند کبر و کمین را
بی دل سهی لاله زان می سر مست بگرد یا سمین را
در دامن اوست عین مقصود بر ما نشانند آستین را
شاهی که چرخ نمودم را بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین کز و راست گو که نبود همناشه روح راستین را
والله که از او خبر نباشد جبریل مقدس امین را
حالی چه زنده قال آورد او چرخ بلند، همتمین را
چون چشم دگر در او کشادیم یک جو نخریم مایستین را
آوه که بگرد باز کونه آن دولت وصل پوستین را

ای مطرب عشق شمس دینم جان تو که بازگو همین را
چون می نرسم به دستبوسش بر خاک همی زخم جبین را

118

بنمود وفا از این جا هرگز نرویم ما از این جا
این جامد حیات جانست ذوقست دو چشم را از این جا
این جاست که پایه گل فرورفت چون بر کسیریم پا از این جا
این جا به خدا که دل نهادیم کس را مبرای خدا از این جا
این جاست که مرک ره ندارد مرگست بدن جدا از این جا
زین جای بر آمدی چو خورشید روشن کردی مرا از این جا

جان خرم و شاد و تازه کردوزین جا باید بقا از این جا
یک بار دگر حجاب بردار یک بار دگر برآ از این جا
این جاست شراب لایزالی در زیر تو ساقیا از این جا
این چشمه آب زندگانیست مشکلی بر کن سقا از این جا
این جا پروبال یافت دل ما بگرفت خرد هوا از این جا

119

بر خنبر و صبح را بیار بر نخله کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز ای ساقی خوب خوب سیا
از من پرسید کوی ساقیست قدست و هزار رطل حلوا

آن ساغر پر عطار بر ریز بر و سوسه محال پیا
آن می که چو صعوه زو بنوشد آهنگ کند به صید عثقا
زان پیش که درسد کرانی برجه سبک و میان ما آ
می کرد و چو ماه نور می ده حرامی ده بدان حمیرا
مارا همه مست و کف ز زمان کن وان گاه نظاره کن تا شا
در گردش و شیوه های مستان در عمده های در علالا
در کردن این فکنده آن دست کان شاه من و حمیب و مولا
اونیز سبرده روی چون گل می بوسد یار را کف پا
این کیسه کشاده از سخاوت که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز کاین راه که رو نهد فردا

صداد و صددر ندارد آن مهر که می بخشد آن جا
این می آمد اصول خویشی کز سکر چنین شدند اعدا
آن عربه در شراب دنیا است در بزم خدا نباشد آن ها
نی شورش و نی قیست و نی جنگ ساقیت و شراب مجلس آرا
خاموش که ز سکر نفس کافر می گوید لا اله الا

120

تا چند تو پس روی به پیش آ در کفر مرو به سوی کیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ آخر توبه اصل اصل خویش آ
هر چند به صورت از زمینی پس رشته کوهر یقینی

بر مخزن نور حق اینی آخر توبه اصل اصل خویش آ
خود را چوبه بخودی بستی می دانک تو از خودی برستی
وز بند هزار دام هستی آخر توبه اصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه ای برادی چشمی به همان دون کشادی
آوه که بدین قدر تو شادی آخر توبه اصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی در باطن خویش تو کانی
بکشای دو دیده نهانی آخر توبه اصل اصل خویش آ
چون زاده پر تو جلالی وز طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی تو چندانالی آخر توبه اصل اصل خویش آ
لعلی به میان سنگ خارا تا چند غلط دهبی تو مارا

در چشم تو ظاهرست یارا آخر توبه اصل اصل خویش آ
چون از بریار سرکش آبی سرمست و لطیف و دلکش آبی
با چشم خوش و پر آتش آبی آخر توبه اصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه و ساتی
سجان الله زهی رواقی آخر توبه اصل اصل خویش آ

121

چون خانه روی ز خانه ما با آتش و بازمانه ما
بارسم زال تا نکوبی از رخس و ز تازمانه ما
زیرا جز صادقان ندانند مکر و دغل و بهانه ما

اندردل بیچ کس نکلنجیم چون در سراوست شانه ما

هر جا بر تیراوبینی آن جاست یقین نشانه ما

از عشق بلوکه عشق دامت ز بهار مگوز دانه ما

با خاطر خویش تا نکوبی ای محرم دل فسانه ما

گر توبه چینه ای بکوبی و الله که تویی چانه ما

اندرتیرید فلانی اقبال دل فلانه ما

122

دیدم رخ خوب گلشنی را آن چشم و چراغ روشنی را

آن قبله و سجده گاه جان را آن عشرت و جای ایمنی را

دل گفت که جان سپارم آن جا بگذارم هستی و منی را
جان هم به سماع اندر آمد آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم این بخت و سعادت سنی را
این بوی گللی که کرد چون سرو هر پشته دو تهای سخن را
در عشق بدل شود همه چیز ترکی سازند ار منی را
ای جان توبه جان جان رسیدی وی تن بگذاشتی تنی را
یا قوت زکات دوست ما راست درویش خورد زر غنی را
آن مریم در دمندید تازه رطب تر جنی را
تا دیده غیر بر نیفتد منمائی به خلق محسنی را
ز ایمان اگر ت مراد است در عزلت جوی ایمنی را

عزمت که چیست خانه دل در دل خوگیر ساکنی را
در خانه دل همی رسانند آن ساغر باقی همنی را
خامش کن و فن خامشی کسیر بگذار تو لاف پرفنی را
زیرا که دست جای ایمان در دل می دار مومنی را

123

دیدم شه خوب خوش تقار آن چشم و چراغ سینه هارا
آن مونس و غمگسار دل را آن جان و جهان جان فزارا
آن کس که خرد دهد خرد را آن کس که صفادهد صفارا
آن سجده که مه و فلک را آن قبله جان اولیارا

هرپاره من جدا همی گفت کای شکر و سپاس مرخدارا

موسی چو دید ناگهانی از سوی درخت آن ضیارا

کفتاکه ز جست و جوی رستم چون یافتم این چنین عطارا

گفت ای موسی سفرها کن وز دست بیکن آن عصارا

آن دم موسی زد دل برون کرد همسایه و خویش و آشنارا

اخلع نعلیک این بود این کز هر دو جهان بیرو لارا

در خانه دل جز او نکنجد دل داند رشک اینیارا

گفت ای موسی به کف چه داری کفتاکه عصاست راه مارا

کفتاکه عصا ز کف بیکن بگر تو عجیب سارا

اغلند و عصاش ازدهاشد بگریخت چو دید ازدهارا

کفتا که بکیر تاش باز چوبی سازم پی شمارا

سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت مکارا

تا از جز فضل من ندانی یاران لطیف باو فارا

دست و پات چو مار کردد چون درد بیم دست و پارا

ای دست مکر غیر مارا ای ما مطلب جز انتهارا

مکریز زنج ماکه هر جا رنجیست ره بی بود دوارا

نگریخت کسی زنج الا آمد برش پی جزارا

از دانه کز بیم آن جاست بگذار به عقل بیم جارا

شمس تبریز لطف فرمود چون رفت ببرد لطف هارا

ساقی تو شراب لامکان را آن نام و نشان بی نشان را
 بفرز که فرایش روانی سرمست و روانه کن روان را
 یک بار دگر یاد آموز ساقی کشتن تو ساقیان را
 چون چشمه بچوش از دل سنگ بسکن تو سبوی جسم و جان را
 عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
 نان معاریست جس تن را می بار نیست باغ جان را
 بستم سر سفره زمین را بکشایم رخ آسمان را
 بر بند دو چشم عیب بین را بکشایم دو چشم غیب دان را
 تا مسجد و بکنده ماند تا نشایم این و آن را

خاموش که آن جهان خاموش دربانک درآرد این جهان را

125

کفتی که گزیده ای تو بر ما هرگز نبدست این مفرما

حاجت بنگر مگر حجت بر تقدیرن مگو که فردا

بگذار مرا که خوش بنختم در سایه ات ای درخت خرما

ای عشق تو دردم سرشته چون قند و سکر درون حلوا

وی صورت تو درون چشمم مانند کهر میان دریا

داری سرما سری بجناب تو نیز بکوزی همی تاشا

آن وعده که کرده‌ای مرادوش کوزهره که تا کنم تقاضا
کردست نمی رسد به خورشید از دور همی کنم تمنا
خورشید و هزار، همچو خورشید در حسرت تست ای معلا

126

کسرخ مکن تو ناکسان را در چشم میار این خسان را
دزدی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامه رسان را
ایشان را دار حلقه برد هم نیریند لایق آن را
پشت به فنون و سحره آیند از طمع موش این عیان را
ایشان چو ز خویش پرغانند چون دور کنند ز تو غمان را

جز خلوت عشق نیست درمان رنج باریک اندمان را
یادیدن دوست یا هوایش دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست در خیالش می‌دار تو در سجود جان را
پیش چو چراغی می‌است چون فرصت هست مرهمان را
والمانده از این زمانه باشی کی بینی اصل این زمان را
چون گشت گذار از مکان چشم زویند جان آن مکان را
جان خورده‌ی تن چو قازغانی بر آتش نه تو قازغان را
تا جوش سینی زاندرونت زان پس نخری تو داستان را
نظاره تقد حال خویشی نظاره درونست راستان را
این حال بدایت طریقت باکم شدگان دهم نشان را

چون صد منزل از این گذشتند این چون گویم مران کسان را

مقصود از این بگوورستی یعنی که چراغ آسمان را

مخدوم شمس حق و دین را کوهست پناه انس و جان را

تسیر از او چو آسمان شد دل کم مکناد نردبان را

127

کو مطرب عشق هست دانا کز عشق زنده از تقاضا

مردم به امید و این ندیدم در کور شدم بدین تمنا

ای یار عزیز اگر تو دیدی طوبی لک یا حبیب طوبی

ورپنهانست او خضروار تنهابه کناره های دریا
ای باد سلام مابدوبر کاندردل ما از اوست غوغا
دانم که سلام های سوزان آرد به حبیب عاشقان را
عشقیت دوار چرخ نه از آب عشقیت مسیر ماه نه از پا
در ذکر به کردش اندر آید با آب دو دیده چرخ جان ما
ذکر ست کند وصل محبوب خاموش که جوش کرد سودا

128

ما را سفری فتاد بی ما آن جادل ما کشاد بی ما
آن مه که زمانه ان بهمی شد رخ بر رخ ما نهاد بی ما

چون در غم دوست جان بدادیم مارا غم او براد بی ما

مایم همیشه مست بی می مایم همیشه شاد بی ما

مارا نکنید یاد هرگز ما خود، مستیم یاد بی ما

بی ماشده ایم شاد کویم ای ماکه همیشه باد بی ما

در ماهمه بسته بود بر ما بکشود چوراه داد بی ما

بامادل کیقتا بندہ ست بندہ ست چو کیقتا بی ما

مایم ز نیک و بد برهیده از طاعت و از فساد بی ما

129

مشکن دل مرد مشتری را بگذار ره سگمتری را

رحم آرهماکہ در شریعت قربان نکلند لاغری را
مخمور توام بہ دست من دہ آن جام شراب کوہری را
پندی بدہ بہ صلح آور آن چشم خار عمہری را
فرمای بہ ہندوان جادو کز حد سبزند ساحری را
در شش دہ اسی فتاد عاشق بسکن در جس شش دی را
یک نخط مغزمانہ پیش آ جمع آور حلقہ پری را
سرمی ہنداین خار از بن ہر نخط شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان بستہ تنگ سگر معسکری را
ای عشق برادرانہ پیش آ بگذار سلام سر سری را
ای ساقی روح از در حق مگذار حق برادی را

ای نوح زمانه بین روان کن این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفتح صور داری بکشای لب پیسمبری را
ای سرخ صباغت عیدار بکشای پروبال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ این صحن رخ مزعفری را
اسپید نمی کنم دگر من در زیر حق احمری را

130

بیدار کنید مستیان را از بهر نیند، همچو جان را
ای ساقی باده بقایی از خم قدیم کیر آن را

براه گلوگذر ندارد لیکن بکشاید او زبان را

جان را تو چو مشک ساز ساقی آن جان شریف غیب دان را

پس جانب آن صبحیان کش آن مشک سبک دل کران را

وز ساغرهای چشم مست درده تو فلان بن فلان را

از دیده به دیده باده ای ده تا خود نشود خردمان را

زیر ساقی چنان گذارد اندر مجلس می نهان را

بشباب که چشم ذره ذره جویا گشت آن عیان را

آن نافه مشک را به دست آر بشکاف تو ناف آسمان را

زیرا غلبات بوی آن مشک صبری بهشت یوسفان را

چون نامه رسید سجده ای کن شمس تیریز در فشان را

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا سوی کوه طور رفتم جزالی جدا
 دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
 کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او چون بهشت جاودانی گشته از فروضیا
 ساقیان سیمبر را جام زرین با به کف رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
 روی های زعفران را از جالش تاب ها چشم های محرمان را از غبارش توتیا
 از نوای عشق او آن جازین در جوش بود وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
 در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر پای همت را فنا نهاد بر فرق بقا
 مطرب آن جا پرده با بر هم زند خود نور او کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا

جمع کشته سایه الطاف با خورشید فضل جمع اضداد از کمال عشق او کشته روا
 چون تقاب از روی او باد صبا اندر رود محو کشت آن جا خیال جمله شان و شد بها
 لیک اندر محو، مستیشان یکی صد کشته بود هست محو و محو هست آن جا بید آمد مرا
 تابیدم از ورای آن جهان جان صفت ذره ما اندر هوایش از وفا و از صفا
 بس نخل کشم ز رویش آن زمان تا لاجرم هر زمان ز نار می بریدم از جور و حفا
 کفتم ای مه توبه کردم توبه ما را رد کن گفت بس راهست پشت تا بسینی توبه را
 صادق آمد گفت او ز ماه دور افتاده ام چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
 نور آن مه چون سهیل و شهرت بریز آن یمن این یکی رمزی بود از شاه ماصدر العلا

در میان پرده خون عشق را گلزارها عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عقل کویدشش جهت حدست و بیرون راه نیست عشق کوید راه هست و رفته ام من

بارها

عقل بازاری بید و تا جری آغاز کرد عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق ترک سبب بگفته بر شده بردارها
عاشقان دردکش را در دونه ذوقها عاقلان تیره دل را در دونه انکارها
عقل کوید پامنه کاندرفنا جز خار نیست عشق کوید عقل را کاندر توست آن خارها
بین خمش کن خار، هستی راز پای دل بکن تا بسینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف چون بر آمد آفتابت محوشد کفتارها

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را کوبه یک جوهر نسجد بیچ صاحب تلج را
 اطلس و دیباج با فد عاشق از خون جگر تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
 در دل عاشق کجایابی غم هر دو جهان پیش کی قدر کی باشد امیر حاج را
 عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را
 زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
 کر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی بنده احبار بخارا خواهه نساج را
 بله ای هان تا نکسیری ریش کوسه در نبرد هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
 همچو فرزین کز روست و رخ سیه بر نطع شاه آنک تملقین می کند شطرنج مر بجلج را
 ای که میرخوان به عراقان روحانی شدی بر چنین خوانی چه چینی خرده تلج را

عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهردل عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
بس کن ایرا بلبل عشقش نوا می زند پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

134

ساقیاد نوش آور شیره عنقود را در صبح آور سبکستان خواب آلود را
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات چون گل نسیرین بخندان خار غم فرسود را
بلبلان راست گردان مطربان را شیر کیر تا که در سازند با هم نغمه داوود را
باد سباده سبایان خود را آب ده کوری آن حرص افزون جوی کم پی سود را
هم بزنی بر صافیان آن درود را نکسیرا هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را

می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان می کاندز جل انداخت صدر قص اجل زان می کوروشی بخشد دل مردود را
هر صبحی عید داریم از تو خاصه این صبح کز کرم بر می فشانی باده موعود را
بر نشان چندانک ما افشاند که دریم از وجود تا که هر قاصد باید در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
شمس تیریزی بر آرز چاه مغرب مشرقی، همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

135

ساقیا کردان کن آخر آن شراب صاف را محو کن هست و عدم را بردان این لاف

را

آن می کز قوت و لطف و روائی و طرب بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را

در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ در زمان بیرون کند جوله، هستی باف را

آن می کز ظلم و جور و کافری های خوشش شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را

عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را

جام جان پر کن از آن می بگر اندر لطف او تا کشاید چشم جانت میند آن الطاف را

تن چو کنشی جان حیوانی در او چون کفشگر رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را

روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر آتش غیرت کجا باشد دل خراف را

سیف حق کشتت شمس الدین مادر دست حق آفرین آن سیف را و مر جاسیاف

اسب حاجت های مشتاقان بدواندر رساد ای خدا ضایع مکن این سیر و این احاف

را

شهر تبریز است آنک از شوق او مستی بود گر خبر کرد ز سر سر او اسلاف را

136

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

یوسفان رامست کرد و پرده هاشان بر دید غمزه خونی مست آن شه خار ما

جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد آفرین ما صد هزاران برسک خون خوار ما

در نوای عشق آن صد نوبهار سردی صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما

دل چو زناری ز عشق آن میج عهد بست لاجرم غمیرت برد ایمان بر این زنا را
 آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت ذره وار آمد به رقص از وی در دیوار ما
 چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
 عاشقان عشق را بسیار یاری ما دیمیم چونک شمس الدین تیریزی کنون شدیار ما

137

با چنین شمشیر دولت تو ز بون مانی چرا کوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا
 می کشد هر کرسی اجزات را هر جانبی چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
 دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
 آن که اورا کس به نیس و تقدستند به خاک این چنین بیسی کند بر توده کانی چرا

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت زهر ریزد بر تو و تو شهید ایمانی چرا
 تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست آخر او نقشیت جسمانی و تو جانی چرا
 او همه عیب تو کسیرد تا پوشد عیب خود تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
 چون در او هستی به بینی کوی آن من نیستم دعوی او چون نیستی کویش آنی چرا
 خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست از برای خشم فرعی اصل رارانی چرا
 شب به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش ناحقی را اصل کوی شاه را ثانی چرا

138

سکه رخسار ما جز زر مبادابی شما در تک دریای دل کوهر مبادابی شما
 شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر خشک بادابی شما و تر مبادابی شما

این‌های دل که خو کرد دست در سایه شما جز میان شعله آذر مبادابی شما
دیدمش بیمار جان را کفتمش چونی خوشی بین بگو چون نیست میوه بر مبادابی شما
روز من تا بید جان و در خیالش بنگرید گفت رنج صعب من خوشتر مبادابی شما
چون شما و جمله خلقان نقش‌های آرزند نقش‌های آرز و آرز مبادابی شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم کاین جگر را شربت کوثر مبادابی شما
صد هزاران جان فدا شد از پی باده‌الست عقل کویدکان می‌ام در سر مبادابی شما
هر دوده یعنی دو کون از بوی تورو نوق گرفت در دوده این چاکرت مهر مبادابی شما
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار تو ست ای که هر دو چشم را یک پر مبادابی شما
بی‌شاهر موی ما که سحر و خسرو شوند خسرو شانه‌ش و سحر مبادابی شما
تا فراق شمس تیریزی، همی خنجر کشد دست‌های گل بجز خنجر مبادابی شما

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما چشم بد دور از تو ای تو دیده مینای ما
 صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر صحت جسم تو باد ای قمر سیاهی ما
 عافیت باد امت را ای تن تو جان صفت کم مباد اسایه لطف تو از بالای ما
 گلشن رخسار تو سر سبز باد امانت باد کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
 رنج تو بر جان ما باد امباد ابرمت تا بود آن رنج همچون عقل جان آرامی ما

درد مار در جهان درمان مباد ابی شما مرگ باد ابی شما و جان مباد ابی شما

سینه های عاشقان جز از شمار و شن مباد گلبن جان های ما خندان مباد ابی شما
 بشنواز ایمان که می گوید به آواز بلند باد و زلف کافرت کایمان مباد ابی شما
 عقل سلطان نهان و آسمان چون حتر او تلج و تخت و حتر این سلطان مباد ابی شما
 عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده جان ما را دیدن ایشان مباد ابی شما
 جان های مرده را ای چون دم عیسی شما ملک مصر و یوسف کنعان مباد ابی شما
 چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم رخ چو زر کردم بکفتم کان مباد ابی شما

141

جمله یاران تو سکند و توی مرجان چرا آسمان با جملگان جسمت و با تو جان چرا
 چون تو آبی جزو جزوم جمله دستک می زنند چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا

با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی می شود باد شمن تو موبه مودندان چرا
بی خط و بی حال تو این عقل امی می بود چون بسید آن خطت را می شود خط خوان چرا

تن همی کوید به جان پرهنر کن از عشق او جانش می کوید حذر از چشمه حیوان چرا
روی تو پیغام بر خوبی و حسن ایردست جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان که آن از روی تو روشترست کف نبرد کفر با زین یوسف کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت بر نروید بیج از شه دانه احسان چرا
هر کجا ویران بود آن جا امید کنج هست کنج حق را می بخوبی در دل ویران چرا
بی تر از تو بیج بازاری ندیدم در جهان جمله موزوند عالم نبودش منیران چرا
کیرم این خربندگان خود بار سرکین می کشند این سواران باز می مانند از میدان چرا

هر ترانه اولی دارد دلا و آخری بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

142

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا زین سپس با خود نماید بو العلی و بو العلا

عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا

آن زدور آتش نماید چون روی نوری بود همچنان که آتش موسی برای اسلا

الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید چون بلی کفید اول دروید اندر بلا

چون سمندر در میان آتشش باشد مقام هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

143

دوش من پیغام کردم سوی تو ستاره را کفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم کفتم این سجده بدان خورشید بر کوبه تابش زر کند مرنگ های خاره را
سینه خود باز کردم زخم با نمودش کفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
سویه سوکشم که تا طفل دلم خامش شود طفل خسد چون بجناند کسی کهواره را
طفل دل را شیرده مار از گردش وارمان ای تو چاره کرده هر دم صد چو من پچاره را
شهر و صلت بوده است آخر ز اول جای دل چنداری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خار ساقی عشاق کردان زر کس خاره را

جبرئیل خواب بیندیا میچایا کلیم چرخ شاید جای تو یاسدره هایانتهما
 طور موسی باره خون گشت در سودای عشق که خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
 پر در پرفا نه رشک احد کرد رخش جان احمد نعره زن از شوق او و اشوقنا
 غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون که سر موسی ز حسش بی حجاب آید به ما
 از ورای صد هزاران پرده حسش تافته نعره مادر جان فقا ده مر جاشه مر جبا
 سجده تیریز را خم در شده سروسسی غاشیه تیریز را برداشته جان سها

145

ای وصال تیک زمان بوده فراق ت سال ها ای به زودی بار کرده بر شتر اجمال ها
 شب شد و دپین ز بهران رخ چون آفتاب در فقا ده در شب تاریک بس ز لزال ها

چون همی رفتی به سکه حیرتی حیران بدم چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
ورنه سکه بخت بودی مر مرا خود آن زمان چهره خون آلود کردی بر دیدی شال ها
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا بکشتی در شب تاریک ز آتش نال ها تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
تا بیدی دل عزابی کونه کونه در فراق سنگ خون کرید اگر زان بشود احوال ها
قدما چون تیر بوده کشته در بجران کمان اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
چون درستی و تاملی شاه تیریزی بید در صف نقصان نشست است از حیا مقال ها
از برای جان پاک نورپاش مه و شت ای خداوند شمس دین تا نسکنی آمال ها
از مقال کوهرین بحر بی پایان تو لعل کشته سنگ ها و ملک کشته حال ها
حال های کاملانی کان و رای قال هست شرمسار از فروتاب آن نواد قال ها

ذره های خاک ها مون کر بیاید بومی او هر یکی عفا شود تا برکشاید بال ها

بال ها چون برکشاید در دو عالم ننگرد کرد خرگاه تو کرد دواله احوال ها

دیده نقصان ما را خاک تیریز صفا کحل بادا تا ساید زان بسی احوال ها

چونک نور افشان کنی درگاه. بخشش روح را خود چه یاد دارد در آن دم رونق اعمال ها

خود همان. بخشش که کردی بی خبر اندر نهان می کند پنهان پنهان جمله افعال ها

ناگهان ییضه سگاف مرغ معنی بر پردتاها از سایه آن مرغ کسیرد فال ها

هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او تا به رنم غم بیینی بر سعادت حال ها

گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست دست شمس الدین دهد مرپات را

خلخال ها

در صفای باد به نما ساقیا تو رنگ ما محومان کن تا رمد هر دو جهان از رنگ ما
 باد باده بر گمار از لطف خود تا برسد در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
 بر کسیت می تو جان را کن سوار راه عشق تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
 وارهان این جان ما را توبه رطلی می از آنک خون چکید از بینی و چشم دل آونک ما
 ساقیا تو سیر تر رو این نمی بینی که بس می دو داند رعب اندیشه های رنگ ما
 در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان که از از میان راه بر کسید این خرسنگ ما
 در نوای عشق شمس الدین سیریزی بزن مطرب سیریز در پرده عشاقی چنگ ما

آخر از بهران به وصلش در رسیدی دلا صد هزاران سرسرجان شنیدی دلا

از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او پرده خوبان مه رورادیدی دلا

از قوام قاش در قامت تو کز بماند همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدی دلا

ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی همچو ادیران چه درستی

خریدی دلا

باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز پای بندت باو یست ار چه پریدی دلا

ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو از چنان آرام جان ما در میدستی دلا

بلک چون ماهی به دریای بلک چون قالب به جان در هوای عشق آن شه آر میدستی دلا

چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید تو ز قرآن گزینش برگزیدی دلا

چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست کز زخم خشم دست خود گزیدی دلا

پای خود بر چرخ تانہی تو از عزت از آنک در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
توز جام خاص شاہن تانیا شامی مدام کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

148

از پی شمس حق و دین دیدہ کریان ما از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم ہنگام وصال چونک ہستی مانماند از پی طوفان ما
جسم ما پنهان شود در بخر باد او صاف خویش رونماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر و بجران روند در وصل و سائل رودید پس بروید حملہ عالم لالہ و ریحان ما
ہر چہ می بارید اکنون دیدہ کریان ما سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما

شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود خار و خس پیدا نباشد در گل یک

سان ما

زیر هر گلبن نشسته ماه روئی زهره رخ چنگ عشرت می نواز داز پی حاقان ما

هر زمان شهره تی بینی که از هر گوشه ای جام می رامی دهد در دست بادستان ما

دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان تاز حیرانی گذشته دیده حیران ما

جان سودا نعره زن ما این بتان یسمبر دل کودا حسنت عیش خوب بی پایان ما

خاک تیریزست اندر رغبت لطف و صفا چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

149

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا باده کردن چیست آخر دارد ارت ساقیا

ساقی کلرخ زمی این عقل مارا خارنه تا بگرد جمله گل این خار حارت ساقیا
جام چون طاووس پران کن به کرد باغ بزم تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام تاز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود در می می کنده ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
چشمه رواق می را نخل بکشای عیش تاز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
پنخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری به بردی را از پنخودی چونک پنخود تر شدی کسیرد کنارت ساقیا
از می تیریز کردن کن پیانی رطل ها تا بسرد تارهای چنک عارت ساقیا

در شمس الدین بود سرمایه درمان مانی سرو سامان عشقش بود سامان ما
 آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر هم امیر مجلس و هم ساقی کردن ما
 درخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان کشته درستی جان هم سهل و هم آسان ما
 صد هزاران به خود آمد حسن او حیران شود کاندرا آن جاکم شود جان و دل حیران ما
 خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد تا ابد های ابد خود این سرو پایان ما
 سگر ایزد را که جمله چشمه حیوان ما تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
 شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار پیش چشم مست منمور خوش جانان ما
 دیو کسیر عشق را از غصه هم این عقل را ناگهان کسیر و گلوبی عقل آدم سان ما

پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می چکد پس ز جان عقل بکشاید رک شیران ما
 در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام تا رهنم روح را از دام و از دستان ما
 تا بشاید خدمت مخدوم جان هاشم دین آن قباد و سحر و اسکندر و خاقان ما
 تا ز خاک پاش بکشاید دو چشم سربہ غیب تا بیند حال اولیان و آخرین ما
 سگر آن را سوی تیریز معطم روند کز زمینش می بروید ز کس و ریحان ما

151

سربرون کن از در پچه جان بسین عشاق را از صوحی های شاه آگاه کن فراق را
 از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما جان نوده مر جہاد و طاعت و انفاق ما
 چون عنایت های ابراہیم باشد دستگیر سربردن کی زبان دارد دلا اسحاق را

طاق و ایوانی بیدم شاه ماد روی چوماه نقش هامی رست و می شد در نهان آن طاق را

غلبه جان هادر آن جایشت پابرشت پا رنگ رخ هابی زبان می گفت آن ادواق را

سردگشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع چون بیدندی به ناکه ماه خوب اخلاق را

چون بید آن شاه مابر در نشسته بندگان وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را

شاه مادستی بزود بسگست آن در اچنانک چشم کس دیگر نبیند بنیاد اخلاق را

پاره های آن در بسگسته سبز و تازه شد کلنج دست شه بر آمد نیست مرا حراق را

جامه جانی که از آب دهانش شسته شد تاجه خواهد کرد دست و منت دفاق را

آن که در حبشش از او پیغام پنهانی رسید مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را

بوی جانش چون رسد اندر عقیتم سرمدی زود از لذت شود سایسته مرا علق را

شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را

ای خداوند برای جانت در هجرم مکوب، همچو کربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
ورنه از تشنجه و زاری با جهانی پرکنم از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

152

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا مست آدبایی جامی پر از صرف صفا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود خاک ره می گشت مست و پیش او
می کوفت پا

صد هزاران یوسف از حسش چو من حیران شده ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر عقل دیوانه شده نعره زنان که مرجا

حیب با بشکافه آن خویشتن داران ز عشق دل سبک مانند گاه و روی ها چون کمر با
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم وز خار چشم ز کس عالمی دیگر بها
هوشیاران سر فلکند جمله خود از بیم و ترس پیش او صف ما کشیده بی دعا و بی ثنا
و آنک مستان خار جادوی اویند نیز چون ثنا گویند کز هستی فدا دستند جدا
من جفا کر بی وفا چشم که هم جامم شود پیش جام او بیدم مست افتاده وفا
ترک و هندو مست و بدستی همی کردند دوش چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
که به پای همدگر چون مجربان معترف می فغاندی به زاری جان سپار و تن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک هر دو در روی فغاند پیش آن مه روی ما
یک قبح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک وز نهان با یک قبح می گفت هندو را یا
ترک را تاجی به سر کایان لقب دادم تو را بر رخ هندو نهاده داع کاین کفرست، ها

آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکئی شده وین مقام در خراباتی نهاده رخت ها
چون پدید آمد ز دور آن قنہ جان های حور جام در کف سکر در سر روی چون شمس
الضحی

ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم می کش و زنا رسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر می شکستند خم ها و می فلکند چنگ و نا
شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مودنان ایها العشاق قوموا واستعدوا للصللا

153

شمع دیدم کرد او پروانه ها چون جمع ها شمع کی دیدم که کرد در نورش شمع ها

شمع را چون بر فروزی اشک ریزد بر رخ او چو نفروز درخ عاشق بریزد در مع ها
چون سگر گفتار آغاز دبینی ذره ها از برای استعاش و اکشاده سمع ها
ناامیدانی که از ایام ما بفسرده اند گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمع ها
کر نه لطف اوبدی بودی ز جان های غیور مر مرا از ذکر نام سگریش منع ها
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق کز جمال جان او بازیب و فرشد صنع ها
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رودید جان صدیقان گریبان را دید از شع ها
تخم امیدمی که کشم از پی آن آفتاب یک نظر باد از او بر برای بیع ها
سایه جسم لطیفش جان ما را جان ماست یارب آن سایه به ما داده برای طبع ها

دیده حاصل کن دلا آنکه سین تیریزرا بی بصیرت کی توان دیدن چنین تیریزرا

هر چه بر افلاک روحانیت از بهر شرف می نهد بر خاک پنهانی همین تیریزرا

پانهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ کبر به چشم سر بیدستی زمین تیریزرا

روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر با همین دیده دلا بینی همین تیریزرا

تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین از صفا و نور سر بنده کمین تیریزرا

نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری چون شناسد دیده عجل سمین تیریزرا

همچو دریا نیست تیریز از جواهر و زرد در چشم در ناید دو صد در شمین تیریزرا

گردان افلاک کاین افلاک کردانست از آن و افروشی هست بر جانت غمین تیریزرا

گرنه جسمتی تو را من گفتمی بهر مثال جوهرین یا از مرد یا زرین تیریزرا

چون همه روحانوں روح قدسی عاجزند چون بدانی تو بدین رای رزین تیریزرا

چون درختی را نسینی مرغ کی بینی برو پس چه گویم با تو جان جان این تیریز را

155

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا او میخ روزگار و درد چشم بی دوا
گر چه درد عشق او خود راحت جان نست خون جانم گریزد او بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه نزد من بگفتم کیست بر در باز کن در اندر آ
گفت آخر چون در آید خانه تا سر آتش است می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
گفتمش تو غم مخور با اندرون نه مردوار تا کند پاکت ز هستی هست کردی ز اجتناب
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
تا بینی، بستیت چون از عدم سر برزند روح مطلق کار و شهسوار بل اتی

جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید کشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
آن عدم نامی که هستی موج با دارد از او کز نسیب و موج او کرد آن شد صد آسیا
اندر آن موج اندر آبی چون سپرندت از این تو بگویی صوفیم صوفی بخواند ما مضی
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو نور شمعت اندر آمنزده نور اولیا
مر تو را جانی برد آن موج در یاد فنا در یاید جانت را او از سزا و ناسزا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کامران در حریم محو باشی پیشوا و مقدا
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید تا که بنجد دیده اش از شعله آن کبریا
ناگهان کردی بخیزد زان سوی محو فنا که تو را و همی نبوده زان طریق ماورا
شعله های نور بینی از میان کرده محو کرد نور تو از پر تو آن شعله ها

زوفرو آتوز تخت و سجده ای کن زانک هست آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر جبین او نکر تا بسینی داغ فرعون بر آن جاقه طغی
تا نیار و سجده ای بر خاک تیر ز صفا کم نکر دواز جینش داغ نفرین خدا

156

ای هوس های دلم بیایا بیایا ای مراد و حاصلم بیایا بیایا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو ای کشتاد مشکلم بیایا بیایا
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو ای تورا و منظرلم بیایا بیایا
در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل در میان آن کلم بیایا بیایا
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم از حالت غافلیم بیایا بیایا

تانسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلیم نی عاقلیم باری بیارویی نما
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی ای عجب و اصلیم بیایا بیایا

157

ای هوس های دلم باری بیارویی نما ای مراد و حاصلیم باری بیارویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو ای کشاد مشکلم باری بیارویی نما
ازره و منزل کلو دیگر کلو دیگر کلو ای تو راه و منظرلم باری بیارویی نما
در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل در میان آن کلم باری بیارویی نما
تاز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم از حالت غافلیم باری بیارویی نما
تانسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلیم نی عاقلیم باری بیارویی نما

شه صلاح الدین که تو ہم حاضری ہم غایبی ای عجبہ واصلم باری بیارویی نما

158

امتراج روح ہادر وقت صلح و جنگ ہا با کسی باید کہ روحش ہست صافی صفا
چون تغیر ہست در جان وقت جنگ و آشتی آن نہ یک روحست تنہا بلکہ کشتند
جدا

چون بخواد دل سلام آن یکی ہمچون عروس مرزفان صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی بدان ماند کہ او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظر ہا امتراج و از سخن ہا امتراج وز حکایت امتراج و از فکر آسنیز ہا

همخانک امترج ظاهرست اندر رکوع وز تصانح وز عناق و قبله و مدح و دعا
بر تفاوت این تازج باز میل و نیم میل و سر کرده و کراهت و زپی ترس و حیا
آن رکوع باتانی وان شنای نرم نرم هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
این همه باز چه کرد چون رسیدی در کسی کش سما سجده اش بردوان عرش گوید مرجا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین کورماند مر شمار ازین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
که به تسبیح هوا که به تسبیح خیال که به تسبیح کلام و که به تسبیح لغا
که خیال خوش بود در طنز همچون احتلام که خیال بد بود همچون که خواب ناسرا
و انگهی تخمیل ها خوشتر از این قوم رذیل اینست هستی که بود کمتر از تخمیل عا

پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم این عدم با بر مراتب بود همچون که بقا
تانیاید نخل میمون خداوندی او بیج بندی از تو نکشاید یقین می دان دلا

159

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را داد گلزار حالت جان شیرین خارا
ای ملوکان جهان روح بردگاه تو در سجود افتادگان و شتر مبرار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی کم کند چونک طنابوری ز عشقت بر نواز دتار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها کس ندیدی حالی از گل سال ها گلزار را
محمی کرد دلم در پر تو دلداری من می نتانم فرق کردن از دلم دلداری
دایما فخرست جان را از هوای او چنان کوزستی می نداند فخر را و عار را

هست غاری جان رهبانان عشقت معکف کرده رهبان مبارک پرز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصه بجران تو نخوتی دارد که اندر سنگرد مرقار را
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد ای وصال موسی وش اندر باین مار را
ای خداوند شمس دین از آتش بجران تو رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

160

مفروشید کمان وزره و تیغ زمان را که سز نیست سلح با بجز از تیغ زمان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را چه کند عورت مسکین سپر و کمر زو سنان را
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر که وی از سنگ کشیدن بسکست میان را
زرو سیم و درو گوهر نه که سنگیت مزور زپی سنگ کشیدن چو خرمی ساخته جان را

نشین باد و سه ابله که بمانی ز چنین ره تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه نه سر که شجر را کند اخضر که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر که به شب باید جستن وطن یار نهان را
به نظر بخش نظر کن ز میش بلبله تر کن سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
بپران تیر نظر را به موثره اثر را تبع تیر نظر دان تن مانند گمان را
چو عدو اید تو کرد چو گرم قید تو کرد چو یقین صید تو کرد دران دام گمان را
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
هله ای ترش چو آلو بشو بانگ تعالوا که کشادست به دعوت مه جاوید دهن را
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو که در آکند به کوهر دهن فاتحه خوان را

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله مارا که بدر پرده تن را و بسین مشعله مارا
 تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری و کرا از اصل تو دوری چه از این مشعله مارا
 خردا چند به هوشی خردا چند پوشی تو غر بنانه مه را تو چنین مشعله مارا
 بکنر رزم جهان را بکنر لشکر جان را که به مردی بکشاند کمین مشعله مارا
 تو اگر خواب در آبی و در این باب در آبی تو بدانی و بسینی به یقین مشعله مارا
 تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم بسینی به خدا روح اینی و این مشعله مارا

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را؟ تو مرا کنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟

نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را؟

ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رمیدم نه نهانم نه پیدم، چه کنم کون و مکان را؟

ز وصال تو خارم، سر مخلوق ندارم چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟

چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟ چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت

این جوی روان را

چو نهادم سر، مستی، چه کشم بار کنی را؟ چو مرا گرک شبان شد، چه کشم ناز شبان را؟

چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قبح بر کف دستی خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده

ی جان را

ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره جو جانی چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را؟

بہت کوہر فایق بہ تک بحر حقایق چو بہ سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را؟

بہ سلاح احد تو، رہ مارا بزودی تو ہمہ رنخم سدی تو، چه دہم باج ستان را؟

ز شعاع مہ تابان، ز خم طہرہ چچان دل من شد سبک ای جان، بدہ آن رطل

کران را

مگر نرج و بلارا، بگر عشق و ولارا مگر جور و حنارا، بگر صد نکران را

غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن ہم از این خوب طلب کن، فرج و امن و

امان را

بطلب امن و امان را، بگزین گوشہ کران را بشوراہ دہان را، مکشاراہ دہان را

بروید ای حریفان، بکشید یار مارا به من آورید آخر، صنم گریز پارا
 به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین بکشید سوی خانه، مه خوب خوش تقارا
 اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم همه وعده مکر باشد، بفرید او شمارا
 دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون بزند گره بر آب او، بیند او هوارا
 به مبارکی و شادی چون کار من در آید. نشین نظاره میکنی تو عجب خدارا
 چون حال او بتابد، چه بود حال خوبان؟ که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ هارا
 برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من برسان سلام و خدمت، تو عشق بی بهارا

چو مرا به سوی زندان بکشید تن زبالا ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها

به میان حبس ناکه قمری مرقرین شد که فلندردماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید، زبلا و حبس، من نی چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار ایجا
که به غمیر کنج زندان نرسم به خلوت او که نشد به غمیر آتش دل انگبین مصفا
نظری به سوی خوشان، نظری برویشان نظری بدان تمنا، نظری بدین تاشا
چو بود حریف یوسف نزد کسی چو دارد به میان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
بدود به چشم و دیده سوی حبس هرکی او را ز چنین سگرستانی برسد چنین تقاضا
من از احترام شنیدم که کسی اگر بیاید اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت نهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش ز رشک جان مانرسد به ماه و اختر که چو ماه او بر آید بگدازد آسمان ها
نخلم ز وصف رویش به خدا دهان بیندم چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک ستا

اگر آن می که خوردی به سحر نبود کیرا بستان ز من شرابی که قیامت حقا
 چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول دوش نعوذبانده چه کنم صفت سوم را
 غم و مصلحت نماند همه را فرود راند پس از آن خدای داند که کجاشد تماشا
 تو اسیر بوورنگی به مثال نقش سنگی بجی چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
 بده آن می رواتی هله ای کریم ساقی چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
 قدحی گران به من ده به غلام خویشتن ده بگر که از خمارت نگران شدم به بالا
 نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو که روانه باد آن جو که روانه شد دریا

چمنی که تاقیامت گل او به باربادا صمنی که بر جالش دو جهان نثاربادا
 زبگاہ میر خوبان به سگار می خراشد که به تیر غمزه او دل ما سگار بادا
 به دو چشم من ز چشمش چه پیام هست هر دم که دو چشم از پیامش خوش و پر خار بادا
 در زاهدی سگستم به دعا نمودن فرین که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
 نه قرار ماندونی دل به دعای او زیاری که به خون ماست تشنه که خدای یار بادا
 تن ماهه ماند که ز عشق می کدازد دل ما چونک زهره که کسسته تار بادا
 به کداز ماه منکر به کسستی زهره تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
 چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا
 به عذار جسم منکر که پوسد و بریزد به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا

تن تیره، پھو زاعنی و جهان تن زمستان کہ بہ رنم این دون خوش ابد بہار بادا
کہ قوام این دون خوش بہ چہار عنصر آمد کہ قوام بندگانت بجز این چہار بادا

167

کی سپرد جز تو خستہ ورنجور تورا ای مسیح از پی رسیدن رنجوریا
دست خود بر سر رنجور نہ کہ چونی از کناہش بمیندیش وہ کین دست مخا
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زد دست کستران بر سر او سایہ احسان و رضا
این مقصربہ دو صدرنج سزاوار شدست لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
آن دلی را کہ بہ صد شیر و شکر پروردی مچنانش پس از آن ہر نفسی زہر حنا
تا تو برداشتہ ای دل ز من و مسکن من بند بسکت و درآمد سوی من سیل بلا

توشغالی چو بیایی خوش و روبنایی سه بچ کریند و نماند قفا
 به طیبیش چه حواله کنی ای آب حیات از همان جا که رسد در دهان جاست دوا
 همه عالم چوتند و تو سرو جان همه کی شود زنده تنی که سراو کشت جدا
 ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان جوی ما خشک شده ست آب از این سو بکشا
 جز از این چند سخن در دل رنجور بماند تا نبیند رخ خوب تو نکوید به خدا

168

ای بروید به ناخواست به مانند کیا چون تو را نیست کمک خواه برو خواه بیا
 هر که را نیست کمک کر چه نماید خدمت خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا
 برو ای غصه دمی ز حمت خود کوته کن باده عشق بیا زود که جانت بریا

روتش کن که همه روتشانند این جا کور شوتا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند لته برپای بیج و کژ و مژکن سرو پا

زعفران برخ خود مال اگر مه روی روی خوب اربنایی بخوری زخم قفا

آینه زیر بغل زن چوبینی زشتی ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا

تا که بشیاری و باخویش مدارامی کن چونک سرمست شدی هر چه که باد ابادا

ساغری چند نخور از کف ساقی وصال چونک بر کار شدی برجه و در رقص در آ

کرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را

باز کوانچ بگفتی که فراموشم شد سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما

سلم الله عليك اى همه ايام تو خوش سلم الله عليك اى دم يحي الموتى
 چشم بد دور از آن رو که چو بر بودلى پنج سودش نكند چاره ولا حول ولا
 باه در يوزه حسن تو ز دور آمده ايم ماه را از رخ پر نور بود جو دو سخا
 ماه بشود دعای من و کف برداشت پیش ماه تو و می گفت مرا نیز هما
 مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول سومی ما محشماند و به سومی تو کدا
 غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش دل من تن زد و نشست و بیکنند لوا

170

تابه شب اى عارف شیرین نوا آن مایى آن مایى آن ما
 تابه شب امروز ما را عشرتت الصلا اى پاکبازان الصلا

در خرام ای جان جان هر سماع مه لقایی مه لقایی مه لقایی
در میان سکران گل ریز کن مرجا ای کان سکر مرجا
بس غریبی بس غریبی بس غریب از کجایی از کجایی از کجا
با که می باشی و همراز تو کیست با خدایی با خدایی با خدا
ای کزیده نقش از نقاش خود کی جدایی کی جدایی کی جدا
با همه یگانگی و با غمش آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک رنار و رنار و رنار
دل سگسته بین چرایی بر سگن قلب ها و قلب ها و قلب ها
آخر ای جان اول هر چیز را منتهایی منتهایی منتها
یوسفاد چاه شاهی تو و لیک بی لوائی بی لوائی بی لوائی

چاه را چون قصر قصر کرده ای کیمیایی کیمیایی کیمیایی
یک ولی کی خوانمت که صد هزار اولیایی اولیایی اولیایی
حشر گاه هر حسینی کر کنون کربلایی کربلایی کربلا
مشک را بر بندای جان کر چه تو خوش ستایی خوش ستایی خوش ستا

171

چون نمایی آن رخ گلرنگ را از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سربرون کن از حجاب از برای عاشقان دنک را
تا که دانش کم کند مر راه را تا که عاقل بسکند فرسنگ را
تا که آب از عکس تو کوهر شود تا که آتش واحد مر جنک را

من نخواهم ماه را با حسن تو وان دوسه قذیلک آونک را
من نکویم آینه باروی تو آسمان کهنه پرزنک را
در میدی و آفریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنک را
در هوای چشم چون مریخ او سارده ای زهره باز آن چنک را

172

در میان عاشقان عاقل مباحصه اندر عشق این لعلین قبا
دور باد اعاقلان از عاشقان دور باد ابوی کلخن از صبا
کرد آید عاقلی کوراه نیست ورد آید عاشقی صد مرجا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد وبا

ننگ آید عشق را از نور عقل بد بود سپری در ایام صبا
خانه باز آعاشقا تو ز ترک عمر خود بی عاشقی باشد بها
جان نگیرد شمس تیریزی به دست دست بردل نه برون رو قالمبا

173

از یکی آتش بر آوردم تورا دردگر آتش بکستر دم تورا
از دل من زاده ای، همچون سخن چون سخن آخر فرو خوردم تورا
بامنی وز من نمی داری خبر جادوم من جادوی کردم تورا
تا نیفتد بر حالت چشم بد کوش مالیدم بیازردم تورا
دایم اقبال جوان شد ز آنچه داد این کف دست جوامردم تورا

ز آتش شهوت بر آوردم تورا و اندر آتش باز گسردم تورا

از دل من زاده ای، همچون سخن چون سخن من هم فرو خوردم تورا

بامنی وز من نمی دانی خبر چشمم بستم جادوی کردم تورا

تا نیاز دارد تو را هر چشم بد از برای آن بیازردم تورا

رو جوامردی کن و رحمت نشان من به رحمت بس جوامردم تورا

از ورای سردل بین شیوه ها شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها

عاشقان را دین و کیش دیگر است اصل و فرع و سر آن دین شیوه‌ها
دل سخن چینه‌ست از چین ضمیر و حی جویان اندر آن چین شیوه‌ها
جان شده بی عقل و دین از بس که دید زان پری تازه آیین شیوه‌ها
از دعا و مکر کونا کون او شیوه‌ها کم کرده مسکین شیوه‌ها
پرده دار روح مارا قصه کرد زان صنم بی کبر و بی کین شیوه‌ها
شیوه‌ها از جسم باشد یا ز جان این عجب بی آن و بی این شیوه‌ها
مرد خود بین غرقه شیوه خودست خود نبیند جان خود بین شیوه‌ها
شمس تبریزی جوانم کرد باز تا بنیم بعد ستین شیوه‌ها

روح زیتونیست عاشق نار را نار می جوید چو عاشق یار را

روح زیتونی بیغزا ای چراغ ای معطل کرده دست افزار را

جان شهوانی که از شهوت زهد دل ندارد دیدن دلدار را

پس به علت دوست دارد دوست را بر امید خلد و خوف نار را

چون سنگستی جان نار می رایسین در پی او جان پر انوار را

گر نبودی جان اخوان پس جهود کی جدا کردی دو نیکوکار را

جان شهوت جان اخوان دان از آنک نار میند نور موسی وار را

جان شهوانی ست از بی حکمتی یاوه کرده نطق طوطی وار را

گشت بیمار و زبان تو گرفت روی سوی قبله کن بیمار را

قبله شمس الدین تبریزی بود نور دیده مردل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرارها وی برای بنده پنجه کارها
 ای خیالت نغمسار سینه‌ها ای حالت رونق گلزارها
 ای عطای دست شادی بخش تو دست این مسکین گرفته بارها
 ای کف چون بحر کو هر داد تو از کف پایم بکنده خارها
 ای بخشیده بسی سرا عوض چون دهند از بهر تو دستارها
 خود چه باشد هر دو عالم پیش تو دانه افتاده از انبارها
 آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره ای اشارها
 چاره ای نبود جز از پچارگی کر چه حیل می کنیم و چاره‌ها

نورهای شمس تبریزی چو تافت اینیم از دوزخ و از نارها

178

می شدی غافل ز اسرار قضا زخم خوردی از سلحدر قضا

این چه کار افتاد آخر ناگهان این چنین باشد چنین کار قضا

بیچ گل دیدی که خند در جهان کونشد کرینده از خار قضا

بیچ بختی در جهان رونق گرفت کونشد محبوس و بیمار قضا

بیچ کس دزدیده روی عیش دید کونشد آونک بردار قضا

بیچ کس را مگرو فن سودی نکرد پیش بازی های مکار قضا

این قضا را دوستان خدمت کنند جان کنند از صدق ایثار قضا

گر چه صورت مرد جان باقی بماند در عنایت های بسیار قضا
بوز بسکست و بمانده مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا
آنک سوی نار شد بی مغز بود مغز او پوسید از انکار قضا
آنک سوی یار شد مسعود بود مغز جان بکنزید و شد یار قضا

179

گر تو عودی سوی این مجربیا و بر اندت ز بام از دریا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست سوی زهر قمر چون سگریا
گفتت الله اکبر رسمی است که تو آن اکبری اکبریا
چون می احمر سگان هم می خورند که تو شیری چون می احمریا

زرچه جوی مس خود را زربساز کر نباشد زر تو سیمین بریا
 اغیا خشک و فقیران چشم تر عاشقانی شکل خشک و تریا
 کر صفت های ملک را محرمی چون ملک بی ماده و بی نریا
 و رصفت دل گرفتگی در سفر همچو دل بی پایایی سریا
 چون لب لعش صلابی می دهد کر نه ای چون خار و مرمریا
 چون ز شمس الدین جهان پر نور شد سوی تبریز آدلای سریا

180

ای تو آب زندگانی فاسقا ای تو دریای معانی فاسقا
 ماسوهای طلب آورده ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقا

باہیان جان مازنہارخواہ از تو ای دریای جانی فاسقا
از رہ ہجر آمدہ و آوردہ ما عجز خود را از مغانی فاسقا
داستان خسروان بشیدہ ایم تو فزون از داستانی فاسقا
در گمان و وسوسہ افتادہ عقل زانک تو فوق گمانی فاسقا
نیم عاقل چہ زندبا عشق تو تو جنون عاقلانی فاسقا
کعبہ عالم ز تو سیریز شد شمس حق رکن یانی فاسقا

181

دل چو دانہ ما مثال آسیا آسیا کی دانہ این کردش چرا
تن چو سنک و آب او اندیشہ ہا سنک کوید آب دانہ ماجرا

آب گوید آسیان را پرس کوفکنند از نشیب این آب را
آسیان گویدت کای نان خوار گرنکردد این که باشد نانا
باجرا بسیار خواهد شد خمش از خدا و پرس تا گوید تورا

182

در میان عاشقان عاقل مباحصه در عشق چنین شیرین لغا
دور باد اعاقلان از عاشقان دور باد ابومی کلخن از صبا
کرد آید عاقلی کوراه نیست ورد آید عاشقی صدمر جا
عقل تا بدیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا، مضمم سا
عقل تا جوید شتر از بهرج رفته باشد عشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت که گذراش شعرو بر شعر آ

183

ای دل رفته ز جا باز میا به فاساز و در این ساز میا

روح را عالم ارواح به است قالب از روح سپرد از میا

اندر آبی که بدو زنده شد آب خویش را آب در انداز میا

آخر عشق به از اول اوست تو ز آخر سوی آغاز میا

تا فسرده نشوی، همچو حماد هم در آن آتش بگذاز میا

بشو آواز روان ما ز عدم چو عدم بیچ به آواز میا

راز کاواز در دوازمانده آواز تو ای راز میا

من رسیدم به لب جوی وفا دیدم آن جا صنی روح فزا

سه او همه خورشید پرست همچو خورشید همه بی سرو پا

بشنو از آیت قرآن مجید که تو باور نکنی قول مرا

قد و جدت امراه ملککم اویت من کل شیء ولها

چونک خورشید نمودی رخ خود سجده دادیش چو سایه همه را

من چو دیدم رسیدم به هوا تا رسیدم به در شهر سبا

از بس که ریخت جرعه بر خاک مازبالا هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اسگوفه باسکفته وز چشم بد نهفته غمخیزت مرا بکفته می خورد بان میالا
ای جان چور و نمودی جان و دلم ربودی چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بار و جورت حیات آرد درد تو خوش کوارد تو در امبالا
ای عشق با تو ستم و زباده تو ستم وز تو بلند و پستم وقت دنا ندلی
ماهیت چگونه خوانم مه رنج دق دارد سروت اگر بخوانم آن راستت الا
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد جز اصل اصل جان با اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی کر تو خلیل وقتی این هر دورا بکولا
کویند جمله یاران باطل شدند و مردند باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا

این خنده‌های حلقان بر قیست دم بریده جز خنده‌ای که باشد در جان زرب اعلا
آب حیات حقست وان گو کریخت در حق هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

186

ای میر آب بکشا آن چشمه روان را تا چشم هاکشاید ز اشکوفه بوستان را
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است زان مردمک چو دریا کرد دست دیدگان را
هرگز کسی نرصد تا لطف تو بنیند کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد کاندر محد ز نورت رقص است استخوان را
بر پرده‌های دنیا بسیار رقص کردیم چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
جان ها چومی بر قصد با کند های قالب خاصه چو بسکلاند این کنده کران را

پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقہ رسیده رقصان و سکر کویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدیم رایگانست خود چیست جان صوفی این کنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان را هم ما طبل خوار شایم پانده داریار ب این کاسه را و خوان را
در کاسه های شایان جز کاسه شست مانی هر خام در نیاید این کاسه را و نان را
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث پیش کس چه فرق است آن ننگ منیران را
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده که می کزد زبان را که می زند دهن را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

نادرجال باید کاند زبان نیاید تا سجده راست آید مرآدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری هر خط نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون برآید هر ذره رونماید نوری دگر باید ذات محضی را
اصل وجودها او دریای جودها او چون صید می کند او اشیاء متضی را
این جا کسیت پنهان خود را مگیر تنها بس تنز کوش دارد گلشابه بد زبان را

188

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی هر صورت خیالت ازومی شدت پیدا

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان با احتیاط باید بودن تو را در آن جا
این پنج چشمه حس تا برتت روانست ز اشراق آن پری دان که به گاه مجری
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرانند صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
ز خمت رسد ز پریان کربا ادب نباشی کاین گونه شهره پریان تنزند و بی محابا
تقدیر می فریبند سیرا که برجه مکرش کلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفس بین در شست ما همیان بین دل های نوحه کر بین زان مکر سازد انا
دزدیده چشم مکشا بر هربت از خیانت تا نکلند ز چشمت آن شهریار مینا
ماندست چندیتی این چشمه کشت غایر بر جوشد آن ز چشمه خون بر جهیم فردا

آمد بهار جان های شلخ تر به رقص آ چون یوسف اندر آمد مصر و سکر به رقص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر ای شیر خوش درو جان پدر به رقص آ

چو کان زلف دیدی چون کوی در رسیدی از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ

نیغی به دست خونی آمد مرا که چونی کستم بیا که خیر است گفتانه شمر به رقص آ

از عشق تا جداران در چرخ او چو باران آن جا قباچه باشد ای خوش کمر به رقص آ

ای مست هست کشته بر تو فغانسته رفته فارسیده بهر سفر به رقص آ

در دست جام باده آمد بتم پیاده کر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ

پایان جنگ آمد آواز جنگ آمد یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ

تا چند وعده باشد وین سر به سجد باشد بهرم برده باشد دنگ و اثر به رقص آ

کی باشد آن زمانی کوید مر افلائی کای بی خبر فنا شوای با خبر به رقص آ
 طاووس مادر آید وان رنگ هار آید بامرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
 کورو کران عالم دید از میح مرهم گفته میح مریم کای کورو کر به رقص آ
 مخدوم شمس دین است تیریز رشک چین است اندر بهار حسش شاخ و شجره رقص آ

190

با آن که می رسانی آن باده بقارا بی تو نمی کوارد این جام باده مارا
 مطرب قح ره کن زین کونه ناله هاکن جانایکی بهاکن آن جنس بی بهارا
 آن عشق سلسلت راوان آفت دلت را آن چاه بابلت راوان کان سحر هارا
 باز آربار دیگر تا کار ما شود ز از سر بگیر از سر آن عادت وفارا

دیو شفا سرشته از لطف تو فرشته طغرای تو نوشته مرملکت صفارا

در نورت ای کزیده ای بر فلک رسیده من دم به دم بیدیده انوار مصطفارا
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی شد کوه بمحو کاهی از عشق کهر بارا
از شمس دین چون مه تیریز هست آگه بشنود دعا و که که آیین کن این دعا را

191

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن بر مرده زن چو عیسی افسون معتمدا
ای رویت از قمر به آن روبروی من نه تابنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقع بیدم کز نقد تو چشیدم با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را

جان فرشته بودی یارب چه کشته بودی کز چهره می نمودی لم یختر و لدرا
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم بی هوشی بیدم کم کرده مر خردرا
جام چونار درده بی رحم وارد درده تا کم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن تا چشم سیر کرد دیک سونهد حسد را

درده می زبالا در لاله الا تا روح اله بیند ویران کند حسد را
از قالب ندوش رفت آینه خرد خوش چندانک خواهی اکنون می زن تو این ندرا

192

بسکن سو و کوزه ای میر آب جان ها تا و اشود چو کاسه در پیش تو دهان ها

بر کجگاه مازن ای کیجی خردا تا واربد به کیجی این عقل ز امتحان ها
ناقوس تن سگستی ناموس عقل بسکن مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
ور جادویی نماید بند زبان مردم تو چون عصای موسی بکشابر زبان ها
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

193

جانا قبول کردن این جست و جوی مارا بنده و مرید غشتم بر کیر موی مارا
بی ساغرو پیاله درده می چولاله تا کل سجود آرد سیاهی روی مارا
منخور و مست کردن امروز چشم مارا رشک بهشت کردن امروز کوی مارا
ماکان زرو سیمیم دشمن کجاست زررا از ما رسد سعادت یار و عدوی مارا

شمع طراز کشیم کردن دراز کشیم فحل و فراخ کردی زین می گلوی مارا
ای آب زندگانی مارا بود سیلت اکنون حلال بادت بسکن سومی مارا
گر خوی ماندانی از لطف باده و ابو، همخوی خویش کرد دست آن باده خوی مارا
گر بحر می بریزی ماسیرو پرنکر دیم زیرا نکلون نهادی در سر کدوی مارا
مهمان دیگر آمد یکی دگر به کف کن کاین دیک بس نیاید یک کاسه شوی مارا
نک جوق جوق مستان در می رسندستان مخمور چون نیاید چون یافت بوی مارا
ترک، هنر بگوید دفتر همه بشوید که بشود عطار داین طر قومی مارا
سیلی خورد چون دف در عشق فخر جوان زخمه به چنک آور می زن سه تومی مارا
بس کن که تلخ کرد دنیا بر اهل دنیا که بشوند ناکه این گفت و گوی مارا

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
 دیوار گوش دارد آهسته تر سخن کو ای عقل بام برو ای دل بگیر در را
 اعدا که در کمینند در غصه همینند چون بشنوند چیزی گویند همه کرا
 کرده ها نهانند خصمان و دشمنانند در قعر چه سخن کو خلوت گزین سحر را
 ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
 رمزی شنید زین سرز و پیش دشمنان شدمی خواند یک به یک رامی گفت خشک و ترا
 زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
 ما نیز مردانیم بی کم ز سنگ کا نیم بی زخم های یستین پیدا نکرد در را
 دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته یعنی خبر ندارم کی دیده ام گمرا

شهوت که با توراند صد توکنند جان را چون بازنی برانی سستی دهد میان را
 زیرا جماع مرده تن را کند فسرده بنگر به اهل دنیا در یاب این نشان را
 میران و خواجگان نشان پشمرده است جانشان خاک سیاه بر سر این نوع شاهان را
 در ربه عشق دینی تا شاهان بینی پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
 بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی زان آشیان جانی اینست از عنوان را
 خامش کنی و کرنی بیرون شوم از این جا که ز شومی زبانت می پوشد او دمان را

در جنبش اندر آوزلف عمر نشان را در قص اندر آوزجان های صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر مادر میان رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس ماریار کرد گل جفت خار کرد وقت نثار کرد در شاه بوستان را
هر دم ز باغ بویی آید چوپیک سویی یعنی که الصلازن امروز دوستان را
در سر خود روان شد بوستان و با تو گوید در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر کشاید با سرو سرو سوسن لاله بشارت آرد مریدوار عنوان را
تا سر هر نهالی از قبر بر سر آید معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عنده لیسان بر شاخه هانسته چون بر خزینه باشد ادر پاسبان را

این برک چون زبان هارین مسوه هارچودل هار دل هارچورونماید قیمت دمد زبان را

197

ای بنده باز کرده درگاه مایا بشنوز آسمان هارحی علی الصلا
درهای گلستان زنی تو کشاده ایم درخارزار چندوی ای برهنه پا
جان رامن آفریدم و در دیش داده ام آن کس که در داده هموسازدش دوا
قدی چوسرو خواهی در باغ عشق رو کاین چرخ کور پشت کندقد تو دوتا
باغی که برک و شاخش کو یا و زنده اند باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
ای زنده زاده چونی از کند مردگان خود تاسه می نکسیر داز این مردگان تورا
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش با جان پنج روزه قناعت مکن زما

جان‌ها شمارده معلق همی زنند هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
ایشان چو ماز اول خفاش بوده اند خفاش شمس کشت از آن بخشش و عطا

198

ای صوفیان عشق بدید خرقة‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار دور ماند و گرفتار خارش زین هر دو در دست گل از امر ایتیا
از غیب رو نمود صلابی زد و برفت کاین راه کو هست کرت نیست پاروا
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست ای جان صوفیان بکشایب به ماجرا
زان حال با بگو که هنوز آن نیامده ست چون خوی صوفیان نبود ذکر ماضی

ای خان ومان بمانده و از شهر خود جدا شاد آیدت از سفر خانه خدا
 روز از سفر به فاقه و شب با قرانی در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
 بالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق در خانه خدا شده قدکان آشنا
 چونید و چون بدیت در این راه با خطر ایمن کند خدای در این راه حمله را
 در آسمان ز غلغل لیبیک حاجیان تا عرش نعره با و غریبوست از صدا
 جان چشم تو بوسد و برپات سر نهد ای مروه را بیدیده و بر رفته بر صفا
 همان حق شدیت و خدا وعده کرده است همان عزیز باشد خاصه به پیش ما
 جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان تا مشعر احرام و تا منزل منا

باز آمده ز حج و دل آن جاشده مقیم جان حلقه را گرفته و تن کشته مبتلا
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق بتیغ و با کفن شده این جا که ربنا
کوه صفا بر آبه سر کوه رخ به بیت تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اکنون که هفت بار طواف قبول شد اندر مقام دو رکعت کن قدم را
وانکه بر آبه مروه و مانند این بکن تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
تا روز ترویبه بشو خطبه بلینج وانکه به جانب عرفات آمی در صلا
وانکه به موقف آمی و به قرب جبل بایست پس با دعا و بار و کبر بایست هم به جا
وان گاه روی سوی منی آرو بعد از آن تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
از ما سلام باد بر رکن و بر حطیم ای شوق مابه زمزم و آن منزل وفا
صبحی بود ز خواب بخیزیم کرد ما از اخرو خلیل به ما بود صبا

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا

مازاده قضا و قضا ما در همه ست چون کو دکان دوان شده ایم از پی قضا

ما شیراز او خوریم و همه در پیش پریم گر شرق و غرب تازد دور جانب سما

طلبل سفر زد دست قدم در سفر نهیم در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا

در شهر و در بیابان همراه آن مهیم ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا

آن جاست شهرکان شه ارواح می کشد آن جاست خان و مان که بگوید خدایا

کوته شود بیابان چون قبله او بود پیش و پس چمن بود و سرود لربا

کو بهی که در ره آید هم پشت خم دهد کای قاصدان معدن اجلال مرجا

بمخون حریر نرم شود سگلاخ راه چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا

ماسایه وارد پی آن مه دوان شدیم ای دوستان همدل و همراه الصلا

دل رار فیق ما کند آن کس که عذر هست زیرا که دل سبک بود و چست و تنریا

دل مصر می رود که به کشتیش و هم نیست دل مکه می رود که بخوید هماره را

از لکنی تست و ز چالاک کی دست کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا

اما کجاست آن تن هم رنگ جان شده آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا

ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین از حد ما گذشت و ملک گشت و مقدا

چه جای مقدا که بدان جا که او رسید کرپا نهیم پیش بسوزیم در شقا

این در گمان نبود در او طعن می زدیم در بیج آدمی منکر خوار ای کیا

ما بمحو آب در گل و ریحان روان شویم تا خاک های تشنه ز ما بردید کیا

بی دست و پا ست خاک جگر کرم بهر آب زین رودوان دوان رود آن آب جوی ها
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
مار از شهر روح چنین جذب ها کشید در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند پنهان و آشکار باز آه اقربا
یاران نو گرفتگی و مارا گذاشتی مابی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقربا ست با هر کی جفت کردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان پی تو ست تا شیر همت ست تصاریف ابتدا

201

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار کفنی ست تمامی ما اجرا

واسه ز دور آدم تا روز رتخیز کوه نکشت و هم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینک تمام شد چون ترک گوید اشومرد روزه را
اشومی ترک چیست که نزدیک منبری تا گرمی و جلادت و قوت دهد تورا
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست چونت قنق کند که بیاخر که اندر آ
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست لیکن کرت بگیرد مانی در ابتلا
بر ترک ظن بد مبرو متهم مکن مستنیز همچو بند و شتاب همرا
کان جادو آتش است سه نعل از برای تو وان جابه گوش تست دل خویش واقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش اندر گلومی تو رود ای یار باوفا
کرد عسل نشینی تلخت کنند زود و رباوفا تو جفت شومی کرد آن حنا
خاموش باش و راه رو این یقین بدان سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

هر روز با د اسلام علیکا آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
 دل ایستاد پیش بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پیمان ز رو عطا
 جان مست کاس و تا ابد اله هر که گهی بر خون جسم کاسه نهد دل نصیب ما
 تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق مرمرده را سعادت و بیمار را دوا
 برک تمام یابد از اوباع عشرتی هم بانوا شود ز طرب چکنل دوتا
 در رقص کشته تن ز نو الهی تن به تن جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
 زندان شده بهشت زنای و ز نوش عشق قاضی عقل مست در آن مسند قضا
 سوی مدرس خرد آیند در سوال کاین قننه عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل به فتویٰ دید جواب کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق باذوالفقار و گفت مر آن شاه را شنا
از بحر لامکان همه جان های کوهری کرده نثار کوهر و مرجان جان ها
خاصان خاص و پردکیان سرای عشق صف صف نشسته در هوسش بر در سرا
چون از شکاف پرده برایشان نظر کند بس نعره های عشق بر آید که مرجا
می خواست سینه اش که سنایی دید به چرخ سینای سینه اش، سنگنجید در سما
هر چار عنصزند در این جوش، محمودیک نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
که خاک در لباس کیارفت از هوس که آب خود هوا شد از بهر این ولا
از راه روغن اس شده آب آتشی آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
ارکان به خانه خانه بکشته چوبیدنی از بهر عشق شاهانه از لهو چون شما

ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست تا وارد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوت ست آب وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست ابلیس و ارسنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن کعبه بگرد آن سو بر دل تو را
مجموع چون نباشم در راه پس زمن مجموع چون شوند رفیقان با وفا
دیوارهای خانه چو مجموع شده نظم آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
چون کیسه جمع نبود باشد دیده دز پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
مجموع چون شوم چو به تیریز شد مصمم شمس الحقی که او شد سر جمع هر علا

آمد بهار خرم آمد نگار ما چون صد هزار تنگ سگر در کنار ما
 آمد می که مجلس جان زو منورست تابش کند زباده گلگون خار ما
 شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
 دریا به جوش از تو که بی مثل کوهری کهسار در خروش که ای یار خار ما
 در روز بزم ساقی دریا عطای ما در روز رزم شیر نروذ و الفقار ما
 چونی در این غریبی و چونی در این سفر بر خیز تا رویم به سوی دیار ما
 مارا به مشک و خم و سوبه قرار نیست مارا کشان کنید سوی جویبار ما
 سوی پری رخی که بر آن چشم هانشت آرام عقل مست و دل بی قرار ما

شده که دگر ازش سوداش بهمچو ما شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبح ظریف ما وی دولت سیاهی پیش از شمار ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر کار زده هر چه کوی خمر و خار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود درکش به روی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند دل من ز کار شد کار او کند که هست خداوند کار ما

204

سر بر گریبان دست صوفی اسرار را تاجه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
می که به خم حقست راز دلش مطلق است لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
آب چو خاک می بده باد در آتش شده عشق به هم بر زده خیمه این چار را

عشق که چادر کشان در پی آن سرخوشان بر فلک بی نشان نور دهنار را
حلقه این درمن لاف قلندر من مرغ نه ای پرمن قیرمکو قار را
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن پنخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
پیش زلفی وجود خانه خار بود قبله خود ساز زود آن درود یوار را
مست شود نیک مست از می جام است پر کن از می پرست خانه خار را
داد خداوندین شمس حق ست این بسین ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

205

چند کزیری ز ما چند روی جابه جا جان تو در دست ماست همچو گلومی عصا
چند بکردی طواف کرد جهان از کزاف زین رمه پر زلاف بیچ تو دیدی وفا

روز دوسه ای ز حیر کرد جهان کشته کیر
همچو سگان مرده کیر کرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید تورا
چند کشتی در کنار صورت کرمه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال
باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا
کوی که زر کهن من چه کنم بخش کن
من به سامی روم نیست زر آن جا روا
خغذنه ای بلبل از چه در این منبری باغ و چمن
را چه شد سبزه و سرو و صبا

206

ای همه خوبی تو را پس تو کرای که را ای گل در باغ ماس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد کفست رواز من مجو غیر دعا و ثنا

از کف تو ای قمر باغ دهان پر شکر و زکف تو بی خبر با همه برک و نوا
سرواگر سر کشید در قد تو کی رسید ز کس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند سبزه اگر تیزراند هیچ ندارد دوا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دوده لیک در این میکده پای ندارد پایا
هر طرفی ام بجو هر چه بنخواهی بگو ره سری تار موتا ننایم هدی
کرم شود روی آب از پیش آفتاب باز همش آفتاب بر کشد اندر علا
بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برد صاف بدزد در دو شعله دلربا
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

ای که به هنگام در راحت جانی مرا وی که به تلخی فقر کنج روانی مرا
 آن چه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم از توبه جانم رسید قبله ازانی مرا
 از کرمت من به نازمی نکریم در بقا کی بفریبید شهادت فانی مرا
 نعمت آن کس که او مرده تو آورد کر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
 در رکعات نماز هست خیال توشه واجب و لازم چنانک سبع مثانی مرا
 در کنه کافران رحم و شفاعت تو راست مهمتری و سروری سنگ دلانی مرا
 گر کرم لایزال عرضه کند ملک ما پیش نهد جمله ای کثر نهانی مرا
 سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک گویم از این ما همه عشق فلانی مرا
 عمر ابد پیش من هست زمان وصال زانک ننگبدر او بیچ زمانی مرا

بیت هزار آرزو بود مرا پیش از این در هوسش خودماند پیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک کوی سلطان غیب است ترانی مرا
کوهر معنی اوست پر شده جان و دلم اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات کر چه مجرد زن گشت عیانی مرا
پیر شدم از غمش لیک چو تیر ز را نام بری باز گشت جمله جوانی مرا

208

از بهمت ره زدن راه در آرد مرا تا به کف رهنمان باز سپارد مرا
آنک زنده رومی راه دو صد قافله من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
من سرو پا کم کنم دل ز جهان بر کنم کر نفسی او به لطف سر بخارد مرا

اوره خوش می زندرقص بر آن می کنم هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
 که به فسوس او مرا گوید کنجی نشین چونک نشینم به کنج خود به در آرد مرا
 ز اول امروزم او می سپراند چو باز تا که چه کسیرد به من بر کی گکار در مرا
 همت من به چو رعد نکته من به چو ابر قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
 ابر من از باد اودارد از آن بحداد تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا
 چونک بیارد مرا یاهو ندارد مرا در کف صد کون نبات باز گذارد مرا

209

ای در مار زده شمع سرایی در آ خانه دل آن تو ست خانه خدایی در آ
 خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست ای دل و جان جای تو ای تو کجایی در آ

ای صنم خانگی مایه دیوانگی ای همه خوبی تو را پس تو کرای در آ

210

کر نه تھی باشدی بیشترین جوی ها خواجہ چرامی دودتشنہ در این کوی ها
خم کہ در او بادہ نیست ہست خم از باد پر خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
ہست تھی خار ہا نیست در او بوی گل کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
با طلب آتشین روی چو آتش سین بر پی دودش بروز ددر این سوی ها
در حجب مشک موی روی سین اہ چہ روی آنک خدایش بست دور ز روشوی ها
برخ او پردہ نیست جز کہ سر زلف او گاہ چو چوگان شود گاہ شود کوی ها
از غلط عاشقان از تیش روی او صورت او می شود بر سر آن موی ها

هی که بسی جان ماموی به موبسته اند چون مکسان شسته اند بر سر چربوی ها
باده چو از عقل برد رنگ ندارد درواست حسن تو چون یوسفیت تا چه کنم خوی ها
آهوی آن زرکش صید کند جز که شیر راست شود روح چون کرکند ابروی ها
منفخر تیر زیان شمس حق بی زیان تویی به تو عشق توست باز کن این تویی ها

211

باز بقیه رسید جانب سوسن دوتا باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدن شادزان سوی عالم چو باد مست و خرامان و خوش سبز قیامان ما
سر و عذار رفت سوخت خزان راه تفت وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
سنبله بایا سمین گفت سلام علیک گفت علیک السلام در چمن آمی ای قفا

یافته معروفی هر طرفی صوفی دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
نخچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان باد کشد چادرش کای سره رو بر کشا
یار در این کوی ما آب در این جوی ما زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش عمر تو باد ادر از ای سمن تنریا
نرگس در باجر اچشمک زد سبزه را سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
گفت قر نفل به بید من ز تو دارم امید گفت عز بنجانه ام خلوت تو ست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه تورنجیده ای گفت من از چشم بد می نشوم خود نما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان ماه رخ و خوش دهن باد بده ساقیا
یا قمر اطالعافی انطالات الدجی نور مصابحه یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند یک بی که و درست نیک هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

212

اسیر شیشه کن آن جنیان دانارا بریز خون دل آن خونیان صهبارا
ر بوده اند کلاه هزار خسرو را قبا ی لعل یخشیده چهره مارا
به گاه جلوه چو طاووس عقل با برده کشاده چون دل عاشق پر ر عنارا
ز عکشان فلک سبز رنگ لعل شود قیاس کن که چگونه کنند دل هارا
در آوزنده رقص و طرب به یک جرعه هزار سپر ضعیف مانده بر جارا
چه جای سپر که آب حیات خلافت که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
شکر فروش چنین چیست بیج کس دیده ست سخن شناس کند طوطی شکر خارا

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف چنین رفیق بساید طریق بالارا

صلّا زدند همه عاشقان طالب را روان شوید به میدان پی تاسارا

اگر خزینہ قارون به مافروریند ز مغز ما نتوانند برد سودارا

بیار ساقی باقی که جان جان مایی بریز بر سر سودا شراب حمرارا

دلی که پند نکیر و ز بیچ دل داری بر او کار دمی آن شراب کیرارا

زهی شراب که عشق به دست خود پنجه ست زهی کمر که بوده ست بیچ دیرارا

زدست زهره به مریح اگر رسد جاش رها کند به یکی جرعه خشم و صفرارا

تو مانده ای و شراب و همه فنا کشیم ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیمارا

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر هزار عاشق کشتی برای لالارا

به نفسی لالا کوید به هر دمی لالا بزنی تو کردن لارا بیار لالارا

بده به لالاجامی از آنک می دانی که علم و عقل ریاید هزار دانا را
ویا به غمزه شوخت به سوی او بگر که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
به آب ده تو غبار غم و کدورت را به خواب در کن آن جنگ را و غوغا را
خدای عشق فرستاد او پچیم که نیست لایق پشش ملک تعالی را
بماندیم غزل در دهان و ناکفته ولی دریغ که کم کرده ام سرو پارا
بر آفتاب بر افلاک شمس تیریزی به مغز نغز بیارای برج جوزارا

213

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جو یا بگیر خنجر تیر و سیر گلوی حیا

بدنگ سد عظیم است در روش ناموس حدیث بی غرض است این قبول کن

به صفا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون هزار شید بر آورد آن گزین شیدا

کمی قباش دید و کمی به کوه دوید کمی ز زهر چشید و کمی گزید فنا

چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت بسین چه صید کند ام ربی الاعلی

چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید چگونه باشد اسری به عبده لیللا

نذیده ای تو دو اوین و سه و راسین نخوانده ای تو حکایات و امق و عذرا

تو جامه کرد کنی تا ز آب تر نشود هزار غوطه تو را خوردنی ست در دیا

طریق عشق همه مستی آمد و پستی که سیل پست رود کی رود سوی بالا

میان حلقه عشاق چون نگین باشی اگر تو حلقه به گوش تکیننی ای مولا

چنانک حلقه به کوش است چرخ را این خاک چنانک حلقه به کوش است روح را اعضا

یابو چه زیان کرد خاک از این پیوند چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا

دل به زیر کلیم ای پسر نشاید زد علم بزن چو دلیران میانه صحرا

به کوش جان بشواز غریو مشتاقان هزار غلغله در جو کند خضرا

چو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا

چه اضطراب که بالا وزیر عالم راست ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا

چو آفتاب بر آمد کجا ماند شب رسید جیش عنایت کجا ماند عنما

خמוש کردم ای جان جان جان تو بگو که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

درخت اگر محرک بدی ز جای به جا نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نوربخشیدی اگر مقیم بندی چو صخره صفا
فرات و دجله و چرخون چه تلخ بودندی اگر مقیم بندی به جای چون دریا
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود یسین یسین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا درابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون باند آتش نهاد روی به خاکستری و مرک و فنا
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر سفر فادش تا مصر و گشت مسننا
نگر به موسی عمران که از بر مادر به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت کشید لشکر و بر مکه گشت او والا

چو بر براق سفر کرد در شب معراج یافت مرتبه قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شرم مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

215

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش و انروم دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خرندارم و خرننده نیستم امی جان من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

کسی تو را تو کس را به بزنی کسری تو از کجا و میاهای هر شبان ز کجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
دلادله سر رشته شو مثل بشو که آسمان ز کجا است و ریمان ز کجا
شراب خام بیار و به پنجه نجان دده من از کجا غم هر خام قلمبان ز کجا
شرابخانه در آود از درون دربند تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر تو را کران باشد صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل قفص سنگد مرغ را نیاز دارد اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش که کفنی بسی و کس نشنید که این دهل ز چه بام است و این بیان ز کجا

روم به حجره خیاط عاشقان فردا من دراز قبا با هزار گز سودا
 ببردت ز نرید و بدوزدت برزید بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا
 بدان یکیت بدوزد که دل نمی همه عمر زهی بریشم و بنجیه زهی دیدیضا
 چو دل تمام نهادی ز بجزر بشکافد به زخم نادره مقراضا، مبطوامنها
 ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران به ثبت و محو چو تلویح خاطر شیدا
 دل ست تحت پر خاک او مهندس دل زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
 تو را چو در گری ضرب کرد، همچو عدد ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
 چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
 به جبر جمله اضداد را مقابله کرد خمش که فکر در اسکست زین عجایب ها

چه نیکبخت کسی که خدای خواهد تورا در آدر آبه سعادت دست کشاد خدا
 که برکشاید در ما مفتح الابواب که نزل و منزل بخشیدن نزلنا
 که دانه را بشکافند اکنده درخت که سر بر آریه بالاومی نشان خرما
 که در مید در آن نی که بود زیر زمین که کشت مادر شیرین و خسرو حلوا
 کی کرد در کف کان خاک رازرو نقره کی کرد در صدنی آب را جواهرها
 ز جان و تن بر میدی به جذب جانان ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
 هم آفتاب شده مطربت که خیر سجود به سوی قامت سروی زد دست لاله صلا
 چنین بلند چرامی پردهای ضمیر شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی

گل سگفته بگویم که از چه می خندد که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت دهان کشاد به خنده که های یا بشر
به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن به فر عدل شهنشه ترسم از یغما
چو آسمان وز زمین در کفش کم از سیبی ست تو برک من بر یابی کجا بری و کجا
چو اوست معنی عالم به اتفاق همه بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم منظر معنی کاردت ان اعراف و ز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
کلیم را بشناسد به معرفت هارون اگر عصاش نباشد و کرید یغما
چگونه چرخ نگرود بگرد بام و درش که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام غلام چشم شوایر از نور کرد چرا
از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست که می خرد از آن پرده مست یوسف ما

چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست که ساقی ست دلارام و بادده اش کیرا
خמוש باش که تا شرح این همو گوید که آب و تاب همان به که آید از بالا

218

ز بهر غیرت آموخت آدم اسارا بیافت جامع کل پرده های اجزارا
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود چرا نمود و تا آن گانه یکتارا
دهان پر است جهان خموش را از راز چه مانع ست فصیحان حرف پیارا
به بوسه های سیانی ره دهان بستند شکر لبان حقایق دهان کو یارا
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عطار مجال نیست سخن رازنه رمز و ایارا
به زخم بوسه سخن را چه خوش همی سنگند به قننه بسته ره قننه را و غوغارا

چو قننه مست شود ناگهان برآشوبند چه خیزند کند مست بی محابارا
چو موج پست شود کوه ها و بحر شود که بیم آب کند سنگ های خارارا
چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان احاطت ملک کامکار مینارا
چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین صنعت کف آن کردگار دانارا
پوش روی که روپوش کار خوبان ست زبون و دستخوش و رام یافتی مارا
حریف بین که قادی تو شیر با خرگوش مکن بنده کلی ره مواسارا
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن چنان که پند دید نیم شه عمقارا
چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا چنان که راه بندد حشیش دیرارا
اگنت صاعقه یا حمیب او نارا فماترکت لنا منرلا اولادارا
بک الفخار و لکن بیت من سکر فلسنت افهم لی مفخر اولاعارا

متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی متی اجار اذا العشق صار لی جارا

يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی اما قضیت به فی هلاک اوطارا

219

چواندر آید یارم چه خوش بود به خدا چو کسیر داو به کنارم چه خوش بود به خدا

چو شیر پنجه نهد بر سگسه آهوی خویش که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا

کر ز پهای رهش را کشان کشان بسزند بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا

بدان دوزخ کس مستش عظیم مخمورم چو بسکنند خارم چه خوش بود به خدا

چو جان زار بلا دیده با خدا گوید که جز تو بیچ ندارم چه خوش بود به خدا

جو ایش آید از آن سو که من تو را پس از این به بیچ کس نکذارم چه خوش بود به خدا

شب وصال بید شوم چو روز شود که روز و شب شمارم چه خوش بوده خدا
چو گل سگفته شوم در وصال گلرخ خویش رسد نسیم بهارم چه خوش بوده خدا
بیا بم آن سگرستان بی نهایت را که برد صبر و قرارم چه خوش بوده خدا
امانتی که به نه چرخ در نمی کند به مستحق بسارم چه خوش بوده خدا
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی نه بدروم نه بکارم چه خوش بوده خدا
به گفت بیچ نیام چو پر بودم هم سر حدیث بخارم چه خوش بوده خدا

220

ز باد ا سعادت سه بوسه داد مرا که باد ا عنایت خسته باد مرا
به یاد آرد لانا چه خواب دیدی دوش که باد ا سعادت در می کشاد مرا

مگر به خواب بیدم که مه مر برداشت سیرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در راهش ترانه کو یان کاین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست که اندک اندک آید همی به یاد مرا
اگر نموده ظاهر که عشق ز اوز من همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
ایا دید صفات نهان چو جان ذات به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
همی رسد ز تو ام بوسه و نمی بینم ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
مسر و طیفه رحمت که در فنا فتم فغان بر آورم آن جا که داد داد مرا
به جای بوسه اگر خود مر رسد دشنام خوشم که حادّه کرد دست او ستاد مرا

مراد کوش گرفتگی همی کشی به کجا بگو که در دل تو چیست چیست غم تو را
چه دیک پنجه امی از بهر من عزیز ادوش خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو کوش چرخ وزین و ستاره در کف توست کجا روند همان جا که گفته امی که بیا
مراد کوش گرفتگی و جمله را یک کوش که می زخم زبن هر دو کوش طال بقا
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد چو پیر کستم از آغاز بنده کرد مرا
نه که در دکان به قیامت سپید مو خیزند قیامت تویی موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی خموش کردم و مشغول می شوم به دعا

222

رویم و خانه بکیریم پهلوی دریا که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا

بدان که صحبت جان راهی کند هم رنگ ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
نه تن به صحبت جان خوب روی و خوش فعل است چه می شود تن مسکین پوشد ز جان

عذرا

چو دست متصل توست بس هر دارد چو شد ز جسم جدا او فدا اندر پا
کجاست آن هر تونه که همان دستی نه این زمان فراق است و آن زمان لقا
پس الله ز هزار ناز یار بکش که ناز یار بود صد هزار من حلوا
فراق را بنیدی خدات نماید که این دعا کوبه زین نداشت هیچ دعا
ز نفس کلی چون نفس جزو ما بید به ا، مبطوا و فرود آمد از چنان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بماند که گشت طعمه کربه زهی ذلیل و بلا
زدست او همه شیران سگسته پنجه بند که کربه می کشدش سوبه سوز دست قضا

امید وصل بود تارکش می جنبد که یافت دولت و صلت هزار دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند که پاره پاره دود از کفش شدت سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ ما بسکستی ساز و کوش سوی خود ز است زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کنیم و لیکن بی اول کو که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
چونای ما بسکستی سگسته را بر بند نیاز این فی ما را بسین بدان دم ها
که نامی پاره پاره می دهد صد جان که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

223

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا در افکنند دم او در هزار سر سودا

بگفته ام که نکویم ولیک خواهم گفت من از کجا و وفاهای عهد ما ز کجا
اگر زمین به سراسر برود از توبه به یک دم آن همه را عشق بدرد چو کجا
از آنک توبه چون دست بند نبرد علو موج چو کسار و غره دریا
میان ابروت ای عشق این زمان که هست که نیست لایق آن روی خوب از آن
باز آ

مرا به جمله همان کار کس نیاید خوش که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زحارت که شد از او جگر آب را هم استفا
خدای پهلوی هر درد را روی بهناد چو درد عشق قدیمت ماند بی زدوا
و کرد و بود این را تو خود را داری به گاه گل که میندوده است بام سما

کسی که نوبت الفکر فخر زد جانش چه التفات نماید به تاج و تخت و لو
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه میان زهر کماهی چرا چرند چرا

دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست به جان جمله مردان بگو تو باقی را

224

چه خیره می نگری درخ من ای برنا مگر که در خمست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی میان داغ نشسته که سخن نزلنا
هزار مشک هم خواهیم و هزار شکم که آب خضر لذیذست و من در استقا
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد چو دل برفت برفت از پیش وفا و حفا

به حق این دل ویران و حسن معمورت خوش است کنج خیالت در این خرابه ما

غریو و ناله جان باز سوی بی سویی مر از خواب جهانید دوش وقت دعا

زناله گویم یا از جمال ناله کنان زناله گوش پرست از جالش آن عینا

قرار نیست زمانی تو را برادر من یسین که می کشدت هر طرف تقاضاها

مشال کو بی اندر میان صد چوگان دوانه تا سر میدان و که ز سر تا پا

کجاست نیت شاه و کجاست نیت کوی کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا

ز جوش شوق تو من بهم جو بحر غریدم بگو تو ای شه دانا و کو هر دریا کویا

هزار کاسه سررفت سوی خوان فلک چو در قناد از آن دیک در دهان حلوا
 به شرق و غرب قنادست غلغلی شیرین چنین بود چو در شاه خسروان حلوا
 پیانی از سوی مطبخ رسول می آید که پنجه اند ملایک بر آسمان حلوا
 به آبریز برد چونک خورد حلواتن به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
 به کرد دیک دل امی جان چو کفچه کرده سر که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
 دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه کرم بود که بنخشد به تابی نان حلوا
 خموش باش که کر حق نکویدش که بده چه جای نان ندهم به صد سنان حلوا

226

برفت یار من و یاد کار ماند مرا رخ معصفر و چشم پر آب و و اسفا

دو دیده باشد پر خم چو درویش مستم فرات و کوثر آب حیات جان افزا
چرا رخم نکند زر کرمی چو مصلست به کنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
چراست و اسفا گوی زانک یعقوبست زیوسف کش مه روی خویش کشته جدا
ز نازاگر برود تا ستاره بارشوم رسد چومی زندش آفتاب طال بقا
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست کجاست زهره و یاراکه کویش که چرا
الست عشق رسید و هر آن که گفت بی کواه گفت بی هست صد هزار بلا
بلاد دست و بلاد تو را کند زیرک خصوص دره تیمی که هست از آن دیا
منم کبوتر او کبر براندم سرنی کجا برم نبرم جز که کرد بام و سرا
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر که سلطنت رسد آن را که یافت ظل بها
بس است دعوت دعوت بهل دعای کو مسیح رفت به چارم سما به پردعا

به جان پاک تو ای معدن سخاو وفا که صبر نیست مرا بی تو ای عزیزیا
 چه جای صبر که کر کوه قاف بود این صبر ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
 ز دور آدم تا دور اعمور و حال چو جان بنده نبود دست جان سپرده تورا
 تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
 ملا تمم نکنید از در می گویم بود که کشف شود حال بنده پیش شما
 که آتشیت که دیک مرا همی جوشد کز او شکاف کند که رسد به سقف سما
 اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او خلل نکرد و نکشت از نفس سیه سیا
 روان شدست یکی جوی خون ز هستی من خسرندارم من کز کجاست تا به کجا

به جوچه گویم کای جو مروچه جنگ کنم برو بکو توبه دریا محوش ای دریا
به حق آن لب شیرین که می دمی در من که اختیار ندارد به ناله این سرنا
خموش باش و من آتش اندر این بیشه نمی سنگی می می نال پیش او تنها

228

یار آن که قرین راسوی قرین کشدا فرشته راز فلک جانب زمین کشدا
به هر شبی چو محمد به جانب معراج براق عشق ابد را به زیر زمین کشدا
به پیش روح نشین زان که هر نشست تورا به خلق و خوی و صفت های هم نشین کشدا
شراب عشق ابد را که ساقش روح است نگردد و نکشد و رکشد چنین کشدا
برو بدزد پروانه خوی جان بازی که آن تورا به سوی نور شمع دین کشدا

رسید و حی‌خدا بی که کوش تیز کنید که کوش تیز به چشم‌خدا بی کوشا
خیال دوست تو را مرده وصال دهد که آن خیال و گمان جانب یقین کوشا
در این چمی تو چو یوسف خیال دوست رسن رسن تو را به فلک‌های برترین کوشا
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید نکفتمت که چنان کن که آن به این کوشا
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر گرفتمش همه کان است کان به کین کوشا
به راستی برسد جان بر آستان وصال اگر کوشی به حریر و قزقرشین کوشا
بکش تو خار حفا از آن که خار کوشی به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کوشا
بنوش لغت و دشنام دشمنان بی دوست که آن به لطف و شایه و آفرین کوشا
دهان ببند و این باش در سخن داری که شه کلید خزینه بر این کوشا

شراب داد خدام را تورا سرکا چو قسمت چه جنگست مر مر او تورا
 شراب آن گل است و خار حصه خار شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
 سگر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد که هست جا و مقام سگر دل حلوا
 تورا چون نوحه گری داد نوحه ای می کن مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا
 سگر سگر چه بخندد به روی من دلدار به روی او نگریم وار هم ز رو وریا

اگر بدست ترش سگری تو از من نیز طمع کن ای ترش ار نه مجال را مفرزا
 و گر گریست به عالم کلی که تا من نیز بگریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
 حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی ز بهر شعرو از آن هم خلاص داد مرا

بکیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

230

ز سوز شوق دل من همی زند عللا که بوک در رسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو زید شهید گشته دو صدره به دشت کرب و بلا
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
میان خنت و فردوس وصل دوست مقیم رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
اگر نسیخ درختش درون غیب ملیست چرا سگوفه وصلش سگفته است ملا
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

بکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
 ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
 دهان کور شود باز و لقمه اش کند چوبه گشت دهان تن از دم احیا
 دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد که تا شوم ز دم تو سوار بردیا
 مباد روزی کاندر جهان تو دزدی که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
 فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است چو بسکله ز لب این باد آن بود برجا

چو عشق را تو ندانی پرس از شب ها پرس از رخ زرد روز حسکی لب ها

چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد که آن ادب نتوان یافتن ز کتب ها
میان صد کس عاشق چنان بید بود که بر فلک مه تابان میان گوکب ها
خردندان و حیران شود ز مذهب عشق اگر چه واقف باشد ز جمله مذہب ها
خضرولی که ز آب حیات عشق چشید کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
به باغ رنجه مشور درون عاشق بین دمشق و غوطه و گلزارها و سیرب ها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور عقول خیره در آن چهره ها و غنچه ها
نه از بنید لذیذش سکوفه ها و خار نه از حلاوت حلواش دل و تب ها
ز شاه تابه که داد کشاکش طمعند به عشق باز بر جان ز طمع و مطلب ها
چه فخر باشد مر عشق راز مشریان چه پشت باشد مر شیراز ثعلب ها

فراز نخل جهان پنجه ای نمی یابم که کند شده دندانم از مذنب ها
به پر عشق سپرد هوا بر کردون چو آفتاب منزه ز جمله مرکب ها
نه وحشی دل عشاق را چو مفرد ها نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
عنایتش بگزیدست از پی جان ها مبعیث بخردست از مسبب ها
وکیل عشق در آید به صدر قاضی کاب که تادلش برمد از قضا و از کب ها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب هزار شور در افکند در مرتب ها
کدامی عشق شمر هر چه در جهان طریقت که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دوا کذبت حاسا لکن ملاحه و بها
ارید ذکرک یا عشق ساکر الکن ولست فیک و شوشت فکر تی و نها
به صد هزار لغت کر میح عشق کنم فزوترست جمالش ز جمله دب ها

کجاست ساقی جان تابه هم زندمار برود از دل ما فکرمی و فردارا
 چنودخت کم افتد پناه مرغان را چنوا میر باید سپاه سودارا
 روان شود زره سینه صد هزار پری چو بر قنینه بخواند فسون احیارا
 کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
 ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را ز آدست درو نسل و بچه حواریا
 کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم که چشم های روان داده است خارارا
 کجاست کان شه مانیت لیک آن باشد که چشم بند کند سحر باش مینارا
 چنان ببندد چشمت که ذره را بینی میان روز و شب تو شمس کبری را

ز چشم بندویست آنک زورقی بینی میان بحر و نیینی تو موج دریا را

تو را طپیدن زورق ز بحر غم نکند چنانک جنبش مردم به روز اعمی را

نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد همو کشاید مهر و برد عطا را

دو چشم بسته تو در خواب نقش هابینی دو چشم باز شود پرده آن تاشارا

عجب مدارا که جان حجاب جاناست ریاضتی کن و بگذار نفس غوغارا

عجتر اینک خلائق مثال پروانه همی پرند و نیینی تو شمع دل هارا

چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد بزار و توبه کن و ترک کن خطا هارا

سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را سزاست مشی علی الراس آن تقاضارا

خموش باش که تا وحی های حق شنوی که صد هزار حیاتست وحی کو یارا

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا که نخط نخط بر آری ز عبده عللا
 مگر ز زهره شنیدی دلابه وقت صبح که بزم خاص نهادم صلامی عیش صلا
 بلا دست بلایش بنوش و در می بار چه می گریزی آخر گریز تو ست بلا
 پیاله بر کف ز آمد ز خلق باکش نیست میان خلق نشست در خلاست خلا
 زهی پیاله که در چشم سر همی ناید ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

مراید و نسپید آن نثار چرا ترش ترش بگذشت از دیچه یار چرا
 سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من که خاطرش بگرقتست این غبار چرا

زباداد چرا قصد خون عاشق کرد چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل اورا که رنگ ریخته بود دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب به خنده کشید کشاده کرد دل در آن بست همیشه کشاد کار چرا
میان ابروی خود چون کره زند از خشم کره کره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با کشاد و خنده او یکی دمش که بنینم شوم نزار چرا
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند نه روز ماندونی عقل برقرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما بر مید چرا امید ز ما لطف کرد کار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم و کر نه خوبی او کشت بی کنار چرا
برون صورت اگر لطف محض دادی روی پیمبران ز چه کشند پرده دار چرا

مبارکی که بود در همه عروسی ها در این عروسی ما با دای خدا تنها
 مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید مبارکی ملاقات آدم و حوا
 مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب مبارکی تماشای جنه الماوی
 مبارکی دگرگان به گفت درناید نثار شادی اولاد شیخ و مہترما
 بہ ہمدمی و خوشی ہمچو شیر باد و غسل بہ اختلاط و وفا ہمچو سگر و حلوا
 مبارکی تبارک ندیم و ساتی باد بر آنک گوید آسین بر آنک کرد دعا

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما یوسف دیدار ما رونق بازار ما

بروم امسال ما عاشق آمد پارما مغلستانیم و تویی کنج ما دینارما
کاھلانیم و تویی حج ما پیکارما خستگانیم و تویی دولت بیدارما
خستگانیم و تویی مرسم بیمارما ما خرابیم و تویی از کرم معمارما
دوش کفتم عشق را ای شه عیارما سر مکش منکر مشورده ای دستارما
پس جو اجم داد او کز توست این کارما هر چه کوئی وادد چون صدا کہسارما

کفتمش خود ما کہیم این صدا کہتار ما ز انک کہ را اختیار نبود ای مختارما
کفت بشنو اولاشمه ای ز اسرارما هر ستوری لاغری کی کشاند بارما
کفتمش از ما بیز حمت اخبارما بلبلی مستی بکن ہم ز بوتیارما
ہستی تو فخر ما، ہستی ما عارما احمد و صدیق بین در دل چون غارما

می نوشد هر می مست دردی خوار ما خور زد دست شه خورد مرغ خوش منقار ما

چون بخشد در حد قالب مردار ما رسته کرد دزین قفص طوطی طیار ما

خود شناسد جای خود مرغ زیر کسار ما بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما

کر بهستان بی توایم خارشد گلزار ما ور به زندان با توایم گل بروید خار ما

کرد آتش با توایم نور کرد نار ما ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما

از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما بس کن و دیگر ملوک این بود گفتار ما

238

هله ای کیا نفسی بیا در عیش راسره برکشا

این فلان چه شد آن فلان چه شد نبود مرا سر باجرا

نهد کسی سر زلف او نبردلی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشی سفر نرود کسی ز چنین سرا
بہل این ہمہ بدہ آن قرح کہ شنیدہ ام کرم شما
قدحی کہ آن پردل شود سپردلم بہ سوی سما
خمش این نفس دم دل مزن کہ فدای تو دل و جان ما

239

کرانی نذار دیباہان ما قراری نذار دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت کہ امت از این نقش ہا آن ما
چو درہ بیننی بریدہ سری کہ غلطان رود سوی میدان ما

از او پرس از او پرس اسرار ما کز او بشنوی سرپنهان ما
چه بودی که یک کوش پیدا شدی حریف زبان های مرغان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان فروست از حد و امکان ما
چگونه زخم دم که هر دم به دم پریشا ترست این پریشان ما
چه کجکان و بازان ستان می پرند میان هوای کهستان ما
میان هوایی که همتم هواست که بر اوج آنست ایوان ما
از این داستان بگذر از من مپرس که در هم شکست داستان ما
صلاح الحق و دین نماید تورا جمال شهنشاه و سلطان ما

تو جان و جهانی کریم را چه جان و جهان از کجا تا کجا
 که جان خود چه باشد بر عاشقان همان خود چه باشد بر اولیا
 ز بر پشت گاو است جمله زمین که در مزار تو دارد چرا
 در آن کاروانی که کل زمین یکی گاو بار است و توره نا
 در انبار فضل تو بس دانه هست که آن نسکند زیر هفت آسیا
 تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم زهی چشم بند زهی سمیا
 تو را عالمی غیر سجده هزار زهی کیمیا و زهی کسریا
 یکی میت دیگر بر این قافیه بگویم بلی و ام دارم تو را
 که نگزارد این و ام را جز فقیر که فقرست دریای در وفا

غنی از نجلی غنی مانده ست فقیر از سخاوت فقیر از سخا

241

زرد کف تو بردست مرا شیر غم تو خورد دست مرا
کشم چو خلیل اندر غم تو آشکده با سردست مرا
در خاک فنا ای دل بمران کز راندن تو کرد دست مرا
می ران فرسی در گلشن جان کز گلشن جان ورد دست مرا
در شادی ما و می نرسد کاین خنده گری پرده ست مرا
صدرخ زردون سرخ ست مرا یک رخ ز برون زرد دست مرا
ای احوال ده این هر دو جهان کز راحت تو در دست مرا

در سیرت ای مرد طلب بر هر سرره مرد دست مرا

خاموش و مجو تو شهرت خود کز راحت تو در دست مرا

242

خیک دل ما مشک تن ما خوش نازکنان بر پشت سقا

از چشمه جان پر کرد شکم کای تشه یا ای تشه یا

سقا پنهان وان مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا

گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر فاعلم بنگر تا بوی بود بر عود کوا

از بوی تو جان قانع نشود ای چشمه جان ای چشم رضا

243

بکشاید آینه مباحش بی شما به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا

سخنم بسته می شود تو کی زلف برکشا انا و الشمس والضحی تلف احب والولا

انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملائمه العشق فاعبر جواد و نکم سلم الهوی

دیدم مست می گذشت کفتم ای ماه تا کجا گفتی نمی بچنین مکن بچنین دریم یا

در پیش چون روان شدم بر گرفت تیز تیزیا در پی کام تیز او چه محل باد و برق را

انا منذر ایتم انا صرت بلا انا صوره فی زجاجه نور الارض والسما

رکب القلب نوره فحلی القلب واصطفی کل من رام نوره استنما مثله استنا

کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا تو بیابی تو پیش من که تو نامحرمی تورا
به شنالابه کردمش کفتم ای جان جان فزا گفت یک دم شنا ملوکوه دومی هست در شنا
تو دلب از دومی بند بکشایدیده تقاز لب بسته کر سخن بکشاید کشاکشا
ان علینایانه تو میاد میان ما چو در خانه دید تنگ بکنم مرد جامه ها
نی که هر شب روان تو زنت می شود جدا به میان روان تو صفتی هست نامنرا
که گر آن ریک نیستی نامدی باز چون صبا شب ز رفتی دوان دوان به لب قلزم صفا
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا ماند در کیسه بدن چو ز رو سیم ناروا
جان نه بر کف طلب که طلب هست کیمیا تا تن از جان جدا شدن مشواز جان جان

جدا

گر چه نی راهی کنند نکلزار ندبی نوا رو پی شیر و شیر کیر که علی و مرتضی

نیست بودی تو قرن ما بر تو خوانند بل اتی خط حقست نقش دل خط حق را بخوان خطا
الضی لا شود و تو ز الف لام کشت لا هله دست و دهن بشو که لبش گفت الصلا
چو به حق مشغل شدی فارغ از آب و گل شدی چو که بی دست و دل شدی دست
در زن در این ابا

244

چه شدی که تو همچون من شدی عاشق ای فتا همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این
بکا

ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تورا

چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم ز برو نیم متصل به درونه زهم جدا
زهوس هاگذشتی به جنون بسته کشتی نه جنونی ز خلط و خون که طیبش دهد دوا
که طیبیان اگر دمی پشندی از این غمی بچندی ز بند خود برندی کتاب ها
هله زین جمله در گذر بطلب معدن سگر که شوی محو آن سگر چولبن در زلویا

245

از برای صلاح مجنون را بازخوان ای حکیم افنون را
از برای علاج بی خبری درج کن در بنیذ افنون را
چون نداری خلاص بی چون شو تا بسینی جمال بی چون را
دل پر خون بسین تو ای ساقی درده آن جام لعل چون خون را

زانک عقل از برای مادونی سجده آرد ز حرص هردون را
باده خواران به نیم جو نخرند این دو قرص دست گردون را
نخوت عشق راز مجنون پرس تا که در سر جهاست مجنون را
گمری های عشق برود صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من از کرم بحر در مکنون را
گر چه از خشم گفته ای نکنم روح بخش این حماء مسنون را
شمس تبریز موسی عهدی در فراقت مدار هارون را

246

صد دهل می زنند در دل ما بانک آن بشویم ما فردا

پنبه در کوش و موی در چشمست غم فردا و سوسه سودا
آتش عشق زن در این پنبه، بمحو حلاج و بمحو اهل صفا
آتش و پنبه راحه می داری این دو ضدند و ضد نکرند تا
چون ملاقات عشق نزدیکست خوش لقا شو برای روز لقا
مرک ماشادی و ملاقاتست که تو را ماتمت روزین جا
چونک زندان ماست این دنیا عیش باشد خراب زندان ما
آنک زندان او چنین خوش بود چون بود مجلس همان آرا
تو وفار امجد در این زندان که در این جا وفا نکر دوفا

بانگ تسبیح شنو از بالا پس تو هم سج اسمہ الاعلی
گل و سنبل چرد دلت چون یافت مرغزاری که انرج المرعی
یعلم ابجر نقش این آہوست ناف مسکین او ویدہ نحفی
نفس آہوان او چورید روح را سوی مرغزار ہدی
تہ را کی بود فراموشی چون سقر تک فلا تسی

248

کوش من منظر پیام تورا جان بہ جان حسہ یک سلام تورا
در دم خون شوق می جوشد منظر بوی جوش جام تورا
ای ز شیرینی و دلاویزی دانہ حاجت نبودہ دام تورا

کرده شاهان نثار تاج و کمر مرقبای کمین غلام تورا
زا اول عشق من گمان بردم که تصور کنم ختام تورا
سلسله ام کن به پای اشتر بند من طمع کی کنم نام تورا
آنک شیری ز لطف تو خورد دست مرگ بیند یقین فطام تورا
به حق آن زبان کاشف غیب که به گوشم رسان پیام تورا
به حق آن سرای دولت بخش بنامم ز دور بام تورا
گر سر از سجده تو سود کند چه زیانست لطف عام تورا
شمس تبریز این دل آشفته بر جگر بسته است نام تورا

دل برما شدت دلبرما گل مابی حدست و سگرما

ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قویست دربرما

زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگردشکرما

ما به پر می پریم سوی فلک زانک عرشیت اصل جوهرما

ساکنان فلک بخور کنند از صفات خوش مغنبرما

همه نسیرین و ارغوان و گلست بر زمین شاهره کشورما

نه بخندند نه بسکند عالم بی نسیم دم منورما

ذره های هوا پذیرد روح از دم عشق روح پرورما

کوش ما گشته اند محرم غیب از زبان و دل سخنورما

شمس تبریز بر سوز شدست سایه اش کم مباد از سرما

بین که منم بر در برکشا بستن در نیست نشان رضا
 در دل هر ذره تو را در کسیت تا نکشایی بود آن در خفا
 فالق اصباحی و رب الفلق باز کنی صد در و کوی در آ
 نی که منم بر در بلک توی راه بده در بکشا خویش را
 آمد کسیرت بر آتشی گفت برون آبر من دلبرا
 صورت من صورت تو نیست لیک جمله تو ام صورت من چون عطا
 صورت و معنی تو شوم چون رسی محو شود صورت من در لقا
 آتش کتتش که برون آدم از خود خود روی پوشم چرا

بین بستان از من تبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست چو کاهش بکش داده است من صفت کبریا
گاه ربای من که می کشد نه از عدم آوردم کوه حرا
در دل تو جمله منم سر به سر سوی دل خویش بیامر جا
دلبرم و دل برم ایراکه هست جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم و رکنم سایه را سایه من کی بود از من جدا
لیک ز جایش برم تا شود وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که او فرع ماست تا که جدا کرد او از عدا
رو بر ساقی و شوباقش تا که بگوید به زبان بقا

پیشتر آیشترای بو الوفا از من و ما بگذر و زو تریا

پیشتر آد گذر از ما و من پیشتر آتانه تو باشی نه ما

کبر و تکبر بگذار و بگیرد عوض کبر چنین کبریا

گفت است و تو بگفتی بی سگر بی چیت کشیدن بلا

سر بی چیت که یعنی منم حلقه زن در که فقر و فنا

هم برو از جا و هم از جا مرو جاز کجا حضرت بی جا کجا

پاک شواز خویش و همه خاک شو تا که ز خاک تو بروید کیا

ور چو کیا خنک شوی خوش بسوز تا که ز سوز تو فروز دضیا

ور شوی از سوز چو خاکستری باشد خاکستر تو کیمیا

بگردد غیب چه سان کمیاست کوز کف خاک بسازد تورا
از کف دریا بکار دوزین دودیه را بکار دسا
لقمه نان را مد جان کند باد نفس را مد این علم ها
پیش چنین کار و کیا جان بده فقر به جان داند جو دوسخا
جان پر از علت او را دهی جان بستانی خوش و بی مهتا
بس کنم این گفتن و خامش کنم در خمشی به سخن جان فزا

252

نذر کن دیار که امشب تورا خواب نباشد ز طمع بر ترا
حفظ دماغ آن مدغ بود چونک سهر باید یار مرا

هست دماغ تو چوزیت چراغ هست چراغ تن مابی وفا
کردیه پرزیت بود سود نیست صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشیده از زیت تو چند چراغ از زوآن یک صلا
چشم خوشش را ابد خواب نیست مست کند چشم همه خلق را
جمله نخسند و تبسم کند چشم خوشش بر خلق چشم ها
پس لمن الملک بر آید به چرخ کو ملکان خوش زرین قبا
کو امراکو وزرا کو همان بهر بلاد اند حافظ کجا
اهل علم چون شد و اهل قلم دیونیا بی توبه دیوان سرا
خانه و تیشان شده تاریک و تنگ چونک ببردیم یکی دم ضیا
کرد که بادش برود چون شود اقد بر خاک سه بی نوا

چون بجهند از حجب خواب خویش بازماند سال حفا
اه چه فراموش کردند این گروه دانششان بیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع بر دل پروانه ز جهل و عا
باز ساید به پر نیم سوز باز بسوزد چو دل ناسرا
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی بر شب و بر روز و سحر ای خدا

253

چند نهان داری آن خنده را آن مه تابنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را شاه کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را جلوه کن آن دولت پانده را

بسته‌انست در آسمان تا بکشد چون تو کشاننده را
دیده قطار شترهای مست منظرانند کشاننده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش حلق دو صد حلقه ریاننده را
روز وصالست و صنم حاضرست بیچ مبادت آینده را
عاشق ز خمست دف سخت رو میل لبست آن فی نالنده را
بر رخ دف چند طمانچه بزن دم ده آن نای سگالنده را
وربه طمع ناله بر آرد رباب خوش بکشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابر بماند نیست وفا خاطر پرنده را

باده ده آن یار قبح باره را یار ترش روی شکر پاره را
مسکر آن سوی بدین سوکشا غمزه غمازه خون خواره را
دست تومی مالده پچاره وار نه به کفش چاره پچاره را
خیره و سرکشته و بی کار کن این خرد سیرمه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دوروزه چوز تو بوبرد می کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیرا ای بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بسته را خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب نور فرستی مه و ستاره را
منظرش باش و چومه نور گیر ترک کن این گنجل و نظاره را

رحمت تو مهره دیدار را خانه دید عقرب جراره را

یاد دید کار فراموش را باد دید خاطر سیاره را

هربت سنگین زدوش زنده شد تاجه دست آن بت سحاره را

خامش کن گفت از این عالم است ترک کن این عالم خداره را

255

خنزیر صبحی کن و درده صلا خنیز که صبح آمد و وقت دعا

کوزه پر از می کن و در کاسه ریز خنیز من خنیک و خم بر کشا

دور بگردان و مراده تحت جان مرا تازه کن ای جان فرا

خنیز که از هر طرفی بانگ چنگ در فلک انداخت ندا و صدا

تستن تستن شوون منن وقت تو خوش ای قمر خوش لغا
در سرم افکن می و پانند کن تا نرم سیده از جا به جا

زان کف دی صفت دینار آب در انداز چو کشتی مرا
پاره چوبی بدم و از کفت کشته ام ای موسی جان اژدها
عازر و قتم به دست ای میح حشر شدم از تنگ کور فنا
یا چو در ختم که به امر رسول پیچ کشان آدم اندر فلا
هم توبده هم توبکوزین سپس ای دهن و کف تو کنج بقا
خسرو تیرز تویی شمس دین سرور شاهان جهان علا

دادہی ساغر و پیمانہ را مایہ دہی مجلس و میخانہ را
 مست کنی ز کس مخمور را پیش کشی آن بت دردانہ را
 جز ز خداوندی تو کی رسد صبر و قرار این دل دیوانہ را
 تیغ بر آور حلقہ ای آفتاب نوردہ این گوشہ ویرانہ را
 قاف تویی مسکن سمرغ را شمع تویی جان چوروانہ را
 چشمہ حیوان بکشادر طرف نقل کن آن قصہ و افسانہ را
 مست کن ای ساقی و درکار کش این بدن کافر بیگانہ را
 کر نکندرام چنین دیورا پس چه شد آن ساغر مردانہ را
 نیم دلی را بہ چه آرد کہ او پست کند صد دل فرزانیہ را

از پیکه امروز چه خوش مجلسیت آن صنم وقتنه فغانه را
بسکند آن چشم تو صد عهد را مست کند زلف تو صد شانه را
یک نفسی بامم بر آ ای صنم رقص در آراستن خانه را
شرح فتحنا و اشارات آن قفل بگوید سر فزانه را
شاه بگوید شود پیش من ترک کنم گفت غلامانه را

257

لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند مر مرا
گلبن خندان به دل و جان بگفت برک منت هست به گلشن بر آ
گر نخریدست جهان راز غم مرده چرا داد خدا کا شتری

در بن خانه ست جهان تنگ و منگ زود بر آید به بام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بردست خرامان رسید فخر من و فخر همه ماورا
جام مباح آمدین نوش کن باز ره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت سجده کند عقل جنون تورا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش در سخنی زاده ز تحت الشری

258

گر بخشی شی ای مه لقا روبرو تو بنماید کنج بقا
کرم شوی شب توبه خورشید غیب چشم تورا باز کند تو تیا

امشب استغیره کن و سر منہ تاکہ سینہ ز سعادت عطا
جلوہ کہ جملہ بتان در شبست نشود آن کس کہ بخت الصلا
موسی عمران نہ بہ شب دید نور سوی درختی کہ بکشتش بیا
رفت بہ شب بیش زدہ سالہ راہ دید درختی ہمہ غرق ضیا
نی کہ بہ شب احمد معراج رفت برد بر اقیس بہ سوی سما
روزی کسب و شب از بہر عشق چشم بدی تاکہ نبیند تورا
خلق بختند ولی عاشقان جملہ شب قصہ کنان با خدا
گفت بہ داوود خدای کریم هر کی کند دعوی سودای ما
چون ہمہ شب بخت بود آن دروغ خواب کجا آید مر عشق را
زان کہ بود عاشق خلوت طلب تا غم دل کوید با دلربا

تشنه تشنه مگر اندکی تشنه کجا خواب گران از کجا
 چونک بخسید به خواب آب دید یالب جو پاکه سویا سقا
 جمله شب می رسد از حق خطاب خیز غنیمت شمرا می بی نوا
 ورنه پس مرگ تو حسرت خوری چونک شود جان تو از تن جدا
 جفت ببردند و زمین ماند خام بیچ ندارد جز خار و گیا
 من شدم از دست تو باقی بخوان مست شدم سر نشاسم ز پا
 شمس حق منخرت سیریزیان بستم لب را تو یابگر کشا

259

پیش کش آن شاه سگر خانه را آن گهر روشن در دانه را

آن شه فرخ رخ بی مثل را آن مه دریا دل جانانه را

روح دہم مردہ پوسیدہ را مہر دہ سینہ یگانہ را

دامن ہر خار پر از گل کند عقل دہ کلہ دیوانہ را

در خرد طفل دوروزہ ہند آنچه نباشد دل فرزانہ را

طفل کی باشد تو مگر مگر می عمدہ استن خانہ را

مست شوی وشہستان شوی چونک بگرداند پیمانہ را

پنچودم و مست و پرانندہ مغزور نہ نگو گویم افسانہ را

باہمہ بشو کہ باید شود قصہ شیرین غریبانہ را

بسکند آن روی دل ماہ را بسکند آن زلف دو صد شانہ را

قصہ آن چشم کی یاد کزار دساحر ساحرش فتنہ را

میںد چشمش کہ چہ خواهد شدن تا ابد او میںد پیشانہ را

راز مکورو عجمی ساز خویش یاد کن آن خواجہ علیانہ را

260

چرخ فلک باہمہ کارو کیا کرد خدا کرد چون آسیا

کرد چنین کعبہ کن ای جان طواف کرد چنین مایدہ کرد ای کدا

بر مثل کوی بہ میدانش کرد چونک شدی سرخوش بی دست و پا

اسب و رخت راست بر این شہ طواف کر چہ بر این نطع روی جاہ جا

خاتم شایسته در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمانروا

هر که به کرد دل آرد طواف جان جهانی شود و دلربا

همراه پروانه شود دلشده کرد بر کرد سر شمع ها

زانک تش خاکی و دل آتشی ست میل سوی جنس بود جنس را

کرد فلک کرد دهر اختری زانک بود جنس صفا با صفا

کرد فنا کرد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا

زانک وجود دست فنا پیش او شسته نظر از حول و از خطا

مست همی کرد و ضو از کمین کز حد تم با زرهان ربا

گفت تختین تو حدت را بدان کز مژ و مطلوب نباید دعا

زانک کلید است و چو کز شد کلید و اشدن قفل نیابی عطا

خامش کردم بهمگان بر جهید قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تیریز شهم شمس دین بتم لب را تو ییا بر کشا

261

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چوما یا صاحبی انی مهلک لولا کجا
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چومن اصفرخدی من جوی و ایض عینی من

بکا

از چشم یعقوب صفی اسکی دوان بین یوسفی تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
صد مصر و صد سکرستان در جست اندر یوسفان الصید جل او صغرفا لکل فی جوف الفرا

اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد فالوقت سیف قاطع لا یستکر فیما

مضی

جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو اذهب و ربک قاتلا انا تعود هاهنا

هرگز نینمی در جهان مظلوم تر زین عاشقان قولوا لاصحاب الحجی رقتا بارباب الهوی

گرد و فریادی بود در عاقبت دادی بود من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی

گرواقفی بر شرب ماوز ساقی شیرین لقا الزمه واعلم ان ذامن غمیره لایرتجی

کردیم جمله جمله های حیل آموز نهی ما ذاتری فیما تری یا من یری مالایری

خاموش و باقی را بجواز ناطق اکرام خو فالنعم من ایحاء من کل مکروه شفا

فیاتری فیاتری یا من یری ولایری العیش فی الکنافا والموت فی ارکاننا

ان تدنا طوبی لنا ان تحننا یا ویلنا یا نور ضونا طرا یا خاطر امخاطرا

ندعوک ربا حاضرنا من قلبنا تاخرا فکن لنا فی دننا بر اکریا غافرا

من می روم توکلکی در این ره و در این سرا اگر نواله ای رسد نمی مرانیمی تورا

خودکی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشرا

کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد نور بصر همی رسد اندکترین چیزها

خوش اندر آ در انجمن جز بر سگر لکد مزن جز بر قرابی ها مزن جز بر بتان جان فزا

263

به سگر خنده اگر می بیرون جان مرا متع اسد فوادوی بحیبی ابد

جانم آن سخطه بخندد که ویش قبض کند انما یوم اجزای ادا اسکرها
 مغز هر ذره چو از روزن او مست شود سجت راقصه عز حیبی و علا
 چونک از خوردن باده بکلی باده شوم انما نقل و مدام فاشربانی و کلا
 هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
 تن همچون خم مارانی آن باده سرشت نعم ما قدر ربی لفوادمی و قضا
 خم سرکه دگر ست و خم دوشاب دگر کان فی حابیه الروح بنید فغلی
 چون بخشد خم باده پی آن می جوشد انما القهوه تغلی لشرو وودما
 می منم خود که نمی کنجم در خم جهان برنابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
 می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم انما زق ملات فیه شراب و سقا
 و کرت رزق نباشد من و یاران بخوریم فانصتوا و اعترفوا معشره اخوان صفا

لی حیب چه شوی احشا لویشامشی علی عینی مشا

روز آن باشد که روزیم او بود ای خوش آن روز و روزی ای خوشا

آن چه باشد گو کند کان نیست خوش قدر ضینا یفعل الله ما یشا

خار او سرمایه گل با بود انه المنان فی کشف الغشا

هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود لیس لب العشق سرا قدشا

کی به قشر پوست با قلع شود ذولباب فی التجلی قدشا

من خمش کردم غمش خامش نکرد عافنا من شرواش قدوشا

راح بفضیها والروح فیها کم استهیا قم فاستهیا

این رازیارست این نازیارست آواریارست قم فاستهیا

ادکت ثاری قبلت جاری فازدادناری قم فاستهیا

لب بوسه برشد جفت سگرشد خودتسه ترشد قم فاستهیا

اسه واتی والسعدسانی نعم التلاقی قم فاستهیا

هر چند یارم کیردکنارم من بی قرارم قم فاستهیا

ساقی مواسی یسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاستهیا

درکوش من بادخوش مرده ای دادزان سرو آزادقم فاستهیا

کاسا اداری عقل السکاری منم توارسی قم فاستهیا

می گفت من خوش وی گفت می چش ماد کشا کش قم فاستهیا

266

بیج نومی و نفی ریح علی الغور ہما اذ کرنی و امضہ طیب زمان سلفا

یار سا الحاظ صیرن روحی ہدفا یا قمر الفاظہ اورش قلبی شرفا

شوقنی ذوقنی ادر کنی اصحکنی افقرنی اسکرنی صاحب جود و علا

اذا حد اطمیننی وان بد اعیننی وان نامی شیننی لازال یوم اللتقی

اکرم بحبی سامیا اضحی لصیدرامیا حتی رمی باسہم فہن ستمی و شفا

یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق لاح من المشارق بدل لیلیتی ضحی

لاح معاز حسن یضح عنہا الوسن یا ثقی لا تسواوا عجلوا معتنا

یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا اغضبه فاسترا عا دالی مالایری
کن دنیا مقتربا ممثلا مضطربا متفلا مقتربا مثل شهاب فی السما
یا من یری ولا یری زال عن العین الکرمی قلبی عشق للسرری فانتھنوا الماورا

267

قد اشرفت الدنیا من نور حمیانا البدر خدا ساقی و الکاس ثریانا
الصوبه ایانی واخلوه بستانی و المشجر ندمانی و الورد محیانا
من کان له عشق فالجلس مہواہ من کان له عقل ایاہ وایانا
من ضاق بہ دار او اعطشہ نار تہدیہ الی عین یسبح ربانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب فلیات علی شوق فی خدمہ مولانا

یادھر سوی صدر شمس الحق تیریز ہل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا
طوبی لک یا مہدی قد ذبت من الجہد اعرضت عن الصوره کی تذکر معانا
من کان لہ ہم یضیہ ویریدہ فلیشرب ویسکر من قومہ مولانا

268

فدیک یاذا الوحی آیۃ تتری تفسر ہا سرا و تکتبی بہ جہرا
وانشرت امواتنا و احييتهم بها فدیک ما ادیک بالامر ما ادی
فعاذوا سکاری فی صفاتک کلمم و ما طعموا ثامنا و لا شربوا خمر
ولکن بریق القرب افنی عقولم فبجان من اری و بجان من اسری
سلام علی قوم تنادی قلوبہم بالنہ الاسرار سکر الہ سکر

فطوبى لمن ادلى من اجد لوه وفي الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
يطلع في شعاع وجه يوسف حقائق اسرار يحيط بها خبرا
تجلى عليه الغيب واندك عقده كما اندك ذاك الطور واستهدم الصخرا
فقل غريق العشق روحا مجما ونورا عظيما لم يذرونه سرا

269

تعالوا بنا نصفوا نخلي التذلا ومن كظلم نجلي الفواد من اجلا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
رحيقا رقيقا صافيا متلالا فخلوا بها يوما ويوما على الملا
شربا اذا ما ينشر الريح طيها تحن اليها الوحش من جانب الاطلا

خوابی الحمیرا افتحوا لعشره بمفتاح لقیامکم لیرخص ماغلا
یتبع سکر الراح سکر لقاکم فیسکر من یهوی ویضنی من قلا
اناشدکم بالله تعفون انی لقد ذبت بالاشواق و الحب والولا
لمولاتری فی حسنه و جماله امانا من الافات و الموت و البلاء
سقی الله ارضا شمس دین یدوسها کلا الله تبریرا باحسن ما کلا

270

افدی قمر الاح علینا و تلالا ما احسنه رب تبارک و تعالی
قد حل بروحی فتصاعفت حیاہ و الیوم نامی عنی عز او جلالا
ادعوه سرارا و انا دیه جمارا ان ابدلنی الصبوه طیفیا و خیالا

لو قطعنی دھری لازمت انادی کی تھرق ابج و یروین وصالا
لال من العشق و لومر قرون حاساہ ملا لابی حاسای ملا لا
العاشق حوت و ہومی العشق کبخر ہل مل اذا ما سکن الحوت زلالا

271

تعالوا کلنا اذا الیوم سکری باقدح تخامرنا و تتری
سقا نار بنا کا سادہا قاشکر اشم سکر اشم سکر اشم
تعالوا ان ہذا یوم عید تجلی فیہ ماتر جون جہرا
طوارق زررنا و اللیل ساجی فما بقین فی الضیق صدرا
زکف ہر کی دیای بخشش سرن جواہرا جا و و فرا

حءاء الحاءى صباها هوكم فائنا صدنا عنكم طباء حسدونا فائنا
 وتلاقينا ملاحافى فءاكم خفراء قءاشقبا نجح فسونا وسينا
 عدل العاءل يواعن هوكم ناصحيا ان يءافواعن هوكم فسمعنا وعصينا
 ورائناكم بءورافى سماء المعالى فاسءرنا كءوم بضياكم واهءينا
 بءرنا مثل خطيب امنافى يوم عىء فاصطفينا ءول بءرفى صلوه اقءينا
 فءهشامن ءمال يوسف ثم افءنا فاذا كاساء راء كءماء بىءنا
 فبلاقم شبرنا وبلاروح سكرنا فبلاراس فءرنا وبلارءل سبرنا
 فبلانف شمنا وبلاعقل فمنا وبلاشق صءكنا وبلاعفن بكنا

نور الله زمانا حازنا الوصل امانا و سقى الله مكانا بحبيب التقيتنا
و شربنا من دمام سكر ذات قوام فى قعود و قيام فظمنا و احضنا
فنزنا غصن مجد فشرنا ثم وجد فاذا نحن سكارى فطفقتنا و اجسينا

273

طال بابتنا بلاكم يا كرامى و شتنا يا حبيب الروح اين الملقى او شتنا
حذا شمس العلى من ساعه نورتنا مرحبا بدر الدجى من ليله او شتنا
ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا مالنا مولا سواكم طال ما قشتنا
يا نسيم الصبح انى عندما بشرتني يا خيال الوصل روحى عندما جمشتنا
يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا كم ترمى فى وجهنا آثار ما حرشتنا

ايه يا اهل الفردوس اقروا شورا وادشوا من خرنا و استمعوا لنا قورنا
 حوركم تصفر عشتا تخني من ناره لورات في حج ليل او نهار حورنا
 جاء بدر كابل قد كدر الشمس الضحى في قيان خادما و استقر وادورنا
 الف بدر حول بدرى سجد خرواله طيبوا ما حولنا و استشرقوا دي حورنا
 قد سكرنا من حواشي بدر هم اكرم بهم استجابوا الغنا و اسكثروا سيورنا

ابصرت روحى مليحاز لزلت زلزالها انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها

ذاق من شعاع خمر العشق روحى جرعه طار فى جو الهوى واستطعت افعالها

صار روحى فى هواه غارقا حتى درى لو تلتقاه ضرير تائه احوالها

فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله ان روحى فى الهوى من لا ترى امثالها

لم تل روحى الى مال الى ان اعشقت رامت الاموال كى تشر له اموالها

لم تنزل سفن الهوى تجرى بها مذا صبحت فى بحار الغزو الاقبال يوما يالها

عين روحى قد اصابتها فاردتها بها حين عدت فضلها واستكثرت اعمالها

افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى اعتنوا فى امر بان خفضوا حالها

آه روحى من هوى صدر كسير فائق كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها

يياس النفس اللقاء من وصال فانت حين تلتونى كتاب الغيب من افعالها

حذا احسان مولى عاد روحا اذ نفث ناولتها شربه صفى لها احوالها

ان روحى تتفتح اللقيات فى الماضى مدا ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
احتفى العشق النشيل فى ضميرى دره ان روحى اثلت من دره قدسها
مثله ان اثل اليوم المحاض حره اوقعتها فى ردى لم تغنها احبالها
غيران سيدا جادت لها الطافه ان روحى ربوه واستنزلت اطلالها
سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره شمس دين مالک اوقت لها آمالها
صادف المولى بروحى وهى فى ذاك الردى من زمان الكرمه مارات اذلالها
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى اکتست روحى صباحا انزعمت سربالها
قالت الروح افتحار اصطفا ناصله ثم غارت بعد حين من مقال نالها

يا خفي الحسن بين الناس يا نور الدجى انت شمس الحق تخفى بين شعاع الضحى
كادرب العرش يخفى حسنه من نفسه غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ليتنى يوما اخريتا في فيه ان في موتى هناك دوله لا ترجى
في غبار نعله كل يحلى عن عمى في عمون فضله الوافى زلال للنظام
غير ان السرو الثقلان في ذاك الهوى مثل صعب مخوف فيه اهراق الدما
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن لا ابالي من ضلال فيه لي هذا الهدى
ابشري يا عين من اشراق نور شامل ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى
اصبحت تبريز عندي قبله او مشرقا ساعه الضحى لنور ساعه البغى الصلا
ايها الساقى ادكاس البقا من حبه طال باتنا مريضنا بتبعي هذا الشفا
لانبالي من ليال شيتنا برهه بعد ما صرنا شيا من رحيق دائما

ايها الصاحون في ايامه تعسا لكم اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
حصص الحق التحقيق المستضي من فضله سوف يهدي الناس من ظلماتهم نحو الفضا
يا لها من سوحظ معرض عن فضله منكر مستكبر حيران في وادي الردى
معرض عن عين بدل مستديم للبقا طالب للماء في وسواس يوم للكبرى
عين بحر فخرت من ارض تبريز لها ارض تبريز ذاك روحنا نعم الشرى

277

سبق اجد الينا نزل احب علينا سكن العشق لدينا فكلنا واثونا
زمن الصحو ذمه زمن السكر كرامه خطر العشق سلامه فقتنا وفتينا
فتانا وسانا وكلانا ورعانا ومن الغيب اتانا فدعانا واتينا

فوجدناه رفيقاً ومناصراً وطريقاً وشرباً ورحيقاً ففاننا وسقنا

صدق العشق مقالاً كرم الغيب توالى ومن انخلف تعالى فوفانا ووفينا

ملاء الطارق كما سطر دالكاس نعاساً مهد السكر اساساً وعلى ذاك بيننا

فراينا خفراً ومغان حسناً سرجاني ظلمات فدهشنا وهوننا

فالهن نظرنا فسكرنا وسكرنا ومن السكر عبرنا كفت العبره زينا

فرحنا بيسار وربى ذات قرار وحكينا المشاه وشهدنا والينا

278

انالا اقسام الابرجال صدقونا انالا عشق الابلح عشقونا

فصو اثم صيونا فاتوا اثم اينا لهم الفضل علينا لم مما سبقونا

فتحنأ حدقات و عنمنأ صدقات و سرفنا سرفات فاذا هم سرفونا
فقطرنا بقلوب و علمنا بعيوب ففسي الله و سقيا لعيون رمقونا
حق الفضل و الا له سكتنا و هلكتنا ففررنا و نفرنا فاذا هم كحونا
انا لولاي احاذ سخط الله لقلت رمق العين لزا ما خلقونا خلقونا
معرض لشموس مكنت تحت نفوس و سقونا بكووس رزقونا رزقونا

279

مولانا مولانا اغنانا اغنانا امسينا عطشنا ااصبحنا ريانا
لاتاسي لاتسي لاتشي طغيانا اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
شرفنا انسان كنت سكرانا يابارق ياطارق عانقنا عرياننا

من كان ارضيا جاء مرضيا فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا
من كان علويا قد جاء حلويا نرويهم معنا الوانا الوانا
والباقي والباقي منه ياساقي يا محسن يا محسن احسانا احسانا

280

يا نير اخذ يا روح البقايا مجير البدر في كبد السما
انت روح الله في اوصافه انت كشاف العطا بحر العطا
تقتل العشاق عدلا كاملا ثم تحييمهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عين الطبا مالك الملاك في رق الهوى
قوم عيسى لورا و احياه عالم احسن انكروا عيسى اذا

این موسی لورای تبیانہ لم یواس الخضر یوما کلاما

لیت ابو نا آدم یدری بہ ادنامی من جنہ لما بکا

ہجرہ نار ہوناقعرہ یا شفیعا قل لنا این الردا

خده نار یطفی نارنا یطفی السیران نار من رآمی

281

یا ساقی الدامہ حی علی الصلا املا زجا حنا بحمیا قد خلا

بحسمی زجا حتی ومحیاک قہوتی یا کامل الملاحہ واللطف والعدا

ما فاز عاشق بحیاک ساعہ الاوفی الصدود تلاشی من البلا

الموت فی لقاءک یا بدر طیب حاساک بل لقاءک امن من البلا

لما تلاها هواك صفاتا لمهجتى فيها حاتم تلتقن ما تلا

اسقتنى الدامه من طرفك الهمى حتى جلا فوادى من احسن اجلا

282

يا من لواء عشقك لازال عاليا قد حاب من يكون من العشق خاليا

نادى نسم عشقك فى انفس الورى احياكم جلالى جل جلاليا

احب والغرام اصول حياتكم قد حاب من يطل من احب ساليا

فى وجه المحب سطور رقيه طوبى لمن يصير لمعناه تاليا

يا عابسا تفرق فى الهم حاله بانده تسمع لمقالى وحاليا

يا من اذل علك نفس الهموى تعى من ذله النفوس سرى عامعاليا

يا مهلا معيشه في محبه اسكت كفى الاله معنا وكاليا

283

جاء الربيع مقتخراني جوارنا جاء الحبيب مبسما وسط دارنا
طيسوا واکرموا و تعالوا للشربوا عند الحبيب مبسثرا في عمارنا
من رام مغنا و تصدى جواهرنا فليز م الجوارى وسط بحارنا

284

اخى رايت جمالسا القلوب سا وهل اتيك حديث جلا العقول جلا
الست من يتمنى انخلو دنى طرب الالاته و تيقظ قد اتاك اتى

يقر عينك بدروني جينته ساعده ومرام وعزه وسنا
وسكره لفواودي من شمائله كانهاملات كاسنا واستانا
عجائب نظرت بين صفوغرته تلالا لسانه بمحتي وصفا

285

اتاك عيد وصال فلانق حزنا ونلت خير رياض فنعيم ماسكنا
وزال عنك فراق امر من صبر ومخه قستنا وخاب من قتنا
فنز غصن سعود وكل جنا شجر فقر عينك منه ونعم ذاك جنا
فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت ونال قلبك من هم شتاوه وعنا

286

يامن بنا قصر الكمال مشيدا لازال سدا بالعود مويدا
هزا القلوب وردا بصدوده فعداء العاشقين مبدوا
ياسا كنين محال العشق في قلق تظنون ان العشق يترككم سدا
لا والذمي حاز الملاحه والبها ولم يبق للعشاق حيل ولا ليدا
وذلك شمس الدين مولاوسيدا وتسريره كالفرايس قد خدا

287

وردا للبشير مشرا بشاره احبي الفواد عثيه بورودها

فكان ارضا نورت بریہما فکان شمسا شرقت بخودها
یا طاعنی فی صوتی و ہستی انظر الی نار الہوی و وقودها

288

یا کالمینا یا حاکمینا یا مالکینا لا تظلمونا
یا اذا الفضائل زهر الشمال سیف الدلائل لا تظلمونا
یا نعم ساقی حلوا التلاقی مر الفراق لا تظلمونا
فی القلب بارق مثل الطوارق بین المشارق لا تظلمونا
نادی المنادی فی کل وادی لا بالعناد لا تظلمونا
اذا فیک روحی عند الصبح یا اذا الفسوح لا تظلمونا

ہذا فوادى فى العشق بادی فى الحب عادى لا تظلمونا

اسمع كلامى نومی جرامى عند الکرام لا تظلمونا

عشقى حصانى نحو المعانى ہذا کفانى لا تظلمونا

العشق حال ملک و مال نومی محال لا تظلمونا

289

یا مَجْلُ البدر اشرفنا بلالا یاساقی الروح اسکرنا بصہبا

لا تجلن و او فررا حنادا حتى تنادم فى اخذ و اعطا

دعنا ناس فى الصہباء من سکر بالسكر یذبل عن وصف و اسما

خوابی الغیب قد املاتہم دارا حا یطهر عن شح و سخنا

بی یار مهل مارابی یار محسب امشب زنهار مخور با ما زنهار محسب امشب
 امشب ز خود افزونیم در عشق دگر کونیم این باریسین چونیم این بار محسب امشب
 ای طوق هوای تو اندر همه کردن ما مارا همه شب تنها گذار محسب امشب
 صدیم به شصت غم شوریده و مست غم مارا توبه دست غم مسار محسب امشب
 ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را این ماه پرستان را بازار محسب امشب

ای خواب به جان تو ز حمت بیری امشب وز بهر خدا زین جاندر کذری امشب

هر جا که سری تو ویران شود آن مجلس ای خواب در این مجلس تا در سری امشب
 امشب به جمال او پرورده شود دیده ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
 و اللیل اذای غشی ای خواب برو حاشا تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
 که خلق همه خفتند ای دل تو بجماده کردوش نمی خفتی امشب سری امشب
 با ماه که بهنجویم تا روز سخن گویم کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
 شد ماه کواه من استاره سپاه من وز ناوک استاره ای مه سری امشب

292

زان شامد سگر لب زان ساقی خوش مذهب جان مست شد و قالب ای دوست
 محب امشب

زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم تا بشود احوالم ای دوست محب امشب
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی زین عیش همی مانی ای دوست محب امشب
یک روز تو گری خوار می یک روز تو مرداری از ما چه خبر داری ای دوست محب
امشب

بیرون شو از این هر دو یگانه شو ای مردو قم قد ضحک الورد ای دوست محب امشب
از بجز تو پرهنرم در عشق تو بر خیزم شمس الحق تبریزم ای دوست محب امشب

293

مهمان تو ام ای جان زنهار محب امشب ای جان و دل مهمان زنهار محب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد ای شاه همه خوبان زنهار محب امشب

ای سرود و صدستان آرام دلستان بر دی دل و جانستان زنهار محسب امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان آنی تو و صد خندان زنهار محسب امشب

294

بریده شد از این جوی جهان آب بهار باز کرد و وارسان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس ندیدست و بنیند آن چنان آب
زهی سرچشمه ای کز فرجوشش بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آب مانان با بریند ولی هر کز نرست ای جان زنان آب
برای لقمه ای نان چون کدایان میرزا روی فقر ای میمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه است ز حرص نیم لقمه شدنمان آب

زمین و آسمان دلو و سونند برون ست از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود که تا بنی روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو از این حوض بیاشد ز بحر بی کران آب
در آن بحری که خضرانند ماهی در او جاوید ماهی جاودان آب
از آن دیدار آمد نور دیده از آن بام ست اندر ناودان آب
از آن باغ ست این گل های رخسار از آن دولاب مید گلستان آب
از آن نخل ست خرماهای مریم نه ز اسباب ست وزین ابواب آن آب
روان و جانست آنکه شاد کردد که ز این جاسوی تو آید روان آب
مزن چوبک دگر چون پاسبانان که هست این ماهیان را پاسبان آب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب گلو شب کشت و بی که کشت بشتاب

مراد سایه ات ای کعبه جان به هر مسجد ز خورشید است محراب

غلط کفتم که اندر مسجد ما برون در بود خورشید بواب

از این هفت آسیا مانان نجویم نوشیم آب مازین سبز دلاب

مسبب اوست اسباب جهان را چه باشد تار و پود لاف اسباب

ز مستی در هزاران چه فنادیم برون مان می کشد عشقش به قلاب

چه رونق دارد از مجلس جان زهی چشم و چراغ جان اصحاب

بخند باغ دل زان سرو مقبل بجوشد خون مازین شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوحی تومی مفتاح و حق مفتاح ابواب

زلف انداز عشق آتشینت زمین و آسمان لرزان چو سیاب
بر مستانش آید می به دعوی خلق کرد در اندیش به مضراب
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی که آن خوبی نمی کنجد در القاب

296

مخسب ای یار همان دار امشب که تو روحی و با سمار امشب
برون کن خواب راز چشم اسرار که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشیری کردم که بگرد کنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را به کردون چو جان جعفری طیار امشب
تو را حق داد صیقل تازدایی ز بجز ازرق ز شکار امشب

بجدا سده که خلقان جمله نهند و من برخالم بر کار امشب
زهی کرو فرو اقبال بیدار که حق بیدار و ماییدار امشب
اگر چشمم بخشد تا سحر که ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر به راه گمشان بازار امشب
شب ماروز آن استارگان ست که در تاید در دیدار امشب
اسد بر تور بر تازد به جمله عطار در بند دستار امشب
ز حل پنهان بکار تخم قند بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم و لیکن منم کو یای بی گفتار امشب

ای در غم توبه سوز و یارب بگریسه آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد آن جذبہ خاک باشد اغلب
از بس کہ بریخت اشک بر خاک شد خاک ز اشک او مطیب
از گریه آسمان درآمد صدا باغ به خنده مذہب
من بودم و چرخ دوش گریان اورا و مرا یکی ست مذہب
از گریه آسمان چه روید گل ها و بقعہ مرطب
وز گریه عاشقان چه روید صدمہ درون آن سگر لب
آن چشم بہ گریه می فشارد تا بفشارد نگار غمغیب
این گریه ابرو خندہ خاک از بہر من و تو شد مرکب
وین گریه ما و خندہ ما از بہر نتیجہ شد مرتب

خاموش کن و نظاره می کن اندر طلب جهان و مطلب

298

آه از این زشتان که مه رومی نمایند از تقاب از درون سوکاه تاب و از برون سوماهتاب
چنگ و جال از درون و رنگ ابدال از برون دام دزدان در ضمیر و رفرز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباحش و خرمران در آب و گل تانمانی ز آب و گل مانند خرنادر حلاب
چون به سگ نان افکنی سگ بکند آنکه خورد سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین
شباب

در هر آن مردار بینی رنگی کوئی که جان جان کج رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال چون جواب آید فنا کرد سوال اندر جواب

از خطایش هست کشتی چون شراب از سعی آب وز شرایش نیست کشتی بمحو آب

اندر شراب

اوز نازش سرکشیده بمحو آتش در فروغ توز خجالت سرکننده چون خطایش صواب

گر خزان غارتی مربع را بی برک کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

برک ما چون نامه با بروی بنشته خط سبز شرح آن خط با بجواز عنده ام الکتاب

299

یا وصال یار بیدیا حریفان را شراب چونک در یاد دست نهد پای نه در جوی آب

آن حریفان چون جان و باقیمان جاودان در لطافت بمحو آب و در سخاوت چون سحاب

بهرمان آب حیوان خضریان آسمان زندگی هر عمارت کنج های هر خراب

آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف هر دو نمازند لیکن فی زکین بل ز احتساب
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

300

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب وان حدیث چو سکر کز تو شنیدم همه شب
گر چه از شمع تومی سوخت چو پروانه دلم کرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو چادری بست من چومه چادر شب می بدریدم همه شب
جان زدوق تو چو کره لب خود می لیسد من چو طفلان سرا نکشت گزیدم همه شب
سینه چون خانه ز نور پر از مشغله بود کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب

دام شب آمد جان های خلائق بر بود چون دل مرغ در آن دام طیدم همه شب
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند اندر آن دام مرا ورا طلبیدم همه شب

301

حله صدر و بدر عالم نشین مخب امشب که براق برد آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بود دست و طمع کسته بود دست تو بر آبر آسمان ها بکشا طریق و مذهب
نفسی فلک نیاید دو هزار در کشاید چو امیر خاص اقرابه دعا کشاید آن لب
سوی بحر و چوماهی که بیافت در سایه چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سردویدم چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
ز سلام خوش سلمان بکشم ز کبر دامن که شدت از سلامت دل و جان ما مطیب

ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
 ز غنای حق بر سه تن نیاز خود بر سه به مشاغل اناحق شده فانی مذهب
 بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی که ماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
 صلوات بر تو آرم که فروده باد قربت که به قرب گل کرد همه جزو ما مقرب
 دو جهان ز نفع صورت چو قیامت پیشم سوی جان منزلت و سوی جسمیان مرتب
 به سخن مکوش کاین فرزند دست نی ز کفتن که هنر ز پایی یاید و ز دم دید ثعلب

302

در هویت بی قرارم روز و شب سرزپایت بگذارم روز و شب
 روز و شب را همچو خود مجنون کنم روز و شب را گوی گذارم روز و شب

جان و دل از عاشقان می خواستند جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آن چه در مغز منست یک زمانی سرخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد گاه چکنم گاه تارم روز و شب
می زنی تو زخمه و بر می رود تا به کردون زیر و زارم روز و شب
ساقی کردی بشر را چل صبح زان خمیر اندر خارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو در میان این قطارم روز و شب
می کشم مسانه بارت بی خبر، همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بکشایی به قدرت روزه ام تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بسکنم عید باشد روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو انتظارم انتظارم روز و شب

تابه سالی نستم موقوف عید بامه تو عید وارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز بعد روز و شب رامی شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است ز ابر دیده اسگبارم روز و شب

303

مجلس خوش کن از آن دوپاره خوب عود را در سوز و بر بطن را بکوب
این ناله تا نکوبی بر رکش وان دگر در نخی و در سوزست خوب
مجلسی پر کرد بر خاساک فکر خنیرای فرش جان بروب
تا نسوزی بوی نهد آن بخور تا نکوبی نفع نهد این خوب
نیرا عظم بدان شد آفتاب کود آتش خانه دارد بی لغوب

ماه از آن پیک و محاسب می شود کونیا سایدز سیران و رکوب
عود حلقانند این پیغامبران تارسدشان بومی علام الغیوب
کر به بوقانع نه ای تو هم بسوز تا که معدن کردی ای کان عمیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن کر چه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهلما حرقن ذاکر کن ذالککروب
من بلج بین السکاری لایفق من ینق من راح روح لایتوب
اعتنم بالراح عجل واستعد من خاردونه شق البیوب
این تیخوان سلطان الهوی جاذب العشاق جبار طلب

پیچ می دانی چه می گوید رباب ز اشک چشم و از جگرهای کباب
 پوستی ام دور مانده من ز گوشت چون نالم در فراق و در عذاب
 خوب هم گوید بدم من شاخ سبز زین من بسکت و بدرید آن رکاب
 ماغریبان فراقیم ای شهان بشوید از مالی الله الماب
 هم ز حق رستم اول در جهان هم بدو وامی رویم از انقلاب
 بانگ ما همچون جرس در کاروان یا چو رعدی وقت سیران سحاب
 ای مسافر دل من بر منبری که شوی خسته به گاه اجذاب
 زانک از بسیار منزل رفته ای تو ز لطفه تا به هنگام شباب
 سهل کیش تا به سهلی و اری هم دهی آسان و هم یابی ثواب

سخت اور اکیر کو سخت گرفت اول او و آخر او اور ایاب
خوش کچھ می کشد کان تیرا و در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب کر عاشق است ہمزبان او ست این بانگ صواب
باد می نالد ہی خواند تورا کہ میاندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد کستم آدم تارہانم تشکن رازین سراب
نطق آن بادست کابی بودہ است آب کرد چون میندازد تقاب
از برون شش بہت این بانگ حاست کز بہت بگریز و روزا ماتب
عاشقا کمتر زیروانہ نہ ای کی کند پروانہ ز آتش اجتناب
شاہ در شہرست بہر بخد من کی گذارم شہر و کی کیرم خراب
گر خرمی دیوانہ شد نک کیر کاو بر سرش چندان بزن کاہد لباب

کردش جویم خسیش افزون شود کافران را کفت حق ضرب الرقاب

305

آواز داد اختر بس روشنت امشب کفتم ستارگان رانمه بانست امشب

بر رویه بام بالا از بهر الصلا را گل چیدنست امشب می خوردنست امشب

تا روز دلبرماندر بست چون دل دستش به مهرباراد کردنست امشب

تا روز زنگیان را باروم دارو کیرست تا روز چنگیان را تننست امشب

تا روز ساغرمی در گردش است و بخشش تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب

امشب شراب و صلت بر خاص و عام ریزم شادی آنک ماهیت بر روزنست امشب

داوود و ارمیا را آهین چو موم کردد کاهن رباست دلبر دل آهنت امشب

بکشای دست دل راتاپای عشق کوبد کان زار ترس دیده درماست امشب
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده کاین زرگاز دیده در معدنست امشب
آن کوبه مکر و دانش می بست راه مارا پالان خبر براونه کو کوندست امشب
شمسیر آبدارش پوسیده است و چوین وان نیره درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش بر کستوان و خودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه با او چه بحث داری کو الکنست امشب

306

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز پر عجاب وان محشر قیامت کشت پیش حسنت مستغرق عجاب

چون طبیات خواندی بر طیبین فشاندی طیبتر از تو کی بود ای معدن اطیاب
جان رازتست هر دم سلطانی مسلم این سکر از کی کویم از شاه یاز صاحب
در حیب خاک کردی ارواح پاک جیبان سر کرده در کربان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون درآمدیشه مرد پیشش عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جوته بجران چون وصل گوش داری زان کس که
نیست غایب

جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو ای قبله حوایج معشوقه مطالب
نک تقدش قیامت اینک یکی علامت طالع شد آفتاب از جانب مغارب
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را زان جذبہ های جانی ای جذبہ تو غالب
تاینده این دو دیده صبح خدا میده دام طلب دریده مطلوب کشته طالب

عشق و طلب چه باشد آینه تجلی نقش و حسد چه باشد آینه معایب
 کو بلبل چمن ها تا کفتمی سخن ها نکذشت بر دهن ما دست هیچ کاتب
 نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از
 مراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما ای از دت زرقه کس نا امید و غایب

307

کار همه محبان، همچون زرست امشب جان همه حسودان کور و کرست امشب
 دریای حسن ایزد چون موج می خرازد خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
 دایم خوشیم با وی ابا به فضل یزدان ما دیگریم امشب او دیگرست امشب

امشب محسب ای دل می ران به سوی منزل کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلومنه که یاری پهلوی تست آری برگیر سر که این سرخوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد کاین جان چو مرغ آبی در کوشترست امشب

308

خوابم بسته ای بکشا ای قمر تقاب تا سجده های سگر کند پیشت آفتاب
دلمان تو کر فتم و دستم بافتی هین دست در کشیدم روی از وفامتاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو دیو او بود که می نکلند سوی تو شتاب
یارب کنم بنیم بر در که نیاز چندین هزار یارب مشتاق آن جواب

از خاک بیشتر دل و جان های آتشین مستقیماً کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که از این چار غمضرا و بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
وقتی که اوسک شود آن باد پای اوست لنگانه بر جهد دوسه گامی پی سحاب
تا خنده کیرد از تک آن لنگ برق را و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید کز تشنگان خاک بچو سید اضطراب
کیرم که من نکویم آخر نمی رسد اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند با جره و قنینه و بامشک پر شراب
خاموش و در خراب همی جوی کنج عشق کاین کنج در بهار بروید از خراب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب کاندر خرابه دل من آید آفتاب
از پامی در فاده ام از شرم این کرم کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
بس چهره کو نمود مرا بر ساکنی کفتم که چهره دیدم و آن بود خود تقاب
از نور آن تقاب چو سوزید عالمی یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
بر خوردم از زمانه چو او خورد مرا در بحر عذب رفتم و وارتم از عذاب
آن را که لقمه های بلاها کواریست زانست کونید کوارش از این شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا زیرا که بیج وقت ترسد ز آتش آب

باز آمد آن می که نیدش فلک به خواب آورد آتشی که نمیرد به بیچ آب
بگر به خانه تن و بگر به جان من از جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه پوشد بادلم حریف خونم شراب کشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خالش ندارد احسنت ای پیاله و شباش ای شراب
دریای عشق رادل من دید ناگهان از من بخت دروی و کفتم اریاب
خورشید روی منخرتیر شمس دین اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

311

زشت کسی کونشد مسخره یار خوب دست نگر پا نگر دست بزین پاکوب
مسخره باد کشت هر چه درخت و کشت و اسب کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب

هرچه ز اجزای تو روند سر کشد پای بزن بر سرش بین سروپایش بکوب
چونک نخواهی رهید از دم هر کول گیر خاک کسی شوکزا و چاره ندارد قلوب

312

به جان تو که مرو از میان کار محسب ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار محسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای یار محسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسد موافقت کن و دل رابد و سپار محسب
بترس از آن شب رنجورنی که تو تا روز فغان و یارب و یارب کنی به زار محسب
شب که مرگ بیاید قفق کرک گوید به حق تلخی آن شب که ره سپار محسب
از آن زلازل، هیبت که سنگ آب شود اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر محسب

اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستت مکیر جام وی وترس از آن خار محسب
 خدای گفت که شب دوستان نمی خسند اگر خجل شده ای زین و شرمسار محسب
 بترس از آن شب سخت عظیم بی زینهار دخیره سازشی را و زینهار محسب
 شنیده ای که همان کام باه شب یابند برای عشق شهنشاه کامیار محسب
 چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد که جمله مغز شوی ای امیدوار محسب
 هزار بارت کفتم خموش و سودت نیست یکی بیار و عوض گیر صد هزار محسب

313

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب که ابر را عربان نام کرده اند رباب
 چنانک ابر سقای گل و گلستانست رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بد می شعله هارافزود بجز غبار نخیزد چو دردی به تراب

رباب دعوت بازست سوی شه باز آ به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب

کشایش گره مشکلات عشاقست چو مشکلیش نباشد چه در خورست جواب

جواب مثل حیوان گیاه آمد و گاه که تخم شهوت او شد خمیر پایه خواب

خراز کجا و دم عشق عیسوی ز کجا که این کشادنداش مفتح الابواب

که عشق خلعت جانست و طوق کر منا برای ملک وصال و برای رفع حجاب

به بانگ او همه دل ها به یک هم آیند ندای رب بر ماند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم کو با جسمیان که ایشان را وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

تورا که عشق نداری تورا رواست. نخب برو که عشق و غم او نصیب ماست. نخب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم. تورا که این هوس اندر جگر نخواست. نخب

به جست و جوی وصالش چو آب می پویم. تورا که غصه آن نیست کو کجاست. نخب

طریق عشق ز همتاد و دوبرون باشد. چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست. نخب

صبح ماست صبحش عشای ما عشوهش. تورا که رغبت لوت و غم عشاست. نخب

ز کیمیا طلبی ما چو مس که از انیم. تورا که بسترو، بنحواله کیمیاست. نخب

چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی. که شب گذشت کنون نوبت دعاست. نخب

قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو که خواب فوت شدت خواب را قضاست
نخسب

به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند چو توبه دست خودی روبه دست راست نخسب
منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری چو لوت را به یقین خواب
اقضاست نخسب

من از دماغ بریدم امید و از سر نیز تو را دماغ تر و تازه مرتجا است نخسب
لباس حرف دیدم سخن رها کردم تو که برهنه نه ای مرتورا قبا است نخسب

315

چشم باوانمی شود از خواب چشم بکشا و جمع را در یاب

بنگر آخر که بی قرار شدست چشم در چشم خانه چون سیاب
 کشت شب دیر و خلق افتادند چون ساره میانه مهتاب
 هم سیاهی و هم سپیدی چشم از می خواب هر دو کشت خراب
 جمله اندیشه ها چو برک بریخت کرد نشست بر همه اسباب
 عقل شد کوشه ای و می گوید عقل اگر آن تست هین دریاب
 بنگی شب نگر که چون دادست جمله خلق را از این بنگاب
 چشم در عین و عین افتادست کار بگذشت از سوال و جواب
 آن سواران تنزاندیشه همه مانند چون خران به حلاب

چونک در آسیم به غوغای شب کرد بر آریم ز دریای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب آنک بیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک مشغول و بنده و مولای شب
شب سق ساد غیبی بود روز کجا باشد، ممتای شب
پیش تو شب هست چو دیک سیاه چون نخیدی توز حلوائی شب
دست مرا بست شب از کسب و کار تا به سحر دست من و پای شب
راه درازست برانیم تیر ما به درازا و به پهنای شب
روز اگر کسب و سوداگریست ذوق دگر دارد سودای شب
منفر تیر تو می شمس دین حسرت روزی و تمنای شب

یار آمد به صلح ای اصحاب ما لکم قاعدین عند الباب
 نوبت هجر و انتظار گذشت فادخلوا الدار یا اولی الالباب
 آفتاب جمال سینه کشاد فاحلغوا فی شعاعه الاثواب
 ادب عشق جمله بی ادبیت امه العشق عشقم آداب
 باده عشق ننگ و نام سگت لاراساتری و لا اذتاب
 لذت عشق بادماغ آیمخت کامتراج العید بالارباب
 دختران ضمیر سر مستند وسطروض القلوب و الدولاب
 کر شامحرم ضمیر نه اید فاسالو هین من وراء حجاب
 شمس تبریز جام عشق از تو و خذ الکبد للشراب کباب

علونا سماء الود من غير سلم وهل يهتدى نحو السماء النوائب
 اعلم اطلام الكون نور وادنا وقد جاوز الكونين هذا عجب
 فان فارق الايام بين جسمنا فوالله ان القلب ما هو غائب
 قلبي خفيف الطعن نحو اجرتي وان تطلت عن طعنهم الترائب
 عليكم سلامي من صميم سريرتي فاني كقلبي او سلامي لائب
 وكيف يتوب القلب عن ذنب ودم قلبي مداعما خلاكم لنايب
 حواب لمن قد قال عابده اري البعل قد بالت عليه الثعالب
 حواب نصير الدين ليث فضائل اري الود قد بالت عليه الارانب

امسى و اصبح باجوى العذب قلبى على نار الهوى يتقلب

ان كنت تهرنى تهزنى به انت النهى و بلاك لا اهذب

بابال قلبك قد قسى فالى متى ابكى و مما قد جرى العتب

مما احب بان اقول فديكم احيى بكم و قسلكم اتلقب

واشترتم بالصبرى تسليا ما هلذى عشقوا به لا تحسوا

ما عشت فى هذا الفراق سويه لولا لقاؤك كل يوم ارقب

انى اتوب مناجيا و مناديا فانا لمسى بسيدى و المذنب

تبريز جل به شمس دين سيدى ابكى داما جنيت و اشرب

ابشروا يا قوم هذا فتح باب قد نجوتم من شتاب الاعتراب

افرحوا قد جاء ميقات الرضا من حبيب عنده ام الكتاب

قال لا تا سوا على ما فاتكم اذ بدى بدر خروق اللحجاب

ذامنخ او قنوا بعراننا ذانعم ليس يحصيه الحساب

ان في عتب الهوى الف الوفا ان في صمت الولا لطف الخطاب

قد سكتنا فافهموا سر السكوت يا كرام الله اعلم بالصواب

آن خوابه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست تا روز بر دیوار مابی خویشتن سر می زده

ست

چرخ وزین گریان شده و ز ناله اش نالان شده دم های او سوزان شده کوی که در آتشکده

ست

بیماری دارد و عجب نی درد سرنی رنج تب چاره ندارد در زین کز آسمانش آمده ست
چون دید جالیونس را نبضش گرفت و گفت او دستم بهل دل را بسین رنجم برون قاعده

ست

صفراش نی سوداش نی قولج و استعاش نی زین واقعه در شهر ماهر گوشه ای صد عمده

ست

نی خواب اورانی خورش از عشق دارد پرورش کاین عشق اکنون خوابه را هم دایه و هم

والده ست

گفتم خدایا رحمتی کارام کسیرد ساعتی نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست

آمد خواب از آسمان کورار ما کن در همان کاندربلای عاشقان دارو و درمان یهدست

این خوابه را چاره مجوبندش منہ پندش لکو کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معده ست

تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای خاموش کن انسون مخوان نی جادوی نی

شعبده ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا کاین روح با کار و کیابی تابش تو جادوست

آمده ام که تابه خود کوش کشان کسانمت بی دل و پنخودت کنم در دل و جان نشانمت

آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل تا که کنار کسیرمت خوش خوش و می

فشانمت

آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا ، محمودهای عاشقان فوق فلک رسانمت

آمده ام که بوسه ای از صنمی ر بوده ای باز بده به خوشدلی خواه که واسانمت

گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی کردگری ندانمت چون تو منی بدانمت

جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت

صید منی سگار من گر چه ز دام هسته ای جانب دام باز رو و ز روی برانمت

شیر کففت مرمرا نادره آهوی برو در پی من چه می دوی سیر که بردارنمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی کوش به غمیزه مده تا چو کمان خانمت

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانت
 هیچ مگو و کف مکن سرکشای دیک را نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
 نی که تو شیرزاده ای در تن آهومی نهان من ز حجاب آهومی یک ره به بگذرانمت
 کوی منی و می دوی در چوگان حکم من در پی تو همی دوم گر چه که می دو انمت

323

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت وان نفسی که پسخودی یار چه کار آیدت
 آن نفسی که با خودی خود تو سگار شه ای وان نفسی که پسخودی پیل سگار آیدت
 آن نفسی که با خودی بسته بر غصه ای وان نفسی که پسخودی مه به کنار آیدت
 آن نفسی که با خودی یار کناره می کند وان نفسی که پسخودی باده یار آیدت

آن نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده ای وان نفسی که پیخودی دی چو بهار آیدت

جمله بی قراریت از طلب قرارتست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله بی مرادیت از طلب مرادتست ورنه همه مرادها، همچو نثار آیدت

عاشق جو ریاد شو عاشق مهربانی تا که نثار ناز کر عاشق زار آیدت

خسرو شوق شمس دین از تبریز چون رسد از مه و از ستاره ما و الله عار آیدت

324

در آتا خرقه قالب در اندازم همین ساعت در آتا خانه هستی سپردازم همین ساعت

صلازن پاکبازی رارها کن خاک بازی را که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین

ساعت

کمان زه کن خدایانه که تیر قاب قوسینی که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین

ساعت

چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم امانم ده امانم ده که بگذارم همین ساعت
جهان از ترس می در دو جان از عشق می پرد که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین

ساعت

که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست که آن جا کم رسد عاشق و معشوق

فراوانست

که تانازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا که تادل هانک کرد که دل هاسخت

بریانست

نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری که در وی عدل و انصافست و معشوق

مسلمانست

که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد و آن معشوق نادر تر کز او آتش فروزانست

خداوند به احسانت به حق نور تابانست مگر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست

تو مستان رانمی گیری پریشان رانمی گیری خنک آن را که می گیری که جانم مست

ایشانست

اگر کسری ورنه اندازی چه غم داری چه کم داری که عاشق چون کیا این جاییان در بیابانست

بخند چشم مرخس مرا کوید نمی ترسی نگار ابوی خون آید اگر مرخس خندانست

دلیم با خویشتن آمد سگایت رارها کردم هزاران جان همی بخند چه شد که خصم یک

جانست

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشونند که جانان طالب جانست و جان جویمای

جانانست

که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان که جان قطره ست و او عمان

که جان جبه ست و او کانست

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غمبست نه در اندیشه می کنجند آن را گفتن

امکانست

خمش کن، همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان و کرا و نیست مست مست چرا

افغان و خیزانست

326

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حاجت کوناگون در لیلی و در مجنون فریادکنان پشت کای معطی بی حاجت
انگشتری حاجت مهرست سلیمانی رنست به پیش تو از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی کوبسگند و سوزد صد توبه به یک ساعت
ای کیج سری کان سر کیجیده نگر دوز او وی کول دلی کان دل یاوه نکنندیت
مالک شدم این جابر بندر خانه چرند و پرند لکنند در این حضرت

ای عشق تو بی کلی هم تاجی و هم غلی هم دعوت پیغام بر هم ده دلی امت
از نیست بر آوردی مارا جگر می تشنه بر دوخته ای مارا بر چشمه این دولت
خارم ز تو گل کشته و اجزای همه گل کشته هم اول مارحمت هم آخر مارحمت
در خار بسین گل را بیرون همه کس میند در جزو بسین گل را این باشد اهلیت
در غوره بسین می را در نیست بسین شیء را ای یوسف در چه بسین شامشی و ملک
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید خانگی ز کجا یابد بی روح سرو سبلیت
کف می زن و زین می دان تو نشاء هر بانگی کاین بانک دو کف نبود بی فرقت و بی

وصلت

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد از غیب برون جسته خوبان بهمت دعوت

از دفتر عمر مایکتا و رقی مانده ست کز غیرت لطف آن جان در قلمی مانده ست
 بوته بر آن دفتر حرفی ز سگر خوشتر از خجالت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
 عمر ابدی تلبان اندر ورق بستان نی خوف ز تحویلی نی جای دتی مانده ست
 نامش ورقی بوده ملک ابد اندروی اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
 پچیده ورق بروی نوری ز خداوندی شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

با دست مرزان سراندر سرود سبلیت پر باد چرا نبود سر مست چنین دولت
 هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری صدر ظل در آشامم بی ساغرو بی آلت

مرغان هوایی را بازان خدایی را از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل
خود از کف دست من مرغان عجب رویند می از لب من جوشد درستی آن حالت
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

329

بیاید بیاید که گلزار دمیده است بیاید بیاید که دلدار رسیده است
بیاید به یک بار همه جان و جهان را به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید بر آن یار بگریید که از یار بریده است
همه شهر شورید چو آوازه در افتاد که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده است
چه روز است و چه روز است چنین روز قیامت مگر نامه اعمال ز آفاق پریده است

بگویند دہل ماود کر ہیچ مگویند چہ جای دل و عقلست کہ جان نیر میدہ ست

330

بارد کر آن دلبر عیار مر یافت سرمست ہی گشت بہ بازار مر یافت
پنهان شدم از زکرس مخمور مر اید بکرہ نخم از خانہ خار مر یافت
بکرہ نخم چست کز او جان نبرد کس پنہان شدم چست چو صد بار مر یافت
گفتم کہ در انوبہی شرم کی بیاید آن کس کہ در انوبہی اسرار مر یافت
ای مژدہ کہ آن غمزہ غار مراجست وی بخت کہ آن طرہ طرار مر یافت
دستار بود از سرمستان بہ کروگان دستار برو گوشہ دستار مر یافت
من از کف پا خار ہی کردم بیرون آن سرود و صد گلشن و گلزار مر یافت

از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند وان بلبل وان نادره تکرار مرایافت
من کم شدم از خرمن آن ماه چو کیده امروزه اندر بن انبار مرایافت
از خون من آثار به همراه چکیدست اندر پی من بوده آثار مرایافت
چون آهواز آن شیر میدم به بیابان آن شیر که صید به کسار مرایافت
آن کس که به گردون رود و کیرد آهو با صبر و تانی و به بنجار مرایافت
در کام من این شست و من اندر تک دیا صاید به سررشته جزار مرایافت
جامی که برد از دم آزار به من داد آن آن یار کم آزار مرایافت
این جان کران جان سبکی یافت و سپید کان رطل کران سنگ بسکار مرایافت
امروزه هوش است و نه کوش است و نه کفتار کان اصل هر اندیشه و کفتار مرایافت

زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
 از دور بینی تو مرا شخص رونده آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
 پیش آو عدم شو که عدم معدن جانست امانه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
 من بی من و توبی تو در آیم در این جو زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
 این جوی کند غرقه و لیکن نکشد مرد کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست از خوابه پرسید که این خانه چه خانه ست
 این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست وین نور خدا چیست اگر دیرمغانه ست

کنجی ست در این خانه که در کون نگنجد این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه من دست که این خانه طلسم ست با خواجه مگوید که او مست شبانه ست
حاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست بانگ در این خانه همه میت و ترانه ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهبری یافت سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
ای خواجه یکی سر تو از این بام فرو کن کاندرخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سو کند به جان تو که جز دیدن رویت کر ملک زمینست فونست و فسانه ست
حیران شده بستان که چه برک و چه شکوفه ست واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه
ست

این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه ست

در حضرت یوسف که زنان دست بریدند ای جان توبه من آمی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست از هر کی در آید که فلانست و فلانست
شومست بر آسانه مشین خانه در آزود تار یک کند آنک و راجاش ستانه ست
مستان خدا که چه هزارند یکی اند مستان هوا جمله دو گانه ست و سه گانه ست
در بیشه شیران روزه زخم میندیش کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
کان جان بود زخم همه رحمت و مهرست لیکن پس در وهم تواننده فانه ست
در بیشه مزین آتش و خاموش کن ای دل در کش تو زبان را که زبان تو زبانست

333

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست

ای خشک درختی که در آن باغ نرسست وی خوار عزیزی که در این نخل شجر نیست
بسکل ز جزاین عشق اگر در میمی زیرا که جزاین عشق تو را خویش و پدر نیست
در مذہب عشاق بہ بیماری مرگست هر جان کہ بہ هر روز از این رنج بسر نیست
در صورت هر کس کہ از آن رنگ بیدی می دان توبہ تحقیق کہ از جنس بشر نیست
هرنی کہ بیدی بہ میانش کم عشق تنگش توبہ بر کیر کہ جز تنگ سگر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت منگر بہ چپ و راست کہ امکان حذر نیست

334

از اول امروز حریفان خرابات همان توند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بکروز سعادت این قبلہ دل کیست بکوجان خرابات

هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست کومت خرابست به فرمان خرابات
 صد زهره ز اسرار به آواز درآمد کز ابر بر آ می مه تلبان خرابات
 ما از لب و دندان اجل بیج ترسیم چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
 برگاو نهد رخت و به عشق آید جان مست کاین رخت کرو کن برد بان خرابات
 هر جان که به شمس الحق تیریزد دل او کافر خویش است و مسلمان خرابات

335

همه خوف آدمی را از درونست ولیکن هوش او دایم برونست
 برون رامی نوازدهمچو یوسف درون کرکی ست کوه قد خونست
 بدر زهره او کر بنیند درون را کوبه زشتی شکل چونست

بدان زشتی به یک حمله بمیرد و لیکن آدمی اور از بونست
الف گشت ست نون می بایدش ساخت که تا کرد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند بیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بدنه آدم بدنه روحی که صافی و لطیف و آبگونست
که اورا بود حکم و پادشاهی پنداری که این کار از کونست
نمی گویم که در تقدیرش بود حقیقت بود و صد چندین فرونست
خداوندی شمس الدین تبریز و رای هفت چرخ نیلگونست
به زیر ران او تقدیر راست اگر چه نیک تندست و حرونست
چو عقل کل بویی برد از وی شب و روز از هوس اندر جهونست
که پیش همت او عقل دیده ست که همت های عالی جمله دونست

کدامین سوی جویم خدمش را که منظر نگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند بر او جمله بازی و فونست
نگفتم هیچ رمزی تابدانی ز عین حال او این ها سجونست
ایا سیریز خاک توست کحلم که در خاکت عجایب ها فونست

336

بده یک جام ای سیر خرابات گوی فردا که فی التا خیر آفات
به جای بادده درده خون فرعون که آمد موسی جانم به میقات
شراب ما ز خون خصم باشد که شیران راز صیاد است لذات
چه پر خونست پوز و پنجه شیر ز خون ما که قست این علامات

نگیرم کورونی هم خون انگور که من از نخی مستم نی ز اثبات
چوبازم کرد صید زنده کردم نگر دم همچو زانغان کرد اموات
بیا ای زاع و بازی شوبه همت مصفاشوز زاعی پیش مصفات
بپیشان وصف های بازار هم مجرد تر شواندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پر خون ز خون عاشقان و زخم شہات
خرو سا چند کوبی صبح آمد نماید صبح را خود نور مسکات

337

بستی چشم یعنی وقت خوابست نه خوابست آن حریفان را جوانست
تومی دانی که ما چندان نپاییم ولیکن چشم مست را شتابست

خفای کن جنات جمله لطف ست خطای کن خطای تو صواب ست
تو چشم آتشین در خواب می کن که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سرها بوده چشم ساقی به شمشیری که آن یک قطره آبست

یکی گوید که این از عشق ساقیت یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق خدا داند که این عشق از چه بابست

338

سماع از بهر جان بی قرارست سبک بر چه چه جای انتظارست
مشین این جا تو باندیشه خویش اگر مردی برو آن جا که یارست

مکو باشد کہ او مارا نخواهد کہ مرد تشہ را با این چہ کارست
کہ پروانہ نیندیشد ز آتش کہ جان عشق را اندیشہ عارست
چو مرد جنگ بانک طبل بشید در آن ساعت ہزار اندر ہزارست
شنیدی طبل برکش زود شمشیر کہ جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان کہ ملک عشق ملک پیدارست
حسین کربلائی آب بگذار کہ آب امروز تیغ آبدارست

339

سمع آرام جان زندگانیت کسی داند کہ اورا جان جانست
کسی خواهد کہ او بیدار کرد کہ او خفتہ میان بوستانست

ولیک آن کوبه زندان خفته باشد اگر بیدار گردد در زیان است
سمع آن جا بکن کان جاعر و سیت نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندید هست کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باید سماع از بهر وصل دستان است
کسانی را که روشن سوی قبله است سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه ای کا ندر سماعند همی کردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همان جاست و را نکشت شکر خود را یگانست

340

دگر بار این دلم آتش گرفت رها کن تا بگیرد خوش گرفت

بسوزای دل در این برق و مزن دم که عظم ابر سوداوش گرفت
دگر بار این دلم خوابی بیدست که خون دل همه مفرش گرفت
چوسایه کل فنا کردم ازیرا همان خورشید لنگرکش گرفت
دلم هر شب به دزدی و خیانت ز لعل بار سلطان وش گرفت
کجا پنهان شود دزدی دزدی که مال خصم زیرکش گرفت
بسی جان که همی پردز قالب ولی پایش حریفکش گرفت
زدوق زخم تیرش این دل من به دندان گوشه ترکش گرفت

341

بیاکام روز مارا روز عیدست از این پس عیش و عشرت برمزیدست

بزن دستی بکو کامروز شادی ست کہ روز خوش ہم از اول پیدست

چو یار مادر این عالم کی باشد چنین عیدی بہ صد دوران کی دیدست

زمین و آسمان ہر شکر شد بہ ہر سو بی شکر ہا برد میدست

رسید آن بانگ موج کو ہرافشان جہان پر موج و دریا ناپیدست

محمد باز از معراج آمد ز چارم چرخ عیسی در رسیدست

ہر آن تقدی کز این جانیت قلبت می کز جام جان نبود پلیدست

زہی مجلس کہ ساقی بخت باشد حریفانش جنید و یازیدست

خاری داسم من در ارادت نداسم کہ حق مارا میریدست

کنون من ختم و پاہ کشیدم چو داسم کہ ختم می کشیدست

مرا چون تا قیامت یار اینست خراب و مست باشم کار اینست
 ز کار و کسب ماندم کسب اینست رخا ز رزن تو را دینار اینست
 نه عقلی ماندونی تمیزونی دل چه چاره فعل آن دیدار اینست
 گل صبرک دید آن روی خوش به بلبل گفت گل گلزار اینست
 چو خوبان سایه های طیر غمیند به سوی غیب آطیوار اینست
 مکرر بنگر آن سو چشم می مال که جان را مدرسه و تکرار اینست
 چو لب بکشد جان با جمله گفتند شقای جان هر پیما اینست
 چو یک ساغر ز دست عشق خوردند یقینشان شد که خود خمار اینست
 کرو کردی به می دستار و جبه سزای جبه و دستار اینست

خبر آمد که یوسف شد به بازار هلاک و یوسف از بازار اینست
فونی خواند و پنهان کرد خود را کینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم مرادین و دل و ناچار اینست
میان کر پیش غیر عشق بندم میسجی باشم و ز نار اینست
به کرد حوض کشم در قنادم جزای آن چنان کردار اینست
دلا چون در قنادی در چنین حوض تو را غسل قیامت و ار اینست
رخ شه بسته ای شہات اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود سیر اغیار اینست
خمش کن خواجہ لاغ پار کم کو دلم پاره ست و لاغ پار اینست
خمش باش و در این حیرت فرور و بہل اسرار را کاسرار اینست

زهرا مان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست
 چو ملک و پادشاهی دیده باشی پس شاهی کدایی مصلحت نیست
 شمارایی شامی خواند آن یار شمار این شامی مصلحت نیست
 چو خوان آسمان آمد به دنیا از این پس بی نوایی مصلحت نیست
 در این مطمح که قربانست جان ما چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
 بگو آن حرص و آزر راه زن را که مکر و بدنامی مصلحت نیست
 چو پاداری برودستی بجناب تورایی دست و پای مصلحت نیست
 چو پای تو نماد پرده بندت که بی پردر هوایی مصلحت نیست

چو پریابی به سوی دام حق پر که از دامن رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر همارا جز هائی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی در این جو آشنائی مصلحت نیست
خمش باش و فهای بحر حق شو به نبازی خدائی مصلحت نیست

344

به جان تو که سو کند عظیمست که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خضر سیر آب حیاتست به لعلت آرزو مند عظیمست
سخن ما دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم بند عظیمست
هر آن کزیم تو خاموش باشد اگر چه خر خرد مند عظیمست

هر آن کس کو هنر ترک گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست
کندم خویش را چون سایه پشت فلندن پشت افکند عظیمست
که بغداد تو را داد بزرگست سمرقند تو را فند عظیمست
حریم کرد طمع داد فندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم که زین شمس زر کند عظیمست

345

بگو ای یار همزاین چه شیوه ست دگر کون گشته ای باز این چه شیوه ست

عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست عجب ای چشم غماز این چه شیوه است
دگر بار این چه دامت و چه دانه است که مارا کشتی از ناز این چه شیوه است
دیدم پرده ما این چه پرده است یکی پرده برانداز این چه شیوه است
منم آن کهنه عشقی که دگر بار گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه است
بدان آواز جان دادن حلاست زهی آواز دمساز این چه شیوه است
مسلمانان شما این شورینید که مثلش نیست بنابر این چه شیوه است
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز یکی پنهان سه غماز این چه شیوه است

346

شنیدم مرمرالطفت دعا گفت برای بنده خود لطف ها گفت

چه گویم من مکافات تو ای جان که نیکی تو را جانا خدا گفت
و لیکن جان این کمتر دعا گو همه شب روی ماهت را دعا گفت

347

قرار زندگانی آن بخارست کز او آن بی قراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفته است که این سودانه آن سودای پارس
منم سوزان در آتش های نونو مرابایارکان اکنون چه کارست
همی نالد درون از بی قراری بدان ماند که آن جان بخارست
چو از یاری تو را جان خسته کردد نمی داند که اندر جانش خارست
تو در جویی و حارت می خراشد نمی دانی که خاری در سرارست

کریزان شواز آن خار و به گل رو که شمس الدین تبریزی بهارست

348

صدایی کنزجان آید نذیر است که اغلب با صدایش زخم تیر است

موثر را نکر در آب آثار کاشتر حسن عصای هر ضریر است

پس لا تبصرونت تبصرونی ست بصر حسن ز الهام بصیر است

تو هر چه داری نه جوینش بودی طلب با کوش کیری و بشیر است

چنان کن که طلب با پیش کردد کثیر الزرع را طمع و فیر است

مشو نومید از ظلمی که کردی که دریای کرم توبه پذیر است

کناهیست را کند تسبیح و طاعات که در توبه پذیری بی نظیر است

سگسته باش و خاکمی باش این جا که می جوید کرم هر جا فقیر است
کرم دامن پر از زر کرد و آورد که تاوامی خرد هر جا اسیر است
عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست بزرگی بخشد آن را که حقیر است
که هستی نیستی جوید همیشه زکات آن جاناید که امیر است
ازیرا مظهر حقیر است ضدش از این دو ضد را ضد خود نظمیر است
تو بر تخته سیاهی کن نویسی نهان کرد که هر دو بمحو قیر است
بود فرقی ز تری تا ترست خط چو کرد خشک پنهان چون ضمیر است
خمش کن که چه شرحش بی شمارست طبیعت باعد و هر کثیر است

مہربانج ای برادر خواجہ سخت بہ وقت دادو بخشش شور سخت
 اگرچہ باغ رانیمی گرفتہ است و لیکن سخت بی مہوہ درخت
 کشادہ ابروست و بہ تکیہ شوغره کہ اورا سیم و رخت
 دو دستش را بہ تختہ دوختند چہ سودار خواجہ بر بالای تخت
 وجودش گرچہ یک پارہ ست چون کوه سخاش مرده است و نخت سخت

350

ز بعد وقت نومیدی امید است بہ زیر کوری اندر سینہ دید است
 نیننی نور چون دانی تو کوری یہ نادیدہ کی داند سپید است
 قرین صد ہزار ان نقش و معنی نہان تصریف سلطان و حید است

که جنباننده این نقش و معنی ست چو باد می رقص های شاخ بید است
مشو نومید از دشنام دلدار که بعد پنج روزه روز عید است
که بقی محب با بقی العتاب که هر نقصی کشاننده مزید است
رها کن گفت به از گفت یابی یقین هر حادثی را خود ندید است

351

طیب در دبی درمان کدام است رفیق راه بی پایان کدام است
اگر عقلست پس دیوانگی چیست و کز جانست پس جانان کدام است
چراغ عالم افروز مخد که نی کفرست و نی ایمان کدام است
پراز دست بحر لایزالی درونش کوهر انسان کدام است

علامه است اشیاء را قباها میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست طیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز که سرکش کیست سرگردان کدامست
بت موزون به بجان بسی جست که موزونات را منیران کدامست
چه قبله کرده ای این گفت و کورا طلب کن درس خاموشان کدامست

352

چو با ما یا ما امروز جست بگویم آنچه هرگز کس نگفته است
همه مستند این جا محرمانند میندیش از کسی غماز خفته است
خران خفت و بهاران گشت بیدار نمی بینی درخت و گل سگفته است

اگر یک روز باقی باشد از دی زمین لب بسته است و کل نهفته است
هلا در خواب کن او باش تن را که کوهرهای جانی جمله سفته است
خمش کن زردهی زان در نیابی و کر محرم شوی بستان که مضمت

353

زهی می کاندرا آن دستت هیهات که عقل کل بدو مست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آن جا سر نیزه زحل پستت هیهات
هر آن گوشت بی خویش اندر این بزم ز خویش و اقربار است هیهات
چو عفا بر پردر ذروه قاف که پیش که کمر بسته است هیهات
عجایب بین که شیشه ناسکته هزاران دست و پاخته است هیهات

مرا کو بی که صبر آهسته تر ران چه جای صبر و آهسته ست هیهات
بده آن سیر را جامی و نشان که این جا سیر یاسه ست هیهات
خصوصا جان پیری ها که عقل ست که خوش مغز ست و سائیه ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت همه عالم چو گلده ست هیهات
چو گلده ست پوسیده شود زود به دشتی رو کز اورده ست هیهات
می در کش به نام دلربایی که بس زیبا و بر جسته ست هیهات
ز بس خون ها که او دارد به کردن خرد را طوق بسکته ست هیهات
سکن هانی که دارد طره او بهای مشک بسکته ست هیهات
خمش کردم خموشانه به من ده که دل را کفت پیوسته ست هیهات

زمینخانه دگر بار این چه بوست دگر بار این چه شور و کفت و کویت

جهان بگرفت ارواح مجرد زمین و آسمان پرهای و هوی ست

بیای عشق این می از چه خمت اشارت کن خرابات از چه سوی ست

چه می گویم اشارت چیست کاین جا نکلنج فکرتی کان همچو مویت

نیاید در نظر آن سر یک تو که در فکر اسبچ آید چار تویت

چو ز اندیشه به کفت آید چه گویم که خانه کنده و رسوای کویت

زر سوالی به بحر دل رود باز که دل بحرست و کستن ها چو جویت

خزینہ دار کوهر بحر بدخوست که آب جوو چه تن جامه شویت

در این خانه کز شی ای دل گهی راست برون روی که خانه خانه ماست
 چو باد می تو گهی گرم و گهی سرد رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
 تو خواهی که مرا ستوداری منم روز و همیشه روز رسواست
 تو میرانی که بر جو حکم داری به جواند رنگنجد جان که دریاست
 تو پروبال داری مرغ واری به پروبال مردان راجه پرواست
 نجس در جوی ما آب زلالست مگس بر دوغ ما بازست و عمقاست
 صلا ای آفتاب لامکانی که ذره ذره از تابش تریاست
 بجد اند به عشق او بختیم از این سنگی که محراب و چلیپاست
 دهل بر کسیر و در بازار می رو ندای کن که یوسف خوب سیماست

دیدم پرده ناموس و سالوس که جان من ز جان خویش برخواست

356

تو را درد لبری دستی تاست مراد بی دلی درد و تاست

بجز باروی خوبت عشق بازی حرامست و حرامست و حرامست

همه فانی و خوان وحدت تو مدامست و مدامست و مدامست

چو چشم خود با لم خود جز تو کدامست و کدامست و کدامست

جهان بر روی تو از بهر روپوش لثامست و لثامست و لثامست

به هر دم از زبان عشق بر ما سلامت و سلامت و سلامت

ز هر ذره به گفت بی زبانی پیامست و پیامست و پیامست

غم و شادی مادر پیش تحت غلامت و غلامت و غلامت
 اگر چه اشتر غم هست گر کین امامت و امامت و امامت
 پس آن اشتر شادی پر شیر خاست و خاست و خاست
 تو را در بینی این هر دو اشتر زامت و زامت و زامت
 نه آن شیری که آخر طفل جان را فطامت و فطامت و فطامت
 از آن شیری که جوی خلد از وی نظامت و نظامت و نظامت
 خمش کردم که غیرت بردانم لگامت و لگامت و لگامت

357

چو آن کان کرم مارا سکارست به هر دم بدیه مارا ده هزارست

که مارانردبان زرین و سیمین نهد چون قصد ما بر بام یار است
بلادری ست در عالم نهانی که بر مانج و بر یگانه مار است
به پیش ما خزینه سیم مشمر که مار از رو سیم بی شمار است
ز پروانه اگر این اقرار بود دو صد چندین زد دست شهریار است

358

نگار خوب سگر بار چو نست چراغ دیده و دیدار چو نست
عجب آن غمزه غماز چو نست عجب آن طره طرار چو نست
عجب آن شهره بازار خوبی عجب آن رونق گلزار چو نست
دلم از مهر دما تم نشسته است عجب در مهر دل دلدار چو نست

ز لطف خویش یارم خواند آن یار عجب آن یار بی این یار چو نست

به ظاهر بندگان رامی نوازد عجب باینده در اسرار چو نست

چو اول دیدمش جانیم بخشید بدانستم که در ایثار چو نست

اگر دوباره کردی آن کرم را یقین کشتی که در تکرار چو نست

عجب آن شعر اطلس پوش جعدش بگرد اطلس رخسار چو نست

طیب عاشقان را باز پرسید که تا آن نرگس بیمار چو نست

عجب آن نافه تا تار چو نست عجب آن طره بلغار چو نست

عجب بر دایره خط محقق که بسکته ست صدر پرگار چو نست

من زارم اسیر ناله زیر نرسد روزگی کان زار چو نست

دلم دزد نظر او دزد این دزد عجب آن دزد دزد افشار چو نست

تورا ای دوست چون من یار غارم سری در غار کن کاین غار چونست
که تا نیمم تو را جان بر فشانم نایم خلق را نظار چونست
نهایت نیست کفتم را و لیکن نمودم شکل آن گفتار چونست

359

در این جودل چو دلاب خرابست که هر سویی که کرد پیش آبست
و کر تو پشت سوی آب داری به پیش روت آب اندر شتابست
چگونه جان بر دسایه ز خورشید که جان او به دست آفتابست
اگر سایه کند کردن درازی رخ خورشید آن دم در تقابست
زهی خورشید کاین خورشید پیش چو سیاب از خطر در اضطرابست

چو سیاب ست مه بر کف مفلوج بخزیک شب دگر در انکاست
به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار کرد تازه روی ست ضحکی عاشقان را خمی و دابست
زید خندان بمیرد نیز خندان که سوی بخت خدانش ایابست
خمش کن زانک آفات بصیرت همیشه از سوال ست و جوابست

360

ایاساقی توی قاضی حاجات شرابی ده که آرد در مراعات
چنان کستم زمستی و خرابی که نشاسم اشارات از عبارات
پدر بر خم خرم وقف کرد دست سبیلیم کرد مادر بر خرابات

دو کوشم بست یزدان تار هیدم ز حال دی و فردا و خرافات
دگر کون است کوی اهل تمیز که آن جار سم طاعت و زلات
در این گو که خدا شاهی است باقی فرور دیده این کور از آفات

361

اگر حواید انستی زرنگت سترون ساختی خود را ز سنگت
سیاهی جانت از محسوس گشتی همه عالم شدی زنگی زرنگت
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است سرت را کس نکوبد جز به سنگت
اگر دیار دافتی ای منافق ز زشتی کی خورد مار و نه سنگت
مرا کو بی که از معنی نظر کن رها کن صورت نقش و پلنگت

چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی کنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تیریزی چو قدس است تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

362

دو چشم آهوانش شیر کیرست کز او بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان کوانند کوب بر جان امیرست
چو زلف در همش در هم از آنم که بوی او به از مشک و عبیرست
در آن زلفین از آن می چید این جان که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مکوان سرومارا تو نظیری که ماه ماه خوبی بی نظیرست
میندازم من این سر را به پیشش اگر چه سر به پیش او حقیرست

خیال روی شه راسخده می کن خیال شه حقیقت را وزیرست

363

چنان کاین دل از آن دلداری مست ز خوف صاف ما آن یار مست
خارش نسکنم الابه خونم از این شادی دل غمخوار مست
شفق دارم به هر صبحی به خون در که در هر صبح آن خون خوار مست
مده پند و مبر خونم به کردن که چشم دلبر کین دار مست
چرا این خاک همچون طشت خون ست که چشم ساقی اسرار مست

364

تا نقش خیال دوست با ماست ما را همه عمر خود تماشا است
آن جا که وصال دوستانست و آنده که میان خانه صحراست
و آن جا که مراد دل بر آید یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسیم بالین و محاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم اندر شب قدر قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد کهسار و زمین حریر و دیاست
از باد چوبوی او سپریم در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم هر پاره خاک حور و حورا است
بر آتش از او فسون بخوانیم زو آتش تیراب سیاست
قصه چه کنیم که بر عدم نیز نامش چو بریم، مستی افزاست

آن نکته که عشق او در آن جاست پر مغز تر از هزار جوز است
وان بخرطه که عشق روی بنمود این ماهمه از میانه بر جاست
خامش که تمام ختم گشته است کلی مراد حق تعالی است

365

می دان که زمانه نقش سوداست بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفصی ست این زمانه بیرون همه کوه قاف و عنقا است
جویی ست جهان و ما برو نیم بر جوی فغاده سایه ماست
این جاسر نکته ای ست مثل این جان بود و لیکن این جاست
جز در رخ جان منخدای دل بی او همه خنده کریه افزاست

آن دل نبود که باشد او تنگ زان روی که دل فراخ پهناست
دل غم نخورد غذایش غم نیست طوطی ست دل و عجب سگر خاست
مانند دخت سر قدم ساز زیرا که ره تو زیروبالاست
سلاخ ارچه نظر بپنج دارد کان قوت مغز او هم از پاست

366

دو ددل مانسان سوداست وان دود که از دست پیداست
هر موج که می زند دل از خون آن دل نبود مگر که دریاست
یگانه شدند آشنایان دل نیربه دشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامت ست آن جاست

مانگر نریم از این ملامت زیرا که قدیم خانه ماست
در عشق حسد برند شاهان زان روی که عشق شمع دل ماست
پابر سر چرخ، همتمین نه کاین عشق به حجره های بالا است
هشیار مباش زان که هشیار در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس کر چشم بسته ست میناست
این عشق هموز زیر چادر این کرد سیاه بین که بر خاست
هر چند که زیر هفت پرده ست پیدا است که سخت خوب و زیباست
شب خنیر کنیدی حریفان شمعست و شراب و یار تنهاست

دل آمد و دی به کوش جان گفت ای نام تو این که می نشان گفت

دنده آنک گفت پید سوزنده آنک در نهان گفت

چه عذرو بهانه دارد ای جان آن کس که ز بی نشان نشان گفت

گل داند و بلبل معرّب رازی که میان گلستان گفت

آن کس نه که از طریق تحصیل آموخت زبانک بلبلان گفت

صیادی تیر غمزه هارا آن ابروهای چون کمان گفت

صد گونه زبان زمین بر آورد در پامح آن چه آسمان گفت

ای عاشق آسمان قرین شو با او که حدیث نردبان گفت

زان ساید خانگی نشان کو هر کس سخنی ز خاندان گفت

کو شمشه های قرص خورشید هر سایه نشین ز سایه بان گفت

با این همه کوش و هوش مستت زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت زبان دوسه قراضه مشغول شد و به ترک کان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق ترک بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن خاموش کنم چو او چنان گفت

368

گویم سخن سگر نبات یاقصه چشمه حیات
رخ بر رخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد مات
در خرمت آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکات
سر سبز کند چو تره زارت تاباز خرد ز تره مات

در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می دهد نجات
عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دیده شد بر آت
سو کند به سایه لطیف سو کند نمی خورم به ذات
در ذات تو کی رسد جان ما چون غرقه شد در صفات
چون جوی روان و ساجدت کرد تا پاک کند زیادت
از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی جهات
گفتی که خمس کنم نکردی می خند عشق بر ثبات

369

در شهر شامی کی بخاریست کز وی دل و عقل بی قرار است

هر نفسی را از او نصیبیت هر باغی را از او بهار است
در هر کوبی از او فغانیت در هر راهی از او غبار است
در هر کوشی از او سماعت هر چشم از او در اعتبار است
در کار شویدا می حریفان کاین جا ما را عظیم کار است
پنهان یاری به کوش من گفت کاین جا پنهان لطیف یاری است
او بد که به این طریق می گفت کز تعیبه هاش دل نزار است
او بود رسول خویش و مرسل کان لجه از آن شهر یاری است
نوحست و امان غرقانست روحست و نهان و آشکار است
کرد ترشان مکر دزین پس چون پهلوی تو سگر نثار است
کرد سگران طبع کم کرد کان شهوت نیز بر کذار است

این جاسگر است بی نهایت این جاسر وقت پیدار است
خاموش کن ای دل و مندار کورا حدیست یا کنار است

370

آمد رمضان و عید با ماست قفل آمد و آن کلید با ماست
بر بست دهان و دیده بکشاد وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان به خدمت دل وان کش که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پید شد رنج کنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک هر چند تن پلید با ماست
روزه به زبان حال گوید کم شو که همه مرید با ماست

چون هست صلاح دین در این جمع منصور و ابانزید با ما است

371

گر جام سپهر زهر پیماست آن در لب عاشقان چو حلواست

زین واقعه که ز جای رفیق از جای برو که جای این جااست

مگر نرسوز عشق زیرا جز آتش عشق دود و سودااست

دودت نپرد کند سیاهست در پخت آتش کاسااست

پروانه که کرد دود کرد دود آلود دست و خام و رسوااست

از خانه و مان به یاد ناید آن را که چنین سفر مهیااست

از شهر ملوک در میان موسیست رفیق من و سلوااست

صحبت چه کنی که در ستمی هر لحظه طیب تو میجاست
دلنگ خوشم که در فراخی هر مسخره رار است و کنجاست
چون خانه دل ز غم شود تنگ در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او ننگند یکنگی دلم امان و غوغاست
فدان عدو ز ترس کندست پس روترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترش روست هم معدن کوهر است و دریاست

372

من سرخورم که سرکران است پاچه نخورم که استخوان است
بریان نخورم که هم زیان است من نورخورم که قوت جان است

من سر نخوهم که باکلاهند من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند من گلبک خورم که صید شاهند
بالا سپرم نه لک لکم من کس را انگزم که فی سکم من
لکنی نکنم نه بد تکم من که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من پرخم نشوم نه برکه ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من قانع بزیم که مکه ام من
دستار مرا کرو نهادی یک کوزه مثلشم ندادی
انصاف بده عوان نژادی مارا کم نیست بیج شادی
سالار دبی و خواجه ده آن باده که گفته ای به من ده
ورفع دبی تو و برون به در کس زمان خویشتن نه

من عشق خورم که خوشگوار است ذوق دست و شو جان است

خوردم ز شرید و پاچه یک چند از پاچه سرم از یانست

زین پس سر پاچه نیست مارا مارا و کسی که اهل خوانست

373

گر می نکنند بزم بیانست سرمی گوید به گوش جانست

گر لب ز سلام تو خموش است بس هم سخن است با نهایت

تن از تو همی کند کرانه جان بگرفته است در میانست

صورت اگر ت چو تیر انداخت جانش بکشید چون کمانست

هرچ از تو نهان کند بگوید در گوش ضمیر راز دانست

این دم اگر از میان برونی باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصیت در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو در تو این غم انداخت بس باشد این ککش نشانت

374

پرسید کسی که ره کدامست کفتم کاین راه ترک کامست
ای عاشق شاه دان که راهت در جست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جوئی پس جست مراد خود حرامست

شد جمله روح عشق محبوب کاین عشق صوامع کرامست

کم از سرکوه نیست عشقش مارا سرکوه این تاملت
خاری کہ در اوست یار عشقت جان راز جمال او نظامت
هر حجت کہ صفا دهد صوابت تعیین بنمی کنم کہ امت
خامش کن و پیر عشق را باش کاندرد و جهان تو را اماست

375

مرعاشق رازره چه بیمت چون ہمرہ عاشق آن قدیمت
از رفتن جان چه خوف باشد اورا کہ خدای جان ندیمت
اندر سفرست لیک چون مہ در طلعت خوب خود مقیمت
کی منظر نسیم باشد آن کس کہ سبکتر از نسیمت

عشق و عاشق یکی ست ای جان تاظن نسری که آن دو نیمست
چون گشت دست عشق عاشق هم منعم خویش و هم نعمت
او در طلب چنین دستی در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت در این طلب به دریا دری ست اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز مر حاتم را لگو کریمست

376

امروز جنون نورسیده ست زنجیر هزار دل کشیده ست
امروز ز کندهای ابلاج پهلوی جوال ما دیده ست
باز آن بدوی به بجه ای قلب آن یوسف حسن را خریده ست

جان ماہمہ شب بہ عز و اقبال در زکس و یاسمن چریدہ ست
تالاجرم از بگاہ ہر جان چالاک و لطیف و بر ہمیدہ ست
امروز نقشہ زار و لالہ از سنگ و کلوخ برد میدہ ست
بسکفت درخت در زمستان در بہمن میوہ ہانزیدہ ست
کوی کہ خدای عالمی نو در عالم کمنہ آفریدہ ست
ای عارف عاشق این غزل کو کت عشق ز عاشقان کزیدہ ست
بر چہرہ چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر کزیدہ ست
شاید کہ نواز دآن دلی را کاندر غم او بسی طیدہ ست
خاموش و تفرج چمن کن کامروز نیابت دو دیدہ ست

آن را که در آخرش خرمی هست او را به طواف ربهبری هست
 بازار جهان به کسب برپاست زین در همه خارش و کرمی هست
 تا خارشان همی کشاند هر جای که شور یا شرمی هست
 دریم صدنی قرار گیرد کورابه درونه کوهری هست
 اما صدنی که دندان در جستن درش معبری هست
 که دریم و گاه سوی ساحل در جستن قطره اش سری هست
 خاموش و طمع مکن سکینه آن راست سکون که مخبری هست

ای کشته ز شاه عشق شهادت در خشم مباحش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بگر در جان بقای خویش جنات
چون پیشترک روی تو از خود بینی زورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی وز نور قدیم حتر و ریات
چون کشت عیان مجو کرامت کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیدا است چون غرقه شود کجاست بهیات
مامات تویم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از مات

379

ای کرده میان سینه غارت ای جان و هزار جان شگارت

بزرگشتن عاشقان چه شغلت بزرگشتن خلق چیست کارت

می کش که دست باد دستت ای جان جهانیان نثارت

بس کشته زنده را که دیدم از غمزه چشم پر خمارت

بس ساکن بی قرار دیدم در آتش عشق بی قرارت

یک مرده به خاک در ماند گر رنج شوی کنی زیارت

جان بوسد خاک تو به هر دم بر بوی کنار بی کنارت

380

آن خواجه اگر چه تنگنوش است استنیزه کن و کران فروش است

من غره به سست خنده او ایمن کشتم که او خموش است

هش دار که آب زیر گاه است بحری است که زیر که به جوش است
هر جا که روی هش است مفتاح این جا چه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخند مغرور شو که روی پوش است
هر دل که به چنگ او در افتاد چون چنگ همیشه در خروش است
با این همه روح ها چه ز نور طواف ویند زانک نوش است
شیری است که غم ز بهیت او در کور مقیم همچو موش است
شمس تبریز روز تقد است عالم به چه در حدیث دوش است

381

آن ره که بیادم که امست تا باز روم که کار خامست

یک سخط زکوی یار دوری در مذہب عاشقان حرامست
اندر ہمہ ده اگر کسی هست واندہ کہ اشارتی تامست
صعوه ز کجارد کہ سمرغ پاستہ این سگرف دامست
آوارہ دلامیدین سو آن جا نشین کہ خوش مقامست
آن نقل کزین کہ جان فزایست وان بادہ طلب کہ باقوامست
باقی ہمہ بو نقش و رنگست باقی ہمہ جنک و ننگ و نامست
خاموش کن وز پای نشین چون مستی و این کنار با مست

382

ای از کرم تو کار ما راست ہر جای کہ خرمی ست ما راست

عاشق به جهان چه غصه دارد تا جام شراب وصل بر جاست
هر باد خفانه ای گرفته کو منظر اشارت ماست
هر آب جو پرده دار کشته اندر پس پرده طرفه بت ماست
هر بلبل مست بر نهالی مانده راح روح افزاست
بسیار ملوک وقت آتش است چون کر سکنی قوم شش ماست

383

هین که کردن سست کردی کو کبابت کو شرابت هین که بس تاریک رویی ای گرفته
آفتاب

یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی چون کلیدش را سگستی از کی باشد فتح یابست

در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی آب حیوان را بستی لاجرم رقت است آبت
بوالمعالی کشته بودی فضل و حجت می نمودی نیک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
مهرت تجار بودی خویش قارون می نمودی خواب بود و آن فاشد چونک از سر رفت
خوابت

بس زدی تو لاف ز رفتی عاقبت در دوع رفتی می خور اکنون آنچه داری دوع آمد خمر
نابت

مخلص و معنی این ها که چه دانی هم نهان کن اندر الواح ضمیری تا نباید در کتابت

384

عاشقان را که چه در باطن جهانی دیگر است عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگر است

سینہ ہای روشن بے غیب ہاداند لیک سینہ عشاق اور اغیب دانی دیگر ست
بے زبان حکمت اندر شوق سرش کوش شد زانک مرا سرار اور اتر جانی دیگر ست
یک زمین نقرہ بین از لطف او در عین جان تابدانی کان مهم را آسمانی دیگر ست
عقل و عشق و معرفت شد زردبان بام حق لیک حق را در حقیقت زردبانی دیگر ست
شب روان از شاہ عقل و پاسبان آن سوشوند لیک آن جان را از آن سو پاسبانی
دیگر ست

دلبران راہ معنی بادی عاجز بند و حیشان آمد کہ دل را دلستانی دیگر ست
ای زبان ہا بر کشادہ بردل بر بودہ اسی لب فرو بندید کورا ہمزبانی دیگر ست
شمس تبریزی چو جمع و شمع ہاروانہ اش زانک اندر عین دل اور اعیانی دیگر ست

خلق های خوب تو پیشست دود بعد از وفات همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات
 آن یکی دست تو کسیر دوان دگر پرسش کند وان دگر از لعل و سکر پیش باز آرد
 زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده مسلمات مومنات قانات تائبات
 بی عدد پیش جنازه می دود خوهای تو صبر تو و النازعات و سکر تو و الناشطات
 در حد مونس شوندت آن صفات باصفا در تو آوینند ایشان چون بنین و چون بنات
 حله با پوشی بسی از بود و تار طاعتت بسط جانت عرصه کرد و از برون این جهات
 بین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون نداری تاب دانش چشم بکشد صفات چون نیستی بی جهت را نور او بین در جهات
 حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق سق مسلمات مومنات قانات تائبات
 هر یکی باناز باز و هر یکی عاشق نواز هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
 هر یکی بسته دهان و موسکاف اندریان هر یکی سگرستان و هر یکی کان نبات
 جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
 شیر جان زین مریمان خور چونک زاده یابنی تا چو عیسی فارغ آبی از بنین و از نبات
 روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سلسله ای که هر روزت چو عید و هر شبست قدر و

برات

چونک شه نمودرخ را اسب شد همراہ پیل عقل مسکین کشت مات و جان میان برد

ومات

عاشقان را وقت شورش ابله و شیشپ مبین کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات

جان جمله پیشه با عشقت اما آنک او تره زاردل نبیند در قدر ثبات

من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات

شمس تبریزی چو بکشاید دهان چون سگر از طرب در جنبش آید هم ریم و هم رفات

رو خمش کن قول کم کو بعد از این فعال باش چند کوی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

387

حاک آن کس شوکه آب زندگانش روشنت نیم نانی در رسد تا نیم جانی در دست

گفتش آخر پی یک وصل چندین بھر چھست گفت آری من قصابم کردن با
کردنت

دی تا شرفه بودم جانب صحرائی دل آن نکلجدر نظر چه جای پیدا کردنت
چشم مست یار کو یان هر زمان با چشم من در دو عالم می نکلجدر آنچه در چشم منست
رو فزون شواز دو عالم تا بر نرم بر سرت آنچه دل را جان جان و دیدگان را دیدنت
ذره ذره عاشقانه پہلوی معشوق خویش می زند پہلو که وقت عقد و کابین کردنت
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست غنچه آن جا سنبست و سرو آن جا
سوست

زیر پاشان کنج ها و سوی بالاباغ ها بشنواز بالانه وقت زیر و بالا گفتنت

من اگر پیدانگویم بی صفت پیدا است آن ذوق آن اندر سرست و طوق آن در
کردنت

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو صد زبان دارم چو تیغ امانه و صفت اکلنت

388

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست خدمت اندر دست هست و دوستی در
دست نیست

دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است بیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست
نیست

ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای عشق کوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست

پست و بالا چندی از تکلف در هوا چن خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

389

چون دلت با من نباشد هم نشینی سود نیست گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود در میان جود آبی آب بینی سود نیست
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست چون نباشد نان و نعمت صحن و
سینی سود نیست

گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
تا ز آتش می گریزی ترش و حامی چون پنیر گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

سارباناشتران بین سربه سرقطار مست میرمست وخواجه مست وپارمست اغیارمست

باغبانارعد مطرب ابرسانی کشت وشد باغ مست وراغ مست و غنچه مست و خار

مست

آسماناچند کردی گردش غنصریین آب مست وبادمست و خاک مست و نارمست

حال صورت این چنین و حال معنی خود می پرس روح مست و عقل مست و خاک

مست اسرارمست

روتو جباری رها کن خاک شو تا بگری ذره ذره خاک را از خالق جبارمست

تا نکوبی دزستان باغ رامستی مانند مدتی پنهان شدست از دیده مکارمست

بیخ‌های آن درختان می‌نهانی می‌خورند روزکی دو صبر می‌کن تا شود بیدار مست
 کرتورا کوبی رسد از رفتن مستان منج با چنان ساقی و مطرب کی رود، هموار مست
 ساقی‌باده یکی کن چند باشد عبده دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
 باد را افزون بده تا برکشاید این کره باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
 نخل ساقی باشد آن جای فساد باده ها هر دو نا، هموار باشد چون رود در هوار مست
 روی‌های زرد بین و باده گلگون بده زانک از این گلگون نذر در بر رخ و رخسار مست
 باده‌ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
 شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

مطربا این پرده زن کان یارماست آمدست وان حیات باصفای باوفاست آمدست
کر لباس قهر پوشد چون شرر بشامش کوبدین شیوه بر ما بارماست آمدست
آب مارا کر بریزدور سورا بسکند ای برادر دم مزن کاین دم تقاست آمدست
می فریم مست خود را او تبسم می کند کاین سلیم القلب را مین کز کجاست آمدست
آن کسی را می فریبی کز کینه حرف او آب و آتش پنخود و خاک و هواست آمدست
کفتش کر من بمیرم توری بر کور من بر جهم از کور خود کان خوش تقاست آمدست
کفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او با خدا باقی بود آن کز خداست آمدست
عشق بی چون مین که جان را چون قبح پر می کند روی ساقی مین که خندان از تقاست

آمدست

یارما عشق است و هر کس در جهان یاری کزید کز است این عشق بی ما و شماست

آدمت

392

کرنید آن شاد جان این گلستان را شاد چیت کرنه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیت

گر خرابات ازل از تاب رویش پر نکشت پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیت

جان بابا عشق او کرنی زیک جارته اند جان با اقبال بابا عشق او همزاد چیت

کرنه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیت

ساکنان آب و گل کر عشق ما را محرمند پس درون کنبد دل غلغله و فریاد چیت

کرنه آتش می زند آتش رخی در جان نهان پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیت

کر ز آتش رنگ کشتی جان ما در لامکان صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
کر ز تقصیر است از جان در فدا کشتن در او لطف تقد اولین و وعده و میعاد چیست
کر ز شمس الدین تبریزی قباد جان ما است صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد
چیت

393

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست هر حریفی کو بخشد و انده از اصحاب
نیت

روی بستان را بنیز راه بستان کم کند هر که او کردان و نالان شیوه دو لای نیست
ای بجه کام دل اندر جهان آب و گل می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست

ز آسمان دل بر آماه و شب را روز کن تا نکوید شب روی کا مشب شب مهتاب نیست
بی خبر باد دل من از مکان و کان او کردم لرزان ز عشقش چون دل سیاب نیست

394

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش
است

بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است سنگ و کوه هر دو را از فضل او بخشایش است
باغ و طاووسند هر یک از جالش بانصیب زاع را خالی ندارد که چه بی آرایش است
صورت از نقصان پذیر نیست معنی را کمی عاشق اندر ذوق باشد که چه در پالایش
است

بگمرا اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
گرچه اندر قالب او در خانه آرایش است
شمس تبریزی قدمت خانه اقبال را
صحن را افروزش است و بام را اندایش است

395

عشق اندر فضل و علم و دقت و اوراق نیست
هرچه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق
نیست

سرخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق
نیست

عقل را مغزول کردیم و هوا را حد زدیم
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق
نیست

تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق توبتی است چون شدی معشوق از آن پس، هستی

مشتاق نیست

مرد بحری دایما بر تخته خوف ورجا است چونک تخته و مرد فانی شد جز استعراق نیست

شمس تبریزی تویی دریا و هم کوهر تویی زانک بود تو سراسر جز سحر خلاق نیست

396

دره معشوق ما ترسندگان را کار نیست جمله شانند آن جانندگان را بار نیست

گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست

گر به فقرت ناز باشد زنده برگیر و برو نزد این سلطان ما آن جمله جز زنا نیست

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو زانک ما را زین صفت پروای آن انوار

نیست

گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست

راست شود راه ما وین مکر رایک سوی نه زان که این میدان ما بجا لکنه مکار نیست

شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان جز به سوی راه تیریز اسب ما رهوار نیست

مست بودم فاش کردم سر خود بیا رکان زانک هشیاری مرا خود مذہب آزار نیست

گر نهی پرکار برتن تا بدانی حد ما حد ما خود ای برادر لایق پرکار نیست

خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما خاک پاشی دو عالم پیش مادر کار نیست

صوفیان عشق را خود خاتماهی دیگر است جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را زانک ما را اشتہای جنت و ابرار نیست

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست در شعاعش، محمود زه جان من رقصان شدست

مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور یار چوگان زلف مه رو میر این میدان

شدست

هر قبح کز می دهد گوید بکسیر و هوش دار هوش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست

بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان

شدست

ساقیایان رسیدی عشق را از سر بکسیر پاچه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

از سقاهم ر بهم بین جمله ابرار مست وز جمال لایزال هفت و پنج و چار مست
 این قیامت بین که کوی آشکار شد ز غیب خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
 تن چوسایه بر زمین و جان پاک عاشقان در بهشت عشق تجمری تنها الانهار مست
 چون فزون کردد تجلی از جمال حق یسین ذره ذره هر دو عالم کشته موسی وار مست
 از تقاضای مستان و ز جواب لن تران در شاعت موبه موسی احمد مختار مست
 او سراست و ما خود ستار اندر او پیچیده ایم از شراب آن سری کردد سر و دستار
 مست
 یوسف مصری فرو کن سربه مصر اندر نگر شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
 کربلویم ای برادر خیره مانی زین عجب عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست

شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد از شراب عشق کشتت این درود یوار مست

399

آخرای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدت آخرای کان سگر وقت سگر ریزی

شدت

تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک وقت آن که ز لطف خود با مادر آمیزی شدت

گر بسوسم هم چو دانه عاقبت نخلی شوم زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدت

زین سپس با من مکن تنیزی تو ای شمشیر حق زانک از لطف تو ز آتش تندی و تنیزی

شدت

جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر گفتم آخر جان جان زین سان زبی چیزی

شدت

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم شمس تیریزی حجاب شمس تیریزی

شدت

400

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دست وین همه اوصاف رسوا معدنش

آب و گلست

از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود مشکل این ترک هوا و کاشف هر

مشکلت

وین تعلل بهتر کشد دفع صد علتست چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نسکنی ورنه علت باقی و درمانت محو ز ایست
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن صد هزاران حاصل جان از درونت
حاصلست

پس تو را آینه کرد و این دل آهمن چنانک هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود آن امانت چونک شد محمول جان را
حاصلست

فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی شمره کرد و از تو آن کجی که آن بس
حاصلست

کر چه حلوا با خوری شیرین نکر و جان تو ذوق آن برقی بود تا در دهان انگلست

این طبیعت کورو کر کر نیست پس چون آزمودگان حجاب و حائل ست آن سوی آن

چون بایست

لیک طبع از اصل رنج و غصه با برسته ست در پی رنج و بلا عاشق بی طایست
در تواضع های طبعت سر نخوت را نکر و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شکست
هر حدیث طبع را تو پرورش با بی بدش شرح و تاویلی بکن و ادانک این بی حائلست
هر یکی میتی جمال میت دیگر دانک هست با موی این طریقت ره روان را شاغلست

و رتورا خوف مطالب باشد از اشهادها از خدامی خواه شیرینی اجل کان آجلست

هر طرف رنجی دگر کون فرض کن آن گاه برو جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی

حاصلست

تو و ثاق مار آبی از پی ماری دگر غصه ماران بینی زانک این چون سلسله ست

تا نکوبی ما را از خویش عذری زهرناک وان گهت او مسمم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخرتبریز صفا آن مزاجش کرم باید کاین نه کار پللیست

401

اندر آای مه که بی تو ماه را استاره نیست تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها کرد در روان خود کرم فتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
ابر رحمت هر سحر کرمی ببارد آن زنت وین دل گریان من جز کودک گهواره
نیست

بمحو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد لیک اندر دست من زان پاره هایک پاره
نیت

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد تا جهد استاره ای کز ابریک استاره نیت

402

نقش بند جان که جان ما جانب او مایست عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دست

آنک باشد بر زبان ما لا احب الا فلین باقیات الصالحات است آنک در دل

حاصلت

دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین از زمین تا آسمان ما منزل بس مشکست

دل مثال ابر آمد سینه ما چون بام ما وین زبان چون ناودان باران از این جاننازست

آب از دل پاک آمد تا به بام سینه هاسینه چون آلوده باشد این سخن هاباطست
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد بام کو از ابر کسیرد ناودانش قایمست
آنک برد از ناودان دیگران او سارقت آنک دزد آ آب بام دیگران او ناقست
هر که روید نر کس گل ز آب چشمش عاشقت هر که نر کس با چنید دسته بند عاملست
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن چون زبانه اش راست نبود آن ترازو
مایمست

هر کی پوشیده ست بروی حال و رنگ جان او هر جوانی که بگوید او به معنی سائلست
گر طیبی حادثی رنجور را تلخی دید گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پاشناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود دل ز راه ذوق داند کاین که این منزلست

در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش دل مترسان ای برادر که چه منزل

بایست

هر که را خواهی شناسی همشیش را نگر زانک مقل در دو عالم همشین مقل است

هر چه بر تو ناخوش آید آن منہ بردیگران زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست

پنبه باد کوش کن تا نشوی هر نکته ای زانک روح ساده تو زنگ بار اقبالست

هر که روحش از هوای همتمین بگذشت رست می خور از انفاس روح او که روحش

بسلست

این هو اندر کمین باشد چو میند بی رفیق مرد را تنها بگویدین که مردک غافل است

وصل خواهی با کسان نشین که ایشان واصلند وصل از آن کس خواه باری کوبه معنی

و اصل است

کردستان کرداگر می کم رسد بوی رسد خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
نکته بار ایا دمی گیری جواب هر سوال تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال شمس تیریزی کنون اندر کمالست کاملست

403

گر تو پذاری به حسن تو بخاری هست نیست ورتو پذاری مرابی تو قرار می هست نیست
ورتو کو بی چرخ می کرده به کار نیک و بد چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
سال باشد که بیرون درت چون حلقه ایم برد تو حلقه بودن بیج عاری هست نیست
برد اندیشه ترسان کشته ایم از هر خیال خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست

ای دل جاسوس من در پیش لیکاووس من جز صلاح الدین زول ماهوشیاری هست

نیت

404

حله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت حله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت

می روح آمد نادر و از آن هم پیش آخر که به یک جرعه سپرد همه طراری و هوش

چو از این هوش برستی به مسافت و به مستی ددت صدش دیگر کرم باده فروشت

چو در اسرار د آبی کندت روح ستایی به فلک غلغله افتد ز میاهومی و خروشت

بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر کندت خواهه معنی برماند ز نقوشت

دهد آن کان ملاحظت قدحی وقت صباحت به از آن صدق می که بخوردی شب

دوشت

تو اگر های نکویی و اگر هوی نکویی همه اموات و جمادات بخوشند ز جوشت
چو در آن حلقه بکنجی ز بر معدن و کنجی هوس کسب بپند ز دل مکه به گوشت
تو که از شر اعدای به دو صد چاه فتادی برهانی به آخر کرم منظمه پوشت
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن به خموشیت میسر شود این صید و جوشت
تو دهان را چو پیندی خمشی را پیندی کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

405

به خداکت نگذارم که روی راه سلامت که سرو پا و سلامت نبود روز قیامت

حشم عشق در آمد ر بض شهر بر آمد هله ای یار قلندر بشو طبل ملامت
دل و جان فانی لاکن تن خود، همچو قباکن نه اثر کونه خبر کونه نشانی نه علامت
چومن از خویش برستم ره اندیشه بستم هله ای سرده مستم برهانم به تامت
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه هله بر پر هله بر پر چومن از سکر و غرامت
برای عشق چو موسی سرفرعون تکبر هله فرعون به پیش آکه گرفتیم در وبامت
چومن از غیب رسیدم به غیب کشیدم بروای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
هله پالیز تو باقی سرخر عالم فانی همه دیدار کریمت در این عشق کرامت
نکندر حمت مطلق به بلا جان تو ویران نکنده والده مار از پی کینه حجامت
نبود جان و دلم راز تو سیری و ملولی نبود هیچ کسی راز دل و دیده سآمت
بخراز عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم نه از زید خوشی ماش به تلخی ندامت

هله تا یاره نگرودی چو در این حوض رسیدی که تکش آب حیاتست و لبش جای

اقامت

چو در این حوض درافتی همه خویش بدوده به مزن دستک و پایک توبه چستی و شہامت

همه تسلیم و خمش کن نہ امامی تو ز جمعی نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

406

چند کوی که چه چاره ست و مرادمان چیست چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن

چیت

چند باشد غم آنت که ز غم جان بیرم خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست

بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست

کر تو عاشق شده ای عشق تو برمان تو بس ورتو عاشق نشدی پس طلب برمان چیست

این قدر عقل نداری که بینی آخر کرده شایست پس این بار که سلطان چیست

کر نه اندر سق ازرق زیبارو نیست در کف روح چنین مشعله تابان چیست

چونک از دور دلت به چو زمان می لرزد تو چه دانی که در آن جنک دل مردان

چیت

آتش دیده مردان حجب غیب سوخت تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست

شمس تبریزاگر نیست مقیم اندر چشم چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

407

چشم پر نور که مست نظر جانانست ماه از او چشم گرفت و فلک لرزانست

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
و آنک آن لحظه بنیند اثر نور برو او کم از دیو بود ز آنک تن بی جانست
دل به جا دارد آن طلعت با سمیت او که تو مردی که رخس قبله که مردانست
دست بردار ز سینه چه نکه می داری جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
حمله را آب در اندازد در آن آتش شو کاش چهره او چشمه که حیوانست
سر بر آوز میان دل شمس تیریز کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

408

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بسکت تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشق است که صوفی ز سگت صافیت و مثل در دبه پستی بنشست
لذت فقر چو باد است که پستی جوید که همه عاشق سجده ست و تواضع سر مست
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست پس سزای متکبر سربی ذوق بس است
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست چون ز سر سرست همه نور شد از گریه برست
کف هستی ز سر خم منع برود چون بگیرد قبح باد جان بر کف دست
با بیا هر چه تو را کام دل از بحر بجز طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
بحرمی غرد می گوید کای امت آب راست گوید بر این مایه کس را کله هست
دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش در خطبات و محبات بلی اند و است
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بر گرفت نی در آن باغ و چمن پای کس از خار نخت
هله خاش به خموشیت اسیران بر بند ز خموشانه تو ناطق و خاموش بخت

لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار دست شمشیر زمان راه چه تدبیر بست

409

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست
گر بزاند که از عقل و خبر می دزدند خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم بدان که همان طالب زر و خود تو کان زرست
که رسول حق الناس معادن گفته ست معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
کنج یابی و در او عمر نیابی توبه کنج خویش در یاب که این کنج ز توبر گذرست
خویش در یاب و حذر کن تو و لیکن چه کنی که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
سحر ار چند که تار است حساب روزست هر که راروی سوی شمس بود چون سحرست

روح هاست شود از دم صبح از پی آنک صبح را روی به شمس است و حریف

نظرست

چند بر بوک و مکر مهره فرو کردانی که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست

مغز پالوده و بر بیچ نه در خواب شدی کویا لقمه هر روز تو مغز خردست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست

یک شب از بهر خدای خور و بی خواب بزی صد شب از بهر هوانفس تو بی خواب و

خوردست

از سرد و دریغ از پس هر زده خاک آه و فریاد همی آید کوش تو کمرست

خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک توشه راه تو خون دل و آه سحرست

دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا که دل پاک تو آینه خورشید فرست

مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو شمس تبریز شهشاه که احدی الکرست

410

دوش آمد بر من آنک شب افروز نست آمدن باری اگر در دو جهان آمد نست
آنک سر سبزی خاک ست و کمر نخش فلک چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
در کف عقل نهد شمع که بتان ویا تاد من که شفاخانه هر ممتحن است
شمع را تو کرو این لکن تن چه کنی این لکن کر نبود شمع تو را صد لکنست
تاد این آب و کلی کار کلوخ انداز است گفت و کو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
کوهر آینه جان همه در ساده دلی ست میل تو بهر تصدیر همه در فضل و فن است
زین گذر کن صفت یار سگر بخش بگو که ز عشوه سگرش ذره به ذره دهن است

خیره گشته است صفت با همه کان چه صفت است کان صفت با خوبان و صفت او
شمن است

چشم نرگس نشاسد ز غمش کاندرباغ پیش او یاسمن است آن گل تر یاسمنست

روش عشق روش بخش بود بی پارا خوش روانش کندار خود ز من صد ز منست

در جهان قننه بسی بود و بسی خواهد بود قننه با جمله بر آن قننه ما مستست

همه دل با چو کبوتر گرو آن بر بند زانک جانی است که او زنده کن هر بدست

بس کن آخر چه بر این گفت زبان چسبیدی عشق را چند میان با است که فوق سختست

411

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست هله چون می نژد ره ره اورا کی زد دست

اوزهر نیک و بد خلق چرامی لنگد بونیک همه رانعره مطرب مدداست
 دف دیدست طرب راه خدایی دف او مجلس یار کرده بی دم او بار کدست
 شهر غلبه گیری دان که شود زیر دست غلبه زنش سخره صاحب بلدست
 خیره کم کوی خمش مطرب مسکین چه کند این همه قنه آن قنه کر خوب خدست

412

آنک بی باده کند جان مراست کجاست و آنک بیرون کند از جان و دلم دست

کجاست

و آنک سو کند خورم جز به سرا و خورم و آنک سو کند من و توبه ام اسگت کجاست

و آنک جان با به سحر نعره زنانه از او و آنک ما را غمش از جای برده ست کجاست

جان جان ست و کر جای ندارد چه عجب این که جامی طلبد در تن ما هست کجاست

غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست و آنک او در پس غمزه ست دل خست

کجاست

پرده روشن دل بست و خیالات نمود و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست

عقل تامت نشد چون و چراست نشد و آنک او مست شد از خون و چراست

کجاست

413

من نشتم ز طلب وین دل پچان نشست همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

هر کی استاد به کاری نشست آخر کار کار آن دارد آن کز طلب آن نشست

هرکی اونعره تسبیح حماد تو شنید تا نبردش به سر پرده سبحان نشست
 تا سلیمان به جهان مهر هویت نمود بر سر اوج هوا تحت سلیمان نشست
 هرکی تشویش سر زلف پریشان تو دید تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
 هرکی در خواب خیال لب خندان تو دید خواب از اورفت و خیال لب خندان نشست
 ترشی های تو صفرای رهبری را شناند وز علاج سر سودای فراوان نشست
 هرکه را بوی گلستان وصال تو رسید بهمچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

414

روز و شب خدمت تویی سرو بی پاچه خوشست در سگر خانه تو مرغ سگر خاچه

خوشست

بر سر غنچه بسته که نهان می خندد سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
 زاع اگر عاشق سرکین خرا آمد کوباش بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
 بانک سرنای چه کر مونس غمگینان ست از دم روح نغمنا دل سرنا چه خوشست
 کر چه شب بازرد خلق ز اندیشه به خواب درخ شمس ضحی دیده مینا چه خوشست
 بت پرستانه توراپای فرورفت به گل تو چه دانی که بر این کند مینا چه خوشست
 چون تجلی بود از رحمت حق موسی را زان سگر ریز لقا سینه سینا چه خوشست
 که صدا دارد در کان زر صامت هم هست که خمش بودن و که گفت مواسا چه

خوشست

تشنه بر لب جوین که چه در خواب شدست بر سر کنج کد امین که چه پرتاب شدست

ای بساختک لبا کز گره سحر کسی در اس بی خبر از آب چو دولاب شدست

چشم بندار نبدی که کرو شمع شدی کآفتاب سحری ناخ مهتاب شدست

ترسدار شمع نباشد نمیند مه را دل آن کول از این ترس چو سیاه شدست

چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است جان محبوب از او منفر حجاب

شدست

ای بساسک دلاکه جهرش لعل شدست ای بسا غوره در این معصره دو شب شدست

این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است نبوده بود رسته و روئیده خوش است
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون کرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
زابر آب دو چشمش ز تصاریف فراق بر سگوفه رخ پر مرده بباریده خوش است
بگر جان و جهان و رفتوانی دیدن این جهان در هوس در هم و شوریده خوش است
پیش دلبر نهادن سر سرمست سزا است سر اوراکف معشوق بالیده خوش است
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
این سعادت نند دست همیشه اما دیدن آن مه جان ناکه و زدیده خوش است
عشق اگر رخت تو را برده غارت خوش باش پیش آن یوسف زیبا کف بریده خوش
است

بس کن ارچه که اراجیف بشیر وصل است وصل همچون سگر ناکه بشیده خوش است

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است چونک شب گشت تحسند که شب نوبت

ما است

چون دماغ است و سر است مکن استغزیه نجسب دخل و خرج است چنین شیوه و

تذیر سزا است

خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب هر که راهست زهی بخت ندانم که که را

است

سرپیمان و مجنبان که کنون نوبت تو است بستان جام و در آشام که آن شربت تو

است

عدد ذره در این جو هوا عشاقند طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است

بکی پرده و پوشش ز پی باشش تو است جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است

هر که راهمت عالی بود و فکر بلند دانک آن همت عالی اثر همت تو است

فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است

ای دل خسته ز بهران و ز اسباب دگر هم از او جوی دوار که ولی نعمت تو است

ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سواست دوایم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو

است

هم خار از می آید هم از او دفع خار هم از او عشرت تو است و هم از او عشرت تو است

بس که هر مستمعی راهوس و سودایی است نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

419

بوسه ای دادم را لب عیار و برفت چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت

هر لبی را که بوسید نشان ما دارد که ز شیرینی آن لب بشکافید و بگفت

یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت

یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت

تنگ و لاغر کرده مثال لب دوست چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

420

ذوق روی ترشش بین که ز صد قندگذشت گفت بس چند بود کفتمش از چندگذشت

چون چنین است صنم ندمه عاشق را آهبن سرد چه کوبی که وی از چندگذشت

توجه پریش که چونی و چگونه است دلت منزل عشق از آن حال که پرسندگذشت

آن چه روی است که ترکان همه مندوی ویند ترک تاز غم سودای وی از چندگذشت

آن کف بحر گهر بخش و راء النهر است روضه خوی وی از سغد سمرقندگذشت

خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند چون نسیم گرمش بر دل خرسندگذشت

ذوق دشنام وی از شهد شامش آمد لطف خار غم او را گل خوش خندگذشت

گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا تا که این سیل بلا آمد و از بندگذشت

هر کی عقد و حل احوال دل خویش بید بند هستی بسکست او و ز پیوندگذشت

مرد چونک به کف آورد چنین در تیمم خاطر او ز وفای زن و فرزندگذشت

بس که از قصه خویش همه در قنہ فتند کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

421

ساقیا این می از انکور که این پشته است که دل و جان حریفان ز خمار آغشته است
خم پیشین بکشا و سر این خم بر بند که چو زهر است نشاط همگان راکشته است
بند این جام حجاجام و فارا بر گیر تا نکونند که ساقی ز وفا بر کشته است
درده آن باده اول که مبارک باده است مکمل آن رشته اول که مبارک رشته است
صد سگوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیت تاجه عشق است که اندر دل مابسرشته است
بر در خانه دل این لکد سخت مزین هان که ویران شود این خانه دل یک نشته است
باده ای ده که بدان باده بلا و اگر دود مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته است

تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم پیش نقشی که خدایش به خودی بوته است

422

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشاد است جانم آن سخطه که غمگین تو باشم

شاد است

تقدایی که نه تقد غم توست آن خاکست غمخیز سمودن باد هموس تو باد است

کار او دارد کاموخته کار توست زانک کار تو یقین کار که ایجاد است

آسمان را وزین را خبرست و معلوم کآسمان همچو زمین امر تو را مفاد است

روی بنامی و خار دو جهان را بسکن نه که امروز خاران تو را میعاد است

آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید شرقیاند که او در صفشان آحاد است

خسروان خاک کفش را به خداتاج کنند هر که شیرین تو را دلشده چون فریاد دست
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش این چه وقت سخن ست و چه که

فریاد دست

423

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است که چنین مشک تازی عمر افشان شده
است

مگر از چهره او باد صبا پرده ربود که هزاران قمر غیب در خشان شده است
هست جانی که ز بوی خوش او سادان نیست گر چه جان بونبرد کوز چه سادان شده
است

ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است لیک هر جان بنده ز چه خندان شده است
آفتاب رخس امروز زهی خوش که یافت که هزاران دل از او لعل بدخشان شده
است

عاشق آخر ز چه روتابه ابد دل نهد بر کسی کز لطفش تن بهگی جان شده است
مگرش دل سحری دیدبان سان که وی است که از آن دیدنش امروز بدین سان شده
است

تا بدیده است دل آن حسن پری ز ادم را شیشه بردست گرفته است و پری خوان شده
است

بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد پس دو صد برک دو صد شاخ چه لرزان شده است
بهر هر کشته او جان ابد کرد بود جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است

از حیات و خبرش با خبران بی خبرند که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
کر نه درنمای دلی مطرب عشقش بدمید هر سرموی چو سرنمای چه نالان شده است
شمس تبریز بام ار نه کلوخ اندازد سوی دل پس ز چه جان ماش چو دربان شده است

424

دلبری و بی دلی اسرار ماست کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان در گذشت نوفر و شایم و این بازار ماست

نوبهاری کو جهان رانوکند جان گلزار است اما زار ماست

عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بردار ماست

آنک افلاطون و جالینوس ماست پرفنا و علت و بیمار ماست

گاو و ماهی شری قربان ماست شیر کردونی به زیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر کیر شیر کیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتی ست کاندرا و ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود کاین نوابی فرزند چنگ و تار ماست
شمس تبریزی به نور ذوا بجلال در دو عالم پایه اقرار ماست

425

عاشقان را بست و جواز خویش نیست در جهان جوینده جزا و بیش نیست

این جهان و آن جهان یک کوهراست در حقیقت کفرودین و کیش نیست
ای دست عیسی دم از دوری مزن من غلام آن که دوراندیش نیست
گر بکویی پس روم نی پس مرو و ر بکویی پیش نی ره پیش نیست
دست بکشادامن خود را بگیر مرهم این ریش جز این ریش نیست
جز درویشد جمله نیک و بد هر کی بود او چنین درویش نیست
هر که از جارت جای او دل ست همچو دل اندر جهان جایش نیست

426

غیر عشقت راه بین جستم نیست جز نشانت هم نشین جستم نیست
آن چنان جستن که می خواهی بگو کان چنان را این چنین جستم نیست

بعد از این بر آسمان جویم یار زانک یاری در زمین . حستم نیست

چون خیال ماه تو ای بی خیال تا به چرخ ، مضمین . حستم نیست

بهر آن باشد که محو این شویم کرد و عالم به از این . حستم نیست

صاف های جمله عالم خورده گیر ، محمود در دین . حستم نیست

خاتم ملک سلیمان . حستنیست حلقه با هست و نکلین . حستم نیست

صورتی کا ندر نکلین او بدست در بان روم و چین . حستم نیست

آن چنان صورت که شرحش می کنم جز که صورت آفرین . حستم نیست

اندر آن صورت یقین حاصل شود کز و رای آن یقین . حستم نیست

جای آن هست ار گمان بد بریم ز آنک بی مگری این . حستم نیست

پشت ما از ظن بد شد چون کمان زانک راهی بی کمین . حستم نیست
زین بیان نوری که پیدامی شود در میان و در مبین . حستم نیست

427

در دل و جان خانه کردی عاقبت هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاش در این عالم زنی و انگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت
من تو را مشغول می کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بی خویش بردی در حرم عقل را یگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را استن خانه کردی عاقبت

شمع عالم بود لطف چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت
یک سرم این سوست یک سر سوی تو دو سرم چون شانه کردی عاقبت
دانه ای پچاره بودم زیر خاک دانه را در دانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بستان ساختی خاک را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون تر مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه سراز تو پر از توتی کاسه را پیمان کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را به علم عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مرهم زده را روشن و فرزانه کردی عاقبت

این چنین پانذجان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق کردن کرد ساغرهای خاص عشق می داند که او کردان کیست
جان حیاتی داد کوه و دشت را ای خدایا ای خدایا جان کیست
این چه باغست این که بنت مست اوست وین بقشه و سوسن و ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان کو با ترست سرور قصان کشته کاین بستان کیست
یا سمن کفتا نکویی با سمن کاین چنین ز کس ز نر کسدان کیست
چون بکفتم یا سمن خنید و کفت پنخودم من می ندانم کان کیست
می دود چون کوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چو کان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش فربه ولاغز شده حیران کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است سر پر آتش عجب کریان کیست

چرخ ازرق پوش روشن دل عجب روز و شب سرمست و سرگردان کیست
درد هم از درد او پسران شده گامی عجب این درد بی درمان کیست
شمس تبریزی کشاده ست این کره ای عجب این قدرت و امکان کیست

429

عاشقی و بی وفایی کارماست کار کارماست چون او یارماست
قصه جان جمله خویشان کنیم هر چه خویش ما کنون اغیارماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بردارماست
خویش و بی خویشی به یک جا کی بود هر گلی گز ما بروید خارماست
خود پرستی نامبارک حالتیست کاندرا و ایمان ما انکارماست

آنک افلاطون و جالینوس توست از منی پر علت و بیمارماست

نوبهاری کونوی خودبید جان گلزارست امازارماست

این منی خاکست زردروی بجو کاندراو کنجور یار غارماست

خاک بی آتش بنماید کمر عشق و هجران ابر آتشبارماست

طالب باشو که بانگ آتشست تا پذیری که این گفتارماست

طالب بگذر از این اسرار خود سر طالب پرده اسرارماست

نور و نار توست ذوق و رنج تو رو بدان جایی که نور و نارماست

گاه کوبی شیرم و که شیر کیر شیر کیر و شیر تو گفتارماست

طالب ره طالب شه کی بود کر چه دل دارد مگو دلدارماست

شهر از عاقل تهی خواهد شدن این چنین ساقی که این خارماست

عاشق و مفلس کند این شهر را این چنین چابک که این طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذواجلال ما حو طالب علم و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبری ست با همه شامشاهی جاندار ماست

430

کم شدن در کم شدن دین نست نیستی در هست آیین نست
تا پیاده می روم در کوی دوست سبز خنک چرخ در زین نست
چون به یک دم صد جهان واپس کنم بگرم کام تختین نست
من چرا کرد جهان کردم چو دوست در میان جان شیرین نست
شمس تبریزی که فخر اولیاست سین دندان ماش یاسین نست

431

عشوه دشمن بخوردی عاقبت سوی بهران عزم کردی عاقبت
باز کردی زان خسان زن صفت سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر کردی زان همه جفتان تو زود چونک فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله ای لاله کردی کر چه زردی عاقبت
چونک خاک شمس تبریزی شدی نور سقزی لاجوردی عاقبت

432

این چنین پانده جان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست

می دود چون کوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتاب راه زن راهت نزد چون زند داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد باز جو آن بوز سیستان کیست
چشم یعقوبی از این بو باشد ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم خاک مازر گشت در منیران کیست
برزر ماهر زمان مهر نوست تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله همانند در عالم ولیک کم کسی داند که او همان کیست
زرکس چشم بتان ره می زند آب این زرکس ز زرکسان کیست
جسم هاشب خالی از ماروز پر ماومن چون کربه در انبان کیست

هر کسی دستک زنان کای جان من و آنک دستک زن کند او جان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست باچنان غر و شرف سلطان کیست

433

اندر این جمع شررهاز کجاست دود سودای بهرهاز کجاست
من سررشته خود کم کردم کاین مخالف شده سرهاز کجاست
کر نه دل های شما مختلفند در من از جنگ اثرهاز کجاست
گر چو زنجیر به هم پیوستیم این فرو بستن درهاز کجاست
کر نه صدمرغ مخالف این جاست جنگ و برکندن پرهاز کجاست
ساقیاباده به پیش آر که می خود بگوید که درهاز کجاست

تو اگر جرعه نریزی بر خاک خاک را از تو خنجر باز کجاست

434

هم به بر این بت زیبا خوشگست من نشتم که همین جا خوشگست
مطرب و یار من و شمع و شراب این چنین عیش مهیا خوشگست
من و تو بیچ از این جانرویم پهلو می شکر و حلوا خوشگست
نخل است از رخ یارم گل تر با چنین چهره و سیما خوشگست
هر صباحی ز جالش مستیم خاصه امروز که با ما خوشگست
بجهم حلقه زلفش کیرم که در آن حلقه تا ما خوشگست

شمس تبریز که نور دل ها است دایما با گل رعنا خوشگست

435

هر کی بالا است مرا و راجه نعمت هر کی آن جاست مرا و راجه نعمت
که از این سو همه جان ست و حیات که از این سو همه لطف و کرمست

خود از این سو که نه سویست و نه جا قدم اندر قدم اندر قدم ست

این عدم خود چه مبارک جایست که مدد های وجود از عدمست

همه دل ها نگران سوی عدم این عدم نیست که باغ ار مست

این همه لشکر اندیشه دل ز سپاهان عدم یک علمست

ز تو تا غیب هزاران سال ست چو روی از ره دل یک قدمت

436

کفتا که کیست برد کفتم کمین غلامت کفتا چه کار داری کفتم مها سلامت

کفتا که خذرانی کفتم که تا بخوانی کفتا که چند جوشی کفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سو کند با بخوردم کز عشق یاره کردم من ملکت و شہامت

کفتا برای دعوی قاضی کوآه خواهد کفتم کوآه اسلم زردی رخ علامت

کفتا کوآه جرحت تردانست چشمت کفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت

کفتا که بود ہمرہ کفتم خیالت ای شہ کفتا که خواندت این جا کفتم کہ بوی جانن

کفتا چه غزم داری کفتم وفاویاری کفتا ز من چه خواهی کفتم کہ لطف عامت

کفتا کجاست خوشتر کفتم که قصر قصر کفتا چه دیدی آن جا کفتم که صد کرامت
 کفتا چراست خالی کفتم ز بیم رهن کفتا که کیست رهن کفتم که این ملامت
 کفتا کجاست ایمن کفتم که زهد و تقوا کفتا که زهد چه بود کفتم ره سلامت
 کفتا کجاست آفت کفتم به کوی عشقت کفتا که چونی آن جا کفتم در استقامت
 خاش که کر بگویم من نکته های او را از خویشتن بر آبی نی در بودن باست

437

هر جور که تو آید بر خود نم غرامت جرم تو را و خود را بر خود نم تمامت
 ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
 هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند عشق تو شد نصیم احسن است ای کرامت

که جام مست کرد از لذت می تو که می به جوش آید از چاشنی جامت
 معنی به سجده آید چون صورت تو بیند هر حرف رقص آرد چون بشود کلامت
 عاشق چو مستتر شد بروی ملامت آید زیرا که نقل این می بود بجز ملامت

438

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست کوپی سلام و کاغذ در شهر ما کرانست
 زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه بینی در از کردن آیین نرخرانست
 هر جا که سیمبرید می دانک سیم برید جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
 بتراش زربه ناخن از کان و چاره ای کن پنهان مدار ز رابی زر صنم نهانست
 که حلقه زر نبودی در گوش او ز رفتی در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست

و رزانک نازینی بی سیم و زر سینی چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
 این یار زر نکیرد جانی بیار زرین زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
 سنگی است سرخ کشته صد تخم قنه کشته مغرور زر پنجه خام است و قلتبانست
 خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید کمتر زر نباشی معشوق بی زبانست

439

بگذشت روز با تو جانابه صد سعادت افغان که گشت بی که ترسم ز خیر یادت
 کو بی مر اشبت خوش خوش کی به دست آتش آتش بود فراق حقا و زان زیادت
 عاشق به شب بمرودی و اند که جان بمرودی الا خیال خوبت شب می کند عیادت
 در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی منکر مشو لگو کی دانم که هست یادت

راز تو را بخوردم شب را گواه کردم شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

440

امروز شهر ما را صد رونق است و جانست زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چران باشد خندان چران باشد شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد آن دم زمین حاکی بهتر از آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می زندی یعنی سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام بر خوان رحم آر بر ضعیفان عشق تویی اما نیست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری چون ایمنی نباشد چون شیر یا سبانست
چون کوفت او در دل ما آمده به منزل دانست جان ز بویش کان یار مهربانست

آن کو کشید دست او آفریده ستت وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
 او ماه بی خوف ست خورشید بی کوفت او خمر بی خارست او سود بی زیانست
 آن شهریار اعظم بز می نهاد خرم شمع و شراب و شاید امروز رایگانست
 چون مست گشت مردم شد کوهرش برهنه پهلو شکست کان رازان کس که پهلو انست
 دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد باران نبات ها را در باغ امتحانست
 بی عز و ناز زینی کی کرد ناز و بینی هر کس که کرد وانه خام ست و قلتبانست
 خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او خود چیست این زبان ها که آن زبان زبانست

441

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بکشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آدمی زابر کان چهره مشع تابانم آرزوست
بشیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آدمم که ساعد سلطانم آرزوست
کفتی ز نازمیش مرجان مرابرو آن کفتت که میش مرجانم آرزوست
وان دفع کفتت که بروشه به خانه نیست وان ناز و بازوتندی دربانم آرزوست
در دست هرکی هست ز خوبی قراضه هست آن معدن ملاحظت و آن کانم
آرزوست

این نان و آب چرخ چو میل ست بی وفا من ماهیم نهنگم عانم آرزوست
یعقوب وار و اسفاها همی زخم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهربی تو مرا جس می شود آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همراهن سست عناصر دلم گرفت شیر خداورتم دسانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول آن های هوی و نعره ستانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام مهرست بردانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت کرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نیزم عشیق خرد کان عشیق نادر از نام آرزوست
پنهان ز دیده ما و همه دیده ما از اوست آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت زهر آرزو و آرز از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گو شتم شنید قصه ایمان و مست شد کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعدیار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس منخرتیر روز شرق من بدهم حضور سلیمانم آرزوست

442

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست بر روی و سرچو سیل دوان تابجوی

دوست

خوداوست جمله طالب و ما، محوسایه ها ای گفت و گوی ما، بگلی گفت و گوی دوست

گاهی به جوی دوست چو آب روان نوشیم گاهی چو آب حس شدم در سبوی دوست

که چون حویج دیک بجوشیم و او به فکر گفکیر می زند که چینیست خوی دوست

برگوش مانهاده دمان او به ددمه تاجان ما بکیردیک باره بوی دوست
چون جان جان وی آمد از وی کزیر نیست من در جهان ندیدم یک جان عدوی
دوست

بگذاردت ز ناز و چومیت کند ضعیف ندی به هر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست مانشته که ای دوست دوست کو کو کو همی ز نیم زمستی به کوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشه رلیک از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند کوهایی های سرد تو کوهایی هوی دوست

443

از دل به دل برادر کویند روز نیست روزن مگیر کیر که سوراخ سوز نیست

هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر کز فاضل زمانه بود کول و کود نیست
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس بنگر که ظلمت است در او یا که روش نیست
کز روشن است و بر تو ز برق روشش می دان که کان لعل و عشق است و معد نیست
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
در گردش در آرد دست و کنار گیر بر خور از آن کنار که مرفوع گرد نیست
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه کیرکان جافر شکان را آرام و مسکنیت
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیت
آن جا که او نباشد این جان و این بدن از همدگر ریمده چو آبی و رو غنیت
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت کفنیست کز بر لب و دهانم خود بند آه منیت
آهن سگافتن برد او و عشق چیست خاش که شاه عشق عجیب تهنیت

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست امروز روز باده و خرگاه و آتش است
 ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
 بشو نوای نای کز آن نغمه بانواست درکش شراب لعل که غم درکش است
 امروز غیر توبه نیستی سگسته ای امروز زلف دوست بود کان مشوش است
 هفتاد بار توبه کند شب رسول حق توبه سگن حق است که توبه منمخش است
 آن صورت نهان که همان در هوای او است بر آب و گل به قدرت یزدان منتش
 است

امروز جان بید هر جا که مرده ای است چشمی دگر کشاید چشمی که اعمش است

شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است از تیر غم ندارد سفری که ترکش است
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است مگر بدانک زرد و ضعیف و مکرش است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر بس دانه زیر خاک درخشش منعش است
در خاک کی بود که دلش کج کوهراست دلتنگ کی بود که دلارام درکش است
ای مرده شوی من ز نخم را بند سخت زیرا که بی دهان دل و جانم سگر چش است
خامش ز نخ مزین که تو را مرده شوی نیست ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

445

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
گر نزدیک باشد و گر نزدیک نیست
صورت چه پای دارد و کوراثبات نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست

عالم شکارگاه و خلائق همه شکار غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بار که مامیر و مهتریم وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش کاین ماهمه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست کاتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
تو مرد را ز کرد زانی چه مردیست در کرد مرد جوئی که با کرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
سپت چو در باید دانی که درش هست اختیار خلق و لیک اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
ما خار این گلیم برادر کواه باش این جنس خار بودن فخرست عار نیست

کر چپ و راست طعنه و تشبیح بیهوده است از عشق بر نگردد آن کس که دلشده است
 مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند مه راجه جرم خاصیت سگ چنین بده است
 کوهست نیست که که به بادی ز جارود آن کله پشه است که بادیش ره زده است
 که قاعده است این که ملامت بود ز عشق کرمی کوش عشق از آن نیز قاعده است
 ویرانی دو کون در این ره عمارتست ترک همه فواید در عشق فایده است
 عیسی ز چرخ چارم می گوید اصلا دست و دهن بشوی که بهنگام مایده است
 روحویار شوبه خرابات نیستی هر جادو مست باشد ناچار عبده است
 در بارگاه دیو در آبی که داد داد داد از خدای خواه که این جا همه دده است
 گفت مصطفی که ز زن مشورت بگیر این نفس مازن است اگر چه که زانده است

چندان بنوش می که بمانی ز کفت و گو آخر نه عاشقی و نه این عشق میکرده ست
کر نظم و شرکویی چون زر جعفری آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

447

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست رخ بر رخ مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخ نهی کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گرچه خودی ز خویش همه وقت تو است کرنی به وقت آبی که اسرار نازکست
دل راز غم بروب که خانه خیال او است زیرا خیال آن بت عیار نازک است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست بر دوست کار کرد که این کار نازکست

اندر خیال منقح تبریز شمس دین منکر تو خوارگان شه خون خوار نازکست

448

امروز روز نوبت دیدار دلبرست امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهر باره و خون خواره بود لیک امروز لطف مطلق و پچاره پرورست
از حور و ماه و روح و پری بیچ دم مزن کان باه او نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهره او نشد خراب او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مومنی که ز آتش او با خبر بود در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنک باده های لبش را تو منگری در چشم من نگر که پر از می چوسا غرست
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست آواز داد او که کسین بنده بردست

کفتاکه با تو کیست بگفت او که عشق تو کفتاکجا است عشق بگفت اندر این برست
ای سمبره من نظری کن زکات حسن کاین چشم من پر از دور خسار از زرت
گفت از شکاف در توبه من در نگر از آنک دستیم برد تو دستیم بر سرست
کفتاکه ذره ذره جهان عاشق مند رو رو که این متاع بر ما محقرست
پیش آتو شمس منخرت سیر شاه عشق کاین قصه پر آتش از حرف برترست

449

جانا جمال روح بسی خوب و با فرست لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنک سال با صفت روح می کنی بنامی یک صفت که به ذاتش برابرست
در دیده می فزاید نور از خیال او با این همه به پیش وصالش مکرست

ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال هر لحظه بر زبان و دل الله اکبر است
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
از حور و ماه و روح و پری بیچ دم مزن کان ماه او ماند او چیز دیگر است
چاکر نوازیست که کردست عشق تو ورنی کجادی که بدان عشق در خورست
هر دل که او نخت شبی در هوای تو چون روز روشنست و هوا زو مهورست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست بی صورت مراد مرادش میسرست
هر دوزخی که سوخت و در این عشق او فاد در کوش او فاد که عشق تو کوشترست
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل هر چند از فراق تو م دست بر سرست
نگین مشود لا تو از این ظلم دشمنان اندیشه کن در این که دلارام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو نی روی زعفران من از وردا حمرست

چون برترست خوبی معشوقم از صفت دردم چه فربه است و مدیحم چه لاغرست
آری حوقاعده است که رنجور زار را هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تیریز شمس دین نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

450

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست
امروز در حال تو خود لطف دیگرست امروز هر چه عاشق سیداکند سزاست
امروز آن کسی که مرادی بدادند چون روی تو بید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
در پیش بود دولت امروز لاجرم می بست و می طید دل بنده روزهاست

از عشق شرم دارم اگر گویش بشر می ترسم از خدای که گویم که این خداست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقاص درخت در این باغ ما نمم زیرا درخت نختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن درخت که برکش تو داده ای چون باشد آن غریب که همسایه هاست
در ظل آفتاب تو چرخ می زیم کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ما پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
روی زمین چون نور بکسیرد ز ماه تو کو بی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب تا آسمان نکوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ با عشق، پمچو تیرم اینک نشان راست

در دل خیال خط تیریز نقش بست کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

451

پنهان مشک که روی تو بر ما مبارکست نظاره تو بر همه جان ما مبارکست
یک نخط سایه از سر مادور تر مکن دانسته ای که سایه عمقا مبارکست
ای نوبهار حسن بیاکان هوای خوش برباغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
سوداییم از تو و بطلال و کوبه کو مارا چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بسگان تن به تماشای جان روید کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیت از عدم یعنی که کشت های مصفا مبارکست

چون برک و چون درخت بکفتند بی زبان بی گوش بشنود که این ما مبارکست
ای جان چار عنصر عالم جمال تو بر آب و باد و آتش و غمبار مبارکست
یعنی که هر چه کاری آن کم نمی شود کس تخم دین بخارد الا مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست پادشاهم که راه تو بر ما مبارکست
می آیدم به چشم همین نخط نقش تو واند خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته بر ما میان طیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینه با تافت بر عرش و فرش و کند خضر مبارکست
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند جان سجده می کند که خدا ما مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف اورا یقین بدان تو که فردا مبارکست

بفزا شراب خامش و مارا خموش کن کاندردون نهفتن اشیاء مبارکت

452

ساقی و سردی ز لب یارم آرزوست بدستی ز نرگس خارم آرزوست

هندوی طره ات چه رسن باز لولیت لولی گری طره طارم آرزوست

اندردلم ز غمزه غماز قنه هست قنه نشان جادوی بیارم آرزوست

زان رو که خدرها و دعاهاش بس خوش است خدرش مرا بسوزد خدارم آرزوست

زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت پروانه وار سوخته هموارم آرزوست

گلزار حسن رو بکشازانک از رخت مه شرمسار کشته و گلزارم آرزوست

بعد از چهار سال نشستیم دوبه دو یک ره به کوی وصل تو دو چارم آرزوست

انگار کرد عقل تو وین کار کرده عشق انکار سود نیست چو این کارم آرزوست

رانیم بالش شه و رانی به زخم مار با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست

تاتار بجز کرد سیاهی و عنبری زان مشک های آهومی تاتارم آرزوست

باریست بر دم که مرا بیج بار نیست ای شاه بارده که یکی بارم آرزوست

عارست ای خفاش تو راناز آفتاب صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست

بادار دار وعده وصلت رسید صبر بجزان دو چشم بسته و بردارم آرزوست

هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست

دجال بجز بر سرم از غم قیامتت لاد فسون عیسی و تیمارم آرزوست

مکری بکرده بنده و مکری بکرده وصل از مکر توبه کردم مکارم آرزوست

تاسوی گلشن طرب آیم خراب و مست از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست

زان طره‌های زلف کمرساز بنده را کز شهر در میدم کهسارم آرزوست
موسی جان بید درختی ز نور نار آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

453

بدوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
شب در سنگنج بودم و جرمی نرفته بود در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو مه نیربی لغای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تومی شود در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو و لیکن ز شرم تو سیاه وار بر کف تو ساکنی نداشت

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت وان سو که تیر نرفت حقیقت کجان نرفت
 جان چست شد که تا سپرد وین تن کران هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
 جان منیربان تن شد در خانه کلین تن خانه دوست بود که با منیربان نرفت
 در وحشی بماند که تن را کجان نبود جان رفت جانبی که بدان جا کجان نرفت
 پیمان فراق بین که جهان آمد این جهان اندر جهان کی دید کسی که ز جهان نرفت
 مرکت گلو بگیرد تو خیره سر شوی کو بی رسول نماند وین رایان نرفت
 در هر دهان که آب از آزادیم کشاد در کور بیچ مور و راد دهان نرفت

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست نابوده به که بودن او غیر عار نیست
 در عشق باش که مست عشقت هر چه هست بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
 گویند عشق چیست بگو ترک اختیار هر کوز اختیار نرست اختیار نیست
 عاشق شهشیت دو عالم بر او نثار بیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
 عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
 تا کی کنار گیری معشوق مرده را جان را کنار گیر که او را کنار نیست
 آن کز بهار زاد بمیرد که خزان گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
 آن گل که از بهار بود خار یار اوست وان می که از عصر بود بی خار نیست
 نظاره کو مباش در این راه و منظر والله که بیچ مرگ بترزا نظار نیست

بر تقد قلب زن تو اگر قلب نیستی این نکته گوش کن اگر ت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز بکتر پیاده شو پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه رارها کن و دل ساده شو تمام چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقش مادر است آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر کور از راست کوی شرم و حذر نیست
چون روی آهمنین ز صفا این هنر بیافت تا روی دل چه باید کور اغبار نیست
گویم چه باید او نه گویم خمش به است تا دستان نکوید کور از دار نیست

456

مارا کنار کیر تو را خود کنار نیست عاشق نواختن به خدا بیچ عار نیست

بی حد و بی کناری نابی تو در کنار ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست جز کوهر شنای تو ما را انثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام ما را تحمیر است که با کار کار نیست
یک میروانما که تو را او اسیر نیست یک شیر و انما که تو را او شکار نیست
مرغان بسته ایم ز صد دام مردوار دایست دام تو که از این سو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق کفتا بگیرم که که اعذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من بین پذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم به یک دم آمد از دممه جفا هنگام مردنست زمان عفار نیست

کفتاکه حال خویش فراموش کن بکیر زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نکذری ز راحت و رنج و زیاد خویش سوی مقربان و صالت گذار نیست
آبی بزن از این می و بشان غبار هوش جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

457

ای چنگ پرده های سپانم آرزوست وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای من بدم صغیر سلیمانم آرزوست
از پرده عراق به عشاق تحفه بر چون راست و بوسلیک خوش احانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه کفت کان زیر خرد وزیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده ای ز راهوی مرا کنون بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست

این علم موسیقی بر من چون شهادتست چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پرکنده گوی کن ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
ای بادخوش که از چمن عشق می‌رسی بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
در نوریار صورت خوبان همی نمود دیدار و دیدن ایشانم آرزوست

458

امروز چرخ رازمه ما تحمیر است خورشید راز غمیرت رویش تغمیر است
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست بر ذره ذره وحدت حسش مقرر است
امادان سبب که به هر شام و هر صبح اشکال نو نماید گویی که دیگر است
اشکال نوبه نو چون ناقص نماید اندر مناقضات خلافی مستر است

در تو چو جنگ باشد کوی دو لشکر است در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب نمرود قهر بود بر او آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان پنهان شد آنک خوب و سگرب برادر است
این دست خود همی برد از عشق روی او وان قصد جانش کرده که بس زشت و منکر است
آن پرده از بند نبود از حسد بود زان پرده دوست را منکر زشت مضطرب است
دیو است نفس تو که حسد جزو وصف اوست تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی ننگ اژدها شود که به طبع آدمی خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل بر تاب و بر کشش که از او روح مضطرب است
بی حرف شو چو دل اکر ت صدر آرزوست که ز گفت این زبانت چو خواهند بر
دریست

ای مرده ای که در توز جان بیچ بوی نیست رور که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانده خزان‌ی هر روز سردتر در توز سوز عشق یکی تایی موی نیست

هرگز خزان بهار شود این بمو محال حاشا بهار، بمو خزان ز سنجوی نیست

رو باه لنگ رفت که بر شیر عاشقم کفتم که این به ددمه و های موی نیست

کیرم که سوز و آتش عشاق نیستت شرمت کجا شدت تو را بیچ روی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک گرم نیستی عاشق چو کنج باو تو را یک توی نیست

از من دوسه سخن شنو اندریان عشق کر چه مراز عشق سرگفت و کوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخر است هر سو نظر مکن که از آن سوی نیست

گر طالب خرمی تو در این آخر جهان خرمی طلب میخ از این سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خربه نور دل دل چون سنگبه پر حدث و تومی تومی نیست
باخر میابه میدان زیرا که خرسوار از فارسان حمله و چوگان و کومی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت تا ترک غم ننازد کامروز طومی نیست
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر دانشدکان زهی زکدایان کومی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند زان باده ای که در خور خم و سوبی نیست
زان می زبان بید آن کس که الکنست زان می گلو کشاید آن کش گلوی نیست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری باری مرز مستی آن آرزوی نیست

عاشق آن قند تو جان سگر خای ماست سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مد خون ماست هر گل زردی که رست رسته ز صفرای
ماست

هر چه تصور کنی خواهی که همش نیست عاشق و مسکین آن بی ضد و همای ماست
از سبب بجز اوست شب که سیه پوش گشت تویی به تو دو شب ز آتش سودای ماست
نیست ز من باورت این سخن از شب پرس تا بد شرح آنک قند فردای ماست
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود و آنچه ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست

اول و پیمان راه از اثر پای ماست ناطقه و نفس کل ناله سر نای ماست
کر نه کز می، همچو چنگ واسطه نای چیست در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
گر چه که ما هم کز نیم در صفت جسم خویش بر سر مشور عشق جسم چو طغرای ماست
رخت به تیر ز برد منخر جان شمس دین باز یاریم زود کان همه کالای ماست

461

شاه کشاد دست رو دیده شه بین که راست باده گلگون شه بر گل و نسیرین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب در نهاد بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
پیش رخ آفتاب چرخ پای کی زد در سق ابرتن ماه به تعین که راست
ساغر های شمردوی بشده از شمار کبر بشد از شمار ساغر پیشین که راست

از اثر روی شه هر نفسی شامدی سرکش از لامکان گوید کابین که راست
 ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
 بین که براقان عشق در چمنش می چرند تنگ در آمد وصال لایقشان زین که راست
 سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
 خسرو جان شمس دین منخرت سبزیان در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

462

یوسف کنعانیم روی چو ماهم کو است هیچ کس از آفتاب خط و کواهان نخواست
 سرو بلندم تو را راست نشانی دهم راستراز سرو قد نیست نشانی راست
 هست کواه قمر حستی و خوبی و فر شعله اختران خط و کواه سماست

ای کل و گلزارها کیست کواه شما بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عقل اگر قاضیت کو خط و مشوراو دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم آنک بجز روی دوست در نظر او وفاست
عالم دون رو سیت چیست نشانی آن آنک حریش پیش و آن دگرش در قفاست
چونک به راهش کند آن به برش در کشد بوسه اوزه از وفاست خلعت اوزه از عطاست
چیت نشانی آنک هست جهانی دگر نوشدن حال هارفتن این کهنه هاست
روز نو و شام نوباع نو و دام نو هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نوز کجایم رسد کهنه کجایم رود گرنه و رای نظر عالم بی متهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید و لیک می رود می رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش اصل سخن کو بجو اصل سخن شاه هاست

شاه شمی بخش جان منمختر سبزیان آنک در اسرار عشق همتمس مصطفاست

463

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست ماه فلک می رویم غزم تماشا که راست
ماه فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم باز همان جا رویم جمله که آن شهرماست
خود ز فلک بر تریم وز ملک افزو تریم زین دو چراغ کز دریم منزل ما کبریاست
کوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا بر چه فرود آیدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما داون جان کار ما قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت ماه چنان بخت یافت او که کمینه کد است

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست ششعه این خیال زان رخ چون

والضحا است

در دل مادر نگر هر دم شق قمر کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست

خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان کی کند این جام مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم ورنه ز دریای دل موج پیانی چراست

آمد موج است کشتی قالب بست باز چو کشتی سگست نوبت وصل و تقاست

464

نوبت وصل و تقاست نوبت حشر و تقاست نوبت لطف و عطاست بحر صفادر

صفاست

درج عطا شد پدید غره در یارید صبح سعادت دید صبح چه نور خداست
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست این خرد سیر کیست این همه رو پوش

هست

چاره رو پوش هاست چنین جوش ها چشمه این نوش هادر سرو چشم شاست
در سر خود پیچ لیک هست شمارا دو سر این سر خاک از زمین وان سر پاک از ساست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک تا تو بدانی که سرزان سردیگر به پاست
آن سر اصلی نهان وان سرفرعی عیان دانک پس این جهان عالم بی شتاست
مشک بیندای ستامی نبرد حباب ما کوزه ادراک هاتنگ از این تنگناست
از سوی تیر ز تافت شمس حق و کفتمش نور تو هم متصل با همه و هم جداست

کارندارم جز این کار که و کارم اوست لاف زخم لاف لاف چونک خریدارم

اوست

طوطی گویشدم چون شکر ستانم اوست بلبل بویاشدم چون گل و گلزارم اوست
 پربه ملک بر زخم چون پروبالم از اوست سربه فلک بر زخم چون سرود ستارم

اوست

جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست قافله ام اینست قافله سالارم

اوست

بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
 خانه جسمم چرا سجده که خلق شد زانک به روز و به شب بر در دیوارم اوست

دست به دست جزاومی نساورددم زانک طیب غم این دل بیمارم اوست
برخ هر کس که نیست داغ غلامی او کرد من بود دشمن و انبارم اوست
ای که تو مفلح شدی سنگ به دل برزوی صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم
اوست

شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند خند لاف تو و گفت تو من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

466

باز در آید به نزم مجلسیان دوست دوست کر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود که همه آتش شود تعیه های عجب یار مرا خوست خوست

نقش وفاوی کند پست به مانی کند پست ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو بر آور زیار مغزنداری مکر تا کی از این پوست پوست
هرکی به جد تمام در هوس ماست ماست هرکی چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق اوباغ پر از بلبل ست وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
مغز تیریزان شمس حق آ که بود کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

467

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقه آن جدا و سلسله پای کیست زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست

در دل ماصورتیت ای عجب آن نقش کیست وین همه بوهای خوش از سوی بستان

کیست

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را کفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش کاین همه درد از کجاست حال پریشان

کیست

عقل روان سوبه سوروح دوان کوبه کو دل همه در جست و جویارب جویان کیست

دل چه نهی بر جهان باش در او میمان بنده آن شوکه او داند همان کیست

در دل من دارو گیرست دو صد شاه و میر این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

عرصه دل بی کران کم شده در وی جهان ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست

غم چه کند با کسی داند غم از کجاست شادابد گشت آنک داند شادان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محنم مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
آن دم کاین دوستان با تو در کون شوند پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
تقد سخن را بمان سکه سلطان بجو کای زر کامل عیار تقد تو از کان کیست

468

باوی از ایمان و کفر با خبری کافر است آنک از او آنگست از همه عالم بر است
آه که چه بی بهره اند با خبران ز آنک هست چهره او آفتاب طره او عنبر است
آه از آن موسی کانک بیدش دمی کشته رمیده ز خلق بر مثل سامر است
بر عدد ریک هست در هوشش کوه طور بر عدد اختران ماه و را مشر است
چشم خلائق از او بسته شد از چشم بند ز آنک مسلم شده چشم و را ساحر است

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او زرگر عشق و رابر رخ من زرگر است
پای در آتش نه همچو خلیل ای پسر کاش از لطف او روضه نیلوفر است
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح روح از آن لاله زار آه که چون پرور است
منفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت آن گهری را که بحر در نظرش سر سر است

469

ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست پر شکر است این مقام هیچ تو را کار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی و رهمه شکر شوی بندم لب گویمت خواجه شکر خوار نیست
در دل اگر تنگیت تنگ شکرهای اوست و سفری در دست جز بردلدار نیست

ای که تویی غم نه ای می کن دفع غمش شادشواز بوی یارکت نظریار نیست
ماه ازل روی اویت و غزل بوی او بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

470

ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست در سگریه یقین سرکه انکار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان سگره است او مستی سره است او ره نبرد باوی آنک مرغ سگر خوار نیست
هر که دلی داشت بند دلبرد شدت هر که ندارد دلی طالب دلداری نیست
گل چه کند سانه را چونک و راموی نیست پود چه کار آیدش آنک و راتار نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خر سوار تا چه کند صیرفی هر کس دینار نیست

جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان نارناید او جز کل و کلزار نیست
ای غم از این جابروورنه سرت شد کرو رنگ شب تیره راتاب مه یار نیست
ای غم پر خار و در دل غمخوار رو نقل بخیلانه ات طعمه خار نیست
دره غین تو تنگ میست از آن تنگتر تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
ای غم شادی سگن پر سگست این دهن کز سگر آگندگی ممکن گفتار نیست

471

پیش چنین ماه رویچ شدن واجبست عشرت پروانه را شمع و لکن واجبست
هست ز چنک غمش گوش مراکش مکش هر دم از چنک او تن تننن واجبست
دلو و چشم مرا کر چه کم نیست آب مردم دیده را چاه دقن واجبست

دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد عاشق در گاه را خلق حسن واجبست

طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار هر که در این چه فتاد ادر سن واجبست

عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست

غمزه دزدیده را شخه غم در پیست روشنی دیده را خوب ختن واجبست

عاشق عیسی نه ای بی خور و خرکی زنی کالبد مرده را کور و کفن واجبست

مریم جان را محاض بر دبه نخل و ریاض مستطع در در انزل وطن واجبست

نزل دل بارکش هست ملاقات خوش ناله پر فاقه را شرب و عطن واجبست

لطف کن ای کان قدر راه دمانم ببند اشتر سر مست را بند دهن واجبست

کالبدماز خواب کاهل و مشغول خاست آنک به رقص آورد کاهل مارا کجاست
آنک به رقص آورد پرده دل بردد این همه بویش کند دیدن او خود جداست
جنش خلقان ز عشق جنش عشق از ازل رقص هوا از فلک رقص درخت از
هواست

دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم شد نفس آتشین عشق یکی
ازدهاست

ساقی جان در قح دوش اگر در ریخت دردی ساقی ما جمله صفادر صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام پر کن و پیش آرجام بکنر نوبت که راست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار دادن جان در سجود جان همه سجده هست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست مابه چمن می رویم غزم تاسا که راست
 نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید صبح سعادت دمید وقت وصال و تقاست
 امی شه صاحب قران خنیز خواب کران مرکب دولت بران نوبت وصل آن

ماست

طبل و فا کو فتند راه سار و فتند عیش شامقد شنیه فردا کجاست
 روم بر آورد دست زنگی شب را سنگت عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
 امی خنک آن را که اورست از این رنگ و بو زانک جز این رنگ و بود در دل و
 جان رنگ هاست

ای خنک آن جان و دل کورده از آب و گل کر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

474

ز عشق روی تو روشن دل بسین و بنات بیا که از تو شود سیاهم حسنت

خیال تو چو در آید به سینه عاشق درون خانه تن پر شود چراغ حیات

دو دبه پیش خیالت خیال های دگر چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات

به کرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ که تاز خرمین لطفت بر بند جمله زکات

به مرده ای نگرمی صد هزار زنده شود خنک کسی که از آن یک نظریافت برات

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت به خانه خانه دوند از گریز خانه مات

کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد ز خواب بر بهد این بخت خفته گوید مات

فرود و ز فلک مه به بوی این باده بگویم که مرانیر کویمش بهیات
طرب که از تو نباشد بیات می کردد بیار جام که جان آدم ز عشق بیات
به پیش دیده من باش تا تو را اینم که سیر می نشود دیده من از آیات
ندانم از سرمستیت شمس تیریزی که بر لب زده ام بوسه ها و یابریات

475

بیا که عاشق ما هست و ز اختران پیدا است بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود هر آنک گوید کو گوید آنک ناینماست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود مرادو چشم بیندی بگویمت که کجاست
بیا به پیش من آتابه گوش تو گویم که از دهان و لب من پری رخی کو یاست

کسی که عاشق روی پری من باشد نژاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آن کس که ماه مارا دید چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سرو پا است
سر بریده نگر در میان خون غلطان دمی قرار ندارد مگر سر بیجا است
او آفتاب و چوماست آن سربل تن که روز و شب متقلب در این نشیب و علا است
بر این بساط خرد را اگر خرد بودی بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد کسی که قامت جان یافت اوست کاهل
صلاست

در این چمن نظری کن به زعفران رویان که روی زرد و دل در دواغ آن سیاست
خموش باش مگور از اگر خرد داری ز ما خرد مطلب تا پری بابا ما است
که برد مخز تیریز شمس تیریزی خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست که بنده قد و ابروی تست هرگز تو راست
 قد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر که آدمی و پری در ره تویی سرو پا است
 پری بر جان من از عشق سوی گلشن رفت تو را ندیده گلشن دمی نشست و نخاست
 برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان که جویمار سعادت که اصل جاست کجاست
 چو اهل دل زدلم قصه تو بشنیدند ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ما است
 پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفتمت بده ز شوق نشان ها که این دست چو

صباست

جفات نیز سگر و ارچاشنی دارد زهی جفا که در او صد هزار کنج و فاست

قناداد و سفر کرد شمس تبریزی بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

477

ز آفتاب سعادت مرا شربا است که ذره‌های تنم حلقه خرابا است
صلای چهره خورشید ما که فردوست صلاهی سایه زلفین او که جناست
به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود که آسمان و زمین مست آن مرا عا است
ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک هزار ساله از آن سوی نفی و اثبات
هزار در ز صفا اندرون دل باز ست شتاب کن که ز تاخیر با بس آفاست
حیات‌های حیات آفرین بود آن جا از آنک شاه حقایق نه شاه شهاست
ز زردبان درون هر نفس به معرجه پیا له‌های پر از خون نگر که آیاست

در آن هوا که خداوند شمس تبریز است نه لاف چرخه چرخ ستونی سماوات است

478

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست نگاه کن به دو چشمم اگر تباور نیست
چو ساغر من دل پر خون من و تن لاغر به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق بیاب کوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا همان پرست ز نقش وی او مصور نیست
صلاح ذره صحرا و قطره دریا بدانند و مدد آرد که علم او کر نیست
به هر دمی دل ما را کشاید و بندد چرا دلش نشاسد به فعلش از خرنیت
خراز کشادن و بستن به دست خرننده شدت عارف و دانند که اوست دیگر نیست

چویندش سروکوش خزانہ جنبا ندای او بشناسد که او منکر نیست

زدست او علف و آب های خوش خوردست عجب عجب ز خدام تو را چنان خور

نیست

هزار بار بستت به درد و ناله زدی چه منکری که خدا در خلاص مضطرب نیست

چو کافران نمی سر مگر به وقت بلا به نیم چه نیرزد سری کز آن سر نیست

هزار صورت جان در هوا همی پرد مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست

ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند گمان برد ز رشدی که خود مپر نیست

سراز شکاف قفص هر نفس کند بیرون سرش بکنجد و تنی از آنک کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است هزار منظر بینی وره به منظر نیست

تن تو همیزم خشکت و آن نظر آتش چونیک در نگری جمله جز که آذر نیست

نه همیزمست که آتش شدت در سوزش بدانک همیزم نورست اگر چه انور نیست
که کوششان بگرقت عشق و می آرد ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب مغب کنج زرست این سخن اگر زر نیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی کدام اختر کز شمس او ممور نیست

479

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
از آن لب سگرینت بهانه های دروغ به جای فاتحه و کاف هاویا نیست
و فاطم نکنم زانک جور خوبان را طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
اگر ترش کنی و روز با بگردانی به قاصد است و به مکر است و آن دروغ نیست

زدست غمیر تو اندر دهان من حلوا به جان پاک عزیزان که کر ز روی نیست
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را که آن سراب که از زرد صد آب خوش اینست
زرا و دهد که رخس از فراق، همچو زراست چرا دهد زرو سیم آن پری که سیمینست

جواب، همچو شکر او دهد که محتاج است جواب تلخ تو را صد هزار تکینست
جمال و حسن تو کج است و خوبی بد چون مار بقای کج تو بادا که آن برو نیست
قماش هستی مارا به ناز خویش بسوز که آن زکات لطیفت نصب مسکینست
برون در همه را چون سگان کوبشان که در شرف سر کوی تو طور سینینست
خوردن خوب خلیفه شمان چو شاه شوند بجای عشق کشیدن فن سلاطین است
امام فاتحه خواند ملک کند آمین مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست

هر آن فریب‌گزاندیشه‌تومی زاید هزار کوهر و لعلش بها و کاینست
چنانک‌مدرسه‌فقه‌رابرون‌شو‌است بدانک‌مدرسه‌عشق‌را‌قوانینست
خمش‌کنیم‌که‌تا‌شرح‌آن‌بگوید‌شاه‌که‌زنده‌شخص‌جهان‌زان‌گزیده‌تلقینست

480

به‌حق‌آن‌که‌در‌این‌دل‌بجز‌ولای‌تونیت ولی‌اوشوم‌کوز‌اولیای‌تونیت
مباد‌جانم‌بی‌غم‌اگر‌فدای‌تونیت مباد‌چشم‌روشن‌اگر‌سقای‌تونیت
وفا‌مباد‌امیدم‌اگر‌به‌غیر‌تو‌است‌خراب‌باد‌و‌جو‌دم‌اگر‌برای‌تونیت
کدام‌حسن‌و‌جمالی‌که‌آن‌نه‌عکس‌تو‌است کدام‌شاه‌و‌امیری‌که‌او‌کدای‌تونیت
رضاده‌که‌دلم‌کام‌دشمنان‌کردد بین‌که‌کام‌دل‌من‌بجز‌رضای‌تونیت

قضا نمانم کردن دمی که بی تو گذشت ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلایباز تو جان را بر او چه می لرزی بر او ملرز خدا کن چه شد خدای تو نیست
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند به جان تو که تو را دشمنی و رایی تو نیست

481

چه کوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست جهان چه دارد در کف که آن عطای تو
نیست

سزای آنک زید بی رخ تو زین ترست سزای بنده ده که چه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهیم به هر دمی دل و جان که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آنک استادست به آشنایند چونک آشنای تو نیست
 بقا ندارد عالم و کربقا دارد فاش کیرچو او محرم بقای تو نیست
 چه فرخست رخی کوشیت رامتست چه خوش لقابود آن کس که بی لقای تو نیست
 ز زخم تو نگریم که سخت خام بود دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
 دلی که نیست نشد روی در مکان دارد ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
 کرانه نیست شنا و شناگران تورا کدام ذره که سرکشه شنای تو نیست
 نظیر آنک نظامی به نظم می گوید جفاکن که مرا طافت جهای تو نیست

482

برات عاشق نوکن رسید روز برات زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات

برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال چو این و آن نبود هست نوبت حسرات

به باغ های حقایق برات دوست رسید ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات

چو طوطیان خبر قد دوست آوردند زدشت و کوه بروید صد هزار نبات

دو شاد است عروسان باغ را امروز وفات در بکشاد و خریف یافت وفات

بیا که نور سماوات خاک را آراست شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات

جهان پر از خضر سبز پوش دانی چیست که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

ز لامکان برسدست حور سوی ملک ز بی جهت برسدست خلد سوی جهات

طیور نعره ارنی همی زنند چرا که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات

به باغ آبی و قیامت یسین و حشر عیان که رعد نفخه صور آمد و شور موات

اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست بدانک خصم دست و مراقب تن هست

به چنگ و تنگ این تن نهاده ای کوشی تن تو توده خاکست و ددمه ش چو هواست

هوای نفس تو همچون هوای کردانگیز عدد دیده وینایست و خصم ضیاست

تویی مگر مگس این مطاعم عسلین که زامطلو تو را در دوز اقلوه عناست

در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس عجب که توبه و عقل و ریاست تو کجاست

به عهد و توبه چرا چون قتیله می پچی که عهد تو چو چراغی رهین هر نکب است

بکوبه یوسف یعقوب بجز را دیاب که بی زیرین نصرت تو جس عاست

چو گوشت پاره ضریر است مانده بر جانی چو مرده ای ست ضریر و عقیده احیاست

به جای دارو او خاک می زند در چشم بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست

چو لاتعاف من الکافرین دیارا دعای نوح نیست و او مجاب دعاست

همیشه کشتی احمق غریق طوفان است که زشت صنعت و مبعوض کوه و رسواست

اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو به حکم عدل خیمات مرخیشین راست

قهاهی خور و اندرکش کلا کردن چنان گلو که تو داری سزای صفع و قهاست

گلو کشاده چو فرج فراخ ماده خران که کیر خرنبرد زو چو پیش او برخواست

بخور تو ای سگ گر کین سنگنه و سر کین سنگنه و دهن سگ بلی سزابه سزاست

بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیدا است

سگ محله و بازار صید کی گیرد مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست

رها کن این همه را نام یار و دلبر کو که زشت ها که بدو درسد همه زیباست

که کیمیاست پناه‌ومی و تعلق او مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند و جهان را درون یک ذره که از تصرف او عقل گول و نایبناست
بدانک زیرکی عقل جمله دهلنیرست اگر به علم فلاطون بود برون سراسر است
جنون عشق به از صد هزار کردون عقل که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سرو پا است
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد حریف بیم نباشد هر آنک شیرو غاست
رود درونه سم انخراط رسته عشق که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتا است
قلاووزی کندش سوزن و روان کندش که تا وصال یخشد به پاره ها که جداست
حدیث سوزن و رسته بهل که باریکت حدیث موسی جان کن که باید یصناست
حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر بین ز موج تو راهر نفس چه کرد شهاست

هر آنچ دور کند مر تو را از دوست بدست به هر چه روی نهی بی روی ار نکوست بدست
 چو مغز خام بود در درون پوست نکوست چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
 درون ییضه چو آن مرغ پروبال گرفت بدانک ییضه از این پس حجاب اوست بدست
 به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
 فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست درون چشم اگر نیم تهای موست بدست
 در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست

غزل رهاکن از این پس صلاح دین را بین از آنک خلعت نوراغزل رفوست

بدست

485

سه روز شد که بخارین من دگر کونست سگر ترش نبود آن سگر ترش چونست
به چشمه ای که در او آب زندگانی بود سویردم و دیدم که چشمه پر خونست
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
فون بخوانم و بر روی آن پری بدمم از آنک کار پری خوان همیشه افونست
پری من به فون باز بون شیشه نشد که کار او ز فون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشم های دیرینه ست گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست

بیایا که مرابی تو زندگانی نیست بین بین که مرابی تو چشم چگونست
به حق روی چو ماهست که چشم روشن کن اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
به کرد خویش بر آید دلم که جرم چیست از آنک هر سببی بانهتجه مقرونست
نذاهی رسدم از نقیب حکم ازل که کرد خویش بچو کاین سبب نه زان کونست
خدای بخشد و کیردیارد و ببرد که کار او نه به منیران عقل موزونست
بیایا که هم اکنون به لطف کن فیکون بهشت در بکشاید که غیر ممنونست
ز عین خار سینی سگوفه های عیب ز عین سنگ سینی که کنج قارونست
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید نهان میانه کاف و سفینه نونست

به حق چشم خمار لطیف تابانت به حلقه حلقه آن طره پریشانست
بدان حلاوت بی مروتنگ های شکر که تعییست در آن لعل سگرافشانست
به کهربایی کاندردو لعل تو در جست که کشت از آن مه و خورشید و ذره جویانست
به حق غنچه و گل های لعل روحانی که دام بلبل عقل ست در گلستانست
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور که ز آن کشاد دهان را اندر خندانست
بدان جمال الهی که قبله دل هست که دم به دم ز طرب سجده می برد جانست
تو یوسفی و تورا معجزات بسیارست ولی بس ست خود آن روی خوب برهانست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیرتوند خدای عزوجل کی دهد پریشانست
زهر گیاه و زهر برک رویدی ز کس برای دیدنت از جادوی به ستانست
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان کجا دهنده سردان به دست سردانست

شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
 هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت برآید از دل پاک و نماید احسانت
 درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک ز ابلهی و خرمی می کشد به زندانت
 نه بیچ عاقل بفریدت به حیلت عقل نه پای بند کند جاده بیچ سلطانت
 تو را که در دو جهان می نگنجدی از عظمت ابوهریره کمان چون بر در انبانت
 به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر دلم ز پرده ستاید هزار چندانست
 دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
 یا تو منفر آفاق شمس تبریزی که تو غریب می و غریب ارکانت

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات به هر که قدر تو دانست می دهند برات
 هلال و از راه دراز می آیند برای کارگزاری زقاضی الحاجات
 به مفسان که ز بازارشان نصیبی نیست ز مخزن زر سلطان همی کشد زکات
 پی کشادن درهای بسته می آیند گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
 به دست هر جان ز نبیل زفت می آید شنیده بانگ تعالو تا خذوا الصدقات
 بسایا کذری کن بین زکات ملک به طور موسی عمران و غلغل میقات
 دیده پهلوی همیان از آن زر بسیار دیده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
 ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد خمش کن و نشین دور می شو صلوات

در این سلام مریبا تو دار و کیر جداست دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست

ز چنگ سخت عجب ست آن ترنگ ترنگ چه هست نعره بر آورده کان چه

هست چه هست

شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست خمش که وقت جنون و زه وقت کشف غطاست

489

اگر تو مست و صالی رخ تو ترش چراست برون شیشه ز حال درون شیشه کو است

پیدا شدستی میان صد هشیار ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست

خم شراب میان هزار خم دگر به کف و تف و به جوش و به غلغله پیدا است

چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان خروش دیدی می دانک شعله سوداست
 بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت که جرعه اش را صد من سگر به تقد بهاست
 بهای باده من المومنین انفسهم هوای نفس بان کر هوات بیع و شراست
 هوای نفس رها کردی و عوض نرسید مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
 کسی که شب به خرابات قاب قوسینست درون دیده پر نور او خمار لغاست
 طهارتی ست ز غم باده شراب طهور در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
 ایست عند ربی نام آن خرابات نشان یطعم ویسقن هم از یه سمبراست

490

مرا چون زندگی از یاد روی چون مه توست همیشه سجده گم آستان خر که توست

به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند نوامی آن سگ کو پاسبان در که توست
ز پیش آب و گل من بید روح تو را خرد بگفت که سجده کنش که اوشه توست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد نهاده روی بر آن خاک خوش که اوره توست
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم به نعل باز نوازی که آن گذر که توست
ایا دو دیده تیریز شمس دین به حق تو کمر بای دلی دل به عاشقی که توست

491

جهان و کار جهان سر به سراگر بادست چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
به باد بود محمد نگر که چون باقیست ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی که از برای نصیحت فسانه شان یادست

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد در این ثبات که قاف کمتر آحاد است
نوباد دم عیسی و دعای عزیز عنایت از لی بد که نورست ادست
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست اگر چه باد صبا بگذرد چمن شاد است
ز بیم باد جهان، پجو برک می لرزد درون باد ندانی که تیغ پولاد است
کمی بود که بجز باد در جهان نشناخت کمی نکند ز آنک که نه فراد است
تو با خبر نشوی که کنم بسی فریاد که از درون دلم موج های فریاد است
اگر تو بجز سینی و موج بر تونزد یقین شود که نه باد است ملک آباد است

492

ز دام چند سپری و دانه را چه شدت به بام چند بر آبی و خانه را چه شدت

فسرده چندان نشینی میان هستی خویش تنور آتش عشق و زمانه راجه شدت
بگرد آتش عشقش ز دور می کردی اگر تو نقره صافی میانه راجه شدت
زردی غم و اندیشه سیر چون نشوی جمال یار و شراب مغانه راجه شدت
اگر چه سرد و جویت گرم در پیچید به ره کنش به بهانه بهانه راجه شدت
شکایت از زمانه کند بگو تو برو زمانه بی تو خوشست و زمانه راجه شدت
درخت وار چراش شاخ و سوسه ای یگانه باش چو بیخ و یگانه راجه شدت
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست مگو فلان چه کس است و فلان راجه
شدت

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی یسین زد دولت عشقش نشانه راجه شدت

تو مردی و نظرت در جهان جان نگر است چو باز زنده شدی زین پس بدانی زیست
 هر آن کسی که چو ادیس مرد و باز آمد مدرس ملکوتست و بر غنوب خفیت
 بیا بگو به کد این ره از جهان رفتی وزان طرف به کد این ره آمدی که خفیت
 ره‌ی که جمله جان با به هر شبی سپرد که شهر شهر قفص با به شب زمرغ تهیت
 چو مرغ پای بسته است دور می‌نبرد به چرخ می‌نرسد و ز دوار او عجمیت
 علاقه را چو سربه مرک و باز پرد حقیقت و سر هر چیز را بسیند چسیت
 خموش باش که پرست عالم خمشی ملکوب طبل مقاتلت که گفت طبل تهیت

به شاه نهانی رسیدی که نوشت می آسمانی چشیدی که نوشت
نکار ختن را حیات چمن را میان گلستان کشیدی که نوشت
ایاجان دلبر ایاجله سگر چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
زمنان سلامت ز زندان پیامت که قفل طرب را کلیدی که نوشت
چه رعنار قیبی چه شیرین طیبی که در سر شرابی بزیدی که نوشت
دلا خوش کزیدی غم شمس تیریز کزیده کسی را کزیدی که نوشت

495

اگر مرتورا صلح آهنگ نیست مرابا تو ای جان سرب جنگ نیست
تو در جنگ آبی روم من به صلح خدای جهان را جهان تنگ نیست

جهانیت جنگ و جهانیت صلح جهان معانی به فرسنگ نیست
هم آب و هم آتش برادر بند بین اصل هر دو بجزسنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام اگر روم خوبست بی زنک نیست
مرا عقل صدمبار پیغام داد خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

496

طرب ای بحر اصل آب حیات ای تو ذات و دگر همان چو صفات
اِه چه کفتم کجاست تا به کجا کو کی و صف لایق چو تو ذات
هر که در عشق روت غوطی خورد ریش خندی زنده هست و فوات
شرق تا غرب سگرین کردد گر نماید و سگرت نبات

جان من جام عشق دلبردید لعل چون خون خویش گفت که هات

جان بوشید و از سرش تاپای آتشی بر فروخت از شررات

مست شد جان چنان که نشاسد خویش را ز می جز از طاعات

بانک آمد ز عرش مرده تورا که ز من در گذشت نور عطات

مرده از نخششی که نتوان یافت به دو صد سال خون چشم و عنات

که به هر قطره از پیاله او مرده زنده شود عجز فقات

گرش از عشق دوست بو بودی کی نکوسار کشتی هرگز لات

چون شدی مست او کجادانی تو رکوع و سجود در صلوات

چونک پنخود شدی ز پر تو عشق جسم آن شاه ماست جان صلوات

چو بمردی به پای شمس الدین زنده کشتی تو ایمنی ز مامت

دادمخدوم از خداوندیش بهر ملک ابد مثال و برات

497

صوفیان آمدند از چپ و راست در به در کوبه کوبه باده کجاست
در صوفی دل ست و کوشش جان باده صوفیان زخم خداست
سر خم را کشاد ساقی و گفت الصلا هر کسی که عاشق ماست

این چنین باده و چنین مستی در همه مذنبی حلال و رواست

توبه بسکن که در چنین مجلس از خطا توبه صد هزار خطاست

چون سنگستی تو زاهدان را نیز الصلا زن که روز روز صلاست

مردمت که ز چشم خویش انداخت مردم چشم عاشقانست جاست

کبرفت آب روی کمتر غم جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر زماکشند غرقه را آشناد آن دریاست

498

فعل میان محرض نیکیت همچو مطرب که باعث سیکیت
بهر تخریض بندگان یزدان از بد و نیک ساگر و شاکیت
نکر فرعون و سگر موسی کرد به بهانه ز حال ما حاکیت
جنس فرعون هر کی در منیت جنس موسی هر آنک در پاکیت
از پی غم یقین همه شادیت و از پی شادی تو غمناکیت
خاک باشی کزید احمد از آن شاه معراج و پیک افلاکیت

خاک باشی بروید از تونبات کنج دل یافت آنک او خاکست
ماہمہ چون یکیم بی من و تو پس خمش باش این سخن باکست

499

عشق جز دولت و عنایت نیست جز کشاد دل و ہدایت نیست
عشق را بو حنیفہ درس نکرد شافعی را در اوروایت نیست
لایبوز و یبوز تا اجل ست علم عشاق را نہایت نیست
عاشقان غرقہ اند در سگراب از سگر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نکوید سگر بادہ امی را کہ حد و غایت نیست
ہر کہ را پر غم و ترش دیدی نیست عاشق و زان ولایت نیست

کر نه هر غنچه پرده باغی ست غمیرت ورشک راسرایت نیست
بندی باشد اندر این ره عشق آنک او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا بتراز، مستیت جنایت نیست
بپیج راعی مشورعت شو راعی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی باشد لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست این صریح است این کنایت نیست
پای کوری به کوزه ای برزد گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر ره راه رازین خرف تقایت نیست
کوزه ها راز راه بر کسیریدیا که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست لیک بر ره تورادایت نیست

ره رها کرده ای سوی کوزه می روی آن بجز غواست نیست
خواجہ جزمستی تو در ره دین آیتی ز ابتدا و غایت نیست
آیتی تو و طالب آیت به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش بیج کوشنده بی جرات نیست
چونک مقال ذره یره است ذره زله بی نکات نیست
ذره خیر بی کشادی نیست چشم بکشا اگر عیانت نیست
هر نباتی نشانی آب است چیست کان را از او جیانت نیست
بس کن این آب را نشانی هست تشنه را حاجت و صیانت نیست

قبله امروز جز شسته نیست هر که آید به در بگوره نیست
عذر کو وز بهانه آ که باش همه نختند و یک کس آ که نیست
نگذار دونه کوته و نه دراز آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالات یوسفی بی خیال در چه نیست
چون که گندم رسید مغز آ کند همزه ماست و همزه که نیست
پاره پاره کند کجایک را عشق آن یک که پاره ده نیست
که گهی می کشد کوش تو را سوی آن عالمی که که نیست
شمس تبریز شاه ترکانست روبرو صحرا که شب به خرکه نیست

امشب از چشم و مغز خواب گریخت دیدل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و سیاب بی نمک بود از این کباب گریخت
خواب مسکین به زیر پنجه عشق زخم ها خورد و ز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بکشد خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار مول مولی بزود شتاب گریخت
ماه ماشب بر آمد و این خواب همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار همچو کجمنگ از عتاب گریخت
سگرده های باز آمد چونک باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت راد چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب چون خطایست کز صواب گریخت

502

اندر آعیش بی تو شادان نیست کیست کوبنده تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان مادر تن سخت پنهان و لیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب جز که آئینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم وقت افسانه پریشان نیست

مستی افزون شدست و می ترسم کاین سخن را مجال جولان نیست

دست نہ بردہاں من تا من آن نکویم چو کفت را آن نیست

503

بر شگرت جمع مکس ہا چراست نکتہ لاجول مکسران کجاست
ہر نظری بر رخ اوراست نیست جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسان را بہ رخی پی بزین عشوہ دہ ای شاہ کہ این روی ماست
عشوہ و عیاری و جور و دغل تو نکنی ور کنی از تور و راست
از تو اگر سنگ رسد کو ہرست گر تو کنی جور بہ از صد و فاست
تیرہ نظر چونک ببیند دو نقش جامہ درد نعرہ زندکاین صفاست
چونک ہر اندیشہ خیالی کزید مجلس عشاق خیالش جداست

کعبه چو از سنگ پرستان پرست روی به ما آر که قبله خداست
آنک از این قبله که ابی کند در نظرش سحر و سلطان که است
جز که به تیریز بر شمس دین روح نیا سود و نخفت و نخاست

504

خنجر که امروز جهان آن ماست جان و جهان ساقی و مهران ماست
در دل و در دیده دیو و پری دبدبه فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او بنده و باز سچ دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف این که شهنش یوسف کنعان ماست
خنجر که فرمان ده جان و جهان از کرم امروز به فرمان ماست

زهره و مه دف زن شادی ماست بلبل جان مست گلستان ماست

کاسه ارزاق پیایی شده ست کیسه اقبال حردان ماست

شاه شمی بخش طرب ساز ماست یار پری روی پری خوان ماست

آن ملک منخر چوگان و کوی سگر که امروزه میدان ماست

آن ملک مملکت جان و دل در دل و در جان پریشان ماست

کیست در آن گوشه دل تن زده پیش کشش کو سگرستان ماست

حازن رضوان که مه بنت ست مست رضای دل رضوان ماست

شور در افکنده و پنهان شده او نمک عمر و نکلان ماست

گوشه گرفت و جهان مست اوست او خضر و چشمه حیوان ماست

چون نمک دیک و چو جان در بدن از همه ظاهر تر و پنهان ماست

نیست نمانده و خود جمله اوست خود همه ماییم چو او آن ماست
میش مگو حجت و برهان که عشق در خمشی حجت و برهان ماست

505

پیشتر آروی تو جز نور نیست کیست که از عشق تو مخمور نیست

فی غلظم در طلب جان جان پیش میا پس به مرودور نیست

طلعت خورشید کجا بر نتافت ماه بر کیست که مشهور نیست

پرده اندیشه جز اندیشه نیست ترک کن اندیشه که مستور نیست

ای سگری دور زو هم کس وی عسلی کز تن ز نور نیست

هر که خورد غصه و غم بعد از این بارخ چون ماه تو معذور نیست

هر دل بی عشق اگر پادشاست جز کفن اطلس و جز کور نیست
تابش اندیشه هر منگری مقت خدایند اگر کور نیست
پیر و جوان کو خورد آب حیات مرگ بر او نافذ و میور نیست
پرده حق خواست شدن ماه و خور عشق شناسید که او حور نیست
منفخر تیر تویی شمس دین کفتن اسرار تو دستور نیست

506

کار من اینست که کاریم نیست عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد جز که همین شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش کوهری که مثل موج قراریم نیست

بر لب بحر تو مقیمم مقیمم مست لجم کر چه کناریم نیست
وقف کنم اسکم خود بر میت کز می تو بیج خاریم نیست
می رسدم باده تو ز آسمان منت هر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد عیب مکن زان که وقاریم نیست
ملک جهان کیرم چون آفتاب کر چه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر سکر سوی روم کر چه شتر بان و قطاریم نیست
کر چه ندارم به جهان سروری درد سر یهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو سکر باکلت آیم ختم نیست عجب کر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را روبه تو ست جز که به کرد تو دواریم نیست

خویش من آنست که از عشق زاده خوشتر از این خویش و تباریم نیست
چیت فزون از دو جهان شهر عشق بهتر از این شهر و دیاریم نیست
گر نگارم سخنی بعد از این نیست از آن رو که نگاریم نیست

507

کیست که او بنده رای تو نیست کیست که او مست لغای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست یا گرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست محشمی کو که کدای تو نیست
ممتصل اوصاف تو با جان ها یک رک بی بند و کشای تو نیست

هر دو جهان چون دو کف و تو چون جان کف چه دیدگان ز سخای تو نیست

چشم کی دیدست در این باغ کون رقص گل‌های کان ز هوای تو نیست

غافل ناله کند از جور خلق خلق بجز شبه عصای تو نیست

جنش این جمله عصاها ز توست هر یک جز درد و دوی تو نیست

زخم معلم زند آن چوب کیست کیست که او بند قضای تو نیست

بمحو سگان چوب تو رامی‌کنند در سرشان فهم جزای تو نیست

رفع بلاهای تن و آزار خلق جز به مناجات و شنای تو نیست

بسکنی این چوب نه چوبش کمست دفع دوسه چوب رهای تو نیست

صاحب حوت از غم امت گریخت جان به کجا برد که جای تو نیست

بس کن وز محنت یونس بترس با قدر استغیره به پای تو نیست

شیر خدایند کستن گرفت ساقی جان شیشه شکستن گرفت
 دزد دلم گشت گرفتار یار دزد مرادست بستن گرفت
 دوش چه شب بود که در نیم شب برق زرخار تو جستن گرفت
 عشق تو آورد شراب و کباب عقل به یک گوشه نشستن گرفت
 ساغرمی قهقهه آغاز کرد خابیه خونا به کستن گرفت
 در دل خم باده چو انداخت تیر بال و پر غصه کستن گرفت
 پیر خرد دید که سرده توی دست زمستان تو شستن گرفت
 طفل دلم را به کرم شیرده چون سرپستان تو جستن گرفت

جان من از شیر تو شد شیر کیر وز سکی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چوبه جان باده داد عمر ابدیافت و بزستن گرفت
میش مکور از که دلبر به خشم جانب من کز نگرستن گرفت

509

مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانه سر مست من سلسله عقل دیدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر باسک اصحاب کهنف خون مر باز خوریدن گرفت
باز در این جوی روان کشت آب بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا با وزان شد به باغ بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشیده عیبی مرا سوخت دلش باز خریدن گرفت
راندم را رحمتش آمد بخواند جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم اوز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از غل روزگار در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چو دل را به سوی خویش خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند عصار افکنند قصه هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند را کرد شیر طفل که اولوت کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران شود کز سوی شه طفل شنیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن پرده به کرد تو تیدن گرفت

510

باز به بط گفت که صحرا خوشست گفت شبت خوش که مرا جان خوشست
سر نهم من که مرا سر خوشست راه تو یما که سرت نا خوشست
گر چه که تاریک بود مسکنم در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست خود در چاه بود چه خوشست دوست خود بالاست به بالا خوشست
در بن دریا به تک آب تلخ در طلب کوهر ر عنا خوشست
بلبل نالنده به گلشن به دشت طوطی کوینده سگر خا خوشست

تابش تسبیح فرشته ست و روح کاین فلک نادره مینا خوشست
چونک خدا روفت دلت راز حرص روبره دل آوردل یکتا خوشست
از تو چونداخت خدا رنج کار روبره تماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آینه اگر چه نکوست لیک خود آن صورت احیا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست بگذر از این عکس که حمر خوشست
نور خدایی ست که ذات را رقص کنان بی سرو بی پا خوشست
رقص در این نور خرد کن کز او تحت شرمی تابه شریا خوشست
ذره شدی باز مرو که مشو صبر و وفا کن که وفا خوشست
بس کن چون دیده بسین و لکو دیده مجودیده مینا خوشست

منفخر تیریز شمس شمس دین با همه فرخنده و تنها خوشست

511

همچو گل سرخ برودست دست همچو می خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت بروراه نیست رحمت تو گفت یا هست هست
لطف تو دریاست و منم بامیش غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرهم تو طالب مجروح هست نیست غم ار شست تو ام خست خست
ای که تو نزدیکتر از دم به من دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود از دم یعقوب کرم رست رست

مست ہمہ کرد در این شہر ما دزد و عس را شہ ما بست بست

512

صبر مر آینه بیماریست آینه عاشق غمخوار است

در دنیا شد نماید صبور کہ دل اور روشن یا تار است

آینہ جوئی ست نشان جمال کہ رخم از عیب و کلف عاریست

ور کلفی باشد عاریتست قابل داروست و تب افشار است

آینہ رنج ز فرعون دور کان رخ اورنگی و زنگار است

چند ہزاران سر طفلان برید کم ز قضا در دسری ساریست

من در آن خوف بیندم تمام چون کہ مرا حکم و شہی جاریست

گفت قضا بر سرو سبوت مخند کاین قلمی رفته ز جبار است
کور شو امروز که موسی رسید در کف او خنجر قمار است
خلق بکش پیش وی و سر بیج کاین نه زمان فن و مکار است
سبط که سرشان بسگستی به ظلم بعد تو شان دولت و پادار است
خار زوی در دل و در دیدشان این دشان نوبت گلزار است
خلق مرازهر خورانیده ای از شان داد سگر بار است
از تو کشیدند خار دراز تا به ابد شان می و خار است
هنرم دیک فقر اظالمست پنجه بدو کرد و کونار است
دم نردم زان که دم من سگت نوبت خاموشی و سار است
خامش کن که تا بگوید حیث آن سخنان کز همه متوار است

کیست در این شهر که اوست نیست کیست در این دور که ز این دست نیست

کیست که از دممه روح قدس حامله چون مریم آبست نیست

کیست که هر ساعت پناه بار به آن طره چون شست نیست

چیت در آن مجلس بالای چرخ از می و شاهد که در این پست نیست

می نهد می که خرد دم زند تا بگویند که پیوست نیست

جان بر او بسته شد و گنگ ماند زانک از این جاش برون جست نیست

بوالعجب بوالعجبان را نگر هیچ تو دیدی که کسی هست نیست

بر پرده آن دل که پرش شه سگست بر سر این چرخ کش اسگست نیست

نیست شو و واره از این گفت و گوی کیست کز این ناطقه و ارست نیست

514

قصه سرم داری خنجر به مشت خوشتر از این نیز توانیم کشت
برک گل از لطف تو نرمی بیافت بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب تا شدم از تیغ تو من کرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب بر رخ من کرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد گفت به خاری زن خود هشت هشت
گفت چرا هشت جواش بداد در عوض زشت بدان قجه رشت
بهر طلاقست اهل کو چومار جس حطامست و کند خشت خشت

آتش در مال زن و در حطام تا برهی ز آتش و ز زار دشت
بس کن و کم کوی سخن کم نویس بس بودت دفتر جان سر نوشت

515

خانه دل باز کبوتر گرفت مشغله و بقر بقود گرفت
غلغلستان چوبه کردون رسید کرس زرین فلک پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشرمی زهره مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل آینه ای کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی آنچه مرا و راست میسر گرفت
هر که دلی داشت به پایش فتاد هر که سراو سر نبر گرفت

خرمن ارواح نهایت نداشت مورچه ای چیر محقر گرفت
کز تو پر کشت جهان، پجو برف نیست شوی چون تف خود گرفت
نیست شوای برف و همه خاک شو بگر کاین خاک چه زیور گرفت
خاک به تدریج بدان جارسید کز فرا و هر دو جهان فر گرفت
بس که زبان این دم مغزول شد بس که جهان جان سخنور گرفت

516

باز رسیدیم ز میخانه مست باز رسیدیم ز بالا و پست
حمله مستان خوش ورقصان شدند دست زیندای صمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند چونک سر زلف تو افتاده شست

زیر و زبر گشت خرابات ما حتب نکون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کز او هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بسکت و به هر سوی ریخت چند کف پای حریفان که خست
آن که سر از پای نذاند کجاست مست فدا دست به کومی است
باده پرستان همه در عشرتند تنن تنن شوای تن پرست

517

ای زبکه خانه سرمست مست شرابی و شراب است
عشق رسانید تورا، همچو جام از بر ما تا بر خود دست دست

بازوی تو قوس خدایافت یافت تیرتو از چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینه خداست در دلب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصدا بند برید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیم شب زیر زبان گفته بدم پست پست
کرم خورد خوب و برید ز خوب عشق ز من رست و مرا خست خست

518

نفسی بهومی الحیب فارت لمارات الکلوس دارت

مدت یدها الی ر حیق و المنفس بنوره استنارت

لما شربه نفس و ترا خفت و تصاعدت و طارت

لاقت قمر اذا تجلی الشمس من الحیات توارت
جادت بالروح حين لاقت لا التقت ولا استشارت

519

ای دل فرورود غمش کا لصبر مفتاح الفرج تارونامید مرہمش کا لصبر مفتاح الفرج
چندان فروخور آن دہان تا پشت آید ناگمان کرسی و عرش اعظمش کا لصبر مفتاح
الفرج

خندان شوار نور جہان تا تو شوی سور جہان ایمن شوی از ماتمش کا لصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مردوزن بر کند مہر خویشتن تا عشق شد حال و عمش کا لصبر مفتاح الفرج
گر سینہ آئینہ کنی بی کبر و بی کینہ کنی دروی بینی ہر دمش کا لصبر مفتاح الفرج

چون آسمان گر خم دهبی در امر و فرمان و اربهی زین آسمان و از خمش کالصر مفتاح الفرج
 هم بجی از ما و منی هم دیورا کردن زنی در دست چچی پر خمش کالصر مفتاح الفرج
 اقبال خویش آید تورا دولت به پیش آید تورا فرخ شوی از مقدش کالصر مفتاح الفرج
 دیویست در اسرار تو کز وی نکلون شد کار تو بر بند این دم محکش کالصر مفتاح الفرج
 دارد خدا خوش عالمی مکن در این عالم دمی جز حق نباشد محرمش کالصر مفتاح الفرج
 خاش بیان سر مکن خاش که سر من لدن چون می زند اندر همش کالصر مفتاح الفرج

520

ای مبارک ز تو صبح و صبح ای مظفر فراز تو قلب و جناح
 ای شراب ظهور از کف حور بر حریفان مجلس تو مباح

ای کشاده هزار در بر ما وی بداده به دست ما مفتاح
وانمودی هر آنچه می گویند مودت آن صبح فالق الاصباح
هر چه دادی عوض نمی خواهی کر چه گفتند السباح براح

521

یار ایبا انظرالی مصباح تشعشاواستن عن اصباح
انظرالی راح تناهی لطفه و سبی النبی یا لطف ما من راح
فالراح نسخ للعقول بنوره کاشمس عزل للنجوم و ماح
ابجد یسجد راحنا متحاضعا و اعوذ من راح یزید مزاحی
اهل المزاح و اهل راح مالک لاخیر فیمم مسکرا او صاحی

العقل مساح الزمان واهله فتجانوا من عاقل مساح

الراح اجنحه لسكري انها يجتازهم بحر البلايا

ذالراح لاشرقية غربية من ذنه مسكيه نفاح

نسخ الهموم وليس ذاك لعفده زاد العقول ومد بالفتح

فتحو العيون بطيه ونسيمه سكر وابه فاذا هم بلاح

صاروا سكارى نخباب ملكينا ملك الملوك وروحهم كريح

ملك البصيره شمس دين سيدى نطلنا به ذمى غزه مرتاح

هاتوا من التبريز من صهبائهم من مازح متروق وشاح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی کو بود بالای چرخ
توز چرخ با تو می گویم ز چرخ ورنه این خورشید را چه جای چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش ای همه چون دوش ما شب های چرخ
جان من با احترام آسمان رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
در فراق آفتاب جان بسین از شفق پر خون شده سیاهی چرخ
سرفرو کن یک دمی از بام چرخ تا زخم من چرخ ما دریای چرخ
سنگ از خورشید شیدا قوت و لعل چشم از خورشید شیدا مینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگر است عکس آن ماه است در دریای چرخ

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد تهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
 چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاع الصبر نقشی بید آخر که او بر نقش ما عاشق نشد
 جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد آهمن کجا باشد که بر آهمن ربا عاشق نشد
 من برد این شهر دی بشیدم از جمع پری خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
 ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی نهد ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
 بسته بود راه اجل نبود خلاصش معجل هم عیش را لایق نبدم مرک را عاشق نشد

524

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت اند شد

روز است اندر شب نهان ترکی میان هندوان شب ترک تازی با بکن کان ترک در خرگاه

شد

گر بوبری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد

ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان زیرا که ما بردیم زرتا پاسبان آگاه شد

ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته رخ ما چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد

ای شاد آن فرخ رخی کورخ بدان رخ آورد ای کروفر آن دلی کوسوی آن د نخواه شد

آن کیست اندر راه دل کور انباشد آه دل کار آن کسی دارد که او غرقه آن آه شد

چون غرق دریامی شود در یاش بر سر می نهد چون یوسف چاهی که او از چاه سوی چاه

شد

کویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود کی خاک کرد آن کسی کو خاک این درگاه شد

یک سان نماید کشت تا وقت خرمن درسد نیمش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

525

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد خنیرید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی به سوی جام روای پاسبان بر بام روای جان بی آرام روکان یار خلوت خواه شد
اسکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی عقلی که راه آموختی در نیم شب همراه شد
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان هندوی شب نعره زنان کان ترک
در خرگاه شد

باشد بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد

شب روح باو اصل شود مقصود ما حاصل شود چون روز روشن دل شود هر کوز شب آگاه

شد

ای روز چون حشری مکروی شب شب قدری مگر یا چون درخت موسی کو مظهر الله

شد

شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر کاونه بنگر که راه گمشان از سنبله پر گاه شد

در چاه شب غافل مشود دلو کردون دست زن یوسف گرفت آن دلورا از چاه

سوی جاه شد

در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی

اشباه شد

خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب زیرا که بانگ و عریده تشویش

خلو نگاه شد

ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی لا شرقی و لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

526

ای لولیان ای لولیان یک لولبی دیوانه شد طشش فقاد از بام مانک سوی مجنون خانه

شد

می کشت کرد حوض او چون تنگان در جست و جو چون خشک نانه ناگهان در حوض ما

ترانه شد

ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو مشو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد

زین حلقه نهد گوش ها کو عقل برد از هوش ها تا سر نهد بر آسپا چون دانه در پیمان شد
بازی مبین بازی مبین این جاتو جان بازی کزین سر باز عشق جدا و بس سرنگون
چون سانه شد

غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد کاستون عالم بود او نالا ستر از خانه شد
من که ز جان بریده ام چون گل قبا بریده ام زان روشدم که عقل من با جان من
یگانه شد

این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد ذرات این جان ریزه ها مهملک جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند وین عالم بی اصل را چون ذره با بر هم زند
عالم همه دریا شود دریا ز، هیت لا شود آدم مانند و آدمی کر خویش با آدم زند
دودی بر آید از فلک نی خلق ماندنی ملک زان دو دنا که آتشی بر کنبد اعظم زند
بسکافد آن دم آسمان نی کون ماندنی مکان شوری در اقد در جهان، وین سور بر ماتم زند
که آب را آتش برد که آب آتش را خورد که موج دریای عدم بر اشوب و ادهم زند
خورشید اقد در کمی از نور جان آدمی کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مریج بگذارد نری دفتر بسوزد مشری مه را ماند زهره را تا پرده خرم زند
اقد عطار در وحل آتش در اقد در حل زهره ماند زهره را تا پرده خرم زند
نی قوس ماندنی قرح نی باده ماندنی قرح نی عیش ماندنی قرح نی زخم بر مرهم زند
نی آب تقاشی کندنی باد فراشی کندنی باغ خوش باشی کندنی ابر نیسان نم زند

فی دردماندی دوانی خصم ماندنی کوانی نای ماندنی نوانی چنک زیرو بجم زند
 اسباب درباقی شود ساقی به خود ساقی شود جان ربی الاعلی کو ددل ربی الاعلم زند
 برجه که تقاش ازل بار دوم شد در عمل تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
 حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
 خورشید حق دل شرق او شرفی که هر دم برق او بر پوره ادهم جمد بر عیسی مریم زند

528

آن کیست آن آن کیست آن کوسینه را غمگین کند چون پیش او زاری کنی تلخ تورا
 شیرین کند

اول نماید مار که آخر بود کج گهر شیرین شمی کاین تلخ را در دم نکو آیین کند

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند خار از کفست بیرون کشد و ز گل تور با لپین

کند

بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن وان آتش نمرود را اسکوفه و نسیرین کند
روشن کن استارگان چاره کرپ سچارگان بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند
جمله کناه مجرمان چون برک دی ریزان کند در کوش بدگویان خود عذر کنه تلقین کند

گوید بگویاذا الوفا اغفر لذنب قدما چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند

آمین او آنست کواندر دعا ذوقش دهد اورا برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
ذوقست کا در نیک و بد در دست و پا قوت دهد کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین

کند

با ذوق مسکین رستی بی ذوق رستم پر غمی که ذوق نبود یار جان جان را چه با تکلیف کند
دل را فرستادم به که کوتیزد اند رفت ره تا سوی تیریز و فا و صاف شمس الدین کند

529

خامی سوی پالنیر جان آمد که تا خربز خورد دیدی تو یا خود دید کس کا ندر جهان خربز خورد
ترونده پالنیر جان هر کا و خوراکمی رسد زان میوه های نادره زیرک دل و کربز خورد
آن کس که در مغرب بود مید خورش از اندلس وان کس که در مشرق بود او نعمت هر مز
خورد

چون خدمت قیصر کند اورا تبه قیصر خورد چون چاکر اربز بود از مطنج اربز خورد
آن کوبه غضب و زدنی آهنگ پالنیری کند از داد و داور عاقبت اسکنجه های غز خورد

ترک آن بود که ز بیم او دیه از خراج ایمن بود ترک آن نباشد که ز طمع سیلی هر قفسر خورد
وان عقل پر مغزی که او در نوبهاری درسد از پوست ما فارغ شود کی غصه قندز خورد
صفیرایی که ز طبع بد از نار شیرین می رسد نار ترش خواهد ولی آن به که نار فر خورد
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را آن کس که از جوع البقرده مرده ماش ورز
خورد

530

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد سلطان سلطانان ما از سوی میدان
می رسد

امروز توبه بسکنم پر بنیرا بر هم زخم کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد

مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم پرسیان و جویان می روم آن سوکه

سلطان می رسد

اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده افتان شده خیزان شده کز بزمستان می رسد

فرمان ماکن ای پسر بامافاکن ای پسر نیسه رهاکن ای پسر کامروز فرمان می رسد

پرنور شو چون آسمان سر سبز شو چون بوستان شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد

هان ای پسر هان ای پسر خود را بسین در من نگر زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد

باز آمدی کف می زنی تا خانه باویران کنی زیرا که درویرانه با خورشید رخشان می رسد

ای خانه را کشته گرو تو سایه پروردی برو کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد

که خونی و خون خواره ای که خشکان را چاره ای خاصه که این پچاره را کز سوی ایشان می

رسد

امروزستان راجو عظیم بین عظیم مگو زیرا زمستی های او حرفم پریشان می رسد

531

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
خورشید اگر در کور شد عالم ز تو پر نور شد چشم خوست مخمور شد چشم دگر خار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو تو فیر شد چون زلف تو ز بخر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس کس نشود افنون کس چون واقف

اسرار شد

ما موسیم و تو مهاگاہی عصا که اردہ ای سہدان ارزان بہا چون غارت بلغار شد
لعلت سگر ہا کوفتہ چشمت ز رشک آموختہ جان خانہ دل رونقہ بین نوبت دیدار شد

هر بار عذری می‌نهی و ز دست مستی می‌جهی ای جان چه دضم می‌دهی این دفع تو بسیار

شد

ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای تو ماه و ما ستاره ای ستاره بامه یار شد

ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب فتنه چون شب جهان را شد سق پنهان روان را

کار شد

گر ز حمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام تو صافی و من درده ام بی صاف دردی

خوار شد

از وصل به چون روز تو در بحر عالم سوز تو در عشق مگر آموز تو بس ساده دل عیار شد

نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر کز طمع آن خوش گلشگر قاصد دلم بیمار شد

مرعاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند فی آن چنان سلیست این کس تواند کرد بند

ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند

بیزار کردند از شی شاهان اگر بویی برند زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند

خسرو و دواع ملک خود از بهر شیرین می کند فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند

مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رود بر سبوت هر سرکشی کرد دست و اموق ریش

خند

افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش ای کنده آن مغز می که آن غافل

بود زین لور کند

این آسمان کر نیتی سرگشته و عاشق چوما زین کردش او سیر آمدی گفتی بسستم چند چند

عالم چو سرنیایی و او در هر شکافش می دمد هر ناله ای دارد یقین زان دلب چون قند قند
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آرد از
کزند

دل راز حق کبر بر کنی بر کی نهی آخر بگو بی جان کسی که دل از او یک سخطه بر تانست کند
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو خوش غلغلی در شهر زن ای جان به
آواز بلند

533

رندان سلامت می کنند جان را خلاصت می کنند مستی ز جامت می کنند مستان
سلامت می کنند

در عشق کشتم فاشتر و ز بهکنان قلاشتر وز دلبران خوش باشترستان سلامت می کنند
غوغای روحانی نکر سیلاب طوفانی نکر خورشید ربانی نکرستان سلامت می کنند
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی بی پاچو من پوید کسی مسان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو من کس نمی دانم جزا و مسان سلامت می کنند
ای ابر خوش باران بیاویستی یاران بیاوی شاه طراران بیامستان سلامت می کنند
حیران کن و بی برج کن ویران کن و پرچ کن نقد ابد راج کن مسان سلامت می کنند
شهری ز تو زیروز بر هم بی خبر هم با خبر وی از تو دل صاحب نظرستان سلامت می
کنند

آن میرمه رور ابلووان چشم جادور ابلو وان شاه خوش خور ابلوستان سلامت می کنند
آن میر غوغا ر ابلووان شور و سودار ابلو وان سرو خضرا ر ابلوستان سلامت می کنند

آن جاکه یک باخویش نیست یک مست آن جایش نیست آن جاطریق و کیش
نیست مستان سلامت می کنند

آن جان بی چون راکبو وان دام مجنون راکبو وان در مکنون راکبو مستان سلامت می کنند

آن دام آدم راکبو وان جان عالم راکبو وان یار و هدم راکبو مستان سلامت می کنند

آن بحریناراکبو وان چشمیناراکبو وان طور سیناراکبو مستان سلامت می کنند

آن توبه سوزم راکبو وان خرقة دوزم راکبو وان نور روزم راکبو مستان سلامت می کنند

آن عید قربان راکبو وان شمع قرآن راکبو وان فخر رضوان راکبو مستان سلامت می کنند

ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا ای از تو جان ما آشنا مستان سلامت می کنند

رو آن ربابی را بگوستان سلامت می کنند وان مرغ آبی را بگوستان سلامت می کنند

وان میرساقی را بگوستان سلامت می کنند وان عمرباقی را بگوستان سلامت می کنند

وان میرغوغار را بگوستان سلامت می کنند وان شور و سودار را بگوستان سلامت می

کنند

ای مه زرخسارت نخلستان سلامت می کنند وی راحت و آرام دلستان

سلامت می کنند

ای جان جان ای جان جانستان سلامت می کنند یک مست این جایش

نیستستان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزوستان سلامت می کنند آن پرده را بردار زوستان سلامت می

کنند

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود آب حیات از عشق تو در جوی

جویان می رود

عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا مرغ دلم بر می برد چون ذکر مرغان می رود

بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم جان چون نخندد چون زتن در لطف

جانان می رود

هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می

رود

از جان هر بجان می هر دم یکی روحانی مست و خراب و فانی تا عرش بجان می رود

جان چيست خم خسروان دروي شراب آسمان زین رو سخن چون پنخودان هر دم

پریشان می رود

در خوردنم ذوقی دگر در رقتنم ذوقی دگر در کصنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود
میدان خوش است ای ماه رو با کس رود ارماتو ای هر که لنگست اسب اولنگان ز

میدان می رود

مه از پی چوگان تو خود را چو کوی ساخته خورشید هم جان باخته چون کوی غلطان می رود

این دوسه بشافته پیش توره نیافته در نور تو در بافته بیرون ایوان می رود

چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود یارب چه با تکمین بود یارب چه

رخشان می رود

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود آمدنای آسمان تا مرغ جان پران شود
 هم بحر پر کوهر شود هم شوره چون کوهر شود هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
 کر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد اما دل اندر ابرتن چون برق بار خشان شود
 دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان زیرا که آن مه بیشتر در ابر پنهان شود
 ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گیرنده شد یارب نجسته حالتی کان برق ها خندان شود
 زان صد هزاران قطره هایک قطره ناید بر زمین و رزانک آید بر زمین جمله همان ویران شود
 جمله همان ویران شود و ز عشق هر ویرانه ای بانوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
 طوفان اگر ساکن بدی کردن بودی آسمان زان موج بیرون از جهت این شش
 جهت جنبان شود

ای مانده زیرشش بهمت هم غم بخور هم غم مخور کان دانه با زیر زمین یک روز نخلستان شود
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ ترکند شاخی دوسه کر خشک شد باقیش آبستان شود
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود آن این نباشد این شود این
آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را بست یعنی کنار بام و مست هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او
حیران شود

537

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود ای ساقی افزون ده قرح تاوار هم از نیک

و بد

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای در پیشه ای بی پیستگی کرد دست ما را نام زد

هر روز همچون ذره بار قصان به پیش آن ضیا هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد

کاری ز ما که خواهد می زین باده ما را نهد می اندر سری کاین می رود او کی فرو شد یا خرد

سر مست کاری کی کند مست آن کند که می کند باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد

مستی باده این جهان چون شب نخی بگذرد مستی سغراق احد با تو در آید در حد

آمد شرابی را ایگان زان رحمت ای همسایگان وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر

ولد

ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو تو دیگران را مست کن تا او تو را

دیگر دهد

هر جا که بینی شامدی چون آینه پیش نشین هر جا که بینی ناخوشی آینه در کش درند

می کرد کرد شهر خوش باشان درکش مکش می خوان تو لا اقسام نهان تا حذا هذا البلد
چون خیره شد زین می سرم حاش کنم خشک آورم لطف و کرم را شرمم کان در نیاید در

عدد

538

گر آتش دل برزند بر مومن و کافرزند صورت همه پران شود کرم مرغ معنی پرزند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود آن کوهری کو آب شد آب بر کوهرزند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان موجی بر آید ناگهان بر کنبد اخضرزند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی پنخود شود جان خصم نیک و بد شود هر خط ای خنجرزند
هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثرزند

از جاسوی بی جا شود در لامکان پیدا شود هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبرزند
در فقر و ویسی کند بر اختران پیشی کند خاک درش خاقان بود حلقه درش سحرزند
از آفتاب مشعل هر دم ندا آید به دل تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سرزند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زر کردند
دل پیخود از باد ازل می گفت خوش خوش این غزل گرمی فرو گیردش این دم از این
خوشترزند

539

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند آن کودلش را برده ای جان هم غلامت
می کند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را مستی که هر دو دست را بیاورد دست می کند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان حسنت میان عاشقان نک دوستگامت

می کند

ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذہبی مہ پاسبانی هر شہی بر کرد بامت می کند

آن کو ز خاک ابدان کند مرد و در اکیوان کند ای خاک تن وی دو ددل بنگر کد امت می

کند

یک خط ات پر می دید یک خط لنگر می دید یک خط صحبت می کند یک خط شامت

می کند

یک خط می لرزاندت یک خط می خنداندت یک خط مستت می کند یک خط

جامت می کند

چون مهره ای در دست او که باده که مست او این مهره ات را بسکند و آنده تا مت می کند
که آن بود که این بود پیمان تو تکلیف بود لیکن بدین تلویح ها مقبول و رامت می کند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی مانده کشتی کنون بی پا و گامت می کند
خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین پنجه سخن مردی ولی گفتار خامت
می کند

540

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند آن کودلش را برده ای جان هم غلامت
می کند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را مستی که هر دو دست را باند دامت می کند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان حسنت میان عاشقان نیک دوستگامت

می کند

ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذہبی مہ پاسبانی هر شبی بر کرد باست می کند

ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان و شی با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می

کند

آن کوز خاکی جان کند او دود را کیوان کند ای خاک تن وی دود دل بگر کد امت می کند

بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان کر نیم مست ناقصی مست تامت می کند

از لب سلامت ای احد چون برک بیرون می جمد اندازہ لب نیست این این لطف

عامت می کند

ماه از نعمت دو نیم شد رخساره ما چون سیم شد قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می

کند

در عشق زاری ما نگر وین اشک باری ما نگر وان پنجه کاری ما نگر کان رطل جامت

می کند

ای باده خوش رنگ و بوسنگر که دست جود او بر جان حلاوت می کند بر تن حرامت می

کند

پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم ای دل مترس از نام بد کونیک نامت

می کند

بس کن رها کن گفت و کونی نظم کونی شر کو کان حیل ساز و حیل جود و کلامت می کند

صرفه مکن صرفه مکن صرفه کدارویی بود در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خوبی بود
 خود عاقبت اندر ولانی. نخل ماندنی سخا اندر سخا هم بی سگی پنهان عوض جویی بود
 هست این سخا چون سیره وین. نخل منزل کردنت در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره

پویی بود

حاصل عصای موسوی عشقت در کون ای روی عین و عرض در پیش او اسکال

جادویی بود

یک سوراخ کرد اب تن پیش از دم غرقه شدن زیر اقا و خرمی زان سوی شش

سویی بود

خود را پیشان چون شجر از برک خشک و برک تر بی رنگ نیک و رنگ بد تو حید و یک

تویی بود

ره رو مکوائین چون بود زیر از چون بیرون بود کی شیر اهدم شوی تا در تو آهویی بود

خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقی ورنی چونان خاید فقی کی وقت نان کویی

بود

542

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

روز است اندر شب نهان ترکی میان هندوان هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد

گر بوبری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد

کردیم ما آن شب روان اندر پی ماهندوان زیرا که ما بردیم زرتا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته رخ با چو گل افروخته کان بیدق ماساه شد
بسکت بازار زمین بازار انجم را بسین کز انجم و در شین آفاق خر مسگاه شد
تا چند از این استور تن کو گاه و جو خواهد ز من بر چرخ راه گمگشان از بهر او پر گاه شد
استور را اسگال نه رخ بر رخ اقبال نه اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
تن را بیدید جان نگر کو هر بیدید کان نگر این نادره ایمان نگر کایمان در او همراه شد
معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت در آتا خرقه ما و کهنه ما از فر جان دیباه شد
بس کن رها کن گازی تا نشود کوش پری کان روح از کرو میان هم سیر و خلوت
خواه شد

یار مرا می نهد تا که بخارم سر خود ؛ بیگل یارم که مرا می فشرد در بر خود
 گاه چو قطار شرمی کشدم از پی خود گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
 که چو نکینم به مزد تا که به من مهر نهد گاه مرا حلقه کند دوزد او برد خود
 خون سپرد نطفه کند نطفه برد خلق کند خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
 گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن گاه به صد لاله مرا خواند تا محضر خود
 گاه چو کشتی بردم بر سردیایه سفر گاه مرا لنگ کند بند بر لشکر خود
 گاه مرا آب کند از پی پانی طلبان گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
 بهشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد تا چه خوش است این دل من گو کندش منظر خود

من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان مومش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
 هر کی در آمد به صفتش یافت امان از تلفش تیغ بیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
 همسر جبریل بدم ششدر بود مرا چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
 حارس آن کوهر جان بودم روزان و شبان در تک دریای کهر فارغم از کوهر خود
 چند صفت می کنیش چونک نکنجد به صفت بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

544

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود چه عجب ار مشتی گللی عاشق و پشجاره شود
 چونک به لطفش نگر می سنگ جرموم شود چونک به قهرش نگر می موم تو خود خاره شود
 نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود

عزم سفر دارد جان می نهیش بندگراں بر سگد بند تو را عاقبت آواره شود
چونک سلیمان برود یوشه شاه شود چون برود صبر و خرد نفس تو آواره شود
عشق گرفت همان رنگ نیننی تو از او لیک چو برتن بزند زردی رخساره شود
شبه ای باید کو مشتری لعل بود نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
بشواز قل خدا هست زمین مهد شما گرنه بود طفل چرا به تکهواره شود
چون بهی از غضبش دامن حملش بکشی آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
کردش این سایه من سخره خورشید حق است نی چو محم که دلش سخره استاره شود

545

بی توبه سرمی نشود بادگری می نشود هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری بیج کسی راز دلم خود خبری می نشود
یک سرمواز غم تو نیست که اندر تن من آب حیاتی ندید یا گهری می نشود
ای غم تو راحت جان چیست این جمله فغان تا بر نم بانگ و فغان خود حسری می نشود
میل تو سوی حسرت پیشه تو شور و شرست بی ره و رای تو شمار هکذری می نشود
چیت حسرا از خود خود رفتن جان با به سفر مرغ چو در یسنه خود بال و پری می نشود
بیت چو خورشید اگر تابد اندر شب من تا تو قدم در نهی خود سحری می نشود
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلگی تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
در غم جبر و قدر هست از این دو بگذر زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

بین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود وارد از حد جهان بی حد و اندازه شود
 خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
 هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
 آب چه دانست که او کوهر کوینده شود خاک چه دانست که او غمزه غازه شود
 روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
 ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا کوه پی مرده تو اشتر حازه شود
 راز نهان دار و خمش و ر خمشی تلخ بود اینج جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

547

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود دیده کنم پیشکش آن دل مینا چه شود

بادہ اور انخوڑم ورنخوڑم پس کی خورد کربخوڑم تقدونیندیشتم فرداچہ شود
 بادہ اوہدل من بام فلک منزل من کربکشایم پر خود بر پر م آن جاچہ شود
 دل نشاسم چہ بود جان و بدن تابوود غم نخوڑم غم نخوڑم غم نخوڑم تاچہ شود

548

چشم تو نامی کند ناز جهان تو رارسد حسن و نمک تو را بود نازد کر کہ رارسد
 چشم تو نامی کند لعل تو داد می دید کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
 چشم کشید خجری لعل نمود سگری بوکہ میان کش مکش ہدیہ بہ آسارسد
 سلطنت و سروری خوبی و بندہ پروری و اسبج بکفت ناید آن کز توبہ جان عطارسد
 نطق عطاردانہ ام مستی بی کرانہ ام کربنودز خوان تو را تہ از کجارسد

چرخ سجود می کند خرقة کبود می کند چرخ زمان چو صوفیان چونک ز تو صلارسد
جز تو خلیفه خدا کیست بکوبه دور ما سجده کند ملک تو را چون ملک از ما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
سرکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
تقدالست می رسد دست به دست می رسد زود بکن بلی بلی ورنکنی بلارسد
من که خریده ویم پرده دیده ویم رک به رک مرا از او لطف جدا جدا رسد
کربه تمام مستی راز غمش بگفتی گفت تمام چون سگر زان مه خوش لغارسد

549

آب ز نید راه راهین که نگار می رسد مرده دهبید باغ را بوی بهار می رسد

راه دهید یار آن مه ده چهار را کز رخ نور بخش او نور نثار می رسد
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان غنبر و مشک می دهد سبقت یار می رسد
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد غم به کناره می رود مه به کنار می رسد
تیر روانه می رود سوی نشانه می رود ما چه نشسته ایم پس شه ز سگاری رسد
باغ سلام می کند سرو قیام می کند سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما زان که ز گفت و گوی ما کرد و غبار می رسد

550

پنبه ز کوش دور کن بانگ نجات می رسد آب سیاه در مروک آب حیات می رسد

نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند به روان عاشقان صد صلوات می رسد
جمله پوشهد و شیر شود ز خود خود فقیر شو زانک زشه فقیر را عشر و زکات می رسد
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود جذبه اوست کز بشر صوم و صلوات
می رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

551

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود کر توستم کنی به جان از توستم روا بود
چون همه سوی نور تست کیست دور و به عهد تو چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
آنک بید روی تو در نظرش چه سرد شد کج که در زمین بود ماه که در سما بود

با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
 ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرابود
 هر که حدیث جان کند بارخ تو نمایش عشق تو چون ز مردی گر چه که اژدها بود
 هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
 این دل پاره پاره را پیش خیال تو نسیم گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
 چون در مابراز نم خانه شمع و اشود شاهد من رخس بود ز کس او کو او بود
 از تیریز شمس دین چونک مرا نعم رسد جز تیریز و شمس دین جمله وجود لا بود

چیت صلاهی چاستکه خواجه به کور می رود دیر به خانه وارسد منزل دور می رود

در عوض بت کزین کزدم و مار همشین وز تیق بریشمین سوی قبور می رود
شدمی و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش سخت شکست کردنش سخت صبور می

رود

زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس پنجه شود از این پس چون به تور می رود
صاف صفائی رود راه و فائی رود مست خدائی رود مست غور می رود
ای خاک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چند برید جامه هاست بسی عامه ها چون که نداشت ستر حق ناکس و غور می رود
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نارسد وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
آن که ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود

بانهگان و چابکان جانب خوان حق شده وان دل خام بی تک در شر و شور می رود
طلبل سیاستی بین کز فزع نهیب او شیر چو کر به می شود میر چو مور می رود
بس که بیان سر تو کر چه به لب نیاوری همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

553

بی همگان به سر شود بی توبه سر نمی شود داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو کوش طرب به دست تویی توبه سر نمی شود
جان ز توجوش می کند دل ز تونوش می کند عقل خروش می کند بی توبه سر نمی شود
خمر من و خار من باغ من و بهار من خواب من و قرار من بی توبه سر نمی شود
جاه و جلال من تویی ملکوت و مال من تویی آب زلال من تویی بی توبه سر نمی شود

گاه سوی وفاروی گاه سوی جواروی آن منی کجاروی بی توبه سر نمی شود
دل بنهد بر کنی توبه کنند بسگنی این همه خود تومی کنی بی توبه سر نمی شود
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان ز بر شدی باغ ارم سقر شدی بی توبه سر نمی شود
گر تو سری قدم شوم ورتو کنی علم شوم و بر روی عدم شوم بی توبه سر نمی شود
خواب مرا بسته ای نقش مرا بسته ای وز همه ام کسته ای بی توبه سر نمی شود
گر تو نباشی یار من کشت خراب کار من مونس و غمگسار من بی توبه سر نمی شود
بی تونه زندگی خوشم بی تونه مردگی خوشم سر ز غم تو چون کشم بی توبه سر نمی شود
هر چه بگویم ای سندیست جدا از نیک و بد هم تو بگو به لطف خود بی توبه سر نمی شود

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود بی هوسی مکن بسین کز هوسی چه می شود
دزد دلم به هر شبی در هوس شکر لبی در سر کوی شب روان از عسی چه می شود
بیچ دلی نشان دهد بیچ کسی گمان برد کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
آن شکر چوبرف او وان عسل شگرف او از سر لطف و نازکی از کسی چه می شود
عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت کشاده ای چونک در آن همی قد خار و خسی چه می شود
از تبریز شمس دین دست دراز می کند سوی دل و دل من از دستری چه می شود

555

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین

کند

بال بر آرد این دلم چونک نعمت پرک زند بار خدا تو حکم کن تا به ابد همین کند
چونک ستاره دلم بامه تو قران کند اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند
با ده به دست ساقیت کرد جهان همی رود آخر کار عاقبت جان مرا کزین کند
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند غیرت تو بسوزدش کر نفسی جز این کند
از دل بمحو آنم دیو و پری حذر کند چون دل بمحو آب را عشق تو آهمنین کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان چرخ از این ز کین من هر طرفی
کمین کند

دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من ز آنک مرابه هر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم به هر نفس از پی سگر آنک حق در تیریز مر مرانده شمس دین کند

جور و حنا و دوری بی‌کان کنکار می‌کند بر دل و جان عاشقان چون کینه کار می‌کند
 هم‌تک یاریار کو راحت مطلقست او یار ز حکم و داوری با توجه یار می‌کند
 یک صفتی قرین شود چرخ بدوزین شود یک صفتی خریف را فصل بهار می‌کند
 از صفتی فرشته رادیو و بلیس می‌کند و ز تیشی شب مرار شک بهار می‌کند
 می‌زده را معالجه هم به می‌از چه می‌کند اشتر مست راز می‌باز چه بار می‌کند
 از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده دوز حد گذشت کو آن که شمار می‌کند
 هست شد آن عدم که او دولت هست با بود مست شد آن خرد که او یاد خار می‌کند
 عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند آن تری که اندر او آب غبار می‌کند
 ساقی جان بیا که دل بی‌تو شد دست مشغول تا که نبیند او تو را با کی قرار می‌کند

جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل جذبہ خار خار بین کان دل خار می کند
 مطرب جان بیابن تن تن تن تن کاین دل مست از به که یاد نگار می کند
 یاد نگار می کند قصد کنار می کند روح نثار می کند شیر شکار می کند
 تاکه چه دید دوش او یاکه چه کرد نوش او کز بن باد داد او ناله زار می کند
 گفت حمیب نادرست، همچو است و جنس او تاکه به پسخ بلی چرخ دوار می کند
 جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان جسم چهار می کند روح سرار می کند
 دور به کرد ساغرش هست نصیب اسعدی کو بجر اک دست او دور سوار می کند
 ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین لیک خمش سخن ملو گفت غبار می کند

دل چو دید روی تو چون نظرش به جان بود جان ز لبست چو می کشد خیره و لب گزان

بود

تن برود به پیش دل کاین همه راحه می کنی گوید دل که از می کنز نظرت نهان بود

جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود

شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید آن که گرفت دست تو خاصک زمان

بود

دل به میان چو سپردین حلقه تن به کرد او شاد تنی که سپردل شسته در آن میان بود

راز دل تو شمس دین در تیریز بشنود دور ز گوش و جان او کنز سخت گران بود

یارمرا چواشتران باز مهار می کشد اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او کردن من به بست او تا به چه کار می کشد
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد دام دلم به جانب میر شکار می کشد
آنک قطار ابر رازیر فلک چواشتران ساقی دشت می کند بر که و غار می کشد
رعد همی زند دل زنده شد دست جزو وکل در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند راز دل درخت را بر سردار می کشد
لطف بهار بسکند رنج خار باغ را کر چه جفای دی کنون سوی خار می کشد

559

زهره عشق هر سحر برد ما چه می کند دشمن جان صد قمر برد ما چه می کند

هر که بید از او نظر با خبرست و بی خبر او ملکست یا بشرب درماچه می کند
 زیر جهان ز بر شده آب مرز سر شده سنگ از او گهر شده بر درماچه می کند
 ای بت سنگ پرده ای کر تونه قنه کرده ای هر نفسی چنین حشر بر درماچه می کند
 کر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهنی روز به روز و ره گذر بر درماچه می کند
 ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او پس به نشانه این کمر بر درماچه می کند
 کر نه جمال حسن او کرد بر آرد از عدم این همه کرد شور و شرب درماچه می کند
 از تبریز شمس دین سوی که رای می کند بحر چه موج زد گهر بر درماچه می کند

560

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود چونک جمال این بود رسم و فاجرا بود

این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
در د فراق من کشم ناله به نای چون رسد آتش عشق من برم چنگ دو تا چرا بود
لذت بی کرانه است عشق شدت نام او قاعده خود شکایتست ورنه حنا چرا بود
از سرناز و غنچ خود روی چنان ترش کند آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او بر صفت همی شود ورنه حیات و خرمی باغ و کیا چرا بود

561

طوطی جان مست من از سکری چه می شود زهره می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم ز کس تازه خیره شد کز شجری چه می شود

جان سہست و من علم جان سحرست و من شہم این دل آفتاب من ہر سحری چہ
می شود

دل شدہ پارہ پارہ مادر نظر و نظارہ ہا کاین ہمہ کون ہر زمان از نظری چہ می شود
از غلبات عشق او عقل چہ شور می کند وز لمعان جان او جانوری چہ می شود
من بجگی چو شیشہ ام شیشہ کریست پیشہ ام آہ کہ شیشہ دلم از جبری چہ می شود
با خبران وزیرکان کر چہ شوند لعل کان بی خبرند از این کز او بی خبری چہ می شود
از تیریز شمس دین راست شود دل و نظر آن نظر خوش از کز و کز نگری چہ می شود

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد که نفی ذات من در وی همی

اثبات من گردد

ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من

گردد

اگر زان سبب بن سبب سگافم حور بی زاید که عالم را فرو گیرد ز وجنات من گردد

وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم رخس سر عشر من خواند لبش آیات

من گردد

جهان طور ست و من موسی که من بی هوش و اورقصان و لیکن این کسی داند که بر

میقات من گردد

برآمد آفتاب جان که خنیرید ای کران جانان که کرب بر کوه بر تا بم کمین ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم در این بهیامی من چید بر این بهیات من
کرد

563

دلانزد کسی نشین که او از دل خبر دارد به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد
در این بازار عطاران مروهر سو چوبی کاران به دکان کسی نشین که در دکان شکر دارد
تراز و کزندی پس تو را زور هنرند هر کس یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید تو نشین شطربرد که آن خانه دو در دارد
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و نشین که هر دیگی که می جوشد درون چنبری دگر دارد
نه هر گلکی شکر دارد نه هر زیری زبرد دارد نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری کهر دارد

بنال ای بلبل دستان ازیراناله مستان میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
نه سرگر نمی کجی که اندر چشمه سوزن اگر رسته نمی کنجد از آن باشد که سردارد
چراغست این دل بیدار به زبردانش می دار از این باد و هوا بگذر هوایش شور و سردارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای کشتی حریف همی کشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز رمانی که میوه نودید دایم درون دل سفر دارد

564

همی بینیم ساقی را که کرد جام می کردد ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می کردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارند که آن ماه دل و جان هابه کرد بام می کردد
چو خرمن کرد ماه با بر آن شد تا بسوزاند چو پخته کرد جان هابه کرد خام می کردد

دل پچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شده دست او ست آن دانه چه کرد دام می کرد

ز کردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره برای حاجت مآدان که چون ایام

می کرد

شبی که کان و دریا، زکات از وی همی خواهند به کرد کوی هر مجلس برای و ام می کرد

از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی ز انعامت که این عالم بر آن انعام می کرد

شبی کفتی به دلداری شبت را روز کرد انم چونک آسیا جانم بر آن پیغام می کرد

به لطف خویش مستش کن خوش جام استش کن خراب و می پرستش کن که بی آرام

می کرد

کشایب حقایق را بده بی صرفه عاشق را می آشامش کن ایرادل خیال آشام می کرد

بده زان باده خوش بو مسریش مستحق تو ازیرا آفتابی که همه بر عام می کرد

نهان ار رهنمی باشد نهان مینا بر حلقش چه نقصان قربانت را که چون صمصام می گردد
اگر کبرم اگر ساگر تویی اول تویی آخر چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
دل پرست و آن اولی که هم تو کوئی ای مولی حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

565

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد که فی عاشق نمی یابد که فی دهنه کم دارد
مرا کوید چرا چشمت رقیب روی من باشد بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او خلیلم را خریدارم چه کرد قصدتم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم کاسیر حکم آن عشقم که صد طفل و علم دارد
مرا یار سگر نامم اگر بشاند بر خاتم چرا غم دارد آن مفلس که یار محشم دارد

غمش در دل چو کجوری دلم نور علی نوری مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد

چو خورشیدست یار من نمی کرد و بجز تنها سه سالارمه باشد کز استاره حشم دارد

مسلمان نیستم کبرم اگر ماندست یک صبرم چه دانی تو که در او چه دستان و قدم دارد

زرد او دمان تلخست هر دریا که می بینی ز داغ او نکوب سگر که روی مه رقم دارد

به دوران ما چون عاشق نرست از مغرب و مشرق سپس از سپر کردونی که چون من

پشت خم دارد

خنک جانی که از خوابش به مالش هرا نگیرد بدان مالش بود سادان و آن را معتمم دارد

طیبی چون دمد تلخش بنوشد تلخ او را خوش طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد

اگر شان متهم داری بانی بند بیماری کسی بر خورد از اساکه او را محترم دارد

خمش کن کاندرا این دریا شاید نعره و غوغا که خواص آن کسی باشد که او اساک دم دارد

بتی کوزهره و مه راهمه شب شیوه آموزد دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد

شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری چنان آیم ختم با او که دل با من نیامیزد

تخت از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم چو میوه زاید از شاخ از آن شاخ اندر آویزد

ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست قرارش از کجا باشد کسی که ز سایه بگریزد

سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو در افکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی در گمشکلی از آتش اگر آب حیات آید تو را ز آتش میکنی

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد نشانی ده اگر یایم وان اقبال ما باشد
 تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی تو خود این را رواداری وانکه این رو باشد
 نگفتی من وفادارم وفار من خریدارم یسین در رنگ رخسارم میندیش این وفا باشد
 بیا ای یار لعلین لب دلم کم کشت در قالب دلم داغ شاد دارد یقین پیش شما باشد
 در این آتش کجا بزم من خراب اندر خرابم من چه باشد ای سرخوبان تنی کز سر جدا باشد
 دل من در فراق جان چو ماری سرزده پچان بگرد نقش تو کردان مثال آسیا باشد
 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود نشین حذر کن ز آتش پر کین دل من گفت تا

باشد

فرو بستت تدبیرم بیا ای یار بگمیرم سپس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد

خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست میندیش این چه سلطانست مگر نور

خدا باشد

خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد سبکساری هر آهمن ز تو آهمن ربا باشد

خریدی خانه دل را دل آن تو ست می دانی هر آنچه هست در خانه از آن کد خدا باشد

قماش کان تو نبود برون انداز از خانه درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را

باشد

که در یار اسکانیدن بود چالاک می قبا می مه سگافیدن ز نور مصطفی باشد

بر آرد عشق یک قتنه که مردم راه که گیرد به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد

زند آتش در این بیشه که بگریزند بخیران ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم با باشد

خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر میان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

568

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد

برای ماه و بهارش که تا بر نسکند کارش تو لطف آفتابی بین که در شب هاننان باشد

دلابکر نیز از این خانه که دلگیر است و یگانه به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

از این صلح پر از کینش و ز این صبح دروغینش همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد

بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را هزاران مست عاشق را صبحی و امان

باشد

هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد

یکی یاری نلوکاری زهر آفت نگهداری ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
یکی خوبی سگر ریزی چوباده رقص انگیزی یکی مستی خوش آسنیزی که وصلش جاودان باشد
اگر بانقش کر مابه شود یک محطه بمخوابه همان دم نقش کسیرد جان چو من دستک زمان
باشد

دل آواره مارا از آن دلبر خبر آید شبی استاره مارا به ماه او قران باشد
چو از بام بلند او رونماید ناگهان مارا هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان
باشد

بسی ماه و بسی قننه به زیر چادر کهنه بسی پالانی لکنی که در بر کستوان باشد

بسی خر که سیه باشد در او ترکی چومه باشد چه غم داری تو از سری چو اقبالت جوان باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می بیند که با ما هست بر کردون چه غم کر این تن خفته میان کاهان باشد
معاذ الله که مرغ جان قفص را آهمنین خواهد معاذ الله که سمرغی در این تنگ آشیان
باشد

دهان بر بند و خاش کن که نطق جاودان داری سخن با کوش و هوشی گو که او هم جاودان
باشد

569

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد نثار آمد نثار آمد نثار بردبار آمد

صبح آمد صبح آمد صبح راح و روح آمد خرامان ساقی مه روبه ایثار عطار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریک روشن شد شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حیب آمد حیب آمد به دل داری مشتاقان طیب آمد طیب آمد طیب بهوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد شقایق باور یحان باولاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی کردد می آمد می آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دل با را بخنداند می آمد می آمد که دفع هر خار آمد

کفی آمد کفی آمد که در یاد از او یابد شمی آمد شمی آمد که جان هر دیار آمد

کجا آمد کجا آمد که ز این جا خود نرقت او و لیکن چشم که آگاه و که بی اعتبار آمد

بیندم چشم و گویم شد کشایم گویم او آمد و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد

کنون ناطق خمش کرد کنون خاش به نطق آید رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

570

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد خوش و سرسبز شد عالم او ان لاله زار آمد
ز سوسن بشوای ریحان که سوسن صد زبان دارد به دشت آب و گل بگر که پر نقش و نگار

آمد

گل از نسیرین همی پرسد که چون بودی در این غربت همی گوید خوشم زیرا خوشی ما زان دیار

آمد

سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی به کوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
بقشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد که زرد می رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد

همی زد چشمتک آن نرکس به سوی گل که خندانی بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
 صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق که هر برگی به ره برمی چو تیغ آبدار آمد
 ز ترکستان آن دنیانه ترکان زیارو به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
 بسین کان لکک کو یار آمد بر سر نبر که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

571

بیاکامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند
 به کرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
 ستای روح یک باده ز جام غیب در داده بسین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
 به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند

در این دریای بی مونس دلامی نال چون یونس نهنک شب در این دریا به مردم خوار می

ماند

بدان سان می خورد مار از خاص و عام اندر شب نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند

چه شد ناصر عباد الله چه شد حافظ بلاد الله یسین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند

فلک بازار کیوانست در او ستاره گردان است شب مار و زایشانست که بی اغیار

می ماند

جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخیت و بازاری ولیک از غمیرت آن بازار

در اسرار می ماند

ورامی پرده جانت دلا حلقان پنهانند ز زخم تیغ فریبت همه جانند و بی جانند
 تو از نقصان و از میشی نکویی چند اندیشی در آردین بی خویشی که بس بی خویش خوشانند
 چه دریا که می نوشند خود دریا همی جوشند اگر چه خود که خاموشند و انا اندومی دانند
 در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان ورامی کنند کردان براق جان همی رانند
 ایادویش با تکلین سبک دل کرد زو ترهین میان بزم مردان شن که ایشان جمله
 زندانند

ملوکانند درویشان زمستی جمله بی خویشان اگر چه خاکیند ایشان و لیکن شاه و سلطانند
 ز کج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند و کان لعل و یا قوتند و در کان جان ارکانند

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه سگر گوید به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر گوید
 به سرو سزوحی آمد که تا جانش بود در تن میان بندد به خدمت روز و شب با این سمر گوید
 همه تسبیح گویند اگر ماهی و لیکن عقل استاد است او مشر و حتر گوید
 در آید سنگ در گریه در آید چرخ در گریه ز عرش آید دو صد مدیه چو او درس نظر گوید
 هزاران سیمبر بینی کشاید بر او سینه چو آن عنبر نشان قصه نسیم آن سحر گوید
 که رماند دل آن محطه که آن جان شرح دل گوید که رماند خبر از خود در آن دم کو خبر
 گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید حدیث سگر سر گوید حدیث خون جگر گوید

مرا عاشق چنان باید که هر باری که بر خیزد قیامت های پر آتش ز هر سو بی برانگیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد دو صد دریا بشورانند ز موج بحر نگریند
 ملک ما را چه مندیلی به دست خویش در پیچد چراغ لایزال را چو قندیلی در آویزد
 چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید بجز خود هیچ نکند و با خود نیز بستند
 چو هفت صد پرده دل را به نور خود براند ز عرشش این ند آید بنا منرد بنا منرد
 چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد از آن دریا چه کوه را کنار خاک در ریزد

575

ایاسر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
 الا ای قادر قاهر زتن پنهان به دل ظاهر زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد

تو کو بی خانہ خاقان بود دل های مشتاقان مراد نیست ای جانم تو را خانہ کجا باشد
بودم سایه رادایه به مه چون می رسد سایه بگو ای مه نمی دانم تو را خانہ کجا باشد
نشان ماه می دیدم به صد خانہ بگردیدم از این تقشیش برهانم تو را خانہ کجا باشد

576

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد کنون من هم نمی گنجم کز او این

خانہ بر باشد

ز شیرینی حدیثش شب سگافیدست جان رالب عجب دارم که می گوید حدیث حق

مر باشد

غذای از برون آید غذای عاشق از باطن بر آرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد

سبک رو، همچو پریان شوز جسم خویش عریان شو مسلم نیست عریانی مر آن کس را که عرباشد
صلاح الدین به صید آمده همه شیران بود صیدش غلام او کسی باشد که از دو کون حرباشد

577

چو برقی می جهد چنبری عجب آن دلسان باشد از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل

کان باشد

چسیت از دور آن کوهر عجب ما هست یا اختر که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد

عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد عجب آن شمع جان باشد که نورش بی

کران باشد

کر از وی در نشان کردی ز نورش بی نشان کردی نگه دار این نشانی را میان ما نشان
باشد

ایا ای دل بر آور سر که چشم تو ست روشتر مال آن چشم و خوش بگر که بینی هر چه
آن باشد

چو دیدی تاب و فرا و فنا شو زیر پر او ازیر ایضه مفضل به زیر مالکیان باشد
چو ماند میان آسیم او از ما کران گیرد چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
ناید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن ناید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او بجنبند از لکن بینی و آن از آسمان باشد
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد اگر هدم این باشد بگویم کان فلان باشد

مراعه‌یست با شادی که شادی آن من باشد مرا قولیست با جانان که جانان جان من
باشد

به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان که تا تختت و تا تخت او سلطان من
باشد

اگر بشیارا کرستم نکیرد غیر او دستم و کر من دست خود خستم همودمان من باشد
چه زهره دارد اندیشه که کرد شهر من کردد کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
بنیند روی من زردی به اقبال لب لعلش بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم چه مہ را بریزم ساغرشه را و کر خوانند تا وانم هموتوان من باشد

چراغ چرخ کرد و نم چو اجری خوار خورشیدم امیر کوی و چو کانم چو دل میدان من باشد

منم مصر و سکر خان چو یوسف در برم کیرم چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من

باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر زهی الزام هر مسگر چو او برهان من باشد

یکی جانست در عالم که نگش آید از صورت پوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

سرمه است و من مجنون مجنابید زنجیرم مرا هر دم سرمه شد چومه بر خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی تو خاش تا زبان ما خود چو دل جناب من

باشد

دگر باره سرستان زمستی در سجود آمد مگر آن مطرب جان باز پرده در سرود آمد
سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند وجود اندر نفارفت و فغان در وجود آمد
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل این غیب پیدا شد که جان رازاد و بود آمد
بین اجزای حاکی را که جان تازه پذیرفتند همه خالکش پاکی شد زیان با حمله سود آمد
نذار در رنگ آن عالم و لیک از تابه دیده چون نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت ازیر از آتش مطنج نصیب
دیک دود آمد

بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عود دست ز رفت از عود و نه آمد یکی کوید که دیر آمد یکی کوید که زود آمد

ز صف نگر سخت شایسته ولی خود وزره پرده ست حجاب روی چون ماهش ز زخم

خلق خود آمد

580

صلایا ایها العشاق کان مه رو نثار آمد میان بنید عشرت را که یار اندر کنار آمد

بشارت می پرستان را که کار افتادستان را که بزم روح کس تر فند و بادیه بی خار آمد

قیامت در قیامت بین نثار سرو قیامت بین کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او آب حیات آمد چو آتش برانگیزد چو او باشد قرار جان چو ارجان بی قرار آمد

در آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره که آه و چشم خون خواره چو شیر اندر سکار آمد

چو کار جان به جان آمدند ای اللان آمد که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد

رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
 نه اول ماندونی آخر مراد عشق آن فاخر که عاشق همخونی آمد و عشق او چونار آمد
 اگر چه لطف شمس الدین تیریزی گذردارد ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

581

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
 درختان بین که چون مستان همه کجند و سرخسبان صبا بر خواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
 سمن را گفت نیلوفر که چایچ من بنگر چمن را گفت اسگوفه که فضل کردگار آمد
 بنفشه در کوع آمد چون سنبل در خشوع آمد چون زکس چشمش می زد که وقت اعتبار آمد

چه گفت آن بید سرخوبان که از مستی سبک سر شد چه دید آن سرو خوش قامت که
رفت و پدیدار آمد

قلم بگرفته تقاشان که جانم مست کف هاشان که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد

هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر شنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد

چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کو کو بگوید چون سردی بو نصیبت انتظار آمد

بفرمودند گل هارا که بنامید دل هارا نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد

به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر که گر چه صد زبان دارد صورت و راز دار آمد

جو ایش داد بلبل روبه کشف راز من بگو که این عشقی که من دارم چو توبی زینهار آمد

چهار آور در در ز که ای ساجد قیامی کن جو ایش داد کاین سجده مرابی اختیار آمد

منم حامل از آن شربت که برستان زند ضربت مرابطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد

برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
رسید این باجرای او به سبب لعل خندان رو به گل گفت او نمی داند که دلبر بردار آمد
چو سبب آورد این دعوی که نیکو نظم از مولی برای امتحان آن زهر سوگسار آمد
کسی سنگ اندر او بند چو صادق بود می خندد چرا شیرین نهند خوش کش از خسرو نثار آمد

کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد حقای دوستان با هم نه از بهر نثار آمد
زلیخا کردید آن دم گریبان وزه یوسف پی تجمیش و بازی دان که کشف سمرار آمد
خورد سنگ و فرو نماید که من آویخته شادم که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان مرادور از لب زشتان چنین بوس و کنار
آمد

هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبله درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خودیند به جای مفرش و بالی همه مشت و لکدیند
 ازیرا خواب کژیند که آینه خیاست او که معلوم ست تعبیرش اگر اونیک و بدیند
 خصوصاً اندر این مجلس که امشب در نمی کنجد دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد

یند

شب قدرت وصل او شب قبرست هجر او شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد

یند

خنک جانی که برباش همی چوبک زند امشب شود همچون سحر خندان عطای بی عددیند

بروای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم که حیفت آن که یگانه در این شب قدو

خندیند

شرابش ده بخوابش برون بر از گلستانش که تادر کردن او فرد از غم حمل مسدیند
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری که هرک از گفت خامش شد عوض گفت

ابدیند

583

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید بیاید باکی مطلق در او هر چه پدید آید
چه مقدارست مرجان را که کرد کفو مرجان را ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد دوسه حرف چو دندان بر آن جمله کلید آید

یکی لوحیت دل لایح در آن دریای خون سیاح شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید

غلام موج این بحر که هم عیدست و هم نحرم غلام ما هم که او ز دریا مستفید آید

هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد یقین می دان که نام او بنید و ما نیز آید

در آ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید

آید

خطر دارند کشتی باز اوج و موج هر دریا امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید

چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی نباشد منظر سالی که تا ایام عید آید

584

یکی کولی همی خواهیم که در دل بر نظر دارد نمی خواهیم هنرمندی که دیده در هنر دارد

دلی بهچون صدف خواهم که در جان کسیر آن کوهر دل سنگین نمی خواهم که پندار کمر

دارد

ز خود بینی جداگشته پر از عشق خداگشته ز مالش های غم غافل به مانده عمر دارد

585

مراد لبر چنان باید که جان ققراک او کسیرد مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد

یکی پیانه ای دارم که بر دریا همی خندد دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد

خداوند اتومی دانی که جانم از تو نسکبید ازیرا بیچ ماهی راومی از آب نگزیرد

زهی هستی که تو داری زهی هستی که من دارم تو را هستی همی زبید مرا هستی همی زبید

هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رود

سعادت جو دکر باشد و عاشق خود دکر باشد نذر دپای عشق او کسی کش عشق سبر باشد
 مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد دو چشم عشق پر آتش که در خون جگر باشد
 ز بد حالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد که او خواهد که هر لحظه ز حال بد تر باشد
 نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر

باشد

دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت به ذات حق که آن عاشق از این هر دو

به در باشد

ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او از این کان نیست روی او اگر چه بمحور

باشد

دل از سودای شاه جان شمشاهی کجا جوید قباکی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد

اگر عالم ها کسیرد بخوید سایه اش عاشق که او سرمست عشق آن های نام و ر باشد

اگر عالم سگر کسیرد دلش نالان چونی باشد و کر معشوق نی گوید که از ان چون سگر باشد

ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم خداوند ا چرا چندین شمی اندر سفر باشد

587

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد چوزر کو بست آن دلبر رخ من سیم کوب

آمد

از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و

چوب آمد

هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد

بروب از خویش این خانه بین آن حس شاهانه برو جا روب لاستان که لابس خانه روب

آمد

تن تو بمحو خاک آدم تو تخم پاک آمد هوس ما چون ملخ باشد نفس ما چون چوب آمد

زینابی بگریزی مگر خواب دگر دیدی چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد

توجه شنیدی توجه گفتی بگو تا شب کجا خستی حکایت می کند رنگت که جاسوس

الغلوب آمد

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان که او خورشید اسرار است و علام الغیوب

آمد

588

صلارندان دگر باره که آن شاه قمار آمد اگر تلبیس نودارد همانست او که پار آمد
زرندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره میان بند دگر باره که اینک وقت

کار آمد

بیاساقی سبک دشم که من باری میان بستم به جان تو که تا، مسم مرا عشق اختیار آمد
چو گلزار تور ایدم چو خار و گل برویدم چو خارم سوخت در عشقت کلم بر تونار آمد
پیانی قنہ انگیزی ز قنہ باز نگریزی ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد

اگر برو زندیام رخی دیگر به پیش آرم ازیرانک رخسارم زدستش آبدار آمد
تویی شاه و دیرینه مقام تست این سینه نمی کوئی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
شتم گوید در این دشتم تو پنداری که کم کستم نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

589

شکایت ما همی کردی که بهمن برک ریز آمد کنون بر خیز و گلشن بین که بهمن برگریز آمد
زرعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی عروسی دارد این عالم که بستان پر بهمنیز آمد
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین که یا غمی رفت و از نصرت نسیم مشک
ببیز آمد

بیای پاک مغز من بو گلزار نغم من به رنم هر خری کابل که مشک او کمیز آمد
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خجروش خواندم به یک دم از عدم لشکر به اقلیم

خیز آمد

سپاه گلشن و ریحان بجماده مظفر شد که تیغ و خجروسن در این پیکار تیز آمد
چو حلواهای بی آتش رسید از دیک چوین خوش سر هر شاخ پر حلوا به سان کف خیز آمد
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر با ستر عدوی خور که هنگام ستر آمد

مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مکن با او تو همراهی که او بس سست و خیز آمد

خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت که بود خواب را لذت چو بانگ خیز

خیز آمد

سراز بهر هوس باید چو خالی گشت سرچه بود چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
 نظر در روی شه باید چو آن نبوده را شاید سراز خویشتن باید چو با خویشی سرچه بود
 مرا رسید صفرائی که کر مرد سگر خانی کمر بندم چونی پشت اگر کویی سگر چه بود
 بگفتم بهترین چیزی و لیکن پیش غیر تو که تو ابله سگر بینی و کویی زین سرچه بود
 ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
 جهان و عقل کلی راز عقل جزو چون بینی در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
 بود

دوسه سطرست که می خوانی ز سرتاپا و پاتا سر دگر کاری نداری تو و گرنه پا و سر چه بود
 چو کور افتاد چشم دل چو کوش از شغل شد پر گل به غیر خانه و سواس جای کور و کر چه بود

چه بویست این چه بویست این مکر آن یار می آید مکر آن یار گل رخسار از آن گلزار
می آید

شی یارده عودی و یامنگ عمر سودی و یایوسف بدین زودی از آن بازار می آید
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این مکر آن یار خلوت جوز کوه و غار می
آید

سوی می چه می جویی دهنش را چه می بویی تو پنداری که او چون تو از این خار می آید
چه نقصان آفتابی را اگر تنهار و دره چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید

چه خورد این دل در آن محل که همچون مست اندر گل از آن میخانه چون مستان چه نا، هموار

می آید

مخسب امشب مخسب امشب قوامش کیر و دیابش که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید

گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید

همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم که نور نقش بندها بر این دیوار می آید

کمی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می آید

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

592

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند بگرداند مرا آن کس که کردون را بگرداند

اگر این لشکر مار از چشم بد شکست افتد به امر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید

اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران بهار شهریار من ز دی انصاف بستد

شمار برک اگر باشد یکی فرعون جاری کف موسی یکایک راه جای خویش بنشاند

مترسان دل مترسان دل ز سخی های این منزل که آب چشمه حیوان بتاهرگز نمیراند

ریناکم ریناکم و آخر جناختایکم فان لم تتهوا عنهما فایانا وایاکم

وان طفتم حوالینا و انتم نورعینانا فلا تستیا سوامن ان فان العیش احیایکم

سگسته بسته تازی برای عشق تازی با گویم هر چه من گویم شمی دارم که بستد

چو من خود رانی یابم سخن را از کجایابم همان شمعی که داد این راهم و شمعم بکیراند

برون شوای غم از سینه که لطف یار می آید تو هم ای دل ز من کم شو که آن دلداری

آید

نگویم یار راشادی که از شادی گذشتت او مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید

مسلمانان مسلمانان مسلمانان ز سر کسبید که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید

برو ای سگر کاین نعمت ز حد سگر بیرون شد نخواهم صبر کرده او گهی هم کار می آید

روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد علم هاتمان نکلون کرد که آن بسیار می آید

درد دیوار این سینه همی در دز انبوهی که اندر در نمی کنجد پس از دیوار می آید

امروز جمال تو سبای دگر دارد امروز لب نوشت حلوائی دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهبت در چرخ نمی کنجد وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم قتنه ز چه پهلو خاست دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیر افکن پیدا است در آن چشمش کوز دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی کم شد دل و هم سودا کوب برتر از این سودا سودای دگر دارد
گر پانود عاشق با پر ازل پر دور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او رامی جست و تهی می شد آگاه بندگان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم این جاش چه می جستی کوجای دگر دارد
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق امروز دلم در دل فردای دگر دارد

گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

595

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد چون دل نکشاید در آن را سببی باشد

رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویمای خدا گردد او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد

آن دیده کز این ایوان ایوان دگر میند صاحب نظری باشد شیرین لبتی باشد

آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد در ساعت جان دادن او را طربی باشد

پایش چوبه سنگ آید دریش به چنک آید جانش چوبه لب آید با فندلی باشد

چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید او بی پدر و مادر عالی نسی باشد

خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا در جمع سبک روحان هم بولهی باشد

596

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
عقل از مزه بویش و ز تابش آن رویش هم خیره همی خند هم دست همی خاید
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش تا جان نشود حیران او روی نماید
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی تا با خبری و اند او پرده بکشاید
دم بدم او نبود جان محرم او نبود و اندیشه که این داند او نیز نمی ساید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده با این دو مخالف دل بر عشق بنساید
دو لشکر یگانه تا هست در این خانه در چالش و در کوشش جز کرد بتفراید

در زیر درخت او می ناز به نخت او تاجان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین دل روبرو صلاح آرد جان مشعل بریاید

597

امروز حال تو بر دیده مبارک باد بر ماهوس تازه پیمیده مبارک باد
گل با خون میان بند بر حمله جهان خندد ای پر گل و صد خون گل خنیده مبارک باد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
نوروز رخت دیدم خوش اشک بیایدم نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

یاران سحر خیزان تا صبح کی در یابد تازہ صفت مارا کی زیر و زبر یابد
 آن بخت کہ را باشد کاید بہ لب جوئی تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
 یعقوب صفت کی بود کز پیر من یوسف او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
 یاتشہ جو اعرابی در چہ فکند دلوی درد لو نگارینی چون تنک سگر یابد
 یا موسی آتش جو کار دہ درختی رو آید کہ برد آتش صد صبح و سحر یابد
 در خانہ جہد عیسی تا وارد از دشمن از خانہ سوی کردون ناگاہ گذر یابد
 یا ہجو سلیمانی بشکافد ماہی را اندر شکم ماہی آن خاتم زریابد
 یا چون صدف تشہ بکشادہ دہان آید تا قطرہ بہ خود کسیرد در خویش گھر یابد
 یا مرد علف کش کو کرد سوی ویران ہا ناگاہ بہ ویرانی از کج خیر یابد

ره رو بهل افسانه تا محرم و یگانه از نورالم شرح بی شرح تو در یابد
هر کوسوی شمس الدین از صدق نهد گامی کز پاش فروماند از عشق دو پر یابد

599

امشب عجبست ای جان گر خواب ره یابد وان چشم کجا خسد کوی چون تو شمی یابد
ای عاشق خوش مذهب ز نهار محب امشب کان یار بهانه جو بر تو کنهی یابد
من بنده آن عاشق کونر بود و صادق کز چستی و سخنیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب بهره مه باشد تا از ملاء اعلا چون مه سپی یابد
بر زلف شب آن غازی چون دلور سن بازی آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتر پچاره نو مید شدست از جو می کرد در خرمن تاشت کهی یابد

باش چو نمی یابد از اطلس روی تو باشد ز شب قدرت شال سبی یابد
زان نعل تو در آتش کردند در این سودا تا هر دل سودایی در خود شری یابد
اشب شب قدر آمد خاش شو و خدمت کن تا هر دل الهی زانه و لهی یابد
اندر پی خورشیدش شب روپی امیدش تا ماه بلند تو بامه سبی یابد

600

جامم بسگست ای جان پهلویش خلل دارد در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بسگند این جامم من غصه نیاشامم جامی دگر آن ساقی در زیر نعل دارد
جامست تن خاکی جانست می پایی جامی دگر مبخشد کاین جام علل دارد
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد ساقی که قبای او از حلم نکل دارد

شادی و فرح بخش دل را که درم باشد تیزی نظر نهد که چشم سبل دارد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه خاک در او کرد که علم و عمل دارد
شهادت کجا کرد آن کورخ شه‌مندی تلخ شود آن کوه‌ریای عمل دارد
از آب حیات او آن کس که کشد کردن در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
خورشیده هر برجی مسعود و بهی باشد اما کز و فر خود در برج حمل دارد
بز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
چندان لقیش کفتم از کامل و از ناقص از غایت بی‌مثلی صد گونه مثل دارد

601

آن عشق که از پایی از روح چشم دارد بشو که چه می‌گوید بگر که چه دم دارد

کر جسم تنگ دارد جان تو سبک دارد هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
 کر مانده ای در گل روی آره صاحب دل کو ملک ابد نشد کوتاج قدم دارد
 ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
 ای مرکب خود کشته وی کرد جهان کشته باز آ می به خورشیدی کز سینه گرم دارد
 آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه آن سینه که اندر خود صدا بخارم دارد
 این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید شریطت که همچون زرد کوره قدم دارد
 من سیمنی خواهم من همچو منی خواهم بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
 القاب صلاح الدین بر لوح جویداشد انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

آن کس که تور دارد از عیش چه کم دارد وان کس که تور ایندای ماه چه غم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو ای آنک دو صد چون مه ساگرد و حشم دارد
ور خود شمش نبود خورشید بود تنها آخر حشم حسش صد طفل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
کفتم به بخار من کز جور مرا مسکن کفتابه صدف مانی کو در به شکم دارد
تا نسکنی ای سید آن در نشود پیدا آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد والده که بسی منت بر لوح و قلم دارد

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد و در زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم پیوده از بوده و نابوده کاین کیسه زرد دارد و آن کاسه و خون دارد
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد جانت ز حسد این جارنج خفقان دارد
جز غمزه چشم شه جز غصه چشم شه و الله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عظم تو عقل بسی آن را کو چون توشبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
ای کوزه که صورت مفروش مرا کوزه کوزه چه کند آن کس کو جو می روان دارد
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
تو نیز بسیار آتایا شوی ما را زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد کان چرخ چه چرخست آن کان جاسیران دارد

604

هرک آتش من دارد او خرقة زمن دارد زخمی چو حسینش جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد که راستی خواهی آن سرو چمن دارد
صدمه اگر افزایش در چشم خویش ناید با سنگی چشم او کان خوب ختن دارد
از عکس و یست امی جان که چرخ ضیا دارد یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
که صورت شمع او اندر لکن غیرست بر سقف زند نورش که شمع لکن دارد
که باد کرانی تو در مانکرانی تو ما روح صفا داریم که غیر بدن دارد

بس مست شدت این دل وز دست شدت این دل گر خرد شدت این دل
زان زلف سگن دارد

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست در بیشه جان ما آن شیروطن دارد

605

ای دوست سگر خوشتر یا آنک سگر سازد ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد

بگذار سگرها را بگذار قمرها را او چیزد کرد اند او چیزد کرد سازد

در بحر عجیب ها باشد بجز از کوهر امانه چو سلطانی کو بحر و در سازد

جز آب در آبی از نادره دولابی بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد

بی عقل نتان کردن یک صورت گر مابه چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد

بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن بکنر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
جان هاست بر آشفته ناخورده و ناخفته از بهر عجب بز می کو وقت سحر سازد
ای شاد سحر گاهی کان حسرت هم راهی بر کرد میان من دو دست کمر سازد
می خندد این کردون بر سببت آن مفتون خود را پی دوسه خر آن مسخره خر سازد
آن خربه مثال جو در زر فلند خود را غافل بود از شاهی کز سنگ کمر سازد
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم خود کوید جانانی کز گوش بصر سازد

606

باتلخی مغزولی میری بنمی ارزد یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
خر بندگی و آنکه از بهر خر مرده بهر گل پر مرده با خار همی سازد

زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند زیرا که همه خنده زین خنده همی خنزد
 ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت تا او شکری شیرین در سر که در آمنزد
 ای خسته افتاده بنگر که که افگندت چون در نگری او را هم اوت برانگیزد
 که زانک سکی خسد بر خاک سر کوش شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

607

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد بی سر شو بی سامان یعنی بنمی ارزد
 چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی بر خنیز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
 در عشق چنان چو کان می باش به سر کردن چون کوی در این میدان یعنی بنمی ارزد
 بی باشد و بی سر شد تا مرد قلندر شد شباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد

چون آتش نو کردی عظم به کرو کردی خاک تو م ای سلطان یعنی بنمی ارزد
 بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
 چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین بجران یعنی بنمی ارزد
 تادل به فر دادم از کردش او شادم چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

608

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد سمرغ فلک پیمایش تو مکس باشد
 آب حیوان ایمان خاک سهی کفران بر آتش تو هر دو مانده خس باشد
 جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد دل غرقه عمان شد چه جای نفس
 باشد

شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد روشن با کفر بکفت ایمان رقتیم که بس باشد
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را وان شاه نو آیین را چه جای فرس باشد
ایمان کودت پیش آوان کفر کو دپس رو چون شمع تبت جان شدنی پیش و نی پس باشد
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا تا جز من پابر جا خود دست مرس باشد

609

در خانه غم بودن از همت دون باشد و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد و آن را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد هر عقل کجا برد آن جا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا کجند پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر کرد خسان کرد چون چرخ دل تازی آن دل که چنین کردد او را چه سکون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی تا آب شود پشت هر نیل که خون باشد

610

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز وان را که منم چاره پچاره نخواهد شد
آن را که منم منصب مغزول کجا کردد آن خار که شد کوهر او خار نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن بی زکس مخمورش خار نخواهد شد

بیمار شود عاشق ابا بنی میرد ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

611

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد وی نفس جفا پیشه هنگام وفا آمد
بگنجه سوی روزن بکشای در توبه پرداخته کن خانه بین نوبت ما آمد
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی بر روی بزنی آبی میقات صلا آمد
زین قبله به یاد آری چون روبه حد آری سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع حد باشد آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد بگذشت شب بهران معشوق پدید آمد
 آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
 شد جنک و نظر آمد شد زهر و سکر آمد شد سگ و گم آمد شد قفل و کلید آمد
 جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
 از لذت جام تو دل ماند به دام تو جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
 بس توبه شایسته بر سنگ تو بسکته بس زاهد و بس عابد کو خرقه دید آمد
 باغ از دمی نامحرم سه ماه نمی زدوم بر بومی بهار تو از غیب دمید آمد

ای خواجه بزرگان از مصر سگر آمد وان یوسف چون سگر ناکه ز سفر آمد

روح آمد و روح آمد معجون نجات آمد و ریحون که خواهی آن چیز دگر آمد

آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی از منظره پیدا شد، سنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد نیک زهره غزل کویان در برج قمر آمد

آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی کردون به نثار او باد امن زر آمد

موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد جان به چو عصا آمد تن به چو حجر آمد

زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا عیسی خورد حلوا کاین آخر خر آمد

چون بسته بود آن دم در شش جهت عالم در جستن او کردون بس زیر و زبر آمد

آن کو مثل هدیه بی تاج بند هرگز چون مور ز مادر او بر بسته گم آمد

در عشق بود بلخ از تاج و کمر فارغ کز کرسی و از عرشش مشور ظفر آمد

باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو زو پرس خبر باراکوکان خبر آمد

614

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد چون شمع به پیش تو در سوز و کداز آمد

چون عبهر و قندای جان در روش بخندای جان در ابمندی جان زیرا به نیاز آمد

ورزانک بیندی در بر حکم تو بنهد سر بر بنده نیاز آمده شه راهمه ناز آمد

هر شمع که از دیده شد روشنی دیده کان را که کداز آمد او محرم راز آمد

زهراب زد دست و می گرفت فرق کنم از می پس در ره جان جانم و الله به مجاز آمد

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد کی بیند رویش را چشمی که فر از آمد

من ترک سفر کردم بایار شدم ساکن وز مرک شدم ایمن کان عمر در از آمد

ای دل خود این جویی پس آب چه می جویی تا چند صلا کوی، هنگام نماز آمد

615

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستند دیوانه کجا خسد دیوانه چه شب داند
نی روز بودنی شب در مذہب دیوانه آن چیز که او دارد او داند او داند
از گردش کردون شد روز و شب این عالم دیوانه آن جا را کردون بنگرداند
گر چشم سرش خسد بی سر همه چشمست او کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
دیوانگی از خواهی چون مرغ شو ماهی با خواب چه همراهی آن با تو کجا ماند
شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری تاباز شود کاری زان طره که بفتاند
دیوانه دگر سانسست او حامله جانست چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند

زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی تیریز همه عالم زو نور نوافتند

616

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند جز یادش بی چون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پرده نیلی را باد است که جنباند این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
اندر دل آینه دانی که چه می تابد داند چه خیاست آن آن کس که صفا داند
شقه علم عالم هر چند که می رقصد چشم تو علم بیند جان تو هواداند
وان کس که هو را هم داند که چه بچارست جز حضرت الاله باقی همه لا داند

شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد بی مهره تو جانم کی نرد و خاداند

617

چشم از پی آن باید تا خیر عجب بیند جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند

سراز پی آن باید تا مستی باشد یا از پی آن باید که زیارت تعب بیند

عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند

بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ما محبوب بود چشمی که جمله سبب بیند

عاشق که به صد تهمت بد نام شود این سو چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند

ارزد که برای حج در یک و بیابان ما باشیر شتر سازد یغای عرب بیند

بر سنگ سه حاجی زان بوسه زند از دل که ز لعل لب یاری اولدت لب بیند

بر تقد سخن جاناہین سکہ مزن دیگر کان کس کہ طلب دارد او کان ذہب بیند

618

چون بخد بود اصلش کی صورت باز آید چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید
چون افتد شیر از حملہ حنرو غر و ز زخمہ کون خر کی بانگ نماز آید
پای توشدہ کوچک از تنگی پا کوچک پابرکش ای کوچک تا پهن و دراز آید
بکشای بہ امید ی تو دیدہ جاویدی تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
چنگا تو سری بر کن در حلقہ سر اندر کن تو خویش ہیتر کن تا چنگ بہ ساز آید

619

آن صبح سعادت با چون نورفشان آید آن گاه خروس جان دربانک و فغان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند تن کرد چو بشاند جانان بر جان آید
مسکین دل آواره آن کمشده یک باره چون بشود این چاره خوش رقص کنان آید
جان به قدم رفته در کتم عدم رفته با قد به خم رفته در حسین به میان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من عیسی دوروزه تن در کفست زبان آید
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

620

از سر و مرا بوی بالای تومی آید وز ماه مرارنگ و سیاهی تومی آید

هرنی کمر خدمت در پیش تو می بندد سگر به غلامی حلوائی تو می آید

هر نور که آید او از نور تو زاید او می مرده دید یعنی فردای تو می آید

گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد زیرا که از آن خنده رعنائی تو می آید

هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستنم اندر سرم از شش سو سو دای تو می آید

چون بروم از پستی بیرون شوم از مستی در گوش من آن جا هم بهیهای تو می آید

اندر دل آوازی پر شورش و غمازی آن ناله چنین دانم گز نای تو می آید

روز است شرم از تو خشکت بزم از تو غم نیست اگر خشکت دریای تو می آید

زیر فلک اطلس بهیاری مانند کس زیرا که زمی و پس می های تو می آید

از جور تو اندیشم جور آید دیشم بینم که چنان تلخی از رای تو می آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش جان تازه کند زیر اصرای تو می آید

در تابش خورشیدش رقصم به چه می‌باید تازه چو رقص آید از نش به یاد آید

شد حالمه هر ذره از تابش روی او هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید

در باون تن بنگر کز عشق سبک روحی تازه شود خود را می‌گوید و می‌ساید

گر کوهر و مر جانی جز خرد شو این جا زیرا که در این حضرت جز ذره نمی‌ساید

در کوهر جان بنگر اندر صف این تن کز دست کران جانی انگشت همی خاید

چون جان سپرد از تو این کوهر زندانی چون ذره به اصلش شد خوانش ولی ناید

ور سخت شود بندش در خون بنزد نصیبی عمری برود در خون مویش نیالاید

جز تابه چه بابل او را نبود مثل تاجان نشود جادو جانی بنیاساید

تسریز برج تو کر تابد شمس الدین ہم ابر شود چون مہ ہم ماہ در افزاید

622

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید از بهریکی جان کس چون با تو سخن گوید
هر جا که نمی پای از خاک بروید سر و ز بهریکی سر کس دست از تو گجا شوید
روزی که سپرد جان از لذت بوی تو جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
یک دم که خار تو از مغز شود کمتر صد نوحه بر آرد سر هر موی همی موید
من خانه تھی کردم کز رخت تو پر دارم می کا هم تا عشقت افزاید و افزوید
جانم ز پی عشق شمس الحق تسریزی بی پای چو کشتی باد بر بحر همی بوید

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کفرت بگمی دین شد تلخنت همه شیرین شد حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
در خانه سینه غوغاست فقیران را ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
این دیده دل دیده اسکی بد و دریا شد دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوئیده و کوشیده پر هات بروئیده پر هات مبارک باد
خامش کن و پنهان کن بازار نگو کردی کالای عجب بردی کالات مبارک باد

هر ذره که بر بالامی نوشد و پاکوبد خورشید ازل بیندوز عشق خدا کوبد
 آن را که بخنداند خوش دست بر افشاند وان را که بترساند فندان به دعا کوبد
 مستت از آن باده با قامت خم داده این چرخ بر این بالانا قوس صلا کوبد
 این عشق که مست آمد در باغ است آمد کانگور و جودم را در جهد و عنا کوبد
 که عشق نی مستی یاباده پرستی در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
 تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
 کوبی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
 به خرقه ایوبی زان پای همی کوبی هر کوشود ارض او پای وفا کوبد

از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد وان یوسف شیرین لب پاکوید پاکوید
 ای طایفه پاکوید چون حاضر آن جوید باشد که سعادت پادری پای شما کوید
 این عشق چو بارانست مابرک و کیا ای جان باشد که دمی باران بر برک و کیا کوید
 پاکوفت خلیل الله در آتش نمودی تا حلق فیح الله بر تیغ بلا کوید
 پاکوفت روح الله در بحر چو مرغابی با طایر معراجی تا فوق هوا کوید
 خاموش کن و بی لب خوش طال بقامی زن می ترس که چشم بد بر طال بقا کوید

625

کر ماه شب افروزان روپوش روادارد کیرم که پوشد رو بورا چه دوادارد
 کر نیز پوشد رو و نیز سیرد بواز خنیش روحانی صد گونه کوادارد

آن مه چو کریزانه آید سپس خانه لیکن دل دیوانه صد کونه دغا دارد
غم کر چه بود دشمن کوید سراو با من بامرغ دلم کوید کو دام کجا دارد

626

هرکاتش من دارد او خرقة زمین دارد زخمی چو حسینش جامی چو حسن دارد
نفس ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد و راستی خواهی آن سرو چمن دارد
جانیت تو را ساده نقش تو از آن زاده در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
آینه جان را بین هم ساده و هم نقشین هر دم بت نوسازد کو بی که شمن دارد
که جانب دل باشد که در غم کل باشد مانده آن مردی کز حرص دوزن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آ که کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد

می‌خاید چون اشتر یعنی که دهنم بر خاییدن بی لقمه تصدیق دقن دارد
مردانه تو مجنون شو و اندر لکن خون شو که ماده و که زنی کان شیوه زغن دارد

چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش تیار نعم کوید کر گفتن لن دارد
چون مست نعم کشتی بی غصه و غم کشتی پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
گر چشمه بود دلکش دارد دنت را خوش لیکن همه کوهرها در پای عدن دارد

627

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد دیوانه همی کرد و تیر همی درد
تقصیر کجا کند در گرم روی عاشق که ز آتش عشق او تقصیر همی درد

تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت دراعه تقوار بر سیر همی درد
 صد پرده در پرده کرباشد در چشمی ابروی کمان شکش از تیر همی درد
 مرغ دل هر عاشق کز یغنه برون آید از چنگل تعجیلش تا خیر همی درد
 این عالم چون قبرست پای همه بگرفته چون آتش عشق آید این قبر همی درد
 شمس الحق تبریزی هم خسرو هم میرست پیرا بن هر صبری زان میر همی درد

628

ای دوست سگر بهتر یا آنک سگر سازد خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
 ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو یا آنک بر آرد گل صد نرگس تر سازد
 ای عقل توبه باشی در دانش و درینش یا آنک به هر خطه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی چیز است که از آتش بر عشق کمر سازد
پنخود شده آنم سرگشته و حیرانم گاهیم بسوزد پر گاهی سرو پر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین وز قطره اندیشه صد گونه کمر سازد
آن جمله کمرها را اندر شکنند در عشق وان عشق عجیب را هم چنبرد کمر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمس دل مارا در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

629

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد ورنی مثل کودک تا کعب همی بازو
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی با خلق نپوند و با خویش نپردازد

فارس چو تویی باید ای شاه سوار من کز و هم و گمان زان سومی راندومی تازد

عشق آب حیات آمد بر بندت از مردن ای شاه که او خود را در عشق در اندازد

چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان چندان که کشش بیند سومی تو

همی یازد

باری دل و جان من مستست در آن معدن هر روز چو نو عشقان فرسنگ نو آغازد

چون چنگ شوی از غم خم داده و آنکه او در بر کشت شیرین بی واسطه سوزد

آن آهوی مفتونش چون تازه شود خوش آن شیریدان آهودر میمنه بگرازد

شمس الحق تیریزی بر شمس فلک روزی باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

کردی و پری حارس بتیغ و سپر باشد چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
 بر هر چه امیدست کی گیرد او دستت بر شکل عصا آید و آن مار دو سر باشد
 و آن غصه که می گوئی آن چاره نکردم دی هر چاره که پذاری آن نیز غر باشد
 خود کرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا اندر پی صد چون آن صد دام و گد باشد
 آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
 از مات تو قوتی کن یا قوت شو او را تو تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

نومید شو جاناکا و میدید آمد او میدهمه جان ما از غیب رسید آمد

نوید مشو که چه مریم بشد از دستت کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
 نوید مشو ای جان در ظلمت این زندان کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
 یعقوب برون آمد از پرده مستوری یوسف که ز لیخا ر پرده بدرید آمد
 ای شب به سحر برده دیارب و یارب تو آن یارب و یارب را رحمت بشید آمد
 ای درد کهن گشتن خج که شفا آمد وی قفل فرو بست بکشا که کلید آمد
 ای روزه گرفته تو از میده بالا روزه بکشا خوش خوش کان غره عید آمد
 خاش کن و خاش کن زیرا که ز امر کن آن سکه حیرانی بر گفت فرید آمد

632

عید آمد و عید آمد و آن بخت سعید آمد بر کیر و دهل می زن کان ماه پید آمد

عید آمد ای مجنون غلغل شو از گردون کان معتمد سدره از عرش مجید آمد

عید آمد ره جویمان رقصان و غزل کویمان کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد

صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی کان خوبی و زیبایی بی مثل و نید آمد

زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش تا موم کند دستش کرسک و حدید آمد

عید آمد و بابی او عیدیم بیاتانا بر عید ز نیم این دم کان خوان و شید آمد

زوزهر سگر کرد زو ابر قمر کردد زوتازه و تر کردد هر جا که قید آمد

بر خنجره میدان رود حلقه زندان رو رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد

نعم ماش همه شادی بندش همه آزادی یک دانه بدو دادی صد باغ فرید آمد

من بنده آن شمرقم در نعمت آن غرقم جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

شمس و قمر آمد سمع و بصر آمد وان یسبرم آمد وان کان زرم آمد

مستی سرم آمد نور نظرم آمد خرید کر ار خواهی خرید گرم آمد

آن راه زخم آمد توبه سنگنم آمد وان یوسف یسین بر ناکه به برم آمد

امروز به از دینہ ای مونس دینہ دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

آن کس کہ ہی جستم دی من بہ چراغ اورا امروز چوتنگ گل بر رہ کذرم آمد

دو دست کمر کرد او بکرفت مراد بر زان تاج نکورویان نادر کرم آمد

آن باغ و بهارش بین وان خمر و خارش بین وان ہضم و کوارش بین چون گلشکرم آمد

از مرگ چراتر سم کو آب حیات آمد وز طغنه چراتر سم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کا کشتیریم دادی وان تاج ملوکانه برفرق سرم آمد
 از حد خویش دردم در عشق سفر کردم یارب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
 وقتست که می نوشتم تا برق زند هوشم وقتست که بر برم چون بال و پر م آمد
 وقتست که در تاجم چون صبح در این عالم وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد
 ییتی دو باند ابا بردم ارجانا جایی که جهان آن جابس محصرم آمد

634

نیک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
 کر سجده کنان آید در امن و امان آید و ربی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
 حکمی که کند زردان راضی بود و شادان و سرکش از سلطان در حلق کنب بیند

کرد خور عشق آید خرم چو دمشق آید وردل نهد دل را ویران چو حلب بیند

کوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران جان خضری باید تا جان سبب بیند

آمد شعبان عدا از بهر برات ما تا روزی و بی روزی از بخشش رب بیند

ماه رمضان آمد آن بند دمان آمد ز بردن بسه تالذت لب بیند

آمد قح روزه بسگست قح هارا تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند

سغراق معانی را بر معده خالی زن معشوقه خلوت را هم چشم غرب بیند

باغره دولت کو هم بگذرد این نوبت چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند

نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو تا برف وجود تو خورشید عرب بیند

خامش کن و کمتر کو بسیار کسی کوید کو جاه و هو اجوید تا نام و لقب بیند

مستان می مارا هم ساقی مایید با آن همه شیرینی که ترش کند شاید
 با آن همه حسن آن مه که ناز کند که که و آنکه که کلاه از شه بستند و بریاید
 پرده قدحی میرم آخرنه چو کپیرم تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
 فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را تا باد نیماید تا باد پیماید
 صد سر بر دردم از محرم و نامحرم نی غم خورد از ماتم نی دست سیالید
 چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را چون جعد براند از د چون حمزه بیاید
 پروانه چوبی جان شد جانیش دید نیه وان جان چو آتش رازان رطل بفرماید
 رطلی ز می باقی کز غایت را واتی هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید

ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی چندانک بپذیرای این بادیه بپذیرید

636

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید در این عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید که ز این خاک بر آید سماوات بکسیرید

بمیرید بمیرید وزین نفس برسید که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بکسیرید پی حفره زندان چو زندان بسکستید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا بر شاه چو مردید همه شاه و شهسیرید

بمیرید بمیرید وزین ابر بر آید چو زین ابر بر آید همه بدر نسیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگست هم از زندگیت اینک ز خاموش نسیرید

برانید برانید که تا بازمانید بدانید بدانید که در عین عیانید

بتازید بتازید که چالاک سوارید بتازید بتازید که خوبان جهانید

چه دارید چه دارید که آن یار ندارد بسیارید در این گوش بخوانید

پزندوش پزندوش خرابات چه سان بد بگویید بگویید اگر مست شبانید

شرایست شرایست خدا را پنهانی که دنیا و شما نیز یک جرعه آید

دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد دنیا و ز عشقی وز خود فردمانید

کشادست کشادست سرخابیه امروز کدو ها و سوسو ها سوی خمخانه کشانید

صلا کفت صلا کفت کنون فالق اصباح سبک روح کند راح اگر سست و کرانید

رسیدند رسیدند رسولان نهانی در آید در آید بروشان نشانید
دریغ و دریغ که در این خانه ننگیند که ایشان همه کاند و شامند مکانید
مباد او مباد که سرخویش بگریید که ایشان همه جانند و شامخزه نانید
بکشید بکشید که تاجان شود این تن نه نان بود که تن کشت اگر آدمیانید
زهی عشق و زهی عشق که بس سخمه کمانست در آن دست و در آن شست و شامتیر
مکانید

سماعیت سماعیت از آن سوی که سونیت عروسی همه آن جاست شامطل ز نانید
خموشید خموشید خموشانه بوشد بوشد بوشد شامنج نهانید
به دیدار نهانید به آثار عیانید پدید و نه پدیدت که چون جوهر جانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران و یکی خنیر پرکنده به هر خانه چو خورشید روانید

در این بحر در این بحر همه چیز بکنجد مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست دهان بست از این شرح دل من که تا کیج نگر دید که تا خیره مانید

638

ملولان همه رفتند در خانه بنید بر آن عقل ملولان همه جمع بخندید
به معراج بر آید چو از آل رسولید رخ ماه بسوسد چو بر بام بلندید
چو او ماه شگافید شایر چو آید چو او چست و نظیر نیست شای چون هلینید
ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه چو فرهاد و چو شاد آدمی کوه نکلید
چو مه روی نباشد ز مه روی متاید چو رنجور نباشید سرخوش بنید
چنان کشت و چنین کشت چنان راست نیاید مدانید که چونید مدانید که چنید

چو آن چشمه بیدیت چو آب نکشید
چو آن خویش بیدیت چو اخویش پسندید

چو در کان نباتید ترش روی چو در آب حیاتید چو در خشک و نرسید

چنین بر مستنیرید ز دولت مگر نرید
چه امکان گزیرست که در دام گنبدید

گرفتار گنبدید گز او بیچ امان نیست
پچید پچید بر استنیره مرندید

چو پروانه جان باز بساید بر این شمع
چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید

از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید
تن تازه بوشید چو این کهنه فکندید

ز روباه چه ترسید شمشیر نر اید
خر لنگ چو اید چو از پشت سمندید

همان یار بساید در دولت بکشاید
که آن یار کلیدست شما حمله کلندید

خمشید که گرفتار فرو خورد شمارا
خریدار چو طوطیست شما سگر و فندید

آن سرخ قبایی که چومه پار برآمد امسال در این خرقه زنگار برآمد
 آن ترک که آن سال به بیغاش بیدیدی آنست که امسال عرب وار برآمد
 آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
 آن باد همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خار برآمد
 ای قوم کمان برده که آن مشعله هامرد آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
 این نیست تناسخ سخن وحدت محضت کز جوشش آن قلزم ز خار برآمد
 یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست کادم ز تنک صلصل فجار برآمد
 رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید امروز در این لنگر جبار برآمد
 گر شمس فرو شده به غروب او نه فاشد از برج دگر آن مه انوار برآمد

کفتار را کن بنگر آینه عین کان شبهه و اشکال ز کفتار بر آمد
شمس الحق تبریز رسیدست مگوید کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

640

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند زان مردی وزان حمله شقاوت سرا افکند
از حال کد انیت عجب کر شود او پست تیغ غم تو از سر صد شاه سرا افکند
روزی پس را دم اندر پی آهو مانند فلک مرکب شبی ز بر افکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش مستیش به سر بر شد و از اسب در افکند
گفتند همه کس به سر کوی تحیر مسکین پس را دم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ در ملک بلقیس سگوه و ظفر افکند

از یاد تو بود آنک محمد به اشارت غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

641

در حلقه عشاق به ناکه خبر افتاد کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن تا قصه خوابان که بنامند بر افتاد
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید بکند سپر را سبک و بر سر افتاد
بانده آن شب که به لنگر که وصلش در غارت سگر همه مارا حشر افتاد
خونی بک بجران به هزیمت علم انداخت بر لنگر بجران دل مارا ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تیر ز چه دیدت کتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

در خانه نشسته عیار کی دارد معشوق قمر روی سگر بار کی دارد
 بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
 کفنی به خرابات دگر کار ندارم خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
 زندان صوحی همه مخمور خاوند ای زهره کلید در خار کی دارد
 ماطوطی غنیمت سگر خواره و عاشق آن کان سگر های به قطار کی دارد
 یک غمزه دیدار به از دامن دینار دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
 جان ها چو از آن شیر ره صید بیدند اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
 چون عین عیانست ز اقرار کی لافد اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد

ای درخ توز لرزه روز قیامت درخت حسن تو غم نازکی دارد
باغزه غازه آن یار وفادار اندیشه این عالم خدارکی دارد
کفتی که ز احوال عزیزان خبری ده با مخبر خوبت سراخبارکی دارد
ای مطرب خوش لجه شیرین دم عارف یاری ده و بر گو که چنین یارکی دارد
بازارستان از تو خرابست و کسادست بازار چه باشد دل بازارکی دارد
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست دستارکی دارد سردستارکی دارد
شمس الحق تیریز چو تقد آمد و پیدا از پارکی گوید غم سیرارکی دارد

643

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد آن دلبر عیار مرادید نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار بر فتم اوروی خود آن سخطه ز من باز نهان کرد
 من در عجب افتادم از آن قطب یگانه کز نیک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
 ناگاه یک آهوبه دو صدر رنگ عیان شد کز تابش حسش مه و خورشید فغان کرد
 آن آهوی خوش ناف به تیر ز روان گشت بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
 آن کس که ورا کرده تقلید سجودی فرخنده و بکنزیده و محبوب زمان کرد
 آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
 سلطان عرفناک بدش محرم اسرار تا سر تخیلی ازل جمله بیان کرد
 شمس الحق تیریز چو بکشاد پر عشق جبریل این راز پی خویش دوان کرد

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد

آن فکر و خیالات چو باجوج و چو باجوج هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد

آن نقش که مردوزن از او نوحه کنانند که باس قرین بود کنون نعم قرین شد

بالا همه باغ آمد و پستی بگی کج آخر تو چه چیزی که همان از تو چنین شد

زان روز که دیدمیش ما روز فرو نیم جاری که در اجست گلستان یقین شد

هر غوره ز خورشید شد انکور و سگر بست وان سنگ سیه نیز از او لعل شمین شد

بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد بسیار بسیار از کف اقبال یمین شد

گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد و در رهن دین بود کنون قدوه دین شد

گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف از بهر برون آمدنش حل متین شد

هر جزو چو خندانده محکوم خدایست بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد

خاموش که گفتار تو مانده نیست بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست امانه همه مرغ بود خورتین شد

645

باردگر آن آب به دولاب درآمد وان چرخه کرفنده در اشتاب درآمد

باردگر آن جان پر از آتش و از آب در لرزه چو خورشید و چو سیاه درآمد

باردگر آن صورت پنهانی عالم از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد

خورشید که می دراز او مشرق و مغرب از لطف بود کربه سطرلاب درآمد

باردگر آن صبح نخنید و بتابید تا خفته صد ساله هم از خواب درآمد

باردگر آن قاضی حاجات نذا کرد و خنیرید که آن فلاح ابواب درآمد

بار دگر از قبله روان گشت رسالت در کوش محمد چو به محراب درآمد
 چون رفت محمد به در خیبر ناسوت نعتی بزدا از نصرت و تقاب درآمد
 از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد وزیرم مسبب همه اسباب درآمد
 آری لقیش بود سعادت بک عالم زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
 بکشاد محمد در خمخانه غیبی بسیار کسادی به می ناب درآمد
 از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون آن جام می لعل چو عناب درآمد
 خاموش کن امروز که این روز سخن نیست ز حمت ده آن ساقی اصحاب درآمد

646

بار دگر آن مست به بازار درآمد وان سرده مخموره خار درآمد

سرهای درختان همه پربار چراشد کان بلبل خوش سخن به تکرار درآمد

یک حمله دیگر همه در قاصد آسیم مستانه و یاران که آن یار درآمد

یک حمله دیگر همه دامن بکشایم کز بهر نثار آن شه دربار درآمد

یک حمله دیگر به شکر خانه آسیم کز مصر چنین قند به خروار درآمد

یک حمله دیگر به خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت بیدار درآمد

یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم کان لولی شب دزد به اقرار درآمد

یک حمله دیگر برسان باده که مستی در عمده ویران شده دستار درآمد

یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم کان بید پر خون شده منقار درآمد

این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست از دست مسیحی که به بیمار درآمد

اکنون بزند کردن غم های جهان را کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد

دارالحرج امروز خودارالفرجی شد کان شادی و آن مستی بسیار در آمد
بر بند لب اکنون که سخن کسرتی لب بی حرف سیه روی به گفتار در آمد

647

تدیر کند بنده و تقدیر زنداند تدیر به تقدیر خداوند چه ماند
بنده چون بدیدشید پیداست چه بیند حیلت بکند لیک خدای بنده اند
گامی دو چنان آید کوراست نهادست وان گاه که داند که کجا باش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن کاین مملکت از ملک الموت رهاند
شه راتوشکاری شوکم کیرشکاری کاشکار تور بازا اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

ای قوم برج رفته کجایید کجایید معشوق همین جاست بیاید بیاید

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار در بادیه سرکشه شاد چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شماید

ده بار از آن راه بدان خانه برقتید یک بار از این خانه بر این بام بر آید

آن خانه لطیفست نشان هاش بکفتید از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بیدیت یک کوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن ریخ شما کنج شما باد افسوس که بر کنج شما پرده شماید

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد از چرخ فرود آمد و در مانکران شد
 چون باز که بریاید مرغی به که صید بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
 در خود چون نظر کردم خود را بنیدم زیرا که در آن مه تمم از لطف چو جان شد
 در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم تا سر تخیلی ازل جمله بیان شد
 نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد کشتی و جودم همه در بحر نهان شد
 آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
 آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
 هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت در حال گذارید و در آن بحر روان شد
 بی دولت مخدومی شمس الحق تیریز نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

آن سرخ قبایی که چومه پار برآمد اسال در این خرقة زنگار برآمد
 آن ترک که آن سال به بغاش بیدی آنست که اسال عرب وار برآمد
 آن یار هانست اگر جامه دگر شد آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
 آن باده هانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خار برآمد
 شب رفت حریفان صبحی به کجایید کان مشعله از روزن اسرار برآمد
 رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید امروز در این لنگر جزار برآمد
 شمس الحق تیریز رسیدت بگوئید کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

مهتاب برآمد گلک از کور برآمد وزیریک سیه چرده مستنور برآمد
 آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور از نَفخه او دمدمه صور برآمد
 درهون اقبال عنایت گهری کوفت صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
 از ترف بهاری چه خبر یافت دل خاک کز خاک سیه قافله مور برآمد
 از بحر غسل هاش چه دید آن دل ز نور بامشک غسل کله ز نور برآمد
 در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت کز وی خرد ابریشم موفور برآمد
 بی دیده و بی کوش صد ف رزق کجا یافت تا حاصل در گشت و چون کنجور برآمد
 نرم آهن و سکنی سوی انوار چه ره یافت کز آهن و سکنی علم نور برآمد
 بگر که ز گلزار چه گلزار بخرید و ز سرمه چون قیر چه کافور برآمد

بی غازه و گلگونه کل آن رنگ کجاینت کافروخته از پرده مستور برآمد
 در دولت و در عزت آن شاه نلوکار این لشکر بسکته چه منصور برآمد
 یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
 چون حور برآمد ز دل سیب بخندید از خنده او حاجت رنجور برآمد
 این، هستی و این مستی و این جنبش مستان زان باده مدان کز دل انگور برآمد
 شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

652

تدبیر کنند بنده و تقدیر ندانند تدبیر به تقدیر خداوند نامند
 بنده چو بیندشید است چه بیند حیلہ بکند یک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کوراست نهادست وان گاه که داند که کجا باش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن کاین مملکت از ملک الموت رهند
باری تو بهل کام خود و نور خرد کسیر کاین کام تو را زوده ناکام رساند
اشکاری شه باش و محبوبی شکاری کاشکار تو را بازا جل بازساند
چون باز شمی روه سوی طبله بازش کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست خر جانب اوران که تو را بیچ نراند
زندانی مکنده همه خلق یقین دان محوس تو را از تک زندان نراند
دانی که در این کوی رضا بانک سگان چیست تا هر که محنت بود آتش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه که بانک سک کوی دلش را بطیاند

چون بر رخ ما عکس جمال تو بر آید بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
 خواهیم که ز زنار دو صد خرقة نماید ترسایچه گوید که پوشان که نشاید
 اسلم چو دهل کشته و دل حامل اسرار چون نه مهر کشتست ندانی که بزاید
 شایست دل اندر تن مانده گاوی وین گاوی بسیند شه اگر ژار نخاید
 وان دانه که افتاد در این هاون عشاق هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
 از خانه عشق آنک سپرد چو کبوتر هر جا که رود عاقبت کار بساید
 آینه که شمس الحق تیریز بسازد ز نگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید آن را چو بگوید لب تو چون سگر آید
در چاه ز نندان تو هر جان که وطن ساخت زود از رسن زلف تو بر چرخ بر آید
بین توشه ده از خوشه ابروی ظریفست زان پیش که جان راز تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید لیک ز نم نغخه خون جگر آید

655

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار پنهان چون می ماند شمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بساید در دل نظر فاحشه آثار مدارید

آن حارس دل مشرف جان سخت غمورست باغخیرت اوروسوی انخیاںمدارید

ہر وسوسہ راجت و تفلک بخوانید ہر گمشدہ راسرور و سالارمدارید

یا قوت کرم قوت شہاباز نکیرد خود را کرو نفس علف خوارمدارید

الغزہ لہ جمیعاً چو شنیدیت خاطر بہ سوی سہلت و دستارمدارید

چون اول خط نقطہ بد و آخر نقطہ خود را تبع کردش پر کارمدارید

در مشہد اعظم بہ تشہد شنید ہش را بہ سوی کنبہ دوارمدارید

انکار بسوزد چو شہادت بفروزد باشد حق نکرت انکارمدارید

یک نیم جہان کرکس و نیمیش چو مردار ہین چشم چو کرکس سوی مردارمدارید

آن نفس فریبندہ کہ غرست و غرورست ہین عشق بر آن غرہ غرارمدارید

کہ زلف بر افشاند و کہ حیب کشاید گلگونہ اورا بجز از خارمدارید

اویاروفان بود و از یار ببرد آن ده دله را محرم اسرار مدارید
اوباده بریزد عوض سرکه فروشد آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما حلقه مسان خوش ساقی خویشم مار اسقط و بار دو هشار مدارید
کر ناف دبی پشک فروشد عوض مشک آن ناف و رانافه تاتار مدارید
چون روح بر آید به سر نبرد کیر خود را سپس پرده گفتار مدارید

656

مرغان که کنون از قفص خویش جداید رخ باز نماید و بگوید کجاید
کشتی شما نمد بر این آب سگسته ماهی صفتان یک دم از این آب بر آید
یا قالب بسگست و بدان دوست رسیدت یادام بشد از کف و از صید جداید

امروز شاه‌سزیم آن آتش خوشید یا آتشان مردشانور خداید
آن باد و باکشت شمارا فسرانید یا باد صبا کشت به هر جا که در آید
در هر سخن از جان شاه‌سزیم جوانی هر چند دهان را به جوانی نگشاید
در دهون ایام چه درگاه که سگستید آن سرمه دیدست بسایید بسایید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید این زادن ثانیست بزاید بزاید
گر هندی و کر ترک بزادیت دوم بار پیدا شود آن روز که رو بند گشاید
ورز آنک سزیدیت به شمس الحق تیریز و الله که شما خاصک روز سزاید

657

گر یک سرموی از رخ تو روی نماید بر روی زمین خرقه و زمار نماید

آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر بر فلکی پرده از آن چهره زیبا از چهره خورشید و مه آثار نماند
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

658

بگوید دل را که کرد غم نکرد ازیرا غم به خوردن کم نکرد
نبات آب و گل جمله غم آمد که سوراو بجز ماتم نکرد
مگرد ای مرغ دل پیرا من غم که در غم پرو پا محکم نکرد
دل اندر بی غمی پری بیاید که دیگر کرد این عالم نکرد
دل این تن عدو کهنه تست عدو کهنه حال و غم نکرد

دلاسر سخت کن کم کن ملولی ملول اسرار را محرم نکرود
چوماهی باش در دریای معنی که جز با آب خوش هدم نکرود
ملالی نیست ماهی راز دریا که بی دریا خود او خرم نکرود
یکی دریاست در عالم نهانی که در وی جز بنی آدم نکرود
ز حیوان تا که مردم وانبرد درون آب حیوان هم نکرود
خموش از حرف زیر امرد معنی بگرد حرف لا ولم نکرود

659

دلم امروز خوبی یاد دارد هوای روی چون گلنار دارد
که طاووس آن طرف پرمی فشانده بلبل آن طرف تکرار دارد

صدای نای آن جانگه گوید نوای چنگ بس اسرار دارد

بکه بر خنجر فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد

چو بکشاید رخان تو دل نگهدار که بس آتش در آن رخسار دارد

و لیکن عقل کو آن سخطه دل را که دل هارالبش خار دارد

ز ماکاری مجو چون داده ای می که می مر مرد رانی کار دارد

دلم افتان و خنجران دوش آمد که می مستی او اظهار دارد

دویدم پیش و گفتم باده خوردی نمی ترسی که عقل انکار دارد

چو بو کردم دهانش را بیدم که بوی آن پری دیدار دارد

خداوندی شمس الدین تبریز که بوی خالق جبار دارد

ز بوتای بوی فرقی بس عظمت و او بی حدود بی مقدار دارد

شرفانی ربیع الوصل بالورد حنانینا فغم الزوج والفرد

ز رویت باغ و عبهرمی توان کرد ز زلفت مشک و عنبرمی توان کرد

ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را منر عنبرمی توان کرد

به یک دانه ز خرمنگاه ماهت فلک را منسخرمی توان کرد

تو آن خضرمی که از آب حیات گدایان را سکندرمی توان کرد

در آن حالی که حالم باز جویی محالی را میسرمی توان کرد

تخاف العین ترینا سو فیاد او قدر حلقه السرد

به خود و اگر دای دل زانک از دل ره پنهان به دلبرمی توان کرد

جهان شش جهت را کرده نیست چو در دل آمدی در می توان کرد
در آرد دل که منظرگاه حقست و گر هم نیست منظر می توان کرد
چو دردی ماند جان مادر این زیر اگر زیر است از بر می توان کرد
ز کوی در جوال نفس رفتی و کرنی ترک این خرمی توان کرد

الایا ساقیایات الحمیا لکفینا عناء الحرو البرد

دل سنگین عشق از نرم کرد دل از سنگست جوهر می توان کرد
بیار آن باده حمر او درده کز احمر عالم اخضر می توان کرد
از آن باده که پروبال عیش است زهر جزوم کبوتر می توان کرد
از آن جرعه که از دریای فضل است بهشت و حور و کوثر می توان کرد
چو شیر انداز کرد باده در خم ز شیر باده اسپرمی توان کرد

واسکرنا به کاسات عظام فان السکر دفع الهم واحمد
چوباده درمن آتش زد دیدم که از هر آب آذمی توان کرد
بیایای مادر عشرت به خانه که جان را فرش مادری توان کرد
و کرد راه تو نامحرماند تو را از جام چادری توان کرد
چو کشتی شیر کیر و شیر آشام سزای شیر صغدر می توان کرد
بزن کردن اهل بار به باده که آن هر قطره خجری توان کرد
سقا هم ربه هم بر خوان و می نوش که هر دم عیش دیگر می توان کرد
و کرساغزندی می بیاور دهان را همچو ساغری توان کرد
واعتمنا به خمر من هموم و جازی همنابالرفع والطرود

ییای زیرک و برکول می‌خند ییای راه‌دان برغول می‌خند
 چو در سلطان بی‌علت رسیدی هلا بر علت و معلول می‌خند
 اگر بر نفس نحسی دیوشد چیر بر و بر خاذل و محتول می‌خند
 چو مرده مرده‌ای را کرد مغزول تو خوش بر عازل و مغزول می‌خند
 مثال محکم‌پندار عزتش تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند
 یکی در خواب حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و محصول می‌خند
 سوالی گفت کوری پیش‌کری دلا بر سائل و مساؤل می‌خند
 و کر کوید فرو شستم فلان را هلا بر غائل و مغزول می‌خند
 چو قدرت دست داد از نقل بس کن خمش بر ناقل و منقول می‌خند

اگر عالم همه پر خار باشد دل عاشق همه گلزار باشد
 و کربنی کار کرد چرخ کردون همان عاشقان بر کار باشد
 همه غمگین شوند و جان عاشق لطیف و خرم و عیار باشد
 به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست که او را صد هزار انوار باشد
 و کز تنهاست عاشق نیست تنها که با معشوق پنهان یار باشد
 شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق در اسرار باشد
 به صد وعده نباشد عشق خرسند که مکر دلبران بسیار باشد
 و کز پیار بینی عاشقی را نه شاید بر سر پیما باشد

سوار عشق شو ز ره یندیش که اسب عشق بس رهوار باشد
به یک حمله تو را منزل رساند اگر چه راه نا هموار باشد
علف خواری نذاند جان عاشق که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی دلی کو مست و بس هشیار باشد

663

تویی نقشی که جان هارننابد که قند تو دهان هارننابد
جهان گر چه که صدر و در تو دارد حالت را جهان هارننابد
روان گشتند جان هاسوی عشقت که با عشقت روان هارننابد
درون دل نهان نقشیت از تو که لطفش را نهان هارننابد

چو خلوتگاه جان آبی خمش کن که آن خلوت زبان هابرنتابد
بدونیک ارسینی نیک نبود از آن بگذرکز آن هابرنتابد
بکو تو نام شمس الدین تبریز که نامش را نشان هابرنتابد

664

دلی دارم که کرد غم نکرود می دارم که هرگز کم نکرود
دلی دارم که خوی عشق دارد که جز با عاشقان هدم نکرود
خطی بستنم از میرسعادت که دیگر غم در این عالم نکرود
چو خاص و عام آب خضر نوشند دگر کس سخره ماتم نکرود
اگر فاسق بود زاید کندش و کرزاید بود بلعم نکرود

چو بید زردبان بر چرخ شادی ز غم چون چرخ پشش خم نکردد
چو خرمشاه عشق از دل برون بست که باشد که خوش و خرم نکردد
ز سایه طره های درهم او زهر همسایه ای درهم نکردد
بکن توبه ز گفتار ارچه توبه از آن توبه شکن محکم نکردد

665

خنک جانی که او یاری پسندد کز او دوریش خود صورت بنندد
توباشی خنده و یار تو شادی که بی شادی دهان کس نخذد
توباشی سجده و یار تو تعظیم که بی تعظیم هرگز سر نخبند
توباشی چون صدا و یار غارت چو آوازی به نزد کوه و کنبند

تو آینه بوی او وقت خطبه نه ز آینه جدا چون روز شنید
نگر آخر می در سخن اقرب نظر را تا نبخند
خیالی خوش دیدل زان بنازد خیالی زشت آرد دل بتند
بر او مسخره آمد دل و جان که از صله که از سیلش زند
مزن سیلی چنانک کیج کردم زیگی دور افتم ز اصل و مسند
خمش تادرس گوید آن زبانی که لا باشد به پیش صد مهند
اگر کوئی تونی راهی خمش کن بگوید بالمش کو ای موید

666

چمن جز عشق تو کاری ندارد و کردار و چون باری ندارد

چه بی ذوقست آن کش عشق نبود چه مرده ست آن که او یاری ندارد

به غیر قوت تن قوتی ننوشد بجز دنیا سمن زاری ندارد

هر آنک ترک خر کوید زمستی غم پالان و افساری ندارد

ز خر رست و روان شد پاره نه به گلزاری که آن خاری ندارد

چه غم دارد که خر رفت و رسن برد بر او خر چو مقداری ندارد

مشو غره به ازرق پوش کردون که اندر زیر انزاری ندارد

در افکن قننه دیگر در این شهر که دور عشق بهجاری ندارد

بدان پرده هاراز آنک عاشق ز بی شرمی غم و عاری ندارد

بزن آتش در این گفت و در آن کس که در گفت تو اقراری ندارد

سماع صوفیان می درنگمید کہ آتش ہنرمی راتر نگمید
 یقین می دانک جسمانیت آفت مکوپ این دست تاپا برنگمید
 بیاید خلوت عشرت میجا اگر مجلس زکاوو خرنگمید
 چرا در بزم خلوت بی کرانان دل ماعیش راز سرنگمید
 نہ اصل این بنا باشد کلوخی کلوخی لطف آن دلبر نگمید
 کہ چشم حدیوسف رانداند کہ بانک چنک کوش کرنگمید
 زہر آہونہ صحرا مشک بیاید زہر کاومی جہان عنبر نگمید
 زہر نی نالہ مشتاق ناید و ہر مرغی زنی سگر نگمید
 چہ داند لطف زہرہ زہرہ رفتہ کہ اورا گوشہ چادر نگمید

می جان را بجز جانی ننوشد که جسمانی می انور نکمید
نه هر ابری حریف ماه کرد که اختر را بجز اختر نکمید
اگر دلداری کرد در جهان کس از این دلداری ما خوشتر نکمید
خداوند شمس دین آن نور تبریز که هر کس را چون چاکر نکمید

668

رجب بیرون شد و شعبان درآمد برون شد جان زتن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گل و نسیرین و ریحان چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله غمگینان بخندد بدین قندی که در دندان درآمد

چو خورشید آدمی ز ربغت پوشد چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگوای مطرب عشق که آن سرقتنه پاکوبان درآمد
همه عمر گذشته باز آید چو این اقبال جاویدان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو کردون خاک تیریز چو شمس الدین در آن میدان درآمد

669

چو شب شد حملگان در خواب رفتند همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تاروز همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف از اندرونست چه غم دارند اگر اصحاب رفتند

همه در غصه و در تاب و عشاق به سوی طره پرتاب رفتند
 همه اندر غم اسباب و ایشان قلندار و ارباب اسباب رفتند
 کی یابد کرد ایشان را که ایشان چو برق و باد سخت آفتاب رفتند
 تو چون دلوی بر بن دولاب می کرد که ایشان بر تر از دولاب رفتند
 بین آن ها که بند سیم بودند درون خاک چون سیماب رفتند
 بین آن ها که سیمین برگزیدند به روی سرخ چون عناب رفتند

670

پریر آن چهره یارم چه خوش بود عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
 به یادم نیست هیچ آن ماجراها ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود

در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم رخ معشوق بشیارم چه خوش بود

671

دلم راناله سرنای بید که از سرنای بوی یار آید
به جان خواهم نوای عاشقانه کز آن ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم بار دارم عجب این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نامی حال عاشقان را که آواز تو جان می آرماید

بین ای جان من کز بانگ طاسی مه بگرفته چون وامی کشاید

بخوان بر سینه دل این عزیمت که تا فریاد از پریان بر آید
چوناله مونس رنجور گردد کوشش کو بی خمش کن هم نشاید

672

بگویم خفیه تا خوابه نرنجد که آن دلبر همی در بر نکنجد
زمستی من ترازو را شکستم ترازو کان کوهر را نسجد
بتان را حمله زو بدید سربند که ماده گرک با یوسف نغجد
هم از جمله سه رویست آن نیز که پیش رومی زنجی نرنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز که کنج زریار دیا بکنجد

673

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
گر او بر ما نخندد پس که نخندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلای جوش، همچون موج دریا
که کرد بسیار اید بکنند
چو خورشیدی و از خود پاک کشتی
ز تو چنگ اجل جز غم نزند
سگر شیرینی گفتن رها کن
ولیکن کان فدی چون نقدد

674

چنان کز غم دل دانا کریرد
دو چندان غم ز پیش ما کریرد
مگر ماشخه ایم و غم چو دزد دست
چو ما را دید جا از جا کریرد

بغرد شیر عشق و کله غم چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نایبنا برهنه غم ندارد ز پیش دیده مینا گریزد
مرا سوداست تا غم را بنیم و لیکن غم از این سودا گریزد
همه عالم به دست غم زبوند چو او میند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد و اگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کاین غم در افتد غلط خود غم ز ناگویا گریزد

675

هر آن دل با که بی تو ساد باشد چو خاسکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد چو ساگردی که بی استاد باشد

چه ماند صورتی که ز خود تراشی بدان شاهی که حوری زاد باشد
چه ماند میت شمشیر چوین به شمشیری که از پولاد باشد
تو عهدی کرده چون روح بودی و لیکن کی تو را آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم بدان روزی که روز داد باشد

676

سک ار چه بی فغان و شمر نباشد سک ما چون سک دیگر نباشد
شواز مصطفی کو گفت دیوم مسلمان شد دگر کافر نباشد
سک اصحاب کعب و نفس پاکان اگر برد بود در نباشد
سک اصحاب را خوی سکی نیست گر این سرسک نمود آن سر نباشد

که موسی رادخت آن شب چو اختر نمود آذ و لیک آذ نباشد

677

عجب آن دلبر زیبا کجاشد عجب آن سرو خوش بالا کجاشد
میان ما چو شمعی نور می داد کجاشد ای عجب بی ما کجاشد
دلچون برک می لرزد همه روز که دلبر نیم شب تنها کجاشد
برو بر ره پرس از رهگذریان که آن همراه جان افزا کجاشد
برو در باغ پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجاشد
برو بر بام پرس از پاسبانان که آن سلطان بی همتا کجاشد
چو دیوانه همی کردم به صحرا که آن آهودر این صحرا کجاشد

دو چشم من چو چرخون شد ز کریه که آن کوهر در این دریا کجاشد
 ز ماه و زهره می پرسم همه شب که آن مه رو بر این بالا کجاشد
 چو آن ماست چون باد دیگرانست چو این جانست او آن جا کجاشد
 دل و جانش چو باله پیوست اگر زین آب و گل شد لا کجاشد
 بکورشن که شمس الدین تبریز چو کفت الشمس لایه نخی کجاشد

678

به صورت یار من چون محکمین شد دلم کفت اه مکر با من به کین شد
 به صد وادی فرورفتم به سودا که چه چاره که چاره کر چنین شد
 به سوی آسمان رفتم چو دیوان از این درد آسمان من زمین شد

مرا گفتند راه راست برگیر چه ره کیرم که یار راستین شد
مرا هم راه و همراهت یارم که روی او مرا ایمان و دین شد
به زیر گلشنش هر کس که نشست سعادت با نشستش ہم نشین شد

در این گفتارم آن معنی طلب کن نفس های خوشم او را کمین شد
ازیرا اسم ما عین مسماست ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی ہمین شد چاره و درمان ہمین شد
منخوان این کنج نامه دیگر ای جان که این کنج از پی حکمت دفین شد
به کهگل چون پوشم آفتابی جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی و ای بر تو که تو پیرا مردی این یقین شد

ز ره بر آب می دان این سخن را همان آبست الا شکل چنین شد
ز خود محبوبشان کردم به کفتن به پیش حاسدان واجب چنین شد
خمش باشم لب از کفتن ببندم که مستی بیس باسیری قرین شد

679

چو دیوم عاشق آن یک پری شد ز دیو خویشتن یک سربری شد
چو ناکاهان بیدش، همچو برقی برون پدید عطلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان چو دید آن جان و دل در چاکری شد
چو سرچاکری عشق دریافت فراز، هفت چرخ مهنری شد
چو لب تر کرد او از جام عشقش بدان خشکی لب او از تری شد

چو شد او مشتری عشق جنی کینه بندگانش مشتری شد
چو گاو بود بی جان و زبان دیو بداد جان و عشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق بر او شیرین چو مهر مادی شد
مگر درد فراق و جور بهران که تاب آن نبودش زان بری شد
زدست بجز او تا پیش مخدوم که شمس الدینست بهرداوری شد
چو دیو آمد به پیش خاک بوسید از آتش با ملایک همپری شد
از آن مستی به تیریز است گردان که از جانش هوای کافری شد

680

نکار مردگان از جان چه دانند کلاغان قدر تابستان چه دانند

بر یگانگان تا خدباشی بیجان قدر تو ایشان چه دانند
پوشان قد خجبت راز ایشان که کوران سرودستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ مباش آن جا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر درما که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر خندان منکر که خندان شهر آبادان چه دانند
چه دانند ملک دل راتن پرستان که ایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مستی از این بی دست و بی پا حدیث رستم دستان چه دانند

681

کسی که غمیر این سوداش نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود

مثال کوی در میدان حسرت دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی که نرسد از سایه خوش پناه سایه عفتاش نبود
نماید آینه سمای هر کس ازیرا صورت و سماش نبود
به روزی صد هزاران عیب و خوبی بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه بازشت بعضی هوای چهره زیباش نبود
دهانی زین سگر مجروح گردد که دندان های سگر خاش نبود
به پرهای عجب دل بر پیدی ولیک از دام او پرواش نبود
برو چون مه پی خورشید می گاه که بی کاهش جمال افزاش نبود

یکی سخطه از او دوری نیاید که آن دوری خرابی ما فریاد
تومی کوپی که باز آیم چه باشد تو باز آبی اگر دل در کشاید
بسی این کار را آسان گرفتند بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار که تقدیر از کسین عقلت رباید
به هر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاک و ناپاکی بگریز که پاکی ما نزدیک فریاد
چنانک تن بساید بر تن یار به دیدن جان او بر جان بساید
چو پا واپس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را حرامی آزمایی کسی مرز هر را چون آزماید
کیا ہی باش سبز از آب شوقش میندیش از خرمی کوزا رخاید

سرك بر آستان نه همچو مسمار كه كردون اين چنين سر رسانيد

683

ز خاك من اگر كندم بر آيد از آن گرنان پزى مستى فزايد

خمير و نانبا ديوانه كردد تنورش ميت مسانه سرايد

اگر بر كور من آيى زيارت تو را خرشته ام رقصان نمايد

ميايى دف به كور من اى برادر كه در بزم خدا غمگين نشايد

زخ بر بسته و در كور خفته دهان افون و نقل يار حايد

بدرى زان كفن بر سينه بندى خراباتى ز جانت در كشايد

زهر سوبانك جنك و چنك مسان زهر كارى به لبد كار زايد

مراحت از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق بگو از می بجز مستی چه آید
به برج روح شمس الدین تبریز سپرد روح من یک دم نساید

684

ز رویت دسته گل می توان کرد ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد پر خم من دره عشق بر آب چشم من پل می توان کرد
ز اشک خون همچون اطلس من براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه از آن زلفین پر بند پر کردن کشان غل می توان کرد
تو دریایی و من یک قطره ای جان و لیکن جز ورا گل می توان کرد

دلم صدپاره شد هرپاره نالان که از هرپاره بلبل می توان کرد
توقاف قندی و من لام لب تلخ ز قاف و لام مائل می توان کرد
مرا، همشیره است اندیشه تو از این شیره بسی مل می توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده ولی دل را خود دل می توان کرد
خمش کن زان که بی کفت زبانی جهان پربانک و غلغل می توان کرد

685

دل بادل دوست در حنین باشد کویای خموش، پمحنین باشد
کویم سخن و زبان نخبانم چون کوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و کوش غازند بادل کویم که دل امین باشد

صد شعله‌ی آتش است در دیده از نکته‌دل که آتشین باشد
خود طرفه‌ترین که در دل آتش چن دین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبزتر کرد تا آتش و آب هم‌نشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو کان جادل و عقل دانه‌چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی‌کنجد کی ما و من فلان دین باشد

686

ای مطرب جان چو دف به دست آمد این پرده‌بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
ذات جهان به عشق آن خورشید رقصان ز عدم به سوی هست آمد

نگین زچی مکر تور اغوی از راه بیرو همشست آمد
زان غول ببر بکیر سغراقی کان بر کف عشق از است آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ از بهر سنگستان به پست آمد
در حلقه این سنگستان کردید کان دولت و بخت در سنگت آمد
این عشرت و عیش چون نماز آمد وین ددی در دآبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن بلبل از کفت پای بست آمد

687

کی باشد کاین قفص چمن گردد و اندر خورگام و کام من گردد
این زهر کشده انگبین بخشد وین خار خنده یا سمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید وز غصه خود ممتحن کردد
آن یوسف مصر الصلا گوید یعقوب قرین پیر من کردد
بر ما خورشید سایه اندازد وان شمع مقتیم این لکن کردد
آن چنگ نشاط ساز نوید وین گوش حریف تن تن کردد
در خرمن ماه سنبله کو بوم چون نور سهیل درین کردد
خم های شراب عشق بر جوشد همگام کباب و بازن کردد
سیمرخ هوای ماز قاف آید دام شبلی و بواحسن کردد
هر ذره مثال آفتاب آید هر قطره به مویبت عدن کردد
هر بره ز کرک شیر آساید همپیل اینس کر کردن کردد
ز انبوهی دلبران و مہ رویان هر گوشه شهر ما ختن کردد

هر عاشق بی مراد سرکشته مستغرق عشق با ختن کردد
چون قالب مرده جان نویدد فارغ ز لافه و کفن کردد
آن عقل فضول در جنون آید هوش از بن گوش مرتهن کردد
جان و دل صد هزار دیوانه از بوسه یار خوش دهن کردد
آن روز که جان جمله مخموران ساقی هزار انجمن کردد
وان کس که سبال می زدی بر عشق در عشق شهیر مردوزن کردد
در چاه فراق هر کی افتاده ست ره یابد و هم ره رسن کردد
باقیش مگرددون دل می دار آن به که سخن در آن وطن کردد

روی توبه رنگریزگان ماند زلف توبه نقش بند جان ماند
کرسایه برک گل قدر تو بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد ز بجز تو سالی مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلشک نیم اگر چه دل تنگم کآخردل من بدان دمان ماند
در چشم من آمی تا تو هم بینی یک تن که به صد هزار جان ماند

689

دوش از بت من جهان چه می شد وز ماه من آسمان چه می شد
در پیش رخس چه رقص می کرد وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست می گشت وز قد لبش دمان چه می شد

از تیر مژه چه صید می کرد وان ابروی چون کمان چه می شد
می شد که به لاله رنگ بخشد ورنی سوی گلستان چه می شد
آن محطه به سبزه گل چه می گفت وز ز کفش ارغوان چه می شد
جز از پی نور بخش کردن بر چرخ دوان دوان چه می شد
کز زانک نه لطف بی کران داشت آن ماه در این میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی یارب که از او مکان چه می شد
بکشاد تقاب بی نشانی وین عالم بانسان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق وین عقل چو پاسبان چه می شد
از دیده غیب شمس تیریز این دیده غیب دان چه می شد

ای عشق که جمله از تو سادند و ز نور تو عاشقان برادند
 تو پادشهی و جمله عشاق هم رنگ تو پادشاه ترا دند
 هر کس که سری و دیده ای داشت دیدند تو را سری نهادند
 خورشید تویی و ذره از تو ست وان نوره نور باز دادند
 چون بوی عنایت تو باشد زالان همه رستم جهادند
 چون از بر تو مدد نباشد که حمزه و رستمند با دند
 ای دل بر چه که ماه رویان از پرده غیب رو کشادند
 مستند و طریق خانه دانند زیرا که نه مست از فسادند
 تا عشق زید زیند ایشان تا یاد بود همه به یادند

هر چند که بلبلان کزینند مرغان دگر خمش نشینند

خود کسیر که خرمنی ندارند نه از خرمن فقر دانه چینند

از حلقه برون نه ایم مانیر هر چند که آن شهان نگینند

گر ولوله مرا نخواهند از بهره کارم آفرینند

شیرین و ترش مرادش است دودیک نهاده بهر اینند

بایست بود ترش به مطبخ چون مخموران بدان رهینند

هر حالت ماغذای قومیت زین اغذیه غمیان سمینند

مرغان ضمیر از آسمانند روزی دوسه بسته زمینند

زانشان ز فلک کسپل کردند هر چند ستارگان دینند

تا قدر وصال حق بدانند تا در د فراق حق بینند

بر خاک قراضه کر بریزند آن را نهند و برگزینند

شمس تبریز کم سخن بود شاهان همه صابر و امینند

692

رقیم بقیه را بقاباد لاد برود هر آنک او زاد

پسگان فلک ندید هرگز طشتی که ز بام در نیفتاد

چندین مدوید کاندرا این خاک ساگرد همان شدت کاستاد

ای خوب مناز کاندرا آن کور بس شیر نیست لاجو فرهاد

آخر چه وفا کند بنایی کاستون و بست پاره ای باد

گر بد بودیم بد سردیم ورنیک بدیم یادتان باد

گر او حد هر خویش باشی امروز روان شوی چو آحاد

تنهامان اگر نخواهی از طاعت و خیر ساز اولاد

آن رشته نور غیب باقیست کانت لباب روح اوتاد

آن جوهر عشق کان خلاصه ست آن باقی ماند تا به آباد

این ریک روان چوبی قرار است شکل دگر افکنند بنیاد

چون کشتی نوحم اندر این خشک کان طوفانست ختم میعاد

زان خانه نوح کشتی بود کز غیب بید موج مرصاد

نخستیم میانه خموشان کز حد بردیم بانگ و فریاد

جانی که ز نور مصطفی زاد با او تو کموز داد و بیداد
 هرگز ماهی ساحت آموخت آزادی جست سرو آزاد
 خاری که ز گلبن طرب رست گلزار به روی او شود ساد
 دورست رواق های شادی از آتش و آب و خاک و از باد
 زین چار بیط چون چلیپا ترکیب موحدان برون باد
 زان سو فلکیست نیک روشن زان سو ملکیت بسته مرصاد
 کمتر نخش دو چشم بخشد مینا و حکیم و تنیر و اساد
 بادیده جان چو واپس آبی در عالم آب و گل به ارشاد

ببینی تو و دیگران نینند هر سو نوری به رسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید در هر ویران بهشت آباد
تختی نهی به قصر مردان هم خیمه زنی به بام اوتاد
بوی ببری ز شمس تیریز کورا است ملک مطیع و متقاد

694

آن کز دهن تو رنگ دارد انصاف که رزق تنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان بر خشک چرا درنگ دارد
در آینه عکس قصر روم کز نیست بدانک زنگ دارد
در قدس دلت چو خاک دیدی ملک قدس فرنگ دارد

ماراباری نگار خوش قول اندر بر خود چو چنگ دارد
زان زخمه او همیشه این چنگ پس تن تن و بس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما از مشرق چرخ ننگ دارد
هر جان که در این روش بگنجد جان تو که عذر ننگ دارد
زیرا کاین بحر بس کریمت آن نیست که او نهنگ دارد
سک طبع کسی که با چنین شیر او سرکشی پلنگ دارد
سکین جانی که با چنین لعل سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی کاین جاه مزاج سنگ دارد

این قافله بارماندازد از آتش یارماندازد

هر چند درخت های سبزند بویی ز بهارماندازد

جان تو چو گلشست لیکن دخته به خارماندازد

بحر است دل تو در حقایق کو جوش کنارماندازد

هر چند که کوه برقرار است و آنکه قرارماندازد

جانی که به هر صبح مستست بویی ز خارماندازد

آن مطرب آسمان که زهره ست هم طاقت کارماندازد

از شیر خدای پرس مارا هر شیر قهارماندازد

منمای تو تقد شمس تبریز آن را که عیارماندازد

پچاره کسی که زر ندارد وز معدن زر خسر ندارد
 پچاره دلی که ماند بی تو طوطیست ولی سگر ندارد
 دارد مهر و هزار دولت افسوس که آن دگر ندارد
 می گوید دست جام بخشش مابد همیش اگر ندارد
 بروی ریزیم آب حیوان کر آب بر آن جگر ندارد
 بی برگان رادیم برگی زان برک که شاخ تر ندارد
 آن ها که زما خسر دارند کوند دعا اثر ندارد
 نزدیک آمد که دیده بخشیم آن را که به ما نظر ندارد
 خاموش که مشکلات جان را جز دست خدای بر ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد جان بی تو سر جهان ندارد
 عقل ار چه سگرف کد خدایست بی خوان تو آب و نان ندارد
 خورشید چو دید خاک کویت هرگز سر آسمان ندارد
 گلنار چو دید گلشن جان زین پس سر بوستان ندارد
 در دولت تو سیه کلمیمی کرسود کند زبان ندارد
 بی ماه تو شب سیه کلیمست این دارد و آن و آن ندارد
 دارد ز ستاره ههزاران بی ماه چراغدان ندارد
 بی کفت تو کوش نیست جان را بی کوش تو جان زبان ندارد

وان جان غریب در تظلم می نالد و تر جان ندارد
لیکن رخ زرد او کو اوست و اسگی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست کان رامه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت صد گونه غمش کران ندارد
آن عشق جوان چون بهارت جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دمی خمش کن کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز آن شمس که او کران ندارد

آن کس که ز تو نشان ندارد
گر خورشید است آن ندارد

با بر در بام عشق حیران
آن بام که نردبان ندارد

دل چون چنگست و عشق زخمه
پس دل به چه دل فغان ندارد

امروز فغان عاشقان را
بسوکه تور از زبان ندارد

هر ذره پراز فغان و ناله است
اما چه کند زبان ندارد

رقص است زبان ذره زیرا
جز رقص دگر بیان ندارد

هر سو نگران تست دل ها
وان سو که تویی گمان ندارد

این عالم را کرانه ای هست
عشق من و تو کران ندارد

مانند خیال تو ندیدم بوسه
دهد و دهان ندارد

مانند غمزه ات ندیدم
تیراندازد گمان ندارد

دادی کمری کہ بر میان بند طفل دل من میان ندارد
کفتی کہ بہ سوی ماروان شو بی لطف تو جان روان ندارد

699

پچارہ کسی کہ می ندارد غورہ بہ سلف ہی فشارد
پچارہ زمین کہ شورہ باشد وین ابر کرم براونبارد
باری دل من صبح مستت وام شب دوش می گزارد
کفتم بہ صبح خستگان را پامزدویم کہ سر بر آرد
امروز کریخت شرم از من او بر کف مست کی بخارد
ساقیت گرفتہ گوشم امروز یک خطہ مرا ہی گزارد

جام چو عصاش اژدهاشد بر قطبی عقل می کمارد
خاموش و بسین که خمستان چون جام شریف می سپارد

700

آن خوابه خوش لقاچه دارد آینه اش از صفاچه دارد
هان تانروی تو در جوالش رخش بطلب که تاجه دارد
اندر سخش کشان و بوگیر کز بوی می بقاچه دارد
در گلشن ذوق او فرورو کز نرکس و لاله هاچه دارد
هر چند کز انبیا بلا فید از گوهر انبیاچه دارد
کر چه صلوات می فرستند از صفوت مصطفی چه دارد

یاسیه خود بر او می‌دازد که خود چه کس است یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن مندیش که آن سه تاجه دارد
از سر مجموع اصل مگذر کاین اصل جدا جدا چه دارد
این گاه سخن دگر پیمانندیش که کهر با چه دارد

701

آن خواجه خوش لقا چه دارد بازار مرا به چه دارد
او عشوهِ دد از او تو مشو رخس بطلب که تاجه دارد
تقدش برکش یسین که چندست در تقد دگر دغا چه دارد
گردست و ترازوی نداری تا برکشی کز صفا چه دارد

اندر سخش کشان و بو کیر کز بوی می بقاچه دارد
شاد آن که ببحث جان خود را کز حالت مرتضاچه دارد
در خویش ز اولیاچه بیند وز لذت انبیاچه دارد
کفتم به قلندری که بنگر کان چرخ که شد دو تاچه دارد
کفتا که فراغتت ما را کو خود چه کس است یاچه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم بجان الله خداچه دارد
از رحمت شمس دین تیریز هر سینه جدا جداچه دارد

702

پرکنندگی از نفاق خنر و پیروزی از اتفاق خنر

تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دوشد طلاق خنبرد
ورزان که نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خنبرد
از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خنبرد
تو خون تکبر از زیری خون جوش کند خناق خنبرد
رو ددی ناز را بسالا زیرا طرب از رواق خنبرد
یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خنبرد
یارست نه چوب مسکن او را چون بر سنگنی طراق خنبرد
این بانگ طراق چوب مارا دانیم که از فراق خنبرد

آن کس که ز جان خود ترسد از کشتن نیک و بد ترسد

و آن کس که بید حسن یوسف از حاسد و از حسد ترسد

آن کس که هوای شاه دارد از لشکر بی عدد ترسد

آخر حیوان ز ذوق صحبت از حفته و از لکد ترسد

آن کس که سعادت از ل دید از عاقبت ابد ترسد

چون کوه احد دلی بساید تا اوز جز احد ترسد

مرغی که ز دام نفس خود رست هر جای که برود ترسد

هر جای که هست گنج کنجست کشته احد از احد ترسد

هر جانوری که اصل آبست که غرقه شود عمد ترسد

هر تن که سرشته بهشت بر دوزخ برزند ترسد

وان را که مدد از اندرونست زین عالم بی مدد ترسد

از ابله‌بیت فی شجاعت کرجا بل از خرد ترسد

خود سرنبدست آن خسی را کز عشق تو پاکشد ترسد

این مایه لعنتت کابله دل‌های شهان خلد ترسد

هم پرده خویش می‌درد کو پرده من و تو درد ترسد

پازهر چو نیستش چرا او زهر دنیا خورد ترسد

در حضرت آن چنان رقیبی در شاید بنگرد ترسد

ز نهار به سر برودان ره کان جادلت از رصد ترسد

صراف کسین دست و آن دزد از کیسه دم برد ترسد

آن جا که رگان همه شبانند آن جا مردی ز رصد ترسد

آن جامن و تو و او نباشد چون وام ز خود ست ترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد هرگز دقت ز خد ترسد
گلشن ز بهار و باغ سوسن وز سرو لطیف قد ترسد
چون گل بسکفت و روی خود دید زان پس ز قبول ورد ترسد
بس کن هر چند تا قیامت این بحر کمرده ترسد

704

آن جا که چو تو نگار باشد سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد چون رحمت بی کنار باشد
بوسی به دغار بودم از تو ای دوست دغاسه بار باشد

امروز وفا کن آن سوم را امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوسه آب هم بر لب جویار باشد
از بوسه آب بر لب جوی اسکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه در دیده خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گر یزد کبر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت بر مومن خوشگوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش کبر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا آمد ز یوسف کبر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برک یابد اسکوفه بر او سوار باشد

احمد چو تورا ست پس ز بو جهل عشقا سزودت که عار باشد

این را بردست و آن بدین مات کار دنیا قمار باشد

آن کس که ز بخت خود کزیرد بگریخته شمر مسار باشد

بین دام من به صید خرکوش تا شیر تورا سکار باشد

ای دل ز عبیر عشق کم کوی خود بورد آن که یار باشد

705

ای کز تو همه حفا و فاشد آن عهد و وفای تو کجاشد

باروی تو سورشد عراها بی روی تو سورا عراشد

شد بی قدمت سرا خرابه بازار تو خرابه با سراشد

از دعوت تو فنا شود هست و ز بهر تو هست ما فنا شد

ای کشته مرا به جرم آنک از من راضی به جان چرا شد

آن تخم عطای تست در جان کوراکف دست با سخا شد

اعانت مہجست جان را ورنی ز چه روی جان کد اش

گر عاشق داد نیست جودت پس جان ز چه عاشق دعا شد

زد پر تو ساقیت برابر کز عکس تو ابر ما سخا شد

زد عکس صبوری تو بر کوه تسکین زمین و مسکا شد

زد عکس بلندی تو بر چرخ معنی تو صورت سما شد

از حسن تو خاک ہم خبر یافت شد یوسف خوب و دلر باشد

از گفت بدار چنک کز وی بی گفت تو فهم بانوا شد

روزم به عیادت شب آمد جانم به زیارت لب آمد
 از بس که شنید یار بم چرخ از یارب من به یارب آمد
 یار آمد و جام باده بر کف زان می که خلاف مذہب آمد
 ہر بار ز جرعه مست بودم این بار قح لب لب آمد
 عالم به خمار اوست معجب پس وی چه عجب که معجب آمد
 بر هر فلکی کہ ماه او تافت خورشید کمینہ گوکب آمد
 کوئی نہ نو سوارہ دیدش کز عشق چون نعل مرکب آمد
 این بس نبود شرف جہان را کوروح و جہان چو قالب آمد

شاد آن دل روشنی که بیند دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل زیبا و خوش و مودب آمد
هر مسیوه به وقت خویش سر کرد هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که به پیش ناطق کل گویای خمش مہذب آمد
بس کن که عروس جان ز جلوہ بانا محرم معذب آمد
من بس نکنم کہ بی دلان را این کلکشگر مجرب آمد
من بس نکنم بہ کوری آنک اندر رہ دین مذذب آمد
خامش کہ بہ گفت حاجتی نیست چون جذب فرغت فالصوب آمد
خود گفتن بنده جذب حقست کز بنده بہ بنده اقرب آمد

آن یوسف خوش عذار آمد وان عیسی روزگار آمد

وان سنج صد هزار نصرت بر موکب نوبهار آمد

ای کار تو مرده زنده کردن بر خنجر که روزگار آمد

شیری که به صید شیر کید سرمست به مرغزار آمد

دی رفت و پریر تقدستان کان تقد خوش عیار آمد

این شهر امروز چون بهشت می گوید شهریار آمد

می زن دهللی که روز عید است می کن طربی که یار آمد

ماهی از غیب سر برون کرد کاین مه بر او غبار آمد

از خوبی آن قرار جان ما عالم همه بی قرار آمد

بین دامن عشق برکشاید کز چرخ نهم نثار آمد

ای مرغ غریب پر بریده بر جای دو پر چهار آمد

هان ای دل بسته سینه بکشا کان گمشده در کنار آمد

ای پای بیا و پای می کوب کان سرده نامدار آمد

از سیر ملوک او جوان شد وزیر ملوک پادار آمد

گفتی باشه چه عذر گویم خود ساه به اعذار آمد

گفتی که کجا هم زد دستش دستش همه دستیار آمد

ناری دیدی و نور آمد خونی دیدی عطار آمد

آن کس که ز بخت خود گریزد بگریخته شمر مسار آمد

خامش کن و لطف هاش مشمر لطفیست که بی شمار آمد

بر خنجر که ساقی اندر آمد وان جان هزار دلبر آمد
 آمد می ناب وز پی نقل بادام و نبات و سگر آمد
 آن جان و جهان رسید و از وی صد جان جهان مصور آمد
 مشک آمد پیش طره او کان طره ز حسن بر سر آمد
 زد حلقه مشک فام و می گفت بکشای که بنده عنبر آمد
 از تابش لعل او چه گویم کز لعل و عشق برتر آمد
 زان سنبل ابروش حیاتم بابرک و لطیف و اخضر آمد
 درده می خام و بین که مارا در مجلس خام دیگر آمد

آن ریات سرخ کز نهیش اساه فرج مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مثل آن کار بد و میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم زیرا که سخن چون لنگر آمد

709

جان از سفر دراز آمد بر خاک در تو باز آمد
در تقد و جود هر چه زربود از کنج عدم به گاز آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت درهای فلک فر از آمد
بی آبی خویش جمله دیدند هرک از تونه سر فر از آمد
جان رفت که بی تو کار سازد سوزید و نه کار ساز آمد

اندر سفرش بشد حقیقت کوبی تو همه مجاز آمد
از کرده آمده است امروز رحم آر که بر نیاز آمد
سر را زد ریح ای برون کن تا ایندگان طراز آمد
تا نعره عاشقان بر آید کان قبله هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط و ابرهیدیت که ز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود رقصی که کنون به ساز آمد
از سلسله نیاز رسید کان بند هزار نماز آمد
ترک خر کالبد بگوید کان شاه براق تا ز آمد
نورخ شمس حق تبریز عالم بگرفت و راز آمد

آن شعله نور می خرامد وان قننه حور می خرامد
 شب جامه سپید کرد زیر ا کان ماه زد دور می خرامد
 مستان شبانه را بشارت ساقی به سحور می خرامد
 جان را به مثال عود سوزیم کان کان بلور می خرامد
 آن قننه نگر که بار دیگر با صد شمر و شور می خرامد
 آن دشمن صبرهای عاشق در خون صبور می خرامد
 جانم به فدای آن سلیمان کو جانب مور می خرامد
 جز چهره عاشقان بینید کان شاه غمور می خرامد

در قالب خلق شمس تبریز چون نَفخه صور می خرامد

711

امروز نگارمانیاد آن دلبرویارمانیاد

آن گل که میان باغ جانست امشب به کنارمانیاد

صحرا کیریم، همچو آهو چون مشک تارمانیاد

ای رونق مطربان، همین کوکان رونق کارمانیاد

آرام مده تو نامی و دف را کارام و قرارمانیاد

آن ساقی جان نکشت پیدادمان خمارمانیاد

شمس تبریز شرح فرما چون فصل بهارمانیاد

خوش باش که هر که راز داند داند که خوشی خوشی کشاند
 شیرین چو شکر تو باش شاکر شاکر هر دم شکر ستاند
 شکر از شکر ست آستین پر تابر سر شاکران فشانند
 تلخش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخی ماند
 کو بی که چگونه ام خوشم من کویم تر شم دلت بماند
 کوید که نهان مکن و لیکن در گوشم گو که کس نداند
 در گوش تو حلقه وفا نیست گوش توبه گوش ما رساند

713

ساقی زان می که می خریدند بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود می بیفزایان حب که اولیا کشیدند
زان می که زبوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب سگرده کان روی نکوت را دیدند
ای آتش رخت سوز عشاق در عشق تو رخت ها کشیدند
ای پرده فرو کشیده بگر که عشق چه پرده ها دیدند

714

اول نظر ار چه سر سری بود سرمایه و اصل دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود آخرنه به روی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیده بخت جاودانی آخرنه به روی آن پری بود
جمعیت جان های خرم در سایه آن دوزلف در هم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخرنه به روی آن پری بود
از رنگ تو کشته ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که باند جان مادنگ آخرنه به روی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی در سایه چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی آخرنه به روی آن پری بود
همچون مه نوز غم خمیدن چون سایه به رو و سردویدن

از عالم دل نداشتین آخرنه به روی آن پری بود
آن مه که سوخت مشتری را بسگست بان آزری را
کردل بکنید کافری را آخرنه به روی آن پری بود
گر بجه هزار عالم ای جان پرکشت زقال و قال ای جان
وان شعله نور عالم ای جان آخرنه به روی آن پری بود
کرداد طریق عشق دادیم ورزان مه و آفتاب سادیم
ور دیده نود او کشادیم آخرنه به روی آن پری بود
آن دم که زنگ خویش رستم وان می که زبوش بود مستیم
وان ساغر ما که در سگستیم آخرنه به روی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش خوشتر ز بهار و چار فصلش

شمس تبریز اصل اصلش آخرنه به روی آن پری بود

715

اول نظر ارچه سرسری بود سرمایه واصل دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود آخرنه به روی آن پری بود

زان رنگ تو کشته ایم بی رنگ زان سوی خرد هزار فرسنگ

گر روم کنیز جان اگر زنگ آخرنه به روی آن پری بود

رو کرده به چتر پادشاهی وز نور مشارق سپاهی

گر یاره شد او ز شاهراهی آخرنه به روی آن پری بود

همچون مه بی پری پیدن چون سایه به رو و سردویدن

چون سرو زباد با خمیدن آخرنه به روی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را جان دابستان آزری را
گر سہو فتاد سامری را آخرنه به روی آن پری بود
گر بجدہ ہزار عالم ای جان پرکشت ز قال و قالم ای جان
گر حالم و کر محالم ای جان آخرنه به روی آن پری بود
چون ماہ نزار کشتہ شادیم کلندر پی آفتاب را دیم
ورہم بہ خوف در فتادیم آخرنه به روی آن پری بود
ناموس سگتہ ایم و مستیم صد توبہ و عہد را سگتیم
وردست و ترنج را بخشیم آخرنه به روی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی زان چشمہ آب زندگانی

کرداد فضولی نشانی آخرنه به روی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش آخرنه به روی آن پری بود
خاموش که کفتنی نشان کفت رازش باید ز راه جان کفت
ورست شد این دل و نشان کفت آخرنه به روی آن پری بود

716

دیر آمده ای سفر مکن زود ای مایه هر مراد و هر سود
ای ز آتش غم رفتن تو از بینی ما بر آمده دود
هر عود تلف شود ز آتش در آتش تو ست عید هر عود

او مید تو هر دمی بگوید دست گیرم به فضل خود زود
اما تو ملوک همد و کوشش سودم نکنند که بودنی بود
مغزول مکن تو قدر تم را من بسته نیم حوتار در بود
هر خطه بجا همت چو خواهیم وز فضل تو امانت بیفزود
بر بند دمان ز گفت و سرنه در سجده دوست کو ست مسجود

717

آن کس که به بندگیت آید با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش چون تو گمری فلک نراید
روی تو و خوی تو لطیفست سردل تو لطیف باید

آن شخص که مرد نیست فردا امروز چرا حفا نماید
چیزی که به خود نمی‌پسندد آن بردگری چه آزماید
از خشم مخای بیج کس را تا خشم خدا تو را نخاید
بر خیز ز قصد خون حلقان تا بر سر تو فرو نیاید
آن گاه قضا ز تو بگردد کان و سوسه در دولت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردیست کابلیس تو را چنین بگاید

718

آخر گهر و فاباید آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم در خاک تخم ستم و حفا مکارید

بر مظلومان راه بجران این ظلم دگر رو اندازید

ای زهره میان به بام این مه بر پرده ز رو بجم نزارید

یا نیرشماز در دوری همچون من خسته دلنکارید

محروم مانند کس از این در مارا به کسی نمی شمارید

آن درد که کوه از او چو دست بر ذکلی چه می شمارید

ای قوم که شیر کیر بودیت آن آهورا کنون شمارید

زان ز کس مست شیر کیش بی خمر وصال در شمارید

زان دلبر گل عذارا کنون بس بی دل و زعفران عذارید

با این هم گنج نیست بی رنج بر صبر و وفا قدم فشارید

مردانه و مردانک باشید کرد دره عشق مرد کارید

چون عاشق را هزار جانست بی صرفه و ترس جان سپارید

جان کم ناید ز جان مثرسید کاند رپی جان کامکارید

عشقت حریف حیلہ آموز کرد از دغل و حیل برآرید

در عشق حلال کشت حیلہ در عشق برین صد قمارید

حقت اگر ز عشق آن سرو با جمله کلر خان چو خارید

حقت اگر ز عشق موسی بر فرعونان نفس مارید

جان را سپر بلاش سازید کاند رکف عشق ذوالفقارید

در صبر و ثبات کوه قانید چون کوه حلیم و باوقارید

چون بحر نهان به منظر آید مانده موج بی قرارید

هنگام نثار و درفشانی چون ابره وقت نوبهارید

در تیر شهیت اگر شهیدیت در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده و تازه، همچو سروید چون شاخ بلند ممیوه دارید
ز آسب درخت او چوسید چون سیب درخت سگسارید
گر سنگ دلان زندگان سنگ با کوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید که همچو سحاف برکنارید
چون، همسفرید بامه خویش پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق با شتر عشق هم مهارید
گر نقب زنت نفس و دزد دست آخزنه در این حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل که مقتل و کر حلال خوارید
دیدت که تان همی نکارد دیگر چه خیال می نکارید

اوتان به خود اختیار کرد دست چه در پی جبر و اختیارید
محلوم یک اختیار باشید که عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من در نطق و سکوت سازوارید

719

ای اهل صبح در چه کارید شب می گذرد رو اندازید
مانده آفتاب رخشان از جام صبح سر بر آید
ای شب شمران اگر شمارست باری شب زلف او شمارید
زخمی که زد دست و انامید که پنجه شیر اسکارید
در خواب شوید ای ملولان وین خلوت را به ما سپارید

می آید آن نگار مشب چون شطران آن نگارید
زان روی که شمس دین تبریز داند که شادانتظارید

720

از بهره در غم وز حمید وقت سفرست خربگیرید
خزید روان شوید یاران تا، همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید آخزنه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نهانست روزی که محشمید و کرفقمیرید
در اول روز تازه ز آید که شب سوی غیب در مسیرید

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
 و آن کس که ز دام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد
 او را چه خبر بود ز عالم کز با خبران خبر ندارد
 او صید شود به تیر غمزه کز عشق سر سر ندارد
 آن را که دلیر نیست در راه خود پنداری جگر ندارد
 در راه فلنده است دمی جز او که فلند بر ندارد
 آن کس که نکشت کرد آن در بس بی گهرست و فرزند دارد
 وقت سحرست بین نخسید زیر آشب ما سحر ندارد

ماست شدم و دل جدا شد از ما بگریخت تا کجا شد
 چون دید که بند عقل بگسست در حال دلم گریز باشد
 او جای دگر زرقه باشد او جانب خلوت خدا شد
 در خانه محو که او هوایست او مرغ هواست و در هوا شد
 او باز رسید پادشاهت پرید به سوی پادشاهت

ساقی بر خیز کان مه آمد شتاب که سخت بی که آمد
 ترکانه باز وقت تنگست کان ترک ختابه خرکه آمد

دروهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناکه آمد

عاشق چو ساله پر ز خون بود چون ساغرمی به قهقه آمد
با چون تومه آنک وقت دریافت تعجیل نکرد ابله آمد
از خرمن عشق هر کی بگریخت کاهست به خرمن که آمد
بی که شد و هر کی اوست مفضل بگریخت ز خود به در که آمد
اندر تیرهای و هویمست آن را که ز بهر باره آمد

724

گر ماه دهر جان فزا بود زیرا که در او پری ما بود

مړپښان راز حیرت او هر کوشه مقال و ما جبرابود
عقلست چراغ ما جبرابا آن جا هس و عقل از کجا بود
در صر عشق عقل پشه ست آن جا چه مجال عقل ما بود
از احمد پاکشید جبریل از سدره سفر چوماورابود
کفتا که بسوزم اریایم کان سو همه عشق بدو لا بود
تعظیم و مواصت دو ضد در فحمت وصل آن ما بود
آن جا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
آن جا حسنی نقاب بکشود پیرا هن حسن ما قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره و چنگ و نی نوا بود
وان نایخ صور مانده بی روح کان جا جز روح دوست لا بود

در بحر کریخت این مقالات زیرا همگام آشنا بود

725

کس با چو تو یار راز گوید یا قصه خویش باز گوید
عافل کرد دست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گوئی آنچه این دلم از نیاز گوید
من به چو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کا باز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت گفتی تو که او مجاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی گفتی به طریق گاز گوید

شب رفت حریفکنان کجایید شب تابرو دشمایید

از لعل لبش شراب نوشید وز خنده او سگر بنجایید

چون روز شود به هوشیاران زین باده نشانه وانمایید

در حیب شما خود در میدند عیسی زایید اگر بزایید

بی هشت بهشت و هفت دوزخ همچون مه چهارده برآید

یک موی ز هفت و هشت کر هست این خلوت خاص را نشاید

مویی در چشم نیست اندک ز نهار که سرمه ای بسایید

چون چشم ز موی پاک گردد در عشق چو چشم پیشواید

در عشق خدیو شمس تیریز انصاف کہ بی شامائید

727

از دلبرانشان کی دارد در خانہ مہی نہان کی دارد

بی دیدہ جمال او کی میند بیرون ز جہان جہان کی دارد

آن تیر کہ جان سگار آنست بنامی کہ آن کمان کی دارد

در هر طرفی یکی نگار است صوفی تو نگر کہ آن کی دارد

این صورت خلق جملہ نقش اند ہم جان داند کہ جان کی دارد

این جملہ کہ او خوشہ چین اند آن دست گہر نشان کی دارد

قلا ب شدند جملہ عالم آخر خبری ز کان کی دارد

شادست زمان بہ شمس تبریز آخر بنگر زمان کی دارد

728

دشمن خویشم و یار آنک مارامی کشد غرق دریایم و ماراموج دریامی کشد
زان چنین خندان و خوش ماجان شیرین می دسیم کان ملک مارا بہ شہد و قند و حلوامی
کشد

خویش فرہ می نمایم از پی قربان عید کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبامی کشد
آن بلیس بی تبش مہلت ہی خواہد از او مہلتی دادش کہ اورا بعد فردامی کشد
ہمچو اسماعیل کردن پیش خنجر خوش نہ درد ز دازوی گلو کر می کشد تامی کشد
نیست عزرائیل را دست ورہی بر عاشقان عاشقان عشق را ہم عشق و سودامی کشد

کشکان نعره زان یا لیت قومی یعلمون خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدامی کشد
از زمین کالبد بر زن سری وانکه بین کو تو را بر آسمان بر می کشد یامی کشد
روح ریجی می ستند راح روحی می دهد باز جان رامی رماند خغد غم رامی کشد
آن گمان تر سا برد مومن ندارد آن گمان کو میج خویشن را بر چلیپامی کشد
هر یکی عاشق چو منصورند خود رامی کشد غیر عاشق وانما که خویش عدمی کشد
صد تقاضامی کند هر روز مردم را اجل عاشق حق خویشن را بی تقاضامی کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان کر چه منکر خویش را از خشم و صفرامی کشد
شمس تبریزی بر آمد بر افق چون آفتاب شمع های اختران را بی محابامی کشد

اینک آن جوی که چرخ سبز را گردان کند اینک آن روی که ماه و زهره را حیران کند

اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح هر یکی کو را به وحدت سالک میدان کند

اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند

هر که از وی خرقه پوشد بر کشد خرقه فلک هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند

نیست ترتیب زمستان و بهارت باشی بر من این دم را کند وی بر تو تابستان کند

خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند

هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند

من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند

چه نگر می دردیو مردم این نگر کو دم به دم آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند

اینک آن خضری که میر آب حیوان کشته بود زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند

گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کوهر آینه کست با او دم مزن کو از این دم بسکند چون بسکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا با تو او هدم بود گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست سرکش از روی که چشمش غارت ایمان کند
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود و بر او دانش فروشد غیرش نادان کند
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس ز نومیدی بود کان کور بر دربارود داروی دیده بخوید جمله ذکر نان کند
این سخن آبست از دریای بی پایان عشق تا جهان را آب بنشد جسم ما را جان کند
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
گر به فقر و صدق پیش آبی به راه عاشقان شمس تبریزی تو را بمصحبت مردان کند

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ما زین کنند
 کرده تند فلک را هر سحر که زین کنند
 چون بازند آسمان، هفتمین میدان شود
 چون بخسند آفتاب و ماه را باین کنند
 ماهیانی کا درون جان هر یک یونسیت
 گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
 دوزخ آسمان بخت بخش روز رتخیز
 حاکمندی دعا دانند و نه نفرین کنند
 از لطافت کوه باراد هوا رقصان کنند
 وز حلاوت بحر بار چون شکر شیرین کنند
 جسم بار جان کنند و جان جاویدان کنند
 سنگ بار اکان لعل و کفر بار دین کنند
 از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
 که عیان خواهی به پیش چشم تو تعین کنند
 که عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
 زانک ایشان کور ماد زادراره بین کنند

کر تو خاری، همچو خا اندر طلب سرتیز باش تا همه خار تو را، همچون گل و نسرين کنند
کر مجال گفت بودی گفتنی ها کفتمی تا که ارواح و ملائک ز آسمان تحسین کنند

731

پیش از آن کا ندر جهان باغ و می و انگور بود از شراب لایزالى جان ما مخمور بود
ما به بغداد جهان جان انا الحق می زدیم پیش از آن کاین دار و کسیر و نکته منصور بود
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معاشد در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ما، همچون جهان بد جام جان چون آفتاب از شراب جان جهان تا کردن اندر نور
بود

ساقیا این معجان آب و گل رامست کن تا بداند هر یکی کوازه دولت دور بود

جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد تا براندازد تقاب از هر چه آن مستور بود
مادان ما بازمانده پیش آن ساقی کز او خمرهای بی خار و شهد بی زنبور بود
یادان ما بکسیرای ساقی ورنی فاش شد آنچه در هضم زمین چون گنج ها کنجور بود
شهرت بریزار خبرداری بگو آن عهد را آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

732

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود در هم افتادیم زیر ازور کسیرا کسیر بود
عقل باند سیر آمد در میان جوش ما در چنان آتش چه جای عقل یاند سیر بود
در سکار بی دلان صد دیده جان دام بود وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می تاخت آن جابر مثال اژدها بر شمار خاک شیران پیش او بنخیر بود

دیدم آن جاسیر مردی طرفه ای روحانی چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
 دیدم آن آهوبه ناکه جانب آن سیر تاخت چرخ هاز هم جدا شد کویا ترویر بود
 کاسه خورشید و مه از عبده در هم شکست چونک ساغرهای مستان نیک با تو فیر بود
 روح قدسی را بر سیدم از آن احوال گفت پنخودم من می ندانم قتنه آن پیر بود
 شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

733

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد موبه موی مابدان سر جعفر طیار باد
 ذره هار آفتاب هر زمان بر می زنند هر که این بر خورد از تو از تو بر خوردار باد
 هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد تار ما را بود باد و بود ما را تار باد

در بیان غم از دوری دارالملک وصل چند غم بردار بودم که غم بردار بود
خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد خواجه گلزار باد و از حسد گلزار باد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار این چمن بی بار باد و دشمنش بیار باد
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

734

مطربا این پرده زن کز رهنمان فریاد و داد خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد
مطربا این ره زون زان رهنمان آموختی زانک از ساگرد آید شیوه های اوستاد

مطربار و بر عدم زن زانک، هستی ره زنت زانک، هستی خایفت و بیج خایف نیست

شاد

می زن ای، هستی ره هستان که جان انگاشتست کاندرا این، هستی نیامد و ز عدم هرگز نژاد

بایابان عدم کیریم هم در بادیه در وجود این جمله بند و در عدم چندین کشاد

این عدم دریا و ماهی و، هستی همچو دام ذوق دریا کی شناسد هر که در دام او افتاد

هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ دانک روزی می دود از ابلهی سوی مراد

آتش صبر تو سوزد آتش، هستیت را آتش اندر، هست زن و اندرتن، هستی نژاد

قدح و الموریاتش نیست الا سوز صبر نضجه و العادیاتش نیست جز جان های راد

برد و ماندی، هست آخر تا کی ماند کی برد ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد

که ره شه را بگیرد بیدق کز روبرو ظلم چیست فرزین کشته ام کر کز روم باشد سداد

من پیاده رفته‌ام در راستی تانها تا شدم فرزین و فرزین بندام دست داد
رخ بدو گوید که منزل هات مارا منزلیست خط و تین ماست این جمله منازل تامعاد
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک برج ره روی باشد چو جسم و ره روی
همچون فواد

شاه گوید مر شمارا از نست این یاد و بود کر نباشد سایه من بود جمله کشت باد
اسب را قیمت مانند پیل چون پشه شود خانه ها ویرانه ما کردد چو شهر قوم عاد
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد
در نجاش مات هست و هست در ماتش نجات زان نظر ماتیم امی شه آن نظر بر مات باد

دوش آمدپیل مارا باز ہندستان بہ یاد پرده شب می دید او از جنون تابداد
دوش ساغرہای ساقی حملہ مالال بود ای کہ تاروز قیامت عمر ما چون دوش باد
بادہ مادر جوش از او و عقل ہابی ہوش از او جزو و کل و خار و گل از روی خوش بادشاد
بانک نوشانوش مستان تا فلک بر رفتہ بود بر کف ما بادہ بود در سر ما بود باد
در فلک افتادہ ز ایشان صد ہزاران غلغلہ در سجود افتادہ آن جاصد ہزاران کیتباد
روز پیروزی و دولت در شب ماج بود شب ز اخوان صفا ناکہ چنین روزی بزاد
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان آن نشان را از تفاخر بر سر و روی نہاد
ہرچہ ناسوتی ز ظلمت راہ ہا را بستہ بود نور لاہوتی ز رحمت بستہ ہا را می کشاد
کی بماند زان ہوا اشکال حسی برقرار چون بماند برقرار آن کس کہ باید این مراد
عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان کہ یار نیسان را ہست کرد و عاشقان را داد داد

یار ما افتادگان رازین سپس معذور داشت زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیت هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مراد

736

کر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد ورز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
گر بزودنا داشت زخمی از سرمستی چه پاک ورز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی ز نبیل کم شد از همه بغداد چیست ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو کر یکی دم خوش نشیند یار بایاری چه شد
کویم از سر او ناکتنی با کفته ای چند کو بی چند کو بی کفته ام آری چه شد

گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت تو نہ معشوقی نہ عاشق مر تو را باری چه شد
از لب لعلش چه کم شد کر لبش لطفی نمود و رز عیسی عافیت یاید بیماری چه شد
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند بی خطی کر پیشم آید ماه رخساری چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو بر سنگتم عاشقان را کار و بازاری چه شد

737

نام آن کس بر که مرده از جالش زنده شد کر یہ ہای جملہ عالم در وصالش خندہ شد
یاد آن کس کن کہ چون خوبی اوروی نمود حسن ہای جملہ عالم حسن اورا بندہ شد
جملہ آب زندگانی زیر تختش می رود ہر کی خورد از آب جویش تا ابد پائندہ شد
یک شبی خورد سید پاپہ تخت اورا بوسہ داد لاجرم بر چرخ کردون تا ابد تابندہ شد

زندگی عاشقانش جمله در افکنند کیست خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
 آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد تا مشام شیر صید مرج باغزده شد
 بال و پرو هم عاشق ز آتش دل چون بسوخت همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
 ای خاک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت برگزشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

738

مطر بزم سرمست شد انگشت برق می زند پرده عشاق را از دل به رونق می زند
 رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون ایستاده بر فراز عرش سحقی می زند
 اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
 عیسی و موسی که باشد چاوشان در گمش جبرئیل اندر فونش سحر مطلق می زند

جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
احدش گوید که و اشوقا لقا خواننا در هوای عشق او صدیق صدق می زند
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند خسرو و شیرین به عشرت جام راوق می زند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان تیر زهر آلود را بر جان احمق می زند
رستم و حمزه گلنده تیغ و اسپریش او چو حیدر کردن هشام و اربق می زند
کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد روح او مقبول حضرت شد انا الحق می زند
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق گر چه منکر در هوای عشق او دق می
زند

منکر ست و رویه ملعون و مردود باد از حسد همچون سگان از دور بقی می زند

قند بکشا ای صنم تا عیش را شیرین کند هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
 ای تورنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت سنگ بار لعل سازد میوه را رنگین کند
 پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر تا بر سیمین تو احوال ما زرين کند
 عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند زانک دریا آن کند زیرا که کوهر این کند
 از میان دل صبحی کافایت تیغ زد کردن جان را بزین کر چرخ را غمگین کند
 چشم تو در چشم ما ریزد شرابی کز صفا زان سوی همتا پرده دیده راره بین کند
 کرشی خلوت کنی گویم من اندر کوش تو لطف بائی را که با ماشه صلاح الدین کند

مشک و عنبر کر ز مشک زلف یارم بو کند بوی خود را و اهل در حال و زلفش بو کند
 کافر و مومن کر از خوی خوشش واقف شوند خوی را خود و کند در حین و خواب او کند
 آفتابی ناگهان از روی او تلبان شود پرده را بر در دین کار را یک سو کند
 چنگ تن هارابه دست روح هازان داد حق تبایان سمرحق لایزالی او کند
 تارهای خشم و عشق و حد و حاجت می زند تاز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
 شاد با چنگ تنی کرد دست جان حق بستش بر کنار خود نهاد و ساز آن راهو کند
 او ساد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان و امی آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
 باز هم در چنگ حق تار است بس پنهان و خوش کوبه ناکه وصف آن دوزخس جادو

کند

نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست چشم آهوتا سگار شیر آن آهوکند

741

پنج در چه فایده چون هجر اشش تو کند خون بدان شد دل که طالب خون دل را بکند

چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم کس نداند حالت من ناله من او کند

ای به هر سویی دویده کار تو یک سونشد آنک در شش سو نکلجد کار او یک سو کند

شیر آهومی در اند شیر با بس نادرست نقش آهورا بکیر در دمد آهوکند

باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند

موج آن دریا مجو کور آمد از جو بود آن بجو کز نور جان دوپیه رادو جو کند

خوش قمر رویی کز این غم می گذارد چون هلال خوش سگر خوبی که با آن سگرستان جو کند

آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق خاک را عصر کند او سنگ را لولو کند
 دل کباب و خون دیده پیش پیشش برم گرفتار قاضای شراب وینخی و طر عو کند
 لکک آن حق شناسد ملک را لکک کند فاخته محبوب باشد لاجرم کو گو کند
 آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می کداز خرم آن کاند ر غم آن روی تن
 چون مو کند

742

عشق عاشق راز غمیرت نیک دشمن رو کند چونک رد خلق کردش عشق روبا او کند
 گانک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را زانک جان روسی باشد که او صد شو کند
 چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند

زانک خلقش چون براند خوز خلعان واکند باطن و ظاهر همه با عشق خوش خوش کند
 جان قبول خلق یابد خاطرش آن جاکشد دل به مهر هر کسی دزیده رو هر سو کند
 چون ببیند عشق کوید زلف من سایه فکند و انگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
 مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
 کر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را نو طلب باشد که همچون طفلکان کو گو کند
 چونک از طفلی برون شد چشم دانش بر کشاد بر لب جوکی دوادو بر نشان جو کند
 عاشق مو کار باشی تلخ کیر و تلخ نوش تا تو را شیرین ز شهد خسرو می دارو کند
 تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستی از ورامی هر دو عالم کان تو را بی تو کند

آن زمانی را که چشم از چشم او منحور بود چون رسیدش چشم بد کز چشم هاستور بود
شادی شب‌های ما کز مشک و عنبر برده داشت شادی آن صبح ما کز یار پر کافور بود
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می‌رسید تا به پشت کاو و ماهی از رخسار نور بود
هر طرف از حسن از بد لیلی کاسد شده ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آرز کوری آن کس که او از عشرت مادیور بود
ساقی بارطل آمد مر مرا از کار برد تا زمستی من ندانستم که رشک حور بود
نقش شمس الدین تبریز است جان جان عشق کاین به دقترهای عشق اندر ازل مسطور بود

روترش کردی مکردی باده ات کیر انبود ساقیت یگانه بود و آن شه زیبا نبود

یابه قاصد روترش کردی ز بیم چشم بد بر کد این یوسف از چشم بدان غوغا نبود

چشم بد خستش و لیکن عاقبت محمود بود چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود

بین مترس از چشم بدوان ماه را پنهان مکن آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود

در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق جز شراب و جز کباب و سکر و حلوا نبود

این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود

یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن جز به فرمان حق این کرما و این سرما

نود

بین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار تو کی دیدی زین خموشان کوبه جان کویا نبود

آدمم تار و نسیم بر خاک پای یار خود آدمم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 آدمم کز سر بکیرم خدمت گلزار او آدمم کاش بیارم دز نم در خار خود
 آدمم تا صاف کردم از غبار هر چه رفت نیک خود را بدشمارم از پی دلدار خود
 آدمم با چشمم گریان تا بسید چشم من چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود
 خیرای عشق مجرد مهر را از سر بکیر مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
 زانک بی صاف تو نتوان صاف کشتن در وجود بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیار
 خود

من خمش کردم به طاهر لیک دانی کز درون گفت خون آلود دارم در دل خون خوار
 خود

درنگرد حال خاموشی به رویم نیک نیک تابیینی بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم باقی این درد است گویم ارستم کنی از زگرگس خار خود
ای خموش از کفت خویش وای جدا از جفت خویش چون چنین حیران شدی از
عقل زیر کسار خود

ای خموش چونی از این اندیشه های آتشین می رسد اندیشه با لکسر جزار خود
وقت تنهایی خموش باشند و با مردم بکفت کس نکوید راز دل را باد و دیوار خود
تو مگر مردم نمی یابی که خاموش کرده ای هیچ کس را می نیستی محرم کفتار خود
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع باسگان طبع کاکووند از مردار خود

بر نشست آن شاه عشق و دامن ظلمت بردید همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید

اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید

چون در آن دور مبارک برج هرامی گذشت سوی برج آتشین عاشقان خود رسید

دردش یاد من آمد هر طرف کرد التفات مر مراد بیچ صفی آن زمان آن جانید

موج دریا های رحمت از دلش در جوش شد هم نظرمی کرد هر سو هم عنان رامی کشید

گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست آن خراب عاشق حاضر مثال ناپید

آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید

آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد تا فسون می خواند عشق و بردل او می دمید

آن یکی حاکی که چون مهتاب بروی تا تقسیم همچو مهتاب از ثری سوی ثریامی دوید

آنک چون جربیس اندر امتحان عشق ما کشت او صد بار زنده گشته شد صدره شهید

آنک حال شد عدم از آفرینش بخت نیک ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

747

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید سوی عشرت ماروید و میل بانک نی کنید
شہسوار اسب شادی ہاشوید ای مقبلان اسب غم را در قدم های طرب ہانی کنید
زان می صافی زخم و حدتش ای با خودان عقل و ہوش و عاقبت بینی ہمہ لاشیء کنید
نوبہاری ہست با صدر رنگ گلزار و چمن ترک سرد و خشک و ادباری ماہ دی کنید
کشگان خواہید دیدن سر بریدہ جوق جوق ایہا العشاق مرتدیا کر ہی ہی کنید
سوی چینست آن بت چینی کہ طالب کشتہ اید این چہ عقلست این کہ ہر دم قصد راہ ری
کنید

در خرابات بقا اندر سماع گوش جان ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید فرش عقل و عاقلی از بهره طی کنید
از صفات با خودی بیرون شوید ای عاشقان خویش را محمودیدار حال حی کنید
باشه تبریز شمس الدین خداوند شهان جان فدا دارید و تن قربان ز به روی کنید

748

فخر جمله ساقیانی ساغر در کار باد چشم تو مخمور باد و جان ما خار باد
ای زنوشانوش بزمت هوش هابی هوش باد وی ز جو شا هوش عشقت عقل بی دستار

باد

چون زمان مصر جان را دست و دل مجروح باد یوسف مصری همیشه شورش بازار باد

ساقیا از دست تو بس دست ما از دست شد مست تو از دست تو پیوسته بر خور دار باد

مغز ما پر باد و مشک ما پر آب باد باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد

شاه خوبان میرا و عشق کیرا کیرا جان دولت یار ما و نخت و دولت یار باد

سر کشیم و سر خوشیم و یک دگر رami کشیم این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

749

مست آمد دلبرم تا دل برد از باداد ای مسلمانان زد دست مست دلبر داد داد

دی دل من می بهید و هر دو چشمم می پرید گفتم این دل تاجه بیند وین دو چشمم باداد

بادادان اندر این اندیشه بودم ناگهان عشق تو در صورت من پیشم آمد شاد شاد

من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست آتش او تاجه آرد بر من و بر خاک و

باد

عشق از او آبتن ست و این چهار از عشق او این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق

زاد

750

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد

چون حدیث بی دلان بشید جان خوشدم جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد

برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد

مشک کفتم زلف اورازین سخن بسکت زلف ہندوی زلفش سگتہ روبہ ترکستان

نہاد

من نیم سلطان و لیکن خاک پای او شدم خاک پای خویشتن را و لقب سلطان نہاد

ہمچو کربہ عظمہ شیری بدم از ابتدا بس شدم زیر و زبر کو کربہ در انبان نہاد

گفت ارتوزادہ شیری نہ امی کربہ برآ برد انبان شیر در انبان درون نتوان نہاد

من چو انبان بردیدم گفت آن انبان مرا چون تویی را ہر کہ کربہ دید او بہتان نہاد

شمس تبریزست تابان از ورای ہفت چرخ لاجرم تاب نوآمین بر چہار ارکان نہاد

751

ہر زمان کز غیب عشق یار ما خجرت کشد کرب نخواہم ورنخواہم او مرا اندر کشد

همچو پره و قفل من چون جفت کردم با کسی همچو مرغ گشته آن دم پر م از من بر کشد
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست حاش لبه کان رقم بر طایفه دیگر کشد
چون کشاید با کشادم چون ببند بسته ام کوی میدان خود کی باشد تاز چو کان سر کشد
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد همچو احمد گاهم از آتش سوی کوشد
کوی آتش خوشتر آیدم تو را یا کوشش خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست زین سبب ما ساخت تا بر دیده ما
چادر کشد

دوست را دشمن نماید آب را آتش کند مومنی را ناکه مان در حلقه کافر کشد
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و کشتاست سرکشان را موکشان آن عشق در چمبر کشد
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست آن حذر او داد کز بهر چه مادر کشد

752

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند
هم دلم افغان کنان کوید که راه من زدند هم دل من راه عیاران ابله می زند
هم دل من همچو سخته طالب دزدان شده هم دل من همچو دزدان نیم شب ره می زند
که چو حکم حق دل من قصد سرهای کند که چو مرغ سربریده الله الله می زند

753

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند هم دو چشم شوخ مست رطل را کردان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند

هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود هر که را از جان بر آرد عرقه جانان کند
چونک بر کرسی بر آید پادشاه روح او چرخ را بر هم داند عرش را لرزان کند
آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی لطف او بر گیرد و همکاسه سلطان کند

754

می خرد آفتاب خوب رویان ره کنید روی ما را از جمال خوب او چون مه کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او هر زمانی می خورید و هر زمانی نه کنید
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
نک نشان روشنی در خیمه تا تابان شدست کوش اسبان را به سوی خیمه و خر که کنید

آستان خرگمش شد کمر برای عاشقان عاشقان لاغر تن خود را چو برک که کنید
در خار چشم مستش چشم هاروشن کنید وز برای چشم بدراناله و آوه کنید
شاه جان هاشم تبریزست و این دم آن اوست رخ بدو آید و خود را جمله مات شه کنید

755

شاه ما از جمله سامان پیش بود و پیش بود زانک شاهشاه ما هم شاه و هم درویش بود
شاه ما از پرده بر جان چو خود را جلوه کرد جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود

یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه
میش بود

جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت گشت قربان رهش آن کس که او
بدیش بود

نیست می کسقم اندر هست گفت آری بیا هست شد عالم از او موقوف یک آرایش
بود

756

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود کز زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
بر بهار جان فز از نهار تو جرمی منہ علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود

هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی هر درخت تلخ و شیرین آنچه می آرزو شود
 ای برادر از بهی این یک سخن را گوش دار هر نباتی این نیرزد آنک چون سرزد شود
 از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
 و آنکه آن حسن و جلالان خرج کرد صد هزار تا یکی را خود از آن هادولتی باشد شود
 نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند لیک بر درگاه شمس الدین نباید رود شود
 هر که او یک سجده کردش کر چه کردش از نفاق در دو عالم عاقبت او خاصه ایند شود
 از جفا یاد ماورای حریف با وفا زانک یاد آن جفا دره تو سد شود

757

وصف آن مخدوم می کن کر چه می رنجد حسود کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود

گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار چون پی مست از خار غمزه مستش چه سود
مست آن می گزنی ای می دو پی دستار و دل چونک دستار و دست را غمزه های او بود
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو زانک شاید نیست کشتن از برای آن
وجود

نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او کرد خانه بستم این دل را که او را خود چه بود
چون بستم خانه خانه یافتم چاره را در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
کوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست دیدمش کاندر پی زاری زبان را بر کشود
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
از برای آنک خوبان را نجوی در سنگت صد هزاران جوی ماد جوی خوبی در فرود

می شمرد از شه نشان هالیک نامش می نگفت در درون ظلمت شب اندر آن گفت و
شود

آنکلمان زیر زبان می گفت یارم نام او می نکویم کر چه نامش هست خوش بو تر ز عود
زانک دروهم من آید زد کوشی از بشر کو در این شب کوش می دارد حدیثم ای و دود
سخت می آید مر نام خوشش پیش کسی کوبه عزت نشود آن نام او را از جود
وربه عزت بشود غمیرت بسوزد مر مرا اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
بانک کردش هاتنی تو نام آن کس یاد کن غم مخور از بیچ کس در ذکر نامش ای عنود
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو زود نام او بگو تا در کشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند تا سحر که روز شد خورشید ناکه رو نمود
با هزاران لاله هاتف همین تیریز گفت کشت بی هوش و فدا این دل سگستن تار و پود

چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای

بود

758

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد چه نگو بخت درختی که برو بار تو دارد

چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد

به خدا دیو ملامت برمد روز قیامت اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد

تو کی آنک ز خاک تو و من سازی و کوی نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد

ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم دل منصور حلاجی که سردار تو دارد

چو ملک کوفت دامه نه ای عقل عامه تو پندار که آن مه غم دستار تو دارد

برای خواجه زمانی کشایج دکانی تو پندار که روزی همه بازار تو دارد

تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی نه کلید در روزی دل طرار تو دارد

بن هرینج و گیاهی خورد از رزق الهی همه و سواس و عقیده دل بیمار تو دارد

طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن که زهر برک و نباتش سگر انبار تو دارد

نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد نه هر آن دست که خار دکل بی خار تو دارد

چو کدو پاک بشوید ز کدو بادیه بروید که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد

خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها که دل و جان سخن ما نظر یار تو دارد

بنامش حقایق تو ز سیر مشارق که مه و شمس و عطار د غم دیدار تو دارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
 سر من مست حالت دل من دام خیالت کمر دیده نثار کف دریای تو دارد
 ز تو هر بیدیه که بردم به خیال تو سپردم که خیال شکرینت فرو سیمای تو دارد
 غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند همه خوبی و ملاحظت ز عطا های تو دارد
 گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجالت که گمان برد که او هم رخ رعنائی تو دارد
 سر خود پیش فلکنده چو کنه کار تو عرعر که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
 جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان همه چون ماه که از آن که تمنای تو دارد
 دل من تابه حلواز بر آتش سودا اگر از شعله بسوزد نه که حلوائی تو دارد
 هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد

اگرم درنگشایی زره بام درآیم که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بگوشه و بنخورد خون که همان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شوای دل بر شمس الحق مفضل چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

760

خنک آن کس که چو باشد همه تسلیم و رضا شد کرد عشق و جنون شد کمر بخر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زرشده کرم بخر کمر شد به روش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به سفر چون مه کردون به شب چارده پر شد به نظرهای الهی به یکی بخطه کجا شد

دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب و گر آن نیست به هر شب به چراگاه چراشد
خنک آنکه که کند حق کهنه طاعت مطلق خنک آن دم که بنیای عنایات خدا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش ز درون قوت نورش مدد نور ساشد

761

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد چه بسی نعره مسان که ز گلزار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد

زد و صد روضه رضوان زد و صد چشمه حیوان دو هزاران گل خندان زد دل خار برآمد

غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل به کف شخمه وصلش به سردار برآمد

ز پس ظلم رسیده همه امید بریده مثل دولت تباان دل بیدار برآمد
تن و جان از پس سپری ز وصالش چه جوان شد همه را بعد کساد می چه خریدار برآمد
چه صلاح دل و دین راهم دیدت بگویند که چه خورشید عجیب که ز اسرار برآمد

762

بدر مرده کفن راه سرگور برآید اگر آن مرده مار از بت من خبر آید
چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی که اگر کوه بسیند بجهت شمشیر آید
ز ملامت نگر نریم که ملامت ز تو آید که ز تلخی تو جان راهم طعم سکر آید
بخور آن را که رسیت مهل از بهر ذخیره که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بگر صنعت خوش بشو و جی قلوبش بگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید

مبرا مید که عمرم بشد و یار نیاید بکه آید وی و بی که نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آ که که و بی گاه که ناکه مثل کحل عزیز می شه مادر بصر آید
چو در این چشم در آید شود این چشم چو دریا چوبه دریا نکر داز همه آتش کهر آید
نه چنان کو هر مرده که نداند کهر خود همه کو یا همه جو یا همگی جانور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی که خدا داد و مید، منری کز بشر آید
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو تر از او که مانند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

763

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضاشد ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد کرو عشق و جنون شد کهر بحر صفاشد

مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زرشده کرم بحر گهر شده به روش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به سفر چون مه کردون به شب چارده پر شد به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نیک شد بشری بود ملک شد مکسی بود هاشد

764

مشوای دل تو در کون که دل یار بداند مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه راز تو چو خاساک بر آن آب براند که همه شیوه می را دل خار بداند
کف او خار نشاند کف او گل سگفاند همه گل های نهانی زد دل خار بداند
توبه هر روز به تدریج یکی چیز بدانی تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند

چو اسیری به که حکم به اقرار و گواهی تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

765

هله نومید نباشی که تو رایا براند کرت امروز براند نه که فردا ت بخواند
در اگر بر تو بیند مرو و صبر کن آن جا ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند
و اگر بر تو بیند همه ره ما و گذر ما ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصاب به خنجر چو سریش سرد نهد کشته خود را کشد آن گاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر تو بسینی دم نزدان به کجا مات رساند
به مثل کفتم این را و اگر نه کرم او نکشد بیج کسی را و ز کشتن بر ماند
بجلی ملک سلیمان به یکی مور یخشد بدو هر دو جهان را و دلی را نماند

دل من کرد جهان گشت و نیاید مثالش به کی ماند به کی ماند به کی ماند
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را پشاند پشاند پشاند پشاند

766

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز کرد در مرگ بر خورنده ابد افراز کرد
چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا دو هزار در رحمت ز بهشت باز کرد
چو فساد سایه تو سوی مفسدان مجرم همه جرم های ایشان چله و نماز کرد
چو رکاب مصطفایی سوی عفوروی آرد دو هزار بولهب هم خوش و پر نیاز کرد
چو دو دست همچو بجزرت به گرم کمر نشان شد رخ چون زرم زر آرد که به کرد گاز کرد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی چه عجب که نیم جبه ز گفت رکاز کرد

دو هزار جان و دیده ز فرع عنان کشیده چو صلابی وصل آید که ترک تاز کرد
 همه ز هر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز کرد
 همه دامن تو کسیر دل و این قدر نداند که به کرد شیر آهوبه صد احترام کرد
 در وصل چون بستی و به لامکان نشستی ز کجارسد کشایش چو دری فراز کرد
 خمش و سخن رها کن جزاله را تو لاکن به فنا چو ساز کسیری همه کار ساز کرد

767

صنما حصارها کن کرم این روان دارد بنگر به سوی دردی که ز کس دو ندارد
 ز فلک فدا چشم به محیط غرقه کشم به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
 ز صبا همی رسیدم خبری که می پریدم ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

به رخان چون زر من به بر چو سیم خاست به زر او ر بوده شد که چو تو دلرباندارد
 هله ساقیا بکتر زدرون بیند آن در تو بکوبه هر کی آید که سرشاندارد
 همه عمر این چنین دم بندست شاد و خرم به حق وفای یاری که دلش وفاندارد
 به از این چه شادمانی که توجانی و جهانی چه غمت عاشقان را که جهان بقاندارد
 برویم مست امشب به وثاق آن سگر لب چه ز جامه کن گریزد چو کسی بقاندارد
 به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر اگر آن جمال و منظر فرکیماندارد
 به چه چشم های کودن شود از نثار روشن اگر آن غبار کوش سر تو تیاندارد
 هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت چه کند کسی که در کف بجز از دعاندارد

چمنی که حمله کل ماه پناه او کریزد که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
شجری خوش و خرامان به میانه میان که کسی به سایه او چو نخت مست خنزد
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها که زحل نیارد آن جا که به زهره برستند
گهری لطیف کانی به مکان لامکانی بوست اشارت دل چو دیده اشک بیزد

769

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد نگر دشت بره اشتر که بیا که ساربان شد
ز چپ و راست بنگر به قطارهای بی مرپی روز، همچو سایه به طریق آسمان شد
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی دل تو چو پراندند به خوشی به لامکان شد
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی سوی خانه باید اکنون درم و کشان کشان شد

تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی کرمش رواندارد به کریم بدگمان شد

770

همه رایاز مودم ز تو خوشترم نیاید چو فرو شدم به دریا چو تو کوهرم نیاید
سر ختب با کشادم ز هزار خم چشیدم چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیاید
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیاید
ز پیت مراد خود را دوسه روز ترک کردم چه مراد ماند زان پس که میسرم نیاید
دوسه روز سائیت را چو شدم غلام و چاکر به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیاید
خردم گفت بر پر ز مسافران کردون چه سگسته پانشتی که مسافرم نیاید
چو پید سوی بامت ز تنم کبوتر دل به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیاید

چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان چه های ماند و عنقا که برابرم نیاید
برو ای تن پریشان تووان دل پشیمان که ز هر دو تا ز ستم دل دیگرم نیاید

771

هله عاشقان بکشید که چو جسم و جان ماند دلتان به چرخ پر د چون کران ماند
دل و جان به آب حکمت ز غبار باشوید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان ماند
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست جز عشق هر چه بینی همه جاودان ماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب سوی آسمان دیگر که به آسمان ماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجناب پر عشق چون قومی شد غم نردبان ماند
تو بسین جهان زیرون که جهان درون دیده ست چو دو دیده را بستنی ز جهان جهان ماند

دل تو مثال باست و حواس ناودان ها تو زبام آب می خور که چون ناودان ماند

تو ز لوح دل فرو خوان به تمامی این غزل را مسکرتو در زبانه ام که لب و زبان ماند
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش چو برفت تیر و ترکش عمل کمان ماند

772

صنایع عشقت به حصار دل درآمد بگذر بدین حوالی که جهان به هم بر آمد
به دو چشم ز کسینت به دو لعل شکرینت به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو به خدنگ غمزه تو که هزار لنگر آمد
به حق دل لطیفی خوش و معقل و ظریفی که بر او وظیفه تو ابد مقرر آمد

که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی به خیال خانه تو شب و روز بگر آمد
تو مپرس حال مجنون که زد دست رفت لیلی تو مپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن چو میخ خوبی تو سوی کور عازر آمد
چه خوش است داغ عشقت که زد داغ عشق هر جان ز خراج و عشر و سخره ابد محرر آمد
به سوار روح بگر مگر به کرد قالب که غبار از سواری حسن و منور آمد
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن که پس گل مشک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

773

سحری چو شاه خوبان به وثاق مادر آمد به مثال ساقیان او به سو و ساغر آمد

نه سبوی او دیدم نه ز ساغرش چشیدم که هزار موج باد به دماغ من بر آمد
بکشاد این دماغم پر وبال بی نهایت که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
به مبارکی و شادی چو جمال او دیدم ز جمال او دو دیده زد و کون بر تر آمد

774

به میان دل خیال مه دلکشاد آمد چو نه راه بود و نی در عجب از کجا در آمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقادر آمد
دل آه نم چو آتش چه خواست در منارش نه که آینه شود خوش چو در او صفادر آمد
به چه نوع شکر گویم که شکرستان سگرم ز در حجابرون شد ز در وفادر آمد
همه جورها و فاشد همه تیرکی صفا شد صفت بشر فاشد صفت خدا در آمد

همه نقش ما برون شد همه بحر آبگون شد همه کسریا برون شد همه کسریا در آمد
همه خانه ما که آمد در آن به سوی دریا چون فرود موج دریا همه خانه ما در آمد
همه خانه ما یکی شد دو مبین به آب بنگر که جدا نیند اگر چه که جدا جدا در آمد
همه کوزه ما بیارید همه حب ما بشوید که رسید آب حیوان و چنین ستاد آمد

775

هله هله دار که در شهر دوسه طرارند که به تدبیر کلاه از سرمه بردارند
دوسه زند که بشیاردل و سرمستند که فلک را به یکی عمده در چرخ آرند
سردمانند که تا سرنده می سرنده مند ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غمینند که جان طالب او ست همچو چشم خوش او خیره کش و پیارند

صورتی اندولی دشمن صورت هاند در هماندولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدراندوبه لب می خزند دشمن همدگرندوبه حقیقت یارند
خرفروشانه یکی بادگری در جگندد یک چون وانگری متفق یک کارند
همچو خورشید همه روز نظری بخشند مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
گر به کف خاک بگیرند ز سرخ شود روز کندم دروند ارچه به شب جو کارند
دلبرانند که دل برزند بی برشان سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
سگرانند که در معده نگردند ترش ساگرانند و از آن یارچه بر خوردارند
مردمی کن برو از خدیشان مردم شو زانک این مردم دیگر همه مردم خوانند
بس کن ویش بگو کرچه دهان پر سخت زانک این حرف و دم وقایه هم اغیارند

عاشقان بردت از اشک چوباران کارند خوش به هر قطره دو صد کوهر جان بردارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند چو از آن سرنگری موی به مود کارند
گر چه بی دست و دهنند درختان چمن لیک سر سبز و فزاینده و دردی ندارند
صد هزارند و لیکن همه یک نور شوند شمع هایک صفندیار به عدد بسیارند
نور هاشان به هم اندر شده بی حد و قیاس چون بر آید مه تو جمله به تو بسیارند
چشم هاشان همه و مانده در بحر محیط لب فرو بسته از آن موج که در سردارند
ای بسا جان سلیمان نهان، همچو پری که به لشکر گمشان مور نمی آزارند
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی کو بگوید همه اسرار کرش بفشارند
بی کلیدیست که چون حلقه زد در بیرونند ورنه هر جزو از آن تقده کل انبارند

این بدن تخت شه و چار طبایع پایش تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
شمس سیریز اگر تاج بقامی بخشد دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

777

ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان و دل را چو به سیک در تو بسپارند جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بندگانند تو را که ز تو تویشان مقصود پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند در این روزی چند عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه کردند چومه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند تیم از پدر و مادر خاک پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

چون بیند که تن لقمه کورست یقین جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
بس کن این لکک کفتار را کن پس از این تا سخن ما همه از جان مظهر گیرند

778

از دم صورت آن خوب ختن می نرود چاشنی سگر او ز دهن می نرود
باله ارشور کنم هر نفسی عیب مکن کبر برفت از دل تو از دل من می نرود
بواحسن گفت حسن را که از این خانه برو بواحسن نیرد افتاد و حسن می نرود
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع تا نسوزد پروبالش ز لکن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
مرغ جان هر نفسی بال کشاید که پرد وز امید نظر دوست ز تن می نرود

زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
 جان منصور چو در عشق توش دار زند در سن کرد سر خود ز رسن می نرود
 جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن از پی تریت تو زمین می نرود
 چون خیال شکن زلف تو در دل دارم این سگسته دلم از عشق شکن می نرود
 گر سوسو بکنند آن آب سوکی بکنند جان عاشق به سوی کور و کفن می نرود
 حیلۀ هادانم و تلبیسک و کربازی ها جان ز شرم توبه تلبیس و به فن می نرود

779

همه خشنند و من دلشده را خواب نبرد همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
 خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید خواب من زهر فراق تو بوسید و ببرد

چه شود که ز ملاقات دوائی سازی خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
نه به یک بار نشاید در احسان بستن صافی ار می ندی کم ز یکی جرعه درد
همه انواع خوشی حق به یکی جرعه نهاد بیچ کس بی تو در آن جرعه ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
آستینم ز کمرهای نهانی پر دار آستینی که بسی اشک از این دیده سرد
شخه عشق چو افشرد کسی را شب تار ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفرشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفرشرد
خون مادر تن ما آب حیات و خوش است چون برون آید از جای بینش همه ارد

مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار تاوی اطلس بود آن سوی و در این

جانب برد

780

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آز مودم دل خود را به هزاران شیوه بیچ خیزش بجز از وصل تو خوشود نکرد
سچ از عشق کشید این دل من که نکشید و سچ در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفتم این بنده نه در عشق کرو کرد ولی گفتم دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دیدی که چه کرد دست مرا آن تقصیر سچ شسته به دماغ و سر نمود نکرد
گر چه آن لعل بست عیسی رنجور است دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد

جانم از غمزه تیرا فلکن تو خسته نشد زانک جز زلف خوشت رازره و خود نکرد
نمک و حسن حال تو که رشک چمن است در جهان جز جگر بنده نکسود نکرد
هین خمش باش که کنجست غم یار و لیک وصف آن کنج جز این روی زراندود نکرد

781

در دلم چون نعمت ای سرور روان بر خیزد، همچو سرو این تن من بی دل و جان بر خیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محوبم هم چون عیان جلوه کند چهره گمان بر خیزد
چون رسد سنج تو در ستمستان جهان ظلم کوه شود و کوچ و قلان بر خیزد
بر حصار فلک از خوبی تو جمله برد از مستمان فلک بانگ امان بر خیزد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار تاز گلزار چمن رسم خزان بر خیزد

پشت افلاک خمیدست از این بار کران ز سبک روحی تو بار کران بر خیزد
من چو از سیرتوم بال و پر مده سپران خوش پردتیر زمانی که کمان بر خیزد
رمه نخست و همی کردد گرک از چپ و راست سگ با بانگ زند تا که شبان بر خیزد
بین خمش دل پنهانست چو رک زیر زبان آشکارا شود آن رک چو زبان بر خیزد
این مجاہات مجیرست در آن قطعه که گفت بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد

782

خبرت هست که در شهر سگر ارزان شد خبرت هست که دمی کم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قر نفل در باغ زیر لب خنده زنانه که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید در سماع آمد و استاد همه مرغان شد

خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت مژده نوبشید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد خبرت هست که گل خالصک دیوان شد
خبرت هست ز دزدی دیوانه شخه عدل بهار آمد او پنهان شد
بستند آن صمان خط عبور از دیوان تا زمین سبز شد و با سرو با سامان شد
شاهدان چمن اربار قیامت کردند هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زمان آمده اند کاجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملک شد آن ز کس مغزول شده غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
بزم آن عشرتیان بار در کز زیب گرفت باز آن باد صبا باده دهستان شد
نقش با بود پس پرده دل پنهانی باغ های آینه سردل ایشان شد

سچ مبی تو ز دل جوی ز آینه مجوی آینه نقش شود لیک نماند جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند کفر باشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در بخت و همه جنبان شده اند زانک زنده نتواند کرو زندان شد
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم من دمان بستم کو آمد و پانندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام کر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

783

ای دریغاکه حریفان همه سر بهنهند باده عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تیش عشق قبا تنک آمد کله از سر بهنهند و کمر بکشادند

این همه عبده و تندی و ناسازی چیست نه همه همره و هم قافله و هم زانند
ساقیادست من و دامن تو مخمورم توبده داد دل من دگران بیدانند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد به صفات تو که در کشتن من استادند
پنخودم کن که از آن حالتم آزاد بیاست بنده آن نفرم که از خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل ماه رویان سماوات مراد امانند
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند خسروان فلک اندر پیشان فریادند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند که در مدار نگرند نه ایشان خادند
همه لب برب معشوق چونی نالانند دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
که فقیرند همه شیر دل و زرنخش اند این فقیران تراشده همه خراوند

خود از آن کس که تراشیده تو را زو بس تراش دگران حیلہ کرو ظالم و بی فریادند
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست عاشقانند تو را منظر میعادند
تن زدم لیک دلم نعره زمان می گوید باده عشق تو خواهم که دگر ما باند
شمس تبریز به نور تو که ذات وجود همه در عشق تو موم انداگر پولادند

784

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی عاشقان از جز بازار تو سیرا شدند
سفها سوی مجالس کرو فرج و کلو فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند همه از زرخس مخمور تو خمار شدند

دست و پاشان تو سگستی چونه پاماند و نه دست پرکشاند و همه جعفر طیار شدند
 صدقات شه ماحصه درویشانست عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
 ما چو خورشید پرستان همه صحرا کویم سایه جوان چو زنان در پس دیوار شدند
 تو که در سایه مخلوقی و او دیوار است ورنه ز آسب اجل چون همه مردار شدند
 جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
 همه سوکنده نخورده که در دم نزنند مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

785

مانه زان محشمانیم که ساغر گیرند و نه زان مفلسکان که بزلاغر گیرند
 ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چومہ از روزن ہر خانہ کہ اندر تائیم از ضیاء شب صفقان جملہ رہہ درگیرند
نامیدان کہ فلک ساغر ایشان بسکست چو میندرخ ما طرب از سر گیرند
آنک زین جرعه کشد جملہ جہانش نکشد مگر اوراہ کلیم از برابر گیرند
ہر کی او گرم شد این جان شود غرہ کس اگرش سرد مزاجان ہمہ دزر گیرند
درفرو بند و بدہ بادہ کہ آن وقت رسید زرد رویان توراکہ می احمر گیرند
بہ یکی دست می خالص ایمان نوشند بہ یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بہ ہر جا کہ بگردد چرخ عود ماییم بہ ہر سور کہ محمر گیرند
پس این پردہ ازرق صنمی مہ رویست کہ ز نور رخس انجم ہمہ زیور گیرند
ز احتراقات و ز تریج و نحوست برہند اگر اورا سحری گوشہ چادر گیرند
تو دورای و دودلی و دل صاف آن ہا راست کہ دل خود بہلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطار دکہ در این مجلس عشق حلقہ زہرہ بیانت ہمہ تسخر گیرند

786

آنک عکس رخ اوراہ شریا بنند کر رہ قافلہ عقل زند تا بنند
آنک نقل ومی او درہ صوفی تقدست رسدش کر بہ نظر کردن فردا بنند
کر پرکنده دلی دامن دل کیر کہ دل نیمہ امن و امان بر سر غوغا بنند
عمری باید تا دیو از او بگریزد احمدی باید تا راہ چلیا بنند
در ہر آن کنج دلی کہ غم تو معکفت نیم شب تابش خورشید بر آن جا بنند
عارف باہر سہ نان دعوت جان را مگذار تا سناست چو علی در صف میجا بنند
زین گذر کن کہ رسیدت شہشاہ کرم خیر تا جان تو بر عیش و تماشا بنند

کف حاجت بکشاجام الهی بستان تا شعاع می جان بر رخ و سیانند
 رخ و سیای تو زان رونق و نوری گیرد که کف شق قمر بر مه بالا بنند
 بر سرت برود و عقل دهد مغز تو را عقل پر مغز تو با بر سر جویانند
 خواجه بر بندد و گوش و بگریز از سختم ورنه در رخت تو هم آتش یغمانند
 بگریز از من و از طالع شیر افکن من کا احترام گو که بر آدم و جوانند
 بین خمش باش که نور تو چو بر دل مازد نور محسوس شود بر سر و بر پانند

787

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند و آنچه عشق تو کند شورش محشر نکند
 هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند

چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک چنان سنج عشاق فراشت که کسی را هوس ملکیت سحر نکند
تاب آن حسن که در هفت فلک کنجانست جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
دل ویران که در کنج هوای ابدیست رخ عاشق ز چه رو، همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز که دل آرام به یک غمزه میسر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند
یارب اصر بر نیاید ز تو دل ز آتش عشق تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
آنک از تقد وصال تو به یک جو نسید چو که عرض بود بر سر منیران چه کند
آنک بحر تو چو خاساک به یک سوش افکند چو بچویند از او کوهر ایمان چه کند
نقش کرماه ز کرماه چه لذت یابد در تماشا که جان صورت بی جان چه کند
باید و نیک بد و نیک مرا کاری نیست دل تشنه لب من در شب بهران چه کند
دست و پا و پروبال دل من شطرنجند تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
آنک او دست ندارد چه بر دروزنار و آنک او پای ندارد که خیران چه کند
آنک بر پرده عشاق دلش ز نخله نیست پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
آنک از باد جان گوش و سرش گرم نشد سرد و افسرده میان صفستان چه کند
آنک چون شیر نجست از صفت کرگی خویش چشم آهو فلکن یوسف کنعان چه کند

گر چه فرعون به دریش مرصع دارد او حدیث خود موسی عمران چه کند
آنک اولقمه حرص است به طمع حامی اودم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
بس کن و جمع شویش پرکنده مگو بی دل جمع دوسه حرف پریشان چه کند
شمس تبریز تویی صبح سگر ریز تویی عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

789

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود چاشنی سگر او زد بهن می نرود
باله ارشور کنم هر نفسی عیب بگیر گرفت از دل تو از دل من می نرود
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
جان پروانه مسکین که مقیم لکنست تن او تابه نسوزد لکن می نرود

بواحسن گفت حسن را که از این خانه برو بواحسن نیرد افتاد و حسن می نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتاد دست لاجرم چسبردل جز به رسن می نرود
مرغ جان از قفص قالب من سیر شد دست و ز امید نظر دوست ز تن می نرود

790

واقف سرمد تا مدرسه عشق کشود فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدت بر او لوالفقه و طیب و تخم مسدود
اندر این صورت و آن صورت بس فکر تیز از پی بحث و تفکر ییضا نمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه بست ربه جامع چو نهادند دو صد فرق فرود
فکر محدود بدو جامع و فارق بی حد آنچه محدود بد آن محوشد از نامحدود

محو سکرست پس محو بود صحو یقین شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجود است و حجابست ز نفی کشف چیزی به حجابش بود جز مردود

نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص بهل این را که ننگند نه به بحث و نه سرود

تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهد جان از این قاعده نحمد به قیام و به قعود

جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود

این یگانه نه دو گانه است که از وی برهی به سلام و به تشهد نزد جان ز شهود

نه به تحریمه در آمدن به تخلیه رود نه به تکبیره بست و نه سلامش بکشد

مکس روح در افتاد در این دوغ ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه کبر و نه جهود

هله می گو که سخن پرزدن آن مکس است پرزدن نیز مانند چور و دود و غ فرود
پرزدن نوع دیگر باشد اگر نیز بود رقص نادر بودت بر ز بر چرخ کبود

791

این کبوتر چه هم غم هوا کرد و پرید چون صغیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول که بیا جانب ما چون سپرد جان مرید
سپرد جانب بالا چو چنان بال یافت بدر دجامه تن را چو چنان نامه رسید
چه کند دست که بر می کشد این جان مارا چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که این جا باز آ که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طید
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر این کند مرغ هوا چونک به چستی اقسید

بی قراریش کشاید در حمت آخر بر در و سقف همی کوب پرایست کلید
تا نخوانیم ندانی توره واگشتن که ره از دعوت ما کرد بر عقل بید
هر چه بالا رود ارگهنه بود نو کرد هر نوی گاید این جاشود از دهر قید
بین خرامان رود غیب سوی پس منکر فی امان الله کان جاهمه سودست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود که می پاک ویت داد در این جام پلید

792

هله پیوسته سرت سبز و لبست خندان باد هله پیوسته دل عشق ز تو سادان باد
غم پرستی که تو را ایند و شادی نکلند همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
چونک سرزیر شود توبه کند باز آید نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد

نور احمد نهد کبر و جهودی به جهان سایه دولت او بر همگان تابان باد
کمران رازیان همه در راه آرد مصطفی بر ره حق تا به ابد در میان باد
آن خیال خوش او مشعله دل باد وان نکلان خوشش بر زبر این خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر دل چون شیشه ماهم قبح ایشان باد
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

793

هست مستی که مرا جانب میخانه برد جانب ساقی گلچمره در دانه برد
هست مستی که کشد کوش مرا یارانه از چنین صف نعام سوی پیشانه برد
نعل آنست که بوسه که او خاک بود لعل آنست که سوی می و پیمان برد

جان سپاریم بدان باده جان دست نهم پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
شلخ ساخت دل از رنگ سر زلف خوشش تا چربند چنان موسی سر سانه برد

794

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیر اشیر است شیر دل کی بود آن کوز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر طوطی دید کسی کوز شکر بگریزد
پشه باشد که به هر باد مخالف برود دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند صدر خست بهلد سوی سقر بگریزد
و آنک واقف بود از مرک سوی مرک گریخت سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد

چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
بس کن و صید مکن آنک نیرزد به شکار که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

795

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد سوی زنگی شب از روم لوانی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند وز سگر خانه آن دوست نوانی برسد
این همه کاسه زرین ز برخوان فلک بهر آنست که یک روز صلابی برسد
بره و خوشه کردون ز برای خورش است تا ز خرمنکه آن ماه عطایی برسد
عاشقان را که جز این عشق غذایی در گریست کاسه کدی ایشان به ابایی برسد
نوخزانی که رهیند ز بازار کهن کهنه کاسه ایشان به بهایی برسد

مه پرستان که ستاره همه شب می شمرد
آخر این کوشش و امید به جایی برسد
روترش کرده چو ابری که بارید
خا از وفارست جها هم به وفایی برسد
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست
همچو گل خند چون خار جایی برسد
خضری کرد جهان لاف ز در آب حیات
تا به کوش دل ما طبل بقایی برسد
کز زیاران گل آلود بریدی مگرمی
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشوی
دل خم شسته شود چون به سعایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین
عجبت ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
یار چون سنگ دلان خانه ما را بسکست
تا که هر خانه سنگسته به سزایی برسد
دوش در خواب دیدم صلاح الدین را
کسترد سایه دولت چو همایی برسد

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد مرده آن تن که بدو مرده جانی نرسد
 سیه آن روز که بی نور حالت گذرد بیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
 وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود همچو زر خرج شود بیچ به کانی نرسد
 سخن عشق چو بی درد بود بر نهد جز به کوش هوس و جز به زبانی نرسد
 مریم دل نشود حامل انوار میح تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
 حس چو بیدار بود خواب بنیند هرگز از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
 غفلت مرک زد آن را که چنان خشک شد دست از غم آنک و راتره به نانی نرسد
 این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رہی پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
 هر حیاتی که زمان رست همان نان طلبد آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

797

زا اول روز که محموری مستان باشد شیخ راسا غر جان در کف دستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم این چنین عادت خورشید پرستان باشد
تا باد این رخ خورشید سحر در سحر است تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو ز برون جہتی تا چنین شش جہت از نور تو رخشان باشد
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو اگر ت دل باید دل او چون طلبد آنک کران جان باشد

ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد

گلخن را چو بسینی به دل و روی سیاه هر چه از کان کمر کوید بهمان باشد

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی هم حال تو مگر یوسف کنعان باشد

798

ننگ عالم شدن از بهر تو سنگی نبود با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود

عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود

عشق شایسته زدیا که در آید در دل جای دریا و کمر سینه سنگی نبود

ساحل نفس را کن به تک دیار و کاندرا این بحر تو را خوف بهنگی نبود

صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

کار روبه نبود عشق که هر روبه را حمله شیر زرو کبر پلکنی نبود

799

سفره کهنه کجا در خور نان تو بود خرگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
در زمانی که بلوئی حله نان تان چه کمست کوزبانی که محبات زبان تو بود
گریه روی بود زنگی و هندوی توست چه غمت از سیی چونک از آن تو بود
ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی تا همه روح بود فرو نشان تو بود
ترس را سر بر و کردن تعظیم بزن در مقامی که عطا و امان تو بود
ماهه بر سر راهیم و جهانی گذرست چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود

سک به هر سو که چرخ نعره به کوی تو زند شیر کیش که بود تا که زیان تو بود
بین صبح است بده می که همه مخموریم تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
در قح در نگری زود فرج بخش شود گرک چون دید سک کهن شبان تو بود
همه خشنود و دو مخمور چنین بیدارند نظری کن سوی خم تا که نهان تو بود
سر و پاست شود هر چه تو خواهی بشود برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
هله درویش بخورنک قح زفت رسید سست بودن چه بود چونک او ان تو بود
هله امروز نشستیم به عشرت تاشب چه کم آید می و مطرب چویان تو بود
حاک بر سر همه را دامن این دولت گیر چو بر این خاک نشستی همه آن تو بود
می او خور همه او شو سرشش کوش مباش مطلب که دوسه خر کوش کشان تو بود

کر تخی ز تو اضح سبکی جان چه شود ورنکوبی به درستی در بهران چه شود
 وریه یاری و کریبی سبکی روز آری از برای دل پر آتش یاران چه شود
 وردد دیده به تماشای تو روشن کردد کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
 وریه بکیرد ز بهاران و ز نوروز رخت همه عالم گل و اسکوفه و ریحان چه شود
 آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست پر شود شهر و کهمستان و بیابان چه شود
 وریه پوشند و بیاندیکی خلعت نو این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
 وریه سواره تو برانی سوی میدان آبی تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
 دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
 به ترا زو کم از آنیم که مه با ما نیست بهر ما که برود ماه به منیران چه شود

چون عزیز و خراور را به دمی جان بخشید که خر نفس شود لایق جولان چه شود
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست که نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
هین خمش باش و میندیش از آن جان غمور جمع شو که نبود حرف پریشان چه شود

801

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان سرد دولت خارید
چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید که ظریفید و لطیفید و نگو مقدارید
دانه چین چه مروت بود آخر کلنید که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان روح چرا نفرایید در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زیند نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید

رنگ دیدت بسی جان و حیاتش نبود مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
 چون ره خانه ندانید که زاده و صلید چون سره و قلب ندانید که ز این بازارید
 فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید چو لب نوش و فاحله سگر می کارید
 ملکاید و ملک زاده ز آغاز و سرشت کر چه امروز که ایانه چنین می زارید
 ساقیان باده به کف کوش شامی پچند کرد و نمخانه بر آید اگر خارید
 همه صیاد هنر کشته پی بی عیبی همه عیید چو در مجلس جان هشیارید
 شمس تبریز در آمد به عیان عذر نامد دیده روح طلب را به رخس بسیارید

802

می رسید یوسف مصری همه اقرار دهید می خرازد چو دو صد تنگ سگر بار دهید

جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید

جمع زندان و حریفان همه یک رنگ شدیم کرمی باستانید و به بازار دهید

تا که از کفر و ز ایمان بنامد اثری این قبح راز می شرع به کفار دهید

اول این سوختگان را به قبح دریاید و آخر الامر بدان خواجه بشمار دهید

در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست قبح زلفت بدان پیرک طرار دهید

هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید هر چه تقدست به سمرقنه اسرار دهید

کار و بار از سرمستی و خرابی برید خویش را زود به یک بار بدین کار دهید

آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس سر و دستار به یک ریشه دستار دهید

جان هار با بگذارید و در آن حلقه روید جامه هار با فروشید و به خار دهید

می فروشیت به کار و همه عور شدیم پیرهن نیست کسی را مگر اینزار دهید

حاش لبه که به تن جامه طمع کرده بود آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
 طالب جان صفا جامه حرامی خواهد و آنک برده ست تن و جامه به ایشار دهید
 عنکبوتیست ز شهوت که تور پرده کشد جامه و تن زرو سر جمله به یک بار دهید
 تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی شمس تیریز کز او دیده به دیدار دهید

803

بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد خوشتر از جان چه بود از سر آن بر خیزد
 بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد از مضمین فلک بانگ امان بر خیزد
 بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار تاز گلزار و چمن رسم خزان بر خیزد
 پشت افلاک خمیدست از این بار گران ای سبک روح ز تو بار گران بر خیزد

من چو از سیر تو ام بال و پری بخش مرا خوش پردتیر زمانی که کمان بر خیزد
رمه نخست همی کردد گرک از چپ و راست سگ با بانگ بر آرد که شبان بر خیزد
من کمانم تو عیان پیش تو من محوبه هم چون عیان جلوه کند چهره کمان بر خیزد
بین خمش دل پنهانست کجا ز زبان آشکارا شود این دل چو زبان بر خیزد
این مجاہات مجیر است در آن قطعہ کہ گفت بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد

804

صنما کر ز خط و حال تو فرمان آرند این دل خسته بمجروح مراجان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بیند به خواب ای بس اسیل که از دیده گریان آرند
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما ساقیان دست تو گیرند و به مہمان آرند

صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند عارفان آنچه نداری بر تو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید تو را کر بینند برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه ای که ز تو در عالم علوی برسد قدسیان رقص بر این کنند کردان آرند
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
جان و دل هر دو فدای سگرستان تو باد آب حیوان چو از آن چاه ز نخدان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

805

یارب این بوی که امروز به مامی آید ز سر پرده اسرار خدایم آید

بوستان را کرش خلعت نومی پوشد خشکان رازدواخانه دوامی آید

درمازند درختان و به تسبیح طیور در کوعت بقشه که دوامی آید

هرچه آمد سوی، هستی ره، هستی کم کرد که زمستی نشاسد که کجای آید

از یکی روح در این راه چور و واپس کرد اصل خود دید ز ارواح جدای آید

رنک او یافت از آن روی چنین خوش رنگست بوی او یافت کز او بوی وفای آید

مست او گشت از آن رو، همگان مست ویند خوش لقا گشت کز آن ماه لقای آید

نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم که سگر رشک برد ز آنچه مرامی آید

زان دلیر است که با شیرریان رو کرد دست زان کریم است که از گنج عطای آید

آنک سر مست نباشد برد از مردم تا نگویند کز او بوی صبا می آید

بس کن ای دوست که سنوبه چو سیار خوری که ز سنوبه تور ابوی کیامی آید

یارب این بوی خوش از روضه جان می آید یا نسیمت کز آن سوی جهان می آید
 یارب این آب حیات از چه وطن می جوشد یارب این نور صفات از چه مکان می آید
 عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد عجب این قهقهه از حور جنان می آید
 چه سماعست که جان رقص کنان می گردد چه صفیرست که دل بال زنان می آید
 چه عروسیست چه کابین که فلک چون تقیست ماه با این طبق زربه نشان می آید
 چه سگارست که این تیر قضا پرانست و رچنین نیست چرا بانگ کمان می آید
 مرده مرده همه عشاق بگوید دودست کانک از دست بشد دست زنان می آید
 از حصار فلکی بانگ امان می خیزد وز سوی بحر چنین موج کمان می آید

چشم اقبال به اقبال شامخورست این دلیست که از عین عیان می آید
 برهیدیت از این عالم فحطی که در او از برای دوسه نان زخم سنان می آید
 خوشتر از جان چه بود جان برود باک مدار غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
 هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو نکند به میان چون به میان می آید
 بس کنم کر چه که رمزست بیانش نکنم خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

807

حظه ای قصه کنان قصه تیریز کنید حظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
 در فراق لب چون سگر او تلخ شدیم زان سگرهای خدایانه سگر ریز کنید
 هندوی شب سر زلفین بیروز طمع زلف او کر بنشانید عمر نیز کنید

بس زبان کز صفت آن لب او کند شود چون سان نظر از دولت او تیز کنید

ای بس شب که ز نور مه او روز شود کر چه مه در طلبش شیوه سخنر کنید

وقت شمشیر بود واسطه با بر گیرید صرف آید نخواهیم که آمیز کنید

شمس تیریز که خورشید کی ذره اوست ذره را شمس مگویدش و پرهنر کنید

808

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند همه از زر کس مخمور تو خار شدند

دست و پاشان تو سگستی چونه پاماند و نه دست پر کشاند و همه جعفر طیار شدند

اهل دینار کجا است دیدار کجا کر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

طرفه کرمانه بانی کوز خلوت برآید نقش کرمانه یک یک در سجود اندر آید
 نقش های فسرده بی خبر وار مرده ز انعکاسات چشمش چشمشان عبر آید
 کوش هاشان ز کوشش اهل افسانه کردد چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید

نقش کرمانه بینی هر یکی مست و رقصان چون معاشر که که در می احمر آید
 پر شده بانگ و نعره صحن کرمانه ز ایشان کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
 نقش هایک در کرا جانب خویش خوانند نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
 لیک کرمانه بان را صورتی در نیاید کر چه صورت ز حسن در کرد فر آید
 جمله کشته پریشان او پس و پیش ایشان ناشناسه جان بر سر لشکر آید

گلشن هر ضمیری از رخس پر گل آید دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار ز نبیل پیشش تا کند پرز خویشش تا که ز نبیل فقرت حسرت سحر آید
برید از پیش وز کم قاضی و مدعی هم چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
باده خمخانه کرد و مرده مسانه کرد چوب خنانه کرد و چونک بر منبر آید
کم کند از لقا شان بفسرد نقش هاشان کم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید
باز چون رونماید چشم با بر کشاید باغ پر مرغ کرد و بوستان اخضر آید
رو به گلزار بوستان دوستان بین و دستان در پی این عبارت جان بدان معبر آید
آنچه شد آشکارا کی توان گفت یارا کلک آن کی نویسد کر چه در محبر آید

آن سگرپاخی نباتم می دهد و آنک کشتتم حیاتم می دهد
آن که در دیای خونم غرقه کرد یونس و قتم نجاتم می دهد
در صفات او صفاتم نیست شد هم صفا و هم صفاتم می دهد
رخت را برد و مراد ویش کرد نک زیاقوش زکاتم می دهد
اسب من بست پیاده مانده ام وز دویخ آن شاه ماتم می دهد
کوه طور از شاهاتش پاره شد من کم از کا هم شباتم می دهد
ماه عید روز وصلش خواستم از شب هجران براتم می دهد
چون برون از شش جهت بد کنج عشق زان جهت بی این جهاتم می دهد

تنب های لایزال جوش باد باده نوسان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفاراتا بد حلقه های عشق تو در گوش باد
دوش کفتم ساقیش راهوش دار ساقیش کفتم را بی هوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب در دو عالم بانگ نوسانوش باد
عقل کل کور از پوشاند همی مست باد و راز بی رو پوش باد
هر سحر همچون سحر که بی حجاب آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست صد هزاران آفرین بر روش باد

813

موشکی صندوق را سوراخ کرد خواب کربه موش را کتبخ کرد

اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کان مردک طبخ کرد
کرب را و موش را آتش ز نیم در توری کاشش صد شاخ کرد

814

بار دیگر یار با نواز کرد اندک اندک خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خبر غم دل تر سنده را آغاز کرد
رو ترش کردن بر پایه ساخت یک بهانه جست و دست انکار کرد
ای در یغار از ما بهد کرد کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن زانک دل بر جور را آغاز کرد

عقل کوید کاین بداندیشی مکن او از آن ماست برماناز کرد
می دید چون مه صلاح الدین ضیا کار غنمون راز هره جان ساز کرد

815

شهر پر شد لولیان عقل دزد هم بدزد هم بخواد دستمزد
هر که بتواند نکه دارد خرد من نتانستم مراباری ببرد
کرد من می گشت یک لولی بریر همخنینم برد کلی کرد و مرد
کرد لولی دست خود در خون من خون من در دست آن لولی فسرد
تا که می شد خون من انکور وار سال ها انکور دل رامی فسرد
کرد دیدم گو کند دزدی و لیک کرد ما را این که او دزدید کرد

کی گمان دارد که او دزدی کند خاصه شه صوفی شد آمد مو سرد
دزد خونی بین که هر کس را که کشت خضر و الیاسی شد و هرگز نمود
رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت سیم برد و امن پر زر شمرد
در دها و در دها را صاف کرد پیش او آید هر جا هست درد
این جهان چشمست و او چون مردک تنگ می آید جهان زین مرد خرد
باز رشک حق دهانم قفل کرد شد کلید و قفل را جایی سپرد

816

خلق می جنبند ما ناروز شد روز را جان بخش جاناروز شد
چند شب کشیم ما و چند روز در غم و شادی تو تا روز شد

در جهان بس شهرهاکان جا شست اندر این ساعت که این جاروشد
در شب غفلت جهانی خفته اند ز آفتاب عشق ما روز شد
هر که عاشق نیست او را روز نیست هر که را عشقت و سودا روز شد
صبح را در کنج این خانه مجوی رویه بالا کن به بالا روز شد
بر تو کر خارست بر ما گل سگفت بر تو کر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آ که نه ای خنیر با ما جان با ما روز شد
روز را منکر مشو لالا لالا کو خند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر بشو این فرمان اعلای روز شد
پاسانابس دگر چوبک مزن پاسان و حارس ما روز شد

چون مراجع می خریدار آمدند کهنه دوزان جمله در کار آمدند
 از ستیزه ریش را صابون زدند و ز حسد ناشسته رخسار آمدند
 همچو نغزان روز شیوه می کنند همچو نغزان شب به تکرار آمدند
 سگر کز آواز من این خصمگان خواب را هشتند و بیدار آمدند
 کاش بیداری برای حق بدی اینک به رسم و زر زار آمدند
 چون شود بیمار از ایشان سرخ رو چون به زردی، همچو دینار آمدند
 خلق را پس چون رهانند از حسد کز حسد این قوم بیمار آمدند
 در دل خلقت چون دیده میر آن شهان کز بهر دیدار آمدند
 همچو هفت ستاره یک نور آمدند همچو پنج انگشت یک کار آمدند

تا نگر دی ریش گاو مردمی سر به سر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل غبار اهل دل گل اهل گل خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

818

ساقیان سر مست در کار آمدند مستیان در کوی خار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان بر امید بومی دلدار آمدند
بلبلان مست و مسان است بر امید گل به گلزار آمدند
بین که مخموران در این دم جوق جوق بر در ساقی به زنهار آمدند
یکند آمد عجب از کوی دل بی دل و بی پایه یک بار آمدند

از خوشی بوی او در کوی او پنخود و بی کفش و دستار آمدند
بی محابده تو ای ساقی مدام بین که جان هاست اسرار آمدند
عارفان از خویش بی خویش آمدند زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله رایک رنگ کن باده ده گریار و اغیار آمدند

819

اندک اندک جمع مستان می رسند اندک اندک می پرستان می رسند
دلنوازان نازنازان در ره اند گلعداران از گلستان می رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست نستان رفتند و هستان می رسند
جمله دامن های پرزر، همچو کان از برای سنگدستان می رسند

لاغر آن خسته از مرعای عشق فرهبان و تندرستان می رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب از چنان بالابه پستان می رسند
خرم آن باغی که بهر مریان میوه های نوزستان می رسند
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف هم زستان سوی بستان می رسند

820

هر چه آن خسرو کند شیرین کند چون درخت تین که جمله تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دوزند همچو شیرو شهدشان کابین کند
بادم او می رود عین احیات مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جان با تقصص با برزند چونک بنده پروری آمین کند

عالمی بخشد ہر بندہ جدا کیست کو اندر دو عالم این کند
 کربہ قعر چاہ نام او بری قعر چہ را صدر علیین کند
 من بر آنم کہ سگر ریزی کنم از سگر کر قسم من تعیین کند
 کافری کر لاف عشق او زند کفر او را حملہ نور دین کند
 خار عالم درہ عاشق نہاد تاکہ حملہ خار را نسیرین کند
 تو نمی دانی کہ ہر کہ مرغ او ست از سعادت ییضہ ما زین کند
 بس کنم زین پس نہان گویم دعا کی نہان ماند چوشہ آمین کند

821

خندہ از لطفت حکایت می کند نالہ از قہرت شکایت می کند

این دو پیام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت می‌کند
عافلی را لطف بفرید چنان نمرند شد جنایت می‌کند
وان یکی را قمر نو میدی دهد یاس کلی را رعایت می‌کند
عشق مانند شفیع مشقی این دو کمره را حیات می‌کند
سگر ما داریم زین عشق ای خدا لطف های بی نهایت می‌کند
هر چه مادر سگر تقصیری کنیم عشق کفران را کفایت می‌کند
کوثر است این عشق یا آب حیات عمر را بی حد و غایت می‌کند
در میان مجرم و حق چون رسول بس دو او بس سعادت می‌کند
بس کن آیت آیت این را بر مخوان عشق خود تفسیر آیت می‌کند

عشق اکنون مهربانی می کند جان جان امروز جانی می کند
 در شعاع آفتاب معرفت ذره ذره غیب دانی می کند
 کیمیای کیمیا سازست عشق خاک را کج معانی می کند
 گاه در هامی کشاید بر فلک که خرد را نردبانی می کند
 که چو صهبازم شادی می نهد که چو دریا در فشان می کند
 که چو روح الهه طیبی می شود که خلیش منربانی می کند
 اعتمادی دارد او بر عشق دوست که سماع لن ترانی می کند
 اندر این طوفان که خونت آب او لطف خود را نوح ثانی می کند
 بانگ اناستعین ماستعید لطف و داد و مستعانی می کند

چون قرین شد عشق او با جان ها موبه مو صاحب قرانی می کند
ارمغان های غریب آورده است قسمت آن ارمغانی می کند
هر که می بندد ره عشاق را جاهلی و قلتبانی می کند
سرنگون اندر رود در آب شور هر که چون لنگر کرانی می کند
تا چه خورد دست این دهن کز ذوق آن اقتضای بی زبانی می کند

823

عمر بر او مید فردا می رود غافلانه سوی غوغامی رود
روزگار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه سودا می رود
که به کیسه که به کاسه عمر رفت هر نفس از کیسه مای رود

مرک یک یک می بردوزیش عشق عاقلان رازنگ و سوامی رود

مرک دره ایستاده منظر خواجه بر عزم تاشامی رود

مرک از خاطر به مانزدیکتر خاطر غافل کجاها می رود

تن سپور زانک قربانیت تن دل سپور دل به بالامی رود

چرب و شیرین کم ده این مردار رازانک تن پرورد سوامی رود

چرب و شیرین ده ز حکمت روح را تا قومی کردد که آن جامی رود

حکمت از شه صلاح الدین رسد آنک چون خورشید یکتای می رود

824

عاشقان پیدا و دلبر ناپید در همه عالم چنین عشقی که دید

نارسیده یک لبی بر نقش جان صد هزاران جان ما تالاب رسید
قاب قوسین از علی تیری کند تا سپرهای فلک ما را دید
ناکشیده دامن معشوق غیب دل هزاران محنت و ضربت کشید
ناگزیده اولب شیرین لبی چند پشت دست در بجران گزید
ناچریده از لبش شاخ سکر دل هزاران عشوہ اورا چرید
ناسکفته از گلستانش کلی صد هزاران خار در سینه خلید
گر چه جان از وی ندید الا حبا از وفا با امید اور مید
آن الم را بر کرم ما فضل داد وان حبارا از وفا با بر گزید
خار او از جمله گل ما دست برد قفل او د لکشترست از صد کلید
جو را او از دور دولت کوی برد فدا ما از زهر قمرش برد مید

رداوبه از قبول دیگران لعل و مروارید سنگش را میرد

این سعادت‌های دنیا هیچ نیست آن سعادت جو که دارد بوسعید

این زیادت‌های این عالم کمیت آن زیادت جو که دارد بازید

آن زیادت دست شش انگشت تست قیمت او کم به ظاهر مسترید

آن سنا جوکش سنایی شرح کرد یافت فردیت ز عطار آن فرید

چرب و شیرین می نماید پاک و خوش یک شی بگذشت با تو شد پلید

چرب و شیرین از غذای عشق خور تاپرت بر روید و دانی پرید

آخر اندر غار در طفلی خلیل از سر انگشت شیری می مکید

آن رها کن آن جنین اندر سگم آب حیوانی ز خونی می مزید

قد و بالایی که چرخش کرد راست عاقبت چون چرخ کز قامت خمید

قد وبالایی که عشقش بر فراشت برگزشت آن قدش از عرش مجید
نی خمش کن عالم السرحا ضرست نحن اقرب کفت من حمل الوری

825

بر نشین ای عزم و نشین ای امید کز رسوایش سپایی شد نوید
دود و بویی می رسد از عرش غیب ای نهانان سوی بوی آن پدید
هر چه غفلت کور و پنهان می کند دود بویش می کند آن را سپید
ماز کردون سوی مادون آیدیم باز ما را سوی کردون برکشید
همچو مریم سوی خرابان رویم زانک خرابانی ندارد شاخ بید
بس کن و از حرف در معنی گریز چند معنی راز حرفی می مزید

این مزیدن طفل بی فندان کند
گر شما مردید نان را خود کزید

826

ای خدا از عاشقان خسودباد
عاشقان را عاقبت محمودباد

عاشقان را از حالت عید باد جانشان در آتشت چون عودباد

دست کردی دلبر در خون ما
جان ما زین دست خون آلودباد

هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
آن دعا از آسمان مردودباد

مه کم آید متی در راه عشق
آن کمی عشق جمله سودباد

دیگران از مرگ مهلت خواستند
عاشقان کویندنی نی زودباد

آسمان از دود عاشق ساخته ست
آفرین بر صاحب این دودباد

نه فلک مرعاشان را بنده باد دولت این عاشقان پابنده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد آفتاب عاشقان تابنده باد

تا قیامت ساقی باقی عشق جام بر کف سوی ما آئنده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد طوطی جان هم سگر خائنده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد مادر دولت طرب زاینده باد

شوه عاشق فریبی های یار کم مباد و هر دم افزاینده باد

از پی لعش کهر بارست چشم این کهر را لعش استاینده باد

چشم با بکشد چشم مست او طالبان را چشم بکشاینده باد

دل ز ما بر بود حسن دلربا چاک و صیاد و بریانده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق پروبال مرغ جان برکنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود ای جهان از خنده اش پر خنده باد
سگ ها از شرم لعش آب شد شرم ها از شرم او شرمنده باد
من خموشم میوه نطق مرا می بیالید که پالانده باد

828

هر که را اسرار عشق اظهار شد رفت یاری زانک محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب بگوش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن نور شمع هم نشد آثار و هم آثار شد

همچنان در نور روح این نارتن هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر کم شود چون غرق در یابار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست مطلب آمد آن طلب بی کار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب چون ماند آگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله سر ندارد جملگی دستار شد
تا بسیند ناگهانی گلرخی بروی آن دستار و سر چون خار شد
همچو من شد در هوای شمس دین آنک او را در سر این اسرار شد

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود هر چه کشت افزاست آتش چون بود
 نقش باپی که نگارد آن نگار عقل آن را جز که مفرش چون بود
 شربتی را کوبه مست خود دهد جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
 کشتی شش گوشه ست این شش جهت بحر بی پایان در این شش چون بود
 ز کس چشمی کز این بحر آب یافت در شناس بحر اعمش چون بود
 چون کشادی یافت چشمی در رضا از سخط هر سخط انخس چون بود
 بین خموش و از خمول حق ترس مومن اقبال مرعش چون بود

830

صاف جان هاسوی کردون می رود در دجان هاسوی هاسون می رود

چشم دل بکشاود در جان مانگر چون بیاید چون شد و چون می رود
 جامه برکش چونک در راهی روی چون همه ره خاک با خون می رود
 لاله خون آلود می روید ز خاک کر چه باد امان گلگون می رود
 جان پوشد در زیر خاکم جاکنید خاک در خانه چو خاتون می رود
 جان عرشی سوی عیسی می رود جان فرعون بی قارون می رود
 سوی آن دل جان من پر می زند کو لطیف و شاد و موزون می رود
 زانک آن جان دون حق چیز می نخواست وین دگر جان سوی مادون می رود

831

هر زمان لطفت همی در پی رسد ورنه کس را این تقاضا کی رسد

مست عشقم دارد ایم بی خار من نخواهم مستی کز می رسد
 ما نیستیم و عشقش آتشیت منظر کان آتش اندر نی رسد
 این نستان آب ز آتش می خورد تازه کردوز آتشی کز وی رسد
 تا باد از دوست سبز و تازه ایم او بهاری نیست کورادی رسد
 لا شویم از کل شی مالک چون هلاک و آفت اندر شیء رسد
 هر کی او ناخیز شد او خیز شد هر کی مرد از کبر او در حی رسد

832

شب شد و هنگام خلوتگاه شد قبله عشاق روی ماه شد
 مه پرستان ماه خریدن گرفت شب روان خرید وقت راه شد

خواب آمد ما و من مالا شدند وقت آن بی خواب الا الله شد
منغزها آینه باکاه تن تن نخفت و دانه های کاه شد
هندوان خرگاہ تن را روفتند ترک خلوت دید و در خرگاہ شد
گفت و کوه های جهان را آب برد وقت گفتن های شاه شاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان اهل معنی را سخن کوتاه شد

833

مرک ماهست عروسی ابد سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنه ها بسته شد روزنه هارفت عدد
آن عدد ها که در انگور بود نیست در شیر کز انگور چکد

هرکی زنده ست به نورانه مرک این روح مراوراست مدد

بدگونیک مگو ایشان را که گذشتند ز نیکو وز بد

دیده در حق نه و نادیده مگو تا که در دیده دگر دیده نهد

دیده دیده بود آن دیده بیج غیبی و سری زو بجد

نظرش چونک به نورانه است بر چنان نور چه پوشیده شود

نور با گر چه همه نور حسند تو مخوان آن همه را نور صد

نور با قیست که آن نور خدا است نور فانی صفت جسم و جسد

نور ناریست در این دیده خلق مگر آن را که حقش سر مه کشد

نار او نور شد از بهر خلیل چشم خورشده صفت چشم خرد

ای خدایی که عطایت دیدست مرغ دیده به هوای تو پرد

قطب این که فلک افلاکست در پی جستن تو بست رصد
یاز دیدار تو دید آراورا یابین عیب مکن اورارد
دیده تر دراتو جان را هر دم نکش داز دام قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری این چنین خواب کجاست و رشد
لیک در خواب نیاید تعبیر تو ز خوابش به جهان رنم حسد
ورنه می کوشد و بر می جوشد ز آتش عشق احد تا به حد

834

از دل رفته نشان می آید بوی آن جان و جهان می آید
نعره و غلغلہ آن مستان آشکارا و نهان می آید

کوهرا ز هر طرفی می تند پای کوبان سوی جان می آید
از در مشعل داران فلک آتش دل به دهان می آید
جان پروانه میان می بندد شمع روشن به میان می آید
آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نور نشان می آید
تیر از غیب اگر پران نیست پس چرا بانگ کمان می آید

835

گل خندان که تخم دوچه کند علم از مشک بند دوچه کند
نار خندان که دهان بکشاد دست چونک در پوست نکلند چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید چه پسند دوچه کند

آفتاب از نهد تابش و نور پس بدین نادره کند چه کند
سایه چون طلعت خورشید بیدید نکند سجده نخبند چه کند
عاشق از بوی خوش پیرنت پیرین راندراند چه کند
تن مرده که بر او بر کذری نشود زنده بجنبند چه کند
دلم از چنک غمت کشت چو چنک نخرود سرنگد چه کند
شیر حق شاه صلاح الدینست نکند صید و نغرد چه کند

836

گر تخی سبکی جان چه شود ورنکو بی در بجران چه شود
و ریاری سبکی روز آری از برای دل یاران چه شود

ورد دیده ز تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود
ور بکسیر دزگل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضروار قلا و وز شوی تالب چشمه حیوان چه شود
ور زخوان کرم و نعمت تو زنده کرد دوسه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیا دوسه بی جان چه شود
ور سواره سوی میدان آبی تا شود سینه چو میدان چه شود
روی چون ماهست اگر بنمایی تا رود زهره به منیران چه شود
ور بریزی قدحی مالالال بر سر وقت خاران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود

ور جو موسی تو بکیری خوبی تا شود خوب چو ثعبان چه شود
ور بر آری ز تک دریا کرد چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
بس کن و جمع کن و خاش باش کر نکویی تو پریشان چه شود

837

هر کجا بوی خدای آید خلق بین بی سرو پامی آید
زانک جان ما همه تشنه ست به وی تشنه را بانک سقامی آید
شیر خوار کر مند و نکران تا که مادر ز کجای آید
در فراغند و همه منتظرند کر کجا وصل و لقامی آید

از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگ دعای آید
خنک آن هوش که در کوش دلش ز آسمان بانگ سلامی آید
کوش خود را ز جفا پاک کنید زانک بانگی ز سامی آید
کوش آلوده ننوشد آن بانگ هر سزایی به سزای آید
چشم آلوده مکن از خد و حال کان شهنشاه تقای آید
ورشد آلوده به اسکش می شوی زانک از آن اشک دوامی آید
کاروان سگر از مصر رسید شرفه گام و درامی آید
بین خمش کز پی باقی غزل شاه کوننده مامی آید

گر نخی سبکی جان چه شود ورنکو بی در بجران چه شود
و ریاری سبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
و رود دیده به تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود
گر بر آری ز دل بحر غبار چون کف موسی عمران چه شود
و سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
و رحو الیاس قلا و ز شوی تالب چشمه حیوان چه شود
و بر روید ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
و رزخوان کرم و نعمت تو زنده گردد دوسه مهمان چه شود
و رز دل داری و جان نخی تو جان بید دوسه بی جان چه شود

ور سواره سوی میدان آبی تا شود سینه چو میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنامی تا رود زهره به منیران چه شود
آستین کرم ارافشانی تا ندیم کریبان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خاران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری خوبی تا شود خوب تو ثعبان چه شود
رو به لطف آروز دشمن مشو کرب بجویی دل ایشان چه شود
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین کز نکویی تو پریشان چه شود

خشمین بر آن کسی شوکزوی کزیر باشد یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
 کیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
 کرفاضلی و فردی آب خضر خوردی هر کو خورد آبش در مرگ اسیر باشد
 امی سیرجان فطرت پیر عیان نہ فکر ت پیری نہ کز قدیدی مویش چو شیر باشد
 پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی خواهد کہ باز کونہ بر سر سیر باشد
 پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
 چون موی ابروی را و ہمیش هلال بیند بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد
 آن کس کہ از تکبر مال دسال خود را از نور کبریایی چون مستدیر باشد
 عرضه گرمی رہا کن امی خواجہ خویش لاکن تاذرہ و وجودت شمس سیر باشد

جلوه مکن جمالت مکشای پروبالت تا با پر خدای جان مستطیر باشد
 بر بندبج حس رازین سیل های تیره تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
 بی آن خمیر پایه کر تو خمیر تن را صد سال کرم داری نانش فطیر باشد
 کر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری در قوس او در آید کو، همچو تیر باشد
 خاموش اگر توانی بی حرف کو معانی تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

840

بعد از سماع کو بی کان شور ها کجاشد یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
 منکر مباش سنگر اندر عصای موسی یک لحظه آن عصا بدیک لحظه اژدها شد
 چون اژدها است قالب لب را نهاده بر لب کو خورد عالمی را و آنکه همان عصا شد

یک کوه‌ری چون ییضه جوشید و کشت دریا کف کرد و کف زمین شد و زود او سما شد

الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی هر لحظه حمله آورد و آنکه به اصل باشد

گر چه زمانه‌ها شده در عالمی روان شد تا نیستش نخوانی که از نظر جدا شد

هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب رود نشانه جوش که از کمان ره‌ها شد

گر چه صدف ز ساحل قطره ر بود و کم شد در بحر جویید او را خواص کاشنا شد

از میل مردوزن خون جوشید و آن منی شد و آنکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

و آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشاه شد

تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد و اکشت جمله لشکر در عالم بقا شد

کوبی چگونه باشد آمدش معانی اینک به وقت خفتن بنگر که ره‌کشا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
 باز از رضای رضوان درهای خلد و اشده هر روح تابه کردن در حوض کوشتر آمد
 باز آن شی در آمد کو قبله شهنست باز آن می بر آمد کز ماه برتر آمد
 سرکشگان سودا حمله سوار گشتند کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
 اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره از لامکان شنیده خرید محشر آمد
 آمدنای بی چون نی از درون نه بیرون نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
 کوئی که آن چه سویست آن سوکه جست و جوئیست کوئی کجا کنم رو آن سوکه این سر آمد
 آن سوکه میوه ها را این پختگی رسیدت آن سوکه سنگ ها را اوصاف کوهر آمد
 آن سوکه خشک ماهی شد پیش خضر زنده آن سوکه دست موسی چون ماه نور آمد

این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد وین حکم بر سر ما چون تاج منقح آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را ورنی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
کافریه وقت سختی رو آورد بدان سو این سو خورد دیند آن سوش باور آمد
بادر دباش تا در دآن سوت ره نماید آن سو که میند آن کس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دلش آدم امروز بر در آمد

842

آن ماه کوز خوبی بر جمله می دواند ای عاشقان شمار ای پیام می رساند
سوی شانبشت او بر روی بنده سطری خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
نقش ز زعفران است وین سطر سر جانست هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند

کنجی و عشق و دلقتی ما از کجا و خلقی لیک او گرفته خلقی ما را همی کشاند
 بی دست و پا چو کونی سوی ویم غلطان چوگان زلف ما را این سو همی دواند
 چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد سوی خودم کشاند این سر بلوکی داند
 هر سو که هست مستم چوگان او پرستم در عین نیست، مستم تا حکم خود براند
 که زانک تو ملولی با خستگان نه سر زیر افسردگان را هم خواب وار ماند
 آن جا که شمس دینم پیدا شود به تیریز واند که درد و عالم نی درد و در ماند

843

در عشق زنده باید که ز مرده بیچ ناید دانی که کیست زنده آن کوز عشق زاید
 گرمی شیر غران تیزی تیغ بران نرمی جمله زان با عشق کند آید

در راه رهنماندین ہمرمان زمانند پای نثار کردہ این راہ را نشاید
طلبل غزا بر آمدوز عشق لسكر آمد کورتم سر آمد تا دست برکشاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب چون برق بجد از تن یک محطہ ای نیاید
هرگز چنین سری رایتی اجل نبرد کاین سرز سر بلندی بر ساق عرش سایید
هرگز چنین دلی را غصہ فرو نکسید غم های عالم اورا شادی دل فزاید
دریا پیش ترش رو او ابر نو بہارست عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
شیرش نخواہد آہو آہومی اوست یاہو منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی مارا در ما بجوی اورا گاہی نش ستایم گاہ او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بکشاید او دہانی دریای ما و من را چون قطرہ در ریاید

کرساعتی بیری زانیشه هاجه باشد غوطی خوری چوماهی در بحر هاجه باشد
 زانیشه هاتحی ز اصحاب کهن باشی نوری شوی مقدس از جان و جاجه باشد
 آخر تو برک کاهی ما کهرهای دولت زین کادان بیری تا کهر هاجه باشد
 صدار عهد کردی کاین بار خاک باشم یک بار پاس داری آن عهد هاجه باشد
 تو کوهری نهفته در گاه گل گرفته کر رخ ز گل بشویی ای خوش لقاجه باشد
 از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی ملک پدر بجویی ای بی نواچه باشد
 ای اولیای حق را از حق جدا شمرده کر ظن نیک داری بر اولیاچه باشد
 جزوی ز گل بمانده دستی ز تن بریده کر زین سپس نباشی از ما جداچه باشد
 بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی آنکه سری بر آری از کبریاچه باشد

از ذکر نوش شربت تاوارهی ز فکرت در جنگ اگر پنچی ای مرتضایه باشد
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زربو که را اگر نیاری اندر صدایه باشد

845

مرغی که ناگهانی در دام مادر آمد بستگست دام با برابر لامکان بر آمد
از باده کزانی شد صاف صاف صافی وز در دهر دو عالم جو شید و بر سر آمد
جان را چو شست از گل معراج بر شد آن دل آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت وز وصف لاله رویان رویش مرغ فر آمد
زان ماه هر که ماندین نقش را خواند در نقش دین ماند و اند که کافر آمد
ز او صاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم زیرا بر هسکان را خورشید زیور آمد

الله اکبر تو خوش نیست با سرتو این سرچو کشت قربان الله اکبر آمد
هر جان با ملالت دورست از این جلالت چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

846

بیمارنج صفرا ذوق سگرنداند هر سنگ دل در این ره قلب از گهرنداند
هر عنکبوت جوله در تار و بود آن چه از ذوق صنعت خود ذوق دگرنداند
وان کوز چه بر افتد در جام و ساغر افتد مستیش در سراقدمار از سرنداند

847

پیمانہ ایست این جان پیمانہ این چه داند از پاک می پذیرد در خاک می رساند
در عشق بی قرارش نمود دست کارش از عرش می ستاند برفرش می فشاند
باری نبود آ که زین سو که می رساند ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
خاک از نثار جان ما تابان شده چو کان ما کو خاک رازبان ما تا نکتہ ای همانند
تا دم زند زبیشہ زان بیشہ ہمیشہ کان بیشہ جان ما را پنهان چه می چراند
این جا پلنگ و آہونعرہ زنان کہ یاہو ای آہ را پناہ او مارا کہ می کشاند
شیری کہ خویش مارا بز شیر خویش نندہ شیری کہ خویش مارا از خویش می راند
آن شیر خویش بر ما جلوہ کند چو آہو مارا بہ این فریب او تا بیشہ می دواند
چون فاتحہ دہمان گاہی فتوح و کہ کہ کر فاتحہ شویم او از ناز برخواند

از چشم پر خارت دل را قرار ماند وز روی همجوما هست در مه شمار ماند
 چون مطرب هویت چنگ طرب نواز در مرزهره فلک را کی کسب و کار ماند
 یغماک حالت هر سو که لشکر آرد آن سوی شهر ماند آن سودا رماند
 گلزار جان فزایت بر باغ جان بنخند گل باه عقل باشد یا خار خار ماند
 جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید جز عشق بیچ کس را در سینه یار ماند
 ای شاد آن زمانی که ز بخت ناگهانی جانت کنار کسیر دتن بر کنار ماند
 چون زان چنان نگاری در سرفقد خاری دل تحت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
 می خواهم از خدا من تا شمس حق تیریز در خار دل بتابد یا بار خار ماند

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند دیدی که جمله رفتند تنهار هات کردند
 ای یوسف امانت آخر برادرانت بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
 آن ها که این جهان را بس بی وفا دیدند راه اختیار کردند ترک حیات کردند
 بسیار خصم داری پنهان و می بینی کاین جمله حمله کردی و شناخت مات کردند
 شاهان که نابیدند چون حال تو دیدند از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
 با ساکنان سینه نشین که اهل کینه مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
 آن ها همصفتگانند وین ها که اهل رازند از رنگ همجو چکنی باری دوات کردند
 اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند کم جو و فا از این ها چون بی وفات کردند

یک خانہ پر زستان مسان نورسیند دیوانخان بندی زبحیر بادیند
 بس احتیاط کردیم تاشونداشان کوئی قضا دل ز دبانک دل شنیند
 جان های جملہ مسان دل های دل پرستان ناکہ قفص سگستند چون مرغ بر پریند
 مسان سو سگستند بر تہ ہا نشستند یارب چہ بادہ خوردند یارب چہ مل چشیدند
 من دی ز رہ رسیدم قومی چنین بیدم من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
 آن را کہ جان کزیند بر آسمان نشیند اوراد کر کی سیند جز دیدہ ہا کہ دیدند
 یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد می تلخ از آن زمان شد حکمش از آن دیدند

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید در خانہ خیالت شاید کہ غم در آید
 ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد شاید کہ با وجودت در ماعدوم در آید
 ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی تا کیقتبادشادان با صد علم در آید
 ای دل مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین آن چنک پر نوای خالی شکم در آید
 آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی وان مطرب معانی اکنون به دم در آید
 ای غم چه خیره رویی آخر مرانگویی اندر دم در افقی چون او دم در آید
 آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم زان کس که جان فزایی اورا سلم در آید

852

جز لطف و جز حلاوت خود از سگر چه آید جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد جز برگ و جز سگوفه از شاخ ترچه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه یابی جز تقدای روشن از کان زرچه آید

آن آفتاب تابان مرعلی را چه بنشد و ز آب زندگانی اندر جگر چه آید

از دیدن جمالی کو حسن آفریند باسه یکی نظر کن کاندز نظر چه آید

مایم و شورستی مستی و بت پرستی زین سان که ماشد ستم از مادگر چه آید

مستی و مسترشوبی زیروبی زبر شو بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی دده می رواتی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون مجنون شویم مجنون از خواب و خورچه آید

ای شه صلاح دین تو بیرون مشوز صورت بنا فرستگان را تو کز بشر چه آید

مہر راز ماہی دایم کزیر باشد زیرا بہ پیش دریا ماہی حقیر باشد
 مانند بحر قلزم ماہی نیابی ای جان در بحر قلزم حق ماہی کثیر باشد
 بحرست ہچود ایہ ماہی چو شیر خوارہ پیوستہ طفل مسکین کریان شیر باشد
 با این ہمہ فراغت کرب بحر را بہ ماہی میلی بود بہ رحمت فضل کبیر باشد
 وان ماہی کہ داند کان بحر طالب اوست پایش ز روی نخوت فوق اشیر باشد
 آن ماہی کہ دریا کار کسی نسازد الا کہ رای ماہی آن را شیر باشد
 کوئی ز بس عنایت آن ماہیست سلطان وان بحر بی نہایت اورا وزیر باشد
 کہ بیچ کس ز جرات ماہی بخواند اورا ہر قطرہ ای بہ قمرش مانند شیر باشد
 تا چند رمز کوئی رمزت تخر آرد روشترک بیان کن تادل بصیر باشد

مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند کز وی زمین تیریز مشک و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او بینند در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
جانم مباد هرگز که جانم از شرابش وز مستی مجالش از خود خبیر باشد

854

گفتم مکن چنین های جان چنین نباشد غم قصد جان ما کرد کفتا خود این نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا بر آرد چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
غم ترسد و هر اسد ما را نکوشاند صد دود از او بر آرم گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
چون تو از آن مایی در زهر اگر در آبی کی زهر زهره دارد تا آنکسین نباشد

در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش آن را خدای داند هر کس امین نباشد
 هر کس که او امین شد با غیب هم نشین شد هر جنس جنس خود را چون هم نشین نباشد
 ای دست تو منور چون موسی پیغمبر خواهیم که دست موسی در آستین نباشد
 زیرا گل سعادت بی روی تو زوید ایامک بعد ای جان بی نستین نباشد

855

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد هر مرده ای ز کوری بر جست و پیش آمد
 دل را زبان بیاید تا جان به چنگش آرد جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
 جان غرق شد و سگر از منبع نباش مه در میان خرمن زان ترک مه و ش آمد
 خاک از فروغ نقش قبله فرشته آمد کاب از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت هوای حق شد کردون فرشتگان رازان روی مفرش آمد
زرباش و صیقلی کن دل را و نقش بر خوان بی نقش و بی جهات این شش سو منقش
آمد

آن لعل را در آخر در حیب خویش یابی بر حیب پاک جیبان نورش مرشش آمد
ز انبوی شربت او سرمست خفت بدعت ز استون رحمت او دولت منغش آمد
ای هوشمند کوشی کورا کشید دستش وی رو سپید روی کز وی منغش آمد
خاموش پنج نوبت مشنوز آسمانی کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

856

برجه ز خواب و بگرنگ روز روشن آمد دل راز خواب برکن بهنگام رفتن آمد

تاکی اشارت آید تو ناشنوده آری ترسم که عشق کوید کاین خواجه کودن آمد
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته کز شقل و از کرانی چون تل خرمن آمد

857

کفتی که در چه کاری با توجه کار ماند کاری که بی تو کسیرم و الله که زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین جمله صداع کرد جمله خار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه با نمم و الله نه بود ماند و الله نه تار ماند
تو جوی بی کرانی پشت همان چوپولی حاساکه با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلت فصلی خلاف فصلی با جنک چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آبهار خوبی تو اصل فصل های تافصل با بسوزد جمله بهار ماند

وقتی خوشست ماراللدنبیداید وقتی چنن به جانی جامی خریداید
 مارانید و باده از خم غیب آید مارا مقام و مجلس عرش مجیداید
 هر جا فقیر مینی باوی نشستاید هر جا ز حیر مینی از وی بریداید
 بگریز از آن فقیری کوبند لوت باشد مارا فقیر معنی چون با نریداید
 از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد و آنک از حدت نراید او را پلیداید
 اما چون قلب و نیکو مانده اند با هم پیش چراغ نردان آن را کزیداید
 بر دل نهاد قفلی نردان و ختم کردش از بهر فتح این درد غم طیداید
 سگ چون به کوی خسد از قفل در چه پاکش اصحاب خانه مارا فتح کلیداید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد ماصوفیان جان راهروم دو عید باید
 جان گفت من مریدم زاینده جدیدم زایندهگان نورارزق جدید باید
 مارا از آن مفازه عیشیت تازه تازه آن را که تازه نبود او را قدید باید
 ای آمده چو سردان اندر سماع مردان زنده ز شخص مرده آخر دید باید
 کر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی و ز زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
 آن ذوق را که رقم پستان مادر آمد بهناد در دمانت آخر مکید باید
 خاش که در فصاحت عمر عزیز بردی در روضه خموشان چندی خرید باید
 ای شمس حق تبریز در کتشم کشیدی روزی دو در خموشی دم در کشید باید

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید فی هر خسیس را شه رخسار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را کز خار می رهند گلزار می نماید
دو دسیاه ما را در نور می کشاند ز بد قدیم ما را خار می نماید
هر کز غلام خود را نفروشد و بنشد تا چیت اینک او را بازار می نماید
شیرست پور آدم صندوق عالم اندر صندوق در شدست او بیمار می نماید
روزی که او بغرد صندوق را بدرد کاری نماید اکنون بی کار می نماید
صدیق با محمد بر هفت آسمانست هر چند کوبه ظاهر در غار می نماید
یکیت عشق لیکن هر صورتی نماید وین احولان خس را دو چار می نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست نور از درخت موسی چون نار می نماید
آب حیات آمد وین بانک سیلابست کفتار نیست لیکن کفتار می نماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم دل آینه ست و رورانا چار می نماید
شمس احمق که نورش بر آینه ست تلبان در جنبش این و آن رادیوار می نماید
هر طبله که کشایم زان قند بی کرانست کان را به نوع دیگر عطار می نماید

860

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد مرغت سگار کرد و صید حلال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی بدی شود اگر چه شکل هلال گیرد
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کو آن خلیل کو یا وجهت وجه حق وان جان کوشامی کو پای مال گیرد
این کنده پیر دنیا چشمک زند و لیکن مرچشم روشن را از وی ملال گیرد

کرد برم کشد او از ساحری و شیوه اندر برش دل من کی پروبال گیرد
 گلگونه کرده است او تاروی چون کلم را بویش تباہ کرد در نکش زوال گیرد
 رخ بر رخ من تو تارویت از شہشہ مانند آفتابی نور جلال گیرد
 چه جای آفتابی کز پر تو جالش صد آفتاب و مہ را بر چرخ حال گیرد
 شویان او لیش بنگر کہ در چه حالند آن کاین دلیل داندنی آن دلال گیرد
 ای صد ہزار عاقل او در جوال کرده کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
 خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران کز خطیہ تراست او کاین خط و حال گیرد
 از ابر خط برون آوز حال و عم جدا شو تمامہ ز طلعت تو ہر شام فال گیرد

لطفی مانند کان صنم خوش لقا نکرد مارا چه جرم اگر کرش با شما نکرد
 تشنجه می زنی که جفا کرد آن بخار خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
 عشقش سگر بس است اگر او سگر نداد حسش همه وفاست اگر او وفا نکرد
 بنامی خانه ای که از او نیست پر چراغ بنامی صفا ای که رخس پر صفا نکرد
 این چشم و آن چراغ دو نوزد هر یکی چون آن به هم رسید کیشان جدا نکرد
 چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
 هر یک از این مثال بیاست و مغلط است حق جز زرشک نام رخس و الصحی نکرد
 خورشید روی مفر تیریز شمس دین بر فانی نتافت که آن را با نکرد

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند بی ابروی غبار در آن مه نظر کنند
در دانه های شہوتی آتش زنند زود وز دامگاه صعب بہ یک تک عمر کنند
از خار خار این کر طبع آن طرف روند بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند شاہان روح زو سر از این کوی در کنند
پای خرد بسته و او باش نفس را دستی چنین کشاده کہ تا شور و شر کنند
اجزای ما بمرده در این کورهای تن کو صور عشق تا سر از این کور بر کنند
مسیت شہوت تو و اکسیر نور عشق از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده کہ بانفس گرم عشق او سرد اجماعتی کہ حدیث ہنر کنند
چون صوفیان گرسند در مطبخ خرد آیند وز لہ های کران مایہ جز کنند
زاغان طبع را تو ز مردار روزہ ده تا طوطیان شوند و سکار سکار کنند

در غل میرآب حیات شکر مزاج شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از رشک نورهاست که عقل کمال را از غیرت ملاحظت او کور و کر کنند
جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند آن دیده را به مهر ابدی خبر کنند
فخر جهان و دیده تیریز شمس دین کا جزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
اندر فضای روح نیاند مثل او که صد هزار بارش زیر و زبر کنند
خالی مباد از سر خورشید سایه اش تا روز را به دور حوادث سپر کنند

863

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود کز من نمی شکید و با من خوش است عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند کا در فضای خویش بیدست عود سود

سرتاب پای عود کرده بودند بند اندر کشایش عدم آن عقد ما کشود

ای یار شعله خوار من اهلا و مرجا ای فانی و شهید من و منخر شهود

بگر که آسمان و زمین رهن هستی اند اندر عدم گیر از این کور و زان کبود

هر جان که می گیرد از فقر و نیستی نحسی بود گیران از دولت و سعود

بی محوکس ز لوح عدم مستفید نیست صلحی فلکن میان من و محوای و دود

آن خاک تیره تاشد از خویشتن فانی در فزایش آمدونی رست از رکود

تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی نی قد سرو یافت نه زیبایی خود

در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش آن گاه عقل و جان شود و حسرت حدود

سنگ سیاه تاشد از خویشتن فنا نی زرو نقره گشت و نی ره یافت در نقود

خواریست و بندگیست پس آنکه شهشیت اندر نماز قامه بود آنکهی قعود

عمری بیازمودی، هستی خویش را یک بار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرب فقر و فنا هم کزاف نیست هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
کز نیست عشق را سرا و هوای ما چون از کزافه او دل و دستار ما بود
عشق آمدست و کوش کشانان همی کشد هر صبح سوی مکتب یوفون بالعمود
از چشم مومن آب ندم می کند روان تا سینه را بشوید از کینه و جود
تو خفته ای و آب خضر بر تومی زند کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
باقش عشق گوید با تو نهان ز من ز اصحاب کهن باش هم ای قاط و رقود

864

بلبل نگر که جانب گلزار می رود گلگونه بین که بر رخ گلزار می رود

میوه تمام کشته و بیرون شده ز خویش منصور وار خوش به سردار می رود
اسکوفه برک ساخته نهر نثار شاه کاند بهار شاه به ایثار می رود
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد در خون دیده غرق به کهسار می رود
نه ماه خار کرد فغان در وفای گل گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
ماندست چشم ز کس حیران به کرد باغ کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
آب حیات کشته روان در بن درخت چون آتشی که در دل احرار می رود
هر گلرخنی که بود ز سرما اسیر خاک بر عشق کردار به بازار می رود
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
این طالبان علم که تحصیل کرده اند هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
کوبی بهار گفت که اند مشتریست گل جندره زده به خریدار می رود

گل از درون دل دم رحمان فزون شنید زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
دل در بهار میند هر شاخ جفت یار یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
ای دل تو مفلسی و خریدار کوهری آن جا حدیث زربه خروار می رود
نی نی حدیث زربه خروار کی کنند کان جا حدیث جان به انبار می رود
این نفس مظانه خموشی غذای اوست وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

865

جانایار باده که ایام می رود تلخی غم به لذت آن جام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست نی نفس کور دل که سوی دام می رود
با جام آتشین چو تو از درد آمدی و سواس و غم چو دود سوی بام می رود

کبر بر سرت گلست مژگش شتاب کن بر آب و گل بساز که هنگام می رود
آن چیز را بگوش که او هوش می برد و آن خام را بنظر که سخن خام می رود
زان باده داده ای توبه خورشید و ماه و چرخ هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
والله که ذره نیز از آن جام پنخودست از کرم مست کشته به اکرام می رود
آرام بخش جان رازان می که از تنفس صبر و قرار و توبه و آرام می رود
چون بوی وی رسد به بخاران بود چنانک آن مادر رحیم بر ایام می رود
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد خورشید و ارجام کرم عام می رود
سوی کشته آید کشته چنانک زود خون از بدن به شیشه حجام می رود
چون کعبه که رود به در خانه ولی این رحمت خدای به ارحام می رود
تامست نیست از همه لنگان پس ترست در پنخودی به کعبه به یک کام می رود

تابا خودست رازنهان دارد از ادب چون مست شد چه چاره که خود کام می رود
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام چون خاطرش به باده بد نام می رود

866

چندان حلاوت و مزه و مستی و کشاد در چشم های مست تو تقاش چون نهاد
چشم تو بر کشاید هر دم هزار چشم زیرا میخ و از خدا قدرش بداد
وان جمله چشم باشد حیران چشم او کان چشمشان بصارت نواز چه راه داد
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای سو کند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
اکنون بیند دلب و آن چشم بر کشا دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

چندان حلاوت و مزه و مستی و کشاد در چشم های مست تو تقاش چون نهاد
 چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
 وان جمله چشم باشد حیران چشم تو که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
 بر تخت سلطنت نشست چشم تو هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
 کفتم که چشم چرخ چنین چشم بیچ دید سو کند خورد و گفت مرا نیست بیچ یاد

به حرم به خود کشید و مرا آشنایرد یک یک برد شمار آنک مرا ببرد
 آن را که بود آهن آهن را کشید وان را که بود برک کمی که بر با ببرد

قانون لنگری به شرمی گشت منجذب عیسی مہتری را جذب سما ببرد
 هر حس معنوی را در غیب در کشید هر مس اسعدی را ہم کیمیا ببرد
 از غارت فنا و اجل ایمنست و دور آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
 آن چشم نیک را نرسد بیچ چشم بد کوشمع حسن را از ملاء در حلاء ببرد
 ما از قضاہ قاضی حاجت کہہ تخیم کلنج از قضا رسیدہ طالب قضا ببرد
 این ہا گذشت اسی خاک آن دل کہ ناکہش حسن و جمال آن مہ نیکو لقا ببرد

869

خیاط روزگار بہ بالای بیچ مرد سپراہنی ندوخت کہ آن را قبا نکرد
 بگر ہزار کول سلیم اندر این جہان دامان زرد ہند و خرنڈ از بلیس درد

گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هست تومی خوری از آن ورخت می کنند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان من آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

خود با خدای کن که از این نقش های دیو خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد

پاهکش دراز بر این خوش بساط خاک کاین بستر است عاریه می ترس از نورد

مفکن کز آن مهره در این طاس روزگار پرهنر از آن حریف که هست اوستاد نورد

منگربه کردن بنگرد سوار روح می جو سوار راه نظر در میان کرد

رخسار با چون گل لبلب ز گلشنیت گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد

سیب زنج چو دیدی می دان درخت سیب بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد

همت بلند دار که با همت خسیس چاوش پادشاه براند تو را که برد

خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی چون ناطقه ملائکه بر سقف لاجورد

چشم همی پردگر آن یار می رسد دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
 این دید از سپاه سلیمان همی پرد وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
 جامی بخربه جانی و رزانک مفلسی بفروش خویش را که خریدار می رسد
 آن گوش انتظار خبرنوش می کند و آن چشم اسگبار به دیدار می رسد
 آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
 قد چو چنگ را که دلش تار تار شد نک زخمه نشاط به هرتار می رسد
 آن خار خار باغ و تقاضاش رودند گل های خوش عذار سوی حار می رسد
 آن زینهار گفتن عاشق تهنی نبود اینک سپاه وصل به زینهار می رسد

نك طویان عشق كشاند پروبال كز سوی مصر قند به قطار می رسد
 شهر اینست جمله دزدان کریختند از بیم آنك سخته قمار می رسد
 چندین هزار جعفر طرار شب کریخت كآمد خبر كه جعفر طیار می رسد
 فاش و صریح كوكه صفات بشر کریخت زیرا صفات خالق جبار می رسد
 ای مفسدان باغ خزان را همان بزود سلطان نو بهار به ایثار می رسد
 در خاشیت تابش خورشید بی حجاب خاموش كاین حجاب ز كفتار می رسد

871

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
 اجزای خاک حمله بودند از آسمان نه ماه گشت حمله زان بی قرار شد

گلزار پر گره شد و جوار پر زره صحرای از بتقه و که لاله زار شد
اسکوفه لب کشاد که هنگام بوسه گشت بکشاد سر و دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونک گلستان دل بید در و کشید ابرو زد دل شرمسار شد
آن خارمی گریست که ای عیب پوش خلق شد مستجاب دعوت او گلزار شد
شاه بهار بست کمر را به معذرت هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
هر چوب در تاجل چون بزم میر گشت کرد و دست موسی یک چوب مار شد
زنده شدند بار در کشتگان دی تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند چون لطف روح بخش خدایار غار شد
ای زنده کشتگان به زمستان کجا بدیت آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
آن سو که هر شبی سپرد این حواس و روح آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد

مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف بدری منور آمد و شمع ديار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان گنگ و ملول رفت و سحر را هوار شد
بر بند این دلمان و پیمای بادیش کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

872

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد بی تیغ می برد سرو بی دار می کشد
همان او شدیم که همان همی خورد یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بید چو کرگان همی درد چون مومنی بید چو کفار می کشد
مادل نهاده ایم که دلدار نی کند یا کر کشد به رحم و به بنجار می کشد
نی نی که کشته رادم او جان همی دهد که چه به غمزه عاشق بسیار می کشد

بل تا کشد تورانه که آب حیات اوست تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
 همت بلند دار که آن عشق همتی شاهان بر کنیده و احرار می کشد
 ما چون شیم غل زمین و وی آفتاب شب را بیخ صبح کمر دار می کشد
 زنگی شب بید چو طرار عقل ما شخه صبح آمد و طرار می کشد
 شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ رومی روزشان به یکی بار می کشد
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیت چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

873

خفته نمود لب بر کفتم ز باغ زود شفا لوی بد زدم او خود خفته بود
 خرید و گفت روبه آخر به زیرکی از دست شیر صید کجا سهل در بود

مرا بر راکه دوشد و آن جا که درسد الا لکر که ابر نماید به خویش بود
معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا فضل خدای بخشد معدوم را و بود
معدوم وار نشین زیرا که در نماز داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی کاش قیام دارد و آبست در سجود
چون لب خموش باشد دل صد زبان شود خاموش چند چند نخوایش آزمود

874

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
پوسیده استخوان و کفن های مرده بین کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
آن حلق و آن دهان که دیدست در سحر چون عنذیب مست چه کوینده می شود

آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت جان را بیخ عشق فروشنده می شود
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب از شهد شیرین که چه جوشنده می شود
امروز کعبه بین که روان شده سوی حاج کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز غوره بین که سگر بست از نشاط امروز شوره بین که چه روینده می شود
می خدای زمین که بزادی خلیفه ای کز وی کلوخ و سنگ تو جبنده می شود
غم مرد و گریه رفت بقای من و توباد هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
آن گلشنی سگفت که از فر بوی او بی داس و تیش خار تو برکنده می شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید پاینده گشت و دید که پاینده می شود
خاموش و خوش. نخسپ در این خرمن سگر زیرا سگر به گفت پراکنده می شود
من خاشم و لیک ز بهای طوطیان هم میسگر ز لطف خروشنده می شود

گر عید وصل تست منم خود غلام عید بهر تست خدمت و سجده و سلام عید

تا نام تو شنیدم شد سرد بر دم از غایت حلاوت نام تو نام عید

ای شاد آن زمان که در آید وصال تو تا ما ز کنج وصل تو بدیم و ام عید

تا آفتاب چهره زیبات در رسید صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید

در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا ای پر تو خیال تو بوده امام عید

ای سجده با به پیش دت و اجبات عید وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید

جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود تا کام جان روا شود از جام و کام عید

اندر رکاب تو چو روان باروا شوند در وی کجا رسیده دو صد سال گام عید

آمد ز کرد راه تو این عید و مرده داد جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست که ز خدیو اجل شمس دین بود این فرو این جلالت و این لطف عام عید
لیکن کجاست فرو جمال تو بی نظیر خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
تسیر با شراب چنان صدر نامدار بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

876

تا چند خرقه بردم از بیم و از امید درده شراب و و اخرام از بیم و از امید
پیش آرجام آتش اندیشه سوز را کاندیشه ماست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست بنام که زیر لنگرم از بیم و از امید
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید

در حلقه زانچ دادی در حلق من بریز کاخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
باردگر به آب ده این رنگ و بوی را کاین دم به رنگ دیکرم از بیم و از امید
ز آبی که آب کوشاندر هوای اوست کاندر هوای کوشرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب کازر مثال بگرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو کز چشم ما نهان ترم از بیم و از امید
در آفتاب روی خودم دار زانک من مانند این غزل ترم از بیم و از امید

877

امسال بلبلان چه خبر ما همی دهند یارب به طوطیان چه سگر ما همی دهند
در باغ ما در آمی تو امسال و در نگر کان شاخه های خشک چه بر ما همی دهند

مقراض در میان نہ و خلعت ہی بر بند وان راکہ تاج رفت کمرہا ہی دہند

بی منت کسی ہمہ بر نقرہ می زنند بی زحمت مصادره زرہا ہی دہند

ہر دل کہ تشہ ست بہ دریا ہی بر بند وان راکہ کوہرست کمرہا ہی دہند

این تحفہ دیدہ اند کہ عشاق روزگار تا بر شمار موی تو سرہا ہی دہند

این نور دیدہ اند کہ دیوانخان راہ سودا ہی خرد و سرہا ہی دہند

878

صحرا خوشت لیک چو خورشید فردہد بستان خوشت لیک چو گلزار بردہد

خورشید دیگر است کہ فرمان و حکم او خورشید را برای مصالح سفر دہد

بوسہ بہ اورسد کہ رخس ہمچو زر بود اورا نمی رسد کہ رود مال و زر دہد

بگنر به طوطیان که پروبال می زنند سوی شکر لبی که به ایشان شکر دهد
هر کس شکر لبی بگزیده ست در جهان مارا شکر لبیست که چیزی دگر دهد
مارا شکر لبیست شکر هکدامی اوست مارا شهشیت که ملک و ظفر دهد
همت بلند دارا اگر شاه زاده ای قانع مشوز شاه که تاج و کمر دهد
بر کن تو جامه ها و در آب حیات رو تا پاره های خاک تو لعل و کمر دهد
بگریز سوی عشق و سپر سیراز آن بتی کود لبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی بیج خوب نقاش جسم جان را غیبی صورت دهد
کی آب شور نوشد با مرغ های کور آن مرغ را که عقل ز کوشتر خبر دهد
خود پر کند و دیده مارا به حسن خویش گرامه آن بسیند در حال سرد دهد
در دیده کدای تو آید بخار خاک حاسا ز دیده ای که خدایش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل مار از عقل جزوی راه و عمر دهد

879

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید وز آسمان سپیده کافور بردمید

صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش تا جاگاه ناف به عمار فرودید

رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت از تخت ملک زنگی شب را فروکشید

زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید آمد شدیست دایم و رایست ناپدید

یارب سپاه شاه حبش تا کجا کریخت ناکه سپاه قیصر روم از کجا رسید

زین راه ناپدید معما کی بوبرد آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید

حیران شدت شب که کی رویش سیاه کرد حیران شدت روز که خویش که آفرید

حیران شده زمین که چونیمیش شد گیاه نیمی دگر چرنده شد و زان همی خرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ ای غم بکش مرا که حسینم تومی یزید
کوهر مرزا کرد که این را کی می خرد کس را بها نبود، هو خود ز خود خرید
امروز ساقیایم هممان تو شدیم هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
درده ز جام باده که یسقون من ر حقیق کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند خود را چو کم کنند بیاند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام بانوح و لوط و کرخی و سبلی و یانید
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند تا آن شراب در سرورک های جان دوید

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
 صد برج حرص و نخل به خندق در افتاد صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
 آن شاهرآه غیب بر آن قوم بسته بود وان ماه زنک ظلم به زیر حجاب شد
 وان چشم کو چو برق ہی سوخت خلق را در نوحه او افتاد و به گریه سحاب شد
 وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود در آتش خدای کنون او کباب شد
 ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت اورا از این سیاست شه فتح باب شد
 چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود سوادش نداشت سخره صد اضطراب شد
 چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

آه که بار دگر آتش در من فتاد وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
 آه که دریای عشق بار دگر موج زد و زد دل من هر طرف چشمه خون برکشاد
 آه که جست آتشی خانه دل در گرفت و در گرفت آسمان آتش من یافت باد
 آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد
 لنگر اندیشه هامی رسد از بیشه ها سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
 ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر صبر کنزیدی و یافت جان تو جمله مراد
 چشم همه خشک و تر مانده در هدر کرد چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
 دست تو دست خدا چشم تو مست خدا بر همه پاننده باد سایه رب العباد

نالہ خلق از شماست آن شما از کجاست این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق دین تو بی مالک ملک وجود ای که ندیده چو تو عشق دگر کیفتاد

882

جامہ یہ کرد کفر نور محمد رسید طبل بقا کو فتد ملک مخلص رسید
روی زمین سبز شد حیب دید آسمان بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر سکر بست سعادت کمر خنجر که بار دگر آن قمرین خدر رسید
دل چو سطرلاب شد آیت ہفت آسمان شرح دل احمدی ہفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق گفت بہ اقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بہ سر چون قلم مرده ہچون سگر در دل کاغذ رسید

چند کند زیر خاک صبر روان های پاک این ز کج بر جهید نصر مویدرسد

طلبل قیامت ز دند صور حشر می دد وقت شد ای مردگان حشر مجد درسد

بشر مانی القصور حصل مانی الصدور آمد آواز صور روح به مقصد رسد

دوش در استارگان غلغله افتاده بود کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسد

رفت عطار دزد دست لوح و قلم در شکست در پی اوزهره جست مست به فرقد رسد

قرص قمر رنگ ریخت سوی اسدمی کریخت کفتم خیرست گفت ساقی پنخود رسد

عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود کودک هم کودگست کوجه به ابجد رسد

خنجر که دوران ماست شاه جهان آن ماست چون نظرش جان ماست عمر موبد رسد

ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از کزاف رقص جل کرد قاف عیش ممد

رسد

باز سلیمان روح گفت صلاهی صبح قنّه بلقیس را صبح ممر رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین کحل دل و دیده در چشم ممر رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان خیزکو مطربا عشرت سمر رسید

883

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد این دو که هر دو یکیت جز که همان یک مباد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد ز آتش بادی بزاد در سرما رفت باد
گشت جدا موج ها که چه بد اول یکی از سبب باد بود آنک جدا بی بزاد
جام دوی در سگن باده مد باد را چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
روز فضیلت گرفت ز آنک یکی شمع داشت هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد

گرچه زرب العباد هر نفسی رحمتست کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

884

پرده دل می زند زهره هم از باد مرده که آن بو طرب داد طرب باد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز کوش اسبج کفش داد دوش ما و تور انوش باد

عشق بایون پیست خطبه به نام ویست از سر ما کم مباد سایه این کیقتاد

روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار وان دگرش زینهار او هورب العباد

ز اول روز این خار کرد مرابی قرار می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد

دست دل از بچ رست گرچه دلارام مست بست سر زلف بست خواجه سین این

کشاد

می‌کشم موکشان من ترش و سرکران رو که مراد جهان می‌کشم بی‌مراد
عقل بر آن عقل سازناز همی کردناز سگرکز آن گشت بازتابه مقام اوقاد
پای به کل بوده ام زانک دودل بوده ام سگر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریمان بکسلم این ریمان باز روم در معاد
دلبر روز است چیز دگر گفت پست هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
گفت به تو تا ختم بهر خودت ساختم ساخته خویش را من ندیم در مراد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مقتعلن فاعلات رفته بدم از صفات محوشده پیش ذات دل به سخن چون نقاد
داد دل و عقل و جان منفر تیریزان از مداین سه داد یافت زمانه سداد

بار دگر آیدیم تا شود اقبال شاد دولت بار دگر درخ مارو کشاد
 سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما کشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
 عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
 مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب داد نباید خرد چونک چنین قنّه زاد
 باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست دل چو چنین خوان بید پای به خون در نهاد
 دولت بشافه ست چون نظرت تافه ست تا که بقایافته ست عاشق کون و فساد
 منفر تبریزان شمس حق ای خوش نشان عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

از رس زلف تو خلق به جان آمدند به رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو ستاره ای رقص کنان کرد ماه نورفتان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه رسیده ایم دست که رسیده ایم تا که چنین لقمه باسوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشه سست وز سست آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاد می سینه کشاده به ما بهر امان آمدند
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما که چه که از تیر غم سحره میمان آمدند
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک زیر کاف ازل نیک نهان آمدند
جانب تیریز در شمس حتم دیده اند ترک دکان خوانند چونک به کان آمدند

رو بهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
 قاصدره داد شیرورنه کی باور کند این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
 گوید کرگی بخورد یوسف یعقوب را شیر فلک هم بر او پنجه نیارد کشود
 هر نفس الهام حق حارس دل های ماست از دل ماکنی برد میمنه دیو حسود
 دست حق آمد دراز با کف حق کژ مبارز دره حق هر کی کاشت دانه جو بود درود
 هر که توراکرد خوار روبه خدایش سپار هر کی بترساندت روی به حق آرزود
 غصه و ترس و بلا هست کمند خدا کوش کشان آردت رنج به درگاه جود
 یارب و یارب کنان روی سوی آسمان آب ز دیده روان بر رخ زردت چورود
 سبزه دمیده ز آب بردل و جان خراب صبح کشاده نقاب دنگ یوم انخلود

کر سرفرعون را در بدی و بلا لاف خدایی کجا در دهنی آن عنود
 چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید کفر شد ایمان و دید چونک بلار و نمود
 رنج ز تن بردار در تک نیلش در آرز تا تن فرعون و ارباک شود از جود
 نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر باش بر او جبرئیل دود بر آرز نمود
 عود بخیلست او بوزرساند به تو راز نخواهد گشتا تا نکشد نار و دود
 مفر تیریز گفت شمس حق و دین نهفت روترش از توست عشق سر که نشاید فرود

888

زهره من بر فلک شکل دگر می رود در دل و در دیده ما همچو نظری رود
 چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او جان به سوی ناوکش همچو سپری رود

ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش که خبرشش چرافوق قمری رود
دزه چراشد سوار بر سر کره هوا چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
آن زحل از ابلهی جست زبردستی غافل از آن کاین فلک زیر و زبری رود
دل ز شب زلف تو دیدرخ به چوروز زین شب و روز او نهان به چو سحر می رود
ترک فلک گاورا بر سر کردون بست کردنداد جهان کی به سفر می رود
جامه که بود آسمان کرد ز دست قضا این قدرش فهم نی کوبه قدر می رود
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد کابر چو مشک ستا بر مطری رود
اختر و ابرو فلک جنی و دیو و ملک آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
پنبه برون کن ز کوش عقل و بصر را مپوش کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
نای و دف و چنگ را از پی کوشی زنند نقش جهان جانب نقش نگر می رود

آن نظری جو کہ آن ہست ز نور قدیم کاین نظر ناریت ہمچو شرمی رود
 جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان شہ سوی شہ می رود خر سوی خر می رود
 ہرچہ نہال ترست جانب بستان برند خشک چو ہنرم شود زیر تبر می رود
 آب معانی بخور ہر دم چون شاخ تر سگر کہ در باغ عشق جوی سگر می رود
 بس کن از این امر و نہی بین کہ تو نفس حرون چو نش بکونی مرو لنگ بتر می رود
 جان سوی تبریز شد در ہوس شمس دین جان صد فست و سوی بحر کمر می رود

889

روی تو چون روی مار خوی تو ز ہر قید ای خنک آن را کہ اوروی شمار ندید
 من شدہ مہمان تو در چمن جان تو پای پر از خار شد دست یکی گل نخید

ای مثل خار پشت کرد تو خار دشت خار تو مار ابلشت مار تو مارا کنیز

باتو موافق شدم باتو منافق شدم برده عاشق شدم درده زیت پلید

890

صبح می بچو صبح پرده ظلمت دید نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه مار ابرید دیده خود خویش را آنچه زبانی نکفت بی سرو کوشی شنید
پوست بدر دزدوق عشق چوید اشود لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپید
فقر برده سبق رفته طبق بر طبق باز کند قفل را فقر مبارک کلید
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک فقر زده نیمه ای زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده کرد فقر فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ما مرید

چونک به تیریز چشم شمس حقم را بید گفت
حقش پر شدی گفت که بل من مزید

891

دی شود بهمن گذشت فصل بهاران رسید
جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید

زحمت سراود و در رفت به کور و کبود
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید

باغ ز سرا بجاست شد ز خدا داد خواست
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید

آمد خورشید ما باز به برج حمل
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید

طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید

بر مثل وام دار جمله به زندان بند
زرگر بنشایشش وام گزاران رسید

جمله صحرا و دشت پرز شکوفه ست و کشت خوف تاران گذشت مشک تاران

رسید

هر چه ببردند پار حشر شدند از بهار آمد میرنگار صید نگاران رسید

آن گل شیرین لقا سکر کند از خدا بلبل سرمست ما بهر خاران رسید

وقت نشاط است و جام خواب کنون شد حرام اصل طرب با بزاد شیره فشاران رسید

جام من از اندرون باده من موج خون از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

892

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید دست بدار از طعام مایده جان رسید

جان ز طبیعت برست دست طبیعت بست قلب ضلالت سنگت لشکر ایمان رسید

لشکر و العاديات دست به يغانهاد ز آتش و الموريات نفس به افغان رسيد

البقره راست بود موسى عمران نمود مرده از او زنده شد چونک به قربان رسيد

روزه چو قربان ماست زندگي جان ماست تن همه قربان کنيم جان چو به مهمان رسيد

صبر چو ابريست خوش حکمت بار داز او زانک چنين ماه صبر بود که قرآن رسيد

نفس چو محتاج شد روح به معراج شد چون در زندان شکست جان بر جانان رسيد

پرده ظلمت دريد دل به فلک بر پيد چون ز ملک بود دل باز بديشان رسيد

زود از اين چاه تن دست بزن در رسن بر سر چاه آب کو يوسف کنعان رسيد

عيسى چو از خبر برست گشت دعائش قبول دست بشو کز فلک مايده و خوان رسيد

دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو آن سخن و لقمه جوکان به خموشان رسيد

نیک بدست آنک او شد تلف نیک بود دل سدا آمد مکن هر سقطنی در سبد
 آنک تواضع کند نکذرد از حد خویش بید او، هستی باقی بیرون ز حد
 واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان کاخر صندوق تو نیست یقین جز بحد
 تو بحد خویش را بر کن از زر صدق پر کنش از مس شهوت و حرص و حسد
 هر چه تو را غمیر تو آن بدیدر دکنی چون بدی تو همان دانک شود بر تو رد
 قلب میاورد آنک غره کنی مشتری ترس زویل لکل جمع مالا وعد
 آنک کشادی نمود نفس تو را تنگت گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید صورت بستان نهان بوی گلستان بید

باد صبا می وزد از سر زلف نگار فعل صبا ظاهر است یک صبارا که دید

مژده دولت رسید در حق هر عاشقی آتش دل می فروخت دیک همس می خرید

نور است آشکار بر همه عشاق زد کز سرستان عشق نور استش مزید

ان طیب الرضا بشر اهل الهوی کل زمان لکم خلع روح جدید

بشر هم نظره تبعهم نظره من رشاء سید لیس له من ندید

لطف خداوند جان منفر تبریزیان شمس حق و دین شده بر همه. نحی مزید

895

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید مور فرو شده کور حتر سلیمان رسید

این فلک آتشی چند کند سرکشی نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید

چند محتث نژاد دعوی مردی کند رستم خنجر کشید سام و زریان رسید

جادو کانی زفن چند عصا و رس مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید

در دبه پستی نشست صاف زردی برست کردن کرگان شکست یوسف کنعان رسید

صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید جان شد و جان تقا از بر جانان رسید

مخت ایوب را فاقه یعقوب را چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید

دزد کی باشد چور رفت سخنه ایمان به شهر سخنه کی باشد بکو چون شه و سلطان رسید

صدق نکر بی نفاق وصل نکر بی فراق طاق طربسین و طاق طاق شوم کان رسید

مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات جان خدا خوان بمر دجان خدا دان رسید

میوه دل می پرید روح از او می مزید باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

غره شوگر ز چرخ کار تو کرد بلند ز انک بلندت کند تا تواند فلند
 قطره آب منی کز حیوان می زهد لایق قربان نشد تا نشد آن کوسند
 توده ذات ریک تا نشود کوه سخت کس نزند بر سرش سیه زخم کلند
 تا نشود کردنی کردن کس غل نید تا نشود پاروان کس نشود پای بند
 پس سبقت رحمتی در غضبی شدید ز هر بدان کس دهند کوست معوده فند
 برک که رست از زمین تا که درختی نشد آتش نفروزد او شعله نگرود بلند
 باش چورز میوه دار زور و بلندی مجو از پی خرما بد انک خار و را کس نکند
 از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت نقش درختان سگرف صورت میوه نرشد

دل مثل اولیاست استن جسم جهان جسم به دل قایمست بی خلل و بی کزند
قوت جسم پدید هست دل ناپید تا به کی انکار غیب غیب نگر چند چند

897

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم دو دیسایهی ظلم بر دل شب می دهد
عاقده شب تویی بازرهانش ز ظلم نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
تا برید شب ز ظلم ما بریم از ظلام ای که جهان فراخ بی تو چو کور و مح
شب همه روشن شود و دوزخ گلشن شود چونک بتابد ز تو پر تو نور احد
سینه کبودی چرخ پر تو سینه نست جرعه خون دلم تا به شفق می رسد

فارغ و د نخواست بدم سرخوش و سرکش بدم بولهب غم بست کردن من درسد
 تیر غم تو روان ماید آسمان جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
 جانم اگر صافیت دردی لطف توست لطف تو مانند باد بر سر جان تا ابد
 قافله عصمت گشت خفیر از نه خود راه زن از ریک ره بود فزون در عدد
 سربه خس اندر کشید مرغ غم از بیم آنک بر سر غم می زند شادی تو صد گد
 چشمم چشم می پرد بازو من می جهد شاید اگر جان من دیک هوس هانزد
 جان مثل گلبنان حامله غنچه هست جانب غنچه صبی باد صبا می وزد
 زود د هانم بند چون دهن غنچه ها زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

بانگ زدم من که دل مست کجای رود گفت شهنشه خموش جانب مای رود
گفتم تو با منی دم زدرون می زنی پس دل من از برون خیره حرامی رود
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست سوی خیال خطا بر غرامی رود
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود بیچ کوه طرف خواهد تاملی رود
که مثل آفتاب کنج زمین می شود که چو دعا رسول سوی سما می رود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد که به گلستان جان به چو صبا می رود
بر اثر دل برو تا تو بسینی درون سبزه و گل می دهد جوی وفای رود
صورت بخش جهان ساده و بی صورت است آن سرو پای همه بی سرو پای رود
هست صواب صواب گر چه خطایی کند هست وفای وفا گر به جنای رود
دل مثل روز نست خانه بد و روشنست تن به فنا می رود دل به بقای رود

قنبره برانگینخت دل خون شهان ریخت دل با همه آسینخت دل کرچه جدامی رود
 سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید کیسه جوزا برید، همچو سهامی رود
 با تو دلا، بلهیت کیسه نکه داشتن کیسه شد و جان پی کیسه ربامی رود
 کفتم جادو کسی سست بخندید و گفت سحر اثر کی کند ذکر خدامی رود
 کفتم آرمی و لیک سحر تو سر خداست سحر خوشت هم تک حکم قننامی رود
 دایم دلداری را بادل و جان ما جرات است پوست بر او نیست اینک پیش شامی رود
 اسب سفاست این بانگ در است این بانگ کنان کز برون اسب سقامی رود

899

یار مرا عارض و عذار نه این بود باغ مرا نخل و برک و بار نه این بود

عهد شکن کشته اند خاصه و عامه قاعده اهل این دیار نه این بود
روح در این غار غوره وار ترش چست پرورش و عهد یار غار نه این بود
سپیل غم بی شمار بار و خرم برد طمع من از یار بردار نه این بود
از جهت من چه دیک می پرداز آن یار راتبه میر پنجه کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
ناصح من کز نهاد و برد ز راهم شرط ایمنی و مستشار نه این بود
در چمن عیش خارا از چه سگفته است منبت آن شهره نوبهار نه این بود
شخه شد آن دزد من بست دودستم سایسی و عدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
می رسدم بوی خون ز کفت در شش رایحه ناف مسکبار نه این بود

نوش توراذوق و طعم و لطف نه این بود وان شتر مست خوش عیار نه این بود

پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب زر من آن تقد خوش عیار نه این بود

شاه خود را خزینه اش همه کوهر لیک شهم را خزینه دار نه این بود

بس که کله ست این نثار و جمله شکایت شاه سکور مرانثار نه این بود

900

بکیر دامن لطفش که ناگهان بکیر زد ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بکیر زد

چه نقش ما که بازو چه حیل ما که سازد به نقش حاضر باشد ز راه جان بکیر زد

بر آسمانش بجویی چومه ز آب بتابد در آب چونک در آبی بر آسمان بکیر زد

ز لامکانش بخوانی نشان دهبه مکانت خود مکانش بجویی به لامکان بکیر زد

نه پیک تیزرو اندر وجود مرع کجاست یقین بدان که یقین وار از کمان بگریزد
 از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
 گریز پای چو بادم ز عشق گل نه کلی که ز بیم باد خزان ز بوستان بگریزد
 چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند که گفت نیرستانی که آن فلان بگریزد
 چنان گریزد از تو که گرنویسی نقشش ز لوح نقش سپرد دل نشان بگریزد

902

ز سر بکیرم عیشی چو پابه کج فروشد ز روی پشت و پناهی که پشت هاهمه روشد
 دگر نشینم هرگز برای دل که برآید کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد
 موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند به سوی عشق گریزم که جمله قنّه از او شد

که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش به دست ساقی نایش مگر سرم چو کدو شد
به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلوشد
سوی دست دویدم به جویبار معانی که آب گشت سویم چو آب جان به سوشد
ناز شام بر فتم به سوی طرفه رومی چو دید برد خویشم ز بام زود فروشد
سرازدیچه برون کرد چو شعله های منور که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد
نهم دست دهان بر که ناز گشت معانی ز شمس منفر تیریز سوخت جان و هموشد

903

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نکندارد تو هم به صلح کراینی اگر خدا بگذارد
هزاران عاشق داری به جان و دل نکرانت که تا سعادت و دولت که راه تخت بر آرد

ز عشق عاشق مفلس عجب فتد لایمان که آنچ رشک شهان شد که امید چه دارد

عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد

عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید و یاز چشم اسیری که اشک غربت بارد

ز بس دعا که بکردم دعا شدست و بجوم که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد

سلام و خدمت کردم مرا بکفت که چونی مهم مس چه بر آید چو کیمیا نکند آرد

چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور چگونه می شود انکور کر کفش نقش آرد

904

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد درخت های حقایق از آن بهار چه می شد

دل از دیار خلایق بشد به شهر حقایق خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد

زهای و هوای حریفان ز نای و نوش ظریفان هوای نور صبح و شراب نارچه می شد
 هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل در آن مقام تخریر روی یارچه می شد
 چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را ز بوسه های چو سگر در آن کنارچه می شد
 در آن طرف که زمستی توکل ز خارندانی عجب که گل چه چشید و عجب که خارچه می شد
 میان خلعت جانان قبول عشق خرامان به بارگاه تجلی ز کار و بارچه می شد
 به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد به نور یک نظر عشق هر چهارچه می شد
 چو شمس منقرتیر ز آتشی به درختی ز شعله های لطیفش درخت و بارچه می شد

905

شدم ز عشق به جایی که عشق نینزداند رسید کار به جایی که عقل خیره ماند

هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده چو عقل بسته شد این جا بگو کیش بر ماند
دلا مگر که تو مستی که دل به عقل بستی که او نشست نیاید تو را کجا بشاند
متاع عقل نشاست و عشق روح فشانست که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل گریه هم تو بینی چو عشق با تو نباشد به روزش نرساند
به روی بت نرسی تو مگر به دام دوز لفش و لیک کوشش می کن که کوششت سپراند
چو باز چشم تو را بست دست او ست کشایش ولی به هر سر کوی تو را چو کبک دواند
هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت غلام خفتن او یم که هیچ خفته ماند
میان گیرد آهو میان دل شیری هزار آهو می دیگر ز شیر او بر ماند
چو در دونه صیاد مرغ یافت قبولی هزار مرغ گرفته زد دام او سپراند
هر آن دلی که به تیریز و شمس دین شده باشد چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

گرفت خشم زبستان سرخرمی و برون شد چو زشت بود به صورت به خوی زشت

فزون شد

چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد چو قازغان تپی بد به کنج خانه نکون شد

چو زیوه بود به جنش نبود زنده اصلی نمود جنش عاریه باز رفت و سکون شد

نیافت صیقل احمد ز کفر بولسب ارچه ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد

فرو گشتم به نمد در چو آینه رخ فکرت چو آینه بنامیم کی رام شد کی حرون شد

منم که بچو نکویم بجز خواطر خود را که خاطر م نفسی عقل گشت و گاه جنون شد

مرادونه تو شهری جدا شمر به سر خود به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد

سخن ندارم بانیک و بدمن از بیرون که آن چه کرد و کج رفت و این زو سوسه چون شد
خموش کن که بجار به خود کشد دل نادان همیشه بود نظرهای کز نکر نه کنون شد

907

مده به دست فراق دل مرا که نشاید مکش تو کشته خود را مکن بنا که نشاید
مرا به لطف گزیدی چرا ز من بر میدی ایانموده وفا ما مکن جفا که نشاید
بدا دحازن لطف مراقبای سعادت برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه روی قفا نباشد دل راز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو کتتم بکفت لطف تو کاری ز بعد گفتن آرمی مگو چرا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نکوید مگوی تلخ سخن با به روی ما که نشاید

بیار آن سخنانی که هر یک است چو جانی نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
غمت که کاهش تن شد نه دست نه بیرون غم آتشیت نه در جا ملک و کجا که نشاید
دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
بند آن در خانه به صوفیان نظری کن مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد مرو بخز که مجرد بر خدا که نشاید

908

چو در کسیر دندان تو عهد و کردد زبان توبه طیبی بگرد او کردد
یکی کدو ز کدو ها اگر شکست آرد شکسته بند همه کرد آن کدو کردد
ز صد سو چو سو بی سو گری برد آب همیشه خاطر او کرد آن سو کردد

سکستان تویم ای حیب و نیست عجب تو پادشاهی و لطف تو بنده جو کردد
به قد لطف تو کاین لطف با غلام ویند که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو کردد
اگر حلاوت لا حول توبه دیورسد فرشته خوشود آن دیو و ماه رو کردد
عنایت کنی را نظر کنده رضا چو طاعت آن که از دل گناه شو کردد
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا چو خون که در تن آهوست مشک بو کردد
رونده ای که سوی بی سوبیش ره دادی کجا چو خاطر گمراه سوبه سو کردد
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است هر آنک از تو پری یافت بر علو کردد
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد روان باشد گو کرد گفت و گو کردد
خמוש باش که آن کس که بحر جانان دید نشاید و نتواند که کرد جو کردد

چه پادشاست که از خاک پادشاسازد ز بهر یک دو که انخویشن که اسازد
 باقر ضوا الله که یه کند چو مسکینان که تا تو را بد ملک و مستکاسازد
 به مرده بر کز در مرده راحت دهد به درد نگر در در او اسازد
 چو باد را فسراند ز باد آب کند چو آب را بد جوش از او هو اسازد
 نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانست که او به عاقبتش عالم بقاسازد
 ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را مسی نگر که به هر خطه کیمیا سازد
 هزار قفل که هست بردت مهراس دکان عشق طلب کن که دلکش سازد
 کسی که بی قلم و آلتی به بجان هزار صورت زیبا برای ما سازد
 هزار لیلی و مجنون ز بهر بار ساخت چه صورتست که بهر خدا خدا سازد

گر آهنت دل تو ز سخی اش مگری که صیقل کرش آینه صفا سازد
زدستان چو سیری به زیر خاک روی زمار و مور حریفان خوش لقاسازد
نه مار آمد و پشت دار موسی ساخت نه نخطه نخطه ز عین جفا و فاسازد
درون کورتن خود تو این زمان بنگر که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی در او نینمی بیچ که تازخ نژد کس که او کجا سازد
مثل شدت که انگور خور زباغ مپرس که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
درون سنگ بجوی ز آب اثر نبود ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
ز بی چکونه و چون آمد این چکونه و چون که صد هزار بلی کو خود از اولاسازد
دو جوی نور نگر از دو په پاره روان عجب مدار عصارا که اژدها سازد
در این دو گوش نگر کهر بای نطق کجاست عجب کسی که ز سوراخ کهر با سازد

سرای را بد جان و خواجه ایش کند چو خواجه را بکشد باز او سراسازد
اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست ضمیر خواجه و طنک ز کبریا سازد
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت ولیک خواجه ز نقش و کرباسازد
خموش کن به زبان مدحت و شناکم کوی که تا خدای تو را مدحت و شناسازد

910

بر آستانه اسرار آسمان نرسد به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
کمان عارف در معرفت چو سیر کند هزار احترام و مه اندر آن کمان نرسد
کسی که بغد صفت شد در این جهان خراب ز بلبلان بیید و به گلستان نرسد

هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص به دانگ بسته شود جان او به کان

نرسد

علف مده حس خود را در این مکان زبانتان که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد

که آهوی متانس باند از یاران به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد

به سوی عکس روی تابه مکه پیوندمی برو محال محوکت همین همان نرسد

پیاز و سیر به بینی بری و می بویی از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد

خمش اگر سر کنجینه ضمیر ست که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

911

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مراد این جهان باشد

برای من مکرمی و مکودینغ دینغ به دوغ دیودرافتی دینغ آن باشد
جنازه ام چوبینی مکوفراق فراق مراوصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به کورساری مکووداع و دواع که کورپرده جمعیت جنان باشد
فروشدن چوبیدی برآمدن بنگر غروب شمس و قمر احرار زبان باشد
توراغروب نماید ولی شروق بود سحد چو جس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست چرا به دانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد ز چاه یوسف جان را چرافغان باشد
دهان چوبستی از این سوی آن طرف بکشا که های هومی تو در جولا مکان باشد

نگفتمت مرو آن جا کہ مبتلات کنند کہ سخت دست درازند بہ پات کنند

نگفتمت کہ بدان سوی دام در دست چو در فادی در دام کی رہات کنند

نگفتمت بہ خرابات طرفہ مستانند کہ عقل را ہدف تیر ترہات کنند

چو تو سلیم دلی را چو لقمہ بریاند بہ ہر پیادہ شہی را بہ طرح مات کنند

بسی مثال خمیرت درازو کرد کنند کہت کنند و دو صد بار کہربات کنند

تو مرد دل تنگی پیش آن جگر خواران اگر روی چو جگر بند شوبات کنند

تو اعتماد کن بر کمال و دانش خویش کہ کویہ قاف شوی زود در ہوات کنند

ہزار مرغ عجب از گل تو بر سازند چو ز آب و گل گذری تا دگر چہ ہات کنند

برون کشتت از این تن چنان کہ پنبہ ز پوست مثال شخص خیالیت بی جہات کنند

چو در کشاکش احکام راضیت یابند ز رنج ہار ہانند و مرتضات کنند

خموش باش که این کودکان پست سخن حشیشی اند و همین محطه زارخات کنند

913

بکوبه کوش کسانی که نور چشم مند که باز نوبت آن شد که توبه ها کنند
هزار توبه و سوگند بکنند آن دم که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست خرابست و روز روز طرب به غیر گشکی و مستی بیا بکوبه کنند
به کوش هوش بکفتم به آب روی برو که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
ز بس که خرقة کرو برد سپرده فروش کنون به کومی خرابات جمله بواحسن اند
بکیر مطرب جانی قینه کانی نواز تن تن تن که جمله بی تو تنند
مقیم همچو نکین شوبه حلقه عشاق که غیر حلقه عشاق جمله ممخند

به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست همه زنند به معنی بسین زنان چه زنند
به جان جمله جان ها که هر کس آن جان نیست همه تنند که کن فروتنان چه تنند

خمش باش که کفتی از این پست چیت خسان سیاه کلیمند اگر چه یاسمند

914

زبانک پست تو ای دل بلند گشت وجود تو نفع صوری یا خود قیامت موعود

شوده ام که بسی خلق جان بداد و ببرد ز ذوق ولذت آواز و نغمه داوود

شمانو ای تو بر عکس بانک داوود دست کز آن ببرد و از این زنده می شود موجود

ز خلق نیست نوایت ولیک حلقه باست هزار حلقه بار احو حلقه او بر بود

دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی که از نگاه تو امروز مولعی به سرود
سرود و بانگ تو زان رو کشاد می آرد که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
چو بند جسم نکشتی کشاد جان دیدی که هر که تخم نکو کشت دخل بند رود
یقین که بوی گل فقر از گلستانست مرد و بیج کسی دید بی درخت مرود
خنک کسی که چو بورد بوی او را برد خنک کسی که کشادی بیافت چشم کشود
خنک کسی که از این بوی کرته یوسف دلش چو دیده یعقوب خسته و اشذ زود
ز ناسپاسی مابسته است روزن دل خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود می طلبی سود می رسد از یار ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
بساحر که در آید به صومعه مومن که من ستاره معدم ز من بگو مقصود

ستاره ام که من اندر زینم و بر چرخ به صد مقام مانند چون خیال خود
زمینیان را شمع سمایان را نور فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگر چه ذره نایم ولیک خورشیدم اگر چه جزو نایم مراست کل وجود
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست به آسمان منکر سوی من نگرین بود
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او راست تو احولی و دومی بینی از ضلال و جحود
ز کرد چون و چرا پرده ای فرود آورد میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست بدین حجاب ندیدی خلیل را نمود
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار که دی چو جان بده اند این زمان چو کرک عمود

چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده به سجده بام سموات و ارض می پیوسته بود
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز به کوزه کوزه مناجات مهر می افزود
ز پرده حسدی ماند همچو خربریخ که آن همه پروبالش بدین حدت آلود
ز مسجد فلکش راند و حدت کردی حدیث می نشود و حدت همی پالود
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب یی که بحث کنیم ای خدای فرد و دود
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست ضلالت و شنی و میسمان و یهود
مرا چه کمره کردی مراد تو این بود چنان کنم که نیینی ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم بر آبه کوه بلند و گرنه قعر فرور و چون لنگر مشدود
تورا چه بحث رسد با من ای غراب غروب اگر نه مسخ شدتی ز لعنت مورود
خرمی که مات تو کردی سرد از درما نخواهش که بود عابد چو ما معبود

ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم بگفت با و نماند چراغ صدق ر بود
هر آنک پف کند او بر چراغ مویتم بسوزد آن سروریش چو همزیم موقود
هزار سگر خدارا که عقل کلی باز ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
همه پسند بسوزیم بهر آمدنش پسند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش را بنمود او ز خویش خود بیریم به کوه طور چه آریم گاه دود آلود
چو موش و مار شد ستیم ساکن ظلمت درون خاک مضمیان عالم محدود
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک چه بر خوریم از آن رفتن کز مفسود
چو موش ماش را کرد از دهانش کنی چو کربه طالع خوانش شود جمله اسود
خدای کربه بدان آفرید تا موشان نهان شوند به خاک اندرون به جس خلود

دم میح غلام دست که پیش از تو بد از زمانه دم کیر راه دم مسدود
 همه کسان کس آند کش کسی کرد او همه جهانش بخشد چون بر او بخشود
 خموش باش که گفتار بی زبان داری که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش بود
 چو سر ز سجده بر آورد شمس تیریزی هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

915

ییا که ساقی عشق شراب باره رسید خبر بر بر چاگان که چاره رسید
 امیر عشق رسید و شرابخانه کشاد شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
 هزار چشمه شیر و سکر روان شد از او سگاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
 هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید

بریزد یک حلیماب را که کاسه رسید کشاده بل سرخم را که درد خواه رسید
 چو آفتاب جمالش به خاکیان در تافت ز حل ز پرده، هضم پی نظاره رسید
 شدیم حمله فریدون چو تاج او دیدیم شدیم حمله منجم چو آن ستاره رسید
 شدیم حمله برهنه چو عشق او زد راه شدیم حمله پیاده چو او سواره رسید
 چو پاره پاره در آمد به لطف آن دلبر بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
 بده زبان و همه گوش شود این حضرت شتاب کن که پی گوش کو سواره رسید

916

درخت و برک بر آید ز خاک این گوید که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
 تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار که چیست قیمت مردم هر آنچه می جوید

بشود دست ز خویش و بیابخوان. نشین که آب به روی آمد که دست و روشوید

زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست به سوی خانه نیاید کز اف می پوید

به سوی مریم آید دوانه که عیسیست و گر خراست بهل تا کمیز خربوید

کسی که همراه ساقیت چون بود بسیار چران باشد کمتر چران نیزوید

کسی که کان عمل شد ترش چران باشد کسی که مرده ندارد بگو چراموید

تورا بگویم پنهان که گل چرا خندد که گلرخش به کف کسیرد و بسینوید

بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند نیچ را که خدا بافت آن نفرسوید

917

به یار کان صفا جز می صفا مید چومی دهید بیشان جدا جدا مید

در این چنین قبح آ میختن حرام بود به عاشقان خدا جز می خدامد هید
بر هسگان ره از آفتاب جامه کنید بر هسگان ره عشق را قباد هید
چو بیج باد صبا بی به کردشان نرسد به جانشان خیر از وعده صبا مد هید
به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت بهانه رانید برم بهانه نامد هید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق مراقب قرار نباشد به بو مراد هید
شراب آتش و مازاده ایم از آتش اگر حریف شناسید جز به نامد هید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم کسی که درد ندارد بد و دوامد هید
چو تلج منفر تیر ز شمس دین آمد لغای هر دو جهان جز بدان لغامد هید

چو کارزار کند شاه روم باشم شاد چگونه کردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنک میان هر دو فداه ست کارزار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد

به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیک ملک مقرر نصیب خردست که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و حماد
چراغ عقل در این خانه نور می زند ز پیچ پیچ که دارد لهب زیاغی باد
فرشته رست به علم و بهیمه رست به جهل میان دو به تنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علین گمیش جهل به پستی که هر چه باد اباد
نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را که تار هم ز کشاکش شوم خوش و مفاد

چونیم کاره شد این قصه چون دمان بستی زیم ولوله و شروقتنه و فریاد

919

بیرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد که عشق جان و خرد را به نیم جو نبرد
که عشق شیرسایه ست تشنه و خون خوار به غیر خون دل عاشقان، همی نبرد
به مهر بر تو بچسبده سوی دام آرد چو در فتادی از آن پس ز دور می نگرد
امیر دست درازست و شخه بی باک سکنجه می کند و بی گناه می نشرد
هر آنک در کفش آید چو ابر می کرید هر آنک دور شد از وی چو برف می نشرد
هزار جام به هر خط خرد در سگند هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد

به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سمرغ خودام عشق ببیند قد دگر نبرد
 ز بند او نبرد کس به شیدا به جنون ز دام او نبرد هیچ عاقلی به خرد
 محظ است سخن های من از او کرنی نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
 نمودمی به تو کوشیرا چه سان کیرد نمودمی که چگونه سکار را سگرد

920

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
 حدیث صبر مگوید صبر راره نیست در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
 چو عشق سلسله خویش را بجناند جنون عقل فلاطون و بواحسن باشد
 به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد و کردونه صد برج و صد بدن باشد

اگر چو شیر شوی عشق شیر کیر قویست وگر چه پیل شوی عشق کر کردن باشد
وگر به قهر چهی در روی برای کزیز چو دلو کردن از او بسته رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
امان عالم عشقت و معدلت هم از اوست وگر چه راه زن عقل مردوزن باشد
خמוש کن که سخن را وطن دمشق دست گم کو غریب وراکش چنین وطن باشد

921

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند ز کوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه سگرف مشعله است ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند

همی سگاف تو کف را که تا به آب رسی به کف بحر بمگر که آن حجاب کند
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش که نقش های زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف که زلف ما ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری بپلکش که تو را خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود قرضه ایست که جان رازکان حجاب کند

922

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود که راقرار بود جان که راقرار بود
سکار گاه بخندد چو شه سکار رود ولی چه کوی آن دم که شه سکار بود

هزار ساغرمی کشند خار مرا دلم چو مست چنان چشم پر خار بود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود نه ذره ذره من عاشق نگار بود
زهر غبار که آوازهای و هو شنوی بدانک ذره من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا به خویش فرورفته در غم کاری تو تا برون نروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه دگر مباحث که پوسیده بود و تار بود
برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد چو تو نبانی بافنده کردگار بود

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود گرفت ساغر زرین سر سوبکشود
 صلامی باده جان و صلامی رطل کران که می دهد به خماران به گاه زود ازود
 زهی صبح مبارک زهی صبح عزیز ز شاه جام شراب و زمار کوع و سجود
 شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
 هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد بگویدش که برود در جهان کور و کبود
 در این جهان که در او مرده می خورد مرده نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغمود
 چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
 شراب را تو نینمی و مست را بینی نینمی آتش دل را و خانه با پردود
 دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید دل شهان چو بسوزد فرود عنبر و عود

نشسته بر رخ هر مست رو که جان بردی نشسته بر لب ساغر که عاقبت محمود
 نشسته بر دلف مطرب که زهره بنده تو نشسته بر کف ساقی که طالعش مسعود
 بخند موسی عمران به کوری فرعون بخور خلیل خدانوش کوری نمرود
 بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی ز صد کنه نشدی بیچ طاعتش مردود
 خمش کنم که خمش به پیش هشیاران که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

924

به روح های مقدس ز من سلام برید به عاشقان مقدم ز من پیام برید
 به روز وصل چو بر قم شب فراق چو ابر از این دو حال مشوش بگو که دام برید
 خدای خصم شما که به پیش آن خورشید ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوی ارز مطنج عشقش به سوی خوان کرم دیک های خام برید
 نشان دهم که شاتش از کجا آید ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
 و لیک مرکب تندست هان و مان ز بهار نه زین هلدنه لگام ارشمالگام برید
 حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید حلال کرد آن جا اگر حرام برید
 هزار بند چو عشق ز پای جان بکشد مراد و دست گرفته به آن مقام برید
 ز لوح عشق بنشیم این غزل هارا به شمس منقح تبریز از این غلام برید

925

دو ماه پهلوی همی بکنند بر در عید مه مصور یار و مه منور عید
 چو هر دو سرب هم آورده اند در اسرار هزار و سوسه افکنده اند در سر عید

ز موج بحر برقصند خلق، بمحو صدق و لیک، بمحو صدق بی خبر ز کوهر عید

ز عید باقی این عید آمده ست رسول چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید

به روز عید بگویم دلیل چه می گوید اگر تو مردی بر چه رسید لشکر عید

قراضه دو که دادی برای حق بنکر جزای حسن عمل کسیر کنج پر زر عید

و گر چو شیشه سنگستی ز سنگ صوم و جهاد می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید

از این شکار سوی شاه باز پر چون باز که در پید به مرده زشه کبوتر عید

تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن که تا بری به تبرک هلال لاغر عید

و گر نکردی قربان عنایت یزدان امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

حیب کعبه جانست اگر نمی دانید به هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ویست به عالم اگر شما حمید که جان جمله جان هاست اگر شما جانید
نذر آمد امشب که جان کیست فدا بخت جان من از جا که تقدیرستانید
هزار نکته بنیشت عشق بر رویم ز حال دل چو شما عشقید بر خوانید
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید شکاید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید هوش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان همه باهمان ز بحر بود چو ما مید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از نج و نام او جسمت به سنگ برزنید و تمام برهانید
چو مرغ در قفسم بهر شمس تیریزی زد شمنی قفسم بسکنید و بدرانید

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
 چو باد در سر بید افتد و شود رقصان خدای داند کوبا هوا چه ما گوید
 چو خار فهم کند اندکی ز سوز چمن دو دست پهن بر آرد خوش و دعا گوید
 سپرم از گل کان حسن از که دیدی ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
 اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من که راز نرگس مخمور باشا گوید
 چو راز با طلبی در میان مستان رو که راز را سر سر مست بی حیا گوید
 که باده دختر کرمست و خاندان کرم دهان کیسه کشادست و از سخا گوید
 خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
 ز شیردانه عارف بچو شد آن شیره ز قعر خم تن او تو را اصلا گوید

چو سینه شیردرد شیره هم تواند داد ز سینه چشمه جاریش مابرا گوید
چو مستتر شود آن روح خرقه باز شود کلاه و سربند ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لالایی وار دمان کشاید و اسرار کسریا گوید
خمش باش که کس باورت نخواهد کرد که مس بد نخورد آنچه کیمیا گوید
خبر بر سوی تیریز مفر آفاق مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

928

هزار جان مقدس فدای روی تو باد که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق که او به دام هوای چو توشی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند باز صفت که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد

دلم هزار گره داشت، پمخورشته سحر ز سحر چشم خوشت آن همه گره بکشد
بلند بین ز تو گشت هر دو دیده عشق بین تو قوت ساگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشست یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
به حکم تست بگریانی و بخندانی همه پوشاخ در تخیم و عشق تو چون باد
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم تورا ست جمله ولایت تورا ست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت راز برون سوی باد کرد اند درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست خراب و مست و لطیف و خوش و کش و

آزاد

چو غیرت تو دلم راز خواب بمانید خار خیزد و فریاد در دد فریاد

ولی چوست کنی مر مرا غلط کردم گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
به وقت درد بگویم گامی تو و همه تو چو در درفت حجابی میان با نهاد
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی نذاز عشق بر آید که هرچ باد اباد

929

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد

هزار سگر و هزاران سپاس یزدان را که عشق توبه جهان پروبال بازگشاد

در آرزوی صبح جمال تو عمری جهان سپریمی خواند هر سحر اوراد

برادری بنمودی شهنشوی کردی چه دادماند که آن حسن و خوبی تونداد

شنیده ایم که یوسف نخت شب ده سال برادران را از حق بخواست آن شه زاد
که ای خدایا اگر عفوشان کنی کردی و گرنه در فلکم صد فغان در این بنیاد
مکیر یارب از ایشان که بس پشیمانند از آن گناه گزایشان به ناگهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شخیر به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریب در ملکوت و فرشتگان افتاد که بهر لطف بچوید و بند با بکشاد
رسید چاره خلعت که هر چهارده تان پیسمیرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را که خلق را برانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی را تمام و برگذردند که جز خدای ندانند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی برای کم شدگان می کنند استمداد
دهند کنج روان و برند رنج روان دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است باقی این را بگویمت فردا شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

930

سپاس و شکر خدا را که بند ما بکشد میان به شکر چو بستیم بند ما بکشد
به جان رسید فلک از دعا و ناله من فلک دهن خود اندر ره دعا بکشد
ز بس که سینه ما سوخت در وفا بستن ز شرم ما عرق از صورت و وفا بکشد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود غلام چشمه عشقم هر کجا بکشد
پس در پچه دل صد در نهانی بود که بسته بود خدا بنده خدا بکشد
در این سرا که دو فدیله ماه و خورشید است خدا ز جانب دل روزن سرا بکشد
الست گفت حق و جان ما بلی گفتند برای صدق بلی حق ره بلا بکشد

مهابه دل نظری کن که دل تو را دارد به روز و شب به مراعات اقتضا دارد
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی کنجد دلی که چون تو دلارام خوش لغا دارد
 ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
 ز بهر شادی تو ست اردلم غمی دارد ز دست و کیسه تو ست ار کفم سخا دارد
 خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
 مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد

برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید خنک کسی که ز زر بفت او قبا دارد

تنی که تابش خورشید جان بر او آید گمان مبر که سرسایه بها دارد
بدانک موسی فرعون کش در این شهرست عصاش را تو نیننی ولی عصا دارد
همی رسد به عنان های آسمان دستش که اصبع دل او خاتم وفادارد
غمش جفا نکند و رکند حلالش باد به هر چه آب کند تیشه صدر ضا دارد
فزون از آن نبودش کس به استفا در آن زمان دل و جان عاشق ستا دارد
اگر صبا سگندیک دو شاخ اندر باغ نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چون خوردی شو صلا می کباب ز مقبلتی که دلش داغ انبیا دارد
زمین بسته دهان تاسه مه که می داند که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
بهار که بنماید زمین میسگرت از آن زمین به درون ماش و لویا دارد
چرا چو دال دعا در دعای نمی خمد کسی که از کرش قبله دعا دارد

چو پست کرده خورشید او نمازی نیست از آنک سایه خود پیش و مقصد دارد
خمش کن خبر من صمت نجاشنو اگر رقیب سخن جوی مار و ا دارد

932

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد که روز و شب به مراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی کنجد که چون تو یار دل آرام خوش لقاد دارد
همی رسد به کریمان آسمان دستش که او چو سایه ز ماه تو مقصد دارد
به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
چرا به سحر کمر گاه کوه را نکشد کسی که ز اطلس عشق خوشت قباد دارد
تو خود جفا نکنی و رکنی جفا بر دل بکن بکن که به کردار تو رضا دارد

چرانباشد راضی بدان جنای لطیف که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو، همچو عود عطار است دل شریف که او داغ انبیا دارد
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش برون گفت سخن های جان فزا دارد

933

میان باغ گل سرخ های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بود دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل که هر یکی به قرح خورد و او سود دارد
چو سال سال نشاطت و روز روز طرب خنک مرا و کسی را که عیش خود دارد
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
به باغ جمله شراب خدای می نوشند در آن میانه کسی نیست کو گل و دارد

عجبیند درختانش بگرو آ بستن چو مریی که نه معشوقه و نه شودارد
 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست چه عشق دارد با ما چه جست و جودارد
 وجود ما و وجود چمن بدو زنده است زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
 چراست خار سجدار و ابر روی ترش ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
 چو آینه است و ترازو خموش و کویار زمن رمیده که او خمی گفت و کو دارد

934

میان باغ گل سرخ های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بودارد
 به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل که هر یکی به قبح خورد و او سودارد
 چو سال سال نشاطت و روز روز طرب خنک مرا و کسی را که عیش خودارد

چرا مقیم نباشد چو ماه مجلس گل کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی که او به مجلس ما امر اشربوا دارد
سوال کردم گل را که برکی می خندی جواب داد بر آن زشت کو دوشودارد
هزار بار خزان کرد نو بهار تو را چه عشق دارد با ما چه هست وجود دارد
پیاله ای به من آورد گل که باده خوری خورم چرا نخورم بنده هم گلودارد
چه حاجت نیست گلوباده خدایی را که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
عجب که خار چه بدست و تیروز و ترشت زرشک آنک گل و لاله صد عدد دارد
به طور موسی بنکر که از شراب کزاف دمان ندارد و اسلم چهار سود دارد
به مستیان درختان نگر به فصل بهار سگوفه کرده که در شرب می غلودارد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد که بی عنایت جان باغ چون بحد باشد
 چه ریشه بر کنی از غصه و پشیمانی چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
 بکن مجاهده بانفس و جنگ ریشاریش که صلح راز چنین جنگ همد باشد
 و گر گریز کنی همچو آهواز کف شیر ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
 نه گوش تو سخن یار مهربان شود نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
 نشین به کشتی روح و بگیرد امن نوح به بحر عشق که هر خطه جزر و مد باشد
 گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
 چه ظلم کردم بر حسن او که مه کفتم صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
 خموش باش و مگور یک را شمار مکن شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

مرا عشق تو باید سگر چه سود کند مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
 چو مست چشم تو بود شراب راجه طرب چو مهرم تو نباشی سفر چه سود کند
 مرا زکات تو باید خزینه راجه کنم مرا میان تو باید کمر چه سود کند
 چو یوسفم تو نباشی مرابه مصر چه کار چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
 چو آفتاب تو بود ز آفتاب چه نور چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
 لقای تو چو نباشد لقای عمر چه سود پناه تو چو نباشد سر چه سود کند
 شمع چو روز قیامت دراز گشت ولی دلم سحر تو خواهد سحر چه سود کند
 شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنده چو مرغ را نبود سرد و پر چه سود کند

چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود چو دل دلی نماید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود بصیرتم چو بخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر عنایت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درخت برک و میوه ز توست چو برک و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا فرستگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس منقرت بر آنک نور نیافت وجود تیره او را دگر چه سود کند

فراغتی ددم عشق تو ز خویشاوند از آنک عشق تو بنیاد عاقبت بر کند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار از آنک عشق نکیر در هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق بریاید هزار جان مقدس به سگر آن بنهند
هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی تو کسب بسته و آن گاه عشق آن لب قد
سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
بروز عشق سردی تو بوی در همه عمر نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز قنبر بر بودن نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه جزاوست چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
و خاصه عشق کسی کز است تا به کنون نبوده است چو خود به حرمت پیوند

اگر تو کو پی دیدم و برابر ای خدا کشای دیده دیگر و این دورا بر بند
کز این نظر دو هزاران هزار چون من و توبه هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
اگر به دیده من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هر دو دیده ماه کلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
دریغ پرده هستی خدای بر کندی چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
که تا دیدی دیده که پنج نوبت او هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

938

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چونیک نگو پی هزار نیست یکی سخن چونیکو گو پی یکی هزار بود

سخن ز پرده برون آید آن کهنش بینی که او صفات خداوند کردگار بود
 سخن چو روی نماید خدای رشک برد خنک کسی که به گفتار رازدار بود
 ز عرش تا به ثری ذره ذره گویاند که داند آنک به ادراک عرش وار بود
 سخن ز علم خدا و عمل خدای کند و کر ز ما طلبی کار کار کار بود
 چو مرعکان ابایل لشکری شکنند به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
 چو شه سرشاهی برد که نمود دست یقین شود که نهان در سلاح دار بود
 چو یک سواره مه را سپرد و نیم شود سان دیده احمد چه دلگزار بود
 تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی دهم به دست تو کرد دست دستیار بود

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود که جان تویی و در کمر حمله نقش و نام بود
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد جداییست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست و کر کرانه نماید قصور جام بود
به قدر روزنه اقدبه خانه نور قمر اگر به مشرق و مغرب ضیاء عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی بیروم پیش بگفت باقی کفتم بهل که وام بود
رفیق کشته دو چشمش میان خوف و رجا برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه به تاراج برد و خوش تقصیت سلامتی همه تاراج آن سلام بود

درون خانه بود نقش مانده آن نقاش به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
رسیده مرده به شامست شمس تبریزی چه صبح با که نماید اگر به شام بود

940

ربود عشق تو تسبیح و دادیت و سرود بسی بکردم لاجول و توبه دل نشود
غزل سراسدم از دست عشق و دست زمان بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چه

بود

عقیف و زاید و ثابت قدم بدم چون کوه که دام کوه که باد توش چو که زربود
اگر کنم هم از آواز تو صدا دارم و گر کنم همه در آتش تو م که دود
وجود تو چو دیدم شدم ز شرم عدم ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود

به هر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
 فلک کبود زمین، همچو کور راه نشین کسی که ماه تویند ز کور و کبود
 مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان مثال احمد مرسل میان کبر و جهود
 سائیش به حقیقت سائیش خویش است که آفتاب سائیشم خویش را بستود
 سائیش تو چو دریا زبان ماکشتی روان مسافر دریا و عاقبت محمود
 مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است مرا چه غم اکرم هست چشم خواب آلود

941

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود به تقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
 به تقد خاک شدن کار عاشقان باشد که راه بند سگستن خدایشان بنمود

به امر موی تو امن قبل ان تموتوا ما کنیم به محمد عزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسانتجه نفس است ز پشک باشد دود خیمت نی از عود
شود می همه خاک و شود می همه آب شود می همه آتش شود می همه دود
شود می همه یار و شود می همه خار شود می همه تار و شود می همه پود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود و لیک در نظر تونه کم شود نه فرود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین به پیش چشم دگر کس مسترو معمود
مذلت قطوف بهشت بر احمد که کرد دست دراز از آن بخواست ر بود
که تا دیده به صحابه و لیک آن بگداخت شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد تو هم به صلح کرای می آید اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جوین که تا سعادت و دولت زما که را خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند که آنچه رشک شهنشست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان و یا گیاه سپر مرده ای صبا خواهد
و یاد دیده کور از خدا بصر جوید و یا کر نه ده ساله ای نوا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره گشت بیندم غزا خواهد
اگر مرا نکشد بجز تو ز من بجلست اسیر گشته ز غازی چه خونها خواهد
سلام و خدمت کردم بکفتم چونی چنان بودم مسکین که کیمیا خواهد
چنان بر آید صورت که بست صورتگر چنان بودن خسته تکیش دوا خواهد

ز آفتاب مزن گفت و کوی چون سایه ز سایه دزه گریزدهمه ضیا خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی که شمس کند خضرا از او عطا خواهد

943

ماز شام چو خورشید در غروب آید بیند این ره حس راه غیب بکشاید
به پیش در کند ارواح را فرشته خواب به شیوه کله بانی که کله را پاید
به لامکان به سوی مرغزار روحانی چه شهر باو چه روضاتشان که بنماید
هزار صورت و شخص عجب بیند روح چو خواب نقش جهان را از او فروساید
هماره کوی جان خود مقیم آن جا بود نه یاد این کند و نی ملاش افزاید
ز بار و رخت که این جابر آن همی لرزید دلش چنان برسد که غمیش نگزاید

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید حدیث عشق سگر ریز جان فزا گوید
 اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد ز لاله زار و ز نسیرین و گل چرا گوید
 ز راه غمیرت گوید که تا پوشاند رها کند سر چشمه حدیث ما گوید
 که پاره پاره به تدریج ذره که کردد فنا شود که اگر تند و برولا گوید

کنی که ذره بود پیش او دو صد که قاف دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
 چو کوش کوه شنید آن بیای فرخ او به سرباید و لبیک را دو تا گوید
 به حق گلشن اقبال کاندرا و مستی چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

نذارید به جان ها که خد می پاید به سوی خانه اصلی خویش باز آید
 چو قاف قربت مازاد و بود اصل شماست به کوه قاف سپید خوش چو عقیاید
 ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان بجد کنده ز ما پاره پاره بکشاید
 سفر کنید از این غربت و به خانه روید از این فراق ملولیم غزم فرماید
 به دوغ کنده و آب چه و میان ها حیات خویش به سوده چند فرساید
 خدای پر شمار از جهد ساخته است چو زنده اید بجنید و جهد بنماید
 به کاهلی پروبال امید می پوسد چو پروبال بریزد گر چه راشاید
 از این خلاص ملولید و قعر این چه نی هلا مبارک در قعر چاه می پاید

ندای فاعبر و بشنود اولوالبصار نه کودیت سرآستین چه می خایید
 خود اعتبار چه باشد بجز جو بستن هلاز جو بجهید آن طرف چو برناید
 درون هاون شہوت چه آب می کوید چو آبتان بود بادلاف پیماید
 حطام خواند خدا این حشیش دنیا را در این حشیش چو حیوان چه ژار می خایید
 هلاکه بادہ میاید زخم برون آید پی قطایف و پالوده تن بیالاید
 هلاکه ساہد جان آینه ہی جوید بہ صیقل آینه ہار از زنک بزداید
 نمی هلند کہ مخلص بگویم این ہارا ز اصل چشمہ بجوید آن چو جو ماید

946

میان باغ گل سرخ های و ہودارد کہ بوکنید دہان مرا چه بودارد

پیالہ اسی بہ من آورد لاله کہ بخوری خورم چرا خورم بنده ہم کلودارد
گلوچہ حاجت می نوش بی گلو و دہان رحیق غیب کہ طعم سقاہمودارد
چو سال سال نشاطت و روز روز طرب خنک مرا و کسی را کہ عیش خودارد
چرا مقیم نباشد چو ما بہ مجلس گل کسی کہ ساقی باقی ماہ رودارد
بہ آفتاب جلالت کہ ذرہ ذرہ عشق نہان بہ زیر قبا ساغر و کدودارد
سوال کردم از گل کہ برکہ می خندی جواب داد بدان زشت کدو شودارد
غلام کور کہ اوراد و خواجہ می باید چوسک ہمیشہ مقام او میان کودارد
سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست جواب داد کہ گلزار صد عدودارد
ہزار بار چمن را بسوخت و باز آراست چہ عشق دارد با ما چہ جست و جودارد
ز شمس منفخر تیر پر س کاین از چیست و کر چہ دفع دہد دم مخور کہ اودارد

منخب شب که شبی صد هزار جان ارزو که شب یخشد آن بدر بدره بی حد
 به آسمان جهان هر شبی فرود آید برای هر منظم سپاه فضل احد
 خدای گفت قم اللیل و از کزاف نگفت ز شب رویت فروقد زهره و فرقد
 زدود شب پزی ای خام ز آتش موسی مداد شب دهد آن خامه راز علم مدد
 بکیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبست خلوت تو حید و روز شرک و عدد
 شبست لیلی و روزست در پیش مجنون که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
 بدانک آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود
 به دیده سه این کعبه را الباسی ساخت که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند

درون کعبه شب یک نماز صد باشد ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
سگست جمله بتان را شب و ماند خدا که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد چه زایدی تو در این علم و در تو علم ازهد

948

کسی خراب خرابات و مست می باشد از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب محال باشد یک مه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست طاعت حق درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
عمار نیست خراباتیان شهر مرا که خانه هاش نهان در زمین چوری باشد
سگوفه هاست درختان زهد را از شراب نه آن شراب که اسگوفه هاش قی باشد

چو هست و نیست مرادید چشم معترلی بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

949

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند چو من زمین تو کستم سما چه سود کند
ایاتان سگر لب چو روی شه دیدم مرا جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند و کدازید چون سگر در آب جمال ماه رخ دلر با چه سود کند
فلک بست میان مرا ز فضل کمر و لیک بی شه شهره قبا چه سود کند
هزار حیلہ کنم من دعا و شیوه عشق چو شه حریف نباشد دعا چه سود کند
مراقبا و فنا ز برای خدمت اوست مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند

سقا و آب برای حرارت جگر است جگر چون خون شدای دل سقاچه سود کند
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من چو بخت یار نباشد دعاچه سود کند
مکو چنین توجّه دانی بلا در است نهان خدای داند و بس کاین بلاچه سود کند
چو خونهای تو ای دل هوای عشق و است مگو که کشته شدم خونهاچه سود کند
تو بان و بان به دل و دیده خاک این ره شو چو خاک باشی باید علاچه سود کند
در آن فلک که شعاعات آفتاب دست هزار سایه و ظل هماچه سود کند
هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد ز نور ظلمت غیر فناچه سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری برو به بحر وفا این وفاچه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد تو بخنده زده کسیر این صفاچه سود کند
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی بدانی آنکه کاین کسیراچه سود کند

برو بہ نزد خداوند شمس تبریزی فقیر او شو جاننا غنا چہ سود کند

950

پس آن عدمی را کہ هست ما بر بود ز عشق آن عدم آمد جهان جان بہ وجود

بہ ہر کجا عدم آید وجود کم کرد زہی عدم کہ چو آمد از او وجود فرود

بہ سال ما بر بودم من از عدم ہستی عدم بہ یک نظر آن جملہ راز من بر بود

رہد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش رہد ز خوف و رجاء رہد ز باد و ز بود

کہ وجود چو کاہست پیش باد عدم کد ام کوہ کہ اورا عدم چو کہ نہ بود

وجود چیست و عدم چیست کاہ و کہ چہ بود شہ ای عبارت از در برون ز بام فرود

هر آن نوی که رسد سوی توقید شود چو آب پاک که در تن رود پدید شود

ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست که بایزید از این شیردان یزید شود

مزید خواند خداوند دیو و سوسه را که هر که خورد دم او چو او مزید شود

چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان بدین قریب شود مردزان بعید شود

هر آن دلی که بشوید وقتی شدش آن شیر ز شورش وقتی آن شیر بوسعید شود

هر آنک صدر را کرد و خاک این در شد هزار قفل کران را دلش کلید شود

ترش ترش توبه خسرو ملوک که شیرین کو پدید آید چون خواجه ناپدید شود

چو غوره رست ز حامی خویش شد شیرین چو ماه روزه به پایان رسید عید شود

خמוש آینه منهای در ولایت زنک نابه قیصر رومش که تا مزید شود

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
 کرانه کرد دلم از نیند و از ساقی چو وصل او بکشاید کنار باز آید
 کبوتر دل من در شکار باز پید خنک زمانی کواز شکار باز آید
 بگرد این رخ زردم چو صد هزار نثار ز طبل دعوت من گر نثار باز آید
 چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت بود که سوی دلم زو قرار باز آید
 چو خار خار دلم می نشیند از هوسش که گلشش بر این خار خار باز آید
 چو مهر ها که شود محور نطع آن کوهر دغای عشق چو خانه قمار باز آید
 زمستی اش چه گمان بردمی که بعد از می ز بهر عبده کن آن خار باز آید

از این خار مرانیت غم اگر روزی به دستم آن قبح پر شمار باز آید
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید اگر از او لطف بی شمار باز آید
سوال کردم رخ را که چند زرباشی که جان من ز زری تو زار باز آید
مرا جواب چو زرداد من زرم دایم مگر که سیمبر خوش عیار باز آید
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان چه عذر آری چون آن عذر باز آید
من آن ندانم دانم که آه از تبریز کز آتشش زدلم احوال باز آید

953

سپیده دم بدید و سپیده می ساید که ویس روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کوبه جای صد سالست سپیده چهره دل را به کار می ناید

سیدی رخ این دل سپید با نشد که طاس چرخ حواشیش را نیاید
سپیده را چون فروشت شب به آب سیاه رخ عجزه دنیا بین چه راستی
بده عجزه ز راق را هزار طلاق دم عجزه جوانیت را بفرساید
بران تو دیوز خود پیش از آنک دیوشوی و کر نه من خمشم عن قریب بناید

954

افزود آتش من آب را خبر سیرید اسیری بر دم غم ز کافر م بخرید
خدای داد شمارا یکی نظر که مرس اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خرید
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود هزار جامه زرد و دینغ و غم بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه بینی با چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید

ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید ز غور ما همه پختید یا که کور و کرید

در آشنا عجمی وار منکرید چنین فرشته آید به معنی اگر به تن بشیرید

هزار حاجب و جاندار منظر دارید برای خدمتان لیک دره و سفرید

همی پرده سوی آسمان روان شما اگر چه زیر کافید و بیچ می نسیرید

همی چرد همه اجزای جان به روض صفات از آن ریاض که رسید چون از آن نخرید

درخت مایه از آن یافت سبز و ترزان شد ز بون مایه چرایید چونک شیر نسیرید

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود کجا نظر که بدانید تیغ یا سپید

هزار حرف به بیگار کفتم و مقصود به هر دمی ز چه شاخفیه تر چه بی، نسیرید

هنر چوبی، هنری آمد اندر این درگاه، هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید

همه حیات در اینست کادو بحوالقره چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید

هزار شیر تورانده اند چه بود کاو هزار تاج زر آمده در غم کمید
چو شب خطیب تو ما هست بر چنین نبر اگر نه فهم تبا هست از چه در سمید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد خموش باش که تا ز آب هم سکم ندید

955

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید سلام کرد جهان گشت جز تو نپسندید
بگردام تو گردان کبوتران سلام که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
چو پروبال ز تو یافتست هر مرغی ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
به هر طرف که بینی تو مرغ سوخته پر بدان که از طمع خام سوی دام پرید

تو آب کوشری و سوخته به تو آید برویش سپس سوز پروبال جدید

956

ز جان سوخته ام خلق را حذر کنید که الله از آتش رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد که هر قرار که دارید بی قرار کنید
دلی که کابل کردندش می آید که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کابل کاین قافله روانه شدست ز قافله بمانید و زود بار کنید
چارپای طبایع نکوبد این ره را به ترک خاک و هوا و آب و نار کنید
غنیمت چشم من از سرمه ساهانی ز خاک تبریز اورا مگر نثار کنید
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست و جود پانی این کبریا صغار کنید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
 هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق که او به دام هوای چو تو شمی افتاد
 ز صورت تو حکایت کنند باز صفت که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد
 دلم هزار گره داشت به چورشته سحر ز سحر چشم خوشت آن همه گره بکشد
 بلند بین ز تو کشت هر دو دیده عشق بین تو قوت ساگرد و حکمت استاد
 نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشست یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
 به حکم تست بخدانی و بگریانی همه چو شاخ در خیم و عشق تو چون باد
 به باد زرد شویم و به باد سبز شویم تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

958

کدام لب که از او بوی جان نمی آید کدام دل که در او آن نشان نمی آید

مثال اشتر هزده ای چه می خاید اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید

سگان طمع چپ و راست از چه می پویند چو بوی قلیه از آن دیکدان نمی آید

چراست پنجه شیران چو برک گل لرزان اگر ز غیب به دل باستان نمی آید

هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند به جان چو همیت و بانگ شبان نمی آید

برون گوش دو صد نعره جان همی شود تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید

در این جهان کهن جان نو چو روید چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید

به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک نه آن که صورت نو نوعیان نمی آید
سگسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین قرین بسیت که صاحب قران نمی آید
دهان و دست به آب وفا کی می شوید که دم دمش می جان در دهان نمی آید
دوسه قدم به سوی باغ عشق کس نهاد که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
به هر دمی زد و نوت ستاره ای تابد که هین مگو کاثر می ز آسمان نمی آید
دهان بیند و دهان آفرین کند شرش به صورتی که توراد زبان نمی آید

959

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد

اگر به آب ریاضت بر آوری غسلی همه که دورت دل را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات اردو کام پیش نهی نزول در حرم کسبیا توانی کرد
درون بحر معانی لانه آن گهری که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
اگر به حیب تفکر فروبری سر خویش گذشته های قضا را ادا توانی کرد
ولیکن این صفت ره روان چالاکت تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست نه رنگ و بوی جهان را راه توانی کرد
تو رستم دل و جانی و سرور مردان اگر به نفس لایمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سرزند در تو به درد او غم دل را روا توانی کرد
ز خار چون و چرا این زمان چو در کزری به باغ خنت وصلش چرا توانی کرد

اگر تو جنس بهائی و جنس زانغنه ای ز جان تو میل به سوی بهاتوانی کرد
بهامی سایه دولت چو شمس تبریز است نگر که در دل آن شاه جاتوانی کرد

960

به حارسان نکوروی من خطاب کنید که چشم بدر از یوسفان به خواب کنید
گهی به خاطر یگانگان سوال دهید گهی دل همه را سخره جواب کنید
و چون شدند همه سخره سوال و جواب شامه خلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب وی آفتاب جهان شد بد و شتاب کنید
ز نید خاک به چشمی که باد در سراوست دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد سراب مرک بود پشت بر سراب کنید

چون زندگی ابد، مست اندر آب حیات به ترک عمر به صدر رنگ شیخ و شاب کنید

کد از عاشق در تاب عشق کی ماند به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود و سخاوت به لطف بکشاید نشاید این که شما قصه سحاب کنید
و کر زتن حشم زنگبار خون آرد سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
به یک نظر چو بگرد او جهان جان معمور چرا چو خند حدیث تن خراب کنید
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم محتشی چه بود فک آن رقاب کنید
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

جهان را بدیدم وفا بی ندارد جهان در جهان آشنایی ندارد
در این قرص زرین بالا تو منکر که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شبان شده سوی دامنش چو کوری که در کف عصایی ندارد
بر او کشته ترسان بر او کشته لرزان زهی علتی کان دوائی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر عجزی قیچی لقایی ندارد
کسی سر نهد بر فونش که چون مار ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد
کسی جان دهد در رهش که ز شقاوت ز جانان ره جان فزایی ندارد
چه مردار مسی که مرد او ز مسی که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی بجز درد ورنج و عنای بی ندارد
چرا جان نثار دبه در گاه معشوق عجب عشق خود اصطفایی ندارد

چه شاهان که از عشق صد ملک بردند که آن سلطنت تنهایی ندارد
چه تقصیر کرد دست این عشق با تو که منکر شدی کو عطایی ندارد
بیک درد سر ز تو پار کشیدی چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
خمش کن نثارست بر عاشقانش گمراه که هر یک بهایی ندارد

962

سحر این دل من ز سودا چه می شد از آن برق رخسار و سیما چه می شد
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش ز فرق سربنده تا ما چه می شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد خدایا تو دانی که ما را چه می شد
ز ریحان و گل ها که روید ز دل ما سراسر همه دشت و صحرا چه می شد

ز خورشید پرسی که کردون چه سان بد زمه پرس باری که جوزا چه می شد

ز معشوق اعظم به هر جان خرم به پستی چه آمد به بالا چه می شد

تعالی تقدس چون نمود خود را مقدس دلی از تعالی چه می شد

چومی کرد بخشش نظر شمس تیریز به مینا چه بخشید و مینا چه می شد

963

دل من که باشد که تو را نباشد تن من کی باشد که فنا نباشد

فلکش گرفتم چو همش گرفتم چه زنده هر دو چو ضیا نباشد

به درون جنت به میان نعمت چه شکنجه باشد چو لقا نباشد

چو تو عذر خواهی کنه و حفا را چه کند حفا که وفا نباشد

چو خطا تو کسری به عتاب کردن چه کند دل و جان که خطا نباشد

دو هزار دفتر چوبه درس گویم نه فسرده باشم چو صفا نباشد

سمنی نخذ و شجری ز قصد چمنی نبود چو صبا نباشد

توبه فقر اگر چه که برهنه کردی چه غمت مه را که قبا نباشد

چه عجب که جاہل زد دست غافل ملکی و شاہی ہمہ را نباشد

ہمہ بحرمان را کر مش بخواند چوبہ توبہ آیند و دعا نباشد

بگدا از جان رامہ آسمان را بہ خدا کہ چیزی چو خدا نباشد

چہ کنی سری را کہ فنا بگوید چہ کنی زری را کہ تور نباشد

ہمہ روز کوئی چو گلست یارم چہ کنی گلی را کہ بقا نباشد

مگر برای جان ز بلای جانان کہ تو خام مانی چو بلا نباشد

چه خوشست شب هازمی که آن مه همه روی باشد که قهان باشد
چه خوشست شاهی که غلام او شد چه خوشست یاری که جدا نباشد
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید که حدیث دل را من و ما نباشد

964

کفتم که ای جان خود جان چه باشد ای درد درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت اسرار ایمان ایمان چه باشد
کفتی گزیدی بر ماد کانی بر بی کناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست ای بخت خندان خندان چه باشد

بکشای ای جان در بر ضعیفان بر رخم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی که آن نداری باری پرسش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان کی جوید خود پیش حسنت احسان چه باشد
تو شیری و ما انبان حیلہ در پیش شیران انبان چه باشد
بردار پرده از پیش دیدہ کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند هرگز ندانند که نان چه باشد

965

دل کردون خلل کند چومه تو نهان شود چورسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
چو تو دل داری کنی دو جهان جمله دل شود دل ما چون جهان شود همه دل ما جهان شود

قد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
نودر شک عشق تو بجهد خون عاشقان چو شفق بر سرافق همه کردون نشان شود
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان
شود

ز خیال نگار من چو بخندد بهار من رخ او گلشنان شود نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی به کرم کر نظر کنی چه شود چه زیان شود
خوشم از سربداده ام چو درختان به باد من که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب کز مستیت خرف و سرکران شوم چو درختی که میوه اش بنزد سرکران شود
چو بقیه دو تاشدم چو سمن بی وفا شدم که دل لاله مایه ز غم از عنوان شود
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود

همه نرکس شود رزان ز پی دید گلستان گل تو بر بوسه اش همه شکل دهان شود

به وصال بهار او چو بخند دل چمن ز غم بهر جوی ها چو سر شکم روان شود

چو پرست از محبتش دل آن عالم خل که درختش ز سگر دوست سراسر زبان شود

چو سراز خاک برزند ز درختان ندارد که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود

گل سوری کشا درخ به بجای گل سه تو گل کفتش نهایت چو که امتحان شود

ز تک خاک دانه ها سومی بالا بر آمده که عنایت فاده راه علی نردبان شود

تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد عجب این کرک کر نه رمه را چون شبان شود

همه کرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان چه برد ز عاشقان چو خدا پاسبان شود

مشاب ار چه باغ راز کرم سفره سبز شد بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود

ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بن که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که کر کسی بود او صادق طلب جهت صدق طالبان خمشی هایمان شود

966

دیده خون گشت و خون نمی خسد دل من از جنون نمی خسد
مرغ و ماهی ز من شده خیره کاین شب و روز چون نمی خسد
پیش از این در عجب همی بودم کآسمان نکون نمی خسد
آسمان خود نکون ز من خیره است که چرا این زبون نمی خسد
عشق بر من فسون اعظم خواند جان شنید آن فسون نمی خسد
این یقینم شدست پیش از مرگ کز بدن جان برون نمی خسد
هین خمش کن به اصل راجع شو دیده راجعون نمی خسد

رسم نوین که شهریار نهاد قبله مان سوی شهریار نهاد

تقد عشاق را عیار نبود او ز کان کرم عیار نهاد

گل صد برگ برگ عیش بساخت روی سوی نقشه زار نهاد

هر که را چون نقشه دید دوتا کرد دیکتا و در شمار نهاد

بی دلان را چو دل گرفت به بر سرکشان را چو سر خار نهاد

منظر باش و چشم بردار کو نظر را در انتظار نهاد

غم او را کنار کسیر که غم روی بر روی غمگسار نهاد

کس چه داند که گلشن رخ او بردل بی دلم چه خار نهاد

از دل بی دلم قرار مجوی کاندراودرد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او کشند چونک رو جانب سگار نهاد
آن زره موی در کمان ز کمین تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو دکنار گرفت خلق را دور و برکنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشید آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویشان بکشید جریشان را به جای کار نهاد
نور عشاق شمس تیریزی نور دیده شمس وار نهاد

968

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد از گل وز عنبران حکایت کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق برد معشوق ناز و عاشق درد

این دورنگ مخالف از یک بجز بر رخ هر دو عشق پیدا کرد

رخ معشوق زرد لایق نیست سرخی و فریبی عاشق سرد

چونک معشوق ناز آغازید نازکش عاشقا مگیر نبرد

اناکا لشوک سیدی کالورد فها اثنان فی الحقیقه فرد

انه الشمس انی کا نطل منه حر البقا و منی البرد

ان جالوت باز الطالوت ان داوود قدر و انی السرد

دل زتن زاد لیک شاه تست همخانک بزاید از زن مرد

باز در دل یکی دلست نهان چون سواری نهان شده در کرد

جنش کرد از سوار بود اوست کاین کرد را به رقص آورد

نیست شطرنج تا تو فکر کنی با توکل بریز مهره چونرد
شمس تبریز آفتاب دست میوه های دل آن نفس پرورد

969

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق نیمه ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جانی پاک می کرد از رخ مه کرد
دست می کوفت نیرمی لافید کاین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوه پر سگسته ای دیدی ییضه چرخ زیر پرورد
باز شد خنده خانه این جا رو بجویار خنده ای ای مرد

نازتاکی کنند این زشتان باز کونه همی رود این نرد

حفت و طاق از چه روی می بازند چون ندانند حفت را از فرد

بهل این تاییار خویش رویم آنک رویش هزار لاله و ورد

970

دیده هاشب فراز یاید کرد روز شد دیده باز یاید کرد

ترک ماهر طرف که مرکب راند آن طرف ترک تا ز یاید کرد

مطنج جان به سوی بی سویمست پوز آن سود را ز یاید کرد

چون چنین کان ز رسید آمد خویش را جمله گا ز یاید کرد

چون غمورست آن نبات حیات زین سگر احترام ز یاید کرد

چون چنین نازنین به خانه‌ماست وقت نازست نازباید کرد
با گل و خار ساختن مردیست مرد را ساز سازباید کرد
قبله روی او چویداشد کعبه‌ها را نازباید کرد
سجده‌هایی که آن سری باشد پیش آن سرفرازباید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود خویشتن را ایازباید کرد
چون حقیقت نهفته در خمشت ترک گفت مجازباید کرد

971

عشق تو مست و کف زانم کرد مسموم و پرخودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور خویشتن را ترش نتانم کرد

شکر نیست یار حلوانی مشت حلوا در این دمانم کرد
تا کشاد او دکان حلوانی خانه ام بردوبی دکانم کرد
خلق کوید چنان نمی باید من نبودم چنین چنانم کرد
اولا خم سنگست و سرکه بریخت نوحه کردم که اوزیانم کرد
صد خم می به جای آن یک خم در خورم داد و شادمانم کرد
در تور بلا وقتنه خویش پنجه و سرخ رو چونا نم کرد

چون زلیخا ز غم شدم من پیر کرد یوسف دعا جو انم کرد
می پریدم زد دست او چون تیر دست در من زد و کمانم کرد
پرکنم سگر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم کرد

از ره گمگشان گذشت دلم زان سوی گمگشان کشانم کرد

زردبان باوبام با دیدم فارغ از بام و زردبانم کرد

چون جهان پر شد از حکایت من در جهان همچو جان نهانم کرد

چون مرا نرم یافت همچو زبان چون زبان زودتر جانم کرد

چون زبان متصل به دل بودم راز دل یک به یک بیانم کرد

چون زبانم گرفت خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن ای دل که در بیان ناید آن چه آن یار مهربانم کرد

عاشقانی که با خبر میزند پیش معشوق چون سگر میزند
از است آب زندگی خوردند لاجرم شیوه دگر میزند
چونک در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میزند
از فرشته گذشته اند به لطف دور از ایشان که چون بشر میزند
تو کمان می بری که شیران نیز چون سگان از برون در میزند
بد و شاه جان به استقبال چونک عشاق در سفر میزند
همه روشن شوند چون خورشید چونک در پای آن قمر میزند
عاشقانی که جان یک دگرند همه در عشق همدگر میزند
همه را آب عشق بر جگر است همه آیند و در جگر میزند
همه هستند همچو در تیمم نه بر مادر و پدر میزند

عاشقان جانب فلک پرند مسکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بکشایند باقیان جمله کور و کر میرند
و آنک شب با نخته اند ز بیم جمله بی خوف و بی خطر میرند
و آنک این جا علف پرست بند گاو بودند و بمجو خر میرند
و آنک امروز آن نظر حسند شاد و خندان در آن نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهد فی چنین خوار و محضر میرند

973

صوفیان در دمی دو عید کنند عکسبوتان مگس قدید کنند
شمع هامی زنند خورشیدند تاکه ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چون فسخ صور تا شهید تور اسعد کنند

چرخ کهنه به گردشش کرد تا کهنه‌هاش را جدید کنند
رنم آن حاسدان که می‌خواهند تا قریب تو را بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخزند همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند در همه فعل خود دید کنند
کیمیایی کنند همه افلاک یک در مدتی مدید کنند
وان هم از ماه غیب زدیند که گهی پاک و که پلید کنند
خنک آن دم که جمله اجزای را بی‌ز ترکیب باو حید کنند
بس کن این و سرتنورینند تا که نان هت را شریک کنند

که تو را بخت یار خواهد بود عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی مدان به حساب کان برون از شمار خواهد بود

هر زمانی که می رود بی عشق پیش حق شرمسار خواهد بود

هر چه اندر وطن تو را بسکت ساعت کوچ بار خواهد بود

بر تو این دم که در غم عشقی چون پدر بردار خواهد بود

فقر کز وی تو ننگ می داری آن جهان افتخار خواهد بود

تلخی صبر اگر گلوگیر است عاقبت خوشگوار خواهد بود

چون ربه شیر روح از این صندوق اندر آن مرغزار خواهد بود

چون از این لاشه خرفرود آید شاه دل شهسوار خواهد بود

دامن جمد و جدر آبگشا کز فلک زرنثار خواهد بود

تو نهان بودی و شدی پیدای هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی خود را نکرد خوار امروز، بمخوف فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد اندر آتش چو خار خواهد بود
چون سگار خدانشد نمزود پشه ای را سگار خواهد بود
هر که از تقد و وقت بست نظر سخره ای انتظار خواهد بود
هر که را اختیار کردش عشق مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد تا ابد در خار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست اشتری بی مهر خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت دل از او بی قرار خواهد بود

975

آتش افکند در جهان جمشید از پس چار پرده چون خورشید
خنک او را که شد برهنه ز بود و ای آن را که جست سایه سید
دل سپیدست و عشق را و سرخ زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
عشق ایمن و لایستیت چنانک ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یک دمش عمرست چون بر آید ز عشق شد جاوید
یک عروسیست بر فلک که مپرس و بر سپری سپرس از نا امید
زین عروسی خمر داشت کسی آمدند انبیاءه رسم نوید

شمس تبریز خسرو عهدست خسروان راهله به جان بخرد

976

خسروانی که قته ای چنید قته بر خاست بیچ نشنید

هم شاهم شاکه زیباید هم شاهم شاکه شیرینید

همچو عنبر جمایلم همه بر بر سیمان که مسکنید

نشوم شادا اگر گمان دارم که گهی شادو گاه غمکنید

در صفای می نهان دیدیم که شاه چون کدوی رنگینید

شاهدان فنا شامه باب لعل و جان سکنید

بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید

تسریزی شویدا کرد عشق بنده شمس ملت و دینید

977

عید بر عاشقان مبارک باد عاشقان عیدتان مبارک باد

عیدار بوی جان مادارد در جهان همچو جان مبارک باد

بر تو ای ماه آسمان وزین تابه هفت آسمان مبارک باد

عید آمده کف نشان وصال عاشقان این نشان مبارک باد

روزه مکشای جز به قدلبش فدا و در دهان مبارک باد

عید بنوشت بر کنار لبش کاین می بی کران مبارک باد

عید آمده که ای سبک روحان رطل های کران مبارک باد

چندپنهان خوری صلاح الدین بوسه های نهان مبارک باد
کر نصیبی به من دهمی گویم بر من و بر فلان مبارک باد

978

زندگانی صدر عالی باد ایزدش پاسان و کالی باد
هر چه نیه ست مقبلان راعیش پیش او نقد وقت و حالی باد
مجلس کرم پر حلالت او از حریف فسرده خالی باد
جان ها و اکشاده پردر غیب بستیشش چون نقش قالی باد
بر زمین و یسار او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند بر سر هر دو شاه و والی باد

بخت تقدست شمس تبریزی او بسم غمیرا و ماکلی باد

979

شاهدی بین که در زمانه بزاد بت و بتخانه را به باد داد

شاهدانی که در جهان سمرند کس از ایشان دگر نیار دیاد

از رخ ماه او چو ابر کشود هفت کردون زهد کربکشاد

همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور سوی هر روزنی درون افتاد

تابش چون بنافت بیشترک جان هار با نخورد از بنیاد

جان هاذره ذره رقصان کشت پیش خورشید جان هادشاد

همچو پرواز شمس تبریزی جمله پران که هر چه بادا باد

مادر عشق طفل عاشق را پیش سلطان بی امان نبرد
 تاشد بالغ و ز جان فارغ پیش آن جان جان جان نبرد
 روبه عقل کر چه جهد کند ره بدان صارم الزمان نبرد
 جان فدا عشق را که او دل را جز به معراج آسمان نبرد
 عاشقان طالب نشان گشته عشقشان جز که بی نشان نبرد
 خون چکیده ست ره ره این نه بس است عاشقی جز که خون نشان نبرد
 هر کشان خون نه بوی مشک دهد تو یقین دان که بوی آن نبرد
 دیده را کحل شمس تیریزی جز به معشوق لامکان نبرد

شعر من نان مصر را ماند شب بر او بگذرد نتانی خورد
 آن زمانش بخور که تازه بود پیش از آنک بر او نشیند کرد
 که مسیر ضمیر جای ویست می بمیرد در این جهان از برد
 همچو ماهی دمی به خشک طپید ساعتی دیگرش بسینی سرد
 و ر خوری بر خیال تازگیش بس خیالات نقش باید کرد
 آنچه نویسی خیال تو باشد نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد سگر و شهد مصر ارزان شد

لعل عرشی تو چو رو بنمود تن کی باشد که سنگ هاجان شد

تخته بند فراق تخت نشست تاج بر سر که چیست خاقان شد

عشق مہمان بس سگرف آمد خانہ ہا خرد بود ویران شد

پروبال از جلال حق روید قفس و مرغ و بیضہ پران شد

بادلان خیرہ کشہ مگین دل کو بی دلان بی خبر کہ دل آن شد

پای می کوب و عیش از سر گیر بہ سر من ملو کہ پیمان شد

زر چو در باخت خواجہ صراف صرفہ او برد زانک در کان شد

شمس تیریز زردبانی ساخت بام کردون بر آکہ آسان شد

هرکی در ذوق عشق دنگ آمد نیک فارغ ز نام و ننگ آمد

نشود بند گفت و کوی جهان شیرگیری که چون پلنگ آمد

شیشه عشق را فراغت هاست کبر او صد هزار سنگ آمد

نام و ناموس کی شود مانع چونک آن دلربای گنگ آمد

صد هزاران چو آسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آمد

قیصر روم عشق غالب باد کر کسل چون سپاه زنگ آمد

زهره بر چنگ این نوامی زد کان قمر عاقبت به چنگ آمد

شمس تبریز هرکی بی تو نشست عذرا و پیش عشق لنگ آمد

بین که هنگام صابران آمد وقت سختی و امتحان آمد
 این چنین وقت عهدها شکند کار و چون سوی استخوان آمد
 عهد و سوگند سخت سست شود مرد را کار چون به جان آمد
 هله ای دل تو خویش سست مکن دل قوی کن که وقت آن آمد
 چون زر سرخ اندر آتش خند تا بگویند زر کان آمد
 کرم خوش رو به پیش تیغ اجل بانگ برزن که پهلوان آمد
 با خدا باش و نصرت از وی خواه که مدد از آسمان آمد
 ای خدا آستین فضل نشان چونک بنده بر آستان آمد
 چون صدف مادیان گشاد ستم کار فضل تو در نشان آمد

ای ساخار خشک کزدل او در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام تو را که ز تو دنجوشی های بی نشان آمد
وقت رحمت و وقت عاطفت است که مرا زخم بس کران آمد
ای ابلیس بین که بر کعبه لشکر و پیل بی کران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن بی من از خان من فغان آمد
ماریت اوز میت هم ز خداست تیر ناکه کز این کمان آمد

985

هر که بهر تو انتظار کند بخت و اقبال را شکار کند

بهر باران چو کشت منظر است سینه را سبز و لاله زار کند

بهر خورشید کان چو منظر است سنگ را لعل آبدار کند

انتظار ادیم بهر سهیل اندر او صد هزار کار کند

آهنی کا انتظار صیقل کرد روی را صاف و بی غبار کند

ز انتظار رسول تیغ علی در غزا خویش ذوالفقار کند

انتظار جنین درون رحم نطفه را شاه خوش عذار کند

انتظار حبوب زیر زمین هر یکی دانه را هزار کند

آیا آب را چو منظر است سنگ را چست و بی قرار کند

انتظار قبول وحی خدا چشم را چشم اعتبار کند

انتظار نثار بحر کرم سینه را درج در چونا کند

شیره را انتظار در دل خم بهر مغز شهان عطار کند
بی کنار است فضل منظرش رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود شرح آن کا انتظار یار کند
ز انتظارات شمس تبریزی شمس و ناهید و مه دوار کند

986

عشق را جان بی قرار بود یاد جان پیش عشق عار بود
سرو جان پیش او حقیر بود هر که را در سر این خار بود
همه بر قلب می زند عاشق اندر آن صف که کارزار بود
نکنند جانب گریز نظر که چه شمشیر صد هزار بود

عشق خود مر غزار شیرانست کی سکی شیر مر غزار بود
عشق جان ہا در آستین دارد درہ عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشہ پیش جار و نشان غبار بود
ہمہ کس را سکار کرد بلا عاشقان را بلا سکار بود
مربلا را چنان بہ جان بخزند کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شہ صلاح الدین کوز اسرار کردگار بود

987

ہر کہ را ذوق دین پیدا آید شہد دنیا ش کی لذت آید
آن چنان عقل را چہ خواہی کرد کہ نکوسار یک بنید آید

عقل بفروش و جمله حسرت خر که تو را سود از این خرید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل که در او عقل کس بید آید
نشود باز این چنین قفلی که همه عقل ها کلید آید
که در آید ذره ذره به بانگ آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود پیش و کم از این دریا بنده که پاک و کز پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا که نرید دست ما نرید آید

988

بوی دلدارمانی آید طوطی این جاسگر نمی خاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست بلبل جان ما نسراید

خوش بر آسیم دوست حاضر نیست عشق هرگز چنین نفرماید

همه اسباب عشق این جا هست لیک بی او طرب نمی ساید

مادر قننه ما که می باشد طرب بی رخش نمی زاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست جز خار و شکوفه نفرماید

همه آفاق پر ستاره شود کاری را مراد برناید

بی اثرهای شمس تبریزی از جهان جز ملال ننماید

989

صبر با عشق بس نمی آید عقل فریاد رس نمی آید

پنخودی خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی آید

کاروان حیات می‌گذرد، بیچ بانگ جرس نمی‌آید
بوی گلشن به گل، همی خواند خودتورا این هوس نمی‌آید
زانک در باطن تو خوش نفسیت از کزاف این نفس نمی‌آید
بی‌خدای لطیف شیرین کار، عسلی از کس نمی‌آید
هردمی تخم نیکوی می‌کار، تا نکاری عدس نمی‌آید
بیچ کردی به خیر اندیشه، که جز از سپس نمی‌آید
بس کن ایرا که شمع این گفتار، جانب هر غلس نمی‌آید

990

من بسازم و لیک کی شاید زاع با طوطیان سگر خاید

هر یکی را ولایت جدا کز بار است راست کی آید
کر چه طوطی خود از سگر زندست زاع رami همین خرید
عشق در خویش بین کجا کجند ماده گرک شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست زان زگر کین تو را گر افزاید
ور شوی کوفته به باون عشق دانک او سرمه است می ساید
رو بکن تو خراب خانه از آنک شمس تبریز مست می آید

991

عشق جانان مرا ز جان ببرد جان به عشق اندرون ز خود برهید
زانک جان محدثت و عشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید

عشق جانان چونک مقناطیس جان مارا به قرب خویش کشید

باز جان راز خویشش کم کرد جان چونم شد وجود خویش بید

بعد از آن باز با خود آمد جان دام عشق آمد و در او پچید

شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاص با از او بر مید

این نشان بدایت عشق است بیچ کس در نهایتش نرسید

992

خسروانی که قنه ای چنید قنه بر حاست بیچ نشنید

هم شاهم شاکه زیباید هم شاهم شاکه شیرینید

همچو عنبر حایلم همه بر بر سیمان که مسکنید

لذتی هست باشما گفتن هم شاداد جان مسکنید
نشوم شادا اگر گمان دارم که گهی شادو گاه غمکنید
بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته درزینید
شاهدان فانی و شام حمله بالبل و جان سکنید
در صفای می شهان دیدیم که شام چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هر زمان بگریست مرد آید اگر نه غمینید
تبریزی شویدا کرد عشق بنده شمس ملت و دینید

993

زان ازلی نور که پرورده اند در تو زیادت نظری کرده اند

خوش بنگر در همه خورشیدوار تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه سپهر مرده اند
لب بکشا، بیکل عیسی بخوان کز دم دجال جفا مرده اند
بسکن امروز خار همه کز می تو چاشنی برده اند
درده تریاق حیات ابد کاین همگان زهر فنا خورده اند
بمحو سحر پرده شب را بدر کاین همه محبوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش شو صد زبان چونک یکی گوش نیاورده اند

994

دوست همان به که بلاکش بود عود همان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوار خوار چون ز کف دوست بود خوش بود

زهر بنوش از قدحی کان قرح از کرم و لطف متعش بود

عشق خلیست در آدر میان غم مخور از زیر تو آتش بود

سرد شود آتش پیش خلیل بید و گل و سنبله کش بود

در خم چو گانش یکی گوی شو تا که فلک زیر تو مفرش بود

رقص کنان گوی اگر چه ز زخم در غم و در کوب و کشاکش بود

سابق میدان بود او لاجرم قبله هر فارس مهوش بود

چونک تراشیده شده ست او تمام رست از آن غم که تراشش بود

هر کی مشوش بود او ایمنست کرد و جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز تو را شمس دین شرق نه در پنج و نه در شش بود

دیدن روی تو بهم از باداد دردمرین که چه آرام داد
 در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد
 چون ز سر لطف مرا پیش خواند جان مر بادده بی جام داد
 صافی آن بادده چو ارواح خورد کاسه آلوده به اجسام داد
 صافی آن بادده ز ارواح جو زانک به اجسام همین نام داد
 در سبزه زست تو را دام دل رحمت پیوسته در آن دام داد

گفت کسی خواهه سنایی بمرد مرگ چنین خواهه نه کاریست خرد
گاه نبود او که به بادی پرید آب نبود او که به سرما فرود
شانه نبود او که به مویی سنگست دانه نبود او که زمینش فشرود
کنج زری بود در این خاکدان کوه و جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فلند جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق مغلطه گویم به جانان سپرد
صاف در آیمخت به ددی می بر سر خم رفت جدا شد ز درد
در سفر افتد به هم ای عزیز مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همای برد
خامش کن چون نقطه ایرالملک نام تو از دفتر کفتن سرد

پیرمن یوسف و بومی رسد در پی این هر دو خود اومی رسد
 بومی می لعل بشارت دهد کز پی من جام و کدومی رسد
 نفس انا الحق تو منصور گشت نور حقش تومی به تومی رسد
 نیست زیان هیچ ز سنگ آب را سنگ بلا با به سومی رسد
 آب حیات و راهی ضمیر جوی بکن گاب به جومی رسد
 آب بزن بر حسد آتشین باد در این خاک از اومی رسد
 عشق و خرد خانه درون بکنند عریده هر خطبه به کومی رسد
 هر چه دهد عاشق از رخت و بخت عاقبت آن جمله بدومی رسد

گر چه بسی بردز شوهر عروس او و جهازش نه به شومی رسد

ماید ای خواستی از آسمان خیزز خود دست بشومی رسد

مژده ده ای عشق که از شمس دین از سیرز آیت نومی رسد

998

آتش عشق تو قلا و وز شد دوش دلم سوی دل افروز شد

چون به سخن داشت مرادوش یار چون به دم کرم جگر سوز شد

من چه زخم بادم و با مکر او کوبه دغل بر همه پیروز شد

این دل من ساده و بی مکر بود دید دغل هاش بد آموز شد

هر چه به عالم خوشی شهوتست همچو نیر آفت هر یوز شد

آه که شب جمله در این وعده رفت بوسه دهم بوسه دهم روز شد
یار برهنه به قبایل کرد عقل دگر بار کمر دوز شد

999

از سوی دل لشکر جان آمدند لشکر پید او نهان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد کز ره جان جامه در آن آمدند
چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورت هاراسگست پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه عیان بود نهان آمدند هر چه نهان بود عیان آمدند

هرچه نشان داشت نشانش نماند هرچه نشان نیست نشان آمدند

1000

سج کل سرخ قبا می کند دانه من کان ز کجا می کند

بید یاده که کشیدست صف سج گذشتت قضا می کند

سوسن با تیغ و سمن با سپر هر یک تکبیر غزای کند

بلبل مسکین که چه هانی کشد آه از آن گل که چه هانی کند

کوید هر یک ز عروسان باغ کان گل اشارت سوی مای کند

کوید بلبل که گل آن شیوه با بهر من بی سرو پای کند

دست بر آورده به زاری چنار با تو بگویم چه دعای کند

بر سر غنچه کی کلمه می نهند پشت بتشہ کی دو تاملی کند
گر چه خزان کرد جفا با بسی بین کہ بہاران چه وفاملی کند
فصل خزان آنچ بہ تاراج برد فصل بہار آمد ادا می کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ جملہ بہانہ ست چرامی کند
غیرت عشق است و کرنہ زبان شرح عنایات خدامی کند
منفخر تیریز و جهان شمس دین باز مراعات شامی کند

1001

آہ در آن شمع منورہ بود کاتش زد در دل و دل رار بود
ای زدہ اندر دل من آتشی سو ختم ای دوست بیازود زود

صورت دل صورت مخلوق نیست کز رخ دل حسن خدارو نمود

جز شکرش نیست مرا چاره ای جز لب او نیست مرا بیج سود

یاد کن آن را که یکی صجدم این دلم از زلف تو بندی کشود

جان من اول که دیدم تو را جان من از جان تو چیزی شود

چون دلم از چشمه تو آب خورد غرقه شد اندر تو و سلیم ربود

1002

چونک کند تو دلم را کشید یوسفم از چاه به صحرا دوید

آنک چو یوسف به چم در فلند باز به فریادم هم اورسید

چون رسن لطف در این چه فلند چنبره دل گل و نسرين دمید

قیصر از آن قصبه چه میل کرد چه چوبهشتی شد و قصر میشد
گفتم ای چه چه شد آن ظلمت گفت که خورشید به من بنگرید
هر که فسر دست کنون گرم شد جمره عشقت بگذارد جلید
قیصر روست که برزنگ زد اوست که ترسایچه خواندش فرید
پر تو دل بود که ز در سعیر پر شد و بشکافت که بل من فرید
دورخ گفتش که مراجان بخش تابخورم هرک زیزدان برید
بر گذر از آتش ای بحر لطف ورنه بمردم تبشم بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا زود به من ده که خداشان گزید
جمله یکایک به کف او سپرد گفت که نار تو ز نورم رهید
تاقت ز تبریزخ شمس دین شمس بود نور جهان را کلید

شاخ کلی باغ ز تو سبز و شاد هست حریف تو در این رقص باد

باد چو جبریل و تو چون مریمی عیسی گلروی از این هر دو زاد

رقص شما هر دو کلید بقاست رحمت بسیار بر این رقص باد

مخند نسل شما شد دماغ تخت بود جای که کیفتاد

میوه هر شاخ به معده رود زانک برست ز کون و فساد

نعمت ما چو ز کون بود خلط نکرد بخور و ارتقاد

روزی هر قوم ز باغ دگر خوان بزرگست تو را ای جواد

قسمت بختست برو بخت جو بخت به از رخت بود المراد

بس که نسیمی به دل اندر دمید زان مدد نور که آرد و لاد

1004

دوش دل عریده کرباکی بود مشت کی کرد دست دو چشمش کبود
آن دل پر خواره ز عشق شراب هفت قح از دکران بر فرود
مست شد و بر سر کوی او فتاد دست زنان ناکه خوابش ر بود
آن عسی رفت قبایش ببرد وان دگری شد کمرش را کشود
آمد چکنی بنوازید تار جست ز خواب آن دل بی تار و بود
دید قبارنه خمارش ماند دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد جام گرفت و سوی او شد چود و دود

برغم اور بخت می دلکشا صورت اقبال بدور و نمود
بخت بقایافت قبا کو برو ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه به بخدان حلال باد و صد شنبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتیم خنرقح پر کن و پیش آرزود
این قح از لطف نیاید به چشم جسم ندانم می جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید دردش آتش بزن افغان نمود
بس کن و اندر سق عشق رود لبر خوبست و هزاران حسود

1005

هر که ز عشاق گریزان شود بار دگر خواجہ پشیمان شود

والله منت همه بر جان اوست هر که سوی چشمه حیوان شود

هر که سوی تو کشد عاقبت در حرم عشرت سلطان شود

تنگ بود حوصله آدمی از تو خودیای و چو عمان شود

رو به دل اهل دلی جای گیر قطره به دریا در و مرجان شود

جنش هر ذره به اصل خود دست هر چه بود میل کسی آن شود

کافر صد ساله چو پند تورا سجد کند زود مسلمان شود

جان و دل از جذب میل و هوس همصفت دلبر و جانان شود

خار که سر سیزده عاشق است عاقبت الامر گلستان شود

ناطقه را بند کن و جمع باش گرنه ضمیر تو پریشان شود

عشق برابر همگان برگزید آمد و مسانه رحم راگزید
 سگر کز آن کان زربعفری روی مراناده کاری رسید
 باد تکبر اکرم در سرست هم ز دم اوست که در من دمید
 کرد مرا خشم مه و بر رحم گنبد نیلی سره نیلی کشید
 باده فراوان و یکی جام نی بوسه یابی شد و لب ناپید
 ای شب کفر از مه توروز دین گشته یزید از دم تو یازید
 کوسک نفس این همه عالم بگیر کی شود از سگ لب دریایید
 قفل خدایش بسی خون که ریخت خوش بر زیم چو آمد کلید
 جان به سعادت بکشد نفس را تا به هم افتد سعید و شهید

بیج شکاری نرهدزان صیاد کوزسکی هایسک تن رهید
ای خرف پیر جوان شوز سر تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آزر کور صوردمیند ز عرش مجید
خامش و بشنود بل خامشان ایدک الله به عیش جدید

1007

گفت کسی خواجه سنایی بمرک چنین خواجه نه کار است خرد
قالب خاکی به زمین باز داد روح طبیعی به فلک واسپرد
ماه وجودش ز غباری برست آب حیاتش به درآمد زدود
پرتو خورشید جاشد ز تن هر چه ز خورشید جاشد فسرود

صافی انگور بہ میخانہ رفت چونک اجل خوشہ تن را فشرود
شد ہمگی جان مثل آفتاب جان شدہ را مردہ نباید شمرد
مغز تو نغزست مگر پوست مرد مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بہل دست در آن مغز زن یا بشوقصہ آن ترک و کرد
کرد پی دزدی انبان ترک خرقة پوشید و سرو مو سرد

1008

یا من نعمہ غیر معدود و السعی لہ غیر مردود
قد اکر منا و قد دعانا کی نعبده و نعم معبود
لا یطلب حمدنا لفخر بل یعلننا بذاک محمود

قد بشر باللقاء صدقه من حضرت الكريم مورود
والوعد من الحبيب حلو والسعي الى السعد مسعود
خاصا سعدى كه اوبه هر دم صد دل به سعود خویش بر بود

1009

طارت الكتب الكرام من كرام يعباد ايقطوا من غفله ثم انشروا للاجتهاد
جاء نامير انناكى نخبه اوزاننا ربنا ا صلح شاننا اوجد به عضو باجواد
اضحكوا بعد البكاء نعم هذا المبتلى قد خر جثم من حجاب و ا تبهم من رقاد
پارسی کویم شاه آگهی خود از فواد ماه تو تانده باد و دولت پانده باد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد آب و نانش تیره باد و آتشش باد ارما د

خوابناکی کہ صباحت دیدوز جابر نجست چشم بخش خفته باد اتاالی یوم المعاد

1010

من رای در اتلا انوره وسط الفواد سینا وینہ قبل التجلی الف واد

جاء من یحیی الموات والریم والرفات ایہا الاموات قوموا ابصرو ایوم التناد

طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین یقطوا من غفلہ ثم انشرو اللاجتاد

جاء نامیرانناکی تحسب اوزاننا ربنا ا صلح شاننا او جدبہ عضو یا جواد

اضحکوا بعد البکایا نعم ہذا المشکا قد خر جتم من حجاب و ا تبہتم من رقاد

پارسی کویم شاہ آگہی خود از فواد ماہ تو تانندہ باد و دولت پانندہ باد

هر ملولی کہ تو را دید و خوش و تازہ نشد آب نابس تیرہ باد و آتشش باد ارما د

خوابناکی کہ صباحت دیدوز جابر نجست چشم بخش خفته باد اتاالی یوم المعاد

1011

میر خوبان را دگر مشور خوبی در رسید در گل و گلزار و نسیرین روح دیگر بردمید

با یلیحازاده الرحمن احسانا جدید یا نسیرازاده نور علی نور مزید

خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو خوشتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید

کل ذمی روح یعدی فی هواک روحه کل بستان انیق من جناک مستفید

لست انکر ما ذکر تم البقاء فی الفنا کل من ابدی جمیلا لیس یعدان یعید

این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو بیچ کس را کس کریبان از کز افه کی کشید

یاشبه الطیف لی انت قریب بعید جمله ارواحنا تنغمس فیما ترید

نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید طبل قیامت زدند خنجر که فرمان رسید

انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال انت جمال الکمال زودت فهل من مزید

از پس دور قمر دولت بکشاد در دل برون کن ز سر خلعت سلطان رسید

جاء اوان السرور زال زمان الفطور لیس دنیا غرور یا سندی لا تحید

دیو پوری داشت تحت ظلم از آن بود سخت دیو را کرد درخت چتر سلیمان رسید

بل طرب یا غلام فایلا کاس المدام انت بدار السلام ساکن قصر مشید

عشق چه خوش حاکمیت ظالم و بی قول نیست حاجت لا حول نیست دیو مسلمان رسید

يال مع المشرق ملك لم يخلق خذ يدي ارتقى بحوك انت المجد
 عاشق از دست شد نیست شد و هست شد بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
 پرده بر انداخت حور جمله جهان، همچو طور زیروز بر بست نور موسی عمران رسید
 هر چه خیال نکوست عشق همولای اوست صورت از رشک حق پرده کر جان رسید
 هست تمت چون غبار بر سربادی سوار چونک جدا گشت باد خاک به ما جان رسید
 اعلم ان الغبار مرفع بالرياح مثل هوی احتفی وسط صیاح شدید

1013

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود میان این دل و آن یار می فروش چه بود
 فیت سیدنا نه یری و یجود الی البقاء یبلغ من الفناء یدود

اگر به چشم بیدی جمال ما هم دوش مرا بگو که در آن حلقه های کوش چه بود
معاذ کل شرود طغی و منه نای مثال ظک ان طال هو الیک یعود
و کر تو با من هم خرده ای و هم رازی بگو که صورت آن شیخ خرده پوش چه بود

با مر حافظ الله امکان یعنی بمس عاطفه الله الزمان ولود

اگر فقیری و ناکفته رازی شومی بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود

ایا فواد فذب فی لظی محبتہ ایاحیاه فدومی قدا تاک خلود

و کر نختی و از حال دوش آگاهی بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود

ترید جبر جبر الفواد فانکسرن ترید نخله تاج فلاتنی به سجود

از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود

بر غم انفک لاشکسرا کما الحیوان به نصف وجهک لاشجدن شیه یهود

وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود

یعنی لیت حبیبی بحبنی کرما ایس حک تا شیر حب و دودود

وگر شناخته امی کامل انس و جان ز کجاست یکیت اصل پس این وحشت و جوش چه

بود

ایانضاره عیشی با تہجینی متی تقر عمونی و صاحبی مفقود

وگر بیدری جانی که پشت و رویش نیست که تصور عشاق پشت و روش چه بود

لان سکر ت باقد سقیننی یادھر اکون مثلک لدر لربہ لکنود

وگر ز عشق تو سرد قمر غرض ما یم ہزار دقمر و پیغام و کفنت و کوش چه بود

حکم البین بموتی و عهد رضی الصد بحینی و قصد
فتح الدهر عمون حسد فرآنی بفتناکم و حسد
یہرق العشق دماء حقت لیس للعشق قریب و ولد
لکن الموت حیاہ لکم لکن الفقر غناء و رغد
سافر وانی سبل العشق معنی لا تخافن ضللا لا و رصد
لا یہو لکنکم بعدکم دونکم وفد وصال و مدد
قسیم طرب اولہم یہب السالک حولا و جلد

1015

ای شاہد سیمین ذقن درده شرابی، پھوزر تاسینہ ہاروشن شود افزون شود نور نظر

کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده تا جسم گردد همچو جان تاشب شود همچون سحر
 چون خواب را در هم زدی درده شراب ایزدی زیرا شاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
 ای خورده جام ذوالمنن تشنّیع سیهوده مزین زیرا که فاز من سگر زیرا که خاب من کفر
 ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده تشنّیع های سیهوده چون می زنی ای بی گهر

1016

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر انا قضینا ینکم فاستبشروا بالمتنصر
 باد صبا ای خوش خبر مرده بیاوردل بر جانم فدات ای مرده و رستان تو جانم حاضر
 شمشیر با جوشن شود ویرانه ها گلشن شود چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر

ای قبر بی دندان شده وی لطف صد خندان شده جان و جهان خندان شده چون داد

جان ہارا ظفر

ہر کس کہ دیدت ای ضیاوان حضرت باکیریا باد اورا شرم از خدا کر او بلا فدا ز ہنر
نگذاشت شیریشہ ای از ہست مایک ریشہ ای الاکہ نیم اندیشہ ای در روز و شب

بجران شمر

ای آفرین بر روی شہ کز روی نخل شد روی مہ کوران بہ دیدہ کفتہ نہ بشنودہ لطفش

کوش کر

از عشق آن سلطان من وان دارو و دمان من کی سیر کرد جان من در جان من جوع

البقر

ان کان عیاشا قد ہجر و اخل عقلی من سہروالہ روحی ما نفر و الہ روحی ما کفر

من ابروش او ماهوش اوروزو من ہمچو شیش او جان و من چون قابش حیران از آن

خوبی و فر

آہ از دعابی سامعی جرم و کنہ بی شافعی دروالم بی نافعی رویم چوزر بی یسمبر
کی باشد آن در سفتہ من احمد لہ کفتہ من مستطرب و خوش خفتہ من در سایہ های آن شجر
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود کہ کویش بجران خود بنامیش خون جگر
ای کوہر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقامخدوم شمس الدین راتیریز شہر و مشہر

1017

آمد ترش روینی دگریاز مہریر است او مگر بر ریز جامی بر سرش ای ساقی ہمچون سگر

یامی دوش از بلبله یا خود به راهش کن هله زیر میان گلرخان خوش نیست عفریت ای

پسر

دوده می پیغامبری تا خرماند در خرمی خر را بروید در زمان از باد عیسی دو پر

در مجلس مستان دل هشار اگر آید مهل دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر

ای پاسبان برد نشین در مجلس ماره ده جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر

گردست خواهی پاد و در پای خواهی سر بند و ریل خواهی عاریت بر جای بیل آرد

تبر

تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل کشته ام اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر

خواهم یکی کوینده ای آب حیاتی زنده ای کاتش به خواب اندر زندوین پرده کویده تا سحر

اندر تن من کررگی هشار یابی بردش چون شیر کیر حق نشد او را در این ره سگ شمر

قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش آن ماجداوین ماجدا آن ماد کروین

مادکر

زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را کم کرده ام شدایدی شدا فمی مذاحفاظ ذمی الکر

هین نیش مارانوش کن افغان مارا کوش کن مارا چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما

نگر

1018

رو چشم جان را بر کشاد بی دلان اندر نگر قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر

بی کسب و بی کوشش همه چون دیک در جوشش همه بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش

چون سر

از باغ و گل دلشادتر و ز سرو هم آزادتر وز عقل و دانش را دتر و ز آب حیوان پاکتر
چون ذره ماندر هوا خورشید ایشان را قبا بر آب و گل بنهاده پا و ز عین دل بر کرده سر
در موج دریای خون بگذشته بر بالای خون وز موج و ز غوغای خون دامنشان ناکشته تر
در خار لیکن همچو گل در حبس و لیکن همچو گل در آب و گل لیکن چو دل در شب و لیکن

چو سحر

باری تو از ارواحشان و ز باده و اقداحشان مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و

شر

بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر شد طعمه طوطی سگروان زاع را چیزی دگر

مارا خدا از بهره آورد بهر شور و شردیوانگان رامی کند زنجیر او دیوانه تر

ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب آری در آهر نیم شب بر جان

مست بی خبر

مارا کجا باشد امان کرد دست این عشق آسمان ماندست اندر حرکمان چون عاشقان زیرو

زیر

ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای از قنہ روز و شبست پنهان شدتم

چون سحر

در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم کرد در عدم غلطان شوم اندر عدم

داری نظر

مارا که پیدا کرده ای فی از عدم آورده ای ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بکشاده

»

هستی خوش و سرمست تو کوش عدم در دست تو هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده

سر

کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن وان باده در پیانه کن تا هر دو کرد دبی خطر
ای عشق چست معتمدستی سلامت می کند بشو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر

چون دست او بسکته ای چون خواب او بر بسته ای بسکن خار مست را بر کوی مستان

برگذر

ای تو بخار خانگی خانه در آ از این سفر پسته لعل برکش تا نشود کران سگر
 ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی تاکه تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
 طغه زندم از کین رو صنی دگر کزین در دو جهان یکی بلو کو صنی کجا دگر
 آن قلمی که نقش کرد چونک بید نقش تو گفت که های کم شدم این ملکست یا بشر
 جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی در دل من در آسین هر نفسی یکی حشر
 عشق بلوید الصلا مایده دو صد بلا خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
 چونک چشیدی این دورا جلوه شوبتی تورا شیره یکی ساره ای بنده او دو صد قمر
 فاش بلو که شمس دین خاصک وشه یقین در سیریز، محمودین او ست نهان و مشهر

کرم در آودم مده باده بیار و غم سیرای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای هم عرصات گشته ای پرزنبات و میسگر
خنجر که رسته خنجر شد روزنبات ریزد با خردم ستیز شد مین بر با از او خبر
خوش خبران غلام تو رطل کران سلام تو چون شوند نام تو یاره کنند پا و سر
خنجر که روز می رود فصل تموز می رود رفت و هموز می رود دیو ز سایه عمر
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان پشت دل و پناه جان پیش در آ چو شیر ز
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش قافله را بکش بکش خوش سفریست

این سفر

نقطه به نقطه دم به دم می بده و بسوز غم نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر
عقل رباست و دلر باد تیریز شمس دین آن تیریز چون بصر شمس در اوست چون نظر

گر چه بصر عیان بود نور در او نہان بود دیدہ نمی شود نظر حز بہ بصیرتی دگر

1022

دی سحری بر کذری گفت مریار شیفہ توی خبری چند از این کار
چہرہ من رشک گل و دیدہ خود را کردہ پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش قدت سرو نہالی گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت نیست عجب کر بر تو نیست مریار
گفت منم جان و دولت خیرہ چہ باشی دم مزن و باش بر سیمبرم زار
گفتم کی از دل و جان بردہ قراری نیست مراتب سکون گفت بہ یک بار
قطرہ دریای منی دم چہ زنی پیش غرقہ شو جان صدف پر ز گہر دار

اگر باده خوری باری زدست دلبر با خور زدست یار آتشروی عالم سوز زیبا خور
 نمی‌شاید که چون برقی به مردم خرمنی سوزی مثال کشت کوستان همه شربت زبالا خور
 اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردی زدست عشق پیر جا شراب آن جازبی

جا خور

اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلشنش نشین و کر مخمور و منغموری از این بکزیده صهبا خور
 کزیرانست این ساقی از این مستان ناموسی اگر او باش و قلاشی مخور پنهان و پید خور
 حریفان کر همی خواهی چو بطامی و چون کرخی مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلّا خور
 برو کر کارکی داری به کار خویشتن نشین چو بر یوسف نه امی مجنون غم نان زلیخا خور

کسی دکان کند ویران کہ بطل جهان باشد چون بود دست سیلابت تو آب از مشک ستا خور
 بگرد یک این دنیا چو کف نزار ہی کردی برون روای یہ کاسہ مخور حمرا و حلوا خور
 در این بازار ای مجنون چو نبل کردن پر خون چو در ساد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
 اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی شراب صبر و تقوار اتوبی اکراه و صفرا خور

1024

مرا، همچون پدر بنگر نہ، همچون شوهر ماد پدر رانیک واقف دان از آن کثبازی مضمحل
 تو کردی راست اولیتر از آنک کثبھی اورا و کر تو کثبھی اورا بہ استنرت کند کثرت
 زیبا بشو و بر جہ کہ سلطانت می خواند کہ خاک اوت کن خسرو بمیرد پیش او سحر
 چوان اسدید عوراشنیدی کثملکن رورا زہی راعی زہی داعی زہی راه وزہی رہبر

پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع نه مبر
چو کروفر او دیدی تو بی کرار و شیر حق چو بال و پروا دیدی تو بی طیار چون جعفر

1025

مرا آن اصل بیداری دگر باره به خواب اندر بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
به صد حیلہ کنم غافل از او خود را کنم جاہل بساید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
مرا گوید نمی گوئی که تا چند از کد اروی چو هر عوری و ادباری کدایی می کنی هر در
بدین زاری و خفرتی غلام دلوق و ابریتی اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
از این با کز تو می زاید شہان رانک می آید ملک بودی چرا باید که باشی دیورا تسخر
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او زپیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر

مراکز آن زبان بودی که رازیار بکشودی هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
از آن دلداریا دل مرا حالیت بس مشکل که ویران می شود سینه از آن جولان و کرو

فر

اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم و کربا کافران گویم مانند در جهان کافر
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو مرا رسید چونی تو بکفتم بی تو بس مضطر
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا دلت سنگست یا خارا و یا گویت از مرمر

1026

گر چه نه به دریایم دانه گهریم آخر و رچه نه به میدانیم در کرو فریم آخر
گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر

ای عشق چه زیبایی چه راوق و کیرایی
گر رفت زروکیسه درکان زریم آخر

ای طغه زنان برابکشاده زبان براباری
ز شاماخان ماستریم آخر

لوی که زرش بود مال پدرش بود
دزدی نکند کوید پس ما چه خوریم آخر

مالوی و مشکوی بی مکسب و مشغوی
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر

ز نیل اگر بردیم خرماش در آکنیم
وز نیل اگر خوردیم هم میگریم آخر

گر شخه بکیرد مان آرد به چه وزندان
بر چاه زرخدانش آبی بچریم آخر

چاهش خوش وزندانش وان ساقی و مستانش
وان کفتن بی سیمان که میسریم آخر

می کوید جان باتن کای تن خمش و تن زن
لب بند و بصر بکشا صاحب نظریم آخر

یغماک ترکستان برزنک بز دلشکر در قلعه بی خویشی بگریز هلازوتر
 تاکی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی شایسته صبح آمد ز بر سر او خنجر
 گایه شب را قربان سحر کردند موزن پی این کوید کالنه هو الاکبر
 آورد برون کردون از زیر لکن شمعی کز خجالت نور او بر چرخ ماند اختر
 خورشید کر از اول بیمار صفت باشد هم از دل خود کرد در هر نفسی خوشتر
 ای چشم که پرددی در سایه او نشین ز نهار در این حالت در چهره او بنگر
 آن واعظ روشن دل کوزه به رقص آرد بس نور که بفتاند او از سر این مبر
 شباش ز بی نوری بر کوری هر کوری زان پس که بر آرد سر کوری نپوشاند
 شمس الحق تبریزی در آینه صافت کر غیر خدا ینم باشم بتر از کافر

ذات عسست ای جان کفت عسلی دیگر ای عشق تو را در جان هر دم علمی دیگر
 از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان و ز جد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
 مه راز نمت باشد که دق و که استفا مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
 بالطف بهارت دل چون برک چرا لرزد ترسد که خزان آید آرد غلی دیگر
 هر سر مه و هر دار و کز خاک دت نبود در دیده دل آرد دو سبلی دیگر
 ابلیس ز لطف تو او میدنمی برد هر دم ز تومی تابد در می املی دیگر
 فرعون ز فرعوننی آمنت به جان کفته بر خرقة جان دیده ز ایمان تکی دیگر
 خورشید وصال تو روزی به جل آید در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر

اجزای زمین را این بر روی زمین رقصان این جوق چو نشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جان را چون روشرف و نوری در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزل هاراد صورت و حرف آری بی صورت و حرف از جان بشو غزلی دیگر

1029

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر من نیک سبک کستم آن رطل کران

زوتر

از باده بسی ساغر فر به کن هر لایغر هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر

ای برد و بام تو از لذت جام تو جان هابه صبح آیند من از همگان زوتر

سودای تومی آرد زان می که نه تی آرد از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

نیمیت ز زهر آمد نمی دگر از سگر باشد که چنین مسگر باشد که چنان مسگر
 هر چند که زهر از تو کانیست سگر بار از آن رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
 نوری که نیارم گفت دریای تومی اقد معنیش که درویشا در با سگر خوشتر
 در من که تو م سگر خود بین شو و بچین شو ای نور ز سر تا پا از پای مگو ز سر
 چون در بصر خلقی کوی تو پر از زرقی ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
 ارز آنک که در داری دریای دو چشم بین و رنگ محک داری اندر رخ من بین زر
 آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی صیدی که نه روبه شد او را به سکی مشمر

جان من و جان تو بستت به همدیگر همزنک شوم از تو کر خیر بود کر شر
 ای دلبر تنگ من ای مایه رنگ من ای سگر تنگ من از تنگ سگر خوشتر
 ای ضربت تو محکم ای نکتہ تو مرهم من کشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
 همسایه ما بودی چون چهره تو نمودی تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
 یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه تا جز تو فنا کرد دکالنه هو الا کبر
 چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
 از تابش آن کوره مس گفت که زر کستم چون کشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
 مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد تا باز به پیش آمد اکسیر کر اشهر

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر
 مانده ابری تو هم مظلم و بی باران تاریک مکن ای ابریک قطره بار آخر
 این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
 با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش بایسته کسی گوید کان جاست سکار آخر
 با طفل دوروزه کس از شاهدومی گوید یا با نظر حیوان از چشم خار آخر
 چون بیج نیابی توی پهلوی زنان نشین از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
 در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی غوطی بخوری بینی حق را به نظر آخر

ای دیده مراد رو افس بکشیده سر بازار طرفی پنهان بنموده رخ عبر
یک خطه سلف دیده کاین جا یم تادانی بر حسرت من گاهی خنیده تو چون شکر
در بسته روی من یعنی که برو افس بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
سر را تو چنان کرده رو رو که رقیب آمد من سجده کنان کشته یعنی که از این بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بد ز دیده زان ناز و کرشم تو صد قننه و شور و شمر
تو دست گزان بر من کاین جمله زد دست تو من بوسه زان کشته بر خاک به عذر اندر
کی باشد کان بوسه بر لعل بست یا بزم وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
ای کافر زلف تو شاه چشم زنگی فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی مشک افتد در پاست چون جعد بر اندازی خطیت دید عبر
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد ای کشته به پیش تو صدمانی و صد آزر

نکه ز جمال تو یک برق برون جسته تا محو شد این خانه هم بامم فنا هم در
در عین فنا کفتم ای شاه همه شاهان بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
کفتاکه خطاب تو هم باقی این برفست تا برف بود باقی غیبت گل احمر
کفتم که الا ای مه از تابش روی تو خورشید کند سجده چون بنده گل کمتر
آخربنکرد من کفتاکه نمی ترسی از آتش رخسارم وانکه تونه سامندر
کفتم بکنی باشم دو چشم پوشیده اندر حجب غمیرت پوشیده من این مغفر
کفتاکه تو را این عشق در صبر دید رنگی سایه آن کردی هم ناظر و هم منظر
کفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده کفتاکه درخش جان در آتش دل چون زر
وان گاه نگو بنکرد در صحن عیار جان در حال درخشانی وز تابش او بر خور
کفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم کزدیدن جان خود از من رود آن جوهر

آن جوہر بی چونی کز حسن خیال تو در چشم نشستم ای طرفہ یسین بر
 کفتاکہ مترس آخرنی منت ہی کویم کز باغ جمال ماہم بر بخوری ہم بر
 آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی پر نور از او عالم تبریز از او انور
 او بود خلاصہ کن اورا تو سجودی کن تا تو شنوی از خود کالہ ہوا لاکبر

1034

مکن یار مکن یار مروای مہ عیار رخ فرخ خود را مپوشان بہ یکی بار
 تو دریای الہی ہمہ خلق چو ماہی چو خشک آوری ای دوست بمسزید بہ ناچار
 مگو بادل شیدا کز وعدہ فردا کہ بر چرخ رسیدت ز فردای تو ز نہار
 چو در دست تو باسیم ندانیم سراز پای چو سر مست تو باسیم بقتد سر و دستار

عطاهاى تو تقدست سگایت نتوان کرد و لیکن گله کردیم برای دل اغیار
مرا عشق برسد که ای خواجه چه خواهی چه خواهد سر مخمور به غم در خار
سراسر همه عیسیم بیدیدى و خریدى زهى کاله پر عیب زهى لطف خریدار
ملوکان همه زرنش تویی خسرو سرنخش سراز کور بر آورد ز تو مرده پیرار
ملالت نفراییدلم راهوس دوست اگر رهنمدم جان ز جان کردم بیزار
چو ابر تو بارید بروید سمن از ریک چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار
ز سودای خیال تو شد ستم خیالی کی داند چه شویم از تو چو باشد که دیدار
همه شیشه سگستیم کف پای بنخستیم حریفان همه مستیم مرن جزره هموار

ای عاشق پچاره شده زار به زار بر کوئی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
بندیش از آن روز که دم های شماری تومی زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن به قبول همه احکام زان پیش که تیرا جل آید به سپر بر
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی طوطی چه کند که نهد دل به شکر بر
آن میگر از عشق تو صد جای کمر بست شکر تو بنشست بر اطراف کمر بر
جز شمس و قمر با صره را نور دگر ده ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهان را بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر
کیرم همه شب پاس نداری و نزاری خود را بزنی ای مخلص برورد سحر بر

آن ہا کہ شب و صبحم آرام ندیند ناگاہ فقاہد بر آن کج گہر بر
موسی ہمہ شب نور ہی جست و بہ آخر نوری عجبی دیدہ بالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت بہ جان طرہ شب را تابوسہ زد آخر بہ رخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بہانہ عاشق نشود جان پیہ سمر بہ شہر بر
اوز آل خلیست و بہ آفل نکند میل چون خار بود آفل اورا بہ بصر بر
جز دوست خلیبی نیز رفت خلیش ورنہ تن خود را نکندی بہ شہر بر
ای کشتہ بت جان تو نقشی و کلوخی انکار تو پس چیست بہ عباد حجر بر
یک خطہ نہ کوش کہ خواہم سخنی گفت ای چشم خوشت طعنہ زدہ ز کس تر بر
بر تقدزن ای دوست کہ محبوب تو تقدست ای چشم نہادہ ہمہ بر بوک و مکر بر
بر بستم لب راز رہ چشم بگویم چیز ی کہ رود مستی آن کلمہ سر بر

نی نی بگویم که عجب صید شکر گشت مرغ نظرست و نشیند به خبر بر

1036

ای رخت گلنده تو بر او مید و حذر بر آخر نظری کن به نظر بخش فکر بر
ای طالب و ای عاشق بگر به طلب بخش بگر به موثر توجه پختی به اثر بر
اومی کشت جانب صلح و طرف جنگ که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
اومی زندان سیخ و هس کا و سوی یوغ عیسیست رفیق و هس خرنده به خبر بر
هر کا و و خری سیخ خورد بر کفل و پشت تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
زان سیخ کباب دل تو کر نشد آ که پنجه کندت مطحنش نار سقر بر

که کاسه گرفتگی که حلیماب و زفر کو که چنگ گرفتگی توبه تقریب زفر بر
ز افشارش مرک آن رخ تو کرد چون زر زربازدهی و بنی سربه حجر بر
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

1037

کیرم که بود میر تو را زرب خروار رخساره چون زر ز کجا مید زردار
از دلشده زار چو زاری بشنیدند از خاک بر آمد به تا شاگل و گلزار
بین جامه بکن زود در این حوض فرور و تابازدهی از سرو از غصه دستار
مانیر چو تو منکر این غلغله بودیم کشتمیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار
تا کی سگنی عاشق خود را تو ز غمیرت بل تا دوسه ناله بکند این دل پیما

فی فی مہلش زانک از آن نالہ زارش فی خلق زمین ماندونی چرخہ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نکرود آن عالم مستور بہ دستوری ستار
باز این دل دیوانہ ز زنجیر برون بست بدید کریبان خود از عشق دگر بار
خامش کہ اشارت ز شہ عشق چنین است کز صبر گلومی دل و جان کسرو بیفتار

1038

بہ حسن تو نباشد یار دیگر در آئی ماه خوبان بار دیگر
مرا غمیر تماشای حالت مبادا در دو عالم کار دیگر
بزدیدی ز حسن تو یکی چیزا کہ بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید حالت روی نمود ز هر ذرہ سوا قرار دیگر

زہی دریا کہ آگندی ز کوہر کہ ہر قطرہ نمود انبار دیگر
بہ یک خانہ دو بیمارند و عاشق منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدا یا ہر دور بیمار کردی و لیکن ماند آن بیمار دیگر
چہ داند جان منکر این سخن را کہ اورا نیست آن دیدار دیگر
کہ منکر گفت سنایی خود ہمینست سنایی گفت فی خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منکر کشاد و چشم عیسی وار دیگر

1039

بگردقنہ می کردی دگر بار لب باست و مستی ہوش می دار
کجا کردم دگر کو جای دیگر کہ مافی الدار غیر اسد دیار

نگردد نقش جز بر فلک تقاش بگردنقطه کرد پای پرگار

چو تو باشی دل و جان کم نیاید چو سر باشد بیاید نبرد ستار

گرفتارست دل در قبضه حق گرفته صعوه را بازی به منقار

ز منقارش فلک سوراخ سوراخ ز چنگالش کران جانان سبکبار

رها کن این سخن ها را اندا کن به مخموران که آمد شاه خار

غم و اندیشه را کردن بریند که آمد دور وصل و لطف و ایثار

هلا ای ساربان اشتر نخبان از این خوشتر کجا باشد علف زار

چو مهمانان بدین دولت رسیدن بیای حازن و بکشای انبار

شب مشاق را روزی نیاید چنین پنداشتی دیگر پندار

خمش کن تا خموش با بگوید و است اصل سخن سلطان گفتار

جهاز سرگرفتی یادمی دار نکرودی آن چه کفستی یادمی دار

نگفستی تا قیامت با تو جستم کنون با جور جستی یادمی دار

مرایدار در شب های تاریک رها کردی و خستی یادمی دار

به کوش خصم می کفستی سخن ها مرادیدی نهفتی یادمی دار

نگفستی خارباشم پیش دشمن چو گل با او سگفستی یادمی دار

گرفتم دانت از من کشیدی چنین کردی و رفتی یادمی دار

همی گویم عتابی من به نرمی تو می کوی بی به زفتی یادمی دار

فتادی بارها دستت گرفتم دگر باره بیفتی یادمی دار

مریار اچنین بی یار مگذار زمن مگذر مگذار مگذار
 به زنهات دآمد جان چاکر مراد بجر بی زنهات مگذار
 طیبی بک تو عسی وقتی مروار اچنین پیار مگذار
 مرا کفتی که مار یار غاری چنن تنها مراد غار مگذار
 تو را اندک نماید بجر یک شب زمن پرس اندک و بسیار مگذار

مینداز آتش اندک به سینه که نبود آتش اندک خوار مگذار
 دمم بکست لیکن بار دیگر زمن بشنو مرا این بار مگذار

منم از جان خود سزار سزار اگر باشد تو را از بنده آزار

مرا خود جان و دل بهر تو بید که قربان تو باشد ای نکوکار

ز آزار دلت که چه نکویی درون جان من پیدا است آثار

بهار از من بگرد چون ندانم چو در دل جای گلشن پر شود خار

گناه هم پیش لطف سجده آرد که ای مسجود جان ز نهار ز نهار

کنه را لطف تو گوید که تا کی کنه گوید و کاین بار این بار

تن و جانی که خاک تو نباشد تن او سله باشد جان او مار

تو خورشیدی و مرغ روز خواهی چو مرغ شب بید نبودش بار

چو بر کسری تو رسم شب ز عالم چه پربا کند مرغ شب ای یار
به حق آن که لطف تو جهانست که آن جا کم شود این چرخ دوار
به چشم جان چه دریا و چه صحرا در آن عالم چه اقرار و چه انکار
به تنگی در قه هرک از تو ماند فرو کن دست و او را زود بردار
به قصد از شمس تیریزی نکردم چگونه زهر نوشد مرد هشیار

1043

مراقبال خندانید آخر عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بر بسته پر بود بدادش پرو پرانید آخر
زهی باغی که خندانید از فضل بدان ابری که گریانید آخر

زهی نصرت که مراسم راداد زهی ملکی که استانید آخر
به چوگان و فایک کومی زرین در این میدان بغلطانید آخر
کمرکشاد مرنج وینداخت سلح هارابد رانید آخر
بخند آسمان زیر زمین را خدا از خوف برانید آخر

1044

به ساقی در نگر دست منکر به یوسف در نگر دست منکر
ایاماهی جان در شست قالب یسین صیاد راد شست منکر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی به فرعی کان کنون پیوست منکر

بدان گلزار بی پایان نظر کن بدین خاری که پایت خست مگر
همایی بین که سایه بر تو افکند به زاعی کز کف تو جست مگر
چو سرو و سنبله بالا روش کن نقشه وار سوی پست مگر
چو در جویت روان شد آب حیوان به خم و کوزه کراشگت مگر
به مستی بخش و مستی بخش بگرو منال از نیست و اندر هست مگر
فناعت بین که نرست و سبک رو به طمع ماده آبت مگر
توصافان بین که بر بالادویدند به دردی کان به بن نشست مگر
جهان پر بین ز صورت های قدسی بدان صورت که راهت بست مگر
به دام عشق مرغان سگر فذب بومی که زد امش رست مگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست در آن کاین خطه خاموشست مگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر بده جان مرا آرام دیگر
 به جان تو که امروزم بینی که صبرم نیست تا ایام دیگر
 اگر یک ذره رحمت هست بر من مکن تا خیر تا هنگام دیگر
 خلاصم ده خلاصم ده خلاصی که سخت افتاده ام در دام دیگر
 اگر امروز در بر من ببندی در اضم هر دمی از بام دیگر
 مراد دست اندیشه بسیار که اندیشه ست خون آشام دیگر
 می خام از نگر دانی تو ساقی مرا زحمت دهد صد خام دیگر
 بگیر این دلچ اگر چه وام دارم کرو کن زود بستان وام دیگر

بسه نامم غلام در دوشان نمی خواهم خدایا نام دیگر

1046

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر و لیک از بهر کشتم دم به دم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست چگونه کرد این بی دل ز غم سیر
چه خون آشام و مستقیست این دل که چشم می نگرود ز اشک و نم سیر
اگر سیری از این عالم بیا که نگرود هیچ کس زان عالم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت شدتم از خلاف و لاوالم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جان ما نیم از نفتح روح وزیر و بم سیر
چو بوی جام جان بر مغز من زدو شدم ای جان جان از جام جم سیر

چو بشت آن جنون بخطه به خطه خسیس آن کونکشت از پیش و کم سیر
چو دیدم کاس و طاس او شدتم از این طشت نگون خم به خم سیر
خیال شمس تیریزی بیاید ز عشق حال او کستم ز غم سیر

1047

در این سرما و باران یار خوشتر بخار اندر کنار و عشق در سر
بخار اندر کنار و چون بخاری لطیف و خوب و چست و تازه و تر
در این سرما به کوی او گریریم که ماندش نراید کس ز ما در
در این برف آن لبان او بوسیم که دل را تازه دارد برف و شکر
مرا طافت ماند از دست رفتم مر بردند و آوردند دیگر

خیال او چونکه در دل آید دل از جامی رود اسه اکبر

1048

خداوند خداوندان اسرار زهی خورشید در خورشید انوار

ز عشق حسن تو خوبان مه رو به رقص اندر مثال چرخ دوار

چو بنایی ز خوبی دست بردی بماند دست و پای عقل از کار

کشاده ز آتش او آب حیوان که آبش خوشترست ای دوست یانار

از آن آتش برویدست گلزار و زان گلزار عالم های دل زار

از آن گل ها که هر دم تازه تر شد نه زان گل ها که پرمردست پیرار

نماند کرد عشقش را نهان کس اگر چه عشق او دارد ز ما عار

یکی غاریست بهرانش پرآتش عجب روزی برآرم سر از این غار
ز انکارت بروید پرده هانی مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو کرگی می نمودی روی یوسف چون آن پرده غرض می کشت اظهار
ز جان آدمی زاید حسد ها ملک باش و به آدم ملک بسیار
غذای نفس تخم آن غرض هست چو کاریدی بروید آن به ناچار
نداند گاو کردن بانگ بلبل نداند ذوق مستی عقل هشیار
نر زاید کرک لطف روی یوسف و نی طاووس زاید ییضه مار
به طراری ربود این عمر هارا به پس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزت لاغیر تو مشن و وعده این طبع عیار
کمر بکش از مستی و کمر بند به خدمت تارهی زین نفس انعیار

نمازت کی رو باشد کہ رویت بہ ہنگام نماز ست سوی بلغار
در آن صحرا سحر کر مشک خواہی کہ می چرد در آن آہوی تاتار
نمی بینی تغیر ما و تحویل در افلاک و زمین و اندر آثار
کی داند جوہر خوبت بگرد بہ خاک کی کش ندارد سود غمخوار
چو تو خربندہ باشی نفس خود را بہ حلقہ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواہی عطای رایگانی ز عالم ہای باقی ملک بسیار
چنان جامی کہ ویرانی ہوش است ز شمس حق و دین بستان و ہش دار
خداوند خداوندان باقی کہ نبودشان بہ محذومیش انکار
ز لطف جان اورفہ بکارت چو دیدنش ز بخت حور انکار
اگر نہ پردہ رشک الہی پوشیدیش از دار و ز دیار

که سنگ و خاک و آب و باد و آتش همه روحی شدند مست و سیار

به بازار بتان و عاشقان در ز نقش او بسوزد جمله بازار

دوده دان هر دو کون دو جهان را چه باشد ده که باشد او ش سالار

که روح القدس پایش می بسوید نذا آمد که پایش رامه آزار

چه کم عقلی بود آن کس که این را برای جاه او گوید که مکنار

به حق آنک آن شیر حقیقی چنین صید دم کرد دست اسکار

که از تبریز پغامی فرستی که اینست لاله مانند اسحار

1049

صد بار بکفتمت نگهدار در خشم و ستیزه پامیفتار

برچنگ وفا و مهربانی کز زخمه زنی بزنی به بهجار

دانی تو یقین و چون ندانی کز زخمه سخت بسکد یار

می بخش و محسب کاین نه نیکوست ما خفته خراب و قته بیدار

می گویم و می کنم نصیحت من خنک دماغ و کفت و تکرار

می خند بر نصیحت من آن چشم خار یار خار

می گوید چشم او به تسخر خوش می گوئی بگوید کربار

از تو بترم اگر نوشتم پوشیده نصیحت تو طرار

استنزه کرسست و لا ابالیست کی عشوه خورد حریف خون خوار

خامش کن و از دیش مترسان کز باغ خداست این سمن زار

خاموش که بی بهار سبزست بی سبلیت مهربان و آزار

کی باشد اختری در اقطار در برج چنین می گرفتار
 آواره شده ز کفر و ایمان اقرار به پیش او چو انکار
 کس دید دلی که دل ندارد با جان فنا به تیغ جان دار
 من دیدم اگر کسی ندیدست زیرا که مرا نمود دیدار
 علم و علم قبول او بس ای من ز جز این قبول بنزار
 گر خواب شرم بست آن شه بخشید وصال و بخت بیدار
 این وصل به از هزار خوابست از خواب مکن تو یاد ز نهار
 از گریه خود چه داند آن طفل کاندردل با چه دارد آثار

می‌گردید بی‌خبر و لیکن صد چشمه شیراز او در اسرار
بگرمی تو اگر اثر ندانی کز گریه تست خلد و انهار
امشب کروفر شهریارش اندر ده ماست شاه و سالار
نی خواب رهاکننده آرام آن صبح صفا و شیر کرار

1051

شب گشت و لیک پیش اغیار روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد ما یم زدوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب و معمور مستت دل و خراب دلدار
زیرا که خبر همه ملولیت این بی‌خبر است اصل اخبار

نوریست میان شعرا حمر از دیده و وهم و روح برتر
 خواهی خود را بد و بدوزی بر خیز و حجاب نفس برد
 آن روح لطیف صورتی شد با برو و چشم و رنگ اسمر
 بنمود خدای بی چگونه بر صورت مصطفی پیغمبر
 آن صورت او فحای صورت وان نرکس او چوروز محشر
 هر که که به خلق بنگریدی کشتی ز خدا کشاده صد
 چون صورت مصطفی فاشد عالم بگرفت الله اکبر

نزدیک توام مرا بسین دور پہلوی منی مباش مجبور
 آن کس کہ بعید شد ز معمار کی کرد کار ماش معمور
 چشمی کہ ز چشم من طرب یافت شد روشن و غیب بین و مخمور
 هر دل کہ نسیم من بر او زد شد گلشن و گلستان پر نور
 بی من اگر ت دہند شہدی یک شہد بود ہزار زنبور
 بی من اگر ت امیر سازند باشی بتر از ہزار مامور
 می ہای جہان اگر بنوشی بی من نشود مزاج محرور
 در برق چہ نامہ بر توان خواند آخر چہ سپاہ آید از مور
 خلقان بر فندویار خورشید بی کفت تو طاہرست و مشہور

خلعان موزند و ما سلیمان خاموش صبور باش و مستور

1054

ای یار سگرف در همه کار عیاره و عاشق تو عیار

تو روز قیامتی که از تو زیروز برست شهر و بازار

من زاری عاشقان چه گویم ای معشوقان ز عشق تو زار

در روز اجل چو من بمیرم در کور مکن مرا نگهدار

ور می خواهی که زنده کردیم مارا به نسیم وصل بسیار

آخر تو کجا و ما کجاسیم ای بی تو حیات و عیش بی کار

از من رک جان بریده باوا کر بی تو رکیم هست هشیار

اندر ره تو دو صد کمین بود نزدیک نمود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست بهنادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانه تو چون مرغ پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست ز خمت از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی ای بی تو نکته بخت سیدار
خود بخت تویی و زندگی تو باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش آخر چه شود مرا به یاد آرد
یک بار چو رفت آب در جوی کی کرد چرخ طمع یک بار
خامش که سنیزه می فرزاید آن خواجبه عشق راز گفتار

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر

سر مست زیم مست میریم هم مست دوان دوان به محشر

گر خاک شویم و گر بریزیم ساقی با ماست بنده پرور

خاکش خوش باد کوست عاشق خاکش ز شراب جان منجر

آن خاک سگوفه کرد یعنی مستیم از این سرو از آن سر

مهر چو خراب گشت و خوش شد خاکست خرابتر ز مهر

خاکی گشتی چو مست گشتی ملاح تو بر کشید لنگر

خود لنگر ما گست کلی هر لوح جدا لوح دیگر

از بند و ز غرقه باز رستند هر تخته گشتی است رهبر

چون خوش بود چنین خرابی بکشای دو چشم عقل و بنگر

1056

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
مایم معاشران دولت بین بر کف مانهد ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا ای حمله مراد تو میسر
از روی تو تاب یافت خورشید وز بال تو برید جعفر
مایم بلای دی چشیده چون باغ ز زخم دی مرعفر
بشوز بهار نوساهم در جام کن آن شراب احمر
لوح دل راز غم فروشوی ای شاه مطهر مطهر

ای تو همه را ولی نعمت بر ما ز همه کسان فزوتر
در سایه ات ای درخت طوبی ما راست سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست و قضمی وز جمله کارها محرر
بر هر که گزید خدمت تو شد منصب سلطنت مقرر
آن کس که بود مرید خورشید چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه درده می وزین حدیث بگذر
جان رابده از مزوره خویش تا نبود صحتش مزور
یک قوم همی رسند مهمان امروز مقدم و ماخر
ماگاو و شتر کنیم قربان از بهر قدم هر برادر
چه گاوه که می سزد به قربان از بهر بشر آن بشر

تو نیز شتر دلی را کن اشتر واری فرست سگر
سگر گفتم قبح نگفتم در نقل بود نیز مضمهر
و در این نکنی خموش کردم دانی چه کنم خموشی اندر

1057

دارد درویش نوش دیگر و اندر سرو چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو کایشان دارند گوش دیگر
صد دیک به جوش هست این جا دارد درویش جوش دیگر
همزانوی آنک تش نبینی سرمست ز می فروش دیگر

درویش زدوش باز مست است غمیر شب و روز دوش دیگر
مایم چو جان خموش و گویا حیران شده در خموش دیگر

1058

آخر کی شود از آن تقاسیر آخر کی شود ز باغ ماسیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنماید ای ظریفان کز جان خودیم بی شماسیر
آن نقل هزار من بریزید تا کرد و هر کجا کداسیر
در بزم رضای تست تعلق و زوی دل و چشم اینیاسیر
کی کرد و سیرهای از آب کی کرد و خلق از خدا سیر

مشتاب مرو که کیمیایی تاس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غمیر این خوان تالوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر
کز ملکت سیر شد سلیمان و ایوب نکشت از بلا سیر
چه مگر و چه نعل باز کوزه است خود کرسنه نادرست یا سیر
خاموش کن و دغارها کن آخر نشدی از این دغا سیر

1059

گفتی که زیان کنی زیان گیر گفتی که تو ملحدی چنان گیر
گفتی که تو روبهی نه ای شیر مار استقط همه سگان گیر

گفتی که ز دل خبرنداری ای مونس دل مرزبان گیر

1060

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار گازی در خشم گشت از آفتاب نمدار
وانگهان چون گازی از گازران درویشتر وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
نازگازر چون بید آن آفتاب از لطف خود بر پیش آورد اینک گازی با کار و بار
گفت تا گازر نخند من برون نایم ز ابر تامل او خوش نگردد من نباشم برقرار
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند تا پدید آید که گازر اختیار است اختیار
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل سرز خاک پای گازر بزند از زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار

عرض لشکر می دهد مرعاشان را عشق یار زندگان آن جا سایه کشتگان آن جا سوار
 عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار
 آفتاب شرم دار از روی او در ابرو ماه تابان از چنان رخ احوال و احوال
 چون به لشکر گاه عشق آبی دو دیده وام کن وانگهان از یک نظر آن وام هرامی گزار
 جز خار باده جان چشم را تدبیر نیست باده جان از که کسری زان دو چشم پر خار
 چون تو پای لنگ داری کو پر از خلخال باش گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
 که عصارا تو بدزدی از کف موسی چه سود بازوی حیدر بساید تا براند ذوالفقار
 دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدد تا بسینی کار دست و تا بسینی دست کار

کردانی کرد آن سوزیرزیرک می نکر فی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
زانک آن سود نوازش رحمتی جوئیده است شمس تیریزش کویم یا جمال کردگار

1062

چون بنینم من حالت صد جهان خود دیده گیر چون حدیث تو نباشد سر سر بشیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریش از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای زینایان نهان در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
چون بنینم خشم و ناز سگرینت هر دمی بر سر شاهان معنی مرمر نازیده گیر
چونک ابر بجز تو ماه تو را پوشیده کرد صد هزاران درو کوهر بر سرم باریده گیر
چونک مستان را نباشد شمع و شاد روی تو صد هزاران خم باده هر طرف جوئیده گیر

خضر بی من کر بیند روی تو ای وای من ورنیند آب حیوان هر دمش نوشیده کیر
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون تخت و بخت و کنج و عالم را به من بخشیده
کیر

در ازل جان های صدیقان نثار روی تو چونک رویت را بنینم خود نثاری چیده کیر
این عزیز مصر جانم تا بنیند روی تو هر دو روزی یوسفی سگر لبی بخریده کیر
ای خروشیده ز در دم سنگ و آهن دم به دم چون نجست از سنگ و آهن برق
بخروشیده کیر

یک شب این دیوانه را همان آن زنجیر کن و بر بژولاند سر زلف تو را ژولیده کیر
و در جهان در عشق تو بدگویی من شباک نیست صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده کیر
بافراقت از دو عالم چون منم مظلوم تر کربنالد ظالم از مظلوم توانیده کیر

چون نلام شمس تبریز از سگان کوی تو بر سر شیران عالم مرمرالافیده گیر

1063

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاددار کرده ای اسب جدایی رنم مازین یاددار
بر زمین و چرخ رویدم تو را یاران صاف لیک عهدی کرده ای بایار پیشین یاددار
کرده ام تقصیرها کان مرتور اکین آورد لیک شب های مرا ای یار بی کین یاددار
قرص مه راهر شبی چون بر سر بالین نهی آنک کردی زانوی مارتو بالین یاددار
همچو فرهاد از هویت کوه بجران می کنم ای تو را خسرو غلام و صد خوشترین یاددار
بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق پرز شاخ زعفران و پرز نسیرین یاددار
التماس آتشینم سوی کردون می رود جبرئیل از عرش کوید یارب آمین یاددار

شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو دین من شد عشق رویت منمخردین یاددار

1064

مطرباد پیش شاهان چون شدتی پرده دار بردار اندر غزل جز پرده های شاهوار
بندگانشان دخنوشان و بندگیشان بی نشان خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خار
دیده مینای مطلق در میان خلق و حق از همه خلقت کزیر و بر همه فرمان گزار
همچو خور عالم فروز و همچو کردون سرفراز هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز پیش ایشان سبز کردد شوره خاک و سبزه زار

1065

یارباین لطف‌ها را از لبش پاننده دار او همه لطفست جمله یار بش پاننده دار

ای بسی حق‌ها که دارد بر شب تاریک ماه ای خدای روز و شب تو بر شبش پاننده دار

هست منزل‌های خوش مروح را از مذبحش ای خدایاروح را بر مذبحش پاننده دار

طفل جان در مکتبش استاد استادان شدت ای خدای این طفل را در مکتبش پاننده دار

لشکر دین را از شاهم شمس تبریزی ضیاست ای خدایا تا ابد بر موبکش پاننده دار

1066

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار

این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو گر نخواهی بر همش زن و ره می خواهی بدار

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب فارغ آور جلکان را از بهشت و خوف نار

وارهان مرفاخران فقر را از ننگ جان در ره تقاش بسکن جمله این نقش و نگار
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست ز آتش اقبال سرمد و دود از جانش برآر
آن کسی دید این اسرار لطفت را که او بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
بی کراهت محو کرد جان اگر بیند که او چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
ای که تو از اصل کان زرو کوهر بوده ای پس تو را از کیمیا های جهان سنگست و عار
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست تابش آن کیمیا بر مس ایشان گمار

1067

سر بر آوری حریف و روی من بین، همچو زر جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
این جگر از تیر باشد، همچو پشت خار پشت رحم کردی عشق تو که عشق را بودی جگر

من رها کردم جگر را هرچ خواهد کوشو برده‌انم زن اگر من زین سخن گویم دگر
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد کوشه‌ای سر مست ختمم فارغم از خیر و شر
گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت رویه بازار و ربای از برای من بخر

1068

نیشگر باید که بند پیش آن لب ها کمر خسروی باید که نوشم زان لب شیرین سگر
بلک دریاست عشق و موج رحمت می زند ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر
صد سلام و بندگی ای جان از این مسان بخوان جام زرین پیش آروسیم برای سیمبر
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت سگت آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
پخته شدنان دلی کز تفت عشق تو بسوخت شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر

زان سرمستاش رست از خجر قصاب مرگ که نبودند این سودا چو ساطوری دوسر
می یارای عشق بهر جان فرزندان خویش محو کن اندیشه با رازان شراب چون شرر
دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد بخش امروز نه کو ای هر دمی بخشده تر
بس کن و پرده دگر زن تا نگر دد کس ملول می پر از باغی به باغی این چنین کن پر شکر

1069

در سماع عاشقان زد فرو تابش بر اشیر کمر سماع مسکران اندر نگمیرد کو مکیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
قسمت حقست قومی در میان آب شور تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر
نوبت الفخر فخری تا قیامت می زنند تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر

فقرا در نور نردان جو مجا اندر پلاس هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر

بانک مرغان می رسد بر می فشانی پروبال لیک اگر خواهی سپری پای را برکش ز قیر

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان مغز ما اندر خار و دست ما اندر خمیر

عارفا که کاغذی آمد قران کاغذان جاء نصر الله آمد ابشر و اجاء البشر

کرمی خود را در کجا خرج کردی ای جوان هر کی آن جا کرم باشد این طرف باشد

ز حیر

کرمی با سردی و سردی با کرمی چونک آن جا کرم بودی سردی این جا ناگزیر

لیک نو میدی ره کن کرمی حق بی حدست پیش این خورشید کرمی ذره ای باشد سعیر

همچو مفاطیس می کش طالبان را بی زبان بس بود بسیار کفتی ای تذر بی نظیر

کر بہ خلوت دیدمی اوراہ جایی سیر سیر بی رقیبش دادمی من بوسہ ہانی سیر سیر
 بس خطا ہا کردہ ام دزدیدہ لیکن آرزوست بالب ترک خطاروزی خطایی سیر سیر
 تا یکی عشرت بسیند چرخ کو ہرگز نذید عشرت کدبانوی با کد خدایی سیر سیر
 یک بہ یک یگانگان را از میان بیرون کنید تا کنارم کیرد آن دم آشنایی سیر سیر
 دست او کیرم بہ میدان اندر آیم پای کوب می زخم زان دست با او دست و پایی سیر
 سیر

اسی خوشا روزی کہ بکشاید قبار بند بند تا کشم اورا برہنہ بی قبایی سیر سیر
 در فراق شمس تیریزی از آن کاہید تن تا فزاید جان ہارا جان فزایی سیر سیر

1071

معدہ را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر خواب آمد چشم پر شد کلنج می جستی بگیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث یار باد نجان چه باشد سر که باشد یا که سیر
سوزاگر از روح خوابی خواجہ کم کن لقمہ را کوزاگر مفتوح خوابی کاسہ را در پیش گیر
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش تا نامد چون سگان مردار ہر لقمہ پذیر
وقت روزہ از میان دل بر آید نالہ زار بعد خوردن از رہ زیرین کشاید پرده زیر

1072

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر و رسا رم ہر دمی جان دگر بسپردہ گیر
سر دم این دم توی می بی محابا می خورم گر کسی آید برد ستار و کفشم بردہ گیر

گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای با چنین برقی سپایی زرق را پرورده گیر
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش صورتی امروز و فردا نیست اورا مرده گیر
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی چون تو ما همی نیستی دریا به دست آورده گیر
غوره افشاری و کوبی من ریاضت می کنم چونک مینخواره نه ای روشیره افشرده گیر
صوفیان صاف را کوبی که دردی خورده اند صوفیان را صاف می دارد توستان درده

گیر

هر سگوفه کز می مانست خندان بردخت کر چه او تازه ست و خندان هم کنون

پر مرده گیر

شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست چونک بی تو شب بود استاره با بشمرده گیر

نومی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار نومی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار
 بی تو، مسم چون زمستان خلق از من در عذاب با تو، مسم چون گلستان نومی من نومی بهار
 بی تو بی عظم ملولم هر چه گویم کز بود من نخل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
 آب بدر اچسیت درمان باز در چگون شدن نومی بدر اچسیت درمان باز دیدن روی یار
 آب جان محبوس می بینم در این کرداب تن خاک را بر می کنم تاره کنم سوی بحار
 شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی تا فغان در ناورد از حسرتش او میدوار
 چشم خود ای دل زد لبر تا توانی بر مکیر کز ز تو کسیر دکناره ورتو را کسیر دکنار

کرم در کفتار آمد آن صنم این فرار بانگ خیرا خیر آمد در عدم این فرار
صد هزاران شعله برد صد هزاران مشعله کیست برد کیست برد هم منم این فرار
از دون نی آن منم گویان که برد کیست آن هم منم برد که حلقه می زخم این فرار
هر که ندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر و ریکی ام پس هم آب و روغنم این فرار
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست چون دو باشم چونک ماه روشنم این فرار
کرد خانه چند جوی تو مرا چون کاله دزد بنگر این دزدی که شد بر روزنم این فرار
زین قفص سر از هر سوراخ بیرون می کنم سوی وصلت پر خود را می کنم این فرار
در دون این قفص تن در سر سودا گذاخت وز قفص بیرون به هر دم کردنم این فرار
بی می از شمس الحق تیریز مست کفتمن طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این فرار

آینه چینی تور بازنکی اعشی چه کار کرد زادر امانا سرناچه کار
 هر محتث از کجا و ناز معشوق از کجا طعلک نوزادر ابا باده حمراچه کار
 دست زهره در حنی اوکی سلخوری کند مرغ خاکی راه موج و غره دریاچه کار
 بر سر چرخنی که عیسی از بلندی بوسرد مرخرش را ای مسلمانان بر آن بالاچه کار
 قوم زندانیم در کج خرابات فنا خوابه مار ابا جهاز و مخزن و کالاچه کار
 صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم چون تو افلاطون عقلی رو تور ابا ماچه کار
 با چنین عقل و دل آبی سوی قطاعان راه تاجر تر سنده را اندر چنین غوغاچه کار
 زخم شمشیر است این جاز خم زوین هر طرف جمع خاتونان نازک ساق رعنا راچه

رسمان امروز اندر خون خود غلطان شدند زالکان سپیرا با قامت دو تاجه کار
عاشقان را سبلان دان زخم خوار و زخم دوست عاشقان عاقبت را با چنین سودا چه

کار

عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر در جهان عشق باقی مرک را حاشا چه کار
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین رفته سیر زوشنیده رو تو را آن جا چه کار
از و رای هر دو عالم بانک آید روح را پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

1076

نخط نخط می برون آمد ز پرده شهریار باز اندر پرده می شد بهمچنین تا هشت بار
ساعتی بیرونیان رامی ربود از عقل و دل ساعتی اهل حرم رامی ببرد از هوش و کار

دقمری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود کردشی از کردش او در دل هر بی قرار
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید گاه از سرنای عشقش عقل مسکین گسار
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
چون ز شب نمی بشدستان همه پنخود شدند ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
مای ما هم خفته بود و برده ز حمت از میان مای ما با مای او کشته کنار اندر کنار
چون سحر این مای ما مشتاق آن ماکشته بود مادر آمد سایه وار و شد برون آن مای یار
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او هر طرف نوری دید آن را که همتش اختیار

1077

از کنار خویش یا بزم هر دمی من بوی یار چون نکسیرم خویش را من هر شبی اندر کنار

دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید مہراو از دیدہ بر زد تا روان شد جو بیار
ہر گل خندان کہ روید از لب آن جوی مہر رستہ بود از خار ہستی جستہ بود از ذوالفقار
ہر درخت و ہر گیاہی در چمن رقصان شدہ لیک اندر چشم عامہ بستہ بود و برقرار
ناگمان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما تا کہ پنخود گشت باغ و دست بر ہم زد چنار
روح آتش می چو آتش عشق آتش ہر سہ خوش جان ز آتش های در ہم بر فغان این الفرار
در جہان وحدت حق این عدد را کج نیست وین عدد ہست از ضرورت در جہان پنج و

چار

صد ہزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش گر یکی خواہی کہ کرد جملہ را در ہم

فشار

صد ہزاران دانہ انگور از حجاب پوست شد چون ماند پوست ماند بادہ های شہریار

بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او شعر من صف هازده چون بندگان اختیار

1078

شادی کان از جهان اندر دولت آید مخر شادی کان از دولت آید زهی کان سگر

باز خر جان مرزین هر دو فراس ای خدا پهلو می اصحاب کهفم خوش بخسان بی خبر

سایه شادیت غم غم در پی شادی دود ترک شادی کن که این دو نسکد از همدگر

در پی روز ست شب و اندر پی شادیت غم چون بیدید روز دان کز شب نتان

کردن حذر

تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر

یادمی کن آن نهنگی را که مارا در کشد تا نامد فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
همچو شمع نخل بندان کاشش در خود کشد کاغذ پر نقش و صورت در قد در آب در

1079

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور وز برای جان خود که می دهی وانکه به زور
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده در هوای شاهی و لقمه ای ای بی حضور
آن سبکش می کشد آن لقمه هار اتون به تون می دواند مرده کش مر سادت را کور کور
لقمه ات مردار آمد سادت هم مرده ای در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور
چشم آخر را بیند و چشم آخر بر کشا آخر هر چیز سکر تا بگیرد چشم نور

ساقیا، مستند خلقان از می مادور دور زان جمال و زان کمال و فرو سیما دور دور
 کر چه سر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا از شراب صاف ما، هستی تو سپر دور دور
 چونک مینایان نمی بیند رنگ جام را عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور
 چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
 تا نبرد تیغ شمس الحق ز نار تورا جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور
 تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
 کر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده و لیک چون در این بزم اندر آبی باشی این جادور

دور

تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور

سقف مینا کر چه بس عالیت پیش چشم تو لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
ای کران جان یاسک شو یار و از بزم مایا مکن مانند خود از عیش مارا دور دور
مطرب عشاق بهر من زن این نادونوا زانک هست از گوش کر این بانک سرنا دور

دور

1081

ای صبا حالی ز خدو حال شمس الدین بیار عنبر و مشک ختن از چین به قطنین بیار
گر سلامی از لب شیرین اوداری بگو و پیامی از دل سنگین اوداری بیار
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار

ماه بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم ماز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
مادماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تار
شمس دین بردل مستیم و شمس دین بر جان کریم شمس دین دریتیم و شمس دین نقد

عیار

من نه تنهامی سرایم شمس دین و شمس دین می سراید عندلیب از باغ و گلبک از

کوهسار

حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین عین انسان شمس دین و شمس دین

فخرکبار

روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین کوهراکان شمس دین و شمس دین لیل و

نهار

شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم شمس دین عیسی دم است و شمس دین

یوسف عذار

از خدا خواهیم ز جان خوش دولتی با او نهان جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان شمس دین سرور روان و شمس دین باغ و

بهار

شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب شمس دین خمرو خمار و شمس دین هم

نور و نار

نی خاری کزوی آیدانده و حزن و ندم آن خار شمس دین کزوی فزاید افتخار
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان شمس تیریزی بیازنهارد دست از مادر

عقل بندره روان و عاشقانست ای پسر بند بسکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
 عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب راه از این جمله کرانی مانهاست ای پسر
 چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی این یقین و این عیان هم در
 کجاست ای پسر

مرد کو از خود زرقست او نه مردست ای پسر عشق کان از جان نباشد آفناست ای
 پسر

سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او هین که تیر حکم او اندر کجاست ای پسر
 سینه ای که ز زخم تیر جذب او خسته شد بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر
 که روی بر آسمان، مقتمین ادریس وار عشق جانان سخت نیکو زبانت ای پسر

هر طرف که کاروانی نازنازان می رود عشق را بگر که قبله کاروانست ای پسر
سایه افکندست عشقش همچو دای بر زمین عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس عشق در کفتن چو ابر در فشانست ای
پسر

ترجمانی من و صد چون نش محتاج نیست در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار خصمگان و نازکان نرم نیست عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد خسرو و شاهنشاه و صاحب قرانست ای پسر
این جهان پر فسون از عشق تا نفریبدت کاین جهان بی وفاز تو جهانست ای پسر
میت های این غزل که شد در از وصل ما پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر

بین دهان بر بند و خاش کن از این پس چون صدف کاین زیانت در حقیقت خصم

جانست ای پسر

1083

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر هله کز جنبش ساقی بدو دبا ده به سحر بر

بدو روح پیاده سر کخینه کشاده رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر

هله نشین و میا سا بهل این صبر و مواسا بکزین همد و مقاسا که چو دیکم به شمر بر

اکرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی شب من روز شدتی زده ریاست به سحر بر

هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به قدم از خانه به درنه همگان راه سفر بر

سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر

بر

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر

به شجر بر هله بر کو مثل فاخته کو کو که طلبکار بدین خون زندگف به خضر بر

1084

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر که بوسه است تنهانه کنار و چنر دیگر

بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر

اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه تری دعاغت آرد چو شراب به چو آذر

چو عجزه گشت کریان شه روزه گشت خندان دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر

رخ عاشقان مزرع فرخ جان و عقل احمر مگر برون شیشه بگر درون ساغر
همه مست و خوش سگفته رمضان زیاد رفته به وثاق ساقی خود بزدیم حلقه برد
چو دید مست ما را بگریزد دست ما را سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
زمیانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی که کی کوید اینک روزه شکنند ز قند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی به من آ که از مستی و اگر خاریاری سخنی شو مخمر
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی به کدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار بخت سگران و ماه رویان همه بهمومه مطهر
هله مطرب شکر لب برسان صدابه گوکب که ز صید باز آمده شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صبح عیدی ز تو هر شبست قدری نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی که کلام تست صافی و حدیث من مکرر

1085

همه صید با بکردی هله میربار دیگر سگ خویش رارها کن که کند شمار دیگر

همه غوطه با بخوردی همه کار با بکردی نشین زپای یک دم که باند کار دیگر

همه تقدما شمردی به وکیل در سپردی بشو از این محاسب عدد و شمار دیگر

تو بسی سمن بران راه کنار در کرفتی نفسی کنار بکش بکنر کنار دیگر

خنک آن قمار بازی که بیاخت آن چه بودش بنامد پیش الا هوس قمار دیگر

تو به مرگ و زندگانی هله تا جزاوندانی نه چور و سبی که هر شب کشد او بیار دیگر

نظرش به سوی هر کس به مثال چشم زر کس بودش زهر حریفی طرب و خار دیگر

همه عمر خوار باشد چو بر دویار باشد هله تا تورو نیاری سوی پشت دار دیگر
که اگر بتان چنین اندزشه تو خوشه چینند نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

1086

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست حسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
یک بیک پیش تو آیند چو از جابروی همچو من بسته کمر باز سگر خوش خوتر
در گلشن بکشاید ز درون صورت عشق صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
عشق داوود شود آهن از او نرم شود شیر آهو شود آن جاوز و آهو تر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی مرگ جان بخش شود بملک ز جان دجو تر

اندر آن حال اگر ماه بوسد لب تو کوییش خنبر پرواز بر ما آن سوتر
دل من پر سخت ار چه دهان بر بستم تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر

1087

بده آن باد به ما باد به ما اولیتر هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوشتر از سجده تو مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
یک فنون خوان صنادر دل مجنون بر دم غنچ های چو صبی رانه صبا اولیتر
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید در کف کور ز فذیل عطا اولیتر
تو عطامی ده و از چرخ ندایم آید که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطف ها کرده ای امروز و تا کن آن را چونک در چنک نیایی تو دوتا اولیتر

چونک خورشید بر آید بگریزد سرا هرکی سردست از او پشت و قفا اولیتر
 تا دیدم چمنت ز آب و کیا سیریدم آن ستورست که در آب و کیا اولیتر
 ساوکی را بر دگر چه سخن نقش خوشست بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
 صورت کون تویی آینه کون تویی داد آینه به تصویر بقا اولیتر
 خمش این طبل مزین تیغ بزن وقت غزاست طبل اگر پشت سپاست غزا اولیتر

1088

سرفرو کن به سحر کز سر بازار نظر طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
 بر سر کوی تو بر طبله من بین و بخر شانه ها و شبه ها و سره روغن ماتر
 شبه من غم تو روغن من مرهم تو شانه ام محرم آن زلف پر از قننه و شمر

از فراقت تلفم کشته خیالت علفم که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
من ندانم چه کنم کز شکرت پر بهوسم ای مگس باشد از ذوق سگرهات سگر
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا تاز یسین بر او کرد کارم همه زر
چند کوی تو بجویار و زود دست بشو در دو عالم نبود یار مریار دگر
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
چون که در جان منی شسته به چشمان منی شمس تیریز خداوند تو چونی به سفر

1089

بین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر بین که آمد به تماشای تو دل خون دگر
عاشق روی تو را کند گردون نکشد مگرش جای دهبی بر سر گردون دگر

عاشق تو نخورد حیل و افسون کسی تو بخوان و تو بدم بردش افسون دگر
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دست که ندیدن چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد که ندارد چو تو شایسته بی چون دگر
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی که به شب باشو دماله مفتون دگر
از پس میسکرت اشک چو اطلس بارم چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

1090

صنما این چه کجاست فرودست حقیر تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا گاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که کوه ز خسی بشناسد خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر

حاکمی حرحہ تو نامم نہی خسودم جان پاک تو کہ جان از تو سگورست و شکیر

ماہ را کر تو حبش نام نہی سجدہ کند سرور اچسر خوانی نکند بیچ نصیر

زانک دشنام تو بہتر ز شناہی جهان ز کجا بانک سگان وز کجا شیر زیر

ای کہ بطل تو بہتر ز ہمہ مشغلان جز تو جملہ ہمہ لاست از آنیم فقیر

تاج زرین بدہ وسیلی آن یار بخر ور کسی نشود این را انانیت تیر

برقہای تو چو باشد اثر سیلی دوست بوسہ نماید رویت ز نگاران ضمیر

مرد دنیا عدمی را حشمی ندارد عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر

رفت مردی بہ طیبی بہ کلمہ درد شکم گفت اورا تو چہ خوردی کہ برستت ز حیر

بیشتر بیج کہ آید ہمہ از فعل گلوست گفت من سوختہ نان خوردم از پست فطیر

گفت سقر برو آن کحل عزیزمی بہ من آر گفت درد شکم و کحل خہ ای شیخ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد تا نوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست راهت گمان برده ای از ظلمت چشم چشمت از خاک در شاه شود خوب و نیر
هله ای شاح دل ما تو بگو شرح غزل من اگر شرح کنم نیر بر نجد دل میر

1091

نه که همان غریم تو مر یار مکیر نه که فلاح تو ام سرور و سالار مکیر
نه که همسایه آن سایه احسان تو ام تو مر ا همسفر و مشفق و غمخوار مکیر
شربت رحمت تو بر همگان کرد انست تو مر اتشه و مستقی و بیمار مکیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد تو مر انظر و کشته دیدار مکیر
نه که لطف تو کنه سوز کنه کار انست تو مر اتیاب و مستغفر غفار مکیر

نه که هر مرغ به بال و پر تومی پرد تو مرا صغوه شمر جعفر طیار مکیر
به دو صد پر نتوان بی مدت پریدن تو مرا زیر چنین دام گرفتار مکیر
خسنگان رانه تماشای نهان می. بخشی تو مرا خسته شمر حاضر و بیدار مکیر
نه که بوی جگر نخته ز من می آید مدد اشک من و زردی رخسار مکیر
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت از جنون خوش شدمی گفت خرد زار مکیر
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم چون تو به خوابه شدی بستر، هموار مکیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مکیر
قامت عریت قامت ماد و تا کرد نادری دقن و زلف چو زنا مکیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود عشق بی صورت چون قلزم ز خار مکیر
خرمن حاکم و آن ماه بگردم کردان تو مرا همسگ این گنبد دوار مکیر

من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر من به بوی تو خوشم نافه تاتار بگیر
میکده ست این سر من ساغرمی کوبسکن چون زرست این رخ من زربه خروار
مگیر

چون دلم بتگده شد آزر کوبت متراش چون سرم معصره شد خانه خار بگیر
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از از لست کافر می راکه کشد عشق ز کفار بگیر
بانک ببل شوای کوش بهل نعره خر در گلستان نگر ای چشم و پی خار بگیر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست من خود اغیار خودم دامن اغیار بگیر

1092

احتران راشب و صلست و نثارست و نثار چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار

زهره در خویش ننگد ز نوامی لطیف همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
جدی را بین به کرشمه به اسدمی نکرد حوت را بین که زدیا چه بر آورد غبار
مشمی اسب دو انید سوی سیر ز حل که جوانی تو ز سر کسیر و بر او مرده یار
کف مریح که پر خون بود از قضتیغ کشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
دل و کردون چو از آن آب حیات آمد پر شود آن سنبله خشک از او کو هربار
بوز پر مغز ز میزان و شکستن نرمد حل از مادر خود کی بگریزده نثار
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بردل قوس شب روی پیشه گرفت از هوسش عقرب وار
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن گرنه ای چون سرطان در وحلی کثر رفتار
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقت هر چه گویم از این کوش سوی معنی

شمس تبریز در آن صبح که تود تابی روز روشن شود از روی چوماهت شب تار

1093

روستایی بچه ای هست درون بازار دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد در فغانند از او از فغعی تا عطار
چون بگویند حرامی کنی این ویرانی دست کوتاه کن و دم در کش و شرمی می دار
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم توبه کردم ترا شتم ز شما چون بخار
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم که مرا زخم رسید از بد و کستم بیدار
باز در صین ببرد از بر همسایه کرو بخورد بامی و چکنلی همه با خمر و خار
خویشن را به کناری فلندر بخوری که به یک ساله تب تیز بود کشته نزار

این هم از مکر که تا در فلند مسکینی که بر او رحم کند او به گمان و پندار
پس بگوید که مرا کنت چندین سیم است پیش هر کس به فلان جای و تقدی بسیار
هر که زین رنج مر با زکی یارانه بکند در عوض آن بکنم من صد بار
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند به طریق کرو و وام به چار و ناچار
چون بداند برود خاک کند بر سر او جامه زد چاک به زنه از این بی زنه
چون شود قصد که گیرند پوشد از رق صوفی کرد و صافی صفت بی آزار
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگز است چون به زخمش نکرمی باشد چاهی پرمار
به گهی گز سر عشرت لطف آغاز کند سگر است دهد او از سگر آن گفتار
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی که بخوشد دل تو و ز تو رود جمله قرار
و گهی از سر فضل و مهر آغاز کند که بگویی تو که لقمان زمانست به کار

تا که از زهد و تقوی سخن آغاز کند سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را که بگویم که بنیدست و ز شیخان کبار
چون بکامی دغلی کنده بغل مکاری آفتی مزبله ای جمله شکم طبعی خوار
بیج کاری نه از او جمله شکم خواری و بس پس از آن گشت به هر مصطبه او اسکم خوار
محتسب کوز کفایت چو نظام الملکست کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ همه یاریش کنند ار چه بدید بسیار
محتسب عقل تو است دان که صفات بازار وان دغل هست در او نفس پلید مکار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند جمله گفتند که سحرست فن این طرار
چونک سحرست نتانیم مکر یک حیل برویم از کف او نزد خداوند کبار
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار

چو از او داد بخواهیم از این بیدادی او به یک سخطه رنند همه را از آزار
که اگر هسیت او دیو پری نشاسد هر یکی ز ابد عصری شود و اهل وقار
برهنده می همه از ظلمت این نفس لایم گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
خاک تیریز که از وی چو حریم حرم است بس از او بر خورد آن جان و روان زوار

1094

پرده آن جام می را ساقیابار دیگر نیست در دین و دنیا، چو تو یار دیگر
کفردان در طریقت جهل دان در حقیقت جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دیا کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر

جزبه بغداد کویت یا خوش آباد رویت نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر

در خرابات مردان جام جانست کردان نیست مانند ایشان بیج خار دیگر

همتی دار عالی کان شه لایالی غیر انبار دنیا دار و انبار دیگر

پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی غیر این گلستان باغ و گلزار دیگر

پایه مردی فشردی سر سلامت ببردی رفت دستارستان شصت دستار دیگر

دل برابر دناکه سوی آن شمره خرکه من گرفتار کستم دل گرفتار دیگر

روز چون عذر آری شب سر خواب جاری پای مآتاچه کرد هر دم از خار دیگر

جز که در عشق صلح عمر هرزه ست و ضایع ژار دوان در طریقت فعل و گفتار دیگر

بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر

گفتش دل ببردی تا کجا با سپردی گفتنی من ببردم بر دعیار دیگر

کفتمش من ترسم من هم از دل پرسم دل بگوید مانند شک و انکار دیگر
راستی کوی ای جان عاشقان را مرغان جز تو در لریان کو دل افشار دیگر
چون کمالات فانی، مستشان این امانی که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
پس کمالات آن را کو بخار جهان را چون تقاضا نباشد عشق و بهجار دیگر
بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
چون خدا این جهان را کرد چون کنج پیدا هر سری پرز سودا دارد اظهار دیگر
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری جوید او حسن خود را نو خریدار دیگر
هر کجا ماه روی هر کجا مشک بویی مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم هم بر این پرده تریا تو اسرار دیگر
بس کن و طبل کم زن کاندرا این باغ و گلشن هست پهلوی طبلت بیست نثار دیگر

داد جاروبی به دستم آن نگار گفت کز دریا بر انگیزان غبار
 باز آن جاروب راز آتش سوخت گفت کز آتش تو جاروبی بر آ
 کردم از حیرت سجودی پیش او گفت بی ساجد سجودی خوش یار
 آه بی ساجد سجودی چون بود گفت بی چون باشد و بی خار خار
 کرد نک را پیش کردم گفتش ساجدی را سر بر از ذوالفقار
 تیغ تا او پیش زد سریش شد تا برست از کردم سر صد هزار
 من چراغ و هر سرم همچون قنیل هر طرف اندر گرفته از شرار
 شمع های ورشد از سرهای من شرق تا مغرب گرفته از قطار

شرق و مغرب چیست اندر لامکان گلخننی تاریک و حامی به کار

ای مزاجت سرد کوتاسه دلت اندر این کرماه تاکی این قرار

برشواز کرماه و گلخن مرو جامه کن دبر سکر آن نقش و نگار

تایسینی نقش های دلربا تایسینی رنگ های لاله زار

چون بیدمی سوی روزن در نگر کان نگار از عکس روزن شد نگار

شش جهت حمام و روزن لامکان بر سر روزن جمال شهریار

خاک و آب از عکس او رنگین شده جان بباریده به ترک و زنگبار

روز رفت و قصه ام کوتاه نشد ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا مست می دارد خار اندر خار

کر ز سر عشق او داری خبر جان بده در عشق و در جانان نگر
 عشق دریاست و موجش ناپید آب دریا آتش و موجش کمر
 کوهش اسرار و هر سوئی از او ساکی را سوی معنی راه بر
 سر کشتی از هر دو عالم، همچو موی کر سر مویی از این یابی خبر
 دوش مستی خفته بودم نیم شب کاو قناد آن ماه را بر ما گذر
 دید روی زرد من در باهتاب کرد روی زرد ما از اشک تر
 رحمش آمد شربت و صلح باد یافت یک یک موی من جانی دگر
 کر چه مست افتاده بودم از شراب گشت یک یک موی بر من دیده ور
 درخ آن آفتاب هر دو کون مست لای عقل، همی کردم نظر

عقل بند ره روانست ای پسر بند بسکن ره عیانست ای پسر
 عقل بند و دل فریب و جان حجاب راه از این هر سه نهانست ای پسر
 چون ز عقل و جان و دل برخاستی این یقین هم در گمانست ای پسر
 مرد کواز خود زلفت او مرد نیست عشق بی درد آفانست ای پسر
 سینه خود را بدف کن پیش دوست بین که تیرش در گمانست ای پسر
 سینه ای که ز زخم تیرش خسته شد در جبینش صد نشانست ای پسر
 عشق کار نازکان نرم نیست عشق کار پهلوانست ای پسر
 هر کی او مر عاشقان را بنده شد خسرو و صاحب قرانست ای پسر

عشق را از کس مپرس از عشق پرس عشق ابر در فشانست ای پسر
 ترجمانی نش محتاج نیست عشق خود را ترجمانست ای پسر
 گر روی بر آسمان، هفتمین عشق نیکو زربانست ای پسر
 هر کجا که کاروانی می رود عشق قبله کاروانست ای پسر
 این جهان از عشق تا نفریبدت کاین جهان از تو جهانست ای پسر
 بین دهان بر بند و خاش چون صدف کاین زبانست خصم جانست ای پسر
 شمس تبریز آمد و جان سادمان چونک با شمش قرانست ای پسر

1098

آدم من بی دل و جان ای پسر رنگ من بین نقش بر خوان ای پسر

فی غلط من نامدم تو آدمی در وجود بنده پنهان ای پسر
 همچو زریک نخط در آتش بخند تا یسینی بخت خندان ای پسر
 در خرابات دلم اندیشه هست در هم افتاده چو مستان ای پسر
 پای دار و شورستان کوش دار در سنگت و جست دربان ای پسر
 آدم و آورد دست آینه ای روی بین و رو مکردان ای پسر
 کفر من آینه ایمان توست بنگر اندر کفر ایمان ای پسر
 می زخم من نعره باد در خامشی آدم خاموش کویان ای پسر

1099

ای نهاده بر سر زانو تو سر و زردون جان جمله با خبر

پیش چشمت سرکش روپوش نیست آفرین با بر صفای آن بصر
بحر خونت ای صنم آن چشم نیست احوذرای دل ز زخم آن نظر
در مره او کر چه دل را مرده هست احوذرای عاشقان از روی حذر
اوبه زیر گاه آب خفته است پامنه کسلاخ ورنی رفت سر
خفته شکلی اصل هرید ادبی تاز خواش تو نحسی ای پسر
پاره خواهیم کرد من جامه ز تو ای برادر پاره ای زین کر متر
سرکه آشامی و کوبی شهد کو دست تو در زهر و کوبی کو سگر
روح را عمر است صابون می زنی یا تو را خود جان نبود دست ای مگر
تابه کی صیقل زنی آینه را شرم بادت آخر از آینه کر
سوی بحر شمس تبریزی کریز تا بر آرد ز آینه جانست گهر

بس که می انگیخت آن مه شور و شر بس که می کرد او جهان زیر و زبر

مرزبان راطاقت شرحش ماند خیره کشته بهمخنین می کرد سر

ای بسا سر بهمخنین جنبان شده بادمان خشک و باچشان تر

در دو چشمش بین خیال یارما رقص رقصان در سواد آن بصر

من به سر گویم حدیثش بعد از این من زبان بستم ز گفتن ای پسر

پیش او روای نسیم نرم رو پیش او بنشین به رویش در نگر

تیز تیزش بنگر ای باد صبا چشم و دل را پر کن از خوبی و فر

و بر سینی یار ما را رو ترش پرده ای باشد ز غمیرت در نظر

مونیباشد عکس موباشد در آب صورتی باشد ترش اندر سکر
توبه کردم از سخن این باز چیست توبه نبود عاشقانش را مگر
توبه شیشه عشق او چون گازرست پیش گازر چیست کار شیشه کر
بسکنم شیشه بریزم زیر پای تا خلد در پای مرد بی خبر
شخه یار ماست هر کو خسته شد کو مر بسته به پیش شخه بر
شخه راجاه زنج زندان ماست تا نم زنجیر زلفش پای بر
بند و زندان خوش ای زنده دلان خوش مرا عیشیت آن جامع
گر چه می کا هم چوماه از عشق او گر چه می کردم چه کردون بر قمر
بعد من صد سال دیگر این غزل چون جمال یوسفی باشد سمر
زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک این زدل کفتم نکفتم از جگر

من چودا وودم شامرغان پاک وین غزل ما چون زبور مسطر
ای خدایا پر این مرغان مریر چون به داوودند از جان یار کر
ای خدایا دست بر لب می نهم تا نکویم زان چه کشتم مسطر

1101

نرم نرمک سوی رخسارش نگر چشم بکشا چشم خارش نگر
چون بخند آن عشق قیمتی صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر بر آراز مستی و بیدارشو کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندر آذرباغ بی پایان دل میوه شیرین بیارش نگر
شاخه های سبز قصانش سین لطف آن گل های بی حارش نگر

چندینی صورت نقش جهان باز کرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات بعد از آن سیری و ایشارش نگر
حرص و سیری صنعت عشقت و بس گردیدی عشق را کارش نگر
گردیدی عشق رنگ آمیز را رنگ روی عاشق زارش نگر
با چنین دشوار بازاری که اوست باز روی زر خریدارش نگر

1102

عشق را با کفایت و با ایما چه کار روح را با صورت اسما چه کار
عاشقان کوی اندر چو کان یار کوی را با دست و با ایما چه کار
هر کجا چو گانش راندمی رود کوی را با پست و با ایما چه کار

آینه ست و منظر روی بتان بانکوسماش و بدسماچه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست مرورا با چشمه و سقاچه کار
آن خیالی که ضمیر او طان اوست پاش را با مسکن و با جاچه کار
عیسی که برگزشت او از اشیر باغم سرماش و یا کرماچه کار
ای رسایل کشته بانادی غیب روتورا با گفت و با غوغاچه کار

1103

رفتم آن جامست و کفتم ای بخار چون مراد یوانه کرد می گوش دار
گفت بنکر گوش من در حلقه است بسته آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه اش دست بر من زد که دست از من بدار

اندر این حلقه تو آنکه ره بری کز صفادی شوی تو شاهموار

حلقه زرین من وانکه شبه کی رود بر چرخ عیسی باحار

1104

باز شد در عاشقی بابی دگر بر جمال یوسفی تابی دگر

مژده بیداران راه عشق را آنک دیدم دوش من خوابی دگر

ساخته شد از برای طالبان غمیر این اسباب اسبابی دگر

ابر ما گرمی نبارد تقدش از برای زندگی آبی دگر

یارکان سرکش شدند و حق بداد غمیر این اصحاب اصحابی دگر

سبزه زار عشق را معمور کرد عاشقان را داشت و دولابی دگر

وین جگرهایی که بدپر زخم عشق شد در آویزان به قلای دگر
 عشق اگر بدنام کرد و غم مخور عشق دارد نام و القابی دگر
 کفشگر که خشم کسیر چاره شد صوفیان را نعل و قبا بی دگر
 کردند حرف صوفی دان که هست دردهای عشق را با بی دگر
 از هوای شمس دین آموختم جانب تیریز آدابی دگر

1105

ای خیالت در دل من هر سحر می خرد، همچو مه یک پاره نور
 نقش خوبت در میان جان ما آتش و شور افکند و آنکه چه شور
 آتشی کردی و کویی صبر کن من ندانم صبر کردن در تور

یادداری کآمدی تو دوش مست ماه بودی یاپری یا جان حور
آن سخن باپی که گفتی چون سگر وان اشارت ها که می کردی زدور
دست بر لب می زدوی یعنی که تو از برای این دل من بر مشور
دست بر لب می نمی یعنی که صبر باب لعلت کجا ماند صبور
رو به بالامی کنی یعنی خدا چشم بدر از جامم دار دور
ای تو پاک از نقش ها و ز روی تو هر زمانی یوسفی اندر صدور

1106

راز را اندر میان نه واکمیر بنده راهر خطه از بالا کمیر
تو نکودانی که هر چیز از کجا است گر خطا هارفت آن از ما کمیر

روستایی که بوم آن توام روستایی خویش را رستاخیز
چون مراد عشق ست کرده ای خود مرا ساگرد کیرتا مگیر
تو مرا از ذوق می گیری کلو تا بنالم کو میت آن جا مگیر
سوی بحر مکش که خاساک توام تو مرا خود لایق دریا مگیر
از است آمد صلاح الدین تام تو و از امر و زو از فردا مگیر

1107

در چمن آید و بر بندیدید تانیتد بر جماعت هر نظر
من زیان ها کرده ام من دیده ام زخم ها از چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما که زخم او رویه کرد و عیان شمس و قمر

دورباد از رزم شیران چشم سگ دورباد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیک چشم نیک و بد آینه است قلب را هر کس بنشاند ز زر
زادش آه پنهان کند خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این مسان به حکم خودیند نیستان جز حفظ حق حصنی دگر
باد کم پران مزن لاف خوشی باد آرد خاک و خس را در بصر

1108

ساقی باده چون نار بسیار دفع غم را تو ز اسرار بسیار
باده ای را که ز دل می جوشد زود ای ساقی دلدار بسیار

کافر عشق بیاباده بین نیست شود می و اقرار بیار
ساقیادست همه مستان کیر همخان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان را کردن بسته ز بلغار بیار
مومنان راهمه عریان کردی گروهی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را بپذیر اندک و بسیار بیار

1109

ساقیاباده گلرنگ بیار داروی درد دل تنگ بیار
روز بزم مست نه روز رزمست خنجر جنگ بی چنگ بیار
ای ز تو درد کشان درد کشان دردی که کندم دنگ بیار

من زهر دردمی کردم دنگ دردی آن سره سرهنگ یار
روز جاست نه نام و ناموس نام از پیش برنگ یار
کیمیایی که کند سنگ عشق آزمون کن براوسنگ یار
صیقل آینه نه فلکست ز امتحان آهن پرزنگ یار
چشمه خضر تو رامی خواند که سوکش دوسه فرسنگ یار
پس کردن ز چه رومی جاری نک ظفر هست تو آهنک یار
حرف رنگست اگر خوش بوست جان بی صورت و بی رنگ یار
کم کنی رنگ بپذیرد روح بوی روح صنم یار
لب بیند از دغل و از حیلت جان بی حیلت و فرسنگ یار

از لب یار شکر راجه خبر وز رخس شمس و قمر راجه خبر
 بادش باد بهاری چه زند وز قدش سرو و شجر راجه خبر
 کر جهان زیر و زبر کشت از او عاشق زیر و زبر راجه خبر
 چونک جان محرم اسرارش نیست از رهش اهل خبر راجه خبر
 گر چه ز کس نگر است به باغ از چمن ز کس تر راجه خبر
 گفته هر قوم هم از مستی خویش که ز ما قوم دگر راجه خبر
 گفت چونی و دل تو چونست از دل این خسته بگر راجه خبر
 با ملک تاج و کمر کربه، مند از ملک تاج و کمر راجه خبر
 کم کن این ناله که کس واقف نیست ز آه عشاق سحر راجه خبر

1111

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر
هر بسته ای که باشد امروز برکشاید دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هر بی دلی زد لبر انصاف خود ساید هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر
هر دم دهبست من نوساغری به ساقی کامروز بزم عامست این راه به عاشقان بر
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی کوی همه شرابست خود نیست بیچ ساغر

1112

بر نبرست این دم مذکر مذکر چون چشمه روانه مطهر مطهر

بر نبری بلندی دانای هوشمندی بر پای نبر او مکرر مکرر
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی بگشاده دریانی مقرر مقرر
زین گونه در کشایی داده تورارهایی از جس خاکدانی مکرر مکرر
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون بنیزم بیرون کشید آتش آتش ز خود نیاید منور منور
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن و اختر به امر زاید مدبر مدبر
مرهمی سمبری را بود دست معجز نو چون نیست معجزه او شهر شهر
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی محکوم از اوست نفسی مزور مزور
این نبر و مذکر در نفس توست در سر اما در این طلب تو مقصر مقصر

ای جان جان جان باجانی و چنر دیکر وی کیمیای کان باکانی و چنر دیکر
 ای آفتاب باقی وی ساقی سواتی وی مشرب مذاقی آنی و چنر دیکر
 ای مشعله یقین راوی پرورش زمین را وی عقل اولین را ثانی و چنر دیکر
 ای منظر الهی وی فریادشاهی هر صنعتی که خواهی تانی و چنر دیکر
 هر کون غرایبی را هر بوالعجایی را هر غیب و غایبی را دانی و چنر دیکر
 زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون ای از سنات کردون سانی و چنر دیکر
 ای نور صدر را او مید صبر را بر اوج ابره رانی و چنر دیکر
 ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را وی قصر اعتبار ابانی و چنر دیکر
 ای کنج مغفرت را وی بحر رحمت را من غیر درگفت را شانی و چنر دیکر

چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت باشد در این جریمت زانی و چنزدیکر
ای اصل اصل مبادوی دستگیر فردا کشتم به دست سوداعانی و چنزدیکر
پرست این دهنم بر غیر تو نخواهم چون هست غیر گوشت فانی و چنزدیکر

1114

ای محو عشق کشته جانی و چنزدیکر ای آنک آن تو داری آنی و چنزدیکر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را از لوح نمانده خوانی و چنزدیکر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی آن را و صد چنان را دانی و چنزدیکر
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت آن لعل بی بهار اکانی و چنزدیکر
حکمی که راند فرمان روز است بر جان آن جمله حکم بارانی و چنزدیکر

چشمی که دید آن رو کر عشق راند این سو آن چشم نیست و اند زانی و چنزدیکر
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد کو کفت اولی را ثانی و چنزدیکر
هر کو بقاناید از شمس حق تبریز او هست در حقایق فانی و چنزدیکر

1115

ای آینه فقیری جانی و چنزدیکر وی آنک در ضمیری آنی و چنزدیکر
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را احوال این و آن را دانی و چنزدیکر
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته خط های نمانده خوانی و چنزدیکر
از غیب حصه ما را بدی به مستحان وز سینه غصه ما را رانی و چنزدیکر

هر کس به جنس خویش در آیمخت ای نگار هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
 او را که داغ توست نیارد کسی خرید آن کو سگار توست کسی چون کند سگار
 ما را چو لطف روی تویی خویشان کند ما را از روی لطف تویی خویشان مدار
 چون جنس بهدگر بگردد جنس جنس هر جنس جنس کو هر خود کرد اختیار
 با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق مانند آب و روغن و مانند قیرو قار
 تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
 هر که از تومی گریزد با دیگری خوشست و آنک از تومی رمد به کسی دارد او قرار
 و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر خندان دست پیش در کس چونو بهار
 کو بی که نیست از مه غیمم بجز دینغ و ز جام و خمر روح مرا نیست جز خار

آن نامی و نوش یاد نمی آیدت که تو خوش می خوری زد دست یکی دیوسنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو آنکلی بینی ترش کنی بخور ای خام پنجه خوار
این جاسرک فکنده و رویک ترش و لیک آن جا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با جنس همچو سوسن و باغیر جنس گنگ با جنس خویش چون گل و باغیر جنس خار
رور و به جمله خلق نتانی تو جنس بود شاخی ز صد درخت نشد حامل ثار
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر بیر جویای وصل این شده ای دست از آن

بدار

گر زانک جنس مفر تیریز گشت جان احسنت ای ولایت و شباش کار و بار

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
هر دم ز پر تو نظر او به سوی دل حور است بر زمین و نگار است بسیار
هر صبح دم که دام شب و روز بردیم از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
امسال حلقه است ز سودای عاشقان که نیست بازگشت در این عشق عمر پاره
بواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل که ز چنگ های عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات بگر فسیح های درخت و دهد مار
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد کمر این بحر و این کمر ز پی لعل تو ست زار
از نغمه های طوطی سگرستان تو ست در رقص شاخ بید و دودسگ زنان چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق کسیر نیک و کمر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جمد از وحدت است چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار

جزوی چو تیر حسہ ز قبضہ کمان کل اور ا نشانہ نیست بجز کل و نی گذار
 جانست خوش برون شدہ از صد ہزار پوست در چار بالش ابد اور است کار و بار
 جان های صادقان ہمہ در می زند چنگ تابانوا شوند از آن جان نامدار
 جان ہا گرفتہ دانش از عشق و او چو قطب بگرفتہ دامن ازل محض مردوار
 تیر ز رود لاو ز شمس حق این سپرس تاب براق سر معانی شوی سوار

1118

میر شکار من کہ مرا کردہ امی شکار بی تونہ عیش دارم ونہ خواب ونہ قرار
 دلدار من تویی سربازار من تویی این جملہ جور بر من مسکین روادار
 امی آنک یار نیست تو را در جہان عشق من در جہان فکندہ کہ امی یار یار یار

دوده از آن شراب که اول بداده ای زان چشم های مست تو بسکن مرا خار
از آسمان فرست شرابی که از آن شراب اندر زمین مانند یک عقل هوشیار
روزی هزار کار بر آری به یک نظر آخر یکی نظر کن و این کار را بر آ

1119

کس بی کسی مانند می دان تو این قدر کربا یکی نسازی آید یکی دگر
زین خانه که روم من و خانه تهی کنم آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
میراث مانده است جهان از هزار قرن چون شنبه زیر خاک پدر شد پس پر
تنهانه آدمی حیوان نیز همچنین ورنی ندیدی تو در آفاق جانور
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر

گر ترک یک هنر بکنند مرد طبع او مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
زیرا که بر دل همه خلقان موکلست بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

1120

مستیم و پنخودیم و جمال تو پرده در زین پس مباش ما را در ابرو پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم ما را اصلاحی قننه و شور و خزار شمر
خورشید تا قست ز روی تو چاشگاه در عشق قرص روی تو رقتیم بام بر
مستیت در سراز می و این تاب آفتاب در سرب تا قست پس از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح بنواز سخن جان که تنگن لطیفتر
تا جان ما ز خرقه تن ما برون شود تا بر سرین خرقه رود جان با خبر

از جام صاف باده تو خاساک جسم را بردار تا نسیم به اقبال بر به بر
تا دیده بگذاره شود از حجاب ؛ تا وارد خانه و مان و زبام و در
سیمرغ جان و منقح سیریز شمس دین میند هزار روضه و ماید هزار پر

1121

آمد بهار خرم و آمد رسول یار مستیم و عاشقیم و خایم و بی قرار
ای چشم و ای چراغ روان شوبه سوی باغ مگذار شادان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند رور که قاعدست که القادوم نزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست خار از پی لقای تو گشتت خوش عذار
ای سرو کوش دار که سوسن به شرح تو سرتابه سر زبان شد بر طرف جویبار

پنجه کمره کرده شد و لطف کرده کثاست از تو سگفته کرد و بر تو کند نثار
 کو بی قیامت که بر کرد سر ز خاک پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
 تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
 شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط پچی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
 آخر چنین شوند در خان روح نیز پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار
 لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برک اسپر گرفته یا سمن و سبزه ذوالفقار
 گویند سر بریم فلان را بگویند آن را بسین معاینه در صنع کردگار
 آری خود رسد و نصرت خدا نمود را بر آید از پشه ای دمار

اندیشه رازها کن اندر دلش مکیر زیرا برهنه ای تو و اندیشه ز مهریر
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و ننج اندیشه کردن آمد سر چشمه ز حیر
ز اندیشه با برون دان بازار صنع را آثار را نظاره کن ای سخره اشیر
آن کوی را نگر که پردزو مصورات وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر
گلگونه ای کز او ست رخ دلبران چو گل سر قته ای کز او ست رخ عاشقان ز ریر
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
بی آتشی تنور دل و معده با فروخت نان بر دکان نهاده و خباز ماستیر
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر
شیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ ز نیل بر کشاکش عطا آمد ای فقیر

زفت آمد آن نواله وز نیل را دید از مطنج خدای نیاید صله حقیر
 آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر
 وان کوز آب نطفه برآرد تهنیتی وان کوز خواب خفته کشاید ره مطیر
 اندر عدم نماید هر سخط صورتی تا این خیالین بشانند در مسیر
 فرمان کنم چو کفت خمش من خمش کنم خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

1123

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار بارخ چون آفتاب سایه نماید بخار
 آید خورشید وارزه شود بی قرار کان رخ همچون بهار از پس پرده دار
 خنجر که این روز ماست روز دلفروز ماست از جهت سوز ماست عشق چنین پر شرار

خنجرکه رستم باند سگستیم ما خنجرکه مستیم ماتبه ادبی خار

خنجرکه جان آمدست جان و جهان آمده است دست زنان آمدست ای دل دستی بر آرزو

آب حیات آمدست روزنجات آمدست قدونبات آمدست ای صنم قندبار

بنده آن پرده ام گوش کران کرده ام تاکه به گوشم دهان آرد آن پرده دار

مگر مرا چون بید مگر در او نپید آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار

بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست سر نکشم من زدوست بهره چنین

کاروبار

جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات جنگ تو خوش چون نبات صلح تو

خودزینهار

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار بر مثل ذره بارقص کنان پیش یار
 شاه نشسته به تخت عشق کرو کرده رخت رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
 از قرح جام وی مست شده کووکی کرم شده جام دی سرد شده جان نار
 روح بشارت شنید پرده جان بر دید رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
 بانگ زده آن بجا هر کی که هست از شما دور شواز عشق ماما نشوی دلفکار
 گفته دل من بدو کای صنم تند خو چون برید آن که او گشت به زخمت سکار
 عشق چو ابر کران ریخت بر این و بر آن شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
 آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر زاد یکی همچو قیروان دگری همچو قار
 منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد از شه مائمس دین در تیر افکار

چون سرکس نیست قتنه مکن دل مبر چونک بیدی دلی باز مرانش زرد
 چشم تو چون رهنزنده زده راره نازلفت اگر سرکشد عشوه مند و مخر
 عشق بود گلستان پرورش از وی ستان از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
 جمله ثمر ز آفتاب نخته و شیرین شود خواب و خورم را بیهربا رسم نزد خور
 طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
 عشق برد جو بختا لب دریای هو کهنه خزان را بگو اسکی سج کده ور
 هر کس یاری کزید دل سوی دلبر پرید نخس قرین ز حل شمس قرین قمر
 دل خود از این عام نیست باکش آرام نیست کر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر

تن چو ز آب منست آب به پستی رود اصل دل از آتش است او ز رود جز زبر

غیر دل و غیر تن هست تو را کوهری بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

1126

سست مکن زه که من تیر تو ام چار پر روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر

از تو زدن تیغ تیر و ز دل و جان صدر ضایک سختم چون قضانی اکرم نی مگر

گر بکشی ذوالفقار با تم و پیدار نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر

جان بسارم به تیغ بیچ نکویم دریغ از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر

تیغ زن ای آفتاب کردن شب را به تاب نطلت شب هاز چیست کوره خاک کدر

معدن صبرست تن معدن شکر است دل معدن خنده ست شش معدن رحمت جلگر

بر سر من چون کلاه سازشها تختگاه در بر خود چون قبا تنگ بکیرم به بر
 گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا منبت هر دست و پا عشق بود در صورت
 نی پرومادت یک دمه ای عشق باخت چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
 عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت بی سر و دستش بسین شکل دگر کن
 نظر

رنگ همه روی ما آب همه جوی ما منخرت سیرزدان شمس حق ای دیده ور

1127

و جهک مثل القمر قلبک مثل الحجر روحک روح البقا حسک نور البصر
 دشمن تو در بنر شده مثل دم خر چند پیمایش نیست فزون کم شمر

اقسام بالعاديات احلف بالموريات غيرك ياذا الصلوات في نظري كالدر
 هرکه بجز عاشقت در ترشی لایقت لایق حلواشکر لایق سرکا کبر
 بجرک روحی فداک ز لرزنی فی هواک کل کریم سواک فهو خدای غر
 چون سرکس نیست قننه مکن دل مبر چونک ببردی دلی باز مرانش زرد
 چشم تو چون رهنزنده زده راره نما زلف تو چون سرکشده عشوه بند و مخر
 عشق بود دستان پرورش دوستان سبز و سفید کند جان تو را چون شجر
 عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر
 عشق خران جو به جو طالب دریای هو کهنه خران کوبه کوا سکی سح کده ور

بر سر ره دیدمش تیر روان چون قمر کفتم بهر خدایک دمه آهسته تر

یک دم ای ماه و ش اسب و عنان را بکش ای تو چو خورشید و خورشیه زمازومبر

گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب زانک زیک تاب من از تو نماز اثر

زانک تو در سرد سیر داشته ای رخت خشک خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک

وتر

برج من آن سو ترست دور ز خشک و ترست نیک عجب کوهرست نیک پر از

شور و شر

از پس چندین حجاب چاک زدستی تو حیب از پس پرده تو رایاوه شده پاوسر

جانب تیریز تا ز جانب شمع طراز شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

عمر که بی عشق رفت بیج حسابش مکیر آب حیات عشق در دل و جانش پذیر
 هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
 عشق چو بکشا درخت سبز شود هر درخت برک جوان برود هر نفس از شاخ سیر
 هر که شود صید عشق کی شود او صید مرک چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
 سر ز خدا تافتی بیج ره بی یافتی جانب ره باز کردی اوه مرو خیر خیر
 تنگ سگر خربلاش ورنخری سر که باش عاشق این میر شو و نشوی رو بمیر
 جمله جان های پاک کشته اسیران خاک عشق فروریخت زرتا بر ماند اسیر
 ای که به زنبیل تو بیج کسی نان ز ریخت در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
 پست شو و مرد باش حق ددت صد قماش خاک یه کشت زر خون یه کشت شیر

منفخرتسریان شمس حق و دین بیا تا برمد پای دل ز آب و گل، همچو قیر

1130

آید هر دم رسول از طرف شهریار با فرح و صل دوست با فتح شهریار
دست زان عقل کل رقص کنان جز و و گل سجده کنان سرو و گل بر طرف سبز زار
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش نوح از این درخروش روح از این شرمسار

ای خرد دورین ساقی چون حورین با ده منصورین جان و دلی بی قرار
بشواز چپ و راست مرده سعادت تو راست بخت صفاد صفاست تا تو تومی اختیار
پرده کردون بدر نعمت بخت بخور آب بزین بر جگر حور بکش در کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال کرد آخر وصال چونک در آید نگار

1131

گفت بلم چون شکر از دج گهر آه ندارم گهر گفت نداری بخور
از گهرم دام کن ورنه بود و ام کن خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر
آمده ای در قمار کیسه پر زریار ورنه برو از کنار غصه و زحمت بپر
راه زنا نایم ما جامه کنانیم ما که تو ز مایی در آکاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند جامه دران برکنند سبلیت هر جامه خر
سبلیت فرعون تن موسی جان برکنند تا همه تن جان شود هر سر مو جانور

در ره عشاق اوروی معصفر شناس کو هر عشق اشک دان اطلس خون جگر
 قیمت روی چوزر چیست بگو لعل یار قیمت اشک چودر چیست بگو آن نظر
 بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم عالم ما برقرار عالمیان برگذر
 هر کی بزاد او بمر دجان به موکل سپرد عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر
 کر تو از این رونه ای، همچو قفاس نشین ورتو قفانستی پیش در آ چون سپر
 چون سپری خبر پیش در آ و بین از نظر زخم دوست با خبران بی خبر

1132

چون سر کس نیست قنہ مکن دل مبر چونک سردی دلی پرده اورا مدر
 چشم تو چون رهنزدره زده راره نازلف تو چون سر کشد عشوه بند و مخر

عشق بود دستان پرورش دوستان سبز و سفید کند باغ تو را چون شجر
 و همک وجه القمر قلبک مثل البحر روحک روح البقا حسک نور البصر
 عشق خزان جو به جو تالب دریای هو کهنه خزان کوبه کو اسکی سحج کدور
 دشمن مادر منر شده مثل دنب خر چند پیمایش نیست فزون کم شمر
 اقسام بالعادات احلف بالموريات غمیرک یاذا الصلوات فی نظری کالدر
 هر که بجز عاشق است در ترشی لایقت لایق حلوا سکر لایق سر کا کبر
 بجرک روحی فداک زلزله فی فی هواک کل کریم سواک فهو خداع غرر
 عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه در وفات گذارد نه در حاد دار نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
به هر کجا که نهی دل به قبر بر کندت به بیج جای منه دل دلا و پامفشار
به شب قرار نهی روز آن بگرداند بکیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل چه حیلہ دارد مقهور در کف چهار
برادر اسرو کار تو با کی افتاد دست کز اوست بی سرو پا کشته کنند دوار
برادر تو کجا خفته ای نهی دانی که بر سر تو نشستت افعی بیدار
چه خواب هست که می بینی ای دل مغرور چه دیک بهر تو پختت پیر خوان سلار
هزار تاجر بر بوی سود شده سفر ببرد مدمه حکم حق ز جانش قرار
چنانش کرد که در شهر هانمی کنجد ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
رود که کیر در جان ولیک بد جان که در کمین نشستت بر رهش جرار

دوید در پی آب و نیافت غمیر سراب دوید در پی نور و نیافت الانار
قضا گرفته دو کوشش کشان کشان که بیا چنین کشد به سوی جوال کوش حمار
بترز گاوی کاین چرخ رانمی بینی که کردن تو بستت از برای دوار
در این دوار طیبیان همه گرفتارند کز این دوار بود دست کله بیمار
به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش که تا کجاش در اند به نجه شیر سگار
ولیک عاشق حق را چو برد در اند شیر هلا دیدن او را چو دیگران شمار
دل و جگر چو نیاید در و نه تن او همان کسی که دیدش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق به امر مو تو امن قبل ان تمو تو ازار
که بی دست و جگر خون عاشقت یقین سگار راندر انید بیچ شیر دوار
و کردید به سوش بدوزدش در حال در او دم جان و بکسیرش به کنار

حرام کرد خدا ستم و محم عاشق را که تا طمع نکند در فاش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاق خاک فار و قیست که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
سخن رسیده عشق و همی بحد دل من کجا بجد ز چنین زخم بی محابا تار
چو قطب می بجد از میان دور فلک کجا بجد تو بگو نقطه از چنین پرگار
خמוש باش که این هم کشاکش قدرت تو را به شعرو به اطلس مراسومی اشعار

1134

چراز قافله یک کس نمی شود بیدار که رخت عمر ز کی بازمی برد طرار
چراز خواب و ز طرار می نیازی چرا از او که خبر می کند کنی آزار
تورا هر آنک بیازرد شیخ و واعظ تو ست که نیست مهر جهان را چون نقش آب قرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه شو خراب به ناکه مرا بکن اخبار
شبی به ناکه خانه بر او فرود آمد چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن که چاره سازم من با عیال خود به فرار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت فرومادی و کشتی مرا به زاری زار
جواب گفت مرا و را فصیح آن خانه که چند چند خبر کرد دست به لیل و نهار
بدان طرف که دهان را کشادی بشکاف که تو تم بر سیدست وقت شدش دار
همی زدی به دهانم ز حرص مستی گل شکاف ما همی بستی سراسر دیوار
زهر کجا که کشادم دهان فرو بستی نهشتم که بگویم چه گویم ای معمار
بدان که خانه تن توست و رنج ما چو شکاف شکاف رنج به دار و گرفتگی ای بیمار
مثال گاه و گلست آن مزوره و معجون هلا تو گاه گل اندر شکاف می افشار

دهان کشاید تن تا بگویدت رفتم طیب آید و بند بر او ره گفتار
خارد دست از شراب مرگ شناس مده شراب بتشه بهل شراب انار
و کرده‌ی توبه عادت دهش که رو پوشست چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص و رع ز توبه ساز تو معجون غذا از استغفار
بگیر نبض دل و دین خود بین چونی نگاه کن توبه قاروره عمل یک بار
به حق گریز که آب حیات او دارد تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار
اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست بلکه خواست از او خاست چون بود بی کار
مرید چیست به تازی مرید خواهند مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
اگر خواست مرا پس حرام خواهان کرد که زرد کرد در خم را فراق آن رخسار
و گرنه غمزه او زد به تیغ عشق مرا چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان نه عاقبت به سراورسید شیخ بهار
چو زنده گشت مرید بهار و مرده ماند مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
به سوی باغ بیا و جزای فعل بسین سگوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
چو و اعطان خضر کسوه بهار ای جان زبان حال کشا و خموش باش ای یار

1135

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار زهر کجا که دهد دست جام جان دست آر
در آمی مست و خرامان و ساغر اندر دست روا بسین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزو مندی ز خویش نیز بر آمد چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو ست که مونس دل خسته ست و محرم اسرار

از آن شراب که کبر جرحه ای از او بچکد ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که کر نیم شب بر آرد جوش میان چرخ وزین پر شود از او انوار
زهی شراب وزهی ساغر وزهی ساقی که جان ماوروان مانثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار
مرا چو مست کنی آنکهی تماشا کن که شیر کیر چگونست در میان سگار
تبارک الله آن دم که پر شود مجلس ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع نهاده جان به طبق بر که این بکیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعره مسان شراب درک خار کم کند رفتار
ببین به حال جوانان کهنف کان خوردند خراب بصد و نه سال مست اندر خار
چه باده بود که موسی به ساحران در ریخت که دست و پای بدافند مست و پهن خود وار

زنان مصرچه دیدند بر رخ یوسف که شرحه شرحه بریدند ساعد چون خار
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جریس که غم نخورد و ترید ز آتش کفار
هزار بارش کشند و پیشتر می رفت که مستم و خرم نیست از یکی و هزار
صحایان که برهنه به پیش تیغ شدند خراب و مست بند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید پوره ادهم که مست وار شد از ملک و مملکت نیزار
چه سکر بود که آواز داد سجانی که گفت رفراننا الحق و رفت بر سردار
به بوی آن می شد آب روشن و صافی چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار
ز عشق این می خاکست کشته رنگ آمیز ز تف این می آتش فروخت خوش

رخسار

وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز حیات سبز و بستان و دفتر گفتار

چه ذوق دارند این چار اصل ز آمنیزش نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار

چه بی هوشانه می دارد این شب زنگی که خلق را به یکی جام می برد از کار

ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم که بحر قدرت او را پدید نیست کنار

شراب عشق بو شیم و بار عشق کشیم چنانک اشتر سر مست در میان قطار

نه مستی که تو را آرزوی عقل آید ز مستی که کند روح و عقل را بیدار

زهر چه دارد غیر خدا شکوفه کند از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خار

کجا شراب طهور و کجای انگور طهور آب حیاتست و آن دگر مردار

دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت به آب سرخ سیه روی کردی آخر کار

دست تخب شراب خدا سرش بکشا سرش به گل بگر قست طبع بد کردار

چو اندکی سرخم راز گل کنی خالی برآید از سرخم بو و صد هزار آثار
اگر در آیم کا شمار آن فرو شمرم شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو عاجزیم بلا احسی فرود آریم چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار
در آبه مجلس عشاق شمس تبریزی که آفتاب از آن شمس می برد انوار

1136

نشست خدا کرد چهره دلدار خطی که فاعبر و امنه یا اولی الالبصار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه ترشی دیر دیر، مضم شوی ولیست لقمه شیرین نوش نوش کوار
تو لقمه ای بسکن زانک آن دهان تنگست سه پیل هم خورد مر تور انگر به سه بار

به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد تویی چو مرغ ابلیل پیل کرده سگار
توزاده عدمی آمده ز قحط دراز تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
به دیک گرم رسیدی کهی دهان سوزی کهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
به بیج سیر نکردی چو معده دوزخ مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق نذاکند که شدم سیرین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت نجوید او خروا شکر که هست شیر سوار
خموش اگر شرم من عطا و بخشش باش از آن شمار شود کیج و خیره روز شمار
یا تو منمخر تبریز شمس دین به حق کینه چاکر تو شمس کنبد دوار

شدست نور محمد هزار شاخ هزار گرفته هردو جهان از کنار تابه کنار
 اگر حجاب بدر محمد از یک شاخ هزار راهب و قیس بر در زنا
 تو را اگر سر کارست روزگار مبر سگار شو نفسی و دمی بکیر سگار
 تو را سعادت بادا که ما زدست شدیم زدست رفتن این بار نیست چون هر بار
 پر یار مرا گفت کاین جهان بلاست بگفتمش که ولیکن نه چون تویی زنهار
 جواب داد تو باری چرا زنی تشنچ که پات خار ندید و سرت نیافت خار
 بگفتمش که بلی لیک هم بکیر مرا نیا حتی که کنم وفق نوحه اغیار
 چو میرخوان تو ام ترش بنم و شیرین که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار
 به سوزنی که دهان با بدوخت در رمضان بیاید و دهانم که سیرم از گفتار

ولی چو جمله دهنم کدام را دوزی نیم چو سوزن کور بود یکی سو فار
خیار امت محتاج شمس تیریزند شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

1138

چه مایه بجز کشیدم زیارتا این کار بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنک دشمن جان خودست بسم الله سلامی دادن جان و سلامی کشتن زار
به من نگر که مرا او به صد چنین ارزو ترسم و نگر یزم ز کشتن دلدار
چو آب نیل دور و دارد این سنگه عشق به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار
چو عود و شمع نسوزد چه قیامتش باشد که بیج فرق ماند ز عود و کند هار

چو زخم تیغ نباشد به جنک و نیزه و تیر چه فرق حیز و محتث زر رستم و جاندار
به پیش رستم آن تیغ خوشتر از سکر است نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
سکار رابه دو صد ناز می برد این شیر سکار در هوس او دوان قطار قطار
سکار کشته به خون اندرون همی زارد که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته به زنده بدان همی نگردد که ای فسرده غافل بیا و کوش محار
خمش خمش که اشارت عشق معکوست نهان شوند معانی ز کفتن بسیار

1139

مجوی شادی چون در غمت میل نثار که در دو پنجه شیری تو ای عزیز سکار
اگر چه دلبر ریزد گلاب بر سر تو قبول کن تو مر آن رابه جای مشک تار

درون تو چو یکی دشمنست پنهانی بجز جان بود هیچ دفع آن سگسار

کسی که بر ندی چوب زدنه بر ندست ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار

غبار هست درون تو از حجاب منی همی برون نشود آن غبار از یک بار

به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن رود ز چهره دل که به خواب و که بیدار

اگر به خواب گریزی به خواب در بینی جفای یار و سقط های آن نگو کردار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست برای مصلحتی راست در دل نجار

از این سبب همه شر طریق حق خیرست که عاقبت بنماید صفای آخر کار

نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها همی باله آن را هزار بار هزار

که تا برون رود از پوست علت پنهان اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مغر تر سیر چاره هاداری شتاب کن که تو را قدر نیست در اسرار

بیادیم دگر بار چون نسیم بهار برآیدیم چون خورشید با صد استعمار
 چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجز فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
 هزار فاخته جوین ماکه کوکو کو هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
 به ما میان خبر ما رسید دریا هزار موج برآورد جوش دریا
 به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
 به مصطفی و به هر چار یار فاضل او که پنج نوبت مامی زنند در اسرار
 بیادیم ز مصر و دو صد قطار شکر تو بیج کار مکن جز که شکر منقشار
 نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی دو صد نبات بریزد ز لفظ سکر بار

زباید آنچه دشمن کشت دیدن یار بشارتست ز عمر عزیز روی نگار
 ز خواب بر جوی و روی یار را بینی زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
 همو کشاید کار و همو بگوید شکر چنان بود که کلی رست بی قرینه خار
 چو دست بر تو نه دیار و گویدت بر خیز زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
 بکوبه موسی عمران که شده دیده که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
 برای مغلطه می دید و دیدنش می بست زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
 زبایداد چو افیون فضل او خوردیم برون شدیم ز عقل و برآیدیم ز کار
 بین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

برومکوی جنون راز کوره معقولات که صد دینغ که دیوانه کشته ای یک بار
 مراد این شب دولت ز جفت و طاق مپرس که باده جفت دماغت و یار جفت کنار
 مرا مپرس عزیزا که چندی کردی که بیج نقطه نرسد ز گردش پرگار
 غبار و کردی مکنیز در ره یاری که اوبه حسن زد یار آورد غبار
 منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی که ز این تو پی نسری که فروری بسیار
 چو بیج کوه احد بر نیاید از بن و بیخ چه دست در زده ای در کمر که کهسار
 در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم به چشم ما کسی می شود سه سالار
 چه اینست دهم از خراج و نعل بها چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

درخت اگر مسموم بدی به پاوی به پر نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
ور آفتاب ز رفتی به پروپا همه شب جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
ور آب تلخ ز رفتی ز بحر سوی افق کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد مصادف صدف او گشت و شد یکی کوهر
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب یافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
و کر تو پای نداری سفر گزین در خویش چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی ربه سوی شیرینی چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس منفخر تبریز جوی شیرینی از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

توشخ خشک چرایی به روی یار نکر تو برک زرد چرایی به نو بهار نکر
 در آبه حلقه زندان که مصلحت اینست شراب و شاید وسایقی بی شمار نکر
 بدانک عشق جهانی است بی قرار در او هزار عاشق بی جان و بی قرار نکر
 چو درسی تو بدان شه که نام او نبرم به حق شاهی آن شه که شاهوار نکر
 چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن بدین جهان پر از دود و پر غبار نکر
 هزار دود مرکب که چیست این فلکست غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نکر
 نکه مکن توبه خورشید چونک در تابد به گاه شام و راز دوش سر مسار نکر
 چو ماه نیر به دیوزه پر کند ز نیل ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نکر

بیاب بحر ملاحظت به سوی کان وصال بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
چو روح قدس بسوید نعل مرکب او ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
اگر نه عفو کند حلم شمس تیریزی تو روح راز چنین یار شرمسار نگر

1144

ندار سید به جان باز خسرو منصور نظریه حلقه مردان چه می کنید از دور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد ز نور خارش پذیرفت نیریده کور
بجنب بر خود آخر که چاشگاه شدست از آنک خفته چو جنبید خواب شد مجبور
ملوک خفته نیم ناظرم به صنع خدا نظریه صنع حجابست از چنان منظور

روان خفته اگر داندی که در خوابت از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب به خواب دید که سلطان شدت و شد مغرور
بید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست هزار صف ز امیروز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری در امر و نهی خداوند بسین و شعور
میان غلغله و دار و کیر و بردارد میان آن لمن الملک و عزت و شروشور
در آماز در گلخن به خشم حامی ز دوش به پای که برجه نه مرده ای در کور
بجست و پهلوی خودنی خزینه دید و نه ملک ولی خزینه جام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته ایم و لیکن ز خفته تا خفته هزار مرتبه فرقت طاهر و مستور
شهی که خفت ز ساهی خود بود غافل خسی که خفت ز ادیر خود بود معذور

چو هر دو باز از این خواب خویش باز آیند به تخت آید شاه و به تخت آن مقهور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی و گرنه ماند سخن در دهن چنین مقصور

1145

به من نگر که منم مونس تو اندر کور در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در حد خبر شودت که بیج وقت نبود می ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پرده توبه وقت لذت و سادی به گاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی ره می ز ضربت مار و جی ز وحشت مور
خمار عشق در آرد به کور تو تحفه شراب و ساید و شمع و کباب و نقل و بخور

در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ز های و هوی شود خیره خاک کورستان زبانک طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دیده گرفته دو گوش خود از بیم دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
به هر طرف نگری صورت مرا بینی اگر به خود نگری یاب سوی آن شرو شور
زا حولی بگیریز و دو چشم نیکو کن که چشم بد بود آن روز از جامم دور
به صورت بشرم مان و مان غلط نکنی که روح سخت لطیفست عشق سخت غمور
چه جای صورت اگر خود ند شود صد تو شعاع آینه جان علم زنده ظهور
دبل زنی و سوی مطربان شهرتید مرا عشق راست روز ظهور
به جای لقمه و پول از خدای راجستی نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
به شهر ما تو چه غار خانه بکشادی دهان بسته تو غار باش همچون نور

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عطار که دوش بیچ نختم ز گشکی و خار
 لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن سرم خار تو دارد به مستیش تو بخار
 بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم چنانک بیچ نامد ز من رگی هشیار
 و گر خراب شوم من بود رگی باقی چو خندیل که بگردد در این خراب دیار
 چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل رواندار که موقوف داریم به بهار
 ز تو ست این شجره و خرقة اش تو دادستی که از شراب تو اسگوفه کرده اند اشجار
 مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر به خنده دل بنایم به خلق همچو انار
 مرا چو وقف خرابات خویش کردستی تو ام خراب کنی هم تو باشیم معمار

بیار رطل کران تا خمش کنم پی آن نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

1147

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار هزیمتان ره عشق راقطار قطار
کنار بازگشادست عشق از مستی رسید لشکان را که کنار کنار
زدست خویش از آن ساغری که می دانی اگر چه نیک خرابم بیار بیار
قرار دولت او خواه و از قرار مپرس که نیست از رخ او دردم قرار قرار
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
ایا کسی که در افتاده ای به چنگالش ز چنگ دوست به مین طمع مدار مدار
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار

برو به باده مخدوم شمس دین آمنیر که نیست باده تیریز را خار خار

1148

کسی بگفت ز مایا از اوست نیکی و شر همنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود ماند که ریش خواجه به بود و کشت رنگ دگر
بگویمت که چرا خواجه زیر بالا گفت بدان سبب که نکشست خواجه زیر و زبر
به چارپا و دو پا خواجه کرد عالم کشت و لیک هیچ زرقست قعر بحر به سر
کمان خواجه چنانست که خواجه بهتر کشت و لیک هست چو بیمار دق و افسر
به حجت و به بحاج و ستیزه افزون کشت ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر

طریق بحث بجاست و اعتراض و دلیل طریق دل ہمہ دیدہ ست و ذوق و شہد و

شکر

1149

فغان فغان کہ بست آن نگار بار سفر فغان کہ بندہ مرا و را نبود یار سفر

فغان کہ کار سفر نیست سخرہ دستم کہ تاز ہم بدرم جملہ بود و تار سفر

ولیک طلع خورشید و مہ سفر باشد کہ تاز کردششان سایہ شد سوار سفر

سفر یار و زان ہجر عذر ہامی خواست بدان زبان کہ شد این بندہ شرمسار سفر

بگفتمش کہ ز روباہ سانگی بگذر کہ شیر کرد سگارم بہ مرغزار سفر

مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی روانہ جانب دریا کہ شد مدار سفر

دودہ لب لب این جوی تالب دیا دلی کہ خست در این راه ما ز خار سفر
 بہ روی آینه بنگر کہ از سفر آمد صفا نگر توبہ رویش از آن غبار سفر
 سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر
 ہمیشہ چشم کشایم چو غنچہ بر سر راہ چو سرور و روح روانست در بہار سفر
 چو شمس منفر تیریز در سفر افتاد چہ مملکت کہ بکسترد در دوار سفر

1150

بہ خدمت لبست آمد بہ انجاء شکر کہ از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
 تو ارتقا بہ سجا جو مکونہ کو آری نظر مکن کہ نی یافت ارتقا شکر
 لب تو است کہ شکر ز عین او روید نہ منظر کہ رسید نیہ از تقاع شکر

شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت که بر مذاق دهان ما بود مطاع شکر
بسته ای دولب امروزان، همی ترسم که از غم تو بماند ز اتقاع شکر

زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد امیر جمله نباتات بی نزع شکر
دهان بیندم و بسته شکر همی خایم که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

1151

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم پیش چراغ عالم کشف که روح هاشم به جان سجده می کنند از دور
که تاز ببحر تحسیر آورد دستش هزار جان و روان های غرقه معمور

گر آسمان وزین پر شود ز ظلمت کفر چو او بتابد بر تو بکسیرد آن همه نور
از آن صفا که ملائک از او همی یابند اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
و گر نباشد آن نور دیوار روزی به پرده های کرم دیوار کند مستور
به روز عیدی کو بخش کردن آغاز به هر سویت عروسی به هر نواحی سور
ز سوی تیریز آن آفتاب در تابد شوند زنده ذریر مثال نفعی صور
ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب از آن گذر کن و کابل مباش چون رنجور
از آن پری که از او یافتی بکن پرواز هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور
بپر خسته شود آن پرت سجودی کن برای حال من خسته جان و دل مجبور
به آب چشم بگویش که از زمان فراق شدت روز سیاه و شدت مو کافور

تو آن کسی که همه بحرمان عالم را به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم مینا در جان تو همی نرسد کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن توبه لاله که خاک پایش را بیدیه آری کاین دردمی شود ناسور
وزین سفر به سعادت صبا چو باز آبی در افکنی به وجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو به جانت باد انا قرن های نامحسور

1152

بین دلی که نگرود ز جان سپاری سیر اسیر عشق نگرود ز رنج و خواری سیر
ز زخم های نهانی که عاشقان دانند به خون دست و نگرود ز زخم کاری سیر
مقیم شده خرابات و جمله زندان را خراب کرد و نشد از شراب باری سیر

هزار جان مقدس سپرده نفسی در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکر است و لیک نیست چونی از فغان وزاری سیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو و لیک هیچ نکردم از آنچه داری سیر
نه شهرو یار شناسیم ای مسلمانان از آنک نیست دل از جام شهرباری سیر
هوای تو چو بهار است و دل ز تو ست چو باغ که باغ می نشود از دم بهاری سیر
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

1153

مه تو یار ندارد جز او تو یار مکیر رخس کنار ندارد از او کنار مکیر
جهان شکار گهی دان ز هر طرف صیدی در آ چو شیر بجز شیر ز شکار مکیر

ہوا می نفس مہارست و خلق چون شتران بہ غیر آن شتر مست را مہار مگیر
 وجود جملہ غبارست تابش از مہ ماست بہ ماہ پشت میارورہ غبار مگیر
 بران ز پیش جہان را کہ مار کج تو است تو اش بہ حسن چو طاووس کیر و مار مگیر
 چو خلق بر کف دست نہند چون سیاب ز عشق بر کف سیاب شو قرار مگیر
 بہ حس دست بدان ارچہ چشم تو بست ز گلشن از لی گل پچین و خار مگیر
 بہ بوی آن گل بکشاد دیدہ یعقوب نسیم یوسف مار از کرتہ خوار مگیر
 کیست یوسف جان شاہ شمس تبریزی بہ غیر حضرت اورا تو اعتبار مگیر

1154

چو در سیدز تبریز شمس دین چو قمر بہ بست شمس و قمر پیش بندیش کمر

چوروی انور او گشت دیده دیده مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن که نفس می نکشاید به سوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصیت ز مرد داشت از آن بست از او اژدهای نفس به صبر
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد زاره های فنا و ز زخمه های تبر
کنون که ماه نهان شد ز ابر این بهر آن ز ابرهای دو دیده فرود دید مطر
ز قطره های دو دیده زمین شدی سر سبز اگر نه قطره بر آینه ختی به خون جگر
جگر چو آلت رحمت رحم از او خیزد از این سبب مدد دیده با بگرد مگر
ز عشق جمله اجزای خانه با خیزد چو که خدای بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین به بی خبران گروه بی خبران را به بیج سگ مشمر

که بخت مرده تو را مرده شوی گرداند که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
به چشم در به عیسی نگر اگر نگری سرک پیچ بدان چشم و در خرش منگر
چو هم نشین شود انگور با خم سرکه شراب او ترشی شد حریف او ست کبر
به حیل حیل تو سوراخ کن خم ترشی برون گریز و بسوی بحر شهد و سگر
کدام بحر خداوند شمس دین به حق به ذات پاک خدا او ست خسرو اکبر

1155

از آن مقام که بود کشاد زودگذر برو به سوی خریدار خویش همچون زر
درخت اگر مسحرک شدی ز جای به جا نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو مکان نیک گزین و زمان نگو بنگر

چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان دگر نماند کردن به فعل در تو اثر
توسیره کردی از شب چو آینه کردون نه زرد روی خزان کردی از هوا چو شجر

1156

مطرب عاشقان بجناب تار بنز آتش به مومن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی پرده از روی مصلحت بردار
تا بگریست طفل کهواره کی دهد شیر مادر غمخوار
هر چه غیر خیال معشوقست خار عشقت اگر بود گلزار
مطربا چون رسی به شرح دلم پای در خون نهاده ای هس دار
پای آهسته نه که تا بجمد چکره ای خون دل به هر دیوار

مطرباز خم های دل می بین تا ندانند خویشتن خوش دار
مطربا نام برز معشوقی کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چه کفتم کجا بماند دلی کردلم کوه بود رفت از کار
نام او کوی و نام من کم کن تا لقب کویت نگو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم دل کجایم رود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی عهدی هست در عهد تو چنین بیمار

1157

گر تو خواهی وطن پر از دلدار خانه راروتی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را کیرا دور دارش ز دیده انکار

هر که اوراسماع مست نکر و منکرش دان اگر چه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و بادہ شناخت عاقلش نام نہ لکو خار
بہ بہانہ بہ رہ کن آن ہارا تا شومی از سماع بر خوردار
وز میان خویش را برون کن تیز تا بکسیری تو خویش را بہ کنار
سایہ یار بہ کہ ذکر خدای این چنین گفت صدر کبار
تا نکوی کہ کل ہم از خارست زانک ہر خار گل نیار دبار
خاریگانہ راز دل بر کن خار گل را بہ جان و دل می دار
موسی اندر درخت آتش دید سبز تر می شد آن درخت از نار
شہوت و حرص مرد صاحب دل ہمچنین دان و ہمچنین نندار
صورت شہوتست لیکن ہست ہمچونار خلیل پر انوار

شمس تبریز را بشربینند چون کشانند دیده ما کفار

1158

رحم بر یار کی کند هم یار آه بیمار کی شود بیمار
اشک های بهار مشفق کو تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثر و اذکر مادم اللذات بشنوید از خزان بی زنهار
غار خبت شود چو هست در او ثانی اشین اذیهانی الغار
ز آه عاشق فلک سگاف کند ناله عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد بهر عشقت گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر نی برای دروگر و عطار

آسمان کرد عشق می کردد خیز تا ما کنیم نیر دوار
بین که لولاک ما خلقت چه گفت کان عشق است احمد مختار
مدتی کرد عاشقی کردیم چند کردیم کرد این مردار
چشم کوتا که جان بایند سر برون کرده از در دویوار
در دویوار نکته گویند آتش و خاک و آب قصه گزار
چون ترازو و چون کز و چو محک بی زبانند و قاضی بازار
عاشقار و تو، همچو چرخ بگرد خامش از گفت و جملگی گفتار

1159

عشق جانست عشق تو جانتر لطف درمان وز تو در ما تر

کافری های زلف کافر تو کشته ز ایمان حمله ایما تر
جان سپردن به عشق آسانست وز بی عشق تو ست آسا تر
همه مهمان خوان لطف تواند لیک این بنده زاده مها تر
بی تو هستند جمله بی سامان لیک من بی طریق و سا ما تر
عشق تو کان دولت ابدست لیک وصل جمال تو کا تر
تیغ هندی بجز برانست لیک هندی عشق براتر
هر دلی چاره در پی تو ست دل ما صد پرست و پرا تر
دیدن توبه صد چو جان ارزان عوض نیم جانم ارزا تر
گر چه این چرخ نیک کردانست چرخ افلاک عشق کردا تر
همه ز افلاک عشق در ترسند وان فلک در غم تو ترا تر

شمس تبریز، همی می دار تا شوم در تو من عجب داتر

1160

روی بنامه ماکن مستور ای به هفت آسمان چومه مشهور

ماکی جمع عاشقان ز هوس آدیم از سفر ز راهی دور

ای که در عین جان خود داری صد هزاران بهشت و حور و قصور

سرفرو کن ز بام و خوش بگر جانب جمع عاشقی رنجور

ساقی صوفیان شرابی ده کان نه از خم بوده از انگور

ز آن شرابی که بوی جوشش او مردگان را برون کشد از کور

مطربا عیش و نوش از سر گیر یک دو ابریشک فرو تر گیر
 ننگ بگذار و با حریف بساز جنگ بگذار جام و ساغر گیر
 لطف کل بین و جرم خار مبین جعد بکشا و مشک و عنبر گیر
 فریه از توست آسمان و زمین این یک ستاره را تو لاغر گیر
 داروی فریبی خلق تو پی فریبش کن چو خواهی و بر گیر
 خرمش کن به یک سگر خنده سگری راز مصر کمتر گیر
 بخت و اقبال خاک پای تواند هر چه می بایدت میسر گیر
 چونک سعد و ظفر غلام تواند دشمنت را هزار لسگر گیر
 ای دل از آب کوثرت باید آتش عشق را تو کوثر گیر

گر غلامی قیصرت باید بنده اش را قباد و قیصر گیر
هر که را نبض عشق می نهد که فلاطون بود تو اش خر گیر
هر سری کوز عشق پر نبود آن سرش را ز دم ما خر گیر
بین مگور از شمس تبریزی مکن اسپید و جام احمر گیر

1162

مطربا عشق بازی از سر گیر یک دو ابریشک فرو تر گیر
چونک در چرخ آردت باده خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملک مستی و پنخودی داری ترک سودای ملک سحر گیر
مست شو مست کن حریفان را بار گیر از کمیت احمر گیر

مستی آمد ز راه بام دماغ برواندیشه وره درگیر
از ره خشک راه بسیارست کشتی سازوین ره ترکیه
پر بر آوردم و سپیدم ز آنچه خوردم بخور تو هم پر گیر
فارغم، همچو مرغ از مرکب مرگم را تو لنگ و لاغر گیر
کز نوید ز خاک بیچ انگور مستی عشق را مقرر گیر
شیشه گر کردی سازد جام جام می عشق را میسر گیر
پاره روح را کند نقشی کویدت دلبر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت توبه مست را منور گیر
عاشق و مست و آنکسی توبه ترک سالوس آن فونگر گیر

1163

عربادا جهانیان راعار از دوسه ماده ابله طرار

سنگک زاهدان ولی زدرون لیس فی الدار سیدی دیار

به دو پول سیاه بتوان یافت زین چنین خربطان دوسه خروار

1164

خلق رازیر کنبد دوار چشم ها کور و دیدنی بسیار

جور اوکش از آنک شورش دل نور چشمست یا اولوالابصار

بر دو دیده نم غمت کاین درد داروی خاص خسرو است به بار

باغ جان خوش ز سنگ بارانست ما نخواهیم قطره سنگ بسیار

شمس تبریز کوهر عشقت کوهر عشق را تو خوار مدار

1165

میر خرابات تویی ای نگار وز تو خرابات چنین بی قرار

جمله خرابات خراب تواند جمله اسرار ز تو ست آشکار

جان خراباتی و عمر عزیز هین که شد عمر چنین هوشیار

جان و جهان جان مرادست کیر چشم جهان حرف مرا گوش دار

حاک گفت چشم مرا تو تیاست وعده تو گوش مرا گوشوار

خمر کهن بر سر عشاق ریز صورت نود دلستان نگار

ساغر باز بچ فانی بر ساغر مردانه مار ایار

آتش می بر سر پرهنرینز وای بر آن زاید پرهنرکار
حق چو شراب ازلی دردمد مرد خوردباده حق مردوار
پرورش جان به سقاہم بود از می واز ساغر پروردگار

1166

چند از این راه نوروزگار پرده آن یار قدیمی یار
آتش فرعون بکش ز آب بحر مفرش نموده آتش سار
چرخ فلک را به خدایی مکیر انجم و مه را شناس اختیار
شمس و شمسوی که سر آخر شدت چون خر لنگست در آن مدار
باد چو راع شد و خود را شناخت نیست در آخر چو خسان بی مدار

چشم در آن باد نهادست خس کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیره در آن آب باندست سنگ کوش بغلطاند در سیل بار
گرد و نیکیم تو از ما کسیر ما همه چکنیم و دل ما چوتار
گاه یکی نغمه ترمی نواز گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
گر نوازی دل این چنگ را بس بودایش که نهی بر کنار
نور علی نور چو بنوازش باده خوش و خاصه به فصل بهار
در کف عشقت مهار همه اشتر مستیم در این زیر بار
گاه چو شیری متمثل شود تا برمد خلق از او چون سگار
گاه چو آبی متکل شود خلق رود تشنه بدو جان سار

مست توام نه از می ونه از گوکنار وقت کنارست میا گوکنار

برجه مسانه کناری بکیر چون شجر و باد به وقت بهار

شاخ تر از باد کناری چویافت رقص درآمد چو من بی قرار

این خبر افتاده خوبان غیب تا برسند هزاران نگار

لاله رخ افروخته از که رسید سنبله پایه گل از مرغزار

سوسن با تیغ و سمن با سپر سبزه پیادست و گل تر سوار

فندق و خشخاش به دست آمده نعنغ و حلوبه لب جو بیار

جدول هر کونه چویجی جدا تآمدی یابد از یاریار

کرده دکان ماهمه حلولیان پر سگر و فسق از بهر کار

میوه فروشان همه باطل ما بر سر هر شسته قشاده ثار
لیک ز گل کوی که هم رنگ اوست جمله ز بو گو که پرست یار
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ جانب باغ آمده قادم یزار
می زندم ز کس چشمک خموش خطبه مرغان چمن گوش دار

1168

جان خراباتی و عمر بهار بین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرادست کیر چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست بسته سرو خسته و بیمار وار
دست برابر سر خود می نهاد کای به غم دوست مرادست یار

در سرم نیست ز صفرا و تب از می عشقت سرم پر خار
این همه شیوه ست مرادش تویی ای سگرت کرده دلم را سگار
جان من از ناله چو طنور شد حال دلم بشو از آواز تار

1169

هست کسی صافی و زیبا نظر تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک از این آب و گل تا بکند جانب دریا نظر
پایند بر کمر کوه قاف تا بزند بر پر عمقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب تا بشود بی سرو بی پا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق تا تقدش جمله بدان جان نظر

آب هم از آب مصفا شود هم ز نظر یابد مینا نظر

جمله نظر شو که به درگاه حق راه نیاید مگر الا نظر

1170

رحم کن از زخم شوم سربه سر مرهم صبرم ده و در نخم ببر

ور همه در زهر دهبی غوطه ام زهر مرا غوطه ده اندر سگر

بحر اگر تلخ بود همچو زهر هست صدف عصمت جان کهر

ابر ترش رو که غم انگیز شد مرده تو دادیش زر زرق و مطر

مادر اگر چه که همه رحمت رحمت حق بین تو ز قهر پدر

سرمه نو باید در چشم دل ورنه چه داند ره سرمه بصر

مفس و مسکین بد و صاحب عیال جمله آن خانه یک از یک تر
هریک مشهور بخوانندگی خلق ز بس کدیہ شان بر حذر
بود بحاف ششان ماہتاب روز طواف ہمشان در بہ در
گر بکنم قصہ زاد سیر شان در ددل افزاید با در دسر
شاہ کریمی برسید از سگار شد سوی آن خانہ ز کرد سفر
در برد از گشنگی و آب خواست آمد از آن خانہ تیمی بہ در
گفت کہ ہست آب ولی کوزہ نیست آب تیمان بود از چشم تر
شاہ در این بود کہ لسكر رسید ہمچو ستارہ ہمہ کرد قمر
گفت برای دل من ہر یکی در حق این قوم بخشید زر
کنج شد آن خانہ ز اقبال شاہ روشن و آراستہ زیر وزر

ولولہ وآوازہ بہ شہر اوقاد شہر بہ نظارہ پی یک دگر
 گفت کی کاخرای مغلان کشت بہ یک روز نیاید بہ بر
 حال شادی ہمگان دیدہ اند کن فیکون کس نشود بخت ور
 ور بشود بخت ور آخر چنین کی شود او، ہجو فلک مشہر
 گفت کریمی سوی برما گذشت کرد در این خانہ بہ رحمت نظر
 قصہ درازست و اشارت بس است دیدہ فزون دارو سخن مختصر

1171

در بکشا گامد حامی دگر پیشکشی کن دوسہ جامی دگر
 ہین کہ رسیدیم بہ نزدیک دہ ہمراہ ما شود دوسہ گامی دگر

بین هله چونی تو ز راه دراز هر قدمی غصه و دایمی دگر
غصه کجا دارد کان عسل ای که تو را سید نامی دگر
بسته بدی تو در وبام سرا آمدت آن حکم زبانی دگر
کبره بنام سرگردون روی بر تو قضا راست سنای دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ و رخسار تو رومی دگر ای سر زلفین تو شامی دگر
سوی چنان روم و چنان شام رو تا سیری دولت رامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب کیر مرانیز تو عامی دگر
هر سحری سر نهادت آفتاب کوید بیدر غلامی دگر
بر تو و بر کرد تو هر کس که هست دم به دم از عرش سلامی دگر

بی سخنی ره روراه تورا در غم و شادیت پیامی دگر
این غم و شادی چو زمام دلند ناقه حق راست زمانی دگر
شاد زمانی که بیندم دهن بشنوم از روح کلامی دگر
رخت از این سوی بدان سو کشم بکرم آن سوی نظامی دگر
عیش جهان کرد بر من حرام بینم من میت حرامی دگر
طرفه که چون حب تم بسکند یابد این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام بعد شدن هست تمامی دگر
بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر یک دوسه میم و دوسه لامی دگر

بشو خبر صادق از گفته پیغامبر اندر صفت مومن المومن کاملزهر

جاء الملك الاكبر ما احسن ذالمسطر حتى ملأ الدنيا بالعبر والعبر

چون بربط شد مومن در ناله و در زاری بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور

جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاكبر جاء الكرم الاووم جاء القمر الاقمر

خو کرد دل بربط تسکید از آن زخمه اندر قدم مطرب می مالدر و و سر

الدوله عیشیه والقهوه عیشیه والمجلس مشور باللوز مع السكر

اینک غزلی دیگر انخمس مع انخمسین زان پیش که بر خوانم که شانیک الابر

الرب هو الساقی والعیش به باقی والسعد هو الراقی یا خایف لا تحذر

الروح غذا سگری من قهوتنا الکبری وازینت دنیا بالاحضر والاحمر

خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

1174

مرامی گفت دوش آن یار عیار سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفت سگ اصحاب کهنف و صاحب غار
قرین شاه باشد آن سگی کو برای شاه جوید گبک و کفتار
خصوصا آن سگی کورابه همت نباشد صیدا و جز شاه مختار
بوسد خاک پایش شیر کردون بدان لب که نیالاید به مردار
دمی می خورد می می کوبه نوبت مده خود را به گفت و کوبه یک بار
نه آن مطرب که در مجلس نشیند کهی نوشد کهی کوشد به مزار

ملولان باز جنیدن گرفتند ہی جنکندومی لکنندناچار
بجنبان گوشه زنجیر خود را رک دیوانکیشان را پیشتر
ملول جمله عالم تازه کردد چو خندان اندر آید یار بی یار
الفت اسکر ادکنی باسکار ایاجاری ایاجاری ایاجار
ولاسق بکاسات صغار فمذایوم احسان و ایثار
وقاتل فی سبیل الجود بخلا لیقتی منک منہاج و آثار
نقل انا صینا الماء صبا ونحن الماء لاء و لانا
وسمانی شہیدی بانی قضیت عندہم فی العشق اوطار
وطیو او اسکر و اقومی فانی کریم فی کروم العصر عصار
جنون فی جنون فی جنون تخفف عنک اتقالا و اوزار

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
 یاساقی عشقتا تذکر فالعیش بلانداک اتر
 مارا سر صنعت و دکان نیست ای ساقی جان کجاست ساغر
 لاسر کناسدی صحایا انخیرینال لایوخر
 کم جوی و فاعتاب کم کن ای زنده کن هزار مضطر
 انخطه حیث کان حنطه ادکان کذاک یوم بیدر
 چون پیشه مرد زرگری شد هر شهر که رفت کیست زرگر
 ابرارک یشربون خمرانی ظل سخایک المنخیر

خود دل دہدت کہ بر نہی بار بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک للشری نصیب والارض بذاک صار اخضر
بگذار کہ می چرد ضعیفی در روضہ رحمت محرر
یاساقی ہت لا تقصر یا طول حیاتنا المقصر
در سایہ دوست چون بود جان ہمچون ماہی میان کوشر
طہر خطر اتنا و طیب من کاس مدامک المطہر
مارا بمران و کر برانی ہم بر تو تیم چون کبوتر
والفجر لذی لیال عشر من نہر حیقک المنفرج

انتم الشمس والقمر منكم السمع والبصر نظر القلب فيكم بكم يجلي النظر

قلم الصبر اجل صبر العبد ما نصبر نحن ابناء وقتنا رحم الله من غير

قد مواساده الهوى قلت يا قوم ما انخر خوفوني بقتنه واثاروا الى الحذر

قلت القتل في الهوى بركات بلا ضرر جرد العشق سيفه بادوامه الفكر

ان من عاش بعد اذ ضيع الوقت واحكم نفخواني شابه حمل الريح بالشرر

مزج النار بالهوى ليس يبقى ولا يذر شبوا الى بنفخه يسكر نفخه السحر

بر آن يار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر چو خبر نیست محرش بر او باش بی خبر

دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر گفتم ای دوست غیر تو اکرم هست جان و سر

بزن از عشق کرد نم بجوی مر مرا مخر گفتم من چیز دیگرم بجز این صورت بشر

گفتمش روح خود تویی عجاپ چیست آن دگر هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در

برواز گوش سوی دل بنگر کیست مستر بدر این کیسه های ما توبه کوری کیسه کر
چه غمت از زرم بشد که می هست همچوزر عربی کر چه خوش بود عجمی کو تو ای پسر

1177

آفتابی بر آما از اسرار جامه شوی کنیم صوفی وار
تن ما خرقة است پر تضریب جان ما صوفیست معنی دار
خرقة پر ز بند روزی چند جان و عشق است تا ابد بر کار
به سر توست شاه را سو کند با چنین سر چه می کنی دستار
چون رخ توست ماه را قبله با چنین رخ چه می کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان کشته بودی ز عاشقی بیزار

عشق ناکہ جمال خود نمود توبہ سودت نکرد و استغفار

این جهان، همچو موم رنگارنگ عشق چون آتشی عظیم شرار

موم و آتش چو کشت همسایه نقش و رنگش فنا شود ناچار

گر بگویم دگر فنا کردی ورنگویم نمی گذار دیار

بخه الروح عشق خالقها منہ تجری جمیعہ الانهار

منہ تصفر خضره الاوراق منہ تخضرا غصن الاشجار

منہ تخر و بخه المعشوق منہ تصفر و بخه الاحرار

منہ تہتر صورہ المسرور منہ یبکی الکایب بالاسحار

ان فی العشق فصح الارواح ان فی ذاک عبرہ الابصار

ذبت فی العشق کی اعیانہ ما کفی ان اراه بالاثار

ان الاثار تعجب الاثار ان الاسرار تستر الاسرار

كشره الحجب لا تحبيني ان ذكراك تخرق الاسار

1178

جاء الربيع والبطرزال الشتاء والخطر من فضل رب عنده كل الخطايا تعترف

اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم فارضوا بما تقضى لكم ان الرضا خيرا لسير

كم قائلين في انحاءنا علمنا به فاجرك لدينا سره لا تستغل فيما اشتر

السرفيك يافتى لا تلتمس ممن اتى من ليس سر عنده لم يتفجع مما ظهر

انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى لم ترتفع اسارهم من بعد ما نشق القمر

ياربنا رب المن ان انت لم ترحم فمن منك الهدى منك الردى ما غير ذالا

غر

ياشوق اين العافيه كى اضطرر بالقافيه عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر

ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى والعشق قرن غالب فىنا و سلطان الظفر

سر كتيم لفظ سيف جسم بحطه شمس الضحى لا تحفى الالبهار سحر

يا ساحراء ابصارنا بالعت فى اسحارنا فارفق بنا ودارنا انا حضرنا فى السفر

يا قوم موسى اننا فى التيه تهنا مثلكم كيف اهتديتم فاخبروا الا تكتموا عنا ان خبر

ان عوقواتر حالنا فالمن والسلوى لنا اصلحت ربى بالناطاب السفر طاب الحضر

ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر

قالوا ذبر شانكم نفتح لكم آذانكم نرفع لكم اركانكم انتم مصلح البشر

هكلم معاريج اللقا فيها تدرج البقا انعم به من مستقى الكرم به من مستقر
العيش حواء عيشكم والموت حواء موتكم والدين والدنيا لكم هذا جزاء من شكر
اسكت فلا تكسراخي ان طلعت تكسرت رتحي احيل في ربح الهوى فاحفظه كلا لاوزر

1179

غره وجه سلبت قلب جميع البشر ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر
اني وجدت امراه اوصفه ملككم او قمرء محجباء تحت حجاب الفكر
داخله خارج سارقه بارقه صورتها كاللبن خالصها من شرر
حين مات تقصني حين دنت ترقصني كاد سائر قتها يذهب نور البصر
قامتها عاليه قيمتها عاليه غمزتها ساحره ريقها من سكر

ہدیہ ما من سبأ اتحننا من نب مندیہا خبرنی غیبی کا خبر
قلت لروح القدس ما ہی قل لی عجا قال اما تعرفنا تک للاحدی الکبر

1180

سیدی انی کلیل انت فی زمی النهار استکی من طول لیلی الفرار این الفرار
لیلتی مدت ید اہا مسکت ذیل الصبح لیلتی دار قرار دونہا دار القرار
ربنا اتم لنا یوم التلاقی نورنا ربنا واغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار
انما احسامنا حالت کسوریننا حذا یاربنا من جنہ خلف اجدار
ربنا فارفع جدراء قام فیما سیننا ربنا وارحم فانانی حیاء واعدار

به سوی مانگر چشمی برانداز و کز فرصت بود بوسی در انداز
 چو کردی نیت نیکو مکردان از آن گلشن کلی بر جا کر انداز
 اگر خواهی که روز افزون بود کار نظر بر کار ما افزو تر انداز
 و کز تو قنیه انگیزی و خود کام را کن داد و رسمی دیگر انداز
 نگوین کن سرور! همچون بقشه کناه غنچه بر نیلو فر انداز
 ز باد و بوی توست امروز در باغ درختان جمله رقاص و سر انداز
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص تو مسوه سوی شاخ لاغر انداز
 چو آمد خار گل را اسپری بخش چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز
 بر عاشق بری چون سیم بکشای سوی مجلس یکی مثنی زر انداز

بر آای شاه شمس الدین تبریز کی نوری عجب بر اختر انداز

1182

تو چشم شیخ را دیدن میاموز فلک را راست کردیدن میاموز

توکل را جمع این اجزا بنده را توکل را لطف و خندیدن میاموز

تو بکشا چشم تا مهتاب بینی تومه را نور بخشیدن میاموز

تو عقل خویش را از می نگهدار تومی را عقل زدیدن میاموز

تو باز عقل را صیادی آموز چنین سهوده پریدن میاموز

یتیمان فراقش را بخندان یتیمان را توانا دیدن میاموز

دل مظلوم را ایمن کن از ترس دل او را تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت به تاویل ستیزار استنیریدن میاموز
 زبان را پردگی می دار چون دل زبان را پرده بدریدن میاموز
 تو در معنی کشاین چشم سر را چو کوشش حرف برچیدن میاموز

1183

اگر کمی در فریند اش یوقسایاوز اوزن یلدا سنا بودر قلاوز
 چپانی برک دت قرین اکشدر اشیت بندن قراقوزیم قراقوز
 اگر ططنن اگر روین و کر ترک زبان بی زبانان رایاموز
 سرچوب تری آن گاه کرید که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
 چو اسماعیل قربان شود این عشق که شب قربان شود پیوسته در روز

خمش آن شیر شیران نور معنیست پنیری شده حرف از حاجت یوز

1184

بیابا تو مرا کارست امروز مرا سودای گلزارست امروز
بیاد دلا رمن دلداری کن که روز لطف و ایثارست امروز
دل من جامه هارامی دراند که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان مارا از جمالی که بر گلبرگ و گلنارست امروز
چرا جان هبر آن لب مست کشند که آن جان نقل بسیارست امروز
نوامی طوطیان آفاق پرشد که سگره به خروارست امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز که از چنبر برون جستم من امروز
 چنان چیزی که در خاطر نیاید چنانستم چنانستم من امروز
 به جان با آسمان عشق رفتم به صورت کرد این پستم من امروز
 گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون رو کز تو وارستم من امروز
 بشوی ای عقل دست خویش از من که در مجنون پیوستم من امروز
 به دستم داد آن یوسف ترنجی که هر دو دست خود خستم من امروز
 چنانم کرد آن ابریق پر می که چندین تب بسکستم من امروز
 نمی دانم کجایم لیک فرخ مقامی کاندرو، مستم من امروز
 یابد بر دم اقبال نازان زمستی در او بستم من امروز

چو واگشت او پی او می دویدم دمی از پای ششم من امروز
چو سخن اقریم معلوم آمد دگر خود را بنسپرستم من امروز
بند آن زلف شمس الدین تبریز که چون ماهی در این ششم من امروز

1186

چنان مسم چنان مسم من امروز که پیروزه نمی دانم ز پیروز
به هر ره راهبر شمار باید در این ره نیست جز مجنون قلاووز
اگر زنده ست آن مجنون بیا کو ز من مجنونی نادریاموز
اگر خواهی که تو دیوانه کردی مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی گفت اگر مویی ز من باقیست در سوز

بدومی گفت آن آتش که ای شه بهیشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد و علامت تو از غیر خدا محفوظ و محروز
پیایی می ستان از حق شرابی نذار غیر عاشق اندر آن پوز
بده صحت به بیماران عالم که در صحت نه معلومی نه مهموز
چوناکفته به پیش روح پیدا است چو پوشیده شود بر روح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز همان بهتر که باشد کج مکنوز

1187

در این سرما سرداری امروز دل عیش و تماشا داری امروز
میکنن نوبت عشرت به فردا چو آسایش مهیا داری امروز

بکستبر بر سر ماسیه خود که خورشیدانه سجاداری امروز
در این خمخانه مارا میمان کن بدان همسایه کان جاداری امروز
نقاب از روی سرخ او فروکش که در پرده حمیراداری امروز
در اسکن کشتی اندیشه مارا که کفی، همچو دیاداری امروز
سری از عین و شین و قاف برزن که صد اسم و مساداری امروز
خمش باش و دم در نامی منطق که مصر و میگر هاداری امروز

1188

الای شمع کریان گرم می سوز خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمع هاشمعی بر آمد که برزنگی ظلمت هاست پیروز

نهان شد ظلم و ظلمت باز خورشید نهان کردد الف چون گشت مهموز
شنواز شمس تا ویلات و تعبیر چو اندر خواب بستیدی تو مر موز
چنین باشد بیان نور ناطق نه لب باشد نه آواز و نه پد فوز
چومه از برتن بیرون روای دوست هزار اکسیر از خورشید آموز
پی خورشید بهر این دو انست هلال و بدر صبح و شام چون یوز
چو دیدی پرده سوزی های خورشید دهان از پرده دیدن فرودوز
خمش آن شیر شیران نور معنیست پسیری شده حرف از حاجت یوز

1189

در این سرا سراماداری امروز سرعیش و تاساداری امروز

تویی خورشید و پایشست خوزه که مارابی سروپاداری امروز
به چارم آسمان پهلوی خورشید تو مارا چون میخاداری امروز
دلا از سنگ صد چشمه روان کن که احسان موفاداری امروز
تراشیدی ز رحمت نردبانی که عزم کوچ بالاداری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت که بر چرخ معلا داری امروز
به پیش هر کسی ماهی بریان در آن ماهی تو دیاداری امروز
درون ماهی دریای دیدست عجیب ماهی زیاداری امروز

1190

ای خفته به یاد بار بر خنیز می آید یار غار بر خنیز

ز نهاده خلائق آمد بر خیز تو زینهار بر خیز
جان بخش هزار عیسی آمد ای مرده به مرگ یار بر خیز
ای ساقی خوب بنده پرور از بهر دوسه خار بر خیز
وی داروی صد هزار خسته نک خسته بی قرار بر خیز
ای لطف تو دستگیر بنجور پایم بخلید خار بر خیز
ای حسن تو دام جان پاکان در ماندگی شکار بر خیز
خون شد دل و خون به جوش آمد این جمله رواندار بر خیز
معذورم دارا اگر بکفتم در حالت اضطرار بر خیز
ای ز کس مست مست خفته وی دلبر خوش عذار بر خیز
زان چیز که بنده داند و تو پر کن قبح و بیار بر خیز

زان پیش که دل شکسته گردد ای دوست شکسته وار بر خیز

1191

مایم فدایان جانباز کسوخ و دلیر و جسم پرداز

حیفست که جان پاک مارا باشد تن خاکسار انباز

ز آغاز همه به آخر آیند ز آخر برویم مابه آغاز

بین باز پرید جمله یاران شه باز بگوفت طبل شهباز

شش سوی مبر سپر از آن سو کاندردل تو رسید آواز

هان ای دل خسته نقل مارا روزی دوسه ماندست می ساز

گر خواری و کر عزیز می این جا زان سوست بقا و ملک و اعزاز

کشای پر سخن کز آن سو بی پر باشد همیشه پرواز
پوست سخت ایچ کفتم از پوست کی یافت مغز آن راز

1192

بر خیز و صبح را بر انگیز جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب ما چون سر خر تو، همچو پالیز
ای غم اجلت در این قفینه ست کرموندت آرزوست مکریز
مرک نفس است در تجلی مرک جعلت در عمریز
مجلس چمنیت و گل سکنه ای ساقی، همچو سرو بر خیز

این جام مشعشع آنکهی شرم ساقی چو تویی خطاست پر مینر
مارا چو رخ خوشت برافروز غم را چو عدوی خود در آویز
هستم غزل که نوبت توست مردانه در آو چست و سر تیز

1193

من از سخنان مهرانکنیز دل پر دارم ز خواب بر خیز
ای آنک رخ تو، همچو آتش یک لحظه ز آتشم مپر مینر
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد ای شیر به خون من در آمیز
بیارک خود بساز پنهان مستنیر به جان تو که مستنیر
تسلیم قضا شدم ازیرا مانند قضا تو تندی و تیز

بگر که چه خون دل گرفت بر کرد قیام چون فراویز

در خشم مکن تو چشم خود را وان قنه خفته را یکنیز

خود خفته نماید و نخفت آن ز کس پر خار خون ریز

1194

گر نه ای دیوانه رو مرخویش را دیوانه ساز گر چه صدره مات کشتی مهره دیگر باز

گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن باز کرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ

باز

چند خانه کم کنی و یاوه کردی کرد شهر و ز شهری نیریاوه با قلاووزی بساز

اسب چوین برتراشیدی که این اسب نست کرنے چوینست اسبت خواجه یک منزل

باز

دعوت حق نشوی آنکه دعای کنی شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
سربه سرراضی نه ای که سربری از تیغ حق کی دید بو، همچو عنبر چونک سیری و پیاز
که نیازت را پذیرد شمس تیریزی ز لطف بعد از آن بر عرش نه تو چار باش بهر نماز

1195

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز عشق دارد در تصور صورتی صورت که از

خانه خویش آمدی خوش اندر آسا آمدی از در دل اندر آتا پیشگاه جان باز

دزد دزد از وجودم عاشق خورشید تو ست هین که با خورشید دارد دزد دزد کار دراز

پیش روزن ذره مابین خوش معلق می زنند هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
 در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان کس نداند بر چه قوی بر چه ضربی بر چه ساز
 اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چوراز
 بر تر از جمله سماع ما بود در اندرون جزوهای مادر اورقصان به صد کون عزوناز
 شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان چون تو محمودی نیاید همچو من دیگر ایاز

1196

عاشقان راشد مسلم شب نشستن تا به روز خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
 کر تو یار عاشقی مانده این شمع باش جمله شب می گذاز و جمله شب خوش می بسوز
 غیر عاشق دان که چون سر ما بود اندر خزان در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز

گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن دریند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل عیسی و خرد یکی آخر کجا دارند پوز
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
ور نیننی کزد و عالم برتر آمد شمس دین بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هموز
رو به کتاب تعلم کرد علم فقه کرد تا سراسر آفریزی شوی اندر یخوز و لایخوز
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد عشق او زین پس ماند با مویز و جوز و کوز
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص ماند زان کجایم هست عریان از لباس
نقش و توز

ای جلال الدین، نخسپ و ترک کن املابکو که تک آن شیر اندر نیاید پیچ یوز

اگر آتش است یارت تو برود او همی سوز به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
 تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن چو لباس تو در اند تو لباس وصل می دوز
 به موافقت بید تن و جان سماع جانی زرباب و دف و سرناوز مطربان در آموز
 به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف همه کم کننده ره را چو سستیره شد قلاوز
 تو لگو همه به جگندوز صلح من چه آید تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود بر افروز
 که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بوده خون در شب فراق آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی به حریمی درون غار بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
فغان عیش کند شد از بجز ترش روی امروز قدم وصل گزیدن گرفت باز
سپراهن سیاه که پوشید روز فصل تا جایگاه ناف دیدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسنی هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسنی که ز لیخاش در مراد باتنگ های لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسغان در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز

دیک خیال عشق دلارام خام پر سه پایہ دماغ خریدن گرفت باز
 نظارہ خلیل کن آخر کہ شہد و شیرازا صبعین خویش مزیدن گرفت باز
 آن دل کہ توبہ کرد ز عشق ستر شد افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
 بر بام فکر خفته ستان دل بہ عشق ما یک یک ستارہ را شمردن گرفت باز
 سودای عشق لولی دزد سیاه کار بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
 صراف ناز ناقد تقد ضمیر عشق بر کف قراضہ ہا بگزیدن گرفت باز
 تبریز را کرامت شمس حقست و او کوش مرا بہ خویش کشیدن گرفت باز

1199

یا مکشر اللال علی الخلق بالشوز الفوز فی لقاءک طوبی لمن یفوز

من آتشین زبانه از عشق تو چو شمع کوی همه زبان شو و سرتا قدم بسوز
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست چشمم مدوز هر دم ای شیر، بمچویوز

مارا چو در کشیدی رود مکش زما این پرده را دیدی آن پرده را مدوز
ای آب زندگانی بخشایر آن کسی کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز

اول چنان نواز و در آخر چنین کداز اول بچوز آمد و امروز لای بچوز

ای جان و بخت خندان در روی ما بختند تا سرو و گل بختند در موسم عجز
در موسم عجز چو در باغ جان روی بنماید آن عجز زهر گوشه صد تموز

کوید به باغ جان رو کویم که ره کجاست کوید که راه باغ نیا موختی هموز

آن سو که نکته ماور موز چو جان رسد ای عمر باد داده تو در نکته ورموز

تو غمزا طلب کن خود رنر کو مباح با آن کمان دولت کو در پیچ تونز
 کر نفس پیر شد دل و جان تازه است وتر همچون بقشه تر خوش روی پشت کوز
 ان لم یکن لعلک فی ذاته غنی لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
 ان کنت ذا غنی و غناک مکتم کم جه مکتمه تر صد البروز
 یا طالب ابواهر و الدر و اخصی مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
 می چین تو سنک ریزه و در زین نشیب بحر در شب مزین تو قلب که پیدا شود به روز
 استمحن النقوده بمنران صادق رد المایضرک مد المایعوز

1200

ساقی روحانیان روح شدم خیر خیر تا که بینند خلق دبدبه رستخیز

دوش مرشاه خواند بر سر من حکم راند در تن من خون مانند خون دل رز بریز
 بادل و جان یا غم بی دل و جان می زیم باطن من صید شاه طاهر من در کزیز
 ای غم و اندیشه رو باد و بای غمت چونک بغرید شیر و چو فرس خون بمنیز
 کشته شوم هر دم پیش تو جبر جیس وار سر نهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
 تشنه ترم من ز یک ترک سوگیر و یک با جگر مرده یک ساقی جان در ستر
 تاملی دل خورده ام ترک جگر کرده ام چونک روم در حد زان قدحم کن بهمیز
 ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار ساغر خردم سوست من چه کنم کفجلیز
 شمس حق و دین بتاب بر من و تیر زیان تا که زلف تموز سوزد پرده جلیز

برای عاشق و دزد دست شب فراخ و دراز هلا یا شب لولی و کار هر دو ساز

من از خزینه سلطان عشق و در دزدوم نیم خسیس که دزدوم قماشه بزاز

درون پرده شب ما لطیف دزدانند که ره برنده حیلت به بام خانه راز

طمع ندارم از شب روی و عیاری بجز خزینه شاه و عشق آن شه ناز

رخمی که از کروفرش نماند شب به جهان زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز

روا شود همه حاجات خلق در شب قدر که قدر از چو توبری بیافت آن اعزاز

همه تویی و ویرای همه دگر چه بود که تا خیال در آید کسی تو را انباز

هلا گذر کن از این پهن گوش با بکشا که من حکایت نادر همه کنم آغاز

میج را چونیدی فنون او بشنو سپر چو باز سفیدی به سوی طبک باز

چو تخته زر سرخی تو مهر شه بپذیر اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز

تو آن زمان که شدی کنج این ندانستی که هر کجا که بود کنج سر کنند غماز
بیار کنج و مکن حیلہ کہ نخواہی رست بہ تف تف و بہ مصلا و ذکر و زہد و نماز
بدزدی و بنشین بہ گوشہ مسجد کہ من جنید ز ما نم ابا نرید نیاز
قماش بازده آن گاہ زہد خود می کن مکن بہانہ ضعف و فروکش آواز
خמוש کن ز بہانہ کہ جبہ امی نخرند در این مقام ز تر و پرو حیلہ طناز
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی کہ تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

1202

بہ آفتاب شہم گفت ہین مکن این ناز کہ کر تو روی پوشی کنیم مار و باز
دمی کہ شعشعہ این جمال در تابد صد آفتاب شود آن زمان سیاہ و مجاز

کسی شوبه تو غره که روی دوست ندید کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
زگازران مکر زوبه زیر ابر مرو که ابر او تو را من در آورم به نیاز
اگر چه جان و جهانی خوش به توست جهان نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم چه ناز می رسد با من ای کمین خباز
عباد ابر با نم ز نان و از نابا حیات من بددشان حیات و عمر دراز
ز آفتاب گذشتیم خیر ای ناهید بیار باده و نقل و نبات و نی سوز
زمانه با تو نسازد تو ساز وارش کن به چنک ماده سغراق و چنک راده ساز
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند می بدین دوسه مخمور بی نوای پرداز
حیات با تو خوشست و حیات با تو خوشست کهیم همچو سکر بفسران گهی بگداز
چو ماه بهره من شد سفر مرا حضرست به زیر سایه او می روم نشیب و فراز

ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود خموش باش که محمود گشت کار ایاز

1203

برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز
مقام داشت به جنت صفی حق آدم جدا افتاد ز جنت که بود ما را آمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پر نورست و لیک تیره شود چون شود غبار آمیز
چو دوست باعد و تو نشست از او بگریز که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی که ذوق خمر تو را دیده ام خار آمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو نعمت که از دهاست نعمت بادم شرار آمیز
هزار بار کریم چو تیر و بار آیم بدان کمان و بدان غمزه سکار آمیز

به کرد نامه سحرم به خانه باز آرد خیال یار به اگر اه اختیار آمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد که واقفست از این عشق زینهار آمیز
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز
سخن مکوی چو کوی ز صبر و توبه مکوی حدیث توبه مجنون بود فشار آمیز

1204

عشق کزین عشق و در او گوچه می ران و مترس ای دل تو آیت حق مصحف کز خوان و

مترس

جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی ری بهل و واو بهل شو بهکی جان و مترس

چون تو گمانی ابد خایفی از روز یقین عین گمان را توبه سر عین یقین دان و مترس

در دل کان تقدزری غایبی از دیدن خود رقص کنان شعله زان برجه از این کار و مترس

دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس

سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

1205

سیر نکشت جان من بس مکن و ملوک به بس کر چه ملول کشته ای کم نرنی ز بیچ کس

چونک رسول از فتن کشت ملول و شد ترش ناصح ایزدی و را کرد عتاب در عبس

گر نکنی موافقت در دلی بگیردت هم نفسی خوش است خوش هین مگر نریک نفس

ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود ما سپریم هم به هم مانه کمیم از حدس

من نبرم ز سر خوشان خاصه از این سگر کشان مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس

دوش حریف مست من داد سوبه دست من بسکنم آن سوبی را بر سر نفس مرتس
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود زانک خدوک می شود خوان مرا از این

مکس

من پس و پیش نکنم پرده شرم بر دم زانک کند سکر می می کشدم ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما شادسی که باشد او بر سر کوی دل عس
آمد عشق چاشنی شکل طیب پیش من دست نهاد بر کم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خوری قوت دل بگفتمش دل بجلی کباب شد سوبی شراب ران فرس
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور باده منت دهم کزین صاف شده ز خاک و

خس

گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را نیست روایتمی بر لب نیل و بر اس

خامش باش ای سکاکن فرس احویات تو آب حیات می کشد باز کشا از او جرس
آب حیات از شرف خود زرسده هر حلف زین بست مخفی آب حیات در غلس

1206

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس زانک حوالی غسل نیش زان بود مگس
روی ویست گلستان مار بود در او نهان جعد ویست همچو شب جمع دزد و هر عس
کان ز مردی مهادیده مار بر کنی ماه دو هفته ای شهاغم نخوریم از غلس
بی تو جهان چه فن زندگی تو چگونه تن زند جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
نصرت رسان تویی فتح و ظفر رسان تویی هست اثر حیاتت کر زره ست و کر فرس
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود صدمه و آفتاب را نور تو ست مقتبس

چرخ میان آب تو بردوران همی زند عقل بر طبعیت عرضه همی کند محس
 ذره به ذره طمع با صفت زده پیش خوان تو سجده کنان و دم زمان بهرامید هر نفس
 دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم آنچه بهار می دهد از دم خود به خار و خس
 خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او خاک که آب می خورد ماش شد دست یا عدس
 رنگ جهان چو سحر با عشق عصای موسوی باز کند دهان خود در کشش به یک نفس
 چند بتری ای دل از نقش خود و خیال خود چند کر ز می کنی باز نگر که نیست کس
 بس کن و بس که کمتر از اسب سقایی نیستی چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

1207

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس خیز شب رازنده دار و روز روشن سستکوس

پر ما بر ہم زند یعنی درینا خواجہ ام روزگار نازنین رامی دہد بر آنموس

در خروش است آن خروس و تو بھی در خواب خوش نام اورا طیر خوانی نام خود را

اثر بوس

آن خروسی کہ توراد عوت کند سوی خدا او بہ صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس

من غلام آن خروسم کو چنین پندی دہد خاک پای او بہ آید از سرو اسلیوس

کرد کفش خاک پای مصطفی را سرمہ ساز تا نباشی روز حشر از جملہ کالویروس

رو شریعت را کزین و امر حق را پاس دار کر عرب باشی و کر ترک و کر سر اکنوس

1208

حال مابی آن مہ زیبا مپرس ایچ رفت از عشق او بر ما مپرس

زیر و بالا از رخس پر نور مین ز اہتر از آن قد و بالا مپرس
کوہرا سگم نگر از رشک عشق و ز صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خون با مادر منہ میچم از صفرا و از سودا مپرس
خون دل می بین و با کس دم مزین و ز نگار شنگ سر غوغا مپرس
صد ہزار ان مرغ دل پرکنده مین توز کوہ قاف و از عفا مپرس
صد قیامت در بلا می عشق او ست در نگر امروز و از فردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور سرا و از طبع کار افزا مپرس
چند پر سی شمس تیریزی کی بود چشم چمخون مین و از دریا مپرس

ای دل بی بهره از بهرام ترس وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمتست از برق ترس شادایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه کساخت کند تو ز کساختی ناهنگام ترس
چون بخند شیر تو ایمن مباش آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای کس دل بالب سگر پیچ چشم بادامست از بادام ترس

1210

نیست در آخر زمان فریادس جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته ای دم فروکش تا ندانم پیچ کس

سینہ عاشق کی آبست خوش جان ہا بر آب او خانگاہ و خس

چون بینی روی اورادم مزن کاندرا آئینہ زیان باشد نفس

از دل عاشق برآید آفتاب نور کسیرد عالمی از پیش و پس

1211

ای روترش بپیشم بد کفہ ای مرا پس مردار بوی دارد دایم دہان کرکس

آن کفہ پلیدت در روی شدت پیدت پیدا بود خمیشی در روی و رنگ ناکس

ماراست یار و دلبر تو مرک و جسک می خور ہین کزدہان ہر سبک دریانند منجن

میت القدس اگر شد ز افرنگ پر از حوکان بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس

این روی آئینہ ست این یوسف در او بتابد یگانہ پشت باشد ہر چند شد مقرنس

خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
گفتند از این دو یارب پیش تو کیست بهتر زین هر دو چیست بهتر در منبج موسس
حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر که حسن ظن مجرم نکند اردش مدنس
تو خود عبوس کینی نه از خوف و طمع دینی از رشک زعفرانی یا از شامت اطلس
این دوه کار ناید جز نار و انشاید ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس
واهل زد دست او را بت بس است او را هر کو عدوی مه شد ظلمات مرور اس
اعدات آفتاب می دان یقین خفاشند هم ننگ جمله مرغان هم جس لیل ععس
اگر بود عدوش وان منصبش نماند در دیده کی بماند کرد در قندر او خس

دست نه بردم از غم دلبر مپرس چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
 جوشش خون را بسین از جگر مومنان وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
 سکه شاهی بسین درخ همچون زرم نقش تامی بخوان پس تو زرگر مپرس
 عشق چو لسکر کشید عالم جان را گرفت حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
 هست دل عاشقان، محمود مرغ از او جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
 خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد کرد تو چو مرغی بیار پروازد مپرس
 چون پدر و مادر عاشق هم عشق او ست میش مگو از پدر میش ز مادر مپرس
 هست دل عاشقان، همچو توری به تاب چون به تور آمدی جز که ز آذر مپرس
 مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است سوخته پر خوشتری بیج تو از پر مپرس

کر تو و دلار سر هر دو یکی کرده است پای دگر کز مننه خواجه از این سر مپرس
دیده و کوش بشردان که همه پر گلست از بصر پر و حل کوهر منظر مپرس
چونک بستی بصر از مد خون دل مجلس شاهی تو راست جز می احمر مپرس
رو توبه تیریز زود از پی این سگر را با لطف شمس حق از می و سگر مپرس

1213

ای سگ قصاب بجز خون مرا خوش بلیس زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکلیس
کنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست بهر لکلیسی دلا سرد بود این لکلیس
عاشقی آن صنم وانکه ترس کسی یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پس
ای دل سگرستان از نمکش شور کن آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس

زود بشو لوح راز ابجد این کاف و نون آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی خشت گل تیره ای ز آب جهنم بنخس
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

1214

بیا که دانه لطیفست روز دام مترس قمارخانه در آوزنگ و ام مترس
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
بیا بیا به شرابی و ساقی که مپرس در آدر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده ای که در این راه بیم جان و سراسر است چو بار آب حیات از این پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید بمیر پیش جالش چو من تمام مترس

اگر چه رطل کرانت او سبک روحت ز دست دوست فروکش هزار جام

مترس

غلام شیرشدی بی کباب کی مانی چو پخته خوار نباشی ز بیچ خام مترس

حریف ماه شدی از عس چه غم داری صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس

خیال دوست یاور دسوی من جامی که کیرباده خاص و ز خاص و عام مترس

بگفتش مه روزه ست و روز گفت خموش که نسکندمی جان روزه و صیام مترس

در این مقام خلیست و یازید حریف بکیر جام مقیم و در این مقام مترس

ای مست ماه روی تو استاره و کردون خوش رویت خوش و مویت خوش و آن

دیگرت بیرون خوش

هرگز نیدست آسمان هرگز نبوده در جهان مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش

باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش

ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا ای عیسی دوران بیابان بخوان افنون خوش

چون کوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام در سایه ات خوش خفته ام سرمست از

آن افنون خوش

از نغمه تو ذره هاگر رقص آرد چه عجب نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون

خوش

ای دل برای دخنوشی زروهنر چون می کشی دیدی تو از زروهنر بی خف یک قارون

خوش

باشد به صورت خوش ماراه خوشی بسته شده چون زهرمار کوهمی بهنفته در معجون خوش

یا همچو کور کافران پر محنت و زخم کران پیچیده بیرون کور را در اطلس و اکسون خوش

زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو زان قامت همچون الف زان ابروی

چون نون خوش

ساکر دلوح جان شدم زین حرف بلخط خوان شدم کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین

چون خوش

ایوان کجا ماند مر با منحنیق کبریا میزان کجا ماند مراد عشقت ای موزون خوش

ای مایه صد بی هشی دی از طریق سر کشی گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش

هر ناخوشی را در تو دعدل رخت کردن بزد کان ناخوشی ما خورده بد در غمیت تو خون

خوش

ای شمس تبریزی تویی کاندرا جلالت صد تویی جان نست آن ماهی در می چو تو ذالنون

خوش

1216

گر عاشقی از جان و دل جو روحهای یارکش ورز انک تو عاشق نه ای رو سخره می کن

خارکش

جانی باید کوهری تاره بردد لبری این ننگ جان هار از خود بیرون کن و بردارکش

گاهی بودد تیرگی گاهی بودد خیرگی بیزار شوزین جان هله بروی خط بیزارکش

خود را بسین در من نگر کن جان شد تم بی اثر ماند بلبل مست شوز و رخت بر گلزار کش
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی سنگت نمی آید که خر کوید تو را خروار کش
همچون جهودان می زنی ترسان و خوار و مسمم پس چون جهودان کن نشان عصابه بردستار
کش

یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی بهر کشاد دیده را در دیده افکار کش

1217

احذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش کز بستن در برود عشق تو بر هم زندش
از دل و جان بر کندش لولی و منبل کندش سیل در آید چو کیا هر طرفی می بردش

اوست یقین رهزن تو خون تو در کردن تو دور شواز خیر و شمش دور شواز نیک و

بدش

باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی بیست سلامت بودش درکشش

خوش خوردش

پای در این جوی نهی تا به قیامت زهی هر که در این موج قدا تالب دریا کشش

گول شود هول شود وز همه مغزول شود دست نگیرد همنرش سود ندارد خوردش

ای دم تو دام خمش بی کنهان را بکش ای رخ تو باد هس مست کند تا بدش

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش ماز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو

خوش

عشق تو اندر خورما شوق تو اندر بر ما دست نه بر سر ما دست مکش دست مکش
ای شب خوبی و بی جان بچم که بجی کرسه عد بر سه نهی کردشش کردشش
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو هفت فلک را بد خوب و کش خوبی و کش

1219

یار نخواهم که بود بد خو و غمخوار و ترش چون حد و کور مغان تنک و دل افشار و ترش
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش

هرکی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد سخت دل و سست قدم کابل و بی کار و ترش
ورپ چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان کی طلبد در دل و جان طبع سگر بار ترش

1220

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنک به دل اسیرش در دل و جان پذیرمش گر چه گذشت عمر من باز سر بگیرمش
دل بکد اخت چون سگر باز فسر د چون جگر باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او چون بر سم به کوی او حلقه در بگیرمش
در دلم تر شده چهره من چوزر شده تا زخم چوزر برد بر سر زر بگیرمش

کر چه کمر شدم چه شده چه بتر شدم چه شد زیروز بر شدم چه شد زیروز بر بکیرم
تابه سحر بیا میش همجو سگر بنامیش بند قباکشایش بند کمر بکیرم
خواب شدت ز کسش زود در آیم از پیش کرد سفر به خواب خوش راه سفر بکیرم

1221

اگر کم کرد این بی دل از آن دلداری جویدش و گر اندر مد عاشق به کوی یار جویدش
و گر این بلبل جانم سپرد ناگهان از تن زهر خاری سپردش در آن گلزار جویدش
اگر بیمار عشق او شود یاره از این مجلس به پیش ز کس بیمار آن عیار جویدش
و گر سر مست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه به میخانه روید آن دم از آن خار جویدش
هر آن عاشق که کم کرد و هلا ز نار می گویم بر خورشید برق انداز بی ز نار جویدش

وگر دزدی زند نقشب بد ز درخت عاشق را میان طره مشکین آن طرار جویدش
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست چنین خفته نیایدش مگر بیدار جویدش
بپریدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر اشارت کرد آن پیرم که در اسرار
جویدش

بگفتم سیرابانده تویی اسرار گفت آری منم دریای پر کوهر به دریا بجویدش
زهی کوهر که دریا به نور خویش پردازد مسلمانان در آن انوار جویدش
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد مراخوان صفارا کو در آن بازار جویدش

چه دارد در دل آن خواجه که می‌تابد ز رخسارش چه خورد دست او که می‌چید و نرسد آن

خارش

چه باشد در چنان دریا به غمیر کوه کویا چه با تابست آن کردون ز عکس بحر دربارش

به کار خویش می‌رفتم به درویشی خود ناکه مرا پیش آمد آن خواجه بیدم پیچ دستارش

اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری دلم از سیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش

مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می‌دیدم چنین بودست تعبیرش که دیدم روز

بیدارش

شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم ز نور روز بگذشتی شعاع و فرانوارش

چه خواجست این چه خواجست این بنامز و بنامز
هزاران خواجه می زید اسیر و بند

دیدارش

کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد
چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی یارش

1223

قرین مه دو میرنخند و آن دو چشمت ای دلکش
بدان هاروت و ماروت بجو جان راه بابل

کش

سلیمان ابدان خاتم که ختم جمله خوبانی همه دیوان و پریان
راه قهر اندر سلاسل کش

برای جن و انسان را کشادی کنج احسان را
مثال سخن اعطیناک بر محروم سائل کش

جسد را کن به جان روشن حسد رانیخ و بن برکن
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش

چو لب‌انجبر خواندش نقل و می‌بی‌حد چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلائل کش

سوی تو جان چو بشنایدش شمع‌ی که ره‌یابد چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش

شراب کاس یکا و سده مخمور عاشق را دقیقه‌دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش

به اقبال عنایات بکش جان را و قابل کن قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل

کش

اسیر درد و حسرت را بده پیغام لا تا سوا قبول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش

اگر کافر دست این تن شهادت عرضه کن بروی و کرب‌بی حاصلست این جان چه باشد

تو ش به حاصل کش

کنش زنده و کز نکنی میسجرات تو نایب کن تو وصلش ده و کز ندهی به فضلش سوی فاضل کش

زمین لرزید ای خاکمی چو دید آن قدس و آن پاکمی
اذا ما زلزلت برخوان نظر را در

زلزل کش

تأش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

1224

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش و کبر بناورم فردا سرخویش از کربانش

الا ای شخه خوبی ز لعل تو بسی کوهر بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش

گر ایمان آورد جانی به غمیر کافر زلفت بزن از آتش شوق تو اندر کفر و ایمانش

پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش که تا تنهامر باشد پریشانی ز پنهانش

منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش

در آن گل های رخسارش، همی غلطید روزی دل بکفتم چیست این گفتا همی غلطم در

احسانش

یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض که تا بر خواند آن عارض که استادست خط

خوانش

ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش که بس دل در رسن بستت آن

هندوز بهتانش

به چاه آن دقن بنگر مترس ای دل ز افادن که هر دل کان رسن میند چنان چاهست

زندانش

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش همه مهرست و دلداری همه عیش است و

آسایش

هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید به ما از شهر یار آید و باقی جمله آرایش

همه دیدست در راهش همه صدرست در گاهش و کرتن هست در گاهش بین جان راتو

افزایش

بین تو لطف پاکی را امیر سمنانی را که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش

بسی کوران و ره شینان از او کشنده مینان بسی جان های غمگینان چو طوطی شد

سگر خایش

بسی ز خمست بی دهنه ز پیچ و چاروشش نه ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش

زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم زهی شادی امروزم ز دولت های

فردایش

چرا من خاکمی و پستم ازیر عاشق و مستم چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
به پیش عاشقان صف بر آورده به حاجب کف ز زخم اوست دل چون دف

دهان از ناله سر نایش

از او چو نست این دل چون کز او غرقست ره ره خون وز او غوغاست در کردون و ناله

جان ز بهایش

دلالتا چند پر هیزی بکو تو شمس تبریزی نه سرتوز سرتیزی برای فخر برپایش

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخورد دست او زان باردو سردست او با این همه بدبیدش جامی بپرانیدش
او سر که چرا آرد غوره ز چه افشارد زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
آن باده انگوری نخراید جز کوری پهلوی چنین باده باشد نشانیدش
باشد بودش سکه در کور نیاید کرد زین آب خضریک کف در حلق چکانیدش

1227

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدیش صدر حمت هر ساعت بر جانش و بردیش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیر نثر و نادر تر زان شیوه پیشش
آن طره پر چین را چون باد بشوراند صد چین و دو صد با چین کم کرد در چینش

بر روی و قهای مه سیلی زده حسن او بر دبه قارون تسخر زده مسکنش
آن ماه که می خندد شرح نمی کند ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
صد چرخ همی کرد بر آب حیات او صد کوه کمر بند در خدمت تکنیش
کولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان بنشان آن فارس جان را پس زینش
ور پای ندارد هم سربند و سربند مانند طیب آید آن شاه به بالینش
عشقت یکی جانی در رفته به صد صورت دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد تا حسن و سکون یابد جان از پی مسکنش
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او تقویم طلب می کن در سوره و آئینش
خورشید تیغ خود آن را که کشد ای جان از تابش خود سازد تهنیرش و تکفینش

فرهاد هوای اور قسمت به که کندن تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
من بس کنم ای مطرب بر پرده بکوا این را بشو ز پس پرده کرو فر تحینش
خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه و لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

1228

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش ای خسرو و ای شیرین ای نقش و

خیالت خوش

ای چهره تو مه و ش آبست و در او آتش هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش

ای مستی هوش آخر در مهربوش آخر در وصل بکوش آخر ای صبح و صالت خوش

ای روز ز روی تو شب سایه موی تو چون ماه بر آ امشب ای طالع و فالت خوش
کر لطف و وصال آری و ر جور و محال آری آینه ای با جان ای جور و محالت خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذر دزدان مه جان گفت به کوش دل کای دل مه و سالت
خوش

تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین کای قنه جادویان ای سحر حلالیت خوش

1229

زلفی که به جان از دهر تار بشویدش بس مشک نهان دارد ز نهار بشویدش
در شام دو زلف او صبح نهان بپوشد هر خط و هر ساعت صد بار بشویدش
آن دولت عالم را وان بخت خرم را کز روی سنگ در جان گلزار بشویدش

آن بادہ ہی جو شد و ز خلق ہی پوشد تاروی شود از وی خار بشویدش
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما تخلیست از آن خرما پر بار بشویدش
کم گشت دل مسکین اندر خم زلف او باشد کہ بید آید بسیار بشویدش
شمس الحق تیریزی در عشق میج آمد هر کس کہ از او دار و زنا را بشویدش

1230

جانم بہ چه آراند ای یار بہ آمنیش صحت بہ چه در یاد سمار بہ آمنیش
هر چند بہ بر کسری اورا نبود سیری دانی بہ چه نشیند این بار بہ آمنیش
آن تشنہ دہ روزہ کی بہ شود از کوزہ الا کہ کند آہش خوش خوار بہ آمنیش
دروصل تومی جوید و ز شرم نمی گوید کاسال طرب خواهد چون پار بہ آمنیش

کاری که کند بنده تقدیر زند خنده کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش
زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی صد گلشن و گل کرد یک خار به آمیزش

1231

وقت خوش وقت خوش حلوانی و سگرکش جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش
بخرام بیاکاین دم والده که نمی کنجدنی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه و ش
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی چون دیک مجوش از غم چون ریک یاد رکش
زان سوی چو بگذر شمش پنج زنش کشم یارب که چه مادر دزان جانب پنج و شش
ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم ای باده در باده ای آتش در آتش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه احرص کن کاین نیست قرائاتی کش فهم کند انفس

1232

هنگام صبح آمد ای مرغ سحر خوانش باز هره در آکویان در حلقه مستانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم وان کون بود محرم تا حشر نخبانش
می کو سخنش بسته در گوش دل آهسته تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق شه بر چرخ زندانگه آتش فدا اندر مه بر هم زندار کانش
آن جا که عنایت با بخشید ولایت با آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش
آن جا که نظر باشد هر کار چو زرباشد بی دست برد چو کان هر کوی زمینانش
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را می آرد می آرد تا حضرت سلطانش

درون ظلمتی می جو صفاتش که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
 در آن ظلمت رسی در آب حیوان نه در هر ظلمت آب حیاتش
 بسی دل هارسد آن جا چو برقی ولی مشکل بود آن جا شباش
 خنک آن بیدق فرخ رخی را که هر دم می رساند شه به ماتش
 بسی دل ها چو شکر شد شگفته نگشته صاف و ناسته تنباتش
 پوشیده ز خود تشریف فقرش هم از یاقوت خود داده زکاتش
 اگر رویش به قبله می نیننی درون کعبه شد جای صلاتش
 شب قدرست او در یاب او را امان یابی چو بر خوانی براتش

ز بهران خداوند شمس تبریز شده نالان حیاتش از ماتش

1234

قضا آمد شو طبل نفیرش نفیرش تلختر یا زخم تیرش
چو دایه این جهان پستان سه کرد گلوگیر آمدت چون شهد شیرش
خنک طفلی که دندان خرید یافت رمد زین دایه و شیر و ز حیرش
بشارت های غیبی شد غذا اش ز شیرش و ارمانید از بشیرش
چو هر دم می رسد تلقین عشقش چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بروی سایه انداخت ز دوزخ ایمنست و ز مهرش
به اقبال جوان واگشت جانی که راه دین نرد این چرخ پیرش

بدان دارالامان و اصل خود رفت رسید از دامگاه و دار و کیش
رسید از بند شخه حرص و آزی که کرده بود پچاره و حقیرش
روای جان کز رباط کهنه جستی ز غصه آجر و حجره و حصیرش
نارش آید از رضوان بنت کنارش کیرد آن بدر میرش
تا شایفت آن چشم غنیش سعاد یافت آن نفس فقیرش
نخسته باد باغستان خلدش مبارک باد آن نعم المصیرش

1235

نگاری را که می جویم به جانش نمی بینم میان حاضرانش
کجارت او میان حاضران نیست در این مجلس نمی بینم نشانش

نظرمی افکنم هر سو و هر جا نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد ناداری که می دیدم چو شمع اندر میانش
بکونامش که هر کی نام او گفت به کور اندر نوسدا سخوانش
خنک آن را که دست او بوسید به وقت مرگ شیرین شد دهانش
ز رویش سگر گویم یا ز خویش که کفو او نمی بیند جهانش
زمینی که نیاید شکل او چیست که می کرد در این عشق آسمانش
بکوالقاب شمس الدین تبریز مدار از گوش مشتاقان نهانش

1236

بر فتم دی به پیش سخت پر جوش نرسید او مرا بنشست خاموش

نظر کردم بر او یعنی که واپس که بی روی چو ما هم چون بدی دوش
نظر اندر زمین می کردی ارم که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش
بوسیدم زمین را سجده کردم که یعنی چون زمینم مست و مد هوش

1237

شنو بندی زمین ای یار خوش کیش به خون دل بر آید کار درویش
یقین می دان محب و مستجابست دعای سوخته درویش دل ریش
چو آن سلطان بی چون را بیدی غنی کشتی رهیدی از کم و بیش
چو اسماعیل قربان شود این عشق ولی را بنده شوگر نیستی میش
چو پختی در هوای شمس تبریز از این خا مان یهوده ی مندی ش

امروز خوش است دل که تو دوش خون دل با نخورده ای نوش

ای دوش نموده روی چون ماه و امروز هزار شکل و روپوش

دل سجده کنان به پیش آن چشم جان حلقه شده به پیش آن کوش

هر لحظه اشارتی که هوش دار هوش می خواهی ز مرد بی هوش

سرنامی تو ام مرا تو کو بی من در تو فرودم تو مخروش

از بیم تو کشته شیر کرب در خاک خزیده صبر چون موش

هر ذره کنار اگر کشاید خورشید نکلند در آغوش

خورشید چو شد تو را خریدار ای ذره به تقدسیه بفروش
باقی غزل ملوک که حیفت مادر گفتار و دوست خاموش
لیکن چه کنم که رسم کهنه ست دریا خاموش و موج در جوش

1239

ای خواجه تو عاقلانه می باش چون بی خبری ز شور او باش
آن چهره که رشک فخر فقرست باناخن زشت خویش مخراش
آن بت به خیال در نکند بت به خیال خانه متراش
جمله بت و بت پرست چون اوست غمیرکل و جمله چیست جز لاش
نی فهم کنند خلق این را نی دستوری که دم زخم فاش

این ماش برنج احوالست ورنی نه برنج هست ونی ماش
پایان هاراکجا شناسند چون پوشیدست رشک رو ماش
گرمی دزدی ز زندگان دزد ای دزد کفن به شب چون باش
اما ز قناست مات من مات هم حکم قناست عاش من عاش
خامش که ز شب خبر ندارد آن کس که به روز خورد خشمش

1240

آن مطرب ما خوشست و چنگش دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زندیکی تو بسگر که ز لطف چکونه گشت رنگش
گر تنگ آبی ز زندگانی برجه به کنار کیر تنگش

مانعره به شب ز نیم و خاموش تا در ز رود درون هر گوش
 تا بونبرد دماغ هر خام بر دیک و فانیم سرپوش
 بخلی نبود ولی نشاید این شهره کلاب و خانه موش
 شب آمد و جوش خلق بنشست بر خیزگرز آن ماست سر جوش
 امشب ز تو قدر یافت و عزت بر دوش ز کبر می زند دوش
 یک چند سماع گوش کردیم بر دار سماع جان بی هوش
 ای تن دنت پر از سکر شد پیشت کله نیست هیچ مخروش
 ای چمبرد ف رسن کستی با چرخه و دلو و چاه کم گوش

چون گشت شکار شیرجانی بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صورتندی جان کرماه پر از شکار منقوش
بانفس حدیث روح کم گوی و زناقه مرده شیر کم دوش
از شمر بگریز یار شب باش کاند سر شب نهند شب پوش
تا صبح وصال در رسیدن درکش شب تیره راد آغوش
از یاد لغای یار بی خواب از خواب شد ستان فراموش
شب چتر سیاه دان و باوی نعره دهلست و بانک چاوش
این قنیه به هر دمی فنونست امشب بترست عشق از دوش
شب چیست تقاب روی مقصود کای رحمت و آفرین بر آن روش
بین طبلک شب روان فرو کوب زیرا که سوار شد سیاوش

کر لاش نمود راه قلاش ای هر دو جهان غلام آن لاش
 ای دیده جهان و جان ندیده جانست جهان تو یک نفس باش
 کردیست جهان و اندر این کرد جاروب نهان شدت و فراش
 این مشعل از کجاست بینی آن روز که بسکنی چو خشاش
 عشقی که نهان و آشکارست خون ریز و سگمرست و او باش
 چون کشته شوی در او بانی من مات من الهوی قد عاش
 عشقت نه زر نهان ماند العاشق کل سره فاش
 لاسن یلدیث لاعتق شباش زهی جمال شباش

اندر آای اصل اصل شادمانی شادباش اندر آای آب آب زندگانی شادباش

کرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود ورت بیند مرده هم داند که جانی شادباش

همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد

باش

بر نشانه خاک مایه یک نشان زخم تو ای نشانه شادزی و ای نشانی شادباش

ای ها که ز سایه ات پریافت کوه قاف نیز ای همای خوش لغای آن جهانی شادباش

هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب هم جهانی هم نهانی هم عیانی شادباش

تخف های آن جهانی می رسانی دم به دم می رسان و می رسان خوش می رسانی شادباش

رخت هرامی کشاند جان مستان سوی تو می چشان و می کشان خوش می کشانی شادباش
ای جهان را شاد کرده وی زمین را حله کج تازمین کوید تو را کای آسمانی شادباش
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو پر چشم آرنده پشت ار مغانی شادباش
کوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی ای ز تو حیران شده بحر معانی شادباش

1244

ای سنایی گرنیابی یاریار خویش باش در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنند خویشان را پس نشان و پیش بار خویش باش
حس فانی می دهند و عشق فانی می خزند زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
می کشدت دست دست این دوستان تانستی دست دزدان و دستان و دستیار خویش باش

این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند پرده را بردار و درو با نگار خویش باش
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش از دو عالم پیش باش و در دیار خویش باش
رو مکن مستی از آن خمیری که از زاید غرور غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

1245

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردش و آنک می کرد او کرانه در میان آوردش
آنک عثوه کار او بد عثوه ای بنمودش و آنک از من سر کشیدی گکشان آوردش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان راز من از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردش
جان سرگردان که کم شد در بیابان فراق از بیابان ما سوی دارالامان آوردش
گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان کونشان کو مهر سلطان من نشان آوردش

مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد دست بسته پیش میرمهربان آوردمش
چونک یک گوشه ردای مصطفی آید به دست آنک بدد قعر دوزخ در جان آوردمش

1246

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش بر کف ساقی بیدم در صراحی جان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا پر کنی پیمازه و نسکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم حرمت دارم به حق و حرمت ایمان

خویش

ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم پر می رخنده همچون چهره رخشان خویش
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش

چون پیانی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند آن می چون زر سرخم برد اندر کان
خویش

از گل رخسار او سر سبز دیدم باغ خویش ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید من کیم غمخوارگی رایا فتم من آن خویش
بولهب را دیدم آن جادست می جایید سخت بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش
نیست هر خم لایق می بین سرخم را بینه تا بر آرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

عارفان را شمع و شاد نیست از بیرون خویش خون انگوری نخورده با ده شان هم خون

خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش

ساعتی میزبان آنی ساعتی موزون این بعد از این میزبان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی در درون حالی بینی موسی و مارون خویش

لنگری از کنج مادون بسته ای بر پای جان تا فرو ترمی روی هر روز با قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق کفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندر این دریا غذای ماهی پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش

زین سپس مارا مگو چونی و از چون در گذر چون ز چونی دم زند آن کس که شبی چون خویش

باده گلینان خورد و ماز می خوش دلتریم روبرو محوسان غم ده ساقیا فون خویش
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال هر غمی گو کرد ما کردید شد در خون خویش
باده گلکونه ست بر رخسار پیاران غم ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
من نیم موقوف نفع صور همچون مردگان هر زمانم عشق جانی می دهد از فون خویش
در بهشت است برق سبزست و خلخال و حریر عشق تقدم می دهد از اطلس و اکسون
خویش

دی مجسم گفت دیدم طالعی داری تو سعد کفتمش آری ولیک از ماه روز افزون
خویش

مه کی باشد بامه ما که ز جمال و طالعش نخس اکبر سعد اکبر گشت بر کردون خویش

ساقی دیوانگانی، همچومی دیوانه باش ساقیابی که رسیدی می بده مردانه باش
 سربه سر پر کن قدح راموی را کنجاده وان کنز این میدان بترسد کوبه در خانه باش
 چون ز خود یگانه گشتی رویگانه مطلق بعد از آن خواهی وفا کن خواه رویگانه باش
 درهای با صدف را سوی دیار راه نیست گر چنان دریات باید بی صدف در دانه باش
 بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
 کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو کای مبارک کاسه سر عشق را پیمان باش
 لانه تو عشق بود ست ای های لایزال عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

شده ام پسند حسنت و طعم میان آتش چو ز تیرت بند بکشد کمان آتش
چو سوخت جان عاشق ز حیب سر بر آرد چه سوخت اندر آتش که نکشت جان
آتش

بموز جزدم را که ز آتشت به داغم بنگر به سینه من اثر نشان آتش
که ستاره های آتش سوی سوخته گراید که ز سوخته بید شمرش نشان آتش
غم عشق آتشت چو درخت کرد حشکم چو درخت خشک کرد و نبود جز آن آتش
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش
که خلیل او بر آتش چو درخان بود سواره که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش
سحری صلاهی عشقت بشید گوش جانم که در آد آتش با بجه از جهان آتش
دل چون تور پر شد که ز سوز چند گوید دهن پر آتش من سخن از دهن آتش

به شکر خنده اکر می ببرد جان رسدش و کر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
 لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند با چنین عزو شرف ملک سلیمان رسدش
 صد هزاران دل یعقوب حزن زنده بدوست کرو فر شرف یوسف کنعان رسدش
 لب عیسی صفش مرده به دم زنده کند کر پرو پا بر جان جانب کیوان رسدش
 نوح و قتیست که عشق ابدی کشتی اوست کر جهان زیر و زبر کرده طوفان رسدش
 عشق او کرد بر اینکخت ز دریای عدم دیدیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
 جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

کرب او سکنند زخ شکر می رسدش و در رخ طغنه زند بر گل ترمی رسدش
 کرفلک سجده برد برد او می سزدش و رساند کرواز قرص قمری رسدش
 ورشه عقل که عالم بکلی چاکر اوست همت خدمت او بست کمری رسدش
 شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید کرب پی میشت افکند سپری رسدش
 کرعطار دزنی دایره و نقطه او همچو پرگار دو انست به سمری رسدش
 آن جمالی که فرشته نبود محرم او کز ندارد سردیدار بشری رسدش
 کار و بار ملکانی که زبردست شدند ننگد و رکنند زیر و زبری رسدش
 می شمردم من از این نوع شودم ز فلک که از این ها بگذر چند کمری رسدش

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش بوک این همت ما جانبستان کشدش
 گر چه جان را نبود قوت این کساختی آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
 هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد و رسقط می شود ازین دندان کشدش
 جانب محو و فاخت کشیدند همان تا با لطف کند جانب ایشان کشدش
 ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد تا که آن یوسف جان در سگرستان کشدش
 هر کسی کو بر از وی خرد فخر کند گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
 هر که در دیده عشاق شود مردکی آن نظر زود سوی کوهر انسان کشدش
 کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
 شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند هر کی او بادد کشد بادد بدین سان کشدش

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
 جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلت و کرش او نهد جان زکی باشد مددش
 دل زردش چه خوشی ها و طرب ها دارد تو گلیر آن کرم وان دیش بی عددش
 ملک الموت برید از دم آن روز طمع که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
 برد سود و جهان و آنچه نیاید به زبان کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
 سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
 بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت گل از او جامه در اندک برافروخت خدش

کیست کودانه او میدر این خاک بگاشت که بهار کرمش باز بنخشد صدش
 میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی آفتاب کرم توبه کرم می پردش
 آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند چه زیان کرد از آن شاه که جان شد حسدش
 همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر روش بنشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
 هر که امروز کند شهوت خود را در کور هر یکی حور شود مونس کور و احدش
 هر کی او اسب دو اندبه سوی کمر اهی کند آن اسب لکد کوب نکال از لکدش
 بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش که تماش کند و شرح دهد هم صدش

1254

من تو ام تو منی ای دوست مرو از بر خویش خویش را غمیر میکار و مران از در خویش

سرو پاکم مکن از قنہ بی پایانت تا چو حیران بزخم پای جبار سر خویش
 آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
 ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست سایه هار با سواز و مبر از کوهر خویش
 سایه هار همه پنهان کن وفانی در نور برکشا طلعت خورشید رخ انور خویش
 ملک دل از دودی تو محبط گشت بر سر تخت بر آ پاکش از مبر خویش
 عقل تا جست چنین گفت به تسمیل علی تاج را کوهر نو بخش تو از کوهر خویش

1255

اندک اندک راه زدیم و زرش مرگ و حسک نو فقاد اندر سرش
 عشق کردانید با او پوستان می گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی سرخش زرد شد اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه و اندیشه بروی درکشاد راند عشق لالایی از درش
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت چون بریده شد رکبج آورش
اندک اندک دیوشد لاجول کو سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز رفت وجد و حالت خرقه درش
عشق داد و دل بر این عالم نهاد در برش زین پس نیاید دلبرش
زان همی جنباند سراوست سست گامد اندر پا و افتاد اکثرش
بهر او پر می کنم من ساغری کربوشد بر جهانداغرش
دست هازان سان بر آرد کاسمان بشنود آواز آمد اکبرش
میرا سیرست از این گفت و ملول درکشان اندر حدیث دیگرش

کشته عشقم ترسم از امیر هرکی شد کشته چه خوف از خنجرش
بترین مرگ هابی عشقی است برچه می لرزد صدف بر کوهش
برک هالرزان ز بیم حسگی اند تا نگر دو خشک شاخ اخضرش
در تک دریاگریزد هر صدف تا سربانند کوهرا ز برش
چون ربوند از صدف دانه کهر بعد از آن چه آب خوش چه آذش
آن صدف بی چشم و بی کوش است شاد در به باطن در کشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان بر سر ره خضر آید بر سرش
خواجی می کرد که ماند از قافله لیک می خندد خندان در آخرش
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت لاجرم سرکین خرد شد عنبرش
ملک را بگذاشت و بر سرکین نشست لاجرم شد خر مگس سر لشکرش

خرمکس آن و سوسه ست و آن خیال که همی خارش دهد همچون گرش
کردار دشرم و و اناید از این و انایم شاخ های دیگرش
تو مکن شاخش چو مرد اندر خرمی گاو خیزد باسه شاخ از محشرش

1256

آنک جانش داده ای آن راکمش ورنه ادی نقش بی جان راکمش
آن دوزلف کافر خود را بگو کای یگانه اهل ایمان راکمش
آفتاب روی خود جلوه مکن چند روزی ماه تابان راکمش
چون تو سمرغی به قاف ذوالجلال باز کرد و جمله مرغان راکمش
در میان خون هر مسکین مرو جز قباد و شاه خاقان راکمش

گر مرادبان عشقت بار داد از سر غیرت تو دربان راکش
گر فظولم من که همان توام شرط نبود هیچ همان راکش
مست میدانم ز می دانم خراب شیشه مسکن مست میدان راکش
شمس تبریزی تویی سلطان من باز کستم باز سلطان راکش

1257

چون تو سادی بنده کو غمخوار باش تو عزیز می صد چوما کو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد کارهای عاشقان کو زار باش
شاه منصور می و ملک آن تو ست بنده چون منصور کو بردار باش
اشتر مستم نجوم نسترن نوشخوارم در رهت کو خار باش

نشوم من پیچ بز پیغام او هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آن جانی تو باری که ویست از حال یار بر خوردار باش
او طبیعت و به بیمار آن رود ای تن و مانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی ثانی اشین برود غار باش
بر امید داد و ایثار بهار مهربانی کار و در ایثار باش
خرمنابر طمع ماه بانگ کم شواز دزد و در آن انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار خویش لب بیند از گفت و کم گفتار باش

1258

آن مانی، پهماد لشاد باش در گلستان، پهمو سرو آزاد باش

چون ز ساگردان عشقی ای ظریف در کشاد دل چو عشق استاد باش
که غمی آید گلوی او بگیر داد از اوستان امیر و ادب باش
جان تو مست در بزم احد تن میان خلق کو آحاد باش
گاه باشیرین چو خسرو خوش بخند که ز بهر ش کوه کن فرهاد باش
که نشاط انگیز همچون گلشنش که چو بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاک باش چون گلش عنبر نشاند باد باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارا چون خار پشت سردون و سادمان و راد باش

عقل آمد عاشقا خود را بپوش وای مای وای ما از عقل و هوش
یا برو از جمع مای چشم و عقل یا شوم از ننگ توبی چشم و کوش
تو چو آبی ز آتش ما دور شو یاد آرد یک ما با ما بجوش
گر نمی خواهی که خردت بسکند مرده شو با موج و باد یا کوش
گر بکوی عاشقم هست امتحان سرپیچ و رطل مردان را بنوش
می خروشم لیکن از مستی عشق همچو چکنم بی خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب هم تو ساقی هم تومی هم می فروش

1260

اندر آمد شاه شیرینان ترش جان شیرینم فدای آن ترش

چشم کرشین را بکفتم کرشین کس کند باور گل خندان ترش
در هر آن زندان که در تابد رخس کس مانند در همه زندان ترش
کرد باغش کشتم و واصله نبود میوه ای اندر همه بستان ترش
در حرم خندان بود سلطان و لیک می نماید خویش در دیوان ترش
گر تو مرد مومنی باور مکن انگبین و سگر و ایمان ترش
مسکرا باشد ترش نبود عجب نسبتی دارد به باد بخان ترش

1261

روی توجان جانست از جان نهان مدارش آنچه از جهان فزونست اندر جهان در آرش
ای قطب آسمان مادر آسمان جان ها جان کرد توست کردان می داری بی قرارش

همچون انار خندان عالم نمودن در خویش می نلکند از خویشتن بر آرش
 نکذارد آفتابش یک ذره اختیارم تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
 از خاک چون غبار می برداشت باد عشقم آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش
 در خاک تیره دانه زان روبه جنبش آمد کز عشق خالکیان را بر می کشد بهارش
 هم بدرو هم هلالش هم حورو هم مجالش هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
 جامش نعوذبانم دلمش نعوذبانم نامش نعوذبانم و الله که نیست یارش
 من همچو گلبنانم او همچو باغبانم از وی سگفت جانم بروی بودنارش
 چون برگ من زبالا رقصان به پستی آیم لرزان که تا نیستم الا که در کنارش
 حیده گریست کارش مهره بریست کارش پرده دریست کارش نی سر سریست

کارش

می خارد این کلویم کلویم عجب نکلویم بگذارتا بخارد بی محرمی محارش

1262

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش و رچرخ سرکش آید برهد کر ز نیمش
گر رخت خویش خواهد مارخت او، سیمش و رقلعه داد آید ویرانه ما کنیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم و راین فلک سرآمد ما چشم رو شنیمش
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش عالم درخت زیتون ما، پمچور و غنیمش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد ما بر طریق خدمت مانند آ، نیمش

1263

سر مست شد بخارم بنگر به نرگش مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
که می‌قد از این سو که می‌قد از آن سو آن کس که مست کردد خود این بودنش
چشمش بلای مسان مار از او مترسان من مسم و ترسم از چوب سخنگانش
ای عشق الله سر مست شد شهشته بر چه بکیر زلفش درکش در این میانش
اندیشه‌ای که آید در دل زیار گوید جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش وان شیوه‌اش یارب تابا کیست آتش
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست
جانش

دی را بهار بخشد شب را بهار بخشد پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

می گفت چشم شوخ باطره سیاهش من دم دهم فلان را تو در باکلاهش
 یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست چون بر سر چه آید تو در فلک به چاهش
 ماشکل حاجانیم جاسوس و رهنمایم حاجی چو دره آید ما خود ز نیم راهش
 ماشخ ارغوانیم در آب و می نمایم با نعل باز کونه چون ماه و چون سپاهش
 روباه دید زنبه در سبزه زار و می گفت هرگز کی دید زنبه بی دام در گیاهش
 وان گرک از حریمی در زنبه چون نمک شد از دام بی خبر بد آن خاطر تاباهش
 ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم بس نیست ای برادر آن ابلهی گنااهش
 ابله کننده عشقت عشقی گزین تو باری کابله شدن بیزد حسن و جمال و جاهش
 پای تو در دگر دافسون جان بر او خوان آن پای کاو باشد کافسون او ست کاهش

حلق تو درد کسید همراه دم پذیرد خود حلق کی کشاید بی آه غصه گاهش
 تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد چون باز دست رقیم از پای گاه جاهش
 تا چه جمال دارد آن نادره مطرز که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
 ز اندیشه می گذارم تا خود چه حیل سازم با او که مگر و حیل تملقین کند الهش
 آن کس که کم کند ره با عقل باز کردد وان را که عقل کم شد از کی بود پناهِش
 فی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم چه عقل و بند و بندش چه جان و آه آهِش
 مستی فزود حاش تا نکته ای زانی ای رفته لا اله الا الله در خون نیک خواهش

آن مه که هست کردون کردان و بی قرارش وان جان که هست این جان وین عقل

مستعارش

هر لحظه اختیاری نونودیده جان ها وین اختیارها را بسکته اختیارش

من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش

آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش وان لطف توبه سوزش وان خلق چون

بهارش

عشقش بلای توبه داده سزای توبه آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش

چون دوست و دشمن او هستند رهن او ما ایم و دامن او بگرفته استوارش

از عشق جام و دورش شاید کشید جورش چون کوش دوست داری می بوس کوشوارش

من حلقه های زلفش از عشق می شمارم ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش

لطفش، همی شمارم دل بادم شمرده جانیش. نخش آخر ای کشته زار زارش

1266

روحیت بی نشان و ماعرقه در نشانش روحیت بی مکان و سر تا قدم مکانش

خواهی که تاسیابی یک لحظه ای مجویش خواهی که تابدانی یک لحظه ای مدانش

چون در نهانش جوی دوری ز آشکارش چون آشکار جوی محبوبی از نهانش

چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان پاد از کن خوش می خست در امانش

چون تو ز ره بانی جانی روانه کردی و آنکه چه رحمت آید از جان و از روانش

ای حس کرده جان راتاکی کشی عنان را در تاز در جهانش امانه در جهانش

بی حرص کوب پایی از کوری حسد را زیرا حسد نکوید از حرص تر جهانش

آخر ز بهر دونان تاکی دوی چو دونان و آخر ز بهر سه نان تاکی خوری سنانش

1267

در عشق آتشیش آتش نخورده آتش بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش
دل از تو شرجه شرجه. نشین کباب می خور خون چون میست جوشان. نشین شراب

می چش

کوشی کشد مرا می کوشی دگر کشد وی ای دل در این کشاکش. نشین و باد می کش
هفت اختر ند عامل در شش جهت و لیکن ای عشق بردیدی این هفت راز آن

شش

گاهی چو آفتابم سر بایه. بخش صدمه که چون مهم گذاران در عشق یارمه وش

گر منگری گریزد از عشق نیست نادر کز آفتاب دارد پر منیر چشم اعمش
صدغ الوفاء حواء من تقدم مشوش وجه الولاء حواء من عبرتی منقش
القلب لیس یلقی نادیک کیف یصبر الاذن لیس یلقن حادیک کیف یعش

1268

صد سال اگر گریزی ونایی بتابه پیش بر هم ز نیم کار تو را، همچو کار خویش
مگریز که ز چنبر چرخت گذشت نیست کر شیر شمرزه باشی و رسغله گاومیش
تن و نبلیست بر کتف جان برآمده چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
ای شاد باطلی که گریزد باطلی بر عشق حق پخسندی صمغ و بی سریش
گزمی کنند جامه عمرت به روز و شب هم آخر آرد او را یار و یارو یا شیش

پچاره آدمی که زبونت عشق را زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
خاموش باش و در خمشی کم شواز وجود کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

1269

آینه ام من آینه ام من تا که بیدم روی چوماش چشم جهانم چشم جهانم تا که بیدم
چشم سیاهش

چرخ زمین شد چرخ زمین شد بخت ماوی راحت جان ما تا که برآمد تا که برآمد بر که
بودی خیل و سپاهش

پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت چون نشودش چون نشودش
آنک تو باشی پشت و پناش

شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و

کیاهش

روی چوماهت روی چوماهت بست کرودی بامه و اختر کشت کروگان کشت

کروگان ماه و سمار از لطف سیاهش

سلسله جنبان سلسله جنبان کشت برادر این دل مجنون چون بشورد چون بشورد آن مجنون

کش شد سرماهش

دم مزن ای جان دم مزن ای جان بر خور گامد روز مبارک کیست مبارک کیست مبارک

آن که ببید هم ز پگاهش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش می نکنی باورم کاسه بکسیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مراد آب گفت خرد الوداع باز نیامیم به هوش
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون چونک ز سر رفت دیک چونک ز حد رفت
بوش

این دل مجنون مست بند برید و جست با سرستان میچ میچ مکور و خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان کز سوی همتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت ز حل زهره راز خمه آهسته زن وی اسد آن ثور را شاخ بکسیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور شیر فلک را نگر گشته ز بهیست چو موش
کرم کن ای شیر تک چند کزیری چوسک جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم کشاشش جهت شععه نور بین کوش کشا سوی چرخ ای شده چشم تو کوش

بشو از جان سلام تا برهی از کلام بنگرد نقش کر تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود کوشو صافم و آزاد نوبنده دردی فروش
ترس و امید تو را هست حواله به عقل دانه و دام تو را هست شکاری و حوش
دردی در دش مرا چون به حیات گرفت بامن از این ها لگو کار تو ست آن بکوش

1271

باز در آمد طیب از در بنجور خویش دست عنایت نهاد بر سر مجبور خویش
باردگر آن حیب رفت بر آن غریب تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ر بود گشت فنا از وجود ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش و رانش نیست و ر بودش راضیم نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب بهران دراز با تو بگویم چراست قنہ شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتت ورنه بستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود خلعت و صلت پوش بر تن این عور خویش
سگر که خورشید عشق رفت به برج حمل در دل و جان ما کند پرورش نور خویش
سگر که موسی برست از همه فرعونیان باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در سید بر سر عازر دمید عازر از افنون او حشر شد از کور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد بر همه شان عرضه کرد خاتم و مشور خویش
ساقی اگر بیدت تا کنم این راتمام باده کو یابنه بر لب مخمور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش باز کشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید امن مارا کشید بر سر کردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دیده دیو و پری دید ز ما سروری به جان بازگشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما یوسف جان بر کشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش
آن سگری را که بیج مصر ندیدش به خواب سگر که من یافتم در بن دندان خویش
بی زرو سر سروریم بی حشمتی مهتریم قند و سگری خوریم در شکرستان خویش
توزر بس نادمی نیست کست مشتری صنعت آن زرگری روبه سوی کان خویش
دور قمر عمر با ناقص و کوته بود عمر درازی نهاد یار به دوران خویش
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین رو روای دل بجوزر به حرم دان خویش

با به سلیمان خوشیم دیو و پری کو مباحش حسن تو از حد گذشت شیوه گرمی کو مباحش
 هست دست دلم مهر تو ای حاصلم جان زیر نم بس است مهر زری کو مباحش
 عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است چاکرمی او خوش است ملک و سری کو

مباحش

بر کن از کار تو دست به یک بار تو خشک لبم دار تو بیچ تری کو مباحش
 جان من از جان عشق شد همگی کان عشق بهره مردان عشق ماده نرمی کو مباحش
 سایه تو پیش و پس جان مراد سترس سایه آن نخل بس باروری کو مباحش
 جان صفائمس دین از سیر نرمی چو چین از تو مرا غمیر این پرده درمی کو مباحش

خواجہ چرا کرده ای روی تو بر ما ترش زین سکرستان برو هست کس این جاترش

در سکرستان دل قند بود ہم خجل تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش

بر فلک آن طوطیان جملہ سکر می خوردند کز نسری بر فلک منکر بالا ترش

رستم میدان فکر پیش عروسان بکر بیچ بود در وصال وقت تماشا ترش

هر کی خورد می صبح روز بود شیر کیر هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش

مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود توبه کجا دیده ای طبله حلوا ترش

این ترشی ما همه پیش تو زان جمع شد جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش

والله هر میوه ای کو نپرد از آفتاب کر چه بود میسگر نبود الا ترش

سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن روز دوسه صبر به مذہب تو با ترش
هر کی ترش مینیش دانک ز آتش گریخت غوره که در سایه ماندست سرو پا ترش
دعوه دل کرده امی وعده وفا کن مباش در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
بکدر مصطفی چونک ترش شد می کرده عتابش عین خواند مرا و را ترش
خامش و تهمت منہ خواجہ ترش نیست لیک کہ کہ قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بوده است دل ز شکر پرو لیک در ادب کو دکان باشد لالا ترش

1275

چون بنزد کرد نم سجدہ کند کردنش شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
ہین ہلہ شیر شکار پنجہ ز من بردار ہین کہ ہزاران ہزار منت آن برنش

پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار خام منم ای نگار که نتوان پختش
ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل در تو در آویخته، همچو دهل می زنش
کوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان عشق تو داوود تو ست موم شده آهش
دل همه مال و عمار خرج کند در قمار چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال پرتو نور کمال کرد چنین اکنش

1276

باز در آمد ز راه پنجد و سر مست دوش توبه کنان توبه را سیل بر دست دوش
کز بر آورد عشق کوفت سر عقل را شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
دولت نوشید پیدام جهان را دید مرغ ظریف از قفص سگر که وارست دوش

آنچه به هفت آسمان بست فرشته و نیافت ننگ به زمین گاه خاک سهل برون بست

دوش

آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود مرغ پراسگسته امی سینه او خست دوش

عقل کجالی که او کردن شیران سنگت عاشق بی دست و پا کردن او بست دوش

از شرر آفتاب شیشه کردون نکفت سایه بی سایه امی دید در اسگت دوش

ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود بعد فراق دراز خفیه میوست دوش

آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست

دوش

هر چه بود آن خیال کرد در روزی وصال چند خیال عدم آمد در هست دوش

خامش باش امی دلیل خامشیت گفتت شد سرو گوشت بلند از سخن پست دوش

1277

خواجہ غلط کرده ای در صفت یار خویش سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
در هوس کلر خان سست زنج کشته ای های اگر دیدی روی چو کلنار خویش
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند تا تو بلکنی ز بیم از ره و رفتار خویش
کوش نه تا که من حلقه به گوشت کنم هسم از آن حلقه من سیرز کفتار خویش
پیش من آ که خوشم تا به برت در کشم چون ز تو ام می رسد تحفه دلدار خویش

1278

یار در آمد ز باغ پنخود و سرمست دوش توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش

عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا توبه صدساله رایار در انگست دوش
باده خلوت نشین در دل خم مست شد خلوت و توبه سنگست مست برون جست دوش
ولوله در کوفتاد عقل در آمد که داد محاسب عقل را دست فرو بست دوش

1279

باز در آمد طیب از در ایوب خویش یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
بهر سفر سوی یار خانه بر انداخت دل دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد آنچه بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
سگر که عیسی رسید عازر مانده شد سگر که موسی نمود معجزه خوب خویش
سگر که موسی برست از همه فرعونیان سگر که عاشق رسید در کنف خوب خویش

سگر که خورشید عشق از سوی مشرق یافت در دل و جان ما فلند آتش و آشوب خویش
سگر که ساقی غیب شست به می جمله عیب سگر که طالب رهید از غم و کلوب خویش

1280

جان نست او هی مزیدش آن نست او هی میریدش
آب نست او نان نست او مثل نذر دباغ امیدش
باغ و جنانش آب روانش سرخی سبب سبزی بیدش
متصلست او معتدلست او شمع دلست او پیش کشیدش
هر که ز غوغاوز سر سودا سر کشد این جا سر بریدش
هر که ز صهبا آرد صفرا کاسه سلبا پیش نهیدش

عام بیاید خاص کنیدش خام بیاید هم بنزیدش
نک شه هادی زان سوی وادی جانب شادی داد نویدش
داوز کاتی آب حیاتی شاخ نیایی تابه مزیدش
باده چو خورد او خامش کرد اوز حمت برد او تا طلبیدش

1281

زمدیدان تفکر چو در سید نشانش مراست ملک سلیمان چو تقد گشت عیانش
پری و دیوندا نذر تختگاه بلندش که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جمله مرغان بداندا و به بصیرت که بیچ مرغ ندانده و هم خویش زبانش
نشان سکه او بین به هر دست که تقدست و لیک تقد نیایی که بوبری سوی کانش

مگر که حلقه زندان بی نشان تو بینی که عشق پیش در آید در آورده میانش
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو و گرنه کیست ز مردان که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنک بیچ شرابی خمار او تشاند دغل میار تو ساقی مده از این و از آنش
ز شمس منفر تیر زیاده کشت و طیفه چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

1282

تمام اوست که فانی شدست آثارش به دو سگانی اول تمام شد کارش
مراد لیست خراب خراب دره عشق خراب کرده خراباتی به یک بارش
بگوبه عشق بیا که فتاده می خواهی چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش

میا به پیش ز دردش بین که می ترسم ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیرد آتش به سوی چشم من آ که سیل سیل روانست اشک دبارش
حدیث موسی و سنک و عصا و چشمه آب ز اشک بنده بینی به وقت رفتارش
بر آربانک و بگوهر کجا که بیاریست صلامی صحت و دولت ز چشم بیمارش
بر آبه کوه و بگوهر کجا که خفته دلیست صلامی سینهش و دانش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست که در دو کون نکلند فروغ انوارش

1283

ندار سید به عاشق ز عالم رازش که عشق هست براق خدای می تازش

تبارک الله در حالیکه چه باد افتاد چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر ز ماه تابهی ز عشق آنک در آید به چنخل بازش
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر ز عشق زر که ما و ز لذت گازش
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز که بست شهر او را کی برد انکازش
ملوک غمیرت هر محطه دست می خاید که شرم دار زیار و ز عشق طنازش
ز غمیرتش گل که کردم به خنده گفت مرا که هر چه بند کند او تو را بر اندازش

1284

سری بر آرد که تمارویم بر سر عیش دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش

زمرک خویش شنیدم پیام عیش ابد زهی خدا که کند مرک را پیمبر عیش

به نام عیش بریدند ناف هستی ما به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش

بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش که عیش صورت چون حلقه ایست بر در

عیش

درون پرده ز ارواح عیش صورت هست ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش

وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش

بگویمت که چرا چرخ می زند کردون کیش به چرخ در آورد تاب اختر عیش

بگویمت که چرا بحر موج در موجت کیش به رقص در آورد نور کوهر عیش

بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد که داد بوی بهشت نسیم عنبر عیش

بگویمت که چرا باد حرف حرف شدت که تا ورق ورق آبی سبک زد قمر عیش

بگویمت که چرا شب تنق فرو آویخت که کرد گشت و عروسی بگیرد جادو عیش
بگفتی سر پنج و چهار و هفت و یک به یک دو لعب فرو مانده ام به شش در عیش

1285

سگت نرغ سگر را بتم به روی ترش چه باده هست بتم را در آن کدوی ترش
به قاصد او ترشست و به جان شیرینش که نیست در همه اجزایش تابی موی ترش
هزار خمره سر که عمل شدت از او که هست دلبر شیرین دوا می خوی ترش
زهای و هو می ترش های ماش خنده گرفت حلاوت عجبی یافت های و هو می ترش
ترش چگونه نهند به زیر لب چو شنید که جوی شیر و سگر شد روان به سوی ترش
ر بود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان میان جوی عمل چیست آن سوی ترش

پرریارمراحت کان ترش رو کو خار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب و تیزه می رفت کوبه کوبی من چرا کند شکر قند جست و جوی ترش
گرفته طبه حلوا و بنده را بویان که تاز جانزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فحاشی نیست همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای دفع توست ز رشک چون تو سگار است رنگ و بوی ترش
زرشک جاه امیرست رو ترش دربان زرشک روی عروس است روی شوی ترش
هزار خانه چو ز نور پر عسل داری به جان تو که گذر کن ز کف و کوی ترش

1286

شوز سینه ترنگاترنگ آوازش دل خراب طپیدن گرفت از آغازش

به بر گرفت رباب وز سر نهاد که زد دست رفت دل من چو دید سربازش
دل از بریشم او چون کلابه کردانست کلابه طاهر و پنهان ز چشم قزازش
دوسه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد که تند می رسد آواز عقل پردازش
بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد ولیک فعل غبارتست غمازش
غبار جان بود و می رسد در جانی که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
ز سینه نیست سماع دل و زیرون نیست فدات جانم هر جا که هست بنوازش
شب به طنز بگفتم دلابه مبه بگر که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان شده جای او بنهند چراغی که بود شب شرار اندازش
به هر دو دست دل از ماه چشم خود گرفت که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

1287

مباد با کس دیگر شناود شناسش که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
خمار بادده او خوشترست یامستی که بادتابه ابد جان های ما جاش
ستم ز عدل ندانم زمستی ستمش مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
جفای او که روان گریز پای مرا حریف مرغ وفا کرد دانه و دماش
بسی بهانه روانم نمود تا ز رود کشید جانب اقبال کام و ناکامش
طرب نخواهد آن کس که درد او بشاخت نشان نماند او را که بشود نامش

1288

چو رونموده منصور وصل دلدارش روا بود که رساند به اصل دل دارش
من از قباش ربودم یکی کلهواری بسوخت عقل و سرو پایم از کلهوارش
سگستم از سردیو ارباغ او خاری چه خار خار و طلب در دست از آن خارش
چو شیر کیر شد این دل یکی سحر زیش سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
اگر چه کره کردون حرون وتند نمود به دست عشق وی آمد شکل و افشارش
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا به جام عشق گرو شدرد او دستارش
بسادلکه به زنهار آمد از عشقش کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
به روز سرد یکی پوستین بداند رجو به عور کفتم درجه به جو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو فاده بود همی برد آب جو بارش
در آمد او به طمع تا به پوست خرس رسید به دست خرس بگرد آن طمع گرفتارش

بگفتمش که رها کن تو پوستین بازا چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرامی دهد به هر ساعت خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن چه حاجت بر عقل طول طومارش

1289

دلی کز تو سوزد چه باشد دواش چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
چو بیمار کردد به بازار کردد دکان تو جوید لب قند حایش
تویی باغ و گلشن تویی روز روشن مکن دل چو آهن مران از لغایش
به درد و به زاری به اندوه و خواری عجب چند داری برون سرایش

مها از سر او چو تو سایه بردی چه سود و چه راحت ز سایه همایش
چو یک دم بنیذ جمال و جلالت بکسیر دملالی ز جان و ز جایش
جهان از بهارش چو فردوس گردد چمن بی زبانی بگوید شنایش
جوهر که بنشد کف بحر خویش فرایش که بنشد رخ جان فرایش
جهان سایه توست روش از تو دارد ز نور تو باشد تقا و فنایش
منم مهره تو فاده زد دست از این طاس غربت بیاد ربایش
بکیرم ادب را ایندم دو لب را که تار از گوید لب دلکشایش

1290

مست کستم ز ذوق دشنامش یارب آن می بهست یا جاش

طرب افزا ترست از بادہ آن سقط ہای تلخ آساش
بہر دانہ نمی روم سوی دام بک از عشق محنت دامت
آن مہی کہ نہ شرقی و غربت نوربخشد شبش چو ایامش
خاک آدم پر از عشق چراست تابہ معدن کشد بہ ناکاش
کوہر چشم و دل رسول حقست حلقہ کوش ساز پیغامش
تن از آن سرچو جام جان نوشد ہم از آن سر بود سرانجامش
سرد شد نعمت جہان بردل پیش حسن ولی انعامش
شیخ ہندو بہ خانقاہ آمدنی تو ترکی در افکن از بامش
کم او کیر و جملہ ہندوستان خاص او را بریز برعامش
طلح ہند خود ز حل آمد کہ چہ بالاست نخس شد نامش

رفت بالا نرست از نحی می بد راجه سود از جامش
بدهند و نمودم آینه ام حد و کینه نیست اعلامش
نفس هندوست و خانقہ دل من از برون نیست جنگ و آرامش
بس که اصل سخن دورود دارد یک سپید و دگر سیہ فامش

1291

توبہ من درست نیست خموش من بی توبہ را به کس مفروش
بنده عیب ناک را بمران رحمت خویش را از او بمپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما لب بسته همی ز نیم خروش
هر غم و شاد بی که صورت بست پیش تصویر تو ست خدمت کوش

نقش تسلیم کشته پیش قلم که پلنگش کنی و گاهی موش
می نماید فسرده هر حیزم همچو دیکند هر یکی در جوش
می زند نعره های پنهانی ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنود اسرار می کشاید خدا شمارا گوش
وقت آمد که سبز پوشان نیر در رسند از رواق ازرق پوش

1292

آمد آن خواجه سیماترش وان سگرش کشته چو سرکاترش
با همگان روترش است ای عجب یاکه به بیرون خوش و با ماترش
از کرم خواجه روانیست این با همه خوش با من تنهاترش

زین بگذشتیم در یغمت و حیف آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
ای ز تو خندان شده هر جا حزین وی ز تو شیرین شده هر جا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب یار همی خندد و لالا ترش
گر ترشی این دم شرطی نه که نبود روی تو فردا ترش
بهر خدا قاعده نومه هیچ بود قاعده حلوا ترش
این ترشی در چه وزندان بود دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو به زندان بماند هیچ نکشت آن گل رعنا ترش
تابه سخن آمد دیوار رود کز چه نه ای ای شه و مولا ترش
گفت اگر غرقه سر کا شوم کی هلد م رحمت بالا ترش
می دهم عشق و ندیمی کند غرقه شود در می و صہبا ترش

دست نشان روح رود مست تا میمنه که نیست بدان جاترش
بس کن و در شهد و سگر غوطه خور کت نهد فضل موفاترش

1293

علی الله ای مسلمانان از آن بجران پر آتش ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
چو دور افتاد ما هی جان ز بحر افتاد در حیلہ کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلانیس
عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این بجران اذ اما حوت زال الماء لا تعجب بان تعطش
اگر مسگر شود مردی ز سوز عاشق سوزان متی می تاز عین الشمس من عین له اعمش
چو فرس وصل بردارد شنا از منزل عاشق فراش من لهیب النار من تحت الفتی
یفرش

که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید سیرد ذاک و البستان و الفردوس یستعش
دلم در کوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین الی تیریزه استعی و فی تیریزه استعش

1294

کل عقل بوسلکم مدش کل خدی سیکم مخدش
مست کستم ز طعنه و لافش در دیش خوشتر است یا صافش
بصر العقل من جلالکم مثل التکرک عینه اخفش
کر شوم تا بلندتر گوید هر که او دم زند ز او صافش
شارب انحر کیف لایسکر صاحب انحر کیف لایعش
زان دمی گوید در عالم کشت پر گل ز قاف تا قافش

مسکن الروح حول عرته مسکن لیس فیہ یتوحش
اندر آید سپهر تازانو چو کشد بومی مشک از نانش
من اتاه الی اخلوداتی و اتسی من مکانه المرعش
جان برید از جهان و عذرش این کالفتی یافتم ز ایلافش

1295

بیایا که تویی جان جان سماع بیایا که سرور وانی به بوستان سماع
بیایا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود بیایا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیایا که چشمه خورشید زیر سایه تست هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
سماع سگر تو گوید به صد زبان فصیح یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

برون ز هر دو جهانی چو در سماع آبی برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
اگر چه بام بلندست بام، هفتم چرخ گذشته است از این بام نردبان سماع
به زیر پای بگوید هر چه غمخیز است سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق دست در آرد به کرد نم چه کنم کنار در کشمش همجنین میان سماع
کنار زده چو پر شد ز پر تو خورشید همه به رقص در آید بی فغان سماع
بیا که صورت عشقت شمس تبریزی که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1296

بیا که تویی جان جان جان سماع هزار شمع منور به خاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل بیا که ماه تامی در آسمان سماع

بیا که جان و جهان درخ تو حیرانست بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی توبه بازار عشق تقدی نیست بیا که چون تو زری رانیدگان سماع
بیا که برد تو شسته اند مشتاقان ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست که شاید است نهانی در این دکان سماع
بیا که قدم معانی ز شمس تیریزی که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1297

مدارم یک زمان از کار فارغ که کرد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد مباد ایچ کس ای یار فارغ
قلندر که چه فارغ می نماید ولیکن نیست در اسرار فارغ

ز اول می‌کشد او خار بسیار همه گل‌گشت و گشت از خار فارغ

چو موری دانه‌ها انبار می‌کرد سلیمان شد شد از انبار فارغ

چو دریایست او پرکار و بی‌کار از او گیرند و او ز این آثار فارغ

قلندر هست در کشتی نشسته روان در او از رفتار فارغ

در این حیرت بسی بینی در این راه ز کشتی وز در میان فارغ

به یاد بحر مست از وهم کشتی نشسته احمقی بسیار فارغ

1298

امروز روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکوباد حال باغ

آمد بهار و گفت به زرکس به خنده گل چشم من و تو روشن بی روی زشت زاع

گل نقل ببلبلان و شکر نقل طوطیان سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ

بایسب انار گفت که شقالوی بدہ گفت این ہوس نزنند ہمہ ببلبلان راغ

شقالوی میخ بہ جان می توان خرید جانی نہ کزد دست ترقیش نہ از دماغ

باغ و بہار ہست رسول بہشت غیب بشو کہ بر رسول نباشد بجز بلاغ

در آفتاب فضل کشا پروبال نو کز پیش آفتاب بر قست مینج و ماغ

چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع مستقیان خاک از این فیض کردہ کاغ

خورشید ما مقیم حمل در بہار جان فارغ ز بہمنست وز کانون زہی مساع

سرہمچنین بجنبان یعنی سرما خاریدن آرزوست ندارم بد و فراغ

امروز پیدار کہ بر پاست ساقی کا بست خاک را و فلک را دو صد چراغ

کہ آب می نماید کہ آتشی کز او دل داغ داغ بود و روانیدہ شد ز داغ

غم چینی چینی کرد چود چنگ کر به موش کو چینی چینی می کن و کوچاغ چاغ چاغ
آتش بزنی به چرخه و پنبه دگر مریس کردن چود ک کشت این حرف چون پناغ

1299

کویند شاه عشق ندارد و فادوغ کویند صبح نبود شام تو را دروغ
کویند بر عشق تو خود را چه می کشی بعد از فحاشی جسم نباشد تقادوغ
کویند اشک چشم تو در عشق یهده ست چون چشم به تگشت نباشد تقادوغ
کویند چون ز دور زمانه برون شدیم زان سوراوان نباشد این جان ما دروغ
کویند آن کسان که نرسند از خیال جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
کویند آن کسان که نرفتند راه راست ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ

گویند رازدان دل اسرار و راز غیب بی واسطه نکوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را انگشاند راز دل و ز لطف بنده را سپرد بر سماع دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاک از این آشیان خاک با پر عشق بر سپرد بر هواداروغ
گویند زده زده بدونیک خلق را آن آفتاب حق نرساند جزاداروغ
خاموش کن ز کفت و کر گویدت کسی جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

1300

عیسی روح گرنه ست چوزاغ خراومی کند ز کنجد کاغ
چونک خرنورد جمله کنجد را از چه روغن کشیم بهر چراغ

چونک خورشید سوی عقرب رفت شد جهان تیره روز میخ و زماغ
آفتاب رجوع کن به محل بر جبین خزان و دی نه داغ
آفتاب تو در محل جانی از تو سر سبز خاک و خندان باغ
آفتاب چو بسکنی دل دی از تو کرد بهار گرم دماغ
آفتاب زکات نور تو است اینچ این آفتاب کرد ابلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد چون تو را دیده بود او مازاغ
زان نکشت او بگردپایه حوض کوز بحر حیات دید اسباغ
آفتاب از آن همی خوانم که عبارت زتست تنگ مساغ
مژده تو چو در فلکند بهار باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
کرده مستان باغ اسکوفه کرده سیران خاک استقراغ

حله بافان غیب می بافند حله ماوید نیست پناغ
 کی گذارد خدا تو را فارغ چون خدا را از کار نیست فراغ
 صد هزاران بنا و یک بنا رنگ جامه هزار و یک صباغ
 نغزها را مزاج او مایه پوستها را علاج او دباغ
 لعلها را درخش او صیقل سیم و زر را کفایتش صواغ
 بلبلان ضمیر خود کردند نطق حس پیشان چو بانگ کلاغ
 بس که همراز بلبلان نبود آنک سیرون بود زباغ و زراغ

1301

مادوسه زند عشرتی جمع شدیم این طرف چون شتران روبه رو پوز نهاده در علف

از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری چون شتران فلکنده لب مست و

بر آوریده کف

غم مخورید هر شتره نبردین اغل زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف

کس به دراز کردنی بر سر کوه کی رسد و رچه کند عفت عفتی غم نخوریم ما ز عفت

بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف

کان ز مردم ما آفت چشم از دها آنک لایغ غم بود حصه اوست و اسف

جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم ما خوش و نوش و محترم مست طرب در

این کف

مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا زود بگور با عی پیش در آب گیرد ف

باد به بیشه در فلکن در سر سرو و بید زن تا که شوند سر نشان بید و چنار صف به صف

بید چو خشک و گل بود برک ندارد و شمر جنش کی کند سرش از دم و باد لا تخف
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و
مستخف

نخله خشک ز امر حق داد مربه مریمی یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موصف
ابله اگر زنج زندتوره عشق کم مکن پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف
چون غزلی به سربری مدحت شمس دین بگو وز سیر زیاد کن کوری خصم ناخلف

1302

مادوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف چون شتران روبه روبه ز نهاد در علف

هر طرفی، همی رسد مست و خراب جوق جوق چون شتران مست لب سست فلنده

کرده کف

خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما زانک بوادی اندرند ما سرکوه بر شرف

کر چه دراز کردن اندتا سرکوه کی رسند و رچه که عفت عفتی کنند غم نخوریم ما ز عفت

بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف

جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم ما خوش و نوش و محترم مست خرف در

این کف

کان ز مردم ما آفت چشم ما غم آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف

مطرب عارفان بیامست شدند عارفان زود بکورا عی پیش در آبگیرد

باد به بیشه در فلک بر سر هر درخت زن تا که شوند سرفشان شاخ درخت صفت به صفت

ابله اگر زنج زندتوره عشق کم مکن عشق حیات جان بود مرده بودد کرف
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو از سیر زیاد کن کوری خصم ناخلف

1303

کرتوتنگ آپی زمازوتربرون روای حریف کز ترش رویی همی رنج دلارام ظریف
کر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو می نماید دشمنی با بر رخ تولیف لیف
روز کردک بر رخ دامادی باشد نشان از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
چون خداوند شمس دین چو کان زندیارش کجاست و بر اسب فضل نشیند کجا دارد

ردیف

خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین چون یکی کاسه پر آتش و بر سر او یک رعیف

وان رنجیف و آش و کاسه صدقه تبریزدان از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

1304

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز تا سربل تن کند کردن خود طواف
کوه کن از کله با بحر کن از خون ما تا بخورد خاک و ریک جرعه خون از کزاف
ای زدل من خبیر رود بنم را مکیورنه شکاف دلم خون بجهد از شکاف
کوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن سلطنت و فرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمه آتش شوم جان چو کسیرت را بر چه بریدند ناف
آتش فرزندماست تشنه و در بندماست هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف

چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست چونک شود هیزم او چک
چک نبود زلاف

ور بهد نیم سوز فحم بود او هنوز تشه دل و رویه طالب وصل و زفاف

آتش کوید برو تو سی من سپید هیزم کوید که تو سوخته ای من معاف

این طرفش روی نی وان طرفش روی نی کرده میان دو یار دسی اعتراف

همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش ره بی نی سوی شائشی بر طرفی چون سجا ف

بلک چو عشا که او از همه مرغان فرود بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف

با توجه گویم که تو در غم نان مانده ای پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف

بین بزن ای قننه جو بر سر سنگ آن سوتا نکشم آب جوتا نکشم اعتراف

ترک ستایی کنم غرقه دریا شوم دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف

بمخروان های پاک خاش در زیر خاک قالبشان چون عروس خاک بر او چون محاف

1305

کعبه جان ما تویی کرد تو آرم طواف بخندیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیش ندارم جز این کار ندارم جز این چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست پیش بت من سجود کرد نگارم طواف
رخت کشیدم بجج تا کنم آن جا قرار بر دعب رخت من بر دقرارم طواف
تشنه چه بیند خواب چشمه و حوض و سب تشنه وصل تو ام کی بگذارم طواف
چونک بر آرم سجود باز هم از وجود کعبه شفیعم شود چونک کزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت حاجی دیوانه ام من شمارم طواف

کفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران گفت بسی کرد او کرد عذارم طواف
گفت به آتش هوا دود نه در خورد توست گفت بهل تا کند کرد شرارم طواف
عشق مرا می ستود کوه به شب، پهم ماه بر سر و روی کند کرد غبارم طواف
پهم فلک می کند بر سر خاکم سجود، پهم قبح می کند کرد خارم طواف
خواجہ عجب نیست اینک من بدوم پیش صید طرفه که برگرد من کرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار کردن حال دان پهم جنازه مبارک سر چارم طواف
هست اثرهای یار در دمن این دیار ورنه بودی بر این تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من ورنه بودی چنین کرد قمارم طواف
سر و بلندم که من سبز و خوشم در خزان نی چو حشیشم بود کرد بهارم طواف
از سه رشک ما تیر قضا می رسد تا کننی بی سپر کرد حصارم طواف

خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو کرد تا که کنم همچو کرد کرد سوارم طواف
بس کن و چون با همیان باش خموش اندر آب تاز چو تابه شود بر سر نارم طواف

1306

بیا که تو بی شیر شیر مصاف ز مر غزار برون آ و صف با شکاف
به مدحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ زهر چه از تو بلا فند صادقست نه لاف
عجب که کرت دیگر ببیند این چشمم به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقامه خویشی و ز آنچه کفتم پیش و لیک دیده ز بهرت نه روشنت نه صاف
شعاع چهره او خود نهان نمی گردد برو تو غمخیزت با فنده پرده های باف
تو دلفریب صفت های دلفریب آری و لیک آتش من کی رها کند او صاف

چو عاشقان به جهان جان ما فدا کردند فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد هزار کعبه جان را بگرد دست طواف
دهان بسته ام از راز چون جنین غم که کو دکان به سکم در غذا خورد از ناف
تو عقل عقلی و من مست پر خطای تو ام خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خاربی حد من بحرهای می خواهد که نیست مست تو را رطل ها و جرعه کفاف
بجز به عشق تو جایی دیگر نمی کنم که نیست موضع سمرغ عشق جز که قاف
نه عاشق دم خویشم و لیک بوی تست چو دم زخم ز غمت از مات و از آلاف
نه الف کسیر و اجزای من به غیر تو دوست اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت که کوش من نکشاید به قصه اسلاف
منم کمانچه نذاف شمس تبریزی فتاده آتش او در دکان این نذاف

ای مونس و عکسار عاشق وی چشم و چراغ و یار عاشق

ای داروی فریبی و صحت از بهر تن نزار عاشق

ای رحمت و پادشاهی تو بر بوده دل و قرار عاشق

ای کرده خیال را رسولی در واسطه یادگار عاشق

آن را که به خویش بارندهی کی بیند کار و بار عاشق

از جذب و کشیدن تو باشد آن ناله زار زار عاشق

تعلیم و اشارت تو باشد آن حیلہ کرمی و کار عاشق

از راه نمودن تو باشد آن رفتن را بهوار عاشق

ای بند تو دلکشای عاشق وی بند تو گوشوار عاشق

دیرست که خواب شب مانده است در دیده شرمسار عاشق

دیرست که استهبار قست از معده لقمه خوار عاشق

دیرست که زعفران برست از چهره لاله زار عاشق

دیرست که ز آب های دیده دریا کردی کنار عاشق

زین ماهچه زیناش چون تو باشی چاره کروغلسار عاشق

صدج فروشیش به دانگی وان دانگ کنی نثار عاشق

ای لاف ایست عندر بی آرایش و افتخار عاشق

لولاک لما خلقت الافلاک نه چرخ به اختیار عاشق

بس کن که عنایتش بنده است برهان و سخن گزار عاشق

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق درسد در صحن مدد از ساقی صهبای عشق
 و بربرد طبل شادی لشکر عشاق را مرده انا فتخاد و دم سرنای عشق
 زهر اندر کام عاشق شهد کرد در زمان زان سگرهایی که روید هر دم از نی های عشق
 یک زمان ابری بیاید تا پوشد ماه را بر راد صحن بسوزد برق جان افزای عشق
 در میان ریک سوزان در طریق بادیه بانک های رعد بینی می زند سقای عشق
 ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز یا صلا داده به سوی قامت و بالای عشق
 شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

ای جهان را دلکش اقبال عشق یفعل اسد مایشا اقبال عشق
 ای صفا و ای وفادر جور عشق ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
 ای بده جاستر ز جان دیدار عشق وی فزون از جان و جا اقبال عشق
 تاز اخلاص و ریاسیرون شدم جان اخلاص و ریای اقبال عشق
 گر بگرد آفتاب از ضعف نیست نقل کرد از جا به جا اقبال عشق
 خلق کوید عاقبت محمود باد عاقبت آمد به ما اقبال عشق
 من دهان بستم که بکشاد دست پر در دل خلق خدا اقبال عشق
 بد دعا ز نیل و این دولت خلیل می ننگد در دعا اقبال عشق
 وحدت عشقت این جانست دو یا تو بی یا عشق یا اقبال عشق

ای ناطق الهی و ای دیده حقایق زین قلمم پر آتش ای چاره خلائق
 تو بس قدیم سیری بس شاه بی نظیری جان را تو دستگیری از آفت علایق
 در راه جان سپاری جان ما تو را شکاری آوخ کز این سکاران تا جان کیست لایق
 مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلا فد ای عاشق جمالت نور جلال خالق
 کو بی چه چاره دارم کان عشق را سکارم بیمار عشق زارم ای تو طیب حاذق
 لطف تو گفت پیش آتھر تو گفت پس رو مارا یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق
 ای آفتاب جان ما ای شمس حق تبریز هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

باز از آن کوه قاف آمد عثمای عشق باز بر آمد ز جان نعره و بهیهای عشق
 باز بر آورد عشق سربه مثال نهنک تا سگند زورق عقل به دریای عشق
 سینه کشادست فقر جانب دل های پاک در سگم طور بین سینه سینای عشق
 مرغ دل عاشقان باز پر نو کشاد کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
 هر نفس آید نثار بر سر یاران کار از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
 قند نشان عقل بود رفت و به یک سونشت هر طرف اکنون بین قند دروای عشق
 عقل بید آتشی گفت که عشقت و نی عشق ببید مگر دیده سینای عشق
 عشق ندای بلند کرده آواز پست کای دل بالا پر سگر بالای عشق
 بگرد شمس دین خسرو تیر زیان شادی جان های پاک دیده دل های عشق

فریفت یار سگر بار من مرابہ طریق کہ شعر تازه بکو و بکیر جام عشق
 چه چاره آنچه بگوید بایدم کردن چگونه عاق شوم با حیات کان و عشق
 غلام ساقی خویشم سگار عشوه او که سکر لذت عیش است و بادہ نعم رفیق
 بہ شب مثال چراغند و روز چون خورشید ز عاشقی و زمستی زہی گزیدہ فریق
 شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک من و منازل ساقی و جام های رقیق
 بیار بادہ لعلی کہ در معادن روح در افکنند شررش صد ہزار جوش و حریق
 روا بود چو تو خورشید و در زمین سایہ روا بود چو تو ساقی و در زمانہ مصیق
 کشای زانوی اشتر بدر عقل عقول بچہ زرق جہانی بہ جرعه های رقیق

چو زانوی شتر تو کشاده شد ز عقل اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
همی دود به که ودشت و بر و بحر روان به قدر عقل تو کفتم نمی کنم تعمیق
کمال عشق در آمنیزشست پیش آید به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک کند سجود مخلد به سگر آن توفیق

1313

جان و سر تو که بگوئی نفاق در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند روز و صالی که نذارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو بهر وفای تو بیندم نطق
گر تو مرا گوئی رو صبر کن باشد تکلیف بالا طاق

سخت بود بحر و فراق ای حسیب خاصه فراقی ز پی اعتناق
چون پدر و مادر عقلت و روح هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق
روم چو در مهر تو آهی کنند دو درسد جانب شام و عراق
در تنق سینه عشاق تو ماه رخان قندلبان سیم ساق
رقص کنان در خضر لطف تو نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ طاق و طربین و طربین و طاق
مژده کسی را که زرش دزد برد مژده کسی را که دزد زن طلاق
خاصه کسی را که همان راهمه ترک کند فرد شود بی شقاق
لابر مش عشق کشد پیشکش بهچو محمد به سحر که براق
بر بردش زود براق دلش فوق سماوات رفاع طباق

جان و سرتو که بگو با قیش که دهنم بسته شد از اشتیاق
هر چه بگفتم کز و مژ است کن چونک مهندس تویی و من مشاق

1314

به دجویی و دلداری در آید یار پنهانک شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک
دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزین خاش و می فرمود چشم او در آ در کار پنهانک
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بسکستم همی دزدیدم آن گل با از آن گلزار پنهانک
بدو گفتم که ای دلبر چه مکر انگیز و عیاری بر انگیزان یکی مکر می خوش ای عیار پنهانک
نه بر کوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب مهل تا بر زنبادی بر آن اسرار
پنهانک

از آن اسرار عاشق کش شوامشب مهاخامش نوای چنگ عشرت را بجنان تار

پنهانک

بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان از آن دو لعل جان افزای سگر بار پنهانک
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری و لیکن هست از این مستان یکی هشیار

پنهانک

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی کجایا بم تو را ای شاه دیکر بار پنهانک

1315

روان شد اشک یا قوتی ز راه دیدگان اینک ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک

بين در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان که آمد اين دورنگ خوش از آن بي

رنگ جان اينک

فلک مر خاک راهردم هزاران رنگ مي بخشد که ني رنگ زمين دارد نه رنگ آسمان

اينک

چو اصل رنگ بي رنگت و اصل نقش بي نقشست چو اصل حرف بي حرفت چو

اصل تقدگان اينک

توي عاشق توي معشوق توي جويان اين هر دو ولي تو توي بر توي زر شک اين و آن

اينک

تو مشک آب حيواني ولي رسکت دهن بندد دهن خاموش و جان نالان ز عشق بي امان

اينک

سحر که ناله مرغان رسوبی از خموشانست جهان خاش نالان نشانش در دهان اینک
زدوشش کربالیدی چرا از بجز نالیدی تو منکر می شوی لیکن هزاران تر جان اینک
اگر نه صیدیاری تو بگو چون بی قراری تو چو دیدی آساکردان بدان آب روان اینک
اشارت می کند جانم که خاش که مر جانم خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

1316

رور که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک ای نازک و ای خشمک پاسته به خالخالک
با مرک کجا پیچد آن زلفک و آن پچک بر چرخ کجا برد آن پرک و آن بالک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند روزی که جدامانی از زرک و از مالک
اسکسته چرا باشی دلتنگ چرا کردی دل همجو دل میمک قد همجو قد دالک

تورسم دستانی از زال چه می ترسی یارب برهان او را از ننگ چنین زانک
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد بر چرخ همی کشتی سر مستک و خوش حالک
می کشتی و می کشتی ای زهره به من بگر سر مستم و آزادوم ز ابدارک و اقبالک
درویشی وانکه غم از مست نبیدی کم رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بر هفت فلک بگذر افسون ز حل مشو بگذار منجم را در اختر و در فالک
من خرقة ز خوردارم چون لعل و کهر دارم من خرقة کجا پوشم از صوفک و از سالک
بایار عرب کفتم در چشم ترم بگر می گفت به زیر لب لا تخد عنی واک
می کفتم و می پنجم در سینه دو صد حیلت می گفت مرا خندان کم تکلم احوالک
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تونی بلبل قوالی در مانده در این قالک

آن میردوغین بین با اسپک و بازینک گمکنیک و مکنیک سر بسته به زیرینک
 چون منکر مرگست او کوید که اجل کو کو مرگ آیدش از شش سو کوید که منم اینک
 کوید اجلس گامی خر کو آن همه کرو فر وان سبت و آن بینی وان کبرک و آن کینک
 کوشاید و کوشادی مفرش به کیان دادی خشتت تور بالین خاکست نهالینک
 ترک خور و ختن کورودین حقیقی جو تا میرابد باشی بی رسک و آیینک
 بی جان مکن این جان را سرکین مکن این نان را ای آنک فکندی تود در تک
 سرکینک

بابت سرکین دان از بهر دیم ای جان بسکته شودر جو ای سرکش خودینک
 چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن چون رنج و بلا بینی درخ مکن چینک

این بچونست ای تن وان میرنم هم من تاخذ سخن کفتن از سینک و از شینک

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو وان آب کجااید جز دیده گلینک

1318

هر اول روز ای جان صدار سلام علیک در کفتن و خاموشی ای یار سلام علیک

از جان همه قدوسی وزن همه سالوسی وز گل همه جاری وز خار سلام علیک

من ترکم و سرمستم ترکانه سلج بستم درده شدم و کفتم سالار سلام علیک

بهادیکی صهار کف من و کفتا این شهره امانت راهشدار سلام علیک

کفتم من دیوانه پیوسته خلیلانہ بر مالک خود گویم در نار سلام علیک

آن محطه که بیرونم عالم ز سلامم پر وان محطه که در غارم بایار سلام علیک
چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک
داوود توراکوید بر تخت فینا کم منصور توراکوید بردار سلام علیک
مشتاق توراکوید بی طمع سلام از جان محتاج همت کوید ناچار سلام علیک
شاهان چو سلام تو باطل و علم کویند در زیر زبان کوید سمار سلام علیک

چون باده جان خوردم ایزار کرو کردم تاست مرا کوید ای زار سلام علیک
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد کز کبر نمی کوید بر پار سلام علیک
از لذت زخمه تو این چنگ فلک پنخود سر زیر کند هر دم گامی تار سلام علیک
مرغان خلیلی هم سرفته و پرکنده آورده از آن عالم هر چار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قارعه بر خواندم از کار فروماندم ای کار سلام علیک

1319

باید عشق را ای دوست دردک دل پر درد و رخساران زردک
ای بی درد دل و بی سوز سینه بود دعوی مشتاقیت سردک
جهان عشق بس بی حد جهانست تو داری دیدگان نیک خردک
چه داند و ستایی مخزن شاه کحلج و دوغ داند جان کردک
بجز بانگ دفت نبود نصیبی چو هستی چون خصی در روز کردک
اگر خواهی که مرد کار کردی ز کار و بار خود شوز و د فردک
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش به پیش هر دکان مانند فردک

که دعوی مریت بی جان مردان بدان آرد که کوندت که مردک
اگر نگاه مردی پیش افتد به خون خود درمی کاری نبردک
تو دیده بسته ای در زهد می باش به تسبیح و به ذکر چند وردک
مکن شیخی دروغی بر میدان ار آن ناز و کرشمه ای فسرودک
شه شطرنجی ار تو کز بیبازی به شمس الدین تبریزی تو نزدک

1320

اندر آبا نشان ده راستک با جرار در میان نه راستک
چون کمانی با من آخر پیش آ بهمچو تیری کاید از زه راستک
ای فضولی سوبه سو چندین مجه و رجهی باری برون چه راستک

ده خدایی نیست جز تو بیچ کس گو بگوید حال این ده راستگ
چون تو آینه نخواهی آمدن وعده مان ده روز شنبه راستگ
در دوغ و مکر ذوقی هست لیک آن نمی ارز ده مان به راستگ
گر بیدی شمس تیریزی بگو یک نشان با کمترین که راستگ

1321

ایا هوای تو در جان باسلام علیک غلام می خرمی ارزان بهاسلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان همی کشد زهر سو تو را سلام علیک

به وقت خواندن آن نامه های خون آلود بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک

تومی خرامی و خورشید و ماه در پی تو همی دوند که ای خوش تقا سلام علیک
 به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام هزار چشم که ای تو تیا سلام علیک
 تو تیز گوش تری از همه که هر نفست ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
 سلام خشک نباشد خصوص از شاهان هزار خلعت و دیده ست با سلام علیک
 چنانک کرد خداوند در شب معراج به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
 زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز چنین بود چون کعبه کبریا سلام علیک
 گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک

1322

ای ظریف جهان سلام علیک ای غریب زمان سلام علیک

ای سلام تو در گنجینه در خم آسمان سلام علیک
دی که بگذشت روی واپس کرد کای ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید ز تو ترم در سان سلام علیک
کوش پنهان کجاست تا شود از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی چون صدایست زان سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کوه تا بسینی عیان سلام علیک
من ز غمیرت سلام تو پوشم تا ندانم دهان سلام علیک
چون بستم دهان سلامت شد جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین بر تو تا جاودان سلام علیک

1323

ای ظریف جهان سلام علیک ان دانی و صحتی بیدیک
داروی در دهنده چیست بگو قبله لور زقت من شتیک
از تو آیم بر تو هم به نفیر آه المستغاث منک الیک
کر به خدمت نمی رسم به بدن انما الروح و الفواد لیک
کر خطابی نمی رسد بی حرف پس جهان پر حراشد از لیک
نخس کوید تو را که بدلی سعد کوید تو را که یاسعدیک

1324

بر خیز خواب و ساز کن چنگ کان قنمه مه عذار گلرنگ

نی خواب گذاشت خواجہ نی صبر نی نام گذاشت خواجہ نی سنگ

بدید خرد هزار خرقة بگریخت ادب هزار فرسنگ

اندیشه و دل بہ خشم باہم استارہ و مہ زرشک در جنگ

استارہ بہ جنگ کز فراقش این عرصہ چرخ تنگ شد تنگ

مہ کوید بی ز آفتابش تا کی باشم ز چرخ آونگ

بازار و جود بی عقیقش کو باش خراب سنگ برسنگ

ای عشق هزار نام خوش جام فرہنگ دہ هزار فرہنگ

بی صورت با هزار صورت صورت دہ ترک و رومی و زنک

دردہ زر حق خویش یک جام یا از زر خویش یک کفی سنگ

بکشاسر تخب را و کربار تا سربہند ہزار سربہنگ

تا حلقه مطربان کردون مسانه برآورد آهنگ
مخمور ریدز قیل و از قال تا حشر چو حشریان بود دنک

1325

عشق خاش طرفه تریانکته های چنک چنک آتش ساده عجمتیریاخ من رنگ رنگ

برق آن رخ راجه نسبت بارخان زرد زرد تنک شکر راجه نسبت بادل بس تنک

تنک

مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل صد هزاران جان حیران کرد تختش دنک

دنک

کوه طور جان ها سودای او سودای او اندر آن که بهر لعلش می بجد جان سنگ سنگ

صیقل عشق و را بگزین که تا از آینه ت زود بزوداید به لطف خویشتن او زنگ زنگ

1326

عاشقی و آنکهانی نام و ننگ او نشاید عشق راده سنگ سنگ
کز زهر چنبری بلکنی دور شو راه دور و سخلاخ و لنگ لنگ
مرک اگر مرد است آید پیش من تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
من از او جانی برم بی رنگ و بو او ز من دلتمی ساند رنگ رنگ
جو رو ظلم دوست را بر جان بنه ورنخواهی پس صلاهی جنگ جنگ
گر نمی خواهی تراش صیقلش باش چون آینه پر زنگ زنگ
دست را بر چشم خود نه کوبه چشم چشم بکشا خیره مسکر دنگ دنگ

تارا کر چه جهان را خراب کرد به جنگ خراب کنج تو دارد چرا شود دلتنگ
 جهان شکست و تو یار شکستان باشی کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
 فلک زمستی امر تو روز و شب در چرخ زمین ز شادی کنج تو خیره مانده و دنگ
 وظیفه تو رسید و نیافت راه زرد زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ
 شنیده ایم که شاهان به جنگ بستاند ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
 ز سنگ چشمه روان کرده ای و می کو بی یا عطاستان ای دل فسرده چوسنگ
 کنار و بوسه رومی رخانت می باید ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
 تعلقیت عجب زنگ را بدین رومی تعلقیت نهانی میان موش و پلنگ

دهان بیند که تا دل دهانه بکشاید فرو خورد دو جهان را به یک زمان چون سنگ
چو مار ویم ره دل هزار فرسنگست چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه منقرت بریز شمس دین جو یاست چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

1328

حریف جنگ کزیند تو هم در آدر جنگ چو سگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ
به خویش آمی و چنین خویش را خلاوه مکن که اینت گوید کولست و آنت گوید دنگ
چه دست باشد کز رو مکن نداندر اندز سست طبعی گرمی نمایدش چو پلنگ

1329

چو زد فراق تو بر سرم بره نیروسنگ رسید بر سر من بعد از آن زهر سوسنگ

هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید چنان نباشد کزد دست یار خوش خوشنگ

مراز مطنج عشق خوش تو بویی بود فراق می زند از بخت من بر آن بوسنگ

زدست تو شود آن سنگ لعل می دانم به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ

اگر قد نظر لطف توبه کوه به سنگ شود همه زرو کونند در جهان کوسنگ

سحای کف تو گر چربشی به کوه دهد دد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ

ز لطف گریه جهان در نظر کنی یک دم روان کند ز عرق صد فرات و صد جوسنگ

اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد حیات گیرد و مشک آکند چو آهوسنگ

به آبکینه این دل نظر کن از سر لطف که می طلب کند از وصل توبه جان اوسنگ

عصای بجز تو کوی عصای موسی بود زهر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ

ز بخت من ز دل تو سدیدست از آهن که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
کنون ز بجز زخم سنگ بر دلم لیکن بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز به هر طرف هدایت خود نشانه زو سنگ
نگردم از هوسش که بیارداز سرخشم به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین کجاست خاک رهش را امید و مر جو سنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد و گر زنده همه بر سر دعا گو سنگ

1330

بگردان شراب ای صنم بی درنگ که بزمت و چنگ و ترنجاترنگ
ولی بزم روحت و ساقی غیب بویید بومی و نینید رنگ

توصحرای دل بین در آن قطره خون زهی دشت بی حد در آن کج تنگ

در آن بزم قدس ابدال مست نه قدسی که اقدبه دست فرنگ

چه افرنگ عقلی که بود اصل دین چو حلقه ست بر در آن کوی و دنگ

ز خشکیست این عقل و ریاست آن بمانده است بیرون ز بیم نهنک

بده می کز آفتاب بهستان حق که نی عبده بینی آن جانانک

یکی جام بنمودشان در است که از جام خورشید دارندنگ

تو کوی که بی دست و شیشه که دید شراب دلارام و بکنی و بنگ

بین نیم شب خلق را جمله مست ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ

قطار شتر بین که گشتند مست ندانند افسار از پالهنک

خمش کن که اغلب همه باخوند همه شهر لکنند تو هم بلنک

ره سیرت شمس تبریز کیر به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

1331

هر کی در او نیست از این عشق رنگ نرد خدا نیست بجز خوب و سنگ

عشق بر آورد ز هر سنگ آب عشق تراشید ز آینه زنگ

کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح عشق بزود آتش در صلح و جنگ

عشق کشاید دهن از بحر دل هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیر است نه مکر و نه ریو نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونک مدد برمد آید ز عشق جان برمد از تن تار یک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرتست عقل در او خیره و جان کشته و تنگ

در تیریزست دلم ای صبا خدمت مارا برسان بی درنگ

1332

توبه سفر کیرد پای لنگ صبر فرواقد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنامد کسی چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت بادل دیوانه که کرد دست جنگ
صدر خرابات کسی را بود کورده از صدر و ز نام و ز تنگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
و آنک در اندیشه یک جو ز راست او خرپالان بود و پالهنک
یار منی زود فروجه ز خر خرب فروش و برهان بی درنگ

کون خرمی دنب خرمی کیرورو روکه کلیدی نبود در مدنگ
رازگو پیش خران ای میج باده ستان از کف ساقی سنگ

1333

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل ای از کرم پرسیان دل وی

پر سشت آرام دل

مازنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل

بر کردن دل حلقه شدن بادلم، بمخرقه شد وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل

ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت دامن ز دل اندر کش تا تن رسد بر بام دل

ای کو هر دریای دل چه جای جان چه جای دل روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام

دل

ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر

جام دل

از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل کآمد سپاه آسمان ناک می رسد اعلام دل

از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه پر خون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل

زان حمله های صف شکن سر کوفته دیوان تن خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل

ای قیل و قالت چون سگر روی کوشالت چون سگر گرزین ادب خوارم کنی خواری

نست اکرام دل

گر سر تو نهفتی من کفتی ها کفتی تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص

اجل

این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر

اجل

مردار جانی می شود پیری جوانی می شود مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل

شهری پر از عشق و فرح بردست هر مستی قبح این سوی نوش آن سوی صح این جوی

شیر و آن غسل

در شهر یک سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب بر چرخ یک ماه است بس وین چرخ پر ماه و

زل

رور و طیبیان را بگوکان جا شمارا کار نیست کان جان باشد علتی وان جانیند کس خلل

نی قاضی نی سخنه ای نی میر شهر و محتسب بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

1335

بانک زدم نیم شبان کیست در این خانه دل گفت منم کز رخ من شدمه و خورشید نخل
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا کفتم این عکس تو است ای رخ تور شک چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر کفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
بستم من کردن جان بر دم پیش به نشان مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو. کل

داد سر رشته به من رشته پر قننه و فن گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مکسل

تافت از آن خر که جان صورت ترکم به از آن دست بیروم سوی او دست مرزد

که بهل

گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل

هر کی در آید که منم بر سر شاخش بزخم کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین چشم فرو مال و بین صورت دل

صورت دل

1336

حلقه دل ز دم شبی در هوس سلام دل بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعله نور آن قمر می زرد از شکاف در بردل و چشم رهلکز از بر نیک نام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل کوزه آفتاب و مه گشته کینه جام دل
عقل کل از سری کند با دل چاکری کند کردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل
رفته به چرخ و لوله کون گرفته مشغله خلق کسته سلسله از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش روح نشسته بر درش می نگرده به بام دل
نیست قلندر از بشرنک به تو گفت مختصر جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
جمله کون مست دل گشته ز بون به دست دل مرحله های نه فلک هست یقین دو گام

دل

الا ای روترش کرده که تا نبود مراد خل نشسته کرد روی خود صلا نعم الادام انخل
دوسه گام ارز حرص و کین به حلم آبی عسل جوشی که عالم ها کنی شیرین نمی آبی زهی

کابل

غلط دیدم غلط کفتم همیشه با غلط جستم که کر من دیدی رویت نمادی چشم من احوال
دلا خود را در آینه چو کز بینی هر آینه تو کز باشی نه آینه تو خود را راست کن اول
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی مه از کردون ندا کردش من این سویم تو لا تعجل
مجموعه را در این پستی که نبود در عدم هستی نروید نیکو هرگز چو کار آدمی حنظل
خوشی در نفسی تست ای جان تو در اثبات می جویی از آن جا جو که می آید نگرود مثل

این جاحل

تو آن بطی کز اثباتی ستاره جست در آبی تو آنی کز برای پا همی زد او رک اکحل

در این پایان در این ساران چو کم کشند هشیاران چه سازم من که من در ره چنان مسم که

لاسال

خدا دست مست خود بگیرانی در این مقصد زمستی آن کند با خود که درستی کند نبل

گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی که صحت آید از دردی چو افشوده شود نبل

ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی توکل کرده ام بر تو صلا ای کا حلان نبل

تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب نه آن شمسی که هر باری کسوف آید

شود مختل

1338

بقا اندر بقا باشد طریق کم زمان ای دل یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل

به هر لحظه ز تذبذبی به اقلیمی رود میری ز جاہ و قوت پیری کہ باشد غیب دان ای دل

کجا باشد صاحب دل دور ز اندر یکی منزل چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان

ای دل

چو بگذشتی تو کردون را دیدی بحر پر خون را یسین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل

ز بون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد روانش پر حشش باشد زهی جان و روان

ای دل

دید نورمی طبیعت را دید دادی شریعت را چو سپارد و دیت را بدان سرحد جان ای

دل

شودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی یکی سری دل آسنری تو را آمد عیان ای

دل

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل دلم پر چشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
 به زیر هر درختی بین نشسته به روی شه یلیحی یوسفی مه رو لطیفی گلزار ای دل
 گلنده در دل خوبان روحانی و جسمانی ز عشق روح و جسم خودز سوداها شرار ای دل
 در آکنده ز شادی هادون چاکران خود مثال دانه های در که باشد در انار ای دل
 به بزم او چو مستان را کنار و لطف ه باشد بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
 در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد بود روح الاین حارس و خضرش پرده دار

چو از بزمش برون آید کینه چاکرش سکران
ز ملک و ملک و تخت و تخت دارد ننگ

وعارای دل

جهان بستان اورادان و این عالم چوغاری دان
برون آرد تورا لطفش از این

تاریک غارای دل

گلستان هوریحان هاشاق های کوناگون
بتش زار بهر خاک و باد و آب و نازای دل
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید
تو خاکی می خوری این جا تورا آن جا چه کار

ای دل

بزن دستی و رقص کن ز عشق آن خداوندان
که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای

دل

به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان
که پر هلم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل

به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او که جان هایابی ابروی کنی جانی نثار ای

دل

کنون از هجر برپایم چنین بندیت از آتش زیادش مست و مخمورم اگر خادم نزار ای

دل

مثال چنگ می باشم هزاران نغمه داد و به سخن عشق انگیزش و کر نالید زار ای دل

به سودای چنان بختی که معشوق از سردستی به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای

دل

بگردم کرم بودی به زیر سایه آن شاه هزاران شاه در خدمت به صف داد قطار ای دل

از این سوز از آن سوی جهان روح تادانی که آن جا که نه امسالست و آن سالست

پارای دل

چو دیدم من عنایت ما ز صدر غیب شمس الدین شدم مغرور خاصه مست و مجنون

خارای دل

چنان علمی و تکلیفی چنان صبر خداوندی که اندر صبر اوبش نتاند بودیار ای دل
عنان از من چنان بر تافت جایی شد که وهم آن جا به جسم او نیاید راه و نی چشمش غبار

ای دل

به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را به ما آرد که دل را نیست بی او بود و تار ای دل
امیدست ای دل غمگین که ناگهان در آید او تو این جان را به صد حیلہ همی کن داردار

ای دل

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت با در این منزل عوض دیدست او حاصل به جان

زان سوی آب و گل

چو شخصی کو دوزن دارد یکی را دل شکن دارد بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در

دل

تو کو بی کاین بدین خوبی زهی صبروی ایوبی وزین عنین اندر آشوبی که این کاریست بی

طایل

و او کوید ز سرمستی که آن را تو بیدستی که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل

بدو که باز رو آورد و تخم دوستی کار و حاجی آن دگر دارد که ز این سوراخ او محل

چوباز آن خوب کم نازد و با این شخص در سازد دگر بار او سپرد از این سون رخت دل

حاصل

سرشته تصویری رایسین بگذار کوری را یسین تو حسن حوری را تصویری نبودت مثل
همه کدیہ از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت برای دید این لذت کز او شهوت شود

حائل

بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را بمشون نفس زاران را مباحش از دست

حرص آکل

کسی را چون دہی پندی شود حرص تو را بندی تصویری کردت قندی پی آجل در این

عاجل

ز بی چون بین کہ چون باشد ز بی سون بین کہ سون باشد ز علمی بین کہ خون باشد ز

حقی چند کون باطل

حروف تخمہ کانی بدین تاویل می خوانی خلاصہ صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل

صوری کن کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی بشر خسی ملک خیزی که او شایست بس
مفضل

1341

امروز بجدالده از دی بترست این دل امروز در این سودارنگی دگرست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او از خوردن آن باده زیروز برست این دل
از بس که فی عشقت نالید در این پرده از ذوق فی عشقت همچون سکرست این دل
بندگرت گشتم ای شهره قبای من تا بس بگرد تو همچون کمرست این دل
از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها همچون صدفست این تن همچون گهرست این

دل

چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد هر لحظه در این شورش بر بام و در ست این دل
شمس الحق تیریزی تابنده چون خورشید است وز تابش خورشیدش همچون سحر ست این دل

1342

چه کارستان که داری اندر این دل چه بت های بخاری اندر این دل

بهار آمد زمان کشت آمد کی داند تا چه کاری اندر این دل

حجاب عزت اربستی ز بیرون به غایت آشکاری اندر این دل

در آب و گل فروشد پای طالب سرش رامی بخاری اندر این دل

دل از افلاک اگر افزون بودی نکردی مه سواری اندر این دل

اگر دل نیستی شهر معظم نکردی شهریاری اندر این دل

عجیب‌بیشه‌ای آمد دل‌ای جان که تو میرشکاری اندر این دل

ز بحر دل هزاران موج خیزد چو جوهرهایاری اندر این دل

خمش کردم که در فکرت نلنجد چو وصف دل شماری اندر این دل

1343

صد هزاران بهجوما غرقه در این دریای دل تا چه باشد عاقبتشان وای دل‌ای وای دل

کر امان خواهی امانی نهدت آن بی‌امان می‌کشد جان را از این گل‌تابه سربالای دل

هر نواحی فوج فوج اندر کوی یاشته‌ای گاه‌شبه‌گاه کواز چست از غوغای دل

قلزم روحت دل‌یاکشتی نوحست دل موج موج خون فراز جوشش و کرمای دل

شور می‌نوشان نگر وان نور خاموشان نگر جملگی سرکشت آن کو مرد اندر پای دل

کردمادمی پری ای رشک ماه و مشتری آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
ای که کالیوه بکشتی در جهان با پر جان بیج دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

1344

شتران مست شدتند بین رقص حمل ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ماداده او وره ماجاده او گرمی مادم گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان ددت روز نفلت بپذیر کار او کن فیکون ست نه موقوف عمل
مادر این ره همه نسیرین و قر نفل کو بیم مانه زان اشتر عایم که کو بیم و حل
شتران و حلی بسته این آب و گلند پیش جان و دل ما آب و کلی راجه محل
ناقه اند براده به دعای صلاح بهمت معجزه دین ز کمر گاه حمل

هان و هان ناله حقیتم تعرض نکنید تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
هله نشین تو بجنابان سرو می گوی بلی شمس تیریز نماید به تو اسرار غزل

1345

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت نشوم بیچ خجل
چو که خدمت شه آید من می دانم که ز آب و کلم ای دوست نیم پای به گل
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس نه چو زانم که بود نعره او وصل کسل
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت دل من دارد می ای دل تو بی غش و غل
لذت عشق بتان راز ز حیران مطلب صبح کاذب بود این قافله راست مضل

من بگل کردم ای جان که بریزی خونم و بریزی تو مرا مظلومه داری نه بگل
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو کفتم سخنانی که نیاید به زبان و به بگل
گرچه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدمی هله گرمی تو بیفراچه کنی جهد مقل
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم فانی طلعت آن شمس شوای سرد چو ظل
تا در آدبیت خوبم ز در صومعه مست چند فدیله سگستم پی آن شمع چگل
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت که گرفتار شدست او به چنین علت سل

1346

رفت عمرم در سر سودای دل وز غم دل نیستم پروای دل
دل به قصد جان من برخاسته من نشسته تا چه باشد رای دل

دل ز حلقه دین گریزد ز انک هست حلقه ز لطفین خوبان جای دل
کرد او کردم که دل را کرد کرد کورسد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام تا بنیم صجدم سیمای دل
قدم همچون کمان شد از رکوع تا بنیم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید دل وین جهان یک قطره از دریای دل
لب بند ایرابه کردون می رسد بی زبان بهیهای دل بهیهای دل

1347

سوی آن سلطان خوبان الرحیل سوی آن خورشید جانان الرحیل
کاروان بس کران آهنگ کرد هین بکترای کرانان الرحیل

سوی آن دریای مردی و بقا مردوارای مردمان هان الرحیل
 آفتاب روی شه عالم گرفت صبح شد ای پاسبانان الرحیل
 همجو مرغان خلیلی سوی سرزبانک بی سر نیست سامان الرحیل
 سوی اصل خویش یعنی بحر جان جمع یاران همجو باران الرحیل
 ای شده بگلر جان ملک غیب کمترینه عاشق قان الرحیل
 خانه و فرزند و بستر ترک کن اسپ و استر زین و پالان الرحیل
 پیش شمس الدین تبریزی شاه خاک بی جان کشته با جان الرحیل

1348

امروز روز شادی و امسال سال گل نیکوست حال ماکه نکوباد حال گل

گل را مد رسید ز گلزار روی دوست تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم ز کس و خندان دهن باغ از کرو فرورونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان کشاده و گفته به کوش سرو اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر دادما زان می دریم جامه به بوی وصال گل
گل آن جهانست ننگ در این جهان در عالم خیال چه کنجد خیال گل
گل کیست قاصد است ز بستان عقل و جان گل چیست رقعہ است ز جاہ و جمال گل
کیریم دامن گل و همراه گل شویم رقصان همی رویم به اصل و نهال گل
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست زان صدر بدر کرد آن جاہلال گل
زنده کنند و باز پروبال نودهند هر چند برکنید شمار پروبال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا در دعوت بهار بسین اسفال گل

خاموش باش و لب مکشاخواجہ غمچہ وار می خند زیر لب توبہ زیر طلال گل

1349

تا نزد آفتاب خمیہ نور جلال حلقہ مرغان روز کی بزند پروبال
از نظر آفتاب کشت زمین لاله زار خانہ نشستن کنون ہست وبال وبال
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت خون هزاران شفق طلعت اورا حلال
چشم کشا عشا بر فلک جان بین صورت او چون قمر قامت من چون ہلال
عرضہ کند ہر دمی ساغر جام بقا شیشہ شدہ من ز لطف ساغر او مال مال
چشم پر از خواب بود کفتم شاہ شہت گفت کہ باروی من شب بود اینک محال
تا کہ کہو داست صبح روز بود در گمان چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال

تیز نظر کن تو نیز درخ خورشید جان وز نظر من نگر تا تو بینی جمال
در لمع قرص او صورت شه شمس دین زینت تیریز کوست سعد مبارک به فال

1350

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال دارد درس عشق بحث و جواب و سوال
گاه کند لاغرم به چو لب ساغرم گاه کند فر بهم تا نرم در جوال
چون کشدم سوی طوی من بکشم کوش شیر چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چون نگرم سوی نقش کوید ای بت پرست چشم نهم سوی مال او دیدم کوشمال
کویش ای آفتاب بر همه دل با تاب جمله همان ذره با نور خوست راعیال
سربزن ای آفتاب از پس کوه سحاب هر نظری را نامابی سخن شرح حال

باز گمیر آب پاک از جگر شوره خاک منع مکن از جلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها نور شود جمله روح عقل شود بی عقاب
ای که میش خورده ای از چه تو پزمرده ای باغ رخس دیده ای باز کشا پروبال
باز سرم گشت مست بیچ مکودست دست باقی این بایت روشب و فرد اتعال

1351

شد پی این لولیان در حرم ذواجلال چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
رهزنی آن کس کند کوشناسد رهی خانه دغل او بود کوشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خر مگس بیچ از ایشان مگو تام نکمیر دلال
دزد نهان خانه را شاید و غماز کیست چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

اشک چرامی دود تا بکشد آتشی زرد چرامی شود تا بکند و صف حال
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا پیسکه عشق رو خیز صف نعال
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را اشک رقم می کشد بر صحف خط و حال
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش تافه از ماه غیب پر تو نور کمال
صبر کن این یک دوروز با همه فرو فروز باز رود سوی اصل باز کند اتصال

1352

چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال تا تو بانی چو عشق در دو جهان بی زوال
چند کشتی بار بجز غصه و تیار بجز خاصه که متعار بجز کند تو را پر و بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول آه زیار ملول چند نماید ملال

آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش تا که برسانمش از ستم و از وبال

جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
یک دم بانگ نجات یک دم آوازمات می زند آن خوش صفات بر من و بر

وصف حال

تصلح میزانا تحن الحاننا تدهب احزاننا انت شدید المحال

1353

چگونه بر سپرد جان چو از جناب جلال خطاب لطف چو سگر به جان رسد که تعال

در آب چون نهد زود ماهی از خشکی چو بانگ موج به کوشش رسد ز بحر زلال

چرا ز صید سپرد به سوی سلطان باز چو بشود خبر از جمعی ز طبل و دوال

چرا چو زده نیاید به رقص هر صوفی در آفتاب بقا تا رها کندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی کسی از او بسکیند ز بهی ثقا و ضلال
سر پر هله ای مرغ سوی معدن خویش که از قفص برهید و باز شد پروبال
ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ماننرمی رسم ای جان از این جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کو دکان هله تا چند ما به عالم خاک کننیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سا پریم ز کو دکی بگریم سوی بزم رجال
همین که قالب خاکی چه در جوات کرد جوال را بشکاف و بر آرزو جوال
به دست راست بگیر از هو تو این نامه نه کو دکی که ندانی همین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که ما پر دار بگفت دست اجل را که گوش حرص بال

ندارید روان را روان شو اندر غیب منال و کج بکیرود کز زنج منال
تو کن ند او تو آواز ده که سلطانی تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

1354

تو را سعادت باد در آن حال و جلال هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
به یک دم بفروزی به یک دم بکشی چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال
دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه چو آب رفت به اصلش سگسته کیر خال
تو را چگونه فریم چه در جوال کنم که اصل مکر تویی و چراغ هر محال
تو در جوال ننگنجی و دام را بدری که دیده است که شیری رود درون جوال
نه کربه ای که روی در جوال و بسته شوی که شیر پیش تو بر یک می زند دنبال

هزار صورت زیبا روید از دل و جان چو بر عشق تو بارید در بی امثال
مثال آنک بیار دز آسمان باران چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
چه قبه قبه که ز آن قبه ها برون آیند گل و بتقه و نسرين و سنبل چو هلال
بگویمت که از این ها کیان برون آیند شودم از تکلشان بانک ز غمغ خلخال
ردای احمد مرسل بکیرای عاشق صلامی عشق شوهر دم از روان بلال
بہل مرا کہ بگویم عجاہیت ای عشق در ی کشایم در غیب خلق راز مقال
ہمہ چو کوس و چو طہلیم دل تہی پشت بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
چگونہ طہل نہر دہر کر منا کہ باشدش چو تو سلطان زنندہ و طہال
خود آفتاب جہانی تو شمس تبریزی ولی مدام نہ آن شمس کو رسد بہ زوال

دو چشم اگر بکشد می به آفتاب وصال بر آبه چرخ حقایق دگر مگوز خیال
 ستاره ها بکنر از و رای ظلمت و نور چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
 اگر چه ذره در آن آفتاب در نرسد ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
 هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو کشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
 دهان بیند ز حال دلم که بالب دوست خدای داند کورا چه واقعه ست و چه حال
 مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست مسر به سوی همایان شه بدان پروبال
 جراحت همه را از نمک بود فریاد مر افراق نمک هاش شد وبال وبال
 چو ملک گشت و صالت ز شمس تیریزی نماند حیلہ حال و نه التفات به قال

اگر در آید ناکه صنم زه‌بی اقبال چو در بتان زند آتش بتم زه‌بی اقبال
 چنانک دی ز جالش هزار توبه شکست اگر رسد عجب امروز هم زه‌بی اقبال
 نشسته اند در او مید او قطار قطار اگر ز لطف نماید کرم زه‌بی اقبال
 میان لشکر بجران که تیغ در تیغست سپاه وصل بر آرد علم زه‌بی اقبال
 هزار گل بنماید که خار مست شود هزار خنده بر آرد ز غم زه‌بی اقبال
 به رخم حرص شکم خوار خوان نهد بادل هزار کاسه کشد بی شکم زه‌بی اقبال
 چو عشق دست بر آرد سبک شود قالب دود بگرد فلک بی قدم زه‌بی اقبال
 چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی چو آفتاب جهان بی حشم زه‌بی اقبال

1357

پیام کرد مرا باد بحر عسل که موج موج عسل مین به چشم خلق غزل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی و لیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
سماع شرفه آست و تشنگان در رقص حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
بگوید آب ز من رسته ای به من آبی به آخر آن جا آبی که بوده ای اول
به جان و سر که از این آب بر سرار ریزد هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
شراب خوار که نایمخت با شراب این آب کشد خار سیاهی تو باش لا تعجل

1358

به کوش دل پنهانی بگفت رحمت کل که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مشکل

تو آن ما و من آن تو، همچو دیده و روز
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عقل

بگفت دل که سگستن ز تو چگونه بود چگونه بی زده لزن کند غریب و دل

همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس کجا روند ز تو چونک بسته است بس

جواب داد که خود را دل شناس و مباش گهی دهلزن و گاهی دل که آرد دل

بخند این تن پیماره تا بخند جان که تا فرس بخند بر او بخند جل

دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است چنان که مرکب شیر خدای شد دل

چو در خورتک دلدل نبود عرصه عقل ز شکنجای خرد تاخت سوی عرصه قل

تو را و عقل تو را عشق و خار خار چراست که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل

از این غم ارچه ترش روست مرده باشنو که کز شبی سحر آمد و کز خاری مل

ز آه آه تو جو شید بحر فضل اله مسافر امل تو رسید تا امل

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق شمی رسید که از او طوق می شود هر غل
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
از این همه بگذر بی که آمدست حمیب شیم یقین شب قدرست قل للیلی ظل
چو وحی سر کند از غیب کوش آن سر باش از آنک اذن من الراس گفت صدر
رسل

تو بلبل چمنی لیک می توانی شد به فضل حق چمن و باغ باد و صد بلبل

خدای را بنگرد سیاست عالم عقول را بنگرد در صناعت اعل
چوست باشد عاشق طمع مکن خمشی چونان رسد به گرسنه ملوک که لا تا کل
ز حرف بگذر و چون آب نقش هامپیز که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پل

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
 غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ ز پر تو تو طلاست جان های دل
 نهیست که خوبی از آن گذر نکند گذشت حسن تو از حد و متهای دل
 پری و دیوبه پیش تو بسته اند کمر ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
 کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
 به حکم تست همه کنج های لم یزلی چه کج ما که نداری تو در فنا ای دل
 نظر ز سوختگان و امیر کز نظرت چه کوثر است و دوا دفع سوز را ای دل
 بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی بگفت دل که کجاست تا کجا ای دل

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و غل کارندارم جز از این کبر بزم تا به اجل

هت حیبه سکر الایستور و کسل یقطع عن شربه کل ملال و فسل

باده چوزرده که زرم ساغر پرده که نرم غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل

اصح قلبی سهرامن سکر مستخرا ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل

ای قبح امروز تو را طاق و طرب نیست یا باده حشمت ملکی داده حق عزوجل

طفت به معتمرا فرزت به مستخرا من سقی الیوم کذبی جمله ما دام حصل

مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من کیسه زر مست کند لیک نه چون جام

لواء نامرتفع و شملنا مجتمع و روحنا کاتری فی درجات و دول

توبه ما جان عموتوبه ما یست ز جو از دل و جان توبه کند پیچ تن ای شیخ اجل

عشق قد جاد لنا ثم عدا جاد لنا من سکر مفتضح شاره حیث دخل

بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل

یا اسد اعن لنا نعم ما سن لنا حباک قد حینا فاعف لنا کل زلل

بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش باده ستان که دکران عمده دارند و

جدل

اسکت یا صلح کفی و اعف عفا الله عفا مات رحیقاً به صفا قد وصل الوصل وصل

چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال تا تو بانی چو عشق در دو جهان بی زوال

یا فرجی مونس یاقمر المجلس و جهک بدر تمام ریغک خمر حلال

چند کشتی بار بھر غصه و تیمار بھر خاصه که منقار بھر کند تور ابر و بال

آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول آه زیار ملول چند نماید ملال

تطرب قلب الوری مسکر هم بالهوی تدرک مالایری انت لطیف انخیال

آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش تا که بترسانمش از ستم و از وبال

تدخل ارواحم مسکر اشباحم تجلسم مجلسافیه کووس ثقال

جمله سوال و جواب زوست و نمم چون رباب می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال

تصلح منیراننا تحسن الحاننا تذهب احزاننا انت شدید المحال

یک دم آوزمات یک دم بانگ نجات می زند آن خوش صفات بر من و بر

وصف حال

1362

بکلنن اغلن ہی بزہ کلکل دغدن دغداہی کزہ کلکل
آمی بکی سنسن کن بکی سنسن بی مزہ کلمہ بامزہ کلکل
لذبحی من حرکاتی ارسل کنرا للصدقات
خلص روحی من ہفواتی اعتق قلبی من شکاتی
رفتم آن جالنگان لنگان شربت خوردم پنگان پنگان
دیدم آن جاقومی شنگان کشتہ زساغ خیرہ و دنگان

صورت عشقی صاحب مخزن شوخ جهانی رندی ورهزن

آتش جان راسکی و آهمن هرکه نه عاشق ریشش برکن

یار حمونامنه صوننا یار هوننا عزعلینا

صدر صدور جاء الینا بدور بات لدینا

دنب خرمی تو امی خر ملعون نی کم کردی نی شوی افزون

ای دل و جانم از کز می تو وز فن و مکرت خسته و پر خون

لاح صباحی طیب حالی جاء ربیعی هب شمالی

خصب غصنی ماء زلالی اسکر قلبی خمرو صال

گجگنن اغلن او دیا کلکل یوک بلمسک دغدغ کنز کل
ای سرستان ای شه مقبل مکرم و مشفق پردل و بی دل
اول ججگی کم یازده بلدک کمیہ و رما خصمنا و رکل
سلسلہ بنکر کر بکشدت جذب الہی کردت مقبل
نہو داین ہم بی سرو معنی ہر متحول بی ز محول

1364

ایہا النور فی الفواوتعال غایہ اجد و المراد تعال
انت تدری حیاتنا بیک لا تضیق علی العباد تعال
ایہا العشق ایہا المعشوق حل عن الصد و العناد تعال

یا سلیمان ذمی الهدیٰ ملک مقصد بالافتاد تعال

ایہا السابق الذی سبقت منک مصدوقہ الوداد تعال

فمن البحر ضجت الارواح انجر العود یا معاد تعال

استرا العیب و ابدل المعروف ہکذا عاده الجواد تعال

چہ بود پارسی تعال یا یا سا یادہ تو داد تعال

چون بیانی زہی کشاد و مراد چون نیانی زہی کساد تعال

ای کشاد عرب قباد عجم تو کشانی دلم بہ یاد تعال

ای درونم تعال کو یان تو وی ز بود تو بود و باد تعال

طفت فیک البلاد یا قمر ا بی محیطا و بالبلاد تعال

انت کا شمس اذنت و نات یا قریبا علی العباد تعال

يا سير البدر قد اوضحت بالبلبال بال بهومي زلزنتني والعقل في الزلزال زال
 كم انادي النظر ونقتبس من نوركم قدر جعنا جانبا من طور انوار الجلال
 من رآى نور انبيايلا الدنيا هومي للسرى منه جمال للعدى منه ملال
 كل امر منه حق مستحق نافذ ينفع الامراض طراي حبلي منه الكلال
 من سكا مغلاق باب فليسل مصاحه من سكا ضرا نظما فليستقى الماء الزلال
 ليس ذا اسماء صفر باطل سمية دعوه التحقيق حال خدعه الدنيا محال
 حذا اسواق اشواق ربنا ارباجها حذا نور يكون الشمس فيه كالهملال
 ما عليكم لو سهرتم ليله الف الهومي ربنا تلقون ضيفا تعرفوا ليل الرحال

يا محب اقم تنادم فالحب لا ينام يا نعو ساقم تفرج حسن ربات الحجال
دولتش همسايه شد همساگان را مرده شو مرغ جان ها را نچشد کرو فرش پروبال

1366

يا بديع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال بالهومي زلزنتني والعقل في الزلزال زال
قدر جعنا قدر جعنا جانبا من طوركم انظرونا انظرونا نسقي الماء الزلال
كل شيء مسكتم عندي لذيت طيب منك طابت كل ارض ان ذا سحر حلال

1367

رشاء العشق حبيبي لشروود مفضل كل قلب لهواه وجد الصبر يصل

سہ الوصل قصیر عجل معجل سہ البحر طویل و مدید و عمل
یلاء الکاس حبیبی و طیبی و تدر فعلن مشتعلن او فعلاتن و فعل
ناول الکاس نہارا و جہارا و قحا لایخاف رہقا من بہ محیاک قتل

1368

یا فرجی مونسی یا قمرالمجلس و جہک بدر تمام ریغک خمر حلال
نسکن قلب الوری نسکر ہم بالہوی تدرک مالایری انت لطیف الخیال
نسکن ارواحم نسکر اشباحم تجلسم مجلسا فیہ کووس ثقال

1369

تعال يامد العيش والسرور تعال تعال يافرج الهم فاتح الافعال
لقاء وجهك في الهم فائق الاصبح ستاجودك في الفقر تهني الاقبال
تعال انك عيسى فاحي موتانا تعال وادفع عنا خديع الدجال
تعال انك داوود فاتح زردا تصون مجتانا من اصابه الانصال
تعال انك موسى تشق بحر ردي لكي تفرق فرعون سيء الافعال
تعال انك نوح ونحن في الطوفان اما سفينه نوح تعد للاهوال
فهم صفاتك لكن تصورت بشرا فكم لفضلك امثالهم بلا امثال
يحمل طالب دنيا وجودك الاعلى وفي وجودك دنيا باطل ومحال

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
کرد غریبان چمن خزید تا جولان کنیم
امروز چون ز نور بهاران شویم از گل به گل
تا در عسل خانه همان شش گوشه آبادان
کنیم

آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
ز بخیر بار بردیم ماهر یکی آهنگریم آهن کزان چون
کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم
کآهن دلان رازین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش در این عالم ز نیم وین چرخ را بر هم زنیم
وین عقل پا بر جای را چون خویش
سرگردان کنیم

کویم مانی پا و سر که پای میدان گاه سر
ماکی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

نی نی چو چوگانیم مادر دست شه کردن شده تا صد هزاران کوی راد پای شه غلطان

کنیم

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست این عقل باشد کاشی در پنبه پنهان کنیم

1371

ای عاشقان ای عاشقان پیمازه را کم کرده ام زان می که در پیمازه ما اندر نکند خورده ام

مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمزن کن مر محتسب را تو را هم چاشنی آورده ام

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای بازندگان زنده ام با مردگان مرده ام

باد لبران و گلرخان چون گلبنان بسکفته ام با مسکران دی صفت همچون خزان افسرده

ام

ای نان طلب در من نگر و اند که مسم بی خبر من کرد خنبی کشته ام من شیره افشوده ام

مسم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام

روزی که عکس روی او بر روی زرد من قند ماهی شوم رومی رخی کز زنگی نوبرده ام

در جام می آید نخم اندیشه را خون ری نخم بایار خود آید نخم زیر آردون پرده ام

آید نخم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند ز اندیشه بیزار می کنم ز اندیشه با پرموده ام

دوران کنون دوران من کردون کنون حیران من در لامکان سیران من فرمان زقان

آورده ام

در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام

گر گویدم بی گاه شد رور و که وقت راه شد گویم که این بازنده گو من جان به حق بسپرده ام

خامش که بلبل باز را کفتا چه خامش کرده ای کفتا خموشی را بسین در صیدشه صدمرده ام

این بار من یک بارگی در عاشقی پیمیده ام این بار من یک بارگی از عاقبت بریده

ام

دل راز خود برکنده ام با خیزد بگر زنده ام عقل و دل و اندیشه را ازینج و بن سوزیده ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی دیوانه هم ننشید آن کاندردل اندیشیده ام

دیوانه گوگب ریخته از شور من بگریخته من با اجل آینه‌خسته در نیستی پریده ام

امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد خواهد که ترسانم مرانداشت من نادیده ام

من خود کجا ترسم از او شکلی بگردم بهر او من کیج کی باشم ولی قاصد چنین کیچیده ام

از کاسه استارگان وز خون کردون فارغم بهر کداریان بسی من کاسه هالسیده ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام حبس از کجا من از کجا مال که را دیده ام
در حبس تن غرقم به خون و زاشک چشم هر حرون دامن خون آلود را در خاک می مالیده

ام

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام
چندانک خواهی در نگر در من که نشاسی مرا زیرا از آن کم دیده ای من صد صفت

گر دیده ام

در دیده من اندر آوز چشم من بنگر مرا زیرا برون از دیده ها منر لکمی بکنزیده ام
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم تو عاشق خندان لبی من بی دمان

خندیده ام

من طرفه مرغم کز چمن باشتهای خویشن بی دام و بی کسینده ای اندر قفص خنریده

ام

زیرا قفص بادوستان خوشتر ز باغ و بوستان بهر رضای یوسفان در چاه آرمیده ام

در زخم اوزاری مکن دعوی بیماری مکن صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخنریده ام

چون کرم پیله در بلاد اطلس و خرمی روی بشوز کرم پیله هم کاندز قبا پوشیده ام

پوشیده ای در کورتن رو پیش اسرافیل من کز بهر من در صور دم کز کورتن ریزیده ام

نی نی چوباز ممتحن بردوز چشم از خویشن مانند طاووسی نکو من دیه با پوشیده ام

پیش طیبش سربینه یعنی مرا تریاق ده زیرا در این دام نزه من زهر با نوشیده ام

تو پیش حلوانی جان شیرین و شیرین شوی زیرا من از حلوانی جان چون یسگر بالیده

ام

عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد من لذت حلوا می جان جز از لبش نشنیده ام
خاموش کن کاندرا سخن حلوا پیستد از دهن بی کفایت مردم بوبروزان سان که من بوییده ام
هر غوره ای نالان شده کای شمس تیریزی بیا کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

1373

هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم تابخت و رخت و تخت خود بر عرش و

کرسی بر برم

بر کردن و بردست من بر بند آن زنجیرا افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم

خواهم که بدیم کنج زرتا آن کواه دل بود کرچه کواهی می دهد رخساره همچون زرم

ور تو کواهان مرادمی کنی ای پر جفا ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم

بی لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم در شوق خاک پای تو یارب چه می کردد

سرم

پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان
پر کن دلم کر کشیم پنجم بر کر لنگرم
که در طواف آتشم که در شفاف آتشم باد آهین دل سرخ روز دکه آهنگرم
هر روز نوجامی دمد مسکین و آرامی دمد هر روز پیغامی دمد این عشق چون پیغام برم
در سایه ات تا آدم چون آفتابم بر فلک تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان بجزم
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن که بلبلم که کلبنم که خضرم و که انخضرم

1374

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را کوه کنم وی مطربان ای مطربان دف شاپرز رکنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز ستایی کنم وین خاکدان خشک را بخت کنم کوثر کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج هر خسته غمخیده را سلطان کنم سحر کنم

ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من صد دیر را مسجد کنم صد دار را نبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شمارا واکنم زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم
ای بو العلا ای بو العلا مومی تو اندر کف ما خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

تو نطفه بودی خون شدی وانکه چنین موزون شدی سوی من آی آدمی تازینت
نیکوتر کنم

من غصه را سادی کنم کمره را لادی کنم من گرک را یوسف کنم من زهر را سکر کنم
ای سردهان ای سردهان بکشاده ام زان سردهان تا هر دهن خشک را بخت لب
ساغر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان آن دم که ریحان مات را من جفت

نیلو فر کنم

ای آسمان ای آسمان حیرت ساز ز کس شوی چون خاک را عنبر کنم چون خار را عنبر کنم
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی حاکم تویی حاکم تویی من گفت و گو

کمتر کنم

1375

باز آدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورد هم آب بر آتش ز نم هم باد هاشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من تا خد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم

ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم بسکته بادا پشت جان کر عهد و پیمان بسکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم تا کردن کردن کشان در پیش سلطان بسکنم
روزی دوباغ طاعیان کر سبز بینی غم مخور چون اصل های پختان از راه پنهان بسکنم
من بسکنم جز جور را با ظلم بد غور را کرده ای دارد تک کیرم اگر آن بسکنم
هر جایکی کوبی بود چوگان وحدت وی برد کوبی که میدان نسرود زخم چوگان بسکنم
کشم مقیم بزم او چون لطف دیدم غم او کشم حقیر راه او تا ساق شیطان بسکنم
چون در کف سلطان شدم یک جبه بودم کان شدم کرد ترا زویم نهی می دان که
مینران بسکنم

چون من خراب و مست را در خانه خود ره دبی پس تو ندانی این قدر کاین بسکنم آن بسکنم

گر پاسبان گوید که ہی بروی بریزم جام می دربان اگر دستم کشد من دست دربان
بسکنم

چرخ ارنگرد کرد دل ازینج و اصلش برکنم کردون اگر دونی کند کردون کردان بسکنم
خوان گرم کسزده ای ممان خویشم برده ای گوشم چرامالی اگر من گوشه نان بسکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل ممانان تو جامی دو بر ممان کنم تا شرم ممان بسکنم
ای که میان جان من تلقین شرم می کنی کرتن زخم حاش کنم ترسم که فرمان بسکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند من لالابالی وار خود استون کیوان بسکنم

1376

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم حاجت ندارد دیار من تا که نش یاری کنم

من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا کیرم چو او بازار و دکانم بود سلطان جانم پس چرا چون بنده جاندار می کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او چون کان لعلی یافتم من چون دکاندار می
کنم

چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو چون من طیب عالم بهره بیماری کنم
چون بلبلیم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری
کنم

چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم چون خویش عشق او شدم از خویش
بیزاری کنم

زنجیر بدستم نهد کرد دست بر کاری نم در حتب می غرقم کند کرد قصد بشیاری کنم

ای خوابه من جام میم چون سینه را غمگین کنم شمع و چراغ خانه ام چون خانه راتاری کنم
یک شب به مهمان من آتاق قرص مه پشتم کشتم دل را به پیش من بنه تا لطف و
دل داری کنم

در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم کرد و دستارت برد من رسم
دستاری کنم

دل رانم بر دیگری چون من نیابی کوهری آسان در آ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
اخر جت نفسی عن کسل طهرت روحی عن قتل لاموت الابلابل بر مرک سالاری
کنم

سگری علی لذاتها صبری علی آفاتها یاساقی قم هاتها تا عیش و خواری کنم
انحر ما خمره و العیش بابا شرت پخته ست انکورم چرا من غوره افشاری کنم

ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر تازنده باشم زنده سر تا چند مرداری

کنم

پندار کاشب شب پری یاد کنار دلبری بی خواب شو، همچون پری تا من پری داری کنم

قدشیدوار کاناواستوضو ابرمانا حمد اعلی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم

جاء الصفا زال اخزن سگر الوهاب المنن ای مشتری زانو بن تا من خریداری کنم

زان از بکه دف می زخم زیر اعروسی می کنم آتش زخم اندر تنق تا چند ستاری کنم

زین آسمان چون تنق من گوشه کیرم چون افق ذوالعرش را کردم فنق بر ملک جاری کنم

الدار من لادار له و المال من لامال له خاش اگر خاش کنی بهر تو گفتاری کنم

باشمس تبریزی اگر، بنحو هم استاره ام چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

ای بامن و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت

می کنم

هر جا که هستی حاضری از دور در مانا نظری شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم

که همچو باز آشنای دست تو پر می زخم که چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت می کنم

گر غایبی هر دم چرا آسیب بردل می زخم و در حاضری پس من چرا در سینه دامت می

کنم

دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روز نیست زان روزن دزیده من چون مه پیامت

می کنم

ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو ای جان هر مجبور تو جان را غلامت می کنم

من آینه دل راز تو این جا صغالی می دهم من کوش خود را دقت لطف کلامت می کنم
در کوش تو در هوش تو و اندر دل پر جوش تو این ماه باشد تو منی وین وصف عامت
می کنم

ای دل نه اندر ما جرمی گفت آن دلبر تورا هر چند از تو کم شود از خود تامت می کنم
ای چاره در من چاره که حیران شو و نظاره که بنگر کن این جمله صور این دم کدامت می
کنم

که راست مانند الف که کز چو حرف مختلف یک خط پنجه می شوی یک خط خامت
می کنم

گر سال باره می روی چون مهره ای در دست من چیزی که رامش می کنی زان چیز
رامت می کنم

ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من جان را غلاف معرفت بهر
حسامت می کنم

1378

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم خورشید او رازده ام این رقص از او
آموختم

ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او بر رو دیدن سوی او زان آب جو
آموختم

گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزیده ای من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
از باغ و از عرب چون او ز طره میگون او اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم

از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم کشاوداد او وان بود و آن ایجاد او من دادن جان دم به دم زان داد خو آموختم
در خواب بی سومی روی در کوی بی کوی روی شش سوم روز سوکو چون غیر سو آموختم

1379

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آدم در چشم مست من نگر کز کوی خار آدم
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آدم
آنم کز آغاز آدم باروح دمساز آدم بر کشتم و باز آدم بر نقطه پر کار آدم
گفتم بیاشاد آدمی دادم بده داد آدمی گفتاید و داد من کز بهر این کار آدم

هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو چندين ره از اشتاب توبي كفش و دستار

آدم

فرخنده نامی ای پسر که چه که حامی ای پسر تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدم

خندان در آتلخی بکش شباش ای تلخی خوش گل ما دم که چه که من اول همه خار آدم

گل سربرون کرد از درج کا لصر مفتاح الفرج هر شاخ کوید لا حرج کز صبر دبار آدم

1380

دی بر سرم تلج زری بنهاده است آن دلبرم چندانک سیلی می زنی آن می

نیفتد از سرم

شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود شب پوش عشق خود نهد پانده باشد لاجرم

ور سرماند با کله من سر شوم جمله چومه زیرا که بی حقه و صدف رخسار آید کوهرم
اینک سرو کز کران می زن برای امتحان و بر بسکند این استخوان از عقل و جان
مغز مشرم

آن جوز بی مغزی بود کو پوست بکنزیده بود او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغام برم
لوزینه پر جوز او پر شکر و پر لوز او شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظم
چون مغزیابی ای پسر از پوست برداری نظر در کوی عیسی آمدی دیگر نکویی کو خرم
ای جان من تا کی کله یک خر تو کم کیر از کله در زفتی فارس نکر نی بار کیر لاغرم
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او زیرا که کبر عاشقان خیزد زانده اکبرم
ای درد های آه کو آه اه ملوانده کو از چه ملوان جان کو ای یوسف جان پرورم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر دم در خانه گرمی باشدم پیشش نهم باوی خورم
 مستی که شد همان من جان نست و آن من تاج من و سلطان من تا بر نشیند بر سرم
 ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من روزی که مستی کم کنم از عمر خویش نشمرم
 چون وقف کردستم پدر بر باده های همجو زرد غیر ساقی ننگرم و ز امر ساقی نگذرم
 چند آزیایم خویش را وین جان عقل اندیش را روزی که مستم کشتم روزی که عاقل لنگرم
 کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
 مستی بساید قتی کند مستی زمین را طی کند این خواروزار اندر زمین وان آسمان بر محترم
 گر مستی و روشن روان امشب محسب ای ساربان خاموش کن خاموش کن زمین باده
 نوش ای بوالکرم

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم کز بهر این آورده ای مار از صحرا می عدم
 تاجان ز فکر ت بگذرد وین پرده ها را برد زیرا که فکر ت جان خورد جان را کند هر لحظه کم
 ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او برخ نذاری حال او گر چون می

ای جان عم

خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان کودیده کودانش بکو کو گلستان کو بومی و شتم
 زان می که او سر که شود زوترش روینی کی رود این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام

حم

آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود کز بحر جان دارد مد تادرج در شد زو سلم

بر ریز آن رطل گران بر آه سرد مسکران تا سردشان سوزان شود کرد همه لاشان نعم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم

مانند در دیده ای بر دیده بر خفیده ای ای خواه بر گردان ورق ورنه شکستم من قلم

هر کس که با بی می کند آخر ز جایی می کند شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم

خالی نمی کرد وطن خالی کن این تن راز من مستت جان در آب و گل ترسم که در لغزد

قدم

ای شمس تبریزی بسین مارا تو این نعم المعین ای قوت پادروش وی صحت جان در

سقم

تا من بیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم هر جا نشینم خرمم هر جا روم در کاشتم
هر جا خیال شه بود باغ و تاسا که بود در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
درها اگر بسته شود زین خاتگاه شش درمی آن ماه روز از لامکان سرد کند در روز نم
کوید سلام علیک هی آورد دست صد نقل و می من شاهم و شاه ششم پرده سپاهان می ز نم
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردم من نوبهارم آدم تا خارها را برکنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب من قندها را لذت بادام ها را روغنم
کویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز کو بین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
کوید که آن گوش کران بهتر ز هوش دیگران صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این
جانم

رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی رضوان و حور و جنتی زیر اگر فتنی دامنم

هم کوه و هم عفتا تویی هم عروه الوثقی تویی هم آب و هم ستا تویی هم باغ و سرو و

سونم

افلاک پشت سر نهد املاک پشت پر نهد دل کویدت مومم تور ابادیکران چون آه نم

1384

عفتا تور اقاضی برم کا سگستیم همچون صنم از من نخواهد کس کو که شاهد م فی ضامنم
مقتضی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به

دم

ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی هم سیلی و هم خرمنی هم شاد پی هم درد و غم

آن هاتویی وین هاتویی وزین و آن تنهاتویی وان دشت باهنا تویی وان کوه و صحرای

کرم

شیرینی خویشان تویی سرستی ایشان تویی دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی ادراک و بی هوشی تویی کفر و مدی عدل و

تم

ای خسرو شاهشهان ای تنگنا هست عقل و جان ای بی نشان با صد نشان ای مخزننت بحر

عدم

پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان زشتش کنی نغزش کنی بردی از مرک و

سقم

هر نقش بانقشی دگر چون شیر بودی و سگر گرفت و افندی نقش ما که آمدند از یک قلم
 آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
 لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود بر قمر سابق می شود چون روشنائی بر ظلم
 هر زنده ای رامی کشد و هم خیالی سوبه سو کرده خیالی را گفت لنگرکش و صاحب علم
 دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
 هر دم خیالی نورسد از سوی جان اندر جسد چون کو دکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
 خاش کنم بندم دهان تا بر نشورد این جهان چون می ننگنجی در میان دیگر نکویم پیش و کم

1385

بس جدمی کردم که من آینه نیکی شوم تو حکم می کردی که من خمخانه سبکی شوم

نمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم خورشیدی نقصان شدم تا طب سسکی

شوم

نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم

هاروتی افروختی پس جادویش آموختی ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم

ترکی همه ترکی کند تا جیک تا جیکی کند من ساعتی ترکی شوم یک خطه تا جیکی شوم

که تاج سلطانان شوم که مکر شیطانان شوم که عقل چالاکان شوم که طفل چالکی شوم

خون روی راره نختم بایوسفی آیمختم در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
تا بخت در روخته را چون بخت سروستان

کنیم

همچون غریبان چمن بی پاروان کشته به فن هم بسته پاهم گام زن عزم غریستان کنیم

جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان ما جان زانو بسته راهم منزل ایشان

کنیم

ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی چون رستی از زندان بگو تا مادر این حس آن کنیم

ای سرور سرور زدی تا از زمین سرور زدی سر در چه سیر آموخت تا مادر آن سیران

کنیم

ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیران کنیم

آن رنگ عهبر از کجا و آن بوی عنبر از کجا وین خانه را در از کجا تا خدمت در بان کنیم

ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
ای سبز پوشان چون خضرای غیب ها کویان به سر تا حلقه کوش از شمار در و پر مرجان
کنیم

بشوز گلشن راز هابی حرف و بی آوازه بر ساخت بلبل ساز ها که فهم آن دستان کنیم
آواز قمری تا قبر بر رفت و طوطی بر شکر می آورد احسان تر جان مست آن احسان کنیم

1387

بین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرا ایم هر کس که او یکی بود داند که من بطحایم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران هر خط زان شادی فرا می است

کار افزایم

مانند برف آمد دلم هر خط می کاهد دلم آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جا هم
هر جا حیاتی بیشتر مردم در اوبی خویشتر خواهی بیاد من نگر کز شید جان شید ایم
آن برف کوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم غلطان سوی دیاروم من بحری و دریایم
تنباشم را که شدم بفسردم و جامد شدم تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خایم
چون آب باش و بی گره از زخم دندان با بجه من تا گره دارم یقین می کوبی و می سایم
برف آب را بگذار بین قناع های خاص بین می جوشد و بر می جهد که تنرم و غوغایم
هر خط بخر و شاترم بر جسته و جوشاترم چون عقل بی پر می پریم زیرا چون بالایم
بسیار گفتم ای پدر دانه که دانی این قدر که چون نیم بی پا و سردی بجه آن نایم
گر تو ملولستی ز من بگرد آن شاه ز من تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوا ایم
ای بی نویان رانوا جان ملولان را دوا پران کننده جان که من از قافم و عفتایم

من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این من طوطیم عشقش سگر هست از

سگر کو یایم

1388

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بسکن قلم ای مرد طالب کم طلب بر آب جو

نقش قدم

ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان کاین آب صافی بی کره جان می

فزاید دم به دم

از باد آب بی کره کر ساعتی پوشد زره بر آب جو تهمت منه کورانه ترس است و نه غم

در نقش بی نقشی سین هر نقش را صد رنگ و بود برک بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم

زان صورت صورت کسل کوننج جان است و دل تن ریخته از شرم او بگریخته جان در

حرم

از باده و از باد او بس بنده و آزاد او چون کان فرو بر نفس چون که بر آورده شکم

از بحر گویم یاز دریا از نفاذ حکم مر فی از معالمت هم ببری تا ز تاپای علم

چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را چون سوی موج خون روی در خون

بود خوان کرم

در آتش آبی تعیبه در آب آتش تعیبه در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندیم

یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا ای بی تو راحت ما عنا ای بی تو صحت ما سقم

ای پاک رو چون جام حم وز عشق آن مه مسمم این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم

ای جان من با جان تو جویمای در در بحر خون تا در که راسد اشود پیدا شود ای جان عم

من چون شوم کوه نظر در عشق آن بحر کمر کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به

دم

من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه

بیشی است کم

بیخ دل از صفرای اومی خورد ز زردی به رخ چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه

رقم

تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شی گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت

چون بقم

من فانی مطلق شدم تا تر جان حق شدم کرمست و هشیارم ز من کس نشود خودیش و کم
 بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم دیدم یکی یوسف رخی کفتم به غفلت ذابکم
 کفتا عزیز مصر کر تو عاشقی بخشیدمت من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
 من قدر آن نشاختم آن راهوس پنداشتم یا حسرتی من بجره یا غمبختی یا ذالندم
 ای صد محال از قوتش کشته حقیقت عین حال ماکان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
 تبریز این تعظیم را تو از است آورده ای از منخر من شمس دین از اول جف القلم

1390

باز آدمم باز آدمم از پیش آن یار آدمم در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آدمم
 شاد آدمم شاد آدمم از جمله آزاد آدمم چندین هزاران سال شد تا من به کفتار آدمم

آن جاروم آن جاروم بالادوم بالاروم بازوم رمان بازوم رمان کاین جابه زنه ار آدم
 من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم دامن ندیدم ناگهان دروی گرفتار آدم
 من نور پاکم ای پسر نه مشت خاتم مختصر آخر صدف من نیستم من در شهوار آدم
 مارابه چشم سرمبین مارابه چشم سرمبین آن جایا مارا بسین کان جاسکبار آدم
 از چار مادر برترم وز هفت آبانیرم من کوهر کانی بدم کاین جابه دیدار آدم
 یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست ورنه به بازارم چه کاروی را طلبکار
 آدم

ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی کاندربیان فنا جان و دل افکار آدم

تاکی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم وقت است جان پاک را تا میرسدانی کنم

بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی اوراد خود را بعد از این مقرون بجانی کنم

نیزه به دستم دادش تا نیزه بازی ما کنم تاکی به دست هر خسی من رسم چو گانی کنم

آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی حلال باشد سراز کافری گریادربانی کنم

چون این بنا برکنده شد آن گریه همان خنده شد چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم

ای دل مراد نیم شب دادی ز دانایی خبر اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم

در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم

دشوار هارفت از نظر هر سد شد زیر و زبر بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم

در حضرت فرد صد دل کی رود سوی عدد در خوان سلطان ابد چون غیر سر خوانی کنم

تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

یار شدم یار شدم باغم تو یار شدم تا که رسیدم بر تو از همه سیزار شدم
 کفت مرا چرخ فلک عاجزم از کردش تو کفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
 غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل از روش قبه دل گنبد دوار شدم
 تا که فدام چو صداناکه در چنگ غمت از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
 دزد و غم کردن خود از حذر سیلی من زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم
 تا که بیدم قدح سوده او باش منم تا که بیدم کلهش بی دل و دستار شدم
 تا که قلندر دل من داد می مذل من رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
 کفت مرا خواجه فرج صبر رنند ز حرج بیچ بلوکز فرج است اینک گرفتار شدم

چرخ بگردید بسی تا که چرخ زدم یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
نیم شبی بهره روی نهادم سوی ره در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم گاه چو بلبل به سحر سحره تکرار شدم
زوبع اندیشه شدم صدفن و صد پیشه شدم کار تو را دیدم عاقبت از کار شدم

1393

مردم بدم زنده شدم کریم بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مراجان دلیر است مرا زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای رفتم دیوانه شدم سلسله بننده شدم

گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای رفتم و سرمست شدم و ز طرب

آکنده شدم

گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای پیش رخ زنده کنش کشته و آکنده شدم

گفت که تو زیر گلی مست خیالی و شکی کول شدم هول شدم و ز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی جمع نیم شمع نیم دو دپر آکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم

گفت که بابال و پری من پرو بالت ندیم در هوس بال و پرش بی پرو پرکنده شدم

گفت مراد دولت نوره مورنج مشوزانک من از لطف و کرم سوی تو آینه شدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن کفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

چشمه خورشید تویی سایه که بید منم چونک زدوی بر سر من پست و کد ازنده شدم

تابش جان یافت دلم و اشد و بشکافت دلم اطلس نوبافت دلم دشمن این شده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر بنده و خرنده بدم شاه و خداونده شدم

سگر کند کاغذ تو از سگر بی حد تو کآمد او در بر من با وی مانده شدم

سگر کند خاک درم از فلک و چرخ به خم کز نظر و کردش او نور پذیرنده شدم

سگر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک کز گرم و بخشش او روشن بخشنده شدم

سگر کند عارف حق کز همه بردیم سبق بر ز بر هفت طبق اختر رخنده شدم

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

از تو ام ای شهره قمر در من و در خود سگر کز اثر خنده تو گلشن خنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

دفعه دفعه من نروم تا نخورم عشوّه عشوّه عشوّه عشوّه مسان نخرم
 وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم یابدی یازدگان تو کروگان ببرم
 کر تو بهایی بنی تا که مراع کنی رو که بخر حق نسری کر چه چنین بی خبرم
 پرده مکن پرده در در پس پرده مرو راه بده راه بده یا تو برون آزر حرم
 ای دل و جان بنده تو بند سگر خنده تو خنده تو چیست بکو جوشش دریای گرم
 طالع استنیرم از مه و مرتج بجو بهجوقضای فلک خیره و استنیره گرم
 چرخ ز استنیره من خیره و سرکشته شود زانک دو چندان که ویم کر چه چنین مختصرم
 کر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم کیسه برم کاسه برم زانک دورو، همچوزرم
 کر چه دورو، همچوزرم مهر تو دارد نظرم از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم

لاف زخم لاف که تو راست کنی لاف مرا ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب از خوش خبرم چونک تو کردی خبرم چه عجب از خوش نظرم چونک
تویی در نظرم

برهمگان کز فلک زهریاد همه شب من سگر اندر سگر اندر سگر اندر سگر
هر کسکی را کسکی هر جگرمی راهوسی لیک کجاتابه کجا من ز هوایی دکرم
من طلب اندر طلسم تو طرب اندر طربی آن طربت در طلسم یازد و برگشت سرم
تیر تراشده تویی دوک تراشده منم ماه د خشنده تویی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزنی در دل من و بزنی تیر جفا، همچو زمین پی سرم
جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سرم
کیچ شد از تو سر من این سر سرگشته من تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم

آن دل آواره من گرز سفر باز رسد خانه‌تپی یابد او بیچ بنیند اثرم
سرکه فشانی چه کنی کاش ما را بکشی کاشتم از سرکه ات افزون شود افزون شرم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود ورنه عید من آن مرد نیم بلک غرم
چون عرفه و عید تویی غره‌دنی الحجه منم بیچ به تو در رسم وز پی تو هم نبرم
باز توام باز توام چون شوم طبل تورا ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پر م
گر بدهی می بچشم ورندهی نیز خوشم سر بنم پابگشتم بی سرو پامی نگر م

1395

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بز نم ریش طرب شانه کنم سبلیت غم را بکنم
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم

چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام عاشق جان و خردم دشمن نقش و شم
وقت بهارست و عمل جنتی خورشید و حمل جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
ای مه تابان شده ای از چه کدازان شده ای گفت گرفتار دلم عاشق روی حسم
عشق کسی می کشدم کوش کشان می بردم تیر بلای رسد م زان همه تن چون مجسم
گرچه در این شور و شرم غرقه بحر شکر م گرچه اسیر سفرم تازه به بوی و طعم
یار و صالی بده ام جفت جامی بده ام فلسفه بر خواند قضا داد جدایی به فم
تا که رگی در تن من جند من سوی وطن باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقم
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب کوش کشش آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
همه یعقوب شدم قننه آن خوب شدم هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیر سمنم
الحق جانان چه خوشی قوس و فاراتو کوشی در دو جهان دیده بودیچ کسی چون تو صنم

بر او بر زخم کرده برابر زخم شیشه بر آن سنگ زخم بنده شیشه سنگم
 پیل به خرطوم حفا قاصد کعبه شده است من چو ابابیل حقم یاور هر گر که زخم
 صیقل هر آینه ام رستم هر مینه ام قوت هر کر نه ام انجم هر انجمم
 معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
 آتش بد خوی بود سوزش هر کوی بود چونک نکوروی بود باشد خوب حتم
 کر تو بدین کرشنگری کاسه زنی کوزه خوری سایه عدل صدم جز که مناسب تنم
 وقت شد ای شاه جهان سرور خوبان جهان که به کرم شرح کنی آنک نکوید و بنم

1396

باز در اسرار روم جانب آن یار روم نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم

تاکی از این شرم و حیاء شرم بسوزان و بیا همزه دل کردم خوش جانب دلدار روم
صبر نمانده ست که من کوش سوی نیه برم عقل نمانده ست که من راه به بخار روم
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن کوش بر این بانگ نم دیده به دیدار روم
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم شاید دل را بکشم سوی خریدار روم
گفت مراد چه فنی کار چرامی نکنی راه دکانم بنام تا که پس کار روم
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش کواثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد کف به کف یار دهم در کف غار روم
درس ریمان خوشی بی، هشی است و خمشی درس چو خام است برابر سر تکرار روم

زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه نم کوش نه عمده را دست منه بردنم

چونک من از دست شدم دره من شیشه منه و ربهی پانهم هر چه یابم سنگم

زانک دلم هر نفسی دنک خیال تو بود کر طربی در طربم کر حزنی در حزنم

تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم با تو خوش است ای صنم لب سگر خوش دقتم

اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو هر چه نمایی بشوم آینه ممتختم

تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه ز نم

بی تو اگر گل سنگم خار شود در کف من و ربه حارم ز تو من جمله گل و یا سمنم

دم به دم از خون جگر ساغر خونا به کشم هر نفسی کوزه خود بردستی سنگم

دست برم هر نفسی سوی کریبان بتی تا بخراشد رخ من تا بدر دپیرنم

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من شمع دل است او بہ جہان من کیم اورا

لکنم

1398

جمع تو دیدم پس از این بیچ پریشان نشوم راه تو دیدم پس از این ہمرہ ایشان نشوم

ای کہ تو شاہ چمنی سیر کن صد چو منی چشم و دلم سیر کنی سخرہ این خوان نشوم

کعبہ چو آمد سوی من جانب کعبہ نروم ماہ من آمد بہ زمین قاصد کیوان نشوم

فر بہ و پر باد توام مست و خوش و شاد توام بندہ و آزاد توام بندہ شیطان نشوم

شاہ زمینی و زمان ہجو خرد فاش و نہان پیش تو ای جان و جہان جملہ چرا جان نشوم

1399

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن سپرم چونک بهارم توشهی باغ توام شاخ ترم
چونک تویی میرم ادر بر خود کیر مرا خاک تو بادا کلمم دست تو بادا کرم
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای نیست عجب کز شرف بگذرد از چرخ
سرم

1400

تیزدوم تیزدوم تابه سواران برسم نیست شوم نیست شوم تابر جانان برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام خانه بسوزم بروم تابه بیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تاز تو سر سبز شوم آب شوم سجده کنان تابه گلستان برسم

چونک فقام ز فلک ذره صفت لرزانم ایمن و بی لرزشوم چونک به پایان برسم
 چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
 عالم این خاک و هوا کوهر کفر است و فنا در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
 آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد شد رخ من سکه زر تا که به منیران برسم
 رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
 بیچ طیبی ندم بی مرضی حب و دوا من بگی درد شوم تا که به درمان برسم

1401

کوه نیم سنگ نیم چونک که از ان نشوم دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم
 کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم

آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود من که همه موم تو ام چونک بدین سان نشوم

1402

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو سگرم تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن

خورم

ای که ایت گفته ای هر شب عند ربکم شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیغمبرم

گر تو ز من نهان کنی شعله جمال تو نوبت ملک می زند ای قمر مصورم

لذت نامه های تو ذوق پیام های تو می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم

لايه كنم كه هي بياد ده بانگ اصلا او كتف اين چنين كند كه به درونه خوشترم

گشت فضای هر سری میل دل و میسرش سگر که عشق شد همه میل دل و میسر

گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیتی گفست حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت همراه آتش دلم پهلو می دیده ترم
رنگر زم زم من بود هر رخ زعفرانی چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
اوبه کینه شیوه ای صد چوم از ره برد خواجه مرا توره نامن به چه از رش برم
چرخ نداش می کند کز پی تو ست کرد شتم ماه نداش می کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می بهد روح خراج می دهد سربه سجود می رود کز پی تو مدورم
من که فضول این دهم وز فن خویش فرهم ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
بس کن ای فسانه کو سیر شدم ز گفت و گو تا به سخن در آید آنک مست شده ست از

اوسرم

آمده ام که سر زخم عشق تو را به سر برم ورتو بگویم که فی نی سکنم سگر برم
 آمده ام چو عقل و جان از همه دیده مانمان تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
 آمده که ره زخم بر سر کنج شه زخم آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
 گر سکنند دل مرا جان بد هم به دل سکن گر ز سرم کله برد من زمین کمر برم
 اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
 آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند پیش کشاد تیر او وای اگر سپرم
 کفتم آفتاب را که سیری تو تاب خود تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم

آنک ز تاب روی او نور صفایه دل کشد و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر

برم

در هوس خیال او، پمخو خیال کشته ام وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

1404

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگر چه می خورم عقل ز رفت از سرم مجلس چون بهشت رازیر و زبر چرا کنم
چونک کمر بسته ام بهر چنان قمر رخ از پی هر ستاره کو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ، مہمتین نام زمین چرابرم غیرت ہر فرشتہ ام ذکر بشر چرا کنم

1405

میل ہواش می کنم طال بقاش می زخم حلقہ بہ کوش و عاشقم طبل و فاش می زخم

از دل و جان سگتہ ام بر سر رہ نشتہ ام قافلہ خیال را بہر لقاش می زخم

غیر طواشی غمش یا یلواج مرہمش ہرچہ سری برون کند بر سروپاش می زخم

این دل ہموچنک رامست خراب دنک را زخمہ بہ کف گرفتہ ام ہموچسہ تاش می زخم

دل کہ خرید جوہری از تک حوض کوثری خفت و بہانمی دید بہر بہاش می زخم

شب چوبہ خواب می رود کوش کشانش می کشم چون بہ سحر دعا کند وقت دعاش می زخم

لذت تازیانہ ام کی برسد بہ لاشہ اش چون کہ گمان برد کہ من بہر فاش می زخم

گر قمر و فلک بود و خرد و ملک بود چونک حجاب دل شود زود قفاش می زخم
گفتم همیشه برابر سرسنگ می زنی گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زخم
هر گز این باب را ناله نو نوای نوتماز نوایش پی برد دل که کجاش می زخم
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام تا نسبری گمان که من سهو و خطاش می زخم
خشم شهان که عطا نخر و کر ز می زند من به سخاش می کشم من به عطاش می زخم
سخت لطیف می زخم دیده بدان نمی رسد دل که هوای ما کند همچو هواش می زخم
خاش باش زین خنین پرده راست نیست این راه شاست این نوایش شاش می زخم

1406

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم تا به چه شیوه ما تو را من ز خدا بخواستم

تا شوی از سجود من مونس این وجود من خود بشد این وجود من چون که تو را بنخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بنخواستم
آهیم ز عشق تو خواسته نور آینه آتش و زخم می خورم چونک صفا بنخواستم
سوی تو چون شافتم جای قدم نیافتم پاک ز جا بر دیم چون ز تو جا بنخواستم

1407

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو سگرم تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن

خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غم می کند رنگ تو تا دیده ام دنک شده ست این سرم
یک نفسی عنان بکش تیزم روز پیش من تا بفروزد این دلم تا به تو سیر سگرم

سخت دلم همی طدیدک نفسی قرار کن خون زدودیده می چکد تیرموز منظم
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام چونک سینمت دمی رونق چرخ انخضم
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
خور چوبه صبح سرزند جامه سپید می کند ای رخت آفتاب جان دور مشوز محضرم
خیره کشی مکن با خیره مرز خون من تنگ دلی مکن با در مسکن تو کوهرم
ساغرمی خیال تو بر کف من نهادی تابندیدمت در او میل نشد به ساغرم
داروی فریبی ز تو یافت زمین و آسمان تربیتی نامرا از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه گرمست ستیزه ات شکر جان تو است جان من اختر تو ست اخترم
چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

تابہ کی ای سگر چوتن بی دل و جان فغان کنم چند زبرک ریز غم زرد شوم خزان کنم

از غم و اندہان من سوخت درون جان من جملہ فروغ آتشین تابہ کیش نہان کنم

چند دوست دشمنی جان سگنی وتن زنی چند من سگستہ دل نوحہ تن بہ جان کنم

مومن عشقم ای صنم نعرہ عشق می ز نم، ہچو اسیرکان ز غم تابہ کی اللمان کنم

چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر چون گذرد ز موج خون خاصہ کہ خون فشان

کنم

سگ شد آب از غم آہ نہ سگ و آہنم کاتش روید از تم چونک حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین دور قمر اگر ہلہ با تو یکی قران کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام ناز را کن ای صنم راست بگو که داده ام
 گر چه برفتی از برم آن برفت از سرم بر سر ره بیابین بر سر ره فتاده ام
 چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد دو ختم آن دو چشم را چشم دگر کشاده ام
 چون بکشاید این دلم جز به امید عهد دوست نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
 زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس من ز خودم زیادتم زانک دوبار زاده ام
 چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد، بچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
 من به شمی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام
 از تبریز شمس دین باز یامر ایسین مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
 برف بدم که ا ختم تا که مرا زین بخورد تا همه دو ددل شدم تا سوی آسمان شدم
 نیستم از روان با بر حذر م ز جان با جان نکنند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
 آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
 از سر پو خودی دلم داد کواهی به دست این دل من زد دست شد و آنچه بگفت آن شدم
 این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست کز مددی لبش بی دل و بی زبان

شدم

گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من من به جهان چه می کنم چونک از این

جهان شدم

1411

کرم در آ و دم مده باده بیار ای صنم لایه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو بل طربی که برکنندخ خار ای صنم
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان جیم جمال خوب تو جام عفار ای صنم
مرغ دل علیل را شهر جبرئیل را غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی از تکب بحر بر جهد کرد و غبار ای صنم

جام پر از عطار کن جان مرا سوار کن زود پیاده رایسین کشته سوار ای صنم
مرکب من چومی بود هر حد میم شیء بود موجب حس کی بود و ام قمار ای صنم
هین که فرود شور من هم تو بخوان زبور من کرد دل سگور من ترک شکار ای صنم

1412

بیا هر کس که می خواهد که تاباوی کرو بندم که سنگ خاره جان گیرد پیونذ خداوندم
همی کفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می

خدم

خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم

دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من

چندم

شهی که ز لطف می آید اگر منت نهد شاید که چاهی پر حدث بودی منت از زرد آگندم

کمر نبسته در خدمت مراتج خرد داد او تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد که بیوندم

يقول العشق لی سر اتناض و اعنم برا ولا تنجر ولا تجر و الا بتاس تندم

همه شاهان غلامان را به خرسندی شناخته همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم

مضی فی صحوتی یومی و فاض الکر فی قومی فاسرع و استنی خمرا حمیرا شبه العندم

بیاد ده یکی جامی پر از سادی و آرامی که بنایم سرانجامی چو مخموران سپرندم

میا زارید از خویم که من بسیار می گویم جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قدم

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم در آن کوی که می خوردم گروشد کفش و

دستارم

ز عقل خود چور فتم من سرزلفش گرفتم من کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
چو هر دم می فزون باشد بین عالم که چون باشد چنان می های صدساله چنین عقلی که من

دارم

بگوید در چنان مستی نهان کن سرزمن رستی مسلمانان در آن حالت چه نهان ماند

اسرارم

مرامی گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر نگار اچند شبانی نه آخر اندر این کارم

چو ابر نوبهاری من چه خوش کریان و خندانم از آن می های کاری من چه خوش بی

هوش بهیاریم

چو عتقا کوه قانی را تو پران بینی از عشش اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم

منم چو آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی بزن تو ز خمه آهسته که تا بر نسکد تارم

1414

درخت و آتشی دیدم ند آمد که جانانم مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم

دخلت التیه بالبلومی و ذقت المن والسلوی چهل سال است چون موسی به کرد این

بیانم

مپرس از کشتی و دریا بکنگر عجایب ما که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم

بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو چو بر کسیری عصا کردم چو افکندیم ثعبانم
 تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
 منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر چو او مسند دگر سازد زرد و بجز نالانم
 خداوند خداوندان و صورت سازی صورت چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی

دانم

گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
 زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من گهی کرگم گهی میشم گهی خود شکل چو پانم
 هویلابی نشان آمد نشان دایم کجا ماند نه این ماندن آن ماندند آن من آنم

ز فرزین بند آن رخ من چه شہاتم چه شہاتم مکن ای شہ مکافاتم مکن ای شہ مکافاتم
 دلم پر کشت از مہری کہ بر چہشت از او مہری اگر در پیش محرابم و کرج خراباتم
 بہ نخت این دل پارہ مگر رحمت شد آوارہ مرا فریاد رس آخر کہ در دیامی آفاتم
 چو شاہ خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد چه بی بر کم ز ہجرانش اگر دباغ و جہناتم
 مرا خسار او باید چه سود از ماہ و پروینم چو شام زلف او خواہم چه سود از شام و شاماتم
 چو از دستش خورم بادہ منم آزاد و آزادہ چو پیش او زمین بوسم بہ بالای سماواتم
 سعادت ہا کہ من دارم ز شمس الدین تبریزی سعادت ہا بسجود آرد بہ پیش این سعاداتم

1416

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدم ز افسون ہاش مجنونم ز افسان ہاش سرمستم

بتان بس دیده ام جانان و لیکن فی چنین زیبا تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش در جسم
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی ولیک این دم ز حیرانی گریا از دگر دستم
از این حالت که دل دارد بکسیر و بر جهان اورا که من خاک می تو ز روی خاک بر جسم

1417

به حق روی تو که من چنین روی ندیدم چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدم
چنین باغی در این عالم نرسه ست و نروید هم نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد که از این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از نعمت سوزی ز رفعت های سوز او در این گردش
حمدم

مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه ز عدل دوست قلمت ز لطف او کلیدم
گرفته هر یکی ذره یکی آئینه پیش رو کز آن آئینه که این را به نرخ جان خریدم
کدام است او یکی او بی همه او ما از او بویی که از بعدش خریدم ز قبرش با خریدم

بگفتم میسگر رامن که از کی پر سگر گشتی اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدم
به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی بگفت از شرم روی او به جسم اندر
خریدم

جهان پیرا گفتم که هم بندی و هم بندی بگفتا که چه پیرم من و لیک او را خریدم
چو سوسن صد زبان دارد جهان در سگر و آزادی کز آن جان و جهان خورش فرید اندر
فریدم

بهار آمد چو طاووس هزاران رنگ بر پرش که من از باغ حسن او بدین جانب بریدم

ز بهر عشرت جان ما کشیدم راح و ریحان ما برای رنج رنجوران عاقبیری کشیدم

شب عشق فریبنده بید جان بنده که بسم الله که تاجی برای تو زیدم

یکی تاج آورد او که کم کردم سر رشته سگتم سوزن آن ساعت گریبان ما دیدم

چو نوشیدم ز تاجش فرو گوید چون سرم چو طزلق روترش کردم کز آن شیرین بریدم

به دست من بخریخی از آن تاج او نامد ولی چون بیخ سر نیزم در انج مستفیدم

به هر برگی از آن تاج بسکفته است نوعی گل سکوفه کرده باغی که چون من بسکفیدم

سکوفه چون همی ریزد عقیش مسوه می خیزد بقادر نفسی دان که من بید از نایدم

همه بالیدن عاشق بی پالودنی آید بی قربان همی دان تو هر انج پروریدم

نذار دفایده چنری بجز هنگام کاهیدن کزافه نیست این که من زخم کاهش گزیدم

بنال ای یار چون سرناکه سرنا بهرمانالده از آن دم با آتش که در سرنا میدستم
مجاز من سخن دیگر برود روضه انخضر از آن حسن و از آن منظر بگو که من خریدم

1418

دلماشاق دیدارم غریب و عاشق و مستم کنون عزم لقادارم من اینک رخت بر بستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نکردانم بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم
مراجانی در این قالب و آنکه جز تو مذهب که من از نیستی جانابه عشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سردارم و گر جز دانست کیرم بریده باد این دستم
به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی چو بی دو چشم بکشادم چو شین در عشق بنشستم

چون هی ام چون شینم چرا کم کرده ام هس را که هس ترکیب می خواهد من از
ترکیب بکستم

جهانی کمره و مرتد زو سواس هوای خود به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد که از دردی آب و گل من بی دل
در این پستم

زهی لطف خیال او که چون درپاش افتادم قدم های خیالش را به آسیب دلب
ختم

بشتم دست از گفتن طهارت کردم از منطق حوادث چون سیانی شد و ضوی توبه . بکستم

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
سگسته بستمی گفتم بریر از شرح دل حزین تنگ شد جام فکر و من چو شیشه خرد
بسگستم

چو تخته تخته بسگستند کشتی ها در این طوفان چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
سگست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته
ای بستم

نه بالا ایم نه پست اما و لیک این حرف پست آمد که که زین موج بر او جم گهی زان
اوج در پستم

چه دانم نیستم، بستم و لیک این مایه می دانم چو، بستم نیستم ای جان ولی چون نیستم، بستم
چه شک ماند مراد حشر چون صدره در این محشر چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه بر بستم

جگر خون شد ز صیادی مراباری در این وادی ز صیدم چون بندشادی شدم من صید و

وارستم

بود اندیشه چون بیشه در او صد گریه و یک بیشه چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مسم

به هر چاهبی که برکندم ز اول من در افتادم به هر دایمی که بنهادم من اندر دام پیوستم

خسی که مشرش آمد خیال خام ریش آمد سبال از کبر می مالده که رو من کار کردستم

چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن نرست از گلشت برگی ولیک از

خار تو خستم

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن که عمرم شده شصت و من چو سین و شین

در این شستم

1420

اگر شد سود و سرمایه چه نکلینی چون، بستم بر آور سرز بود من که لاتا سوا نمودم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم گرفتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم
جهان مابسی عدم در یادون مابسی این غوغا کنم صیدش اگر کم شد که من صیاد بی شستم

1421

یابش که من پیش و پس اسبت چرا کردم ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا کردم
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی زهی عیسی دم فردم زهی باکرو با فردم
چو دلم از لبی دادی که پاک آمد ز یادای کی داند وسعت خرم کجا گشته ست هر
خرجم

چو دیدم داد و بود تو شدم محو و بود تو
یکی رنگی بر آوردم که کوئی باغ را آوردم
تو داد و جو آمدی امام قدرالسردی
چو من محصون آن سردم برون از کرم و از

سردم

چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم برون
چو عکس من نه در عکس من نه در طردم
خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی
رواق و دردا و خوردم که هر دو بود در خوردم

1422

طواف حاجیان دارم بگردیاری کردم نه اخلاق سگان دارم نه بر مرداری کردم
مثال باغبانانم نهاد. سیل بر کردن برای خوشه خرما به کرد خاری کردم
نه آن خرما که چون خوردی شود بغم کند صفرا و لیکن پرروماند که چون طیار می کردم

جهان مارست وزیر او یکی کنجی است بس پنهان سر کنجتم و بروی چو دم ماری

کردم

ندارم غصه دانه اگر چه کرد این خانه فرورفته به اندیشه چو بوتی ماری کردم

نخواهم خانه ای در دهانه گاو و کله فربه و لیکن مست سالارم پی سالار می کردم

رفیق خضرم و هر دم قدم خضرا بجویان قدم بر جا و سرگردان که چون پرگاری کردم

نمی دانی که رنجورم که جالیونس می جویم نمی بینی که منورم که بر خاری کردم

نمی دانی که سمر غم که کرد قاف می پر م نمی دانی که بوبردم که بر گلزار می کردم

مرا زین مردمان شمر خیالی دان که می کردو خیال ارنیستم ای جان چه بر اسرار می

کردم

چرا ساکن نمی کردم بر این و آن همی گویم که عظم بردو مستم کردنا هموار می کردم

مراکوبی مرو شمشپ که حرمت رازبان دارد ز حرمت عارمی دارم از آن بر عارمی
کردم

بهانه کرده ام نان را و لیکن مست خبازم نه بر دینار می کردم که بر دیدار می کردم
هر آن نقشی که پیش آید در او تقاش می بینم برای عشق لیلی دان که مجنون وار می کردم
در این ایوان سربازان که سر هم در نمی کنجد من سرگشته معذورم که بی دستار می کردم

نیم پروانه آتش که پروبال خود سوزم منم پروانه سلطان که بر انوار می کردم
چه لب رومی گزنی پنهان که خامش باش و کمتر گویی نه فعل و مکر تو ست این هم که بر

کفتار می کردم

بیای شمس تبریزی شفق و ارار چه بگریزی شفق و اراز پی شمس بر این اقطار می

کردم

تو تا دوری ز من جانا چنن بی جان همی کردم چو در چرخم در آوردی به کردت زان همی

کردم

چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم چو احسان است هر سویم در این

احسان همی کردم

مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش چو باد نوبهار خوش در این بستان همی کردم

چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش شدم من کوی میدانش در این میدان همی

کردم

کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان منم آل رسول ای جان پس

سلطان، همی کردم

تورا گویم چراستم ز لعلش بوی بردستم کلند عشق در دستم به کردگان، همی کردم

منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان نه چون تو آسیای نان که کرد نان، همی کردم

قدح وارم در این دوران میان حلقه مسان زدست این به دست آن بدین دستان

همی کردم

1424

بگفتم عذر باد لبر که بی که بود و ترسیدم جوابم داد کای زیرک بگاست نیز هم دیدم

بگفتم ای پسندیده چو دیدی کیر نادیده بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم

بگفتم کر چه شد تقصیر دل هرگز نکر دیده ست بگفت آن راهم از من دان که من از

دل نکر دیدم

بگفتم بجز خونم خورد بشو آه مجوران بگفت آن دام لطف ماست کاند ریات پچیدم

چو یوسف کابن یاسین را به مکر از دشمنان بست تو راهم مسمم کردند و من پیمانہ دزدیدم

بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتار و به من بنگر به ره منکر که من ره را نور دیدم

به گاه و بی که عالم چه باشد پیش این قدرت که من اسرار پنهان را بر این اسباب

نبردیم

اگر عقل خلایق را همه بر عهد کربندی نیاید سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

دعا کو بی است کار من بگویم تا نطق دارم قبول تو دعا ہا برابر آن باری چه حق دارم
 بہ کرد شمع سمع تو دعا ہا ام بھی کرد از آن چون پر پروانہ دعای محترق دارم
 بہ دار الکتب حاجاتم در آ کہ بہ اصغیات صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
 سرم در چرخ کی کج کہ سر نشیدہ فضل است دلم شاد است ومی گوید غم رب العلق
 دارم

چو شاخ بید اندیشہ ز ہر بادی اگر پیچد چو بیخ سدرہ خضر اصول متفق دارم

1426

چہ دانی تو کہ در باطن چہ شاہی ہمنشین دارم رخ زرین من منکر کہ پای آہنہن دارم
 بدان شہ کہ مرا آورد کلی روی آوردم وزان کو آفرید تم ہزاران آفرین دارم

گهی خورشید را نامم گهی دریای کوهر را درون غر فلک دارم برون ذل زمین دارم
درون خمره عالم چو زنبوری همی کردم مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم
دلاکر طالب مانی بر آبر چرخ خضرائی چنان قصری است حسن من که امن الو منین

دارم

چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان چو من دولا ب آن آجم
چنین شیرین چنین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم نمی دانی سلیمانم که در خاتم نکین دارم
چرا پر مرده باشم من که بسکفته ست هر جزوم چرا خرنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا از ماه و امانم نه عقرب کوفت برپایم چرا زین چاه برنایم چون من حل متین دارم
کبوتر خانه امی کردم کبوترهای جان هارا سپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانه ها کردم عشیق وز رو یا تو تم ولادت ز آب و طین دارم
 تو هر کوهر که می بینی بحدی دگر در روی که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
 تو راهر کوهری گوید مشوقانج به حسن من که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم
 خمش کردم که آن هوشی که در یادنداری تو مجنبان گوش و مغزیبان که چشمی هوش بین
 دارم

1427

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم نه از آجم نه از خاکم سر عالم نمی دارم
 اگر بالاست پراختر و گردیاست پر کوهر و کر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم
 مرا کو بی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن مرا گفته ست لاسکن تو راهدم نمی دارم

مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست چو من مخمور آن شیرم سرزمزم نمی دارم

در آن شربت که جان سازد دل مشاق جان بازو خرد خواهد که دریا زدش محرم نمی

دارم

ز شادی با چو نیرارم سر غم از کجا دارم به غم یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم

پی آن خم چون غم سکم بر روزه می بندم که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی

دارم

در افتادم در آب جوشدم شسته ز رنگ و بو ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم

تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشب یکی ادبم بر اشب بر نمی شنیم سر ادبم نمی

دارم

جز این منہاج روز و شب بود عشاق را مذہب کہ بر مسلک بہ زیر این کھن طارم نمی

دارم

بہ باغ عشق مرغاند سوی بی سویی پران من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
منم عیسی خوش خنده کہ شد عالم بہ من زندہ ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی

دارم

ز عشق این حرف بشیدم خموشی راہ خود دیدم بگو عشقا کہ من بادوست لاو لم نمی دارم

1428

ہمہ بازان عجب مانند در آہنگ پروازم کبوتر ہمو من دیدی کہ من در جستن بازم
بہ ہر ہنگام ہر مرغی بہ ہر پری ہمی پرد مگر من سنگ پولادم کہ در پرواز آخازم

دهان مکشای بی، سنگامومی ترس از زبان من زبانت گربود زرین زبان درکش که من

گازم

به دنبل دنبه می گوید مرانشی است در باطن تو را بشکافم ای دنبل که از آغاز بنوازم

بالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم

دهان مکشای این ساعت ازیرا دنبل خامی چو وقت آید شوی پخته به کار تو سپردازم

کدامین شوخ بردار ما که دیده شوخ کردستی چه خوانی دیده پیسی را که پس فرداش بگذازم

کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم

یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تیریزی رهم از عالم ناری چو با این سوز در سازم

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم نه آن خنجر به کف دارم که از این پیکار بگریزم
منم آن تخته که با من دو کار دارد نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه ندیشم نشایم جز که آتش را که از بخار بگریزم
چو سگم خوار و سردار من به لعلی کم سفر سازم چو غارم تنگ و تاری که زیار غار بگریزم
نیابم بوس شتالو چو بگریزم ز بی برگی نویم مشک تاتاری که از تاتار بگریزم
از آن از خود همی رنجم که منم در نمی کنجم سز و چون سرنمی کنجد که از دستار بگریزم
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید کجا باجم و کربارش اگر این بار بگریزم
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان سپر میزم نه فاسد معده امی دارم که از خار بگریزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من که من در کان زر غرقم چرا ز ایشار بگریزم

نهادم پای در عشق که بر عشاق سمر باشم منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
 اگر چه روغن بادام از بادام می زاید همی گوید که جان داند که من پیش از شجر باشم
 به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملائک شد که ای ابله رواداری که جسم مختصر باشم
 زمانی بر کف عشق چو سیاهی همی لرزم زمانی در بر معدن همه دل بهم جوز باشم
 منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
 در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
 اگر عالم بقایید هزاران قرن و من رفته میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
 مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد و کرنی رنم شب کوران عیان بهم چون قمر باشم

مرا کردون ہی کوید کہ چون مہ بر سرت دارم بگفتم نیک می کوئی سپرس از من اگر
باشم

اگر ساحل شود جنت در او ما ہی نیارند حدیث شهد او گویم پس آنکہ در شکر باشم
به روز وصل اگر ما را از آن دلداری شناسی پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
بسوز این تنم که من زهر آتش برافروزم مبادم آب اگر خود من زهر سیلاب تر باشم
در آن محوی کہ شمس الدین تبریزیم پالاید ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشتر باشم

1431

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم چون غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل
باشم

نغان تو مرا نکذاشت تا غمگین شوم یک دم هوای تو مرا نکذاشت تا من آب و گل
باشم

همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد منم که ز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب دردی بر انگیزی که در دم را دو اگرد عجب کردی بر انگیزی که از وی مکتحل

باشم
فدایی را کفیبی گو که از دجان فدا کردن کسای را کسای گو که آن را مثل باشم
مرا نج تو نکذارد که رنجوری به من آید مرا کج تو نکذارد که درویش و مقل باشم
صبح تو مرا نکذاشت تا شمع بر افروزم عیان تو مرا نکذاشت تا من مستدل باشم
خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند اگر خوش بریزم من ز خون او بکل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم

خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

1432

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم عدم خود قابل هست است از آن هم
نیز کم باشم

چو زان یوسف جدا مانم یقین در میت احزانم حریف ظن بد باشم ندیم هر ندیم باشم

چو سخته شهر شه باشم عس کردم چومه باشم سنگنجه دزد غم باشم مقام هر ستم باشم

بیندم کردن غم را چو اشتری کشم هر جا بجز خارش نوشتانم چو در باغ ارم باشم

قضایش کر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی جازو حج او کردم حمل آن حرم باشم

منم محکوم امر مر که اشتر بان و که اشتر کبی لت خواره چون طلبم کبی شقه علم باشم

اگر طبال اگر طبلم به لسكرگاه آن فضلم از این تلویں چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
 بکیرم خرس فکرت راره رقصش بیاموزم به هنگامه بتان آرم زر رقصش معنم باشم
 چو شمعی ام که بی کفتن نمایم نقش هر چیزی مکن اندیشه کز اثر که غماز رقم باشم
 یقول العشق یا صاحی تساکرو اعنم راحی فاشعناک یا طاوی و داویناک یا اشتم
 سکر ناعمه المولی و مولانا به اولی فهذا العیش لایضی و هذا الکاس لایهشم
 افندی کالی میرا سود لزمونو تا کالاسو اذی نازس کنا حارس که تا من محشم باشم
 یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی سنک اول ایکل قانی اگر من متهم باشم
 خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

من آنم کز خیالاتش تراشده و شن باشم چو هنگام وصال آمد بتان رابت شکن باشم

مرا چون او ولی باشد چه سخره بو علی باشم چو حسن خویش بنماید چه بند بو احسن باشم

دو صورت پیش می آرد کهی شمع است و که شاد دومی را من چو آینه نخستین را لکن

باشم

مرا و می است در کردن که بسیارم به عشقش جان ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم

چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف خنک جان من آن روزی که در زندان

شدن باشم

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد چه دستک هانم آن دم که پاست رسن

باشم

مراکوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن

باشم

چو چکنم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من غنیمت دار آن دم را که در تن تن تن

باشم

چو یار ذوفنون من زنده پرده جنون من خدا داند که کس نی که آن دم در چه فن باشم
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کو بزم چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذفن

باشم

چو پیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم چو نخته شد کباب من چرا در بازن

باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم

گهی باخویش در جنم گهی بی خویشم و دنکم چو آید یار کمر نکم چرا با این سه فن باشم
چو در کرباه عشق حجابی نیست جان بارانیم من نقش کرباه چو در جامه کن باشم
خمش کن ای دل کویا که من آواره خواهم شد وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
اگر من در وطن باشم و کربیرون زتن باشم ز تاب شمس تیریزی سهیل اندرین
باشم

1434

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم چو هر جاری از او گل شد چرا من یا سمن
باشم
چو هر سنگی غسل کرد چرا مومی کند مومی همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم

یقین هر چشم جو کرد چو آن آب روان آمد چو در جلوه ست حسن او چه بند بواحسن

باشم

اگر چه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون چو شمعم جمله کشت آتش چرا اندر لکن باشم
چو از نخس ز حل رستم چه زیر آسمان باشم چو محنت جمله دولت کشت از چه ممتحن باشم
حسد بر من حسد دارد برابر کی حسد باشد ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

1435

به کرد دل همی کردی چه خواهی کرد می دانم چه خواهی کرد دل را خون و رخ راز رومی

دانم

یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی چه خواهی بعد از این بازی دگر آوردی

دانم

به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی . نخواهی پخت می بینم . نخواهی خورد می دانم

به حق اشک گرم من به حق آه سرد من که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می

دانم

مرادل سوزد و سینه توراد امن ولی فرق است که سوز از سوز و دود از دود و درد از دردی

دانم

به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید نه مردم نی زن ار از غم زن تا مرد می

دانم

دلا چون کرد بر خیزی ز هربادی نمی گفتی که از مردی بر آوردن ز دریا کرد می دانم

جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز د چو تر سا جفت گویم کر ز جفت و فرد می

دانم

چو در شطرنج شد قایم بریزد زردشش پیچی گویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

1436

تو خورشیدی و یازهره و یاماهی نمی دانم وزین سرکشه همچون چه می خواهی نمی دانم
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم
به خر مسگاه کردونی که راه کنکشان دارد چو ترکان کرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم
ز رویت جان ما گلشن بتقه و ز کس و سوسن ز ماهت ماه ماروشن چه همراهی نمی دانم
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل چنین دریانیدم چه چنین ماهی نمی دانم

شهی خلق افسانه محقر، بمحوشه دانه بجز آن شاه باقی را شهشاهی نمی دانم
زهی خورشید بی پایان که ذات سخن کو یان تو نور ذات اللمی تو اللمی نمی دانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی چرا ای یوسف خوبان در این چاه می نمی

دانم

خمش کن کنز سخن چینی همیشه غرق تلوینی دمی هوی دمی بانی دمی آهی نمی دانم
خمش کردم که سر مستم از آن افسون که خوردستم که بی خویشی و مستی راز آگاهی نمی

دانم

1437

چو رعد و برق می خندد شنا و حمد می خوانم چو چرخ صاف پر نورم به کرد ماه کردانم

زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان ز رشک آنک فرعونی خیراید ز برهانم

فرو بنید دستم را چو در یاید، مسم را به لشکر گاه فرعونی که من جاسوس سلطانم

نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم را کن چونک سر مسم که تالانی سپرانم

ز باده بادی خیزد که باده بادا نکند خصوصاً این چنین باده که من از وی پریشانم

همه زاهد عالم را اگر بویی رسد زین می چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم

چه جای می که کر بویی از آن اناس سرمستان رسد در سنگ و در مرمر بلا فکاب حیوانم

وجود من عزب خانه ست و آن مستان در او جمعند دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من

ایشانم

اگر من جنس ایشانم و کر من غیر ایشانم نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
 میان خونم و ترسم که گر آید خیال او به خون دل خیالش راز بی خویشی بیایم
 خیالات همه عالم اگر چه آشناداند به خون غرقه شود و اندک اگر این راه بکشایم
 منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی ز من گریک نشان خواهد نشانی هاش بنایم
 همه کرد دل پاره همه شب به چو استاره شده خواب من آواره ز سحر یار خود ایم
 ز شب های من گریان پرس از لشکر پریان که در ظلمت ز آمدش پری را پای می سایم
 اگر یک دم بیسایم روان من نیاساید من آن نخطه بیسایم که یک نخطه نیاسایم
 رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش در آن آتش چو خورشیدی جهانی رابیار ایم
 که آن خورشید بر کردون ز عشق او همی سوزد و هر دم سگر می گوید که سوزش راهی سایم

رہا کن تاکہ چون ماہی کد از ان غمش باشم کہ تا چون مہ نکاہم من چومہ زان پس نیفرایم

1439

من این ایوان نہ تورانی دانم نمی دانم من این نقاش جادورانی دانم نمی دانم
مرا گوید مروہر سو تو استادی بیا این سو کہ من آن سوی بی سورانی دانم نمی دانم
ہی کیرد کہ بیانم ہی دارد پریشانم من این خوش خوی بدخورانی دانم نمی دانم
مراجان طرب پیشہ ست کہ بی مطرب نیاراند من این جان طرب جورانی دانم نمی
دانم

یکی شیری ہی مینم جهان پیش گلہ آہو کہ من این شیر و آہورانی دانم نمی دانم
مرا سیلاب بر بودہ مراجوہای جو کردہ کہ این سیلاب و این جورانی دانم نمی دانم

چو طفلی کم شد تم من میان کوی و بازاری که این بازار و این کورانی دانم نمی دانم
مرا کویدی مشق بدت کویند بکویان نگو کوراو بد کورانی دانم نمی دانم
زمین چون زن فلک چو شوخورد فرزند چون کربه من این زن را و این شورانی دانم
نمی دانم

مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می کوید که غمزه چشم و ابرورانی دانم نمی دانم
منم یعقوب و او یوسف که چشم روشن از بویش اگر چه اصل این بورانی دانم نمی
دانم

جهان گر روترش دارد چومه در روی من خندد که من جز میرمه رورانی دانم نمی دانم
زدست و بازوی قدرت به هر دم تیرمی پرد که من آن دست و بازورانی دانم نمی
دانم

در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد من این کنیده طرغورانی دانم نمی دانم

دکان نانا دیدم که قرصش قرص ماه آمد من این نان و تر ازورانی دانم نمی دانم

چو مردان صف سنگستم من به طفلی باز رستم من که این لالای لولورانی دانم نمی دانم

تو کوی شش بهت منگر به سوی بی سوی بر پر بی این سو من آن سورانی دانم نمی دانم

خمش کن چندی کوی چه قیل و قال می جویی که قیل و قال و قالورانی دانم نمی دانم

به دستم یرغنی آمد از آن قان همه قانان که من با چو با تورانی دانم نمی دانم

دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی که من این درد پهلورانی دانم نمی دانم

مرادوی است و دارویی که جالینوس می گوید که من این درد و دارورانی دانم نمی دانم

بروای شب ز پیش من پیمان زلف و کیسورا که جز آن جعد و کیسورانی دانم نمی دانم

بروای روز کلچرہ کہ خورشیدت چہ گلگون است کہ من جز نوریاہورانی دانم نمی

دانم

بروای باغ باقلت بروای شیرہ باشیرت کہ جز آن نقل و طرغورانی دانم نمی دانم

اگر صد منخنیق آید ز برج آسمان بر من بجز آن برج و بارورانی دانم نمی دانم

چہ رومی چہرگان دارم چہ ترکان نہان دارم چہ عیب است ارہلا وورانی دانم نمی

دانم

ہلا ووراپرس آخر از آن ترکان حیران کن کہ از آن حیرت ہلا وورانی دانم نمی دانم

دلم چون تیرمی پردکان تن ہی غرد اگر آن دست و بازورانی دانم نمی دانم

رہاکن حرف ہندوراپین ترکان معنی را من آن ترکم کہ ہندورانی دانم نمی دانم

بیای شمس تیریزی مکن سنگین دلی با من کہ باتوسک و لولورانی دانم نمی دانم

بنه ای سبز خنک من فراز آسمان هاسم که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
 روان شد سوی ماکوثر پر از شیر و پر از شکر بدران مشک ستار از بن سنگی و بسکن خم
 یکی آهوی جان پرور بر آمد از بیابانی که شیر نر زیم او زند بر یک سوزان دم
 همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند دهل مست و دهل زن مست و پنخودی زند لم
 درآمد عقل در میدان سرانگشت در دندان که با سر مست و با حیران چه گفتیم من که

الهالم

یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد در این زنجیر محنونان چه مجنون می شود مردم
 به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پر زر بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی تمقمم

میان روزه داران خوش شراب عید در می کش نه آن مستی که شب آبی ز ترس
خلق چون کز دم

بخور بی رطل و بی کوزه می کو بسکند روزه نه زانکورست و نی شیره نی از طرغونی از کندم
شرابی نی که دریزی سحر مخمور بر خیزی دروغین است آن باده از آن افتاده کوه دم
دهان بر بند و محرم شوبه کعبه خاشان می رو سپایی اندر این مستی نی اشتر جوونی جم جم

1441

نه ای سبز خنک من فراز آسمان هاسم که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای
پیشم

روان شد سوی ما کوثر که کنج نیست ظرف اندر بدران مشک ستار از بن سنگی و بسکن خم

یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی که شیر نر ز بیم او زند بر یک سوزان دم
همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند دل مست و دهلزن مست و پهن خود می زند لم لم
درآمد عقل در میدان سرانگشت در دندان که بر سر مست و با حیران چه بر خوانیم الهاکم
یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابند در این زنجیر محنونان چه مجنون می شود مردم
بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پر زر بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی تمضمم
میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش نه آن مستی که شب آبی ز شرم
خلق چون کز دم

بخور بی رطل و بی کوزه می کوشند روزه نه زانگور است و نه از شیر نه از بکنی نه از کندم
شرابی نی که دریزی سر مخمور بر خیزی دروغین است آن باده از آن افتاد کوزه دم
رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر رها کن خواب خراخر که تمضمم بانگ زد قم قم

دهان بر بند و محرم شوبه کعبه خاشاک می رو پای اندر این مستی نه اشتر جوونی جم جم

1442

زهی سرکشته در عالم سرو سامان که من دارم زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم به صد جان با شرف و شرم ز عشقت آنچه من دارم

1443

بشتم تنه هستی سر عالم نمی دارم دیدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم
مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست ملامت کی رسد در من که برک غم نمی دارم
چنان در نیستی غم که معشوقم همی گوید بیابان من می نشین سر آن هم نمی دارم

دمی کاندرو وجود آورد آدم را به یک محظ از آن دم نیز نیرارم سر آن هم نمی دارم
چه کوبی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

1444

ای عشق که کردستی تو زیروز بر خوابم تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
از کان سگر بستن اندر شب آ بستن بگداخت در اندیشه مانند سگر خوابم
بی لطف وصال او کشتم چو هلال او تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون شب شود تاری با این همه بیداری با عشق همی گویم کای عشق بیر خوابم
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند از من برود آید در شخص دگر خوابم
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم

بنشین اگر بی عاشق تا صبح دم صادق با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

1445

من دلق کرو کردم عریان خراباتم خوردم همه رخت خود ممان خراباتم

ای مطرب زیار و دستی بزن و برکو تو آن مناجاتی من آن خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن جان رانتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم زین مایده بیزارم برخوان خراباتم

من بدم سلطانم حقا که سلیمانم کلی همه ایمانم ایمان خراباتم

با عشق در این پستی کردم طرب و مستی کفتم چه کسی گفت سلطان خراباتم

هر جا که همی باشم همکاسه او باشم هر گوشه که می کردم کردان خراباتم

کوبی بنامعنی برهان چنین دعوی روشتراز این برهان برهان خراباتم
گرفت زرو سیمم باسینه سیمنم وربی سرو سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی ویران دلم را بین ویران خراباتم
کوبی که تو را شیطان افکند در این ویران خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
هر که که خمش باشم من خم خراباتم هر که که سخن گویم در بان خراباتم

1446

کربی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم بس بند که بسکستم آهسته که سر مستم
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی زان شد که تومی دانی آهسته که سر مستم
پیش آ می دمی جانم زین پیش مر جانم ای دلبر خندانم آهسته که سر مستم

ساقی می جانان بگذر ز کران جانان دزیده ز ره بانان آهسته که سر مستم
 رندی و چون فاشی بر ملت قلاشی در پرده چرا باشی آهسته که سر مستم
 ای می بترم از تو من باده ترم از تو پر جوش ترم از تو آهسته که سر مستم
 از باده جوشانم و ز خرقة فروشانم از یار چه پوشانم آهسته که سر مستم
 تا از خود بیدم من عشق تو بکنیدم خود را چون فادیدم آهسته که سر مستم
 هر چند به تلخیص در صورت تقسیم نور دل ادیسم آهسته که سر مستم
 در مذهب بی کیشان یگانگی خویشان بادست بر ایشان آهسته که سر مستم
 ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مسان احداث و کروستان آهسته که سر مستم

رفتم به طیب جان کفتم که بین دستم هم بی دل و پیارم هم عاشق و سر مستم
صد کوزه خلل دارم ای کاش یکی بودی با این همه علت یاد شقصد پیوستم
کفتا که نه تو مردی کفتم که بلی اما چون بوی تو ام آمد از کور برون جستم
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد کفتا ز چه دستی تو کفتم که از این دستم
چون عبده می کردم در دادمی و خوردم افروخت رخ زردم وز عبده وارستم
پس جامه برون کردم مسانه جنون کردم در حلقه آن مسان در میمنه نشستم
صد جام بوشیدم صد کوزه بوشیدم صد کاسه برزیدم صد کوزه در اسکستم
کوساله زرین را آن قوم پرستیده کوساله گر کنیم کر عشق بنیرستم
بازم شه روحانی می خواند پنهانی بر می کشدم بالاسانه از این پستم

پاست توام جانا سرمست توام جانا دردست توام جانا کر تیرم و کر شستم
چست توام ار چستم مست توام ار مستم پست توام ار پستم هست توام ار، مستم
در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی چون تو سر خم بستی من نیرد مان بستم

1448

در مجلس آن رستم در عبده. نشستم صد ساغر بسکستم آهسته که سرمستم
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده ای هم خرو خرنده آهسته که سرمستم
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر درد لبر با سنگر آهسته که سرمستم
تو شخصک چو بینی کر پیشترک شینی صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
کابل مشوای ساقی باقی است ز باقی پرده می راو اتی آهسته که سرمستم

آن ها که ملولاند زین راه چه کولاند بس سرد فلولاند آهسته که سر مستم
شمس الحق آزاده تیر زومی ساده تا حشر من افتاده آهسته که سر مستم

1449

زان می که زبوی او شوریده و سر مستم دریاب مراسقی والده که چینیستم
ای ساقی مست من بگر به شکست من ای جسته زد دست من دریاب کز آن دستم
بشکت مراد امت بشکستم من جامت مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
ای جان و دلستان بستان سخنم بستان کوئی که نه ای محرم، مستم به خدا، هستم
پر کن ز می پیشین. نشین بر من. نشین. نشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
جان و سر تو یار بر تقدیرن مارا مغریب و مگوفردا بردارم و بفرستم

وايه که بگذارم دست از تو چرادارم تالاف زنی کوی کز عبده وارستم
خواهم که زبادمی آتش بفروزانی خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

1450

بسان قرح از دستم ای مست که من مستم کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم
هشیار برندی ضدی بود و ضدی هم رنگ شوای خواجه کز فوتم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از جنک از آن دورم هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
تا عشق تو بگر فتم سودای تو پذیر فتم با جنک تو یکتا ام با صلح تو عهدستم
اسپاخ خویشم دان با ترش پر و شیرین با هر چه شدم نخته تا با تو بمیوستم
بی کار بود سازش سازش نبود نازش کز بست غلط از من من مست برون جستم

مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن
چون دست و چون ہاون دو ہست و یکی ہستم

1451

کر تو بنی خسی بنشین تو کہ من خصم
تو قصہ خود می گو من قصہ خود کہستم
بس کردم از دستان زیر مثلستان
از خواب بہ ہر سوی می جنم و می افتم
من تشہ آن یارم کہ خفتہ و بیدارم
بانقش خیال او ہمراہم و ہم جستم
چون صورت آئینہ من تابع آن رویم
زان رو صفت او را بنمودم و نہنستم
آن دم کہ بخندید او من نیز خندیدم
وان دم کہ بر آشفست او من نیز بر آشفتم
باقیش بگو تو ہم زیرا کہ ز بحر توست
درہای معانی کہ در رشتہ دم سستم

ساقی چوشه من بدیش از دکران خوردم برکشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
 آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم بگرفت سردستم بوسید رخ زردم
 کفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی تو خود نکستانی شوری دگر آوردم
 از جام می خالص پر عبده شد مجلس از عبده کی ترسم من عبده پروردم
 بی او نکتم عشرت کر تیشه و مخمورم جفت نظرش باشم کر جستم و کر فردم
 من سلخ ترم اما بی باد کجا رقصم من سایه آن سروم بی سرو کجا کردم
 نوردل ابر آمد آن ماه اگر ابرم شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم
 می رفت شه شیرین کفتم نفسی بشین ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
 خورشید حمل کی بود ای کر می توبی حد ای محوشده در تو هم کر مم و هم سردم

در کاس تو افتادم کز باده تو شادم در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
ساکن شوم از کشتن کز او م نشوراند زیرا که سوار است او من در قدمش کردم

1453

در آینه چون نیم نقش توبه گفت آرم آینه نخواهد دم ای وای ز کفتم
در آب تو را نیم در آب زخم دستی هم تیره شود آجم هم تیره شود کارم
ای دوست میان ما ای دوست نمی کنجد ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره من راه دهن بستم من ناله نمی آرم
کز ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد نظاره مه خوشتر ای ماه دهه و چارم

1454

گفتم به می کز تو صد گونه طرب دارم کفتا که به غمیر آن صد چیز عجب دارم
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی کفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
آنم که زهر آهش در چرخ زخم آتش وز آتش بر آتش از عشق لیب دارم

1455

ای خواجه سلام علیک من غزم سفر دارم وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان غزم سفر دارم تا معدن و اصل خود زان سو که نظر نشد آن سوی نظر دارم

نک می کشدم سلیم آن سوی که بد میلیم کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی کز وی مثل خرکه صدفند کم دارم
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی کاندر پی او دایم من سیر فم دارم
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش من فردا کز کیرم من عشق دگر دارم
گر بسکنند این جوزم هم مغزم و هم نغزم و بر بسکنند چون نی صدقند شکر دارم
چون سرورم و چون سوسن هم بسته هم آزادم چون سنگم و چون آهن در سینه شمر دارم
یا من هونی قلبی سی ادبی سی حسبی ابدی حسبی آنچه از توبه بردارم
مولای فنی صبری لا تخرج من صدی لا بعد نستبری کز بهر ضرر دارم
ای عشق صلا کفتی می آیم بسم الله آخربه چه آرامم کز از تو حذر دارم
کرد دل تابوتم مهر تو بود قوتم قوت ملکی دارم کز شکل بشر دارم

آفندی کلکتیشی کالیو کیتیشی شلیسونندیشی دل زیر و زبر دارم

افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی تیناخو تیلوسی یاد تو سمر دارم

باقیش بفرما تو ای خسرو دیاخو بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

1456

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم

مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان صد لیلی و صد مجنون در جست در اسرارم

بس بی سرو پا عشقی که عاشق و معشوقم هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم

اندیشه پرنده زین سوخته پرگشته که من قفص تنگم که جعفر طیارم

من خفته و شتم اما بس آکه ویدارم هر چند که بی هو شتم در کار تو هشیارم
 باشیره فشارانت اندر چرش عشقم پای از پی آن کو بوم کانکور تو افشارم
 تو پای همی بینی و انگور نمی بینی بستان قدحی شیره دریاب که عصارم
 اندر چرش جان آگر پای همی کوبی تا غوطه خورم یک دم در شیره بیارم
 زین باده نگر دد سر زین شیره نشورد دل هین چاشنی بستان زین باده که من دارم
 زین باده که داری تو پیوسته خاری تو دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
 دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
 دام ارتک چه باشد فردوس کند حقش و رخا خشک باشد حق سازد گلزارم
 آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد که کار تو می سازد ای خسته بیمارم

داروی تومی کو بوم خرگاه تومی روبم از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
کویم به جرحی شو کویم به عدم شیء شو کویم به چمن دی شوداری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

1458

یک سخط و یک ساعت دست از تو نمی دارم زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
از قد تو می نوشم بپند تو می گو شم من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم
جان من و جان تو کوئی که یکی بوده ست سو کند بدین یک جان کز غمیر تو سیرارم
از باغ جمال تو یک بند کیا هم من وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
بر کرد تو این عالم خار سردیوار است بر بومی گل وصلت خاری است که می خارم

چون خار چمن باشد گلزار تو چون باشد ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بودم رابر چرخ حریف ای جان دانم که بگذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدایارت کوینی به دعای او شد چون توشهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در کربابه ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرام
هر جنس سوی جنش زنجیر همی دود من جنس کیم کاین جادو دام گرفتارم
کرد دل من جانا در دیده همی کردی دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت پیارم ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو کرد دلم کردان من کرد دلت کردان در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
در سادی روی تو کر قصه غم کویم کر غم بخورد خونم و انس که سزاوارم

بر ضرب و فحکمت این خلق همی رقصند بی پرده تور قصد یک پرده پنندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
خامش کنم از غیرت زیر از نبات تو ابر سگرافشانم جز فتنه نمی بارم
در آجم و در حاکم در آتش و در بادوم این چار بگرد من امانه از این چارم
که ترکم و که بند و که رومی و که زنگی از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
تیریز دل و جانم با شمس حق است این جا هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

1459

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم سرگشته و پابر جانانده پر کارم
مانده میرنجی با ماه و فلک خشمم و ز چرخ کله زرین در سنگم و در عارم

کر خویش منی یارامی بین که چه بی خویشم ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظہارم
 جز خون دل عاشق آن شیر نیاشد من زاده آن شیرم دجویم و خون خوارم
 رنجورم و می دانی ہم فاتحہ می خوانی ای دوست نمی بینی کز فاتحہ بیمارم
 حلاج اشارت کواز خلق بہ دار آمد و ز تندی اسرارم حلاج زند دارم
 اقرار مکن خواجہ من باتو نمی گویم من مرده نمی شویم من خارہ نمی خارم
 ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

1460

بسکتہ سر خلقی سربستہ کہ رنجورم بردہ ز فلک خرقة آورده کہ من عورم
 وای از دل سکینش وز عشوہ رنگینش او نیست منم سکین کاین قتنہ ہی شورم

من در تک خونستم وز خوردن خون مستم کوی که نیم در خون در شیره انگورم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی کنی چون است که می کنی اندر دل مستورم
در خانه دل جستی در راز دون بستی مشکات و ز جاحم من یا نور علی نورم
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی پس نیم ز مسکم من یک نیم ز کافورم
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم نا دیده همی آرم امانه چنین کورم
گر چهره زرد من در خاک رود روزی روید گل زرد ای جان از خاک سر کورم
آخر نه سلیمان هم بشید غم موری آخر تو سلیمانی انکار که من مورم
گفتی که چه می نالی صد خانه غسل داری می مالم و می نالم هم خرقة زبورم
می نالم از این علت امانه دو صد دولت نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
چون چنک همی زارم چون بلبل گلزارم چون مار همی پچم چون بر سر کنجورم

کوی که انا کفتی با کبر و منی جفتی آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
من خامم و بریانم خننده و کریانم حیران کن و حیرانم در وصلم و مجورم

1461

پایی به میان درنه تا عیش ز سر کیرم تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر کیرم
بی رنگ فرور فتم در عشق تو ای دلبر برکش تو از این خنم تا رنگ دگر کیرم
دگنکتر از میم چون در طمع و بیم من قرص به دو نیم چون شکل قمر کیرم
ای از رخ شاه جان صد یزدق را سلطان بر اسب نشین ای جان تا غاشیه بر کیرم
وز باد بجاج خود و ز غصه نیک و بد هر چند بدم در خود و اینه که بر کیرم
امنی است مرا از تو انم تویی ای مه رویا من دهم زین سویا راه خطر کیرم

چون سرو خمید از من گلزار چرید از من ایمان چو مید از من ترسم که کفر کیرم
تو غمزه غازی از تیر سپر سازی چون تیر تو اندازی پس من چه سپر کیرم
زیر و زبر عشقم شمس الحق تیریز است جان راز پی عشقش من زیر و زبر کیرم

1462

صور تکر تقاشم هر خطبتهی سازم وانکه همه بت ما را در پیش تو بکدام
صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم چون نقش تو را بنم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یاد دشمن هشیاری یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم
جان ریخته شد بر تو آینه شتاب تو چون بوی تو دارد جان جان راهله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاک تومی گوید با مهر تو بهر نکم با عشق تو بنوازم

در خانه آب و گل بی توست خراب این دل یا خانه در آجانا یا خانه سپردازم

1463

شاگرد تومی باشم کر کودن و کژپوزم تا زان لب خذانت یک خنده میاموزم
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی چه حیلہ کنم تا من خود را به تو در دوزم
باری ز سگاف در برق توینم زان آتش دهلنیری صد شمع بر افروزم
یک خطه بری ر ختم در راه که عشارم یک خطه روی پیشتم یعنی که قلاوزم
که در کنهم رانی که سوی پیشانی کژکن سرودنم را من همزه هموزم
در حوبه و در توبه چون ماہی بر تابه این پہلو و آن پہلو بر تابه ہی سوزم
بر تابه توام کردن این پہلو و آن پہلو در ظلمت شب با تو بر اقرار روزم

بس کن ہمہ تلونم درپشہ واندیشہ یک لحظہ چوسروزہ یک لحظہ چوسروزم

1464

سر بر من از ہستی تارہ نگر دگم در باد یہ مردان محوست تو را جم جم
در عالم پر آتش در محو سر اندر کش در عالم ہستی بین نیلین سر چون قائم
زیر فلک ناری در حلقہ بیداری ہر چند کہ سرداری نہ سر ہلدت فی دم
ہر بج کہ دیدہ ست او در بج شدید ست او محواست کہ عید است او باقی دہل و لم لم
سر گشتی عالم تو فہم کن از قالم کای ہنرم از آن آتش بر خوان کہ وان منکم
کی روید از این صحرا جز لقمہ پر صفر کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
ور پرد چون کر کس خاکش بکشد واپس ہر چیز بہ اصل خود باز آید می دانم

رو آر کر انسانی در جوهر پنهانی کو آب حیات آمد در قالب همچون خم

شمس الحق تبریزی مایه مرغ تو در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

1465

ای کرده تو مهانم در پیش در آجانم زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم

ای کشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم

زان کس که شدی جانم زان کس مطلب دانش پیش آو مر بنامش من خانه نمی دانم

وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم

من عاشق و مشتاقم من شهره آفانم رحم آرو مکن طاقم من خانه نمی دانم

ای مطرب صاحب صف می زن توبه زخم کف بر راه دلم این دف من خانه نمی

دانم

شمس الحق تبریزم جزباتونیا منیرم می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

1466

در عشق سلیمانی من بدم مرغانم هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر بر خوانم افونش حراقه بخنایم

زین واقعه مد هوشم باهوشم و بی هوشم هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم فریاد که ز این حالت فریاد نمی دانم

زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونکم زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم

کفتم که مهاجانی امروز دگرسانی کفتا که بر او منکر از دیده انسام
 ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی کز آتش حرص تو پرود شود جانم
 یا عاشق سید اشویا از بر ما و اشود پرده میا با خود تا پرده نکر دانم
 هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
 هم شمس سگر ریزم هم خط تبریزم هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

1467

این شکل که من دارم ای خواجه که را نامم یک خطه پری سکلم یک خطه پری خوانم
 در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم
 جز گوش رباب دل از خشم نامم من جز چنک سعادت را از زخمه نرنجانم

چون سگر و چون شیرم با خود زخم و کیرم طبعم چو جنون آرد زنجیر بختبانم
ای خواجه چه مرغم من نی گبکم و نی بازم نی خوبم و نی زشم نی اینم و نی آنم
نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم نی دل به کسی دادم نی دلبرایشانم
کرد شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

1468

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم از تو سگرافشانم این جا هم و آن جا هم
دل باده تو خورده و ز خانه سفر کرده مابی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم

مانظر وقت و دل ناظر تو دایم در حالت آرامش در شورش و غوغا هم

از باد و باد تو چون موج شده این دل درستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم

ابر خوش لطف تو با جان و روان ما در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم

با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم خوش خلوت جان باشد آ منیرش جان ما هم

زان غمزه مست تو زان جادو و جادو خو خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم

من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم

از آتش و آب او ای بسته نشان بنگر در آب دو چشم ما در زردی سیا هم

در عالم آب و گل در پرده جان و دل هم ایمنی از عشقت وین قنّه و غوغا هم

زان طره روحانی زان سلسله جانی ز نار تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

پنخود شده ام لیکن پنخودتر از این خواهم با چشم تومی گویم من مست چنین خواهم
 من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
 آن یار نکوی من بگرفت گلوی من کفتا که چه می خواهی کفتم که همین خواهم
 بباد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن چون من دم خود دارم همراز همین خواهم
 در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم مومم ز پی ختمت زان نقش نکین خواهم
 ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان زین علم یقینتم آن عین یقین خواهم

جانم به فدای باد آن را که نمی گویم آن روزی به باد کورانی جویم

یک باره شوم رسوادشراکرفردا من برد دل باشم او آید در کویم
کفتم صنم مه رو که گاه مرامی جو کز در به خون دل رخساره همی شویم
کفتاکه تو را جسم در خانه بودی تو یارب که چنین بهتان می گوید در رویم
یک روز غزل کویمان واسه سپارم جان زیرا که چو موش جان از بس که همی مویم

1471

مخمرم پر خواره اندازه نمی دانم جز شیوه آن غمزه غازه نمی دانم
یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد ز آواز شد عظم آوازه نمی دانم
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه کشتم خرف و کهنه ارتازه نمی دانم

گویند که لقمان را یک کوزه تنگی بد زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم

1472

دگر بار دگر بار ز زنجیر بختم از این بند و از این دام زبون گیر بختم
فلک سپرد تالی پر از سحر و دغالی به اقبال جوان تو از این سپر بختم
شب و روز دیدم ز شب و روز بریدم وزین چرخ سپید که چون تیر بختم
من از غصه چه ترسم چو بامرگ حریمم ز سر بسک چه ترسم چو از میر بختم
به اندیشه فرو بردم عقل چهل سال به شصت و دوشدم صید و زتد بختم
ز تقدیر همه خلق کرو کور شدند ز کرو فرقتدیر و ز تقدیر بختم
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار از ان پوست و زان دانه چو انجیر بختم

ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بحتم
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر چو دزدان خرد رست از آن شیر بحتم
پی نان بدویدم یکی چنبره ترور خدا داد غذایی که ز ترور بحتم
خمش باش خمش باش به تفصیل مکوش ز تفسیر بگویم ز تف سیر بحتم

1473

بیاید بیاید به گلزار بگردیم بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
بیاید که امروز به اقبال و به سروز چو عشاق نو آموز بر آن یار بگردیم
بسی تخم بکشیم بر این شوره بکشیم بر آن حب که نکنجد در انبار بگردیم

هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است بر آن یار نکوروی وفادار

بگردیم

چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم کی جانب خمخانه خار بگردیم
در این غم چو نزاریم در آن دام سکاریم دگر کار نداریم در این کار بگردیم
چو مانی سرو پاییم چو ذات هواییم بر آن نادره خورشید قمر وار بگردیم
چو دولا بچه گردیم پر از ناله و افغان چو اندیشه بی سکوت و گفتار بگردیم

1474

حکیمیم طیبیم ز بغداد رسیدیم بسی علتیان راز غم باز خریدیم
سبل های کهن را غم بی سرو بن را زرک هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم

طیبیان فصیحیم که ساگرد میسجم بسی مرده کر قسیم در اوروح دمیدیم
 برسید از آن ها که دیدنشان با که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
 رسیدند طیبیان زره دور غریبان غریبان نمودند و اوا که ندیدیم
 سر غصه بگویم غم از خانه برویم همه شاد و خویم همه چون مه عیدیم
 طیبیان الهم ز کس مزد نخواهیم که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
 پندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست که این شهره عتاقیر ز فردوس کشیدیم
 حکیمان خبیریم که قاروره نکیریم که مادر تن رنجور خواندیشه دویدیم
 دهان باز کن هیچ که اغلب همه خفند دگر لاف مسران که ما باز پریدیم

بچو شید بچو شید که ما اهل شعایم بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
 در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
 چه مستیم چه مستیم از آن شاه که مستیم بیاید بیاید که تا دست بر آیم
 چه دانیم چه دانیم که مادوش چه خوردیم که امروز همه روز خمیریم و خاریم
 میرید میرید ز احوال حقیقت که ما باده پرستیم نه پیمانہ شماریم
 شماست نکشیدوزان باده نخوردید چه دانید چه دانید که مادر چه سکاریم
 نیتیم بر این خاک ستان مانہ حصریم بر آیم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

1476

طیسیم حکیم طیبان قدیم شرایم و کبایم و سهیلیم و ادیمیم

چور بخورتن آید چو معجون نجاحیم چو سمار دل آید نثاریم و ندیمیم
 طیبیان بگریزند چور بخور بمیرد ولی مانگریریم که مایار کریمیم
 شاید شاید که با بر سر راهیم همان در خورمانست که ماناز و نعیمیم
 غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم که تن شاخ درختی است و ماباد نسیمیم
 ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

1477

از اول امروز چو آشفته و مستیم آشفته بگویم که آشفته شدیم
 آن ساقی بدست که امروز درآمد صد عذر بگفتیم و زان مست نرسیم
 آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست معذور همی دارا اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مسانه کر قسم صدبار کشادیش و صدبار بستم
زدان خرابات بخوردند و برفتند مایم که جاوید خوردیم و نشستم
وقت است که خوبان همه در رقص در آیند انگشت زمان کشته که از پرده بستم
یک خطه بلا نوش ره عشق قدیم یک خطه بلی کوی مناجات استم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا بسرشته و برسته سغراق استم
بالاهم باغ آمد و پستی بگی کنج ما بوالعجانیم نه بالا و نه پستم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی هستم بدان سان که ندانیم که هستم
تو دست نه بر رک ما خواجه حکما کرد دست شدستم بین تا ز چه دستم
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است ما کافر عشقم کر این بت پرستم
جز قصه شمس حق تبریز مگوید از ماه مگوید که خورشید پرستم

المنه که زیکار بهیدیم زین وادی خم در خم پر خار بهیدیم
 زین جان پر از وهم کز اندیشه گذشتیم زین چرخ پر از مکر جگر خوار بهیدیم
 دکان حریمان به دغل رخت همه برد دکان بسکتیم و از آن کار بهیدیم
 در سایه آن گلشن اقبال بخشیم وز غرقه آن قلزم ز خار بهیدیم
 بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم از ساغر و از منت خار بهیدیم
 ما توبه سکتیم و بستیم دو صد بار دیدیم مه توبه به یک بار بهیدیم
 زان عیسی عشاق و ز افنون میخس از علت و قاروره و بیمار بهیدیم
 چون شاید مشهور یار است جهان را از شاید و از برده بلغار بهیدیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت ز افسانه پار و غم پیرار بهیدیم
در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم مذکور چو پیش آمد از ادکار بهیدیم
خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش از مدرسه و کاغذ و تکرار بهیدیم
خاموش کز این کان و از این کنج الهی از کسبه و کیسه و بازار بهیدیم
این ختم بر این کن که چو خورشید بر آمد از حارس و از دزد و شب تار بهیدیم

1479

آن خانه که صدار در او مایده خوردیم بر کرد حوالی که آن خانه بگردیم
ماییم و حوالی که آن خانه دولت مانعت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه مردی است و در او شیر دلانند از خانه مردی بگریزیم چه مردیم

آن جاہمہ مستی است و برون جملہ خمار است آن جاہمہ لطفیم و دگر جاہمہ دریم
 آن جا طرب انگیز تر از بادہ لعلم وین جابد و رخ زرد تر از شیشہ زردیم
 آن جای بہ گرمی ہمہ خورشید تموزیم وین جای بہ سردی ہمہ چون بہمن سردیم
 آن جاہمہ آینه چوں سکر و شیریم وین جاہمہ آویختہ در جنگ و نبردیم
 آن جاشہ شطرنج بساط دو جہانیم وین جاہمہ سرکشہ تر از مہرہ زردیم
 چرخنی است کہ آن چرخ چو یک برق بتابد بر چرخ بر آسیم و زمین را بنوردیم

1480

خنرید محسید کہ نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
 ولسہ کہ نشان ہای قروی دہ یارست آن زکس و نسیرین و قمر نعل کہ چریدیم

از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن و ز حرص زبان و لب و پد فوز گزیدیم

چون تیر پریدیم و بسی صید کردیم که چه چو کمان از زه احکام خمیدیم

ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریم شیریم که خون دل فغفور خمیدیم

مستان استیم بجز باده نوشیم بر خوان جهان نی ز بی آس و تیریدیم

حق داند و حق دید که در وقت کشاکش از ما چه کشید و ز ایشان چه کشیدیم

خزید خمیدیم که هنگام صبح است اساره روز آمد و آثار دیدیم

شب بود و همه قافل محبوس رباطی خزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

خورشید رسولان بفرساده در آفاق کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم

بین ربه شفق آرا که طایر روزی کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم

هر کس که رسولی شفق را بشناسد مانیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم

وان کس که رسولی شفق را نپذیرد هم محرم مانیت بر او پرده تیدیم
خاش نذرنت فرودخت از او چشم ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
ترباق جهان دید و گمان برد که زهر است ای مژده دلی را که زیندار خریدیم
خاش کن تا واعظ خورشید بگوید کور سر نبر شد و ما جمله مریدیم

1481

ما آتش عشقم که در موم رسیدیم چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
یک حله مردانه مسانه بگردیم تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در منزل اول به دو فرسنگی هستی در قافله امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالا است نه پست است بتاید وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم

تا حضرت آن لعل که در کون نکلند بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
با آیت کرسی به سوی عرش رسیدیم تا حی بدیدیم و به قوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه ببارک و نوایم تا ظن نسری خواجہ کہ محروم رسیدیم
ویرانه به بومان بگذاریم چوبازان ما بوم نہ ایم ار چه در این بوم رسیدیم
زنا کستیم بر قیصر رومی تیریز بر قصبہ کہ در روم رسیدیم

1482

چون در عدم آیم و سرازیر بر آیم از سنگ سیہ نعرہ اقرار بر آیم
بر کار کہ دوست چو بر کار نشینم مر جملہ جہان را ہمہ از کار بر آیم
گلزار رخ دوست چو بی پردہ ببینیم صد شعلہ ز عشق از گل گلزار بر آیم

بر دلدل دل چون فکند دولت مازین بس کرد که ما از ره اسرار بر آریم
چون از می شمس الحق تیریز بنوشیم صد جوش عجب از خم و خار بر آریم

1483

امروز ما خویش زیگانه ندانیم مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نینیم وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز از این نکته و افسانه بخوانید کافون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون سانه در آن زلف چنان رفت دل ما کز پنهان خودی از زلف تو تا سانه ندانیم

باده ده و کم پرس که چندم قبح است این کز یاد تو ماباده ز سمانه ندانیم

1484

بسکن قبح باده که امروز چنانیم کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم

گر باده فناگشت فنا باده مابس مانیک بدانیم گر این رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد گر باده بمانیم از آن چیز مانیم

از چیزی خود بگذرای چیز به نا چیز کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم

باغزه سرمست تو میریم و اسیریم با عشق جوان بخت تو میریم و جوانیم

گفتی چه دبی بند وزین بند چه سود است کان نقش که تقاش ازل کرد همانیم

این بند من از نقش ازل بیچ جدا نیست زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم

کفتی که جدا مانده ای از بر معشوق مادر بر معشوق زانده در انیم
معشوق درختی است که ما از بر او ایم از ما بر او دور شود بیچ نمانیم
چون بیچ نمانیم ز غم بیچ نپیم چون بیچ نمانیم هم ای نسیم و هم آنیم
شادی شود آن غم که خوریش چو سکر خوش ای غم بر ما آیی که اکسیر غمانیم
چون برک خورد پید شود برک بریشم پاید عشتم که بی برک جهانیم
مایم در آن وقت که ما بیچ نمانیم آن وقت که پانست شود پای دو انیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم

1485

صبح است و صبح است بر این بام بر آیم از شور کریم و به برج قمر آیم

پیکار بجویم و ز اغیار نکویم، همگام وصال است بدان خوش صور آیم
روی تو گلستان و لب تو سکرستان در سایه این هر دو همه گلشکر آیم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست شاید که به پیش تو چومه شب سرا آیم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نور روز ما واسطه روز و شبش چون سحر آیم
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی و ز زانک دگر کونه نمایی دگر آیم
خورشید جهانی تو و مادری پنهان در تاب در این روزن تا در نظر آیم
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست مادری عجب نیست که خیره نگر آیم
گفتم چو بیاید دو صد در بکشاید گفتند که این هست و لیکن اگر آیم
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید چون آب روان جانب او در سفر آیم
ای منطقه غیب تو بر کوی که تاما از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آیم

چون آینه رازنا باشد جانم تا نم که نکویم تو انم که ندانم
 از جسم گریزان شدم از روح سپر منیر سو کند ندانم نه از اینم نه از آنم
 ای طالب بوردن شرط است به مردن زنده منکر در من زیرانه چنانم
 اندر کرشم منکر وین راست سخن بین تیر است حدیث من و من به چو کمانم
 این سر چو کدو بر سروین دل ق تن من بازار جهان در به کی مانم به کی مانم
 وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی دارمش نکوسار از او من نچکانم
 و رزان که چکانم تو یسین قدرت حق را کز بحر بدان قطره جواهر ستانم
 چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر بر چرخ وفا آید این ابر روانم

در حضرت شمس الحق تبریزی بارم تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

1487

امروز چنانم که خراز بارندانم امروز چنانم که گل از خارندانم
امروز مریار بدان حال ز سر برد بایار چنانم که خود از یارندانم
دی باده مرابرد ز مستی به دیار امروز چه چاره که در از دارندانم
از خوف ورجایار دو پر داشت دل من امروز چنان شد که پر از یارندانم
از چهره زار چوزرم بود شکایت رسم ز شکایت چوزر از زارندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق امانه چو من خود که کر از کارندانم
جولابه تر دامن مانتار بدید می گفت ز مستی که تر از تارندانم

چون چنکلم از زمزمه خود خبرم نیست اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترا و کرم من که به بازار بازار همی سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم پنخود و مضطر طومار نویسم من و طومار ندانم

1488

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم من مرد غریبم نه از این شهر جهانم
کردم نزنم تا حد خلق بجنبند دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن کل کلمی یافت و کل خویش نهان کرد باینده به خشم است که دانای نهانم
گر صلح کند اروی کلش بسازیم از تنگ کلی و کلش بازار مانم

ساقی ز پی عشق روان است روانم لیکن ز ملولی تو کند است ز بانم
 می پر م چون تیر سوی عشرت و نوشت ای دوست بمسکن به جنایات کمانم
 چون خیمه به یک پای به پیش تو پیام در حرکت ای دوست در آرو بمانم
 بین آن لب ساغر بنه اندر لب حشکم وانکه بشو سحر محقق ز دهانم
 بشو خبر بابل و افسانه و ایل زیر از ره فکرت سیاح جهانم
 معذور همی دارا که شور ز حد شد چون می نهد عشق یکی خطه امانم
 آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم چون دست بشوی ز من انگشت گرانم
 آن شب که دبی نور چومه تا به سحر گاه من در پی ماه تو چو سیاره دو انم
 وان روز که سر بر زنی از شرق چو خورشید مانده خورشید سراسر همه جانم

وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی من بمحودل مرغ ز اندیشه طمانم
در وزن من نور تو روزی که بتابد در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو تا باز نیاید سبب اندیش نشانم

1490

از شهر تو رفتم تو را سیر ندیدم از شاخ درخت تو چنین خام قیدیم
در سایه سرو تو مها سیر نختیم وز باغ تو از بیم نگهبان نخریدیم
بر تابه سودای تو کشتم چو ماهی تا سوخته کشتم و لیکن نخریدیم
کشتم به ویرانه به سودای چو تو کنج چون ماره به آخر به تک خاک خریدیم
چون سایه گذشتیم به هرپایی و ناپاک اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم

مارا چو بجوید بر دست بجوید کز پوست فماییم و بر دست پدیدیم
 تا بر خاک و نان تو انگشت زدستیم در فرقت و در شور بس انگشت کزیدیم
 چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ما مارخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
 سگر است که تریاق تو با ما است اگر چه زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
 آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب چون ماهی بی آب بر این خاک طیدیم
 چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی تا عاقبت الامر به سر چشمه رسیدیم
 چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود خاموش مکن ناله که ما صبر کزیدیم

1491

خلفان همه نیکند جز این تن که کزیدیم که از سفش بس سرا انگشت کزیدیم

کرپیچ کریزی بکری از هوس خویش زیرا همه رنج از هوس سیده دیدیم
والله که مفری بجز از فرخش نیست کا در خضر و گلشن او می نگریدیم
هر روز که بر خیزی رو پاک بشوی آن سوی دوا می دل که که درد دیدیم
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود سوی تو پراسگسته و تن خسته پریدیم

1492

باردگر از راه سوی چاه رسیدیم وز غربت احسام باله رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده است ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک در این خاک فشاندیم وز ابر کز شتم و بدان ماه رسیدیم

ای طبل زنان نوبت ماکشت بکوید وی ترک برون آکه به خرگاه رسیدیم
یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بسکستیم تا در صنم دلبرد نخواه رسیدیم
نزدیکتر آید که از دور رسیدیم و احوال پرسید که از راه رسیدیم

1493

ما عاشق و سرگشته و شیدای دشتیم جان داده و دل به سودای دشتیم
زان صبح سعادت که بتاید از آن سو هر شام و سحر مست سحرهای دشتیم
بر باب بریدیم که از یار بریدیم زان جامع عشاق به خضرای دشتیم
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی ما عاشق آن ساعد سقای دشتیم

از باب فرج دوری و از باب فرادیس کی داند کاند چه تماشای دمشقیم
بر ربوبه بر آیم چو در مهد میخیم چون راهب سرمست ز حرای دمشقیم
در سرب شاهانه بیدیم درختی در سایه آن شسته و دروای دمشقیم
انخس شده میدان و بخلطیم چو کوبی از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه در آیم دروازه شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانی است ز کوه رزان کوه را غرقه دریای دمشقیم
چون خست دنیا است دمشق از پی دیدار ما منظر رایت حسای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام کز طره چون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز کر آن جاست مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

افتادم افتادم در آبی افتادم کر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
 بردفنی برنی نی یک سخته یگارم بر خم نی برمی نی پیوسته بنیادم
 در عشق دلداری مانند گلزاری جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
 می خوردم می خوردم در شهرت می کردم سر تیزم سر تیزم بر بادم بر بادم
 کر خودم کر جوشن پیروزم پیروزم کر سروم کر سوسن آزادم آزادم
 از چرخنی از اوجی بر بحر می بر موجی خوش تخی خوش تخی بنهادم بنهادم
 مولایم مولایم در حکم دریایم در اوجش در موجش منقادم منقادم
 ای کوب ای کوب بکشاب بکشاب شرحی کن شرحی کن بروفق میعادم
 هر ذره هر ذره می جوید می کوید زارشادش زارشادش استادم استادم

اگر تونستی در عاشقی خام بیا مگر نیر از یاران بد نام
 تو آن مرغی که میل دانه داری نباشد در جهان یک دانه بی دام
 مکن ناموس و با قلاش بنشین که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
 اگر ناموس راه تو بگیرد بکش او را و خوش را بیاشام
 که این سودا هزاران ناز دارد مکن ناز و بکش ناز و بیارام
 حریفان در آتش صبر می کن که آتش آب می کرد و به ایام
 نشان ده راه خمخانه که مستم که دادم من جهانی را به یک جام
 براد کوی قلاشان کدام است اگر در بسته باشد رفتم از بام

به پیش سپریخانه بمیرم زهی مرگ و زهی برک و سرانجام

1496

چه دیدم خواب شب کامروز مسم چو مجنونان ز بند عقل جستم
به بیداری مگر من خواب بینم که خوابم نیست تا این درد، مسم
مگر من صورت عشق حقیقی دیدم خواب کورامی پرستم
بیا ای عشق کاندرتن چو جانی به اقبال ز جس تن برستم
مرا کفتی بدر پرده دیدم مرا کفتی قبح بسکن سنگستم
مرا کفتی بجز از جمله یاران بکندم از همه دل در تو بستم
مراد دل خسته کردی جرمم این بود که از مژگان خیالت را بستم

بیرجان مرا تا در پناهت دودستگ می زخم کز جان بستم
چه عالم هست در هرتار مویت پیشان زلف کز عالم کستم
که در همتم زمین با تو بلندم که در همتم فلک بی روت پستم

1497

به جان جمله مستان که مسمم بگیرای دلبر عیار دستم
به جان جمله جانبازان که جانم به جان رسکارانش که رسم
عطار دوار دقبر باره بودم زبردست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی شدم مست و قلم هارا شکستم
جمال یار شد قبله نمازم ز اشک رشک او شد آبدستم

ز حسن یوسفی سرمست بودم که حسش هر دمی کویدالتم
در آن مستی ترنجی می بریدم ترنج اینک دست و دست ختم
مبادم سراگر جز تو سرم هست بسوزا، هستیم کربی تو، هستم
تویی معبود کعبه و کشتیم تویی مقصود از بالا و پستم
سکار من بودهای و یونس چو حاصل شد ز جدت شست شستم
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ رفتم ز بیم چشم بد سر نیزستم
همان ارزد کسی کش می پرسد زهی من که مرا ورامی پرستم
ببر از کسی کاخر ببرد به سوی عدل بگریزد ازستم
چوری باسین وتی و میم پوست بدین پیوند رو نمودرستم

یقین شد که جماعت رحمت آمد جماعت را به جان من چاکرستم
خمش کردم سکار شیرباشم که تا کوید سکار مقترستم

1498

یا کز غیر تو بیزار کستم و گر خفته بدم بیدار کستم
بیا ای جان که تا روز قیامت مقیم خانه خار کستم
ز پروبال خود گل را فشانند به کوه قاف خود طیار کستم
ترش دیدم جهانی را من از ترس در آن دو شب چون آچار کستم
عقیده این چنین سازید شیرین که من زین خمره سگر بار کستم
یکی چندی بریدم من از اغیار کمون با خویشتن اغیار کستم

ز حال دیگران عبرت گرفتم کنون من عبره الابصار کستم
بیا ای طالب اسرار عالم به من بنگر که من اسرار کستم
بدان بسیار پچید این سر من که کرد جبه و دستار کستم
از آن محوس بودم، همچو نقطه که کرد نقطه چون پرگار کستم

1499

بیا که عشق تو دیوانه کستم و کر شهری بدم ویرانه کستم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم به درد عشق تو، بهمانه کستم
چنان کابل بدم کان را نکویم چو دیدم روی تو مردانه کستم
چو خویش جان خود جان تو دیدم ز خویشان بهر تو یگانه کستم

فسانه عاشقان خواندم شب و روز کنون در عشق تو افسانه کستم

1500

چنان مست است از آن دم جان آدم که نشاسد از آن دم جان آدم

ز شور اوست چندين جوش ديا ز سرمستی او مست است عالم

زهی سرده که کردن ز داجل را که تا دنیا نیند پیچ ماتم

شراب حق حلال اندر حلال است می حتب خدا نبود محرم

از این باده جوان گر خورده بودی نبودی پشت سپر چرخ را خم

زمین ار خورده بودی فارغستی از آنک ابر تر بار دبر او نم

دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی به عالم نیم محرم

ز آب و گل برون بردی شمارا اگر بودی شمار پای محکم
رسید این عشق تا پای شمارا کند محکم زهر سستی مسلم
بکوباتی تو شمس الدین تیریز که بر تو ختم شد و الله اعلم

1501

منم قنّه هزاران قنّه زادم به من بگر که داد قنّه دادم
ز من مگر نیزیراد قنّه دی بگو احمد در قنّه دادم
عجب چیزی است عشق و من عیتر تو کوی عشق را خود من نهادم
یا کر من منم خونم بریزید که تا خود من مردم من نرادم
نگویم سر تو کان غم باشد ولی ناکفته بندی بر کشادم

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان از دها را بردیدم طریق عشق را آباد کردم

ز آبی من جهانی برتیدم پس آنکه آب را بر باد کردم

بستم نقش با بر آب کان رانه بر علاج و نه بر شمشاد کردم

ز سادی نقش خود جان می دراند که من نقش خودش میعاد کردم

ز چاهی یوسفان را بر کشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم

چو خسرو زلف شیرینان گرفتیم اگر قصد یکی فرهاد کردم

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم بدادم داد ملک و داد کردم
 جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر اسشهاد کردم
 چه استادان که من شهادت کردم چه شاگردان که من استاد کردم
 بسا شیران که خریدند بر ما چو روبه عاجز و متفاد کردم
 خمش کن آنک او از صلب عشق است بسستش اینک من ارشاد کردم
 ولیک آن را که طوفان بلا برد فروشد که چه من فریاد کردم
 مگر از قعر طوفانش بر آرم چنانک نیست را ایجاد کردم
 برآمد شمس تبریزی بزودیغ زبان از تیغ او پولاد کردم

غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من این است که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی دیده را سرمه کشیدم بسی بی عقل را استاد کردم
منم ابریه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب حاکم که من از آتش عشق دماغ چرخ را پرباد کردم
ز سادی دوش آن سلطان نخته ست که من بنده مرا و رایاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی اگر من فاشم و بیداد کردم
خمش کن کاینه ز نگار کسیرد چو بروی دم زدم فریاد کردم

حسودان راز غم آزاد کردم دل گله خران راشاد کردم
 به سیدان بدم داد پنهان ولی در حق خود سیداد کردم
 چو از صبرم همه فریاد کردند چنان باشد که من فریاد کردم
 مرا استاد صبر است و از این رو خلاف مذهب استاد کردم
 جهانی که نشد آباد هرگز به ویران کردنش آباد کردم
 در این تیزاب که چون برک گاه است به مثنی گل در او بنیاد کردم
 فراموشم مکن یارب ز رحمت اگر غمیر تو را من یاد کردم

یکی مطرب همی خواهم در این دم که نشاند زمستی زیر از بزم

حریفی نیز خواهم غمگساری ز بی خویشی نداند شادی از غم

همه اجزای او مستی گرفته مبدل گشته از اولاد آدم

مسلمانی منور گشته از وی مسلم گشته از هستی مسلم

چوبانه کس بساید بشمیری ده ده تونه بود از ده یکی کم

خدایا نوبتی مست بفرست که ما از می دهل کردیم اسلم

دهل کوبان برون آسیم از خویش که ما را عزم ساقی شد مصمم

دهلزن گر نباشد عید عید است جهان پر عید شد و الله اعلم

پرکنده بخوایم گفت امروز چه گوید مرد در هم جز که در هم

مگر ساقی مینداید دهنم از آن جام و از آن رطل دادم

مرادم کیست زین هاشمس تبریز ازیراشمس آمد جان عالم

1506

همیشه من چنین مجنون بودم ز عقل و عاقبت بیرون بودم

چو تو عاقل بدم من نیز روزی چنین دیوانه و مفتون بودم

مثال دلبران صیاد بودم مثال دل میان خون بودم

در این بودم که این چون است و آن چون چنین حیران آن بی چون بودم

تو باری عاقلی بنشین بیندیش کز اول بوده ام اکنون بودم

همی حتم فرونی بر همه کس چو صید عشق روز افزون بودم

چو دود از حرص بالامی دویدم به معنی جز سوی مامون بودم

چو کنج از خاک بیرون او فدام که کنجی بودم وقارون نبودم

1507

ایایاری که در تو ندیدم تو را شکل عجب در خواب دیدم

چو خاتونان مصر از عشق یوسف ترنج و دست پنخومی بریدم

کجا آن مه کجا آن چشم دوشین کجا آن گوش کان مای شنیدم

نه تو پیدانه من پیدانه آن دم نه آن دندان که لب رامی گزیدم

منم انبار آکنده ز سودا کز آن خرمن همه سودا کشیدم

تو آرام دل سودایانی تو ذالنون و جنید و با نریدم

سفر کردم به هر شهری دیدم به لطف و حسن تو کس را ندیدم

ز بهران و غریبی باز گشتم دگر باره بدین دولت رسیدم

از باغ روی تو تا دور گشتم نه گل دیدم نه یک میوه چیدم

به بدبختی خود دور افتادم از تو ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم

چه گویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از نو دگر بار آفریدم

عجب کو بی منم روی تو دیده منم کو بی که آوازت شنیدم

بهل تا دست و پات را بوسم به عیدانه کامروز است عیدم

تو را ای یوسف مصرار مغانی چنین آینه روشن خریدم

سفر کردم به هر شهری دیدم چو شهر عشق من شهری ندیدم

ندانستم ز اول قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان سگرستانی چو حیوان هرکیا هی می خریدم

پیاز و کندنا چون قوم موسی چرا بر من و سلوی برگزیدم

به غیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم

از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوقیدم

میان جان ما جان مجرد چو دل بی پرو بی پامی پریدم

از آن باده که لطف و خنده بنشد چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم

ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن که من محنت سرایی آفریدم

بسی کفتم کہ من آن جانخواہم بسی نالیدم و جامہ دیدم
چنانک اکنون ز رفتن می کریم از آن جا آمدن ہم می رسیدم
بگفت ای جان برو ہر جا کہ باشی کہ من نزدیک چون حل الوردیم
فون کرد و مرا بس عشوہ داد فون و عشوہ او را خریدم
فون او جہان را بر جہاند کی باشم من کہ من خود نالیدم
ز را ہم بردوان کا ہم بہ رہ کرد کر از رہ می زرقم می رسیدم
بگویم چون رسی آن جا و لیکن قلم بسگست چون این جا رسیدم

1510

اگر عشقت بہ جای جان ندارم بہ زلف کافرت ایمان ندارم

چو کفتی ننگ می داری ز عشمم غم عشق تو را پنهان ندارم
تو می کفتی مکن در من نگاهی که من خون ها کنم تاوان ندارم
من سرکشته چون فرمان نبردم از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
چو هر کس لطف می یابد از تو من بچاره آخر جان ندارم

1511

بیا ای آنک بردی تو قرارم در آ چون تنگ سگر در کنارم
دل سنگین خود را بردم نه نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و برویم نظر کن نشانی ها نگر که ز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را اگر از سوز دل دودی بر آرم

خزان کرباغ و بستان را بسوزد بخزند جهان را نو بهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران که از ظلم خزان صد داغ دارم
بگردان ساقیا جام خزانی که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهان است چون جان به جان تو مده پیش انتظارم

1512

گهی در کیرم و که بام کیرم چو نیم روی تو آرام کیرم
زبون خاص و عامم در فراق بیات ترک خاص و عام کیرم
دل از غم کربان می داند که کی دامن آن خوش نام کیرم
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید و گر کیرم در آن هنگام کیرم

چو زلف انداز من ساقی در آید به دستی زلف و دستی جام کیرم
 اگر در خرقة زاهد در آید شوم حاجی و راه شام کیرم
 وگر خواهد که من دیوانه باشم شوم خام و حریف خام کیرم
 وگر چون مرغ اندر دل سپرد شوم صیاد مرغان دام کیرم
 چو گویم شب تخیم او بگوید که من خواب از نماز شام کیرم
 وگر گویم عنایت کن بگوید که فی من جنکیم دشنام کیرم
 مراد خویش بگذارم همان دم مراد لبر خود کام کیرم

1513

اگر سرمست اگر مخمور باشم مهل کز مجلس تو دور باشم

رخم از قبله جان نور کسید چو یاید تو اندر کور باشم
قرارم کی بود خود در تک کور چو بر دمگاه نفخ صور باشم
صدافنستین و داروهای نافع تویی جان را چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف کوهر تو اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم هم چو شب عالم بگیرد بر آای صبح تا منصور باشم
تویی روز و منم استاره روز عجب نبود اگر مشهور باشم
به من سادند جمله روز جوان چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
مرا مخمور می داری نه از نخل ولی تا ساکن و مستور باشم
بدان مستور می داری چو حوتم که تا از عقربت مجبور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه چو غرق شد چون ز نور باشم

خمش کردم و لیکن عشق خواهد که پیش زخمه اش طنبور باشم

1514

خداوند آمد آن یار را غم مباد اقامت آن سرور احم
تومی دانی که جان باغ ماوست مباد اسرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش بر او افشان کرامت مادم
معظم دارش اندر دین و دنیا به حق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غریب است بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت که او جنت جنت است بهم

زنج اندرون و زنج بیرون معاش داریارب و مسلم
جهان شاد است و زاو صد شکر دارد که عیسی شکر با دارد ز مریم
دعا هانی که آن در لب نیاید که بر اجزای روح است آن مقسم
مجاب و مستجاب کن پی او که تو داناتری و الله اعلم

1515

چه نزدیک است جان توبه جانم که هر چیزی که اندیشی بدانم
از این نزدیکتر دارم نشانی بی نزدیک و بگلدر نشانم
به درویشی بی اندر میانه مکن شوخی مگو کاندرا میانم
میان خانه ات همچون ستونم زبامت سرفرو چون ناودانم

منم همراز تو در خسرو در نشرنه چون یاران دنیا منبریانم
میان بزم تو گردان چو خرم که رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن پیشه سازم چو برق خوبی تویی زبانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد اگر من جان دهم یا جان ستانم
به تو کر جان دهم باشد تجارت که بدی به هر جانی صد جهانم
در این خانه خزاران مرده میش اند تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک کوید زلف بودم یکی کف خاک کوید استخوانم
شوی حیران و ناکه عشق آید که پیشم آ که زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین مارا که از خوشت همین دم وار مانم
خمش کن خسروا هم کوز شیرین ز شیرینی همی سوزد دمانم

چه نزدیک است جان توبه جانم که هر چیزی که اندیشی بدانم
 ضمیر بگردانند یاران نباشم یار صادق گردانم
 چو آب صاف باشد یار یار که بنماید در او عکس بنامم
 اگر چه عامه هم آئینه مانند که بنماید در او سود و زیانم
 ولیکن آن به هر دم تیره گردد که او را نیست صیقل های جانم
 ولی آئینه ای عارف نگردد اگر خاک جهان بروی فشانم
 از این آئینه روی خود مگردان که می گوید که جانت را امانم
 من و کفایت من آئینه ست جان را بیاید حال خویش اندر بیانم

خمش کن تا به ابرو به غمزه هزاران ماجر ابروی بخوانم

1517

مراکوبی که رای من چه دانم چنین مجنون چرای من چه دانم
مراکوبی بدین زاری که هستی به عشقم چون بر آبی من چه دانم
منم در موج دریا های عشقت مراکوبی کجایی من چه دانم
مراکوبی به قربانگاه جان ما نمی ترسی که آبی من چه دانم
مراکوبی اگر کشته خدایی چه داری از خدایی من چه دانم
مراکوبی چه می جویی دگر تو و رای روشنایی من چه دانم
مراکوبی تو را با این قفس چیست اگر مرغ هوایی من چه دانم

مراره صوابی بود کم شد ار آن ترک خطایی من چه دانم
بلار از خوشی نشاسم ایرا به غایت خوش بلایی من چه دانم
شی بر بود ناکه شمس تیریز ز من یکتا دوتایی من چه دانم

1518

من آن ماهم که اندر لامکانم مجوسرون مراد عین جانم
تورا هر کس به سوی خویش خواند تورا من جز به سوی تو نخواهم
مرا هم توبه هر رنگی که خوانی اگر رنگین اگر سنگین ندانم
گهی کو بی خلاف و بی وفایی بلی تا تو چنینی من چنانم
به پیش کور یسحم من چنانم به پیش کوش کر من بی زبانم

گلابه چندریزی بر سرچشم فرو شو چشم از گل من عیانم
لباس و لقمه ات گل های رنگین تو گل خواری نشانی میمانم
گل است این گل در او لطفی است بگر چو لطف عاریت را و استانم
من آب آب و باغ باغم ای جان هزاران ارغوان را ارغوانم
سخن کشتی و معنی همچو دریا در آرزو تر که تا کشتی برانم

1519

بیا کامروز بیرون از جهانم بیا کامروز من از خود نهانم
گرفتم دشنه ای وز خود بریدم نه آن خود نه آن دیگرانم
غلط کردم نسیدم من از خود که این تدبیری من کرد جانم

ندانم کاتش دل بر چه سان است که دیگر شکل می سوزد ز بانم
به صد صورت بیدم خویشتن را به هر صورت همی کفتم من آنم
همی کفتم مراد صورت آمد و یا صورت نیم من بی نشانم
که صورت های دل چون میمانند که می آیند و من چون خانه بانم

1520

مرا پرسی که چونی بین که چونم خرابم پنخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام از آن هیت دو تا چون کاف و نونم
پری زاده مراد یوانه کرده ست مسلمانان که می داند فنونم
پری را چهره ای چون ارغوان است بنالم کار غوان را ارغنونم

مگر من خانه ما هم چو کردون که چون کردون ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم ز دوران و سکونت با رونم
درون خرقه صدرنک قالب خیال باد شکل آبگونم
چه جای باد و آب است ای برادر که همچون عقل کلی ذوق منم
ولیک آنکه که جزو آید به کلهش بخیزد تل مشک از موج خونم

چه داند جزو راه کل خود را مگر هم کل فرستد، بمنم
بکش ای عشق کلی جزو خود را که این جاد کشاکش باز بونم
ز بھرت می کشم بار جهانی که کوی من جهانی راستونم
به صورت کمترم از نیم ذره ز روی عشق از عالم فرو نم

یکی قطره که هم قطره ست و دریا من این اشکال ما را از مومنم
نمی گویم من این این گفت عشق است در این نکته من از لایه علم مومنم
که این قصه هزاران سالگان است چه دانم من که من طفل از کون مومنم
ولی طفلم طفیل آن قدیم است که می دارد قرانش در قرونم
سخن مطلوب می گویم که کرده ست جهان باز کونه باز کونم
سخن آنکه شوازم من که بجهد از این کرد اب با جان حرو نم
حدیث آب و گل جمله سخن است چه یک رنگی کنم چون در سخنم
غلط گفتیم که یک رنگم چون خورشید ولی در این دنیای دو نم
خمش کن خاک آدم را مشوران که این جا چون پری من در کونم

من از عالم تورا تنها گزینم رواداری که من نغملین نشینم
 دل من چون قلم اندر کف توست ز توست ارشادمان و کر حزینم

بجز آنچه تو خواهی من چه باشم بجز آنچه نمایی من چه بینم
 که از من خار رویانی گهی گل گهی گل بویم و که خار چینم
 مرا تو چون چنان داری چنانم مرا تو چون چنین خواهی چنینم
 در آن خمی که دل را رنگ بخشی چه باشم من چه باشد مهر و کینم
 تو بودی اول و آخر تو باشی توبه کن آخرم از اولینم

چو تو پنهان شوی از اهل کفرم چو تو پیدا شوی از اهل دینم
 بجز چیزی که دادی من چه دارم چه می جویی ز حیب و آستینم

ورا نخواهم دگریاری نخواهم چو گل رایا فتم جاری نخواهم
 تو را که غیر او یار دگر هست برو آن جا که من باری نخواهم
 بجز دیدار او. نختی بخویم به غیر کار او کاری نخواهم
 چو بازان ساعد سلطان گزیدم چو کس بوی مرداری نخواهم
 میان اهل دل جز دل ننگند جز این دلداری نخواهم
 ز من جزوی ستند کل یخشد از این به روز بازاری نخواهم
 نه آن جزوم که غیر کل بود آن نخواهم غیر آری نخواهم

چو آب آهسته زیر که در آیم به ناکه خرمن که در بایم
 حکم از ناودان من قطره قطره چو طوفان من خراب صد سرایم
 سراچه بود فلک را بر شکافم ز بی صبری قیامت را نیام
 بلا را من علف بودم ز اول و لیک اکنون بلاها را بلایم
 ز حبس جا میا بدل رهایی اگر من واقفم که من کجایم
 سر نخلم ندانی کز چه سوی است در این آب ارنگونت می نمایم
 نه قلماشی است لیکن ماند آن را نه بجوی می کنم نی می ستایم
 دم عشق است و عشق از لطف پنهان ولی من از غلیظی های بایم
 گلو که را اگر آرد صدایی که ای که نادی گفتی که آیم

تو اورا گو کہ بانگ کہ از او بود زہی کویندہ بی متہایم

1525

ز قدیارتاشاخی نخایم نمازشام روزہ کی کشایم
نمی دانم کجایم روید آن قد کز او خوردم نمی دانم کجایم
عجیب آنک نقلش عقل من برد چو عقل نیست چو نش می ستایم
کی دارد روزہ ہمچون روزہ من کز او هر لحظہ عیدی می ربایم
ز صبح روی او دارم صبحی نمازشام را هرگز نیایم
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم چو صبح از آفتابش خوش برآیم
زبانم از شراب او سگتہ ست ز دستانش سگتہ دست و پایم

از آن باده ندانم چون فنامم از آن بی جانمی دانم کجایم
 زمانی قعر دریایی در افتم دمی دیگر چو خورشیدی بر آیم
 زمانی از من آ بسن جهانی زمانی چون جهان خلقی بر آیم
 چو طوطی جان سگر خاید به ناکه شوم سرمست و طوطی را بنجامم
 به جایی در ننگنجدم به عالم بجز آن یار بی جارانشایم
 منم آن رند مست سخت شیدا میان جمله زندان های هایم
 مرا کوی چو با خود نیایی تو بسا خود که تا با خود بیایم
 مرا سایه ها چندان نوازد که کوی سایه او شد من هجایم

بیدم حسن را سرمست می گفت بلایم من بلایم من بلایم
جو ایش آما از هر سوز صد جان ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کی گفت شمایم من شمایم من شمایم

1527

ییا کامروز کردیار کردیم به سر کردیم و چون پرگار کردیم
ییا کامروز کرد خود نکر کردیم به کرد خانه خار کردیم
کلبا ما که ما دیوانگانیم بر آتش های بی زهار کردیم
سبک کردیم چون باد بهاری حریف سبزه و گلزار کردیم

چرا چون کوش جمله باد کیریم چرا چون موش در انبار کردیم
در آن طبه شکر پر کرد عطار به کرد طبه عطار کردیم
چو سرمه خدمت دیده کزینیم چو دیده جنگلی دیدار کردیم

1528

به پیش باد تو ما، همچو کردیم بدان سو که تو کردی چون نکردیم
ز نور نوبهارت سبز و کریمیم ز تاثیر خزانست سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم ز عکس خشم تو اندر نبریم
عدم را بر گاری جمله پیچیم کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون سنگستی جهان را و نهان را در نور دیدیم

چو دیدیم آنچه از عالم فزون است دو عالم را شکستیم و بنخوردیم
به چشم عاشقان جان و جهانیم به چشم فاسقان مریم و دریم
زستان و تموز از ما جدا شد نه کریم ای حریفان و نه سردیم
زستان و تموز احوال جسم است نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو نطف عشق خود ما را نمودی به مهره مهر تو کاستا دریم
چو کفتی بس بود خاموش کردیم اگر چه بلبل گلزار و ووریم

1529

شب دوشینه بایدار بودیم همه نختند و ما بر کار بودیم
حریف غمزه غماز گشتم ندیم طره طرار بودیم

به کرد نقطه خوبی و مستی به سرگردنده چون پرگار بودیم

تو چون دی زاده ای با توجه گویم که بایار قدیمی یار بودیم

مثال کاسه های لب سنگسته به دکان شه جبار بودیم

چرا چون جام شه زرین نباشیم خواندر مخزن اسرار بودیم

چرا خود کف مادر نباشد خواندر قعر دریا یار بودیم

خمش باش و دو عالم را به گفت آرکز اول گفت بی گفتار بودیم

1530

من و تو دوش شب بیدار بودیم همه خشنند و ما بر کار بودیم

حریف غمزه غماز کشتم به پیش طره طرار بودیم

بیاناظاہر و پیدابگویم کہ باعشق نہانی یار بودیم
اگرچہ پیش و پس آن جانکنجہ بہ پیش صلح جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند کہ مادر محزن اسرار بودیم
بیاوردیم در ہا رمغانی کہ یعنی ما بہ دریا بار بودیم

1531

بیا کامروز شہ را ما شکاریم سرخویش و سرعالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران بہ مردی کرد از دریا بر آریم
ہمہ شب چون عصا افتادہ بودیم چوروز آمد چو ثعبان بی قراریم
چو کرد سینہ خود طوف کردیم دیدی ساز حب جان بر آریم

بدان قدرت که ماری شد عصایی به هر شب چون عصا و روز ما ریم

پی فرعون سرکش اژدها ریم پی موسی عصا و برد ما ریم

به همت خون نمرودان بریزیم تو این منکر که چون پشه نزاریم

برافزاییم بر شیران و پیلان اگر چه در کف آن شیر زاریم

اگر چه همچو اشتر کز نهادیم چو اشتر سوی کعبه راه ما ریم

به اقبال دوروزه دل بنندیم که در اقبال باقی کار ما ریم

چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم چو عشق و دل نهان و آشکاریم

برای عشق خون آسم خون خوار سگانش را چو خون اندر تغاریم

چو ماهی وقت خاموشی خموشیم به وقت کفت ماه بی غباریم

بیاتنا حاشتی از سر بگیریم جهان خاک را در زبر بگیریم
 بیاتنا نوبهار عشق باشیم نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
 زمین و کوه و دشت و باغ و جان را همه در حله اخضر بگیریم
 دکان نعمت از باطن کشایم چنین خوار دخت تر بگیریم
 ز سر خوردن دخت این برک و بریافت ز سر خویش برک و بر بگیریم
 در دل ره برده اند ایشان به دلبر ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
 مسلمانی بیاموزیم از وی اگر آن طره کافر بگیریم
 دلی دارد غمش چون سنگ مرمر از آن مرمر و صد کوه بر بگیریم
 چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه سو و کوزه و ساغر بگیریم

کینه چشمه اش چشمی است روشن که ما از نور او صد فر بکیریم

1533

بیا امروز ما همان میریم بیاتایش میر خود بمیریم

زمرک ما جهانی زنده کردد ازیرا مانه قربان حقیریم

به مرغی جبرئیلی را بندیم به جانی ما جهانی را بکیریم

سو بدیم و دریایی ستانیم چرا ما از چنین سودی نصیریم

غلام ماست ازرق پوش کردون غلام خویشتن را چون اسیریم

چوما شیریم و شیر شیر خوردیم چرا چون یوز مضنون بمیریم

خمش کن نیست حاجت وانمودن به پیش تیر باشی کر چه تیریم

بیا ما چند کس با هم بسازیم چو شادی کم شود با غم بسازیم
 بیا تا با خدا خلوت گزینیم چو عیسی با چنین مریم بسازیم
 که از فرزند آدم کس نماند چه غم داریم با آدم بسازیم
 و ر آدم نیز از ما گوشه کسیرد به جان تو که بی او هم بسازیم
 یکی جانی است ما را شادی انگیز که کرویران شود عالم بسازیم
 اگر دریا شود آتش بنوشیم و کز زخمی رسد مرهم بسازیم
 به پیش کعبه رویش بمیریم بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

بیاتا قدر یک دیگر بدانیم که تا نا که زیک دیگر نمانیم
 چو مومن آینه مومن یقین شد چرا با آینه مار و کرانیم
 کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار ما هم مردمانیم
 فسون قل اعود و قل هو الله چرا در عشق همدیگر نخوانیم
 غرض هاتیره دارد دوستی را غرض ما چرا از دل نرانیم
 گهی خوشدل شوی از من که میرم چرا مرده پرست و خصم جانیم
 چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از نعمت در امتحانیم
 کنون پندار مردم آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم
 چو بر کورم خواهی بوسه دادن رخم را بوسه ده کا کنون همانیم

خمش کن مرده و ارای دل ازیرا به، هستی مضمم مازین زبانیم

1536

میان مادر آما عاشقانیم که تا در باغ عشقت در کشانیم

مضمم خانه ماشو چوسایه که ما خورشید را همسایگانیم

چو جان اندر جهان گر ناپیدیم چو عشق عاشقان کر بی نشانیم

ولیک آثار ما پیوسته توست که ما چون جان نهانیم و عیانیم

هر آن چیزی که تو کوئی که آید به بالاتر نگر بالای آنیم

تو آبی لیک کردابی و محبوس در آدرما که ماسیل روانیم

چو مادر فقر مطلق پاکبازیم بجز تصنیف نادانی ندانیم

چراشاید چوماش زادگانیم که جز صورت زیک دیگر ندانیم
 چو مرغ خانه تاکی دانه چینیم چه شد دریا چوما مرغایانیم
 بروای مرغ خانه تو چه دانی که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
 مزن بر عاشقان عشق تشبیح تو را چه کاین چینیم و چنانیم
 چینیم و چنان و هر چه هستیم اسیر دام عشق بی امانیم
 چرا از جهل بر مای دوانی نه کردون را چنین مای دوانیم
 عجب نبود اگر ما را بخاند که آتش دیده و پخته چو نانیم
 و گر چون کرک ما را می دانند چه چاره چون به حکم آن شبانیم

چو چرخ اندر زبان ما افتادیم چو چرخ بی کناه و بی زبانیم
حریف کهر باسیم از چو کاهیم نه در زندان چو کاه کاه ایم
نناید با کاه ما بودن که ما زان کهر با اندر ایم
تو را باد و دم شهوت ریاید نه ما که کهر بای عقل و جانیم
خمش کن کاه و کوه و کهر با چیست که اینچ از فهم بیرون است آنیم

1538

بر آن بودم که فرسنگی بجویم که آن مه روند رویی به رویم
بگفتم یک سخن دارم به خاطر به پیش آتابه کوش تو بگویم
که خوابی دیده ام من دوش ای جان ز تو خواهم که تعبیرش بجویم

ندارم محرم این خواب جز تو تو بشوای شه سارخویم
بجانباید سر را و بخنید سری را که بداند موبه مویم
که یعنی حیلہ با من می سکالی که من آئینه هر رنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او که نقش سوزن زردوز اویم
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد کین نقش منم درهای و هویم

1539

مگردان روی خود ای دیده رویم به من بگر که تا از تو برویم
سوی جسم از چشمه ات پر آب است مکن ای سنگ دل مسکن سویم
تو جوانی و من جوانتر از تو کی داند تو چه جوانی من چه جویم

همین دانم که از بوی گل تو مثال گل قباد خون بشویم
منم ضراب و عشقت چون ترازو از این خاموش گویا چند گویم
زهی مشکل که تو خود سونداری و من در جستن تو سوبه شویم
تواند ریج کوی در کنجی و من اندر پی تو کوبه گویم

1540

بیابا هم سخن از جان بگویم ز کوش و چشم پنهان بگویم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم چو فکرت بی لب و دندان بگویم
به سان عقل اول سر عالم دهان بر بسته تا میان بگویم
سخندانان چو مشرف بردانند برون از خر که ایشان بگویم

کسی با خود سخن پیدا نکوید اگر جمله یکیم آن سان بگویم
تو بادست تو چون کوی که بر کیر چو همدستیم از آن دستان بگویم
بداند دست و پا از جنبش دل دهان ساکن دل جنبان بگویم
بداند ذره ذره امر تقدیر اگر خواهی مثال آن بگویم

1541

مرا خواندی ز درد تو خستی از بام زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن بازی که من می دانم و تو چه بازی ها تو چو تختی و من خام
تویی کز مکر و از افسوس و وعده چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
مها با این همه خوشی تو چونی ز زحمت های ما و ز جور ایام

چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی که در مجلس تو داری جام بر جام
مراد راه دی دشنام دادی چنین مستم ز شیرینی دشنام

1542

چنان مستم چنان مستم من این دم که حواری بشناسم ز آدم
ز شور من بشوریده ست دریا ز سرمستی من مست است عالم
زهی سرده که سر بریده جلاد که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلال است می حتب خدا نبود محرم
از این باده جوان که خورده بودی نبودی پشت سپر چرخ را خم
زمین از خورده بودی فارغستی از آن که ابر تر بار و بر او نم

دل بی عقل شرح این بکفتی اگر بودی به عالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شمارا اگر بودی شمارای محکم

1543

کجایی ساقیادوده دمامم که من از جان علامت را اعلامم
می اندرده تھی دستم چه داری که از خون جگر پرگشت جامم
زننگ من نکوید نام من کس چون مردی چه جای ننگ و نامم
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت تا مم کن که زنده نامامم
گم زاید همی خوانند که رند من مسکین ندانم تا کد امم
ز من چون شمع تانیک ذره باقی است نخواهد بود جز آتش مقامم

مراکز سوختن راه دگر نیست بیاتنا خوش بسوزم زانک خامم

1544

مراکوبی چه سانی من چه دانم کدامی وز کیانی من چه دانم
مراکوبی چنین سرمست و مخمور ز چه رطل کرانی من چه دانم
مراکوبی در آن لب او چه دارد کز او شیرین زبانی من چه دانم
مراکوبی در این عمرت چه دیدی به از عمر و جوانی من چه دانم
بیدم آتشی اندر رخ او چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من خود تو ام پس تو کدامی تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشه‌ها را من کی باشم تو جان مهربانی من چه دانم

مراکوبی که بر راهش مصیبتی مگر تور اهبانی من چه دانم
مراکاهی کمان سازی گهی تیر تو تیری یا کمانی من چه دانم
خنک آن دم که کوبی جانست. بخشم بگویم من تو دانی من چه دانم
ز بی صبری بگویم شمس تیریز چینی و چنایی من چه دانم

1545

شراب شیره انگور خواهم حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج ز ساقی باده منصور خواهم
ز مطرب ناله سرنای خواهم ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خراب است چرا من خانه معمور خواهم

بیانزدیکم ای ساقی که امروز من از خود خویشتن رادور خواهم
اگر کویم مرا معذوری دار مرا کوید تو را معذور خواهم
مرا در چشم خورده ده که خود را ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برگیر که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تویند در آن دم چشم با را کور خواهم
بستم چشم خود از نور خورشید که من آن چهره پر نور خواهم
چو رنجوران دل را تو طیبی سزد که خویش را رنجور خواهم
چو تو مردگان را می دهی جان سزد که خویش را در کور خواهم

رفتم تصدیق از جهان بردم بیرون شدم از زحیر و جان بردم

کردم بدرد، هم نشینان را جان را به جهان بی نشان بردم

زین خانه شش دری برون رفتم خوش رخت به سوی لامکان بردم

چون میرسکار غیب را دیدم چون تیر پریدم و گمان بردم

چو گمان اجل چو سوی من آمد من کوی سعادت از میان بردم

از روزن من می عجب در تافت رفتم سوی بام و نردبان بردم

این بام فلک که مجمع جان هاست ز آن خوشتر بد که من گمان بردم

شاخ گل من چو کشت پر مرده بازش سوی باغ و گلستان بردم

چون مشتری نبود تقدم را زودش سوی اصل اصل کان بردم

زین قلب زمان قراضه جان را هم جانب زرگر ار مغان بردم

در غیب جهان بی کران دیدم آلا بحق خود بدان کران بردم
بر من مگرمی که زین سفر شادم چون راه به خطه جنان بردم
این نکته نویس بر سر کورم که سرز بلا و امتحان بردم
خوش خست تا در این زمین که من پیغام تو سوی آسمان بردم
بر بند ز مح که من فغان ما را سر جمله به خالق فغان بردم
زین پیش مگو غم دل ایرامن دل را به جناب غیب دان بردم

1547

من با تو حدیث بی زبان گویم وز جمله حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشود حدیث من هر چند میان مردمان گویم

در خواب سخن ز بی زبان گویند در بیداری من آن چنان گویم
بزد بن چاه می‌نالم من اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من هر چند علامت نشان گویم
جان‌های لطیف در فغان آیند آن دم که من از غمت فغان گویم

1548

روی تو چونو بهار دیدم گل راز تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی دل راز تو بی قرار دیدم
من چشم شدم همه چون کس کان ز کس پر خار دیدم

در عشق روم که عشق را من از جمله بلا حصار دیدم

از ملک جهان و عیش عالم من عشق تو اختیار دیدم

خود ملک تویی و جان عالم یک بود و من هزار دیدم

من مردم و از تو زنده گشتم پس عالم را دوبار دیدم

ای مطرب اگر تو یار مانی این پرده بزن که یار دیدم

در شهر شامه یار جویم چون یاری شهر یار دیدم

چون در بر خود خوش فشردم آیین سگر فشار دیدم

چون بستم من دهان ز کفتن بس کفتن بی شمار دیدم

چون پای نماند در این ره من رفتن را هوار دیدم

سرد نکشتم ز ضر که بی سر سرهای کلاه دار دیدم

بس کن که ملول گشت دلبر بر خاطر او غبار دیدم

1549

ز بهار مرالو که سیرم پیری و فنا کجا پذیرم

من ماهی چشمه حیاتم من غرقه بحر شد و شیرم

جز از لب لعل جان نوشتم غیر سر زلف او نکیرم

گر کز نهدم کمان ابرو در حکم کمان او چو تیرم

انداخته امی چو تیر دورم بر کسیر که از تو ناگزیرم

پر م تو دهبی چو ان سیرم میرم چو تویی چرا بمیرم

کراز غم عشق عار داریم پس مابه جهان چه کار داریم
 یارب تومده قرار مارا کربی رخ تو قرار داریم
 ای یوسف یوسفان کجایی ماروی در آن دیار داریم
 هر صبح بر آن دوزلف مسکین چون باد صبا گذار داریم
 چون حلقه زلف خود شماری ما چشم در آن شمار داریم
 چشم تو شکار کرد جان را مایده در آن شکار داریم
 ای آب حیات در کنارت این آتش از آن کنار داریم
 زان لاله ستان چه زار کشتم یارب که چه لاله زار داریم
 کویم زرشک شمس تبریزی سیم ونه زرنه یار داریم

از اصل چو حورزاد باشیم شاید که همیشه شاد باشیم
 ماداد طرب دهیم تا ما در عشق امیرداد باشیم
 چون عشق بنا نهاد ما را دانی که نکونهاد باشیم
 در عشق تو ام کشاد دیده چون عشق تو باکشاد باشیم
 ما را چو مراد بی مرادی است پس ما همه بر مراد باشیم
 چون بنده زندگان عشقم کین خسرو و کیقتاد باشیم
 چون یوسف آن عزیز مصریم هر چند که در مراد باشیم
 بر چهره یوسفی حاجبی است اندر پس پرده را دراد باشیم

خود باد حجاب را ریاید ما منتظران باد باشیم

مادل به صلاح دین سپردیم تا در دل او به یاد باشیم

1552

ما آفت جان عاشقانیم فی خانه نشین و خانه بانیم

اندردل تو اگر خیال است می پذیری که ماندانیم

اسرار خیال مانه ماییم هر سودارانه ما پزانیم

دل ما بر ما کبوترانند هر خطه به جانبی پزانیم

تن گفت به جان از این نشان کو جان گفت که سر به سر نشانیم

آخر توبه گفت خویش بگر کاندردهن تومی نشانیم

هر دم بغل تو را گرفته در راحت و رنج می‌کشایم
تا آتش و آب و باد طبعی ما باده خاکیت چشایم
وان گاه دمان تو بشویم آن جابرسی که ما نهانیم
چون رخت تو در نهان کشیدیم آنکه بینی که ما چه سائیم
چون نقش تو از زمین بردیم دانی که عجایب زانیم
هر سو نگر می‌زمان نینمی پس لاف زنی که لامکانیم
هم رنگ دلت شود تن تو در قص آبی که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب اقرار کنی که همزبانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز از بندگیت شهنشایم

ما صحبت هدرگزینیم بردامن هدرگزینیم
 یاران همه پیشتر نشینید تا چهره هدرگزینیم
 ما از درون موافقت هست تا ظن سبری که ما، همینیم
 این دم که نشسته ایم با هم می برکف و گل در آستینیم
 از عین به غیب راه داریم زیرا همراه یک دینیم
 از خانه به باغ راه داریم همسایه سرو یا سمنیم
 هر روز به باغ اندر آیم گل های سگفته صد بمینیم
 وز بهر نثار عاشقان را دامن دامن ز گل بچینیم
 از باغ هر آنچه جمع کردیم در پیش نهیم و برگزینیم

از مادل خویش درمزدید ما دزدنه ایم ما اینیم
اینک دم ما نسیم آن گل ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پرشد نسیم آن گل یعنی که بیا که ما چنینیم
بومان ببرد خوبوی بردیم مه مان کند ارچه ما کهنیم
هر چند کمین غلام عشتم چون عشق نشسته در کینیم

1554

چون ذره به رقص اندر آیم خورشید تورا مسخر آیم
در هر سحری ز مشرق عشق به چون خورشید ما بر آیم
در خشک و تر جهان بایم نی خشک شویم و نی تر آیم

بس ناله مس ما شنیدیم کای نوربتاب تازر آسیم
از بهر نیاز و درد ایشان ما بر سر چرخ و اختر آسیم
از سیمبری که هست دلبر از بهر قلاده عنبر آسیم
زان خرقه خویش ضرب کردیم تازین به قبای ششتر آسیم
ما صرف کشان راه فقیریم سرمست نیندا حمر آسیم
کز زهر جهان نهند بر ما از باطن خویش سگر آسیم
آن روز که پردلان کریند در عین و غاچو سحر آسیم
از خون عدو نیند سازیم وانکه بکشیم و خنجر آسیم
ما حلقه عاشقان مستیم هر روز چو حلقه برد آسیم
طغرای امان ما نوشت او کی از اجلی به غرغز آسیم

اندر ملکوت و لامکان ما بر کره چرخ اخضر آسیم
از عالم جسم خفیه کردیم در عالم عشق اطهر آسیم
در جسم شده ست روح طاهر بی جسم شویم و اطهر آسیم
شمس تیریز جان جان است در برج ابد برابر آسیم

1555

جز جانب دل به دل نیایم یک نخطه برون دل نیایم
مانده نای سربریده بی برک شدیم و بانوایم
همچون جگر کباب عاشق جز آتش عشق را نشایم
مازه آفتاب عشتم ای عشق بر آمی تا بر آسیم

مارا به میان ذره باجوی ماخر دترین ذره ماسیم
ورزانک بجوی و نیابی بدسیم نشان که ما کجاسیم
در خانه چو آفتاب در تافت کرد سر روزن سراسیم

1556

ای برده نماز من ز سگام هین وقت نماز شد بیارام
ای خورده تو خون صد قلندر ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو و آنکسی سلامت ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو و آنکسی سرو پا دیوانه و آنکسی سر انجام
یک حرف پر سمت بکوی دلسوخته دیده چنین خام

پیدا است که یار من ملول است خاموش شدم به کام و ناکام

1557

یارب توبه چرا شکستم وز لقمه دهان چرا نبستم
گرو سوسه کرد کرد و چم دمپش او چرا نبستم
آخر دیدم به عقل موضع صدار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم زیرا که به جان گلو پرستم
خود من جعل المهوم بما از لفظ رسول خوانده استم
چون بردل من نشسته دودی چون زود چو کرد بر بنجتم
این ها که بنشتم از ندامت آن وقت نشسته بود دستم

دانی کامروز از چه زردم ای تو همه شب حریف زردم
 در زرد دل از تو متهم شد کو مهره بود از سر دم
 گفتم که دلایار مهره کز رفتن مهره من به در دم
 بکشادلم بغل که می جو کر هست بیاب من نخوردم
 دیوانه شدم زرد مهره دل راهمه شب سنگنجه کردم
 می گفت بلی و گاه نی نی که عشو به داد کرم و سردم
 گفتم که تو برده ای یقین است من از توبه عشو بر نگردم
 دل گفت چگونه زرد باشم من خازن چرخ لا زور دم

زین ددمه از خرم بیکنند دریافت که من سلیم مردم
خررفت و رسن ببرد دل گفت من در پی کرد او چه کردم

1559

من دوش به تازه عهد کردم سوکنده جان تو بخوردم
کز روی تو چشم بذارم کرسی زنی ز تو نکردم
دمان ز کسی دگر نجویم زیرا از فراق تو ست دردم
در آتشم از فروبری تو کراه بر آورم نه مردم
بر خاتم از رهت چو کردی بر خاک ره تو باز کردم

تا عشق تو سوخت، همچو عودم یک عقده ماند از وجودم
 که باروی چرخ رخته کردم که سکه آفتاب سودم
 چون مه پی آفتاب رفتم که کاسیدم گهی فزودم
 از تودل من نمی شکید صد بارش بیازمودم
 این بخش توست زور من نیست که حلقه سیم در بودم
 کردشمن چاشتم خاشتم و رسکر احمد جهودم
 تفهیم تو تنیز کرد کوشتم کان راز شریف راشنودم
 سیل آمد و برد خستگان را من تشه بدم نمی غنودم
 صیقل کر سینه امر کن بود که من ز کسل نمی زدودم

توفیر شد از مکارم تو هر تقصیری که من نمودم
من بود چرا کنم به جلدی که ز بود تو موبه موی بودم
از عشق تو بر فراز عرشم که بالا ایم و کفر و دم
از فضل تو است اگر ضحکم از رشک تو است اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز ای عالم سرتار و پودم

1561

تا چهره آن یگانه دیدم دل در غم بی کرانه دیدم
گفتی فردا است روز بازار بازار تو را بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین خون بسته و دانه دانه دیدم

زهر عالم همه عسل شد تا شهد تو در میانه دیدم

جان را چو شاق و جای زنبور از شهد تو خانه خانه دیدم

بر آتشم و هموز در عشق زان دوزخ یک زبانه دیدم

شطحی که صد هزار خانه است از جمله آن دو خانه دیدم

یک خانه پر از خار دیدم یک خانه می مغانه دیدم

چون عشق چنین دوروی دارد سرگشتگی زمانه دیدم

وانکه زین سربه سوی آن سر دزیده ره و دانه دیدم

زان ره خرد دقیقه بین را اندیشه ابلهانه دیدم

اوبر سر کنج بی نشانی سرگشته که من نشانه دیدم

اوزیر پرهای دولت کوید که به خواب لانه دیدم

جانی کہ ز غم زیاد آمد در عالم دل روانہ دیدم
جانی کہ فسانہ داند این را اورا بگی فسانہ دیدم
نالندہ و بی خبر ز نالش چون بر بط و چون خانہ دیدم
بس شانہ مکن کہ طرہ عشق بیرون ز حد و شانہ دیدم
صد شب براوترانہ کو بی روزت کوید تو رانہ دیدم
ہر درد کہ آن دو اندارد سوی دل خود روانہ دیدم

1562

کر ناز تو را بہ گفت نامم مہر تو درون سینہ دارم
بی مہر تو کر گلی بویم در حال بسوز، بمچو خارم

مانده ماهی از خموشم چون موج و چو بحر بی قرارم
ای بر لب من نهاده مہری می کش توبہ سوی خود مہارم
مقصود تو چیست من چه دانم دانم کہ من اندر این قطارم
نشوار غمت ز نم چو اشتر چون اشتر مست کف بر آرم
ہر چند نہان کنم نکویم در حضرت عشق آشکارم
مانندہ دانہ زیر حاکم موقوف اشارت بہارم
تابی دم خود ز نم دمی خوش تابی سر خود سری بخارم

1563

من اشتر مست شہریارم آن خایم کز گلو بر آرم

چون گلبن روی اوست خویم اسکوفه من بودنارم
چون بحر اگر ترش کنم رو پر کوه رود بود کنارم
گر یار وصال مانجوید با عشق وصال یار غارم
خواری که به پیش خلق عار است آن عار شده ست افتخارم
باد مسطق برون کن از لنج کز باد نطق در این غبارم

1564

روزی که گذر کنی به کورم یاد آور از این نفس و شورم
پر نور کن آن تک سحر ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود سکر آرد اندر سحر این تن صبورم

ای خرمن گل شتاب مگذار خوش کن نفسی بدان بخورم
وان گاه که بگذری میخار کز روزن و در که تو دورم
گر سنگ حد بست راهم از راه خیال بی فتورم
گر صد کفتم بود از اطلس بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو بر آیم در نقب زنی مگر که مورم
من مور تو ام تو بی سلیمان یک دم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو باقی کز کفتم و شود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن چون دعوت تو ست نفتح صورم

ای دشمن روزه و نمازم وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دیدی بگذشت از آنک پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری پیداشده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه برم چون مات توام دگر چه بازم
پروانه من چو سوخت بر شمع دیگر ز چه باشد احترامم
نزدیکتری به من ز عظم پس سوی تو من چگونه یازم
بگذر مرا که جمله قدم کر من فسر م و گر که درازم
یک بارگی از وفا شود دست یک بار دگر بسین نیازم
یک بار دگر مرا فزون خوان و ز روح میج کن طرازم
بر قطره بست باج دارم از بهر عبورده جوازم

خاموش که گفت حاجتش نیست در کفتن خویش یاوه تازم

خاموش که عاقبت مرا کار محمود بود چون ایازم

1566

تا با تو قرین شده ست جانم هر جا که روم به گلستانم

تا صورت تو قرین دل شد بر خاک نیم بر آسمانم

گر سایه من در این جهان است غم نیست که من در آن جهانم

من عاریه ام در آن که خوش نیست چیزی که بدان خوشم من آنم

در کشتی عشق خفته ام خوش در حالت هفتگی روانم

امروز جامه اشکفته ست امروز میان زندگانم

چون علم باقلم رهم داد پس تحت نایسته خوانم
چون کان عشق در کشاده ست چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل کران دلم سبک شد کردل سبک است سر کرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و سگر مکوی چیزی چیزی بگو که من ندانم

1567

امروز مرا چه شد چه دانم امروز من از سبک دلام
در دیده عقل بس مکنیم در دیده عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم انصاف که صارم زمانم

این طرفه که باتن زمینی بر پشت فلک همی دو انم
آن بار که چرخ بر نابد از قوت عشق می کشانم
از سینه خویش آتشش را تا سینه سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قدش پر شهد شده ست این دهانم
از مثل شمس حق تبریز من نکته مثل جهانم

1568

ای جان لطیف و ای جهانم از خواب کرانت بر جهانم
بی شرم و حیالتم تقاضا دانی که غریم بی امانم
گر بردل تو غباریمم از اشک خودش فرو نشانم

ای گلبن جان برای مجلس بگرفته است که گل فشانم
یک بوسه بده که اندر این راه من باج عشق می ستانم
بسیار شب است کاندرا این دشت من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو یاسانان چون طالب باج کاروانم
همخانه کریخت از نفیرم همسایه کریست از فغانم

1569

ناآمده سیل تر شد ستیم نارفته به دام پای بستیم
شطحنج ندیده ایم و ماتیم یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون سگن دوزلف خوبان نادیده مصاف ما شکستیم

ماسایه آن تیم کوپی کز اصل وجودت پرستم

سایه نماید و نباشد مانیز چوسایه نیست، مستم

1570

آن عشرت نوکه بر کر قسیم پادار که ماز سر کر قسیم

آن دلبر خوب باخبر را مست و خوش و بی خبر کر قسیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود صد مصر پر از سگر کر قسیم

در خانه حسن بود ماهی ر قسیمش و بام و در کر قسیم

آن آب حیات سردی را چون آب در این جگر کر قسیم

چون گوشه تاج او دیدیم مسانه اش از کمر کر قسیم

هر نقش که بی وی است مرده ست از بهر تو جانور کر قسیم

هر جانوری که آن ندارد اورا علف سقر کر قسیم

هر کس گمری گرفت از کان از کان همه سیمبر کر قسیم

از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر کر قسیم

شمس تیریز چون سفر کرد چون ماه از آن سفر کر قسیم

1571

در عشق قدیم سال خوردیم وز کفنت حسود بر نکریم

زین ددمه با زمان بترسند بر ما تو مخوان که مرد مردم

مردانه کنیم کار مردان پنهان نکنیم لچ کریم

ماراتوبه زرد و سرخ مغریب کز خنجر عشق روی زردیم
بر در دهنزار آفرین باد باقی بر ما که یار دریم

1572

گر کشدگان روزگاریم ره یافتگان کوی یاریم
کم کرد روزگار چون ما کز آتش دل بر او کاریم
نی سرمانده عقل او را کز ما سرقتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمه اوست یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقه وام این قماری ما وام گزار این قماریم
جانی مانده ست رهن این وام جان را بدیم و بر گزاریم

ما عاشق و بی دل و فقیریم ہم کو دک و ہم جوان و پیریم
 چون کبرتیم و ہمیزم خشک ما آتش عشق زو پذیریم
 از آتش عشق بر فروزیم اما چون برق زو نمیریم
 ما خون جگر خوریم چون شیر چون یوزنہ عاشق پذیریم
 کو بند شامہ دست کیرید کو دست تو را کہ دست کیریم
 بر خویش پرست ہمچو خاریم بر دوست پرست چون حریریم
 عاشق کہ چو شمع می بسوزد اورا چو قیلہ ناکزیریم
 از مالکریز زانک با تو آینه تہ ہمچو شہد و شیریم

تو میر شکاری نظیری مانیر شکاری نظیریم
در حسن تو را تنور کرم است ما را بر بند ما خمیریم
ما را به قدم خویش در باف زیر قدم تو چون حصیریم

1574

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم از لطف تو پروبال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم بر حکم تو احتمال خواهیم
ما بدر نی ایم و از پی بدر خود را حوقد هلال خواهیم
از بهر مطالعه خیالت خود را به کم از خیال خواهیم
چون دل و مسافران چاهیم کان یوسف خوش خصال خواهیم

چون آينه نقش خود زد ايم چون عكس چنان جمال خواهيم
چون چشم نظر كند بجز تو جان راز تو كوشمال خواهيم
خاموش ز قال چند لاني چون حال آمد چه قال خواهيم

1575

ماشخ كلیم نی کیا هم ماشوه ترو تازه خواهيم
اسكوفه باع آسانيم نقل ومی مجلس الهيم
ماجوی نه ايم بلك آيم ما ابرنه ايم بلك ما هم
لوح و قلمیم نی حروفیم تیغ و علمیم نی سپاهیم
هم خسته غمزه چوتیریم هم بته طره سپاهیم

مانده به نور کبریایم یگانه و سخت آشنایم
 نفس است چو کرک لیک در سر بر یوسف مصر بر فزاییم
 مه توبه کند ز خویش بینی کرمارخ خود به مه نمایم
 در سوز در وبال خورشید چون ما پروبال برکشاییم
 این سیکل آدم است روپوش ما قبله جمله سجده ماییم
 آن دم بنگر مبین تو آدم تا جانت به لطف در باییم
 ابلیس نظر جدا جدا داشت پنداشت که ما ز حق جدایم
 شمس تیریز خود بهانه ست ماییم به حسن لطف ماییم

با خلق بگو برای روپوش کوشاه کریم و ما کداییم
مارا چه زشاهی و کدایی شادیم که شاه را سزاییم
مجویم به حسن شمس تبریز در محو نه او بود نه ما ایم

1577

امروز نیم ملول شادم غم راهمه طاق بر نهادم
بر سببت هر کجا ملولی است کر میر من است و او ستادم
امروز میان به عیش بستم روند ز روی مه کشادم
امروز ظریفم و لطیفم کوئی که مکر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بخت و من ندادم

من دوش عجب چه خواب دیدم کامروز عظیم بامرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقتادم
در من ز کجا رسد گمان ما سجان الله کجا فادم

1578

من جز احد صد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نیایم نقل جز باده که او دید نخواهم
اندیشه عیش بی حضورش ترسم که بدور رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من خورشید سوکشد نخواهم

من مایه بادیه ام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخم هاش جانم یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت است که جان شویم خالص کاین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه است شمس تیریز حق است که من عدد نخواهم

1579

ما آب دریم ما چه دانیم چه شور و شیریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی خود مستیریم ما چه دانیم
تا کوهر حسن تو بدیدیم رخ به چو زریم ما چه دانیم

تا عشق تو پای ما گرفته است بی پاورسیم ما چه دانیم

خشک و تر ما همه تویی تو خوش خشک و تریم ما چه دانیم

سر حلقه زلف تو کر قسم خوش می شمیریم ما چه دانیم

گر زیر و زبر شود دو عالم زیر و زبریم ما چه دانیم

گر سبزه و باغ خشک کرد ما از تو چو حیریم ما چه دانیم

گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ما چه دانیم

گر چرخ هزار مه نماید در تو نکریم ما چه دانیم

گر زانک سگر جهان بگیرد ما باده خوریم ما چه دانیم

شمس تیریز آفتابت همچون قمریم ما چه دانیم

تاد لبر خویش را بینیم جز در تک خون دل نشینیم

ما به نشویم از نصیحت چون کمره عشق آن بهینیم

اندر دل درد خانه داریم درمان نبود چو پنهینیم

در حلقه عاشقان قدسی سر حلقه چو کوهر نگینیم

حاشا که ز عقل و روح لایم آتش در ما اگر بهینیم

گر از عقبات روح جستی مسانه مرو که در کینیم

چون قنه نشان آسمانیم چون است که قنه زمینیم

چون ساده تر از روان پاکیم پر نقش چرامثال چینیم

پژمرده شود هزار دولت ما تازه و تر چو یا سمنیم

گر متهمیم پیش، هستی اندر سق فنا امینیم
باشت بدین وجود داریم کاندر شکم فنا جنینیم
تبریز بسین چه تاجداریم زان سرکه غلام شمس دینیم

1581

کر به خوبی می بلا فلا نسلم لانسلم کاندرا این مکتب ندارد کرو فری هر معلم
مهم شو، همچو یوسف تا در آن زندان در آبی زانک در زندان نیاید جز مکر بدنام و ظالم
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان حبس و تهمت قسم عاشق تخت و نبر جای

عالم

کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم

پنج اندر خون شیران دارد آن شیرمایی غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظلوم
گر بگویم در خموشم و در بختم و در بختم اندر این قننه خوشم من تو برو می باش سالم
مشک بر بندای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن مستی آرد این معانی حسرت آرد این معالم

1582

هرچ گوئی از بهانه لانسلم لانسلم کار دارم من به خانه لانسلم لانسلم
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکوئی نمایم وعده است این بی نشانه لانسلم لانسلم
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پر شور دارم این فریب است و بهانه لانسلم لانسلم
گفت مادر مادانه چون سینی دام و دانه این چنین کوره روانه لانسلم لانسلم
گویم امروز زارم نیت حمام دارم می نمایی سنگ و سانه لانسلم لانسلم

هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را غیر این عالی ستانه لانسلم لانسلم
 بر سرستان بیایی هر دمی ز حمت نمایی کاین فلان است آن فلانه لانسلم لانسلم
 کویم من خواجه تا شتم عاقبت اندیش باشم تا در افقی در میانه لانسلم لانسلم
 روترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او برسم ای عجزه با مشانه لانسلم لانسلم
 دست از خشمم گزیدی کوئی از عشقت گزیدم مغلطه است این ای یگانه لانسلم لانسلم
 جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حیلہ کردن نیست مکرر را کرانه لانسلم لانسلم

1583

می خراشد جان مجلس سوی مجلس کام کام در جنبش آفتاب و در پیمیش جام جام
 می خراشد بخت ما کو هست تقد و وقت ما مشوای پخته از این پس وعده های خام خام

جاء نصر الله وحقاً مستحيباً واعياً ان تعالوا يا كرامى وادخلوا بين الكرام
 قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم ان عقبا ملتقانا مشعر السيت الاحرام
 ترجمانش این بود که ز خود برون آید زود ورنه هر دم بند باشد هر دو کامی دام دام
 از خودی بیرون رویم آخر کجاده بخودی پنخودی معنی است معنی با خودی ها نام نام
 ان تکن اسما فاسم بالمسمى مازج لا کاسم شبه غدو المسمى کاسم
 مجلس خاص اندر آو عام را وادان ز خاص ای درونت خاص خاص وای بروننت
 عام عام

1584

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام پیش من نه دیده اش را کاسم دیده ام

چشم بد دور از خیالش دوستان بس لطف کرد من پس کوش از خجالت تا سحر خاریده ام
گرچه او عیار و مکار است کرد خویشتن از میان رخت او من تقدما ذریده ام
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کارش زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشیده ام
حمله مرغان به پروبال خود پریده اند من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
من به سنگ خود همیشه جام خود بسکته ام من به چنک خود همیشه پرده ام بدریده ام
من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام من ز ابر چشم خود برکشت جان باریده ام
ای سیه دل لاله برکشم چرا خندیده ای نوبهارت و انامید آنچه من کاریده ام
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو از درونم حمله خنده وز برون زاریده ام

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم

تو چراگاه خرائی نی مقام عیسی این چراگاه خزان را من چرا بشناختم

آب شیرینم ندادی تا که خون کس کرده ای دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم

دست و پا را چون بندی گاهواره ت خواند حق دست و پا بر کشایم پاکش بشناختم

چون درخت از زیر خاکی دست با بالا کنم در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم

ای سگوفه توبه طفلی چون شدی پیر تمام گفت رسم از صبا تا من صبا بشناختم

سرخ بالا زان رود زیر از بالا آمده است سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم

زیر و بالا چند گویم لا مکان اصل من است من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم

نی خمش کن در عدم رود در عدم نا چیز شو چیز بار این که از نا چیزها بشناختم

1586

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم خویش را چون سرکه دیدم در شکر آینه ختم
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم خام دیدم خویش را در پنجه ای آویختم
حاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم شعر گشتم در لطافت سرمه رامی پختم
عشق گوید راست می گوئی ولی از خود مبین من چو بادم تو چو آتش من تو را اینک ختم

1587

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند چون مرا کوی که در بند جدایی نیستم

من یکی کو هم ز آه‌ن در میان عاشقان من ز هربادی نگردم من هوایی نیستم
 من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس ز آنک من جان غریبم این سرایی نیستم
 ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم خود بگو من کد خدایم من خدایی نیستم
 من نگویم چون کنم دیامراتا چون برد غرقه ام در بحر و در بند ستایی نیستم
 در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب بیچ اندر بند خویش و خود نمایی نیستم

1588

من سرخم را بستم باز شد پهلوی خم آنک خم را ساخت هم او می شناسد خمی خم
 کوزه با محتاج خم و خم با محتاج جو در میان خم چه باشد آنچه دارد جوی خم
 مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید عالمی زیر و زبر چنان شده از بوی خم

گر بودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزه قناع کرد شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
در سر خود پیچ ای دل مست و پنخود چون شراب بهچنین می رو خراب از بوی خم تا
روی خم

تا بسینی ناگهان مستی رسیده از جهان نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم
روی از آن سو کن کز این سو گفت و کور راه نیست چون ز شش سوار هیدی باز یابی
سوی خم

چشم بکشا جان نگر کش سوی جانان می برم پیش آن عید ازل جان بہر قربان می برم

چون کبوتر خانہ جان ہا از او معمور گشت پس چرا این زیرہ رامن سوی کرمان می برم

زانک ہر چہ زری بہ اصلش شاد و خندان می رود سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می

برم

زیر دندان تاناید قند شیرین کی بود جان ہمچون قند رامن زیر دندان می برم

تا کہ زرد کان بود اورا نباشد رونقی سوی زر کر اندک اندک زودش از کان می برم

دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود شمع جان رامن و رای کفر و ایمان می برم

سوی ہر ابری کہ او منکر شود خورشید را آفتابی زیر دامن بہر برہان می برم

شمس تبریزار مغانم کو ہر بحر دل است من ز شرم جان پاکت ہمچو عمان می برم

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و احترم از معانی در معانی تا روم من خوشترم
 در معانی کم شدتم به چنین شیرینتر است سوی صورت باز نایم در دو عالم نکریم
 در معانی می که از م تا شوم هم رنگ او زانک معنی به جو آب و من در او چون سکریم
 دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش من از این معنی ز صورت یاد نامم لاجرم
 می خرامم من به باغ از باغ بار و حانیان چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر
 کشتی تن را چو موجم تخته تخته بسکنم خویش را بسکلم چون خویش را لکنم
 و ر من از سختی دل در کار خود سستی کنم زود از دریا بر آید شعله های آذم
 همچو زرخندان خوشم اندر میان آتشش زانک که ز آتش بر آیم همچو ز ر من بفسرم

من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خنثی تا چه اقتدای برادر از خط او بر سرم
من ز صورت سیر کشتم آدم سوی صفات هر صفت گوید در آ این جا که بحر انضرم
چون سکندر ملک دارم شمس تیریزی ز لطف سوی لشکرهای معنی لاجرم سر لشکر

1591

وقت آن آمد که من سوکندهارا بسکنم بنده را بردانم پندهارا بسکنم
چرخ بد پیوند را من بر کشایم بند بند همچو شمشیر اجل پیوندهارا بسکنم
پنبه ای از لالایی درد و کوش دل نهم پند نیزم ز صبر و بندهارا بسکنم
مهر بر کیرم ز قفل و در سکر خانه روم تاز شاخی زان سکر این قندهارا بسکنم

تابه کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد کی ز چونی برتر آیم چند ما را بسکنم

1592

نی تو کفتی از جهای آن جفاگر نسکنم نی تو کفتی عالمی در عشق او بر هم زخم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دوه دو کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم سوی بالابکر آخر زانک من بر روزنم
ای سررشته طرب با عیسی دوران تویی سر از این روزن فرو کن گر چه من چون سوزنم
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
تا بنیم روی چون گلزار آن صد نوهار همچو لاله من سیه دل صد زبان چون سوسنم
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم روز بزمست، همچو مومم روز رزمست آه منم

1593

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
نگ عاشر ننگ دارد از همه فخر جهان ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
علم چون چادر کشاید در برم کسیرد به لطف حرف های علم را بر کردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من تخت خود را من بر آرم بر سر فرق نهم
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک سگر دخواه را در اسلم کاغذ نهم

1594

ایها العشاق آتش کشته چون ستاره ایم لاجرم رقصان همه شب کرد آن مه پاره ایم

تا بود خورشید حاضر، مست ستاره سیر بی رخ خورشید مای دانک ما آواره ایم

الصلا ای عاشقان مان الصلا این کاریان باده کاری است این جازانک ما این کاره ایم

هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد کالصلای چارگان ما عاشقان را چاره ایم

نعره لبیک لبیک از همه بر خاسته مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم

خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست در میان خون خود چون طعلک خون خواره ایم

کوه طور از باده اش پنخود شد و بدست شد ما چه کوه آهیم آخر چه سنگ خاره ایم

یک جواز سرش نکویم ار همه جو جو شویم کرد خر منگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم

همچو مریم حامله نور خدایی کشته ایم کر چو عیسی بسته این جسم چون کهواره ایم

از درون باره این عقل خود ما را مجوزانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم

عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم
منفخر تیر شمس الدین تو باز آ زین سفر بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

1595

سر قدم کردیم و آخر سوی چگون تا ختم عالمی بر هم زدیم و پست و بیرون تا ختم
چون براق عشق عرشی بود زیران ما گنبدی کردیم و سوی چرخ کردون تا ختم
عالم چون را مثال ذره با بر هم زدیم تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تا ختم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت چونک از شش حد انسان سخت افزون

تا ختم

چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تا ختم

نفس چون قارون ز سعی مادرون خاک شد . بعد از آن مردانه سوی کنج قارون تاختم
دشت و هامون روح کسید که رسید ذره ای ز آنچه ما از نور او در دشت و هامون تاختم
بس صدف های چو کوه ز زیر سنگی کو قسیم تا به سوی کنج های در مکنون تاختم
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیرجان بوده پروانه پنداری که اکنون تاختم

1596

چون همه یاران مارفتند و تنها ماندیم یار تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم
حمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند ما خیال یار خود را پیش خود نشانیدیم
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می زدیم ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی می کرد بر ما سگر و کوه نثار ساعتی از سگر او ما کس می راندیم

چون خیال او در آمد بردش دربان شدیم چون خیال او برون شد مادر این درماندیم

1597

این چه کثر طبعی بود که صد هزاران غم خوریم جمع مستان را بخوان تا باده با ما هم خوریم

باده ای کابرار را داند ریشربون باخسید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم

ابر نبود ماه ما را تا حقای شب کشیم مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم

نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم زخم بر رسم زنیم و زخم از رسم خوریم

بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم

این جهان افونگر است و وعده فردا دهد ما از آن زیر کتریم ای خوش پسر که دم خوریم

گر پری ز اویم شب جمعیت پریان بود و ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم

که از آن کف کوهر هستی و سرمستی بریم که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
ماییم و ساقی مانست جز دریای عشق بیچ دریا کم شود زان رو که پیش و کم خوریم
که چو کردون از مه و خورشید اسلم پرکنیم که چو خورشید آب باران جمله بی اسلم خوریم
شمس تبریزی تو سلطانی و مانده تویم لاجرم در دور تو باد به جام جم خوریم

1598

ای خوشاروزا که ما معشوق را همان کنیم دیده از روی نگارنش نگارستان کنیم
گر ز داغ بجز او دردی است در دل های ما ز آفتاب روی او آن در در امان کنیم
چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش پیش مشک افشان او شاید که جان
قربان کنیم

آن سرزلفش که بازی می کند از باد عشق میل دارد تا که مادل را در او چنان کنیم

اوبه آزار دل ما هر چه خواهد آن کند ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم

این کنیم و صد چنین و مستش بر جان ماست جان و دل خدمت دهیم و خدمت

سلطان کنیم

آفتاب رحمتش در خاک ما در تافته است ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم

ذره های تیره را در نور او روشن کنیم چشم های خیره را در روی او تابان کنیم

چوب خشک جسم ما را کوبه مانند عصاست در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم

گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم

نیمه ای کتسیم و باقی نیم کاران بوبرند یابرای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

چون بیدم صبح رویت در زمان بر خستم کرم در کار آدم موقوف مطرب نیستم
 همچو سایه در طوائفم کرد نور آفتاب که سجودش می کنم گاهی به سرمی ایستم
 که درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
 من میان اصبعین حکم حتم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و که انعیستم
 عشق را اندیشه بود زانک اندیشه عصاست عقل را باشد عصای معنی که من اعنیستم
 روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی بر سر ره منظر موقوف یک آریستم
 چون از این جانستم این جا غریبم من غریب چون در این جایی قرارم آخر از جلدیستم

از شسته شمس دین من ساغری رایانتم در دون ساغرش چشمه خوری رایانتم
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب سگر ایزد را که من زین دلبری رایانتم
میرداد قمر چون ماری فرو کوبد سرش آنک کوید در دو کونش هم سری رایانتم
چون درون طره اش دریا فتم دل راجب در دون مشک رفتم عنبری رایانتم
گر بینی طوطی جان مرا کرد لبش می پرد پرک زنان که سگری رایانتم
گر بپرندت حکایت کن که من بر جام لعل عاشقی مستی جوانی می خوری رایانتم
گر کسی منکر شود تو کردن او را بند می کشانش رویه که منکری رایانتم
در میان طره اش رخسار چون آتش بین کومیان مشک و عنبر مجمری رایانتم
چون کشاید لعل را او تانشار دهند گو که در خورشید از رحمت در می رایانتم
چون دکان سربران سرها و دل هایش او هست بی پایان در آن سرها سری رایانتم

چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او من برون از هر دو عالم مسطری رایانتم
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب گاو جستم من ز ثور و خود خری رایانتم
من صف رستم دلان جستم بیدم شاه را ترک آن کردم چو بی صف صفدری رایانتم
من همی کشتی سوی تبریز راندم می ز رفتم پس ز جان بر کشتی خود لنگری رایانتم

1601

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنار و تا قسیم و در بقا در با قسیم بی نشان رایانتم و از نشان برخاستیم
کرد از دریا بر آوردیم و دو دانه فلک از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید نی غلط گفتیم ز راه و راهبان برخاستیم

آتش جان سرب‌آورد از زمین کالبد خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
کم سخن گویم و کر گویم کم کس پی برد باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است سگر کاندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

1602

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام کر تو خواهی تا عجب کردی عجایب دان

صیام

گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات دانک اسب تازی تو هست در میدان

صیام

بپیچ طاعت در جهان آن روشنی نهد تو را چونک بر دیده دل کوری ابدان صیام

چونک هست این صوم نقصان حیات هرستور خاص شد بهر کمال معنی انسان

صیام

چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام

چیت آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر بردل و جان و جان خون خواره شیطان صیام

خدمت خاص نهانی تن نفع و زود سود چیت پیش حضرت درگاه این سلطان صیام

ماهی پچاره را آب آن چنان تازه نکرد آنچه کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام

در تن مرد مجاهد دره مقصود دل هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام

گر چه ایمان هست بنی بر بنای پنج رکن لیک والده هست از آن ها اعظم الارکان صیام

لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام

سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد لعل کرد اند چون خورشیدش درون کان صیام

شیر چون باشی که تو از روی لرزان شوی چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام
بس سگم خاری کند آن کو سگم خواری کند نیست اندر طالع جمع سگم خواران صیام
خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
خنده صایم به است از حال مفطر در سجود زانک می بشاندت بر خوان الرحمان صیام
در خورش آن بام تون از توبه آرایش بود، همچو حامت بشوید از همه خذلان صیام
شہوت خوردن ستاره نخس دان تاریک دل نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
ہیچ حیوانی تو دیدی روشن و پر نور علم تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام
شہوت تن را تو، همچون میسگر در ہم سگن تا درون جان بسینی سگر ارزان صیام
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام

پای خود را از شرف مانند سرگردان به صوم زانک هست آرامگاه مرد سرگردان

صیام

خویشتن را بر زمین زن در که غوغای نفس دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان

صیام

گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دولت لرز بروی افکند چون بر گل لرزان صیام
ظلمتی که ز اندرونش آب حیوان می زهد هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام

گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش هست سر نور پاک جمله قرآن صیام

بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام

روزه چون روزت کند روشن دل و صفائی روان روز عید و صل شه را ساخته قربان

صیام

در صیام ارپانی شادی کنان نه باکشد چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام
زود باشد کز گریبان تقاسر برزند هر که در سر افکند مانده دلمان صیام

1603

چونک در باغنت به زیر سایه طویستم کرم در کار آدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه بر طوائفم کرد نور آفتاب که سجودش می کنم گاهی به سرمی ایستم
که درازم گاه کوته، همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و که انصیستم
عشق را اندیشه بود زانک اندیشه عصاست عقل را باشد عصای معنی که من اعصیستم
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی بر سر ره منظر موقوف یک آریستم

چون از این جانستم این جاغیریم من غریب چون در این جانی قرارم آخر از جلدیستم

1604

بده آن باده دوشین که من از نوش توستم بده ای حاتم عالم قبح زفت به دستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مکردان دل من مسکن اگر نه قبح و شیشه سگستم
قدحی بود به دستم بکندم بسگستم کف صدپای برهنه من از آن شیشه نختم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل می جانی و نخب ایمن و فارغ که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دل من رفت به بالاتن من رفت به پستی من بچاره کجا می نه به بالاتن به پستم
چه خوش آویخته سیم که ز سگت مشکیم ز بی چون بسکیم من اگر مست الستم

تو ز من پرس که این عشق چه کنج است و چه دارد تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
 به لب جوی چه کردی بجه از جوی چو مردی بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجه بستم
 فلان قمت اقمنا و لان رحمت رحلنا چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
 منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان دهل خویش چو پرچم به سر نیزه بستم
 چه خوش و پنخودشاهی هله خاموش چو ماهی چوز، هستی بر میدم چه کشی باز به بستم

1605

بز آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم بده ای حاتمستان قدح زفت به دستم
 هله ای سردهستان به غضب روی مکردان که من از عبده ناکه قدحی چند سنگستم
 چه کم آید قدح آن را که دهبیست سوکش بسکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم

تو میرسم کہ کی توبہ آن ساغرشش سو چو شدم مست بینی چه کستم چه کستم
 چو من از بادہ پرستی شدہ ام غرقہ مستی دکرم خیرہ چه جویی کہ من از جوی تو جستم
 بدہ ای خواجہ بیا مکن امروز مجاہا کہ رک غصہ بریدم ز غم و غصہ برستم
 چو منم سایہ حسنت بکنم لچ بکردی چو خوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
 منم آن مست دہلزن کہ شدم مست بہ میدان دہل خویش چو رحم بہ سر نیزہ بہستم
 خمش ارفانی راہی کہ فنا خاشی آرد چو ہیدیم ز مستی تو مکن باز بہ ہستم

1606

ہلہ دوست یدہ کردم شب دوست یدہ کردم دغل و عشوہ کہ دادی بہ دل پاک بخوردم
 بدہ امشب ہم از آنم نخورم عشوہ من امشب تو کر از عہد بکردی من از آن عہد نکر دم

چو همه نور و ضیائی به دل و دیده در آپی به دم کرم سپری چو شنیدی دم سردم
نفسی شلخ نباتم نفسی پیش تو ماتم چه کنم چاره چه دارم به گفت مهره زردم
چو روی مست و پیاده قدمت راهم فرستم چو روی راه سواره زنی اسب تو کردم
مکن ای جان همه ساله توبه فردام حواله تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
خودا گول و سلیمم تو رو اداری و شاید که دل سگ بسوزد چو شود واقف در دم
به خداکت نگذارم کم از این نیز نباشد که نهی چهره سرخت نفسی برخ زردم
و کرا از لطف در آپی که بر این هم بفرزایی به یکی بوسه ز سادی دو جهان را بنوردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن تو بجان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت بیندم سکم ار زار بگیرد من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم سوی بالا سپردم که من از چرخ بلندم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم هکی غرق جنونم هکی سلسله مندم
کله از رفت بر او کونه کلم سلسله مویم خرا کرد بر او گو که بر این پشت سمندم
همه پرباد از آنم که منم نای و توانایی چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی قد و نبات تو بسی طبله شکستم ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو تویی روح جهان را بهت چشم بدان را اگر مپاک بسوزی سزدایرا که پسندم
اگر از سوز چو عودم و کر از ساز چو عیدم نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چنم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرده قاصد که اگر رو ترشم من نه همان شدم و قدم

چو دلم مست تو باشد همه جان ماست غلامم و کز از دست تو آید نکند زهر کزندم
طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم
نه بر این دخل بپنجم نه از این چرخ بر رسم چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل

دهندم

1608

چه کسم من چه کسم من که بسی و سوسه مندم که از آن سوی کشدم که از این سوی
کشدم

ز کشاکش چو کمانم به کف کوش کشانم قدر از بام در افتد چو در خانه بیندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی به نخو سیش بکریم به سعودیش بخندم

به سماویه بروحش به مهبوط و به عروجش نفسی همگ بادم نفسی من هلیندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل کریران ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم نفسی غرق فراقم نفسی راز تورندم
نفسی همره ما هم نفسی مست الهم نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم
به خدا که نگریزی قدح مهر نیزی چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم
بده آن باده جانی ز خرابات معانی که بدان ارزو چاکر که از آن باده دهندم

سپران ناطق جان را تو از این منطق رسمی که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

1609

چو یکی ساغر مردی ز خم یار بر آرم دو جهان را و نهان راهمه از کار بر آرم

ز پس کوه بر آیم علم عشق نمایم ز دل خاره و مر مردم اقرار بر آرم

ز تک چاه کسی را تو به صد سال بر آری من دیوانه بی دل به یکی بار بر آرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق بیندم ز کمر گاه منافق سر ز نار بر آرم

بر من نیست من و ما عدم بی سرو بی پا سرودل زان بهنادم که سر از یار بر آرم

به تو دیوار نمایم سوی خود در بکشایم به میان دست نباشد در و دیوار بر آرم

تا چه از کار فزایی سرودستار نمایی که من از هر سرمویی سرودستار بر آرم

توز بی گاه چه لکنی ز شب تیره چه ترسی که من از جانب مغرب مه انوار بر آرم

توز تاتار هر اسی که خدایانشاسی که دو صد رایت ایمان سوی تاتار بر آرم

هله این لحظه خموشم چومی عشق بنوشم زره جنگ پوشم صف پیکار بر آرم

هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم که هیاهوی و فغان از سر بازار بر آرم

1610

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم

دل غیر تو بنجویم سوی غیر تو نویم گل هر باغ نویم سر هر خار ندارم

به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان به تو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم

چو تویی چشم و زبانم دو بنیمنم دو خوانم جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم

چو من از شهد تو نوشتم ز چه رو سر که فرو شتم همت رزق چه کوشتم نه که ادر اندارم
 ز سگر بوره سلطان نه ز مهمانی شیطان بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم
 نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم رخ چون زر بنگر که زر بسیار ندارم
 نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
 پی هر خایف و ایمن کنمی شرح و لیکن ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
 تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
 چو ز تیر بر آمد مه شمس الحق و دینم سر این ماه شبستان سپه دار ندارم

1611

مکن ای دوست غریم سر سودای تو دارم من و بالای مناره که تمنای تو دارم

ز تو سر مست و خمارم خبر از خویش ندارم سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت همه موحم همه جو شم در دیای تو دارم
مشوق قول طیبیان که سگر زاید صفر ا به سگر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
هله ای کنبد کردون بشوقصه ام اکنون که چو تو همره ما هم برو پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم نهد راه و براند خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز دم راه نباشد ز سر بام و در پیچه سترانه علینا چه علا لای تو دارم
هله دربان عوان خود هم راه و سقط کو چو دم می زن بر رودف و سر نای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم پیش نماید بزنی و تجربه می کن همه بهیهای تو دارم
هله زین پس نخر و شم نکنم قتنه جو شم به دلم حکم کی دارد دل کویای تو دارم

منم آن کس که بنینم بزخم فاخته کیرم من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
 به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم
 ز پس کوه معانی علم عشق برآمد چو عذار برآمد بر ماند ز حریرم
 ز سحر کر بکریزم تو یقین دان که خاشاکم ز ضرر کر بکریزم تو یقین دان که ضریرم
 چو زبادی بکریزم چو خشم سخره بادم چو دانه نپذیرد به خدا خام و خمیرم
 نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
 نه چو کردون نه چو خرخم نه چو مرغم نه چو فرخم نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
 چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کشرم

بهر خویش پوشم ز همه تا نخرندم بدو صد عیب بکنم که خرد جز تو امیرم
 نخورم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پندیرم
 ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلمم ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم
 بهمگان مردمانند نمایند و نیاند تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
 تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم تو مرا کج عطایی که نهی نام فقیرم
 هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن که کم من نه صدایم قلم من نه صیرم
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن همه می کوی و من دم ز شهنشاه شهیرم

1613

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم و کرا از من طلبی جان نستیزم نستیزم

قدحی دارم بر کف به خداتا تو نیایی هله تاروز قیامت نه بنوشم نه بریزم

سحرم روی چوماست شب من زلف سیا هست به خدایی رخ و زلفت نه بنحسم نه

بنخیزم

ز جلال تو جلیلم زدلال تو دلیم که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم

بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه چوماز است و چوروزه غم تو واجب و

ملزم

به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی اگرش آب دیدیم شود او کنده بنیزم

بپرامی دل سوی بالا به پروقت مولا که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم

همگان وقت بلا باستاند خدارا تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم

صفت منفر تیریز نکویم به تامت چه کنم رشک نخواهد که من آن غایب بنیزم

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم ز تف آتش عشقت من دلوز خموشم

منم آن باز که مسم ز کله بسته شدتم ز کله چشمم فرازم ز کله دوز خموشم

ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان چو دل افروخته گشتم زدلفروز خموشم

چو دیدم که دهنم شد غار نهانم سخن فاش چه گویم که ز مر موز خموشم

به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم

ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم ز غم ارناله بر آرم ز غم آموز خموشم

من اگر دست زانم نه من از دست زانم نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلام

نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم نه خمیرم نه خمارم نه چینیتم نه چنانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم نه ز حاکم نه ز آجم نه از این اهل زمانم

خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم

مشو این سخن از من و نه زین خاطر روشن که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم

رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو خوب است برم از من که بسوزی که

زبانه ست زبانم

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز سنگم حذر از سیر خدنگم که خدایی است کمانم

نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم

چو گلستان جهانم طربستان جهانم به روان همه مردان که روان است روانم

سگرستان خیالت بر من گلشکر آرد به گلستان حقایق گل صدرک نشانم
چو در آیم به گلستان گل افشان وصال ز سرپا نشانم که ز داغمت به نشانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه سگفتی چو دهنم بگرفتی به درون رفت بیانم
چو به تیر زرد جان سوی شمس الحق و دینم همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

1616

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهنم چو بروید نباش چو سگر بست زبانم
همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او که از او من تن خود را ز سگر بازندانم
تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قح ریخته کشتم به تو آینه کشتم چو دیدم که تو جانی مثل جان پنهانم

و کرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من که من اندر طلب خود سر انگشت گز انم
چو از او در تک و تا بزم ز پیش سخت شتابم چو مر ابرو به نارم دو چو خود باز ستانم
چو سگر کیر تو کوشتم چو من از سیر تو کوشتم چه شد ابر بهر سگارت سگند سیر و کمانم
چو صلاح دل و دین رانم خورشید یقین را به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

1617

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم تویی آرام دل من مبرای دوست قرارم
ز جهای تو جزینم جز عشقت نکزینم هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم
تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نکیرم که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم

تن مارا همه جان کن همه را کو هر کان کن ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

1618

علم عشق برآمد برانم ز زحیرم به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
بروی ای عالم هستی همه را پای بستی تو اگر جان مستی نپذیرم نپذیرم

1619

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم بسکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
به حال بی نظیرت به شراب شیر کیرت که به کرد عهد و توبه ز روم دگر نکردم

به لب شکر فشانست به ضمیر غیب دانت که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
به رخ چو آفتابت به حلاوت خطابت که هزار ساله ره من زورای کرم و سردم
به هوای همجو رخت به لوای روح بخت که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
به سعادت صباحت به قیامت صبحت که سحر آسمان را به فر تو در نوردم
هله ای شه مخلص تو بگو به ساقی خود چو کسی ترش در آید بدش ز درد مردم
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد که در این مقام عشرت من از آن جمع فر دم
بدش از آن رحیمی که شود خوشی عشیقی که زمستی و خرابی برمد ز عکس و طردم
نه در او حسد بماند نه غم حسد بماند خوش و پاک باز آید به سوی بساط نردم
به صفامثال زهره به رضایه سان مهره نه نصیبه چونه بهره که ببردم و نبردم
بپیده از زمانه ز هوای دام و دانه که در این قمارخانه چو کواه بی نبردم

پس از این خموش باشم همه کوش و هوش باشم که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ و ردم

1620

هوسی است در سر من که سر بشنیدارم من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دو هزار ملک بخشیده عشق هر زمانی من از او بجز جالش طمع می دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مر اس چه شد ارکله بپند چه غم ارکمر ندارم

سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سفری فتاد جان را به ولایت معانی که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

ز فراق جان من گرز و دیده درفشاند تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم

چه سگر فروش دارم که به من سگر فروشد که نکفت عذر روزی که برو سگر ندارم

بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن دو جهان به هم برآید سر شور و شمرندارم
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید بنهم به سگر این سر که به غیر سرندارم

1621

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم نه شیم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی پنهان از او پرسم به شا جواب گویم
به قدم چو آفتابم به خرابه با تا بزم بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
به سردخت مانم که ز اصل دور گشتم به میانه قشورم همه از لباب گویم
من اگر چه سبب شیم ز درخت بس بلندم من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش خلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بکشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ تو روا بسین که با تو ز پس نقاب گویم
 چو دولت چو سگ باشد پر از آتشم چو آهن تو چو لطف شیشه کسری قرح و شراب گویم
 ز جبین ز غفرانی کرو فر لاله گویم به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
 چو ز آفتاب زادم به خدا که کی قبادم نه به شب طلوع سازم نه ز ما هتاب گویم
 اگر م حسود پرسد دل من ز سگر ترسد به شکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
 بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم
 چو باب از او بنالد چو کمانچه رود رافتم چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
 به زبان خموش کردم که دل کباب دارم دل تو بسوزد ار من زد دل کباب گویم

توز من ملول کشتی که من از تو ناشابم صناچه می شتابی که بکشتی از شتابم
تورئیی و امیری دم و پند کس نکیری صناچه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر زمانی بدی مرا مانی که نه یخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
چه شود اگر بسازی نشابی و نازی نشود دلم نازی چو بر دیار آبم
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاتی ز کف جز تو ساقی زنده طرب شرابم
بطی دلم که ناکه برود به حجره آن مه چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم
به کمی چو زده هایم من اگر کشاده پایم چه کنم و فاند ارد به طلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی چو تویی اگر بجویم به چراغ مانیا بام
نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم که سجود تو ست جاناد عوات مستجابم

تو بکھتیم کہ دل راز جہانیاں فرو شو دل خود چکونہ شویم چو سیرد ہجرت آہم
 صنما چو من کم آید بہ کمی و جان سپاری کہ ز رشک دل کباہم و بہ اشک چو ن سحابم
 بہ سحر تویی صبحم بہ سفر تویی فتوحم بہ بدل تویی بہشم بہ عمل تویی ثوابم
 تو چو بوبک ربابی بہ ستیرہ تن زدستی من خستہ از ستیرت بہ نصیر چو ن ربابم
 تونہ آن سگر جو ابی کہ جواب من نیابی مگر احمقم گرفتگی کہ سکوت شد جو ابم

1623

ہذیان کہ گفت دشمن بہ درون دل شنیدم پی من تصویری را کہ بگرد ہم بیدم
 سک او گزید پایم بنمود بس جہایم نکرم چوسک من اورالب خویش را گزیدم
 چوہ رازہای فردان برسیدہ ام چو مردان چہ بدین تفاخر آرم کہ بہ راز اوریدم

همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد که به قصد کز دمی راسوی پای خود کشیدم

چو بلیس کوز آدم بندید جز که نقشی من از این بلیس ناکس به خدا که نابیدم

برسان به همدانم که من از چه رو کرانم چو کزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم

خمشان بس خسته لب و چشم بر بسته ز ره‌بی که کس نداند به ضمیرشان دویدم

چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل ز خزینه‌های دل باز رو نقره برگزیدم

به ضمیر همچو گلخن سگ مرده در فلندم ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم

بدونیک دوستان را به کنایت اربکفتم به بهینه پرده آن را چون ساج برتیدم

چو دلم رسید ناکه به دلی عظیم و آکه ز مهابت دل او به مثال دل طیدم

چو به حال خویش شادی توبه من کجا فادی پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم

به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سر خم ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم

تو بکیر آن چنانک بگفتتم این سخن هم اکرم به یاد بودی به خدایم چخیدم

1624

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم سرمست گفته باشد من از این خبر ندارم

شب و روز می بگو شتم که برهنه را پوشتم نه چنان دکان فرو شتم که دکان نوبر آرام

علمی به دست مستی دو هزار مست باومی به میان شهر گردان که خار شهر یارم

به چه میخ بندم آن را که قناع از او کشاید چه سکار کیرم آن جا که سکار آن سکارم

دهلی بدین عظیمی به کلیم در گنجد فرو نورمه بگوید که من اندر این غبارم

به سر مناره اشتر رود و فغان بر آرد که نهان شدم من این جا بکنید آسکارم

شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است که مناره هاست فانی و ابدی است

این منارم

تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن به بهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم

سر حنجره چون کشادی برسان و خیفه هارا به میان دور ما آ که غلام این دوارم

پی حیب تو ست این جا همه حیب ما دیده پی سیب تو ست ای جان که چو برگ بی قرارم

همه را به لطف جان کن همه راز سر جوان کن به شراب اختیاری که ریاید اختیارم

همه پرده ما بدران دل بسته را سپران حله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم

به خدا که روز نیکو ز بکه بید باشد که در آید آفتابش به وصال در کنارم

تو خموش تا قمر نفل بکند حکایت گل بر شاخه ان گلشن چو رسید نو بهارم

دو هزار عهد کردم که سر خون نخارم ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
 زره زیاده جویی به طریق خیره رویی بروم که کد خدایم غلبه بروم بکارم
 همه حل و عقد عالم چوبه دست غیب آمد من بوالفضل معجب تو بگو که بر چه کارم
 چو قضا به سخره خواهد که ز سبلی بخندد سگ لنگ را بگوید که برس بدان سکارم
 چو بر اوش رحم آید خبرش کند که نشین بهل اختیار خود را توبه پیش اختیارم
 اگر ت سکار باید ز منت سکار خوشتر همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم
 نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
 خمش اردگر بگویم ز مخالفت خوش او سپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
 تیر زو شمس دین شد سبب فروغ اختر رخ شمس از او منوره به فراز سبز طارم

فلکابلو که تا کی کله های یار کویم نبود شبی که آیم زمین کار کویم
 زمین او مقام کمر است و کوه و صحرا بجم از این میان و سخن و کنار کویم
 ز فراق گلستانش چو در امتحان حارم بر هم ز خار چون گل سخن از عذار کویم
 همه بانگ زاع آید به خرابه های بهمن بر هم از این چو بلبل صفت بهار کویم
 که هی ز تقد غنچه بنم به پیش سوسن صفتی ز رنگ لاله به نقشه زار کویم
 بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید بدرد نظر کریبان چو ز انتظار کویم
 بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی بچمد ز مهر ساقی چو من از خار کویم

1627

نظری به کار من کن که زد دست رفت کارم به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
چه کمی در آید آخر به شرابخانه تو اگر از شراب وصلت بیری ز سرخارم
چونیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

1628

دیده از خلق بستم چو جالش دیدم مست بخشایش او کشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کز خود افکندم نامی او کشتم و هم بر لب او نالیدم
اوبه دست من و کوران به دستش جستم من به دست وی و از بی خبران پرسیدم

ساده دل بودم و یا مست و یاد یوانه ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم، همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
بس کن و راز مرا بر سر انگشت پیچ که من از پنجه پیچ تو بسی پچیدم
شمس تبریز که نورمه و احترام از اوست که چه زارم ز غمش، همچو هلال عیدم

1629

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم یا نکلان کی دیده ست که من در شورم
هر چه امروز بریزم سنگنم تاوان نیست هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می آید تا شگایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز مرا تا کردن زانک اندیشه چو ز نور بود من عورم
شب که خواب از این خرقه برون می آیم صبح بیدار شوم باز در او محشورم
هین که دجال بیاید بکش راه میج هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
کربه هوش است خرد و جگرش را خون کن ورنه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا سیده بر باد دهد ساقی آمد به خرابی تن معمورم
روز و شب حامل می کشته که کوپی قدحم بی کمر چست میان بسته که کوپی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم
ماهمه پرده دریده طلب می رفته می نشسته به بن خم که چه من مستورم
تو که مست غنی دور شواز مجلس ما که دلت راز جهان سرد کند کافورم
چون تنم را بخورد خاک حد چون جرعه بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم

نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم خالدین ابد شد رقم مشورم
 اگر آینه ام هم ز فرح مزو جم وگر آویخته ام هم رسن منصورم
 جام فرعون نکیرم که دهان کنده کند جان موسی است روان در تن همچون طورم
 هله خاموش که سرست خموش اولیتر من فغان راحه کنم فی زلبش مجورم
 شمس تیریز که مشورت از خورشید است من که همسایه شمس چو قمر مشورم

1630

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم و رلبش جور کند از بن دندان بکشم
 و ر بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
 گر سر زلف چو چوگانش مرادور کند همچنین سجده کنان تابن میدان بکشم

لعل در کوه بود کوه در قلزم تلخ از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و کزاف گهر از ره بیرم لعل بدخشان بکشم
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید چه شود که ز خطا خلعت سلطان بکشم
من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم لازم نیست که من راه پریشان بکشم
بهر مانم همه رفتند سوی رهزن دل بکشاید بهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصه کند بارگشی مجنونی از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم
وربه زندان بردم یوسف من بی کنی همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
کردم سرکش از درد تو جان سیر شود جان و دل تا بروی دل و بی جان بکشم
شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک چونک من دامن مسکین تو پنهان بکشم

در فروبند که ما عاشق این میکرده ایم درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم
 برجه ای ساقی چالاک میان را بر بند به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
 بر کشمشک طرب را که ز رشک کف تو از کف زهره به صد لاله قبح نسته ایم
 در فروبند و ز رحمت در پنهان بکشا چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
 زان سو غسل قیامت بده از و سوسه ام به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
 ماهمه خفته تو بر مالکدی چند زدی بر جهیدیم خارانه در این عبده ایم
 که علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
 فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم
 آن نهنگیم که دریا بر مایک قبح است مانه مردان شریک و عدس و مایده ایم

هله خاموش کن و فایده و فضل بهل که ز فضل فایده فایده ایم

1632

هله رقیم و کرانی ز جالت بردیم همت توشه ره ذکر و صالت بردیم
تا که مارا و تور اتذکره امی باشد یاد دل خسته به تودا دیم و خیالت بردیم
آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست وان خم ابروی مانند هلالیت بردیم
وان سگر خنده خوبت که سگر تشنه اوست ز سگر خانه مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چو سپرم به تو باز آیم ز انک ما این پروبال از پروبالیت بردیم
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم
شمس تبریز شو خدمت مارا از صبا کر شمال است و صبا هم ز شمالیت بردیم

در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم تا که بایار شکر لب نفسی دم بزیم
 نقل و باد چه کم آید چو در این بزم دریم سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
 باد تو به کف و باد تو اندر سراماست فارغ از باد و بروت حسن و بواحسنیم
 چو تویی مشعله ماز تو شمع فلکیم چو تویی ساقی بگزیده کزین زینیم
 رسن دام تو مارا چو رانید ز چاه ما از آن روز رسن باز و حریف رسیم
 عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی واجب آید که به اقبال تو بر تن نسیم
 چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند ما از این خرگله خرگاه چو برابر نکنیم
 همچو سیم رخ دعاییم که بر چرخ پریم همچو سربسک قضاییم که لشکر شکنیم

ماچو سلیم و تو دیاز تو دور افتادیم بہ سروروی دوان کشتہ بہ سوی و طنیم
 روکشان نعرہ زنا یم در این راہ چو سیل نہ چو کرداہ کنیدہ بہ خود مرہنیم
 ہین از آن رطل کران دہ سکیم پیش کو و ربکوی تو ہمین گوکہ غریق مستیم
 شمس تبریز کہ سرمایہ لعل است و عشق ما از او لعل بدخشان و عشق یمینیم

1634

عقل کوید کہ من اوراہ زبان بفریم عشق کوید تو خمش باش بہ جان بفریم
 جان بہ دل کوید روبر من و بر خویش مخند چیست کور انہود تاش بدان بفریم
 نیست نمکین و پراندیشہ و بی ہوشی جوی تا من اوراہ می و رطل کران بفریم
 ناوک غمزہ اوراہ کمان حاجت نیست تا خدنک نظرش را بہ کمان بفریم

نست محوس جهان بته این عالم خاک تامن اورابه زرو ملک جهان بفریم
اوفرشته ست اگر چه که به صورت بشر است شہوتی نیست کہ اورابه زنان بفریم
خانہ کاین نقش در او هست فرشته برمد پس کیش من بہ چنین نقش و نشان بفریم

کلہ اسب نکیرد چوبہ رمی پرد خور او نور بود چوش بہ نان بفریم
نست او تاجر و سوداگر بازار جهان تابه افسوش بہ هر سود و زیان بفریم
نست محبوب کہ رنجور کنم من خود را آہ آہی کنم اورابه فغان بفریم
سر بیندم بہم سر کہ من از دست شدم رحتش را بہ مرض یا خفقان بفریم
موی در موی ببیند کز می و فعل مرا چیست پنهان بر او کش بہ نہان بفریم
نست شہرت طلب و خسرو شاعر بارہ کش بہ بیت غزل و شعر روان بفریم
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است کہ من اورابه جنان یا بہ جنان بفریم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است مگر او را به همان قطب زمان بفریم

1635

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم تابشی نوبه نواز حسن و جمالش رسدم
یارب این بوی طرب از طرف فردوس است یانسیمی است که از روز وصالش

رسدم

این ز عشق است که مغرم ز طرب خیره شده ست یاکه جامی است که از خمر حلالش

رسدم

یا چو بازی است که از عشق همی پراند یاکو تیر چکان از پروبالش رسدم

سرکشان از طرف غیب به من می آیند وین مدد ما همه از لذت حالش رسدم

از بت با خبر من خبری می رسدم وز لب چون شکر او شگری می رسدم
 شکر اندر شکر اندر شکر است شگری در دهن است و دگری می رسدم
 هر دم از گلشن او طرفه کلی می سکم هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
 خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی عاشق سوخته خیره سری می رسدم
 آن یکی زرد شده کاتش او می کشدم وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
 وان دگر برد آن خانه او بنشته که در بار نشد بانگ دی می رسدم
 وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

منم آن دزد که شب نقب زدم بیدم سر صندوق کشادم کهری دزدیدم
 ز زینجای حرم چادر سر بر بودم چو دیدم رخ یوسف کف خود بیدم
 سر سودای کسی قصد سر من دارد کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
 چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین چون غمش کند ز پنجم پس از آن رویدم
 این چه ماه است که اندر دل و جان ما کردد که من از گردش او بس چو فلک کردیدم
 جان اخوان صفا و ست که اندر هوش همه دردی جهان در سر خود مالیدم
 اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهان من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم
 هله ای عشق بیایار منی در دو جهان از همه خلق بیدم به تو بر خفیدم
 زان چنین در فرحم کز قدحت سر مستم زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم

بہان از ہمہ خلقان چه خوش آیین باغی است کہ چو گل در چمنش جامہ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجری است کہ چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنچه بکلفت او کہ بگو من کفتم و آنچه فرمود سوشان و مگو پوشیدم
شمس تیریز کہ آفاق از او شد پر نور من بہ ہر سوی چو سایہ ز پیش کردیدم

1638

مادم بخت بدہ است و پدرم جو دو کرم فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرح
ہین کہ بگلربک شادی بہ سعادت برسد پر شد این شہر و بیابان سپہ و طبل و علم
کہ بہ کرگی برسم یوسف مہ روی شود در چہی کہ بروم کردد چہ باغ ارم
آنک باشد ز نخیلی دل او آہن و سنک خاتم وقت شود پیش من از جو دو کرم

خاک چون در کف من زر شود و نقره خام چون مراره زندگنه کر ز رودم
 صنمی دارم کر بوی خوشش فاش شود جان پذیرد ز خوشی کر بود از سنگ صنم
 مرد غم در فرحش که جبرائله عزاک آن چنان تیغ چکونه نزند کر دن غم
 بسانده ستم او دل هر کی خواهد عدل با حمله غلامان چنین ظلم و ستم
 آن چه حال است بر آن رخ که اگر جلوه کند زودیگانه شود در هوسش حال زعم
 کفتم اربس کنم و قصه فروداشت کنم تو تماش کنی و شرح کنی کفتم نعم

1639

ای خوشاروز که پیش چو تو سلطان میرم پیش کان سکر تو سکر افشان میرم
 صد هزاران گل صد برگ ز حاکم روید چونک در سایه آن سرو گلستان میرم

ای بسا دست که جانند حریصان حیات چونک در پای تو من دست فشانان میرم
شربت مرگ چون در قح من ریزی بر قح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون به بوی خوش یک سیب تو موسی جان داد پس عجب نیست که آسب تو

چون جان میرم

چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم چون بهار از لب خندان تو خندان میرم

بارها مردم من وزدم تو زنده شدم که بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم

من پرکنده بدم خاک بدم جمع شدم پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم

همچو فرزند که اندر بر مادر میرود در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم

چه حدیث است که جامرک بود عاشق را این محالت که در چشمه حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

کر تو خواهی که تورابی کس و تنها نکنم و امقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
 این تعلق به تو دارد سررشته نگذار کژمباز ای کژ کژباز مکن تا نکنم
 گفته ای جان دهمت نان جوین می ندی بی خبر دایم اریچ مکافا نکنم
 کوش تو تا بنالم نکشاید چشمت دهمت یم مبارات تو اما نکنم
 متفرق شود اجزای تو بهنگام اجل تو بجان برده که جمعیت اجزا نکنم
 منشی روز و شبم نیست شود هست کنم پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم
 هر دمی حشر نوشت ز ترخ تا به فرح پس چرا صبر تو را سگر سگر خان کنم
 هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است پس چه شد کار جزا که تقاضا نکنم

تا ز زبدان جهان همچو جنینت نبرم در جهان خرد و عقل تو را جانکنم
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طری است چشم بستی به ستیزه که تا شاکنم
طلبل باز شهم امی باز بر این بانگ ییا پیش از آن که بروم نظم غزل ها کنم

1641

من چو در کور درون خفته همی فرسایم چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم
نفس صور منی و محشر من پس چه کنم مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم
مثل نای جادیم و خمش بی لب تو چه نواها زخم آن دم که دمی در نایم
نی مسکین تو با سگر لب خو کرده ست یاد کن از من مسکین که تو رامی پایم
چون نیابم مه رویت سر خود می بندم چون نیابم لب نوشت کف خود می حایم

ساقیماز شریابہ زمین افتادیم کوش خود بردم شش تائی طرب بہنادیم

دل رنجور بہ طنبور نوالی دارد دل صد پارہ خود را بہ نوازش دادیم

بہ خرابات بستیم از آن رو مستیم کوی دیگر نشاسیم در این کوزادیم

ساقیمازین ہمہ بگذردہ آن جام شراب ہمہ را حملہ یکی کن کہ در این افرادیم

ہمہ را غرق کن و باز رہان زین اعداد مزہ ای بخش کہ مابی مزہ اعدادیم

دل مایافت از این بادہ عجاب بونی لاجرم از دم این بادہ لطیف اورادیم

از برون خستہ یاریم و درون رستہ یار لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم

ہمہ مستیم و خرابیم و فنای رہ دوست در خرابات فنا عاقلہ ایجادیم

هله خاموش بیارام عروسی داریم هله کردک بنشینیم که مادامادیم

1643

چند خسیم صبح است صلابر خیریم آب رحمت بتائیم و بر آتش ریزیم
آن کیت عربی را که فلک پیمای است وقت زین است و لگام است چرا
نگنیزیم

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه شیر کیرانه ز شیران سه نگریزیم
در زندان جهان راه شجاعت بکنیم شخه عشق چوباماست زکی پرهنیزیم
زنکیان شب غم راهمه سر برداریم زنک و رومی چه بود چون به و غایستیزیم
قبح باده نسازیم جز از کاسه سر کرده دیک نگر دیم نه ما کفنیزیم

ز آن خورشور برانیم سوی برج اسد چو اسد هست چه باکله گاو آمیزیم
اندراين منزل هر دم حشری گاو آرد چاره بود ز سرخر چو در این پالیزیم
موج دریای حقایق که ز نذر که قاف زان زما جوش بر آورد که ما کاریزیم
بدرمار است اگر چه چو هلالیم نزار صد رمار است اگر چه که در این دهلنیزیم
گلرخان روی نماید چو رو بناییم که بهاریم در آن باغ نه ما پائیزیم
وز سر ناز بگویم چه خرید شام سجده آرنده که ما پیش شامنا چیزیم
گلعداریم ولی پیش رخ خوب شام روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند زانک امروز همه مشک و عمر می بیزیم
چون دید جام صفا بر همه ایشار کنیم و ز نذیخ بلا، چو خزان نسکنیزیم
تاب خورشید ازل بر سرمای تابد می ز نذر بر سرما تیز از آن سر تیزیم

طلح شمس چو ما راست چه باشد اختر روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

1644

جز زلفان دو چشمت زکی مضمون باشیم جز ز زنجیر دوزلفت زکی مجنون باشیم
جز از آن روی چو ماهت که هوش جویان است دگر از بهر که سرگشته چو کردون باشیم
نار خندان تو ما را صنما کریان کرد تا چو نار از غم تو بادل پر خون باشیم
چشم مست تو قبح بر سر ما می ریزد ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
گلکشان رخ تو خرمن گل می بخشد ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی زد دخت تو حریف نوریم ما چرا عاشق برک و زرقارون باشیم
هر زمان عشق در آید که حریفان چو نید ما ز چون کشتن او و اله و بی چون باشیم

ما چو زائیده و پرورده آن دریاسیم صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
ماز نورخ خورشید چو اجزاداریم همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
به دعانوح خیالتیم و همچون خواهد بهر این سلاح و با چشم چو همچون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی لیک چون عشق زو هم همه بیرون باشیم
چونک در مطنج دل لوت طبق بر طبق است ما چرا کاسه کش مطنج هر دون باشیم
وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم
شمس تیریزی نور تو زان ذره شدیم تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

1645

گر تو مستی بر ما آیی که ما ستانیم ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم

یوسفانند که درمان دل پرورند که زمستی بنده اند که ما در مانیم
وربدانند حق و قیمت خود در سنگند چونک درمان سر خود کیر ما در مانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست کنج عشیم اگر چند در این ویرانیم
که خدا مان به خرابات همان ساقی و بس که خدا او ست و خدا او ست همورا دانیم
مست را باغم و اندیشه و تدبیر چه کار که سزای سر صدریم و یاد مانیم
هر کی از صدر خبر دارد او در بان است ما ز جان بی خبریم و بر آن جان مانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی می دهد در دل ما زانک چو نای انبانیم
خوش بودی ستمنی کو بنده اند که کیم بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر سنگند خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سرفرو د آر د چون شاخ تر از لطف و کرم ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم

یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است ماسخن کوی خموشیم که چون منیرانیم
بس کن ار چندیان طرق از ارکان است مابه ارکان به چه مشغول شویم ارکانیم

1646

روز آن است که ماخویش بر آن یار ز نیم نظری سیر بر آن روی چو کلنار ز نیم
مشری وار سر زلف مه خود کیریم قننه و غلغله اندر همه بازار ز نیم
اندر اقیم در آن گلشن چون باد صبا همه بر حیب گل و جعد سمن زار ز نیم
نفسی کوزه ز نیم و نفسی کاسه خوریم تا سووار همه بر خم خار ز نیم
تابه کی نامه بخوانیم که جام رسید نامه رایک نفسی در سردستار ز نیم
چنک اقبال ز فرخ تو ساخته شد واجب آید که دوسه زخمه بر آن تار ز نیم

وقت شور آمد و همگام نکه داشت ماند ما که مستیم چه دانیم چه مقدار ز نیم
خاک ز رمی شود اندر کف اخوان صفا خاک در دیده این عالم خدار ز نیم
می کشاند سوی میمنه مارا به طناب خیمه عشرت از این بار در اسرار ز نیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش روی خیز تا آتش در کلبه و کار ز نیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور که ز برق دل خود بر که و کسار ز نیم
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی سرد و حیف است که ما حلقه کفتار ز نیم

1647

روز شادی است بیاتنا همگان یار شویم دست با هم بدیم و بردار شویم
چون در او دنک شویم و همه یک رنگ شویم همچنین رقص کنان جانب بازار شویم

روز آن است که خوبان همه در قفس آیند ما ببندیم دکان ما همه بی کار شویم

روز آن است که تشریف پوشد جان ما با به مهمان خدا بر سر اسرار شویم

روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

1648

ساقیا عبده کردیم که در جنگ شویم می گلزنک بده تا همه یک رنگ شویم

صورت لطف ستمی اند تو بی درد و جهان رخ می رنگ نمانا، همگان دنک شویم

باده نسوخ شود چون به صفت باده شویم بسک نسوخ شود چون بکلی بسک شویم

بین که اندیشه و غم پهلو می ما خانه گرفت باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم

مطربا بهر خدا زخمه مسانه بزن تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم

مجلس قیصر روم است بدہ صیقل دل تاکہ چون آینہ جان ہمہ بی رنگ شویم
 یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط یک نفس عاشق آئیم کہ دلنگ شویم
 دشمن عقل کی دیدہ ست کز آمنیزش او ہمہ عقل و ہمہ علم و ہمہ فرہنگ شویم
 شمس تیریز خود باغ صفار و نمود زود در کردن عشقش ہمہ آونک شویم

1649

وقت آن شد کہ بہ زنجیر تو دیوانہ شویم بند را بر کسلیم از ہمہ یگانہ شویم
 جان سپاریم دگر رنگ چنن جان نکشیم خانہ سوزیم و چو آتش سوی میخانہ شویم
 تا بخوشیم از این حب جهان برناییم کی حریف لب آن ساغر و پیانہ شویم
 سخن راست تو از مردم دیوانہ شنو تا نمیریم پندار کہ مردانہ شویم

در سرف سعادۃ که سکن در سکن اسۃ واجب آید که نکوۃرز سرف سانه شویم

بال و پرباز کشایم به بسان چو درخت کرد این راه فناریخه چون دانه شویم

گر چه سکیم پی مهر تو چون موم شویم گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم

گر چه شایم برای تو چو رخ راست رویم تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

درخ آینه عشق ز خود دم نزنیم محرم کنج تو کردیم چو پروانه شویم

ما چو افسانه دل بی سرو بی پاییم تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

گر مریدی کند او ما به مرادی بریم و رکلیدی کند او ما همه دندانه شویم

مصطفی در دل ما کرده و مسند نکند شاید ارناله کنیم اسن خانه شویم

نی خمش کن که خموشانه باید دادن پاسبان را چو به شب ماسوی کاشانه شویم

خوش بنوشم تو اگر زهر نبی در جامم پنجه و خام تو را اگر نپذیرم خامم
 عاشق بدیده نیم عاشق آن دست تو ام سقردانه نیم ای یک بند دامم
 از تغار تو اگر خون رسدم، بمحوسگان کر من آن راقح خاص ندانم عامم
 پنجه و خار تو را دایه شوم، بمحوزمین تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
 ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید گر نکردم تلف تو علف ایامم
 ساقی صبر بیار ظل گر انم درده تا چورگیش به یکی بار فرو آشامم
 گویم ششپی و چون شبه بی آرامی چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم
 بمحودزدان ز عس من همه شب دریمم بمحوخورشید پرستان به سحر بر بامم
 مهر غیر تو بود دل من مهر ضلال سگر غیر تو بود در سر من سر سامم

به زبان کر نکنم یادشگر خانه تو کام و ناکام بود لذت آن در کامم
خبر رشک تومی آرد اشک تر من نه به تقلید بل از دیده دید پیغامم

1651

ما سرو پنجه و قوت نه از این جان داریم ما کرو و فر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت مانست ز خورشید و اشیر سجات رخ تابنده ز بجان داریم
رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوئیم دست و پانی و در آن معرکه جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود که به کف شعله جوهر انسان داریم
چه کم از سر نبود چونک سراسر جانیم چه غم از زر نبود چون مدد از کان داریم

بهریره صفتیم و به که دادوستد دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم
در چه و حبس جهان کر چه برین دلویم چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم
شمس تبریز شمشاه همه مردان است ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

1652

ای دریغاکه شب آمد همه از هم ببریم مجلس آخر شد و ماتمه و مخمور سریم
رفت این روز در از و در حس کشت فراز ز اول روز خاریم به شب زان بریم
باطن ما چون فلک تا به ابد مستقی است کر چه روزی دوسه در نقش و نگار بریم
معه کاو گرفته ست ره معده دل ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم

نزد نزدیکان نه صباح است برادر نه مسا
چیز دیگر بود و تابع آن دکریم

همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
همه محبوس نقوش و وشنات صوریم

کوزه هادان تو صور راوز هر شربت فکر
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم

نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزع
نفسی است ابالی نفسی نفع و ضریم

شربت از کوزه نروید بود از جای دگر
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم

از دهنده نظر ار چه که نظر محبوب است
زان است محبوب که ما غرق دهنده نظریم

آن چنانک نتوان دید ز بعد مفراط سبب
قربت مفراط مغزول از بصیریم

که ز تمیزج حمادات چونج منجمیم
که در آن شیر که ازنده مثال سکریم

اگر این بیخ نرود زان است که خورشید ریمید
وگر آن مه نرسد زان است که بندا کریم

گر چه دل رازلقا بر جگرش آبی نیست
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم

چو مهندس جہت جان وطن غیبی ساخت با مهندس زدرون ہندسہ ای بر شمریم
 چو سلیمان اگر او تاج نند بر سر ما ہجو مور از پی شکرش ہمہ بستہ کمریم
 از زکاتی کہ فرستد بر ما آن خورشید قمراندر قمراندر قمراندر قمریم
 وز سحابی کہ فرستد بر ما آن دریا کمراندر کمراندر کمراندر کمریم
 زان بہاری کہ خزانہ بود در پی او ہمہ سر سبز و فراخندہ چو سرو و شجریم
 جان چو روز است و تن ما چو شب و ما بہ میان واسطہ روز و شب خویش مثال سحریم
 من خموش کردم ای خواجہ ولیکن ز نہار حلہ منکر سوی ماست کہ احدی الکریم

1653

من از این خانہ پر نور بہ درمی نروم من از این شہر مبارک بہ سفر می نروم

کر جهان بحر شود موج زند سرتاسر من بجز جانب آن کج گهر می نروم

شهر ما سخته و مجلس آن سلطان است من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم

شهر ما از شه ماکان عشیق و گهر است من ز کنجینه کوهر به حجر می نروم

شهر ما از شه ما بخت و فردوس خوش است من ز فردوس و ز بخت به سقر می نروم

شهر پر شد که فلان بن فلان می برود شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم

این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید من از این بی خبری سوی خبر می نروم

یار ما جان و خداوند قضا و قدر است من از این جان قدر جز به قدر می نروم

تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی من از این سود حقیقت به مگر می نروم

مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید ای منی یافته ام سوی خطر می نروم

تو جگر گوشه مایی برو انده معک من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم

تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی من فلکندہ کلہ و سوی کمر می نروم
نشوم پند کسی پندم مدہ جان پدر من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
شمس تیریزم اطلع زہرہ دادہ ست تا چو زہرہ ہمہ شب جز بہ بطرمی نروم

1654

تا کہ ما از نظر و خوبی تو با خبریم از بد و نیک جهان، پچو جهان بی خبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیدہ ما از پیروی تو تا حشر غلام نظیریم
دین ما مر تو و مذہب ما خدمت تو تا نکویی کہ در این عشق تو ما مختصریم
زہر بر یاد یکی نوش تو ای آہو چشم کربہ از نوش نوشیم پس از سگ بتیریم

دوش می گفت جانم کی سپر معظم بس معلق ز نانی شعله با اندر اسلم
 بی کنه بی جنایت کردی بی نهایت برتت در شکایت نیلی رسم ماتم
 که خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش هم شه و هم کدوش چون براہیم ادہم
 صورت سہمنکی حالت دردناکی کردش آسیا ہداری و پیچ رقم
 گفت چرخ مقدس چون ترسم از آن کس کو بہشت جہان رامی کند چون جہنم
 در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی سازدش باز و بومی سازدش سگر و سم
 اونہانی است یارا این چنین آشکارا پیش کردہ است مارا تا شود او ملکم
 کی شود بحر کیمان زیر خاشاک پنهان کشتہ خاشاک رقصان موج در زیر و در ہم
 چون تن خاکدانت بر سر آب جانت جان سق کردہ تن را در عوسی و در غم

درستق نوعروسی تندخویی شموسی می کند خوش فوسوی بر بدونیک عالم
حاک از او سزیه زاری چرخ از او بی قراری هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عقل از او مستعینی صبر از او مستعینی عشق از او غیب بینی حاک او نقش آدم
باد پویان و جویان آب هادست شویان مامیخانه کویان حاک خاش چو مریم
بحر باموج هابین کرد کشتی خاکین کعبه و مکه هابین در تک چاه زمزم
شه بگوید توتن زن خویش در چه میسکن که ندانی تو کردن دلو و حمل از سلولم

1656

هم به درد این درد در امان کنم هم به صبر این کار را آسان کنم
یابر آرم پای جان زین آب و گل یادل و جان وقف دلداران کنم

داغ پروانه ستم از شمع الست خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق همان شد بر این سوخته یک دلی دارم پیش قربان کنم
نفس اگر چون کربه گوید که میا و کربه وار ش من در این انبان کنم
از ملولی هر کی کردند سری در کشم در چرخش و گردان کنم
آن ملولی دنبل بی عشقی است جان اورا عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال نمکنی پس بیان چشمه حیوان کنم
من نکویم شرح او خاش کنم آنچه اندر شرح ناید آن کنم

1657

می رسد بوی جگر از دو لبم می برآید دود را از یار بزم

می‌بنالد آسمان از آه من جان سپردن هر دمی شدند بسم
اندکی دانستی از حال من گر خبر بودی ثبت راز بسم
کتاب تعلیم عشاق آتش است من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه دست نه بر سینه ام کاندرتبم
گفتش گویم به گوشت یک سخن گفت ترسم تا نسوزد غنجم
گفتش دور از حالت چشم بد چشم من نزدیک اگر چه معجم

1658

عاشقم از عاشقان نگریم نخم وز مصاف ای پهلوان نگریم نخم
حمله بردم سوی شیران، پخشیر، پچوروبه از میان نگریم نخم

قصدم آسمان می‌داشتم از میان زردبان نگریم نخم
چون که من دارو بدم هر درد را از صداع این و آن نگریم نخم
بیچ دیدی دارو کردی گریخت داروم من همچنان نگریم نخم
پیرو پغامبران بودم به جان من ز تهدید خسان نگریم نخم
زنده گوشم در سکار زندگی زنده باشم چون ز جان نگریم نخم
چشم سیر اندازش آنکه یافتم که ز سیر حرکان نگریم نخم
زخم تیغ و تیر من منصور شد چون که از زخم سان نگریم نخم
بحر قدم از ترش باکیم نیست سودمندم از زیان نگریم نخم
شمس سیریزی چو آمد آسکار ز آسکار او نهان نگریم نخم

دست من کیرای پسر خوش نیستم ای قد تو چون شجر خوش نیستم
 نی بهل دستم که رنجم از دل است در ددل را گلشگر خوش نیستم
 تا تو رفتی قوت و صبرم برفت تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
 دست هارا چون کمر کن کرد من هین که من بی این کمر خوش نیستم
 ناتوانم رفتم از دست ای حکیم دست بر من نه مگر خوش نیستم
 ای گرفته آتش زیر و زبر این چنین زیر و زبر خوش نیستم
 چه خبر پرسی که بی جام لبست با خبر یابی خبر خوش نیستم
 سر همی پچم به هر سو بهمنین چیست یعنی من ز سر خوش نیستم
 چشم می بندم به هر دم تا به دیر ز آنک بی تو با نظر خوش نیستم

ای کزیده یار چونت یافتم ای دل و دلدار چونت یافتم
 می کزیزی هر زمان از کار ما در میان کار چونت یافتم
 چند بارم وعده کردی و نشد ای صنم این بار چونت یافتم
 زحمت اغیار آخر چند چند بین که بی اغیار چونت یافتم
 ای دیده پرده های عاشقان پرده را بردار چونت یافتم
 ای ز رویت گلستان ها شرمسار در گل و گلزار چونت یافتم
 ای دل اندک نیست زخم چشم بد پس مگو بسیار چونت یافتم
 ای که در خوابت ندیده خسروان این عجب بیدار چونت یافتم

شمس تبریزی که انوار از توتافت اندر آن انوار چونت یافتم

1661

سالکان راه را محرم شدم سالکان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت خاک کشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رک های عشق در دو چشم عاشقانش نم شدم
که چو عیسی جملگی کشتم زبان که دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاره شد که مرابا و رکنی آن هم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل زخم کشتم صدره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود جان مبادم که از او در هم شدم

روبه رو با مرگ کردم حرب ؛ تاز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام تا که برزین بقا محکم شدم
بانگ نامی لم یزل بشوز من کر چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو نمود الله اعلم مر مرا کشته الله و پس اعلم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود عید راقربانی اعظم شدم

1662

بوی آن خوب ختن می آیدم بوی یار سستن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان بوی باغ و یا سمن می آیدم
در چون آبتنان می گیردم طفل جان اندر چمن می آیدم

بوی زلف مشکبار روح قدس ، همچو جان اندر بدن می آیدم

یوسفم افتاده در چاه فراق از شه مصر آن رسن می آیدم

من شهید عشقم و پر خون کفن خونبها اندر کفن می آیدم

بر سرم نه آن کلاه خسروی کان چنان شیرین ذقن می آیدم

سر نهادم ، همچو شمع اندر لکن سر نگر کاندر لکن می آیدم

جان با بر بام تن صف صف زدند کان قباد صف سکن می آیدم

گویا آن چنگ عشرت ساز یافت تانواهی تن تن می آیدم

گویا ساقی جان بر کار شد تا چنین می در دهن می آیدم

یا ز شعاع عشق احمدی بوی رحمان از زمین می آیدم

یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق نعره هابی خویشتن می آیدم

نوبه نوهر روزباری می کشم وین بلا از بهر کاری می کشم
 زحمت سرما و برف ماه دی بر امید نوبهاری می کشم
 پیش آن فربه کن هر لاغری این چنین جسم نزاری می کشم
 از دو صد شهرم اگر بیرون کنند بهر عشق شهریاری می کشم
 کردگان و خانه ام ویران شود بروفای لاله زاری می کشم
 عشق یزدان پس حصاری محکم است رخت جان اندر حصاری می کشم
 ناز هر یگانه سکین دلی بهیاری بردباری می کشم
 بهر لعلش کوه و کانی می کنم بهر آن گل بار خاری می کشم

بهر آن دوزگس مخمور او بهجو مخموران خاری می کشم
بهر صیدی کونمی کنجبه دام دام و داهول شکاری می کشم
گفت ای غم تا قیامت می کشی می کشم ای دوست آری می کشم
سینه غار و شمس تبریزی است یار سخره بهریار غاری می کشم

1664

می شناسد پرده جان آن صنم چون نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند تو فسون بر ما مخوان و بر دم
کس ندارد طاقت ما آن نفس عاقل از ما می رود دیوانه هم
آن چنان کردیم ما همچون که دوش ماه می انداخت از غیرت علم

پرده های می نواز در پرده در تاریایی می زندگی زیرو بزم
عقل و جان آن جا کند رقص اجل کو بدر پرده شادی و غم
این نفس آن پرده راز سر گرفت مابہ سر رقصان جو بر کاغذ قلم

1665

عاشقی بر من پریشانست کنم کم عمارت کن که ویرانت کنم
کرد و صد خانه کنی ز بنور وار چون مگس بی خان و بی مانت کنم
تو بر آنک خلق را حیران کنی من بر آنک مست و حیرانت کنم
گر که قافی تو را چون آسیا آرم اندر چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی به علم من به یک دیدار نادانت کنم

توبه دست من چو مرغی مرده ای من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر کنجی چو ماری خفته ای من چو مار خسته پچانت کنم
خواه دلیلی کو و خواهی خود کو در دلالت عین برهانت کنم
خواه کو لا حول خواهی خود کو چون شهت لا حول شیطانت کنم
چند می باشی اسیر این و آن کبر برون آبی از این آنت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما چون صدف ها کو هرافشانت کنم
بر گلویت تیغ ها را دست نیست کر چو اسماعیل قربانت کنم
چون خلیجی بیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم
دامن ما کیرا کر تردامنی تا چومه از نور دامانت کنم
من بهایم سایه کردم بر سرت تا که افریدون و سلطانت کنم

ہین قرأت کم کن و خاموش باش تا بخوانم عین قرأت کنم

1666

گفتہ امی من یاد دیکر می کنم بر تو دل چون سنگ مرمری کنم

پس تو خود این گوکہ از تیغ جفا عاشقی را قصد و بی سر می کنم

کوهری رازیر مرمری کشم مرمری را لعل و کوهری کنم

صد هزاران مومن تو حید را بستہ آن زلف کافر می کنم

عاشقان را در کشاکش ہچوماہ گاہ فر بہ گاہ لاغر می کنم

کلہ ہای عشق را از تہب جان کیل بادہ ہچوساغر می کنم

باغ دل سرسبز و تر باشد و لیک از فراقش خشک و بی بر می کنم

گلبنان را حمله کردن می زخم قصد شاخ تازه و ترمی کنم
چونک بی من باغ حال خود بید جور، شتم داد و داور می کنم
از بهار وصل بر بیماری مغفرت را روح پرور می کنم
بار دیگر از بر سیمین خود دست بی سمان پر از زرمی کنم
بندگان خویش را بر هر دو کون خسرو و خاقان و سحر می کنم
شمس تبریزی همی کوید به روح من ز عین روح سرور می کنم

1667

من ز وصلت چون به بجران می روم در میان مغیلان می روم
من به خود کی رفتی او می کشد تا پنداری که خواهان می روم

چشم نرگس خیره در من مانده ست کز میان باغ و بستان می روم
عقل هم انگشت خود را می کزد زانک جان این جاست و بی جان می روم
دست نماید اگر بیان می کشد من پی دست و گریبان می روم
این چنین پیدا و پنهان دست کیت تا که من پیدا و پنهان می روم
این همان دست است کاول او مرا جمع کرد و من پریشان می روم
در تماشای چنین دست عجب من شدم از دست و حیران می روم
من چو از دریای عمان قطره ام قطره قطره سوی عمان می روم
من چو از کان معانی یک جوم هم چنین جو جو بدان کان می روم
من چو از خورشید کیوان ذره ام ذره ذره سوی کیوان می روم
این سخن پایان ندارد لیک من آدم زان سر به پایان می روم

من به سوی باغ و گلشن می روم تو نمی آبی میا من می روم
 روزتاریک است بی رویش مرا من برای شمع روشن می روم
 جان مراشته ست و پیشین می رود جان همی گوید که بی تن می روم
 بوی سیب آمد مرا از باغ جان مست گشتم سیب خوردن می روم
 عیش باقی شد مرا آن جا که من از برای عیش کردن می روم
 من به هر باد می نگردم ز آنک من در ریش چون کوه آهن می روم
 من کربان را دیدم از فراق در پی او، همچو دامن می روم
 آتشم گر چه به صورت روغنم و اندر آتش، همچو روغن می روم

بمحو کوهی می‌نایم لیک من ذره ذره سوی روزن می‌روم

1669

آتشی نود و وجود اندر زدیم در میان محو نو اندر شدیم
نیک و بد اندر جهان، هستی است مانه نیکیم ای برادر نی بدیم
هر چه چرخ دزد از ما برده بود شب عس رقتیم و از وی بستیم
مایکی بودیم با صد ما و من یک جوی زان یک ماند و ما صدیم
از خودی نرفته توان آمدن از خودی رقتیم و آنکه آمدیم
قدما شد پست اندر قد عشق قدما چون پست شد عالی قدیم
پیشه مردی ز حق آموختیم پهلوان عشق و یار احمدیم

بیت و نه حرف است بر لوح وجود حرف هاشستم و اندر اجدیم

سعد شمس الدین تبریزی بنافت وز قران سعد او ما اسعدیم

1670

با به خر مگناه جان باز آمدیم جانب شه همجو شهباز آمدیم

سیر کشیم از غریبی و فراق سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

وار هیدیم از کدایی و نیاز پای کوبان جانب ناز آمدیم

در کنار محرمان جان پروریم چونک اندر پرده راز آمدیم

او کمند انداخت و ما را بر کشید ما به دست صلح انگاز آمدیم

پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل حمده خانه پرداز آمدیم

نان پاخته ست و بوش می رسد تا به بوی نان به خباز آیدیم
هین خمش کن تا بگوید تر جان کز مذلت سوی اعزاز آیدیم

1671

کردم از سادی و کراز غم ز نیم جمع بنشینیم و دم با هم ز نیم
یار ما افزون رود افزون رویم یار ما کر کم زند ما کم ز نیم
ماویاران همدل و همد شویم همچو آتش بر صف رستم ز نیم
گر چه مردانیم اگر تنهارویم چون زنان بر نوحه و ماتم ز نیم
گر به تنهایی به راه حج رویم تو ملکن باور که بر زمزم ز نیم
تارهای چنک را مانیم ما چونک در سازیم زیر و بم ز نیم

ماهه در جمع آدم بوده ایم بار دیگر جمله بر آدم ز نیم
نکته پوشیده است و آدم واسطه خیمه ها بر سائل اعظم ز نیم
چون به تخت آید سلیمان بقاصد هزاران بوسه بر خاتم ز نیم

1672

روز باران است و ما جو می کنیم بر امید وصل دستی می ز نیم
ابر ها آستان از دریای عشق مازا بر عشق هم آ بستیم
تو کلو مطرب نیم دستی بزنی تو بیایا خود تو را مطرب کنیم
روشن است آن خانه کوی آن کیست ما غلام خانه های روشنیم
ما حجاب آب حیوان خودیم بر سر آن آب ما چون روغنیم

اشب ای دلدار مہمان تویم شب چہ باشد روز و شب آن تویم

ہر کجا باشیم و ہر جا کہ رویم حاضران کاسہ و خوان تویم

نقش ہای صنعت دست تویم پروریدہ نعمت و نان تویم

چون کبوتر زادہ برج تویم در سفر طواف ایوان تویم

یہاں ما کنتم فولو اشطرہ باز جاہ دل پری خوان تویم

ہر زمان نقشی کنی در مغز ما صحیفہ خط و عنوان تویم

ہمچو موسیٰ کم خوریم از دایہ شیر زانک مست شیر و پستان تویم

ایمنیم از دزد و مکر راہ زن زانک چون زرد در حردان تویم

زان چنین مست است و دنجوش جان ما که بسکسار و کران جان تویم
 کوی زرین فلک رقصان ماست چون نباشد چون که چوگان تویم
 خواه چوگان ساز ما را خواه کوی دولت این بس که به میدان تویم
 خواه ما را مار کن خواهی عصا معجز موسی و برهان تویم
 کر عصا سازیم پیشانیم برک وقت خشم و جنگ ثعبان تویم
 عشق ما را پشت داری می کند زانک خندان روی بستان تویم
 سایه ساز ماست نور سایه سوز زانک، همچون مه به منیران تویم
 هم تو بکش این دهن را هم تو بند بند آن تو ست و انبان تویم

مازبالاسیم وبالامی رویم مازدریاسیم ودریامی رویم
مازآن جاو از این جائستیم مازبی جائیم و بی جامی رویم
لاله اندر پی الله است همچو لاله ما هم به الامی رویم
قل تعالوا آیتست از جذب حق ما به جذب حق تعالی می رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح لاجرم بی دست و بی پامی رویم
همچو موج از خود بر آوردم سر باز هم در خود تماشای رویم
راه حق تنگ است چون سم انخراط ما مثال رشته یکتای رویم
بین ز همراهان و منزل یاد کن پس بدانک هر دمی مای رویم
خوانده ای انا الیه راجعون تابدانی که کجا مای رویم
اخرمانیست در دور قمر لاجرم فوق ثریامی رویم

همت عالی است در سرهای ما از علی تارب اعلامی رویم
روز خرمسنگاه ما ای کورموش کز نه کوری بین که مینامی رویم
ای سخن خاموش کن با ما میا بین که ما از رشک بی مامی رویم
ای که هستی ماره را بند ما به کوه قاف و عمق می رویم

1675

دوش عشق شمس دین می با ختمیم سوی رفعت روح می افرا ختمیم
در فراق روی آن معشوق جان ما حضر با عشق او می ساختیم
در نثار عشق جان افزای او قالب از جان هر زمان پرداختیم
عشق او صد جان دیگر می بداد ما در این داد و ستد پرداختیم

همچو چنگ از حال خود خالی شدیم پرده عشاق را بنواختیم

اندر آن پرده بده یک پردگی کز شعاعش پرده باشتا ختمیم

هر زمان خود را به سوی پرده ای حیلہ حیلہ پیشتر انداختیم

برج برج و پرده پرده بعد از آن همچو ماه چارده می تا ختمیم

رو نمود از سوی تبریز آفتاب تادل از رخت طبیعت آختمیم

1676

عاقبت ای جان فرا نسکیتم خشم رفتم بی شما نسکیتم

در جدایی خواستم تا خونم راستی گویم جدا نسکیتم

کی شکید خود کمی از کبریا کاہم و از کبریا شکیتتم
ہر جفاکش طالب روز و فاست من جفاکش از وفا شکیتتم
نرم نرمک گویدم باز آمدی گویش ای جان ما شکیتتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم بی پناہ توتیا شکیتتم
بر سرم می زد کہ دیدی تو سزا ناسنرایم ناسنرا شکیتتم
آز مودم مردکی و زندگی در فنا و در بقا شکیتتم
مطر با این پردہ کو بہر خدا ای خدا و ای خدا شکیتتم

1677

یک دمی خوش چو گلستان کندم یک دمی، ہمچو زمستان کندم

یک دمم فاضل و استاد کند یک دمی طفل دبستان کندم
یک دمی سنگ زند بسکندم یک دمی شاه درستان کندم
یک دمم چشمه خورشید کند یک دمی جمله شبستان کندم
دانش را بگر فتم به دو دست تا بنیم که چه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدم کر چه او ساقی مستان کندم
زان ستانم سگر او شب و روز تا لقب هم سگرستان کندم

1678

من اگر نامم اگر عذر آرم پنجه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش هر جفایی که کند بردارم

گر مرا باده عدم انکار د ستمش را به کرم انکارم

داروی درد دلم در دوی است دل به دردش ز چه رونسپارم

عزت و حرمتم آنکه باشد که کند عشق عزیزش خوایم

باده آنکه شود انگور تنم که بگوید به لکد عصایم

جان دهم زیر لکد چون انگور تا طرب ساز شود اسرارم

گر چه انگور همه خون کرید که از این جور و جفا نبرایم

پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی افشارم

تو گر انکار کنی معذوری لیک من بوا حکم این کارم

چون ز سعی و قدم سرگردی آنکسی شکر کنی بیارم

من اگر مستم اگر هشیارم بنده چشم خوش آن یارم
 بی خیال رخ آن جان و جهان از خود و جان و جهان بیزارم
 بنده صورت آنم که از او روز و شب در گل و در گلزارم
 این چنین آینه ای می بینم چشم از این آینه چون بردارم
 دم فرو بسته ام و تن زده ام دم مده تا علایب نارم
 بت من گفت منم جان بتان کفتم این است بتا اقرارم
 گفت اگر در سر تو شور من است از تو من یک سر مونگذارم
 منم آن شمع که در آتش خود هر چه پروانه بود بسیارم
 کفتمش هر چه بسوزی تو ز من دود عشق تو بود آثارم

راست کن لاف مزابیده جز چنان راست نیاید کارم
من ز پرکار شدم وین عجب است کاندرا این دایره چون پرکارم
ساقی آمد که حریفانه بده کفتم اینک به کرو دستارم
غلطم سربستان لیک دمی مدوم ده قدری هشیارم
آن جهان پنهان را بنما کاین جهان را به عدم انکارم

1680

من اگر پر غم اگر شادانم عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاک قدمش تاج من است اگر تاج دبی نستانم
تالاب قدر خوشش پندم داد قدر وید بن هر داندانم

گلم ار چند که خارم در پاست یوسفم کر چه در این زندانم
هر کی یعقوب من است اورا من مونس زاویه احزانم
در وصال شب او همچونیم قدمی نوشتم و در افغانم
پای من کر چه در این گل مانده ست نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان کر پنهانم چه عجب که نهان باشد جان من جانم
کر چه پر خارم سر تا به قدم کوری خار چو گل خندانم
بوده ام مومن تو حید کنون مومنان را پس از این ایمانم
سایه شخصم و اندازه او قاش خند بود خندانم
هر کی او سایه ندارد چو فلک او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم که به بازار نیم در کانم

من درون دل این سنگ دلان چون زرو خاک به کان یک سانم
چونک از کان جهان بازم هم زان سوی کون و مکان من دانم

1681

من از این خانه به درمی نروم من از این شهر سفر می نروم
به خدا طوطی و طوطی بچه ام جز سوی تنگ سگر می نروم
یک زمانی که ز من دور شود جز که در خون جگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند من بجز سوی کهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب جز به سوی گل ترمی نروم
در سرم بوی می افتاده ست تا چومی جز که به سرمی نروم

این چنین باغ و چنین سرو و چمن جای آن هست اگر می نروم

1682

من اگر پرغم اگر خندانم عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملک تلج من است اگر م تلج دہی نستانم
رنگ شاخ گل او برک من است زانک من بلبل آن بستانم
جزکہ بر خاک درش تشنیم جزکہ در جان و دلش تشانم
روز و شب غرقہ شیر و سگرم در گل و یاسمن و ریحانم
گر خراب است جهان کر معمور من خراب و یم این می دانم
نظری هست ملک را بر من کر چه با خاک زمین یک سانم

زربا خاک در آینه ام باش در کوره روم در کانم

1683

من که حیران ز ملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام
به مراعات کنی و بجویی اه که بی دل ز مراعات توام
ذات من نقش صفات خوش توست من مگر خود صفت ذات توام
گر کرامات پیشدگر مت موبه مولطف و کرامات توام
نقش و اندیشه من از دم توست کو بی الفاظ و عبارات توام
گاه شه بودم و گاه هست بنده این زمان هر دو نیم مات توام
دل ز جاج آمد و نورت مصباح من بی دل شده مشکات توام

ای مهندس که تورالوحم و خاک چون رقم محو تو و اثبات توام
چه کنم ذکر که من ذکر توام چه کنم رای که ریات توام
سریم شد و فی انفسهم هم توام خوان که ز آیات توام

1684

من از این خانه به در می نروم من از این شهر سفر می نروم
حاکمان رو به اثر آوردند من ز اشیرم به اثر می نروم
ای دو دیده ز نظر دورم کن من چو دیده به نظر می نروم
بخت من زیروز بر کرد غمش چون فلک زیروز بر می نروم
خانه چرخ وزین تاریک است من ز خرگاه قمر می نروم

گر چو خورشید مرا تیغ زند من ز تیغش به سپرمی نروم
بس بود عشق شهم تاج و کمر من سوی تاج و کمر می نروم
کم کنم خویش در اوصاف ملک من در اوصاف بشر می نروم
عشق او چون شجر و من موسی من کز آفیه به شجر می نروم
زان شجر خواند یکی نور مرا ورنه من بهر خضر می نروم
چون شجر خوش بکشم آب حیات من چو بهنیرم به سفر می نروم
شمس تبریز که نور سحر است جز به نورش به سحر می نروم

1685

ای مطرب این غزل کو کی یار توبه کردم از هر گلی بریدم و ز خار توبه کردم

که مست کار بودم که در خار بودم زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا به کردن از توبه های کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده ساغر به دست من ده من ننگ را شکستم و ز عار توبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله می بی رهم توبره بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره پچاگی است چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را کز ذوق آن کنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت من تائب قدیم من پار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه یقین را منکر به عشق کوید ز انکار توبه کردم

گفتم کہ عہد ہستم وز عہد برستم گفتا چگونہ بندی چہیزی کہ من شکستم
 باوی پوشد و شیرم ہم دانش بگیرم اما چگونہ گیرم چون من شکستہ دستم
 خود دانش نگیرد الا شکستہ دستی اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم
 تا من بلند باشم پستم کندہ داور چون نیست کرد آنکہ باز آوردہ ہستم
 ای حلقہ ہای زلفش پیچیدہ کرد حلقم افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
 آمد خیال مستش مسانہ حملہ آورد چندان بہانہ کردم وز دست او زستم
 حلقہ ز دم بہ دربر آواز داد لبر گفتا کہ نیست این جایی بدن کہ ہستم
 گفتم کہ بندہ آمد گفت این دم تو دام است من کی سکار دامم من کی اسیر شستم
 گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم ای بت مرا بسوزان زیرا کہ بت پرستم

من خشک از آن شدتم تا خوش مراسوزی چون تو مراسوزی از سوختن برستم
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشتم
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن در سایه تو باشد جستم زمرگ جستم

1687

گر جان مسکرانت شد خصم جان مسم اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
در دفع آن خیالش وز بهر کوششش بنامیش حالت از دور من برستم
کوید که نیست جوهر و زش نیست باور زان نیست ای برادر، مسم چنانک، مسم
دوش از رخ نگاری دل مست کشت باری تا پیش شهریاری من ساغری سگستم
من مست روی ما هم من شاد از آن گناه هم من جرم دار شاهم نک بسکنید دستم

بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم من ملک راجه باشم تا تخه ای فرستم
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایساده شه مخزنش کشاده چون دست دزد بستم
ای بی خبر ز شاهی کوی که بر چه راهی من می روم چو ماهی آن سو که برداشتم
شمس الحق است رازم تیریز شد نیازم او قبله نازم او نور آب دستم

1688

رفتم زد دست خود من در به خودی فتادم در به خودی مطلق با خود چه نیک شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غمیر او بنیمم تا چشمم با به ناکه در روی او کشادم
با من به جنگ شد جان کفتم امر بنجان کفتمم طلاق بستان کفتابده بدادم
مادر چو داغ عشقت می دید درخ من نادم بر آن برید او آن دم که من بزادم

کبر فلک روانم و رلوح غیب خوانم ای تو صلاح جانم بی توجه در فسادم
ای پرده برکننده تا مرده کشته زنده و ز نور رویت آمد عهد است یادم
از عشق شاه پریان چون یاره کشتم ای جان از خویش و خلق پنهان کوئی پری نرادم
تیریز شمس دین را کستم تناکمی باشی تن گفت خاک و جان گفت سرکشته همجو بادم

1689

صدبار مردم ای جان وین را یازم مردم چون بوی تو یابد دیدم که زنده بودم
صدبار جان بدادم و ز پای در فدام بار دگر برادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو دیدم از خویش نابدیدم ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
دامی است در ضمیرم تا باز عشق کیرم آن باز باز کونه چون مرغ در بودم

ای شعله های گردان در سینه های مردان گردان به کرد ما هست چون کنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهد با بسته من توبه ها گشته بودم چنانک بودم
عظم بر دازره کز من رسی تو در شه چون سوی عقل رفتم عظم نداشت سودم

1690

اندر دو کون جانابی تو طرب ندیدم دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر محروم ز آتش تو جز بولسب ندیدم
من بر در پچه دل بس کوش جان نهادم چندان سخن شنیدم اما دولسب ندیدم
بر بنده ناگمانی کردی نثار رحمت جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده اندر عجم نیاید و اندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر چرش نیاید وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریزباده که ز خود شوم پیاده کاندز خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای سگر تو ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تناهی و ای مظهر الهی هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولادپاره هایم آهن رباست عشقت اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب را کن تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ما بی بصره و وجودت من یک رطب ندیدم

1691

خواهم که کفک خونین از دیک جان بر آرم گفتار دو جهان را از یک دهان بر آرم

از خود بر آدم من در عشق عزم کردم تا همچو خود جهان را من از جهان بر آرم
 ز نار نفس بد را من چون گلوش بستم از کفت و ارم من چون یک فغان بر آرم
 و لاله کشانم او را چندان به کرد گردون که ز جان دود نکش آتش عیان بر آرم
 ای بس عروس جان را رو بندن ربایم و ز عشق سرکشان را از خان و مان بر آرم
 این جمله جان ما را در عشق چنک سازم و ز چنک بی زبان من سیصد زبان بر آرم
 پر کرد شمس تیریز در عشق یک کانی که ز عشق زه بر آید چون آن مکان بر آرم

1692

یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم در سینه از نی او صدم غرار دارم
 قاصد به خشم آید چون سوی من کراید گوید کجا کزیزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نور ارسیدم از مه خود گفتا پیش دو انم پاد غبار دارم
خوشید چون بر آمد کفتم چه زرد روی گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
ای آب در سجودی بر روی و سردوانی گفتا که از فونش رفتار دارم
ای میرداد آتش چنان چنین چرایی گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم
ای باد یک عالم تو دل سبک چرایی گفتا بسوزد این دل که اختیار دارم
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر در سر خار دارم در کف عمار دارم
گر خواب ما بستی باز ست راه مستی می در دهد دوستی چون دستیار دارم
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید چون گفت دل نوشتم زین گفت عار دارم

من پاكباز عشقم تخم غرض نكارم پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
 نى بند خلق باشم نى از كسى تراشم مرغ كشاده پايم بر ك تفص ندارم
 من ابر آب دارم چرخ گمزنارم بر تشنگان خاكى آب حيات بارم
 موسى بيد آتش آن نور بود و نخوش من نيز نورم اى جان گر چه ز دور نام
 شاخ درخت كردان اصل درخت ساكن گر چه كه بى قرارم در روح بر قرارم
 من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم در هر شبى چو روزم در هر خزان بهارم
 بامرغ شب شام من بامرغ روز روزم اما چو با خود آيم زين هر دو بر كنارم
 آن لحظه با خود آيم كز محو پنجه خود آيم شش دانگ آن گهم كه بيرون ز پنج و چارم
 جان بشربه ناحق دعويش اختيار است بى اختيار كرد و در فرا اختيارم

آن عقل پرهنر بادی است در سراو آن باد او نماند چون باده ای در آرم

1694

باز آدم خرامان تا پیش تو بمیرم ای بار ما خریده از غصه و زحیرم
من چون زمین محکم لطف تو ابرو مشکم جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نکیرم
خوشر اسیری تو صدار از امیری خاصه دمی که کوی ای خسته دل اسیرم
خاکی به تورسیده به از زری رمیده خاصه دمی که کوی ای بی نوافقیرم
از ما جزا کذر کن کو عقل با جرارا چنگ است ورد و ذکر م باده ست شیخ و پیرم
ای جان جان مستان ای کج سنگستان در بنت جمالت من غرق شد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم که چون کمان خمیدم پرنده همجو شیرم

خاکی بدم ز بادت بالا گرفت حاکم بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گشتی به عقل بنشین ای پرده ما دیده کی می حلی ستیرم
من بنده الستم آن تو بوده استم آن خیره کش فراق می راند خیر خیرم
کی خند این در ختم بی نوبهار رویت کی در رسد فطیرم تا نسرسی خمیرم
تا خوان تو دیدم آزاد از شریدم تا خویش تو دیدم از خویش خود نصیرم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم در من اثر چو کردی بر کنبد اشیرم
در قعه ام سلامی ای جان کزین من کن تا بی سلام نبود این قعه اخیرم
من کف چرانکو بجم چون در کف است خوبم من پا چرانکو بجم چون بجم شده ست زیرم
تبریز شمس دین را از مارسان تو خدمت خدمت به مشرقی به کز روش مستیرم

پیش چنین حال جان بخش چون نمیرم دیوانه چون نگردم ز بخر چون نکیرم
 چون باده تو خوردم من محو چون نگردم تو چون می من آجم تو شهد و من چو شیرم
 بکشادمان خود را آن قدبی عدرا عذر از نمی پذیری من عشو می پذیرم
 دانی که از چه خدم از همت بلندم زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
 با عشق لایزالی از یک سگم بزادم نو عشق می نمایم و الله که سخت پیرم
 آن چشم اگر کشایی جز خویش را نشایی و این نظر کشایی دانی که بی نظیرم
 اندر تور سردان آتش زخم چو مردان و اندر تور کرمان من پخته تر خمیرم
 در لطف هم چو شیرم اندر کلو نکیرم تا در غلط نیفتی که شور چون پیرم
 در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

1696

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم تاکی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ، همچو زنگی خون خواره خلایق من ابر، همچو خونم بر تو چرابریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دو آتش کاین است بر تو واجب گایی به نارتیزم
مقصود نور آمد عالم نور آمد وین عشق، همچو آتش وین خلق، همچو همیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وارسادان در آتش نشستم تا حشر بر بخیزم

1697

آری سینه می کن تا من همی ستیزم چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم

از حیلہ خواب رفتی هر سوی می بیفتی واسه که کر. نحسی این بادہ بر تو نیرم
ای دولت مصور پیش من آرساغر زودم به ره مکن جان من سخت دیر خیرم
هر لحظه روت کوید من شمع شب فروزم هر لحظه موت کوید من ناف مشک بیزم
نیزم ای سمن بر کتزر جده ساغر نرمی کن و حلیمی ای یارتند و تیزم
ای لطف بی کناره خوش کیرد کنارم چون در بر تو میرم نغز است رتخیزم
ساغریار و کم کن این لاغ و این ندیی من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیک پیشم آری کی کرد دیک کردم آخزنه کفخلیزم
درده شراب رهبان ای هدم میجان نی چون خزان عنکم نی عاشق کمیزم
خامش ز عشق بشو کوید تو کر ماری من یار رستمانم نی یار مرد خیزم

1698

ای توبه ام سگسته از تو کجا کریرم ای دردم نشسته از تو کجا کریرم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم وی کرد نم بسته از تو کجا کریرم
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو وی روی تو خسته از تو کجا کریرم
دل بود از تو خسته جان بود از توسته جان نیز کشت خسته از تو کجا کریرم
گر بندم این بصر را اور بسکلم نظر را از دل نه ای کسته از تو کجا کریرم

1699

دل راز من پوشی یعنی که من ندانم خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالات آن راز من بشتم چون سردل ندانم کاندر میان جانم

از آفتاب بیشم ذات روح پیشم رقصان و ذکر کو بیان سوی کمر نشانم
گر نور خود نبودی ذات کی نمودی ای ذره چون کریزی از جذبہ عیانم
پروانه وار عالم پران به کرد شمعم فریش می فرستم پریش می ستانم
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ورزان که در گمانی نقش گمان ز من دان زان نقش مسکران را در قهر می کشانم
ورزان که در یقینی دام یقین ز من بین زان دام مقبلان را از کفر می رمانم
وردد ورنج داری در من نظر کن از وی کان تیرنج بجهد الاکه از کانم
ورنج گشت راحت در من نگر همان دم می بین که آن نشانه ست از لطف بی

نشانم

هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است وان جا که ذوا بحلال است من دم

زدن نمانم

1700

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم نامم بهانه اند که چه که بی بهایم
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست بنگر به عزت من کان راهی بنایم
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است شادی و بزم و سورا است با خود از

آن نیایم

جبریل پرده دار است مردان درون پرده در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم

عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر احمد کمر به دریا اینک همی نمایم

1701

آوازه حالت از جان خود شنیدیم چون باد و آب و آتش در عشق تو دیدیم
اندر جمال یوسف کرد دست ما بریدند دستی به جان ما بر سنگر چه ما بریدیم
رندان و مفسدان را پیدا است تا چه باشد این دل ق پاره پاره در پای تو کشیدیم
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
مانده ستوران در آب وقت خوردن چون عکس خویش دیدیم از خویش می رسیدیم

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم تا نقش های خود را یک یک فرو تراشیم
 از خویش خواب کردیم هم رنگ آب کردیم ما شاخ یک در ختم ما جمله خوابه تا شیم
 ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
 خود را چو مرده بینیم بر کور خود نشینیم خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
 هر صورتی که روید بر آینه دل ما رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
 ما جمع ما بینیم بر روی آب را نیم این خاک بوالهوس را بر روی خاک ما شیم
 تا ملک عشق دیدیم سر خیل مفسانیم تا نقد عشق دیدیم تجار بی قاشیم

من آن شب سیاہم کز ماہ خشم کردم من آن گدای عورم کز شاہ خشم کردم
 از لطفم آن یگانہ می خواند سوی خانہ کردم یکی بہانہ وز راہ خشم کردم
 گر سرکش نگارم و رنم برد قرارم ہم آہ بر نیارم از آہ خشم کردم
 گاہم فریفت باز رگاہم بہ جاہ و لشکر از زر چوزر بہ ختم وز جاہ خشم کردم
 ز آہن ربای اعظم من آہنم کریران وز کبر بای عالم من گاہ خشم کردم
 مادہ ایم سرکش از چار و پنج و از شش خود پنج و شش کی باشد زائد خشم کردم
 این را تو بر نتابی زیر ابرون آبی کر شبہ آفتابی ز اسبابہ خشم کردم

1704

اسکلم دہل شدہ ست از این جام دم بہ دم می زن دہل بہ سگر دلالم و لم و لم

بین طبل سگر زن که می طبل یافتی که زیر می زن ای دل و که بم و بم و بم
از بهر من بخرد هلی از دهلزنان تا برکنم زباغ جهان شاخ و بیخ غم
لشکر رسید و عشق سپدار لشکر است صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
با پر شدیم تا به گلوساتی از سنیر می ریزد آن شراب به اسراف، بمجویم
دانی که بحر موج چرامی زنده جوش از من شو که بحریم و بحر اندرم
تنگ آمده است و می طلبد موضع فراخ بر می جهد به سوی هو آب لاجرم
کان آب از آسمان سفری خوی بوده است اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
نی در جهان خاک قرار است روح را نی در هوای کنبد این چرخ خم به خم
زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان یعنی کنار صنغ شهنشاه محشم

بس بس مکن هموز تور اباده خوردنی است ماراضیمم خواجه بدین ظلم و این ستم
خاموش باش قننه در افکنده ای به شهر خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

1705

از ماشو ملول که ماسخت شایم از رشک و غیرت است که در چادری شایم
روزی که افکنیم ز جان چادردن بینی که رشک و حسرت ما هم و فرقدیم
رو را بشو پاک شواز بهر دید ماورنی تو دور باش که ماساهد خودیم
آن شایمی نه ایم که فردا شود عجز ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد درد آدم ندش کرد تو ردی نه ما ردیم
باقی فرشتگان به سجود اندر آمدند گفتند در سجود که بر شایمی زدیم

در زیر چادر است بتی که ز صفات او مار از عقل برد و سجود اندر آمدیم
 اشکال کنده پیرز اشکال شایان که عقل ماند در عشق مرتدیم
 چه جای شایه است که شیر خداست او طفلانه دم زدیم که با طفل اجدیم
 با جوز و با مویز فریبند طفل را اورنی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
 در خود و در زره چو نهان شد عجزه ای کوید که رسم صف پیکار اجدیم
 از کرو و فراو همه دانند کوزن است ما چون غلط کنیم که در نور اجدیم
 مومن ممیز است چنین گفت مصطفی اکنون دهان بیند که بی گفت مرشدیم
 بشوز شمس منخرت بریز باقیش زیرا تمام قصه از آن شاه نستیم

برخیز تا شراب به رطل و سو خوریم بزم شهنشه ست نه ماباده می خریم
بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار درده شراب لعل سین ماچه کوهریم
خورشید جام نور چو بر یخت بر زمین مافزه وار مست بر این اوج بر پریم
خورشید لایزال چو ما شراب داد از کبر در پیاله خورشید نگریم
پیش آران شراب خرد سوزد و لغزوز تا بمحودل ز آب و گل خویش بگذریم
پر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین زین سو چو فر هم بدان سوی لاغریم
نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست بر ما بن که ما ز شعاعش منوریم
بس کرم و سرد شد دل از این باده چون تنور در سوزمان چو هم نرم تا بیج نفسیریم
چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم

ای گلغذار جام حواله به مجلس آر کز ساغر حواله چو گل یاسمین بریم
 خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
 ای مطرب آن ترانه تر باز گو بسین تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
 اندر فلن ز بانگ و خروش خوشت صدا در ما که در وفای تو چون کوه مر مریم
 آن دم که از میح تو میراث برده ای در کوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم
 گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند خاموش کن که پیش حسودان منکریم

1707

چنیزی ملوک که کج نهانی خریده ام جان داده ام ولیک جهانی خریده ام
 رویم چو زر گر است از او این سخن شو دادم قراضه زر و کانی خریده ام

از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام و ز طاق ابروش چه کمانی خریده ام
 با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث با کس نکویم این ز فلانی خریده ام
 هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی دیدم سگر لبی و زبانی خریده ام
 نگاه چون درخت برستم میان باغ زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام
 کفتم میان باغ خود آن را میانه نیست لیک از میان نیست میانی خریده ام
 کردم قران به منخرت سیر ز شمس دین بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

1708

ای کوش من گرفته تویی چشم روشنم باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشتم
 عمری است که عطای تو من طفل می خورم در سایه لوای کرم طفل می زخم

می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم

آری منم و لیک برون رفته از منی چون ماه نوزد بر تو بار یک می تم

در تاج خسروان به حارت نظر کنم تا شوق روی تو ست مهاطوق کردم

با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم

گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است چون ماهیم بنیند کس آب خوردنم

گر ناخن جابجراش درک مرا من خوش صدا چو چنگ ز آسب ناختم

خود پی برده ای تو که رک دار نیستم گر می جهر کی بناتاش بر کنم

گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم

نسخ قیامتی تو و من شخص مرده ام تا جان نوبهاری و من سر و سوسنم

من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

من صورتی کشیدم جان بخش آن تو ست تو جان جان جانی و من قالب تنم

1709

ما فحطیان تشنه و بسیار خواره ایم پچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
در بزم چون عمار که رزم ذوالفقار در سکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینه تو ایم وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر گاه یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را بسین تو مست چنین بر کنار بام داند کنار بام که مانی کناره ایم
مستاب راجه ترس بود از کنار بام پس ما چه غم خوریم که برمه سواره ایم

کر تیردوز گشت جگرهای ماز عشق بی زحمت جگر تو بین خون چه کاره ایم

قصاب ده اگر چه که مار ابکشت زار هم می پریم در ده و هم بر قناره ایم

مامره ایم و هم جهت مهره حقه ایم بهنگامه کسیر دل شده و هم نظاره ایم

خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی همچون مسیح ناطق طفل کواره ایم

در عشق شمس منفر تیر روز و شب بر چرخ دیو کش چو شهاب و شراره ایم

1710

باروی تو ز سبزه و گلزار فارغیم با چشم تو ز باد و خار فارغیم

خانه کرو نهاده و در کوی تو مصمم دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رنختی که داشتیم به یغما بر عشق از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و آنکه ناموس و نام و ننگ مانگ را خریده و از عارفان غم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد دست بزن که از غم و غمخواره فارغیم
ای روترش که کاله کران است چون خرم بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگشت سرماز آسمان کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
مالاف می زنیم و توانکاری کنی ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که به هم در فاده اند ماسک نژاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است ما از دعا و حیل و مکار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم

پنهان تو هر چه کاری پیدا برود آن هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف ورنی در این طریق ز گفتار فارغیم
بانور روی مفر تیریز شمس دین از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

1711

بکشای چشم خود که از آن چشم روشنیم حاساکه چشم خویش از آن روی برکنیم
پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را تا خویش راز عشق بر آن سینه برزنیم
بفرای خوف عشق نخواهیم ایمنی زیرا از خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه راز شمع تو هر روز مرده ای است یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من بی من شویم از خود و ز عشق صد نمیم

تباغ گلستان جمال تو دیده ایم چون سرو سربلند و ز بانور چو سوسنیم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن زیرا از عشق روی تو زان سوی گلشتم
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق در ما گریز زود که ما برج آہنیم
از ذوق آتش شہ تیریز شمس دین داریم آب رو و ہمہ محض روغنیم

1712

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم ما خانہ زیر کنبدا طلس نمی کنیم
مخمور و مست و تشہ و بسیار خوارہ ایم بس کردہ اند جملہ و ما بس نمی کنیم
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است ما ترک موج دل پی هر خس
نمی کنیم

ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا چون عاد و چون ثمود مقرر نس نمی کنیم
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را بر جای حور پاک معر نس نمی کنیم
ما آن نهاله را که برو میوه اش جناست در تیره خاک حرص معر نس نمی کنیم
از لذتی که هست نظر را از قدس او ما خود نظریه جان مقدس نمی کنیم
خاموش نظم و قافیه را ما از این پس از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

1713

خزید عاشقان که سوی آسمان رویم دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

فی‌نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب زین هر دو بگذریم و بدان باغبان

رویم

سجده کنان رویم سوی بحر بمجوسیل بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

زین کوی تغزیت به عروسی سفر کنیم زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم

از بیم اوفتادن لرزان جو برک و شاخ دل ما همی طنز به دارالامان رویم

از درد چاره نیست چو اندر غم میسیم وز کرد چاره نیست چو در خاکدان رویم

چون طوطیان سبز به پرو به بال نغز سکرستان شویم و به سکرستان رویم

این نقش هاشانه نقاش بی نشان پنهان ز چشم بد هله تابی نشان رویم

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست تعلیمان دهد که در او بر چه سان رویم

هر چند سایه کرم شاه حافظ است در ره همان به ست که با کاروان رویم

مایم، محبوبان بر بام پر شکاف . بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کرشم که زه در گلوی ماست چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز کربگان کر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم به سودای یوسفی پیش جمال یوسف باارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

1714

چند روی بی خبر آخربنکر به بام بام چه باشد بکو بر فلک سبز فام
تا قمری، همچو جان جلوه شود ناگهان صدمه و صد آفتاب چهره او را غلام
از هوس عشق او چرخ زند فلک وز می او جان و دل نوش کند جام جام

چون به تجلی بناقت جانب جان ما شافت با ده جان شد مباح خوردن و خستن حرام
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

1715

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستگام دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن سکرستان مرامی کشد اندر سکر ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را عمر سکر بسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفکر کثر فقر کند نام کنج تا غلط افتد عام
وحی در ایشان بود کنج به ویران بود تا که زر پخته زاره نبرد بیج خام

گفتم ای جان بین زین دلم سست تنگ گفتم که زین پس ز جهل و املش از پس

لگام

تا که سر انجام تو کرد بر کام تو تو سن خاک فلک باشد زیر تو رام
کر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برک هست حیات ابد جویش از جان مدام
خامش کن لب بیند بی دهنی خای قند نیست شواز خود که تا هست شوی زو تمام

1716

امشب جان را بر از تن چاکر تمام تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
این دم مست تو ام رطل دگر در دهم تا بشوم محو تو از دو جهان و السلام
چون ز تو فانی شدم و آنچه تو دانی شدم کیرم جام عدم می کشمش جام جام

جان چو فروز دز تو شمع بر روز دز تو کبر نسوز دز تو جمله بود خام خام
 این نفسم دم به دم درده باده عدم چون به عدم در شدم خانه ندانم زبام
 چون عدمت می فرود جان کندت صد سجود ای که هزاران وجود مر عدمت را اعلام
 باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
 موج بر آرز عدم تا بریاید مرا بر لب دریا به ترس چند روم گام گام
 دام ششم شمس دین صید به سیریز کرد من چوبه دام اندرم نیست مرا ترس دام

1717

لولیکان تویم در بکشا ای صنم لولیکان رادمی بارده ای محشم
 ای توانان جهان ای تو جهان را چو جان ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم

امن دو عالم تویی کوهر آدم تویی، این که رسید از حبش بر سر کوی حشم
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو کرد دهر لولی صاحب طبل و علم
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان ز نیم چون لطف برکشد بر خط لولی رقم
خوف مهل در میان بانگ بزن کاللان عشرت با خوف جان راست نیاید به هم
مهر بر آور به جوش وز دل چنگ آن خروش پرکن از عیش کوش پرکن از می شکم
تا سوی تیریز جان جانب شمس الزمان آید صافی روان گوید ای من منم

1718

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم به شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نکردم از آنک از تو همه سگرم گریه نصیب تن است من کمر جانم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم همچو زرخ از آنک جمله زر کانیم
در دل آتش اگر غیر تو را بگرم دارم اسکناس ز آنچه من ارزانیم
بیچ نشینم به عیش بیچ نخیزم به پا جز تو که برداریم جز تو که بشانیم
این دل من صورتی گشت و به من بگرید بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست تونه که نوری همه من نه که ظلمانیم
ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
رو مطلب تو محال نیست زبان را محال سوره کهفم که تو خفته فرو خوانیم
زود بر او در فاد صورت من پیش دل گفت بگو راست ای صادق ربانیم
گفت که این حیرت از منظر شمس حق است منخرت سیر زبان آنک در او فانیم

پیشتر آمی لباتا ہمہ شیدا شویم بیشتر آکوہراتا ہمہ دریا رویم
 دست بہ ہم وادہیم حلقہ صفت جوق جوق جمع معلق زنان مست بہ دریا دویم
 بر لب دریای عشق تازہ برویم باز ہای کہ چون گلستان تابہ ابد ما نویم
 وز جگر گلستان شعلہ دیکر زیم چون زرخ آتشین مایہ صدر تویم
 جوہر مارو نمود لیک از آن سوی بحر آہ کہ تو زین سوی آہ کہ ما زان سویم
 شاہ سوار بہ سرتاج بجنبان چنیں تاج توراکوہریم اسپ تورابا جویم
 بر سردارش کنیم ہرکی بکوید یکیم آتش اندر زیم ہرکی بکوید دویم

بارد کرده وار رقص کنان آیدیم زان سوی کردون عشق چرخ زمان آیدیم

بر سر میدان عشق چونک یکی کوشدیم که به کران تا ختمیم که به میان آیدیم

عشق نیاز آورد کرد تو چنانی رواست ما چو از آن سو تریم مانه چنان آیدیم

خواجہ مجلس تویی مجلسیان حاضرند آب چو آتش بیار مانه بنان آیدیم

سگر که نداشت و از سبب زخم تو چون که به جان آیدیم زود به جان آیدیم

شمس حق این عشق تو تشنه خون من است تیغ و کفن در بغل بهرمان آیدیم

جز نکت نسکند شورش تبریز را فخر زمین در نعمت شور زمان آیدیم

خوش سوی ما آدمی ز اسچ که ماہم خوشیم آب حیات توایم کر چه به شکل آتشم
تو جو کبوتر چه زاده این لانه ای کر تونیایی به خدمات از این سو کشیم
حاضر ماشو که ما حاضر آن شاہدیم مست می اش می شویم باده از اومی چشم
تیز روان، پھو سیل کر چه چو کہ ساکنیم نعره زمان، پھو رعد کر چه چنین خاشیم
جان چو دریا تور است بر کف خود نہ بیا کر چه کہ ما، پھو چرخ بی کنہی می کشیم
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن کان سوی این شش بہت خسرو این ہر ششم
در پی سرنای عشق تیز دم و دلنواز کز رک جان، پھو چنک بہر تو در نا شیم
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو مانہ چو رنجور کان عاشق آن بال شیم
نور فلک شمس دین منفر تیر نما از رخ آن آفتاب چرخ درون مہ و شیم

بدار دست ز ریشتم که باده‌ای خوردم ز پهنخودی سروریش و سبال کم کردم

ز پیشگاه وز درگاه نیستم آگاه به پیشگاه خرابات روی آوردم

خرد که کرد بر آورد از تک دریا هزار سال دو در نیاید او کردم

فراختر ز فلک کشت سینه تنگم لطیفتر ز قمر کشت چهره زردم

دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد که من سعادت بیمار و داروی دردم

شهر بخانه عالم شده ست سینه من هزار رحمت بر سینه جوامردم

هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم

چو خاک شاه شدم از غوان ز من روید چومات شاه شدم جمله لعب را بردم

چو دانه‌ای که بمیرد هزار خوشه شود شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم

منم بہشت خدا لیک نام من عشق است کہ از فشار ہد ہر دلی کش افشردم
ہد زیر فلک و زسان مرنش ہر آن مرید کہ اوراہ عشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی محل دوصد تموز بچو سید از دی سردم
خمش باش کہ کرنی ز خوف قنہ بدی ہزار پردہ دیدی زبان من ہردم

1723

نیم ز کار تو فارغ ہمیشہ در کارم کہ بخطہ خطہ تو را من عزیز تر دارم
بہ ذات پاک من و آفتاب سلطنتم کہ من تو را نگذارم بہ لطف بردارم
رخ تو را از شعاعات خویش نور دہم سر تو را بہ دہ انگشت مغفرت خارم
ہزار ابر عنایت بر آسمان رضا ست اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم

بسته‌ست میان لطف من به تمارت که دیده برکات وصال و تبارم
هزار شربت شانی به مهر می جوشد از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم
بیاب پیش که تا سرمه نوت بکشم که چشم روشن باشی به فهم اسرارم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید که از کمال کرم دستگیرانگیارم
تورا که دزد گرفتم سپردمت به عوان که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی هزار لطف در آن بود اگر چه چهارم
نه ابن یاسین زان زخم یافت یوسف خویش به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود که من کزاف کسی را به غم نیازم
خمش کردم تا وقت خلوت تو رسد ولی مبر تو کجان بدای گرفتارم

همه جمال توینم چو چشمم بازکنم همه شراب تو نوشم چو لبم فرازکنم
 حرام دارم بامردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن درازکنم
 هزار گونه بلکنم به هر رهم که برند رهی که آن به سوی تو است ترک نمازکنم
 اگر به دست من آید چو خضر آب حیات ز خاک کوی تو آن آب را طرازکنم
 ز خار خار غم تو چو خار چین کردم ز زرخس و گل صد برگ احترامکنم
 ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم چو روی خود به شمشاه دلنوازکنم
 چو پروبال بر آرم ز شوق چون بهرام به مسجد فلک، مقسمین نمازکنم
 همه سعادت ینم چو سوی نخس روم همه حقیقت کردد اگر مجازکنم
 مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود چو خویش را پی محمود خود ایازکنم

چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل چو ذره ماهمه رامست و عشق باز کنم
پریر عشق مرا گفت من همه نازم همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش زمانی بساز با خمشی که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

1725

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم در این سراب فنا چشمه حیات منم
وگر به خشم روی صد هزار سال ز من به عاقبت به من آبی که منتهات منم
نگفتمت که به نقش جهان مشوراضی که نقش بند سرا پرده رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی مرو به خشک که دریای با صفات منم

نگفتمت که تو را رهنزد و سرد کنند که آتش و تیش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند که کم کنی که سر چشمه صفات منم
نگفتمت که ملوکار بنده از چه جهت نظام کسیر و خلاق بی جهات منم
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست و گر خدا صفتی دانک که خدات منم

1726

یار باده که دیر است در خار توام اگر چه دلخوشانم نه یار خار توام
یار رطل و سوکارم از قبح بگذشت غلام همت و داد بزرگوار توام
در این زمان که خارم مطیع من می باش چو مست کشم از آن پس به اختیار توام
یار جام اناحق شراب منصوری در این زمان که چو منصور زیدار توام

به یاد آرخن ماو شرط ها که زالست قرار دادی با من بر آن قرار توام
بکوبه ساغرش ای کف تو کر سوار منی عجتیر اینک در این محطه من سوار توام
میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی ولی چو در نکر م نیک در دوار توام
به زیر چرخ نوشم شراب ای زهره که من عدو قح های زهر بار توام
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم شهاب کسیر به دستم که دست کار توام
عجب که شیشه سگافیدومی نمی ریزد چگونه ریزد داند که بر کنار توام
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام چو ز عنفران شدم اما به لاله زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بسیا که تو را از زمانه می دانی پوش راز دل من که راز دار توام
چو آفتاب رخ تو یافت بر رخ من گمان فدا در خم را که هم عذار توام

شمر مرغ دلم حلقه های دام تورا از آن خویش شمارم که در شمار توام
اگر چه در چه پستم نه سربلند توام وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام
میان خون دل پر خون بکفایت خاک تورا اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام
اگر چه مال ندارم نه دستمال توام اگر چه کار ندارم نه مست کار توام
بر آبی منقر آفاق شمس تبریزی که عاشق رخ پر نور شمس وار توام

1727

به غم فروز روم باز سوی یار روم در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
زبرک ریز خزان فراق سیر شدم به گلشن ابد و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم و داع و داع به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم

نمی‌سکیدی‌های ز آب من چه کنم چو آب سجده‌کنان سوی جویبار روم
به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد همان به ست که اکنون به اختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان به عشق دزد روم در کدام کار روم
شنیده‌ام که امیریتان به صید شده ست اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار به عشق دل به دهن سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم به سوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق به زیر لوای سلطانی است چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان بدان همان و بدان جان بی‌غبار روم
غبار تن نبود ماه جان بود آن جا سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم و کر خلیل حلیمم در آن شرار روم

خموش کی ہلدم گھنٹی این یاران مگر کہ از بر یاران بہ یار خار روم
جوار منفر آفاق شمس تیریزی بہشت عدن بود ہم در آن جوار روم

1728

مرا کر تو نخواہی منت بہ جان خواہم و کردم نکشایی مقیم در کاہم
چو ماہیم کہ بپنڈ موج بیرونش بہ غیر آب نباشد پناہ و د نخواہم
کجا روم بہ سرخوش کی دلی دارم من و تن و دل من سایہ شہشاہم
بہ توست بہ خودیم کہ خراب و سرستم بہ توست آگہی من اگر من آگاہم
نہ دلربام تویی کہ مرادلی باقی است نہ کبر بام تویی کہ مثل پر کاہم
نہ از حلاوت حلوائی بی حد لب توست کہ چون کلیچہ فتادہ کنون در افواہم

ز هر دو عالم پهلوی خودتی کردم چو بی نشسته به پهلوی لام اللهم
 ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
 چو قل هو الله مجموع غرق تشریم نه چون مشهیان سرنگون اشباهم
 اگر تار غمت خشم و ترکی آرد به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
 اگر چه کابل و بی گاه خیز قافله ام به سوی تو ست سفرهای گاه و بی گاهم
 بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

1729

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم
 اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد نه پاره پاره زمین راهم آسمان کردیم

اگر چه بام بلندست آسمان مگر نیز چه غم خوری ز بلندی چون دربان کردیم
پرت دسیم که چون تیر بر فلک سپری اگر ز غم تن چاره را کمان کردیم
اگر چه جان مدد جسم شد کشفی یافت لطافتش نمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی مادیور افروخته کنیم و کر تو کرگی ما کرک را شبان کردیم
تو ماهی که به بحر غسل بخوایی تاخت هزار بار ت از آن شهد در دهان کردیم
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
بسیا نخی بفسرده کز آفتاب کرم فسرده کیش ببردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مگر شد اندر این کرداب ز سیل ما و مددش خوش عنان کردیم

چرا سگفته تباشی چو برک می لرزی چه ناامیدی از ما که رازیان کردیم
 بسادلی که چو برک درخت می لرزید به آخرش بکنزیدیم و باغبان کردیم
 است کتسیم از غیب و تو بلی کفتی چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
 پسر صدق بکسیر و به باغ روح بیا که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
 خموش باش که تا سرب سر زبان کردی زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

1730

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم میان مجلس جان حلقه حلقه می کردیم
 همی خوریم می جان به حضرت سلطان چنانک بی لب و ساغر تخت می خوردیم
 خراب و مست به ساقی جان همی کویم بر آرد دست که ما دست با بر آوردیم

بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو بیار بادیه احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم استلای تویم سپس کرم که افسرده دم سردیم
جو امان دهد آن ساقیم که نوش خورید که ما به نور فشاننی چومه جو امر دیم
تو ملک کدکن و هب لی بکو سلیمان وار که ما به منع عطا مور را نیاز دیم
ز بحر و فرقت مادر و غم بسی دیدیم در آمی در بر ما دو ای هر دیم
دل آرخسته به خار جفا و گلستان چه تحفه آری ماورد را که ماوردیم
اگر ز مونس و جستان خود جدا مانی بیاکه در کرم و حسن لطف ما فردیم
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر بیاکه کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشک چو مشتاق و کرد را بشان که روی ماه بینیم تا در این کردیم
خمش کز افیند از مهره اندر طاس به ما کذار که ما او ستاد این نزدیم

اگر زمین و فلک را بر از سلام کنیم و کر سگان تو را فرش سیم خام کنیم
 و کرهای تو را هر سحر که می آید ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم
 و کر هزار دل پاک را به هر سر راه به دست نامه پر خون به تو پیام کنیم
 و کر چون نقره و زریاک و خالص از پی تو میان آتش تو منزل و مقام کنیم
 به ذات پاک منزه که بعد این همه کار به هر طرف نگرانیم تا که دام کنیم
 قرار عاقبت کار هم بر این افتاد که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
 و آنکسی که رسد باده های حیرانان ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
 چو سیمبر به صفا سخنان به بر گیرد فلک که کره تنداست ماش رام کنیم

چو مغز روح از آن باده ماه به جوش آید چهار حد جهان را به تک دو کام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستایم هزار خسرو تمغاج را غلام کنیم

1732

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام اشارتی که بگردی به سر به جای سلام
به حق آنک کشادی کمر که می نروم که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
به حق آنک نداند دل خیال اندیش مثال های خیال مرا به وقت پیام
به حق آنک به فراش گفته امی که بروب ز چند کنده نعل خانه را برای کرام
به حق آنک کزیدی دو لب که جام بکیر بنوش جام را کن حدیث پنجه و خام
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام

به حق آنک گمان های بد فرستی تو به بدی که نخواهی که جان ببرزین دام
 به حق حلقه زندان که باده می نوشند به پیش خلق بویا میان روز صیام
 هزار شیشه شکستند و روزه شان شکست از آنک شیشه که عشق ساخته ست آن جام
 به ماه روزه جهودانه می مخور توبه شب بیاب بزم محمد دام نوش دام
 میان گفت بدم من که سست خنیدی که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
 بگفتمش چو دمان مرانی دوزی بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
 به حق آنک حلال است خون من بر تو که بر عدو سختم را حرام دار حرام
 خیال من ز ملاقات شمس تبریزی هزار صورت بیند عجب پی اعلام

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام که غزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمی خورم به حلال و حرام من سو کند به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
به جان عشق که از جان جان لطیفتر است که عاشقان را عشق است هم شراب و

طعام

فتاده و لوله در شهر از ضمیر خود که بازگشت فلان کس زد دوست دشمن کام

نه عشق آتش و جان من است سا مندر نه عشق کوره و تقد من است زر تمام
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز نه آن شراب ازل را شده ست جسم

جان

نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

هزار مرتبه هم گفته جان من با عشق در آن رموز ننگبیده نظم حرف و کلام

یار باده حامی که خالی است وطن که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام

ورای و هم حریفی کنیم خوش با عشق نه عقل کنجد آن جان ز حمت اجسام

چو کم کنیم من و عشق خویشتن در می باید آن شه تیریز شمس دین که سلام

1734

سماح چیست ز پنهانان دل پیغام دل غریب باید ز نامه شان آرام

سگفته کردد از این باد ساخه های خرد کشاده کردد از این زخمه در وجود مسام

سحر رسد زندای خروس روحانی ظفر رسد ز صدای تقاره بهرام

عصیر جان به خم جسم تیرمی انداخت چو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام

حلاوتی عجبی در بدن پیدا آید که از نی و لب مطرب شکر رسیده به کام
هزار کزدم غم را کنون بسین کشته هزار دور فرح بین میان مانی جام
فنون رقیه کزدم نویس عید رسید که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی که بوی پیر من یوسفی بیافت مشام
چو جان ما ز نفخت است فی من روحی روا بود که نفختش بود شراب و طعام
چو شجر حله خلایق به نفتح خواهد بود ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست اثر نکیر داز آن نفتح و کم بود ز اعدام
تن و دلی که بوشید از این رحیق حلال بر آتش غم بجران حرام کشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است هزار دیده روشن به وام خواه به وام
درون تو ست یکی مه کز آسمان خورشید نداهمی کندش کای منت غلام غلام

ز حیب خویش بجومه چو موسی عمران نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام
سماع کرم کن و خاطر خزان کم جو که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

1735

به گوش من برسانید بجز تلخ پیام که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام
بگرد بر خور و بر خواب چار تکبیری هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام
به من نگر که بیدم هزار آزادی چو عشق رادل و جانم کنیزک است و غلام
عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام
دلم چو زخم نیاید رود که توبه کند مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام

زهی کناه که کفر است توبه کردن از او نه پس طریق گریزونه پیش جای مقام
به چارمذهب خوش حلال وریه تختنی از آنک عشق نریزده به غیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم خموش کردم و مردم تمام کشت کلام

1736

به کرد تو چون کردم به کرد خود کردم به کرد غصه و اندوه و بخت بد کردم
چونیم مست من از خواب بر جهم به صبح به کرد ساقی خود طالب مدد کردم
به کرد لقمه معدود خلق کردند به کرد خالق و بر تقدی عدد کردم
قوام عالم محدود چون زبی حدی است مکیر عیب اگر من برون ز حد کردم
کسی که او حد سینه را چوباغی کرد روان داشت که من بسته شد کردم

بحد چه باشد در آسمان ننگد جان ز پیچ و شش گذرم زود بر احد کردم
 اگر چه آینه روشم ز بیم غبار روا بود که دوسه روز بر بند کردم
 اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم و گریگی بده ام زین وصال صد کردم
 میان صورت های این حسد بود ناچار ولی چو آینه کستم بر حسد کردم
 من از طویله این حرف می روم به چرا ستور بسته نیم از چه بروند کردم

1737

بیار باده که اندر خار خارم خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
 بیار جام شرابی که رشک خورشید است به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
 بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است بدان سبب که ز جان ددهای سردارم

بیار آنک گنجد در این دهن نامش که می شکند از او شقه های گفتارم

بیار آنک چو او نیست کولم و نادان چو باویم ملک کربزان و طرارم

بیار آنک دمی کز سرم شود خالی سیاه و تیره شوم کویا ز کفارم

بیار آنک رهنما از این بیار و بیار بیار زود و ملو دفع کز کجا آرم

بیار و باز رهنما سقف آسمان هارا شب دراز زود و دوغان بیارم

بیار آنک پس مرگ من هم از حاکم به سگر و گفت در آرد مثال نجارم

بیار می که این میم مثال قبح که هر چه در سنگم رفت پاک بیارم

نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم کشاده دیده بندی ز ذوق اسرارم

به استخوان و به خونم نظر نکردندی به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم

چه زردبان که تراشیده ام من نجار به بام، هضمم کردون رسید رفارم

میج وار شدم من خرم باند به زیر نه در غم خرم و نی به کوش خروارم
بلیس وارز آدم مسین تو آب و کلی یسین که در پس گل صد هزار گلزارم
طلوع کرد از این محم شمس تبریزی که آفتابم و سرزین و حل برون آرم
غلط مشو و حل در رویم دیگر بار که برقرارم و زین روی پوش در عارم
به هر صبح در آیم به کوری کوران برای کور طلوع و غروب نگذارم

1738

به کوشه ای بروم کوش آن قدح کیرم که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
خوش است کوشه و یا کوشه کشته ای چون من به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
چو آب و روغن باهر کی مرغ آبی نیست که زهره طالع و سکر سکر تا شیرم

ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم
روم سری بنم کان سری است باده جان که خفته به سر پر احتیال و تزویرم

1739

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم مثال چنک بود آدمی نه پیش و نه کم
چنانک کر شکم چنک پر شود مثلاً نه ناله آید از آن چنک پرنه زیرونه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اسکم تو ز سوز ناله بر آید ز سینت ات هر دم
هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز هزار پیه بر آری به همت و به قدم
شکم تهی شوومی نال همچونی به نیاز شکم تهی شو و اسرار کوبه سان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم

چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم

به روزه باش که آن خاتم سلیمان است مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم

و کر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت فراز آید لشکرت بر فراز علم

رسیده از آسمان به اهل صیام به اهتمام دعای عیسی مریم

به روزه خوان کرم راتو منظر می باش از آنک خوان کرم به ز شوریهای کلم

1740

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم

ز خوشدلی و طرب در جهان نمی کنم ولی ز چشم جهان، همچو روح پنهانم

درخت اگر نبدی پایه گل مرا جستی کز این سگوفه و گل حسرت گلستانم

همیشه دامن شادی کشیدی سوی خویش کشد کنون کف شادی به خویش دامنم

زبادا کسی غلیج می‌کندم کزاف نیست که من ناشاب خندانم

ترانه هازمن آموزد این نفس زهره هزار زهره غلام دماغ سکرانم

سگر لبی لب مارا به گاه شیرین کرد که غرقه گشت سکر اندر آب دندانم

صلا که قامت چون سرو او صلا در داد که من نماز شمار الطیف ارکانم

صلا که فاتحه قفل های بسته منم بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم

به دار ملک ملاحظت لبش چو غماز است که بنگرید نصیب مرا که در بانم

چنانک پیش جنونم عقول حیرانند من از فسر دگی این عقول حیرانم

فسرده ماندی بجی که به زیر سایه بود ندید شعله آفتاب رخشانم

تبسم خوش خورشید هری بجی که بید سال مالد و گوید که آب حیوانم

بیارناطق کلی بکو توباتی را ز کتتم برمان من خموش برمانم

1741

به کوی عشق تو من نادم که باز روم چکونه قبله گذارم چو در نماز روم
بجز که کور نخواهد که من به بیچ سبب به سوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم
کدام عقل رو ایند این که من تشبه به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا به دور آید به سوی طره هندو به ترک تا ز روم
شب چو باز و بطر روز را بسوزد چو در سحر به مناجات او به راز روم
چو چشم بند قناره چشم بسته کند به بوی عنبریش چشم با فر از روم
به خاک پای خداوند شمس تیریزی که چون شدم زوی از دست سرفراز روم

بسته است پری نهانی پیام زبند او ست که من در میان غوغایم
 ز کوه قائم من که غریب اطرافم به صورتم چو کبوتر به خلق عتفایم
 کبوترم چو شود صد چنگ باز اجل از آن سپس پر عتفای روح بکشایم
 ز آفتاب خرد کرد چه پشت من کرم است برای سایه نشینان چو خمیه برپایم
 چو این وقت بود دامن پدر کسید چه صوفیم که به سودای دی و فردایم
 مرا چو پرده در آویختی بر این درگاه هم از برای بر آویختن نمی شایم
 ز لطف تو ست که از جغذیم بر آوردی چو طوطیان ز کف تو سگر همی خایم
 اگر ز جود کف تو به بحر راه برم تمام کوهر مستی خویش بنمایم

سگار درک نیم من و رای ادا کنم به پای و هم نیم من در از پهنایم
سخن به جای بان خویش مین کجایی تو مرابجوی همان جا که من همان جایم

1743

اگر چه مانه خروس و نه مالکیان داریم ز ییضه سر کن و بکنر که مالکیان داریم
به آفتاب حقایق به هر سحر گویم تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم
دل چو شبنم مارا به بحر بازرسان که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرنم ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
به دام تو که همه دام ها ز بون ویند که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم

و لیک بند کشا هر دم آن کند با ما که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
 بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر زکان فضل تو تریاق بی کران داریم
 نکسیر و آینه زنگار هیچ اگر کسیر و ز عین زنگ بدن روی دیدمان داریم
 یقین بسکنند آن نردبان و کرسکنند ز عین رخنه اسگست نردبان داریم
 بهین روز چرایی چو شب کند روزی مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
 بهار حله دیدی ز رشک و زرد شدی اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم
 دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو کز آن لب سگرینت سگر نشان داریم

1744

بیا مطرب بر ما کریم باش کریم به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم

دلم چو آتش خون دردمی شود زنده چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم
 بیاد آتش و بر راه عاشقان نشست که ای مسافر این ره تیمم باش تیمم
 نذار سید به آتش که بر همه عشاق چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم
 کلیم از آب چو خواهی که تا برون آری به زیر پای عزیزان کلیم باش کلیم
 چو بیدت که تو را بحر دایه وار بود مثال دانه در رو تیمم باش تیمم
 دست و راست شد ای دل که در هوادل را دست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
 الف مباح ز ابجد که سرکشی دارد مباح بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

1745

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم منوش نکته مسان که یاره می گویم

تنابوز چو همزیم که از تو سیر شدم دلا برو تو نه پیشم تو را نمی جویم
 لکن نهاد خیالش به چشمه چشمم بهانه کرد که ز این آب جامه می شویم
 بگفتمش که به خوابه جامه چون شویی بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم
 به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب نه قطیم که در این نیل موسوی خویم

1746

بر آن شده ست دلم کاشی بگیرانم که هر کی او نمود پیش تو بمیرانم
 کمان عشق بدرم که تاباند عقل که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
 که رفت در نظر تو که بی نظیر شد مقام کنج شده ست این نهاد ویرانم
 من از کجا و مهابت سلطنت ز کجا فقیر فخرم و افتاده فقیرانم

من آن کسم که تو نامم نهی نهی دانم چو من اسیر تو ام پس امیر میرانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست چو من فاشوم از هر دو کس نصیرانم
چو شب بیدارم و اسیرم خوشوند اسیر بیچ نداند که از اسیرانم
به خواب شب کرو آمد میری میران چو عشق بیچ نخد ز عشق کیرانم
به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست همی که از دمه شیر کز وزیرانم
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیر کرده یزدان کجا ماند خام خمیر ما به پذیرم نه از فطیرانم
فطیر چون کند او فاطر السموات است چو اختران سموات از میرانم
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش که کودکی است که کوی که من ز پیرانم

اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم میان حلقه عشاق ذوفنون باشم
 منم به عشق سلیمان زبان من آصف چرا بسته هر داروی فنون باشم
 خلیل وار پنجم سر خود از کعبه مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
 هزار رستم دستان به کردمان رسد به دست نفس محنت چرازبون باشم
 به دست کیرم آن ذوالفقار پر خون را شهید عشقم و اندر میان خون باشم
 در این بساط منم عندلیب الرحمان مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
 مراب عشق سپرد شمس تبریزی ز روح قدس ز کرومیان فنون باشم

می‌گیرند از ما و ما قوامش داریم زن زناش آریم کش کشانش آریم
می‌دود آن زیبا بر گل و سوسن ها کویا ما را بین ما از آن گلزاریم
می‌کند دلاری وان همه طراری حق آن طره او که همه طراریم
دام دل بکشایم بوسه زو بر بایم تا نپندارد که ماسی گفتاریم
هوش ما چون اختریار ما خورشیدی زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم
گر بگوید فردا از غرور و سودا تقدرا نکذاریم ما بر این افشاریم
بحر او پر مرجان مشرب محتاجان تا بود در تن جان ما بر این اقراریم
هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی هین بفرما که بمانده و استکاریم
ای لبانت سگر کیوانت عنبر وی از آن شیرین سرکه همی پنداریم
ساربان آهسته بهر هر دوخته کن مدارا آخر کاندرا این قطاریم

اندر این بیشه ستان رحم کن برستان کرنی ما چون شیریم هم نی چون کفتاریم
 بین خمش کان مه روان مه نازک خو سرپوشد چون ما کاشف اسراریم
 باهمو کوید سر خالق هر مخبر ما مهوز از خامی سخت نا، همواریم

1749

که چرخ زنان به چون فلکم که بال زنان به چون ملکم
 چرخم پی حق رقصم پی حق من زان ویم نی مشرکم
 چون دیدم را خریدم را آن کان نمک زان با نکم
 شیر است یقین در بیشه جان بدرید یقین انبان شکم
 آن کوبه قضا داده ست رضا قاضی کندش روزی ملکم

یا جوج منم با جوج منم حد نیست مرا هر چند یکم
بر بند دهن در باغ در آ تا کم نکنی خط های حکم

1750

تلخی نکند شیرین دقتم خالی نکند از می دمنم
عریان کندم هر صبح می گوید که بیامن جامه کنم

در خانه جهد مهلت ندید او بس نکند پس من چه کنم
از ساغر او کیج است سرم از دیدن او جان است تنم
تنگ است بر او هر هفت فلک چون می رود او در سپر منم

از شیرۀ او من شیردم در عیدۀ اش شیرین سختم
می گفت که تو در چنگ منی من ساختمت چونت نزنم
من چنگ تو ام بر هر رک من تو زخمه زنی من تن تنم
حاصل تو ز من دل بر نکنی دل نیست مرا من خود چه کنم

1751

تشنه خویش کن مده آیم عاشق خویش کن بپر خواهم
تا شب و روز در نماز آیم ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم در زمان سوی مرگ بشابم
بر امید خیال کوهر تو جاذب هر مسی چو قلابم

بر امید مسبب الاسباب رهن کاروان اسبابم
رحمتی آروپادشاهی کن کاین فراق تو بر نمی تابم
زان همی کردم و همی نالم که بر آب حیات دو لایم
زان چو روزن کشاده ام دل و چشم که تویی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شوم مست گردن نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد بجهد این دل چو سیاهم
بس کن از کفت کز غبار سخن خود سخن بخش را نمی یابم

1752

کون خرا نظام دین کفتم پشک را عنبر شین کفتم

اندر این آخر جهان ز کزاف بس چمن نام هر چمن کفتم
طوق بر کردن کپی بستم نام اعلا برا سخلین کفتم
عجز خواهید روح را که ز عجز صفت روح بهر طین کفتم
حلیه آدم و خلیفه حق بهر ابلیس و هر لعین کفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم خار را سرو و یاسمین کفتم
دیورا جبرئیل کردم نام ژاژ را حجت مبین کفتم
ای دریغاکه کان نفرین را از طمع چند آفرین کفتم
از خرمی بود آن بند ز خرد که خرماده را تکین کفتم
توبه کردم از این خطا کفتم همه عمرم بس از همین کفتم

آدم باز تا چنان کردم که چو خورشید جمله جان کردم
 سر خم رحیق بکشایم سرده بزم سرخوشان کردم
 عشرت اکنون علم به صحرا زد من چو فکرت چرا نهان کردم
 باغ خلد است جان من تا من قره العین باغبان کردم
 برنگردم به کرد خود چون قطب کرد قطبان چو آسمان کردم
 چون شبنم روزگشت ای سلطان فارغ از بام و پاسبان کردم
 کان زرم نیم زرم محدود که پی سنگ امتحان کردم
 تن زن از بی بی شانانه پادشاهم چرا شبان کردم

آتشی از تو در دهان دارم لیک صد مهر بر زبان دارم
 دو جهان را کند یکی لقمه شعله های که در نهان دارم
 کر جهان جملگی فنا کردد بی جهان ملک صد جهان دارم
 کاروان ها که بار آن سگر است من ز مصر عدم روان دارم
 من ز مستی عشق بی خبرم که از آن سودیازیان دارم
 چشم تن بود در فشان از عشق تا کنون جان در فشان دارم
 بند خانه نیم که چون عیسی خانه بر چارم آسمان دارم
 سگر آن را که جان دهن را کر بشد جان جان جان دارم
 آنچه داده ست شمس تبریزی ز من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم یک صد چشم خروده بین دارم

این نشان ها که بر رخم پیدا است دانک از شاه هم نشین دارم

آن یکی کج کز جهان بیش است در دل و جان خود دفین دارم

ظلمت شک جای من بادا کز از آن رو سر یقین دارم

من نهانی ز جبرئیل این جبرئیل دگر این دارم

نقش چین مرمر اچه کار آید چونک بر رخ ز عشق چین دارم

اسپ اقبال را بزم پی زانک بر پشت عشق زین دارم

پای دار است جان من در عشق چونک پاهای آهمنین دارم

از دمم بوی باغ می آید کز درون باغ ویاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دور است چونک در لامکان زمین دارم
رو به تیر ز شرح این بطلب زانک من این ز شمس دین دارم

1756

تابه جان مست عشق آن یارم سرده باده های انوارم
هر دمی گز نه جان نوددم ای دل از جان خویش بنزارم
کرد آن مه چو چرخ می کردم پس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی بود سوزنش کرده ست چون تارم

سوزنم چنگ شد از او در تار تابه آواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را کو حجاب حق است بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب ز آتش چشم های بیدارم
تا یابم ز شمس تبریزی صحت این ضمیر یارم

1757

همتم شد بلند و تدبیرم جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهنم گرفته ای که خموش تو دهن کس و من جهان گیرم
زان ز عالم ر بوده ام حلقه که به دست تو ست زنجیرم
پیرمار از سر جوان کرده ست لاجرم هم جوان و هم پیرم

چون کشاد من از کمان تو است راست رو خصم دوز چون تیرم
با کسادت چه جای تیر و کمان هر دو را بسکنم بنیزم
دیدن غیر تو نفاق بود من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آینه ختی چو شکر و شیر چون شکر در کد از آن شیرم
طافتم طاق شد ز جفتی خویش در میسکن دگر به تا خیرم
در دتا خیر چون بر آرد و در برود تا اشیر تا شیرم

1758

در وصالت چرا یا موزم در فراقت چرا یا موزم
یا تو باد در من بیامیزی یا من از تو دوایا موزم

می‌گیریزی زمن که نادانم یایا منیری یایا موزم

پیش از این ناز و خشم می‌کردم تا من از توجدا یایا موزم

چون خدا با تو است در شب و روز بعد از این از خدا یایا موزم

در فرات سزای خود دیدم چون بیدم سزایا موزم

خاک پای تو را به دست آرم تا از او کیمیا یایا موزم

آفتاب تو را شوم ذره معنی و الضحی یایا موزم

کهربای تو را شوم کاهی جذب کهربایا موزم

از دو عالم دو دیده بردوزم این من از مصطفی یایا موزم

سرمازاغ و ماغنی را من جز از او از کجایا موزم

در ہواش طواف سازم تا چون فلک در ہوا یا موزم
بندستی فروکشادم تا ہجومہ بی قبا یا موزم
ہجومہ ہی ز رہ ز خود سازم تا بہ بحر آشنا یا موزم
ہمچو دل خون خورم کہ تا چون دل سیر بی دست و پایا موزم
در وفا نیست کس تمام اساد پس و فایز و فایا موزم
ختمش این شد کہ خوش لقای منی از تو خوش خوش لقایا موزم

1759

اہ چہ بی رنگ و بی نشان کہ منم کی بمنیم مرا چنان کہ منم
کفتی اسرار در میان آور کو میان اندر این میان کہ منم

کی شود این روان من ساکن این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب کاین دو کم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت عین چه بود در این عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش در زبان نامده ست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامده اینت گویای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پادوان که منم
بانک آمد چه می دوی بگر در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تیریز را چو دیدم من نادره بحر و کنج و کان که منم

به خدایی که در ازل بوده ست حی و دانا و قادر و قیوم
 نور او شمع های عشق فروخت تا شد صد هزار سر معلوم
 از یکی حکم او جهان پر شد عاشق و عشق و حاکم و محکوم
 در طلسمات شمس تبریزی کشت کنج عجایبش مکتوم
 که از آن دم که تو سفر کردی از حلاوت جدا شدیم چو موم
 همه شب به چو شمع می سوزیم ز آتش جفت و ز انکسین محروم
 در فراق جمال او مارا جسم ویران و جان در او چون بوم
 آن عنان را بدین طرف برتاب زفت کن پیل عیش را خرطوم

بی حضورت سماع نیست حلال ، بچو شیطان طرب شده مرحوم
یک غزل بی تو بیچ گفته شد تا رسید آن مشرفه مفهوم
بس به ذوق سماع نامه تو غزلی پنج شش بشد منظوم
شام ماز تو صبح روشن باد ای به تو فخر شام وارمن و روم

1761

ماهه از است همدستیم عاقبت سگر باز پیوستیم
ماهه هدلیم و همراهیم جمله از یک شراب سر مستیم
ماز کونین عشق بکنزیدیم جز که آن عشق بیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق عاقبت از فراق وارستیم

آفتابی درآمد از روزن کرد ما را بلند اگر هستیم
آفتابکش ز ما دامن نی که بردامن تو. نشستم
از شعاع تو است اگر لعلم از تو، مستیم ما اگر، هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم از هوای تو بند. بستیم

1762

آمدستیم تا چنان کردیم که چو خورشید جمله جان کردیم
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خالکیان کردیم
چند کس را نیم خاص چو ز بر همه، همچو بحر و کان کردیم
جان نماییم جسم عالم را قره العین دیدگان کردیم

چون زمین نیستیم بنگاہ ایمن و خوش چو آسمان کردیم
هر کی ترسان بود چو ترسایان، بچو ایمان بر او امان کردیم
ہین خمش کن از آن ہم افزونیم کہ بر الفاظ و بر زبان کردیم

1763

ماکہ بادہ زد دست یار خوریم کی چو اشترکیاہ و خار خوریم
ایمنیم از خار مرگ ایرا می باقی بی خار خوریم
جام مردان بیارتا کامروز بی محابا و مردوار خوریم
بہ دم ناشمرده زندہ شویم اندر آن دم کہ بی شمار خوریم
ساقیای دارتا ز کفت می سر جوش پایدار خوریم

پی این شیر مست می پوسیم تا کباب از دل سگار خوریم
زان دیاریم که ز حدش پاک است روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

1764

نالہ بلبیل بہار کنیم تابدان بلبلان سگار کنیم
کار او ناز و کار مالہ است کرنا لیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آسیم مست در بازار ہمہ راست و بی قرار کنیم
سیم بایار خوش عذار خوریم خدمت چشم پر خار کنیم

کس نداند خدای داند و بس عیش هائی که با نثار کنیم
تو اگر رازدار باشی راز را با تو آشکار کنیم
می گیرند خلق از تانار خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز رختان نیست ما چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بر بام اشتر مردمان شمار کنیم

1765

عاشق روی جان فزای تویم رحمتی کن که در هوای تویم

توبه رخسار آفتابی و مه ماهمه ذره در هوای تویم

تا تو زین پرده روی بنایی منظر برد سرای تویم

ای که مادر میان مجلس انس پنخود از شربت لغای تویم

خیره چون دشمنان مکش مارا کاخر ای دوست آشنای تویم

تو رضامی دهی به کشتن ما ماهمه بنده رضای تویم

گر چه با خاتم سلیمانیم ای پری زاده خاک پای تویم

شمس تبریز جان جان بانی ماهمه بنده و کد ای تویم

1766

خیز تا قتنه ای برانگیزیم یک زمان از زمانه بکریریم

بر بساط نشاط بنشینیم همه از پیش خویش بر خیزیم

جز حریف ظریف نگزینیم با کسان خسان نیامیزیم

غم سیهوده در جهان نخوریم می آسوده در قبح ریزیم
ما گرفتار شادی و طریم نه گرفتار زید و پرهنریم
گر سینه کند فلک بابا بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم بیج دست آویز چند با هر کسی در آویزیم
عیش باقی است شمس تبریزی مست جاوید شاه تبریزیم

1767

توجه دانی که ما چه مرغانیم هر نفس زیر لب چه می خوانیم
چون به دست آورد کسی مارا ما گهی کج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش زان سبب همچو چرخ کردانیم

کی بایم اندر این خانه چون در این خانه جمله مهانیم
کر به صورت گدای این کویم به صفت بین که ما چه سلطانیم
چونک فردا شهیم در همه مصر چه غم امروز اگر به زندانیم
تا در این صورتیم از کس ما هم زنجیم و هم زنجانیم
شمس تیریز چونک شد مهان صد هزاران هزار چندانیم

1768

چند قبا بر قد دل دو ختم چند چراغ خردا فرو ختم
پیر فلک را که قرارش نیست کردش بس بوالعجب آمو ختم
کج کرم آمد مهان من وام فقیران ز کرم تو ختم

حاصل از این سه سخنم پیش نیست سوختم و سوختم و سوختم

بر مثل شمعم من پاکباز ریختم آن دخل که اندوختم

بس که بسی نکته عیسی جان در دل و در گوش خرا سوختم

بس که اذاتم دناقصه تابنکوید صنم شوختم

1769

ای دل صافی دم ثابت قدم جات لکی تنذر خیر الامم

سر نهی جز به اشارت دل بر ورق عشق ازل چون قلم

از طرب باد تو و داد تو رقص کنانیم چو شقه علم

رقص کنان خواجه کجای روی سوی کشایسکه عرصه عدم

خواجہ کہ این عدم است این بگو کوش قدم داند حرف قدم
عشق غریب است و زبانش غریب همچو غریب عربی در عجم
خیز کہ آورده است قصه ای بشنواز بنده نه پیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را قصه غریب آمد و کونینده ہم
از رخ آن یوسف شد قمر چاه روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ بنت و ایوان شد و صفہ حرم
ہمچو کلونچی کہ در آب افکنی باز شود آب در آن دم زہم
ہمچو شب ابر کہ خورشید صبح ناکہ سر برزند از چاہ غم
ہمچو شرابی کہ عرب خورد و گفت صل علی دتہا و ارتسم
از طرب این حبس بہ خواری و نقص می نگر در فلک محشم

ای خرد از رشک دمانم مکیر قد شهد الله وعد النعم
گر چه درخت آب نهان می خورد بان علی شعبه ما کتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان فصل بهاران بدهد دم به دم
گر شبه دزدیده ای و گر گهر ور علم افراستی و گر قلم
رفت شب و روز تو اینک رسید سوف یری النائم ما اذا احلم

1770

آمد سر مست سحر دلبرم پنخود و نشست به مجلس برم

گرم شد و عبده آغاز کرد گفت که تو نقشی و من آزر م

توبه دوپرمی پری و من به صد تو زد و کس من زد و صد خوشترم
گر چه فروتر. منشتم ز لطف من ز حریفان به دوسر برترم
یک قدم بیست چو جام شاست تا همه دانند که من دیگرم
ساعز من تالاب و باقی به نیم جان و دلم زفت و به تن لاغر
صورت من نباید در چشم سر زان که از این سر نیم و زان سرم
من پنهان در دل و دل هم نهان زانک در این هر دو صدف کوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری من دو سو بیشتر از تو خورم
گر به دو صد کوه چو زبردوی من که و بزرا دو سکم بر دم
چون بدوم مه نبود همکتم چون بهجم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست به سوی سلاح دشنه خورشید بود خنجرم

خسک نماید بر تو این غزل چون نشدی تر ز نم کوشم
کوزنه ام لیک مرا کیمیاست این دم قلب از آن می خرم
جزو و کلم یا مراد خور است فی خوردم غم و نه من غم خورم

1771

شد ز غمت خانه سودا دلم در طلبت رفت به هر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو می نکرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت رفت بر این سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد دوش چه گفته است کسی با دلم
از طلب کوهر کویای عشق موج زند موج خود یادلم

روز شد و چادر شب می در در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکته هست آه چه ره است از دل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی وای دلم وای دلم وادلم
ای تبریز از هوس شمس دین چند رود سوی تریا دلم

1772

چند گهی فاتحه خوانت کنم از پس آن شاه جهانیت کنم
پیر شدی در غم باباک نیست پیری تا که جوانت کنم
بیچ غم جان مخور ار جان برفت بگر لنگر که جانیت کنم
سپنج محال است تصور دهم وجه محالیش بیانیت کنم

ره دهمت تابه اصول اصول راه چه باشد که چنانست کنم
کر چه کلیمی همه در اعتراض کشف کنم خضر زمانت کنم

1773

بارد کر جانب یار آیدیم خیره نکر سوی نگار آیدیم
بر سرور و سجده کنان جمله راه تا سر آن کنج چو مار آیدیم
نافه آه و چو زرد بر دماغ دام کر قسیم و شکار آیدیم
دام بشر لایق آن صید نیست پس تو بگو ما به چه کار آیدیم
پار دل پاره رفوی تو دید بر طمع دولت پار آیدیم
ای همه، هستی مکن از مال کنار زانک ز، هستی به کنار آیدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر نلفظ زانیم و شرار آیدیم
همچو ابلیس سوی پیل کبر سنگ زانیم و دمار آیدیم
باز چونینیم رخ عاشقان باطبق سیم نثار آیدیم

1774

ماه تماشای تو باز آیدیم جانب دریای تو باز آیدیم
سپیل غمت خانه دل را بسرد زود به صحرای تو باز آیدیم
چون سرما مطنج سودای توست بر سر سودای تو باز آیدیم
از سرچه صدر سن انداختی تا سوی بالای تو باز آیدیم
نالہ سرنمای تو در جان رسید در پی سرنمای تو باز آیدیم

گر تو کنی روی ترش ز حمت از این جا بزم گرتومی من قدم ورتشی من کبرم

عس و جهاندی کان سناه مددی کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم

زنده نباشد دل من کربه مهش دل ندم عقل ندارد سر من کز زنباش نچرم

بسمه بلبلنی عابسه زلزلی ماشطه سیننی غمینه الف هرم

گر کز می آرام سوی او، همچو کمان تیر خورم و در هر آرام سوی او عرضه کنم بی، منرم

بار حتی فکرته ییجنی قلعنی قمت اطوف سکر امتنا حول حرم

کر پی رایش نروم باد کسته ترک من و در سوی بحرش نروم باد کسته گهرم

ظلت به مقتیام ترقا مجتیا نخله خلد بنتت وسط ریاض وارم

چونک سگار ش نشوم خواجه یقین دان که سلم چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که

خرم

کنت ثقیدلا کسلا خفصنی جذبه نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم

کفتم بته ست دم کفت منم قفل کشا کفتم کشتی تو مرا کفت من از تو برم

رو سخن کارکو گز همه آزاد شدم رو سخن خارکو چون همه گل می سپرم

1776

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم دل و جان راز تو دیدم دل و جان رابه تو

دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم فالیه تتراجع والیه بحاکم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بچوشم چو قباي تو پوشم ملکم شاه قبادم

قمر احسن اتانی والی الوصل دعانی ورعانی و ستانی هونی افضل مقدم

ز میانم چو کزیدی کمر مهر تو بستم چو دیدم کرم توبه کرم دست کشادم

نصر العشق اجمیو والی الوصل انبوا طلع البدر فی سوا قدم احب وانعم

چه کنم نام و نشان را چو ز تو کم نشود کس چه کنم سیم و درم را چو در این کنج فکادم

لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم

چو تویی شادی و عیدم چه نکو بخت و سعیدم دل خود بر تو نهادم به خدایک نهادم

خد عونی نه سونی اخذونی غلبونی وعدونی کذبونی فالی من اتظلم

نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم

چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی چو فرودی تو بهایم که کند طمع مرادم
نفس العشق عتادی و عمیدی و عادی فمن العشق تدشرو من العشق تنحتم
روش زاهد و عابد بکلی ترک مراد است بنا ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
لک یا عشق و جودی و رکوعی و سجودی لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
چو مراد یور بودی طریبم یاد تو بودی تو چنانم بر بودی که بشد یاد زیادم
الف الدهر عادی جرح البعد نوادی فقد النوم و سادی و سعاداتی نوم
به صفت کشتی نوحم که به باد تور و انم چو مراد تو دادی مده ای دوست به بادم
فارسی الشمل تفرق واری السرتنق واری السقف تنق واری الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نرادم
واری البدر تکور واری النجم تکدر واری البحر تسجر واری الهلک تفاقم

چو به بحر تو در آیم به مزاج آب حیاتم چو فتم جانب ساحل حرم سنگ و جامدم
 قداهدانی ربی و اتی اجد بحی نهض احب لطبی و تدارک و ترجم
 به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم سوی مردار چه کردم نه چو ز انعم نه چو خادم
 نزل العشق بداری معه کاس عقاری هو معراج سواری و علی السطح کسلم
 چو سازیم چو عیدم چو سوزیم چو عودم ز تو کریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
 بک احی و اموت بک امسک و افوت بک فی الدهر سکوت بک قلبی سکلم
 چو ز سیر زینت بدمه شمس الحق والدین بفروزد زمه او فلک جهد و جهادم

1777

انا فتحنا بکلم لا تجروا اصحابکم لایساوا من غابکم لاندنوا انوا بکم

الحمد لله الذی من علینا بالثنا فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم
 یا اولیاء التخرنوا ربکم لا تغبنوا اجمعکم لا تحینوا لا تحقروا القابکم
 یارب اشرح صدرنا یارب ارفع قدرنا یارب اظهر بدنا لا تعبدوا اربابکم
 مالی الہ غیرہ نال البرایا خیرہ طاب الموائی سیرہ لا تحسروا عتباکم
 بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن تا مقبل آید از سخن لا تسکوا جلیباکم

1778

رحمت انامن ینکم غبت کذا من ینکم لا تغفلوا عن ینکم لا تهد مواد اریکم
 اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا لا تسوا بجراننا لا تهد مواد اریکم
 قد فتننا اعمارنا واستسیت اخبارنا واستسقت اوزارنا لا تهد مواد اریکم

استوثقوا ديانکم واستغتموا اخوانکم واستعشقوا ايمانکم لانهم مواد ايرينکم

1779

اينانکم اينانکم فحنونا حنکيم ولولاکم ولقياکم لما کننا بودا کيم
دخنا دارکم سکري فشرار بنا سگرا ذکرتم عهدنا ذکر اونا دانا منا داکيم
خرجنان قري الوادي دخنا القصر يا حادي تو افستيم بميعادي و باح الراح سا فکيم
فانخ القصر لاتبدی ومن يسالك لاتهدی فانث الغوث والمجدی اذانا حی

منا حکيم

وتسینا وتسنينا و مثل السر تخنينا و هذا کله فضل فانالاننا حکيم

اقبل الساقى علينا حاملا كاس الادم فاشربوا من كاس خلد و اتركوا اكل الطعام
 اشبعوا من غير اكل و اسمعوا من غير اذن و انطقوا من غير حرف و اسكتوا تم الكلام
 ايها العشاق طيبوا و اسكروا من كاسنا و اركبوا ظهرا المعالي و ادخلوا بين الزحام
 انهبوا نادى المنادى الصلايين الرجال جاءكم نادى القيامه فى الهوى نعم القيام
 اشربوا سقيا لكم ثم اطربوا غمنا لكم ان هذا يوم عيد عيد و بعد الصيام
 و افهونا و افهونا فى طريق الاتحاد انما نحن كنه فرقه و السلام
 ياندىي سل سبيلا نحو عين السلسبيل قم لنا نفتح جنانا من جنان يا غلام

قدر جعنا قدر جعنا جأيا من طوركم انظرونا انظرونا نصتس من نوركم
كل من يربو وجودا يعتم من وجودكم كل من ارداه عسرنا من مسورك
ليس شقى بالرزايا من يكن محفوظكم لا يابى بالبرايا خاضعى منصوركم
حارت ابصار البرايا فى بديهاتكم من يلاقى من سوق الخيل فى مستورك
ليس يهدى قلبنا الا نسيم منكم ليس يحلى طرفنا الا تقربى دوركم

1782

نظمتكم ايا عدال ان قد عدتكم نطنون ان الحق فيما عدتكم

وما ضاء ذاك البدر الا لاهله وغادركم انواره فضلتكم

فما ل من ذاق الصبا به والهوى وانكم ما ذقتكم فحللتكم

وان ذقتموا ما ذقتموه بحقها ولا تشرب العساق يوما وصلتم

1783

فان وفق الله الكريم وصالحكم وعان روحى حسنكم وجمالكم
تصدقتم بالروح العزيز لشكرها فبالله ارحموا ذلى وعشقى فما لكم
الى كم اقاوى بهجرتم وفراقكم الى كم اوانس طيكنم وخيالكم
تناقص صبرى بازدياد ملاكم فيا ليتنى اقتنى كصبرى ملاكم
عمى العين من تدكارها حركاتكم وغنجاتها ويداكم ودلالكم
رآنى الهوى يوما الا لعب غفلتى فصاح علينا صيحة العشق والكم
لقد جاء من تبرز روح مجسم الافانثروانى حب نعليه بالكم

على اهل نجد الثنا و سلام و عيشتنا في غيرهم محرام
 فضيلة للفاضلين بصيره ملاحه للعاشقين قوام
 بصيره اهل الله منه كحل و عشره اهل الحق فيه دام
 اياسا كنهيها من فضيله سیدی لکم عيشه مرضيه و دوام
 و لولا حجاب الغزار خي ملكنا لكان على باب الملك زحام
 ملك اذا الاحت شعاع خده لاصح حيا صخره و رحام
 سقى الله وقتا انطمانا كلامه فنى الروح من ذاك الكلام كلام
 خدا آلفا قلبي يقوم لامره و قدى من عدل العواذل لام

بیا یاد دلاړ من د دلاړ من درآ درآ در کار من در کار من
تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو

اسرار من اسرار من

بیا یاد دوش من دوش من مرو مرو از پیش من از پیش من
تویی تویی هم کیش من

هم کیش من تویی تویی هم خویش من هم خویش من

هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی
روز و شبم مونس تویی

مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی

ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی
تیر بلا چون

درسد چون درسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی

صبرم برهم زدی برهم زدی عقل مرا هزن شدی رهزن شدی دل را کجا پنهان کنم در

دلبری تو بی حدی تو بی حدی

ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من چون سوی من

میایی کنی میایی کنی روشن شود چشمان من چشمان من

هر جا تو بی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود چون سایه باد چاشنگ

فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود

فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در

درگاه تو درگاه تو

دزیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون شوای شعله
تبان من

هفت آسمان را بردم وز هفت دریا بگذرم چون دلبران بگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا سرمست و خندان اندر آ ای یوسف
کنعان من

از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده در هستی
پنهان من

گل جامه دراز دست تو ای چشم ز کس مست تو ای شاخ ها آبست تو ای باغ بی

پایان من

یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی پیش چراغم می کشی تا و اشود چشمان

من

ای جان پیش از جان هاوی کان پیش از کان ها ای آن پیش از آن ها ای آن

من ای آن من

منزله ما خاک نی کرتن بریزد باک نی اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من

مرا بل کشتی را محدود بحر باشد تا باد در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من

ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من بر بوی شاه شاه من شد رنگ و بو حیران من

جانم چو زده در هوا چون شد زهر تعلقی جدا بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من ای فارغ از تکمین من ای برتر از

امکان من

1787

کر آخر آمد عشق تو کرد ز اول بافزون بنوشت توقیعت خدا کالاً خرون السابقون
زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده در سجده سگر آمده سرهای سخن الصافون
رسم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان شبی ز می رانند خوش هر روز در دریای خون
هر سود و صد بیده سرد بحر خون زان کروفر رقصان و خندان چون سگر ز انا الیه

راجعون

گر سایه عاشق قدم بر کوه سنگین بر جهد نه چرخ صدق هانزد تو مسکری نک آزمون
بر کوه زدا شراق او بشنو تو چاقا چاق او خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه زردبان کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را تو مشتی گاه دان در زیر او دریای جان کر چه زیرون ذره ای صد آفتابی از دون
خورشیدی وزرین طبق دیک تو را پنجه است حق مطلوب بودی در سبق طالب
شدستی تو کنون

او پار کشتی کاشته امسال برک افراشته سراز زمین برداشته بر خویش می خواند فسون

جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او طاسی که بهر سجده اش شد طشت
کردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس وارم تا چنگ اندر من زدی در عشق کستم

ارغنون

1788

تا کی کریزی از اجل در ارغوان و ارغنون نک کش کثانت می برندا نا الیه راجعون

تا کی زنی بر خانه ما تو قفل با فدانه ما تا چند چینی دانه ما دام اجل کردت زبون

شدا سب و زین نقره کین بر مرکب چوین نشین زین بر جازه نه بسین دستان این

دنیای دون

بر کن قبا و سپهرین تسلیم شو اندر کفن بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون

دزیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز
آن ها کنون

ای کرده برپاکان زخ امروز بستندت زخ فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردنت
برون

کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو کو آن نفس کز زیر کی بر ماه می خواندی
فنون

کو صرفه و استسیره ات بر نان و بر نان ریزه ات کو طوق و کو آوینزه ات ای در شکافی
سرنگون

کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو کو آن نعولی های تو در فعل و مکر ای ذو فنون

این باغ من آن خان من این آن من آن آن من ای هر منت همقد من

اکنون کمی از تو فزون

کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبب زدن کو حمله ها و مشت تو توان سرخ کشتن

از جنون

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو نبوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون

امروز ضربت ها خوری و ز رفته حسرت ها خوری زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی

سکون

زان سست بودن در وفا یگانه بودن با خدا زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون

چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه کو زیرا که مستی کم شود چون ماجرا کردد شجون

ای عاشقان ای عاشقان، هنگام کوچ است از جهان در کوش جانم می رسد طبل رحیل

از آسمان

نک ساربان بر خاسته قطارها آراسته از ماحلای خواسته چه خفته اید ای کاروان

این بانک ها از پیش و پس بانک رحیل است و جرس هر نخطه ای نفس و نفس سر

می کشد در لامکان

زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون خلقی عجب آید برون تا غیب ها کردد

عمیان

زین چرخ دولابی تو را آمد کران خوابی تو را فریاد از این عمر سبک ز نهار از این خواب کران

ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان

هر سوی شمع و مشعل هر سوی بانگ و مشعله کاشب جهان حامله زاید جهان جاودان
توکل بدی و دل شدی جاہل بدی عاقل شدی آن کو کشیدت این چنین آن سو
کشاند کش کشان

اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او آب است آتش های او بروی مکن رورا
کران

در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او از حیلہ بسیار او این ذره مالرزان دلان
ای ریش خنذر خنجه به یعنی منم سالارده تاکی جہی کردن بنہ ورنی کشدت چون کمان
تخم دغل می کاشتی افسوس های داشتی حق را عدم پنداشتی اکنون بسین ای قلتبان
ای خربہ گاہ او لیتری دیکی سیاه او لیتری در قعر چاہ او لیتری ای ننگ خانہ و خاندان
در من کسی دیگر بود کاین خشم ما زوی جہد کر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم

چون گلستان

پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود این سو جهان آن سو جهان بنشته من بر

آستان

بر آستان آن کس بود کوناطق اخرس بود این رمز کفتی بس بود دیگر مگودر کس زبان

1790

دلدار من در باغ دی می کشت و می کفت ای چمن صد حور خوش داری ولی بنگری کی

داری چو من

گفتم صلاهی با جرانانمی پرسی چرا گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن

کفتم ز پرش تو بگل باری اشارت را مهمل گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد

هم بدن

کفتم که چونی در سفر کفتا که چون باشد قمر سیمین بر وزرین کمر چشم و چراغ مردوزن

کشتن به کرد خود خطا الاجال قطب را اورارو باشد رو اکوره رواست اندر وطن

هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران ای ساربان مثل مکن جز برد آن

یار من

ای عشرت و ای نازما ای اصل و ای آغاز ما آخر چه داند از ما جان حسن یا بوا حسن

ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر محل و می صورتت در چشم من همچون عشیق

اندر یمن

چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن

مجنون چویندمر تورالیلی براوکاسد شود لیلی چویندمر توراکردد چو مجنون ممتحن
 در جست وجوی روی تو در پای گل بس خارها ای یاس من کوید همی اندر فراق ت یا سمن
 کر آفتاب روی تو روزی ده مانستی ذات کونین از طمع کی باز کردندی دهن
 حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود پس شرحه های کوشش زنده شود زین با بن
 آتش بکوید شرحه را سر حیاتات بقاکای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
 نعره زند آن شرحه هایلیت قومی یعلمون کر نعره شان این سورسدنی کبر ماندنی و شن
 نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در کلی لیک لیک و بلی می کوی می روتا وطن
 هست این سخن را باقی در پرده مشتاقی پیدا شود کرساقی مارا کند بی خویشتن

بونی ہی آید مرانا کہ باشد یار من بر یاد من پیسود می آن با وفا خار من

کی یاد من رفت از دلش ای درد دل و جان منزلش هر خط معجونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او رحمت چو چرخون می رود در قلمزم

اسرار من

پرده ست بر احوال من این کفشی و این قال من ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت

چون خار من

کو نعره ای یابانگی اندر خور سودای من کو آفتابی یا می مانده انوار من

این رازها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش تازنگ را بر هم زند در بردن زنگار من

نظاره کن کز بام او هر خط ای پیغام او از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من

لاف وصالش چون زخم شرح جالش چون کنم کان طوطیان سرمی کشد از دام این

کفتار من

اندر خور کفتار من منگربه سوی یار من سینای موسی را نگر در سینه افکار من

امشب در این کفتارها رمزی از آن اسرارها در پیش بیداران نهاد آن دولت بیدار من

آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب لیلی درآمد در طلب در جان

مجنون وار من

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و کلم کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من

بر کوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای بانگ پریدن می رسد زان جعفر

طیار من

یار ببه غمیر این زبان جان را زبانی ده روان در قطع و وصل وحدت تا بسکد ز نار من

صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
کو علم من کو حلم من کو عقل

زیر کسار من

این را پوشان ای پسر تا نشود آن سیمبر ای هر چه غیر داد او کر جان بود اغیار من
ای دلبری جفت من ای نمده در کفت من این کفت رازی بی بخش از زیور ای ستار

من

ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا نی عین کو و نی عرض نی نقش و نی آثار من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود دوزخ بود کر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبله ام پر شکر ت من طبل دیگر چون زخم ای هر شکن از زلف تو صد ناله و عطار

من

مهانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر این است لوت و پوت من باغ و رزو

دینار من

خفته دلم بیدار شد مست شدم هشیار شد برقی بزود بر جان من زان ابر باد رار من

در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من

بس سنگ و بس کوه هر شدم بس مومن و کافر شدم که پاشدم که سر شدم در عودت و

تکرار من

روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد گویم صفات آن صمد با نطق در انبار

من

جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحباب ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار

من

امشب چه باشد قرن هاشم آن نار و لطمی من آب کشم از حیا ساکن نشد این نار من
هر دم جو اترمی شوم وز خود نه اترمی شوم همواره آترمی شوم از دولت هموار من
چون جزو جانم کل شوم خار کلم هم کل شوم کشم سمناقل شوم در دوره دوار من

ای کف ز نم محتل مشوی مطربم کابل مشو روزی بخواد عذر تو آن شاه با ایثار من
روزی شوی سر مست او روزی بوسی دست او روزی پریشانی کنی در عشق چون

دستار من

کرده ست امشب یاد او جان مرا فریاد او فریاد از این قانون نو کاسکت چکش تار من
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او ناموس لیلیان برد لیلی خوش بهجار من
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر کاشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من

زان می حرام آمد که جان بی صبر کرد در زمان نخ زحل نهد رهش در دیده دیدار من
جان کره می لرزد از او صد لرزه را می ارزداو کو دیده های موج بود قلزم زخار من
من تا قیامت کویش ای تاجدار پنج و شش حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار
من

خواهی بگو خواهی بگو صبری ندارم من از او ای روی او امسال من ای زلف
بحدش پار من

خلفان زمرک اندر حد پیشش مرا مردن سگر ای عمر بی او مرک من وی فخر بی او عار
من

آه از مه محفل شده وز اختر کابل شده از عتده من فارغ شده بی دانش فوار من

بر قطب کردم ای صنم از اختران خلوت کنم کو صبح مصبو جان من کو حلقه احرار

من

پهلونه ای ذوالبیان با پهلوان کا اعلان بیزار کشم زین زبان وز قطعه و اشعار من
جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

1792

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این خضر است و الیاس

این مکر یا آب حیوان است این

این باغ روحانی است این یا بزم نردانی است این سرمه سپاهانی است این یا نور

سجانی است این

آن جان جان افزاست این یاجت الماواست این ساقی خوب ماست این یاباده

جانی است این

تنگ سگر رانند این سودای سر رانند این آن سیمبر رانند این شادی و آسانی است

این

امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر از فحط رستم ای پدر امسال ارزانی است این

ای مطرب داوود دم آتش بزن درخت غم بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سر خوانی

است این

مست و پریشان توام موقوف فرمان توام اسحاق قربان توام این عید قربانی است

این

رستم از خوف ورجا عشق از کجا شرم از کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است

این

گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردا بردین در قعر دریا کردین موسی عمرانی است این

هر جسم راجان می کند جان را خدا دان می کند داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است

این

ای عشق قلمشیت کو از عیش و خوش باشیت کو کس می نداند حرف تو کو بی که

سریانی است این

خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد با کوی و چوکان می رسد سلطان میدانی

است این

هر جا یکی کو بی بود در حکم چو گان می دود چون کوی شوبی دست و پا هنگام وحدانی است

این

کوی شوی بی دست و پا چو گان او پاست شود در پیش سلطان می دوی کاین سیربانی

است این

آن آب باز آمد به جو بر سنگ زن اکنون سو سجده کن و چیزی ملک کاین بزم سلطانی

است این

1793

این کیست این این کیست این مژا جنون العاشقین از آسمان خوشتر شده در نور او روی

زمین

بی هوشی جان هست این یا کوهرکان هست این یا سروستان هست این یا صورت

روح الامین

سرستی جان همان معشوقه چشم و دهان ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوا و دین

خورشید و ماه از وی نخل کوهرنثار سنگ دل کزیم او پشمین شود هر خطه کوه آهمنین

خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش صد ماه اندر خرمنش چون نسرطایردانه چین

بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین

الیقین

هین روی هار اتاب ده هین کشت دل را آب ده نعلین برون کن بر کذر بر تارک جان

هانشین

ای ہوش ما از خود برووی گوش ما مرده شو
وی عقل ما سرست شووی چشم ما

دولت بین

ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر
خوشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین

من کیسه ہامی دو ختم در حرص زرمی سو ختم
ترک کداری بی کنم چون کنج دیدم در کمین

ای شہسوار امر قل ای پیش عظمت نفس کل
چون کودکی کز کودکی وز جہل خاید آستین

چون بیندش صاحب نظر صد تو شود اورا بصر
دستک زنان بالای سر کوید کہ یا نعم المعین

در سایہ سدرہ نظر جبریل خواہ بشر در خورد او نبود کر مہمانی عجل سمین

بر خوان حق رہ یافت او با خاصگان دریافت او
بہنادرہ بر کف ہا طبق بہر نثارش حور عین

این نامہ اسرار جان تا چند خوانی بر چہان
این نامہ می پرد عیان تا کف اصحاب

ایسمین

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان بر شاخ و برگ از در دل بگر نشان بگر

نشان

ای باغبان مین گوش کن ناله درختان نوش کن نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی

زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ

زعفران

حاصل درآمد زاع غم در باغ و می کو بد قدم پسران به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و کونسترن کو سرو و لاله و یاسمن کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کومبوه مارادایگان کوشهد و سکر رایگان خشک است از شیر روان هر شیردان هر

شیردان

کوبلبل شیرین فم کوفاخته کوکوزنم طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای پریده تاج و حله شان زین اقتنان زین

اقتنان

گلشن چو آدم مستضرم نوحه کر هم منظر چون کفتشان لا تقنطوا ذو الائنان ذو الائنان

جمله درختان صف زده جامه سه ماتم زده بی برک و زار و نوحه کر زان امتحان زان امتحان

ای لک لک و سالارده آخر جوانی بازده در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان

گفتند ای زاع عدو آن آب باز آید به جو عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

ای زاع یهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان

ز آواز اسرافیل ماروشن شود قندیل ما زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان

تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک بر چرخ پر خون مردک بی زردبان

بی زردبان

میرد خزان، محمود بر کور او کوبی لکد نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان

صبح جهان پر نور کن این هندوان را دور کن مرد هر را محروم کن افسون بخوان افسون

بخوان

ای آفتاب خوش عمل باز آسوی برج حمل نی میج گذارونی و حل عنبر نشان عنبر نشان

گلزار را پر خنده کن وان مردگان را زنده کن مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان

از حبس رسته دانه ما ما هم ز کنج خانه ما آورده باغ از غیب ما صد ار مغان صد ار مغان

گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود زاینده و والد شود دور زمان دور زمان

لک لک بیاید بیک بر قصر عالی چون فلک لک لک کنان کالک لک یا مستعان یا

مستعان

بلبل رسد بر بطن زبان وان فاخته گو گو کنان مرغان دیکر مطرب بخت جوان بخت جوان

من زین قیامت حالم گفت زبان رامی حلم می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

خاموش و بشوای پدر از باغ و مرغان نو خبر پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

1795

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن مردانه باش و غم مخور ای عکسار مردو

زن

قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن

گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود جان زنده گردد و اید از ننگ کور و کور کن
امروز سر مست آمدی ناموس را بر هم زدی بین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از
ننگ لکن

در سوختم این دل را در دو قبول خلق را کو سرد شو این بوالعلا کو خشم کیر آن بواحسن
گر تو مقام زاده ای در صوفه چون افتاده ای صرفه گیری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من بنت ز من غیرت برد کرد در روم در کونحن
آن کونحن گلشن شود خاکسترش سوسن شود چون خلق یار من شود کان می ننگبدر

دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زخم من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

دلدار من در باغ دی می کشت و می گفت ای چمن صد حور کش داری ولی بنگری کی

داری چو من

قدر لبم نشناختی با من دعا باختی اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن

ای قنّه ها انگیزت بر خلق آتش ریخت وز آسمان آویخت بر هر دلی پنهان رسن

در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاساک تو در بحر تورقصان شده خاساک نقش مردوزن

خاساک اگر کردان بود از موج جان از جامرو سرنمای خود را گفته تو من دم زخم تو دم

مزن

بس شمع ها فروختی بیرون ز سقف آسمان بس نقش ها بگذاشتی بیرون ز شهر جان و تن

ای بی خیال روی تو جمله حقیقت با خیال ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر

کفن

بی نور نور افروز او ای چشم من چیزی بسین بی جان جان انگیز او ای جان من رو

جان مکن

گفتم صلاهی ما بجز امانی پرسی چرا گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن

ای سایه معشوق را معشوق خود نداشته ای سال ها شناخته تو خویش را از پیرهن

تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد جانت ننگ بد بدن شمع ننگ بد لکن

1797

ای دل شکایت ما مکن تا نشود دلدار من ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من

ای دل مرود خون من در اشک چون چرخون من نشنیده ای شب تا سحر آن ناله های

زار من

یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت کو می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من

اندازه خود را بدان نامی مبرزین گلستان این بس نباشد خود تو را گاه شوی از خار من

گفتم اما نم ده به جان خواهم که باشی این زمان تو سرده و من سرگران ای ساقی خار من

خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر وانکه چنین می کرد سرکای مست و

ای هشیار من

چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من

گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان خواهی چنین کم شو چنان در نفسی خود دان کار

من

کفتم منم در دام تو چون کم شوم بی جام تو بفروش یک جامم به جان وانکه سین بازار

من

1798

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من

ای دزدین مارا قمر ای نیم شب مارا سحر ای در خطر مارا سپر ای ابر شکر بار من

خوش می روی در جان من خوش می کنی در مان من ای دین و ای ایمان من ای بحر

کوهر دار من

ای شب روان را مشعل ای بی دلان را سلسله ای قبله هر قافله ای قافله سالار من

هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری هم این سری هم آن سری هم کنج و

اسطهار من

چون یوسف پیغامبری آبی که خواهم مشتری تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من

هم موسی بر طور من عیسی هر رنجور من هم نور نور نور من هم احمد مختار من

هم مونس زندان من هم دولت خندان من و الله که صد چندان من بگذشته از بسیار من

کوئی برابر چه بگویم چه گویم پیش تو کوئی بی حاجت مجوای بنده طرار من

گویم که کنجی شایگان کوید بلی نی رایگان جان خواهم و آنکه چه جان گویم سبک کن بار من

گر کنج خواهی سرنه ور عشق خواهی جان بده در صف در آ واپس مجه ای حیدر کرار من

در غیب پر این سو مپرای طایر چالاک من هم سوی پنهان خانه روای فکرت و ادراک

من

عالم چه دارد جز دبل از عیدگاه عقل کل گردون چه دارد جز که که از خر من افلاک من
من زخم کردم بردت مرهم من نه بر زخم من من چاک کردم خر قه ات بنجیه من بر چاک

من

در من از این خوشتر نگر کاب حیاتم سر به سر چندین گمان بد مبرای خایف از اهلاک

من

دریانشد قطره ای با سائل دریای جان شادی نیر زوجه ای در همت غمناک من
خرکوش و کبک و آهوان باشد سکار خسروان شیران ز زمین سر نکلون بر بسته بر فتراک من

دل ہای شیران خون شدہ صحرا از خون گلگون شدہ مجنون کنان مجنون شدہ از شاہد لولاک

من

گر کاہلی باری یاد کش یکی جام خدا کوه احد جنبان شود بر پرداز محرک من

جامی کہ نفس می زند بر آسمان بی سند دانی چه جوشش با بود از جرعه اش بر خاک من

آن بادہ بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند وانکہ سینی کوہری در جسم چون خاساک من

عالم چو مرغی خفته ای بر یسنہ پر چوڑہ ای زان یسنہ یاد پرورش بال و پر املاک من

روزی کہ مرغ از یک لگد از روی یسنہ بر جہد ہفت آسمان فانی شود در نویسنہ پاک من

خری کہ اورانیست بن می گوید ای خاک کہن دامن کشا کوہرستان کی دیدہ ای امساک من

دروہم ناید ذات من اندیشہ ہاشدات من جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من

خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی، هشی کر چه دمان خوش می شود زین حرف چون مسواک

من

1800

بذارشاد الكافرين هذا جزاء الصابرين ، هذا معاد الغابرين نعم الرب انعم المعين

صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشعل نعره زمان در سینه دل استدر کواصین الیقین

از آسمان در هر غذا از علویان آیدنا کای روح پاک مقدا یا رحمه للعالمین

حبس حقایق را در می باغ شقایق را تری هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین

ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن ای جان نفسیر عام کن تا بر جی زین آب

وطن

ای جان تو باری لمتری شیرجهاد اکبری باید که صف با بردی و آبی بر آن قلعه حصین

هان ای حبیب و ای محب بشو صلا و فاسحج کز گشت جانان محجب جان می رود

نیکوش بین

گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون یالیت قومی یعلمون که باکیانم

همشین

سیلم سوی دیاروم روحم سوی بالاروم لعلم به کوهرها روم یا تاج باشم یا نکین

هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد مانند موسی بر کشد از خارها او ماء معین

چون مست گشتم بر جهم بر رخس دل زین برنم زیرا که مشتاق شدم آن ماه از مه هامین

گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر کرمی خوری زان می بخور و رمی کزینی

زان کزین

الصمت اولى بالرصد في النطق تهيج العدد جاء المدد جاء المدد استصروا يا مسلمين

مستفعلن مستفعلن يا سيدا يا اقربا في نشونا او مشينا من قرب العرق الوتين

1801

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بروی مزن ای زندگی باغ هاوی رنگ بخش

مردوزن

هان ای صبا ی خوب خداندر رکابت می رود آب روان و سبزه هاوز هر طرف وجه

الحسن

دریادی و روشنی بر خشک و برتری زنی او سخت خشک است و سیه بروی مزن از بهر

من

من خیره رو تر آدم بر جود تو را ہی زدم این کی تواند گفت کل بالاله یا سرو و سمن
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی هستی چون نخل خانه کن یا جان معمار

بدن

خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم رنجور بسته فن بود خاصه در این

باریک فن

1802

چندان بگردم کرد دل کز کردش بسیار من نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم تا بکسلد یک بارگی هم بود من هم

تار من

کرتو بوجی سخت سرمن هم بوجم ای پسر سرمی نهد هر شیر نرد صبر پافشار من
تن چون نگردد کرد جان باشعل چون آسمان ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا کردن بود این آسیا توبی خبر کو بی که بس که آرد شد خروار من
او فارغ است از کار تو وز کندم و خروار تو تا آب هست او می طید چون چرخ در

اسرار من

غلبیرم اندر دست او در دست می کرد اندم غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
نی صدق ماندونی ریانی آب ماندونی کیا وانکه بکفتم بین بیای یار گل رخسار من
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من مسکن بین اسکست من خنیر

ای سه سالار من

ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من تا کویت دلدار من ای جان و ای جاندار

من

مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم تاچه کولم می کند اوزین کلابه و تار

من

پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و کردشش کوید کلابه کی بود بی جذبہ این پیکار من
تن چون عصابہ جان چو سرکان ہست پچان کرد سر ہر پیچ بر پیچ دگر تو تو ست چون

دستار من

ای شمس تبریزی طری گاہی عصابہ کہ سری تر سم کہ تو پچی کنی در مغلطہ دیدار من

بخت نگار و چشم من هر دو تخب در ز من ای نقش او شمع همان ای چشم من اورا لکن
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد چون سرو و گل هر دو خوردند از آب
لطفت بی دهن

ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدت هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی
مردوزن

هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر با صد هزاران کروفر در خدمت معشوق من
حیران ملک درویشان آب فلک در جویشان ای دل چو اندر کویشان مست
آمدی دستی بزن

زان ماه روی مه چین شد چون فلک روی زمین المستغاث ای مسلمین زین نقش
های پر فتن

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برک سمن چون او ببیند روی تو هر برک او کردد

سه من

ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
 کفشتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را تا زنده ای باشم تو را چون شمع در کردن زدن
 زاید چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو آن مرده ای اندر قباوین زنده ای اندر کفن
 آن در خلاص جان دو دویین عشق را قربان شود آن سر نهاد تا جان بر دویین خصم جان

نویشتن

ای تافته در جان من چون آفتاب اندر گل وی من ز تاب روی تو همچون عشق اندر

مین

1805

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون شوای مشعل

تلبان من

هفت آسمان را بردم وز هفت دریا بگذرم چون دلبران بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پاوسرکردی مرابی خواب و خور کردی مرا در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان

من

از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده درستی

پنهان من

گل جامه دراز دست توومی چشم ز کس مست تو ای شاخه ها آبست توومی باغ بی

پایان من

یک محطه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی پیش چراغم می کشی تاواشود چشمان

من

ای جان پیش از جان هاوی کان پیش از کان ها ای آن پیش از آن ها ای آن من

ای آن من

چون منزل ما خاک نیست کرتن بریزد باک نیست اندیشه ام افلاک نیست ای وصل
تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من بر بوی شاه شاه من هر خطه ای حیران من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من ای فارغ از تکلیف من ای برتر از
امکان من

1806

آن سومرو این سویا ای گلبن خندان من ای عقل عقل عقل من ای جان جان
جان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی ماکن رهگذر
بر جوش اندر میسگر ای چشمه حیوان من
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان

من

عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیم
سغراق می چشان من عصار می مژگان من
ز اسگم شرابت آورم وز دل کبابت آورم
این است تر و خشک من پیدا بود امکان

من

دریای چشمم یک نفس خالی مباد از کوهرت
خالی مباد ایک زمان لعل خوست از کان

من

با این همه کوفت تو کو عهد و کو سو کند تو
چون بوریا بر می سکن ای یار خوش پیمان من

نک چشم من ترمی زندک روی من زرمی زند تا بر عقیقت برزندیک زرز

زرافشان من

بوته سخطی بر رخت حق جد و ایمانکم زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
در سربه چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو پنهان حدیثی گو شود از آتش پنهان من
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم اول قبح دردی بخور و انگه بین پایان من
بر هر گلی جاری بود بر کنج هم ماری بود شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد کنج من من بوهریره آدم رنج و نعمت انبان من
پس دست در انبان کنم خواننده را سلطان کنم مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان بر آرام بی خطر تا سرخ کرد روی من سر سبز کرد خوان

من

کفتانکورفت این سخن بشدار و انبان کم مکن نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
بس کن ز لاجول ای پسر چون دیومی غر دتر بس کردم از لاجول و شد لاجول کو شیطان
من

1807

ای بس که از آواز دوش و لمانده ام زین راه من وی بس که از آواز قش کم کرده ام خرگاه
من

کی وارهایی زین قشم کی وارهایی زین دشم تا در رسم در دولت در ماه و خرمنگاه من
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر در عشقت ای خورشید فردرگاه و در بی گاه من

لیکن کشاد راه کو دیدار و داد شاه کو خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خبرهای شما و جویم از باد صبا تا کی خیال ماہستان جویم در آب چاه من
چون باغ صدره سوختم باز از بهار آموختم در هر دو حالت و الهم در صنعت الله من

1808

با آنک از پیوستگی من عشق کستم عشق من یگانه می باشم چنین با عشق از دست رفتن
از خایت پیوستگی یگانه باشد کس بلی این مشکلات ار حل شود دشمن مانند در زمن
بحری است از ما دورنی طاهره و مستورنی هم دم زدن دستورنی هم کفر از او خاش

شدن

گفتن از او تشیه شد خاموشیت تعطیل شد این در دبی درمان بود فرج لایاذا المنن

نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بکشاده دهن
خفته ست و بر جسته ست دل در جوش پیوسته ست دل چون دیک سربسته ست
دل در آتش کرده وطن

ای داده خاموشانه ای مارتو از پیمانہ ای هر خطه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن
در قمر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چون
الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
لطفت خدایی می کند حاجت روائی می کند وان کو جدایی می کند یارب تو از پنخس بکن
ای خوشدلی و نازما ای اصل و ای آغاز ما آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بواحسن
ای عشق تو بخزیده ما وز غیر تو بسیده ما ای جامه بادریده ما بر چاک باخیه مزن
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته ای جان من آینه بجا جان هر صورت شکن

آن جا که شد عاشق تلف مرغی سپرد آن طرف و مرده بید زان علف بخود براند

کفن

1809

بر کرد گل می کشت دی نقش خیال یار من گفتم در آبر نور کن از شمع رخ اسرار من
ای از بهار روی تو سر سبز گشته عمر من جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من
ای در فلک جان ملک در بحر تسلیح سماک در هر حال از تو نمک ای دیده و دیدار من
سرد فتر هر سروری برهان هر پیغامبری هم حاکمی هم داور می هم چاره ناچار من
حاکم شده کنجور ز از تابش خورشید تو وز فر تو پر مادم از فکر ت طیار من

ای در کنار لطف تو من، همچو چنکی بانوا آهسته تر زن زخمه ها تا نکسلانی تا من
تا نوبهار رحمت در تافت اندر باغ جان یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار

من

هر شب خیال دلبرم دست آورد خار و سرم تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
آن کم بر آورد از عدم هر خط در گفت آردم تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

1810

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان این دزد ما خود دزد را چون می بدزد و از میان

خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند

امان

عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد تا پیش آن سرکش بر دحق سرکشان

راموگشان

عشق است آن دزدی که او از شخشان دل می برد در خدمت آن دزدین تو شخشان

بی کران

آواز دادم دوش من کای خستگان دزد آمده ست دزدید او از چابکی در حین زبانم از

دهان

گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من گفتم به زندانش کنم او می نکلند در جهان

از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده از حیل و دستان او هر زیرکی گشته نهان

خلفی بینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو او نیرمی پرسد که کو آن دزد او خود در میان

ای باده هر گفت و کو ای دشمن و ای دوست رو ای هم حیات جاودان ای هم

بلائی ناگهان

ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بکل بر من بزن زخم و مهل حقایق خواهیم امان

سخنه کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش ای من فدای تیر تو ای من غلام آن

کمان

زخم تو درک های من جان است و جان افزای من شمشیر تو بر نای من حیف

است ای شاه جهان

کو حلق اسماعیل تا از خجرت شکری کند جربیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان

شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر یک چند بود اندر بشر شد همچو عقیابی نشان

1811

خوش می‌گریزی هر طرف از حلقه‌مانی مکن ای ماه برهم می‌زنی عهد شریانی مکن
توروز پر نور و لهب مادر پی تو، بمحوشب هر جا که منزل می‌کنی آسیم آن جانی مکن
ای آفتابی در محل باغ از تو پوشیده حلل بی تو بماند از عمل در زخم سرمانی مکن
ای آفتابت دایه ای مادر پیت چون سایه ای ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنهانی مکن

1812

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین ای تو چنین و صد چنین محذوم جانم شمس

دین

تا غزوات خون ریز شود ان زلف عبرت نیر شد جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین

خورشید جان، همچون شفق در مکتب تو نوسب ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم

شمس دین

ای بحر اقبال و شرف صدامه و شاهت در کنف برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم

شمس دین

ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک از هر کس مسکینتر ک مخدوم جانم شمس

دین

مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها تو داده پروبال ها مخدوم جانم شمس دین

دل راز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر تا پرداز بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

کو خرمین کو خرمین پار برد آن خرمین شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
 گاواگر نیرود تا برود غم نخورم نیست ز گاوا و سنگمش بوی خوش عنبر من
 گاوا و خرمی که برود با باد در دو جهان دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
 حلقه به گوش است خرم گوش خرو حلقه زر حیف نگر حیف نگر و از من و از من
 سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد جز تل سر کین نبود خدمت او برد من
 گاوا بر این چرخ بر این گاوا که زیر زمین زین دو اگر من به هم بخت بود چنبر من
 رفتم بازار خران این سو آن سو نگران از خرو از بنده خر سیر شد این منظر من
 گفت کسی چون خر تو مرد خرمی هست بخر کفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

عشق تو آورد قرح پر ز بلای دل من کفتم می می نخورم کفت برای دل من
 داد می معرفتش با تو بگویم صفتش تلخ و کوارنده و خوش، همچو فای دل من
 از طرفی روح این آمد و ماست چنین پیش دویدم که سین کار و کیای دل من
 کفت که ای سرخداروی به هر کس منما سگر خدا کرد و شنا بر لقای دل من
 کفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
 عشق چون خون خواره شود رستم پچاره شود کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
 ساد می کان شه من آید در خر که من باز کشاید به کرم بند قبای دل من
 گوید که افسرده شدی بی من و پر مرده شدی پیشتر آ تا بنزد بر تو هوای دل من
 گویم کان لطف تو کوبنده خود را تو بجز کیست که داند جز تو بند و کشای دل من

کویدنی تازه شوی بی حد و اندازه شوی تازه تر از زکس و گل پیش صبا می دل من
کویم ای داده دو الیق هر رنج و عنا نیست مرا جز تو دو ای تو دو ای دل من
میوه هر شاخ و شجر هست کو ای دل او روی چو زرا شک چو در هست کو ای دل من

1815

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه
خوشان

زانک مراد ادبش نیست لبی را اثرش ز آنچه چشیدم ز لببت بیچ لبی را همچنان
آنک ترش روی بود دانک دم جوی بود از خم سر که است همه با سکرانش نشان

کفتم ای شاه علم من که میان عسلم از عسل من که چشد کفت لب خوش نشان

1816

آینه ای بزدايم از بهت منظر من وای از این خاک تنم تیره دل اکر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من ساقی مستقبل من کو قوح احمر من
رفت دروغاخر من مردبه ناکه خر من سگر که سرکین خرمی دور شده ست از در من
مرک خزان سخت بود در حق من بخت بود زانک چو خردور شود باشد عیسی بر من
از پی غریل علف چندم مات و تلف چندم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
اچ که خر کرده من کرک دنده نکند رفت زرد و غم او حق خدا اکثر من
تلخی من حامی من خواری و بدنامی من خون دل آشامی من خاک از او بر سر من

سارق من فارق من از نظر خالق من شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

1817

قصه حنا نکنی و ربکنی بادل من وادل من وادل من وادل من وادل من
قصه کنی برتن من شاد شود دشمن من و آنکه از این خسته شود یادل تو یادل من
واله و شیدادل من بی سرو بی پادل من وقت سحر بادل من رفته به هر جادل من
پنخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من ساکن و گردان دل من فوق ثریادل من
سوخته و لاغر تو در طلب کوهر تو آمده و نیمه زده بر لب دریادل من
که چو کباب این دل من پر شده بویش به همان که چو رباب این دل من کرده علالادل
من

زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون بر که قاف است کنون در

پی عمادل من

طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب سینه سیه یافت مگر دایه شب رادل من
صخره موسی کر از او چشمه روان کشت چو جو جوی روان حکمت حق صخره و خارادل

من

عیسی مریم به فلک رفت و فرو ماند خورش من به زمین ماندم و شد جانب بالادل من

بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان کاش نبود می ز زبان واقف و دانا

دل من

قصد حنا نکنی و ربکنی بادل من وادل من وادل من وادل من وادل من
 قصد کنی برتن من شاد شود دشمن من و آنکه از این خسته شود یاد دل تو یاد دل من
 واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من بهر تماشاچه شود رنج شوی تا دل من
 خورده سگر بادل من بسته کمر بادل من وقت سحر بادل من رفته به هر جا دل من
 مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من خواجه و بنده دل من از تو چو در یاد دل من
 ای شده استاد این جز که در آتش نشین کر چه چنین است و چنین بیچ میا سا دل من
 سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

1819

کافر مارد در دو جهان عشق بود خوشتر از این دیده ایمان شود از نوش کند کافر از این

عشق بود کان، هنر عشق بود معدن زر دوست شود جلوه از آن پوست شود پر ز از این
عشق چو بکشاید لب بوی دهد بوی عجب مشک شده مست از او کشته نخل عنبر از این
عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان خاک شود کوه از آن فخر کند مادر از این

1820

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تکلیف
مادوسه کس نومرده منظر آن پرده زنده شویم از تلقین بازار هم از تکلفین
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین تا شود چرخ فلک از حشر تو تحسین
هی به زبان ما کور من بگویدا کو چند خوری خون به سم ای همه خویت خونین
چند گز می بر جگرش چند کنی قصد سرش چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین

چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شمش
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین

بیچ عسل ز هر دید یاز شکر سر که جمد
مغلطه تا چند هی ای غلط انداز مہین
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف و فین
سرو چه ماند به خسی زربہ چه ماند به مسی
توبہ چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

1821

آب حیات عشق را در ک ماروانه کن
آینه صبح را ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط نوبرک جان مابرو
جام فلک نمای شووز دو جهان کرانه کن
ای خردم سگار تو تیر زدن شعار تو شست دلم به دست کن
جان مرا نشانه کن

گر عس خرد تورامنع کند از این روش حیل کن و از بجه دفع دهنش بهانه کن
در مثل است کاشقران دور بوند از کرم ز اشقرمی کرم نگر با همگان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات و پیاده کشته ای اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
خنزیر کلاه کز بنه وز همه دام با بجه بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط سانه کن
خنزیر آسمان بر آبا ملکان شو آشنا مقعد صدق اندر آ خدمت آن سانه کن
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت چون تو خیال کشته ای در دل و عقل خانه
کن

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو چو کلیم بین نظر تا نکنی به طشت زر آتش کیر در دهان لب و وطن زبانه کن
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

کار تو است ساقیادفع دوی بیایا ده به کفم یگانه ای تفرقه رایگانه کن
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو بی وطنی است قبله که در عدم آشیانه کن
ای تو چون خوشه جان تو کندم و گاه قابلت گز نه خرمی چه که خوری روی به مغزودانه کن
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی در بسکن به جان تو سوی روان روانه کن

1822

ای شده از جهای تو جانب چرخ دود من جور مکن که بشود شاد شود حسود من

میش مکن تو دود را شاد مکن حسود را وه که چه شاد می شود از تلف وجود من

تلخ مکن امید من ای شکر سپید من تاندرم زد دست تو پیر من کبود من

دلبرویار من تویی رونق کار من تویی باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من

خواب شوم ر بوده ای مونس من تو بوده ای درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهره آسمان من آتش تو نشان من در دل بهم جو عود من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم بیچ نبود در میان گفت من و شود من

1823

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این کناه من سیر مشور رحمت من ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من حب و وفا و مشک او تشنه تراست هر زمان ماهی آب خواه من
در سنگید کوزه را پاره کنید مشک را جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود زین و حل از قطرات اشک من چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند برارد این دلم و ای دلم خراب دل چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من

جانب بحر و کز او موج صفا همی رسد غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من

آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام یوسف من فتادی، پمبو قمر به چاه من

سپل رسید ناگهان جمله ببرد خرمم دود بر آمد از دلم دانه سوخت و گاه من

خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم صد چومر اس است و بس خرم نور ماه

من

در دل من درآمد او بود خیالش آتشین آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من

گفت که از سماع با حرمت و جاه کم شود جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من

عقل نخواهم و خرد دانش او مر اس است نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من

لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من

از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو راه زند دل مراد اعیه اله من

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
 باستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
 چونک کند سگر نشان عشق برای سرخوشان نرخ نبات بسکند چاشنی بلای من
 عود مد زد و دمن کور شود حسود من زفت شود و بود من تنگ شود قبا ی من
 آن نفس این زمین بود چرخ زمان چو آسمان ذره به ذره رقص در نعره زمان که های من
 آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور کفتم غم نمی خورم ای غم تو دو ای من
 گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو لیک ز هر دو دور شواز بهمت لقای من
 کفتم چون اجل رسد جان بجمد از این جسد گر بروم به سوی جان باد سگسته پای من

گفت بلی به کل نگر چون ببرد قضا سرش خنده زان سری نهد در قدم قضای من
 گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم تا نرسد به چشم بد کرو و فرولای من
 گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل چشم بدان کجا رسد جانب کسریای من
 گفتم روزکی دوسه مانده ام در آب و گل بسته خونم و رجاتا برسد صلاای من
 گفت در آب و گل نه ای سایه تو ست این طرف بردتورا از این جهان صنعت جان

ربای من

زیچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم باقی قصه عقل کل بونبرد چه جای من

1825

من طربم طرب منم زهره زند نوای من عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود پند خود و کس مکش شود فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد چرخ فلک حسد برد از آسج کند به جای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود گرفته ام ذره به ذره می زند دیده فهای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد دلبر و یار شیر شد از سخن و دعای من
یار بر رفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل تلخ و خار می طعم تا به صبح وای
من

تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند باز چو سرو تر شود پشت خم دو تهای من
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و گل نای عراق با دهل شرح دید شمای من
ساقی جان خور و بادده دید سوسو تا سرو پای کم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قبح سگرف را بر کف پیر من نه از جهت رضای من

گفت که باده دادش در دل و جهان نهادش بال و پری کشادش از صفت صفای من
پیر کنون زد دست شد سخت خراب و مست شد نیست در آن صفت که او گوید
نکته های من

ساقی آدمی کشم که بکشد مرا خوشم راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سو منم آب تویی و جو منم مست میان کو منم ساقی من سخای من
از کف خویش بسته ام در تک خم نشسته ام تا بگی خدا بود حاکم و کد خدای من
شمس حقی که نور او از سر ز تیغ زد غرقه نور او شد این شعله ضیای من

1826

هر کی ز حور پرست رخ بنا که همچنین هر کی ز ماه کویدت بام بر آ که همچنین

هرکی پری طلب کند چهره خود بدونا هرکی ز مشک دم زند زلف کشاکش که همخنین
هرکی بگویدت زمه ابر چکونه و اشود باز کشاکش که کرده بند قبا که همخنین
کز میج پرسدت مرده چکونه زنده کرد بوسه بده به پیش او جان مرا که همخنین
هرکی بگویدت بگو کشته عشق چون بود عرضه بده به پیش او جان مرا که همخنین
هرکی ز روی مرحمت از قدم پرسدت ابروی خویش عرضه ده کشته دوتا که همخنین
جان ز بدن جدا شود باز در آید اندرون هین بنامه مسکران خانه در آ که همخنین
هر طرینی که بشنوی ناله عاشقانه ای قصه ماست آن همه حق خدا که همخنین
خانه هر فرشته ام سینه کبود کشته ام چشم بر آرو خوش نگر سوی سما که همخنین
سروصال دوست را جز به صبا نلفتم ام تا به صفای سر خود گفتم صبا که همخنین
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد در کف هر یکی نه شمع صفا که همخنین

گفتم بوی یوسفی شهربه شرکی رود بوی حق از جهان هوداد هواکه بهمخنین
گفتم بوی یوسفی چشم چکونه وادید چشم مرانسیم توداد ضیاکه بهمخنین
از سیریز شمس دین بوک مکر کرم کندوز سر لطف برزند سرز وفاکه بهمخنین

1827

دوش چه خورده ای دلاراست بکونهان مکن چون خمشان بی کنه روی بر آسمان مکن
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
روز است جان تو خورد می ز خوان تو خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما کریمتخی بارد کرد کر قیمت بارد کرد چنان مکن
من بجلی تراستم مست می وفاستم با تو چو تیراستم تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان

مکن

ای همه خلق نامی تو پر شده از نوای تو گرنه سماع باره ای دست به نامی جان مکن

نفتح نفخت کرده ای در همه درمیده ای چون دم تو ست جان نی بی نی ما فغان مکن

کار دلم به جان رسد کار دبه استخوان رسد ناله کنم بگویم دم مزن و بیان مکن

ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو گرک تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن

هر بن بباد تو جانب ماکشی سو کای تو بیده روی من روی به این و آن مکن

شیر خشد موسی از مادر خویش ناشتا گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن

باده پوش مات شو جمله تن حیات شو باده چون عشق بین یاد عشق کان مکن

باده عام از برون باده عارف از درون بوی دهان بیان کند توبه زبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می رسدم چوماه نو چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

1828

باز نگار می کشد چون شتران مهار من یار کشی است کار او بار کشی است کار من
پیش رو قطار ها کرد مرا می کشد آن شتران مست را حمله در این قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم کف چوبه کف او رسد جوش کند بخار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران بار کی می کشم بین عزت کار و بار من
ز کس اوز خون من چون سنگند خار خود صبر و قرار او برد صبر من و قرار من

کشته خیال روی او قبله نور چشم من وان سخنان چون زرش حلقه کوشوار من
 باغ و بهار را بگولاف خوشی چه می زنی من بنامیت خوشی چون برسد بهار من
 می چون خوری بگوبه می بر سر من چه می زنی در سر خود ندیده ای باده بی خار من
 باز سپیدی و برو میر شکار را بگو هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من
 مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد ز اشتر کوتاهی مجوای شه هوشیار من

1829

کفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من بیچ مباحش یک نفس غایب از این کنار من
 نور دو دیده منی دور مشوز چشم من شعله سینه منی کم مکن از شرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من چست من و ظریف من باغ من و بهار

من

ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو ذره آفتاب تو این دل بی قرار من

لب بکشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم کاخر تا کجا رسد پیچ و شش قمار من

تا که چه زاید این شب حامله از برای من تا به کجا کشد بگو مستی بی خار من

تا چه عمل کند عجب سگر من و سپاس من تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

گفت خنک تو را که تو در غم ماشدی دو تو کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

مست منی و پست من عاشق و می پرست من بر خورد او زد دست من هر کی کشید بار

من

رو که تو راست کردی و فر مجلس عیش نه ز سر زانک نظر ده نظر عاقبت انتظار من

کفتم واما که چون زنده کنی تو مرده را زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
 مرده تر از تنم مجوز زنده کنش به نور هو تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
 کفت ز من نه باره دیده ای اعتبارها بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار بار من
 کفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی از لطف و عجایبیت ای شه و شهریار من
 عشق کشید در زمان کوش مرابه کوشه ای خواند فسون فسون او دام دل سکار من
 جان ز فسون او چه شد دم مزین و مگو چه شد وره کجی تو نیستی محرم و راز دار من

1830

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من به چو چراغ می جمد نور دل از دهان من
 ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو دل شده ست سربه سر آب و گل کران من

پیشتر آدمی نه آن برو سینه بر برم کر چه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم فضل تو ام نذا زندگان من است آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج من است دست تو چون نهیش بر سرم طره تو ست چون کمر بسته بر این میان من
عشق برید کیسه ام کفتم ہی چه می کنی گفت تو رانه بس بود نعمت بی کران من
برک نداشتم دلم می لرزید برک وش گفت مترس گامدی در حرم امان من
دبرت آن چنان کشم کز بر و برک وارهی تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
بر تو زخم یگانه ای مست ابد کنم تورا تا که یقین شود تورا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند ددمه بهار من روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

راز تو فاش می کنم صبر نماندیش از این میش فلک نمی کشد در مراونی زمین
این دل من چه پر غم است و آن دل تو چه فارغ است آن رخ تو چو خوب چین

وین رخ من پر است چین

تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم چند بود تا چنان چند گهی بود چنین
سر هزار ساله را مستم و فاش می کنم خواه بیند دیده را خواه کشا و خوش بین
شور مرا چو دیدم آمد سوی من زره کفتم ده ز من نشان یار تو ایم و هم نشین
خیره بماند جان من درخ اود می و کفتم ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق تو را چو مفر شدم آب بزن بر آتشم ای مه غیب آن جهان در تیریز شمس دین

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن کز طرفی صدای خوش در سدی زنگمان
 خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را کوشود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
 فرع سماع آسمان هست سماع این زمین و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و

جان

نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر چند سگوفه و ثمر سرزده اندر آن فغان
 بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
 مستمع است شد پای دوان و مست شد نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضمیران

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان عفو ناودر گذر از کنه و عمار جان
 نیست بجز رضای تو فصل کشای عقل و دل نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
 سوخته شد ز بجز تو گلشن و کشت زار من زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
 بی لب می فروش تو کی سنگد خار دل بی خم ابروی کزت راست نکشت کار جان
 از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل بر چو تو دلبری سزده نفسی نثار جان
 تا فتن شعاع تو در سر روزن دلی تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان
 از غم دوری لغاراه حبیب طی شود دره و منبج خدا هست خدای یار جان
 گلبن روی غمیان چون برسد بیده ای از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
 لاف زدم که هست او بهدم و یار غار من یار منی تو بی گمان خنریا به غار جان

گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان آن دم پای دار شد دولت پیدار جان
باع که بی تو سبز شد دی بده سزای او جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
دانه نمود دام تو در نظر سگار دل خانه گرفت عشق تو ناکه در جوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر کو خموش شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

1834

عیدنای عید را ای تو هلال عید من کوش بال ماه را ای مه ناپید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من صدق من و ریای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من دوزخ من بهشت من تازه من قید من
جور کنی و فابود در دهبی دوا بود لایق تو کجا بود دیده جان و دید من

پیشتر از نهاد جان لطف تو داد و جان ای بگی مراد جان پس تو بدی مرید من
 ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو چون بر رسم بجوی تو پاک شود پلید من
 جسم چو خاتقاه جان فکرت با چو صوفیان حلقه زدند و در میان دل چو امانید من
 دم نزم خمش کنم با همه روترش کنم تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

1835

کرم در آ و دم ده ساقی بردبار من ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
 بین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد بر کف همچو بحر نه بلبله عمار من
 گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن چونک چنین کنی تا بس به نواست کار من
 بند من است مشبه بازگشا کره کره تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من

ترک حیا و شرم کن پشت مراد کرم کن پشت من و پناه من خویش من و تبار من
نیست قبول مست تو باده ز غمیر دست تو آن رخ من چو گل کندوان سگند خار من

داد هزار جان بده باده آسمان بده تا که پردهای جان مست سوی مطار من
جان برمد ز کنده مازین همه تخته بند ما مقعد صدق بر رود صادق حق گزار من
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به قننه و شمر نشسته به ای شه باوقار من
باده همی زندگ لعل جان هزار با طمع مست و پیاده می طید کرد می سوار من
دست بدار از این قبح کیر عوض از آن فرج تا بزند بر اندهت تابش ابتسار من
بیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش این بفروش و باده بین باده بی کنار من

دست نلرزوت از این بی خرد خوش رزین جام کزین ومی بسین از کف شهریار من
پرزحیات جام اومسک و عمر ختام او دیو و پری غلام او چستی و انشا من
برجه ساقیا تو کو چون تو صفت کننده کو ای که ز لطف نسج او سخت دیدتار من

1836

باز بهار می کشد زندگی از بهار من مجلس و بزم می نهد تا سنگند خار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم برده هوای دلبری هم دل و هم قرار من
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
از قدم درشت او نرم شده ست کرد نم تا چه کشد کرازاو کردن نر مسار من
پنجه بچو شد ای صنم جوش مده که پنجه ام کز سردیک می رود تا به فلک بخار من

مین که بخار خون من باخبر است از نعمت تا نبرد به آسمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن، همچو دوزخم شرم بر یخت پیش تو دیده شرمسار من

1837

یارب من بدانمی چیست مراد یار من بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یارب من بدانمی تا به کجام می کشد بهره کار می کشد هر طرفی مهار من
یارب من بدانمی سنگ دلی چرا کند آن شه مهربان من دلبر بردار من
یارب من بدانمی بیچ به یار می رسد دود من و نغیر من یارب و زینهار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد یارب بس دراز شد این شب انتظار من

یارب چیست جوش من این همه روی پوش من چونک مرا تویی تویی هم یک و هم

هزار من

عشق تو است هر زمان در خمشی و در میان پیش خیال چشم من روزی و روزگار من

گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من

کفر من است و دین من دیده نورین من آن من است و این من نیست از او

گذار من

صبر ماند و خواب من اشک ماند و آب من یارب تا کی می کند غارت هر چهار من

خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا یارب آرزوم شد شهر من و دیار من

این دل شهر رانده در گل تیره مانده ناله کنان که ای خدا کو چشم و تبار من

یارب اگر رسیدی شهر خود و بیدمی رحمت شهر یار من وان همه شهر یار من

رفته درشت من بار کران ز پشت من دلبر بردار من آمده برده بار من
آهوی شیر کیر من سیر خورد ز شیر من آن که منم سکار او کشته بود سکار من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
بیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

1838

چند کیزی ای قمر هر طرفی ز کوی من صید تو ایم و ملک تو کر صنمیم و کر شمن
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم بیچ کسی بود شهاد شمن جان خویشتن

مطرب جمع عاشقان برجه و کاغذی مکن قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
همچو چمی است بجز او چون رسی است ذکر او در تک چاه یوسفی دست زنان در آن

رسن

ذوق ز میگر بجو آن فی خشک رامنا چاره ز حسن او طلب چاره مجوز بواحسن
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او ورتو ادریم طایفی هست سهیل دریمین
آن دم کافاب او روزی و نور می دهد ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
گر چه که گل لطیف تر زرق گرفت بیشتر لیک رسید اندکی هم به دهان یا سمن
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران قمر نصیب تیغ شد لطف نصیبه محن
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی همچو کسی که باشدش بسته به عقد چارزن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن

مدمن خمرم و مراستی باده کم مکن نازک و شیر خواره ام دوره مکن ز من لبن
چونک حزن غم شوم عشق ندیمم کند عشق ز مردی بود باشد از دها حزن
گفتم من به دل اگر بست رهت خار غم باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش دقن
گفت دلم اگر جزا سازی شمع و ساقیم بر سرمام و باب زن جام و کباب بازن
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر نیک بین غلط مکن ای دل
مست ممتحن

بس کن از این بهانه ها و ام هوای او بده تا نبود قماش جان پیش فراق مرهن

واقعہ ای بیدہ ام لایق لطف و آفرین خیز معبر الزمان صورت خواب من بین
خواب بیدہ ام قمر چیت قمر بہ خواب در زانک بہ خواب حل شود آخر کار و اولین
آن قمری کہ نور دل زو است کہ حضور دل تاز فروغ و ذوق دل روشنی است بر

جبین

یو ما سفرہ ضاحکہ بود چنان ناعمہ لعیہ ارضیہ بود چنن
دور کن این و حوش را تا نکشد ہوش را پنبہ نہیم گوش را از میدان آن و این
ماند کی دوسہ نفس چند خیال بو الہوس نیست بہ خانہ بیچ کس خانہ ساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز محسب بی خبر بی خبرت کجا ہلد شعلہ آفتاب دین
جو ق تار و سورت حاملہ شد ز کین افق کو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
رو بہ میان روشنی چند تار و ارمنی تیغ و کفن پوش و رو چند ز حب و آستین

در شب شنبه‌ی که شصت و پنجم ماه قعدة را
ششصد و پنجاه و ششم است چهار از سنین
هست به شهر ولوله این که شده است زلزله شهر مدینه را کنون نقل کثرت است یا یقین
روز مدینه در زلزله همان نگر جنبش آسمان نگر بر نمطی عجیبترین
بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین یونس جان که پیش از این کان من

المسحین

بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از

این

تیره نکشت آن صفا خیره شده ست چشم ما از قطرات آب و گل وز حرکات نقش

طین

کردن آنک دست او دست حدت پرست او تیره کند شراب ماتا بر نیم، مین و مین
 چون نکنیم یاد او، هست سزا و داد او کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
 خواست یکی نوشته امی عاشقی از مغز می گفت بکسر رقعہ رازیر زمین بکن دفین
 لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه زانک زیاد بوزنه دور بانی از قرین
 هر طرفی که رفت او تابند دینه را صورت بوزنه زد دل می نمود از کسین
 گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نکستی یاد بند بوزنه در دل هیچ مستعین
 گفت نه تونش را تازه مکن توریش را خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

1840

مطرب خوش نوای من عشق نواز، پمخنین
 نعتنه دگر بزن پرده تازه بر کزین

مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
 ای ز تو ساد جان من بی تو مباد جان من دل به تو داد جان من با غم تو ست هم نشین
 تلخ بود غم بشروین غم عشق چون شکر این غم عشق را در کیش به چشم غم مبین
 چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون خانه چو کور می شود خانگیان همه حزین
 سرمه ماست کرد تو راحت ماست درد تو کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین
 تا که تو را شناختم به چو ماک که ا ختم شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
 من شرم از سیه دلی تو مه خوب و مفصلی ظلمت شب عدم شود درخ ماه راه بین
 عشق ز تو ست به چو جان عقل ز تو ست لوح خوان کان و مکان قراضه جو بحر ز تو ست

دانه چین

مست تو بوالفضول شد و ز دو جهان ملول شد عشق تو را رسول شد او است نکال هر

زمین

در تیر شمس دین دارد مطلعی دگر نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفين

1841

تا چه خیال بسته ای ای بت بد گمان من تا چه خیال گشته ام ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را بس بودم کمال تو آن تو است آن من
جانب خویش نگذرم درخ خویش ننگرم زانک به عیب ننگر دیده غیب دان من
چشم مرا نکارگر ساخت به سوی آن قمر تا جز ماه ننگر دزهره آسمان من

چون نگریم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم دیده بود مگر کسی درخ تو نشان من
شاد شده زمان ما از عجب زمانه ای صاف شده مکان ما زان مه بی مکان من
از سیر ز شمس دین تا که فشاند آستین خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان
من

1842

چهره شرمگین تو بست شرمگان من شور تو کرد عاقبت قنّه و شرمگان من
مه که نشانده تو است لاله کنان به پیش تو پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
دره تو کمین خشم از ره دور می رسم ای دل من به دست تو بشود آستان من

کرد فلک همی دوم پروتهی همی شوم زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
کرد تو کشتی ولی کرد کجاست مرتورا کرد در تومی دوم ای در توانان من
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من لاف من و کزاف من پیش تو تر جان من
که همه لعل می شوم گاه چون نعل می شوم تا کرمت بگویم باز در آبه کان من
گفت مرا که چند چند سیر کنشتی از سخن زانک سوی تومی رود این سخن روان من

1843

دوش چه خورده ای دلار است بکونهان مکن همچو کسان بی کنه روی به آسمان مکن
رو ترش و کران کنی تا سر خود نهان کنی باردگر گرفت باردگر همان مکن
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای بوی شراب می زند نخلخند در دهان مکن

چون سر عشق نیست عقل مبرز عاشقان چشم خار کم کشاروی به ارغوان مکن
 چون سر صید نیست دام نه میان ره چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
 غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
 خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شی گفت شش که شاد رو جانب ماروان مکن
 خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن
 بند برید جوی دل آب سمن روانشد مشعله های جان نگر مشعله زبان مکن

1844

مراد دل همی آید که من دل را کنم قربان نباید بدلی کردن بساید کردن این فرمان
 دل من می نیارم که من با دل بیارم بساید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان

زہی میدان زہی مردان ہمہ در مرگ خود شادان سر خود گوی باید کرد و آنکہ رفت در میدان
زہی سردل عاشق قضای سر شدہ اورا خنک این سر خنک آن سر کہ دارد این چنین

جولان

اگر جانباز و عیاری و کرد خون خودیاری پس کردن چه می خاری چه می ترسی چو

ترسیان

اگر مجنون زنجیری سر زنجیری گیری و کراز شیرزادستی چپی چون کربہ در انبان
مرا گفت آن جگر خوارہ کہ همان توام امشب جگر در یخ کش ای دل کبابی کن پی همان
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب کہ امشب ہمچو حتر آمد نہان در

حتر شب سلطان

ربابی چشم بر بستہ رباب و زخمہ بردستہ کمانچہ راندہ آہستہ مرا از خواب او افغان

کشاکش هست در جانم کشته کیست می دانم دمی خواهم بیایم و لیکن نیستم امکان
به هر روزم جنون آرد در بازی برون آرد که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران
چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون چو خمرم که بخوشاند چو مستم که کند ویران
کهی صرفم بنوشاند چو حکم در خروشانند به شامم می پوشانند به صبحم می کند لفظان
گر این از شمس تیریز است زهی بنده نوازی ما و گر از دور کردون است زهی دور و زهی

دوران

1845

عدوتوبه و صبرم مرا امروز ناکامان میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

گرفته جام خون مستان در او صد عثوه و دستان به پیشم داشت جام می که گریه میخواره ای

بستان

منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا مشعشع چون یدینا شرح چون دل عمران
هلا این لوح لایح را بیاستان از این موسی مکش سر، همچو فرعونان مکن استنزه چون

بمان

بدو کفتم که ای موسی به دست چیست آن گفت این یکی ساعت عصا باشد یکی

ساعت بود ثعبان

ز هر ذره جدا صد نقش کونا کون بید آید که هر چه بوهریره را باید مست در انبان
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم کایش بر دیا بر آرم کرد از دیا زنم کایش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

که آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من نمودم سنگ خاکی را به عامه کوهر و مرجان

به چشم حاسدان کر کم بر یعقوب خود یوسف بر جمال بو جهلم محمد پیش یزدان دان

گلاب خوش نفس باشد جل را مرک و جان کندن جلاب سگری باشد به صفرایی زیان

جان

به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشاپشت یکی منزل در اسفل کرد و دیگر بر تر از کیوان

مثال کودک و پیری که همراه در ظاهر ولیک این روز افزون است و آن هر لحظه در

نقصان

چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این که سرگردان همی دارد تورا

این دور و این دوران

جهان ثابت است و تو را گردان همی بینی چو بر کرد کسی را سر بسیند خانه را گردان

مقام خوف آن رادان که هستی تو در او ایمن مقام امن آن رادان که هستی تو در او

لرزان

چو عکسی و دروغینی همه بر عکس می بینی چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای

نادان

زن آن باشد که رنگ و بو بود او راره و قبله حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت

انسان

نصیحت های اهل دل دومی نخل را ماند پر از حلو کند از لب ز فرس خانه تا ساران

زهی مفهوم نامفهوم زهی یگانه همدل زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان

خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پی نمودن چو دل بی حرف می گوید بود در صدر

چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس
سرگردان

1846

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن می چون ارغوان، هشتن زبانک
ارغنون رفتن

برون زرق است یا اتم هزاران بار دیدم از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

مروزی خانه ای مجنون که خون کربنی ز بهران خون چودستی را فروبری عجیب نیست
خون رفتن

ز شمع آموزای خواجه میان گریه خندیدن ز چشم آموزای زیرک به هنگام سکون رفتن
اگر باشد توراروزی ز استادان بیاموزی چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
بیای جان که وقت خوش چو استن بارامی کش که تا صبرت بیاموزد به سقف بی
ستون رفتن

فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم و طیفه در ددل نبوده دارو و فسون رفتن
چو طاسی سرنگون کرد درود آنچه در او باشد ولی سودانی تاند ز کاسه سرنگون رفتن
اگر پایی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکنی کنایه نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
تویی شیر اندر این در که عدو راه تو روبرو بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
چونازی می کشی باری بیانا ز چنین شه کش که بس بد اختر می باشد به زیر چرخ دون رفتن
زدانش با شویم دل ز خود خود را کنم غافل که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن

شناسد جان مجنونان کہ این جان است قشر جان باید بہر این دانش زدانش در جنون

رفتن

کسی کو دم زندگی دم مباح اور است غواصی کسی کو کم زند در کم رسد اور افزون رفتن

رہا کن تا بگوید او خموشی کیر و توبہ جو کہ آن دلدار خود ارد بہ سوی تاسون رفتن

1847

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن زہی چشم و چراغ دل زہی چشم بہ تو

روشن

زہی دریای پر کور زہی افلاک پر اختر زہی صحرائی پر عہر زہی بستان پر سوسن

زتو اجسام را چستی زتو ارواح را مستی ایپر کردہ کوہر ہا جہان خاک را دامن

چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دوسه ابر
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم

من

بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را چه خواهی دید خلقان را چه کردی کرد

آهر من

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن

مرباری عنایتش خطبات و مراعاتش
شعاعت و ملاقاتش یکی طوقی است در کردن

حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل که دیدم غیر او تا من سکون یا بجم در این

مسکن

به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز همه در مانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن

منم از عشق افروزان مثال آتش از بنیرم
ز غیر عشق یگانه مثال آب بار و غن

بسوزان هر چه من دارم به غمیردل که اندر دل به هر ساعت همی سازی ز کز و فر خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی ساتی حلقان غلام روز رومی را بدادی دار و کسرو فن

وانکه این دو لالار ارقیب مردوزن کردی که تا چون دانه شان از که کزینی اندر این

خرمن

همه صاحب دلان کندم که با مغزند و بالذت همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن

درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان درخت خشک بی معنی چه باشد

هنرم کلخن

خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن

خیالت را نشانی باز رو کو هر فشانی ها کز او خندان شود دندان کز او کو یا شود الکن

دو غماز کردارم یکی عشق و در کرمستی حریفان را نمی گویم یکی از دیگر می احسن

ز تو ای دیده دیدیم هزاران لطف می بینم ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن

ز چشم روز می ترسم که چشمش سحر دارد ز زلف شام می ترسم که شب قنّه است و

آبستن

مرا گوید چه می ترسی که گوید مرا سخت که سرمه نوردیده شد چو شد ساییده در ماهون
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن همه ترس از سنگت آید سگته شو بین

مومن

زارکان من بدزدیدم ز رود کیسه پیچیدم ز ترس باز دادن من چو دزدانم در این مکن

سوس ارچه که پنهان شد میان آرد چون دزدان کشاند سخنه دادش ز هر گوشه به پرویزن

چو همیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو دزد بجه چون برق از این آتش بر آ چون دود از

این روزن

چه خجری کشی این جا تو کردن پیش خجریه که تازفتی نکنجی تو درون چشمه سوزن
درخت چوتنگ آمد مال چشمه سوزن اگر خواهی چو پشمی شو لغزل ذاک تغزلا
بودکان غزل در سوزن نکنج کاین دمت غزل است که می رسی ز پنبه تن که بانی حله
ادکن

لباس حله ادکن ز غزل پنبی ناید مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب و حی او تو را کوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
چه باشد و حی در تازی به کوش اندر سخن کستن دهل می نشود گوشت به جهد و جد نوبت
زن

کران کوشی وانکه توبه کوش اندر کنی پنبه چنانک گفت واستغشوا پچی سر به سیرا من
کران کوشی کران جسمی کران جانی تیر آمد که می کوید تو را هر یک الایا عالج لا تو من

سبک کوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد که می گوید تو را هر یک الایلیت لاتخرن
بهار می باش تا خوبان بهستان در تو آوینند که بگریزند این خوبان ز شکل بار د بهمن
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستجن
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر و خموش کن سوی این منطق به نظم و شعر لا تر کن
که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آبی مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان
بر کن

قضا خنک زند گوید که مردان عهدا کردند سگستم عهدا شان راهلامی کوش ما ا مکن
ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم ز استیزه چه برندی قضا را بنگر ای کودن
نکاحی می کند بادل به هر دم صورت غیبی نراید که چه جمع آیند صد عنین و استرون

صور رادل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب ز خوبان نیست عنین را بجز نخبیدن

و حکن

بیای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی قضا را گو که از بالا جهان را در بلا ممکن

1848

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن چه باشد ناز معشوقان بجز یگانگی کردن

ز هر ذره بیا موزید پیش نور بر جستن ز پروانه بیا موزید آن مردانگی کردن

چو شیر مست بیرون جهنم اول دان و نه آخر که آید ننگ شیران راز روبره شانگی کردن

سرافراز است که لیکن نداند ذره باشدین چه گویم بازر را لیکن کجا پروانگی کردن

به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن میان کوره با آتش چو زر، نمخانگی کردن

گر آب جوی شیرین است ولی کوہسیت دریا کجا فرزین شہ بودن کجا فرزانگی کردن
تو پی پمانہ اسرار کوش و چشم را بر بند نماند کاسہ سوراخ خود پیمانگی کردن
اگر باشد شبی روشن کجا باشد بہ جای روز و گر باشد شہ تابان کجا در دانگی کردن

1849

چرا کوشد مسلمان در مسلمان رافریدین بسی صنعت نمی باید پریشان رافریدین
بدردی ہمہ ہامون ز نقش لیلی و مجنون ولی چشمش نمی خواهد کران جان رافریدین
نمی آید دریغ او را چو دریا کوہرا فشانی و لیکن تو رواداری بدین آن رافریدین
معلم خانہ چشمش چہ رسم آورد در عالم کہ طمع افتاد موران را سلیمان رافریدین
دلم بدرد ز اندیشہ شکستہ کشتہ چون شیشہ کہ عقل از چہ طمع دارد نہان دان رافریدین

برآمد عالم از صیقل چو جدر خانه شد کیتی که بشیند کو خواهد یلیحان رافریدین
هر اندیشه که بر جوشد روان کرد پی صیدی نمک بار اوس چه بود نکلان رافریدین
پلیدی رایا موزد بر آب پاک افزودن کلیدی رایا موزد کلیدان رافریدین
چو لونا لون می داند سنگه کردن آن قاهر چه رغبت دارد آن آتش سندان رافریدین

1850

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن عجب این عیب از چشم است یا از نو یاروزن
مگر کم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن
خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد در این فدیله دل ریزد زیتون خدا روغن
دلاد بوت آتش در آمدانه نشین خوش که از تاسیر این آتش چنان آینه شد آهن

چو ابراهیم در آذر آمد، چو تقدیر بر ویید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
اگر دل را از این غوغانیاری اندر این سودا چه خواهی کرد این دل را یا بنشین بگو با من
اگر در حلقه مردان نمی آبی ز نامردی چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن
چو پیغام بر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را به پیش نفس تیراند از زنهار این سپر ممکن
سپرید در این خشکی چو در دیار سی آنکه چو ماهی بر تنم روید به دفع تیر او جوشن

1851

نشانی هست در چشمش نشان کن نشان کن ز من بشو که وقت آمد کشانش کن کشانش

کن

برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب ییای حاسد از مردی نهانش کن نهانش

کن

از این نکته منم در خون خدا داند که چون ییای جان روز افزون بیانش کن بیانش

کن

بیانش کرده کیرای جان نه آن دریاست وان مرجان نیار آمد به شرحش جان عیانش کن

عیانش کن

عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن

یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا اگر داری چنین جانی روانش کن روانش

کن

هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد هر آن کونی چنین باشد چنانش کن چنانش

کن

برون چه از جهان زوتر در آدر بحر پر کوهر همنده ست این جهان بگر جهانش کن جهانش

کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تیریزی سپران تیرد عوی را کمانش کن کمانش کن

1852

چه آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبتن

چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید نکیر در نک و بوی خوش نکیرد خوی خندیدن

چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد که از سنگی برون ناید نکیرد کوهر روشن

چه باشد شیر نوزاده ز یک کر به زبون باشد چو شیر شیر آساید شود او شیر شیر افکن

یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق چو سابی بدی وز حق شدتی شاه سیمین تن

منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره قراضه است این منی تو و آن من هست

چون معدن

منی حق شود پیدا منی مانفا کردد بسوزد خرمن هستی چوماه حق کند خرمن

گر فتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی که آن رانی کریبان است و نی تیر زونی

دامن

قبای اطلس معنی که بر قش کفر سوز آمد گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را بر کن

اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس اگر خود صد زبان دارم نکویم حرف چون

سوسن

چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر شعارش صورت نیرد ثارش سیرت

احسن

1853

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای

من

وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان شود جان خصم جان من کند این دل

سنزای من

سحرگاہی دعا کردم که جانم خاک پای او شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من

چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان چگونه بوی برد این جان که هست او جان فرای

من

یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز کفتم نی بگفتانی مگوستان برای من برای من
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نای

من

1854

چه دانی تو خرابانی که هست از شش جهت بیرون خرابات قدیم است آن و تونو

آمده اکنون

نباشد مرغ خودین را به باغ پرخودان پروا نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون

هزاران مجلس است آن سوو این مجلس از آن سوتر که این بی چوتر است اندر میان

عالم بی چون

بین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان که آن شیر اجل شیران نمی میند

الاخون

بسی سمرغ ربانی که تسبیح اناحق شد بسوزد پروبال او اگر یک پرزند آن سون

وزیر و حاجب و محمود ایازی راشد چاکر که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون

تو معذوری در انکارت که آن جامی شود حیران جنید و شیخ بطامی شتیق و کرنی و

ذالنون

ازیر راه توان برد سوی آفتاب ای جان مگر کان آفتاب از خود بر آید سوی این

هامون

مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت بر بند
و کرنی این غزل می خوان و بر خود می دم

این افسون

1855

چه دانستم که این سودا مرزین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد و چشمم را کند چگون

چه دانستم که سیلابی مرا نگاه بریاید
چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز گردش های کوناگون

نهنگی هم بر آرد سر خورد آن آب دیار اچنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسارا
کشد در قعر ناگاهان به دست مهر چون قارون

چو این تبدیل ما آمدن ما موند و نه دریا چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در

بی چون

چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم که خوردم از دهن بندی در آن دریا کفی

افزون

1856

مرا هر دم همی کوئی که بر کو قطعه شیرین به هریتی یکی بوسه بده پهلو می من بنشین

زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه بر آرد شیراز سنگی که عاجز گشت از او میتین

تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی که هر جزوت شده ست ای دل چو لب

نالان و بوسه چین

چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را تو ہم مرگشته خود را بیا بر خوان یکی تلقین
به تلقین کر کنی نیت سپرد مرده در ساعت کفن کرد بر او اطلس ز کورش برود
نسرین

بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی چه آسایی از آن مرکب که لنگ است اوز
علیین

بکن پی اشتری را کوناید در پیت هرگز به خارستان ہی کردد که خار افتاد اوراتین
چو اورا پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا ز موج بحر بی پایان سرد بادبان دین

1857

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین درون مدرسه حجره به پہلوی شہاب الدین

پیاده قاضی می خوان درون محکمه قاصد و یا خود داعی سلطان دعا را کنم آمین
بدین حیلہ بکنجانی در آن خانه ربابی را که نامم را بگردانی نمی نامم فلان الدین
که خلفان صورت و نامند مثال میوه خامند کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا

شیرین

وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید رباب خوب بوزم سماعی آرمش شیرین
ز آواز سماع من اقبی هم شود زنده سراز تربت برون آرد بگوید پاکند تحسین
کفن را اندر اندازد قوال انداز مسانه از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
عجب نبود که صورت ما بدین آواز بر خیزند که صورت های عشق تو درونت زنده شدی بین
ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو و باقی تن غباری دان که پیدامی شود از طین
دلت راهر زمان نقشی تبت یک نقش افسرده از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این

مراکوید یکی صورت منم اصل غزل واکو خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

1858

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای

من

وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خانان شود دل خصم جان من کند بجران

سزای من

سحر گاهن دعا کردم که این جان باد خاک او شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من

چگونه راه برد این دل به سوی دلبر نهان چگونه بوی برد این جان که هست او جان فرای

من

یکی جامی به پیش آورد من از ناز کفتم نی بکفتانی مگوستان برای اقصای من
چو از صافش چشیدم من مراد داویک دردی یکی دردی کران خواری که کامل شد صفای
من

1859

منم آن حلقه در کوش و نشسته کوش شمس الدین دلم پریش بهجران است بهرنوش شمس

الدین

چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست در این آتش ندانم کرد من روپوش

شمس الدین

در آغوشم بینی تو ز آتش تنگ ها لیکن شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین

چو دیکي پخت عقل من چشیدم بود ناخته زدم آن دیک درویش ز بهر جوش شمس

الدین

در این خانه تنم بینی یکی را دست بر سر زن یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین

زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

1860

الا ای باد شکیرم بیار اخبار شمس الدین خداوند م ولی دانی تو از اسرار شمس الدین

کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبریابی چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین

کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرنده ذات حق کز آن دارد هماره عار شمس الدین

یکی غاری است کاندروی ز سر سرها وحی است برون غار حق حارس درون غار

شمس الدین

ز جسم و روح با بگذر حجاب عشق هم برد دو صد منزل از آن سوتر بین بازار شمس الدین

یا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستشرف و طرفی جنه الاسرار من انوار شمس الدین

قلایدهای در دار دنیا گوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای سگربار شمس الدین

ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او و لیکن ز حمش کم ده مکن آزار شمس

الدین

بصرد دیده بفراید اگر در دیده ره یابد به جای تو تیا و کحل ناکه خار شمس الدین

به هر سوئی چو تو ای دل هزاران زار دارد او پندار از سر نخوت تو بی بس زار شمس

الدین

به لطف خویش یک چندی مہار اشترش دادت و گرنہ خود کی یار دآن کہ باشد یار شمس

الدین

زہی فرقی از آن روزی کہ پیش سجدہ می کردم کہ آن روزی کہ می گفتم بدین جا

پار شمس الدین

خرابی دین و دنیا را نباشد بیچ اصلاحی مگر از لطف بی پایان وز ہنجا شمس الدین
شب تاریک تو ای دل بنیند روز را هرگز مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس

الدین

عجب باشد کہ روزی من بکیرم جام وصل او شوم مست و ہی گویم کہ من خار شمس

الدین

که بخت من چنان خفته است که بیداری ندارد و مگر از بخت و اقبال چنان بیدار

شمس الدین

نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس

الدین

بزد خود برد در امکان که ماندش برون ناید ز اوصاف بدیع خویش خود شمار شمس الدین

یکی جو بار روحانی است که جان ما جان از او یابند شده حاکم به کلیه بر آن جو بار شمس

الدین

سمعت القوم کل القوم اعلاهم واصفاهم علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین

وان کانت ایادی و افصلا اتانیه واحی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین

فروحی خط اقرار برق الف اقرار وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین

هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا علیه الغیث موصولاً لمن مد رار شمس الدین
ایاتریر سلیمان علی نادیک تسلیمان فبلغ صوتی و البحر بالاعذار شمس الدین

1861

ای قاعده مستان در همدگر افتادن استیزه گرمی کردن در شور و شرافتادن
عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است گویم که چه باشد عشق در کان
زرافتادن

زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است ایمن شدن از مردن و زتاج سرافتادن
درویش به دلقت اندرو اندر بغلش کوهر اوننگ چرا دارد از در به در افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره آ که نبد از مستی او از کمر افتادن

کفتم که دلا برجه می بر کف جان بر نه کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی با طوطی روحانی اندر سگر افتادن
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده و الله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بسکتم مسم صنامسم مسم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
این قاعده نوزاد است وین رسم نوافتاده ست شیشه شکنی کردن در شیشه گرفتادن

1862

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو درواکن صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما
کن

عسی چو تویی مارا همکاسه مریم کن طنبور دل مارا هم ناله سرنا کن

دستی نه ای چکنی بر نبض چنین سیری وان خون دل زر را در ساغر صبا کن
جمعیت زندان را بر شاد تقدی زن و ز زید سخن گوید تو وعده به فردا کن
دیوانه و مستی را خواهی که شورانی ز بخیر خودم بناورد دور تا شاکن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته جان گفت علی الله کو دل گفت علا لاکن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین زان زلف خوش مسکین مارا تو چلیپا کن
ز نار بندای دل در دیر بکن منزل زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضا کن
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی کر رعبت ما بینی این قصه غراکن

1863

ای سنج نصر الله می مشعله یاسین یارب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین

ای تاج، سمرندی معراج خردمندی تعریف چه می باید چون جمله تویی تعین
هر ذره که می جنبد هر برک که می جنبد بی کام و زبان کفتی در گوش فلک نشین
جان همه جانا ای دولت مولانا جان را بر نهیدی از ناز فلان الدین
از نفتح تومی روید پر ملاء الاعلی وز شوق تومی تفسد پشت فلک عنین
از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دوزت بی بیج دعا کو بی عالم شده پر آمین
ناگاه سحر گاهی بی رخنه و سیراهی آورد طیب جان یک خمره پرافستین
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم زنده شد و چاک شد برداشت سر از بالین
گفتم که یلیحی تو مانا که میحی تو شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
پنجا مبر بیماران نافعتری از باران در خمره چه داری کفت داروی دل نمکین
حرزدل یعقوبم سر چشمه ایوبم هم چشمم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین

کفتم که چنان در یاد خمره کجا کجند کفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
کی داند چون آخر اسادی بی چون را کجاند در سحین او عالم علین
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر و اندر سلیم ماهی یونس زبر پروین
کر فوٹی و کر پستی ہستی طلب و مستی نی بر زبرین وقف است این بخت نہ بر زبرین
خامش کہ نمی کجند این حصہ در این قصہ رو چشم بہ بالا کن رومی چو ہمیش می بین

1864

در پردہ دل بگر صد دختر آستان زان گنجک دل ہا زان سجدہ کہ مستان
بشوچہ بہ اسرارم می آید از آن طارم یک دم کہ از این سو ایک دم کہ قبح بستان
در عمدہ افتادہ از عشق چنین خوبان ہم لشکر ترکستان ہم لشکر ہندستان

از عقل پرسیدم کاین شهره بتان چونند گفتا پنهان صورت پیدابه فن و دستان
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی آیند و روند این مادر هر چمن و بوستان

1865

ای سرو و گلستان بنگر به تنی دستان نانی ده و صدستان داده چه به درویشان
بشو تو ز پیغام بر فرمود که سیم وزر از صدقه نشد کمتر داده چه به درویشان
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری پس کوش چه می خاری داده چه به درویشان
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین بکشا و کشایش بین داده چه به درویشان
صدقه توبه حق رفته و اندر شب آشفته او حارس و تو خفته داده چه به درویشان
هر لطف که بنمائی در سایه آن آبی بسیار بیاسایی داده چه به درویشان

حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین رحمت کن و رحمت بین مآده چه به

درویشان

ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین ای مالک یوم الدین مآده چه به درویشان

آدمه تو آوازم واقف شدی از رازم محروم میندازم مآده چه به درویشان

سرکشته تحویلیم در قالم و در قیلم بنگر توبه ز نبیلم مآده چه به درویشان

دانی که دعا گویم هر جا که شنا گویم بین کز توبه و اکویم مآده چه به درویشان

رنجیت مآ آمین دور از تو قضا آمین یار تو خدا آمین مآده چه به درویشان

ای کوی شماخت وی خوی شمار حممت خاصه که در این ساعت مآده چه به درویشان

کقتیم دعا رقتیم و ز کوی شمار ققتیم خوش باش که ما رقتیم مآده چه به درویشان

ای کار من از تو ز رای سیمبرستان هم سیم بیادم ده هم سیم وزرم بستان
 در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب از گرمی میدانست بر سوزد تابستان
 که طغلیک یک روزه شب های تو را ایند از شیر بری کردد و ز مادر و ز پستان
 ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم سرمست شاکر ددیاد آرد هندستان
 روزی که تب مرم یک باره فرو گیرد هر پاره ز من کردد از آتش تب سستان
 تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن تا هر سرموی من کردند چو سرمستان
 هر خاطر من بگری بر بام و در از عشقت چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
 تا تابش روی تو در چید در هر یک وز چون توشی کردد هر خاطر م آبستان
 شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

1867

ای جانک من چونی یک بوسه به خدای جان یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند

ای جان

ای جانک خدانم من خوی تومی دانم تو خوی شکر داری باند که بخدای جان

من مرد خریدارم من میل شکر دارم ای خواجه عطارم دکان ببند ای جان

بر نام و نشان اور فتم به دکان او کفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان

هر چند که عیاری پر حیل و طراری این محنت و بیماری بر من پسند ای جان

از بهر دل مارا در قص در آیارا وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان

ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان بنمای که دلبدان چون بوسه دهند ای جان

من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش می رقصم در آتش مانند سپند ای

جان

1868

دروازه، مستی را جز ذوق مدان ای جان این نکته شیرین را در جان نشان ای جان

زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان

هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید زان یک شدن دوتن ذوق است نشان ای

جان

هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان

گر جفت شوی ای حس با آنک حست کرد او وز غیر سپر منیزی باشی سلطان ای

جان

ذوقی که ز خلق آید زوستی تن زاید ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان

کو چشم که تا یمنده هر گوشه مستی بسته هر ذره پیوسته با جفت نهان ای جان

آینه باشد هم عاشق و هم زاید وز ذوق نمی کنجد در کون و مکان ای جان

پنهان ز همه عالم گریه زده هر دم هم سپر خرد پشه هم جان جوان ای جان

پنهان مکن ای رسم نهان تو را جستم احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان

گر روی ترش داری دانیم که طراری ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان

در کج غرنجان حوری چو در دانه دور از لب یگانه خفته ستان ای جان

صد عشق همی باز دصد شیوه همی سازد آن بخره که می یازد بوسه ستان ای جان

بر ظاهر دریاکی بینی خورش ماهی کان آب سق آمد بر عیش کنان ای جان
 چندان حیوان آن سومی خایدومی زاید چون گرگ کرو برده پنهان ز شبان ای جان
 خنک زده هر ذره بر معجب بی بهره کآب حیوان راکی داند حیوان ای جان
 اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
 خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

1869

روز مذهب عاشق را بر عکس روش ما دان کز یار دروغی ما از صدق به و احسان
 حال است محال او مزد است وبال او عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان
 نرم است درشت او کعبه ست کشت او خاری که خلد دل بر خوشتر ز گل و ریحان

آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است

آن

وان دم که توراکوید و لاله ز تو بیزارم آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان

وان دم که بگویدنی در نیش هزار آری یگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان

کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد بخلش همه احسان شد جر مش بملکی غفران

گر طعنه زنی کو بی تو مذهب کژداری من مذهب ابرویش بخردم و دادم جان

زین مذهب کژمستم بس کردم و لب بستم بردار دل روشن باقیش فرومی خوان

شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی کو بی زده ان من صد حجت و صد برهان

ای نفس چوسک آخر تا چند زنی دندان وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد خندان
 گریانی و پر زهری با خلق چه با قمری مانند سر بریان گشته که منم خندان
 من صوفی با صوفم من آمر معروفم چون شخه بود آن کس کو باشد در زندان
 معذوری خود دیده در خویش ترنجیده عذر دگران خواهد از باب هسرندان
 برداش و حال خود تاویل کنی قرآن وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
 آب حیوان یابی که خاک شوی ره را وز باد و بروت آبی در نار تو در بندان
 بگریز از این در بند بر جمله تو در بند جز شمس حق تیریز سلطان سگر فندان

1871

دو چیز نخواهد در هر دو جهان می دان از عاشق حق توبه و زباد هوا انسان

کر توبه شود دریا یک قطره نیابم من و رخا در آیم من آن خاک شود سوزان
 در خاک تنم بنگر کز جان هوایشه هر ذره در این سودا کشته ست چو دل کردن
 خاصیت من این است هر جا که روم اینم چه دوز دپالان گر هر جا که رود پالان
 گویند که هر کی هست در کور اسیر آید در حق تنگ آن مشک نکند در مشک افشان
 در سینه تاریکت دل را چه بود شادی زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
 اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد آن خون به از این باده وان جا به از این بستان
 گر شرح کنم این را ترسم که مغلدر آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

1872

ای در غم پیوده رو کم تر کوا بر خوان وی حرص تو افزوده رو کم تر کوا بر خوان

از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک و ز غصه ییالوده روکم ترکو ابرخوان
در روده و سرکینی باد هوس و کینی ای غافل آلوده روکم ترکو ابرخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی نابوده و بنموده روکم ترکو ابرخوان
منکر که شه و میری بنگر که همی میری در زیر یکی توده روکم ترکو ابرخوان
آن نازک و آن مشک آن ماومن زینتک پوشیده و فرسوده روکم ترکو ابرخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پیمان رخسار تو فرسوده روکم ترکو ابرخوان
کرباغ و سراداری بامرک چه پاداری در کور گل اندوده روکم ترکو ابرخوان
رفتند همان داران خون خواره و عیاران بر خلق بخشوده روکم ترکو ابرخوان
تابوت کسان دیده و ز دور بخنیده وان چشم تو نگشوده روکم ترکو ابرخوان
بس کن ز سخن کوی از گفت چه می جویی ای باد میسموده روکم ترکو ابرخوان

1873

دانی که کجا جویی مارا به که هستن در کردش چشم او آن نرگس آبستن

در دل چو خیال او تابد ز جمال او دل بند براند او را نتوان بستن

طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا پستان کریم او آغاز کند هستن

دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی از سینه سپردن هر ساعت بر هستن

1874

از آتش روی خود اندر دم آتش زن و آتش زددم پستان در چرخ ممقش زن

ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش

زن

ای جسم تو را از جان کز فرق کند جانم شمشیر به کف داری بر تارک فرقی زن

ای طره پندت بکشاده کرده ما را این یک کرده دیگر بر زلف مشوش زن

1875

ای یار مقام دل پیش آودمی کم زن زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

کز تخت نهی ما را بر سینه دریا نه و در از زنی ما را بر کعبه اعظم زن

ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده امشاج منافق را در هم زن و بر هم زن

اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه مخموریه تسمی را بر جام محرم زن

در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو وان آهوی یا هورا بر کلب معلم زن
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان جانی که توران بود بر قعر جهنم زن
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گردار فنا خواهی تا دار بقا گردد آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه آن کحل انالسه را در عین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل از زیر چو سیر آبی بر زمرمه بزم زن
تو دشمن غم هابی خاموش نمی شابی هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

بی جاشود وحدت در عین فنا جاکن هر سر که دوی دارد در کردن تر ساکن
 اندر قفص، هستی این طوطی قدسی را زان پیش که بر پر و سکرانه سگر خاکن
 چون مست ازل کشتی شمشیر ابدستان هندوبک، هستی را ترکانه توینماکن
 دردی و وجودت را صافی کن و پالوده وان شیشه معنی را بر صافی صهباکن
 تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی مارا چو شدی ماهی پس حمله به دریاکن
 اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد گر آدمی آخر سر جانب بالاکن
 در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم بر صدر ملک نشین تدریس ز آسماکن
 چون سلطنت الاخواهی بر لالا شو جاروب ز لابلستان فراشی اشیاء کن
 گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو و در زانک کنی مسکن بر طارم خضراکن

می باش چو مستقی کور انبوسیری هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
هر روح که سردار داوروی به در دارد داری سر این سودا سرد سر سودا کن
بی سایه نباشدن سایه نبود روشن بر پر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سرقنه غوغا شو کاین عشق همی کوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو هم مست شو هم می بی هر دو تو کیرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و هدم شو هم ماشو و مارا شو هم بندگی ما کن
تاره نبرد تر سا زدیده به دیر تو که عاشق ز ناری که قصد چلیما کن
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه بی دیده هستانه رو دیده تو یینا کن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی از سر تو قدم سازش قصدید یینا کن

ای دل چو نمی کرد در شرح زبان من وان حرف نمی کنجد در سخن بیان من
 می کرد تن در کد بر جای زبان خود در پرده آن مطرب کوزد ضربان من
 هم ساغر و هم باده سر مست از آن ساقی هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
 از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد وان لعل شده حیران در عزت کان من
 مارا تو کجا یابی کر موی به موبجوبی چون در سر زلف او کشته ست مکان من
 جان دوش مر آن مه رامی گفت دلم خستی پیکان پر از خون بین ای سحره کمان من
 گفتا که سکار من جز شیر کجا باشد جز لعل بد خسانی کی یافت نشان من
 جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم باقی قماشت کو ای دلق کشان من
 شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر و افزوده زهر دوری از وی دوران من

1878

من گوش کشان کشم از لیلی و از مجنون آن می کشم زان سوین می کشم زین سون
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن این می کشم بالاوان می کشم

هامون

از دست کشاکش من وز چرخ پر آتش من می کردم و می نالم چون خنجره کردون
آن لحظه که بی هو شتم ز ایشان برید کوشم می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم بر خرقة بی چونی می زن تگلی بی چون

1879

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است

این

این خانه جنات است یا کوی خرابات است یارب که چه خانه ست این یارب که چه

کوی است این

در دل صفت کوشربجوی زمی احمد دل پر شده از دلبر یارب که چه جوی است این

ای بر سر هر پشته از درد تو صد گشته تو پرده فرو بسته ای دوست چه نومی است این

جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد در عشق شراب است آن در عشق سومی

است این

در زیر نقاب شب این زنگلیکان را مین بازنگلیکان امشب در عشرت جان بنشین

خلفان همه خوش خفته عشاق در آشفته اسرار به هم گفته شبهاش ز بهی آمین

یاران بشوریده با جان بسوزیده بکشاده دل و دیده در ساهد بی کابین

چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا
مسکین

شد زنگلی شب مستی دستی همگان دستی در دیده هرستی از دیده زنگلی مین

آن چرخ فرو مانده کابش بگرداند این چرخ چه می داند کز چیست و را مسکین

می کرد آن مسکین نی مهر در اونی کین که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین

شه هندوی بنگی را آن مایه بنگی را آن خسرو زنگلی را کارد حشری بر چین

شمعی تو بر افروزی شمس الحق تبریزی تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین مانده کار نیزی بی تیشه و بی میتین
 دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد بر روزن دلبر و در خانه خود نشین
 ای خواجه سودایی می باش تو صحرائی در گلشن شادی رو منکر به غم غمکنین
 چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم وین پوست از آن آتش چون سفره بود

پرچین

چون دیده دل از غم پر خاک شود ای غم تیریز کجایابی با حضرت شمس الدین

آن کس که تو را بیند و آنکه نظرش بر تن ز آینه ندیده ست او الایسی آهمن
 از آب حیات تو دور است به ذات تو کز کبر بر آید او بالا مثل روغن
 پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
 کفتم به دلم چونی کفتا که در افزونی زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن
 در سینه خیال او وان گاه غم و غصه در آب حیات او و آنکه خطر مردن

1883

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن بی او نتوان خستن
 ای حلقه زن این در در باز نمان کردن زیرا که تو به شاری هر خطه کسی کردن
 کردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

کو عاشق شیرین خد زربدم و جان بدم چون مرغ دل او پر دزین کنبد بی روزن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید آزاد بود بنده زین و سوسه چون سوسن

آن باید کو آرد او جمله کهر بارو یارب که چه ما دارد آن ساقی شیرین فن

دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

1884

آن ساعد سیمین را در کردن ما افکن بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن

سر مست شدم ای جان و زد دست شدم ای جان ای دوست خوارم را از لعل لبست

بسکن

ای ساقی هر ناد این می ز چه خم داری من بنده ظلم تو از بیخ و بنم بر کن

هم پرده من می در هم خون دلم می خور آخر نه تویی با من شباش زهی ای من
از دست تم نبود بر مست قلم نبود جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان رونق نبود ز رراتا باشد در معدن
بالعل چو توکانی نمکین نشود جانی در کور و کفن ناید تا باشد جان در تن

1885

ای سرده صد سودا ستار چنین می کن خوب است همین شیوه ای دوست همین می

کن

فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی این بنده تورا گوید آن می کن و این می کن
از خون مسلمانان در ساغر بهمان کن وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن

مامون این را تو می ران که روای جان وان غیرت رهن را بروح این می کن
آن حکم که از سمیت در عرش نمی کنجد بر پشت زمان می نه بروی زمین می کن
آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی وان را که ندارد زرا کسیر زین می کن
تا دور باد شاه شمس الحق تبریزی حکمی است به دور تو آری هله بین می کن

1886

نی نی به از این باید بادوست وفا کردن نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن
زخمی که زند دست بر عاشق سر مست تواند غیر تو تدبیر و اکر کردن
مرغی که چشید یک دم از دانه دام تو در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
ای کار دو چشم تو بی جرم و کنه کشتن وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن

خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو فی روی فرو خوردن فی رای رها کردن
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

1887

کرت هست سر با سروریش بجنان و کر عاشق شاهی روان باش به میدان
صلاروز وصال است همه جاه و جمال است همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان
کجایی تو کجایی نه از حلقه مانی و کر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان
اگر شیرا کرپیل چنانش کند این عشق چوینش بکویش زهی کر به در انبان
چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان

بیابش و سپر سیزوزین قننه بگریز بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان
زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز از آن چشم کرشمه وزان لب سگرافشان
بجواده گلگون از آن دلبر موزون که این دم مه کردون روان کشت به منیران
بوش از می بالاب و ریش میالا شوبانک و علا از هرا حتر و کیوان
میندیش و خمش باش چنین راز کوفاش دریغ است بر او باش چنین کوهر و مرجان

1888

بیابوسه به چند است از آن لعل مسمن اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن
چو آن بوسه پاک است نه اندر خور خاک است شوم جان مجرد برون آیم از این تن
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت گر آن کوهر با تو ست صدف راهله بسکن

پی بوسه گل را که فرخند مل را جهانی است زبان با برون کرده چو سوسن
 غلط کر همه شاهید چو مرغ و چو ماهید هلا بوسه نخواهید از آن دلبر تو سن
 در آ ای مه آفاق که روزن بکشادم شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن
 در کفت فرو بند و کشار وزن دل راز مه بوسه نیاید مگر از ره روزن

1889

دل دل دل تو دل مرا مر بنجان چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
 بیایا و باز آ به صلح سوی خانه مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
 تو صد سگر ستانی ترش چه کردی ابرو سبکتر از صیابی چرا شوی کران جان
 منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستان

بیایا دم ده که ددمه لطیفیت حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان

یار عشوه اینک بهای عشوه صد جان هزار جان به از دزهی متاع ارزان

تو عقل عقل مایی چرا ز ماجدایی سری که عقل از او شدن کیچ ماند و حیران

ستون این سریای ز در برون چرایی سرا که بی ستون شدن پست کشت ویران

تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری شبی که مه نباشد غلس بود فراوان

تو پادشاه شهری و ما کنار شهری چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان

مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان

تویی به جای موسی و ما تورا عصایی بجز به کف موسی عصا نیافت برهان

میخ خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان

تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی چو نوح رفت کشتی کجا برد ز طوفان

تویی خلیل ای جان همه جهان پر آتش که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
 تو نور مصطفایی و کعبه پرستان شد هلا بیارون کن بتان ز میت رحمان
 تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته نظر ز تو کشاید چو چشم سیرکنغان
 تو کوهر صفایی و ماصد ف به کردت صد ف چه قیمت آرد چو رفت کوهر کان
 تو جان آفتابی که او است جان عالم سزد کردت بگویم که جان جان کیهان
 به غیب باشد ایمان تو غیب راعیانی که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
 خمش که تا قیامت اگر دهبی علامت جوی نموده باشی به مازنج پنهان

1890

بارومی تو کفر است به معنی نکریدن یا باغ صفارا به یکی تره خریدن

بپر تو مرغان ضمیر دل مارا در بخت فردوس حرام است پریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد آن ابر تو است ای مه و فرض است دیدن
دستی که چراگاه سکاران تو باشد شیران بنیازند در آن دست چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد آن عشق حرام است و صلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو بسیرید محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل از این دولت بیدار از پوست چه شیره بودت در فسریدن
رنجور شقاوت چو پیتادیه یاسین لاجول بود چاره و انگشت کزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تیریز آن موی بصر باشد باید ستریدن

مادست تورا نخواهم کشیدن و ز نیک و بدت پاک نخواهم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است با بر همه چون صبح نخواهم دمیدن
در پرده ناموس و دغل چند کز نری نزدیک رسیده ست تورا پرده دیدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت ای غوره چون سنگ نخواهی تو نریدن
رحم آر بر این جان که طمان است در این دام نشود مگر گوش تو آواز طیندن
چشمی است تورا در دل و آن چشم به درد است پس چیست غم تو بجز آن چشم
خلیدن

چون می خلد آن چشم بجز دارو و درمان تا با زهری از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
بین مخلص این را تو بفرا به تمامی که گفت تو و قول تو مژداست شنیدن

1892

هر شب که بود قاعده سفره نهادن مار از خیال تو بود روزه کشادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه کشایان ماند میحاز فلک مایه دادن
چون قوت دل از مطنج سودای تو باشد باید به میان رفتن و در لوت فسادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوان است نه کار دل و جان است در خاک پوسیدن و از خاک بزادن

1893

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن بی بود دهنده نتوان زادن و بودن

استودن تو باد بهار آمد و من باغ خوش حالمه می کردد اجزا از ستودن
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است وز همدگر آن جام و فارار بودن
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است آینه دل راز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است این مدد جان را گره از پای کشودن
تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه جان ما به لب آمد هله وقت است نمودن
ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ وی سنبل ابروی تو ایمن زدودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار وان شب که تویی ماه حرام است غمخودن
چون آمد سیرا بن خوش بوی تو یوسف بس بار دو سرد است کنون نخلخه سودن
گفتم که بوسم کف پای تو مرا گفت آن جسم بود کش بتواند بسودن
پس تاشه ما کوید کور است مسلم پر کردن افهام و بر افهام فرودن

گر ز آنک ملولی زمن ای قننه حوران این سلسله بگذارو کسی را بمشوران
 در کوچ کوران تو یکی روز گذشتی افتاد دو صد خارش در دیده کوران
 در خواب نمودی توشی قامت خود را بر سر و پیغز و ز تو قد قصوران
 ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
 از سخن عربی چو شتر بادیه گوید زین سخن چه یگانه ای ای کم ز ستوران
 عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران
 شمس الحق تیریز چو خورشید بر آید زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

بفریستم دوش و پندوش به دستان خوردم دغل کرم تو چون عشوه پرستان
 دی عهد نکردی بروم باز یایم سوکند نخوردی که بجویم دل مستان
 کفتی که به بستان بر من چاشت یابید رفتی تو سحرگاه و بستی در بستان
 ای عشوه تو کرم ترا باد تموزی وی چهره تو خوشتر از روی گلستان
 دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند در عین تموزی بجهد برق زمستان
 گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
 بروعه مکن صبر که صبر نبودی هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
 ورز بهکنم غمز و بگویم که سبب چیست زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

نشاید از تو چدین جور کردن نشاید خون مظلومان به کردن
 مرا بهر تو باید زندگانی و کرنی سهل دارم جان سپردن
 از آن روزی که نام تو شنیدم شدم عاجز من از شب هاشمردن
 روا باشد که از چون تو کرمی نصیب من بود افسوس خوردن
 خداوند از آن خوشتر چه باشد بیدن روی تو پیش تو مردن
 مثال شمع شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بر رخ فسردهن
 در این زندان مرا کند است دندان از این صبر و از این دندان فشردهن
 از این خانه شدم من سیر وقت است به بام آسمان هارخت بردن

در این دم همدی آمد خمش کن که او ناکفته می داند خمش کن
 ز جام باده خاموش گویا تو را بی خویش بشاند خمش کن
 مزن تشنجه بر سلطان عشقش که او کس را زرنجاند خمش کن
 اگر در آینه دم را بگیری تو را از کف برهاند خمش کن
 ز گردش های تومی داند آن کس که گردون را بگرداند خمش کن
 هر اندیشه که در دل دفن کردی یکایک بر تو بر خواند خمش کن
 ز هر اندیشه مرغی آفریند در آن عالم سپراند خمش کن
 یکی جغد و یکی باز و یکی زاع که یک یک را نمی ماند خمش کن
 که آن مه را نمی بینی بینی چو چشمت را بپسچاند خمش کن

از این عالم و زان عالم مگوزانک به یک رنگیت می راند خمش کن

1898

ندا آمد به جان از چرخ پروین که بالا رو چو دوی پست نشین
کسی اندر سفر خدین ماند جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان و شاه شاه شیرین
در این ویرانه بخندانند ساکن چه مسکن ساختی ای باز مسکین
چه آساید به هر پهلو که کردد کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب چه نسبت زاع را با باز و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه ای را که بالا نقش دارد زیر سحین

چرا جان رانیاری به حکمت که از دهر دمش صد چین و ما چین
نه آن حکمت که مایه کف و کومی است از آن حکمت که کرد جان خدا مین
تو کو هر شو که خوانند و نخواهند نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن پس روی چون پای کز مژ الف می باش فرد و راست نشین
چو معنی اسب آمد حرف چون زین بگو تا کی کشی بی اسب این زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی کلوخ آرد نثار و سنگ کا مین
به کورستان به زیر خشت سنگر که نشاسی تو سارا نشان ز ماین
خدا یاد رسان جان را به جان ها بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را در آسنیر چنان کز ما دعای و از تو آمین

عنایت آن چنان فرما که باشد ز ما احسان اندک و ز تو تحسین

ز شهوانی به عقلانی رسانمان بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

1899

دل خون خواره را یک باره بستان ز غم صد باره شدید پاره بستان

بکن جان مرا امروز چاره و کرنی جان از این پچاره بستان

همه شب دوش می کفتم خدایا که داد من از آن خون خواره بستان

دل سنگین او چون ریخت خونم تو خون من ز سنگ خاره بستان

به دست دل فرستادم دوسه خط یکی خط را از آن آواره بستان

در آن خط صورت و اشکال عشق است برای عبرت و نظاره بستان

دلم با عشق هم ستاره افتاد نخواستی جرم از ستاره بستان

1900

بیای مونس جان های مستان یسین اندیشه و سودای مستان
بیای میر خوبان و برافروز ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آبی سر از طاقی برون کن یسین این غلغل و غوغای مستان
بیای خواب مستان را بسته گشایین بند را از پای مستان
همه شب می رود تار و زای مه به اهل آسمان بهیامی مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم چنین است آسمان پس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان ز تو زیروز بر چون رای مستان

کلاه جمله‌شیران ربوند در این بازار که چه جای مستان
میکنن وعده مستان به فردا تو بی فردا و پس فردای مستان
چو مستان کرد چشمت حلقه کردند کی نشیند و کربالای مستان
شنیدم چرخ کردون را که می گفت منم یک لقمه از حلوائی مستان
شنیدم از دهان عشق می گفت منم معشوقه زیبای مستان
اگر کوینده ماه روزه آمد نیابی جام جان افزای مستان
بلوکان می ز دریا های جان است که جان رامی دهد سقای مستان
همه مولای عقلند این غریب است که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان بنشینند این غزل را به خون دل ز خون پالای مستان

1901

ز زخم دف کفم بدید ای جان چه بستی کیسه را دستی بجنبان
کشادی کن بجنب آخر نه سنگی نه سنگی هم کشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب برده ست که پیدانیت کرد او به میدان
در افکن کهنه ای کر زرنذاری تو را جز ریش کهنه نیست درمان
چو دست بسته و ریشت کشاده ست بجنبان ریش را ای ریش جنبان
گلو بگرفت و آواز م ز نعره مگر بسته است راه گوش انخوان
اگر راه است آبی را در این ناو چرا چرخ و سنگی نیست کردان
و گر این سنگ کردان است کو آرد زهی مهمانی بی آب و بی نان

به طیبت کفتم این نکته مرنجید مدارید از مزح خاطر پریشان
گلو مخراش وزیر لب بخوانش دهانت پر کند از در و مرجان
مسلم دان خدارا خوان نهادن خمش کن این کرم را نیست پایان

1902

چرا منکر شدی ای میر کوران نمی گویم که مجنون را مشوران
تومی کوپی که بنا غمیان را سیران را چه نسبت با ستوران
در این دریا چه کشتی و چه تخته در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف سلیمانی است وین خلقان چو موران
ز جوش بحر آید کف به هستی دوپاره کف بود ایران و توران

در آن جوشش بگو کوشش چه باشد چه می لافند از صبر این صبوران
از این بحرند زستان کشته نغزان از این موجند شیرین کشته شوران
نپردازی به من ای شمس تبریز که در عشقت همی سوزند حوران

1903

شنیدی تو که خط آمد ز حاقان که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرموده است حاقان که امسال سگر خواهیم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک زهی حاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرام است که سلطان می خرازد سوی میدان
بیابا به میدان تابیینی یکی بزم خوش پیدای پنهان

نهاده خوان و نعمت های بسیار ز حلوایا و از مرغان بریان
غلامان چومه در پیش ساقی نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جان های مستان فراغت دارد از ساقی و از خوان
تو کوی این کجا باشد همان جا که اندیشه کجا گشته ست جویان

1904

کجا خواهی ز چنگ ما پیدن کی داند دام قدرت را دیدن
چو پات نیست تا از ما گریزی نه کردن رها کن سر کشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غوره به باطن گرنمی دانی دویدن
رسن رامی گرنمی ای صید بسته نبرد این رسن هیچ از گزیدن

نمی بینی سرت اندر زه ماست کمانی بیدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم یکی دم، هشتت بهر خریدن
دل دریا زیم و هسیت ما همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم یابد ز بندمانیارد بر خمیدن
فلک را تا نکوید امر مابس به کرد خاک ما باید تمیدن
هوا شیری است از پستان شیطان بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاک خشک از حسرت ماست نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
کی یارد صید ما را قصد کردن کی یارد بنده ما را خریدن
کسی را که ربودیم و کزیدیم که را خواهد به غیر ما کزیدن
امانی نیست جان را در جز عشق میان عاشقان باید خزیدن

امان هر دو عالم عاشقان راست چرخین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور حویان ز چویان جانب کرگان رمیدن
که این چویان نرزد خون بره که او جاوید داند پروریدن
بدان کا صاحب تن اصحاب فیلند به کعبه کی تواند بر رسیدن
که کعبه ناف عالم پیل بینی است ننان بینی بر نانی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل مکریر ابایل است دل در دانه چیدن
بچینند دشمنان را، محمودانه پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهی شدن بر آسمان ها ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی به دلبر راه بردن ز دل خواهی زنگ تن رمیدن
دل از بهر تو یک دیکی پنجه ست زمانی صبر می کن تا پریدن

دل دل هاست شمس الدین تبریز نماند شمس را خفاش دیدن

1905

اگر تو عاشقی غم رارها کن عروسی بین و ماتم رارها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز تو عالم باش و عالم رارها کن
چو آدم توبه کن و ارو به جنت چه وزندان آدم رارها کن
بر آب چرخ چون عیسی مریم خر عیسی مریم رارها کن
و کرد عشق یوسف کف بریدی همورا کسیر و مرهم رارها کن
و کردیدار کردت زلف درهم خیال و خواب درهم رارها کن
نخست فیه من روحی رسیده ست غم پیش و غم کم رارها کن

مسلم کن دل ازستی مسلم امیدنا مسلم رارها کن
بکیرای شیرزاده خوی شیران سگان نامعلم رارها کن
حریصان راجگر خون بین و گرکین کروناسور محکم رارها کن
بر آن آرد تور احرص چو آزر که ابراهیم ادیم رارها کن
خمش زان نوع کوه کن سخن را که الله کو اعلم رارها کن
چو طالع گشت شمس الدین تبریز جهان تنگ مظلم رارها کن

1906

تو تقد قلب را از زربرون کن و گر کوید زرم زو تر برون کن
که یگانه چو سیلاب است دشمن زباش تو بران وزد برون کن

مکس ہمارا از غمیرت ای برادر از این بزم پر از شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را از آن زیب و جمال فر برون کن
اگر کر نشود آواز آن چنگ اگر تانی گرمی از کر برون کن
چوستان شیشہ اندر دست دارند دلی کوہست چون مرمر برون کن
نران راہ معنی عاشقانند نر شہوت بود چون خر برون کن
بریزید است شہوت پروبالش از این مرغان نیکو پر برون کن
چونندہ شمس تبریزی نباشد تو اور آدمی مشمر برون کن

1907

گر این جا حاضری سر ہمچنین کن چو کردی بار دیگر ہمچنین کن

مرادی تنگ اندر بر کشیدی بیای تنگ شکر همخنین کن
درو بام مرادی می سنگستی در آ امروز از در همخنین کن
میان جان چاکر کار کردی به پیش چشم چاکر همخنین کن
چه خوش کردی مها آن شیوه رادی رها کن ناز و خوشتر همخنین کن

1908

نتانی آمدن این راه با من کجا دارد هر سه پای روغن
ولی همراهی و با تو بسازم که چشم من به روی تو ست روشن
چو از راهت بیروم شرط نبود میان راه ترک دوست کردن
بغل هایت بگیرم همچو پیران چو طفلانت نهم گاهی به کردن

چو آدم توبه کن از خوشه چینی چو کشتی بذر آن توست خرمن
دهان بر بند کوش فهم بسته گلو چیزی که می ناید به گفتن

1909

دل معشوق سوزیده است بر من وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بزد آتش به جان بنده شمعی کز او شد موم جان سنگ و آهن
بید آمد از آن آتش به ناکه میان شب هزاران صبح روشن
به کوی عشق آوازه در افتاد که شد در خانه دل شکل روزن
چه روزن کاغذ نوبر آمد که سایه نیست آن جاقدر سوزن
از آن نوری که از لطفش بر ته ست ز آتش گلبن و نسرين و سوسن

از آن سوباز کرد ای یار بد خو بدین سو آ که این سوی است مومن
به سوی بی سوی جمله بهار است به هر سو غیر این سرمای بهمن
چو شمس الدین جان آمد ز تیریز تو جان کندن همی خواهی همی کن

1910

تو هر جزو جهان را بر کذرین تو هر یک را رسیده از سفرین
تو هر یک را به طمع روزی خود به پیش شاه خود بنهاده سرین
مثال اختران از بهر تابش فتاده عاجز اندر پای خورین
مثال سیل باد حسن آب به سوی بحر شان زیر و زبرین
برای هر یکی از مطنج شاه به قدر او تو خوان معتبرین

به پیش جام بحر آشام ایشان تو دریای جهان را مختصر مین
وان باراکه روزی روی شاه است ز حسن شه دانش پر سگر مین
به چشم شمس تبریزی تو بسگر یکی دریای دیگر پر کمر مین

1911

تو رانندی دهم ای طالب دین یکی پندی دلاویزی خوش آیین
مشین غافل به پهلوی حریمان که جان گر کین شود از جان گر کین
ز خارش های دل اریاک کردی ز دل یابی حلاوت های والتین
بخوشند از درون دل عروسان چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمه چشم بریان سر بر آزند چو ماه و زهره و خورشید و پروین

بنوش این را که تلقین های عشق است که سودت کم کند در کور تلقین
به احسان زربه خوبان آن چنان ده که نفریند زشتاست به تحسین
نمی خوانند خوبان جز ممیز بمفریبان تو ایشان را به کامین
ز تو آن کلر خان رانک آید چو بفروشی تو سرگی را به سرکین
ز سنگ آسای زین حمل است نه قیمت بیش دارد سنگ زین
میان سنگ ها آن بیش ارزد که افزون خورده باشد زخم میتین
ز اسگت تجلی فضل دارد میان کوه ها آن طور سینین
خمش کن صبر کن تکمین تو کو که رانند ز دست عشق تکمین

بیاساتی می مارا بگردان بدان می این قضا را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد باغبارش زمین و چرخ و دیار را بگردان
ننید شتم در زمین خورده سودا بیادریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم مرا لاکیروالار را بگردان
اگر کثرت این دل هازستی دل بی دست و بی پار را بگردان
شرابی ده که اندر جانکنم چو فرمودی مرا جا را بگردان

1913

به باغ آسیم فردا جمله یاران همه یاران همدل همجو یاران

صلا کتسیم فرداروزباغ است صلا می عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان هزاران در هزاران در هزاران
همه سادان و دست انداز و خندان همه شاهان عشق و تاجداران
به زیر هر درختی ماه رویی زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوتی پیاده، همچو سبزه دگر جوتی چو شاخ گل سواران
نبینی سبزه را با گل حسودی نباشد مست آن می را خاران

1914

اگر خواهی مرا می در هوا کن و کمر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قلع به یک جام و به صد جام دو ساله پیش تو دارم قضا کن

بدہ می کر نوشتہم بر سرم ریز و کر نیگو نکستم ماجرا کن
من از قدم مرا کوئی ترش شو تو ماشی را بکیر و لویا کن
سرخم را بہ کھگل ہین بنذا دل خم را بر آورد گلشا کن
مرا چون نی در آوردی بہ نالہ چو حکم خوش ساز و بانوا کن
اگر چہ می زنی سلیم چون دف کہ آوازی خوشی داری صدا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را بن سلی و رویم راقا کن
ہی زاید دف و کف یک آواز اگر یک نیست از ہمشان جدا کن
حریف آن لبی ای نی شب و روز کی بوسہ پی ما افتضا کن
تو بوسہ بارہ ای و جملہ خواری نکیری پنڈا کر کویم سخا کن
شدی ای نی سگر زافون آن لب ز لب ای میسگر و سگر ہا کن

نه سگر است این نوای خوش که داری نوای سگرین داری اداکن
خمش از ذکر نی می باش یکتا که نی کوید که یکتا را دو تا کن

1915

بروای دل به سوی دلبر من بدان خورشید شرق و شمع روشن
مرو هر سوبه سوی بی سویی رو که هر مسکین بدان سویافت مسکن
نه سر چون قلم بر خط امرش که هر بی سراز او افراشت کردن
که جز در ظل آن سلطان خوبان دل ترسندگان را نیست مومن
به دستت او دهد سرمایه زر زیارت او کشاید بند آهمن

وراز انبوهی از دره نیابی چو کنجشکان در آ از راه روزن
و کرزان خرمن گل بونیابی چه سود عنبرینه و مشک و لادن
و کر سبت ز شیرش تر نکردی بروای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید گل و نسیرین وید و سرو و سوسن
در آ منیر دولت با آب حسش چو آتش که در آ ویزد به روغن
در آ آتشش زیر اخلیلی مرم ز آتش نه ای نمرد بدظن
در آ در بحر اوتاهمچوماهی بروید مرتورا از خویش جوشن
ز گاه غم جدا کن حب شادی که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آهمچو سبزه به کوری دی و بر غم بهمن
نخمی چون کمان کر تیراوی به قاب قوس رستی ز مکن

زهی بر کار و ساکن توبه ظاهر مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن شد خموشی چون بلاد بلاد کر نوشی باش کودن

1916

برآبر بام و اکنون ماه نوین درآ در باغ و اکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافد در روم رود بوی خوشش تا چین و ما چین
برآبر خرمن سیب و بکش پا ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیش لقب گویم و گرمی و کر نرکس و کر گلزار و نسیرین
یکی چیز است در وی چیست کان نیست خدا پانده دارش یارب آمین
یا اکنون اگر افسانه خواهی درآ در پیش من چون شمع نشین

همی ترسم که بگریزی ز گوشه بر آبالابرون انداز نعلین
به پهلویم نشین بر چرخ بر من رها کن ناز و آن خواهی پیشین
بیا میراندگی ای کان رحمت که تا کرد درخ زرد تورنگین
روا باشد و کر خود من نکویم همیشه عشوه و وعده دروغین
از این پاکی تو لیکن عاشقان را پرکنده سخن ما هست آمین
زهی اوصاف شمس الدین تبریز زهی کرو فرو امکان و تکمین

1917

چو بر بند ما هست ز نندان همه کار جهان آن جانخ دان
چومی بر بند شاخی راز و نیم بلرز دشاخ دیگر رادل از بیم

که گفت کرد چرخ چنبری کرد که قد به چو سروت چنبری کرد

نمی بینم تو را آن مردی وزور که بر کردون روی نارفته در کور

تو تاب نشسته ای در دار فانی نشسته می روی و می بینی

نشسته می روی این نیز نیکو است اگر رویت در این رفتن سوی او است

بسی کشتی در این کرداب گردان به سوی جوی رحمت رو بگردان

بزن پای بر این پانند عالم که تا دست از تبرک بر تو مالم

تو را زلفی است به از مشک و عنبر توده کل را کلاه ای برادر

کله کم جو چو داری بعد فاخر کله بر آسمان انداز آخر

چرا دنیا به نکته مستحیده فرید چو تو زیرک راه حیل

به سردی نکته گوید سرد سیلی نداری پای آن خراسگالی

اگر دوران دلیل آرد در آن قال تخلف دیده ای در روی او مال
تو را عمری کشید این غول در تیه بکن با غول خود محشی به توجیه
چرا الزام او بی چیت سکت جواش گو که مطلوب است نکته

1918

فرود آ تو ز مرکب بار می بین وجودت را تو بود و تار می بین
هر آن گلزار کا ندر بهر مانده ست سراسر جان او پر خاری بین
چو جمله راه های وصل را بست رخا ن عاشقا ن رازار می بین
چو سر رشته اسارت هاش دیدی بر آن رشته برو گلزار می بین
ز جان با جوق جوق از آتش او فغان لاله کنان مکنار می بین

بزن تو چنگ در قانون شرطش سماع دلکش اوتار می بین
به پیش ماجرای صدق آن شه سراکنده همه اخبار می بین
میان کو دکان مکتب او چه کوه و بحر از اخبار می بین
چوبی میلی کند آن خدمت مه چومه سرکشته و دواری می بین
چوروی از نبرش بر تافت جانی در آویران و رابرداری می بین
اگر چه کار و باری بینی او را ولی نسبت به شه بی کاری می بین
خیالش دید جانم گفت آخر به بھرت می خورم من نار می بین
بگفتا که عنایت بر فزون است و لیکن دیدن ناچار می بین
اگر تو عاقلی کندم چو دیدی ز سنبل مانه از انبار می بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل اشارت بشنو بسیار می بین

خداوند شمس دین را کر سینی به غیب اندر رو و از هار می بین

شود دیده گذاره سوی بی سو در او انوار در انوار می بین

1919

عشق است بر آسمان پریدن صد پرده به هر نفس دیدن

اول نفس از نفس کسستن اول قدم از قدم بریدن

نادیده گرفتن این جهان را مر دیده خویش را دیدن

گفتم که دلا مبارکت باد در حلقه عاشقان رسیدن

ز آن سوی نظر نظاره کردن در کوچه سینه ماد دیدن

ای دل ز کجا رسید این دم ای دل ز کجا است این طمین

ای مرغ بکوزبان مرغان من دانهم رنر تو شنیدن
دل کفت به کارخانه بودم تاخانه آب و گل پریدن
ازخانه صنع می پریدم تاخانه صنع آفریدن
چون پای نماد می کشیدند چون گویم صورت کشیدم

1920

دیر آمده ای مرو شتابان ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن آیین گل است در گلستان
کفتی چونی چنانک ماهی افتاده میان ریک سوزان
چون باشد شهر شهر یارابی دولت داد و عدل سلطان

من بی تو نیم و لیک خواهم آن باتویی که هست پنهان
شب پر تو آفتاب هم هست خاصه به تموز گرم و تفسان
قلع نشود به گرمی او جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم مرغان که معوذند با آن
ما وصف دو جنس مرغ کفیم بگنر ز کد امی ای غزل خوان

1921

ای ساقی و دستگیرستان دل رازوفای مستستان
ای ساقی تشنگان مخمور بس تشنه شدند می پرستان
از دست به دست می روان کن بردست مگیر مکر و دستان

سررشته‌نیتی به ماده در حسرت نیستند هستان
چون قیصر با به قیصریه ست مارانشان به آبلستان
هر جا که می است بزم آن جا است هر جا که وی است تک گلستان
یک جام بر آرد همچو خورشید عالی کن از آن نهال پستان
دیدار حق است مومنان را خوارزم نبیند و دهستان
منکر ز برای چشم ز خمت همچو سرخر میان بستان
کرد دل او نمی نشیند خوش در دل مانسته است آن

1922

ماشادتریم یا تو ای جان ماصاقریم یادل کان

در عشق خودیم جمله بی دل در روی خودیم مست و حیران
ما مستتریم یا پیاله ما پاکتریم یا دل و جان
درمانگرید و درخ عشق ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان عشق است و کفر ماییم در کفر ننگ کن و در ایمان
ایمان با کفر شده هم آواز از یک پرده زنند احسان
دانا چون ندانند این سخن را پس کی رسد این سخن به نادان

1923

ای روی مه تو شاد خندان آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز بیچ کس نژاده ست و رزانک نژاد زاد خندان

ای یوسف یوسفان نشستی در مندر عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی و اشدرز تو با کساد خندان
ای آب حیات چون رسیدی شد آتش و خاک و باد خندان

1924

ای روی تو نو بهار خندان احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد بر شاخ درخت انار خندان
یک نخطه جدا مباش از من ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه و سبزه زار خندان

دریشه دل خیال رویت شیر است کند شکار خندان
هر روز ز جانی بر آبی چون دولت بی قرار خندان
بحری است صفات شمس تیریز پر از در شاهوار خندان

1925

باز آمد آستین فشانان آن دشمن جان و عقل و ایمان
غار تکر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان
شورنده صد هزار قننه حیرت که صد هزار حیران
آن دایه عقل و آفت عقل آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا ریاید عقلی خواهد چو عقل لقمان

او جان خسیس کی پذیرد جانی خواہد چو بحر عمان
آمد کہ خراج دہ بیاور کفتم کہ چہ دہ دہی است ویران
طوفان تو شہر ہاشکست است یک دہ چہ زند میان طوفان
کفتا ویران مقام کنج است ویرانہ ماست ای مسلمان
ویرانہ بہ مادہ و برون رو تشیع مزین مگو پریشان
ویرانہ ز تو ست چون تو رفتی معمور شود بہ عدل سلطان
حیلت مکن و مگو کہ رفتم اندر پس در مباح پنهان
چون مردہ بساز خویشتن را تا زندہ شوی بہ روح انسان
کفتی کہ تو در میان نباشی آن کفت تو ہست عین قرآن
کاری کہ کنی تو در میان نی آن کردہ حق بود یقین دان

باقی غزل به سر بگویم نتوان گفتن به پیش خانان
خاموش که صد هزار فرق است از گفت زبان و نور فرقان

1926

مال است و زراست مکسبتن کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان زندان بادوست هست گلشن
گر لذت دوستی بودی نی مرد شدی پدیدنی زن
خاری که به باغ دوست روید خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق مارا بی منت ریمان و سوزن
گر خانه عالم است تاریک بکشاید عشق شصت روزن

ورمی تری ز تیر و شم شیر جوشن کر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید دم درکش و باش مردا لکن

1927

وقت آمد توبه را سگستن وز دام هزار توبه بستن
دست دل و جان ها کشادن دست غم راز پس بستن
معشوقه روح را بیدین لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن در وی تن خویش را بستن
بر خاست قیامت و صالح تا کی به امید نشستن
گر بسکد آن نگار بنگر صد پیوست است در آن سگستن

مخدومی شمس دین تبریز ای جان تو رمیده ای ز بستن

1928

ای دوست عتاب رارها کن تیسیردو ای دردما کن

ای دوست جدا شو تو از ما مار از بلا و غم جدا کن

اندیشه چو درد در دل افتاد مسم کن و دزدانها کن

شادی ز میان غم برانگیز در عالم بی وفا و فنا کن

1929

ای عربه کرده دوش با من می خورده و کرده جوش با من

ای جان به حق وصال دوشین در خشم چنین مکوش با من
کربا تو ز من بدی بکصد باینده بکو مپوش با من

1930

امروز تو خوشتری و یا من بی من تو چگونه ای و یا من
نی نی من و تو گور ها کن فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ بی من بودم به سال ها من
در پوست من و تو همچو انگور در شیر کجا تو و کجا من
از نخل بخت و در سخا ماند آن حاتم طی و کفت ها من
من نخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من

ای جان لطیف خوش لغاتو ای آینه دار آن لغامن

1931

عقل از کف عشق خورد افیون هس دار جنون عقل اکنون

عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون

چگون که به عشق بحر می رفت دریا شد و موج گشت چگون

در عشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانه خون

بر فرق گرفت موج خویش می برد زهر سوی به بی سون

تا کم کردش تمام از خود تا گشت به عشق چست و موزون

در کم شدگی رسید جایی کان جان ز زمین بودند کردون

کر پیش رود قدم ندارد و بر نشیند پس او است مغنون
نگاه بید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون
یک سنجق و صد هزار نیره از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد می رفت در آن عجب هامون
تا بگو که رسد قدم بدان جا تار سه شود ز خویش و مادون
پیش آمد در رهش دو وادی یک آتش بدلیکش گلگون
آواز آمد که رود آتش نیافت شوی به گلستان همون
ورز انک به گلستان در آبی خود را بینی در آتش و تون
بر پشت فلک پری چو عیسی و اندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقیده ها تو بیرون

آن شمس الدین و فخرتیریز کز هر چه صفت کنش افزون

1932

ای دشمن عقل و جان شیرین نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جان را تا از تو نشان دهد به تعیین
ای هر چه بگویم و نویسم بر خوانده نایسته پیشین
ای آنک طیب دردهایی بی قرص بقشه و فشتین
ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال و خرجه
هر ذوق که غیر حضرت توست نوش تین است و نیش تنین
دوپاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن و راین

وان نقش از آن فرو تراشی طینی باشد میانه طین

پس در کف صنع نقش بندت لعبت هاند این سلاطین

بر هم ز نشان چو دو سو تو تا بسکند آن یکی به تو مین

تالاف زند که من سگتم تو بسکته به دست تکوین

چون بادی را کنی مصور طاووس شوند باز و شاهین

شب خواب مسافری بندی یعنی که فخب خیز نشین

بنشین به خیال خانه دل هر نقش که می کنیم می بین

نقشی دگری همی فرستیم تالقمه او شود تحسین

تا صورت راست را بدانی در سینه ز صورت دروغین

من از پی اینت نقش کردم تا کلاک مرا کنی تو تحسین

امشب همه نقش ها شکارند از اسب فرو مکیر تو زین
تا روز سوار باش بر صید مندیش زبالش و نهالین
می کرده کرد لیل لیلی کر مجنونی ز پامی نشین
امشب صدقات می دهد شاه ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی یابی به جوال ابن یامین
بس کن که دعای بی بگردی کوش آرا ز این سپس به آمین

1933

بر خیز و صبح را برنجان ای روی تو آفتاب رخشان
جان ها که ز راه نور سیدند بر مایده قدیم نشان

جان‌ها که پدیدوش در خواب در عالم غیب شد پریشان

هر جان به ولایتی و شهری آواره شدند چون غریبان

مرغان رمیده را فراز آرزو حراقه بزن صفت بر خوان

هر چه آوردند از ره آورد پنخود کشتان و جمله بستان

زیرا هر گل که برک دارد او بر نخورد از این گلستان

عقلی باید ز عقل بیزار خوش نیست قلاووزی ز حیران

خداست قلاووز و همه راه در هر قدمی هزار ویران

ای باز خدا در آبه آواز از گنگره های شهر سلطان

این راه بزن که اندر این راه خفت اشتر و مست شد شتر بان

از ما مروای چراغ روشن تا زنده شود هزار چون من
 تا بسکند از درون هر خار صد زکس و یاسمین و سوسن
 بر هر شاخی هزار میوه در هر گل تر هزار گلشن
 جان شب را تو چون چراغی یا جان چراغ را چو روغن
 ای روزن خانه را چو خورشید یا خانه بسته را چو روزن
 ای جوشن را چو دست داوود یا رستم جنگ را چو جوشن
 خورشیدی تو غرق آتش وز بهر تو ساخت ماه خرمن
 نساند هیچ کس بجز تو تاوان بهار راز بهمن
 از شوق تو باغ و راغ در جوش وز عشق تو گل دیده دامن

ای دوست مرا چو سرتوباشی من غم نخورم زوام کردن
روزی که گذر کنی به بازار هم مرد روز خویش و هم زن
وان شب که صبح او تو باشی هم روح بود خراب و هم تن
ترکی کند آن صبح و گوید با مندوی شب به خشم سن سن
ترکیت به از خراج بلغار هر سن سن تو هزار رهن
کفتی که خموش من خموشم کر زانک نیاریم به کفتن
ورگوش رباب دل پیچی در کفت آیم که تن تن تن تن
خاکی بودم خموش و ساکن مسم کردی به هست کردن
هستی بگذارم و شوم خاک تا هست کنی مراد گرفتن
خاموش که کفت نیز هستی است باش از پی انصواتش الکن

1935

دلبر یگانه صورت مهر دارد در نهان گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان

از درون سواشنا و از برون یگانه رو این چنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان

چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم عاشق ناشی مباش و رو مکردان بان و بان

راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان

پیش او مردن به هر دم از سگر شیرینتر است مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان

شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در

زمان

مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردان

1936

عاشقان نالان چو نای و عشق، همچون نای زن تاچه مادری دمد این عشق در سر نای تن
هست این سر ناپید و هست سر نایی نهان از می لب هاش باری مست شد سر نای

من

گاه سر نای نواز دگاه سر نای کزد آه از این سر نایی شیرین نوای نی سگن
شمع و شایه روی او و نقل و باد لعل او ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بواحسن
بو حسن کو بواحسن را کوز بویش مست شد وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
آسمان چون خرقة رقصان و صوفی ناپید ای مسلمانان کی دیده ست خرقة رقصان بی بدن

خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان کردن جان را بسته عشق

جانان در رس

ای دل مخمور کو بی باده ات کیرا نبود باده کیرای او وانکه کسی با خویشتن

1937

هر خوشی که فوت شد از تو مباحش اند و هکین کوبه نقشی دیگر آید سوی تومی دان یقین

نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین

این خوشی چیزی است بی چون کاید اندر نقش ها کرد و از حقه به حقه در میان آب و

طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین

که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت که ز راه شاید آید که ز راه اسب و زین
از پس این پرده ها نگاه روزی سر کند جمله بت ها بسکند آنک نه آن است و نه این
جان به خواب از تن بر آید در خیال آید بید تن شود مغزول و عاقل صورتی دیگر بسین
کوبی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را روی من چون لاله زار و تن چو رود
یاسمین

آن خیال سرورفت و جان به خانه بازگشت ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
ترسم از قننه و کرنی کفتنی ها کفتمی حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن نان کندم کرداری کو حدیث کندمین
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر تابیینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

1938

نازینی رارباکن باشان نازنین نازگازر برنتابد آفتاب راستین
سایه خویشی فنا شود شعاع آفتاب چند بینی سایه خود نور اورا هم بین
درکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور آدمی شود دریا صحن غلط و اندر یاسمین
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود زان که در ظلمت نماید نقش های سگمکین
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز میزند گوید این ظلمت ز چیست زانک او کشته ست با شب آشنا و
هم نشین

شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نکشت سوی تیریز آید او اندر هوای شمس دین

1939

می پرد این مرغ دیگر در جان عاشقان سوی عثمای کشاند استخوان عاشقان
ای دروغا چشم بودی تابیدی در هوا تا روان دیدی روان کشته روان عاشقان
اشتران سربریده پای بالامی نهند اشتر با سر محمود کاروان عاشقان
آن جنازه بر پیدی کرنگفتی غیرش بی نشان روی نشان روی نشان عاشقان
چون به کورستان در آید استخوان عاشقی صد نواله پچد از وی میرخوان عاشقان
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او کر و او بودی شدن پیدانمان عاشقان

چون تن عاشق در آید همچو کنجی در زمین صد دریچه بر کشاید آسمان عاشقان
در کفن پچید بینید ای عزیزان کوه قاف چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان

خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران صد گلستان بیش از روز عفران عاشقان
ای رسول غیرت مردان دهانم را کسیر تا دوسه نکتہ بگویم از زبان عاشقان

1940

ای ز تومہ پای کوبان وز تو زهره دف زنان می زند ای جان مردان عشق ما بردف
زنان

نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان

ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه کسیر وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق صد سکار خسته و نی تیریدانی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مردوزن ز آب و نان عشق رفته آستهای آب و نان

خون عاشق اشک شد و ز اشک او سبز برست سبزه ها از عکس روی چون گل تو

گلستان

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان

بهر سرد چون زمستان راه ها بسته بود در زمین محبوس بود اسکوفه های بوستان

چونک راه ایمن شد از دوا بهاران آمدند سبزه رایتج برهنه غنچه را در کف سنان

خنزیر سیرون آبه بستان کز ره دور آمدند خنجر کالقامد یزار ورنجه شومر کب بران

از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند آنکه از بحر آمدند رهواتا آسمان

برج برج آسمان راکشته و پذیرفته اند از هراستاره بضاعت و آمده تا خاکدان

آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد چند روزی کاندرا این خاکند ایشان میمان

خوان با بر سر نسیم و کاس با بر کف صبا با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان

می رسند و هر کسی پرسیان که چیست اندر طبق بازبان حال می گویند با پرسندگان
هر کسی که محرمستی پس طبق پوشیده چیست قوت جان چون جان نهان و قوت تن

پیدا چونان

ذوق نان هم گرسنه میند نبیند بیج سیر بردگان نانبا از نان چه می داند دکان
نانواگر گرسنه ستی بیج نان نفروختی کرد استی صبا گل را نکردی گل نشان
هرکش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان
عذر عاشق که فروشد دانک میل دلبر است از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است اشک می بارد ز رشک آن صنم از

دیدگان

اشک او مر رشک او راضد و دشمن آمده ست رشک پنهان دارد و اسگش روان و

قصه خوان

تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان

عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن بی لسانی می شود بر غم ما عین لسان

چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش کرد جان خویش بینی در حد با کنان

زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان

سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

واقعی از سر خود از سر سر واقف نه ای سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان

گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش باش نا ایمن که نا ایمن همی یابد امان

سر بلندی سر و خنده گل نوای عنذیب میوه های گرم رو سردم سرد خزان

برک هالرزان چه می لرزید وقت شادی است دام هادردانه های خوش بودای باغبان
ماز سرسبزی به روی زرد چنق افتاده ایم در کمین غیب بس تیر است پران از کمان
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته سنبله پر سود و کز کردن ز اندیشه کران
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد رنگ های میخت اما نیستش بویی از آن
خوشه هاز سست پانی رونهاده بر زمین غوره اش شیرین شد آخر از خطاب سبحان
زرکس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ گفت غمازی کنم پس من نکنم در میان
سوسنا فوس می داری زبان کردی برون یا زبان درکش چوما و یا بکن حالی بیان
گفت بی گفتن زبان با بیان حال ماست گرنه پایان را سختی سبزی بودی سران
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای گفت تا لطف تو اضع کیرم از آب روان

زنک معشوق است سبب لعل را طعم ترش زانک خوبان را ترش بودن برسد این

بدان

پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان

گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دمان

ای سپیدار این بلندی جسته رسوایی است چون نه گل داری نه میوه گفت خامش مان

و مان

گر کلم بودی و میوه به چو تو خود بینی فارغم از دید خود بر خود پرستان دیدبان

نار آبی راهی گفت این رخ زردت ز چیست گفت زان در دانه ها کاندردون داری

نهان

گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بانک می نگنجدی در خود و خندان نمایی نار داندان

نی تو خدانی همیشه خواه خند و خواهی وز تو خندان است عالم چون بخان اندر بخان

لیک آن خنده چون برق اوراست کو کرید چو ابر ابر اگر کریان نباشد برق از او نبود

جهان

خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان

آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش زاد چون فردوس و جنت شاخ و کلخ بی کران

این خیار و خربزه در راه دور و پای سست چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان

بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود بر خطاب کن همه لیک کو بهر امان

چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهمف خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان

در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان

این چمن هاوین سمن وین میوه ها خود رزق ماست آن کیا و خار و گل کاند رسیان
است آن

آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان

صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار هر یکی جوید نصیب هر یکی دارد و فغان

هر دو ادمان رنجی هر یکی را طالبی چون عاقصیری که نشاسد به غیر طب دان

بس کیا کان پیش ما زهر و برایشان پای زهر پیش ما خار است و پیش اشتران خرمابنان

جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر اندرون پوست پرورده چو

بیضه مالکیان

باز خرماعکس آن بیرون خوش و باطن قشور باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان

جذبہ شخ آب را از نیخ تا بالا کشد ، پمخانک جذبہ جان را بر کشد بی زردبان

غوصه گشت این بادو آبستن شد آن خاک و درخت بادما چون کشن تازی سانه ما چون

مادیان

می رسد هر جنس مرغی در بهار از کر مسیر همچو مهران سرسری می سازد این جا آشیان
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر کان فلان خواهد گذشتن جای او کسیرد فلان

از سلیمان نامه ما آورده اند این همدان کوزبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست ملک ملک و الامر لک و

احمد لک یا مستعان

وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل آخر از مرغان بیاموزید رسم ترجمان
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح کو چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین بادی سمودن و لیکن چاره نیست زانک گشتی مجاهد کی رود بی بادبان

بادیمنی بهار آمد حیات عالمی بادیمی خزان آمد عذاب انس و جان

این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است یک قراضه ست این همه عالم و باطن

هست کان

لاجرم ما هر چه می گویم اندر نظم هست نزد عاشق تقدیر وقت و نزد عاقل داستان

عقل دانایی است و نقلش نقل آمدیاقیاس عشق کان سیش آمد ز آفتاب کن فکان

آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل آفتابی بی نظیری قرین خوش قران

آنک لا شرقیه بوده ست ولا غربیه ز آنک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان

آفتابی کونوزد جز دل عشاق را مهر جان ره یابد آن جانی ربیع و مهر جان

چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان

این زمین و این زمان ییضه ست و مرغی کاندراواست منظم و اسگسته تر باشد حقیر و

مستان

کفر و ایمان دان در این ییضه سپید و زرده را و اصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان

ییضه را چون زیر پر خویش پرورد از گرم کفر و دین فانی شد و شد مرغ و وحدت پر نشان

شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عظیم هر یکی ذره کنون از آفتاب تو امان

1941

مهره ای از جان ر بودم بی دمان و بی دمان گر رقیب او بداند کوبدان و کوبدان
سراور نقش کردم نقش کردم نقش کرد هر که خواهد کوب بخوان و کوب بخوان
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم هستم اکنون در میان و در میان

کر تو کو بی کو درستی کو درستی کو گواه در شکست من بیان و صد بیان
اشک چشم بس گواه و بس گواه و بس گواه رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس
نشان

نک نشان لاله روی لاله روی لاله ای برخ من زعفران و زعفران و زعفران
جز صلاح الدین ندان این سخن را این سخن من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

1942

من ز گوش او بد ز دم حلقه دیگر نهان تا ندان چشم دشمن و ربدان کوبان
بر رخ خطی نشست و من نهان می داشتم زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند کوبخوان
طوق زر عشق او هم لایق این کردن است بس کند از طوق عشقش کردن کردن کشان

کوس محمودی همه بر اشر محمود باد بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
آینه آهن دلی باید که تاز خمش کشد زخم آینه نباشد در خور آینه دان
لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم چون زنان مصری بخود در حال یوسفان
صد هزاران حسن یوسف در حال روی کیست شمس تیریزی ما آن خوش نشین خوش
نشان

1943

می‌کنید او آستین را شرم‌کنین در آمدن بر سر کوفی که پوشد جان ما حله بدن
آن طرف زندان همه شب جامه ما را می‌کنند تا سینی روز روشن ما و من بی ما و من
رو میانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن

سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لکن
در سپردن هر کی زودتر در فروش بیشتر سربند دزیر پای و دستکی بر هم بزن
چون در آرد ماه روپی دست خود در گردنت ترک کن سالوس را تو خویش را برومی فلکن
تا بریزی و بروپی آن زمان در باغ او روی گل بر روی گل هم یا سمن بر یا سمن
عاشقان اندر ر بوده از زبان رو بنده زانک در وحدت نباشد نقش های مردوزن
بر سر کور بدن بین روح ما رقصان شده تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
زلف عنبرسای او کوید به جان لولیان خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی بسین چون حسینم خون خود در زهر کش همچون

حسن

1944

چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن چون بینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
چون بینی ماه نورا، همچو من بگداخته از برای جان خود زین جان لاغری یاد کن
در نگر در آسمان وین چرخ سرگردان بین حال سرگردان این بی پاوی سر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنک شب از اسیران شب بهران کافر یاد کن
چون بینی نسر طایر بر فلک بر آتشین ز آتش مرغ دل سوزیده شهر یاد کن
چون بینی بر فلک مریخ خون آشام را چشم مریخی خون آشام پر شهر یاد کن
لب بند و خشک آرو هر چه بینی خشک وتر در لب و چشم نگر زان خشک وزین

تری یاد کن

1945

هرچه آن سرخوش کند بویی بود از یار من هرچه دل واله کند آن پرتو دلدار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چسبست ریخت بر روی زمین یک جرعه از خار

من

هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است مگر اندر کار خویش و بگر اندر کار من

در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین چون بهار من بیاید بر دم اسرار من

چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد خار خار من ماند چون دم گلزار من

هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار چون بهار من بخندد بر جبهه بیمار من

چسبست این باد خزانی آن دم انکار تو چسبست آن باد بهاری آن دم اقرار من

1946

کاشکی از غیر تو آ که بودی جان من خود ناستی بجز تو جان معنی دان من
تازه ردی کردی و نی تردنی قبول بودی بی دام و بی خاساک در عمان من
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود هر کسی راره ده ای پرده مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن

من

همچو ابرم رو ترش از غیرت شیرین خویش روی همچون آفتابت بس بود برهان من
روگردان یک زمان از من که تا از درد تو چرخ را بر هم نسوزد و آتشدان من
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم چون بنالم عطر کسیرد عالم از ریحان من
من که باشم مرتور از من آنک تو نامم نهی تو کی باشی مرمر اسطان من سلطان من

چون پوشد جعد تو روی تو راره کم کنم جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

1947

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من گفت ای رخ های زردوز عنقرانستان من
ز عنقرانستان خود را آب خواهم داد آب ز عنقران را گل کنم از چشمه حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست سرمنه جز بر خط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من
عاقبت آن ماه رویان گاه رویان می شوند حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیده ما را رد کنید خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من

شب چو شد خورشید غایب اختران لانی زنند زهره کوید آن من دان ماه کوید آن من
مشرقی از کیسه زر جعفری بیرون کند باز حل مریح کوید خنجر بران من
وان عطار و صدر کسیر که منم صدر الصدور چرخ مالک من است و برج مارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد کوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهره زهره دید و ماه را کردن شکست شد عطار و خشک و بار و بارخ رخشان من
کار مریح و زحل از نور ماهم در شکست مشرقی مجلس برآمد گاه شد همیان من
چون یکی میدان دو انید آفتاب آمدند هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو در چه مغرب فرور و باش در زندان من
وقت صبح از کور مشرق سر بر آروزنده شو منکران حشر را که کن از برهان من
عید هر کس آن می باشد که او قربان او است عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

شمس تبریزی چوتھفت از برج لاشرقیہ تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

1948

بانک آید ہر زمانی زین رواق آبکون آیت انابینا ہا و اناموسعون

کی شود این بانک را بی کوش ظاہر دم بہ دم تاسیون العابدون الحامدون السایحون

نردبان حاصل کنید از ذمی المعارج بر روید تعرج الروح الیہ و الملایک اجمعون

کی تراشد نردبان چرخ بخار خیال ساخت معراجش ید کل الینار اجمعون

تا تراشیدہ نگر دی توبہ تیشہ صبر و شکر لایلقیہا فرومی خوان والا الصابرون

بکنر این تیشہ بہ دست کیت خوش تسلیم شو چون کرہ مستنیر با تیشہ کہ نحن الغالبون

پایہ ای چندار بر آبی باشی اصحاب الیمین و ررسی بر بام خود السابقون السابقون

کر ز صوفی خانہ کردونی ای صوفی برآ و اندر آ اندر صف انالحن الصافون
 ورفقیری کوس تم الفقر فہو اللہ بزن ورفقیہی پاک باش از انہم لایفقہون
 کر چونونی در کوع و چون قلم اندر سجود پس تو چون نون و قلم پیوند با میطرون
 چشم شوخ سوف یصر باش پیش از یصرون چودا ہن نرم سازی چیست پیش یدہمون
 چون درخت سدرہ یح آور شوازلاریب فیہ تانکر زد شاخ و برکت از دم ریب المنون
 بکر آن باغ یہ کشتہ ز طاف طایف مکر ایشان باغ ایشان سوختہ ہم نامیون

1949

لچ می آید زو صفت این زمانم در دہن بر مید مرده خوانم اندر اندازد کفن
 خود مید من نمیرد کاب حیوان خورده است وانگہان از دست کی از ساقیان ذوالمنن

ای نجات زندگان و ای حیات مردگان از درونم بت تراشی و ز برونم بت شکن
و براندازد ز رویت باد دولت پرده ای از حیا گل آب کردنی چمن ماندن من
ورمی لب بازگیری از گلستان ساعتی از خار و سرگرانی هر سمن کرد سه من
ورزمانی بی دلان رادم دهی و دل دهی جان رهد از ننگ ما و ما رهم از خویشتن
کرد ز دید از تو چیزی دل چرا آویخته ست چاره نبود در ادرا عاقبت ز آویختن
که چنین آویختن حاصل شدی هر در را از حریصی دزدگشتی جمله عالم مردوزن
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعیت گریه عثا بر زدی پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لکن
صورت صنع تو آمد ساعتی در بنگده که شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
هر زمانه نقش می شد نعت احمد بر صلیب سر وحدت می شنیدند آشکارا از روشن

عشقت ای خوب ختن بردل سوارہ گشت گفت این چنین مرکب بساید تا ختن راتا

ختن

شور تو عظم سد باقنہ ہا در باقنہ شور و بی عقلی بساید بافتن را بافتن

من کجا شعر از کجا لیکن بہ من در می دمد آن یکی ترکی کہ آید کویدم ہی کیمن

ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی مالک الملکی کہ داند موبہ موسر و علن

جامہ شعراست شعرو تا درون شعر کیست یا کہ حوری جامہ زیب و یا کہ دیوی جامہ

کن

شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این بوی آن یار جهان آرامی جان افزاست

این

این چنین بونی کز او اجزای عالم مست شد از زمین نبود مگر از جانب بالا است این

اختران گویند از بالا که این خورشید چیست ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش روی هرامی کند چون آفتاب رشک جان ماه سیم افشان خوش سیاست این

بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید این چه حسن و خوبی است این حیرت حور

است این

این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات کوه قاف نادر است و نادره

عفاست این

شعله انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت قره العین و حیات جان مولانا است این

این چه می پوشی موشان ظاہر و مطلق بگو سبقت نصرالہ و اسپاہ شاہ ماست این
این امان ہر دو عالم وین پناہ ہر دو کون دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
چرخ را چرخنی دگر آموخت پر آشوب و شور این چه عشق است ای خداوند و عجب
سوداست این

ای خوش آوازی کہ آواز ت بہ ہر دل می رسد شرح کن این را کہ کوہرہای آن دریاست
این

1951

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازمین کر تو دست آموز شاہی خویشتن را بازمین
ہر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان در جہان او را چو حق بی مثل و بی انبازمین

ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین

چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو چون دو دم خوردی ز جاش بخت را دمساز بین

گفتم ای اکسیر بنامس را چون زر کنی روبه صرافان دل آورد گفتا گاز بین

گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را گفت پروبال بر کن هم کنون پرواز بین

گفتم از آغاز مرغ روح مانی پریده ست گفت هین بسکن قفص آغاز بی آغاز بین

زان فرو بسته دمی کت هدم و همراز نیست چشم بکشاهر دمی همراز بین همراز بین

این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز چون دم عیسی به حضرت زنده و با ساز بین

خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

هست مارا هر زمانی از نگار راستین لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین

این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این بیج سروی این ندارد خوش قد و بالا است این

این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این

جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

شمس تبریز ار چه جانی کر چو جان پنهان شوی بر دم تهمت نشیند کز کجا بر خاست این

1953

هر صبحی ار غمون مارا برنجان همچنین آفرین ما بر حالت همچنین جان همچنین

پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب ای که کفرت همچنان و ای که ایمان

همچنین

در کنار زهره نه تو چنگ عشرت بهمنان پای کوبان اندر آ ای ماه تابان بهمنین
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را حلقه های زلف خود را زو بر افشان بهمنین
چرخه چرخ اربگرد دبی مراد یک نفس آتشی در زن به جان چرخ کردن بهمنین
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان
بهمنین

پاره پاره پیش رو گر چه مستی ای رفیق پاره ای راه است از ماباه میدان بهمنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان بهمنین

1954

عیش هاتمان نوش باد اهر زمان ای عاشقان وز شما کان سگر باد این جهان ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید برگذشت از عرش و فرس این کاروان

ای عاشقان

از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان بر فرزوده ست از مکان و لامکان ای عاشقان

ما مثال موج ماند رقیام و در سجود تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان

گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان

گر کسی غواص نبود بحر جان بخشده است کو همی بخشد کمره را یگان ای عاشقان

این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد بازر ستیم از چنین و از چنان ای عاشقان

ماریت ادریت از سگارستان غیب می جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان

چون ز بست و جوی دل نو میدگشتم آدمم خفته دیدم دل ستان باد لسان ای عاشقان

کفتم ای دل خوش کزیدی دل بخنید و بگفت گل ستند گل ستان از گلستان ای عاشقان

زیر پای من گل است و زیر پاهای گل است چون بگویم پامیان منکران ای

عاشقان

خرما آن دم که از مستی جانان جان ما می زند آسمان از ریمان ای عاشقان

طرف دریایی معلق آمد این دریای عشق نی به زیرونی به بالانی میان ای عاشقان

تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

1955

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان هوشیاری در میان پنخودان و مستیان

بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام تا مانند هوشیاری عاقلی اندر جهان

یارد عوی می کند کراشتی دیوانه شو سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
کرد آید عاقلی کو کار دارم راه نیست ورد آید عاشتی دستش بگیرد در کشان
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
عقل مسکری بیچ کوزه از نشان مانگزد بی نشان رومی نشان تا زخم ناید بر نشان
یوسفی شوکر تو را خامی بخاسی برد گلشنی شوکر تو را خاری نداند کومدان
عیسی شوکر تو را خانه نباشد کومباش دیده ای شوکر تو پوشی مانند کومان

1956

سرفرو کرد از فلک آن ماه روی سیمین آستین رامی فشانند در اسارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن

زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام در صفای صحن رویش آفت هر مردوزن
مرغ جان اندر قفص می کند پروبال خویش تا قفص را بسکند اندر هوای آن سگن
از فلک آمده بانی بر سر من سایه کرد من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
در سخن آمده بای و گفت بی روزی کسی کز سعادت می گزیزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست من جمال دوست خواهیم کواست مرجان را
سگن

آن بای از بس تعجب سوی آن مبهنگرید از من او دیوانه تر شد در حالش مصمتن
میرست و خواجه مست و روح مست و جسم مست از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و
زمن

1957

ہست عاقل ہرزمانی در غم پیدا شدن ہست عاشق ہرزمانی پین خود و پیدا شدن

عاقلان از غرقہ کشتن بر کز بر حذر عاشقان را کار و پیشہ غرقہ دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود عاشقان را ننگ باشد بند راحت ہاشدن

عاشق اندر حلقہ باشد از ہمہ تن ہا چنانک زیت را و آب را در یک محل تنہا شدن

و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق نیست اورا حاصلی جز سخرہ سودا شدن

عشق بومی مشک دارد زان سبب رسوا بود مشک را کی چارہ باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایہ درخت سایہ کر چہ دور افتد بیدش آن جاشدن

بر مقام عقل باید پیر کشتن طفل را در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی به عشقت هرکی او پستی گزید همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

1958

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن ذکر فردانیه باشد نسیه را کردن بزن
سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه ای دل این عیش و طرب حدی ندارد

تن بزن

تا دون سنگ و آهن تابش و شادی رسید کر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بگر اندر منزبان و درخش شادی بین بر سر این خوان نشین و کاسه دروغن بزن
عقل زیرک را بر آرو پهلوی شادی نشان جان روشن را سبک بر باد روشن بزن
شاخه با سر مست و رقصانند از باد بهار ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن

جامه های سبز سیریند بر دکان غیب خنجرای خیاطه نشین بر دکان سوزن بزن

1959

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بجان زن زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید کوهرم کوهر شکستن شرط نیست عشق گوید سنگ مابستان و بر کوه بزن
سنگ ما کوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست حیف هم بر روح باشد کرشش

قربان بدن

این نه بس دل را که دلبر دست درخوش کند این نه بس بت را که باشد چون خلیش

بت شکن

ھر کہ راجست او بہ رحمت وارہید از جست و جو ھر کہ راکفت آن مایی وارہید از ماو

من

آن لہی کانگشت خود لیسید روزی زان عمل وصف آن لب راجہ کویم کان گنجد

دہن

ھر کہ صحرائی بود ایمین بود از زلزله ھر کہ دریایی بود کی غم خورد از جامہ کن

کی سلیمان رازیان شد کہ شد او ماہی فروش اھر من کہ ملک بستہ اھر من بد اھر من

کہ بستہ انگشتری انگشت او انگشتری است پردہ بود انگشتری کای چشم بد بروی من

چشم بد خود را خورد خود ماہ مازان فارغ است شمع کی بد نام شد کہ نور او بستہ لکن

1960

آفتاببار دیگر خانه را پر نور کن دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی بر آو سنگ ها را لعل ساز بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
آفتاببار دیگر باغ را سرسبز کن دشت را و کشت را پر حله و پر جور کن
ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
این چنین روی چومه در زیر ابر انصاف نیست ساعتی این ابر را از پیش آن مه
دور کن

گر جهان پر نور خواهی دست از روبرو باز گیر و در جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

1961

نوبهار جان مایی جان هارا تازه کن باغ هارا بسگفان و کشت هارا تازه کن

گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست بی صبا جنش نذارند مین صبار تازه

کن

سروسن راهمی گوید زبان را برکشا سنبه بالاله می گوید وفارات تازه کن

شد چناران دف زمان و شد صنوبر کف زمان فاخته نعره زمان کو کو عطارات تازه کن

از گل سوری قیام و از بقیه مین رکوع برک زاندر سجود آمد صلوات تازه کن

جمله گل ها صلح جو و خار بد خو جنگ جو خیرای و امق تو باری عهد عذرات تازه کن

رعد گوید ابر آمد مشک با بر خاک ریخت ای گلستان رو بشود دست و پارات تازه کن

نرگس آمد سومی بلبل خفته چشمک می زند کاندرا اندر نوا عشق و هوار تازه کن

بلبل این بشید از او با گل صبر برک گفت کرماعت میل شد این بی نوار تازه کن

سبز پوشان خضر کسوه همی کویند رو چون سگوفه سر سر او لیا تازه کن

وان سه برک و آن سمن وان یاسمین کویندی در خموشی کیساین کیسار تازه کن

1962

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من برکنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوریان بر کرد او از یکی سولاله زار و از یکی سویا سمن
باد می زد نرم نرمک برکنار زلف او بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
مست شد باد و بود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی کز روی تو برگیری لکن
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن

1963

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من غمگسار و هم نشین و مونس شب های من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها ای گلنده آتشی در جمله اجزای من
در صدای کوه اقتدبانگ من چون بشنوی جفت کرد بانگ که بانعره و بهیای من
ای زهر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر صورتت فی لیک مقناطیس صورت های من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود بستم کر چه باشد دلکش صحرای من
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راع و نقل و عقل هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای
من

تاز خود افزون کریزم در خودم محبوستر تا کشیم بند از پاستیم پای من
ناگهان در ناامیدی یاشی یا باداد گویم اینک بر آبر طارم بالای من
آن زمان از سکر و حلوا چنان کردم که من کم کنم کاین خود منم یا سکر و حلوا ای من

امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچونای انبان در این شب من از آن خالی شدم تا خوش و صافی بر آید ناله ها و وای

من

زین پس انبان بادم نیستم انبان نان زانک از این ناله است روشن این دل مینای

من

در دور بخوری ماراداروی غمیر تو نیست ای تو جالینوس جان و بو علی سینای من

1964

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین بر سر حله شهان و سرفرازان نازنین

بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او در میان و اصلان لطف رحمان نازنین

اوبه اوصاف الهی گشته موصوف کمال بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
بزم رازوی جمال و رزم رازوی جلال هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
در میان صد هزاران ماه او تلبان چو خور وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

1965

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن فرشاهی می نماید در دلم آن کیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن

این چنین فرو جمال و لطف و خوبی و نمک
فخر جان هاشم حق و دین تبریزی است

آن

برنابد جان آدم شرح اوصافش صریح آنچه می‌تابد از اوصافش دلاکتی است آن
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رودید مرزبجی را که آن از عالم فانی است آن
آن حالی گو که حشش نقش کرد از دست خویش یا یکی نقشی که آن آذرومانی است آن
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید سنگسارش کرد می‌باید که ارزانی است آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکوتر کن کابد ای عشق رسوایی و بدنامی است آن
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است نام و نان جستن به عشق اندر دلا حامی

است آن

عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد و لا خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است

آن

خاک تیریزای صبا تحفه یار از بهر من زانک در عزت به جای کوهر کانی است آن

1966

جام پر کن سا قیما آتش بزن اندر غم مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان

از خم آن می که کر سرپوش بر خیزد از او برود بر چرخ بویش مست کرد آسمان

زان می که ز قطره جان بخش دل افروز او می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان

چون نهد یاد دماغ سرکشان روزگار در زمان سجده کنان کردند همچون خادمان

جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام لیک نزد خاص باشد بوی آن می

جان جان

جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از می کاید او از بی نشانی برد اند هر نشان

نمخانه لم نزل جوشیده زان می کز کفش کشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان

گر به مغرب بوی آن می از عدم بید کشاد مست گردند ز ابدان اندر هری و طالقان

دست مست خم او گر خار کار در زمین شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان

بانک چنک چنکی سر مست عشق درسد در جهان خوف اقد صد امان اندر امان

گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود چون میش در جوش کرد چشم و جان کافران

گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی ورنک منتری کن برد تیریزیک دم ساربان

تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران

در درون مست عشقش چیست خورشید نهان آن که داند جز کسی جاناکه آن دارد از آن
گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما تنگ های سگر می وش رسد صد کاروان
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش با آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چون جهد از جان من القاب او مانند برق چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
صد هزاران خانه با سازدیش در صحن جان چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان
از ملولی بجز او چون سامری اندر جهان جانم از جمله جهان کشته ست صحرابر کران
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد صد چو جان من در آید چون کمر اندر

ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو این چنین زهرت ز جام بجر خوردم مزمنان
بمخوت سیر زو چو ایام هایون تو شاه خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

1967

ای تو را کردن زده آن تسخرت برگردان ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گردان
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
تسخرت بر آینه نبوده روی خود بود زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان
هر کی در خون خود آید دست من چه کور آ هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان

هرکی استزاکند بر خاصگان عشق حق تیغ قهرش بر سر آید از جلا دقهرمان
نزدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند کر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است کوبه استزای آدم شدیه روی

قران

تا که بهتان باند آن مظلم تاریک دل خنک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
احمد مرسل به طعن و سخره بو جهل بود موسی عمران به تسخرهای فرعون چنان
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
از ملامت های حسادان جگرها خون شود درد استزای ایشان داغها آرد به جان
کر از ایشان در کیزی در مغاره خلوتی عشق چون چو گانت آرد همچو کوی اندر میان
تا چشاند مر تور از هری زهر افسرده ای تا کشاند نزد تو از هر حسودی ار مغان

تابده است این کوشمال عاشقان بوده ست از آنک در همه وقتی چنین بوده ست کار

عاشقان

گر تواند ردین عشقی بر ملامت دل نه وز فوس و تسخر دشمن مکن روراکران
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری پس سیه باشد بهره چهره های روکران
برخ روکر سیاهی از پی قرغان بود و آنکهی جمله سیاهی کرد شد بر قازغان
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان جمع کردد برخ تسخر کن خنک زمان
عشق نقشی را سودان دشمنی ه می کنند خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
خاص خاص سرحق و شمس دین بی نظیر فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

1968

ای دل من در هویت همچو آب و ماهیان ماهی جانم بمیرد گریه یک زمان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب عاشقان را صبر نبود در فراق دستان

جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان

جان

هر دو عالم بی حالت مرمر ازندان بود آب حیوان در فراقت گریه خورم دارد زبان

این نگارستان عالم پر نشان و نقش توست لیک جای تو نگیرد کوشان کوبی نشان

قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای تاز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان

برده ان من به دست خویش بنهادی قبح تاز سرمستی ندانم من قبح را از دهان

من کی باشم از زمین تا آسمان مسان پرند گز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان

صدشبان چون من سپرده کوسفند خود به کرک کوسفندان را چه کردی باکی گویم کوشبان
در میان آرم نیایی و در نهان دارم بتر در ننگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
گر نهان رامی شناسم از جهان در عاشقی مومن عشقم مخوان و کافر من خوان ای فلان

1969

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن زانک زهری من ندیدم در جهان چون
خویشتن

گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن
تا ز خود فارغ نیایم باد کر کس چون رسم و رب گویم فارغم از خود بود سودا و وطن
و رب بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها که غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن

از تو دارم التماسی ای حریف رازدار حسن ظنی در هوی و مهر من با خویش
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است کز خودی خود من بخوایم همچو منم سوختن
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان مدح های بی نفاش کرده باشم در علن
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان بوده مارا از عزیز می باد و دیده مقهر
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است زانک ما هم را پوشد بر من اندر بدن
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مرورا بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی رواگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن
ای خود من گر همه سر خدایی محو شوکان همه خود دیده ای پس دیده خود من بکن
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

1970

مطربا بردار چنگ و سخن موسیقار زن آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون، هستی حمله بر بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
عقل از بهر هوس با دارداری می کند زود چشمش را بیند و بهر او تو دار زن
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم آتشی دست آورد نظم و اندر کار زن
در غریستان جان تا کی شوی همان خاک خاک اندر چشم این همان و همان دار زن
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرو تراست خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن
تار چنگت راز بود صرف می جانی بده زان حراره کهنه نوبخت بر او تار زن
برد مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن در همه هستی ز نار چهره او نار زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن

عقل، هیارت قیابی دوخت بهر شمس دین توز عشق او به چشم مسکران مسارزن
بر براق عشق بنشین جانب تیریزرو و آنکهی زانوز بهر غمزه خون خوارزن

1971

از دخول هر غمی افسرده ای در کار من دور باد او صف نفس آلودشان از یار من
در میداز ننگ ایشان و خمیشی ها و مکر از وظیفه مدح یارم این دل، هیار من
خاک لعنت بر سرافوس داری بدرگی گو کند از خاکساری در هم این بهجار من
ای بریده دست دزدی کو بدزد حکتم و آنکهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم ناید مرورا از روی من شرم از کجا ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن حرامی کز شقاوت تارود کمره رود یارب وای ذوالجلال از حرمت دلدار من

خاطرش از زیر کی یا آن ضمیرش از صفا بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم زانک این سنت زنا اهلان بود ناچار

من

گر غران و ملحدان مرآب و نان رامی خورند خوردن نان بیچ نکذارم پی این عار من

صبر کن تا در رسید یک مژده ای زان مه تقا صبر کن تا رو نماید بر کوهر دار من

صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا رو نکردانی بلی و بشنوی گفتار من

گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان کی رود بوی دل و جان یم دبار من

ور رود از دیگران بواز خدیوم کی رود از شمشه شمس دین آن تا ابد تکار من

کز شراب جان من روید همی تبریزد لاله باو گلبنان بر شیوه رخسار من

ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر تو ست ای هوای نازنین و شاه بی آزار من

من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
ای شمشه شمس دین دانم که از چندین حجاب بشنود بیداریت این لاله های زار من
ینش تو بیند این کز پر تو رشک خداست سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من
از گرم پسند این را کاین سوار جان من جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
ور فرود آید بجز خرگاه تو من از خدا من فغای محض خواهم ای خدایا یا من
دوش دیدم کز هوس صد تخم ما اندر رگی در فلندم امتحان را تا چه کرد دار من
دیدمش ماری شده او هر زمان در می فرود من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود بر زمین می زد، همی دندان پر زهرار من
کاین چنین ساگرد کی بد فعل و بدرک سر کشد ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار

1972

عاشقا دو چشم بکشا چار جودر خودبین جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین

عاشقا در خویش بگر سخره مردم شو تا فلان کوید چنان و آن فلان کوید چنین

من غلام آن گل مینا که فارغ باشد او کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین

دیده بکشازین سپس بادیده مردم مرو کان فلانت کبر کوید و آن فلانت مرد دین

ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم کز خارش سجده آرد شهر روح الامین

چشم نر کس را بند و چشم کر کس را کبیر چشم اول را بند و چشم احوال را مبین

عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند چون کس کز شهدا نقد در طغارد و عکین

شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سردی با چنان پراچه غم باشد تو را از آب و طین

گر همی خواهی که جبریت شود بنده برو سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء

معین

ای به نظاره بدونیک کسان در مانده چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین
چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت شمس تیریزی چگونه کستیدش در زمین

1973

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
جان ز غمیرت کوش را کوید حدیثش کم شنو دل ز غمیرت چشم را کوید که رویش را

مبین

دست عشرت برکشادم تا بندم پای غم عشرتم همزنگ غم شد ای مسلمانان چنین
 دست در سگی زدم دانم که نراند مرا یک غرقه کشته هم چکنی زنده آن و این
 از درد دل در شدم امروز دیدم حال او زرد روی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
 کفتمش چونی دلا او گریه در شدای های از فراق ماه روی همشان همشین

1974

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین ناله من گوش دار و در حال من بین
 از میان صد بلا من سوی تو بگریه نختم دست رحمت بر سرم نه یا بجنابان آتشین
 یاروان کن آب رحمت آتش غم را بکش یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
 یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد وعده فردا را کن یا چنان کن یا چنین

یاد انا فتحنا برکشا تا بنکریم صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
یا زالم شرح روان کن چار جود سینه ام جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
ای سنایی رومد و خواه از روان مصطفی مصطفی ما جاء الارجمہ للعالمین

1975

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن این خیال شمس دین یا خود دو

صد عیبی است آن

گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست صورتش چون گویم آخر چون همه

معنی است آن

خواه این و خواه آن باری از آن قنہ لبش جان مارقصان و خوش سرمست و سودایی

است آن

نیک بنگر درخ من در فراق جان جان بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن

من چه گویم خود عطار دبا همه جان های پاک از برای پاکی او عاشق املی است آن

جان من همچون عصا چون دستبوس او یافت پس چو موسی در فلندش جان کنون انھی

است آن

دیده من در فراق دولت احیای او در میان خندان شده در قدرت مولی است آن

هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید فارغ از دنیا و عصبی آخر و اولی است آن

و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او عاقلان دانشکان خود در شرف اولی

است آن

جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد
گفتش چه گفت بنگر معجزه کبری است

آن

فرسبز است از فرو جمال آن رخی کان غمین و حسرت صد آرزومانی است آن

1976

عشق شمس حق و دین کان کوهر کانی است آن در دو عالم جان و دل را دولت

معنی است آن

گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش روبه چشم جان نگر کان دولت جانی است آن

کله سر راهی کن از هوا بهریش کله سر جام سازش کان می جامی است آن

پنجهگان عشق را باشد ز خام خمر جان پنجه تنی و خام جستن مایه خامی است آن

تاکتاب جان او اندر غلاف تن بود کر چه خاص خاص باشد در همرعای است آن
آنک بالایی کزیند پست باشد عشق در آنک پستی را کزید او مجلس سامی است آن
هرک جان پاک او زان می در آساید کر چه هندو باشد آن و یکی و شامی است آن
مرتن معمور را ویران کند بجران می هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن
آن می باقی بود اول که جان زاید از او پس دروغ است آنک می جان است کان
ثانی است آن

جان فانی را همیشه مست دار از جام او رنگ باقی کیرد از می روح کان فانی است آن
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی کز جوار کیمیا آن مس زرکانی است آن
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی
است آن

در دل تنگ هوس باده بقاساکن نکشت هر دلی کاین می در او نشست میدانی است آن

آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود در میان سر حکمت جان او نشی است آن

در شعاع می بقاینده پس بعد از آن مال چه بود کوز عین جان خود معطی است آن

آنک وصف می بگوید با خود است و هوشیار اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری

است آن

حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس زانک جام مست اندر عاشقان قاضی

است آن

زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است حق و صاحب حق هم با حکم او

راضی است آن

مطرب مستور بی پرده یکی چکنی بزین وارمان از نام و ننگم کر چه بدنامی است آن

وانما رخسار راتا بسکنی بازار بت زان رخی کو حسرت صد آرزو مانی است آن
ای صبا تیر زرو سجده سیرکان خاک پاک خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

1977

در سایش های شمس الدین نباشم مصمتن تا تو کو بی کاین غرض نفی من است از لا اولن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال وصف او چون نوبهار و وصف اجزایا سمن
هر یکی نوعی کلی و هر یکی نوعی ثمر او چو سر مجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای چون ستودی حق را داخل شود نقش و شن
و روشن را مدح کو بی نیست داخل حسن حق کر چه هم می باز کرد آن به خالق فاعلمن
لیک باقی وصف با بستوده باشی جزود شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن

حق ہی کوید منم ہش دارای کوتہ نظر شمس حق و دین بہانہ ست اندر این برداشتن
ہرچہ تو با فخر تیریز آوری بی خردگی آن بہ عین ذات من تو کردہ ای ای ممتحن

1978

ایہا الساقی ادرکاس الحمیانصف من ان عشقی مثل خمران جسمی مثل دن
مطربانرک بزنی تاروح باز آید بہ تن چون زنی بر نام شمس الدین تیریزی بزنی
نام شمس الدین بہ گوشت بہتر است از جسم و جان نام شمس الدین چو شمع و
جان بندہ چون لکن

مطربا بہر خدا تو غیر شمس الدین مکوبرتن و جان و صف او بنوازتن تن تن تن
نام شمس الدین چو شمعی ہمچو پروانہ بسوز پیش آن چو کان نامش کوی جان راد فلکن

تا شود این جان تو رقص سوی آسمان تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
شمس دین و شمس دین و شمس دین می کو بس تا بسینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا کر چه نبی عاشق مشوا ز مالمول عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
یک شبی تا روز دف را تو بزنی بر نام او کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرمن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سربرزند پیش آن گل محو کرد گلستان های چمن
لاله بادستگ زنان و یاسمین رقصان شده سوسنک مستک شده کوید چه باشد خود سمن
خارها خندان شده بر گل بجهت برتری سنگ ها تابان شده بالعل کوید ما و من

1979

عاشقان را مرده ای از سرفراز راستین مرده مردل را هزار از دلنواز راستین

مژده مرکان های زررا از برای خالصش هست تقاد بصیر و هست گاز راستین
مژده مرکوه تقارکز پی عمرابد هشتش از اقبال و دولت هاطر از راستین
فرخاز انعی که در زانعی نماند بعد از این پیش شمس الدین در آید گشت باز راستین
جذادستی که او بستم درازی کم کند دست در قمر اک او زد شد در از راستین
شد در از آن دست او تا بگذرید او را ختن تا گرفت از حیب معشوقی طراز راستین
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او دوه دو چون مست کشته کفته راز راستین
چشم بکشاید بیند از ورای وهم و روح آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخش کابلی در فرازی در وصال و ملک باز راستین
ملک جانی هانه ملک فانی جسمانی تا شود جان هاز ملکش چشم باز راستین
مرجبا ای شاه جان هامر جبا ای فرو حسن ملک بخش بندگان و کار ساز راستین

1980

یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این کره عشقم رسیدونی لگامستم نی زین
پیش روی ماه ما ستانه یک رقصی کنید مطربا بهر خدا بردف بزین ضرب حزین
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان مطربا دفر ابلوب و نیست بخت غمیراز

این

آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب مطربا دفر ابرن بس مرتورا

طاعت همین

مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است منخرتیریز جان جان جان هاشمس دین

مطربا کفتی تو نام شمس دین و شمس دین در بودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین

چونک کفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو کفر باشد در طلب کر زانک کوی غمیر این
مطر باکشتی ملول از کفت من از کفت من همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

1981

مطر بانمک بزن تاروح باز آید به تن چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان نام شمس الدین چو شمع و
جان بنده چون لکن

مطر با بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن

شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس تا سینی مردگان رقصان شده اند
کفن

مطربا کر چه نبی عاشق مشوا ز مالمول عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
لاله بادستگ زنان و یاسمین رقصان شده سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
خاربا خندان شده بر گل بجهت برتری سنک با جان شده بالعل گوید ما و من
ایها الساتی ادرکاس احمیانصفه ان عشقی مثل خمران جسمی مثل دن

1982

گلشن بنده سناک غرضم یق اشدر سن قلسن انده یوزدریلنتر فنده قلسن
چلبی در قیمودلک چلبا گل نه کز رسن چلبی قللرن استر چلبی نه سنرسن

نه اغردنه اغرد چلب اغردن قغرمق قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگر سن

1983

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین نه بدان کیسه پر زرنه بدین کاسه زرین
بکشی اهل زمین راه فلک بانگ زنده که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تکمین
چو خیال تو بتابد حومه چارده بر من بکزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله المنه نه که بدین ملک رسیدم همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
چو برابر سر پادیده سر کرد اشارت که رسید آنچه تو خواهی هله ایمن شو. نشین
همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش بره و گرک به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
نشاند سرمستی ره ده از ره خانه نشاند که مردیم عجب یا گل رنگین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را بخورم یا که بنخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد هله خوردم هله خوردم چونم پیش تو تعیین
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی بنهی بر کف مرده بدید پاش تلقتین

1984

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من که نداند لب بالا و بنجد لب زیرین
هله ای باغ نکویی به چه لب باده کشیدی مگر اسکوفه بگوید پنهان با گل و نسیرین
چه شراب است که ز آن بو گل تر آهوی ناف است به زمستان نه که دیدی همه را
چون سگ گرکین

ہلہ تا جمع رسیدن بدہ آن می بہ کف من پس من زہرہ نوشد قدح از ساعد پروین
و کر آن مست نند سر کہ ریاید ز تو ساغر مدہ اورا تو مرادہ کہ منم برد تحسین
چہ کند بادہ حق را جگر باطل فانی چہ شناسد مہ جان را نظر و غمزہ عنین
ہنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد ملک آن راتب لرزاست و حریر است

نہالین

چومہ توبہ در آمد مہ توبہ سکن آمد سکنش باد ہمیشہ توبگو نیز کہ آمین

1985

صنمایار بادہ بستان خارستان کہ ببرد عشق رویت ہمگی قرارستان
می کہنہ را کشان کن بہ صبح گلستان کن کہ بہ جوش اندر آمد فلک از عمارستان

بده آن قرار جان راکل و لاله زار جان راز نبات و تقدیر کن دهن و کنارستان
قدحی به دست برز به کف سگر لبان ده بشان به آب رحمت به کرم غبارستان
صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت به می خوشی که هستت بپراختیارستان
چو شراب لاله رنگت به دماغ هار آید گل سرخ شرم دارد زرخ و عذارستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس ببرد گلومی غم را سرد و الفکارستان
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی ز تو است ای معلا همه کار و بارستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن که تو شیر کیر حتی به کفت مهارستان
ز عشق جام داری نکلی تمام داری چه غریب دام داری جهت سگارستان
سخنی بماند جانی که تویی بیان بدانی که تور شک ساقیانی سرو افتخارستان

1986

صنابه چشم شوخت که به چشم اشارتی کن نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت به درون کور قالب سوی کور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده بنا جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی به جفا و تذر کردی بسکن تو تذر خود را چه شود کفارتی کن
تو ملوکز این نثارم ز شما چه سود دارم تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله کردان سه چهار قطره خون را دل با اشارتی کن
چو غلام تو ست دولت نکشد ز امر تو سر به میان ما و دولت ملکا سحارتی کن
چو به پیش کوه حلمت کنهان چو گاه آمد به گناه چون که ما نظر حارتی کن
تن ما دو قطره خون بد که لطیف و آدمی شد صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان روح جان با چو اسیر آب و گل شد تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را جز حرف پر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
تو که شاه شمس دینی تیر نازنین را به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

1987

هله نیم مست کیشتم قدحی دگر مدد کن چو حریف نیک داری توبه ترک نیک و بد کن
منکر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن نظری دگر به سوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد ز لب سگر فروشش چو عباس دس زود تر ز سگر فروش کد کن

نه که کودکم که میلیم به مویز و جوز باشد تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد حصار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
به بت شکر نشان شوز لبش شکرستان شو بهمت قران ماهش چو منجان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه زکاسه کوزه کوزه پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی خورشش از این طبق ده تقش هم از خرد کن
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم سبک آینه بیان را تو بگیر و در بند کن

1988

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان که شدا دریش قهار و سلیمان به لبان

به سگرخانه اورفته به سرب سگران مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که کرگی طمع یوسف کرد همه کرگان شده از خجالت این کرک شبان
چه خوشی های نهان است در آن دروغمش که رسیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بودستی او مایه هر نیست شده بس بودستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری طرب اندر طرب است از مدد بو طربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده باز کوی صفت عشق به روزان و شبان
شمس تبریزی مرادوش همی گفت خموش چون تو را عشق لب ماست نکهدار زبان

بختی کرد جهان راز سگر خندیدن آنک آموخت مرا، همچو سحر خندیدن
کر چه من خود ز عدم و نخوش و خندان زادم عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی تا نایم همه را بی ز جگر خندیدن
به صدف مانم خندم چو مراد سنگند کار خانان بود از فتح و ظفر خندیدن
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا جان هر صبح و سحر، همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون به کوره کذری خوش به زر سرخ نگر تا در آتش تو بسینی ز جگر خندیدن
زرد آتش چو بخندید تو رامی گوید گرنه قلبی بنا وقت ضرر خندیدن
گر تو میرا جلی از اجل آموز کنون بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواهی در آموز از او بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن

ورد می‌مدرسه احمد امی دیدی روح‌الست بر فضل و مهر خندیدن
ای منجم اکرت شق قمر باورشید بیدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
همو غنچه تو نهان خند و مکن، همچو نبات وقت اسکوفه به بالای شجر خندیدن

1990

جان حیوان که ندیده است بجز گاه و عطن شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار که در او مرده ماند و شنی و نه و شن
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید بهتر از شیر شود از دم او ماده ز عن
زنده کشند و پی سگر دهان بکشاند بوسه هاست شدند از طرب بوی دهن
دست دستان صبا نخلی را شورانید تا یایا موخت به طفلان چمن خلق حسن

جبرئیل است مگر باد و درختان مریم دست بازی نگر آن سان که کند شوهر وزن

ابر چون دید که در زیر سق خوانند بر فشانید نثار گهر و در عدن

چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید وقت آن شد که به یعقوب رسد سیرا هین

چون عشق یمنی لب دلبر خنید بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن

چند کتیم پرکنده دل آرام نیافت جز بدان جعد پرکنده آن خوب زمن

شمس تیریز بر آتیش بزن چون خورشید تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

1991

همه خوردند و نختند و تهی گشت وطن وقت آن شد که در آسیم خرامان به چمن

همه خوردند و برفتند بقای ماباد که دل و جان زمانیم و سپه دار زمن

چو تویی آب حیاتی کی ماندباتی چو تو باشی بت زیبا همه کردند شمن
کتاب العشق علینا غمات و محن و قضی الحجب علینا قنابعد فتن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان سپرد جان مجرد به گلستان من
ناقیح نخبنا فهو مناخ حسن فیہ ماء و سحاء و رخاء و عطن
یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
دامن سبب کشانیم سوی شتالو بی‌ریم از گل تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می بدی بیج مجو شرط ادب مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم چو شرمی کشدم مست شتر بان به رسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت بسکن شاخ نبات و دل مارا مسکن
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود بچه را بجد و هوز به و حطی کلمن

گفت گرمی ندی بوسه بده باده عشق گفت این هم ند هم باش حزین جفت حزن

گفت من نیز تو را بردف و بر بطنم تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن

گفت شب طشت مزین که همه بیدار شوند که مگر ماه گرفته ست مجوشور و فتن

طشت اگر من نزنم قنه چونه ماهه شده ست قنه بازید ناچار شب آ بستن

برک می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد لرزه برک زیاد و دلم از خوب ختن

تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم که چراغی است نهان کشته در این زیر لکن

جهد کن تا لکن جهل ز دل برداری تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

خوی با ما کن و بابی خبران خوی مکن دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود چون زن فاحشه هر شب تو ذکر شوی مکن
دل نه بر هوسی که دل از آن بر کنی شیر مرد دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که که درد دومی خواهی وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن
همچو اشتر بدو جانب هر خار بنی ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان که خاقان بنهاده است شهانه بز می اندر این منزله از بهر خدا طوی مکن
میر چو گانی ما جانب میدان آمد پی اسپش دل و جان راهله جز کوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آئینه منه تقد خود را سره کن عیب ترا زوی مکن
جز بر آن که لب داد لب خود مکشا جز سوی آنک تکت داد تا چا پوی مکن
روی و موی که بتان راست دروغین می دان نشان را تو قمر روی زره موی مکن

برکلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است جز پی قامت اورقص و هیاهوی مکن
دم مزن و رزنی زیر لب آهسته مزن دم حجاب است یکی تو کن و صد توی مکن

1993

بیچ باشد که رسد آن سگر و پسته من نقل سازد جهت این جگر خسته من
دست خود بر سر من مالدار روی کرم که تو چونی حله ای بی دل و پاسته من
سر کران کشته از آن بادیه بی ساغر من زعفران کشته بدین لاله بر رسته من
زخم بر تار تواند رخور خود چون رانم ای کسته ترکت از زخمه آهسته من
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات چون دلم بر بجهد زان بت بر حسته من

هله ای طیف خیالش نشین و بشنو یک زمانی سخن پنجه به نشسته من
چون مه چارده شب را تو بر آرای به حسن ای به شب ها و سحر ها به دعا جسته من
چند صف ها بسکستی و بیدیدی همه را بیچ دیدی تو صفی چون صف اسگسته من
لاله زار و چمن ارچه که همه ملک وی است هوس و رغبت او بین تو به گلده من
لب بند و قصص عشق به گوش او کوی که حریر آمد بر گفتن پیوسته من

1994

بشواز بوالهوسان قصه میر عسسان زندگی از حلقه ماکشت در این کوی نهان
مدتی هست که مادر طلبش سوخته ایم شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
هم در این کوی کسی یافت ز ناکه اثرش جامه پر خون شده او است بمینید نشان

خون عشاق کهن خود نشود تازه بود خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان
همه خون با چو شود کهنه یه کردد و خشک خون عشاق ابد تازه بخوشد ز روان
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است خون عشاق نخته ست و تخم به جهان
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس نرگس توست که ساقی است دهر طل
کران

غمزه توست که مست آید و دل هادزد قصد جان ما کند آن سخت دل سخته کمان
داد آن است که آن گمشده را باز دهی یا چو او شد ز میانه تو در آبی به میان
گر ز میر سکران داد بیابی ای دل سگر کن شو تو که از آن چو سگر با سکران
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی خدمت از جان چنین کشته به تیر ز رمان

1995

ایک آن انجم روشن که فلک چاکر شان ایک آن پردگیانی که خرد چادر شان
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکن شان همچو خورشید به هر خانه قد لکسر شان
نظر اول شان زنده کند عالم را در نظر هیچ نکلند نظر دیگر شان
ای بس شب که من از آتش شان همچو سپند بوده ام نعره زنان رقص کنان برد شان
گر تو بومی نبری بوی کن اجزای مرا بو گرفته ست دل و جان من از عنبر شان
ور تو بس خشک دماغی به تو بومی نرسد سربسته تا برسد بر تو دماغ تر شان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات مه نبات و حیوان و مه زمین مادر شان
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند چه قدر خورد تواند مگس از سکر شان

1996

چون خیال تو در آید به دلم رقص کنان چه خیالات دگر مست در آید به میان
گر در کرد خیالش همه در رقص شوند وان خیال چومه توبه میان چرخ زمان
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند همجو آینه ز خورشید بر آید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صدبار از زبانم به دلم آید و از دل به زبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست همه بر عهد گرفتاده و در هم نگران
همه بر عهد گرفت از بس که بالند دهن آن خیالات به هم در شکنند او ز فغان
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است همه چون برگ کلاب و دل من هم چو دکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کو بزم تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

1997

هر که راکشت سراز غایت بر کردیدن ساکنان راهمه سرکشته تواند دیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگر دبردو چشم کز او فرض بود خندیدن
هر کی صفر اشودش غالب از شیرینی تلخ کرددش گاه سگر خاییدن
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدشان در حدی افتادی چون چینی تور و انیست تور اجنبیدن
باید اول ز حدت سوی قدم پیوستن وانگهان بر قدمش نیچه ای بگردن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی کوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
من علامات گهر کفتم لیکن چه کنم کور موشی چون دارد نظر بکنزیدن
شمس تبریز سخن های تومی بنشد چشم لیک کو گوش که داند سخت بشیندن

1998

به خدا گل ز تو آموخت سگر خندیدن به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن

به خدا چرخ همان دید که من دیدم ورنه دیدی ز چه بودیش به سرگردیدن

گفتم ای نی تو چنین زار چرامی نالی گفتم خوردم دم او شرط بود نالیدن

گفتم ای ماه نو این جمله که از تو ز چیست گفتم کاهش ددم فایده بالیدن

فایده زفت شدن در کمی و کاستن است از پی خرج بود مکسب هاورزیدن

پر روانه پی درک تف شمع بود چونک آن یافت نخواهد پرو دریا زیدن

در فنا جلوه شود فایده هستی ما پس نباید ز بلا گریه و در حفریدن

پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ چون بنزد کمیت خواهد افزاییدن

1999

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن جان پی پاره بکسیر و جگر م پاره مکن
مر تور عاشق دل داده و غنخوار بسی است جان و سر قصد سر این دل غنخواره مکن
نظر رحم بکن بر من و پچار کیم جز تو ار چاره گرمی هست مرا چاره مکن
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه کر است دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن
هر دمی بجز ستمکار تو دم می ددم هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفل است در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
زد غل عالم غدار و صد سردارد سر من در سر این عالم غداره مکن

صد چوهاروت و چوهاروت ز سحرش بسته ست مرمر بسته این جادوی سحاره مکن
خمریک روزه این نفس خار ابد است بین مرانشه این جان خاره مکن
لعب اول چو مرابست میفر بازی ز آنچه یک باره شدم مات توده باره مکن
حمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است تو دگریاری این کافر عیاره مکن

2000

ای ز بجران تو مردن طرب و راحت من مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
می طید ماهی بی آب بر آن ریک خشن تا جدا کرد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات سگر خشک بر ایشان تر از کور و کفن
نیست بازی کشتش جزوبه اصل کل خویش چند پیغام بر بگریست پی حب وطن

کودکی کوشناسد وطن و مولد خویش دایه خواهد چه سنبول مرا و راجه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
من از این ناله اگر چه که دهن می بندم نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس چغرز آب است نه از باد هوا بحریان راهله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور دشان جمله ز نوری است طلا مات سنگن
قلم و لوح چو این جابر سیدیم شکست سنگند کوه چو آگه شود از رب من

2001

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت در تابد سربه کردون رسدم چونک بخاری سر من

خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام در خرابی است عمارت شدن مخبر من
شاهد جان چو شهادت زدرون عرضه کند زود انگشت بر آرد خرد کافر من
پیش از آنک به حریفان دبی ای ساقی جمع از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو گویم خیر نظر کن به سوی منظر من
بین برافروز دلم را توبه نار موسی تا که افروخته ماند ابد احلر من
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

2002

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین

آهن اندر کف او ز متر از مومی بین پیش نور رخ او اختر را پنهان بین

نم اندیشه یا قلزم اندیشه نگر صورت چرخ بیدمی هله اکنون جان بین

جان بفروختی ای خربه چنین مشتری رویه بازار غمش جان چو علف ارزان بین

هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل بنشان خویش ز فکر و لمع برهان بین

هست منیران معینت و بدان می سخی هله منیران بگذار و ز ربی منیران بین

نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین

سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ چونک سر سبز شدی جمله گل و ریحان بین

چون تو سر سبز شدی سبز شود جمله جهان اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین

چون دمی چرخ زنی و سر تو بر کردد چرخ را بنگر و همچون سر خود کردان بین

ز آنک تو جزو جهانی مثل گل باشی چونک نوشد صفت آن صفت از ارکان بین

همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن چند مغرور لباسی بدن انسان بین

روی ایمان تو در آینه اعمال بین پرده بردار و در آشفته ایمان بین

که تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی ورتو عباس زمانی بنشین احسان بین

لله کردم شه خود را پس از این او گوید چونک در یاش بجوشد در بی پایان بین

2003

همه خوردند و نختند و تهی گشت وطن وقت آن شد که در آسیم خرامان به چمن

دامن سب کشانیم سوی شتالو ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن

نوبهاران چون میسجی است فنون می خواند تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن

آن بتان چون جہت سگر دہان بکشادند جان بہ بوسہ نرسد مست شد از بوی دہن
تاب رخسار گل ولالہ خبر می دہم کہ چراغی است نہان گشتہ در این زیر لکن
برک می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد لرزہ برک ز باد و دلم از خوب ختن
دست دستان صبا نخلخہ را شورانید تا بیا موخت بہ طفلان چمن حلق حسن
باد روح قدس افتاد و درختان مریم دست بازی نگر آن سان کہ کند شوہر وزن
ابر چون دید کہ در زیر سق خوبانند بر فشانید نثار گہر و در عدن
چون گل سرخ کریبان ز طرب بدرانید وقت آن شد کہ بہ یعقوب رسد پیراہن
چون عشق یمینی لب دلبر خنید بوی یزدان بہ محمد رسد از سوی یمین
چند کتیم پرکنندہ دل آرام نیافت جز بر آن زلف پرکنندہ آن شاہ زمن

2004

شیر مرداتو چه ترسی زسک لاغرشان برکش آن تیغ چو پولاد و بزنی بر سرشان
چون ملک ساخته خود راه پروبال دروغ همه دیونند که ابلیس بود مهرشان
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سرسک هین چراغره شدتی توبه سیم و زرشان

2005

چه نشستی دور چون یگانگان اندر آدر حلقه دیوانگان
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم جان چه باشد این هوس و آن گاه جان
می فروشد او به جانی بوسه ای روبرو بحرکان رایگان است رایگان
آنک عشقش خانه با بر هم زده ست آمد اندر خانه همسایگان

کف برآورده ست این دریا ز عشق سرفرو کرده ست آن مه ز آسمان

ای بسته خواب ها مشبیا خواب ما را این چو وصلت بی نشان

هر شمی را بندگانش حارند شاه ما مبرندگان را پاسبان

شاه ما از خواب و بیداری برون در میان جان ما دامن کشان

اندر این شب می نماید صورتی مشعل در دست یارب کیست آن

خواب جست و شورش افزودن گرفت یاد آمد پیل را هندوستان

آتش عشق خدا بالا گرفت تیر تقدیر خدا جست از کمان

دانه ای کان در زمین غیب بود سر زد و همچون درختی شد عیان

برق جست و آتشی زد در درخت آتش و برق سگرف بی امان

سبزتری شد ز آتش آن درخت می سگفت از برق و آتش گلستان

این درختان سبز از آتش شوند آب دارد این درختان را زبان
تا تو بی پیدا نهان کرد درخت او شود پیدا چو تو کردی نهان
شمس تبریز است باغ عشق را هم طراوت هم نما هم باغبان

2006

هر کجا که پانهی ای جان من بر دلاله و بنقشه و یا سمن
پاره گل بر کنی بروی دمی باز کردی اکو تریاز غن
در تغاری دست شویی آن تغار ز آب دست تو شود زرین لکن
بر سر کوری بخوانی فاتحه بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
دامت بر چکل خاری زند چکلش چکی شود با تن تن

هر بتی را که شکستی ای خلیل جان پذیرد عقل یابد زان شکن
نامه تو تافت بر بد اختر می سعدا کبر گشت و وارست از محن
هر دمی از صحن سینه بر جهد همجو آدم زاده ای بی مردوزن
و آنکه از پهلوی او وز پشت او پر شوندا دمچگان اندر ز من
خواستم گفتن بر این پناه میت لب بستم تا کشایی تو دهن

2007

شاه ماباری برای کاھلان کنج می بخشد به هر دم رایگان
اصلا یاران به سوی تخت شاه کنج بی رنج است و سود بی زیان
چشم دل داند چه دید از کحل او نور و رحمت تابه، مصمم آسمان

خود چه باشد پیش او هفت آسمان بر مثال هفت پایه نردبان
ای به صورت خرد تر از ذره ای وی به معنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم بین صد هزاران صف سگسته زین کمان
در نشان جوی تو کشته چار چشم و آنکه اندر کنج چشمت صد نشان
هر نشانی چون رقیب نیکخواه می برندت تا به حضرت ککشان

2008

می بده ای ساقی آخر زمان ای ر بوده عقل های مردمان
حالیان زین باده برگردون زدند ای می تو نردبان آسمان
بسکن از باده در زندان غم وارمان جان راز زندان غمان

تن به سان ریسمان بگداخته جان معلق می زند بر ریسمان
ترک ساقی گشت در ده کس نماند گرک ماند و کوفسند و ترکمان
چون رسید این جا کمانم مست شد دل گرفته خوش بغل های گمان

2009

نک بهاران شد صلا ای لولیان بانک نامی و سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون شوید لولیان را کی پذیرد خان و مان
دیگران بردند حسرت زین جهان حسرتی نهیم در جان جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم هر چه او کرده ست با آن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی امتحان او بید امتحان

فی غلط کفتم جهان چون عاشق است اوبه جان جوید جنای نیکوان
جان عاشق زنده از جور و جناست ای مسلمان جان که را دارد زیان
راه صحرار افر و بست این سخن کس بخوید راه صحرار ادهان
تو بگوید اردد دهان تنگیار بالب بسته کشاد بی کران
هر که بروی آن لبان صحرانشد اونه صحراد اندونی آشیان
هر که بروی زان قمر نوری نتافت اوچه بیند از زمین و آسمان
هر کسی را کاین غزل صحرانشود عیش بیند زان سوی کون و مکان

2010

بشنو از دل نکته های بی سخن و آنچه اندر فهم ناید فهم کن

در دل چون سنگ مردم آتشی است کو بسوزد پرده را از نیخ و بن

چون بسوزد پرده در یابد تمام قصه های خضر و علم من لدن

در میان جان و دل پیدا شود صورت نو نواز آن عشق کهن

چون بخوانی و الضحی خورشید بین کان زر بین چون بخوانی لم یکن

2011

جان جان هانی تو جان را بر سنگن کس تویی دیگر کسان را بر سنگن

کوهرباتی در آ در دیده ها سنگستان باقیان را بر سنگن

ز آسمان حق بتاب ای آفتاب اختران آسمان را بر سنگن

غیب دان کن سینه های خلق را سینه های عیب دان را بر سنگن

باشان از بی نشان پرده شده بی نشانی هر نشان را بر سکن
روز مطلق کن شب تاریک را بار نامه پاسبان را بر سکن
شمس تبریز آفتابی آفتاب شمع جان و شمعدان را بر سکن

2012

ای دلارام من و ای دل سکن وی کشیده خویش بی جرمی ز من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای ز آنک تو شمعی و جان و دل لکن
جان من جان تو جانت جان من بیچ کس دیده ست یک جان در دوتن
زندگی ام وصل تو مرگم فراق بی نظیرم کرده ای اندر دوفن
بس بچشم آب حیوان خضر گفت بی وصالش جان نیابی جان لکن

غم نیارد کرد غمگین تو گشت و بر بگردد بیدش کردن زدن
جان هازان کرد تو کرد همی جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گفته ست منصور حلاج یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شد تو گشت و بگفت یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مسان تو غم راراه نیست فکرت و غم هست کار بواحسن
هر کی در چاه طبیعت مانده است چاره اش نبود ز فکر چون رس
چونک بر پرید کاسد گشت جل چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
همزبان بی زبانان شودلا تا به گفت و کونباشی مرتهن

2013

ساقیا بر خیزومی در جام کن وز شراب عشق دل را دام کن
نام زندی را بکن بر خود دست خویشتن را لا اله الا الله نام کن
چرخ گرفته تور چون رام شد مرکب بی مرکب را رام کن
آتش بی باکی اندر چرخ زن خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب ز نابندان پیشه گیر خدمت کاووس و آذ نام کن

2014

راز چون با من نکوید یار من بند کرد پیش او گفتار من
عذر می گوید که یعنی خاشم با تومی گوید دل هشیار من
با کسی دیگر زبان کرد همه سر خود می گوید و اسرار من

در گمان افتدم زین واقعه این دل ترسان بدیندار من
گر بگوید ورنگوید راز من دل ندارد صبر از دلدار من

2015

فقر را در خواب دیدم دوش من گشتم از خوبی او بی هوش من
از جمال و از کمال لطف فقر تا سحر که بوده ام مد هوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل تا زرنکش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های و هو می عاشقان بس شنیدم بانگ نوحانوش من
حلقه ای دیدم همه سر مست فقر حلقه او دیدم اندر گوش من
بس دیدم نقش مادر نور فقر بس دیدم نقش جان در روش من

از میان جان ما صد جوش خاست چون بیدم بحر ادر جوش من

صد هزاران نعره می زد آسمان ای غلام، پمخنان چاوش من

2016

جان من جان تو جانت جان من بیچ دیدستی دو جان در یک بدن

ای تن اربی اوبه صد جان زنده ای جان طلب کن جان و لاف تن مزین

دل از این جان بر کن و بروی بنه ز آنک از این جانی نیاید جان مکن

از قل الروح امر ربی فهم شد شرح جان ای جان نیاید در دهن

2017

آمد آمد در میان خوب ختن هر دو دست را بشو از جان و تن
داد شمشیری به دست عشق و گفت هرچ بی غمیر من کردن بزن
اند آّب انداز الانوح را هر که باشد خوب وزشت و مردوزن
هر که او اندردل نوح است رست هر که درستی است در دیا فلکن

2018

مرغ خانه باهما پروا فلکن پنداری نیت صحرا فلکن
چون سمندر در دل آتش مرو وز مری تو خویش را رسوا فلکن
در زیا آهنگری کار تو نیست تو ندانی فعل آتش ها فلکن
اول از آهنگران تعلیم کیرورنه بی تعلیم تو آن را فلکن

چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو قصد موج و غره دریا مکن
ورکنی پس گوشه کشتی بگیر دست خود را تو ز کشتی و املن
گر بیهوشی هم در آتش کشتی بیفت تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی کزین ورنه قصد کند خضر املن
میوه حامی مقیم شاخ باش بی معانی ترک این اسما مکن
شمس تبریزی مقیم حضرت است تو مقام خویش جز آن جا مکن

2019

ای بپرده دل تو قصد جان مکن و آنچه من کردم تو جانا آن مکن
بگر اندر درد من گر صاف نیست درد خود مفرستم و درمان مکن

داد ایمان داد زلف کافرت یک سر موئی ز کفر ایمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا هم بر آن عادت بر او احسان مکن
گر چه دل بر مرک خود بنهاده ایم در جفا آهسته تر چندان مکن
عیش ما را مرک باشد پرده دار پرده پوش و مرک را خندان مکن
ای زلیخا قننه عشق از تو است یوسفی راه رزه در زندان مکن

چون سر زندان نداری وقت عیش وعده ماندر سر زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر تویی عیش با بر کوری ایشان مکن
تقدکی را از یکی مجلس مبر از حریمی تقد او در کان مکن
شب روان را همچو ستاره سوز راه خود را پر ز رهبانان مکن

شمس تبریزی یکی رویی نامی تا بد تو روی با جانان مکن

2020

ای خدا این وصل را بجزان مکن سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبزدار قصد اینستان و اینستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن خلق را مسکین و سرگردان مکن
بردختی کاشیان مرغ توست شاخ مسکن مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را بر هم مزن دشمنان را کور کن شادان مکن
گر چه دزدان خصم روز روشنند آنچه می خواهد دل ایشان مکن
کعبه اقبال این حلقه است و بس کعبه او مید را ویران مکن

این طناب نخیمه را بر هم مزن نیمه توست آخرای سلطان مکن
نیست در عالم ز بهر آن تلختر هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

2021

صبحم شد زود بر خیزای جوان رخت بر بند و برس در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته ای در زبانی در زبانی در زبانی
عمر اضایع مکن در معصیت تا ترو تازه بانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیو توست تا ز حیثت سر بر آرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین پای نه بر بام هم قسم آسمان
چون نماز و روزه ات مقبول شد پهلوانی پهلوانی پهلوان

پاک باش و خاک این درگاه باش کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منگرمی حشر کردی در قیامت با سگان
گر غلام شمس تبریزی شدی نعره زن کا محمد لک یا مستعان

2022

ای زیان و ای زیان و ای زیان هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست وریاید مست گیر اندر کشان
گر خماری با ده خواهی اندر آنان پرستی رو که این جانست نان
آنک او نان رابت خود کرده است کی در آید در میان این بتان
ور در آید چادر و روکشند تا بنیند رویشان آن قلتبان

سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش سیم نستانیم پید او نهان
آنک او خوبی به سیم و زر فروخت روسی باشد نه حوران جهان
تا نکر دی پاک دل چون جبرئیل کر چه کنجی در کنجی در جهان
چشم خود را شسته عارف بیست سال مشک مشک آورده از اشک روان
معمد شو تا در آبی در حرم اولابرند از گفتن دهان
شمس تبریزی کشاید راه شرق چون شوی بسته دهان و رازدان

2023

رو قرار از دلستان ستانستان رو خراج از گلستانستان

کله مه ز سرمه بر کیر کرو گل ز گلستانستان

سخن جان ره‌ی کفتی دوش آن توست آن هله بستان بستان

ای که درباغ رخس ره بردی گل تازه به زمستان بستان

ای که از نازشهان می ترسی طفل عشقی سرپستان بستان

دل قوی دار خود لبر خواهی دل خود از دل بستان بستان

چایک و چست رواند ره عشق مهره را از کف چستان بستان

2024

مات خود را صنمات مکن بجز از لطف و مراعات مکن

خرده و بی ادبی ماکه برفت عفو کن بیج مکافات مکن

وقت رحم است بکن کینه کش بنده را طعمه آفات مکن

به سرتو که جدایی مندیش جز که پیوند ملاقات مکن
خاک خود را به زمین برگذار منرش جز به سماوات مکن
اولش جز به سوی خویش مکش آخرش جز که سعادت مکن
آنچه خو کرد ز لطف برسان ترک تیمار و جریات مکن
بنده اهل خرابات تو ایم پشت ما را به خرابات مکن
ما که باشیم که گویم مکن چونک کتیم مارات مکن

2025

ای به انکار سوی ما نکران من نیم با تو دودل چون دکران
سخن تلخ چه می اندیشی ای تو سرمایه جمله سکران

بر دل سوخته ام آبی زن که تویی دلبر پر خون جگران
ز غم همچو کمان تیر من چه زنی تیر سوی بی سپران
با گل از تو گلکله های کردم گفت من هم زویم جامه دران
گفت ز کس که ز من پرس او را که منم بنده صاحب نظران
که چون جمله چمن سوخته اند ز آتش او ز کران تا به کران
مه و خورشید ز عشق رخ او اندر این چرخ ز زیر و زبران
بحر دجوش از این آتش تیر چرخ خم داده از این بار کران
کوه بسته ست کمر خدمت را که شمارش ز بسته کمران
بانک ارواح به من می آید که بگو حالت این بی صوران
باکی گویم به جهان محرم کو چه خبر گویم با بی خبران

ظاهر بحر بود جای خسان باطن بحر مقام کمران
ظاهر و باطن من خاک خسی کو بر این بحر بود ره گذران
غزل بی سرو بی پیمان بین که ز پیمان بردت تا به سران

2026

به سگر خنده بر روی دل من بسکن سگر دل را مسکن
دل ما را که ز جا بر کندی به تو آمد پرو باش بکن
بسگر تا به چه لطفش بر روی رحم کن هر نفسش زخم مزین
جانم اندر پی دل می آید چه کند بی تو در این قالب تن
بی تو دل را نبود برک جهان بی تو گل را نبود برک چمن

بین چراند شکستی خاموش یا مگر نیست تورانند همن

2027

ای امتان باطل برنان زنید برنان وی امتان مقبل برجان زنید برجان

حیوان علف کشاند غیر علف نداند آن آدمی بود کوجوید عشیق و مرجان

آن باغ باخفته وین باغ هاسکفته وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان

جان هاست نارسیده در دام باخریده جان هاست برپیده ره برده تابه جانان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ کردون چست و لطیف و موزون چون مه به برج منیران

جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان

ای خوابه تو کد امی یا پنجه یاکه حامی سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان

روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا اندر هوا به بالامی کرد رقص و جولان
هر سوز او خروشی او ساکن و خموشی سر سبز و سبز پوشی جانم باند حیران
گفتم که در چه شوری کز و هم خلق دوری تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتم تنگ شدن نیز هم سبک شد تا پاکشاده گشتم از چار منج ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم بسیار لاله کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا و فاکن وین ناز را را کن شاخی سگر سخا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من فایم اندر کنار نایم نقشی همی نایم از بهر درد و درمان
گفتم تو را نباید خود دفع کم نباید پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا ز سر یک تو باور کجانی تو طفلی و در دست اجد بر کیر لوح و می خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت صد گونه دفع می ده می کش مراب بهجران

زود از زبان دیگر صدپانچ خوشگر بر خواند بر من از بر کستم خراب و سکران
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل داغی که از لذیذی ارزو خزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عطائی حاش در زبان ما آن می نیاید آسان

2028

گر چه بسی نشتم در نارتابه کردن اکنون در آب و صلیم بایار تابه کردن
گفتم که تابه کردن در لطف هات غرقم قانع نکشت از من دلدار تابه کردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو زیرا که راست ناید این کار تابه کردن
گفتم سر من ای جان نعلین تو ست لیکن قانع شوای دو دیده این بارتابه کردن

کفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها در خاک بودنه مه آن خارتابه کردن
کفتم که خارچه بود کز بهر گلستان در خون چو گل نشتم بیارتابه کردن
کفتابه عشق رستی از عالم کشاکش کان جا همی کشیدی بیگارتابه کردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی عار است هستی تو وین عارتابه کردن
عیار وار کم نه تو دام و حیل کم کن در دام خویش ماند عیارتابه کردن
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران ماند چون سگ اندر مردارتابه کردن
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی بی عقل تابه کعب و هشارتابه کردن
بس کن ز کفتن آخر کان دم بود بریده کز تاسه نبود آخر کفتارتابه کردن

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن وی آهوی معانی آمد که خریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده بگذر در آفریدن
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی کو چون خیال داند در دیده ما دویدن
این دم حکم باید تعلیم نو نماید بی کوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی و آن کنج رایگانی خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف در پرده ساز کردن در پرده ما دویدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق می بایدت چو کردون بر قطب خودت میدان
دیده خودی تو خود را می جوی تا بیابی زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن
لب راز شیر شیطان می کوش تا بشوی چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن

ای عشق آن جهانی مارا همی کشانی احسنت ای کشته شباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن
خامش که شرح دل را کر راه گفت بودی در کوه در قادی چون بحر بر طپیدن
تسیر شمس دین را هم ناگهان یسینی و آنکه از او سیاهی صبح ابد میدن

2030

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ما گذر کن

گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت کس بی تو خوش نباشد روقصه دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند کوی آن کس که نیست عاشق کو قصه مختصر کن

در آتشم در آجم چون محرمی نیابم کنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
کستاخان تو کردی کفتی تو روز اول حاجت بخواه از ماوز در دما خبر کن
کفتی شدم پریشان از مجلسی یاران بکشا دولب جهان را پر در و پر گهر کن
کفتی کمر به خدمت بر بند توبه حرمت بکشا و دست رحمت بر کرد من کمر کن

2031

ای محوراه کشته از محو هم سفر کن چشمی زد دل بر آورد عین دل نظر کن
دل آینه است چینی بادل چو هم نشینی صد تیغ اگر بینی هم دیده را سپر کن
دانم که بر سنگستی تو محدود شدی در عین نیست هستی یک حله دگر کن
تا بسکنی شکاری پهلوی چشمه ساری ای شیریشه دل چنگال در جگر کن

چون شد کرو کلیمی بہر دیتیمی باقنہ عظیمی تو دست در کمر کن
مایم ذرہ ذرہ در آفتاب غرہ از ذرہ خاک بستان در دیدہ قمر کن
از مانند بر جاجان از جنون و سودا ای پادشاہ سینا مار از خود خبر کن
در عالم ممقش ای عشق، ہمو آتش ہر نقش را بہ خود کش وز خویش جانور کن
ای شاہ ہر چہ مردن زندان سلام کردند مستندومی خوردند آن سوکی گذر کن
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز آن پرہست بر کن وز عشق بال و پر کن

2032

من از کی باک دارم خاصہ کہ یار با من از سوزنی چہ ترسم و آن ذوالفقار با من
کی خشک لب بانم کان جو مراست جویان کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من

تلخی چراکشم من من غرق قند و حلوا در من کجا سردی و آن نوبهار با من
از تب چراخروشم عیسی طیب هوشم وز سگ چراهر اسم میر شکار با من
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند چون شهرها نکیرم و آن شهریار با من
در خم خسروانی می بهر است جوشان این جا چه کار دارد رنج خار با من
با چرخ اگر ستیزم و ر. بسکنم بریزم عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت اندر کنار. نختم و آن خوش کنار با من
ای منطقه معرب از کفت سیر کشم خاموش کن و کرنی صحبت مدار با من

2033

جانا تخت مارا مرد دمام کردان و آنکه دمام در ده مارا دمام کردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردان
دار السلام ما را دارالسلام کردی دارالسلام ما را دارالسلام کردان
این راه بی نهایت کرد و دور کرد از است از فضل بی نهایت بر ما دو کام کردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری ما را امیر کردان او را غلام کردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان انعام خاص خود را امروز عام کردان
هر ذره از فضلت خورشیدی در کرده خورشید فضل خود را بر جمله رام کردان
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن و آن را که گوید آمین هم دو ستام کردان

2034

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران کن سگر با سگوران تو قننه را مشوران

من مردقنه جویم من ترک این نکویم من دست از او نشویم توقنه رامشوران
سرخیل بی دلائم استادنبلائم من عاشق فلاخم توقنه رامشوران
از من سپرس چونم می بین که غرق خونم این هم نه ام فزونم توقنه رامشوران
من رسم و روح طوفان قوم نوحم سرمست آن صبحم توقنه رامشوران
تو نقش رانخوانی زیراد این جهانی تا این قدر بدانی توقنه رامشوران

2035

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران مشکسی که گوید آن قنه رامشوران
در دل چون نقش بند جان از طرب بخند صد کون سگر بجوشد از تلخی صبوران
از پرتوی که افتد در چشم هاز رویش خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

2036

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن آورد بار دیگر یک یک بسته کردن
روروتود گلستان بنگر به گل پرستان یک محطه سجده کردن یک محطه باده خوردن
نگذار دآن سگر خوبر مازما کی مو چون صوفیان جان را این است سر سردن
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگر می رست می دانک بهمنین است بر مرد جان

سپردن

ای خصم شمس تیریز ای دزد راه و مسگر می باش در سنگه از خویش و در فشردن

2037

چون جان تومی ستانی چون شکر است مردن با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
بردار این طبق را زیر اخلیل حق را باغ است و آب حیوان کر آذ است مردن
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن زان سرکشی نمیردنی زین مراست مردن
بگذار جسم و جان شور قصان بدان جهان شو مگر ز اگر چه حالی شور و شر است مردن
والله به ذات پاکش نه چرخ کشت خاکش بافتد وصل همچون حلوا کر است مردن
از جان چرا کریریم جان است جان سپردن وز کان چرا کریریم کان زراست مردن
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن چون این صدف سنگستی چون کوهر است
مردن

چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند چون بنت است رفتن چون کوثر است مردن
مرک آینه ست و حسنت در آینه درآمد آینه بر بگوید خوش منظر است مردن

کر مومنی و شیرین ہم مومن است مرکت و رکافری و تلخی ہم کافر است مردن
کر یوسفی و خوبی آئینہ ات چنان است ورنی در آن نایش ہم مضطر است مردن
خامش کہ خوش زبانی چون خضر جاودانی کہ آب زندگانی کورو کر است مردن

2038

از زنک لنگر آید بر قلب لنگرش زن ای سرفراز مردی مردانہ بر سرش زن
چون آتش آرحملہ کوہنیرم است جملہ از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
کہ بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد آتش کن آب اورا در و کوهرش زن
ہر تیر کز تو پردہفت آسمان بدرد ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
ہر کس کہ بی سراید تو دست بر سرش نہ و آن کس کہ با سراید تو زخم خنجرش زن

جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد خواهی که تازه گردد در حوض کوشش زن
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

2039

رو سربنه به بالین تنهام را ما کن ترک من خراب شب کرد مبتلا کن
مایم و موج سودا شب تابه روز تنها خواهی بیای نخواست خواهی برو جان کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی بگزمین ره سلامت ترک ره بلا کن
مایم و آب دیده در کج غم خزیده بر آب دیده ماصد جای آسای کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا بکشد کش نکوید تیر خونها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردی است غیر مردن آن را دو انباشد پس من چگونه گویم کاین درد را دو کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم بادست اشارتم کرد که غم سوی ما کن
گر از دست بره عشقی است چون ز مرد از برق این ز مردی دفع از دهان کن
بس کن که پنخودم من ورتو به سرفزایی تاریخ بو علی کوتنیه بو العلا کن

2040

روز است ای دو دیده در روز نم نظر کن تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بردار طالبان راوزه هفت بحر بگذر منگربه گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
پیدا کن که پاکی از کون و پست و بالا وین خانه کهن را بی زیرو بی زبر کن

عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن هر جا که سنگ بینی از عکس خود گم کن
اندر قهای عاشق هر سو که خصم بینی او را به زخم سیلی اندر زمان به در کن
تا چند عذر کو بی کوزند و می بینند که کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پرده هاشان در دیده هاشان فرماتو پردگی را که ز پرده هاشم کن
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه بستم قبای عطلت هم چاره گم کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

2041

پروانه شد در آتش کفتاکه همچنین کن می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن

شمع و قندیه بسته با کردن گشته می گفت نرم نرمک بابا که بهمچنین کن
مومی که می که از دبا سوز می سازد در تف و تاب داده خود را که بهمچنین کن
گرسیم و زرفشانی در سود این جهانی سودت ندارد آن ها الا که بهمچنین کن
دلمان پرز کوهر کرد و نشست بر سر و زرشک تلخ گشته دریا که بهمچنین کن
از نیک و بد بریده و ز دام ها پریده بر کوه قاف رفته عتقا که بهمچنین کن
رخساره پاک کرده در اع چاک کرده با خار صبر کرده گل ها که بهمچنین کن
صد ننگ و نام هشت با عقل خصم گشته بر مغز ها دیده صبا که بهمچنین کن
خالی شده ست و ساده نه چشم بر کشاده لب بر لبش نهاده سرنا که بهمچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم گفته به کودکش بابا که بهمچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر خامش شده ست و گریان خارا که بهمچنین کن

تسیر شمس دین را بین کز ضیای جانی پر کرده از جلالت صحرا که بهمچنین کن

2042

ای سنگ دل تو جان را دریای پر کمر کن ای زلف شب مثلش در نیم شب سحر کن
چکنی که زد دل و جان در عشق بانوا کن نی های بی زبان رازان شهد پر شکر کن
چون صد هزار درد در سمع و بصر تو داری یک دامن از آن درد کار کور و کر کن
از خون آن جگر ها که بوی عشق دارد از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
بس شیوه ها که کردند جان ماوره نبردند ای چاره ساز جان ما یک شیوه دگر کن
مرغان آب و گل را پر به گل فروشد ای توهای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیوره پیماتا بینی آن پری را و اندر بر چو سیمش تو کار دل چوزر کن

هر چت اشارت آید چون و چرارها کن باخوی تند آن مه زنهار سربه سر کن
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر در پیش آن سلیمان بر هر ره بی حشر کن
آبی است تلخ در یاد زیر گنج کوهر بگذار آب تلخش توزیر او ز بر کن
ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر ورز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن
خواهی درخت طوبی نیک شمس حق تیریز خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

2043

دیدم چه گفت بهمن، همیزم نه چون خرمن کردی نکرد سرمایه هر دو بر من
سرمه چو گشت سرکش، همیزم نه در آتش، همیزم در نعت آید، همیزم به است یاتن
نقش فناست، همیزم عشق خداست آتش، در سوز نقش، هر ای جان پاکدامن

تا نقش رانسوزی جانت فسرده باشد ماندبت پرستان دور از بهار و مومن
در عشق همجو آتش چون نقره باش دخنوش چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن
آتش به امریزدان کرده پیش مردان لاله و گل و سگوفه ریحان و بید و سوسن
مومن فون بداند بر آتش بخواند سوزش در او ماند ماند چوماه روشن
شباش ای فونی کاقد از او سکونی در آتشی که آهن کرد از او چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش موقد کورا همی نماید آتش به شکل روزن
تیر و سان به حمزه چون گلشنان نماید در گلشنان نوشد کس خویش را به جوشن
فرعون همجو دوغی در آب غرقه کشته برفرق آب موسی نشسته همجو روغن
اسبان اختیاری حال شهریاری پالان کشد و سرکین اسبان کند و کودن
چولک لک است منطق بر آسیای معنی طاحون ز آب کرده از لکلک مقنن

زان لکک ای برادر کندم زد لو بچهد در آسیا در افتد کرد خوش و مطحن
وز لکک بیان تو از دلو حرص و غفلت در آسیا در افتی یعنی رهی بسین
من کرم می شوم جان اما ز گفت و کونی از شمس دین زرین تبریز، محمود معدن

2044

جانا بیار باده و نخم بلند کن زان حلقه های زلف دلم را کند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم آتش بیار و چاره مستی پسند کن
زان جام بی دریغ در اندیشه با بریز در پنخودی سزای دل خود پسند کن
ای غم بر و بر مسامت کار نیست آن را که هوشیار بیایی گزند کن
مستان مسکن ز اندیشه با و غم آن کوشد مسلم او را نشد کن

ای جان مست مجلس ابرار یثربون بر کبره اسیر مواریش خند کن
ریش همه به دست اجل بین و رحم کن از مرک وارثان همه را سود مند کن
عزم سفر کن ای مه و برگاونه تورخت باشیر کیر مست مکو ترک پند کن
در چشم مانگر اثر پنخودی بین مارا سوار اشقرو پشت سمند کن
یک رک اگر در این تن ماهوشیار هست با او حساب دقتر مقاد و اند کن
ای طبع روسیاه سوی هند بازرو وی عشق ترک تاز سفر سوی خند کن
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو و آن جا که باده خوردی آن جا کلند کن
در مطبخ خدا کرت قوت روح نیست آن گاه سرد آخرا این کوسفند کن
خواهی که شامان فلک جلوه کر شوند دل را حریف صیقل آینه زند کن
ای دل خموش کن همه بی حرف کو سخن بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن
 پاکان به کرد در به تماشا نشسته اند دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
 دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق و در جمله جان نگر دی دل را بجل مکن
 مس را که زر کنند یکی علم دیگر است زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن
 دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای سی سال دور باشد سی را چهل مکن
 چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد این سرمه نیست دیده از آن ککتحل مکن
 هنگامه هست در ره هر جامه ای است رو بی گاه گشت روز تو خود مشغول مکن

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این آمد بهار خرم و گشتند هم نشین
 صورت نداشتند مصورشند خوش یعنی مخیلات مصور شده بین
 دهلنیر دیده است دل آنچه به دل رسید در دیده اندر آید صورت شود یقین
 تبلی السرایر است و قیامت میان باغ دل ها همی نمایند آن دلبران چین
 یعنی تو نیز دل بنا کردیت هست تا کی نهان بود دل تو در میان طین
 ایاک نعبداست زمستان دعای باغ در نوبهار گوید ایاک نستین
 ایاک نعبد آنک به در یوزه آدمم بکشاد طرب بگذارم دگر حزین
 ایاک نستین که ز پری میوه ها اسگسته می شوم نکم دارای معین
 هر خطه لاله گوید با گل که امی عجب زر کس چه خیره می نگرد سوی یاسمین

سوسن زبان برون کند افسوس می کند کوید سمن فوس مکن بر کس ای لسین
یکتا مزوری است بقشه شده دوتا نیلوفر است واقف تر ویرش ای قرین
سرچپ و راست می فکند سنبل از خار اریح بر یسارش و ریجانش در یمین
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب جو اندر آینه حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
اول فشانندی است که تا جمع آورد و آنکه کند نثار در افشان و اسپین
در باغ مجلسی چون نهاد آفریدگار مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که و رانام بلبل است مست است و عاشق گل از آن است خوش

حنین

کوید به گبک فاخته کاخر کجا بدیت کوید بدان طرف که مکان نبود و مکن

شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوحطان کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
ماخذ صورتیم نرک وار آمده نک می رسند لسکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان شیرین لبان رسند ز دریای انگلسین
نک نامه شان رسیده خرما و میسگر و آن ناردانه دانه و بی بیچ دانه بین
ای وادی که سیب در اورنگ و بوی یافت مغز ترنج نیز معطر شد و شبن
انگور دیر آمد زیر سایه بود دیر آ و پنجه آ که تویی قننه ای مهین
ای آخرین سابق و ای ختم مسوه ها وی چنگ در زده توبه جل الله مشین
شیرینیت عجیب و تلخیت خود مپرس چون عقل کز وی است شرو خیر و کفر و دین
اندر بلا چو سگر و اندر خانبات تلخی بلای توست چو خار ترنگسین

ای عارف معارف و ای واصل اصول ای دست تو دراز و زمانه تو را برین
از دست تو ست خربزه در خانه ای نهان درنی در پی نی که تو جانی و من جنین
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
چون کوش تو نداشت بستند کردنش کوشش اگر بدی بکشیدش خوش طنین
فی جید با بست خدا جل من مسد زیر نداشت کوش به پیام مستبین
کوشی که نشود ز خدا کوش خربود از حق شو تو هر نفسی دعوت مبین
ای حلق تو بسته تقاضای حلق و فرج بی کوش چون کدو تو رسن بسته برو تین
حلقه به کوش شه شو و حلق از رسن بنخر مردم ز راه کوش شو دفر به و سمن
باقش بر نویسد آن شهریار لوح نقاش چین بگوید تو نقش با چین
نقاش چین بگفتم آن روح محض را آن خسرو یگانه تیریز شمس دین

می آیدم زرنک تو ای یاربوی آن برکنده ای به خشم دل از یار مهربان
 از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت پشم خم است و سینه کبودم چو آسمان
 زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
 از پرشتم ز خشم لب لعل بسته ای جان ماندم ز غصه این یادل و زبان
 لطف تو زردبان بده بر بام دولتی ای لطف و اگر فقه و بسکته زردبان
 این لاله ام به ذات خدانیت بهر جان ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
 یاد آرد لبر که ز من خواستی شبی نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
 جانابه حق آن شب کان زلف جعد را در گردنم در افکن و سرمست می کشان

تاجان باسعادت غلطان همی رود چوگان دوزلف و کومی دل و دشت لامکان
کرسی عدل نه توبه تبریز شمس دین تا عرش نور کیرد و حیران شود جهان

2048

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان مارا همی کشد به سوی خود کشان کشان
ای آنک می کشی تو کریان جان ما از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما ساقی باهشانی و آرام بی هشان
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی ساگرد چشم تو نظر بی کنه کشان
آب حیات نزل شهیدان عشق توست این تشنه کشگان راز آن نزل می چشان
دل را کره کشای نسیم وصال توست شاخ امید را به نسیمی همی فشان

خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود زان ساکنند زیر و زبر این معشایان
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان مقصود ناطقان همه اصغای خاشان

آتش در آب کشته نهان وقت جوش آب چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
در روح درسی چو کذشتی ز نقش ها وز چرخ بگذری چو کذشتی ز مه و شان
همیان چه می نمی به امانت به مفلسان پارچه می نمی توبه دندان کربشان
از نو چو میر کولان بستد کلاه و کفش خواهی تورو ستایی خواهی زاکدشان
دانش سلاح تو ست و سلاح از نشان مرد مردی چو نیست به که نباشد تورا نشان
دیگر مگو سخن که سخن ریک آب تو ست خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

2049

ای دم به دم مصور جان از دون تن نزدیکتر ز فکرت این نکته هابه من
ز آینده و گذشته چرایادمی کنم که لذت زمانی و هم قبله زمن
جان حقایقی و خیالات دلربا و آن نقش هابی مه که نگنجد در این دهن

2050

جانا بیار باده و نخم تمام کن عیش مرا خجسته چو دار السلام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب توست دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
همچون میج مایده از آسمان بیار از نان و شور با بشری را فطام کن
مشتی فسرده را به دم گرم بسکفان مشتگی که ای راشه با احتشام کن

این روی پرکره را خندان و شاد کن این عمر مستطع را عمری مدام کن
 ای شوق هر دماغ سرعاشقان بخار وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
 آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
 ما را وظیفه هست ز لطف تو صد هزار در مانده کشت دل که چه گوید کدام کن
 خاموش کن که دوست محیب است بی سوال نظاره کرم کن و ترک کلام کن

2051

می بینمت که عزم جفای کنی مکن عزم عتاب و فرقت مای کنی مکن
 در مرغزار غمیرت چون شیر حشمکین در خونم ای دو دیده چرامی کنی مکن
 بخت مرا چو گلک نگون می کنی مکن پشت مرا چو دال دو تاملی کنی مکن

ای تو تمام لطف خدا و عطای او خود را نکال و قهر خدای کنی مکن
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم پیوند کرده را چه جدای کنی مکن
آن بیدتی که شاه شده ست از رخ خورشید بازش به مات غم چه کدامی کنی مکن
آن بنده ای که بدر شد از پر تو رخت چون ماه نوز غصه دو تامل کنی مکن
گر کبر و مومن است چو کشته هوای تو ست بر کبر کشته توجّه غزای کنی مکن
بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش مانند طور توجّه صدای کنی مکن

2052

ای آنک از میان کران می کنی مکن با ما ز خشم روی کران می کنی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن

راضی شدمی که میش بخوبی زیان ما این از پی رضای کیان می کنی مکن
بر جای باده سرکه غم می دهی مده در جوی آب خون چه روان می کنی مکن
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم مرست را بهل چه کشان می کنی مکن
کوبی بیا که بر تو کنم صبر را شبان بر بره کرک راجه شبان می کنی مکن
در روز زامدی و به شب زامدان کشی امشب که آشتی است همان می کنی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر این دوست راجه دشمن آن می کنی مکن
کوبی که می مخورس اگر می دهی مخمور راجه خشک دهان می کنی مکن
کوبی چو تیر راست رواندر هوای پاپس تیر راست راجه کمان می کنی مکن

کوبی خموش کن تو خموشم نمی‌هلی هر موی راز عشق زبان می‌کنی مکن

2053

با عاشقان نشین و همه عاشقی کزین با آنک نیست عاشق یک دم مشوقین

ورز آنک یار پرده عزت فرو کشید آن را که پرده نیست بر روی او بین

آن روی بین که بر رخس آثار روی او است آن را نگر که دارد خورشید بر حسین

از بس که آفتاب دور رخ بر رخ نهاد شهادت می‌شود ز رخس ماه بر زمین

در طره هاش نسخه ایام نعبداست در چشم هاش غمزه ایام نستین

بی خون و بی رک است تش چون تن خیال بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین

از بس که در کنار همی کیردش بخار بگرفت بوی یار و را کرد بوی طین

صبحی است بی سپیدہ و شامی است بی خضاب ذاتی است بی جہات و حیاتی

است بی حنین

کی نور و ام خواہد خورشید از سپر کی بوی و ام خواہد گلبن زیاسمین
بی گفت شو چو ماہی و صافی چو آب بحر تاز و در خزینہ کوہر شوی امین
در کوش تو بگویم باہج کس مگو این جملہ کیست مہتر تبریز شمس دین

2054

بشیدہ ام کہ عزم سفر می کنی مکن مہر حریف و یار دگر می کنی مکن
تو در جہان غریبی غربت چہ می کنی قصد کہ ام خستہ جگر می کنی مکن
از ماد ز خویش بہ یگانگان مرو دزدیدہ سوی غیر نظر می کنی مکن

ای مه که چرخ زیر زبر از برای توست مارا خراب و زیر زبر می کنی مکن
چه وعده می دهی و چه سوگندی خوری سوگند و عشوه را تو سپری کنی مکن
کو عهد و کوشیقه که باینده کرده ای از عهد و قول خویش عبرتی کنی مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو از خط و وجود گذری کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر سگرستان تو از زهر اینیم آن زهر را حریف سگرمی کنی مکن
جانم چو کوره ای است پر آتش بست نکرد روی من از فراق چو زرمی کنی مکن
چون روی در کشی تو شود مهیه زغم قصد خوف قرص قمری کنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری چشم مرا به اشک چه ترمی کنی مکن
چون طاقت عقیده عشاق نیست پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن

حلوانمی دهی توبه رنجور ز احماتا رنجور خویش را تو بصرمی کنی مکن
چشم حرام خواره من دزد حسن تو ست ای جان سزای دزد بصرمی کنی مکن
سردکش ای رفیق که هنگام گفت نیست در بی سری عشق چه سرمی کنی مکن

2055

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر مست مرغ فلک از قفص عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند ز نیم ای کریم طفل تو زیر کلیم چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
باز رسید از است کار برون شد ز دست فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بوی خرابات ما هست شرابات ما از کف شاهشمان

جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک عالم خاکش منخوان مایه اکسیرنخوان
تو کمری مایان یا تو میان ما کمر کمری کر میان بی تو مبارک میان
گاه به دزدی در آکسیه دل را ببر گاه مراد ز کسیر گو که منم پاسبان
که بر با هم چون گرک بره درویش را که سگ بر من گمارهای کنان چون شبان
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس نادره ای در جهان اسب و وفا

در جهان

گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق گر چه نهان است یار هست سر

سر نهان

چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی هم بخوری فدا ما هم بیری ار مغان

هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست غافلشان کرده ای زان هوس بی

نشان

باز چون که کنی سلسله جنبانی شور بر آرد به کبر از بهت امتحان

کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان

کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست مهره دست تو نیست دست کرم

برفشان

سخن تراز کوه چیت چونک به تو بگریست زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر

زمان

خواجہ غلط کردہ ای در روش یار من صد چو تو ہم کم شود در من و در کار من
نودھر کردنی لایق شمشیر عشق خون سگان کی خورد ضعیفم خون خوار من
قلزم من کی کشد تخته ہر کشتی شورہ تو کی چرد ز ابر کھر بار من
سر بگردان چنین پوز مخبان چنان چون تو خری کی رسد در جوانبار من
خواجہ بہ خویش آیکی چشم کشاند کی کر چہ نہ بر پای تو ست اندک و بسیار من
گفت کہ عاشق چرامست شد و بی حیا بادہ حیا کی ہلد خاصہ ز خار من
قتہ کرگی شدہ ہم دخل و مکر او دام وی از وی کند قانص عیار من
بر سر بازار او کرک کہن کی خزند ہر طرفی یوسفی زندہ بہ بازار من
ہمچو تو جعدی کجا باغ ارم راسنرد بلبل جان ہم نیافت راہ بہ گلزار من
منفخر تیریزان شمس حق و دین بکو بلک صدای تو است این ہمہ گفتار من

یار شو یارین دل شو و دلدارین در پی سروروان چشمه و گلزارین
 برجه و کابل مباحش دره عیش و معاش پیشکشی کن قماش رونق تجارین
 جمله تجار ما اهل دل و انبیا همزه این کاروان خالق غفارین
 آمد محمود باز برد حجره ایاز عشق کزین عشق باز دولت بیارین
 خاک ایازم که او هست چو من عشق خو عشق شود عشق جو دلبر عیارین
 سنت نیکو است این چارق با پوستین قبله کنش بهر سگر باقی از ایثارین
 ساعت رنج و بلا چارق مین می شوی بی مرضی خویش را خسته و بیمارین
 چارق مانطفه دان خون رحم پوستین کوهر عقل و بصر از شه بیدارین

کوهر پیشین نه تا کندت میرده کهنه ده و نوسان دانه ده انبار مین
تا نگر می در زمین بیچ نیسی فلک یک دمه خود را مبین خلعت دیدار مین
این سخن در نثار هم به سخن ده سپار پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار مین

2058

بارخ چون مشعله برد ما کیست آن هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان نفخه صور است یا عیسی ثانی است آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر کاش تو مشعله زدنی خبر دی است آن
آتش نور ایسین زود در آ چون خلیل کر چه به شکل آتش است باده صافی است آن
یونس قدسی تویی در تن چون ماهی باز شکاف و بسین کاین تن ماهی است آن

دل‌تَن خویش را بر کُرومی نه پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن
 باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن
 دُشته تیزار خلیل بنهد بر گردنت رو بگردان که آن شیوه شاهی است آن
 حکم به هم در سگت هست قضا در خطر قنه حکم است این آفت قاضی است آن
 نفس تو امروز اگر وعده فردا دید بر دهنش زن از آنک مردک لانی است آن
 باده فروشد ولیک باده دید جمله باد خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
 مازستان نفس برف تن آورده ایم بهر تقاضای لطف نکهه کاجی است آن
 منخرت سبزیان شمس حق ای پیش تو طاق و طرب دو کون طفلی و بازی است آن

گفت بزم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گلزار کوفت مرابردمان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم حضرت چون من شمی و آنکه یاد فلان
دف منی هین مخور سیلی هرنا کسی نامی منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چو من کیفتاد چشم بدم دور باد شرم ندارد کسی یاد کند از کمان
بغد بود کوبه باغ یاد خرابه کند زاغ بود کوبه یاد کند از خزان
چنگ به من دزدی چنگ منی در کنار تار که در زخمه ام سست شود بگلستان
پشت جهان دیده ای روی جهان را بسین پشت به خود کن که تاروی نماید جهان
ای قمر زیر میخ خویش ندیدی دریغ چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بس که مراد ام شعر از دغلی بند کرد تا که زدستم سکار جست سوی گلستان
در پی دزدی بدم دزد کربانک کرد هشتم باز آدم گفتم و هین چیست آن

گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت دزد مراد داد آن دغل کز نشان

2060

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران ای رخ تو، همچو شمع خیزد آدر میان
نورده آن شمع را روح ده این جمع را از دوزخ، همچو شمع وز قح، همچو جان
سوی قح دست کن ما همه راست کن ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گیر از جهان روی تو واپس مکن جانب خود مان و مان
این سخن، همچو تیر راست کشش سوی گوش تا نکشی سوی گوش کی بجد از کمان
بس کن از اندیشه بس گو گو دت هر نفس گامی عجب آن را چه شده چه کنم کو فلان

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
 کر به بر اندر کشتی سیمبری چون تو کو بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
 بهر حال تو است بندره حوریان عکس رخ خوب توست خوبی هر مردوزن
 پرده خوبی توشقه زلف تو است ورنه برون تانفتی نور تو ای خوش دقن
 آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر دست و دلش در سگست باز ماندش دهن
 این قفص پر نگار پرده مرغ دل است دل تو بشا ختی از قفص دل سگن
 پرده بر انداخت دل از گل آدم چنانک سجده در آمد ملک گشت به دل مصمتن
 واسطه بر خاستی کر نفسی ترک عشق پیش نشستی به لطف کای چلیپا کیمن
 چشم شدی غیب بین کر نظر شمس دین منخرت سیر زیان بر تو شدی غمزه زن

سیرشد چشم و دل از نظر شاه من سیر شوهم تو نیز زین دل آگاه من
 مشک و عا سیر شد از جگر گرم من بیج بجز آب نیست لذت و درخواه من
 در سنگم کوزه را پاره کنم مشک را روی به دریا نم نیست جز این راه من
 چند شود تر زمین از مدد اشک من چند بسوزد فلک از تیش و آه من
 چند بگوید دلم و ای دلم و ای دل چند بگوید لبم راز شهنشاه من
 روسوی بحری کز او هر نفسی موج موج آمد و اندر بود خیمه و خرگاه من
 آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام یوسف حسن او قناد ناکه در چاه من
 ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد دود بر آمد ز دل سوخته شد گاه من

خرمن من کربوخت باک ندارم خوشم صد چومر بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هریت من گویم پایان رسید چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

2063

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان باغ خدایی در آ خار بده گل ستان
جامه تن را بکن جان برهنه بین جان برهنه خوش است تاجه کنی جامه دان
بین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ما قصه نی بی زبان نعره جان بی دمان
آمد امروز یار گفت سلام علیک چرخ وزمین را مجواز نفسش آن زمان

خسرو خوبان بخواست از صمان سر خراج خاست غریب از فلک وز سوی مه کالامان
لعل لب او که دور از لب و دندان تو خواند فسون های عشق خواهی بین این نشان
آمد غماز عشق گفت در این گوش من یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
گفت ترایم و یک هر که بگوید ز من شرح دهد از لیم ده بز نش بردمان
و آنک بگوید ز تو بردم او تو را و آنک بگوید ز من دور شد از هر دو ان

2064

باز فرور یخت عشق از در و دیوار من باز بریدند اشترکین دار من
باردگر شیر عشق پنجه خونین کشاد تشنه خون گشت باز این دل سگسار من

باز سرماه شد نوبت دیوانگی است آه که سودی نکرد دانش بسیار من

باردگر قننه زاد حمزه دیگر فتاد خواب مرا بست باز دلبریدار من

صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد کار مرا بار برد تا چه شود کار من

سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست آنک مسلسل شود طره دلدار من

خنزرد کربار خنیز خنیز که شد رتخیزر مایه صدر رتخیزر شور و کربار من

کر ز خزان گلستان چون دل عاشق سوخت نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من

باغ جهان سوخته باغ دل افروخته سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من

نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

پیر خرابات هین از بهت سگر این رو کرمی نه خرقة و دستار من

خرقه و دستار چیست این نه زدون، همی است جان و جهان جرعه ای است از شه نمار

من

داد سخن داد می سوسن آزادی لیک ز غمیرت گرفت دل ره گفتار من
سگر که آن ماه راهر طرفی مشتری است نیست زدلال گفت رونق بازار من
عبدہ قال نیست حاجت دلالت نیست جعفر طرار نیست جعفر طیار من

2065

باز در آمد ز راه قنبره بر انگیز من باز کمر بست سخت یار به استیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت می شکند دیک من کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود هیچ نکلنج فلک درد و دهلنیز من

راه فتح را گرفت غیرت و کفش مرو جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
 سر کن ای بوالفضول ای زکشاکش ملول جاذبه خیزان او منگرد خیز من
 منت او را که او منت و شکر آفرید کز کف کفران گذشت مرکب شید ریز من
 رست رحم از عبس کاسه زنگ عدس آخر کاری بگرداشک غم آمیز من
 اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها چیست اگر زیر کی لاغ دلاویز من
 ای خضر راستین کوه دریاست این از تو در این آستین همچو فراویز من
 چونک مرایار خواند دست سوی من نشاند تیز فرس پیش راند خاطر سر تیز من
 چند نهان می کنم شمس حق معنم خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من باز مر یاد کرد جان و دل و دین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد لیلی و مجنون من و یسه و راین من
در حسد افتاده ایم دل به جناداده ایم جنگ که می افکنند یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا تازه کند دم به دم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم میارید بیج در کشش بهم که از پی آمین من
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان آه که می نشود یارب و آمین من
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش این بده ست از ازل یاسه پیشین من
کار من آن کت ز نم کار تو افغان گری عید منم طبل تو سخره تکوین من
بنده این زاریم عاشق بیاریم کونرو و آن زمان از سر بالین من

راست رود سوی شه جان و دلم به چرخ کر چه کند کز روی طبع چو فرزین من
دگذر از تنگ من ای من من ننگ من دیده شدی آن من کرنیدی این من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو نقد عجب می بردوزد ز خربین من

2067

ای هوس عشق تو کرده جهان راز بون خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
می درومی دوز تو می برومی سوز تو خون کن و می شوی تو خون دلم راه خون
چونک ز تو خاسته ست هر کز تو راست است لیک بتا راست کونست مقام جنون
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار آمد و من در خار یارب چون بود چون
خواست که پروا کند روی به صحرای کند باز مرا می فریفت از سخن پرفسون

گفتم والله که فی‌ال‌بیچ مساز این بنا کر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی چون بر ما آمدی نیست رهایی کمون

2068

باز گشتند خلق سلسله یا مسلمین باز در افکند عشق غلغله یا مسلمین
دشمن جان های ماست دوستی دوستان مادر قننه شده ست حامله یا مسلمین
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز قننه آدم شده ست سنبله یا مسلمین
لاف زشه می زند سکه زمه می زند بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما از رخ ما بر فروخت مشعل یا مسلمین
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی جوش بر آرد چومی در چله یا مسلمین

عشق چو آمد پدید عقل گریبان دید از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بدگمری کوز جهل تاج شهان را باند بردم گاوان شود ز نخله یا مسلمین
نال ز بجز زوال خاست ز ذوق وصال دانک بسی سگرهاست در گله یا مسلمین

2069

میش مکن بهمنان خانه در آ بهمنین ای ز تو روشن شده صحن و سرا بهمنین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای خشم چرا کرده ای چیست چرا بهمنین
حلقه در آ روی باز بر همه خوبان بتاز سجده کنم در نماز روی تو را بهمنین
ای صنم خوش سخن حلقه در آ رقص کن عشق نکردد کهن حق خدا بهمنین
هر که در این روزگار دارد او کار بار بنده شده ست و سگار یار مرا بهمنین

2070

یا تو ترش کرده رویه ده سگران تنگ سگر می کشد تا بنهد در میان
سگر که فروشان هلا سگر که بریزید زود تا که عمل پر کند آن شه سگر لبان
سگر که نه ساله را بهر خدار ابریز چونک بریزی بیاتاد همت من نشان
طوطی جان تو را سگر که نوکی دهد بلبل مست تو را شرط بود گلستان

2071

هر چه کنی تو کرده من دان هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو این دو بگفتم باقی می دان

کر به جهان آن کنج بودی بهره بودی خانه ویران
کنج طلب کن ای پدر من دست بجنابان دست بجنابان
بوی خوش اور بهر باشد تا گل وریحان تا گل وریحان
ذره به ذره مشریندت کوهر خود را بین مده ارزان
موش در آید کر به در آید کر بکشایی تو سرانبان
عشق چو باشد کم نشود جان دور مباد اسایه جانان
باقی این را هم تو بگویی ای مده مده روزهره تلبان

2072

جفای تلخ تو کوهر کند مرا ای جان که بحر تلخ بود جای کوهر و مرجان

وفای توست کی بگردیکر خوش خوار که چارجوی بهشت است از تکش جوشان

منم سکندر این دم به مجمع البحرین که تارمانم جان راز علت و بحران

که تا بندم سدی عظیم بریا جوج که تارمند خلایق ز حمله ایشان

از آنک ایشان مبرحراد آسامند که بیچ آب مانند تا نشان به جهان

از آنک آتشی اندوز غمخوردوزخ عدو لطف جنان و حجاب نور جنان

زهر شمار برونند از آنک از قمرند که قمر و صف حق است و ندارد آن پایان

برهنه اندو همه ستر پوششان گوش است نه ستر پوش دلان که دیدن است عیان

حاف گوش چیستش فراش گوش راست به شب نتیجه یا جوج را یقین می دان

حاف و فرش مقلد چون علم تقلید است یقین به معنی یا جوجی است فی انسان

از آنک دل مثل روزن است کاندروی ز شمس نورفشان است و ذره دست

افشان

هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان

چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد به نسبت دگری یا پسرو یا اخوان

چون نام های خدا در عدد به نسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی مارجان

بساکساکه به نسبت به تو که معتقدی فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان

چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف به نسبت دگری حال سر تو پنهان

2073

دلا تو شهد منم در دهان رنجوران حدیث چشم مگوب با جماعت کوران

اگر چه از رک کردن به بنده نزدیک است خدای دور بود از بر خدا دوران

درون خویش سپرد از تابرون آیند ز پرده با به تجلی چو ماه مستوران

اگر چه کم شوی از خویش و از جهان این جا برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران

وگر چو ز ز فراقی کجاست داغ فراق چنین فسرده بود سکه های مبحوران

چونست عشق تو را بندگی به جامی آر که حق فرو نهد مرده های مزدوران

بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است کجاست دخل سلیمان و مکسب موران

لباس فکرت و اندیشه با برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی که مشک بار دتا و اری ز کافوران

مکن مکن که روانیست بی‌کنه کشتن مرو مرو که چراغی و دیده روشن
 چو برکشادی از لطف خویشتن سرخم دماغ ما ز خار تو است آبتن
 بند آن سرخم را چو کیسه مدخل که خانه کرد دتاری به بستن روزن
 چو آدمی به غم آماج تیر ماند نذار او جز مستی و پنخودی جوشن
 دو دست عشق مثال دو دست داوود است که همچو موم همی گردد از کفش آهن
 حدیث عشق هم از عشقتا باید جست که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
 دلادو دست بر آور سبک به کردن عشق اگر چه دارد او خون خلق در کردن
 ز خونها بشترسد که کنج ما دارد که مرده زنده شود زان و وارید ز کفن
 گرفت خواب گریبان تو سپر سوی غیب بکه ز غیب بیانی کشان کشان دامن

که تا تمام غزل را بگویمت فردا که گل نگاه بینند مردم از گلشن

2075

تویی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن تویی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی و آنکهان بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز توست یک قطره قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن
تو راست حکم که کوپی به کور چشم کشا سخن تو بخشی و کوپی که گفت آن الکن
بساختی ز هوس صد هزار مفاطیس که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهمن
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهمن خویش مرا چه کار که من جان روشم یاتن
تو باده ای تو خاری تو دشمنی و تو دوست هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین به حقی و منفر تبریز بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

2076

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
بهانه ما بمیندیش و عذر را بگذار مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و توستاقی بده شراب و دغل های سابقانه مکن
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند نظر به روزن و دهلنیز و آستانه مکن
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر بجز به کوی خرابات آستانه مکن
ببین که عالم دام است و آرزودانه به دام او مشتاب و هوای دانه مکن
زد دام او چو گذشته قدم نه بر چرخ به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن

به آفتاب و به مهتاب التفات مکن یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار توبی او چو کاسه بر سر آب مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب را بمپوش مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کارستان همین باشد بکوبه شعله آتش هلا زمانه مکن
بکوبه هرچ بسوزی بسوز جز به فراق روان باشد و این یک ستم روانه مکن

2077

به من نگر به دور خسار زعفرانی من به کوزه کوزه علامات آن جهانی من
به جان سیر قدیمی که در نهاد من است که باد خاک قدم هاش این جوانی من

تو چشم تیز کن آخر به چشم من بگر
مزد این دل خود را ز دستانی من
بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسد
سگر کس اد شد از قند خوش زبانی من
به گوش ما برسد حرف های ظاهر من
به بیچ کس نرسد نعره های جانی من
بس آتشی که فرود از این نفس به جهان
بسی تا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس منفر تیر تا چه دیدم
که بی قرار شد ستند این معانی من

2078

چهار روز بودم به پیش تو مهمان
سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
به حق این سه و آن چار و ترش نکنی
که تا نیست این دل به صد هزار گمان
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
که سخت این ترشی کند می کند دندان

که جمله ترشی بامدان کوار شود که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
کشای آن لب خندان که آن کوارش ماست که تعیه ست دو صد گلشگر در آن احسان
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو که می دهدد و فند هردمش رحمان
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
مگر به روز قیامت نهان شود رویت و کر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جانان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی در آبه باغ جمالت درخت با نیشان
به روز جمعه چو خواهی که عید با بیند بر آبی بر سر نبر صفات خود بر خوان
غلط شدم که تو کبر بر روی به نبر بر پری بر آرد نبر چو دل شود پران
مرا به فند و سگرهای خویش همان کن علف میا و پشیم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان

غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود که اهل مصر رهمیده بند از غم نان

خمش کنم که در بار یاری خواهد که در روم به سخن او برون جہدز میان

غلط که او چو نخواهد که از خرم فلند حذر چه سود کند یا گرفتن پالان

مگر همو بنماید ره حذر کردن همو بدوزد انبان همو درد انبان

مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر عتاب و صلح کنم کرم با فلان و فلان

خمش که تا نزد بر چنین حدیث هوا از آنک باد هو انست محرم ایشان

2079

مقام نازنداری برو تو ناز مکن چو مسوہ نخه تنگشت از درخت ناز مکن

به پیش قبله حق به محبت میانشین ناز خود را از خویش بی ناز مکن

گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش ز کرم و سردیندیش و احتراز مکن
چو بیج خصم نماند برو به بزم نشین سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
چو صاف صاف برآمد ز کوره تقده تو مده به کوره هر کور دل که از مکن
جمال خود ز اسیران عشق بیج مپوش چو باغ لطف خدای تو در فراز مکن

2080

چهار شعر بگفتم بگفتی بی به از این بلی و لیک بده اولاً شراب کزین
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی بگو بگیری و در آسام خمس با خمسین
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان نمای چهره شعریت و شعر تازه بسین
خمار شعر نکویم خار من بسکن بدان می که نکلند در آسمان و زمین

ستیزه روی مرالطف و دلبری تو کرد و گرنه سخت ادبناک بودم و مسکین
 هزار ساله ادب را به یک قبح سری خار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
 ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون هزار و سیصد هزار کون را این
 و گرنه سایه نمودی جمال و حدت تو در این جهان نه قران، هست آمدی نه قرین
 تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تو ست کهی رود به شمال و کهی دود به یمین
 کهی محیط جهان و کهی به کل فانی به دست تو ست مسخر چو مهره تکوین
 جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیمان جبین بجز تویی چین چو سفره ما پر چین
 سکون حسن عیتر که بی قراری ما و باز از این دو عیتر چو سر کنی ز کمین

نعیم تونه از آن است که سیر کرد جان مرابه خوان تو باید هزار حلق و دمان
بیا که آب حیاتی و بنده مستقی بنده راست ملائت نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی میان بحر را کی دید میان
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
بیا که تویی آفتاب و من ذره به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زمان

2082

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن چه چشم داری ای چشم ماه تو روشن
پی رضای تو آدم کریست سیصد سال که تاز خنده و صلش کشاده گشت دهن
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان جزای گریه ابراست خنده های چمن

اگر نه از نسب آدمی برو مگری که نیست از سی زنگ راجا و حزن
چو خود سپید زیده ست رویه شاد است چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی که تازی است نه پالانی است و نی کودن
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی نشسته ای شه میجا و پهلوان ز من
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر که هست در صف میجاش کرو فرو وطن
چو شاه دست به پشت و سرش فرو مالد که ای کزیده سر آخر تویی محض من
شوند آن همه تیرش چو خوب های نبات همه حلاوت و لذت همه عطا و من
خبر نذار د پالانی از این لذت سپر سلامت و محروم و بی بها و من
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه سنگن

اگر سزای لب تو نبود گفته من بر آرسنگ کران و دهان من بسکن
 چو طفل سیه کویده مادر مشفق پی ادب لب او را فرورد سوزن
 دو صد دهان و جهان از برای عزبت بسوز و پاره کن و بردان و برهم زن
 چو تیشه ای دو دستخ بر لب دریا نه موج تیغ بر آرد سیردش کردن
 غلام سوختم ایراکه دید گلشن تو ز شرم ز کس توده زبانش شد الکن
 ولیک من چو دم چون زنی تو کف بر من نغان کنم که رحم را بلوب چون هاون
 مراد دست منه تا سماع کرم بود بکش تو دامن خود از جهان تر دامن
 بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
 اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است دو چشم باز نکرد دگر به پیراهن

اگر چه شعله آفتاب جان اصل است بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن
خمش که کرد هم مرده شوی بر بند ز کور من شنوی این نوایس مردن

2084

بیایا که ز بھرت نہ عقل ماندن دین قرار و صبر بر فتنہ ست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس کہ آن بہ شرح نکلند بیابہ چشم بین
چونان پختہ ز تاب تو سرخ رو بودم چونان ریزہ کنونم ز خاک رہ بر چین
چو آینه ز حالت خیال چین بودم کنون تو چہرہ من زرد بین و چین بر چین
مثال آہم در جوی کثروان چپ و راست فراق از چپ و از راستم کشادہ کمین
بہ روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم ز روی تو کہ نکلند در آسمان و زمین

سحر زد و نوشتیم نامه پیش صبا که از برای خدایه سوی سفر بکنین
اگر سر توبه گل در بود مشوی بیا و کر به خار رسد پاه کنش نشین
بیا و خلاصم ده از بیا و برو بیا چنانک رمد جانم از چنان و چنین
پیام کردم گامی تو بسمبر عشاق بگو برای خدایه رسول امین
که غرق آجم و آتش ز موج دیده و دل مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
نشست نقش دعایم به عالم کردون کجاست کوش نازمی که بشود آمین
هزار آینه و صد هزار صورت را دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

2085

به صلاح آمد آن ترک تند عریده کن گرفت دست مرا گفت تکریمی یر لغسن

سوال کردم از چرخ و گردش کثراو کزید لب که رہا کن حدیث بی سرو بن
 بگفتمش کہ حرامی کند چنین گردش بگفت ہمیرم تر نیست بی صداع دتن
 بگفتمش خبر نوشنیده ای او گفت حدیث نوزود در سگاف گوش کہن
 بلند ہمتی و چشم تنگ ترک مرا اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
 نہ چشم تنگ خسیم و لیک رہ تنگ است ز نرکسان دو چشمم بہ سوی اورہ کن

2086

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان در پی تو ہمچو تیر در کف تو چون کمان
 تو مراد ستورده تا بگویم حال ده کہ چہ ازرق پوش شدیخ ما چون آسمان
 برکش این پردہ را تازہ کن پر مردہ را تا رود خاک بہ خاک تا روان کرد دروان

من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
که اسیر چار و پنج که میان کنج و رنج سود من بی روی تو بد زبان اندر زبان
ور تو ای استاسرا متهم داری مرا روی زرد و چشم ترمی دهد از دل نشان
رحم را سیلاب بردیا نگو کاری ببرد ای زده تیر خنای کمان کرده نهان
ای همه کردی ولی بر نکشت از تو دلی ای جفا و جور توبه ز لطف دیگران
باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام ای سبک روح جهان درده آن رطل کران
و اخرم یک بارگی از غم و پچارگی سیرم از غمخواری منت غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم پر بر آرم در عدم بر برم در لامکان
جان بر جانان رود کوش و هو شوم نشود بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان
همچو زده مرمر ارقص باره کرده ای پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان

اسی عجب گویم دگر باقیات این خبر فی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
 اقلونی یا ثقات ان فی قتل حیات و اخیات فی المات فی صیبات احسان
 قدم انار بنامن سقام طبا قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
 اچلدر کزلری خوش نسا اول قشلی الدر ریز سواری کدر اول الپ ارسلان
 نور کم فی ناظری حکم فی خاطر ی ان ربی ناصر ی رب زد هذا القرآن
 دب طیف فی احسان نعم ماش قد مشا قد سانا ما یثانی کاس کابحان
 ارفضوا هذا الفراق واکرموا بالاعتناق وارغبوا فی الاتفاق وافتحوا باب الحنان
 وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود عشرت و شرب مرامی نباید شدنمان
 از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت ورنه من سر سبز چون می روم مست و

جوان

چون سنان است این غزل در دل و جان دغل بیشتر شد عیب نیست این درازی

در سنان

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن شمس تسریزی تویی هم شه و هم ترجمان

2087

بگویم مثالی از این عشق سوزان کی آتشی در نهادم فروزان
اگر می‌بنالم و گرمی‌نالم به کار است آتش به شب‌ها و روزان
همه عقل‌ها خرقه‌دوزند لیکن جگرهای عشاق شد خرقه‌سوزان

2088

ببردی دلم را بادی به زاخان کرفتم کروگان خیالت به تاوان
در آبی در آیم بکسری بکسیرم بکویی بکویم علامات مسان
نشاید نشاید ستم کرد با من برای کریبان دیدن ز دلمان
بیاور بیاور شرابی که کفتی مگو که نکفتم مرغان مرغان
شرابی شرابی که دل جمع کردد چو دل جمع کردد شود تن پریشان
نخواهم نخواهم شرابی بهایی از آن بحر بکشا شراب فراوان
ز توباده دادن ز من سجده کردن ز من سگر کردن ز تو کوهر افشان
چنانم کن ای جان که سگرم نماند و طیفه بفراد و چندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه بهاری بر آور از این برک ریزان
خرابم کن ای جان که از شهرویران خرابی بخوید نه دیوان نه سلطان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

2089

تنت زین جهان است و دل زان جهان هوایار این و خدایار آن

دل تو غریب و غم او غریب نیند از زمین و نه از آسمان

اگر یار جانی و یار خرد رسیدی بیار و بسردی تو جان

و گریار جسمی و یار هو اتو با این دو ماندی در این خاکدان

مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان

که یک جذب حق به ز صد کوشش است نشان ما چه باشد بر بی نشان

نشان چون کف و بی نشان بگردان نشان چون بیان بی نشان چون عیان

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود برود ز کردون ره گمگشان
خمش کن خمش کن که درخامشی است هزاران زبان و هزاران بیان

2090

به پیش آرزو غرق گلگون من ندانم که باده ست یا خون من
نجاتی است جان راز غرقاب غم چو کشتی نوحی به چرخون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل رساند به اصل و به عربون من
در اجزای من خوش در آینه تخته به خویشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی که جمعند هر دو به قانون من
چو نایم بسود چو دم زند چه خوش چنگ در زده قانون من

بروباتی از ساقی من بجوی کز او یافت شیرینی افنون من

2091

ای هفت دریا کوهر عطا کن وین مس بار پر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سروستان تا کی زدستان آخروفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا این در دمارا جانادوا کن
ای خشم کرده دیدار برده این با جزار ایک دم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذہب ای ماه و گوکب در ظلمت شب چون مه سخا کن
در قدیمی رنج ستمی کردی ستمی از ما جدا کن

کرد نعیم در زروسیم بی تویتیم درمان ماکن
من لب بستم در غم نشتم بکشای دستم قصد تاکن

2092

آن دلبر من آید بر من زنده شد از او بام و در من
گفتم قتی امشب تو مرا ای قننه من شور و شرم من
گفتا بروم کاری است مهم در شهر مرا جان و سر من
گفتم به خدا که تو بروی امشب نرید این پیکر من
آخر توشی رحمی نکنی بر رنگ و رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو بر نوحه و این چشم تر من

بفشاند گل گلزار رخت بر اشک خوش چون کوشن
کفتا چه کنم چون ریخت قضا خون همه را در ساغر من
مویخیم و جز خون نبود در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا تا در رود در محرم من
کفتم چو تو را قصد است به جان جز خون نبود نقل و خور من
توسرو و کلی من سایه تو من کشته تو تو حیدر من
کفتا نشود قربانی من جز نادره ای ای چاکر من
جر جیس رسد کوهر نفسی نوکشته شود در کشور من
اسحاق نبی باید که بود قربان شده بر خاک در من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون زنده کنمت در محشر من

هان تانطی در پنجه من هان تانرمی از خنجر من
بامرک مکن توروی ترش تا سگر کند از تو بر من
می خند چو گل چون بر کندت تا به سر شدت در سگر من
اسحاق تویی من والد تو کی بسکنمت ای کوهر من
عشق است پدر عاشق رمه را زاینده از او کروفر من
این گفت و بشد چون باد صبا شد اشک روان از منظر من
گفتم چه شود که لطف کنی آهسته روی ای سرور من
اشاب مکن آهسته ترک ای جان و جهان ای صدر من
کس بیچ ندید اشاب مرا این است تک کا هلتر من
این چرخ فلک که جمد کند هرگز نرسد در معبر من

کفتاکه خمش کاین خنک فلک لنگانه رود در محضر من

خامش که اگر خامش نکنی در بیشه قدا این آذر من

باقیش مگو تا روز دگر تا دل سپرد از مصدر من

2093

تازه شد از اوباغ و بر من شاخ گل من نیلوفر من

کشته است روان در جوی وفا آب حیوان از کوشتر من

ای روی خوشت دین و دل من ای بوی خوشت پیغامبر من

هر لحظه مراد پیش رخت آینه کند آهنگر من

من خنک لبم من چشم ترم این است مها خشک و تر من

آن کس که منم خاک در او می کوبد او بام و در من
آن کس که منم پاسته او می کرد او کرد سر من
باده نخورم و رز آنک نخورم او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کردی آن دایه جان آن مادر من
از من دو جهان صدر بر نخورد چون آید او اندر بر من
دردار فلک قلعه بدید چون کرد او سر لشکر من
بر بند دهن غماز مشو غماز بس است آن کوهر من

2094

یک قوسره پردارم ز سخن جان می شنود تو گوش مکن

دربند خودی زین سیرشدی کیری سر خودای بی سرو بن

چون مستعان جملہ بروند کویم غم نو بایار کہن

کی سیر شود ماہی ز تری یا تشہ حق از علم لدن

گر سیر شدن این مستعان جان می شود از قرط اذن

2095

با من صنادل یک دلہ کن کر سر نہم آنگہ گلہ کن

مجنون شدہ ام از بہر خدا زان زلف خوشت یک سلسلہ کن

سی پارہ بہ کف در چلہ شدی سی پارہ منم ترک چلہ کن

مجبول مرو با غول مرو ز نہار سفر با قافلہ کن

ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مرا پر مشعلہ کن
ای زہرہ و مہ زان شعلہ رو دو چشم مرا دو مشعلہ کن
ای موسی جان شبان شدہ ای بر طور برو ترک گلہ کن
نعلین زدو پایرون کن و رو در دست طوی پا آبلہ کن
تکبہ کہ توحق شدہ عصا انداز عصا و آن را بلہ کن
فرعون ہوا چون شد حیوان در کردن او روز نکلہ کن

2096

کر تنک بدی این سینہ من روشن نشدی آئینہ من
ای خار کلی از روضہ من دوزخ تیشی از کینہ من

خورشید جهان دارد اثری از کروفرودشینه من
آن کوه احد پشمین شده ست از رشک من و پشمینه من
چون جوز کهن اسگه شوی کر نوش کنی لوزینه من
از بهر دل این شیشه دلان باشد بر که در چینه من
از بهر چنین جمعیت جان هر روز بود آدینه من
تا تازه شود پرمرده من تا مرد شود عنینه من

2097

چون دل جانا نشین. نشین چون جان بی جا. نشین. نشین
بلکا دکام کن یغا ای خوش سیما. نشین. نشین

عمری کشتی، همچون کشتی اندر دریا، نشین، نشین

افلاطونی جالینوسی بسکن صفر، نشین، نشین

چون می چون می تلخی تاکی، همچون حلوا، نشین، نشین

خونم خوردی تاکی کردی یک دم بازا، نشین، نشین

تاکی لالا سوزد مارا بی او تنها، نشین، نشین

همچون میزان کشتی لرزان، همچون جوزا، نشین، نشین

دفعم جویی فردا کویی پیش از فردا، نشین، نشین

همچون کوشرفانی خوشتر بی هر سودا، نشین، نشین

یار نغمم اندر مغرم، همچون صها، نشین، نشین

هان ای مه روبرو بر کو ای جان افزا، نشین، نشین

شب محنت که بد طیب و توانکار یاد کن که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
 چو فتادی به چاه و گو که بنشیند جان نوبه سوی او بیامر و مکن انکار یاد کن
 مکن اندک نبود آن به خدایک نبود آن نه به خویش آمی اندکی و تو بسیار یاد کن
 توبه هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
 چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او چو دیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
 تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او و راز آن روز اینی تو ز اغیار یاد کن
 چه پاس اردو نان دهد به طیبی که جان دهد چو نرارد که امی طیب زیما یاد کن
 چو طیبیت نمود خرد دل تو آن زمان بمر پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن

مکن ارچه شدی چنین چو خزان دانه در زمین ز بهارم حسام دین وز گلزار یاد کن
اگر ت کار چون زراست نه کرو پیش گازراست گرت امسال کوهر است نه تو از بار
یاد کن

چو دیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل نه که ز بهار او است بس هله ز بهار یاد کن

2099

چند نظاره جهان کردن آب رازیر که نهان کردن
رنج کوید که کنج آوردم رنج را بید امتحان کردن
آنک از شیر خون روان کرده ست شیر داند ز خون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاک خاک را داند آسمان کردن

بعد از این شوه در کیرم چند یگار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب این به آهستگی توان کردن
این کران زخمه ای است تو انیم رقص بر پرده کران کردن
یک دو ابریشک فرو تر کیر تا تو انیم فهم آن کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشد نتوان کوه را کشان کردن
تا نینند جان جان ما را کی توان سهل ترک جان کردن
بنمای ستاره کاند ریک نتوان راه بی نشان کردن

2100

چند بوسه و طیفه تعیین کن به سگر خنده ایم شیرین کن

آن دلت را خدای نرم کناد این دعای خوش است آمین کن
مگر این را به خواب خواهیم دید من بخم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق بست روفسون مسیح آمین کن
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد بین براق وصال رازین کن
حسن داری وفاست لایق حسن رابا و فاکامین کن
چون بمیرد رحم خواهی کرد آنچه آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از روج داروی اشتران گر کین کن
تابه کعبه وصال تو برسند چاره آب و زاده و خربین کن
ای دو چشم جهان به تو روشن این جهان را تو آن جهان مین کن
از تجلی آفتاب رخت چشم و دل را چو طور سینین کن

بس کنم شد ز حد کس تاخی من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق آنچه آن لایق است تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام کوشمال هلال و پروین کن

2101

سیر کستم ز نازهای خسان کم ز نم من چو روغن به لسان
بعد از این شهدر انهان دارم تانیقند اندر او کسان
خویش را بعد از این چنان دزدم که نیاند مر مرا عسان
هر زمان جانب دگر تازم بی رفیقان و صاحبان و کسان
ای خدا در تو چون گریخته ام این چنین قوم را به من مرسان

چیست با عشق آشنا بودن بجز از کام دل جدا بودن
 خون شدن خون خود فرو خوردن با سگان بر در وفا بودن
 او فدایی است بیچ فرقی نیست پیش او مرگ و نقل یا بودن
 رو مسلمان سپر سلامت باش جدمی کن به پارسا بودن
 کاین شهیدان ز مرگ نسکینند عاشقانند بر فنا بودن
 از بلا و قضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن
 ششمی کیرو روز عاشورا تونسانی به کربلا بودن

کر چه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن
 آن نباشد مرا چو در عشقت حکرم من به خویش در دیدن
 به خدا و به پامی ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن
 دیده کی از رخ تو بر کردد به که آید به وقت گردیدن
 در چنین دولت و چنین میدان ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
 عاشقان تو را مسلم شد بر همه مرگ با بخندیدن
 فرع های درخت لرزانند اصل را نیست خوف لرزیدن
 باغبانان عشق را باشد از دل خویش میوه برچیدن
 جان عاشق نواله های پیچ در مکافات رنج پیمیدن

زهد و دانش بوزرای خواجه توان عشق را بوزیدن
پیش از این گفت شمس تبریزی لیک گو کوش بهر نشین

2104

شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده سگولیان
میند مریح که بزم است و عیش خجرو شمشیر کند در میان
ماه فشانند پر خود چون خروس پیش و پس اختر چون مالکیان
دیده غازد و زرد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان
خفته گروهی و گروهی به صید تا کی کند سود و کی دارد زیان
پنج و شش است امشب مهره قمار سست میسکن لب چون ناشیان

جام بقا کيرو بهل جام خواب پرده بود خواب و حجاب عيان
ساقی باقی است خوش و عاشقان خاک سیه بر سر این باقیان
زهر از آن دست کریمش بنوش تا که شوی مهتر حلوانیان
عشق چو مغز است جهان بمجو پوست عشق چو حلوا و جهان چون تیان
خلق من از لذت حلوا سوخت تا نکندم حلیه حلوانیان

2105

ساقی من خیزد بی گفت من آرد آن باده وافر من
حاجت نبود که بگویم یار بشود آواز دلم بی دهن
هست تقاضا کر او لطف او و آن کرم بی حد و خلق حسن

ماه بر آید تو کمویش بر آبر تو زند نور کمویش بزین
ای به که بزم بهین عیش و نوش وی به که رزم مهین صف شکن
از پی هر کمره نیکو دلیل وز پی محبوس چه ای خوش رسن
عالم همچون شب و تو همچو ماه تو مثل شمعی و جان ها لکن
جان مثل ذره بود بی قرار با تو شود ساکن نعم السکن

2106

مست رسید آن بت بی باک من دردکش و دخنوش و چالاک من
گفت به من بگر و دلشاد شو بیچ به خود مسگر غمناک من
ز آب و گل این دیده تو پر گل است پاک کنش در نظر پاک من

دست بزدر خرقه من چاک کرد کفت مزن بخیه بر این چاک من
روی چو بر خاک نهادم بکفت پاک مکن روی خود از خاک من
ای منت آورده منت می برم ز آنک منم شیرو تو شیشاک من
نفت زدم در توومی سوز خوش لیک سیه می نکلند زاک من

2107

جان منی جان منی جان من آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق سودای من قدم منی لایق دندان من

نور منی باش در این چشم من چشم من و چشمه حیوان من

گل چو تور ایدیه سوسن بکفت سرو من آیدیه گلستان من

از دو پرکنده تو چونی بگو زلف تو حال پریشان من
ای رسن زلف تو مانند من چاه ز خندان تو زندان من
دست نشان مست کجای روی پیش من آای گل خندان من

2108

می نروم بیچ از این خانه من در تک این خانه گرفتم وطن
خانه یار من و دارالقرار کفر بود نیت بیرون شدن
سر نهم آن جا که سرم مست شد کوش نهم سوی تن تهن
نکته تلو بیچ به راهم مکن راه من این است تو راهم مزن
خانه لیلی است و مجنون منم جان من این جاست برو جان مکن

هرکی در این خانه درآید و را بمحوش بازماند دهن
خزینند آن در اما چه سود قارع در کشت دو صد در سنگن
ای خاک آن را که سرش گرم شد ز آتش روی چو تو شیرین دقن
آن رخ چون ماه به برقع مپوش ای رخ تو حسرت هر مردوزن
این در رحمت که کشادی بند ای در تو قبله هر ممتحن
شمع تویی شاهد تو باد تو هم تو سهیلی و عشیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید حلقه به گوش تو ام و مرتهن
می نرمد شیر من از آتشت می نرمد پیل من از گر کردن
توکل و من خار که پیوسته ایم بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو ماه به تو روشم جان شبی دل ز شرم بر مکن

شمع تو پروانه جانم بسوخت سرپی شکرانه نهم بر لکن
جان من و جان تو هر دو یکی است کشته یکی جان پنهان در دوتن
جان من و تو چو یکی آفتاب روشن از او کشته هزار انجمن
وقت حضور تو دو تا کشت جان رسته شد از تفرقه خویشتن
تن زدم از غمیرت و خامش شدم مطرب عشاق بکو تن مزین
خطه سبز و رخ شمس دین ماهی جان راست چو بحر عدن

2109

ای تو پناه همه روز محن باز سپردم به تو من خویشتن
قلزم مهری که کنارش نیست قطره آن الفت مرد است و زن

شیرده شیربه اطفال خویش شاه بگوید به کدایمسن
بلک شود آتش دایه خلیل سرمه یعقوب شود پیرمن
نور بدو شد بصرا از آفتاب آب بنوشد ز شرمی یا سمن
بلک کشد از بت سنگین غذا با همه کفرش به عبادت شمن
قهر کند دایگی از لطف تو زهر دهد دایه چو آری توفن
کردد ابریشم بر کرم کور حله شود بر تن مومن کفن
بس کن از این شرح و خمش کن که تا بلبل جان خطبه کند بر فتن

2110

بانک برآمد ز خرابات من چرخ دو تا شد ز مناجات من

عاقبت الامر ظفر در رسید یار در آمد به مراعات من
یار ب یارب که چه سان می کند دلبری کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا غفلت و انکار و جنایات من
قصر دزدی تقصیر من زلزله دزدی زلات من
جوش نهد در دل دریا و کوه از تیش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق سوخته بودی ز خیالات من
در سه جان زندگی زلزله طفل و علم نعره و هیات من
دراغی چرخ زدی شعله ها نیم شبان آتش میقات من

بانگ برآمد ز خرابات من یار در آمد به مراعات من

تا که بیدم مه بی حد او رفت ز حد ذوق مناجات من

موسی جانم به که طور رفت آمد هنگام ملاقات من

طور ندا کرد که آن خسته کیست گام سر مست به میقات من

این نفس روشن چون برق چیست پر شده تا سقف سماوات من

این دل آن عاشق مستان ماست رسته ز بهران وز آفات من

آمده با سوز و هزاران نیاز بر طمع لطف و مکافات من

پیشتر آ پیشتر آ و بسین خلعت و تشریف و مکافات من

نفسی شدی در طلب وصل من عمر ابد گیر ز اثبات من

از خم توحید بخور جام می مست شو این است کرامات من

پهلوی شه آمده ای مات شو مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شدی مات شه چند زهیمای وزهیمات من

2112

ظلمت شب پر تو ظلمات من نورمه از نور ملاقات من
کوه طاعت شد از آن کیمیا زلت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو تا نکرد سوی سماوات من
ای رخ خورشید سوی برج من ای شه جان شاهد شہات من

2113

ای تو چو خورشید و شه خاص من کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب تا تو بگویش که رقص من
سجدہ کنان پیش دت نفس کل کامی ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر بحر منی کوهر و غواص من
کفر من و کوهر ایمان من جرم من و واعظ و قصاص من

2114

بانک برآمد ز دل و جان من گاہ ز معشوقہ پنهان من
سجدہ کہ اصل من و فرع من تاج سر من شه و سلطان من

خسته و بسته ست دل و دست من دست غم یوسف کنگان من
دست نمودم که بکوز خم کیست گفت زد دست من و دستان من
دل بنمودم که بسین خون شده ست دید و بخندید دستان من
گفت به خنده که برو سگر کن عید مرا ای شده قربان من
گفتم قربان کیم یار گفت آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید و چشمم کریت دید ملک دیده کریان من
جوش بر آورد و روان کرد آب از شفقت چشمه حیوان من
نک اثر آب حیاتش نگر در بن هر سی و دودندان من
آب حیات است روانه ز جوش تازه بد و سدره ایمان من
بنده این آجم و این میراب بنده تراز من دل حیران من

بس کن گستاخ مروین خموش پیش شهنشاه نهان دان من

2115

باز رسید آن بت زیبای من خرمی این دم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من درخ اوباغ و تماشای من

عاقبت الامر به کوشش رسید بانگ من و نعره و بهیهای من

برد من کیست که در می زند جان و جهان است و تمنای من

گر نرند او در من در من ورنکنند یاد من او وای من

دور مکن سایه خود از سرم باز مکن سلسله از پای من

در چه خیالی هله ای روترش روبر حلوایی و حلوای من

هم بخور و هم کف حلوا یار تا که بیفزاید صفرای من
ریش تو را سخت گرفته است غم چیست ز بونی تو بای من
دز تخش کوب دوسه مشت سخت ای نرو نر زاده و مولای من
مشک بدید و بینداخت دلو غرقه آب آمد سهای من
بانک ز دم کای کر سقایا رفت و بنشید علالای من
آن من است او و به هر جا رود عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق مگر از لمع کوهر کویای من
کوید دریا که ز کشتی بجه درود آب مصفای من
قطره به دریا چورود در شود قطره شود بحر به دریای من
ترک غزل کیر و نگر در ازل کز ازل آمد غم و سودای من

آمده ای بی که خاش مشین یک قح مرد فلکن برگزین

آب روان دادز چشمه حیات تابده سبزه ز آب وز طین

آن می گلگون سوی گلشن کشان تا بگذرد لاله رخ یاسمین

راح ناروح مرانا که روح خندد و کوید سخنی خندین

در کشد اندیشه گری دست خود چونک بر افشاند یار آستین

کردن غم را بزندیغ می کاین بکشد کان حلاوت ز کین

بام و در مجلس افغان کند کا عتتموا الهوه یا سارمین

کوش کشا جانب حلقه کرام چشم کشا روشنی چشم بین

سجده کند چمن چو کشاید دو چشم بعد تو را ایند چناه چمن
خرمیش بردل خرم زند سوی امین آید روح الامین
مادر عشرت چو کشاید کنار بازهد جان زبنات و بنین
بس کنم و رخت به ساقی دهم وز کف او کیرم در شین

2117

پیشتر آ ای صنم تنگ من ای صنم همدل و هم رنگ من
شوه کرمی بین که دلم تنگ شد تا تو بگویش که دلتنگ من

جنگ کنم بادل خود چون عوان تا تو بگوئی سره سره رنگ من

چند سپری که رخت زرد چسبست از غم تو ای بت گلرنگ من
دوش به زهره همه شب می رسید زاری این قالب چون چنک من
جان مرا از تن من باز خر تا برسد جان من از رنگ من
ای شده از لطف لب لعل تو صیرفی زرد دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا کز جهت تو ست همه جنگ من
پای من از باد رو اتر شود که تو بگوئی که بیاینگ من
زان شده ام به آونک تو کز تو شود چون سگر آونک من
ای تو ز من فارغ و من زار زار اه چه شوم چون کنی آهنگ من
زنکی غم بردشادی روم روم مرا باز خر از رنگ من
بی گمی و دوری ره باک نیست نیم قدم شد ز تو فرسنگ من

پیری من کشته از کودکی تازه شده روی پر آژنگ من
خامش کن چون خمشان دنگ باش تا ت بگوید خمش و دنگ من

2118

می تلخی که تلخی بادو کرد همه شیرین بت چینی که نگذارده افتد بر رخ ما چین
میش هر دم همی گوید که آب خضر را در کش رخس هر سخطه می گوید که گلزار مخلص
زبان چرب او کار درختانی پر از زیتون لب شیرین او خواند به افون سوره والتین
ایا من عشق خدیبه یزید الف حور العین هواه کاشف البلوی کعشق او یاسین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المسکن
فلم من عاشق اردی مقال الحب زرغبنا وکم من میت احیا محیاه کیوم الدین

همی گوید مگو چیزی و کرنی هست تمیزی که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
سکوئی عندا حرار خدا کشف اسرار و راء الحرف معلوم بیان النور فی التعمین
چومی گوید بگو حاجت دهد کوشی بدین است که او ناکفته در یاد چو کوش غیب کو آمین
سکنتنایا صبا نجد فبلغ انت مادری و ترجم ما کتنامه لاهل الحی حتی حین

2119

اگر امروز دلدارم در آید، همچو دی خندان فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
الایاصح لا تعجل بعثتی قدونا لمقتل ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالبحران
بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان یسین این اشک بی پایان طوفانی کن بر این

طوفان

عذیری منک یا مولافان الهم استوی وانت بالوفا ولی فلا تسمت بی الشیطان

مرا کوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگر فت غم چندان

الایا متلفی زرنی تحسینی و تشرنی قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان

مکن جاناکن جاناکه هم خوبی و هم دانا کرم مسوخ شد مانا شد مسوخ امی سلطان

وما ذنبی سوی انی عدیم الصبرنی فنی فلا تعرض بذاعنی وجد بالعفو والغفران

عجب کرد دل و رایش ز بی باکی ینحشایش خدایا مہر افزایش محالی را بساز امکان

اینانکم اینانکم فاحیونا بلیتاکم و سقونا به سقیاکم خذوا با بجد یا اخوان

شفیعی کر تور اکیرد که آن پچاره می میرد دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان

دخلت النار سکرانا حسب النار اوطانا الفت النار احيانا فمن ذاليف النيران

چویند سوز من گوید که این زرق است یابرتی چویند گریه ام گوید که این اشک است

یاباران

خلیلی قد و ناطقی بلا قلب و لا عقل و لا تعرض و لا نقل و لا تردینی بالنسیان

مرا گوید که در دما به از قند است و از حلوا تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان

يقول خادع المعشر بلاء العشق كالسكر و شوک احب كالعبر فیا سلیک یا فغان

زرنجم کنج باداری ز حارم جفت گلزاری چه می نالی به طراری منم سلطان طراران

جراحات الهوی تشفی که ورات الهوی تصفی برودات الهوی تدفی و نیران الهوی

ریحان

مگر خواهی که خامان را ایندازی ز راه ما که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان

اذا استغثت لا تبخل تصدق في الهوى وانخل فميس البخل في الماكل ونعم الجود في

الانسان

چو در بزم طرب باشی. بخیلی کم کن امی ناشی مباد ایاز راو باشی کندها تو همین دستان

الایا ساقیا و فرو لا تمنن لتسکثر اد کاستنا و اسکر فان العیش للسكران

چو خوردی صرف خوش بورا بده یاران می جورا را کن حرص بد خورا نخور می جز در این

میدان

فلا تسق بكسات صغار بل بطاسات و امد دنا بحرات عظام یا عظیم الشان

بہل جام عصیرانه که آوردی زمینجانه سورا ساز پیما نه بی که آمدیم امی جان

سقانا ربنا کاسا مرا عاه و اینا سا فنعلم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسر حان

بیار آن جام خوش دم را که کردن می زند غم را بیار آن یار محرم را که خاک او است صد

خاقان

اذا ما شئت العاقبى فكن يا عشق سقائى و مل بالفقر تلقائى و انت الدين والديان

مى کز روح مى خیزد به جام فقر مى ریزد حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان

الا یاساقى الکسرى انل کاستنا تترى تسلى القلب بالبشرى تصفنا عن الشان

دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی که صاف صاف را و اقی مثال باده خم دان

سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا ترضى فی تراقینا بنور لاج کالفرقان

زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله یکی لون است و صد الوان شود بر روی از

اوتابان

فما مشبه النار عزیز مثل دینار فدینا به قطار بلا عد و لامیران

شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری برداز دیده ها کوری سپراند سوی کیوان
اذا افناک سقیاء و زاد الشرب طغواها فیاکم و ایاها و خلوا دہشتہ الحیران
چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برعانش اناحق بجد از جانش زہی فرو زہی
برہان

2120

دگر بارہ چومہ کردیم خرمن خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد بخندانید عالم را چو گلشن
ز طنازی سگوفہ لب کشادہ ست بہ غازی زبان کشتہ ست سوسن
چہ اطلس ہا کہ پوشیدند دباغ از آن خیاط بی مقراض و سوزن

طبق بر سر نهاده هر درختی پراز حلوائی بی دوشاب و روغن
دہل کردیم اسگم راد کربار چو طبال ربیعی شد دهلزن
ز رہ کشته ز باد آن روی آبی که بود اندر زمستان، پمحو آہن
بہار نو مگرد او و وقت است کز آن آہن بیافیدہ ست جوش
نذارد در عدم حق کای ریاحین برون رفتند آن سردان ز مسکن
بہ سربالای ہستی روی آید چو مرغان خلیلی از نشمین
رسید آن لک لک عارف ز غربت مسج کرد او مرغان الکن
ہزیمتیان کہ پنهان کشته بودند برون کردند سربیک یک ز روزن
برون کردند سربا سبز پوشان پراز طوق و جواہر کوش و کردن
سماع است و ہزاران حور در باغ ہمی کوبند پابر کور بہمن

هلا ای بیدگوش و سربخنبان اگر داری چونرکس چشم روشن

همی گویم سخن را ترک من کن ستیزه رواست می آید پی من

نخواهم من برای روی سحتش حدیث عاشقان را فاش کردن

ینادی الوردیا اصحاب مدین الافارح بنا من کان یحزن

فان الارض انحضرت بنور وقال الله للعاری ترین

وعاد الهمار بون الی حیاه و دیوان النشور خدامدون

بامر الله ما تو اتم جاوا و ابلاهم زمانا تم احسن

و شمس الله طالعه به فضل و برهان صنایع مبرهن

و صبغنا النبات بغیر صبغ تقدر جمها من غیر ملین

بخان فی بخان فی بخان الایاحیرا فیها توطن

ويجنا النفوس الى المعالى فذنا الواصل وذاتفر عن
الافاسكت و كلمهم به صمت فان الصمت للاسرار امين

2121

افندس مسين كاغا يويندن كاسيكيونين كالى زويمس
يتي بيرس يتي قومس بيبي تي پاتيس بيبي تي خس

هله دل من هله جان من هله اين من هله آن من

هله خان من هله مان من هله كنج من هله كان من

هذاسيدى هذاسندى هذاسكنى هذامدى

هذاكفى هذاعمدى هذازلى هذابدى

یا من وجهه ضعف القمر یا من قده ضعف الشجر

یا من زارنی وقت السحر یا من عشقه نور النظر

گر تو بدوی ورتو سپری ز این دلیر جان خود جان نبری

و رجان بیری از دست غمش از مرده خری و اند بتری

ایلا کالیمو ایلا شامیمو خار اذنی دیدش دتمش اینمو

یو ذی سه بنی پو پونی لالی میذن چاکو سش کالی تو یالی

از لیلی خود مجنون شده ام و ز صد مجنون افزون شده ام

وز خون جگر پر خون شده ام باری بنگر تا چون شده ام

کز آنک مرزین جان بکشی من غرقه شوم در عین خوشی

دریا شود این دو چشم سرم گر گوش مرزان سو بکشی

یا منبسطانی تربیتی یا مبشرفانی تهنیتی
ان کنت تری ان تفتلنی یا قاتلنا انت دیتی
گر خویش تو برستی بزنی هستی تو برستی بزنی
در حلقه ما بهر دل ما شکلی بکنی دستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم ز اشی کفتم که بست گفتا نحشی
بر کورم اگر آبی بگر پر عشق بود چشمم ز کشتی
آن باغ بودنی نقش سمر و آن کنج بودنی صورت زر
شب عیش بودنی نقل و سمر لاسالنی زان چنر دیکر

كيف اتوب يا اخی من سكر كار جوان لیس من التراب بل معصره بلا مكان
خط علی كوسها كتبه سارحه یامن من یشربها من المات والهوان
من تیرز نبعه منبته وینعه فما الیها جانب وجانب الی الجنان

2123

العشق یقول لی تیرن الزینه عندنا یقین
لا تظر غیرنا فعمی لاتله عن الیقین بالطن
لا عیش نخایف کایب لاتبرح عندنا فقامن
من كنت هواه کیف یهلك من كنت مناه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکیم ذاک حسن ونحن احسن

اخشوشن بالبلا وارضى فالبحر من البلاء احسن

من رام الى العلى عروجا ؛ ذا سبب اليه يكن

يا مضطربا تعال وافلح فى مسكننا ونعم مسكن

2124

يا بدر الدجى بل انت احسن اذا و افاك قلب كيف يحزن

فصر يا قلب فى سوق المعالى له ربنا اذا ما كنت ترهبنا

يا نجما خنوسا فى ذراه تكلنسى فى صعودك او توطن

فلا يعلوك نحس انت آمن ولا يغشاك فقر انت مخزن

يا جسمافيت فى هواه له عذرو برهان مبرهن

وارضعني لباناتر ترضيه فمن ارضعه فهو المسمن
اذا لم يذقه كيف يحيى وان اخلد يخلد من آمن

2125

اطيب الاسفار عندي انتقالى من مكان فالمكانات حجاب عن عيان اللامكان
المكانات خوابى لامكان بحر الفرات يستن الماء الزلال طول حبس في الجنان
في البيان انفراج في مطار للضمير يا ضميري طر سرار الا تظر صوب البيان
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب وانتقال للظهور فوق جواللامان
يا فتى شان بين انتقال وانتقال انتقال في هوان وانتقال في جنان
في كلا لتقلين ذوق في ابتدا الانتماض انما الفرق سيدوا آخر اللافقان

رویه المعشوق یوما فی مقام موحش زاو طیباً من جنان فی قیان حور عین
 عفر وامن تر بباب نغمه و جہی مدا فہی زادت لطفہا عندی من الماء المعین
 غار جسمی ان یراہ عادل او عاذر انہی حکلی صفاتا من صفات شمس دین
 جزا سکر حیاتی منزل للحمیا اشربوا اصحابنا تسمسکوا الحق المبین
 سیدامولا کریماعالمہ مستقیظا استرق العبد ذاک الطاهر الروح الامین
 جزا ظلا نطلیلا من نخل باسق آمن من کل خوف او بلاء او مکین
 ترہ یصفی عقولاکدرت انوارہا فاعجبوا من مسکر مستکثر الراہی الرزین

2127

يا صغير السن يا رطب البدن يا قريب العهد من شرب اللبن

هاشمي الوجه تركي القفا ديلمى الشعر رومي الذقن

روحه روحى وروحى روحه من رآى روحى عاشقانى بدن

صح عند الناس انى عاشق غير ان لم يعرفوا عشقى به من

اقطعوا شملى وان ساتم صلوا كل شىء منكم عندى حسن

ذاب ممانى متاعى وطنى و متاعى باد ممانى وطن

2128

ابشر ثم ابشر يا مومن اقرب الوصل وانفى المحن

فاجتمعوا نقضى ما فاتنا من سكر يلقب ام الفتن

قد قدم الساقى نعم القا قد قرب المنزل نعم الوطن

كار تو اين است كه دل پرورى پرورش آمد همه كار چمن

خذك الله لنا ساقيا انت لنا البرولى المنن

نحن عطاش سدى فاستنا من سكر يقطع راس الخزن

يشانا صفوة نشاه طيبه السريح العلن

ترك كن اين كفت و همى باش جفت واعتمم الفرض و خل السنن

فاعتمم السكر و زمزم لنا تن تنن تن تنن تن تنن

قد ظمرا لصحج و خل احرص قد وضع الحرب فخل المحن

طيننا الراح و نعم المطيب و اختلط الشهد لنا باللبن

نطمع في الزايد فازدودنا فاسق واسرف سرفاشبا

سن لنا سناك المرتضى رن لنا رنه طي الاغن

نح هنا جله بعرانا ليس على الارض كهذا العطن

من هو لا يعط هذا السقا من هو لا يعبد هذا الوثن

بالرسالات هو ي شتى فافع بالاول جزيا ممتمن

قد سكر القوم ونام النديم نشرب بالوحده نحن اذن

مقتعلن مقتعلن مقتعل فعمللن فعمللن فعمللن

2129

نحن الى سيدنا راجعون طيبه النفس به طايعون

سیدنا یصح یتاعنا انفسنا نحن له یاعون
یفسدان جامع الی موکل نحن الی نظرتہ جاعون
سوف تلاقیه به میعادہ تحسب انما ابد اضیاعون

2130

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که میندروی او شوریده کردد عقل او آشفته کردد

خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون کردون شود آن کو چنین رنجور شد نیافت شد در وی

او

جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد ترک فلک چاکر شود آن را که شه مندی

او

عشقش دل پر در بر کف نهد بومی کند چون خوش نباشد آن دلی گوشت دستنومی او

بس سینه هاراخت او بس خواب هاراست او بسته دست جادوان آن غمزه

جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او

بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان چندین چراغ و مشعله بر برج و باروی او

شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل بر قلعه آن کس بر رود کور نامند او می

او

ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دیده ای ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی

یک موی او

این شب بیه پوش است از آن کز تغزیه دارد نشان چون بیه ای جامه بیه در خاک رفته

شوی او

شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند نی چشم بند چشم او کز می نهد

ابروی او

ای شب من این نوحه گرمی از تو ندارم باوری چون پیش چوگان قدر، هستی دوان

چون کوی او

آن کس که این چوگان خورد کوی سعادت او برد بی پا و بی سرمی دود چون دل به کرد

کوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او ای دل فرورفته به سرچون شانه در کیسوی او
مر عشق را خود پشت کو سرتابه سر روی است او این پشت و رو این سو بود جز رو
نباشد سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری ای دل ز صورت نگذری زیرانه
ای یک توی او

داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل غمیدن شیر است این در صورت آهوی او
بافیده دست احدید بود پیدا بود از صنعت جولامه ای وز دست وز ما کوی او
ای جان ها ما کوی او وی قبله ما کوی او فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
سوزان دلم از رشک او کشته دو چشم مشک او کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تازانوی

این عشق شد همان من زخمی نزد بر جان من صدر حمت و صد آفرین بردست و بر

بازوی او

من دست و پا انداختم وز جست و جو برداختم ای مرده جست و جوی من در پیش

جست و جوی او

من چند کفتم های دل خاموش از این سودای دل سوش ندارد های من چون بشود

دل هوی او

2131

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شود دیوانه شو و اندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را یگانگی کن هم خانه را ویرانه کن و آنکه بیبا عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

رو سینه را چون سینه هفت آب شواز کینه ها و آنکه شراب عشق را پیمان شومانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی که سوی مستان می روی مسانه شومانه شو
آن کوشوار ساهدان هم صحبت عارض شده آن کوش و عارض بایدت دردانه شودردانه
شو

چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
تولیده القبری برو تا لیله القدری شوی چون قدر مرار روح را کاسانه شو کاسانه شو
اندیشه ات جایی رود و آنکه تو را آن جاکشد ز اندیشه بگذر چون قضای پشانه شو پشانه شو
تقلی بود میل و هوا بنهاده بردل های ما مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو
بناخت نور مصطفی آن استن خانه را کمتر ز چوبی نیستی خانه شو خانه شو
کوید سلیمان مر تو را بشو لسان الطیر را دامی و مرغ از تو مرد رولانه شورولانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شواز او چون آینه و ز لطف بکشاید صنم روشانه شوروشانه شو
تاکی دوشاخه چون رخی تاکی چویندق کم تکی تاکی چو فرزین کثر روی فرزانه شو فرزانه شو
سکرانه دادی عشق را از تحفه ما و مال ما بل مال را خود را بده سکرانه شو سکرانه شو
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی یک مدتی چون جان شدی جانانه شو
جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تاکی روی در خانه پر نطق زبان را ترک کن بی چانه شویی چانه شو

2132

مستی سینی رازدان می دانک باشد مست او هستی سینی زنده دل می دانک باشد مست

گر سرسینی پر طرب پر گشته از وی روز و شب می دانک آن سر را یقین خاریده باشد

دست او

عالم چو ضدیک دگر در قصد خون و شور و شر لیکن نیارد دم زدن از همیت پاست او

هر دم یکی رامی هد تا چون درختی بر جهد حیران شود دیو و پری در خیزد در برج است او

سبقت قومی مالیده ای از شیر نقشش دیده ای ای فربه از بااست خودباری سین بااست

او

زوقالبت پیوسته شد پیوسته کرد و حالت ای رغبت پیوندا از رحمت پیوست او

ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سوبه سو جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود

پست او

شست سخن کم باف چون صیدت نمی کردد زبون تا او بگیرد صیدهای صیدست

شست او

2133

بیدار شو بیدار شو همین رفت شب بیدار شو بیدار شو بیدار شو بیدار شو
در مصر بایک احمقی نیک می فروشد یوسفی باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند خارا ز کفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار
شو

مشو تو هر مکر و فسون خون را چرا شوی به خون همچون قبح شو سرنگون و آن گاه دردی

خوار شو

در گردش چوگان او چون کوی شو چون کوی شو وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
آمدنهای آسمان آمد طیب عاشقان خواهی که آید پیش تو یار شو یار شو
این سینه را چون غاردان خلوتکه آن یاردان گریار غاری، مین یار غار شود غار شو
تو مردنیک ساده ای ز رزابه دزدان داده ای خواهی بدانی دزد اطرار شو اطرار شو
خاموش و صف بحر و در کم کوی دردیای او خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

2134

نبرد چنین مه در جهان ای دل، همین جانک شو از جنگ می ترسانیم کر جنگ شد
کو جنگ شو
مایم مست ایزدی زان باده های سردی تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو

رقیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده بی عشق نکشاید گره ای روح این جامت شووی عقل این
جادنگ شو

شد روم مست روی او شد رنگ مست موی او خواهی به سوی روم رو خواهی به
سوی رنگ شو

در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشق زاده ای زین بت خلاصی نیست خواهی به صد
فرسنگ شو

گر کافری می جویدت و رمونی می شویدت این کو برو صدیق شو و آن کو برو افرنگ
شو

چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او از دخل او چون نخل شووز نخل او

آونک شو

هم چرخ قوس تیر او هم آب در تیر او کر راستی رو تیر شوور کز روی خرچنگ شو

ملکی است اورازفت و خوش هر کونه ای می بیدش خواهی عشیق و لعل شو خواهی کلوخ و

سنگ شو

کر لعل و کر سنگی هلامی غلط در سیل بلا با سیل سوی بحر و مہمان عشق سنگ شو

بحری است چون آب خضر کر پر خوری نبود مضر کر آب دریا کم شود آنکہ برود لنگ

شو

می باش ہمچون ماہیان در بحر آیان و روان کر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو

کہ بر لب لب می نهد کہ بر کنارت می نهد چون آن کندرونمای شو چون این کندرو
چنک شو

هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیش مسان اورا جام شو بردشمنان سرہنگ شو
سودای تنہائی منرد خانہ خلوت مخز شد روز عرض عاشقان پیش آو پیش آہنگ شو
آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی باغ پرانکورو بی کہ بادہ شو کہ بنگ شو
خاموش ہچون مریبی تادم زند عیسی دمی کت کفت کا ندر مشغلہ یار خزان عنک شو

2135

ای شمشعہ نور فلق در قبہ مینامی تو پیمانہ خون شفق پیکان خون پیمای تو
ای میل ہادر میل ہادی میل ہادر قضان و غلطان آمدہ تا ساحل دریای تو

بارفت و آهنگ مه مه رافد از سر کله چون ماه رو بالا کند تا بسکند بالای تو

در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو

ای جان هایدار جودل هابه دلداری جو ای برکشاده چار جود باغ باهنای تو

یک جور وان ماء معین یک جوی دیگر انگبین یک جوی شیر تازه بین یک جوی حمرای
تو

تو مهلتم کی می دهی می بر سر می دهی کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو

من خود کی باشم آسمان در دور این رطل کران یک دم نمی یابد امان از عشق و استغای تو

ای ماه یسین منطقه با عشق داری سابقه وی آسمان هم عاشقی پیدا است در سبای تو

عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از کفت دل ای دل خمش تا کی بود این جهد و

استغای تو

دل گفت من نای ویم نالان زدم های ویم کفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
انا فتحنا بکم لاجبروا اصحابکم حمد العشق شامل بگرفته سرتاپای تو

2136

ساقی اگر کم شد میت دستار باستان کرو چون می زداد تو بود شاید نهادن جان کرو
بس اگدش و بس که خدا کز شور می های خدا کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان

کرو

آن شاه ابراهیم مین کادهم به دستش معرفت مرتخت را و تاج را کرده ست آن سلطان

کرو

پس چه عجب آید تو را چون باشمان این می کند گرز آنک درویشی کند از بهرمی خلقان
کرو

آن شاهد فردا حدیک جرعه ای در بت نهد در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان کرو
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام در بیج دامی پر خود نهاده چون مرغان کرو
بهر چه لرزی بر کرو در کار او جان کو برو جان شد کرو ای کاشکی کشتی دو صد خندان کرو
خامش رها کن بلبل در گلشن آبی و در نگر بلبل نهاده پرو سر پیش گل خندان کرو

2137

آن کون خرگز حاسدی عیسی بود تشویش او صد کیر خرد کون او صد تیرسک دریش

او

خر صید آهوی کند خربوی نافه کی کشد یابول خرا بو کند یا که بود تقطیش او

هر جوی آب اندر رود آن ماده خربوی کند جور از میان نبود ولی واجب بود تعطیش او

خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شوبل هم اضل ای چون محنت غنچ او چون فحجان

تخمیش او

خامش کنم تا حق کند او رایه روی ابد من دست در ساقی ز نم چون مسم از تخمیش او

2138

ای عشق تو موز و تری یاباغ و سیستان تو چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو

تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود خار خشک نسیرین شود صد جان فدای

جان تو

در آسمان درهانی در آدمی پرهانی صد شور در سرهانی ای خلق سرگردان تو
عشاقه شیرین خوستی عشاقه گلگون روستی عشاقه عشرت دوستی ای شادی اقران

تو

ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنک تو هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو

بی تو همه بازارها پر مرده اندر کارها باغ و رز و گلزارها مستقی باران تو

رقص از تو آموزد شجر پاپا تو کوبد شاخ تر مستی کند برک و شمر بر چشمه حیوان تو

کرباغ خواهد ار مغان از نو بهار بی خزان تا بر فشاند برک خود بر باد گل افشان تو

از اختران آسمان از ثابت و از سایه عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو

ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو بر جای نان شادی خورد جانی که شد ممان

تو

من آز مودم مدتی بی تو ندارم لذتی کی عمر لذت بود بی ملح بی پایان تو
 رفتم سفر باز آمدم ز آخر به آغاز آمدم در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
 صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو بکران آستان تو از لذت دستان تو
 سودم نشد سیر با بسکت دل زنجیرها آورد جان را کشتان تا پیش شادروان تو
 آن جانب نیم باردی آن جانب نیم باردی هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
 ای کوه از حلمت نخل وز حلم تو گستاخ دل تا در جهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
 از بس که بکشدی تو در آه بن و کوه و حجر چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
 که تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصر م پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

وايه ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو کوساقي دريادلي تا جام سازد از سبو
با سنج خو کردی مرا ندرمزد آن ده مها با تو ست آن حيله مکن اين جامجو آن جامجو
هر بار بفریبي مرا کوني که در مجلس دآهر آرزو که باشدت پیش آودر کوشم بگو
خوش من فریب تو خورم نندیشتم و این سنگرم که من چو حلقه بر دم چون لب نهم بر
کوش تو

من بر دم تو و اصلی حاتم کف و دريادلي بانه رها کن کا هلی می ریز چون خون عدو
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
آن کز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود کز آب حیوان می کند آن خضر هر
ساعت وضو

از آسمان آمدند اکای بزمتان را ما فدا طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا

سقیاندا لمصتح القوم غرقى فی الفرح زین سوجه زان سوجه تاشد شکم هاجار سو
کس رانماد از خود خبر بر بندد بکشاگر از دست رقیم ای پسر رودست هازما بشو
من مست چشم سگ توو آن طره آونک توکز باده کلرنک تووارسته ایم ازرنک و
بو

خامش کن کنز پنخودی کرهای وهویی می زدی این جابه فضل ایزدی نی های می کنجدنه هو
می کشته ام بی هوش من تاروز روشن دوش من یک ساعتی ساران کو یک ساعتی
پایان کو

ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را کر چه نشستی از جفانام برابر آب جو

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او در گلشنش جان صد زبان چون

سوسن آزاد از او

دل ها چون خسرو از لبش شیرین چو شکر تا بد گریک زمان پنهان شود مانند چون فرهاد از

او

چون صد بهشت از لطف او این قالب حاکی نگر رشک دم عیسی شده در زنده کردن

باد از او

در طبع همچون کونحن ناکه خلیفه رونمود از روی سیر مومنان شد فخر صد بغداد از او

ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فراو چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او

جان صد هزاران کرد او چون انجم او مه در میان مست و خرامان می رود چشم بدان

کم باد از او

شش‌ماه چارده از پرتور خسار او هم جدهای عنبرین در طره شمشاد از او

گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد

از او

گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه با داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او

پای نهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین گرفتیم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد

از او

عقل از سر کس تا نمی پیشش دوید و زخم خورد چون دید روح آن زخم را شد در ادب

استاد از او

صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بنگران تا دست ما برداشتند بر چرخ در فریاد از او

کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته است این آب حیوان چون چمن دریا شد
و بکشاد از او

تا بر دید این عشق او پرده عروس جان با تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
زو بر کشاید سر خود تیر زو جان میناشود تا کور کرد دیده نادیده حساد از او

2141

ای تن و جان بنده او بند سگر خنده او عقل و خرد خیره او دل سگر آکنده او
چسیت مراد سر ما سگر مرد افکن او چسیت مراد دل ما دولت پاننده او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین نیمه او رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او

چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو چون سوی درویش رود برق زند شده او
بیچ زلفت و ز رود از دل من صورت او بیچ نبود و نبود، همسر و مانده او
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند فخر جهان راست که او هست خداونده او
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
عشق بود لبر نقش نباشد بر ما صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
گفت برانم پس از این من مگسان راز سگر خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او دام بود دانه او مرده بود زنده او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را در دو هزاران نبود یک کس داننده او

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او روی ترش سازم از او بانگ و فغان

آرم از او

باتر شان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او

شهر بزرگ است تم غم طرفی من طرفی یک طرفی آجم از او یک طرفی نارم از او

باتر شان ترشم باسکرانش سگرم روی من او پشت من او پشت طرب حارم از او

صد چو تو و صد چو من مست شده در چمنش رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم

از او

طوطی قند و سگرم غمیر سگرمی نخورم هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او

گر ترشی داد تو را شه و سگرم داد مرا سگسک و لکنی تو از او من خوش و رهوارم از او

هر کی در این ره زود دره و دوله ست رهش من که در این شاه ره هم بره هموارم از او

مسجد اقصاست دلم خبت ماواست دلم حور شده نور شده جمله آثارم از او
هر کی حش خنده دید از دیش خنده همد تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند سوسن و گل می سگند در دل هشیارم از او
صبر همی گفت که من مرده ده و صلح از او سگر همی گفت که من صاحب انبارم از او

او

عقل همی گفت که من زاهد و پیارم از او عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او
روح همی گفت که من کج گهر دارم از او کنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
جهل همی گفت که من بی خبرم پنخود از او علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
از سوی تبریز اگر شمس حتم باز رسد شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

2143

روشنی خانہ تو پی خانہ بگزار و مرو عشرت چون سکر مارا تو نگہ دار و مرو
عشوہ دید دشمن من عشوہ اور امشون جان و دلم را بہ غم و غصہ بسیار و مرو
دشمن مارا و تور ابر خدا ساد کن جلد دشمن مشنود دست میازار و مرو
بیچ خود از پی کس نیک نکوید صنما آنج سزدا از کرم دوست بہ پیش آرو مرو
ہمچو خسان ہر نفسی خویش بہ ہر باددہ و سوسہ ہار از بن آتش تو بہ یک بار و مرو

2144

کار جهان ہر چہ شود کار تو کو بار تو کو کرد و جهان بگدہ شد آن بت عیار تو کو

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان ای شه پید او نهان کیده و انبار تو کو
گیر که خار است جهان کز دم و مار است جهان ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار
تو کو

گیر که خود مرد سخا گشت. بخیلی همه را ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر هر دو فرو شده سقر ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری چون نکنی سرور پی ابر کهر بار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود تا دم اسرار زنده جوشش اسرار تو کو
بین همه بگذار که ماست و صالحیم و لقا بی که شد زود یا خانه خار تو کو
تیز نگر مست مرا بمل و هم دست مرا کز نه خرابی و خرف چه و دستار تو کو
برد کلاه تو غری برد قیامت دگری روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو

بر سرستان ابد خارجی راه زند شحکلی چون نکلی زخم تو کو دار تو کو
خاش ای حرف نشان در خور گوش خمشان ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

2145

شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
گاه نمایش رهی گوش بایش گهی دم زد درون تو زند محرم اسرار تو کو
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی فتنه هر مرد وزنی هدم گفتار تو کو
دست نه بر رک او تیر روان کن تک او ای دم تو رونق مارونق بازار تو کو

2146

ای سگران ای سگران کان سگر دارم از او پندیزنده نیم شور و شرر دارم از او
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
کی هلدم با خود کی می ددم بر سر می گل ددم در مه دی بلبل گلزارم از او
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا پششی تا قد حی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

2147

چیت که هر دمی چنین می کشدم به سوی او عنبرنی و مشک نی بوی وی است بوی

او

سلسله ای است بی بهادشمن جمله توبه ها توبه شکست من کیم سنگ من و سوی او

توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی پرده دری و دلبری خوبی وی است خوبی او
توبه من برای او توبه شکن هوای او توبه من کنایه من سوخته پیش روی او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او
عشق و نشاط کستری بامی و رطل ساغری می رسد از کنارها غلغل و های هوی او
مرد که خود پسند شد، همچو کد و بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او نور ز عکس روی او سایه ز عکس
موی او

ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان تا ز فلک فرود پرده هفت تومی او

چسیت درون حیب من جز تو و من حجاب من ای من و تو فاشده پیش بقای

اوی او

2148

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو آینه بین به خود نگر کیست دگر و رای تو

بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود هم تو بین جمال خود هم تو بگو شنای تو

نیست مجاز راز تو نیست کز اف ناز تو راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو

خنزیر پیشم ای خرد تا بر هم ز نیک و بد خیزد لا تو نیز هم تا نکنم سزای تو

هم پدری و هم پسر هم تونی و هم شکر کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو

به لب تو بر کشا چسیت عشق بی بها کان عشق هم تویی من چه دهم بهای تو

سایه تو ست ای پسر هر چه بر ست ای پسر سایه فلکند ای پسر در دو جهان های تو

2149

ای تو خموش پر سخن چیست خبری با بکو سوره بل اتی بخوان نکته لافتی بکو

خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن مشک وجود بردان ترک دوسه سقا بکو

چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی کیست کز او حذر کنی بیچ سخن مخا بکو

از می لعل پر کهر بی خبری و با خبر در دل با بزنی شر بر سر ما بر آ بکو

ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب زین دو براده روز و شب چیست سبب مرا

بکو

از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بکو

بخل و سخا و خیر و شرف نیست جدا از یک دگر نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
بلبل مست تابه کی ناله کنی ز ماه دی ذکر جناب است ہی سگر کن از وفا بگو
بیچ در این دو مرحله سگر تو نیست بی کله نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز کل بگو در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

2150

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو کوس و دهل نمی چنجد بی شرف دو ال تو
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملو لستروه که نخل نمی شود میل من از ملال تو
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان شمس و قمر دلیل تو شهد و سگر دلال تو
آیت هر ملاحظی ماه تو خواند بر جهان مایه هر ججستگی ماه تو است و سال تو

آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو جز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملک تو است تخت باغ و سراورخت با رقص کند درخت با چونک رسد شمال تو
مطبخ تو ست آسمان مطبخیات اختران آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو
عشق کینه نام تو چرخ کینه بام تو رونق آفتاب با زمه بی زوال تو
خشک لبند عالمی از لعل سراب تو لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
ای ز خیال های تو کشته خیال عاشقان خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود چون نشود مهابدل جان و دل از وصال تو
زهر بود سگر شود سنگ بود کهر شود شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم کوش کشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

در سفر هوای تویی خرم به جان تو نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو
 لعل قبا سرشده چونک در آن کمرشده کشته زار در میان زان کرم به جان تو
 همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی، همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
 خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو خشک لبم ز سوز دل چشمم ترم به جان تو
 تا تو ز لعل بسته ات تنگ سگر کشاده ای چون مکس شکسته پر بر سگرم به جان تو
 دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود رسته شود ز دام تو بال و پرم به جان تو
 در سبزه شمس دین هست چراغ هر سحر طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

سخت خوش است چشم تو و آن رخ کلفشان تو دوش چه خورده ای دلار است بگو

به جان تو

قند کراست نام تو پر سگر است دام تو با طرب است جام تو با نمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب می زند از دل پر فغان من بوی شراب می زند از دم و از فغان تو

بهر خدایا بگو ورنه بهل مرا که تا یک دو سخن به نیایی برده هم از زبان تو

خوبی جمله ساهدان مات شد و کساد شد چون نمود زده ای خوبی بی کران تو

باز بید چشم ما هیچ ندید چشم کس باز رسید سیراپه بخود و سر کران تو

هر نفسی بگویم عقل تو کوچه شد تورا عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

هر سحری جو ابردی بارم اشک بردت پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

مشرق و مغرب از روم و روسوی آسمان شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب نمبری بدم کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام سخت خراب می شوم خانم از گمان تو
صبر پرید از دم عقل گریخت از سرم تا به کجا کشد مراستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من نی تو ضامن من بدی پس چه شد این ضامن تو
ای تیریز باز کو بهر خدا به شمس دین کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

2153

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو

ابرغم تو ای قمر آمد دوش بر جگر گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو

جست دلم ز قال او رفت بر خیال او شاید ای نبات خوان همه در زمان تو

جان مراد این جهان آتش تو ست درد بان از هوس وصال تو وز طلب جهان تو

نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان ز آنک نغول می روم در طلب نشان

تو

بنده بید جوهرت لنگ شده ست بردت مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو

شاد شود دل و جگر چون بکشایی آن کمر بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو

تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی در تیریز شمس دین تقدیر سم به کان تو

بین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو مست و خراب می روی خانه به خانه کوبه کو
باکی حریف بوده ای بوسه زکی ر بوده ای زلف که را کشوده ای حلقه به حلقه موبه مو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو ای دل به پوشیده ام خورده میت کدو کدو
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن چشمه کجاست تا که من آب کشم سو سو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن می شناخت بنده رامی نگر است روبه رو
چون شناخت بنده را بنده کژ رونده را گفت سیاه خانه ای چند روی تو سو سو
عمر تو رفت در سفر بابد و نیک و خیر و شر به چو زنان خیره سر حجره به حجره شوبه شو
گفتش ای رسول جان ای سبب نزول جان ز آنک تو خورده ای بده چند
عتاب و گفت و گو

گفت شراره ای از آن کر سیری سوی دهان حلق و دهان بسوزد بانگ زنی گلو گلو
لقمه هر خورنده را در خوراودد خدا آنچه گلو بکسرت حرص مکن مجموع
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن من نه ام از شتر دلان تا بر مم به های

و هو

حلق و گلو بریده با کوبد از این ابا هر کی بلنگد او از این هست مرا عدد و عدد
دست کز آن تھی بود کر چه شمشیری بود دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد آنک نیاز مودیش راز مگو به پیش او

2155

کی ز جهان برون شود جزو جهان حله بگو کی برید ز آب نم چون بجمد کی زدو

بیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر ای دل من ز عشق خون خون مرابه خون مشو

چند کزیم نخم نشد سایه من ز من جدا سایه بود مو کلم کر چه شوم چو تار مو

نیست جز آفتاب راقوت و فع سایه ها میش کند کش کند این توز آفتاب جو

ورد و هزار سال تو در پی سایه می دوی آخر کار بگری تو سپی و پیش او

جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست و

جو

شرح بدامی ولی پشت دل تو بسکند شیشه دل چو بسکنی سود نداردت رفو

سایه و نور بیدت هر دو به هم ز من شو سربزه و دراز شو پیش درخت اتقوا

چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت تن زن چون کبوتران باز مکن بقولتو

چغز در آب می رود مار نمی رسد و بانگ زند خبر کند ما بدانندش که کو

کر چه که چغز حیلہ کر بانگ زند چو مار ہم آن دم سست چغزیش باز دہد ز بانگ بو
 چغزا کر خمش بدی مار شدی سکار او چونک بکنج وارود کنج شود جو تو
 کنج چو شد تسوی زر کم نشود بہ خاک در کنج شود تسوی جان چون برسد بہ کنج ہو
 ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

2156

سیمبر از سیم تو سیمبرم بہ جان تو وز می نو کہ دادہ ای جان سبرم بہ جان تو
 زخم کران ہی کشم زخم بزنی کہ من خوشم کر چه درون آتشم جملہ زرم بہ جان تو
 ہر نفسی کہ آن رسد کار دلم بہ جان رسد کر چه زیاد آدم جان سرم بہ جان تو
 شکل طیب عشق تو آمد و داد شہرتی خوردم از آن و ہر نفس من سرم بہ جان تو

نورد و چشم و نورمه چون برسد یکی شود تو چو می به جان من من بصرم به جان تو
هر چه که در نظر بود بسته بود عارتش آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو
در سبزه شمس دین هست بلند تر شجر شادویه برک و بانوازان شجرم به جان تو

2157

سنگ شکاف می کند در هوس لغای تو جان پروبال می زند در طرب هوای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود دشمن خواب می شود دیده من برای تو
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو
آب تو چون به جور و دکی سختم نکورود گاه دمم فرودد از سبب حیای تو

چسیت غذای عشق تو این جگر کباب تو چسیت دل خراب من کار که وفای تو
جابه جوش می کند کیست که نوش می کند چنگ خروش می کند در صفت و شنای تو
عشق در آمد از دم دست نهاد بر سرم دید مرا که بی تو ام گفت مرا که وای تو
دیدم صعب منتری در هم و سخت مشکلی رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

2158

من که سینه رورم در طلب تقای تو بد هم جان بی وفا از بهت وفای تو
در دل من نهاده ای آنچه دلم کشاده ای از دو هزار یک بود آنچه کنم به جای تو
گلشکر مقویم هست سپاس و سکر تو کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی چرخ نگر ددی اگر نشودی صدای تو

هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو هست امید شب روان یقظت روزهای تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی گرنیدی لقایشان آینه لقای تو
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را ورنه نقاش بخشدی موپیت لقای تو
پرز جها و نامیه عالم، همچو کاهدان کی بر سیدی از عدم جز که به کهر بای تو
در دل خاک از کجا های بدی و هوبدی گرنه سیانی آمدی دعوت های های تو
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند هست خود آمدن دلا عا طفت خدای تو
کوید ذره ذره را چند پریم بر هوا هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
کرد صد صفت هوا ز اول روز تا به شب چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای
تو

رقص هواندیده ای رقص درخت ها نگر یا سومی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود نبود طبع ما همه عاشق مقتضای تو

2159

باده چو هست ای صنم باز مکیرونی مگو عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سو
ای طربون غم سنگن سنگ بر این سو من از در حق به یک سو کم نشده ست آب جو
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به عید شده ست و عام را کر رمضان است باش کو
رغم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را و آن کرم فراخ را باز کشای توبه تو
مهره که در بوده ای بر کف دست نه دمی و آن گروی که برده ای بار دوم ز ما جو
مرده به مرک پار من زنده شده زیار من چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو

منگر حشر روزین ژاژمخایا بسین رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان خطبه بخوانده بر جهان بی نغمت و کفایت و کو

2160

نیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو
همه از عشق بر رسته جگر ماخته لب بسته ولی در گلشن جانسان شقایق های تو بر تو
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند که عالم را زنده بر هم چو دستی بر نهی بر او
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی بسی شیران غنچه نهان در صورت آهو
به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم و کر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد اگر چه اندر آب و گل فرو شد پاش تا زانو

روان گشته است از بالا زلال لطف تا این جا که ای جان گل آلوده از این گل خویش را

واشو

نمی بینی تو این زمزم فرو ترمی روی هر دم اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو

چو شستن کسیرد او خود را بر آید آب جو او را چو سیش می برد غلطان به باغ خرم بی سو

به سیستان رسد سیش رمد از سنگ آسایش نیند اندر آن گلشن بجز آسب شتالو

دل ویس و دل را این بیند جنت وحدت گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو بارو

از آن سود کف حوری شراب صاف انگوری از این سو کرده رو بانو به خنده سوی

روبانو

در آن باغ خوش اعلوفه سی پوشان چو اسگوفه که رستم از سیه کاری زما زورفت آن ما

زو

بصیرت ها کشاده هر نظر حیران در آن منظر دهان پر فند و پر سگر تو خود با قیش را بر کو

2161

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او و اگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او

بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم که او ز بخیر نپذیرد مگر ز بخیر موی او

ببر عظم بر هو شتم که چون پنبه ست در گوشم چو گوشم رست از این پنبه در آید های هوی

او

همی گوید دل زارم که با خود عهد دارم نیا شامم شراب خوش مگر خون عدوی او

دلم رامی کند پر خون سرم را بر می و افیون دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه باشد ماه یا زهره چو او بکشد آن چهره چه دارد قند یا حلوا از شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زاری زد ذوق آن سگر باری مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او
مرا هر دم بر انگیزی به سوی شمس تیریزی بگوید گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

2162

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو
نخواهم عمر فانی را تو بی عمر عزیز من نخواهم جان پر نعم را تو بی جانم به جان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم و گریک دم زددم بی تو پشیمانم به جان تو
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم و گری بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان
تو

درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
سخن با عشق می گویم که او شیرو من آهویم چه آهویم که شیران را نلکها نم به جان تو
ایا منکر درون جان مکن انکار پنهان که سر سر نشست را فرو خوانم به جان تو
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون که بپیده ست آن خویشی ز
خویشانم به جان تو

تو عید جان قربانی و پشیت عاشقان قربان بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو

ز عشق شمس تبریزی زبیداری و سخنری
مثال ذره کردان پریشانم به جان تو

2163

چو شیر نثر نمود ای جان مہاشور و بلای تو بہستم جان شیرین را کہ می سوزد برای تو
روان از تو نخل باشد دلم را پاہ گل باشد مرا چہ جای دل باشد چو دل کشتہ ست جای تو
تو خورشیدی و دل در چہ بتاب از چہ بہ دل کہ کہ می کاہد چو ماہ ای مہ بہ عشق جان فزای
تو

ز خود مسم بہ تو زرم بہ خود سنگم بہ تو درم کمر بستم بہ عشق اندر بہ او مید قبای تو
گر فتم عشق را در بر کلبہ نہادہ ام از سر منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر بہ خاک کوی او بسگر بین صد خونہای تو

اگر ریزم و کر رویم چه محتاج تو مه رویم چو برک گاه می پریم به عشق کهر بای تو
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به بهیامم زخم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

2164

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمانستان شو بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز
مهمان شو

مروای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان شب قدری کن این شب را چراغ میت
احزان شو

اگر دوریم رحمت شو و کر عوریم خلعت شو و کر ضعفیم صحت شو و کر دریم درمان شو
اگر کفریم ایمان شو و کر جرمیم غفران شو و کر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو

برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان
شو

شب تیره چه خوش باشد که مه همان ما باشد برای شب روان جان بر آ ای ماه تابان شو
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر چو پیش او است سر منظر دهان بر بند و
پنهان شو

2165

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او خبیر است او خبیر است او خبیر
ابن الخبیر است او

لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او امیر است او امیر

است او امیر ملک گیر است او

پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او چراغ است او چراغ است او چراغ

بی نظیر است او

سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او جهان است او جهان است

او جهان شہد و شیر است او

چو کفتی سر خود با او بکفتی با همه عالم و کرپنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او

و کر روت کنند این با سگزارد تو را تنها در آدر ظل این دولت که شاه ناگریر است او

به سوی خرمن او رو که سر سبزت کند ای جان به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او

هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا کو زهر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است او

اگر کفر و کینه باشد و کردیوسیه باشد چو زبر آفتاب او یکی بدر نیر است او
سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر

است او

بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده مکش اندر برش چندین که سردوز مهر است او
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده جوان پیدا است در چادر و لیکن سخت پیر

است او

اگر او شیرز بودی غذای او جگر بودی و لیکن یوز را ماند که جویای پیر است او
ندارد فرسلطانی نشاید هم به دربانی که اندر عشق سماجی برهنه همچو سیر است او
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان کردی از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او

دلم جوشیدومی خواهد که صد چشمه روان گردد بست اورا آب من به ره بستن نکیر

است او

2166

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو همه عظم همه عشقم همه جانم به جان تو
نشاط من ز کار تو خار من ز خار تو به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو

به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل ز صحن دل همین ساعت برون رانم به

جان تو

بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید نه تو آنی به جان من نه من آنم به جان تو

ایا منکر درون جان مکن انکار با پنهان که سر سر نوشتت را فرو خوانم به جان تو

ز عشق شمس تبریزی زبیداری و سخنبری مثال ذره ای کردن پریشانم به جان تو

2167

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن

تو

بیدم بی تو من خود را تو دیدی به خودم هم تو به زیر خاک در رفتم ز رفتم من بیا من تو

اگر کویم تومی کوپی من آن ظلمت ز خودینم از آن ظلمت که می کریم سری چون ماه

برزن تو

کریانم دیدم ز خودامن کشیدم که تاگیری کریانم کشی از مردامن تو
کریانم دیدی تو و دانا نم کشیدی تو کدام من چه نامم من مراجان تو مرا تن تو
پیشانم پیشانم پیشان تو پیشان تو چوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
دو چشم خیره درویت گهی چوگان گهی کویت تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم

روشن تو

به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
بدم من کافر احوال شدم توحید را اکل تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

نمی کفتی مراروزی که مارایارغاری تو درون باغ عشق مادرخت بیداری تو
 ایاشیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر که نه مرا آهوی مارا چو آهوی خوش شکاری تو
 سگفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما کنونم خود نمی گوئی کز آن گلزار خاری تو
 ز نازی کز تو در سربدستی کرد از دماغم غم مر از نهار از بهجرت که بس بی زینهار می تو
 چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم چه جوهر دار تیغی تو چه سنگین دل بخاری تو
 ای او میدردستم عصای موسوی بودی ز بهران چو فرعونش کنون جان در چوماری تو
 چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
 کنار وصل در بودی یکی چندی تو ای دیده کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو

الا ای موسیٰ پوشی به هنگام طرب و آنکه سیدت جامه باشد چون در این غم سوکواری تو
به نظم و شعر عذر من سمر شد در جهان اکنون که یک عذر من نذر فتی چگونه خوش عذاری
تو

تو ای جان سنگ خارا پی که از آب حیات او جدا گشتی و محرومی و آنکه بر قراری تو
رمیدی از این قالب و لیکن علقه ای داری که آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
در این او مید پر مرده بشیر مردی چو باغ از دی زدی بگذر سبک بر پر که فی جان بهاری تو
بخارا ای جهان جان که معدن گاه علم آن است سفر کن جان با عزت که فی جان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش چومی دانی که تو مستی پس اکنون بهیاری تو

هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او کشتی هزاران منت آن می را که از وی در

خاری تو

همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو

فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل چرا قربان شدی ای دل چو ششاک نزاری

تو

چو سرنمایی تو نه چشم از برای انتظار لب چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو

چو دف از ضربت هجرت چو چمبر گشت پشت من چرا بردست این دل هم مثال

دف نداری تو

هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین تو باد می ریش در کرده که یعنی حق

کزاری تو

الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم چه باشد که چو موسی کرد از دریا آری تو
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو شمردن از کجا تا نم که بی حد و شماری تو

2169

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو بال این چشم ها را که به پندار یقینی تو
که مکر حق چنان تند است که زوی دیده جانت تو را عرشی نماید او و کرباشی زمینی تو
کمان جانی می بر تو بر جان این شکست که کر تو ساده دل باشی ندارد سود اینی تو
خریدی هندوی زشتی قیچی را تو در چادر تو ساده پوستین بر بومی زهره روی چینی تو
چو شب در خانه آوردی بیداری روش بی چادر ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو
در این بازار طراران زاهد شکل بیارند فریبت اگر چه اهل و با عقل مستینی تو

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
بین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پیمان که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
به سوی باغ وحدت رو کنز او شادی همی روید که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

2170

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو در آینه در تابی چون یافت صقال تو
آینه تو را ایند اندازه عرض خود در آینه کی کنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم کفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رہوار نانی شد این سوی که چون ناقه بستت تو را زانوای عقل عقال تو
عقلی که نمی کنجد در هفت فلک فرش ای عشق چرارفت او در دام و جوال تو

این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد شد بسته آن دانه جمله پروبال تو
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه جان ابدی دیدی جان گشت وبال تو
ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو جایش به چه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
خانان که زر پخته از دست تو نماندشان شادند به جای زرباسک و سفال تو
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
باتوسک نفس مار و باهی و مکر آرد که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
بی پامی چو روز و شب اندر سفریم ای جان چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی مآچه بود در حضرت نور تو فعل بد مآچه بود با حسن فعال تو
روزیم چو سایه ما بر کرد درخت تو شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو

از شوق عتاب تو آن آدم بکنزیده از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

2171

کشته ست طیان جانم ای جان و جهان برکو بین سلسله در جنبان ای ساقی جان برکو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد تا چند کشتی کوشم ای کوش کشان برکو
سری است سمندر از آتش بنمی سوزد جانی است قلندر را نادر از آن برکو
بگر حشرستان از دست نه دستان بارطل کران پیش آبا ضرب کران برکو
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان کیرش اسرار سلخوری با تیر و کمان برکو
برکو هله جان برکو پیش همگان برکو و آن نکته که می دانی با او پنهان برکو

از جام ر حیق او مست است عشق او پیغام عشق او ای کو هر کان برکو
 من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برکو
 زیرا است نوای غم و اندر خورشادی بم یک سخطه چنین برکو یک سخطه چنان برکو
 خورشید معینت شد اقبال قرینت شد مقصود یقینت شد بی شک و گمان برکو
 چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف زان سو مثل هاتف بی نام و نشان
 برکو

در عالم جان جاکن در غیب تماشاکن روی به روان ماکن زین کرم روان برکو
 من پیخود و سرمستم اینک سر خم بستم ای شاه زبردستم بی کام و دهان برکو

ہم آگہ وہم ناکہ مہمان من آمد او دل گفت کہ کی آمد جان گفت مہ مہ رو

او آمد در خانہ ماجملہ چود پیوانہ اندر طلب آن مہ رفتہ بہ میان کو

او نعرہ زنان کشتہ از خانہ کہ این جایم ما غافل از این نعرہ ہم نعرہ زنان ہر سو

آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان چون فاختہ ما پران فریاد کنان کو کو

در نیم شبی جستہ جمعی کہ چہ دزد آمد و آن دزد ہمی کوید دزد آمد و آن دزد او

آینجہ شد بانکش بابانک ہمہ زان سان پیدا نشود بانکش در غلغلہ شان یک مو

و ہو معلم یعنی با تو ست در این جستن آنکہ کہ تومی جوی ہم در طلب او را جو

نزدیکتر است از تو با توجہ روی بیرون چون برف کہ از ان شو خود را تو ز خود می شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن می دار زبان خاش از سوسن کیر این خو

21732174

ای یار قلندر دل دکنک چرای تو از خنجه اندیشی چون جان همایی تو
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
داده ست زکان تو لعل تو نشانی ما آن کو هر جانی را آخر نمایی تو
بس خوب و لطیفی تو بس پست و ظریفی تو بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
ای از فروزیایی و ز خوبی و رعنائی جان حلقه به کوش تو در حلقه نیایی تو
ای بنده قمر پیشت جان به کمر پیشت از بهر کشاد ما در بند قیایی تو
از دل چو سردی غم دل گشت چو جام جم وین جام شود تابان ای جان چو بر آیی تو
هر روز بر آیی تو بازیب و فر آیی تو در مجلس سرستان باشور و شر آیی تو
شمس الحق تبریزی ای مایه مینایی نا دیده مکن ما را چون دیده مایی تو

آن دلبر عیار جگر خواره ماکو آن خسرو شیرین سگر پاره ماکو
 بی صورت او مجلس مارا نکلی نیست آن پرنگ و پرفن و عیاره ماکو
 باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز آن زهره با بهره سیاره ماکو
 پرسته چو بارو تم و لب تشنه چو ماروت آن رشک چه بابل سحاره ماکو
 موسی که در این خشک بیابان به عصایی صد چشمه روان کرد از این خاره ماکو
 زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سرده چشمه کشاننده در این قاره ماکو
 از فرقت آن دلبر دردی است در این دل آن داروی درد دل و آن چاره ماکو
 استاره روز او است چو بر می نمد صبح گویم که بدم گوید کاستاره ماکو
 اندر ظلمات است خضر در طلب آب کان عین حیات خوش فواره ماکو

جان بمحو میسجی است به گهواره قالب آن مریم بننده گهواره ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
هر کج کی پر غم مخمور نشسته ست کان ساقی در یاد دل خاره ما کو
آن زنده کن این در دیوار بدن کو و آن رونق سقف و در و در ساره ما کو
لوامه و اماره بچکنند شب و روز جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ماشت کلی در کف قدرت متقلب از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
شمس الحق تیریز کج رفت و کج نیست و اندر پی او آن دل آواره ما کو

2177

خزان عاشقان را نوبهار او روان ره روان را افتخار او

همه کردن کشان شیردل را کشیده سوی خود بی اختیار او
قطار شیر می بینم چو اشتر به بینشان در آورده مهار او
مهارش آنک حاجتمندان کرد ز خوف و حرصشان کرده نزار او
کران جاتر ز غنصر بانه خاک است سبک کرد و سپرد از وی قرار او
از آب و آتش و از باد این خاک بگتر شد چو برد از وی وقار او
به خاک آن هر سه غنصر را کند صید به کردن می کند آهوسگار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهلتر نباشی به زیر دم او بنهاد خار او
عصاره بر سردی که برجه بر آورد از دل دریا غبار او
عصاره کفت بگذار این عصایی همی پیچد بر خود، همچو مار او

برآرد مطنج معده بخاری بسازد جان و حسی زان بخار او
 زتف دل دگر جانی بسازد که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
 زهی غمیرت که بر خود دارد آن شه که سلطان هم وی است و پرده دار او
 زهی عشقی که دارد بر کفی خاک که گاهش گل کند که لاله زار او
 کند با او به هر دم یک صفت یار ز جمله بسکد در اضطراب او
 که تا داند که آن مانی و فاند بداند قدر این بکنزیده یار او
 عجیب یار غاری کرد او را که یار او باشد و هم یار غار او
 زبان بر بند و بکشا چشم عبرت که بکشاده ست راه اعتبار او

تو کمتر خواره ای، بشیاری رو میان کثروان رهواری رو
تو آن خنّبی که من دیدم ندیدی مرا خنک مزن ای یاری رو
ز بازار جهان بیزار گشتم تو دلالی سوی بازار می رو
چو من ایزار پادستار کردم تو یار دار و بادستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این است تو را کار است سوی کار می رو
مرا آن زند بسکته است توبه تو مرد صایمی ناها می رو
شنیدی فضل شمس الدین تبریز نداری دیده در اقرار می رو

2179

تو جام عشق را بستان و می رو همان معشوق را می دان و می رو

شرابی باش بی خاساک صورت لطیف و صاف همچون جان و می رو
 یکی دیدار او صد جان به ارزد بده جان و بخر از زان و می رو
 چو دیدی آن چنان یسین بری را بده سیم و بنه همیان و می رو
 اگر عالم شود کریان تو را چه نظر کن در مه خندان و می رو
 اگر کویند رزاقی و خالی بگو، ستم دو صد چندان و می رو
 کلوخی بر لب خود مال با خلق سگر را کسیر در دندان و می رو
 بگو آن مه مراباتی شمارا نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
 کیست آن مه خداوند شمس تبریز در آدرخل آن سلطان و می رو

از این پستی به سوی آسمان شو روانت شاد باد اخوش روان شو
 ز شهر پر تب و لرزه بختی به شادی ساکن داراللان شو
 اگر شد نقش تن نقاش را باش و گرویران شد این تن جمله جان شو
 و گرو روی از اجل شد زعفرانی مقیم لاله زار و ارغوان شو
 و گردهای راحت بر تو بستند بیا از راه بام و نردبان شو
 و گرتها شدی از یار و اصحاب به یاری خدا صاحب قران شو
 و گراز آب و از زمان دورماندی چونان شو قوت جان باو چنان شو

2181

دل و جان را طربگاه و مقام او شراب خم بی چون را قوام او

همه عالم دهان خشکند و تشنه غذای حله را داده تمام او
غذای هم غذا جویند از وی که کندم را دید آب از غم او
عدم چون از دهای قنیه جویند بسته قنیه را حلق و مسام او
سزای صد عتاب و صد عذایم کشیده از سزای مالکام او
ز حلم او جهان کساک گشته که کوئی ما شهنایم و غلام او
برای مغز مخموران عشقش بجوشیده به دست خود مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی زهی اقبال و بخت مستدام او
پیمبر را چو پرده کرده در پیش پس آن پرده می گوید پیام او
نکرده بندگان او را سلامی بر ایشان کرده از اول سلام او
چه باشد که شبی رازنده داری به عشق او که آرد صبح و شام او

وگر خامی کنی غافل بخشی بگذار دورای دوست خام او
ز خردی تا کنون بس جا بختی کشانیدت ز پستی تا به بام او
ز خاکی تا به چالاکی کشیدت بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن که تا خاصیت کند ز انعام عام او
به خردی هم ز کتب می جهیدی چه نرمت کرد و پابر جا و رام او
به خاکی و نباتی و به نطفه ستیزی در آوردت به دام او
ز چندین ره به مهاجرت آورد نیاوردت برای انتقام او
به وقت دردمی دانی که او او است به خاکی می دید او بی به وام او
همه او یان چو خاشاکی نماید چو بوی خود فرستد در مشام او
سخن با بانگ ز سوران نماید چو اندر گوش ما گوید کلام او

نماید چرخ میت العنکبوتی چو بنماید مقام بی مقام او
 همه عالم گرفته است آفتابی زہی کوری کہ می گوید کدام او
 چو در ماند نکوید او جز او را چو بجد هر خسی را کرده نام او
 سنگنجہ بیدش زیرا کہ دزد است مقرر نماید بہ نرمی و بہ کام او
 تو باری دزد خود را بیخ می زن چومی دانی کہ دزدیدہ ست جام او
 بہ یاری ہای شمس الدین تبریز شود بس مستخف و مستہام او
 خمش از پارسی تازی بگویم فوادا تسلیہ اللہام

2182

بہ پیش نام جان گویم زہی رو حدیث گلستان گویم زہی رو

تو این جا حاضر و شرمم نباشد که از حسن بتان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو نخل شد من افسانه خزان گویم زهی رو
تو شاه شاه صد جان و جهانی من از جان و جهان گویم زهی رو
حدیث در دهان جان ننگد حدیث از زبان گویم زهی رو
جهان کم گشت و ما هست آشکارا چنین مه رانمان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل به پیش تو زکان گویم زهی رو
ز تو دل ما پر از نور یقین است یقین را از گمان گویم زهی رو
چو خورشید حالت بر زمین تافت ز ماه و اختران گویم زهی رو
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت من از وی کر فغان گویم زهی رو

به‌پشت نام جان کویم زہی رو حدیث گلستان کویم زہی رو
 تو این جا حاضر و شرمم نباشد کہ از حسن بتان کویم زہی رو
 چو شاہ بی نشان عالم بیاراست من از شکل و نشان کویم زہی رو
 چو نور لامکان آفاق بگرفت من از جا و مکان کویم زہی رو
 بہ پیش این دکان کہ کان شادی است من از سود و زیان کویم زہی رو
 بہ پیش این چنین دانای اسرار کز می درد دل نہان کویم زہی رو
 چو ستارہ و جہان شد محو خورشید فسانہ این جہان کویم زہی رو
 او ان قاب قوسین است و ادنی حدیث حرکان کویم زہی رو
 از آن جان کہ روان شد سوی جانان برہر بی روان کویم زہی رو

حدیثی را که جان هم نیست محرم من از راه دهان گویم زهی رو

چو شاهشاه صد جان و جهانی من از جان و جهان گویم زهی رو

2184

بیای روی رونق گلزار از این سو از آن شکر یکی قطار از این سو

یکی بوسه قضا کردان جانت از آن دو لعل سگر بار از این سو

از آن روزن فرو کن سرچو مهتاب وزان گلشن یکی گلزار از این سو

کباب و می از این سو دود از آن سو درخت خار از آن سو یار از این سو

تعب تن راست لایق راح دل را من نهی تن سگسار از این سو

سلیماناسوی بلقیس بگذر که آمدید طیار از این سو

به مفارش یکی پر نور نامه نموده صد هزار اسرار از این سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد یکی ساغر از آن خار از این سو
بدن تنها خور آمد روح موثر که جان بدیه کند ایثار از این سو
سقا هم می دهد ساغر پیایی به تو ای ساقی ابرار از این سو
به هر دو دست کیش تا نریزی قح پر است هین هشدار از این سو
بیا که خرقة با جمله کروشد ز تو ای شاه خوش دستار از این سو
برهنه شوز حرف و بحر درو چو بانگ بگردان گفتار از این سو

2185

چو بکشادم نظر از شیوه تو بشد کارم چو ز از شیوه تو

تویی خورشید و من چون میوه خام به هر دم پنجه تر از شیوه تو
چو زهره می نوازم چنگ عشرت شب و روز ای قمر از شیوه تو
به هر دم صد هزار اجزای مرده شود چون جانور از شیوه تو
چرا ازرق قبای چرخ کردون چنین بند کمر از شیوه تو
چرا روی شفق سرخ است هر شام به خوابه جگر از شیوه تو
ز شیوه ماهت استاره همی جست گرفتم من بصر از شیوه تو
به خوبی، بچو تو خود این محال است چنان خوبی به سر از شیوه تو
ز انبوهی نباشد جان سوزن ز عاشق وین حشر از شیوه تو
عجب چون آمد اندر عالم عشق هزاران شور و شر از شیوه تو
اگر نه پرده آویزی به هر دم بدر داین بشر از شیوه تو

اگر غفلت نباشد جمله عالم شود زیر و زبر از شوه تو
چرایم شمس تبریزی چو سید به کرد بام و در از شوه تو

2186

خداوندا چو تو صاحب قران کو برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج و مسکین تو باشد تو را حاجت به دوران و زمان کو
کسی کو گفت دیدم شمس دین را سواش کن که راه آسمان کو
در آن دریا مروبی امر دیا نمی ترسی برای تو ضمان کو
مگر بی قصد افتی کو کریم است خطا کن راز عفو او غمان کو
چو سجده کرد آینه مراورا بر آن آینه ز کار گمان کو

ہموتیرا است، ہمو اسپر، ہمو قوس چہ کفتم آن طرف تیر و کمان کو
ہر آن جسمی کہ از لطفش نظریافت نظیرش در ولایت ہای جان کو
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم ببردہ سراز او از انس و جان کو
ز غیرت حق شد حارس و کرنی مرا و از کی بیم است پاسبان کو
بہ پیشانی جاناداغ مہرش کسی بی داغ مہرش در قران کو
بہ نوبتگاہ او بین صف کشیدہ بہ خدمت کر ہی جوئی مہان کو
نہا شد خندہ جز از زعفرانش بجز از عشق رویش سادمان کو
بجز از ہجر آن مخدوم جانی دل و جان را بہ عالم اندہان کو
خداوند شمس دین از بہراندہ کہ لایق در شنای او دہان کو
زبان و جان من با وصل اورفت بہ شرح خاک تیریزم زبان کو

ہمہ کان ہست محتاج خریدار بدان حد بی نیازی بیچ کان کو

2187

کران جانی مکن ای یار برکو از آن زلف و از آن رخسار برکو
ز باغ جان دوسہ گلستہ بر بند حکایت ہای آن گلزار برکو
ز حسش کفتنی بسیار داری ملولی گوشہ نہ بسیار برکو
زیاد دوست شیرین تر چہ کار است ہلا نشین چنین بی کار برکو
چہ کفتی دی کہ جو شیدہ ست خونم بیا امروز دیگر بار برکو
زیاد عالم خدا ربگذر ز لطف عالم الاسرار برکو
ز لاف قنہ تا تار کم کن ز ناف آہوی تا تار برکو

ز عشق حسن شمس الدین تبریز میان عاشقان آثار برکو

2188

در این رقص و در این های و در این هو میان ماست گردان میسر مه رو
اگر چه روی می دزد ز مردم کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشمت بست آن جادوی استاد در آد آب جو آب می جو
تو کو بی کو و او نیز سر را به هر سوی کنی یعنی که کو کو
ز کوی عشق می آید نای رمان کو و کو در و در این کو
برود امان خاقان کیر محکم چو او باشد چه اندیشی ز با جو
برو پهلوی قصرش خانه ای کیر که تا این سوی از درد پهلوی

کریزان درودار و در پی تو زهی لطف و زهی احسان و دارو
سیه کاری و تلخی رازها کن برماز و بیاعلان چومازو
از او بید طرب هم مست و هم می از او کسیر دنگ هم رو و هم خو
از او اندیش و گفتن رازها کن لطیف اندیش باشد مردم کم کو

2189

بازم صنایع می فریبی تو بازم به دعاچه می فریبی تو
هر خطبه بخوانیم گریانه ای دوست مراچه می فریبی تو
عمری تو و عمر بی وفا باشد مارا به وفاچه می فریبی تو
دل سیر نمی شود به چگون ما مارا به سقاچه می فریبی تو

تاریک شده ست چشم بی ماهیت مارابه عصاچه می فریبی تو

ای دوست دعا و طیفه بنده ست مارابه دعاچه می فریبی تو

آن را که مثال امن دادی دی باخوف ورجاچه می فریبی تو

کفتی به قضای حق رضایید مارابه قضاچه می فریبی تو

چون نیست دوا پذیر این دردم مارابه دواچه می فریبی تو

تنها خوردن چوپیشه کردی خوش مارابه صلاحچه می فریبی تو

چون چنک نشاط ما سنگستی خرد مارابه سه تاحه می فریبی تو

مارابی ماچه می نوازی تو ماراباماچه می فریبی تو

ای بسته کمر به پیش تو جانم مارابه قباچه می فریبی تو

خاموش که غمیر تو نمی خواهیم مارابه عطاچه می فریبی تو

دیدی که چه کرد آن پری رو آن ماه لقای مشتری رو
 کشند بتان همه نگوئسار در حسن خلیل آزری رو
 شد کفر چو شمع های ایمان کاورد به سوی کافری رو
 شد جمله جهان بهشت خندان زان سروروان عبهری رو
 دارد دوهزار سحر مطلق وای ار آرد به ساحری رو
 افروخت بهار چون گل سرخ بر رخم دل منز عفری رو
 کافور نثار کرد خورشید بر چهره شام عبهری رو
 شد شیشه زرد، همچو لاله زان باد به لعل احمری رو

فربه شد عشق و زلفت و لمتر بنهاد خرد به لاغری رو
برباده لعل ز درخ من تا چند نهد به زرگری رو
بس کن هله قننه را مشوران یا برکردان ز شاعری رو

2191

ای رونق نو بهار بر کووی شادی لاله زار بر کو
بی غصه می فروش می نوش بی زحمت شاخ خار بر کو
ای بلبل و ای هزار دستان بر کو صفت بهار بر کو
ای حلقه به کوش و عاشق گل کوش و پس سر مخار بر کو
شرح قد سرو و پهره گل بر عرو و بر چار بر کو

چون رفت خزان و رونهان کرد بر سر و آشکار بر کو
گر پرسندت که جان رز چست بر برک نظر مدار بر کو
صد شیر و هزار گونه خرکوش خواهی که کنی سکار بر کو
خواهی که شود قبول عذرت ز اسکوفه خوش عذار بر کو
خواهی که بری قرامستان زان ز کس پر خار بر کو
امروز سر شراب داریم ساقی شو و بر نهار بر کو
مستی آمد ملولیت رفت صد بار و هزار بار بر کو
ای جام شراب دار بر کرد وی چنگ لطیف تار بر کو
از بهر ثواب و رحمت حق ای عارف حق گزار بر کو
مانظر تو ایم بشاب بی زحمت انتظار بر کو

تشیع مزین که صلہ ای نیست نک آوردن نثار برکو

2192

ای عارف خوش کلام برکو ای فخریمہ کرام برکو

هر ممحنی زد دست رفته بردست گرفت جام برکو

قایم شو مات کن خرد را وز بادہ باقوام برکو

تاروح شویم جملہ می ده تا خواجہ شود غلام برکو

قلع نشوم بہ نور روزن بشکاف حجاب بام برکو

بپذیردام خوش ز ساقی چون مست شدی مدام برکو

آن جام چو زرنختہ بستان زان سوختگان خام برکو

مبدل شد و خوش حطام دنیا چون رستی از این حطام برکو
لب بستم ای بت سگر لب بی واسطه و پیام برکو

2193

ای صید رخ تو شیر و آهو پنهان ز کجا شود چنان رو
چندانک توانیش تومی پوش می بند نقاب تومی بر تو
در روزن سینه با تاید خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند صد غلغله عشق که تعالوا
ای قند و لعل تو خرد سوز وی تیرد و چشم تو جگر جو
سی میت دگر بخواست گفتن مستیش کشید گوش از آن سو

سی میت فرو ختم به یک میت میتی که کشاده شد در آن کو

2194

آن وعده که کرده ای مرا کو این جا منم و تو و انما کو
با جمله پلاس خوش نباشد آن عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبک ربابی آن داد و کشاد و آن عطا کو
ای وعده تو چو صبح صادق آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
تا چند زنا سزا و دشنام آن دلداری و آن سزا کو
خنزیر به سوی من کشیدش ای طایفه یاری شما کو
ای سنگ دلان جواب گوید کان کان عشق و کیمیا کو

ياسحر نمود و چشم بابت آن ساحر و آن گره کشاکو
يا پر بکشاد و در هوارفت ای مرغ ضمير آن هواکو
والله که زرفت و رقتنی نیست مايم ز خویش رفته ماکو

ماکو به همان طرف که انداخت ای در کف صنع ماچوماکو
هين مشک سخن بنه به جو رو می خواندت آب کان ستاکو

2195

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو ای حیات دوستان در بوستان بی

من مرو

ای فلک بی من مکرد و ای قمر بی من متاب ای زمین بی من مروی و ای زمان بی

من مرو

این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است این جهان بی من مباش و

آن جهان بی من مرو

ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان ای نظر بی من بسین و ای روان

بی من مرو

شب ز نور ماه روی خویش را ایند سپید من شرم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل تو گل من خار تو در گلستان بی من مرو

در خم چو گانت می تازم چو چشمت با من است بهچنین در من نگر بی من مران بی

من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من موش چون به بام شه روی ای پاسبان بی

من مرو

وامی آن کس کو در این ره بی نشان تورود چونشان من تویی ای بی نشان بی من مرو

وامی آن کو اندر این ره می رود بی دانش دانش را هم تویی ای راه دان بی من مرو

دیگر انت عشق می خوانند و من سلطان عشق ای تو بالاتر زو هم این و آن بی من مرو

2196

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او می ستیزم هر شبی با چشم خون آسام او

دام های عشق او گر پرو بالم بسکد طوطی جان نسکد از سگر و بادام او

چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های بجر شب کجا ماند بکود دولت ایام او

خون مارازنگ خون و فعل می آمد از آنک خون های می می شود چون می رود در جام او

و عده های خام او در مغز جان جوشان شده عاشقان پخته بین از وعده های خام او

خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند در لقای عاشقان کشته بدنام او

آن سگان کوی او شاهان شیران کشته اند کان چنان آهوی قننه دیده شد بر بام او

اند اند تو مپرس از با خودان اوصاف می تو بین در چشمستان لطف های عام او

دست بر رک های مستان نه دل تابی بری از دهان آلودگان زان باده خود کام او

شمس تیریزی که گامش بر سر ارواح بود پامنه تو سربنه بر جایگاه کام او

2197

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو نقش های دیدم از گلزار تو گلزار تو

کشته عشق تو ام و رز آنک تو مسکر شوی خط هابی دارم از اقرار تو اقرار تو
 می که از م می که از م هر زمان همچون شکر از شکر هارسته از گفتار تو گفتار تو
 شب همه حلقان بخت چشم من بیدار و باز همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
 چند کوی ممر اگر کار چون کابل شدی راست کوی ای صنم از کار تو از کار تو
 ای طیب عاشقان این جمله بیاریم هست زان دوز کس بیار تو بیار تو
 ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
 چشمه با بردل بجوشد هر دم از دریای تو چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو
 شمس تبریزی که عالم اندک بود از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو کر نخواهی کبر را رومی تکبر خاک شو
 خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر و ماومن هر دو را چون زردبان زیر آرو بر افلاک شو
 هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو کر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو
 کر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت ورز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
 خشم سکساران را کن خشم از شیران یسین خشم از شیران چو دیدی سربزه شیشاک شو
 لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور لقمه از لولاک کیر و بنده لولاک شو
 رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز چندان باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

2199

ای سنایی عاشقان را در دید درد کو بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو

بارجور نیکوان از دی و فردا برتر است و اما جان کسی از دی و فردا فردا کو
و در خیال آید تو را که زدی و فردا برتری برتری را کار و بار و ملک و بردار کو
در میان هفت دیاد من تو خشک کو در میان هفت دوزخ غمخسرتو سرد کو
این نداری خود و لیکن که تو این را طالبی آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم تا نکویی عشق ره رو را که راه آورد کو
کرد از آن دریا برآمد کرد جسم اولیاست تا نکویی قوم موسی را در این یم کرد کو

2200

ای صبا بادی که داری در سرازیری بگو که نکویی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش ما که دیگران محرم نیند بادل پر خون ما پیغام دل داری بگو

آن میج حسن رادانم که می دانی کجاست با کسی که عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزن عاشقی را کوبه گل مشغول شد گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری
بگو

ای صبا خوش آمدی چون باز کردی سوی دوست حال من دزیده اندر گوش عیاری
بگو

سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت تو چون کس بی زبان از چشم اسراری بگو
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق شمس تیریزی بگویم گفت جان آری بگو

2201

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او پادشاه شهرهای لامکان این است او

صد هزار انگشت هاندراشارت دیده شد سوی او از نور جان های فلان این است او
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او
هین سبکتر دست در زن در عنان مرکش پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او
حمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او همچو کوهر تافته از عین کان این است او
رو به ماه آورد مرغ و بکفتش هوش دار تا نلافی تو ز خوبی مان و مان این است او
شمس تبریزی شنیدی بسین این نور را کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

2202

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو چاشنی عمرم از حلوا می تو حلوا می تو
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل جان های عاشقان چون سیل ما غلطان شده

می دوانند جانب دریای تو دریای تو تا بر نزد حمله را دریای تو دریای تو
 جان های عاشقان چون سیل با غلطان شده می دوانند جانب دریای تو دریای تو
 ای خمار عاشقان از باد های دوش تو وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
 من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
 چون نظر کردم نکو من در صفای کوه هرت ماه رخ نمود از سیامی تو سیامی تو
 ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن مه کی باشد که بود همتای تو همتای تو
 این چنین گوید خداوند شمس تیریزی بنام ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

2203

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو لایق این کفر نادر در جهان ز ناز کو

هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان تادر خمخانه می تازد و لیکن بار کو
سوی بی کوشی سماع چنگ می آید و لیک چنگ جانان است آن را چوب یا
اوتار کو

چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند کاندراودستان جایک یاکه بود و تار کو
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکبی است در چنان دریا تکبر یاکه ننگ و عار کو
چون مشامت بر کشاید آیدت از غار عشق طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا آن وفا آن صفا و لطف خوش رخسار کو
آمدت مژده ز عمر سردی پس حمد کو کاندرا آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
صحبت ابرار و هم اشرار کان جاز حمت است در حریم سایه آن مهتر اخیار کو
شمس حق و دین خداوند صفای ابد در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شو کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شو
 کرد و صد خانه کنی ز نوروار و موروار بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شو
 تو بر آنک خلق مست تو شوند از مردوزن من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو
 شو

چون خلیلی بیج از آتش مترس ایمن برو من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شو
 گر که قافی تو را چون آسیای تنیز کرد آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شو
 ورتو افلاطون و لقمانی به علم و کروفرو من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شو
 توبه دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شو

بر سر کنجی چوماری خفته ای ای پاسبان ، پھومار خستہ پجانت کنم نیکو شنو
 ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش چون صدف ها کوهر افشانت کنم نیکو شنو
 بر گلوی تیغ ہار دست نی وز خم نی گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
 دامن ما کیرا کر تردامنی تردامنی تا چومہ از نور دامت کنم نیکو شنو
 من ہایم سایہ کردم بر سرت از فضل خود تاکہ افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
 بین قرأت کم کن و خاموش باش و صبر کن تا بخوانم عین قرأت کنم نیکو شنو

2205

دوش خوابی دیدہ ام خود عاشقان را خواب کو کاندرون کعبہ می جسم کہ آن محراب کو
 کعبہ جان ہانہ آن کعبہ کہ چون آن جاری در شب تاریک کو بی شمع یا مہتاب کو

بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو نور کسیر جمله عالم لیک جان راتاب کو
خاتقاہش جملہ از نور است فرشش علم و عقل صوفیانش بی سرو پا غلبہ بقباب کو
تاج و تختی کاندرون داری نہان ای نیکبخت در گمان کیقتاد و سحر و سہراب کو
در میان باغ حسش می پر ای مرغ ضمیر کایمین آباد است آن جادام یا مضراب کو
در درون عاریت ہای تن تو بخششی است در میان جان طلب کان بخشش و ہاب کو
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب
کو

چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان جز گل و ریحان و لالہ و چشمہ ہای آب کو
چون ہزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد پس چرا کو بی جمال فتح الابواب کو

ای فقیہ از برسد علم عشق آموز تو ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو

چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش باز کوئی او کجا درگاه او را باب کو

باش تا موج و صالش در یاید مر تو را غیب کردی پس بگوئی عالم اسباب کو

ار چه خط این بوابت هوس شد در قاع رقعہ عشقش بخوان بنمایدت بواب کو

هر کسی را نایب حق تا نکوئی زینهار در بساط قاضی آ آنکه بین نواب کو

تا نامالی گوش خود را خلق بینی کار و بار چون بالی چشم خود را کوئی آن را تاب کو

در خرابات حقیقت پیش مسان خراب در چنان صافی نیستی در دوحس و انساب کو

در حساب فانسی عمرت تلف شد بی حساب در صفای یار بنگر شہت حساب کو

چون میت پر دل کند در بحر دل غوطی خوری این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

2206

ای برادر عاشقی را در دید درد کو صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر ز من نعره های آتشین و چهره های زرد کو
کیمیای زرنی جویم مس قابل کجاست گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

2207

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو در کثوف مشکلاتش صاحب اعلام کو
آهومی عرشی که او خود عاشق نافه خود است التفات او به دانه طوف او بردام کو
گر چه هر روزی به بهران، پنجوسالی می بود چونک از بهران گذشتی لیل یا ایام کو
جانور را زودش از ماده و نر و زرحم در ولادت های روحانی بگو ارحام کو

ساقیا، شیار نتوان عشق را دریافتن بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
هست احرامت در این حج جامه، هستیت را از سرسرت بکندن شرط این احرام کو
چونک هستی را فکندی روح اندر روح مین جوق جوق و جمله فرد آن جا یک اجرام کو
وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد زین سوی بحر است از آن سو شهر یا
اقلام کو

اچ این تن می نویسد بی قلم نبودیتن آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام
کو

اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست هوش بیداری کجا و رایت احلام کو

مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است چون قفص بسگست و شد بروی از آن
احکام کو

با حضور عقل آثام است بر نفس از کنه با حضور عقل عقل این نفس را آثام کو
در مساس تن به تن محتاج جام است مرد در مساس روح با خود حاجت جام کو
گر شوی تو رام خود را مت شود جمله جهان کر تو رستم زاده ای این رخت آخر رام کو
گر تو ترک پنجه کو بی جام مسکر باشدت پس تو را در جام سر آثام و بوی جام کو
چون بخوردی بی قدم بخرام در دیای غیب تو اگر مستی بیامستنه ای بخرام کو
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو فرض و نذب و واجب و تعلیم و استلزام کو
عشقبازی های جان و آنکمی اگر راه و زور عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو

خدمتی از خوف خود انعام را باشد و لیک خدمتی از عشق را امثال کال انعام کو
 یک قدم راه است که توفیق باشد دستگیر پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
 لیک سایه آن صنم باید که بر تو او قد آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
 آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او در همه آبا و در اجداد و در اعوام کو
 در خوردی تیش کی شود آن بهفت بحر که نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
 در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان جز قباد و سحر و کاووس یا بهرام کو
 دیده را از خاک تبریز ارمان آرا دباد ز آنک جز آن خاک این خاکش را آرام کو

2208

نالہ ای کن عاشقانہ درد محرومی بگو پارسی کو ساعتی و ساعتی رومی بگو

خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان آفتابی ماستابی آتشی مومی بگو
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن تو چه دودی و چه عودی حی قومی بگو
ای دل پران من تا کی از این ویران تن کر تو بازی بر پر آن جاور تو خود بومی بگو

2209

ای ز رویت تافه در هر زمانی نورو وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
کز نشین و راست بشو عقل ماند یا خرد ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو
کی تواند شیشه ای راز آتشی برداشتن یامی کهنه کی داند ساختن ز انکور نو
می چشان و می کشان روشن دلان را بوق بوق تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو

عشق عشرت پیشه ای که دولت یابنده باد روز روزت عید تازه هر شبانکه سوز نو

2210

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او تو یسین قدرت حق را چو در آمد خوش

و مست او

همه امروز چنانیم که سراز پای ندانیم همه تا حلق در آسیم و در این حلقه نشست او

چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم به سوده می خوش دم که قبح را بسکست او

شه من باده فرستد به چه رومی نپرستم هله ای مطرب بر گو که زهی باده پرست او

2211

زمن و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو که خطا بود از این رو و صواب است از

آن رو

ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو

همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بستند که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو

نود روی از این سو همه پشت است از این سو که ننگجید در این حدونه در جان و مکان رو

به یکی سخطه خریدند همه جان ما و پریدند که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

2212

تو بال کوش بر بوط که عظیم کابل است او بسکن خمار را سر که سر همه شکست او

بواز نغمه تر به نشاط جام احمر صدفی است بحر پیکه در آورده دست او

چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر که پریر کرد حیلہ ز میان ما بخت او
چه بہانہ کربت است او چه بلا و آفت است او بکشاید و بدزد کم ہزار مست او
شدہ ایم آتشین پاکہ رویم مست آن جا تو برو تخت بنگر کہ کنون بہ خانہ ہست او
بہ کسی نظر ندارد بجز آئینہ بت من کہ ز عکس چہرہ خود شدہ است بت پرست او
ہلہ ساقیایا و روسوی من شراب احمر کہ سری کہ مست شد او ز خیال ژاڑ رست او
نہ غم و نہ غم پرستم ز غم زمانہ رستم کہ حریف او شدستم کہ درستم بہست او
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح بہ چستی مسکن تو شیشہ کر چه دو ہزار کف بخت او
قدحی رسان بہ جانم کہ برد بہ آسمانم مدہم بہ دست فکرت کہ کشد بہ سوی پست او
تو نہ نیک کوونی بدبیزر ساغر خود بدو نیک او بگوید کہ پناہ ہر بد است او

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او برده از خرتن در سفر مصدر او
 خلع نعلین کند و ز خود دنیا ببرد همچو موسی قدم صدق زند بر در او
 همچو جبرئیل شود کشته عشق صدمه بار یا چو اسحاق شود. سمل از آن خنجر او
 سردیگر رسدش جز سردی در دو صداع مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفراو
 کیده رزقش اگر در سنگد میسائل عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
 پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
 عشق دریای حیات است که او را تک نیست عمر جاوید بود مویبت کمتر او
 می رود شمس و قمر هر شب در کور غروب می دهدشان فر نو شعله کوهر او
 ملک الموت به صد ناز ستاند جانی که بود با خبر و دیده و راز محشر او

تن ماخفته در آن خاک به چشم عامه روح چون سرور روان در چمن انخسراو
نه به طاهر تن ما معدن خون و خلط است بیج جان راستمی هست از این مقذراو
در چنین مزرعه جان را دو هزاران باغ است پس چرا ترسد جان از سحر و مقبر او
آنک خون را چومی ناب غذای جان کرد بگر در تن پر نور و رخ احمر او
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر تا دو صد چشمه روان کرد از مر مر او

2214

خنگ آن دم که نشینیم در ایوان من و توبه دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
دا و باغ و دم مرغان بدهد آب حیات آن زمانی که در آسیم به بستان من و تو
اختران فلک آیند به نظاره ما مه خود را بنماییم بدیشان من و تو

من و توبی من و تو جمع شویم از سردوق خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله سگر خوار شوند در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو

این عیتر که من و تو به یکی کنج این جا هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو

به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر در بهشت ابدی و سگرستان من و تو

2215

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو که مرادین تو بهتر از ایشان تو مرو

آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو

ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو

اهل ایمان همه در خوف دم خاستند خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو

تومرو کبروی جان مر با خود بر و مر می نبری با خود از این خوان تومرو
با تو هر جزو جهان باغچه وستان است در خزان کبر و درونقستان تومرو
بهر خویشم منما بجز تو بس سنگ دل است ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تومرو
کی بود ذره که گوید تومرو ای خورشید کی بود بنده که گوید به تو سلطان تومرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی از کمال کرم و رحمت و احسان تومرو
هست طومار دل من به درازی ابد بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تومرو
گر ترسم ز ملال تو بخوانم صدییت که ز صد بهتر و ز هجده هزاران تومرو

2216

تن منن ای پسر خوش دم خوش کام بگو بهر آرام دلم نام دلارام بگو

پرده من مدران و در احسان بکشا شیشه دل مسکن قصه آن جام بکو

ورد لطف بستی در او میدبند بر سر بام بر آوز سر بام بکو

ور حدیث و صفت او شرو شوری دارد صفت این دل تنگ شرر آشام بکو

چونک رضوان بهشتی تو صلابی درده چونک پیغام بر عشقی هله پیغام بکو

آه زندانی این دام بسی بشودیم حال مرغی که برسته است از این دام بکو

سخن بند مگو و صفت قند بکو صفت راه مگو و ز سر انجام بکو

شرح آن بحر که واگشت همه جان ها و است که فزون است ز ایام و ز اعوام بکو

ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول غم هر ممتحن سوخته خام بکو

سگر آن بهره که مایافته ایم از در فضل فرصت اردست دهد هم بر بهرام بکو

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی سخن خاص نهان در سخن عام بکو

ور از آن نیز برتری هله چون مرغ چمن دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

2217

چهره زرد مرابین و مرا بیج مگو در دبی حد بنگر بهر خدای بیج مگو
دل پر خون بنگر چشم چو چگون بنگر هر چه بینی بگذر چون و چرا بیج مگو
دی خیال تو ییاد به در خانه دل در بزد گفت ییاد بکشای بیج مگو
دست خود را بکنزیدم که فغان از غم تو گفت من آن تو ام دست مخای بیج مگو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن تا چو چنگت نوازم ز نوای بیج مگو
گفتم این جان مرا کرد جهان چند کسی گفت هر جا که کشم زود بیای بیج مگو

کفتم اربچ نکویم توروامی داری آتشی کردی و کوی که در آبیچ مکو
همچو گل خنده زدو گفت در آتابینی همه آتش سمن و برک و گیاه بیچ مکو
همه آتش گل کو یاشد و بامامی گفت جز ز لطف و کرم دلبر با بیچ مکو

2218

همه خوردند و برفتند و باند م من و تو چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو
همه سر سبزی جان تو ز اقبال دل است حله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
پر شود خانه دل ماه رخان زیبا کرهی همچو زینجا کرهی یوسف رو
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان سوی او خند هر یک که منم بنده تو
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو

چند ہنگامہ ہی ہر طرفی بہر طمع تو پر اکنڈہ شدی جمع نشد نیم تو
ہلہ ای عشق کہ من چاکر و ساگر دوام کہ بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
گر می مجلسی و آب حیات ہمہ ای ہمہ دل کشتہ و فارغ شدہ از فرج و کلو
ہلہ ای دل کہ زمین دیدہ تو تیز تر است عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
آنک در زلزله او است دو صد چون مہ و چرخ و آنک کہ در سلسلہ او است دو صد سلسلہ

مو

ہفت بحر افرینند و بہ ہمتا در بند بود اورا بہ کہ عبرہ بہ زیر زانو
او مگر صورت عشق است و مانند بہ بشر خسروان برد او کشتہ ایاز و قتلو
فلک و مہر و ستارہ لمع از وی دزدند یوسف و پیرنش بردہ از او صورت و بو
ہمہ شیران بدہ در حملہ او چون سگ لنگ ہمہ ترکان شدہ زیبائی اورا ہندو

لب بند و صفت لعل لب او کم کن همه پهنده پیش لب او بیچ مگو

2219

من غلام قمرم غیر قمر بیچ مگو پیش من جز سخن شمع و شکر بیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن کج مگو و راز این بی خبری رنج مبر بیچ مگو

دوش دیوانه شدم عشق مرادید و بگفت آدم نعره مزن جامه مدر بیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیزد کرمی تر سم گفت آن چیزد کرمی نیست دگر بیچ مگو

من به کوش تو سخن های نهان خواهم گفت سر بخنبان که بلی جز که به سر بیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد در ره دل چه لطیف است سفر بیچ مگو

گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد که نه اندازه تو ست این بگذر هیچ

مکو

گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مکو

گفتم این چیست بکوزیروز بر خواهم شد گفت می باش چنین زیروز بر هیچ مکو

ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال خیز از این خانه برو رخت بر هیچ مکو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست گفت این هست ولی جان پدر هیچ

مکو

2220

هله ای شاه پیمان سرود ستار مرو هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو

در همه روی زمین چشم و دل باز که راست مکن آزار مکن جانب اغیار مرو

مبrazیار مبرخانه اسرار مسوز گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو

مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی هله آن بار برفتی مکن این بار مرو

بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو

هله سرنای توام مست نوالای توام مسکن چنگ طرب را مشکل تار مرو

هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر پهلووی خم. نشین از بر خار مرو

هله جان بخش بیای صدقات تو حیات به از این خیر نباشد بجز این کار مرو

حاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر سوی مکاری اخوان ستمکار مرو

هله دیدار مهل بر مکزین فکر و خیال از عیان سر مکشان در پی آثار مرو

هله موسی زمان کرد بر آرزو دیا دل فرعون مجو جانب انکار مرو

هله عیسی قران صحت رنجور کران از برای دوسه ترسا سوی زمار مرو
 هله ای شاید جان خواجه جان های شهان شیوه کن لب بکزو غنچه افشار مرو
 هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا جز سوی احمد بکنزیده مختار مرو
 جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
 تو یقین دار که بی تو نفسی جان نرید در احسان بکشاپس دیوار مرو
 همه زندان و حریمان و بتان جمع شدند وقت کار است بیاکار کن از کار مرو
 هله باقی غزل راز شهنشاه بجوی بهگی کوش شو اکنون سوی گفتار مرو

2221

سر و پالم کند آن کس که شود و نخوش از او دل کی باشد که نکرده بهگی آتش از او

کرد آن حوض همی کردی و عاشق شده ای چون شدی غرق سگر و همه تن می چش از

او

چون سومی تو در آن عشق و کشاکش بسکت بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از

او

عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است پنج انگشت بلیند کنون هر شش از

او

آن چه آب است کز او عاشق پر آتش و باد از هوس، همچو زمین خاک شد و مفرش از او

آه عاشق ز چه سوز دستت کردون را ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او

شمس تبریز که جان در هوس او بگریست گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

ای همه سرکشگان ممان تو آفتاب از آسمان پرسیان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد ای هزاران جان فدای جان تو

چون فدا کردند جاویدان شوند ز آنک اکسیر است جان راکان تو

گاو و بزغاله و بره کردند چرخ باد ای ماهستان قربان تو

ز آنک قربان همه باقی شوند در هوای عید بی پایان تو

در سرای عصمت یزدان تویی بخت و دولت روز و شب دربان تو

ای خدا این باغ را سرسبز دار در بهارستان بی نقصان تو

تا ملایک میوه از وی می کشد می چرند از نخل و سیستان تو

این سگر خانه همیشه باز باد پرنبات و سگر پنهان تو

آب این جوای خدا تیره مباد تا به هر سومی رود ز احسان تو
این دعا ریا رب آیین هم تو کن ای دعا آن تو آیین آن تو
چنگ و قانون جهان را تار هست ناله هر تار در فرمان تو
من بختم تو مرا نیکبختی تا چو گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا کردی بودی جذبه های جان تو
خاک خشکی مست شد ترمی زند آن تو ست این آن تو ست این آن تو
دی مرا رسید لطفش کیستی کفتم ای جان کربه در انبان تو
گفت ای کربه بشارت مر تورا که تو را شیری کند سلطان تو
من خمش کردم تو ام نکذاشتی همچو چنگم سخره افغان تو

ای برده هر چه جان دریای او هر چه کوه غرقه دریای او

آتش عشق خدایی می کند ای خدا بهیهای او بهیهای او

جبرئیل و صد چو او کر سر کشد از سجود در گهش ای وای او

چون مثالی بر نویسد در فراق خون بار د از خم طغرای او

هر کی ماند زین قیامت بی خبر تا قیامت وای او ای وای او

هر کی ناکه از چنان مه دور ماند ای خدا یا چون بود شب های او

در نظاره عاشقان بودیم دوش بر شمار ریک در صحرای او

خمیه در خمیه طناب اندر طناب پیش شاه عشق و لسكرهای او

خمیه جان راستون از نور پاک نور پاک از تابش سیاهی او

آب و آتش یک شده ز امروز او روز و شب محو است در فردای او

عشق شیر و عاشقان اطفال شیر در میان پنجه صدتای او

طفل شیر از زخم شیر ایمین بود بر سرستان شیر افزای او

در کد این پرده پنهان بود عشق کس نداند کس نبیند جای او

عشق چون خورشید ناکه سر کند بر شود تا آسمان غوغای او

2225

سگر ایزد را که دیدم روی تو یافتم ناکه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز گریه کند بود یافت نور از نر کس جادوی تو

بس بگفتم کو وصال و کونجیح برد این کو کو مراد کوی تو

از لب اقبال و دولت بوسه یافت این لبان خشک مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود جز زره هانی که دارد موی تو
آسمان جاهی که او شد فرش تو شیر مردی که شود آهوی تو
شاد نختی که غم تو قوت او است پهلوانی که نقد پهلو می تو
جست و جویی در دلم انداختی تاز جست و جوروم در جوی تو
خاک را هانی و هویی کی بدی که نبودی جذب های و هوی تو
آب دریا تا به کعب آید و را گویند بوسه بر زانوی تو
بس که تاهر کس رود بر طبع خویش جمله خلقان را نباشد خمی تو

ای بکرده رخت عشاقان کرو خون میر این عاشقان را و مرو
بر سرره تو ز خون آثارین هر طرف تو نعره خونین شنو
گفتم این دل را که چو گانش سین کر یکی کو بی در آن چو گان بدو
گفت دل کا در خم چو گان او کهنه کشتم صد هزاران بار و نو
کی نهان کرد دوز چو گان کوی دل کا در آن صحرا نه چاه است و نه کو
کر به جان عطسه شیرازل شیر لرزد چون کند آن کر به مو
زرکان شمس تبریزی است این صاف باشد کر بجویی جو به جو

2227

مطربا اسرار مارا باز کو قصه های جان فزارا باز کو

مادمان بر بسته ایم امروز از او تو حدیث دلکش را بازگو
من کران کوشم نه رخ بر رخم وعده آن خوش تقار را بازگو
ماجرایی رفت جان را در است بازگو آن ماجرا را بازگو
مخزن انا فتحنا برکشا سرجان مصطفی را بازگو
مستجاب آمد دعای عاشقان ای دعاگو آن دعا را بازگو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست آن صلاح جان ما را بازگو

2228

جان ما را هر نفس بستان نو کوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست روز روزش کوهر و مرجان نو

تا فون بیچ کس رانشومی این جهان کهنه را برهان نو
عیش ما تقد است و آنکه تقد نو ذات ماکان است و آنکه کان نو
این سگر خور این سگر کز ذوق او می دهد اندر دهن دندان نو
حمله جان شوار کسی پرسد تورا تو کبی کو هر زمانی جان نو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین رویدش زین لقمه صد لقمان نو
زرد کشتی از خزان غمگین مشو در خزان بین تاب تابستان نو

2229

ای غذای جان مسم نام تو چشم و عظم روشن از ایام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر تا بدیدم سیم هفت اندام تو

گفته بودی که تو ام بگرفت دل من نخواهم در جهان جز کام تو

منظر نشسته ام تا درسد از پی جان خواستن پیغام تو

2230

صوفیایم آمده در کوی تو شیء لده از جمال روی تو

از عطش ابریق ما آورده ایم کآب خوبی نیست جز در بجوی تو

بلده چیزی به درویشان خویش ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط آیدیم از قحط ما هم سوی تو

صوفیان را باز حلو آرزو است از لب حلوانی د بجوی تو

ولوله در خانقاه افتاد دوش مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بکشاجانب زنبیل ما آفرین بردست و بر بازوی تو
شمس تبریزی تویی خوان کرم سیرشد کون و مکان از طوی تو

2231

می دوید از هر طرف در جست و جو چشم پر خون تیغ در کف عشق او

دوش خفته خلق اندر خواب خوش او به قصد جان عاشق سوبه سو

گاه چون مه تافته بر بام ها گاه چون باد صبا او کوبه کو

ناگهان افکند طشت ما ز بام پاسبانان در شده در گفت و گو

در میان کوی بانگ زد خاست او بزوز خمی و پنهان کرد رو

کرد او را پاسبانی در نیافت کش زبون کشته ست چرخ تند خو

بر سر زخم آمد افلاطون عقل کونشان مار ابد اند موبه مو
گفت دانستم که زخم دست کیت کواست اصل قننه های توبه تو
چونک زخم او است بود چاره ای آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نوسید جان کهنه دست ها از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزی است این کوبرون است از جهان رنگ و بو

2232

به حریفان، نشین خواب مرو همچو ماهی به تک آب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش فی پرکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه که در تاریکی است بطلب در شب و مشتاب مرو

شب روان فلکی پر نوزند تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در پشت زراست به زمین در تو چو سیاب مرو
شب روان را بنامید مه رو شطر شوش مهتاب مرو

2233

ای ترک ماه چهره چه کردد که صبح تو آبی به حجره من و کوی که گل برو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد ترکی مکن به کشتم ای ترک ترک خو
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تو ست ای تو هزار دولت و اقبال توبه تو
ای ارسلان قلع مکش از بهر خون من عشقت گرفت جمله اجزایم موبه مو

زخم قلعج مباد بر عشق تو رسد از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو
 بر مافون بخواند گلجک ای قشقرن ای سزدش تو سیرک سزدش فنی بجو
 نام تو ترک کفتم از بهر مغلطه زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
 دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

2234

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو آینه کشته ام همه بهر خیال تو
 و این طرفه ترک چشم تحسید ز شوق تو گر مابه رفته هر سحری از وصال تو
 خاتون خاطر م که بزاید به هردمی آبستن است لیک ز نور جلال تو
 آبستن است نه همه کی باشدش قرار اورا خبر کجاست ز رنج و ملال تو

ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو بادا به بی مرادی خونم حلال تو
سرتا قدم ز عشق مراشد زبان حال افغان به عرش برده و پیرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نوشودد کر بر صفحه جمال تو باشد چو حال تو
از بس که غرقه ام چو کس در حلاوت پروا نباشدم به نظر در خصال تو
در پیش شمس خسرو تیرزای فلک می باش در سجود که این شد کمال تو

2235

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو و آورد قصه های سگر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو آخر چه کوهری و چه بوده ست کان تو

دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید اول غلام عشقم و آن گاه آن تو
بهداد دست بردل پر خون که آن کیست هر چند شرمم بود بگفتم کز آن تو
بر چشم من فدا دورا چشم گفت چیست گفتم مهاد و ابر تر در نشان تو
از خون به زعفران دلم دید لاله زار گفتم که گلر خایمه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت گفتم نگو نگر که چنینم به جان تو
ای شمس دین منفر تبریز جان ماست در حلقه و فابر دردی کشان تو

2236

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو که تکیه گاه خلقم و که اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا ماری شوم چو افکندم اصطفای تو

ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار شد روز و روزگار من اندر وفای تو
صدر روز و روزگار دگر کردهی مرا باد افدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت بی کام و بی زبان عجب وصف های تو
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
می کرد آسمان همه شب باد و صد چراغ در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی نواشد و رکیسه لاغری صد جان و دل فرود رخ جان فزای تو
گر خانه و دکان ز بهوای تو شد خراب در تافت لاجرم به خرابم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است صد دل به غم سپارم بهر رضای تو
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب زین کوفتن رسد به نظر تو تیامی تو
جان چیست نیم برک ز گلزار حسن تو دل چیست یک سگوفه ز برک و نوامی تو

خامش کنم اگر چه که کوینده من نیم گفت آن تو ست و گفتن خلقان صدای تو

2237

این ترک ماجرازد و حکمت برون نبو یاکینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا آنک ماجراکنی به هر فرصتی یابر کنی ز خویش تو آن کین توبه تو
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج کان خصم عکس تو ست پندارشان تو دو
از کبر و بخل غیر منج و ز خویش رنج زیرا که از دی آمد افسردگی جو
ز افسردگی غیر زنجید گرم عشق کاندر تموز مردم تشه ست برف جو
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است خشمی است پر ز حلم بی طفل خوبرو
خشمی است همچو خاک و یکی خاک برده نسیرین و سوسن و گل صدرک مشک بو

خاکی دگر بود که همه خار برده هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
در کورمار نیست تو پرمار سله ای چون هست این خصال بدت یک به یک عدو
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است زنگی و هندو است و قریشی با علو
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
چون کاسه کدایان هر ذره بر ریش آن را کند پر از زرد و در دیگری تو
از نیک بد بزاید چون کبر ز اهل دین وز بد نکو بزاید از صانعی هو
کوبی فوس باشد کز من فوس خوار صرفه بردن خود من صرفه برم از او
این پایه می ندانی کاین سود هر دو کون اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک بالادو است حرص تو بی پامی چون کدو
در جود کن بجا نه اندر مکاس و بخل چون کف شمس دین که به تیریز کرد طو

2238

ای کرده چهره تو چو گلزار شرم تو پر بنز من ز چیست ز تو یار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صدر رنگ ریخته است چون گل چرا مید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقة ز سودا بدو ختم کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو
صافی شرم تو ست نهان در حجاب غیب دردی بر یخت بر رخ گلزار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو
خون گشت نام کوه که نامش شده است لعل چون در قناد در که و کهسار شرم تو

2239

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو گفتند خواجه عاشق و مست است و کوبه کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده است او را به باغ باجو یا برکنار جو
مستان و عاشقان بردلدار خود روند هر کس که گشت عاشق رود دست از او بشو
ماهی که آب دیدن پدید به خاکدان عاشق کجا ماند در دور رنگ و بو
برف فسرده کورخ آن آفتاب دید خورشید پاک خوردش اگر هست توبه تو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود سلطان بی نظیر و فادار قند خو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس بر هر مسی که بر زور شد به ارجعوا
در خواب شوز عالم وز شش جهت گریز تا چند کول کردی و آواره سوبه سو
ناچار می بزندت باری به اختیار تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو

کز آنک در میانه بودی سرخری اسرار کشف کردی عیبت موبه مو
بسم ره دهن و کشادم ره نهان رستم به یک قینه ز سودای گفت و گو

2240

تشنید آتشم چو ز حق خاست آرزو زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو
تردامم بسین که از آن بحر تر شدم گر کوهری بسین که چه دریاست آرزو
شست حق است آرزو و روح ماہی است صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود خدا بود در کمال ز آوردن من و توجه می خواست آرزو
گر آرزو کز است در او راستی بسی است نی کز کز شی و راست مبراست آرزو
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد آن چیست کز نشین و بگوراست آرزو

موری است نقب کرده میان سرای عشق هر چند بی پراست و به پرواست آرزو
مورش مگوز جهل سلیمان وقت او است زیرا که تخت و ملک یار است آرزو
بکشای شمس منخرت بر این کره چیزی است کوزه ماست و نه جز ماست آرزو

2241

هان ای جمال دلبرای شاد وقت تو مابا تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکو است حال ما که نگو باد حال تو خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست آن رطل های می که به ماداد وقت تو
از قوت شراب به فریاد جام تو وز پر تو نشاط به فریاد وقت تو
در جای می نکنجد از فخر جای تو که می کند ز عشق و فریاد وقت تو

تاکہ در آمد بہ باغ چہرہ گلنار تو اہ کہ چہ سوزا فکند در دل گل نار تو
 دو د دل لالہ باز آتش جان رنگ تو پشت بتقسیم بہ خم از کشش بار تو
 غنچہ گلزار جان روی تو را یاد کرد چشم چہ خوش بر کشاد بر ہوس خار تو
 سوسن تیغی کشید خون سمن را بر بخت تیغ بہ سوسن کی داد نرگس خون خوار تو
 بر مثل زامدان جملہ چمن خشک بود مسک و سرسبز شد از لب خار تو
 از سرمستی عشق کفتم یار منی ورنہ جز احوال کی دید در دو جہان یار تو
 بردل من خط تو ست مہر است و بلی منکر آن خط مشونک خط و اقرار تو
 گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس کہ او رفت نکل سو دوار سوی نکل سار تو

دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت های از این کش مکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین منقرت سبزیان در دل تن عشق دل در دل دلداری تو

2243

آینه جان شده چهره تابان تو هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام دست خانه دل آن تو ست عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح ز روز است بود ز روی تو مست چندان که از آب و گل بود پریشان تو
گل چوبه پستی نشست آب کنون روشن است رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگلیکان را شکست تا به ابد حیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو، همچو ماه ناله کنم گاه گاه ز آنک مرشد حجاب عشق سخندان تو

سیرنیم سیرنی از لب خندان تو ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
 هیچ کسی سیرشده ای پس از جان خویش جان منی چون یکی است جان من و جان تو
 تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب دور بگردان که من بنده دوران تو
 پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام تا که بر آرد سرم سرز گریبان تو
 کر چه دودستم بخت دست من آن تو است دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
 عشق تو گفت ای کیا در حرم مایا تا نکند هیچ دزد قصد حردان تو
 کفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
 گفت که هم بردی واقف و هم دربری خارج و داخل تویی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان تا به ابد روم و ترک بر خورد از خوان تو

2245

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو ما همگان محرمیم آنچ بیدیدی بگو

ای شه و سلطان ما ای طربستان ما در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو

نرگس خار او ای که خدایار او دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو

ای شده از دست من چون دل سرمست من ای همه را دیده تو آنچ گزیدیدی بگو

عید ساید رو و عید تو ماند باد کز فلک بی مد چون برهیدی بگو

در سکرستان جان غرقه شدم ای سکر زین سکرستان اگر بیچ چشیدی بگو

می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی

بگو

می به قبح ریختی قنبره بر اینکینختی کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو

شور خرابات ما نور مناجات ما پرده حاجات ما هم تو دیدی بگو

ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون ای مه کز ابرها پاک و بعدی بگو

ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد چرخ تو را بنده باد از چه رسیدی بگو

عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی کفتم بر چون متن ز آنچه تیدی بگو

مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم عافیتا، بمجو مرغ از چه رسیدی بگو

ای سر مردان بر کو بر کو وی شه میدان بر کو بر کو

ای مه باقی وی شه ساقی جان سخن دان بر کو بر کو

قبله جمعی شعله شمعی قصه ایشان بر کو بر کو

ای همه دستان ساقی مستان راز گلستان بر کو بر کو

هم همه دانی هم همه جانی خواجه دیوان بر کو بر کو

آب حیاتی شاخ نباتی نکته جانان بر کو بر کو

غم نپذیری خشم نکسیری ای دل شادان بر کو بر کو

خسرو شیرین بنشین بنشین راه سپاهان بر کو بر کو

دل بسکفتی خیلی و کفتی باز دو خندان بر کو بر کو

آن می صافی جام کزانی درده و خندان بر کو بر کو

يار رباني هر چه كه يابي حرمت ايمان بر كو بر كو
ني بستنزي ني بگريزي بي سرو پيمان بر كو بر كو

2247

مرا گر تونيايي به پش يار بچو در آن بهشت و گلستان و سزه زار بچو
چوسايه خشم و كاهل مرا گر جويي به زير سايه آن سرو پايه بچو
چو خواهيم كه سيني خراب و غرق شراب بيا حوالی آن چشم پر خار بچو
اگر ز روز شمردن ملول و سير شدي در آبه دور و قبح هاي بي شمار بچو
در آن دو ديده مخمور و قلزم پر نور در آجواهر اسرار كردگار بچو
دلي كه بچ نگریده به پش دلبر جو گلي كه بچ نيزد در آن بهار بچو

زهی فسرده کسی کو قرار می جوید تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
اگر چراغ نذاری از او چراغ بخواه وگر عمار نذاری از او عمار بجو
به مجلس تو اگر دوش پین خودی کردم تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل پیام های غریب از چنین سوار بجو
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند کنار پر گلشان را در آن کنار بجو
چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است وگر نه آن نظر ست در انتظار بجو
چو شمس منفر تیر ز دیده فقر است فقیر وار مر او را در افتاب بجو

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او که مست و پرخودم از چاشنی محنت او
 اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
 ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم که هر رگم متعلق بوده ضربت او
 اگر چه قند دارم چونی نوادارم از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او
 کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است چگونه باشد چون در رسم به
 نوبت او

اگر بد زدم من ز آفتاب سنگی نیست چه سنگ باشد مر لعل راز زینت او
 وگر چو لعل ند زدم ز آفتاب کمال گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او
 نه لولیان سیاه دو چشم زدویند همی کشد نهان نور از بصیرت او

ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن که شرح نفس قرین است با جملت او
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که نیست قهر خدارا بجز زرد خسیس که سوی کاله فانی بود عزیزیت او
دیغ شرح نکشت و ز شرح می ترسم که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
کمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست نه بلکه خس طمع می بود آن جریمت او

2249

به وقت خواب بگیری مرا که مین بر کو چو اشتهای سماعت بود بکه تر کو
چو من ز خواب سرو پای خویش کم کردم تو کوش من بکشایی که قصه از سر کو
چو روی روز نهان شده زیر طره شب بگیریم که از آن طره مغنبر کو

فتاده آتش خواب اندر این نستان ما تو آمده که حدیث لب چو شکر کو
 و آنکسی به یکی بار کی شوی قانع غزل تمام کنم گویم مکرر کو
 بیابو چه کنی کر ز خوابناکی خویش به تو بگوید لالابرو به عنبر کو
 از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای مرا از آن بخوران و حدیث در خور کو
 ز من چومی طلبی مطرب بی مستانه تو نیریا من بی دل ز جام و ساغر کو
 من این به طیبت کفتم و کر نه خاک توام مرا مبارک و قیماز خوان و سحر کو

2250

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو شیم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
 شب آن چنان به گاه آمده که هی بر خیز گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو

زهر چه برکندم من سوبی تسلیم سواسیرتاست چون کز داز او
هزار بار سورا به سنگ بسکت او شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
سو سزده به دو کوش با هزاران دل بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

2251

چو از سر بکیرم بود سرور او چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شراب است و نقل چو در گلشن آیم بود عیبر او
چو در کان روم او عشیق است و لعل چو در بحر آیم بود کوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او چو در ابرخ آیم بود اختر او

چو در صبر آیم بود صدر او چو از غم بسوزم بود محمراو

چو در رزم آیم به وقت قتال بود صف نگهدار و سر لشکراو

چو در نزم آیم به وقت نشاط بود ساقی و مطرب و ساغراو

چو نامه نویسم سوی دوستان بود کاغذ و خامه و محمراو

چون بیدار کردم بود هوش نو چو خوابم باید به خواب اندراو

چو جویم برای غزل قافیه به خاطر بود قافیه کستراو

تو هر صورتی که مصور کنی چو نقاش و خامه بود بر سراو

تو چند آنک برتر نظرمی کنی از آن برتر تو بود بر تراو

برو ترک گفتار و دفتر بگو که آن به که باشد تو را دفتر او

خمش کن که هر شش جهت نور او است وزین شش جهت بگذری داور او

رضاک رضای الذی اوثر و سرک سری فما ظهر

زهی شمس تبریز خورشیدوش که خود را بود سخت اندر خوراو

2252

بی دل شده ام بهر دل تو ساکن شده ام در منزل تو

صرفه چه کنم در معدن تو ز ررا چه کنم با حاصل تو

شد جمله جهان سبزازدم تو قبله دل و جان هر قابل تو

شد عقل و خرد دیوانه تو بی علم و عمل شد عامل تو

مرغان فلک پرسته تو هر عاقل جان ناعاقل تو

هاروت، همرازوت ادب کشند نگون در بابل تو

کردن بکش جان، همچو شتر تازنده شوم از بسمل تو
حل کشت ز تو هر مشکل جان ماندم به جهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا تا نقد کنم از عادل تو
از روز به است اکنون شب ما از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران، هموار روند تا منزل خود با محل تو
در منزل خود آزاد شوند از ظالم تو و ز عادل تو
خامش کن و خود در یک دمه ای خامش نکنند این قایل تو

2253

نوردل ماروی خوش تو بال و پرماخوی خوش تو

عید و عرفہ خریدن تو مشک و گل مابوی خوش تو
ای طالع ماقصرص مه تو سایه که ماموی خوش تو
سجدہ کہ ما خاک در تو جولا نکه ماکوی خوش تو
دل می نرود سوی دکران چون رفته بود سوی خوش تو
وردل برود سوی دکران اورا بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از ہستی تو غوطہ کہ مابجوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو یک تو شدم از توی خوش تو
سرمی نهم و چون سر نہند چوگان تو را کوی خوش تو
خامش کنم و خامش چو سکت ہای و ہویم از ہوی خوش تو

2254

دل من دل من دل من بر تو رخ تو رخ تو رخ بافر تو
صنما صنما اگر جان طلبی بد هم بد هم به جان و سر تو
کف تو کف تو کف رحمت تو لب تو لب تو لب سکر تو
دم تو دم تو دم جان و ش تو می تو می تو می چون زر تو
در تو در تو در بخشش تو گل تو گل تو گل احمر تو

2255

بنشسته به گوشه ای دوسه مست ترانه کو ز دل و جان لطیفتر شده همان عنده
ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود قدا از جنک و عربه سرستان میان کو

ز اشارات روحشان ز صبح و صبحشان
عسل و می روان شود به چپ و راست

جوی جو

نفسشان معانقه نفسشان معاشقه
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو

نفسی یار قد لب سگرین سگر نسب
به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو

به خدا خوب ساقی که وفادار و باقی
به حلیمی کنه جو به طبیعت نشاط خو

قدحی دوز دست خود ده ای جان به مست خود حله تار از آسمان شنوی جمله موبه مو

توبر او ریز جام می که حجاب وی است وی
حله تا از سعادت برد او می اوز او

چو خرد غرق باده شد در دولت کشاده شد
سر هر کیسه کرم بکشاید که انفقوا

بهل آن پوست مغزین صنم خوب نغزین
حله بردار بر از رخ ماه توبه تو

پس از این جمله آب مانرود جز بجوی ما
من سرمست می کشم ز فراش سوسو

من و دلدار نازنین خوش و سرمست بهمچنین به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و

بو

نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او نظری کن به حال او به حق صحبت ای عمو

تو اگر در فرح نه ای که حریف قبح نه ای چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو

چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانگ بگر ذره ذره رازده زیر بغل کدو

چو توف آفتاب ز دره ذات بی عدد بشکافید پرده شان نیز در دگر رفو

به لبانت زد دست شد سر او باز مست شد زند او باز این زمان چو کبوتر بقولتو

تو نحسی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل زره خواب بر فلک خوش و سرمست دو

به دو

بخورند از تخمیل جان که ندیده ست انس و جان رطب و تمر ناری که نکلجد در این گلو

که ایست بمبختی شرفا عند سیدی ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
 هله امشب به خانه رو که دل مست شد کرو چو شود روز خوش بیاشنوا این راتام تو
 تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
 تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری همه را سبز کن طری و ز پر مردگی بشو

2256

به قرار تو اورسد که بود بی قرار تو که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
 گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
 ز زمین تا به آسمان همه کویان و خامشان چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
 همه سودا پرست تو همه عالم به دست تو نفسی پست و مست تو نفسی در خار تو

همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو چه غریب است نظریه تو چه خوش است انتظار تو

چه کند سرو و باغ را چون نظریست زاع را تو ز بلبل نغان شو که وی است اختیار تو

منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای به فراغت نظر کنان به سوی کار و بار تو

بگذارم ز بحر و پل بگیرم ز جزو و گل چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو

چه کنم عمر مرده راتن و جان فسرده را دوسه روز شمرده را چون منم در شمار تو

چو دل و چشم و گوش باز تو نوشتند نوش ها همه هر دم سگوفه ها سگفد در شمار تو

پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش ز کجا خاشم هلد هوس جان سپار تو

به خموشی نهان شدن چو سگارم نتان شدن که سگار و سگاریان بجهند از سگار تو

همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز بجز تو همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

قلم از عشق بسکند چونوید نشان تو خردم راه کم کند ز فراق کران تو
 کی بود ہم نشین تو کی بیاید گزین تو کی رهد از کسین تو کی کشد خود کمان تو
 رخم از عشق همچو زرتو بر من هزار اثر صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو
 چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو
 بکشاکار مشکلم تو دلم ده که بی دلم مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
 کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو سبب جست و جوی تو چه بود گلشنان تو
 ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری فلک و مهر و مشتری نخل از آستان تو
 چو تو سیرغ روح را بکشانی در استلا چو کس دوغ در قده به که امتحان تو
 ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت ملکی کشته هر که ا به دم تر جان تو

همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو
به نواله قناعتی نکنند جان آن فتی که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که می‌کنند پی هر نج کنج تو چه نواها که می‌دهد به مکان لامکان تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو
بهت مصلحت بودند بخیلی و مدحلی به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو
به اینان و نیکوان بنمودی تو نردبان که روان است کاروان به سوی آسمان تو
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو از این شهره پیشگر مطلب مغز اندرون که خود از قشر پیشگر شکرین شد لبان تو
شه تیریز شمس دین که به هر خطه آفرین بر ساد از جناب حق به مه خوش قران تو

هله ای طالب سمو بکد از از غمش چو مو بکشار از با همو که سلام علیکم
 تو چر آب و روغنی که سلامی نمی کنی چه شود که کفی زنی که سلام علیکم
 هله دیوانه لولیا به عروسی مایا لب چون قند بر کشاکش که سلام علیکم
 شفقت راقین کنی کرم و آفرین کنی سروریش این چنین کنی که سلام علیکم

چو کشاید در سرا تو کلو بیچ ماجرا روترش کن زرد در آ که سلام علیکم
 چو در آید ترش ترش تو بدو پیش او خمش غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
 چو خیالت بست ره بکن سوی او نکه توروان شو به پیسکه که سلام علیکم
 چو در این کوی نیست کس نه زردان و نی عس تو همین کو همین و بس که سلام علیکم

بچه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها بشنوز آسمان ها که سلام علیکم
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
چو کنکنجی در آن کره مگر یز و سپس مجه چو فقیران سری به که سلام علیکم
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدمرا ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
تو را کن فن و هنر که ندارد کلک خبر بخوریش بدین قدر که سلام علیکم
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
هله مرحوم امتان هله ای عشق بهمان بستردیم جرمتان که سلام علیکم
چو تویی میرزا بدان قمر و فخر عابدان شو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
زهرتان را سگر کنم ز نگلتان را گهر کنم کارتان به چو زر کنم که سلام علیکم

تنتان را چون کنم دلتان را چون کنم عیانت را نهان کنم که سلام علیکم
ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
چو امیدت به ما بود ز غم گسری ما بود همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
چو گل سرخ در چمن بفروردرخ و ذقن نگر در جانب سمن که سلام علیکم
چو رسد سبز جامه ما به سوی باغ و نامه ما شنواز صحن بام ما که سلام علیکم
چو بخندد نهال ما ز ریاحین و لاله ما شنواز مرغ ناله ما که سلام علیکم
چو زمستی زخم می رمد از رشک پر غمی نبدی این نکفتی که سلام علیکم
زکی داری لب و سخن ز شمشاه امر کن به همان سوی روی کن که سلام علیکم

هله طبل و فابزن که بیاد اوان تو می چون ارغوان بده که سگفت ارغوان تو
بشاریم شیره از شکر انکور باغ تو بفتانیم میوه باز درخت جوان تو
بمران جان و عقل راز سرخوان فضل خود چه خورد یا چه کم کند مکی دوز خوان تو
طمع جمله طامعان بود از خرمت جوی دوده مختصر بود و جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیای تو می زند به کم از ذره می شود ز نسیب سنان تو
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان به چه بر بر د زمین به سوی آسمان تو
بنشیند سگسته پر سوی تو می کند نظر که همین جاش می رسد مدار مغان تو
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحر گمان که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
نه مرا وعده کرده ای نه که سو کند خورده ای که به هنگام بر شدن برسد نردبان تو
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بگری سپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو

بنوازش کای حزین مخورند و بعد از این که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو

منم از ماد و پدر به نوازش رحمت بر جہت پختگی تو بر سید امتحان تو

بکنم باغ و جنتی و دوائی ز درد تو بکنم آسمان توبہ از این از دھان تو

ہمہ کقتیم و اصل را بکنقتیم دلبرا کہ ہمان بہ کہ راز تو شنوند از دھان تو

2260

طیب اللہ عیشکم لا وحش اللہ منکم حق آن حال سادت روبہ ما آرای عمو

دست جعفر کہ ماند از او بر سر کویہ پر سمو شبہ مجبور عاشق من وصال مصرم

دست او را دھان بدی شرح دادی از آن غم او می کند شرح بی زبان یا نظریفون

فانموا

ماہمان دست جعفریم فی انقطاع الالارحموا جنبشی کہ ہی کنیم جملہ قسری است فاعلموا
جنبش آنکہ کند صدق کہ بود جفت جوہر او بس کہ گفتن دراز شد واحدیث منمنم

2261

بو قلمون چند از انکار تو در کف ما چند خلد خار تو
یار تو از سر فلک واقف است پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند بکوی کہ ہمین بار و بس چند از این چند از این بار تو
ای ز تو یسار حبیب و طیب بسہ ز ناسور تو تیمار تو
خوردہ می غفلت و مسکر شدہ بوی دہانت شدہ اقرار تو

پرده بگردان و بزین سازنو بین که رسید از فلک آوازنو
 تازه و خندان نشود کوش و هوش تاز خرد در سر سازنو
 این بکنند زهره که چون ماه دید او بنزد چنگ طرب سازنو
 خیز سبک رطل کران رایبار تا بمرم شرم ز بنبارنو
 برجه ساقی طرب آغاز کن وز می کهنه نه آغازنو
 در عوض آنک گزیدی رحم بوسه بده بر سر این گازنو
 از تورخ همچو زرم گازیافت می رسدم کر بکنم نازنو
 چون نکنم ناز که پنهان و فاش می رسدم خلعت و اعزازنو
 خلعت نو بین که به هر گوشه اش تازه طرازی است ز طرازنو

پرہائی بکشا در وفا بر سر عشاق بہ پرواز نو
مرد فاعت کہ کرم ہای تو حرص دہد ہر نفس و آاز نو
می بہ سووہ کہ بہ توتشہ شد این فنق جابہ پرواز نو
رنک رخ و اشک روانم بس است سر مراہر یک نماز نو
کرم در آ کرم کہ آن کردار صنعت نو دارد و انگاز نو
بس کن کاین گفت تو نسبت بہ عشق جامہ کہنہ ست ز بزاز نو

2263

یا قمر الوعہ للقمین سکن حلت علی حریمم فی خطر لیا آمنوا
یا شجر اخصونہ فوق سماء و ہمناء ہز ہز فی قلوبنا مرحمہ لہجتوا

هرکی تو کردنش زدی گشت دراز کردن او خرمن هرکی سوختی گشت بزرگ خرمن او

هرکی سرش شکافتی سربفراخت بر فلک هرکی تو در چش کنی یافت جهان روشن او

یابدا مخلصد افلح من ثومی به للبرکات مطیع للثمرات معدن

یا سحر امور الیس عقیبه دجی افلح کل مسطر ذاک به مزین

هرکی طرب ره کند پشت سوی وفا کند باز کشاندش به خود با کرم مصتن او

می کشدش که ای رهی از کف من کجاری رویه من آورید بین هالذین آسموا

جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا شمننا عبیره فانتضوا لیتقنوا

باقی اسلاخانان هنامنا خانی عرفات معشر اسگرواوا حسوا

پندگار خود شنو از بر او برون مرو ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او

پیش خودم همی نشان بر سر من همی نشان تاز تو لاف می ز نم کم بگرفت دامن او

قد نطق الهوى اسكتوا اسمعوا وانصتوا ان لسان نطقا عند لقاء الكفن
 بستم من دهان خود دل بکشاد صد دهان بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او
 در گل و در سگر نشین بهر خدای لطف مین سیب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

2264

بوسی افندیو هم محسن و هم مه رو نیو سر کینیکا چونم من و چونی تو
 یا نعم صبح ای جان مستند همه زندان تاشب همگان عریان بایار در آب جو
 یا قوم اینا کم فی الحب فدینا کم مذنحن رینا کم اینتنا تصفوا
 کر جام دهبی شادم دشنام دهبی شادم افندی اوتی تیس شیلو که بر کالو
 چون مست شد این بنده بشو تو پرکنده قوشرمی کنایموی سیمیر ابرالالو

یاسیدی هاتی من قهوه کاساتی من زارک من صحوایک وایاه

ای فارس این میدان می کرد تو سرگردان آخر نه کم از چرخنی در خدمت آن مه رو

پویی چلبی پویی ای پوسه اغا پوسی بی نخوت و ناموسی این دم دل مارا جو

ای دل چویا سودی در خواب کجا بودی اسکرت کاتدری من سکرک لا تصحو

واها سدی واهلما فحت فاها ما اطیب سقیاتھما تخلوا ابداتھما

ای چون نکلستانی اندر دل هر جانی هر صورت را ملخی از حسن تو ای مر جو

چیزی به تومی ماند هر صورت خوب ارنی از دیدن مردوزن خالی کنمی پهلو

گر خلق بخندم و رد دست بیندم و رزجر پسندم من می نروم زین کو

از مردم پر مرده دل می شود افسرده دارد سی در جان کر زرد بودمازو

بانک تو کبوتر را در برج وصال آرد گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو

قوم خلقو بوراقالو شططا زورانی و صفاک یا مولی لا نسمع ما قالوا

این نفس ستیزه رو چون بزپچه بالا جو جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو

2265

الیوم من الوصل نسیم و سعود الیوم اری الحب علی العهد فعودوا
رفته ست رقیب و بر آن یار نبود او بی زحمت دشمن دم عشاق شود او
یا قلب ابشرک به وصل و رحق ما فاتک من دهرک الیوم یعود
سگر است عد و رفته و ما هدم جا میم ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
یا حب خانیک تجلیت بوصل الروح فدا روحک بالروح تجود

مار که برای دل حساد جفا گفت امروز چو خلوت شد مار استود او

بذا قمر قد غلب الشمس بنور من طالعه الیوم علی الشمس یسود

امروز تقاب از رخ خود ماه بر انداخت بر طلعت خورشید و مه و زهره فرود او

ما اکثر ما قد خفض العیش به بجر للعیش من الیوم نهوض و صعود

پیوسته ز خورشید ستانده نو نور این مه که به خورشید دید نور چه بود او

یا قلب تمتع و طب الان سکورا احب شفیق لک و الله و دود

این دم به عشق چه خوش دست کشاند چون یک کره از طره پر بند کشود او

احب الی المجلس و الله سنانا و السكر من القهوه کالد هر و لود

آن غم که ز عشاق بسی کرد بر آورد بیرون زد راست این دم و از بام فرود او

الیوم من العیش لقاء و شفا الیوم من السكر رکوع و سجود

آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده دیر است که محروم شد از ذوق وجود او

یا قوم الی العشق اینوا و اجمیوا لما کتب الله علی العشق خلود

امروز سلامی زند این خفته دلان را آن عشق سماوی که نخفت و نغمود او

العشق من الکلون حیات و لباب و العیش سوی العشق قشور و جلود

هر دوست که از عشق به دنیا کشاند خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او

لا تطلق فی العشق و یکفیک این فانی المخلص للعاشق صبر و جمود

بس کن تو گلویی بیچ که تا اشک بگوید دل خود چو بسوزد بد بوی چو عود او

2266

بگردان ساقی مه روی جام ربانی ده مرا از ننگ و نام

گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک نهادستی به هر گامی تو دمام

رها کن کاھلی دریا بمارا ولا تکسل فان القوم قاموا

الیس الصحو منزل کل هم الیس العیش فی ہم حرام

الا صوموا فان الصوم غنم شراب الروح یشربہ الصیام

هر آن کوروزه دارد در حدیث است مه حق را بسیند وقت شام

نکو نبود که من از درد آیم تو بگریزی زمن از راه بام

تو بگریزی و من فریاد در پی که یک دم صبر کن ای تیرگام

مسلمانان چه چاره ست که من سوزیدم و این کار خام

نباشد چاره جز صافی شرابی با قراح یطلبها الکرام

حدیث عاشقان پایان ندارد فستکفی بهذا والسلام

جواب گفته مستثنی است این فواد ما تسلیه اللدام

2267

هم صدوا هم عتوا عتابا له سبب تن و دل ما سخر او که می سپرد بجز بر او
فما طلبوا سوی ستمی قطاب علی ما طلبوا عجب خبری که می دیدم دم و غم او کرو فر او
فنی جلدی اذا عسوا فكيف تری اذا طربوا مرا غم او چون زنده کند چگونه شوم ز منظر او
فلا هرب اذا طلبوا ولا طرب اذا هربوا عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسراو
اری امابه سگرو اولاقح ولا غنب حدث نشود سگر که خوری سگر چو حشد ز سگر او
لقد ملات خواطرنا بهم عجا و ما العجب سحر اثری ز طلعت او شیم نفسی ز عنبر او
سکت او ناو هم سکتوا و لا سامو ولا عتوا خبر نکنم دگر که مرارید خبر ز مخبر او

فوا حزنی اذا حجو ویا طربی اذا قربوا درم بزد سری نکند که سربرد کس از سراو

2268

یا عاشقین المقصد یحوا الی ما ترشدوا و استفسوا من یسعید یلقون این السید

العشق نور مرتفع و السر نعم المکرع نهر الهوی لا یقطع نار الهوی لا تخد

لا عشق الالباجوی من کان فی سقم الهوی ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو ولا تعبدوا

العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه جنن بکانی عشقه لا تحسوه ترد

امرا لمحبین انطوی امراضهم خیر الدوا ما لم یضلوا فی الهوی لا ترعموا ان یهدوا

اصحابنا لا یتا سوا بعد الجوی مستانس غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا تردوا

سحر الهوی مقفوده نار الجوی موقوده ذالعه مفقوده حرمان من لا یجد

ناديت يوم الملقى اذ حار عظمى واللقى هذا لقاء في البقاء انعم سرمد
ان فاتكم لا تفعلوا واستشوهوا اعلوا لا ترقوا ولا تاكلوا ما لم تروا لا تعبدوا

2269

الايا ساقيا اني لظمان ومشايق ادركاسا ولا تنكر فان القوم قد ذاقوا
اذامات اسراري ادركاسا من النار فاسكرني وسألني الى من انت مشاق
اضاء العشق مصباحا نصارا للليل اصباحا ومن انواره انشقت على الاحجار احراق
فداء العشق ادوائى ومر العشق حلوائى واني بين عشاق اسوق حيث ما ساقوا
خذ الدنيا وخلينا فذنا العشق تكفيننا في العشق جنات وبلدان واسواق
وارواح تلاقينا وارواح سواقينا وخرفيه مدرار وكاس العشق رفرق

2270

ابناء ربينا تعالوا فالورد يقول لاتبالوا
والعشق يصيحكم همارا اخذ لكم فلا تزلوا
واحسن على البهاتجلى والسكر حواه والكمال
من كان مخرسا حمادا اليوم تكلموا وقالوا
من كان مبلسا قنوطا ذابوا وتضاحكوا ونالوا
من بعد فان تروا غضوبا ماذا غضب فذا دلال

2271

جود الشمس على الورى اشراق ووراء ما نور الهوى براق

ووراء انوار الهوى لى سيد ضانت لنا بضيائه الافاق

ما اطيب العشاق فى اشواقهم العشق ايضا نحوهم مشتاق

هموا الرويه فلاحت شمس حارت وكلت نحوه الاحداق

نادى منادى عاشقيه بدعوه طففوا الى صوت النداء وساوا

سكر و ابرويه وراح لقاء لا تحسبهم بعد ذاك افاقوا

ان سات من يحكىك برق خدوده ضعفى و صفره و جنتى مصداق

2272

حد البشر بشاره يا جاردش الفواد با حاده و حاروا

سمعاناء الحق من فم طارق قرب انحام الكيم والدار
ودنا كريم وجهه قمر الدجى وخیاله لعاشقین مدار
فتخلقوا حول البشرى و اقبلوا سجدوا جميعا للبشرى و زاروا
سكنت قلوب بعد ما سكن البلاء لسوا الباس الحمد منه و ساروا

2273

امسى و اصبح باجوى العذب قلبى على نار الهوى يقلب
ان كنت تهجرنى تهذبى به انت النهى و بلاك لا اهذب
ما بال قلبك قد قسا فالى متى ابكى و ما قد جرى العتب
ما احب بان اقول فديتكم احى بكم و قسيتكم اتلقب

واشترتم بالصبري تسلياً ما هكذي عشقي به لا تحسوا
ما عشت في هذا الفراق سويح لو لا لقاءك كل يوم ارقب
اني اتوب مناجيا و مناديا فانا المسىء بسيدى والمذنب
تبريز جل به شمس دين سيدى ابكى داما جنيت واشرب

2274

مررت بدر في هواه بحار راوه بدر وفي الدلال و حاروا
وسادت ماء سابه الروح في الصفا و يعشق ذاك الماء ما هونار
و للعشق نور ليس للشمس مثله فظل دليل العاشقين و ساروا
عروس الهوى بدر تلالا في الدجى عليها دماء العاشقين خار

ظلمت من الدنيا على طلب الهوى اضاء لنا غير الديار ديار
فشايت ركبانا قريحا مطيمم وكان لهم عند المسير ديار
فقلت لهم في ذاك قالوا الفى الهوى لمن فر من هذا الديار ديار
وان سات برمانا فاسافر ببلده يقال لها سيرزوهى مزار
فيشم اهل العشق من تربة و للروح منها زخرف و سوار
تروح كليل مظلم فى هواه و تروح مسرورا وانت نهار

22752276

اى جبرئيل از عشق تو اندر سماپا كوفته اى انجم و چرخ و فلک اندر هواپا كوفته
تاكاو و ماهى زير اين، همتم زمين خرم شده هر برج تاكاو و سماك اندر علاپا كوفته

انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکه تا آتشی در می زده در تب های کوفته
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او چون آن عنایت دید دل اندر عنایا کوفته
جان بهجو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم با قالب پر کرم خود اندر بلا یا کوفته
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این جان های ایشان بهر تو هم در فنا یا کوفته
اندر خرابات فنا نشینان محشم هم بی کله سرور شده هم بی قبا یا کوفته
قومی بیدیه چنبرکی عاشق شده لیک از حسد از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء یا کوفته
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را کز عزت این شاه ماصد کبر یا کوفته
قومی بیسینی رقص کن در عشق نان و شور با قومی دگر در عشق نان و ابایا کوفته
خوش کوهری کو کوهری هشت از هوای بحر او تا بحر شد در سر خود در اصطفا یا کوفته
کو او و کو پچاره ای کو هست در تقلید خود در خون خود چرخ زده و اندر رجا یا کوفته

با این همه او به بود از خافل منکر که او که می کند اقرار کی که او ز لایا کوفته
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا قومی به عشق خود که من هستم فنا پاکوفته
خاش در تاریکی در عشق ظلمت با به رقص مرغان خورشیدی سحر تا و الضحی پاکوفته
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیز رو با من بگو احوال او با من در آ پاکوفته

2277

یک چند رندان طرف در خل دل پنهان شده و آن آفتاب از سقف دل بر

جانسان تابان شده

هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده خورشید و اختر پیشان چون ذره سرگردان شده

آن عقل و دل کم کردگان جان سوی کیوان بردگان بی چتر و سنجق هر یکی کین خسرو و سلطان
شده

بسیار مرکب کشته ای کرد جهان بر کشته ای در جان سفر کن در نگر قومی سراسر جان شده
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان دلشان چو میدان فلک سلطان سوی
میدان شده

از بهی و بهایشان وز لعل شکر خایشان نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
چون دوش اگر بی خویشی از قننه من ننده شمی باقی این را بودی بی خویشی کو یان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا به خویشم مرتهن تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده

سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان

شده

2278

این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده سرمست و نعلین در بغل در خانه ما

آمده

خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی

پا آمده

آمده مگر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها

آمده

ای معدن آتش بی آتش چه می جویی ز ما و اندک مگر است و دغا ای ناکه این جا آمده
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی ای کنج و خانه از رخت چون
دشت و صحرا آمده

ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو آن آب چه از عشق تو جو شیده بالا آمده
شاد آمدی شاد آمدی جادو و اساد آمدی چون همد پیغامبری از پیش عمفا آمده
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من سگر هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای دلنواز و دلبری کلندر کننجی دربری ای چشم ما از کوهرت افزون زدیا آمده
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو آن آینه زنده شده و اندر تاسا آمده
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این کیست این کیست این در حلقه نگاه آمده این نور الهی است این از پیش

آمد آمده

این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر در چاره بد اختران باروی چون ماه

آمده

لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده و آن کمرهای روح مین در جذب هر گاه آمده

از لذت بوهای او و حسن و از خوهای او و زقل تعالوهای او جان به درگاه آمده

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم در دل خیالات خوشش زیبا و درخواه آمده

تخیل ها را آن صدر روزی حقیقت ها کند تا در رسد زندگی اشکال همراه آمده

از چاه شور این جهان در دلو قرآن روبرو ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده

کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
یارب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

2280

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله ای سلسله جنیان جان عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی وز آسمان در تاختی تا رهنمی بر قافله
بر خیز ای جان از جهان بر پرز خاک خاکدان کز بهر با بر آسمان کردان شده ست این

مشعله

آن را که باشد در دل کی رهنم باران گل از عشق باشد او بکل کورانش که خردله
روزی محتشبانک زد گفتا که ای چو بان بد آن بز عجب ما را کز در من نظر کرد از کله

کفتا تخت را کزد هم بکشش زیر لکه اما چه غم زو مرد را کفتا نکو کفتی هله

کو عقل تا کو یاشوی کو پای تا پویاشوی وز خشک در دیا شوی ایمن شوی از زلزله

سلطان سلطان شوی در ملک جاویدان شوی بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله

چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عمل چون آفتاب اندر حمل چون مهب

برج سنبله

صد زاع و خند و فاخته در تو نواها ساخته بشیدی بی اسرار دل کر کم شدی این مشغله

بی دل شور صاحب دلی دیوانه شو کر عاقلی کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت

آبله

تا صورت غیبی رسد و صورت بیرون کشد کز جعد چا پیچ او مشکل شده ست این مساله

اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله

رورودلایا قافله تنهامرود درمرحله زیرا که زایدقتنه هایین روزگارحامله

ازرنج هایمطلق روی اندرمان حق روی دربحرچون زورق روی رفتی دلاروبی کله

چون دل زجان برداشتی رستی زجنگ و آشتی آزادو فارغ گشته ای هم از دکان هم از

غله

ز اندیشه جانت رسته شد راه خطر بسته شد آن کوبه تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله

در روز چون ایمن شدی زین رومی با عریبه شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پر زنگله

خامش کن ای شیرین تقار و مشک بر بند ای ستا زیرا ننگنج موج های اندر سو و بلبله

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و کفتن شده وز کفت و فکرت بس صور در غیب

آبستن شده

هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای صورت چو معنی شد کنون آغاز را

روشن شده

یخ را اگر یمند کسی و آن کس نداند اصل یخ چون دید که آخر آب شد در اصل یخ بی طن

شده

اندیشه جز زیبا مکن کوتار و بود صورت است ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن

شده

زان سوی کا ندازی نظر آن جنس می آید صور پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده

با آن نشین کوروشن است کز دل سوی دل روزن است خاک از چه ورد و سوسن
است کش آب هم مسکن شده

ور همشین حق شوی جان خوش مطلق شوی یارب چه بارونق شوی ای جان جان
من شده

از جای بی جا آمده او رفته بهیای آمده بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن
شده

یارب که چون می بینمش ای بنده جان و دیدنش خود چیست این تکلیفش ای عقل
از این اکلن شده

هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را بدم او نادیده زوز آمد شده زودیده تردامن شده

ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او وی می دمدروای او ای طالب

معدن شده

هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم

کردن شده

اوصاف ای کس کم چو تو میان ندارد، همچو تو چن آ آب و روغن می کنم ای آب من

روغن شده

2282

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته سر با بریده بی عدد در بزم تو پا کوفته

چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین ذرات خاک این زمین از عزم تو

پاکوفتہ

فرمان خرمشایت در خون دل تویع شد کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پاکوفتہ

ای جزم جملہ خسروان از عهد آدم تا کنون بستان کرو از من بہ جان کز جزم تو پاکوفتہ

خوار زمین منکر شدہ دیدار بی چون راوی از سیش بی چون تو خوار جزم تو پاکوفتہ

ای آفتاب روی تو کردہ خرمیت ماہ را و آن ماہ در راہ آمدہ از جزم تو پاکوفتہ

چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر اعراب اور قصان شدہ ہم جزم تو پاکوفتہ

کوفتہ

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده بهر من ارمی ندی بهر دل یار بده
ساقی دلدار تو بی چاره بیمار تو بی شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
با ده در آن جام فلک کردن اندیشه بزن هین دل مارا مسکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترک کن این عریضه را عاشق تشنه زده را از خم خار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای چو در حیل نهی و ز کفستان بجی دشمن ما شاد شود کوری انخیا بده
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده آه ز سیراه بود ره بکشایار بده
ماه مه مخمور لقا تشنه سغراق بقا بهر کرویش ساخرقه و دستار بده
تشنه دیرینه منم کرم دل و سینه منم جام و قدح را بسکن بی حد و بسیار بده
خود مه و مهتاب تو بی ماهی این آب منم ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

باد باده بادیده وز خودمان یادیده روز نشاط است و طرب بر نشین دادیده

آمده ام مست لفاکشته شمشیر فنا کرده چننیم تو مرا بیچ دل شادیده

خواجہ تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای کامل جان آمده ای دست به اسادیده

درده ویرانه تو کج نهان است ز ہومین ده ویران تو را نیز بہ بغدادیده

والہ تیرہ شب توبہ زد و صدر روز نکو شب بده و روز مجموع حاج بہ شمشادیده

غیر خدا نیست کسی در دو جهان ہمتقی ہرچہ وجود است تو را جز کہ بہ ایجادیده

گرچہ در این خمیہ درمی دانک تو با خمیہ کری لیک طناب دل خود جز کہ بہ اوتادیده

ساقی جان صرفہ مکن روز سردی بہ سخن مال یتیمان بخورد دست بہ فریادیده

ای صنم خفته‌ستان در چمن ولله‌ستان باده زستان مستان در کف آحادمه
 دانه به صحراکشان بر سرزاغان مفشان جوهر فردیت خود هرزه به افرادمه
 چون بود ای دلشده چون تقدیر از کن فیکون نقد تو تقد است کنون گوش به میعادمه
 هم تو تویی هم تو نمم بیچ مرواز و طعم مرغ تویی چوژه نمم چوزه به هر خادمه
 آنک به خویش است کرو علم و فریش مشو هست تو را دانش نو هوش به اسنادمه
 خسرو جانی و جهان وز جهت کو هکنان با تو کلندی است کران جز که به فریادمه
 بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود عارف کامل شده راسخه عبادمه

2285

یار جلا حصیده مجنه و منجده لیس یلذک الهومی لیس لفیک حوصله

معمدا الهوی معی مستندی و سیدی لا کر جاک ضایع یطلبه به غریبه

ای کله میش کرده تو سیر نکشتی از کله چون بگری است این دکان چاره نباشد از غله

حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی جامه چرادی اگر شد کف پات آبله

از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو هر قدمی در افکنی غلغله ای به قافلہ

کشتی نفس آدمی لنگری است و ست رو زین دریا بگذرد بی زکشاکش و حله

گر نبندی چنین چرا جهد و جهاد آدمی صوم و صلوات و شب روی حج و مناسک و چله

صبر سوی زان رود نوحه سوی زان رود کردن اسب شاه رانک بود ز زنگله

خوش به میان صف در آتنگ میاود لکشا هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله

خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس کوه احد چه بر طپد از سر سیل و زلزله

دل مطمان به خیر و شر جانب غیب درنگر کلکله ملایکه روح میان کلکله

عزت زر بود اگر محنت او شود شرر همیت و بیم شیردان بستن او به سلسله

کم نشود انار اگر به شراب بفشری بهر فضیلتی بود کو فکلی آمد

حامله است تن ز جان دوزخ است رنج تن آمدن جنین بود درد و عذاب حامله

تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر محنت حامله مبین بنگر امید قابله

هست بلاد این ستم پیش بلا و پس دری هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله

زربه کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله

نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق باغ و چرا که زمین پر ز شبان و از گل

قرض بدوده ای پسر نفس و نفس زرو دردم کنج و گهرستان از او از پی فرض و نافله

لب بکشاد ناطقی تا که بیان این کند کان زرا و است و تقد او فکرت خلق ناقده

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
 مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین از پی آب پارکین آب فرات ریخته
 همچو خزان به گاه و بونست روا چنین مرو بر فقر تو در نگر زر صدقات ریخته
 روح شو و جهت مجوذات شو و صفت مگو زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
 آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
 از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود رنگ رخ و پیاده باهر نجات ریخته
 حسه برات جان از او باز چو دیده روی او کیسه دیده پیش او جمله برات ریخته
 از صفش صفات ما خار شناس گل شده باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
 بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد بال و پری است عاریت روز و وفات ریخته

آدیارو بر کفش جام می چو مشعلہ کفت یا حریف شو کفتم آدم ہلہ
 جام می کہ تابش جان بردز مشتری چرخ زندز بوی او بر سر چرخ سنبہ
 کوه از او سبک شدہ مغز از او کران شدہ روح سوکش شدہ عقل شکستہ تبلہ
 پاک نی و پلیدنی در دو جهان بیدنی قفل کشاکشیدنی کندہ خزار سلسلہ
 تازہ کند ملول را مایہ دہ فضول را آنک زندز بی رہہ راہ خزار قافلہ
 پیش رو بدان شدہ رخن زامدان شدہ دایہ سامدان شدہ مایہ بانک و غلغلہ
 هرکی خورد ز نیک و بد مست بماندہ تا بد هرکہ خورد تا رود جانب غصہ بی گلہ

غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق نیست شو و خراب حق ای دل تنگ

حوصله

هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد آنک نکویم آن برد اینت عظیم منزله

2288

شخه عشق می کشد از دو جهان مصادره دیده و دل کرو کنم بهر چنان مصادره

از سبب مصادره شخه عشق رهنزد پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره

داد جگر مصادره از خود لعل پاره ما جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره

عشق شمی است چون قمر کیسه کشا و سیم بر سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره

هر چه برد مصادره از تن عاشقان کرو باز رسد به کوی دل نور نشان مصادره

فصل بهار را بسین جمله به باغ وادید آنچه ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دید قماش مه هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد صبح می ندانند بازستان مصادره
نور سحر بر نخته ز نگیان کر نخته کر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

2289

دایم پیش خود نمی آینه راه آینه ز آنک نظیر نیست جز که درون آینه
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
هم تو منبری ز جا هم همه جای حاضری آیت بی چگونگی در تو در معانی
از سوی تو موحدی از سوی من مشبی جانب تو موصله جانب من میانه

کجاشد عهد و پیمانی که کردی دوش باینده که با د ا عهد و بد عهدی و حسنت هر سه پانده
 ز بد عهدی چه غم دارد شمشاهی که بریاید جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
 بخواه ای دل چه می خواهی عطا تقد است و شه حاضر که آن مه رو نفرماید که رو تا سال

آینده

به جان شه که نشنیدم ز تقدش وعده فردا شنیدی نورخ نیه ز قرص ماه تابنده
 کجاشد آن عنایت کجاشد آن حکایت کجاشد آن کشایش کجاشد آن کشانده
 همه با ماست چه با ما که خود ما ایم سر تا سر مثل کشته ست در عالم که جوینده ست میانده
 چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او غلط کفتم کجا میرد کسی کوشد بد و زنده

خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد درخت خشک خندان شد سترون گشت

زاینده

خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد جمالش می نماید در خیال نماننده

خیالش نور خورشیدی که اندر جان ما افتد جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده

نمک را در طعام آن کس شناسد در که خوردن که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست

ساینده

عجایب غمیر و لا غمیری که معشوق است با عاشق وصال بوالعجب دارد ز دوده باز داینده

2291

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزاریک باره چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره

دلافتاش را بسکر چه بینی نقش کر ماه مه و خورشید را بسکر چه کردی کرد مه پاره
 نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جوینی زهی بی رزق کو جوید زهر پچاره ای چاره
 بجز نقاش را بسکر که نقش غم کند شادی که از اسیر لطف او عشق و لعل شد خاره
 اگر مخمور اگر مستی به بزم او و روستی که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
 مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی که فوق سقف کردونی تو را قصر است و در ساره
 نه هر قصری که تو دیدی از آن قصری بود آن نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
 هزاران گل در این پستی به وعده شادی خندد هزاران شمع بر بالابه امر او است سیاره
 زهی سلطان زهی نجه سری بنجد به یک سجده اسیر او شوی به سر کاسیر نفس مکاره
 ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حیلد ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و

خری کور کلم زاری در افتاد و نمی ترسد برون راندش از حایط بریده دم و ملت خواره
مکوای عشق باتن توحیدش عشق زیرا او نفاقی می کند با تو و لیکن نیست این کاره
بپشت دست می بندد و لیکن بر تو می خندد به کورستان رو و بگر فغان از نفس اماره

2292

به لاله دوش نسیرین گفت بر خیزیم مستانه به دلمان گل تازه در آوریم مستانه
چوباده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده بیاتا چون گل و لاله در آوریم مستانه
چونر کس شوخ چشم آمد سمن رار شک و خشم آمد به نسیرین گفت تا ما هم بر استنیریم
مستانه

بت کلروی چون سگر چون غنچه به بود آن در چو در بکشد وقت آمد که در زیریم مستانه

کہ جان ہاگز است آمد بسی بی خویش و مست آمد از آن در آب و گل ہر دم ہی

لغزیم مسانہ

دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی کہ تا از جرم و از توبہ سپریم مسانہ

صلاح دیدہ رہ بین صلاح الدین صلاح الدین برای اوز خود شاید کہ بکریم مسانہ

2293

یکی ماہی ہی مینم برون از دیدہ در دیدہ نہ اورا دیدہ اسی دیدہ نہ اورا گوش بشیدہ
زبان و جان و دل را من نمی مکرچ خود از آن دم کہ نظر کردم در آن رخسار

دزدیدہ

گر افلاطون بیدستی جمال و حسن آن مہ را ز من دیوانہ تر کشتی ز من بتر بشویدہ

قدم آینه حادث حادث آینه قدمت در آن آینه این هر دو چو زلفش پیچیده
 یکی ابری و رایی حس که بارانش همه جان است نثار خاک جسم او چه باران با باریده
 قمر رویان کرد و نوبی بیده عکس رخسارش نخل کشته از آن خوبی پس کردن بخاریده
 ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد بیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
 که کرد اگر دقصر او چه شیر اند کز غیرت به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
 به ناکه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین شه تیریز و خون من در این کفتن
 بجوشیده

2294

زبرد ابرو عشق او چو بشید این دل پاره برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره

به بحر نیستی در شد همه، هستی محقر شد به ناکه شعله ای بر شد شگرف از جان خون خواره

کجا اسرار بین آمد می کز کبر و کین آمد حیاتی کز زمین آمد بود در بحر چاره

الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره

چو از مردان مددیابی یکی عیش ابدیابی سپاه بی عددیابی به قهر نفس اماره

چو هستی راهی رویی سر هر نفس می کوبی بید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره

چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا به غمیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل

پاره

زهی در بخش دریایی برای جان مینایی شمار یک هر جایی ز عشق هست آواره

خوشامشگانه می سیزی به راه شمس تبریزی زهی باده که می ریزی برای جان مینخواره

سراندازان همی آبی نگارین جگر خواره دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگر باره
 فغان از چشم مکار ت کز اول بود این کارت که پاره پاره پیش آبی و بر بانی دل پاره
 برای ماه بی چون را کشیدی جور کردون را مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
 یار آن جام پر آتش که تا ماد کشمش خوش به عشق روی آن مهوش برون از چرخ و

استاره

بزن آتش به گشت من فلکن از بام طشت من که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
 اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین بزن که زخم بردارد چه باید کرد پچاره
 دلم شد جای اندیشه و یاد کان پر شیشه بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

مراکوبی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
خوش آن باشد که می رانده سوی اصل شیرینی در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و

حمازه

همی کوشم به خاموشی و لیکن از سگر نوشی شدم، همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
دلا سر سخت و پاستی چنین باشند درستی ولی بشتاب لنگانه که می بندد دروازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو بزن سنگی بر این کوزه بزن نلفی در آن کازه
بهل می رابه میخواران بهل تب رابه غمخواران که این را جملگی نقش است و آن را جمله

آوازه

که کثرا کنت مخفیا فاحصیت بان اعرف برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه

تعالوایا مولینا الی اعلیٰ معالینا فان الجسم کالاعمی وان الحس عکازه
الی نور هو الله ترمی فی ضولفتاه کمال البدر نقصانا وعین الشمس خبازه

2297

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه میان بکشاد اسرار و میان بر بست اندیشه
به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل کران جان دید مر جان را سبک بر جست
اندیشه

رسید از عشق جا سوسش که بسم الله زمین بوسش در این اندیشه پنخود شده حق پیوست
اندیشه

خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغ شد همه نعیش مصورش زهی سرمست اندیشه

برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بی خویشی که از هر کس همی پرسد عجب خود هست

اندیشه

فلک از خوف دل کم زد و دست خویش بر هم زد که از من کس نرست آخر چگونه

رست اندیشه

چنین اندیشه را هر کس نهد دمی به پیش و پس گمان دارد که در کنج به دام و شست اندیشه

چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید تو مهر نقش را مپرست و خود پرست اندیشه

جوهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد شکافید این جوهر را و بیرون جست اندیشه

جهان کهنه را بسگر گهی فربه گهی لاغر که در دکنه زان دارد که نوزاد است اندیشه

که دروزه از ان دارد که تاشه زاده ای زاید نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبت

اندیشه

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون از آن چون زخم فصادی رک دل خست اندیشه

2298

زهی بزم خداوندی زهی می های سامانه زهی یغما که می آرد شه قضاوت ترکانه

دلم آهبن همی خاید از آن لعلین لبی که او کنار لطف بکشاید میان حلقه مسانه

هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون کجا کسیر و قرار اکنون بدین افسون و

افسانه

چو او طره بر افشاند سوی عاشق همی داند که از زنجیر خمیدین بجنبد شور دیوانه

به عشق طره های او که بعد و شاخ شاخ آمد دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سرشانه
چه برهم کشته اند این دم حریفان دل از مستی برای جانت ای مه روسری در کن در این

خانه

اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی و کر آن مشک نکشاد او چرا پر کشت پیمان
خداوند در این بیشه چه کم کشته ست اندیشه تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

2299

سراندازان همی آبی ز راه سینه در دیده فونگرم می خوانی حکایت های شوریده
به دم در چرخ می آرمی فلک ها را و گردون را چه باشد پیش افسوست یکی ادراک پوشیده

کناه هر دو عالم را به یک توبه فرو شوی چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی سگسته عشق در باستان قماش از خانه دزدیده
خرامان شوبه کورستان ندایی کن بدان بستان که خنیرای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
همان دم جمله کورستان شود چون شهر آبادان همه رقصان همه سادان قضا از جمله گردیده
کزافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم که صدره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
کسی کز خلق می گوید که من بگریه نختم رفتم صدق گوگر گریبانم پس پشت است بدریده
خمش کن بشوای ناطق غم معشوق با عاشق که تا طالب بود جوان بود مطلب ستیزیده

بازرغم و بی زرغم آخر غم باز رہے چون راہروی باری راہی کہ برد تادہ
بشو سخن یاران بگریز طراران از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد چون بود کہ طوفان شد ز استیزه کہ بامہ
تا شمع نمی کرید آن شعلہ نمی خند تا جسم نمی کاہد جان می نشود فرہ
خوی ملکی بگریز بر دیو امیری کن گا تو چو شد قربان پابر سر کردون نہ

2301

من سرخوش و تود نخوش غم بی دل و بی سربہ دل می دہ و بر می خور از دل برودل برہ
عالم ہمہ چون دریاتن چون صدف جویا جان وصف گہر کو یازین ہا ہمہ کوہ رہ
صورت مثل چادر جان رفتہ بہ چادر بی صورت و بی سیکر و زہر چہ مصور بہ

تو پرده تن دیدی از سینه نشیدی آن زخمه که دل می زدگان پرده دیگر به
از چهره تو زرمی زن با چهره زرمی کو باز ز غم و بی زر غم آخر غم باز به

2302

هشیار شدم ساقی دستار به من واده یامشک ستا پر کن یامشک به ستاده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی وانه که غلط کفتم نی نی همه ما را ده
ای قننه مردوزن امشب در من بسکن رخت من و تقد من بردار و به بنماده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید زان می که به کف داری یک رطل به بالاده

نگاه در افتادم زان قصر و سرا پرده در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
 دنیا بود عیدم من زشتی او دیدم گلگونه نهد بر رو آن روسی زرده
 گلگونه چه آرید آن خار بن بد را آن خار فرو رفته در هر جگر و کرده
 باتارک گل آمد موبند فروشته ابروی خود از و سمه آن کوریه کرده
 منکر توبه خنخالش ساق سیمس را بین خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
 رودست بشوازوی ای صوفی نوشته دل را بستر ازوی ای مرد سرا ستوده
 بد بخت و کران جانی کو بخت از او جوید در بند بزرگی شدمی سوزد چون خرده
 فریاد رس ای جانان مار از کران جانان ای از عدمی مارا در چرخ در آورده
 خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

هر روز پری زادی از سوی سرا پرده مارا و حریفان را در چرخ در آورده
 صوفی ز بهوای او پشمینه شکافیده عالم ز بلای او دستار کشان کرده
 سالوس نشان کردن مستور نشان بودن از دست چنین زندی سغراق رضا خورده
 دی رفت سوی کوری در مرده زدا و شوری معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
 هر روز برون آید ساغر به کف و گوید والله که بگذارم در شهر یک افسرده
 ای مونس و ای جانم چندانست پیمانم تا شهد و سگر کردی ای سر که پرورده
 ختم جگر ت را من بستان جگری دیگر همچون جگر شیران ای گریه پر مرده
 بمرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیاه چرده

خامش کن و خامش کن درو به حریم دل کاندر حریم دل نبود دل آزرده
شمس الحق تیریزی بادا دل بد خواست بر کرد جهان کردان در طمع یکی کرده

2305

کی باشد من با تو باد به کرو خورده تو برده و من مانده من خرده کرو کرده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه بیار در افتاده بی حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
تا خود چه فسون گفشی با گل که شد او خندان تا خود چه چنا گفشی با خارک پشمرده
یک خطه بخندانی یک خطه بگریانی ای نادره صنعت یاد صنع در آورده

عاقل ز تو نازار دزان روی که زشت آید ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده

بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید ده مرده سگر خوردی بگذار یکی مرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دیاس این دام است در دام کجا کنجد جز ماهی بشمرده
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ وین فکر چو اعرافی جای کنه و خرده

2306

ناموس مکن پیش آای عاشق پچاره تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق الا هو ز استاره بگیر این خو خورشید چو در تابد فانی شود استاره
آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند زیرا تو کنون طفلی وین عالم کمواره

چون در سخن باسفت والارض مه ادا کفت ای میخ زمین کشته وز شهر دل آواره

ای بنده شیرین، هستی تو اسیر تن دندان خرد بنا نعمت خور، همواره

تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان تا شیر خورد ز ایشان نبوده میخواره

از سنگ سو ترسد اما چو شود چشمه هر خطه سو آید تازان به سوی حاره

کوید که اگر زین پس او بسکنم شادم جان داد مرا آتش یک باره و صد باره

گر در ره او مردم هم زنده بدو کردم خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

2307

بر بند دهن از نان گامد سگر روزه دیدی هنر خوردن بگر هنر روزه

آن شاه دو صد کشور تاجت نهد بر سر بر بند میان زوتر گامد کمر روزه

زین عالم چون سحین بر پر سوی علین بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقره با حرمت در کوره این مدت آتش کندت خدمت اندر شمر روزه
روزه نم زرم شد در عیسی مریم شد بر طارم چارم شد او در سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان این هست پر چینه و آن هست پر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر از چادر او بگذر و اجو خبر روزه

باریک کند کردن ایمین کند از مردن تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
سی روز در این دریا با سر کنی و سر پاتا در سی ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش و آن حیل و تزویرش بسگست همه تیرش پیش سپر روزه

روزه کرو فر خود خوشترز تو برکوید در بندر کفتن بکشای در روزه

شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهنیزی هم عید سگر ریزی هم کرو فر روزه

2308

یارب چه کس است آن مه یارب چه کس است آن مه کز چهره بزداش در خیمه و در
خرکه

اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه سپر میزد کوه دیده ر بود سش و آن چاه میان ره
آن کس که ر بود از رخ مرگاه ربایان را انصاف بده آخر با او چه کند یک که
ز نهار نکهد اید زان غمزه زبان هارا کو مست بود خفته از حال همه آکه

شطرنج همی باز دباينده و اين طرفه کلدر دو جهان شه او وز بنده بخواید شه
 جان بخشد و جان بخشد چندانک فناهرا در خانه و مان اقمدهم ماتم و هم آوه
 او جان بهاران است جان هست درختانش جان ماشود آ بستن هم نسل ددهم زه
 هر آینه کویند شمس الحق تبریزی هم آینه بر سوزدهم آینه کویدنه

2309

من په نخود و تو په نخود مارا کی برد خانه من چند تورا کفتم کم خورد و سه پیمانه
 در شهر یکی کس راهشیا نمی بینم هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
 جانابه خرابات آتالذت جان بینی جان راجه خوشی باشد بی صحبت جانانه
 هر گوشه یکی مستی دستی ز بردستی و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دحلت می و خرجت می زین وقف به، شیاران مساریکی دانه

ای لولی بر بط زن تو مستتری یا من ای پیش چو تو مستی افنون من افسانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کز می شد و مژ می شد وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل نیمیم لب دریا نیمی همه در دانه

گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت گفتا که بشناسم من خویش زیگانه

من بی دل و دستارم در خانه خمارم یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یانه

در حلقه لنگانی می باید لنگیدن این پند نوشیدی از خواجه علیانه

سر مست چنان خوبی کی کم بود از چوبی بر خاست فغان آخر از استن خانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهنری اکنون که در افکندهی صدقته فغانه

2310

ای غایب از این محضرازمات سلام الله وی از همه حاضر ترازمات سلام الله

ای نورسندیده وی سرمه هر دیده احسنت زهی منظر ازمات سلام الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی بر مومن و بر کافرازمات سلام الله

چون ماه تمام آبی و آن گاه زبام آبی ای ماه تو را چاکرازمات سلام الله

ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر وی بحر پر از گوهر ازمات سلام الله

ای شایدهی نقصان وی روح ز تورقصان وی مستی تو در سر ازمات سلام الله

ای جوشش می از تو وی سگری از تو وز هر دو تویی خوشتر ازمات سلام الله

شمس الحق تبریزی در نخلخه آمیزی هم مشکلی و هم عنبرازمات سلام الله

2311

از انبهی ماهی دریا به نهان کشته انبه شده قالب ما تا پرده جان کشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر زهر از هوس دریا آب حیوان کشته
در عشرت آن دریانی این ونه آن بوده بر ساحل این خشکی این کشته و آن کشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی چندان تو چنین گفته کز عشق چنان کشته
دوش از شکم دریا بر خاست یکی صورت و آن غمزه اش از دریا بس سخته همچان کشته
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی سو کند به جان دل کان کار چنان کشته
از غمزه غازی و ز طرف بغدادی دل کشته چنان شادی جانم همدان کشته

دریشه در افتاده در نیم شبی آتش در پختن این شیران تا مغز پزیران گشته
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
گر ماه روحانی آوخ چه پری خوان است وین عالم کورستان چون جامه کنان گشته
از بهر چنین سری در سوسن با سکر دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن تا آنچه نیارم گفت چون ماه عیان گشته

2312

دیدم رخ ترسار با ما چو گل اسفند هم خلوت و هم بی که در دیر صفارفته
با آن مه بی نقصان سر مست شده رقصان دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری در جانش زده ناری آن خونی آشفته

و آن لعل چو بکشاید تا فند سگر خاید از عرش نثار آید بس کوهر ناسفته
دل دزد و بستاند وز سردست داند تا جمله فرو خواند پنهانی ناکفته
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد بیدار آید در کالبد خفته
از هفت فلک بیرون و ز هر دو جهان افزون وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
از بهر چنین مشکل تیریز شده حاصل و اندر پی شمس الدین پای دل من کفته

2313

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید بر بنده همان بخطه آن چرخ کذر کرده

از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم مگر توی پنهانی خود کار دگر کرده
بر یاد لب تونی هر صبح بنالیده عشقت دهن نی را پر فغد و سگر کرده
از چهره چون ماهت وز قد و کمر گاهت چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
خود را چو کمر کردم باشد به میان آبی ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم نظر کردمی دل زیروز بر کردمی تا این دل آواره از خویش سفر کرده

2314

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو در ختم را در رقص در آورده یاد تو دمانم را پر شهد و سگر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید ای شاخ و در ختم را پر برگ و ثمر کرده

از برک نمی نازد و ز میوه نمی یازد ای صبر در ختم را تو زیروز بر کرده

2315

دل دست به یک کاسه با شیره صنم کرده انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
دل از سر غازی یک وعده از او گفته در خواسته من از وی او نیز گرم کرده
عشق ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی لنگرکش بجرانت بر بنده ستم کرده
از بحر عجب نبود این ظلم و ستم کردن کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود این جمله هستی را در حال عدم کرده
و آنکه ز وجود تو بر ساخته هستی را تا جمله حوادث را انوار قدم کرده

ده چشم شده جان ما چون نای بنالیده چون چنگ شده تن ما هم پشت به خم کرده
بس شادی در شادی کان را توبه جان دادی وز بهر حسودان را در صورت غم کرده
اندر پی محذومی شمس الحق تبریزی کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

2316

امروز بت خندان می بخش کند خنده عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
پیوسته حسد بودی پر غصه و لیک این دم می جوشد و می روید از عین حسد خنده
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم کان خنده بی پایان آوردد خنده
بر بسته و بر رسته غرقند در این رسته تا با همگان باشد از عین ابد خنده
تا چندان خندان خندم پنهان نکندم زین پس هر چند پنهان دارم از من بجهت خنده

ورتو پنهان داری ناموس تو من دانم کاندر سر هر مویت در جست دو صد خنده
هر ذره که می بود بی خنده نمی روید از نیست سوی هستی مارا کی کشد خنده
خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
آن دم که دهان خند در خنده جان بنگر کان خنده بی دندان در لب بند خنده

2317

ای خاک کف پاست رشک فلکی بوده جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی خون خواره صد آدم جان ملکی بوده
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان صد نور یقین دیدم مشتاق سگی بوده
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر در شاه چه جا کردی ای آیبکی بوده

ای سگ که ز اصحابی در کھف تو در خوابی چون شیر خدا گشتی اول سگلی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش ای پیشتر از عالم در وی سگلی بوده
شمس الحق تبریزم هم رنگ تومی خیزم من مرده تو کرد من بحر نکلی بوده

2318

مستی ده و، هستی ده ای غمزه خاره تو دلبر و اسادی ما عاشق و این کاره
با بر سر هر پشته کم کرده سر رشته پچاره تو گشته تو چاره پچاره
صد چشمه بچوشانی در سینه چون مرمر ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ یہ را تو کرده مدد دیده وی از پس نو میدی بسکفته گل از ساره
ای نور روان کرده از یہ دو چشم ما و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

آن یار غریب من آمد به سوی خانه امروز تا ساکن اشکال غریبانه
 یاران و فارابین اخوان صفارابین در رقص که باز آمد آن کنج به ویرانه
 ای چشم چمن می بین وی کوش سخن می چین بکشای لب نوشین ای یار خوش

افسانه

امروزمی باقی بی صرفه ده ای ساقی از بحر چه کم کرد زین یک دوسه پیمانه
 پیمانه و پیمانه در بادیه دوی نبود خواهی که یکی کرد بسکن تو دو پیمانه
 من باز شکارم جان در بند دارم جان زین بیش نمی باشم چون خدبه ویرانه
 قلع نشوم با تو صبر از دل من کم شد رو باد کرمی می گو من نشوم افسانه

من دانه افلاکم یک چند در این حاکم چون عدل بهار آمد سر سبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی یک مشت بر افشانی زانبار پر از دانه
ای داده مرارونق صد چون فلک ازرق ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا

نه

باردگر ای جان تو زنجیر بختان تو ز دور تا شاکن در مردم دیوانه
خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این صد بلبل مست این جاهر

نخط کند لانه

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید زیرا که بهار آمد شد آن دی ییگانه

بی برگی بستان مین کآمدی دیوانه خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
 زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان بستان شده کورستان زندان شده کاشانه
 ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند یک یک به سوی قشلق از غارت یگانه
 کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند چون کنج بید آید زین گوشه ویرانه
 کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان سر سبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
 ز انبار تهی کرد پر کرد و پیمان آن عالم انبار است وین عالم پیمان
 پیمان چو شد خالی ز انبار باید جست ز انبار نهان کان جا پوشیده نشودانه

2321

ای دل به کجایی تو آگاه هی یانه از سر تو برون کن هی سودای کدایانه

در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی خط در دو جهان در کش چه جای یکی خانه
 در دولت سلطانی گریاوه شود جانی یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
 گر جان بداند پشت کوید بد شمشیر ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
 یک دانه به یک بستان بیج است بده بستان و آن گاه چو سرستان می گو که ز بهی دانه
 شاهی نگر می خندان چون ماه و دو صد چندان بی ناز خوشاوندان بی زحمت ییکانه
 شمس الحق تبریزی آن کوبه تو باز آید آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

2322

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه فی عید کهن کشته آدینه دیکینه
 عیدانه پوشیده همچون مه عید ای جان از نور جمال خودنی خرقة پشمینه

مانده عقل و دین بیرون و درون شیرین نی سیر در آکنده اندر دل کوزینه
در پوش چنین خرقة می کرد در این حلقه ماند دل روشن در پیشکد سینه
در جوی روان ای جان خاساک کجا مید در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه
در دیده قدس این دم شامخی است تروتازه در دیده حس این دم افسانه دیرینه

2323

ای دل تو بگو، هستم چون ماهی بر تابه کاستنیزه، همی کسیرد او را مگر از لابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین بی صورت او، هستم چون صورت کرمابه
شد خانه چون زندانم شب خواب نمی دانم تا او نشود با من بهمانه و بهمنجابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه

ای درهوست غرقه هم صوفی و هم خرقة هم بنده پچاره هم خواجه نسابه

2324

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده دستار کرو کرده بیزار ز سجاده

من مست و حریم مست زلف خوش او در دست احسنت زهی شاهد شباش زهی باده

لب نیر شده مسک کم کرده ره بوسه من مسک و لب مسک و آن بوسه قواده

این دلبر پر قنیه با حمله دستان ها خوش خفته و حمله شب این عشرت آماده

این صورت ها حمله از پر تو او باشد و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده

شمس الحق تبریزی شرحی است مرا این ها را آن خسرو روحانی شاهنشده زاده

2325

امروز من و باد و آن یار پری زاده احسنت زهی خرم شباش زهی باد
بازیم یکی عشقی دزیر گلیمی به بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
این حلقه زرین را در کوش در آوریم یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

2326

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه هر کس زد کمر جامی مستک شده کالیوه
در پرده دو صد خاتون رخساره دیدستند بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه

جبریل ہی رقص در عشق جمال حق عفریت ہی رقص در عشق یکی دیوہ
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی می نال در این پرده زنہار ہمین شوہ

2328

چون عزم سفر کردی فی لطف امان اللہ پیروز تو و اگر دی فی لطف امان اللہ
ای شاد کن دل ما اندر ہمہ منزل ما در حسن و وفا فردی فی لطف امان اللہ
ہم رایت احسان را ہم آیت ایمان را تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ
تو پیش کنی کم را از دل بیری غم را از رخ بیری زردی فی لطف امان اللہ
از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت دردی نبود سردی فی لطف امان اللہ
اگاہ تو بی درده احسنت زہی سرودہ ہم دادی و ہم خوردی فی لطف امان اللہ

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

2329

هر موی من از عشقت میت و غزلی کشته هر عضو من از ذوق خم عسلی کشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی کشته
این دل ز هوای تو دل را به هواداده وین جان ز لغای تو برج حملی کشته

2330

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه ای بار خدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
روزی که نرزد خون رنجش بید آمد جز از جگر عاشق آن رنج نگر دد به

تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت پر م چو کمان پر م من از کشش آن زه
 من خاک درم بودم در کتم عدم بودم آدبه سر کورم عشقت که هلا برجه
 از بانگ تو بر جستم در عهد تو من شستم مارا تو تعاهد کن سالار تویی درده
 پنخود نشین پیشم پنخود کن و بی خویشم تا بیچ نیندیشم نی از که نی از مه
 بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم من مات توام ای شه رخ برخ من بر نه
 ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم پیش آر تو جام جم و اند که تویی سرده
 زان می که از او سینه صافی است چو آینه پیش آر وده وعده بر شنبه و پنجشنبه

2331

ای دلبر بی صورت صورت نگر ساده وی ساغر پر قنیه به عشاق بداده

از کفتن اسرار دهن را تو بسته و آن در که نمی گویم در سینه کشاده
تا پرده بر انداخت جمال تو نهانی دل در سراساقی شد و سرد سر براده
صبحی که همی راند خیال تو سواره جان های مقدس عدد ریک پیاده

و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند تسبیح کستند و کرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد و ز هر چه بگویم جمال تو زیاده
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو بر کردن اشتر تن من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حائله تو ست کی ینم فرزند بر اقبال تو زاده

ای آنک تو را ماز همه کون گزیده بگذاشته مارا تو در خود نگزیده
تو شرم نداری که تو را آینه ما میم تو آینه ناقص کز شکل خریده
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو بر عارض جان ما گل و گلزار دیده
صدا روح غلام تو تو هر دم چون کنیزک آراسته خود را و به بازار دیده
بر چرخ ز سادی جمال تو عروسی است ای همجو کمان جان تو در غصه خمیده
صدا خرمن نعمت بهت پیشکش تو وز بهریکی دانه در این دام پریده
ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
در عشق همان کس که تو را دوش بیار است امشب توبه خلوت که عشق آ می جریده
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز ای آب حیات ابد از شاه حشیده

این کیست چنین مست ز خار رسیده یایار بود یاز بر یار رسیده
 یاشاد جان باشد رو بند کشاده یا یوسف مصری است ز بازار رسیده
 یازهره و ماه است در آینه خسته با هم یا سرور روان است ز گلزار رسیده
 یا چشمه خضر است روان کشته بدین سو یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
 یا برق کله گوشه خاقان شکاری است اندر طلب آهوی تاتار رسیده
 یا ساقی دریا دل با بزم نهاده ست یا نقل و سکر هاست به قطار رسیده
 یا صورت غیب است که جان همه جان هاست یا مشعل از عالم انوار رسیده
 شاه پریان بین ز سلیمان پیغمبر اندر طلب مدد طیار رسیده
 خوبان جهان از پی او حیب دیده قاضی خرد بی دل و دستار رسیده

از بهیت خون ریزی آن چشم چو مرغ مرغ ز کردون پی ز بهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت همیان زرا آورده به ایثار رسیده
اول دیت خون تو جامی است به دستش درکش که ر حقیق است ز اسرار رسیده
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر از گلشن دیدار به گفتار رسیده

2334

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده وی رخت از این جای بدن جای کشیده
ای نرکس چشم و رخ چون لاله کجایی از کور تو آن نرکس و آن لاله دمیده
اندر حد بی درونی بام مصی می ای بر در و بر بام به صد ناز دویده
کوشیه ابروی تو کو غمزه چشمت ای چشم بد مرک بدن هر دور رسیده

ای دست تو بوسه که لب های عزیزان در دست فغانانده تو بادست بریده
این ماهمه سهل است اگر مرع ضمیرت بر چرخ پریده بود و دام دیده
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت موزه چه کم آید جو بود پای رهیده
صد سگر کند جان چو مرد از تن و صورت ای بی خبر از چاشنی جان بریده
کولدت آب و گل و کو آب حیاتی کوبه کردونی و کوبام خمیده
یارب چه طلسم است که آن خلد نفوریم مادر تک این دوزخ امشاج خزیده
مخود فلک بوده و مسجد ملایک وز همت نپاک ز ماد یورمیده
باع آمی و ز باران سخن نرکس و گل چین نرکس نند قطره ای از بام چکیده
بر بند دهن از سخن و باده لب نوش ناقصه کند چشم خار از ره دیده

زندان همه جمعند در این دیرمغانه درده تو یکی رطل بدن سپریگانه
 خون ریزبک عشق درو بام گرفته ست و آن عقل کزیران شده از خانه به خانه
 یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم از پرده برون رفته همه اهل زمانه
 آن جنس که عشاق در این بحر فغانند چه جای امان باشد و چه جای امانه
 کی سرد شود عشق ز آواز ملامت هرگز نرمد شیر ز فریاد زبانه
 پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی مگذار خدایان طبیعت به میانه
 اول بده آن رطل بدن نفس محدث تا ناطقه اش بیج نکوید ز فسانه
 چون بند شود نطق یکی سیل در آید کز کون و مکان بیج نینمی تو نشانه
 شمس الحق تیریز چه آتش که بر افروخت احسنت زهی آتش و شباش زبانه

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده پیغامبر عشق است ز محراب رسیده

آورده یکی شعله آتش زده در خواب از حضرت شاهنشاهی خواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فکنده بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست بگویند که در کون جزا و نیست شاهمی به در خانه بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم بازگشاده خندان جنت دعوت اصحاب رسیده

جامی است به دستش که سرانجام فقیر است زان آب غناب رنگ به غناب رسیده

دل هبمه لرزان شده جان هبمه بی صبر یک شمه از آن لرزه به سیاب رسیده

آن نرمی و آن لطف که باینده کند او زان نرمی و زان لطف به سحاب رسیده

زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است یک نغمه تر نغز به دو لای رسیده
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق از بهر کشایدین ابواب رسیده
ای مرغ دل اربال تو بسگت ز صیاد از دام به مرغ به مضراب رسیده
خاموش ادب نیست مثل های مجسم یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

2337

هلا ساقی بیاساغر مراده زرم بستان می چون زر مراده
به حق آن که در سردارم از تو چونم را و کنی سر سر مراده
به دیگر کس مده آنچم نمودی مراده آن و آن دیگر مراده
سرش مکشا مکوناش که آن چیست اگر زهر است اگر سگر مراده

از آن می جعفر طیار خورده ست شدم بی دست چون جعفر مراده
پیمان شرابی را که بویش به از مشک است و از عنبر مراده
سقا هم ربه هم رطلی سگرف است نهان از مومن و کافر مراده

2338

بیادل بردل پردرد من نه بیارخ بررخان زرد من نه
تویی خورشیدوز تو گرم عالم یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهره تو ست مهر جمله دل ها بر این نطع هوای زرد من نه
بیار آن معجز هر مردوزن را به پیش دشمن نامرد من ده
به هر شرطی که نهی من مطیعم و لیکن شرط من در خورد من نه

کلاه لطف خود با تارک من برای بوش و بردا برد من نه
از آن کردی که از دریا بر آری یار آن کرد را بر کرد من نه
به هر باده نمی کردد سرم مست به پیشم باده خور کرد من نه
خمش ای ناطقه بسیار گویم سخن را پیش شاه فرد من نه

2339

ایاکم کشتگان راه و سیراه شمارا بازمی خواند شه نشاه
همی گوید شه نشه کان مایید صلا ای شهره سر سگنان به درگاه
به درگاه خدای حی قوم دعا کردن نکو باشد سحرگاه
میونید پیوند قدیمی چو هی خفصیده بردانان الله

چو یوسف با عزیز مصر باشد برون آید از زندان و از چاه
دلایی گاه شد باز آبه خانه که ترک آید شبانکه سوی خرگاه
صلا اکنون میان بسته ست ساقی صلا کز مهر سر مست است و نخواه
به مضاطیس آید آخر آهن به سوی کهر آید یقین گاه
کنون درهای کردون برکشاند که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست که بر منبر برآمد امشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده کر چه منزه بود از امثال و اشباه
چو کنج جان به کنج خانه آمد به گردش می تیدم به چو جوله
خمش کن تا که قلاشیت گویم و لکن لا تطالبنی بمعناه
ولیک آن به که آن هم شیر گوید کجا اسکار شیر و صید روباه

چنین می زن دودستک تا سحرگاه که در قص است آن دلدار و دلدنخواه

همی کو آنچه می دانم من و تو ولی پنهان کنش در ذکر الله

فغان کردن ز شیر حق بیاموز نکر دی آه پر خون جز که در چاه

در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن چه جنبانی به دستان دم چور و باه

ز بس پیوستگی یگانه باشیم سلامم زان نکر دی بر سر راه

چو قرآن راندند جز که قربان بیای قربان شوند در عید این شاه

شبی که عشق باشد میمانم بنیم بدر رابی اول ماه

سماع آمد هلا ای یار برجه مسابق باش و وقت کار برجه
 هزاران بار خفتی همچو لنگر مثال بادبان این بار برجه
 بسی خفتی تو مست از سر کرانی چو کردنت کنون بیدار برجه
 هلا ای فکر ت طیار بر پر تو نیرای قالب سیار برجه
 هلا صوفی چو این الوقت باشد گذر از پار و از سیرار برجه
 به عشق اندر نکلنج شرم و ناموس رها کن شرم و استکبار برجه
 و کر کابل بود قوال عارف بدوده خرقة و دستار برجه
 سلاح آمد رباح از قول یزدان که عشقی به ز صد قطار برجه
 به عشق آنک فرشت کوهر آمد چو موج قلزم ز خار برجه

چو زلفین از فرو سومی کشتت تو همچون حد آن دلداری برجه

صلابی از خیال یار آمد خیالانه تو هم ز اسرار برجه

بسی در غدرو حلیت بر جهیدی یکی از عالم خدای برجه

بسی بهر توانی بر جهیدی خموشی کیرو بی گفتار برجه

2342

خدایا مطربان را انگبین ده برای ضرب دست آهمنین ده

چو دست و پای وقف عشق کردند تو همشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ماز پیغام تو شان صد چشم بخت شاه بین ده

کبوتر وار نالانند در عشق تو شان از لطف خود برج حصین ده

ز مدح و آفرینت هوش هارا چون خوش کردند همشان آفرین ده
جگر هارا ز نغمه آب دادند ز کوششان تو هم ماء معین ده
خمش کردم گریا حاجت نیست که گویندت چنان بخش و چنین ده

2343

ایا خورشید بر کردون سواره به حیلہ کرده خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه گهی آبی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاده باشی که من مرد غریم در نظاره
گهی چون چاره غم هارا بسوزی گهی کوئی که این غم را چه چاره
تو پاره می کنی و هم بدوزی که دل آن به که باشد پاره پاره

گهی دل را بگریانم چو طفلان مرا کوئی بخنجان گاهواره
گهی بر کسیریم چون دایگان تو گهی بر من نشینی چون سواره
گهی پیری نمانی گاه دو مو زمانی کودک و که شیرخواره
ز بونم یاز بونم تو کرفتی زهی عیار و حست و حیلہ باره

2344

مبارک باد آمد ماه روزه رست خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تامه را بنیم که بودم من به جان د نخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بپیتاد سرم رامست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز زهی اقبال و بخت و جاه روزه

بجز این ماه ماهی هست پنهان نهان چون ترک در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آن کس که آید در این مه خوش به خر مگانه روزه
رخ چون اطلش کرد زرد کرد پوشد خلعت از دیاه روزه
دعاها اندر این مه مستجاب است فلک بار ابر در آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد کسی کو صبر کرد در چاه روزه
سحری کم زن ای نطق و خمش کن ز روزه خود شوند آگاه روزه
بیا ای شمس دین و فخر تویی سر لشکر اسپاه روزه

2345

چوبی گاه است و باران خانه خانه صلامی جمله یاران خانه خانه

چو خندان چندین محروم بودن به کردا کردویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتاید به کوری جمله کوران خانه خانه
ایا ای عاقل هشیار پرغم دل مارا مشوران خانه خانه
به نقش دیو چندین عشق بازی لقتشان کرده حوران خانه خانه
بیدی دانه و خرمن ندیدی بدین حالند موران خانه خانه
مکن چون و چرا بگذار یارا چرا با ستوران خانه خانه
در آن خانه سماع ختنه سورا است و لیکن با طهوران خانه خانه
بنا کرده ست شمس الدین تبریز برای جمع عوران خانه خانه

مکن راز مرا ای جان فسانه شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الدین النصیحہ نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقه عذاب فراش آتش آمد بازمانه
چو لاتا سوعلی مافات گفته ست نمی از زرد به رنج دام دانه
چو فرموده ست حق کا لصلح خیر رها کن ما جزا را ای یگانه
هلا بر چه که ان الله یدعوا غریبی را رها کن روبه خانه
رها کن حرص را کالفقر فخری چرامی ننگ داری زین نشانه
چو ره بکشاد ایت عند ربی چه باشد کر کم آید خشک نانه
تجلی ربه نی کم ز کوهی بخوان بر خود مخوان این را فسانه
خدا با تو ست حاضر نحن اقرب در آن زلفی و بی آکه چوشانه

ولی زان زلف شانه زنده کردد . بخوان قرآن نسوی تابانده
چو کفّته ست انصتوای طوطی جان سپرخاموش وروتا آشیانه

2347

خدایا رحمت خود را به من ده دیدی سپر من تو سپر من ده
مرا صفر ای تو سر کشته کرده ست ز لطف خود مرا صفر اسکن ده
اگر عالم به غم خوردن به پای است مده غم را به من بابوا سخن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان و صد چندان بدان خوب ختن ده
سهیل روی تو اندر یمن تافت مرار ای به سوی آن یمن ده

2348

فریاد زیار خشم کرده سو کند به خشم و کینه خورده
بر ہم زده خانه را و مارا حال گرفته رخت برده
بر دل قہلی کران نہادہ اورفتہ کلید را سپردہ
ای بی تو حیات تلخ کشتہ ای بی تو چراغ عیش مردہ
ای بی تو شراب درد کشتہ ای بی تو سماع ما فسرده
ای سرخ و سپید بی تو ماند من زرد و بسم سیاہ چرودہ
ای عشق تو پرده ما دیدہ سر بیرون کن دمی ز پرده

2349

ای دیده راست راست دیده چون دیده تو کجاست دیده

آن قطره بی وفا چه دیده ست بحر کمر و فاست دیده

اجری خور تو تیا چه بیند اجری ده تو تیاست دیده

ای آنک ز روز و شب برونی روز و شب مر تو راست دیده

در پر تو آفتاب رویت در رقص چو زده هست دیده

بد بی تو دو دیده دشمن جان اکنون ز تو جان ماست دیده

ای دیده تان چو دل پریشان در عین دل شماست دیده

هر دیده جدا جدا از آن است که ز دیده ما جداست دیده

چون دیده خدای را بیند کوی که مگر خداست دیده

چون دیده کوه بر حق افتاد از هر سنگش خاست دیده

زرشدهمه کوه از تجلی یعنی همه کمیاست دیده

2350

آدمه و لشکر ستاره خورشید گریخت یک سواره
آن مه که ز روز و شب برون است کو چشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را بنیند چون میند مرغ بر مناره
ا بردل ماز عشق این مه که کرد جمع و گاه پاره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد بی کار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل کردد بی کار نبوده ست خاره
گر بر سر کوی عشق بینی سرهای بریده بر قناره

مکریز در آتام بنگر زنده شده کشتگان دوباره

2351

دیدم که چه کرد آن یگانه بر ساخت پیریک بهانه

مار او تورا کجا فرستاد او ماند و دوسه پری خانه

مار ابفریفت ما چه باشیم با آن حرکات ساحران

آن سلسله کوبه دست دارد بر بند کردن زمانه

از سنگ برون کشید مکری شباش زهی سگر فسانه

بست او کوهی میان ابرو کم گشت خرد از این میانه

برد که او است دل چومسار بر دوخته خویش بر ستانه

بر مرکب مملکت سوار او است در دست وی است تازیانه
که او مگر نمی بکسید که را چو کهی کند کشانه
خود آن که قاف به چو سیم رخ کرده ست به کویش آشیانه
از شرم عشق درفشانش در باکد اخت دانه دانه
بادی که ز عشق او است در تن ساکن نشود به رازیانه
عشاق مذکرند وین خلق در مانده اند در مشانه
ساقی درده قرح که ماییم مخمور زباده شبانه
آبی بر زن که آتش دل بر چرخ همی زند زبانه
در دست همیشه مصحفم بود وز عشق گرفته ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دویستی و ترانه

بس صومعه ها که سیل بر بود چه سیل که بحر بی کرانه

هشیار ز من فغانه ناید مانند رباب بی کمانه

مستم کن و بر پران چو تیرم بشنو قصص بنی کنانه

چون مست بود ز باده حق شهباز شود کمین سمانه

بی خویش گذر کند ز دیوار بر روی هوا شود روانه

با خویش ز حق شوند و بی خویش می با بکشند عاشقانه

دیدم که لبش شراب نوشد کی دید ز لب می مغانه

و آن گاه چی می می خدایی نه از تخب فلان و یا فلانه

ماهی ز کنار چرخ در تافت کم گشت دلم از این میانه

این طرفه که شخص بی دل و جان چون چنک همی کند فغانه

مشو غم عشق راز هشیار کو سرد لب است و سرد چانه
هرگز دیدی تو یا کسی دید یخزان ز آتش دهن نشانه
دم درکش و فضل و فن رها کن با باز چه فن زند سمانه

2352

یک جام ز صد هزار جان به بر خیز و قماش ما کرونه
ما از خود خویش توبه کردیم ما بیچ نمی رویم از این ده
یک رنگ کند شراب مارا تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویش تن تهی شد پرده تو شراب فقر پرده
بر خیز و به زه کن آن کمان را ما یم کمان و باده چون زه

برجای باند عقل بر فعل این است سزای پیر فربه
ماغم نخوریم خودکی دیده ست تو بارکشی و او کند ع
بگریز ز غم به سوی شه رو وز خانه عاریت برون ج

2353

جان آمده در جهان ساده وز مرکب تن شده پیاده
سپل آمد و در بود جان را آن سپل ز بحر باز یاده
جان آب لطیف دیده خود را در خویش دو چشم را کشاده
از خود شیرین چنانک سگر وز خویش بجوش بمجوباده
حلقان بنهاده چشم در جان جان چشم به خویش در نهاده

خود را هم خویش سجده کرده بی ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی جان و جان شاده
هر چیز زهد که بزاید ای جان تو ز هیچ کس نراده
می راند سوی شهر تبریز جان چون شتر و بدن قلاده

2354

ای بی تو حیات ما فسرده وی بی تو سماع مرده مرده
بار در عشق حلقه کوبان تو فصل زده کلید برده
هر آتش زنده از دم توست رحم آر بر این دم شمرده
خامیم یا بسوز مارا در آتش عشق، همچو خرده

چون موسی شیر کس نکیریم باشیر توایم خوی کرده
در پرده مباحش ای چو دیده خوش نیست به پیش دیده پرده
کم گوی ز عشق و عشق می خور کفتن نبود چنانک خورده

2355

ای دوش زد دست ما رهیده امشب ز بهی به جان و دیده
در پنجه ماست دامن تو ای دست در آستین کشیده
حلیت بگذار و آب و روغن ما سیم هر سه رسیده
چشم من و چشم تو حریفند ای چشم ز چشم تو چهریده
ای داده مرا شراب گلگون گل از رخ زرد من دمیده

زلف چورن چورفتندی از عشق چو چمبرم خمیده

رفتی وز چشم من بریدی خون آید لاشک از بریده

بر کرد خیال تو دو انیم ای بر سر ما نمت دویده

بر روزن تو چو چرانسرد مرغی ز قفص به جان بریده

خامش کردم که جمله عیسیم ای با همه عیسان خریده

2356

ماییم قدیم عشق باره باقی دکران همه نظاره

نظارکیان ملول کشند ماند این دم گرم شعله خواره

چون چرخ حریف آفتابیم پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نماند شهره کشیم چون اشتر بر سر مناره
از ما بنامد جز خیالی و آن نیز بر رفت پاره پاره
مردان طریق چاره بستند باستی خود نبود چاره
در آتش عشق صف کشیدند چون آهن و مس و سنگ خاره
مردانه تمام غرق کشند اندر دریای بی کناره

2357

ای کشته دلت چون سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره
با خاره چه چاره شیشه مارا جز آنک شوند پاره پاره

زان می خندی چو صبح صادق تا پیش تو جان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش بکشد اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر دید آن هزیمت او نیز بخت یک سواره
شد صبر و خرد بماند سودا می کرد و می کند حراره
خلق ز جدایی عصیت بر راه فتاده چون عصاره
هر چند شده ست خون جگرشان چستند در این ره و چه کاره
یگانه شدیم بهر این کار با عقل و دل هزار کاره
العشق حقیقه الاماره و الشعر طباله الاماره
احذر فامیرنا مغیر کل سحر لیه غاره
اترک هذا وصف فراقا تشق لهوله العبارة

بکریخت امام ای مودن خاموش فروروز مناره

2358

مایم و دو چشم و جان خیره بگر توبه عاشقان خیره
تو چون مه و با به کرد رویت سرگشته چو آسمان خیره
عقل است شبان به کرد احوال فریاد از این شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق به غرب موج نور است سرمی کند از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهی است وز عشق یکی جهان خیره
کویی که مرا از او نشان ده خیره چه دید نشان خیره

از چشم به سید پر خون کز چشم بود زبان خیره
در روی صلاح دین تو بگر تا دریایی بیان خیره

2359

آن سفره بیارود در میان نه و آن کاسه به پیش عاشقان نه
انبوه بریزمان که زشت است کاوازده کسی که نان نه
تن را چونان شکار کردی جان را بر کسرو پیش جان نه
امروز قیامت تو برخواست بر خیز قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز بر کنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشم های بند و ترکانه تو سیر در کمان نه

گر سینه زیان کند ز زحمت زخمی دیگر بر آن زیان نه
چون نکته ز راه چشم کوی مارا همه مهر بردان نه
ای اشک چورفتی از در چشم آن جارو و سرب آستان نه

2360

ای تقد تو از کات نیه باز از خدا جزات نیه
آید ز خدا جزای خیرت در تقد بلا نجات نیه
پیش از تو جهات تقد بوده ست از شومی تو جهات نیه
این دولت تازه بی تو با دا ای طلعت تو میان نیه
زیرا که به فال نحس هستت مرگ تقد و حیات نیه

بر تو همه چیز نسیه با دا الانود مات نسیه

چون جرم تو تقد و توبه نسیه ست دات امشب برات نسیه

2361

ای روز مبارک و خجته ما جمع و تو در میان نشسته

ای هم نفس همیشه پیش آ تا زنده شود می سگته

پیغام دل است این دوسه حرف بشنو سخن سگته بسته

یک بار بگو که بنده من کا زاد شوم ز رنج ورسته

آن دست ز روی خویش بر گیر تا کل چینیم دست دست

یک بار دگر سگر نشان کن طوطی نگر از قفس برسته

ای دو چشمت جاودان رانگه ما آموخته جان ما را شیوه های جان فرا آموخته
 هر چه در عالم دری بسته مست مفاش تویی عشق ساگرد تو است و در کشا آموخته
 از برای صوفیان صاف بزم آراسته و انگهانی صوفیان را الصلا آموخته
 و ز میان صوفیان آن صوفی محبوب را سر معشوقی مطلق در حلاء آموخته
 و آن دگر راز امتحان اندر فراق انداخته سر سر عاشقانش در بلا آموخته
 عشق را نمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته
 پیش آب لطف او بین آتشی زانوزده همچو افلاطون حکمت صد دعا آموخته
 با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب سوی عیاران رند و صد دعا آموخته

پر حجابانی که ایشان با همه کافر دلی مروفاراکوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان کاهنان را، همچو آینه صفا آموخته
حمله ایشان بندگان شمس سیریزی شده در تجلی های او نور لها آموخته

2363

ای زهندستان زلفت رهنمان برخاسته نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشه جان هازده دود جان هابر شده، هفت آسمان برخاسته
جوی های شیرومی پنهان روان کرده ز جان وز معانی ساقیان، همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تابیده کفر نیر شاهدین را میان مومنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی در بیان حال آن دل این زبان برخاسته

رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق سقف خانه در سگسه آستان بر خاسته
گر چه کوید فارغم از عاشقان لیکن از او بر سر هر عاشقی صد مهربان بر خاسته
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود خون دل یا قوت و از از عکس آن بر خاسته

2364

ای ز بهر انت زمین و آسمان بگریسته دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکنات را عوض در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندر این ماتم در یغاب کفتم مانند تاملی و انامیم کان چنان بگریسته
چون از این خانه بر رفتی سقف دولت در سگست لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته

در حقیقت صد جهان بودی بودی یک کسی دوش دیدم آن جهان بر این جهان

بگریسته

چو ز دیده دور کشتی رفت دیده در پیت جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
غمیرت تو گریه بودی اشک ما باریدی بهمخنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
مشک ما باید چه جای اشک ما در بحر تو هر نفس خونابه کشته هر زمان بگریسته
ای دروغای دروغای دروغای دروغ بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای های کرم رو از گمان جستی چو تیر و آن گمان بگریسته
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

ای ز گلزار حالت یاسمین پاکوفته وز صواب هر خطایت صد ختن پاکوفته
ای بزاده حسن توبی واسطه هر مردوزن و آنکه اندر باغ عشقت مردوزن پاکوفته
ای رخ شایسته آورده جان پروانه ای صد هزاران شمع دل اندر لکن پاکوفته
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پاکوفته
لاغری جان زد وقت آن چنان فربه شده می نکلجد در جهان در خویشتن پاکوفته
هدمان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند راه پریدن بند تا در وطن پاکوفته
جان عاشق لا امکان و این بدن سایه است آفتاب جان به رقص و این بدن پاکوفته
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پر سکر بو احرزن شادان شده با بو احسن پاکوفته
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسیرین بگاشت در میان نرگس و گل جسم من پا

کوفته

ای سراندازان همه در عشق تو پاکوفته کوه جان، همچو موسی روی دریا کوفته
 زیر این هفت آسیا، هستی ما را خوش بکوب روشنایی کی فراید سرمه ناکوفته
 عاشقان با عاقلان اندر دنیا میزد از آنک دنیا میزد کسی ناکوفته با کوفته
 عاقلان از مور مرده در کشد از احتیاط عاشقان از لالایی از دهارا کوفته
 مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق فرق پیدا شود از کوفته تا کوفته
 از سگار توبه بیشه جان شیران خون شده در هوای قاف قربت پر عتقا کوفته
 عشق چون خورشید امن کسریده بر زمین عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
 لا حول الا لیان زده بر عاشقانش دست رد غیرت الا شده بر مغز لا کوفته

حاجیان راه جان خسته نگرند از نشاط اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
ساربان این غزل کوتا بعد حسکی اشتران راست بینی راه بطحا کوفته

2367

تاچه عشق است آن صنم را بادل پر خون شده هر زمان کوید که چونی ای دل بی چون شده
دم به دم او کف خود را از دم پر خون کند تا ز دست دست او خون دلم چچون شده
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
چونک کردم رویه بالا من بیدم یک می قتنه خورشید کشته آفت کردون شده
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحر ما در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش خنیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده

پیش شمس الدین تبریزی بروکز حمتش مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

2368

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته حمله را عریان بیده کس تو را شناخته

عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرتت وز کز شی پنداشته کو مر تو را انداخته

ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آدمی تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته

ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه کر بردخت جسم جان مالان شده چون

فاخته

از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته وز برای ما تو دیار را چو کشتی ساخته

شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن من جهان روح را از غیر عشقت آخته

2369

چشم بکشا جان هاین از بدن بگریخته جان تفص راد سگسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران عقل هاین جان هاپرداخته صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم چون درآمد مست و خندان آن زمن
بگریخته

صد هزاران تشنه ز استفا بگفته ترک جان صد هزاران بلبل آن سواز چمن بگریخته

2370

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده صد هزاران کشتی از وی مست و
سرگردان شده

مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
باد اندر امریزدان چون نفس در امر تو ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
بادها را مختلف از مروحه تقدیردان از صبا معمور عالم با و باویران شده

باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست و آنک بیند او سبب نور معنی دان شده
اهل صورت جان دهند از آرزوی شه ای پیش اهل بحر معنی درها رزان شده
شد مقلد خاک مردان نقل هاز ایشان کند و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
چشم برره داشت پوینده قراضه می بچید آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده

همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش از چه لرزد آن ظریف سربه سر ایمان شده
همچو ماهی می‌گذازی در غم سر لشکری ینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده
چند کو بی دود برهان است بر آتش خمش ینمت بی دود آتش کشته و برهان شده
چند کشت و چند کرد بر سرت کیوان بگو ینمت همچون میحابر سر کیوان شده
ای نصیبه جوز من که این بیار و آن بیار ینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گو ینمت خاموش کیوان چون کفه منیران شده

2371

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته خوش بود این جسم ما با جان ما آمیخته
این صدف های دل با با چنین درد فراق با گهر های صفای با وفا آمیخته

روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین لطف و قهری جفت و دردی با صفا آینه‌ت
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده بوی وصل شاه مانند صبا آینه‌ت
گرگ یوسف خلق کشته گرگی از وی کم شده بوی سیرا بن رسیده با عا آینه‌ت
خاک خاکی ترک کرده سیرگی از وی شده آب همچون باده با نور صفا آینه‌ت
شادیا روزی که آن معشوق جان‌های لقا آمده در بزم مست و با شما آینه‌ت
مست کرده جمله رازان غمزه مخمور خویش تاز مستی اجنبی با آشنا آینه‌ت
تاز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده لعنت ابلیس هم با اصطفا آینه‌ت
آن در بسته ابد بکشاده از مفتاح لطف قفل‌های بی وفایی با وفا آینه‌ت
سر سر شمس دین مخدوم پایدا شده تابینه بنده با وصف خدا آینه‌ت
ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف‌های زانک هر حرفی از این با اژدها آینه‌ت

یک دمی مہلت دہم تا پستہ کریم سخن ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیختہ
 درہ عشاق حضرت گو کہ از ہر محنتش صد ہزار ان لطف باشد با بلا آمیختہ
 قطرہ زہر و ہزار ان تنگ تریاق ثنا نفعہ عیسی دولت با و با آمیختہ
 خواری آن جا با عزیز می عہد بہ یک شدہ پستی آن جا از طبیعت با علا آمیختہ
 جان بود از زان بہ نرخ خاک پیش جان جان کر چہ این جا ہست جان با علا آمیختہ
 از پی آن جان جان جان با چنان گوہر شدہ مس جان با جان جان چون کیمیا آمیختہ
 آخر دور جہان با اولش یک سر شدہ ابتدای ابتدا با انتہا آمیختہ
 در سرای بخت روی یعنی کہ تیریز صفا تابیینی این سرا با آن سرا آمیختہ

هله بحری شو درو مکن از دور نظاره که بود در تک دریا کف دریا به کناره
چو رخ شاه بیدی برو از خانه چو سیدق رخ خورشید چو دیدی هله کم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی همگان را تو صلا کو چو مودن ز مناره
تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد تو در این شاه نکه کن که رسیده ست سواره
نه بر رسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت به خدا خنجر او را بد هم رشوت و پاره
کی بود آب که دارد به لطافت صفت او که دو صد چشمه بر آرد ز دل مرمر و خاره
تو همه روز بر قصبی پی تلج و حریره تو چه دانی هوس دل پی این میت و حراره
چو دیدم بر سیمش ز زرو سیم نفورم که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن بارنداری که بسکسار چویدی تو از آن کارنداری که شدتی همه کاره
همه حجاج برفته حرم و کعبه بیده تو شتر هم نخریده که سگسته ست مهاره

بگر سوی حریفان که همه مست و خرابند تو خمش باش و چنان شو هله ای عریده باره

2373

مشو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه بشلوم بشلوم محب از روزن خانه

بمشو غره پرستش بده ریش به دستش و کرت شاه کند او که تویی یار یگانه

سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو می بی در دنیا بی تو در این دور زمانه

به شبه بنده نوازی تو سپراز چوبازی به خدا القمه بازان نخورد هیچ سمانه

بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من بروم گر نروم من کندم گوش کشانه

همه میزند و لیکن همه میزند به پیشت همه تیرای مه مه رو سپرد سوی نشانه

ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را ز کی آموخت خدا یا عجب این فعل و

بهانه

چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد چو مراد فزون شد به آن درد مغانه

چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی چو در این حلقه نگین میجه ای جان زمانه

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او تو کلمات که بگوید لب آن قند فسانه

2374

هله صیاد نکویی که چه دام است و چه دانه که چو سیرغ ببیند بجمد مست ز لانه

بجز از دست فلانی مستان باده که آن می براند دل و جان راز فسون و ز فسانه

بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه

نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی مگر سست به نخوت تو در این میت و ترانه

بود هیچ غری را غم دلاله و شاید نبود هیچ کلی را غم شانه که روشانه

به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده مثل کارو که کسیر بر تیغی به دهانه

که خیالات سفیمان همه در بان الهند نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه

نگذارند غران را که در آینه به لشکر که بخند لب دشمن زکر و فرزانه

چون دیده ست نشانه بود اسپر و تیرش چون خورده ست دو گانه بود مرد یگانه

2375

سوی اطفال بیاید به گرم مادر روزه مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه

بگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه

بگردد دست رضا که بهاری است خدارا بگردد بخت جان را شده پر عمر روزه

هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان چورسن باز بهاری بجه از چنبر روزه

تو کلاغه رقه خونی ز چپی دخنوش و خندان مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

ز چپی عاشق نانی بگردد تازه جهانی بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

2376

صنما از سبچ خوردی بهل اندکی به ماده غم توبه تومی مارا توبه جرعه ای صفاده

که غم تو خورد مارا چه خراب کرد مارا به شراب شادی افزا غم و غصه را سزاده

ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی بهنای ز دست خصمان توبه دست آشناده

بشان توبه چنگ مارا بسواز چنگ مارا ز عراق و از سپاهان توبه چنگ مانوده

سر خم چو بر کشایی دو خزار مست تشنه قح و کدو یارند که مراده و مراده
صنمایین خزان را بنگر بر همگان را ز شراب همجو اطلس به بر همگان قباده
به نظاره جوانان نشسته اند پیران به می جوان تازه دوسه پیرا عصاده
به صلاح دین به زاری برسی که شهر یاری ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

2377

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
تا بداند که شب با به چه سان می گذرد غم عشش ده و عشش ده و بیارش ده
چند روزی بهمت تجربه بیارش کن با طیبی دغلی پیشه سرو کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن اورا تشنه یک ستانی حجر می سینه بسکارسش ده

گم‌هش کن که ره راست نذاند سوی شهر پس قلاو ز کژییده رفتارش ده
عالم از سرکشی آن مه سرکشته شدند مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی کرد دل مارا پار زو بیرسنگ دلی و دل پیرارش ده
منکر پار شده ست او که مرآد نامند بیرانکار از او دم اقرارش ده
گفتم آخربه نشانی که به دربان گفتمی که فلانی چو ساید بر ما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه زبالا گیرد رو بچو، بچو خودی ابله و آچارش ده
بس کن ای ساقی و کس را چور هی مست مکن ور کنی مست بدین حد ره، هموارش ده

2378

صدخار است و طرب در نظر آن دیده که در آن روی نظر کرده بود دیده

صد نشاط است و ہوس در سر آن سرمستی کہ رخ خود بہ کف پاش بود مالیدہ
 عشوہ و مکر زمانہ نیز در کوشی کہ سلام از لب آن یار بود بشیدہ
 پیچ زلفش چون دیدی تو برو معذوری ای تو در نیک و بد دور زمان پچیدہ
 فی تراشی است کہ اندر فی صورت بد بد پیچ دیدی تو نی بی نفسی مالیدہ
 کہ بدانکہ حریف لب کی خواہد شد کی بر نجد ز بریدن قلم بالیدہ
 کہ بر سندانہ فرق است میان تو و غیر فرق این بس کہ تویی فرق مرا خاریدہ
 جرعہ ای کن فلکون بر سر آن خاک بریخت لب عشاق جہان خاک تو را لیسیدہ
 شمس تبریز تو را عشق شناسد نہ خرد بر دم باد بہاری نرسد پوسیدہ

بده آن باده جانی که چنانیم همه که می از جام و سر از پای ندانیم همه
همه سر سبز تر از سوسن و از شاخ گلیم روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هواند و هوانده ماست که برون رفته از این دور زمانیم همه
همچو سر بناخرو شیم به سگر لب یار همه دکان بفرو شیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه نخورد که به صورت مثل کون و مکانیم همه
زعفران رخ ما از حذر چشم بد است ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم و به ساقی همه سو کند خوریم که جز از دست و کفت می نستانیم همه
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد هر کی آن دارد دریافت که آئیم همه
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره مابدهند که کمز بخشرا ز بخت جوانیم همه

جان مارا به صف اول پیکار طلب ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه
در پس پرده ظلمات بشر شنیم ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم گرک بودیم کنون شهره شبانیم همه
شمس تیریز چو نمود رخ جان آرای سوی او بادل و جان، همچو روانیم همه

2380

پیش جوش عذوبی حد تو شاه توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که کمره را کنی بس بست و جو کمری گشته ست فاضلتر ز راه
منظم را کرد ویران وصف تو راه گفتن بسته شد مانده ست آه
آه ددت را ندارم محرمی چون علی اه می کنم در قعر چاه

چہ بھوشدنی بروید از لبش فی بنالد راز من کرد تباہ
بس کن ای فی ز آنک ما نامحریمم زان سکر ماراونی راعذر خواه

2381

عشق بین با عاشقان آیمختہ روح بین با خاکدان آیمختہ
چند بینی این و آن و نیک و بد بگر آخرا این و آن آیمختہ
چند کوئی بی نشان و باشان بی نشان بین باشان آیمختہ
چند کوئی این جهان و آن جهان آن جهان بین وین جهان آیمختہ
دل چو شاہ آمد زبان چون ترجمان شاہ بین با ترجمان آیمختہ
اندر آمنیزد زیر ابرماست این زمین با آسمان آیمختہ

آب و آتش بین و خاک و باد را دشمنان چون دوستان آینه
گرک و میش و شیر و آهو چار ضد از نسیب قهرمان آینه
آن چنان شاهی نگرکز لطف او خار و گل در گلستان آینه
آن چنان ابری نگرکز فیض او آب چندین ناودان آینه
اتحاد اندر اثرین و بدان نوبهار و مهرگان آینه
گرچه کثر بازند و ضد اند لیک همچو تیرند و کمان آینه
قند خا خاموش باش و حیف دان قند و پنند اندردان آینه
شمس تبریزی همی روید ز دل کس نباشد آن چنان آینه

ای بخاری را توجان پنداشته چه زر را توکان پنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین وی زمین را آسمان پنداشته

ای بیدیه لعبتان دیورا لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو ای تو خود را در میان پنداشته

ای گرفته چشمت آب از دود کفر دود را نور عیان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی، همچو کرم عاشقان را، همچنان پنداشته

مستی شهوت نشان لعنت است ای نشان را بی نشان پنداشته

ای تو کننده میان حرف و صوت وی خدا را بی زبان پنداشته

ماهتابش می زند بر کوریت ای تومه را هم نهان پنداشته

هر چه گفتم خویشتن را گفته ام ای تو به خود دیگران پنداشته

عشق تو از بس ککش جان آمده کشتگانت شاد و خندان آمده
 جان سگر خای است لیکن از توش سگری دیگر به فندان آمده
 دوش دیدم صورت دل را چنانک باز خوش بردست سلطان آمده
 صید کرده جان هر مشتاق را پر پر خون سوی جانان آمده
 جمله جان ها سوی تو آید بود یک جوی زر جانب کان آمده
 کفتمش از عاشقان این خون ز چیست ای تو از عشاق و زندان آمده
 گفت خون باشد زبان عاشقی عشق را خون است برهان آمده
 بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست راست گویم نور زردان آمده

درود شمس تبریزی مرا حفظ کنج درمان آمده

2384

حسته اند دیوانگان از سلسله ز آنک بر زد بوی جان از سلسله

نعره ها از عاشقان برخاسته اللان واللان از سلسله

جان مشتاقان نمی کنجد همی در زمین و آسمان از سلسله

پیش لیلی می برم من هر دمی جان مجنون ارمغان از سلسله

حلقه های عشق تو در گوش ماست هوش مارا تو مران از سلسله

قننه بین کز سلسله انگیختی قننه را هم می نشان از سلسله

صد نشان بر پای جان از بند تو ست گر چه جان شد بی نشان از سلسله

شمس تبریزی مرادم زلف توست کرچه کردم من بیان از سلسله

2385

روز مارا دیکران راشب شده ز آفتابی اختران راشب شده

تیر دولت های پاپیروز شد تیر جست و مرکمان راشب شده

روز خندان درخ عین الیقین کافرستان گمان راشب شده

برپیده مرغ ایمانت کمون بی امان خواهی امان راشب شده

هردمی روز است اندر کان جان روز تقد توست کان راشب شده

عاشقان را روزهای بی نشان عاقل رسم و نشان راشب شده

قرابه باز دانا هوش دار آکینه تا در میان نیتد سودای کبر و کینه
 چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران مجروح و خسته کردد این خود بود کینه
 و آنکه که مرهم آری سر را به عذر خاری بر موزه محبت افتد هزار پینه
 بفرآ شراب و خوش شو سیرون ز پیچ و شش شو مگذار ناخوشی را کرد سرای سینه
 فی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
 در بز مگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی در ز مگاه محنت که آن نه و که این نه
 جانی که غم فزودی از شمس حق تیریز نونو طرب فزاید بی کهنه مای دینه

پیغام زاهدان را کآمد بلائی توبه با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
هم زید بر سگسته هم توبه توبه کرده چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی چون شمع سر بریدی بسکن تو پای توبه
شرط است بی قراری با آهوی ستاری ترک خطا جو آدای بس خطای توبه
در صید چون در آید بس جان که او ریاید یک تیر غمزه او صد خونهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد کرد غبار اسبش صد توییای توبه
از باد لب او مخمور گشته جان ها و آن چشم پر خارش داده سزای توبه
تاباغ عاشقان را سر سبز و تازه کردی حسننت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه بر کشاده بی شمس حق تیریز روزی که ره نماید ای وای وای توبه

این جاکسی است پنهان دلمان من گرفته خود را پس کشیده پیشان من گرفته
 این جاکسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان باغی به من نموده ایوان من گرفته
 این جاکسی است پنهان همچون خیال در دل اما فروغ رویش ارکان من گرفته
 این جاکسی است پنهان مانند قدرنی شیرین سگر فروشی دکان من گرفته
 جادو و چشم بندی چشم کشش نبیند سوداگری است موزون میزان من گرفته
 چون گلشکر من و او در هدر سرشته من خوی او گرفته او آن من گرفته
 در چشم من نیاید خوبان جمله عالم بنگر خیال خوش مژگان من گرفته
 من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم تا در عشق دیدم درمان من گرفته
 تو نیر دل کبابی درمان زردیابی گر کرد دردی فرمان من گرفته

در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی زین بحر سرب آری مرجان من گرفته
بسکن طلسم صورت بکشای چشم سیرت تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده پیمان جام کرده پیمان من گرفته
من دانش کشیده کای نوح روح دیده از کریمه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنکه سرهای ما سگسته تو یار غار و آنکه یاران من گرفته
کوید ز کریمه بگذر زان سوی کریمه سنگر عشاق روح کشته ریحان من گرفته
یاران دل سگسته بر صدر دل نشسته مستان و می پرستان میدان من گرفته
همچو سگان تازی می کن سگار خاش نی چون سگان عمو عمو کهدان من گرفته
تسیر ز شمس دین را بر چرخ جان بینی اشراق نور رویش کههان من گرفته

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده
 کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
 نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق در خلوت هوا بحق بزم ابد نهاده
 ای بس دغل فروشان در بزم باده نو شان، بش دار تا نیستی ای مرد نرم و ساده
 در حلقه قلاشی ز نهار تا نباشی چون غنچه چشم بسته چون گل دمان کشاده
 چون آینه است عالم نقش کمال عشق است ای مردمان کی دیده است جز وی ز گل
 زیاده

چون سبزه شو پیاده زیر ادر این گلستان دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
 هم تیغ و هم کشته هم کشته هم کشته هم جمله عقل کشته هم عقل باده داده

آن شه صلاح دین است کو مایه اربابا دست عطاش دایم در گردنم قلاوه

2390

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده فردا از او بینی صد حور رو کشاده

بگنجه شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ یک عالمی صنم بین از ساده امی

براده

زنور شهید جانت هر چند ناپید است شش خانه های او بین از شهید پر نهاده

اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر در خان خود تو بگنجر از نه فلک زیاده

تا چند کاسه لیبی این کوزه بر زمین زن بر کیر گاه گل را از روی حبه باده

سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد آتش رخی بر آید از زیر این سجاده

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

2391

باز آمد آن معنی با چنگ ساز کرده دروازه بلار بر عشق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر سگسته دکان سکران را یک یک فراز کرده
شمسیر در نهاده سرهای سروران را و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
خود گشته عاشقان را در خوشان نشسته و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی ای ما برون حلقه کردن دراز کرده
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای یک ختن سگسته ای صد ختن نموده وز نیم غمزه ترکی سید طراز کرده

بخت ابد نهاده پای تو را به رخ برکت بنده کمینم و آنکه تو نماز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز گاهم چو زربیده گاهم چو گاز کرده

2392

ای کبرهای عشقت دل را به خود کشیده دل رفته مای دل چون بی دلان دویده
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری تا شخه فراق دستان دل بریده
از بس سگر که جانم از مصر عشق خورده نی راز ناله من در جان سگر دمیده
در سایه های عشقت ای خوش بهای عرشی هر خطه باز جان ما تا عرش بر پریده
ای شاد مرغزاری کان جاست ورود و نسیرین از آب عشق رسته وین آهوان چریده

دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو هر دیده خویش را در آینه دیده
سرنامی دولت تو ای شمس حق تبریز کوش رباب جانی بر تافته شنیده

2393

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
ای جان چرانشتی وقت می است وستی آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی دستی قبح پرستی پر اوق گزیده
مارا بسین چوستان هر چه خورم می است آن افیون شود مرانان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت آن دیده اش ندیده کوشش ناشنیده
او آب زندگانی می داور ایگانی از قطره قطره او فردوس بردمیده

از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم زان سرچه دارد آن جان گفتار دم بریده

با این همه دهانم کر رشک او نبستی صد جای آسمان را تو دیدی دریده

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابش را کی داند آفرین را این جان آفریده

با این که می نداند چون جرعه ای ستاند مستی خراب کرد از خویش وار همیده

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

2394

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله آن دلبرم درآمد کف یکی پیاله

افکنند در سر من آنچه از سرم بر آرد نو کرد عشق ما را با ده هزار ساله

می کشت دین و کیشتم من مست وقت خویشتم فی نسیه را شناسم فی بر کسم حواله
 من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم بر جام می بنشتم این بیج را قباله
 ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه کاین کاله میش از زدو آنکه چکونه کاله
 بر بند این دهن را بکشاد دهن جان را بینی که هر دو عالم کردد یکی نواله
 پذیرد آن نواله جانت چو مست باشد سرمست خدو خالش کی بکنر دبه خاله
 جان های آسمانی سرمست شمس تبریز بکشای چشم و بکنر پران شده چو ژاله

2395

دیدم نگار خود را می کشت کرد خانه برداشته ربابی می زد یکی ترانه
 بازخمه چو آتش می زد ترانه خوش مست و خراب و دلکش از بادده مغانه

در پرده عراقی می زوبه نام ساقی مقصود باده بودش ساقی بدش بهمانه
ساقی ماه روپی در دست او سویی از گوشه ای در آمد بهناد در میان
پر کرد جام اول زان باده مشعل در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه
بر کف نهاده آن را از بهر دستان را آنکه بگرد سجده بوسید آستانه
بست نگار از وی اندر کشید آن می شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را نی بودونی بساید چون من در این زمانه

2396

ای پاک از آب و از گل پایی در این کلمه نه بی دست و دل شدتم دستی بر این دلم نه
من آب تیره کشته در راه خیره کشته از ره مرابرون بر دصدر منظرلم نه

کارم ز پیچ زلفت شوریده کشت و مشکل شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
 هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
 خواهی که کرد شمعم پروانه روح باشد زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
 چون رشته بزم من با صد گره ز زلفت همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
 از چشم تو ست جان پر سحر چاه بابل سحری بکن حلالی در چاه با بللم نه
 کفنی است زان دم حاصل شده ست جانم تعویذ کن بلی را بر جان حالم نه
 کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی کو بی سیاورخ را بر ماه کاملم نه
 ای شمس حق تیریزار مقبل است جانم اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای کرد عاشقانت از رشک تخته بسته وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد مطر که کشیده در یک قرح بکرده صد زین قرح کشیده چون عاقلان نشسته
یک ریمان فکندی بردیم بر بلندی من در هوا معلق و آن ریمان گسته
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت هم پوست بردیده هم استخوان گسته
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک و ز باد اوریت دیدن زهی خجسته
ای بنده کمینت گشته چو آبکینه بسکته آبکینه صد دست و پا نخته
در حسن شمس تیریز در دیده بنگریدم زه کفتم وز غیرت تیر از کمان بجسته

2398

آن دم که در بیدار از رخ تو پرده زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده

از جنگ سوی ساز آوزناز و خشم باز آ ای رخت های خود را از رخت مانورده
ای بخت و بامرادی کا ندر صبح شادی آن جام کیفتادی تو داده ما بخورده
اندیشه کرد سیران در بحر و کشت سکران صافت چگونه باشد چون جان فزاست درده
تو آفتاب مایی از کوه اگر بر آبی چه جوش ما بر آرد این عالم فسرده
ای دوش لب کشاده داد نبات داده خوش وعده ای نهاده ما روز ما شمرده
بر باده و بر افیون عشق تو بر فروده و از آفتاب و از مه رویت گرو سپرده
ای شیر هر شکاری آخر روانداری دل را به خرده کسری سوزیش همچو خرده
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم کرد و در از کشتن بر طمع نیم کرده
ای دوست چند کوی که از چه زرد روی صفر ایم بر آرام در شور خویش زرده
کی ر غم چشم بدر آری تو بعد خود را کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده

نی باتو اتقام نی صبر در فرام
ز آسب این دو حالت جان می شود فشرده
هم تو بلو که گفت کالتش فی البحر شد کفتار مازدل باز می شود سرده

2399

ای از تو من برسته ای هم تو ام بخورده هم در تومی که از م چون از تو ام فشرده
که در کفم فشاری که زیر پایه هر غم زیرا که می نگرود انگور نافشرده
چون نور آفتابی بر خاک ما کندی و آن گاه اندک اندک باز آن طرف برده
از روزن تن خود چون نور باز کردیم در قرص آفتابی پاک از کناه و خرده
آن کس که قرص میند کوید که کشت زنده و آن کوبه روزن آید کوید فلان برده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل مارا در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده

ای اصل اصل دل های شمس حق تبریز ای صد جلر کبایت تا چسیت قدر کرده

2400

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده همچان شب شده دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است از بهر عذر گازر غمخوار آمده
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود اندر و شاق این دل بیمار آمده
این عشق به چو روح در این خاکدان غریب مانند مصطفاست به کفار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما آن نوبهار حسن به ایثار آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر زوبانغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نینمی در دلبران نگر با قد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نینمی در عاشقان نگر منصور و ارشاد سومی دار آمده
در عین مرگ چشمه آب حیات دید آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
آمد بهار عشق به بسان جان در آ بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
اقرار می کنند که حشر و قیامت است آن مردگان باغ دگر بار آمده
ای دل ز خود چو با خبری رو خموش کن چون بی خبر مباش به اخبار آمده

2401

ای صد هزار خرمن بار بسوخته زین پس مدار خرمن بار بسوخته

از عشق سنگ خار بر آهنی زده برقی بجهت ز آهمن و خار بسوخته
از سر قدم بساخم ای آفتاب حسن هم سربه جوش آمده هم پاب سوخته
سرنامی این دلم ز تو بخواخت پرده ای هم پرده اش دیده و سرنا سوخته
در اصل ز مهر بر گرفتار آتش تا روز حشر مینی سرنا سوخته
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو هر جان که گوش داشته برجا سوخته
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو جان را کشیده پیش و به عدا سوخته
آن روی سرخ رامی احمد می بید صفرای عشق او می حمر سوخته
آن خدا حمرار بنایی دمی دگر سودای تو بر آید و صفر سوخته
طبعی که لاف زلف مطرا همی زدوی از حد طره تو مطرا سوخته
درواشدم به جستن تو جانب فلک دروا نکشت ماندم دروا سوخته

کی نیم از شعاع وصال تو آتشی راه در از بجز پهنابوخته
من چون سپندر قص کنان اندر او شده شعر تر و قصیده غرابوخته
اندر فاده برق به دکان عاشقان بازار و نقد و ناقد و کالا بوخته
زرگشته مس جسم زاکسیر جان چنانک زاکسیر مس هارا استابوخته

ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق ز نار پیر راهب تر سا بوخته
برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده ابری که پرده گشت ز بالا بوخته

2402

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده وز غم فردا و دی بیچ به یادم مده

باده از آن خم مه پرکن و پیشم نه کر نکشایم کره بیچ کشادم مده
چون گذردمی ز سر کویم ای خوش پسر باده نخواهم دگر مست فقام مده
چاکر خنده توام کشته زنده توام کر نه که بنده توام باده شادم مده
قننه به شهر توام کشته قهر توام کر نه که بهر توام بیچ مرادم مده
صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان و ز برای توجان صدقه ندادم مده
از سر کین دگر بوسه ده ای لب سگر بر سر هر خاک سر کر نهادم مده
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد صدره از صدق و داد کر بشردم مده
شمس حق نیک نام شد سیریزت مقام کر نکستم تمام بیچ تو دادم مده

ساقی جان غیر آن رطل کرا نم ده ز آنک بدادی تحت بیج جز آنم ده

شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو جان بهارم ز تو رسم خزانم ده

جان چو تویی بی سگی پیش تو جان جانکی باش مرا ای یکی هر دو جهانم ده

پردگی و فاش تو آفت او باش تو جان رهی باش تو جان و روانم ده

دوش بدادی مرا از کف خود باده را چون که چنینم در آجز که چنانم ده

غیر شرابی چو ز رای صنم سیمبر بیج ندانم دگر ز آنک ندانم ده

نیست شدم در چمن قفل بر آن در بن هر کی سپرد ز من بیج نشانم ده

شیر پرکنده ام زخم تو را بنده ام بی تو اگر زنده ام جز به سگانم ده

زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم بی همگان خوشترم با همگانم ده

خسرو تیریزان شمس حق روحیان پر شده از تو دهان زخم ز بانم ده

ای مه وای آفتاب پیش رخت مسخره تاجه زند زهره از آینه و بندره
 پیش تو افتاده ماه برره سودای عشق ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
 پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو کوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
 آه که این پنجره هست حجابی عظیم رو که حجابی خوش است بیچ مگو ای سره
 از سگرینی که هست بهر بخایدنش لب همه دندان شده ست بر مثل دستره
 دست دل خویش را دیدم در خمره ای کفتم خواجه حکیم چیست در این خنجره
 گفت شراب کسی کو بهکی چرخ را با همه دولاب جان می نخر دیک تره
 کره کردون تند پیشش پالانی بر سر میدان او جان خربا تو بره

ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت نصرت بر مینه دولت بر میسره
ای که ز تیریز تو عید جهان شمس دین بین که رسید آفتاب جانب برج بره

2405

ای همه منزل شده از توره بی ره بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
از سرپستان عشق چونک دمی شیر یافت قامت سروی گرفت کودک یک مه
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان کر چه زنج زد بسی کوردلی ابله
والده کو یوسف است بشواز من از آنک بودم با یوسفی هم نمک و هم چه
چونک نماید حال گوش سوی غیب دار عرش پر از نعره هاست فرش پر از زوه و همه
عاشق باشد کمان خاص بتی، پختیر بیج سرد کمان کر بشود زه

آنک ز تیر ز دیدیک نظر شمس دین طعنه زند بر چله سخره کند بر دهم

2406

ایادلی چو صبا ذوق صبح یادیده ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
گهی به بحر تحریر گهی به دامن کوه کمر بسته و در کوه کمر یادیده

ورای دیده و دل صد دریچه بکشاده برون ز چرخ و زمین رفته صد سادیده

چو جوششی و بخاری فتاد در دریا ز لذت نظرش رست در قنادیده

چو موج موج در آیمخت چشم با دریا عجب عجب که همه بحر کشت یادیده

به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس چنین بود نظر پاک کبر یادیده

نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

اله راکی شناسد کسی که رست زلا زلاکی رست بکو عاشق بلا دیده
رموز لیس و فی جبتی بدانسته هزار بار من این جبهه را قبا دیده
دهان کشاد ضمیر و صلاح دین را گفت تویی حیات من ای دیده خدا دیده

2407

زهی لواء و علم لا اله الا الله که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه کرد بر آورد شاه موسی وار ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
ساده اند صفات صفای نخلت او به پیش او به قدم لا اله الا الله
یکی ستم زوی از صد هزار عدل به است زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند هزار باغ ارم لا اله الا الله

ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ندارد از شه من هیچ بومی جان آن کس که بینش توبه غم لا اله الا الله
چو دیده کل نذر فت از شه تیریز زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
بر آید از دل و از جان است شه شود هزار بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف به تیریز می کند محرم در آن حریم حرم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست بان بردر بگوید او که منم لا اله الا الله

2408

چو آفتاب بر آمد ز قرآب سیاه ز ذره ذره شولا اله الا الله

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو بر آمد مه دل آدم وار صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه
سری ز خاک بر آور که کم ز مور نه ای خیر بر موران زدشت و خر مگاه
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد که اوز سنبل سر سبز مانود آگاه
بکوبه مور بهار است و دست و پاداری چراز کورن سازی به سوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان دید جامه شوق مرا لکیر خدا زین مثال های تباه
ولی به قد خریدار می برند قبا اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فروریم قبا که پیش درازیش بسکد زه ماه
خموش کردم از این پس که از خموشی من جدا شود حق و باطل چنانک دانه زکاه

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه که از خوی تو پر از مشک گشت کرمابه
 چو سانه سگ ز عشق تو شاخ شاخ شده است پیرت خوانده به حمام و کرده ات لاله
 چو سانه زلف تو را دید شد هرا نکشش دلیل و آلت تهلیل همچو سابه
 ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام که جمله قبه ز جاجی شده ست چون تابه
 خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته که شرم بادت از آن زلف های آشفته
 از این سپس منم و شب روی و حلقه یار شب دراز و تب و راز های ناکفته

برون پرده دند آن بتان و سوزانند که لطف های بتان در شب است بهنفته
به خواب کن همه راطاق شواز این جھتان به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته
بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است به قعر بحر بود در های ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی که باشدت عوض حج های پذیرفته

2411

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده زهی مبارک و زیبا به فال در دیده
به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست چگونزه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده بیشه آن شیر مست من باشد چه زهره دارد در گک و سگال در دیده
دو دیده را بکشا نور ذوا بجلال سین ز فرد دولت آن خوش خصال در دیده

چو حق و سبوح آن رشک صد سلیمان دید کشاد دید جان پروبال در دیده
چو آفتاب جمالش بیدیده مادر تافت چه شعله هاست ز نور جلال در دیده
چو عقل عقل قفق شد درون خرکه جسم عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین چه باده هاست از او مال مال در دیده

2412

چو مست روی تو ام ای حکیم فرزانه به من نگر تو بدان چشم های مستانه
ز چشم مست تو چید دلم که دیوانه است که جنس همگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا این خوشی به من بنگر که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
بکن نظر که بدان یک نظر که در نگری درخت های عجب سر کند ز یک دانه

دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند که می زند عجمی سیرهای ترکانه
مرا و خانه دل را چنان به بیخورد که می دود حسک پاره نه در خانه
به باغ روی تو آسیم و خانه بر سنگنیم هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح که فارغ است سر زلف حور از شانه

2413

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته عجمت را این که بش پیش او است بنشته
بال چشم دلا به ترک از این بنگر مدوبه هر طرف ای دل تو نیز آهسته
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی نه کوهر توبه حیب تو است پیوسته
خنک کسی که و را دست کرد حیب بود که او لطیف و سبک روح گشت و بر جسته

اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش از آن طلب چو به خود و انگشت شده
میان گلبن دل جان بنخته از خاری یسین دلا تو ز خاری هزار گلده
میان دل چو بر آید غبار و طبل و علم هزار سنج هستی یسین تو بسکته
بیاب شهر عدم در نگر در آن مستان یسین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا وزین بساط فنا هر دو دست خود شسته

2414

زلقمه ای که بشد دیده تو را پرده مخور تو پیش که ضایع کنی سر پرده
حیات خویش در آن لقمه که چه ننداری ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
چرا مکن تو در این جا کج چو چرا نکنم که چشم جان راکشته است این چرا پرده

طلسم تن که زهر زهر شهید نموده ست عروس پرده نموده ست مر تو را پرده

چو لقمه را سیدی خیال پیش آید خیال هاست شده برد صفا پرده

خیال طبع به روی خیال روح آید ز عقل نعره بر آید که جان فزا پرده

دلا جدا شو از این پرده های کونا کون هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

2415

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده دیده گریه ما را بدین بخندیده

بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست بکن که هر چه کنی بست بس پسندیده

ز درد و حسرت تو جان لاله هایه است گل از جمال رخ تو ست جامه بدریده

ز خلق عالم جان های پاک بگزینند و آنکمان ز میانشان تو بوده بگزینده

بدانک عشق نبات و درخت او خشک است به کرد کرد درخت من است پچیده

چو خشک گشت در ختم بسی بلندی یافت چو زرد گشت رحم شد چو زربنازیده

خزینہ های جواهر که این دلم را بود قمارخانه درون جمله را بسازیده

هزار ساغر هستی سگسته این دل من خار ز کس مخمور تو نسازیده

ز خام و پخته تھی گشت جان من باری مدد د تو چنین آتشی فروزیده

مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی بهانه برنی و مطرب ز غم خروشیده

2416

برو برو که به بز لایق است بز خاله برو که هست ز گاوان حیات کو ساله

برو برو که خران کله کله جمع شدند خر جوان و خر پیرو خرد و یک ساله

ز ناله تو مرا بوی خرمی آید که خرکنده علف زار و ماده خر ناله
دماغ پاک بساید برای مشک و عبیر گلگوله های پلیدی برای جلاله
در آن زمان که خران بول خربه بوگیرند زهی زمان وزهی حالت وزهی حاله
میامی که به میدان دل خران نرسند به صد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را عروس را تو قیاسی بکن زدلاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را که او ز اشارت ابرو رسیده دنباله

2417

خلاصه دو جهان است آن پری چهره چو اوتقاب کشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود به پیش سلطنت او که را بود زهره

ستارگان سماوات جمله مات شوند به طاس چرخ چو آن شه در افکند مهره
چو روح قدس بسیند و را سجود کند فرشتگان مقرب برند از او بهره
همای عرش خداوند شمس تبریزی که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

2418

ای جان ای جان فی سترانه اشتری ران فی سترانه
جام آتش درکش درکش پیش سلطان فی سترانه
ساغر تالب می خورتا شب اندر میدان فی سترانه
چشمش را بین چشمش را بین پنهان پنهان فی سترانه
یاری گمنگی پروین رنگی آمد مهمان فی سترانه

دیدم مستش ختم دستش آسان آسان فی سترانه

ساقی برجه باده درده پنگان پنگان فی سترانه

2419

خوش بود فرشتن نور دیده خوش بود مرغ جان سپیده

جان نا دیده خسیس شده جان دیده رسیده در دیده

جان زرین و جان سنگین را چون کلوخ از برج بگزیده

سر کاغذ کشاده دست اجل تقدیر کاغذ است پچیده

خمره پر عسل سرش بسته پشت و پهلوش را تو لیسیده

خمره را بر زمین زن و بسکن دیده بود چنانک بشنیده

شمس تبریز بسکند خم را که ز نامش فلک بلرزیده

2420

آمد آمد نگار پوشیده صنم خوش عذار پوشیده

داد از گلستان حسن و جمال باغ را نوبهار پوشیده

در زمین دل همه عشاق رسته شد سبزه زار پوشیده

آن دم پرده سوز کرمش را هر طرف کردار پوشیده

بگلنان اشک و خون روان کرده خوششان در تغار پوشیده

بوی آن خون همی رسد به دماغ، همچو مشک تبار پوشیده

تا از آن بوبرند مشتاقان سوی آن یار غار پوشیده

شمس تبریز صدقه جانت بوسه ای یا کنار پوشیده

2421

مطرب جان های دل برده تاب شب تاب شب همین پرده

جان هانی که مست و مخمورند بر سر باده باده ای خورده

در خرابات مفردان رفته خرقة آب و گل کرو کرده

2422

رخ نفسی بر رخ این مست نه جنگ و جفا را نفسی پست نه

سیم اگر نیست به دست آورم باده چون زر تو بر این دست نه

ای تو کشاده در هفت آسمان دست کرم بردل پاست نه
پیشگشم نیست بجز نیستی نیستیم را تو لقب هست نه
هم شکننده تو هم اسکنه بند مرهم جان بر سر اسکنه نه
مهر بر آن سگروسته نه مهر بر این چاکر پوست نه
گفته امت ای دل پنجاه بار صد مکن پای در این شست نه

2423

یار شافیه من ز من ریته لست تقول انی ارحم من سیه
محر قنی برده کنی اذاد عوته محجب بصدده عنی اذ ائیه
آه الیس ناظری مختلف لطیفه آه الیس محبتی مسکنه ویه

قد زرع الفراق في خدي بذر زعفر
وشت على العيون من كشره ما سقىته
فوسك حيث مارمى السهم اصاب مقلتي
سهام نخل من دمي يكتب قد كفتيه

2424

بل طرب العاشق وافقه زمانه
افلح في هواه اصلح فيه شان
هدده فراقه من عمرات يومه
ثم اتاه ليله من قمر امان
قال لبدرة لقد احرق فيك باطني
قال له حميه صرت انعمان
لاقتول عاشق يقتلنا بشارق
حان وفاتنا ولا يكفنا سانه
اعظم كل شهوه بان لدی وصاله
اطيب كل طيب نخل لنا مكانه
قد كفر الذي اتى من مثل لوجه
ان قمر يوبه او شجر وبانه

اکرم من نفوسنا طیف خیال و جہ افضل من عموننا کان لنا عیانہ

رب لسان قائل یلفظ نار خدہ احرق من شرارہ یوماذ لسانہ

احرقہ شرارہ ثم اتی ہمارہ نورہ بناطق اصبح ترجمانہ

2425

طوبی لمن آواہ سرفوادہ سکن الفواد بعثتہ وودادہ

نفس الکریم کریم و فوادہ شبہ المسیح و صدرہ کمہادہ

اذن الفواد لکی یوح بسرہ شرح الصدور کرامہ لعبادہ

رحم القلوب بفتح ہا و فتوح ہا قمر النفوس سیاسہ بجمادہ

کشف العطاء ولا انتظار ولا نسا فرح السعیدت انسا بعتادہ

عشقوا لرايه ربهم وتعلقوا بالعرش تخضع حالهم بعباده
وصلوا الى نظرا حبيب بفضله واحق ارشد هم بحسن رساده
القوم معشوقون في اوصافهم واحق عاشقهم على افراده
حار العقول به عاشقيه تحيرا كيف العقول به معشقيه فواده
لا تنكرن ولا تكن متصرفا بالعقل في هذا وحف لكباده
فالامر اعظم من تصرف حكما والود باجبار من اعقاده
ملك البصيره من ممالك شيخنا يعطى ويمنع ما يشاء براده
ما غاب من قلبي شعاع خده لا تشمتوا بصدوده وعباده
شمس المضيف اذا نامى بغروب ما غاب حراشمس من عباده
تبريز جل به شمس دين سيدى ما اكرم المولى بكشر رواده

2426

فدیتنگ یاستی الناسیه الی کم تشد فم انجابه

الافلائی منه لی کاسه تدرنی صفوه ناسیه

فماکاسه منه الانجی وتاتی باخت لها آبه

2427

کرباغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی ور عقل از او آکه بدی از چشم چمخون

آمدی

کر سبرون کردی هس روزی ز قرص آفتاب ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی

ورکنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی هر گوشه ویرانه ای صد کنج قارون آمدی

نقشی که بردل می زند بر دیده که پیداشدی هر دست و روناشته ای چون شیخ ذالنون

آمدی

ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف

کردون آمدی

ای خواجه نظاره که تا چند باشد این نظر ارزان بدی که زین نظر معشوق بیرون آمدی

همان نو آمدولی این لوت عالم را بس است دو کون اگر همان شدی این لوت افزون

آمدی

فصل بهاران شدیم بستان پر از حور و پری کوی سلیمان بر سه عرضه نمود انگشتری

رومی رحان ماه و ش زاییده از خاک حبش چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از

کافری

گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین و آن نرگس خار بین و آن غنچه های

احمری

گلبرگ با برهمه کرد افتاده بین چون سیم و زر آویزها و حلقه های دستگاہ زرگری

در جان بلبل گل نکر و ز گل به عقل گل نکر و ز رنگ در بی رنگ پرتابوک آن جاره

بری

گل عقل غارت می کند نسیرین اشارت می کند کاینک پس پرده است آن کومی

کند صورتگری

ای صلح داده جنگ راوی آب داده سنگ را چون این گل بدرنگ را در رنگ ها

می آوری

گر شاخه ها دارد تری و سرودارد سروری و رگل کند صد لبری ای جان تو چیزی

دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل چه جای روح و عقل گل کز جان

جان هم خوشتری

2429

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری

یارب منم جویمان تو یا خودتویی جویمان من ای سنگ من تا من منم من دیگرم تو

دیگری

ای ما من آویخته‌وی خون هر دو ریخته چیزی دگر آنگیخته‌نی آدمی و نی پری

تا نباشد ز آنک پامار به خارستان برد تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری

آبی میان جو روان آبی لب جو بسته بیخ آن تیز روان سست رو هین تیز رو تا نفسری

خورشید کوید سنگ رازان تا فتم بر سنگ تو تا تو ز سنگی وارهی پاد نهی در کوهری

خورشید عشق لم یزل زان تا فته ست اندر دست کاول فزایی بندگی و آخر نای مهتری

خورشید کوید غوره رازان آدم در مطبخت تا سر که نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری

شه باز را کوید که من زان بسته ام دو چشم تو تا بکسلی از جنس خود جز روی مار انگری

کوید بلی فرمان برم جز در حالت سنگرم جز بر خیالت نگذرم وز جان نایم چاکری

گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما

خوری

آن کس که ز این جازر بر باد لبری دیگر خورد تو کز نشین و راست گو آن از چه باشد از

خری

آن آدمی باشد که او خرید و عیسی خرد وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری

عیسی مست را زر کند و زر بود کوه کند کوه بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری

نی مشتری بی نوابل نورا نه اشتری کویوسفی باشد تو را زین پیر من بونی بری

مارا چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب مارا چو عیسی بی طلب در مهاد آید

سروری

بی باغ و رز انکورین بی روز و بی شب نورین وین دولت منصورین از داد حق

بی داوری

از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد بر صورت کرماه ای چون کو دکان کمشگر می

فردا بینی روش راشد طعمه مار و موش را دروازه موران شده آن چشم های عبهری

مستاب تامه رانده دیوار تیره مانده انالیه آمده کان سونگر کر مبصری

یا جانب تبریز روز از شمس دین محفوظ شو یا از زبان واصفان از صدق بنماوری

2430

ای آن که براسب بقا از دیرفانی می روی دانا و بینای رهی آن سوکه دانی می روی

بی همزه جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی

نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پرزکین نی روح حیوان زمین تو جان جانی می

روی

ای چون فلک در بافته ای، همچو مه در تافته از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی

ای غرقه سودای او ای پنخود از صهبای او از مدرسه اسامی او اندر معانی می روی

ای خمی تو چون آب جو داده زمین رارنگ و بو تا کس پنذار دکه تویی ار مغانی می

روی

کوسایه منصور حق تا فاش فرماید سبق کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی

شب کاروان هازین جهان بر می رود تا آسمان تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی

ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب تا چشم ندارد که تواند در مکانی می

روی

ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی وی عدل مطلق چند تواند در خزانی می

روی

آخر برون آرزین صور چادر برون افکن ز سر تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان کی نیست پنهان چو جان در بی زبانی

می روی

2431

این عشق کردن کوبه کوبه سر نهاده طبله ای که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیل ای

خوان روانم از گرم زنده کنم مرده بدم کونر کدانی تابرد از خوان لطفم زله ای
گاهی تورا در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم آگاه شو آخر ز من ای در کنم چون کیده ای
گر چه ای آید به من صد کان پر زرش کنم دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
از تو عدم وز من گرم وز تو رضا وز من قسم صد اطلس و اکسون نم در پیش گرم پیله

ای

هر لحظه نو میدرخاز من دهم بی کشتنی هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
چشمه سگر جوشان کنم اندر دل تنگ نی اندیشه های خوش نم اندر دماغ و کله ای
می ران فرس در دین فقط و راسب تو کرد و سقط بر جای اسب لاغری هر سو بیانی کله ای
خاموش باش و لاکو جز آن که حق بخشد مجو جوشان ز حلوا می رضا بر حمزه چون پاتیده ای

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین هر نقش دروی حور عین هر جامه از روی

حله ای

2432

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
ای غوث هر پچاره ای واگشت هر آواره ای اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
ای حسرت سروسسی ای رونق شانشی خواهیم که یاران را دهی یک یارینی یارانه ای
در هر سری سودای تو در هر لبی بهیهای تو بی فیض شربت های تو عالم تنی پیمانه ای
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو وی سلسله تقلاب تو زنجیر هر دیوانه ای
هر نور راناری بود با هر گلی خاری بود بهر حس ماری بود برج هر ویرانه ای

ای گلشت را خارنی بانورپاکت نارنی بر کرد کجنت مارنی نی زخم و نی دندان ای
یک عشرتی افراستی صد تخم قنہ کاشتی در شهرمانگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای
اندیشه و فرسنگ هادارد ز عشقت رنگ هاشب تا سحر که چنک هاشماه تور احنا ای
عقل و جنون آینه صد نعل در ره ریخته در حد تو آویخته اندیشه همچون سانه ای
ای چشم تو چون زر کسی شد خواب در چشمم خسی بیدار می بینم بسی لیک از پی دانه ای
بقال بادوغ ترش جانش مراقب لب خمش تا روز بیدار و بهش بر گوشه دکانه ای
چون روز کرد می دود از بهر کسب و بهر کرد تا خشک نانه او شود مشتری تر نانه ای
ای مزرعه بگذاشته در شوره کندم کاشته ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای

امروز تشریفت دید تفهیم و تشریفت دید
ترکیب و تالیفت دید با عقل کل جانانه

ای

خامش که تو زین رسته ای زین دام با برسته ای جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای

2433

ای آنک اندر باغ جان آلا جتی بر ساختی
آتش زدای در جسم و جان روح مصور

ساختی

پای درختان بسته بد تو بر کشادی پایشان
صحن گلستان خاک بد فرشش ز کوهر ساختی

مرغ معاکوی را رسم سخن آموختی
باز دل پر مرده را صد بال و صد پر ساختی

ای عمر بی مرگی ز تو وی برک بی برگی ز تو
حق خدنگ مرک را پانده اسپر ساختی

عاشق در این ره چون قلم کز مژگن همی رقتش قدم برد قمر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب سرکین گاوی را چو تو در بحر عنصر ساختی
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو اورا هم از اجزای او صد تیغ و لنگر ساختی
در پیش آدم کر ملک سجده کند نبود عجب کز بهر خاک چرخ راستا و چاکر ساختی
از اختران در سنگ و گل تاثیر داری نختی وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
در خاک تیره خاشی انداختی از بهرزه یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
از کور در جنت اگر دره کشتایی قادری در کورتن از پنج حس بشکافتی در ساختی
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نمی و اندر دل آب منی صد کوزه آذر ساختی
از بلغم و صفرای ماور خون و از سودای ما زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع کتاب حیاتم خواند مت تو خویشتن کر ساختی

ای شمس تبریزی بگو شرح معانی موبه مودستش بده پایش بده چون صورت سرساختی

2434

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی بر قلب ما مان بر زدی سبقت ز شاهان

بستی

ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان صد آفتاب و چرخ را چون ذره با بر هم زدی

یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی عذری به جرم آموختی نیکی نخل شد از بدی

از رشک پنهان ای پری در جان در آتادل بری ای زهره صد مشتری ای سر لطف

ایزدی

بخرام بخرام ای صنم زیر اتویی کاندرا حرم هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی

نقشی است بی مثل آن رخس پر نور پاک خالقش زلفی است مسکین طره اش یا

طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود در دیده خاکش تو تیا یا کحل نور

سرمدی

2435

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری

از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین

بری

لقمه شدی جمله جهان کر عشق را بودی دهان دربان شدی جان شهان کر عشق را بودی

دری

من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو نخل ای مانده اندر آب و گل از عشق

دل دل چون خری

ای جان بیا کوه چمن ای دل بیا خوبی بین المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و

شری

تن خود کی باشد تا بود فرس سواران غمش سر کسیت تا او سر نهد پیش چنان شه سروری

نک نو بهار آمد کز او سر سبز کرد عالمی چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری

هر دم به من گوید رخش داری چو من زیبا رخ هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری

آمد بهار ای دوستان خنیزد سوی بوستان اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری

اسگوفه ها و مسوه ها دارند غنچ و شيوه ها مادر گلستان رخت روئیده چون نیلوفری
بلبل چو مطرب دف زنی برک درختان کف زنی هر غنچه کوید چون منی باشد خوشی کشی

تری

آمد بهار مهربان سر سبز و خوش دامن کشان تاباغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهمری
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود تاجان ماراجان شود کوری هر کور و کوری
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من ماهی شیرینی بی حدی شاهی کریبی بافری

2436

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی تابوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی

من کرده را کاسم آفاق را آرامم وز جرم تو بر خاتم باشد که باما خو کنی
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را آینه ای دادم تو را باشد که باما خو کنی
ای کوهری از کان من وی طالب فرمان من آخرین احسان من باشد که باما خو کنی
شرب مرایانه شووز خویشتن یگانه شو بادد من بهمانه شو باشد که باما خو کنی
ای شاه زاده داد کن خود را از خود آزاد کن روز اجل را یاد کن باشد که باما خو کنی
مانند سیری از کمان بجهد زن سمرغ جان آن را ایندیش ای فلان باشد که باما خو کنی
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب سگر باری بی خوبی نگر باشد که باما خو کنی
تخم و فاما کاسم نقشی عجب بگاسم بس پرده هار داسم باشد که باما خو کنی
استوثقوا ایدانکم واستغثوا انکم واستغثوا ایا نکم باشد که باما خو کنی
شہ شمس تبریزی تو را کوید به پیش ما بگذر زرق و از ری باشد که باما خو کنی

ای یوسف خوش نام‌هی در ره میانی ہم‌ری مسکل زی‌عقوب خرد تا در نیفتی در چہی
 آن سگ بود کویسده خسبہ پیش ہر دری و آن خربود کز ماندگی آید سوی ہر خرگی
 در سینہ این عشق و حسد بین کز چہ جانب می رسد دل را کی آگاہی دہد جز دل‌نوازی

آگہی

مانند مرغی باش بان بریضہ ہمچو پاسبان کز یضہ دل زایدت مستی و وصل و قہقہی
 دامن ندارد غمیر او جملہ کداند ای عمو در زن دو دست خویش را در دامن شامشی
 مانند خورشید از غمش می رود آتش تابہ شب چون شب شود می کرد خوش بر بام او

ہمچون می

بربام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان واند مبارک حضرتی واند هاپون درگهی
آن انبیا کاند جهان کردند رود آسمان رستند از دام زمین و ز شرکت هرا بلهی
بر بوده کشند آن طرف چون آهن از آهن بازان سان که سوی کهر بانی پرو ما پردگهی
می دانک بی انزال او نزی نروید در زمین بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
ارواح همچون اختران ز آواز سروامستیان همچون عرابی می کند آن اختران را نهی
بر لوح دل مال جان رمل حقایق می زند تا از ر قوش رمل شذر لطیف ده دهی
خوشتر روید ای همراهن گاند طیبی در جهان زنده کن هر مرده ای مینا کن هرا کمهی
این هاهمه باشد ولی چون پرده بردار درخش نی زهره ماندنی نوانی نوحه کر راوه وهی
خاموش کن کر بللی روسوی گلشن باز پر بلبل به خارستان رود اما به نادر که گهی

دزدید جمله رخت مالولی و لولی زاده ای در پیج مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او و ای اربیتقدر کفش چون من سلیمی ساده

ای

زداش اندر عود ما بر آسمان شد و دوما بسگست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده

ای

در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای در آرزوی قجبه یا سوسه قواده ای

شرمی بدار از ریش خود از ریش پریش خود بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب کشاده

ای

خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری از حرص و زشوت بری در عاشقی

آماده ای

خامش که مرغ گفت من پردسبک سوی چمن نبود کرد دفتری در حجره ای بنهاده ای

2439

دامن کشانم می کشد در بنگده عیاره ای من بهچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای

یک خط مسم می کند یک خط پستم می کند یک خط مسم می کند خود کامه ای خاره

ای

چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او
بر چاه بابل می تمم از غزه سحاره ای

لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
مرجان و یاقوت من او بر رنم هر

بدکاره ای

در صورت آب خوشی مابهی چو برج آتشی
در سینه دلبر دلی چون مرمی چون خاره

ای

اسرار آن کنج جهان با تو بگویم در نهان
تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای

روزی ز عکس روی او بردم سویی تا جوی او
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای

گفتم که آنچه از آسمان جستم بیدم در زمین ناگاه
فضل ایزدی شد چاره پچاره ای

سگر است در اول صنم شمشیر بندی در کفم
در باغ نصرت بسکفم از فر گل رخساره

ای

آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان بود این تنم چون استخوان در دست
هر سگساره ای

خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره
ای

اندر خم طغرای کن نوکشت این چرخ کهن عیسی درآمد سخن بر بسته در گهواره ای
در دل نیت آتشی در پیش ناید ناخوشی سر بر نیارد سرکشی نفسی مانند اماره ای

خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
جان لطیف بانگ بر عرش کرد چون ملک نبود کز زیر فلک مانند هر سیاره ای
مانند موران عقل و جان کشند در طاس جهان آن رخنه جویان را نهان و اشد در و در ساره

ای

بی خار کرد و شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل زیرا نامدش دشمنی گل چین و گل افشاره

ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسان مانند ز کس چشم شود باغ کن نظاره

ای

2440

ای آفتاب سرکشان با کمیشان آینه ختی مانند شیر و انگبین با زندگان آینه ختی

یا چون شراب جان فزاهر جز و رادوی طرب یا همچو یاران کرم با خاکدان آینه ختی

یا همچو عشق جان فداد لایالی ماردی با عقل پر حرص شیخ خرده دان آینه ختی

ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی وی ز کس عالی نظر بار عنوان آینه ختی

چندان در آتش در شدی کاتش در آتش در زدی چندان نشان هستی که تو بایی نشان آینه‌نخی
ای سر آمد الصدا می باز گشت نیک و بد پهلو هستی کردی ز خود با پهلو ان آینه‌نخی
جان با بختندت بسی بویی نبرد از تو کسی آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آینه‌نخی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آینه‌نخی
هر دو جهان همان تو بنشسته کرد خوان تو صد گونه نعمت ریختی با میهمان آینه‌نخی
آینه‌نخی چندانک او خود را نمی داند ز تو آری که جاداند چو تو با تن چو جان آینه‌نخی
پیرا جوان کردی چو تو سر سبز این گلشن شدی تیرا به صیدی درسی چون با کمان آینه‌نخی
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه چالاک رهنر آمدی با کاروان آینه‌نخی
چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی جان و جهان بر می پرد تا با جهان آینه‌نخی
حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سرمی کشد کردن چو قصابان مگر با کردان آینه‌نخی

خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشتی و آن خار چون عفریت را با گلستان آیمختی
این رازها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا رستی ز اجزای زمین با آسمان آیمختی
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی جستی ز وسواس بنان و اندر بنان آیمختی
از بام کردون آمدی ای آب آب زندگی از بام با جولان زدوی باناودان آیمختی
شب دزدکی یابد تو را چون نیستی اندر سرا بر بام چوبک می زنی با پاسبان آیمختی
اسرار این راموبه موبی پرده و حرفی بگو ای آنک حرف و سخن را اندر بیان آیمختی

2441

آخر مراعاتی بکن مرئی دلان راساعتی ای ماه رو تشریف ده مرا آسمان راساعتی
ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن دلدار بی تلقین بکن مرتر جان راساعتی

تن چون کمانم دل چوزه ای جان کمان بر چرخ نه سوی فراز چرخ نه آن نردبان را

ساعتی

پیر از غمت هر جافتی زان پیش کاید آفتی بنا که بینم دولتی بس جاودان راساعتی
ای از کفایت دریا نمی محروم کردی محرمی در خواب کن جاناد می مرپاسبان راساعتی
عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد مست نشانی چون دهد آن بی نشان را

ساعتی

از رخ جهان پر نور کن چشم فلک منمور کن از جان عالم دور کن این اندهن راساعتی
ای صددرج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان الا که صوفی گوید آن پیش آران را

ساعتی

استغفر الله ای خرد صوفی بدو کی ره برد هر مرغ زان سوکی پردد کش زبان راساعتی

ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را

ساعتی

جز عشق او در دل مکن تدبیری حاصل مکن اندر مکان منزل مکن لاکن مکان را

ساعتی

ای امن باد خوف تو ای ساکنی در طوف تو جان داده طمع سوف تو امن و امان را

ساعتی

بگردد این فریاد کن آخر و فاهم یاد کن برتاب شاهداد کن این سو عثمان را ساعتی
یک دم بدین سو را می کن جان را تو شکر خای کن در دیده ما جای کن نور عیان را

ساعتی

تیرم چو قصد جه کنم پر میده تابه کنم ابرو نمانازه کنم من آن مکان را ساعتی

ای زاع بجران تہی چون زاع از من کی رہی کی کوید آن نور شہی خواہم فلان راساعتی

ای نفس شیر شیرک چون یافتی زان عشق تک انداز تو در پیش سگ این لوت و

خوان راساعتی

ای از می جان بی خبر تا چند لانی از ہنر افکن تو در قعر سقر آن دام نان راساعتی

کو شہریار این زمین مخدوم شمس الدین من تیریز خدمت کن بہ تن آن شہ نشان را

ساعتی

2442

بانگی عجب از آسمان در می رسد ہر ساعتی می نشود آن بانگ را الا کہ صاحب حالتی

ای سرفرو بردہ چون خرزین آب و سبزہ بس مچریک بخطہ ای بالا نکر تا بوک بینی آیتی

ساقی در این آخر زمان بکشاد خم آسمان از روح اورا لشکری وز راح اورا رایتی

کوشیر مردی در جهان تا شیر کیر او شود شاه و فتی بید شدن تاباده نوشی یافتی

پچاره کوش مشرک کونشود بانک فلک پچاره جان بی مزه کز حق نذر دراحتی

آخر چه باشد کرسی از جان بر آری یار بی بیرون جی از کورتن و اندر روی در ساتی

از پاکشایی ریسمان تا بر پری بر آسمان چون آسمان ایمن شومی از هر شکست و آفتی

از جان بر آری یک سری ایمن ز شمشیر اجل باغی در آبی کلندر او نبود خزان را

غارتی

خامش کنم خامش کنم تا عشق کوید شرح خود شرحی خوشی جان پروری کان ران باشد

غایتی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی آخر چه کم کرد وز تو کز تو بر آید حاجتی
 بر تو زبانی کی شود از تو عدم کمرشیء شود معدوم یابد خلعتی کسیرد زستی ریاتی
 یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت بر خواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
 ای رحمہ للعالمین بخشش ز دریای یقین مر خاکیان را کوهری مر مایمان را راحتی
 موجش گهی کوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد چندین خلایق اندر او مر هر یکی را حالتی
 خود پیشتر اجزای او در سجده همچون ساکران وز بهر خدمت موج او که که نماید قامتی
 در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان چون و اہب اندر بخششی چون راہب اندر
 طاعتی

دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان با پس عمر بانی حد بود ما را نباشد غایتی

ای قطره گر آ که شوی با سیل ماهمه شوی سیلت سوی دریا بردیشت نباشد آفتی
 و سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی کوش تو کسیردی کشد کور تو دارد رفتی
 مستفعلن مستفعلن اکنون سگر پنهان کنم کز غیب جوتی طوطیان آورده اندم غارتی
 سگر نگر تو نوبه نو آواز خاییدن شنونی این سگر را صورتی نی طوطیان را آلتی
 دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر میسگر طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
 چون شمس تبریزی که او کجاند ارد در فلک کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

2444

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی چون بر پری سوی فلک همچون ملک مه

رو شوی

گر به چور و غن سوزدت خود روشنی کردی همه سرخیل عشرت هاشومی گر چه ز غم چون

موشومی

هم ملک و هم سلطان شومی هم خلد و هم رضوان شومی هم کفر و هم ایمان شومی هم

شیر و هم آهوشومی

از جای در بی جا روی وز خویشتن تناروی بی مرکب و بی پاروی چون آب اندر جو

شومی

چون جان و دل یکتا شومی پیدای ناپیدا شومی هم تلخ و هم حلوا شومی با طبع می، همخوشومی

از طبع خشکی و تری، همچون میجا بر پری کرداب بار بردی راهی کنی یک سوشومی

شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شومی

شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته تا چند، همچون فاخته جوینده و کوکوشومی

خالی کنی سرازهوس کردی تو زنده بی نفس یا هو نکوبی زان سپس چون غرقه یا هو شوی

هر خانه راروزن شوی هر باغ را گلشن شوی با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو

شوی

سرد زمین چندین مکش سر را بر آورشادکش تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شتالو

شوی

دیگر نخواهی روشنی از خویشتن کردی غنی چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی مرهم بجویی زخم را خود زخم را دار و شوی

از باد اوان ساغری پر کرد خوش خاره ای چون فرقدی عرقدی سگر لبی مه پاره

ای

آن نرکس سرمست او و آن طره چون شست او و آن ساغری در دست او هر چاره

پچاره ای

چنک از شمال و از یمین اندر بر حوران عین در کشتی پریاسمین بر چشمه ای فواره ای

ای ساقی شیرین صلاح جان علی و بوالعلا بر کف نه ساغر هلا بر رنم هر غم باره ای

چون آفتاب آسمان می کرد و جوهر می فشان بر تشنگان و خاکیان در عالم خدایه ای

ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه نیجه جنون، هنگام کار آمد کنون ماهر یکی آن کاره ای

چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم عشقی عجب می باختم باغزه غراره ای

افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران ماه مراسمده کنان سرمست هر فراره ای

انهار بادہ سوبہ سودھر چمن پنجاہ جو برسنگ زن بسکن سو بر رنم هر خشم آره ای
رحمت به پستی می رسد اکسیرستی می رسد سلطان مستی می رسد بالکسر جزاره ای
خیمه معیشت بر کنی آتش به خیمه دزنی گراز سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
مستی چو کشتی و عمد هر خطه کژ مژ می شود بر موج با بر می زند در قلزمی زخاره ای
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل چون رستی از حبس اجل بی روزن و

در ساره ای

زین عالم تلخ و ترش زین چرخ سیر طفل کش هم قصه کو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
کفتمار شاه جهان در داد یک ساغر نهان خود را دیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
پنهان بود بر مردوزن در رفتن و در آمدن راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیداونه در چون چشمه ای بر کرده سربنی معدنی از خاره ای

ای چاشنی شکران درده همان رطل کران شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای

ای ساز و نازناکسان حسرت فزای نرکسان ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره

ای

زان باده همچون عس ایمن کن هر زد و خس سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای

ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو ای ساقی خورشید و خون ریز هر استاره ای

ای روزی دل ما رسان جان کسان و ناکسان ترکاری و یاغی به سان هموار و نا همواره ای

چون نفتح صوری در صور شورنده حسرو حسر زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره

ای

بردی ز جان معقول را وین عقل چون مغزول را کردی دماغ گول را از علم تو عیاره

ای

تا کردن شک می زند بر میرو بر یک می زند بر عقل خنک می زند یا بر فن مکاره ای
بس کن در آ در انجمن در اخلاق مرد و زن می ساز و صورت می سکن در خلوت فخاره ای
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد رو ترش در صدر دل مانندش بر اوج چون طیاره
ای

2446

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی میخانه با بر هم زدی تا سوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان خود کوش ما بر تافتند تو بستان بر تافتی هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان آه پس کد این عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
خود پرده ها و قافیه و آنکه خراب عشق تو تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی

عقل از توبی عقلی شده عشق از توهم حیران شده مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر

جان تاختی

2447

یک ساعت اردو مملکی از عقل و جان برخاستی این عقل ما آدم بدی این نفس ما

خواستی

و ر آدم از ایوان دل در نمدی در آب و گل تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

و ر لاسلم کوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی

و ر هستی تن لاشدی این نفس سربالاشدی بعد از تمامی لاشدن در وحدت الاستی

گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی

کر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا با جبرئیل ماه روا بلیس هم سیاستی
 و رازدارستی بشری پیدا نکردی خیر و شر هر چه که ناپیداستش بروی همه پیداستی
 این حس چون جاسوس مانند بسته و محبوس ما چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
 بنشته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مکس کر کاسه نگزیدی مکس در حین مکس عفتی
 استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
 خاموش باش اندیشه کن کنز لا مکان آید سخن با کفایت کی پردازی بی کر چشم تو آن جاستی
 از شمس تبریزی بین هر ذره را نور یقین کرد ذوق در گفتن بدی هر ذره ای کویاستی

2448

ای دوده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی خوشتر ز مستی ابدی باد و بی آلتی

یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجیب

ساعتی

شائسته نیغایی کرد دولت نیغای تو یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی

جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود پامی نداند کفش خود کان لایق است و بابی

پاراز کفش دیگر می هر خطه سنگی و شری و ز کفش خود شد خوشتری پاراد آن جا راحتی

جان نیرداند جفت خود وز غیب داند نیک و بد کز غیب هر جان را بود در خورد هر جان

ساعتی

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان چون نیست او را این زمان از بهر

آن دم طاقتی

چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد خلعت نهاده بهر او تا برگردد او قاضی

تو فصل دل را باز کن قصد خزینه راز کن در مشکلات دو جهان نبود سواست حاجتی

نمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است طفلی و پات در گل است

پس صبر کن تا غایتی

تا غایتی کز گوشه ای دولت بر آرد جوشه ای از دور کردی خاسته تابان شده یک ریاتی

بوشه بر ریاتی که این نقش خداوند شمس دین از منخرت سبز و چین اندر بصیرت آیتی

2449

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت نویشم

واخری

بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی مست خلیلم من کنون سیر آدمم از آزاری

آدمتی بی رنگ و بودتم معطل شدید و استاد دیکر را بجوهر دکان بستگرمی
دکان ز خود پرداختم انکاره انداختم قدر جنون بشاختم ز اندیشه ها گشتم برمی
گر صورتی آید به دل گویم برون روای مضل ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
کی در خور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود پای علم آن کس بود کور است جانی آن

سری

2450

در دل خیالش زان بود تا توبه هر سو ننگرمی و آن لطف بی حد زان کند تا بیچ از حد نکذرمی
با صوفیان صاف دین در وجد کردی هم نشین گر پای در بیرون نهی زین خاتگاه شش

دری

داری دری پنهان صفت شش در مجوشش همت پنهان دری که هر شبی زان در همی

بیرون پری

چون می پری بر پای تو رسته خیالی بسته اند تا واگشادت بخدمت تا بر نسری یک سری
باز آبه زندان رحم تا خلقت کامل شدن هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان

می خوری

جان را چو بر روید پر شد بیضه تن را سنگست جان جعفر طیار شد تامی نماید جعفری

2451

دیروزه ای دارم ز تو در اقصای آشتی دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی

جان را نشاط و ددمه جمله مهاتش همه کاری نمی بینم دگر الانوای آشتی

جان خشم کیرد با کسی کرد جهانش محبسی جان را قدیارب عجب با جسم رای آشتی
باغیرا کر خشمین شوی کیری سرخویش و روی سربا تو چون خشمین شود آن گاه وای
آشتی

کردستوس وصل تو یابدلم در جست و جو بس بوسه ناکه دل دید بر خاک پای آشتی
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود من هر سخاکه کرده ام بود آن سخای آشتی
چون ابردی گریان شدم وز برک و بر عریان شدم خواهم که ناکه در عزم خوش در قبای
آشتی

سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم نیکولفا آنکه شود کاید لقای آشتی
ای جان صدباغ و چمن تشریف ده سوی وطن هر چند برایی من نکذاشت جای
آشتی

از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جرود یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب تا بی ریای باشد طلب اندر دعای آشتی

2452

ای دل نکو بی چون شدی و در عشق روز افزون شدی گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز

مخنت خون شدی

در عشق تو چون دم زدم صد گفته شد اندر عدم ای مطرب شیرین قدم می زن نواتا

صبحدم

گفتم که شد به کام می مانعده اندروام می نی نی ره کن نام می مستان نگر بی جام می

تو، همچو آتش سرکشی من، همچون حاکم مفرشی در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی

خوشی

ای نیست بر، مستی بزن بر عیش سرمستی بزن دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
کفتم مهادر مانگر در چشم چون دریا نگر آن جامرو این جانگر کفتا که نه سودا نگر

ای بلبل از گلشن بکوزان سرووزان سوسن بکوزان شاخ آ بستن بکوپنهان مکن روشن بکو

آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین کز تابش روح الاین چون چرخ شد روی

زمین

هر نقش چون اسپر بود دست صورتگر بود صورت یکی چادر بود پرده آزر بود

بوی زگردون می رسد با پرسش و دلداری از دام تن وامی رهد هر خسته دل استگاری

هر مرغ صدر می شود سوی شریامی پرد هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری

مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی اجزای هر تن سوی سر برداشته طیار بی

ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری کفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری

در شهر دیگر نشومی از غیر سر نمانه ای از غیر چکنی نشومی در بیج خانه زاری

طنبور دل برداشته لایعیش الایعیش ز نور جان آموخته زین انگبین معماری

امروز ساقی کرم در با عطای محشم آینه تباندگان بی نخوت و جبار بی

امروز رستم ای خدا از غصه آنک قضا در گوش قنہ در دهر خطه ای مکاری

راتی جان در می دم چون پور مریم رقیه ای ساقی ماهم می کند چون شیر حق کراری

کرد کتبت را بسکند صدمت ترا شد در عوض و ر بسکند دوسه سو کم نیستش فخاری

ای بلسل ارچه یافتی از دولت کل سخن خوش زینهار فراموشت شود در انس کم گفتاری

2454

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی عاشق او شو که دهد ملک عیش ابدی
چونک سپید است و سه روز و شب عمر همه عمر دگر جو که بود ساده چون نور صدی
ای تو فرورفته به خود گاه از آن کور و محد غافل از این سخطه که تو در محد بود خودی
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تورا کرم به دکان چه روی در پی رزق عدوی
ناده طوطی که تویی کان سگر باطن تو ناده بلسل که تویی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون آینه هر دو تویی لیک درون ندی
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی

بیچ قراری نبود بر سردیای کف را ز آنک قرارش نهد. جنبش موج مدی
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
کف بکلی آب شود یاب کناری برود ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
موج بر آید ز خود و در خود نظاره کند سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
جمله جان هست یکی وین همه عکس ملکی دیده احوال بکشا خوش نگرار با خردی

2455

برگذری در نگری جز دل خوبان نبری سرکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نکشاید به رضاتا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد تا سوی دریا نروی کوه و مرجان نبری

سر نهد چرخ تور تا که توبی سر نشوی کس نخرد نقد تور تا سوی منیران نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از توجدا تا صفت گرگ درمی یوسف کنگان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی تا تو ز دیوی نبری ملک سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان ز آنک در این بیج و شری این ندهی آن نبری
خاک که حاکی نهد سوسن و نسیرین نشود تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
آه که داروشده ای خاطر تو خوش نشود تا نکنی کافر بی مال مسلمان نبری
بیج نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان رنجه مشوز آنک تو هم مهره ز انبان نبری
مهره ز انبان نبرم کوهر ایمان ببرم کو توبه جان بخل کنی جان بر جانان نبری
ای کشش عشق خدامی تشیند کرمت دست نداری ز کمان تادل از ایشان نبری

ہین بکشان ہین بکشان دامن مارا بہ خوشان ز آنک دلی کہ تو بری راہ پریشان نبری
راست کنی وعدہ خود دست نزاری زکشش تاہمہ رارقص کنان جانب میدان نبری
ہیچ کواہی لب من تادل من باز شود ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
گرچہ کہ صد شرط کنی بی ہمہ شرطی بدہی ز آنک تو بس بی طمعی زربہ حمدان نبری

2456

ہم نظری ہم خبری ہم قران راقمری ہم سگر اندر سگر اندر سگری
ہم سوی دولت درجی ہم غم مارا فرجی ہم قدحی ہم فرجی ہم شب مارا سحری
ہم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنہ زنی سوی فلک حملہ کنی زہرہ و مہ را سیری
چند فلک کشت قمر تا بہ خودش راہ دہی چند کہ ازید سگر تا تو بود و در نگری

چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری
آن قبح ساده بده دم مده و باد بده بین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
چونک صلاح دل و دین مجلس دل راشد امین مادر دولت بکند دختر جان را پدری

2457

ای دل سرکشه شده در طلب یاره روی چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
برده همه رخت مرا نیست مرا برک کنی آنک ز کنج زرا او من نرسیدم به جوی

تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی
آن کهنی نو صفتی، همچو خدایی بهمتی خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
خرمن گل کشت همان از رخت ای سروروان دشمن تو بود روی یار تو کندم دروی
جذب کن ای باد صفت آب وجود همه را برکش خورشید صفت شبنمه ای رازگوی
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی ای چو صبا با لطفی نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی در دل من کز شود آن راتو بکن شاخ کز می را بکند صاحب بستان به خوی
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی موش کی باشد برمد از دم کر به به موی
سبز شود آب و گل چو ندهش وصل دلی دلبر و دل جمع شدند یک نباشند دوی
پیشتر آ تا که نه من مانم این جان سخن نطمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی

سنگ مزین بر طرف کار که شیشه گری زخم مزین بر جگر خسته خسته جگری
 بر دل من زن همه راز آنک دریغ است و غمین زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان

دگری

بازرهان جمله اسیران جبار اجز من تا به جفایم نکنی در جز بنده نظری
 هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم نی به وفای من به جفا با تو مبادم سفری
 چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی چشم بزکشته بود تیره و خیره نگری
 پیش ز زندان جهان با تو بدم من بهی کاش بر این دالمکم هیچ بودی گذری
 چند بکفتم که خوشم هیچ سفر می نروم این سفر صعب نکره ز علی تا به ثری
 لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری

چون به غریبی بروی فرجه کنی پنجه شوی باز یابی به وطن با خبری پر سیری
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
چون ز کف باد کوشم بی خبر و مست و خوشم بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
گفت به کوشم سخنان چون سخن راه زمان بر دم شاه ز سر کرد مرا خیره سری
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی گر نماید کرمش این شب مارا سحری

2459

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
همچو علی در صف خود سرنبری از کف خود بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی
راه زمان را بزنی تا که حقت نام نهند غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی

ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی بار که جان و دلی گنجبه بوا حسنی
 جنبش پرملکی مطلع بام فلکی جمع صفارا نکی شمع خدارا لکنی
 باده دہی مست کنی جملہ حریفان مرا عہدہ شان یاد دہی یا نشان در فکنی
 از یک سوراخ تو را مار دوبارہ نکلند کر نری و پاکدلی مومنی و مومنی
 خاش باش ای دل من نام مرا بیچ مگو نام کسی گو کہ از او چون گل تر خوش دہنی

2460

تونہ چنانی کہ منم من نہ چنانم کہ تویی تونہ برآنی کہ منم من نہ برآنم کہ تویی
 من ہمہ در حکم تو ام تو ہمہ در خون منی کر مہ و خورشید شوم من کم از آنم کہ تویی
 با ہمہ ای رشک پری چون سوی من بر کذری باش چنین تیر مران تا کہ بدانم کہ تویی

دوش گذشتی ز درم بوی نبرد من کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک دت جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که

تویی

ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما لیک مر ازهره کجا تا به جهانم که تویی
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم بر سر آن منظره ما هم بشانم که تویی
ستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم عذر کنایه ای که کنون گفت ز بانم که تویی

چون دل من بست ز تن باز نکشتی چه شدی بی دل من بی دل من راست شدی هر

چه بدی

گر کز تو گر راست شدی و ر کم و ر کاست شدی فارغ و آزاد بدی خواجه زهر نیک و

بدی

بیچ فضولی نبدی بیچ ملولی نبدی دانش و کولی نبدی طبل تحیات زدوی

خواجه چه کسری کروم تو نرووی من بروم کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی

آتش و نغمه نخورد و ر بخورد باز دهد چون عددی را بخورد باز دهد بی عددی

بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من دانگ من اندر چمنم صورت من در بحدی

گر چه بود در بحدی خوش بودش با احدی آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی

و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود زار تر از مور بود ز آنک ندارد سندی

طوطی و طوطی بچه ای قندبه صدناز خوری از شکرستان ازل آمده ای باز پری
 قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود بزم ز آغاز نهم چون توبه آغاز دری
 ای طربستان ابد ای شکرستان احد هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شگری
 یوسف اندر سقی یا اسدی بر افقی یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
 ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای تا همه رامست کنی خرقة مستان بیری
 مست شدم مست ولی اندکلی با خبرم زین خبرم بازرهان ای که ز من با خبری

پیشتر آ پیش که آن شعله چهره تو می نهد تا نگرم که ملکی یا بشری

رقص کنان هرقدحی نعره زنان وافرچی شیشه کران شیشه شکن مانده از شیشه گری
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده از کف حق جام بری به که سرانجام بری
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام عقل جهان یک سری و عقل نهانی دو سری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم از همگان می بستم تا که تو از من سبری
با نغمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام در جز تو چون نگردد آنک تو در وی نگری
داده ای عشق مرا و در انصاف در آ چون ابد آن تو ام فی مقسم رهگذری
من به تو مانم فلکا ساکنم وزیر و زبر ز آنک مستیمی به نظر روز و شب اندر سفری
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای در خم کردون فلنم هر نفسی غلغله ای
زیر قدم می سپرم هر سحری بادی ای خون جگر می سپرم در طلب قافله ای
آه از آن کس که زنده بر دل من داغ عجب بر کف پای دل من از ره او آبله ای
هم به فلک در فلند زهره زباش شرری هم به زمین در فلند، هیت او زلزله ای
بیچ تقاضا نکنم و بر بکنم دفع دهد صد چو مراع کند او به یکی هین حله ای
چونک از او دفع شوم کو سنگی سر ستم آید عشق چله کر بر سر من با چله ای

2464

هر طربی که در جهان گشت ندیم کمتری می برد از او دم چون دل تو ز معذری
هر بسری و هر ره بی کان برسد به ابلی نیست به پیش همتم زو طربی و منخری

گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن زو نخورد شکر لبی فرزند به مخبری
گر قمر است و کر فلک و ر صمنی است با نامک کان همه است مشرک می نبود و را

فری

آنچه بداد عامه را خلعت خاص نبود آن سور سگان کافران می خورد غصتفری
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوشی
لاف میج می زنی بول خران چه بوکنی با حدی چه خوکنی همچو روان کافری
گر نبدی متاع زراصل وجود بول خر جان خران به بوی آن بر نزدی چرا خوری
مرد چو کوهری بود قیمت خویش خود کند شاد شد به شحکی بیج قباد و سحری
زر تو بر زر گهر چونک باند ز زر بر بنمید بر زر آن سبک است و ابتری
و بر بهمید بر زر قیمت او است بیشتر بیش کنش نثار زر هست عزیز کوهری

ماکریم و این جهان همچوزی در امتحان بر سر زر بر آ که لا کر تونه ای محقری
شهو ت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک باسک و خوک مشرک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهمتری نیست هوای سروری همت شاه و سخری قبله که پی سمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی در طلب تجلی در نظری و منطری
آب حیات جستی جامه در آب شستنی بر در دل نشستی تا بکشایدت دی
در طرب و معاشرت در نظر و معانقه فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طر نظران بنگر سوی آسمان در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
روز خنوشان بین شام کنوشان بین سیر نفوشان بین کرد سزای مهمتری
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
کرم روی خور نگر شب روی قمر نگر و لوله سحر نگر راست چو روز محشری

جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای نفس کریم کشتی نفس لایم لنگری
رحم چو جوی شیرین شهوت جوی انگبین عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهار جویچ نینیش که کو، همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنش ذوق از کجا لذت عمر در کین رحم به زیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی عدل مثال مشعله ظلم چو کوریا کبری
عقل حریف جنگلی نفس مثال زنگلی عشق چو مست و سنگلی صبر و حیا چو داوری
شاه بکفته نکتہ ای خفیہ به کوش هر کسی کفته به جان هر یکی غمیر پیام دیکری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان او فلکند به هر زمان اینت ظریف یاوری

گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او

تری

کوید گل که بزم به کوید ابر گریه به بیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری

گفته به شاخ رقص کن گفته به برک کف بزین گفته به چرخ چرخ زن کرد منازل تری

گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو گفته به صبر خون گری در غم بگرد لبری

گفته به رخ بنجد خوش گفته به زلف پرده کش گفته به باد در بار پرده ز روی عبهری

گفته به موج شور کن کف زلال دور کن گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی تا کننی ملامتی کر شده ام سخنوری

بر سر من نشت حق در دل من چه کشت حق صبر مرا بکشت حق صبر نامد و صابری

این همه آب و روغن است آنچه در این دل من است آه چه جای گفتن است آه

ز عشق پروری

لاح صبح سره فاح نسیم بره جاء اوان دره برزه لمن یری

انزله من العلی انشاه من الولا املاه من الملافمه لمن دری

زینہ لوصله الحقہ باصله نوره بنوره یقطه من الکرری

لیس لهم ندیده کلمم عبیده عزوجل واعثنی لیس یرام بالشری

اکر منابرنا طیننا و سرنا حدشابه مانحی اخبرنا باجرری

طاب جوار طله من علی مقله عزوجود مثله فی البلدان والقرری

از تیریز شمس دین یک سحری طلوع کرد ساخت شعاع نور او از دل بنده منظمی

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
 دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش کفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی
 کفتم ترسم از خورم شرم سپرد از سرم دست برم به جعد تو باز من کران کنی
 دید که ناز می کنم گفت یا عجب کسی جان به تو روی آورد روی بدو کران کنی
 با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم خاصبک نهان منم راز من نهان کنی
 کنج دل زمین منم سرچه نمی تو بر زمین قبله آسمان منم روچه به آسمان کنی
 سوی شمی نگر که او نور نظر دهد تو را و به ستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
 رنگ رخت که داد روز دشتواز برای او چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی
 همچو خروس باش ز وقت شناس و پیش رو حیف بود خروس را ماده چو مالکیان کنی

کژنشین و راست کوراست بود سزابد جان و روان تو نم سوی دگر روان کنی
کر به مثال اقرضوا قرض دہی قراضہ ای نیم قراضہ قلب را کج کنی و کان کنی
و ردوسہ روز چشم را بند کنی بالتقوا چشمہ چشم حس را بحر در عیان کنی
ور بہ نشان ماروی راست چو تیر ساعتی قامت تیر چرخ را بر زہ خود کمان کنی
بہتر از این کرم بود جرم تو را کہ تورا شرح کنم کہ پیش من بر چہ نمط فغان کنی
بس کہ نگنجد آن سخن کو بنیشت در دہان کر ہمہ ذرہ ذرہ را باز کشی دہان کنی

2466

ای کہ بہ لطف و دلبری از دو جهان زیادہ ای ای کہ چو آفتاب و مہ دست کرم کشادہ

ای

صبح که آفتاب خود سرزده ست از زمین جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای

مهدی و مهدی تو بی رحمت ایزدی تو بی روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای

بایه صد ملامتی شورش صد قیامتی چشمه مشک دیده ای جوشش تخب باده ای

سر سربد هر آنک او سر کشد از هوای تو ز آنک به کردن همه بسته تر از قلاده ای

خیزد لاول خلق را سوی صبح بانک زن کر چه زدوش پسخودی بی سرو پا افتاده ای

هر سحری خیال تو دارد میل سردی دشمن عقل و دانشی قننه مرد ساده ای

همچو بهار ساقی، همچو بهشت باقی، همچو کباب قوتی، همچو شراب ساده ای

خیزد لاکشان کشان رو سوی بزم بی نشان عشق سواره ات کند کر چه چنین پیاده ای

دزه به دزه ای جهان جانب تو نظر کنان کوهر آب و آتشی مونس نرو ماده ای

این تن، همچو غرقه راتا کنی ز سر برون بندرد او خرقة ای مرد سر سجاده ای

باده خامشانه خورتا برهی ز کفت و کو یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
لطف نامی ساقیادست بکیر مست را جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

2467

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
ماه دست پیش او قرص سگته بسته ای بر سگرش نبات ما چون مکی است ز حمیتی
جمله ملوک راه دین جمله ملایک این سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
اهل هزار بحر و کف کوهر عشق را صدف زان سوی عزت و شرف سخت بلند، همتی
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سر خود در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشو این خطاب را ساخته شو جواب را ذره مرآفتاب را گشت حریف و بابتی

ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت کشته سخن سو صفت بریم بی نهایتی

2468

نیت بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی راحت های عشق را نیت چو عشق غایتی

سگر شنیدم از همه تاجه خوشند این رمه مان میزددمه ز آنک کند شکایتی

عشق مه است جمله روماه حسد برد بدو جز که ندای ابشرو این است وراقرائتی

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی هر قدمی عجابی هر نفسی عنایتی

خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است برمد هست برای چشم بد نیک بلا حایتی

پشت فلک ز جست و جو کشته چو عاشقان دو تو ز آنک جمال حسن هوناده است و

آیتی

پرتوروی عشق دان آنک به هر سحر گمان شمس کشید نیره ای صبح فراشت رایتی
عشق چور، نمون کند روح در او سکون کند سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
ایزد گفت عشق را کرنبدی جمال تو آینه وجود را کی کنمی رعایتی
گر چه که میوه آخر است و ر چه درخت اول است میوه ز روی مرتبت داشت بر او

بدایتی

چند بود میان تویش مکوبه جان تو هست دل از زبان تو در غم و در نجاتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته ز آنک سکوت مست راهست قومی وقایتی
گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان خامش تا دهد تو را عشق جز این جراتی

آہ نختہ ساعتی کہ صنماہ من رسی پاک و لطیف ہمو جان صجد می بہ تن رسی
آن سر زلف سر کشت کفتہ مرا کہ شب خوشت زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن

رسی

کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
ہمو حسن زد دست غم جرحہ زہرمی کشم ای تریاق احمدی کی توبہ بواحسن رسی
گر چہ غمت بہ خون من چابک و تیزی رود ہست امید جان کہ تو در غم دل شکن رسی
جملہ تو باشی آن زمان دل شدہ باشد از میان پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن

رسی

چرخ فرو سکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش بوک بہ بوی طرہ اش بر سر آن رسن رسی
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود چون توبہ حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی

حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد مرده ز کور بر جمد چون به سر کفن رسی
لطف خیال شمس دین از تیریز در کمین طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

2470

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی عشق پرست ای پسر باد هواست

باقی

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفر شوم پای بنه در آتشم چند از این منافقی
از سوی چرخ تازمین سلسله ای است آتشین سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود سلسله را ز بون بودنی به طریق احمقی

عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر رو که به جان صادقان صاف و

لطیف و صادق

راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود طاقت تو که را بود کاش تیر مطلق

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن مست کن و سیافین باز نمای خالق

یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی

بی دل و جان سخنوری شیوه کاو سامری راست نباشد ای پسر راست برو که حادثی

2471

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پیدنی صورت این طلسم را هیچ کسی بیدنی

می کشدم به هر طرف قوت کهر بای او ای عجب بید کس آنک مرا کشیدنی

هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی صدق است بر قبح آنک قبح

خسینی

عشق قرابه بازو من در کف او چو شیشه ای شیشه شکست زیر پای کسی خلدنی

در قدم روزندگان شیخ و مرید بی عدد در نفس یگانگی شیخ نه و مریدنی

آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد سایه بایزید بدمایه بایزیدنی

مژده و همدعاشقان عید وصال می رسد ز آنک نذیر پیچ کس خود رمضان و عیدنی

2472

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی نی به خدا که از دغل چشم فرازمی کنی

چشم بسته ای که تا خواب کنی حریف را چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی

سلسله ای کشاده ای دام ابد نهاده ای بندگی سخت می کنی بندگی بازمی کنی
عاشق بی کناه را بهر ثواب می کشی بر سر کور کشتگان بانگ نمازمی کنی
که به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری که به مثال مطربان نعتی سازمی کنی
طل فراق می زنی نای عراق می زنی پرده بوسلیک را بخت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر از صدقات حسن خود کنج نیاز می کنی
پرده چرخ می در می جلوه ملک می کنی تلج شهان همی بری ملک ایاز می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی
کنج بلا نهایی سکه کجاست کنج را صورت سکه گر کنی آن پی گازی کنی
غرق غنا شو و خمش شرم به در چند چند در کف غنای او ناله آز می کنی

آب توده کسته زارد و جهان سقا تویی بار توده شکسته رابار که وفا تویی
 برج نشاط رخته شد لشکر دل برهنه شد میمنه راکله تویی میسره راقبا تویی
 می زده میم ما کوفته دیم ما چشم نهاده ایم مادر تو که توتیا تویی
 روی متاب از وفا خاک مرز بر صفا آب حیاتی و حیاست دل و بقا تویی
 چرخ توراندا کند بهر تو جان فدا کند هر چه ز تو زیان کند آن همه رادوا تویی
 خنیر یار باده ای مرکب هر پیاده ای بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی
 این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی کردن این خبر بزن شخه کسیرا تویی
 کردن عریده بزن و سوسه راز بن بکن باده خاص در فلکن خاصک خدا تویی
 وقت لقای یوسفان مست بند کف بران مانه کیم از زمان یوسف خوش لقاتا تویی

از رخ دوست با خبر ز کف خویش بی خبر این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان تا که بداند این جهان باز که کیست تویی
با ده کهنه خداروز است ره نما کشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

2474

ریک ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی لایق حرکمان من نیست در این جهان زهی
بحر کینه شربت کوه کینه لقمه ام من چه نهنگم ای خدا باز کشا مرا زهی
تشته ترا ز اجل منم دوزخ وار می تنم بیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فرهی
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی نیست دهان عشق را جز کف تو علف دبی
عقل به دام تو رسد هم سروریش کم کند کر چه بود کران سری کر چه بود سبک جی

صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی
نوح ز اوج موج تو کشته حریف تخته ای روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
خامش باش و باز رو جانب قصر خاشان باز به شهر عشق رو ای تو فلکنده در دهی

2475

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای دست جفا کشاده ای پای وفا کشیده ای
دوش ز درد دل مهتابه سحر نخته ام ز آنک تو مگر دشمنان در حق من شنیده ای
ای دم آتشین من خیز تویی کواه دل ای شب دوش من بیار است بکوچه دیده ای
آینه ای خریده ای می نگری به روی خود در پس پرده رفته ای پرده من دیده ای
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم عقل برفت یاوه شد تا توبه من رسیده ای

لعبت صورت مراد وخته ای به جادوی سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تو ست بر در و بام مردمان دوش چرادویده ای
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم از هوس دمان تو تالاب کی گزیده ای
تمت دزد بر نم هر کی دهد نشان تو کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

2476

بین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری باده یار و دل سیر زود بکن تجارتی
نمای نه دمان همی آرد صبح ناله ای چنگ ز چنگ بجز تو کرد حزین شکایتی
درده بی دریغ از آن شیر و شیرایگان شیر و بنید خلد را نیست حدی و غایتی

درده بادہ اسی چوز پاک ز خوشمان بیر نیست بترز با خودی مذہب ما بجایتی
 بادہ شاد جان فزاتخفہ یار از سما تا غم و غصہ را کند اشقرمی سیاستی
 عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیدہ ہا دانش غیب یابد و بصرہ و فراستی
 جام تو را چو دل بود در سرو سینه شعلہ اسی مست تو را چہ کم بود تجربہ یا کفایتی
 دست کہ یافت مشربی ماند ز حرص و کمبسی سرکہ ییافت آن طرب کی طلبد ریاستی
 شست تو ماہی مرا چلہ نشاند متی دام تو گر کس مراد ادبہ غم ریاضتی
 قطرہ ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی پاکدلی و صفوتی توسعہ و احاطتی
 نفس خسیں حرص خو عاشق مال و کفت و کو یافت بہ کنج رحمت از دو جہان فراغتی
 ترک زیارت شہادان ز خری نہ بی خری ز آنک بہ جان است متصل حج توبی

مسافتی

بیچ مکودلا هلا طاق رنج نیتم طاق شواز فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاق رنج هر کسی داری و می کشی بسی طاقت کنج نیست این چه بود خاستی
سر دل تو جز ولاتا نبود که بی گمان بر سرینیت کند سردلت علامتی
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو تقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
از بد و نیک مجربان کند نشد و فای تو ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ما و من جز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
مستقمان به بادیه رفته عشا و غادیه کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
روح سجود می کند سگر و سجود می کند یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله به جست و جوی تو معکفان کوی تو روی به کعبه کرم مشغول عبادتی

پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعیت یاد گرفته ز او سا ظاهرا پنج آیتی
گاه چو چنگ می کند پیش دت رکوع خوش گاه چو نای می کند بهردم تو قاسمی
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین بوی برده خامشی هر دل باشماستی

2477

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی خار بنان خشک را از گل او طراوتی
جان و دل فسرده را از نظرش کشایشی سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
از گذری که او کند گردد سرد و زخی و ز نظری که افکند زنده شود ولایتی
مرده ز کور بر جهد آید و مستمع شود کربت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است قننه ای آنک ز لطف قاش هر طرفی قیامتی

آه که در فراق او هر قدمی است آتشی آه که از هوای او می رسد ملامتی

2478

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری
همچو دعای صاحبان دی سوی اوج می شدی باز چو نور اختران سوی حسیض می پری
کشت مرابه جان تو حید و داستان تو سیل تو می کشد مراتابه کجام می بری
از رحمت گشته ای در رهوت رفته ای تادم مهر نشوی تا سوی دوست سنگری
گر سبکی کندم خنده زنی که مین سپر چونک به خود فرو روم طعنه زنی که سنگری
خنده کنم تو گویم چون سپر خنده زن گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری
ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب ز آنک نداد هند را صورت ترک سنگری

خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
حسن زد لبران طلب درد عاشقان طلب چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمدی
من چو کینه بنده ام خاک شوم ستم کشم تو ملکی وزیدت سرکشی و سنگری
مست و خوشم کن آنکهی رقص و خوشی طلب ز من درد نم نه سگر چون ترشی نمی
خوری

دیک توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی و ترشی پزی ز من هم ترشی بر آوری
دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش ای پری که از رخت بوی نمی برد پری
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او ترک عتاب اگر کند آنک بود ز تو بری

ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرق
پرتو نور آن سری عاریتی است ای

سری

2479

پیش از آنک از عدم کرد و بود ما سری بی ز وجود ز عدم باز شدم یکی دی
بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ما نقطه روح لم نزل پاک روی قلندری
آتش عشق لا امکان سوخته پاک جسم و جان کوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
کوره دل در آیین زان سوی کافری و دین ز رنده جان عاشقان عشق دکان زرگری
چهره فقر را فدا فقر منزه از ردا کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا شری

مست ز جام شمس دین میکده است بین صد تیر ز راضمین از غم آب و آذی

2480

ای دل بی قرار من راست بگو چه کوهری آتشی تو آبی آدمی تو یاری

از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری

بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری

هر حیوان و جانور از عدم بر حذر جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری

کرم و شتاب می روی مست و خراب می روی کوش به پند کی نهی عشوه خلق کی

خوری

از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان جانب بحر لامکان از دم من رواستری

باغ و بهار خیره سرکز چه نسیم می وزی سوسن و سرو مست تو تا چه گلچین چه عبهری
 بانک دنی که صبح او نیست حریف چنبرش درزود به کوش ما چون بیدان کافری
 موسی عشق تو مرا گفت که لاساس شو چون نگریم از همه چون نرم ز سامری
 از همه من که نختم گر چه میان مردم چون به میان خاک کان تقد ز جعفری
 کرد و هزار بار ز نعره زند که من زرم تا زود ز کان برون نیست کیش مشری

2481

با همگان فضولگی چون که به مملوگی رو که بدین عاشقی سخت عظیم کولگی
 ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولگی
 مسک خویش کشته ای که ترشک گهی خوشک نازک و کبرکت که چه در سرنک نغولگی

گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای کر چه اسیلکی ولی خواجه توبی اصولکی
رو توبه کیمیای جان مس وجود خرج کن تاشوی از او چوز در غم نیم بو لکی
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان یا تو زهر فسرده ای سوی دلم رسو لکی
نور خدا یگان جان در سیر شمس دین کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

2482

ای که لب تو چون سگرهان که قرابه نسکنی وی که دل تو چون جبرهان که قرابه نسکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبکینه شد نرم در آتو ای پسرهان که قرابه نسکنی
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود خاصه که او بود دو سرهان که قرابه نسکنی
آن صنم لطیف تو کر چه که شد حریف تو دست به زلف او مبرهان که قرابه نسکنی

تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او او دگر است و تو دگر مان که قرابه نشکنی
چونک شوی تو مست او با ده خوری زد دست او آن نفسی است با خطر مان که قرابه
نشکنی

مست درون سینه با بر سر آ بکینه ها نیک سبک تو بر کذر مان که قرابه نشکنی
حق چون نمود در بشر جمع شدند خیر و شر خیره شود این خبر مان که قرابه نشکنی
یا سیر ز شمس دین کر چه شدی تو بهمنشین تا تو نلافی از سر مان که قرابه نشکنی

2483

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دبی نم ندی به کشت من آب به این و آن دبی
جان منی و یار من دولت پیدار من باغ من و بهار من باغ مرا خزان دبی

یا بهت ستیز من یا بهت کریز من وقت نبات ریز من وعده و امتحان دہی

عود کہ جو دمی کند بہر تو دومی کند شیر سجود می کند چون بہ سگ استخوان دہی

بر کدزم زنہ فلک گر کدزی بہ کوی من پای نہم بر آسمان کر بہ سرم امان دہی

عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو چون نشود ز سیر تو آنک بد و جان دہی

در دو جهان بنگر د آنک بد و تو بنگری خسرو خسروان شود کہ بہ کد اتوان دہی

جملہ تن سگر شود ہر کہ بد و سگر دہی لقمہ کند دو کون را آنک تو اش دہان دہی

کشم جملہ شہر بانیت سگر مگر تو را با تو مکیس چون کنم کر تو سگر کران دہی

کہ بکشی کران دہی کہ ہمہ رایگان دہی یک نفسی چنین دہی یک نفسی چنان دہی

منفخر مہر و مشتری در سیر ز شمس دین زندہ شود دل قمر کہ بہ قمر قران دہی

خواجہ اگر تو، پھوپھو، خود شوخ و مستی طوق تھر سگستی فوق فلک نشستی
 کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی یازرو سیم حیدنی کرتو فنا رستی
 بر جہی بہ نیم شب باشہ غیب خوش لقب ساغر بادہ طرب بر سر غم سگستی
 امی تو مدد حیات را از جہت زکات را طرہ دلربا ت را بردل من بہستی
 عاشق مست از کجا شرم و سگست از کجا شاک و و قح بودنی کر کروالستی
 و رز شراب دنگلی کی پی نام و نگلی ورتو چو من نہنگلی کی بہ درون شستی
 باز رسید مست ما داد قح بہ دست ما کردہدی بہ دست تو شاد و فراخ دستی
 کر قدحش بیدنی چون قدحش پریدی وز کف جام بخش او از کف خود برستی
 وز رخ یوسفانہ اش عقل شدی زخانہ اش بخت شدی مساعدش ساعد خود نختی

در توبه گاه خاستی پس توجہ سست پستی ورتو چوتیر راستی از پر کثر بختی
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

2485

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری نیست تو را ضعیفتر از دل من سکاری
نای برای من کند در شب و روز ناله ای چنگ برای من کند باغم و سوز زاری
کی بفشاردی مرادست غمی و غصه ای که تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی که تو ز ابر مر حمت بر سر من بیاری
دست دراز کردی گوش فلک گرفتگی که سر زلف خویش را توبه کفم سپاری
از سر ماه من کله بستمی ربودی که توشی به لطف خود خوش سر من بخاری

حق حقوق سابقه حق نیاز عاشقت حق زروع جان من کش تو کنی بهاری
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو حق شعاع روی تو گوکندم بهاری
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم بر کف پای کوشتم خار نکرده خاری
دارد از تو جز وکل خرمی و شادی وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری
ای لب من خموش کن سوی اصول کوش کن تا کند او به نطق خود نادره عکساری

2486

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای در سر و در دماغ جان حسه ز تو فسانه ای
چونک خیال خوش دست از سوی غیب دردد ز آتش عشق بر جهد تابه فلک زبانه

ای

زهره عشق چون بز پنجه خود در آب و گل قامت ما چو چنگ شد سینه ما حنانه ای
آهوی لنگ چون همد از کف شیر شمره ای چون برمد ز باز جان قالب چون سانه ای
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خار جان شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای
باغ و بهار و بخت بین عالم پر درخت بین وین بگی درخت هارسته شده ز دانه ای
از دیش و عطای تو فقر فقیر فخر شد تا که ماند مرک را بر فقر امانه ای
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند گر نکلند وصال تو بار دگر بهانه ای
روزه مریم مراخوان میحیت نوا ترک نم از فرات تو امشب خشک نمانه ای
گشتمان سردی سرده سیرهای ما کشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
پیش کشی آن کمان هر کس می کند ز بی بهر قدم سیر تو رقصه دل نشانه ای
جذب حق یک رسن تافت ز آه تو و من یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای

خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

2487

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی آتش عشق دزده تا نبود عمارتی

ز آنک عمارت اربود سایه کند وجود را سایه ز آفتاب او کی نگردد شرارتی

روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب منتظر نشسته او تا که رسد بشارتی

جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند برق زد از کناه او هر طرفی کفارتی

شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ نیست بید در هوا از لطف و طهارتی

جان به مثال ذره بار قص کنان در آفتاب نور پذیریش نگر لعل و ش و مهارتی

جان چو سنک می دهد جان چو لعل می خرد رقص کنان ترانه زن کشته که خوش تجارتی

قرص فلک در آید و روی به کوش جان ها سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آنک به هر دمی نهان شعله زنده بر روح بر آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
محرم حق شمس دین ای تیریز را توشه کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

2488

ای که غریب آتشی در دل و جان مازدی آتش دل مقیم شد توبه سفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می برد در دل مرا ای غم او چو سگری ای دل من چو کاغذی
شمع بدان صبور شد تا بگلیش نور شد نوره است از همه خاصه که نور سردی
نوردمی که عاق شد طالب روح طاق شد ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی

باز رسید آیتی از طرف عنایتی وحدت بی نهایتی گشت امام و مقدی

بست پلنگ قمر را باز کشاد مہرا قہبہ بست شہر را شہر بست از بدی

2489

کز تو بوسہ ای خرد صدمہ و مہر و مشتری تا نفروشی ای صنم کز مہ و مہر خوشتری

ورد و ہزار جان و دل برد تو وطن کند در مکشای ای صنم کز دل و جان تو برتری

آینہ کیست تا تو را در دل خویش جاہد ای صنماہ جان تو کمانہ در گمنگری

دست مہدہ تو چرخ را تا کہ بہ پیش اسب او غاشیہ تو را کشد بر سر خود بہ جاگری

دولت سنگ پارہ ای گر چہ یافت چارہ ای در تن خویش بنگردیند و صف کوہری

ای دل باز شکل من جانب دست عشق او با پر عشق او سپر خدیہ پر خود پری

در پی شاه شمس دین تاسیر می دوان لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

2490

ساقی جان فزای من بهر خداز کوشی در سرمست من فلک جام شراب احمری

بحر کرم تویی مرا ز کف خود بده نوا باغ ارم تویی مهابر بر من بزن بری

ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای وی ز خطاب اشرب و امغر مرا پیسمبری

بزم در آومی بده رسم بهار نوبه ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری

گر چه به بنگده دلم هر نفسی است صورتی نیست و نباشد و نبند چون رخ تو مصوری

می چو دو در این سرم بسکد از تو لنگرم چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذی

بحر کرم چه کم شود کبر بخورد جرعه ای فضل خدا چه کم شود کبر برسد به کافری

این دل بی قرار را از قدحی قرارده وین صدف وجود را بخش صفای کوهری

یابرهان ز فکر تم یابرسان به فطر تم یاب تراش نردبان باز کن از فلک دری

2491

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری برف تو بفسر اندت کر تو تنور آذی

آنک بخوشد او به خود جوش تور اتبه کند و آنک ندارد آذی ناید از او بر ادی

فرهیش به دست جو غره مشوبه پشم او آن سرو سبکش مسین جان وی است لاغری

گر خوشی است این نوا بر چه و گرم پیش آ سر تو چنین چنین مکن مشوسست و

سر سری

هر بشری که صاف شد در دو جهان و رادلی دید غرض که فقر بدبانگ است رابی
 عالم خاک، پموتل فقر چون کنج زیر او شادی کو دکان بود بازی و لاغ بر تلی
 چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد و آنک ز کنج رسته شد گشت کران و کاهلی
 کنج جمال، محموده جانش بیدیه گفته نه بر ره او هزار شه آه سگرف حاصلی
 وصف لبش بگفتنی چهره جان سگفتنی راه میان بر فتمی لیک کجاست و اصلی
 جان بجهان و هم بجه سر بکش سرک بنه کر چه درون هر دوده نیست درون قابلی
 ای تیریز مشهر بنده شمس دین کمر ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاهلی

رو نمودی به تو کره‌گی نه جانمی دیده شدی نشان من گرنه که بی‌نشانی
سیمبرانه من زرم لعل لبانه کوهرم جوهر زر نمودی گرنه درون کانمی
لطف توام نمی‌هلد ورنه همه زمانه را از هوس تو ای سگر، همچو مگس برانمی
گلبن جان به عشق تو گفت اگر ترسمی سوسن وار کشتی سر برمه سر زبانمی
کوید خلق عاقلی یک نفسی به خودیا گفتم اگر چنینی یک نفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی من کمرش گرفت می سوی تو اش کشانمی
موج هوای عشق تو کره‌گی دمی مرا آتش با بکشتی چاره عاشقانمی
گرنه ز تیر غمیرت او چشم زمانه دوختی فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی
از تیر زوشمس دین رمز و کنایت است این آه چه شدی که پیش او من شده تر جانمی

زرگر آفتاب را به گازی کنی کرده شام رازمه نقش و طرازی کنی
 روز و شب و نتایج این حبشی و روم را بر مثل اصولشان کرد و درازی کنی
 گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی و آنک حقیقتی بود هنزل و مجازی کنی
 این چه کرامت است ای نقش خیال روی او بادریای بسته در خانه جوازی کنی
 خاطر همچو باد را نقش ججود می دهی خاطر بی نیاز را پر ز نیازی کنی
 در شب ابر کین غم مشعله باد آوری در دل تنگ پر کرده پنجره بازی کنی
 با به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو تو ز دلال و عز خود عزم عزازی کنی
 گاه ز نیم زلفتی بر همشان همی زنی گاه خود از کبیر با چشم فرازی کنی
 گاه که ای راه را هست شاه می دهی گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی

می سکنی به زیرپانای طرب نوای را چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی

بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی

جان ز وجود وجود تو آمد و مغز نغز شد باز ز پوست هاش چون بهمچو ساز می کنی

یا سدا لحاظه عاقلتی و مسکنی یا ملکا جواره ملکتنفی و مومنی

انت عماد نیتی انت عماد نیتی انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی

قره کل منظر مقصد کل مشتری قوه کل ناعش قدره کل مسخنی

انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی انت کروم نائل حول جناه نختنی

سید کل مالک مخلص کل مالک هادی کل سالک ناعش کل مشنی

چند خموش می کنم سوی سکوت می روم هوش مرابه رنم من ناطق راز می کنی

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی
 می چود او عمل کند رقص کند بغل زند ز آنک نهاد بغل خاص عشیق معدنی
 مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام چشم یار در خم بنگر پیش روشنی
 ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
 بیچ عسل ترش شود سر که اگر ترش رود از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
 من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
 هست سماع ما نظر هست سماع او بطر لیک نداند ای پسر ترک زبان ار منی
 در تک کور مومنان رقص کنان و کف زنان مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی
 پیش تو است این دم او می سبری زیار بو می نگر می تو سوبه سوپله چشم می زنی

خواجه ترش مرا بگو سر که به چند می دهی هست سگر لبی اگر سر که به قدمی دهی
 کر تو نمی خری مخرمی به موس همی خرم عاشق و پندم مرا هرزه چه پند می دهی
 پیشتر آتو ای پری از ترشی تو بی بری تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
 جان به هزار و لوله بهر تو گشت حائله کاش عشق خویش را تو به پند می دهی
 چون فرهاد می کشی جان مرا به کنی ورنه به دست جان من از چه کلند می دهی
 هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او بر تو کمان برد که تو بهر گزند می دهی
 برک گلی همی بری باغ به پیش می کشی لاشه خرمی همی بری بیست سمند می دهی
 ساگر خدمتی ولی گاه زلابالی نی به کنه همی زنی نی به پند می دهی

چون سرزید بسکند چاره عمر می کنی چون به دمشق فخط شد آب به جند می دهی
چند بکفتمت مگو لیک تو را کناه چیست ای تو چو آسیاب تو اسبچ دهند می دهی

2497

صبح چو آفتاب زد درایت روشنایی لعل و عشق می کند در دل کان کدایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود کو هر سنگ را بود با فلک آشنایی
نور ز شروق می زند کوه شکاف می کند در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی
در پی هر منوری هست یقین منوری در پی هر ز منینی مرتقب سمایی
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
گفتی سیمبر به حق گاد می است کان زر فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

مراسودای آن دلبرزدانانی و قرانی برون آورد تا کستم چنین شیدا و سودایی
 سر سجاده و مسند گرفتیم من به جهد و جد شعار زد پوشیدم پی خیرات افزایی
 درآمد عشق در مسجد بکفت ای خواجه مرشد بدان بند، هستی راجه در بند مصلایی
 به پیش زخم تیغ من ملرزان دل نه کردن اگر خواهی سفر کردن زردانانی به مینایی
 بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
 فراری نیست خوبان راز عرضه کردن سیمای بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی
 گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری گهی از چشم خود کرده ستمان را میجویی
 گهی از زلف خود داده به مومن نقش حمل الهه ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی

تو حسن خودا کردیدی که افزوترز خورشیدی چه پر مردی چه پوسیدی در این زندان

غبرایی

چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل چرا چون گل نمی خندی چرا غبر نمی سایی

چرا در خم این دنیا چو بادیه بر نمی جوشی که تابوشت برون آرد از این سرپوش مینایی

ز برق چهره نبوت چه محروم است یعقوبت الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی

ببین حسن خودای نادان ز تاب جان او نادان که مومن آینه مومن بود در وقت

تنهایی

ببیند خاک سر خود درون چهره بستان که من در دل چه مادارم ز زیبایی و رعنائی

ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه که کنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی

ببیند آهن تیره دل خود را در آینه که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی

عدم ہا مردم ہا را چومی میند بہ دل کشتہ بہ ہستی پیش می آید کہ تا دزد پذیرایی
بہ ہر سرکین کجا کشتی مکس را گر خبر بودی کہ آید از سرشت او بہ سعی و فضل عثمانی
چو ابن الوقت شد صوفی نکرد کاہل فردا سبک کاہل شود آن کس کہ باشد کول و

فردایی

میان دلبران نشین اگر نہ غمی و عنین میان عاشقان خو کن مباش امی دوست ہر جانی
ایا ماہی یقین کشت ز دریای پس پشت بگردان روی و واپس رو چو تو از اہل

دریایی

ندای ارجعی بشوبہ آب زندگی بکرو در آد آب و خوش می روبہ آب و گل چہ می

پایی

به جان و دل شدی جایی که نی جان ماندونی دل به پای خود شدی جایی که آن جا

دست می جایی

ز خورشید ازل زر شوبه زر غیر کمتر و که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی

تو را دنیا همی گوید چرا لالی من کشتی تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی

تو را دنیا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر که تو مرکب شوی مارا به حالی و ستایی

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیا سودم اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

2499

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمانی که او صف های شیران را بدراند به تنهایی

کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلائی جان بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تارکی چو حد خویش بکشاید نه دین ماند نه ترسائی

مرا غمخیزت همی گوید خموش از جانت می باید ز جان خویش بنیرم اگر دارد سنگیابی

نذار دچاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن حلاستت حلاستت اگر زنجیر می خای

بگو اسرار ای مجنون ز بهشیاران چه می ترسی قبا بشکاف ای کردون قیامت راجه می

پایی

وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی کنجد به سوی قاف قربت پر که سمرغی و عنقای

اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و مینایی

در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی اگر خواهی که عالم راضیا و نور افزایی

که از ان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی

اگر دلگیر شد خانه نه پاکیر است بر چه رو و کر نازک دلی نشین بر کیجان سودایی
 گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا گهی کم شو از این هر دو اگر بمخرقه مایی
 به ترک ترک او لیتریه رویان هندورا که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
 منم باری بحدانده غلام ترک همچون مه که مه رویان کردونی از او دارند زیبایی
 دهان عشق می خندد که نامش ترک کفتم من خود این او می دمد در ما که مانایم و اونایی
 چه نالد نامی پچاره جز آنک در دد نایی بسین فی های اسکسته به کورستان چومی آبی
 بمانده از دم نایی نه جان مانده نه کویایی زبان حالشان کوید که رفت از ما من و مایی
 هلابس کن هلابس کن مننه منیزم بر این آتش که می ترسم که این آتش بکیر در راه بالایی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی کردی مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی کردی
چو آمد موسی عمران چرا ز آل فرعون چو آمد عیسی خوش دم چرا هدم نمی کردی
چو با حق عهد باستی زستی عهد بسکستی چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی کردی
میان خاک چون موشان به هر مطنج رهی سازی چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی کردی
چرا چون حلقه بردی برای بانگ و آوازی چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی کردی
چگونه بسته بکشاید چو دشمن دار متحای چگونه خسته به کرد چو بر مرهم نمی کردی
سر آنکه سر بود ای جان که خاک راه او باشد ز عشق رایش ای سر چرا پرچم نمی کردی
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی کردی
قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی کردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی کردی

چو طوفان کردونی، همی کردند بر آدم مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی کردی
اگر خلوت نمی گیری چرا خاش نمی باشی اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی کردی

2501

کرم سیم و درم بودی مرا منس چه کم بودی و گریارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدا یا حرمت مردان ز دنیا فارغش کردان از آن گرفتار غمتی او ز پیش من چه کم

بودی

نگار اگر مرا خواهی و گره در دو همراهی مکن آه و منخور حسرت که. نختم محشتم بودی
بتازیبا و نیکویی ره کن این کد روپی اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشتم بودی

ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو یگانه است و کراوی طمع بودی همه کس حال و

غم بودی

بیا چون ماشوای مه روزه نعمت جوته دولت جو کرا بلیس این چنین بودی شه و صاحب

علم بودی

از ابلسی جدا بودی سطر او را شنا بودی جفا او را وفا بودی ستم او را کرم بودی

زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی اگر دانستی پیشت همه هستی عدم بودی

جهانی بیچ و مایمجان خیال و خواب ما پیمان و کر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی

خیالی بیند این خفته در اندیشه فرورفته و کر زین خواب آشفته بختی در نعم بودی

یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده و کر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

امیر دل بھی کوید تو را کر تودی داری که عاشق باش تا کسری زنان و جامه بیزاری
 تو را کر فحط نان باشد کند عشق تو بخازی و کر کم کشت دستارت کند عشق تو دستاری
 یسین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خود کامه ملایک را و جان ما را بر این ایوان زنگاری
 چوزین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
 و کر در بند نان مانی بساید یار روحانی تو را کوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
 عصای عشق از خار کند چشمه روان ما را تو زین جوع البقر یار املن زین میش بقاری
 فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
 الایا صاحب الدار رایت احسن فی جاری فاوقد سیننا نار الیطنی نوره ناری
 چو من تازی بھی کویم به گوشم پاری کوید مگر بد خدمتی کردم که رو این سونمی آری

نگردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او به هرباغی کلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی به نوبت رومی بنامیده هند و به ترکیاری
غلام رویش شادی غلام زنگیش انده دمی این رادمی آن رادمی فرمان و سالاری
همه رومی زمین نبود حریف آفتاب و مه به شب پشت زمین روشن شود رومی زمین تاری
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این قح در دور می کرد در صحت ما و بیماری
کرت نبود شبی نوبت مبرکندم از این طاحون که بسیار آسیابنی که نبود جوی او جاری
چو من قشر سخن کفتم بگو ای نغم مغزش را که تا دریا موزد در افشانی و درباری

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی براق عشق جان داری زمرک خر چه

اندیشی

چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری چو بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی

خوش آوازی من دیدی دو سازی من دیدی رسن بازی من دیدی از این چمبر چه

اندیشی

بر این صورت چه می چغسی ز بی معنی چه می ترسی چو کوهر در بغل داری ز بد کوهر چه

اندیشی

تویی کوهر ز دست تو که بهمدیاز شست تو همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی

چو بادل یار غاری تو چراغ چاریاری تو فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی

چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی

بیای خاصه جانان پناه جان ممانان تویی سلطان سلطانان زبوالفجر چه اندیشی
خمش کن همجوهای شود این دریای خوش درو چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

2504

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی کله جوی نیابی سر چه شیرین است

بی خویشی

چو افتادی تو در دامنش چو خوردی باده جامش برون آبی نیابی در چه شیرین است بی

خویشی

مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو بده آن زربه سیمین بر چه شیرین است بی

خویشی

چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شکر ف آبی غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی

خویشی

در این منکر که در دامم که پر کشت است این جامم به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است

بی خویشی

چه بشیاری برادر هی بین دریای پر از می مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی
نمود آن زلف مسکنش که عنبر کشت مسکنش زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است

بی خویشی

بیا ای یار در بستان میان حلقه مسان به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی

یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ما ناظر ز بی خویشی از آن سو تر چه شیرین است بی

خویشی

چوبی که آمدی باری در آردانه ای ساقی پیمانچ پیمان به یک پیمان ای ساقی
 ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن پس آنکه کنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی
 اگر من بسکنم جامی و یا مجلس بشورانم مگر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی
 چو باشد شیشه روحانی بسین باده چه سان باشد بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی
 در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل جدا کن آب را از گل چو گاه

ازدانه ای ساقی

ز آب و گل بود این جاعمارت های کاشانه خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای

ساقی

زہی شمشیر کوھر کہ نامش بادہ و ساغر تو پی حیدر سبزوتر سر سیکانہ ای ساقی
یکی سر نیست عاشق را کہ بریدی و آسودی بر ہر دم سر این شمع فراسانہ ای ساقی
نمی تا نم سخن گفتن بہ ہشیاری خرابم کن از آن جام سخن بخش لطیف افسانہ ای ساقی
سقاہم رہم گاہی کند دیوانہ را عاقل کہی باشد کہ عاقل را کند دیوانہ ای ساقی

2506

مبارک باشد آن روز بیدین بامدادانی بہ بوسیدن چنان دستی ز شاہشاہ سلطانی
بیدین بامدادانی چنان روز چہ خوش باشد ہم از آغاز روز اور بیدین ماہ تابانی
دو خورشید از بکہ دیدن یکی خورشید از مشرق دگر خورشید بر افلاک ہستی شاد و خندان

بیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد و لیک او را کجا بیند که این جسم است و او جانی
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین تو چشم از خواب بکشایی بینی شاه شادانی
زهی روز و زهی ساعت زهی فروزهی دولت چنان دشواریابی را بکه بینی تو آسانی
اگر از نماز نمیند که از دآهن از غصه و کرا از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی
اگر در شب بیندش شود از روز و شتر و روز چاهی بیندش شود آن چاه ایوانی
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی که او آن است و صد چون آن که
صوفی گویدش آنی

2507

بیاد عمید ای ساقی عنایت رانمی دانی غلامانند سلطان را بیار از نرم سلطانی

منم مخمور و مست تو قدح خواهم زد دست تو قدح از دست تو خوشتر که می جان است

و تو جانی

بی ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم نه بردست آن شیشه به قانون پری خوانی

چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی

به عشق و جست و جوی تو سو بردم به جوی تو بجد اسد که دانستم که ما را خود تو جو یانی

تو خواهم کز نکو کاری سورا نیک پرداری از آن می های روحانی وزان خم های

پنهانی

می اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نکر دانی

که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو در خیر شکستی توبه بازوی مسلمانی

مرا آن دلبر پنهان، همی گوید به پنهانی به من ده جان به من ده جان چه باشد این کران جانی
 یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو سمندر شو سمندر شود آتش رو به آسانی
 در آتش رود آتش رود آتشدان ما خوش رو که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
 نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ما نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
 سر اندازان سر اندازان سر اندازی مسلمانان مسلمانان مسلمانی
 خداوند اتومی دانی که صحرا از قفص خوشتر و لیکن جغد نسکبید ز کورستان ویرانی
 کنون دوران جان آمد که در یار در آساید زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی
 خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده که هست اندر رخس پیدافرو انوار سجانی

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی
 میان نعره ها شناخت آواز مرا آن شه که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
 اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه اگر دیوانه ام شاه تو دیوان را سلیمانی
 شهابه از مرغابی و هم افسون دیوانی بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
 به پیش شاه شد سپری که بر بندش به زنجیری که ز این دیوانه در دیوان بس آشوب است

و ویرانی

شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من دگر زنجیر نپذیرد تو نخوی او نمی دانی
 هزاران بند بر در به سوی دست ما پرد ایناراجعون کرد که او بازی است سلطانی

مرا رسید آن سلطان به نرمی و سخن خانی عجب امسال ای عاشق بدان اقبال که آبی
 برای آنک واکوید نمودم گوش کرانه که یعنی من کران گوشم سخن را باز فرمایی
 مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را که تا باشد که واکوید سخن آن کان زیبایی
 شتم دریافت بازی را بخنید و بگفت این را بدان کس گو که او باشد چو توبی عقل و

بیهایی

یکی حمله دگر چون کر بر دم گوش و سر پیشش بگفتاشید آوردی تو جز استنزه نغزایی
 چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم همه در هام شد بسته بدان فرسنگ و

بدرایی

به دربانش نظر کردم که یک نکته در افکن تو سپیدش ز نام من بگفتا کیج و سودایی

نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش که ساگرد در اونی چو او عیار سمایی
 مرا چشمک زد آن دربان که تو اورا نمی دانی که حیلت کر به پیش او بنیذ غیر رسوایی
 مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید که جوشی بر سر آتش مثال دیک حلوایی

2511

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نکشایی چرا یگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی
 تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم ز اصل آورده ای دانم تو قانون سگر خانی
 بیاد خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ بهل طبع کز اندیشی که او یاوه ست و

هرجایی

بیا ای شاه یغمانی مرو هر جا که مارایی اگر بردی گران تلخی به نزد ما چو حلوایی

نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری نباشد عیب حلوارا به طعن شخص صفرایی

بر آرز خاک جانی را بسین جان آسمانی را کز آن کردان شده ست ای جان مه و این

چرخ خضرائی

قدم بر زردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه بدن را در زیانی نه که تا جان را بپذیرایی

درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر به سایه آن درخت اندر نخسی و بیاسایی

یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشین شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی

ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی مانند کونماندگی مانند رنگ و سیاهی

چو با چشمه در آمیزی نماید شمس تبریزی درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

رهاکن ماجرای جان فروکن سرزبالایی که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای
چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرغ لطف کجا تر دامن ماند چو تو خورشید مارایی
در آای تلج و تخت ما برون انداز رخت ما بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را هزاران باغ بر سازی ز بی عقلی و شیدایی
و کر سوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت از این سوش بیالایی وزان سوش بیارایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرائی
نه از اجزای یک آدم جهان پر آدمی کردی نه آنی که مکس را تو بدادی فر عتقایی
طیبی دید کوری را نمودش داروی دیده بگفتش سرمه ساز این را برای نورینایی
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی دو چشم خویش می کندی و می کشتی تماشایی

زهی لطفی که برستان و کورستان همی ریزی زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می

آبی

اگر بر زندگان ریزی برون پند از کردون و کر بر مردگان ریزی شود مرده میحایی

غذای زاع سازیدی ز سرکینی و مرداری چه داند زاع کان طوطی چه دارد در سگر خایی

چه گفت آن زاع یهوده که سرکینش خوراندی نکند ارای خدا مارا از آن گفتار و بد رایی

چه گفت آن طوطی اخضر که سگر دادیش در خور به فضل خود زبان مابدان گفتار بکشایی

کیست آن زاع سرکین چش کسی کو بتلا کردد به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

کیست آن طوطی و سگر ضمیر منبع حکمت که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی

مراد دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

بیا ای عارف مطرب چه باشد که ز خوش خوبی چو شعری نور افشانی وزان اشعار بر کوی
 به جان جمله مردان به درد جمله با دروان که بر کوتاچه می خواهی وزین حیران چه می جویی
 از آن روی چوماه او ز عشق حسن خواه او بیا موزید ای خوبان رخ افروزی و مه روی
 از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او الا ای اهل هندستان بیا موزید هندوی
 ز غمزه تیر اندازش کرشمه ساحری سازش هلا هاروت و مارو تم بیا موزید جادوی
 ای اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جوین ز لعل جان فزای او بیا موزید دجوی
 ز خر مگانه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سوی
 همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی چو از تو کم نشد یک مونی دانم چه می مویی
 فدایم آن کبوتر را که بر بام تومی پرد کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کوی

در این دام است آن آهوتود صحرا چه می کردی کمر در خانه کم کردی به هر ویران چه

می پویی

به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی تو یک تو نیستی ای جان تخلص کن که صد تویی
اگر کفری و کردینی اگر مهری و کر کینی همور این همورادان یقین می دان که با اویی
بماند آن نادره دستان و لیکن ساقی مستان گرفت این دم گلوی من که بشارم گر افزویی

2514

در آمد در میان شهر آدم زفت سیلابی فاشد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
نمود آن شهر جز سودا بی آدم در او شیدا برست از دی و از فردا چو شدیدار از خوابی
چو جوید آب بادی شد که هر که را سپراند چو کاهش پیش باد تند با سهمی و باتابی

چو که هاراشکافانیدگان هاراپیدآرد بیینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
 در آن تابش بیینی تو یکی مه روی چینی تو دو دست بجز او پر خون مثال دست قصابی
 ز بوی خون دست او همه ارواح مست او همه افلاک پست او زهی با لطف و هابی
 مثال کشتش باشد چو انگوری که کوبندش که تافانی شود باقی شود انگور دوشابی
 اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله چو باشد جانب تو حید جان را این چنین بانی
 بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

2515

یکی کنجی پدید آمد در آن دکان زر کوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
 زهی بازار زر کوبان زهی اسرار یعقوبان که جان یوسف از عشقش بر آرد شور یعقوبی

ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی
شده ز رکوب و حق مانده تش چون ز رورق مانده جواهر بر طبق مانده چو ز رکوبی کروبی
بیا سوز عاشق را که تو جانی حقایق را بزن کردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

2516

اگر الطاف شمس الدین بیدیه بر نقادستی سوی افلاک روحانی دو دیده بر کشادستی
کشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی ولی پر سعادت او در آن عالم نژادستی
چو بنهادی قدم آن جابر فقی جسم از یادش که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی
میان خوبرویان جان شده چون ذره بار قصان گهی مست جمالستی گهی سر مست بادهستی
رخ خوبان روحانی که هر شاهسی که دید آن را ز فرزین بند سوداها از اسب خود پیادستی

چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل از این هاجله روی دل شدی بی
رنگ و سادستی

بیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماہان را کمر بسته به پیش او نشسته بر و سادستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتگی دامن جاهش سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
نه نفسی رهنمی کردی نه آوازه فنا بودی دل ذات خاک از جان و جان از شاه سادستی
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش همه اجزای جرم خاک رقصان، محبوبادستی
ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی غلام خاک تو سحر اسیرت کیفتادستی

2517

زرنگ روی شمس الدین گرم خود بوورنگستی مرا از روی این خورشید عارستی و رنگستی

قرابه دل ز اسگستن شدی ایمن اگر از لطف شراب وصل آن شه رادمی دروی
درنگستی

به بزمش جان های ماندانستی سر از پیمان اگر نه بجز بد مستش به بدستی و جنگستی
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را چرا بر من دلت رحمی نیارد کوی سنگستی
از آن می کوز بهر شه دهان خویش بکشادی همه هستی فرو بردی تو پنداری بهنگستی
زبانک رعد آن دریا تو بنگر چون به جوش آید ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ
چنگستی

روان کشته میش چون خون درون دل به هر سویی تو کوی دل چو قدستی و می همچون فرنگستی
که لنگرهای اسلام شه مارادون قدس ز نصرت های یزدانی بر آن افزنگ، سنگستی
به یک ساغر نگر دم مست تو ساقی بیشتر گردان خرابی کشته می گرمی ز جام شاه سنگستی

ایاتسیریز عظم را خیال تو بشوراند تو کو بی باده صافی خیالت کو بی بکنستی
 ترنگ چنک وصل او سپراند همی جان را تو کو بی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
 پیانی کرد از وصلش قدح با بر مثال آن که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
 چنین عقلی که از ترور مودرموی می بیند شمار موی عقل آن جا تو بینی کو بی دنگستی
 ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید قدح در رو همی آید بریزش کو بی لنگستی
 چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش چو کردند شیر کیر از وی مگر کو بی پلنگستی
 فراوان ریزد در جانم از آن می های ربانی ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

2518

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدستی در افتد در جهان غوغا در افتد شور درستی

الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده که امروز است دست خون اگر چه دوش از او

رستی

در آمد ترک در خر که چه جای ترک قرص مه کی دیده است ای مسلمانان مه کردون در این

پستی

چو کرد راه بین برجه هلاپادار و کردن نه که مردن پیش دلبره تورازین عمر سردستی

بروبی سربه میخانه بخوربی رطل و پیمانہ کز این خم جهان چون می بخوشیدی برون هستی

غلام و خاک آن مسم که شد هم جام و هم دستم غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین

آنتی

چه غم داری در این وادی چوروی یوسفان دیدی اگر چه چون زنان حیران ز خنجر

دست خود خستی

منال ای دست از این خنجر خود کف آمدت کوهر هزاران دروزه ارزوز عشق یوسف

آبستی

خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی زهی طرفه که دریایی چوماهی چون در

این شستی

چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران بدران شست اگر خواهی برود بر بحر پیوستی

نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اسکستی

عجب نبود که صندوقی سگسته کردد از شیری عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

خمش کردم در آساقی بگردان جام راواقی زهی دوران و دورما که بهر میان بستی

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی به چستی و به سخنری چوماه و اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی به تری و به رعنائی چوشاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی و کرم عیب است تا باشد که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب
دانستی

اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر کذر گاهی بدیدم پاسبانی را نشسته بر سر بامی که بر ترز آسمانستی
کلاه پاسبانان قبا پاسبانان و لیک از های های او در عالم در امانستی
به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
چو من دزدی بدم ره بر طمع کردم بدان کوهر بر آوردم یکی سنگی که سیرون از کمانستی
زهر سویی که کردیم نشانه تیر او دیدم زهر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی

همه سوزانی سوزد نشان از بی نشان آمد چو آمد راه واکشتن ز آینده نهانستی
 چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
 چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
 از او که سنگسار آبی توشیشه عشق را مسکن از برار و نوق تقدت ز سنگ امتحانستی
 ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید چنان خود را خلق کرده که نشاسی که آنستی
 لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است سخن در حرف آورده که آن دو تر زبانستی
 به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی درون دلق جمشیدی که کج خاکدانستی
 زبان و حیایان را او ز ازل وجه العرب بوده زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
 ز یک خندش مصور شد بهشت ارهشت و ریش است به چشم ابلهان کو بی ز بخت

ارمغانستی

بر او صفر کنند آنکه ز نخوت اصل سیم وزر که مازرو هسر داریم و غافل زو که کاستی

چه عذر آزند آن روزی که عذرا کردد از پرده چه خون گیرند آن صبحی که خورشیدش

عیاستی

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا نماید روح از تاثیر کوی در میاستی

ز تن تا جان بسی راه است و در تن می ماند جان چنین دان جان عالم را کز او عالم

جوانستی

نه شخص عالم کسبری چنین بر کار بی جان است که چرخ اربی روانستی بدین سان کی روانستی

زمین و آسمان هر امدد از عالم عقل است که عقل اقلیم نورانی و پاک در فغانستی

جهان عقل روشن را مدد از صفات آید صفات ذات خلایقی که شاه کن فغانستی

که این تیر عوارض را که می پرد به هر سوی کمان پنهان کند صلح ولی تیر از کمانستی

اگر چه عقل بیدار است آن از حی قوم است اگر چه سگ نگهبان است تاثیر
شبانستی

چوسک آن از شبان میندزیانش جمله سودستی چوسک خود را شبان میند همه سودش زیانستی
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل و این اجزاد آمدش مثال کاروانستی
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید غنیمت برده و صحت و بخش همعنانستی

خفیرا رجعی با او بشیرا بشروا برره سلام شاه می آرنده جان دامن کشانستی

خواطر چون سوارانند و زوتر ز می وطن آیند و یا بازان و زافغانند پس در آشیانستی
خواطر بر سرانند و چو بر سر مر تور ابار است مقاومت ساعدش داند که شاهش نشانستی

وگر زاع است آن خاطر که چشمش سوی مردار است کسی کش زاع رهبر شده

کورستان روانستی

چو در مازاع بگریزی شود زاع تو شهبازی که اکسیر است شادی ساز او را کاند هانستی
گر آن اصلی که زاع و بازار او تصویر می یابد تجلی سازدی مطلق اصالت رایگانستی
ور آن نوری که ز او زاید غم و شادی به یک اسلم دمی پهلو تهی کردی همه کس

شادمانستی

همه اجزای می گویند هر یک ای همه تو تو همین گفت ار نه پرده ستی همه با هکنانستی
درخت جان مار قصابان ز باد این چنین باد که آن باد آشکارستی نه لنگر باد بانستی
در ای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد که آن بانگش به حس آید هراشتر سار بانستی

در افتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم و کز نه عین کرمی ہم کران را

ترجمانی

سهیل شمس تبریزی نتابد در مین ورنی ادیم طایفی کشتی به هر جا سختیانی

ضیا و ارای حسام الدین ضیاء الحق کو اہی دہ ندیدی بیچ دیدہ کر ضیاء دیدبانی

کو اہی ضیاء ہم او کو اہی قمر ہم رو کو اہی مشک اذ فر بو کہ بر عالم وزانی

اگر گوشت شود دیدہ کو اہی ضیاء شنو ولی چشم تو گوش آمد کہ حرفش گلستانی

چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی چو یاد قمر جزوستت حیات قیروانی

کتاب حس بہ دست چپ کتاب عقل دست راست تورانامہ بہ چپ داند کہ

بیرون ز آسانی

چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خمی چپ و تبدیل طبیعت هم نه کار

داسانستی

خداوند اتو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی

عدم راد و جو آری از این تبدیل افزوتر تو نور شمع می سازی که اندر شمع داسانستی

تو بستان نامه از چم به دست راستم دزد تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی

ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود تو که را که کنی زیرانه کوه از خود گرانشی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره که قهر دوزخ از خواهی به از صدر بخوانستی

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی تمت گر آن چنان بودی که کفتی دل بخاره

ستی

وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق ملالت بر برون تو نمی گوئی چه کاره ستی
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننموده ست و عیدت گر کنارتی ز غم جان

برکناره ستی

چو روشن کشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان دل بچاره رامی دان که او محتاج

چاره ستی

وگر محتاج این طاعت نامدستی دل مسکین ورامی کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
تو گوئی جان من لعل است مگر نبودیدین لعلی ز تابش های خورشیدش مبر کوسنگ خاره

ستی

به کرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یک پاره اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی

بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر اگر بودی مسلمانى موزن بر مناره ستی

اگر از عید قربان سرفرازان بدانندی نه هر پاره زگاو نفس آویز قناره ستی

اگر سوز دل مسکین بیدیی از این لقمه ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی

در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند اگر این عشق باره ستی چرا اولوت باره ستی

همه عالم خروگاو ان به عیش اندر خریدندی اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی

اگر دیدی تو ظلمت هاز قوت های این لقمه ز جور نفس تر دامن گریبان هات پاره ستی

به تدبیر کنی تو پی خرد حال از روزه بینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی

اگر امر تصوموارانگهداری به امر رب به هریار ب که می گوئی تو لیکت دوباره ستی

اگر یار مرا از من غم و سود انبایستی مراد در دکان بودی مراد عقل و رایستی
 و کرکشتی رخت من نکشتی غرقه دیا فلک با جمله کوهرهاش پیش من کدایتی
 و کر از راه اندیشه بدینستان ره بی بودی خرد در کار عشق با چهرابی دست و پایستی
 و کر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی چراقید کله بودی چراقید قباستی
 طیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون چراهبر حشایش او بدین حد را رخااستی
 زمستی تجلی کر سر هر کوه را بودی مثال ابر هر کوهی معلق بر هواستی
 و کر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی
 و کر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفاستی
 و کر این گندم هستی بکتر آردمی کشتی متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی

وگر خضری در اشگتی بہ ناکہ کشتی تن را در این دریا ہمہ جان ہا چو ما ہی آشنایستی

ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی

وگر جبار برستی شکستہ ساق و دستش را نہ در جبر و قدر بودی نہ در خوف و رجایستی

در آن اشگتگی او گر بیدی ذوق اشگستن نہ از مرہم سپریدی نہ جوایمی دوایستی

نشان از جان تو این داری کہ می باید نمی باید نمی باید شدی باید اگر او را بیایستی

وگر از خرمن خدمت تو دہ سالار نبل را یکی برک کمی بودی کہ بر کمر بیایستی

فراز آسمان صوفی ہی رقصیدومی گفت این زمین کل آسمان کشتی کرش چون من

صفایستی

خمش کن شعری ماندومی پرند معنی ہا پر از معنی بدی عالم اگر معنی بیایستی

دل پر دامن امشب بوشیده ست یک ددی از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی

چه زهره دارد و یار که خواب آرد حشر مارا که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی

زنان در تغزیت شب هانمی خسبند از نوحه تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون

کردی

دلایمی کرد چون بیدق به کرد خانه آن شه بترس از مات و از قایم چون طع عشق کستردی

مرا هم خواب می باید و لیکن خواب می نماید که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از

سردی

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی به ساقی گو که زود آخر هم از اول قبح

دردی

بیا ای ساقی لب کز تو خانان را بدان می پرز زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور

افسردی

نشان بدیم که کس نهد نشان این است ای خوش قد که آن شب بردیم چو خود بدان مه

روم بسپردی

تو عتلا یادمی داری که شاه عظم از یاری چو داد آن باده ناری به اول دم فرو مردی

دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرز چو زرگیری بود آذو ر آتش بر زنی بردی

بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی

ز آتش شاد بر خیزی ز شمس الدین تبریزی و راند زرتو بگریزی مثال زربفسردی

2524

اگر آب و گل مارا چون و دل پری بودی به تبریز آمدی این دم بیان را پی نمودی
سپرای دل که پرداری برو آن جا که بیماری نماندی هیچ بیماری که او رخسار نمودی
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی اگر پرش بخشیدی بر او دلبر بخشودی
در بغا قالم را هم ز بخشش نیم بر بودی که بر تبریزمان در ره دوا سپه او بر افزودی
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان اند به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی
دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد اگر پیدایی پاسش یکی همراه نغزودی
سپردای شان آن سو که باید آنچه قسمت شد نحاسی رازا کسیری ایازی راز محمودی

رویدای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
به برج عاشقان شه میان صادقان ره که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
سپرای دل به پنهانی به پروبال روحانی گرت طالب نبودی شه چنین پرہات نکشودی
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه اگر نہ خالق است
آن شه تو را از خلق نر بودی

برون از نور و دود است او که افروزید این آتش از این آتش خرد نوری از این آذر
ہوادودی

دلاندر چه و سواسی کہ دود از نور شناسی بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
نہ از اولاد نمرودی کہ بسہ آتش و دودی چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آہن کہ گر آتش نبودی خود رخ آئینہ کہ زدودی

چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل چنانک آهمن شود مومی ز کف شمع

داوودی

ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل تجلی بهر موسی دان به خودی که رسد

جوادی

2525

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخنیدی بهار جان شدی تازه نهال تن بخنیدی

وگر آن جان جان جان به تن ما روی بنمودی تنم از لطف جان کشتی و جان من

بخنیدی

ور آن نور دو صد فردوس کفتی ہی قنق کلام شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن

بخندیدی

و کر آن ناطق کلی زبان نطق بکشادی تن مرده شدی کو یاد دل الکن بخندیدی
کر آن معشوق معشوقان بیدستی به مکر و فن روان هاذو فنون گشتی و هر یک فن

بخندیدی

دیدیدی پرده ما از عشق و آشوبی در افتادی شدندی فاش مستوران کر او معلن بخندیدی
کر آن سلطان خوبی از گریبان سرب بر آوردی همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی
ور آن ماه دو صد کردون به ناکه خرمنی کردی طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن

بخندیدی

ور او یک لطف نمودی کشادی چشم جان ما را خشونت ما گرفتی لطف و مهربانی

بخندیدی

شهبان شهبان و قانان چون عطا دادی به مسکینی شادی او کنج و بر مخزن بخندیدی

از آن می های لعل او ز پرده غیب رودادی حسن مسک شادی بی می و بر احسن

بخندیدی

ور آن لعل لبان او که با دادی از حکمت شادی مرم مثال لعل و بر معدن بخندیدی

ور آن قمار عاشق کش به مهر آمیزی کردی که خار با دادی شیرو تا آهن بخندیدی

و کز زالی از آن رستم بیایدی نظریک دم به حق بر رستم دستان صف اسکن بخندیدی

در آن روزی که آن شیرو خامردی کند پیدا نه بر شیران مست آن روز مردوزن

بخندیدی

پیایی ساتی دولت روان کردی می حلت که تا ساغر شدی سر مست وز می دن

بخندیدی

هر آن جانی که دست شمس تبریزی بوسیدی حیاتش جاودان کشتی و بر مردن بخندیدی

بیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی کراهت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی

2526

نگو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری یسین دریای شیرینی یسین موج گهر باری

کی بگریزد دست حق کی پر بنیزد ز شست حق قیامت گو که تا ییند به تقد این شور و شر

باری

یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد نداری زین دو سیرون شو که باش و سفر

باری

چو عیسی کر سگر خندی سگر خنده بین از وی چو موسی کر کمر بندی بر آن کوه کمر باری

شدی دربان هر دونی به زیر بام کردونی به کوی یار مادر و که بینی بام و در باری

به شاخ گل همی کفتم چه می رقصی در این گلخن در آذرباغ جان سگر سکوفه و شاخ تر باری

عطار در اهی کفتم به فضل و فن شدی غره قلم بسکن بیابن سپام میسگر باری

به کوش زهره می کفتم که گوشت گرم شد از می سر اندر بزم سلطان کن بین سودای سر

باری

چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری ز غنچه به تب بشوز خاموشان خبر

باری

2527

بنامیزد نکویم من که تو آنی که هر باری زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری

بسوزد دل اگر کویم همان دلداری پیشینی بسوزد جان اگر کویم همان جانی که هر باری

فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن اگر تو آستین زان سان بر افشانی که هر باری

زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر

باری

بنال ای بلبل پنخود که سوز دیگر آوردی بدان دم نامه گل رانی خوانی که هر باری

2528

مروت نیست در سر ہا کہ اندازند ستاری کجا کسیرد نظام ای جان بہ صرفہ خشک بازاری
رہا کن کرک خوبی را کہ رونار دبدان صیدی رہا کن صرفہ خوبی را کہ برناید بدین کاری
چہ باشد زر چہ باشد جان چہ باشد کوہر و مرجان چون بود خرج سودانی فدای خوبی یاری
ز بخل ارطوق زردارم مراغلی بود غلی و کر خلخال زردارم مراخاری بود خاری
بروای شاخ بی میوہ تہی می کرد چون چرخ شستی پاسبان زر ہلامی پیچ چون ماری
توزر سرخ می کوش کہ او زرد است و رنجوری تو خواجہ شہری خوانش کہ اورانیست
سلواری

چرا از بہر ہمدردان نیازم سیم چون مردان چرا چون شہرت شانی نباشم نوش بیماری
نتانم بدکم از چکنی حریف ہر دل سنگی غذای کوش ہاکشتہ بہ ہرزخمی و ہر تاری
نتانم بدکم از بادہ زینبوع طرب زادہ صلامی عیش می کوید بہ ہر مخمور و خاری

کرم آموز تو یار از سنگ مرمر و خارا که می جوشد زهر عرقش عطا بخشی و ایشاری
چگونه میرو سر سنگی که ننگ صخره و سنگی چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سکساری
خمش کردم که رب دین نهان بار کند تعیین نماید شاخ ز ششش را و گر چه هست ستاری

2529

ایانزد یک جان و دل چنین دوری رواداری به جانی کز وصالت زاد محوری رواداری
گر فتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را تو با آن لطف شیرین کار این شوری رواداری
تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی مراد دل چنین سوزی و محرومی روا

داری

اگر در جنت وصلت چو آدم کندمی خوردم مرابی حله وصلت بدین عوری رواداری

مراد معرکہ ہجران میان خون و زخم جان مثال لشکر خوارزم با غوری رواداری
 مراکفتی تو مغضوری قبول قبلہ نوری چنین تعذیب بعد از عفو و مغضوری رواداری
 مہا چشمی کہ اوروزی بید آن چشم پر نورت بہ زخم چشم بدخواہان در او کوری رواداری
 جہان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی معاذ اللہ کہ آزار یکی موری رواداری
 تو آن شمس کہ نور تو محیط نور ہا کشتہ ست سوی تیریز واکردی و مستوری رواداری

2530

دلم ہچون قلم آمد در انگستان دلداری کہ امشب می نویسد ز می نویسد باز فرداری
 قلم را ہم تراشد اورقاع و نسخ و غیر آن قلم کوید کہ تسلیم تو دانی من کیم باری
 گہی رویش یہ دارد گہی در موی خود مالہ کہ اورا سرنگون دارد گہی سازد بدو کاری

بہ یک رقعہ جهانی را قلم بکش کند بی سر بہ یک رقعہ قرانی را رنند از بلا آری
کرو فر قلم باشد بہ قدر حرمت کاتب اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
سرش رامی شکافد او برای آنچه او داند کہ جالینوس بہ داند صلاح حال بیماری
نیارد آن قلم گفتن بہ عقل خویش تحسینی نداند آن قلم کردن بہ طبع خویش انکاری
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم در او ہوش است و بی ہوشی زہی بی ہوش
ہشیاری

نگنجد در خرد و صفتش کہ او را جمع ضدین است چہ بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

چو سرمست منی ای جان ز درد سرچه غم داری چو آهوی منی ای جان ز شیرزچه

غم داری

چومه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی چو شور و شوق من، مستت ز شور و شرچه

غم داری

چو کان میگرگشتی ترش رواز چه می باشی براق عشق رامت شد ز مرگ خرچه غم داری

چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری چو بر بام فلک رفتی ز خشک و ترچه غم

داری

خوش آوازی من دیدی دو سازی من دیدی رسن بازی من دیدی از این چنبرچه غم

داری

بر این صورت چه می‌خفتی ز بی‌معنی چه می‌ترسی چو کوه در بغل داری ز بی‌کوهی چه

غم داری

ایا یوسف زد دست تو کی بگریزد ز شست تو همه مصدر دست تو ز کور و کر چه غم داری

چو بادل یار غاری تو چراغ چاریاری تو فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری

گرفتی باغ و برهاری همی خور آن سگره‌ها را اگر بستند دره‌ها از بند چه غم داری

چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی چو کوه و فر خود دیدی ز هر بی‌فر چه غم داری

ایا ای جان جان جان پناه جان ممانان ای سلطان سلطان تو از سحر چه غم داری

خمش کن، همچو ماهی تو در آن دریای خوش درو چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پر کرده داری نکستم با کسی نشین که باشد از طرب عاری
یکی پر زهر افسونی فرو خواند به گوش تو ز صحن سینه پر غم دید پیغام بیماری
چو دیدی آن ترش رورا مخلل کرده ابرورا از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
چه حاجت آب دیار اچشش چون رنگ او دیدی که پر زهرت کند آتش اگر چه نوش

منقاری

لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم رسیده و بد گمان بودند همچون گلبک کهساری
گر استفرغ می خواهی از آن طرز غمی کنیده مفرح بدمت لیکن مکن دیگر و حل خواری
الایا صاحب الدار ادر کاسا من النار فدیننی و صفیننی و صفوعینک اجاری
فطفینا و عرینافان عدنا فجازینا فانامنا ضر فلا ترضی با ضراری
ادر کاسا عهدناه فاناما مجدناه فعندی منه آثار وانی مدرک ناری

ادکاسا باحانی فداروحی وریحانی وانت المحشر الثانی فاحینا بدار

فاوقدی مصلیحی وناولنی مفایحی و غیرنی و سیرنی بحد کفک الساری

چونامت پاری گویم کند تازی مرالابه چوتازی وصف تو گویم برآرد پاری زاری

بکه امروز زنجیری دگر دگر دنم کردی زهی طوق وزهی منصب که هست آن سلسله

داری

چوزنجیری نهی برسک شود شاه همه شیران چوزنگی رادهی رنگی شود رومی و روم

آری

الایا صاحب الکاس ویا من قلبه قاسی اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری

لسان العرب والترک هانی کاسک المر فاول قوه تعنی من اعساری وایساری

مکر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر چه جای خواب می بینم جالش را به بیداری

برآبر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری کبوترهای دل هار اتو بی شاهین استخاری
 بود جان های پاسته شوند از بند تن رسته بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری
 بسی اسگوفه و دل ها که بنهاند در گل ها همی پانند یاران را به دعوتشان بکن یاری
 به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن در آو رباع مزمن را به پرواز و به طیاری
 زبالا الصلابی زن که خندان است این گلشن بخندان خار مخزون را که توستاقی اقطاری
 دلی دارم پر از آتش بزن بروی تو آبی خوش نه ز آب چشمه چرخون از آن آبی که تو

به خاک پای تو امشب بند از پریش من لب ییای خوب خوش مذهب بکن باروح

سیاری

چو امشب خواب من بستی بند آخره مستی که سلطان قومی دستی و هس. نحشی و هشیاری

چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن ازیرا کنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

زهی بی خوابی شیرین بهتر از گل و نسیرین فزون از شهد و از سکر به شیرینی خوش

خواری

به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی که جان از سوز مشتاقی ندارد بیچ صباری

بیاتاروز بر روزن بگردیم ای حریف من ازیرا مرد خواب افکن در آمد شب به

کراری

بر این کردش حسد آرد دوار چرخ کردونی که این مغز است و آن قشر است و این نور

است و آن ناری

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی ز روز و شب رهیدم من بدین مستی

و خماری

حریف من شوای سلطان به رخم دیده شیطان که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

مرا مشب شهنشاهی لطیف و خوب و دخنوایی بر آورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری

به کرد بام می کردم که جام حارسان خوردم تو هم می کرد کرد من کرت عزم است

مینخواری

چو باستان او کردی اگر می تو زر کردی و کریایی تو سر کردی و کر گنگی شوی قاری

در این دل موج بادارم سر خواص می حارم ولی کو دامن فمی سزاوار کهر باری

دهان بستم خمش کردم اگر چه پر غم و دردم خدایا صبرم افزون کن در این آتش به

ستاری

2534

مهایک دم رعیت شو مرادش دان و سالاری اگر مه راجها گویم بجناب سر بکو آری
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون

سلطاری

شهاشیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو چوروبه شیر کیر آید جهان کوید خوش

اسکاری

چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید که بنشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری

زبس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد که موسی چون سخن بشنود درمی خواست

دیداری

یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستان که زنده می شود زین لطف هر خاک و

مرداری

تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی تو ماهی وین فلک پشت یکی طشت نکوساری

کی باشد عقل کل پشت یکی طفلی نو آموزی چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری

گکیم موسی و هارون به از مال و زر قارون چرا ساید که بفروشی تو دیداری به دیناری

مرباری بجدانده چه قرص مه چه برک که زمستی خود نمی دانم یکی جور از قطاری

سر عالم نمی دارم بیار آن جام خارم ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری

سک کهنی که مجنون شد ز شیر شمرزه افزون شد خمش کردم که سر مستم نباید بسکد تاری

بہل ای دل چو مینای سخن کوئی و رعنائی ہلا بگذار تا مابی از این اطلس کھواری

2535

ہر آن بیمار مسکین را کہ از حد رفت بیماری نماند مرورا نالہ نباشد مرور ازاری
نباشد خاشی اور از آن کان درد ساکن شد چو طاقت طاق شد اورا خموش است اوز

ناچاری

زمان رقت و رحمت بنالید از برای او شمایاران دلدارید کریدش زدلداری
ازیرا نالہ یاران بود مسکین بیمار ان نکلجند در چنین حالت بجز نالہ شماری
بود کاین نالہ ہادہم شود آن درد امرم در آرد آن پری رور از رحمت در کم آزاری
بہ ناگاہن فرود آید بکوید ہی تنق کلمم شود خرگاہ مسکینان طربگاہ سگر باری

نمار بجز بر خیزد امیر بزم بنشیند قح کردن کند در حین به قانون های خماری
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان هوار ازیر پا آرد سگافد گره ناری
به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان همه ره جوی از بادیه مثال دجله جاری
زهی کوچ وزهی رحلت زهی بخت وزهی دولت من این را بی خبر کفتم حریفان تو خبر

داری

زره کاسد شود آن جاسلح بی قیمتی گردد سیاست های شاه ما چو در هم سوخت غداری
چو خوف از خوف او کم شد خجل شد امن از امنش به پیش شمع علم او فضیحت گشته

طراری

فضیحت شد کشری لیکن به زودی دامن لطفش بر او هم رحمتی کرد و پوشیدش به ستاری
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی ببیند دیده دشمن مانند کفر و انکاری

همه اضا د از لطفش پوشد خلعتی دیگر ز نجلت جمله محو آمد چو کبریا لطف بسیاری
 دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری
 پس آنکه دیده بکشایند جمال عشق را بینند همه حکم و همه علم و همه علم است و غفاری

2536

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری نه با اهل زمین جسم نه امکان است طیاری
 چو دست شاه یاد آید قد آتش به جان من نه پردازم که بگریزم نه با لم می کندیاری
 الا ای باز مسکین تو میان خدا چونی نفاقی کردی کر عشق روستی به ستاری
 ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه خصوصاً از دو دیده سل همچون چشمه جاری
 بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پر لذت کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری

اگر چه تو نداری بیچ مانند الف عشقت به صدر حرف ما دارد چرازان رو که آن داری
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است ز بهر چشم زخم است این نضیر و

این همه زاری

تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی نیاید کرد ایشان را به معنی مه به سیاری
مغفل وار پنداری تو عاشق را و لیکن او به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
به غمیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را بکسیر خانه تجرید و خلوت را به عیاری
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است برون غار و تو شادان که خود در عین آن

غاری

بدر زهره جانت اگر نگاه بینی تو که از اصحاب کهنف دل چگونه دور و اغیاری
زیک حرفی زر مزدل سردی بوی اندر عمر اگر چه حافظ اهللی و استادی تو ای قاری
چه دورت داشتند ایشان که قطب کار با کشتی و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی
کاری

تو را دم دم همی آرزو کاری نوبه هر لحظه که تا نبود فراغت بیج بر قانون مکاری
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین ز تبریزت نفرماید زکات جان خودیاری

2537

مگر دانید باد لبره حق صحبت ویاری هر آنچ دوش می کفتم ز بی خویشی و بیماری

وگر ناکه قضاء الله از این باشد آن مه خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
 چون بود عقل در خانه پریشان باشد افسانه گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
 اگر شور مرزبان کند توزیع بر عالم نینسی بیچ یک عاقل شوند از عقل هاعاری
 مگر ای عقل تو بر من همه و سواس می ریزی مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
 مسلمانان مسلمانان شادان مانگهدارید مگر داکس به کرد من نه نظاره نه دلداری

2538

حجاب از چشم بکشایی که سبحان الذی اسری جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
 شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی هزاران عقل بریابی که سبحان الذی اسری
 نهی برفرق جان تاجی بری دل را به معراجی زدو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری

بپرد دل بیابان ما شود پیش از همه جان ما به نگاهش تو پیش آبی که بجان الذی اسری

هر آن کس را که برداری به اجلاش فرود آری در آن بستان بی جایی که بجان الذی

اسری

دلم هر خط می پرد لباس صبری دد از آن شادی که با مایی که بجان الذی اسری

زهرش سوی بگریزم در آن حضرت در آویزم که بس دلبند و زیبایی که بجان الذی

اسری

حیاتی داد جان ما را به رقص آورده دل ما را عدم را کرده سودایی که بجان الذی اسری

گریزان شو به علین و لایعنی صلاح الدین چو تویی دست و بی پایی که بجان الذی

اسری

یکی طوطی مرده آور یکی مرغی خوش آوازی چه باشد که به سوی ما کند هر روز پروازی
 در اندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی
 کند نزاری طوطی صبار از برای شه که اورانست در پایی وینایش نزاری
 بچو شد بار دیگر از جالش سادی تازه در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
 به ناگهان نماید روی آن پشت و پناه من بینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی
 همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین همه صادق شوند او را مانند بیچ طنازی
 شود کوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی
 شود بازار مه رویان از آن مه رو فرو بسته شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی

شود شب‌های تاریک فراق آن صنم روشن بگوید وصل خوش نکته به گوش بگریک

رازی

که رسم وقاعده غم‌ها ز جان خلق بردارند رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان‌ها بود این چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
به غیر ناطقه غیرت نبودت بیج بدکویی نبودست بجز هم مشک زلفین تو غازی
که از عشقت بسی جان‌ها چو خوب خشک می‌سوزد ز غیرت کشته با حلقان یکی بدکوی

همازی

الا ای آنک یک پر تو از آن رخسار بنامی خنک کرد دهمه دل‌ها ماند حسرت و آزی
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

چو شیر و انگبین جانا چه باشد کرد آسنیزی عسل از شیر نکریزد تو هم باید که نکریزی

اگر نالایتم جانا شوم لایق به فر تو و کر ناپنرو معدومم بیام از تو من چنیزی

یکی قطره شود کوهر چو مید او علف از تو که قافی شود زده چو در بندی و بستیزی

همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باددم گلی که خند و کرید کز او فکری میسنیزی

گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پسنیزی

گهی در صورت آبی بیانی جان دهی گل را گهی در صورت بادی به هر شاخی در آویزی

درختی بیخ او بالا نگونه ساخته های او به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی

گهی کو بی به کوش دل که در دوغ من افتادی منم جان همه عالم تو چون از جان سپرنیزی

گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فرو خسی گهی زانوت بکشایم که تا از جای بر خیزی

منال ای اشتر و خاش به من بنگر به چشم هاش که تینیز نوت. نخشم اگر چه کان تینیزی

تویی شمع و منم آتش چو اتم در داغت خوش یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فروریزی

به هر سوزی چو پروانه مشوقای بسوزان سر به پیش شمع چون لانی این سودای دهلنیزی

اگر داری سرستان کله بگذار و سرستان کله دارند و سرهانی کله داران پالنیزی

سر آن هاراست که با او در آوردند سر با سر کم از خاری که زد با گل ز چالاک و سر تیزی

تو هر چیزی که می جویی مجویش جز زکان او که از زهر هم زری یابند و از زهر زهر تیزی

خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن کجا آید ز یک خشتک گریه بانی و تیزی

2541

الا ای جان جان جان چومی بینی چه می پرسی الا ای کان کان کان چو بامانی چه می ترسی

زلاولم مسلم شوبه هر سوکت کشم می رو به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو چه جنس و نوع می جویی که ز این نوعی وزین جنسی
اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

2542

بتاب ای ماه بر یارم بکویار اغا پوسی بنن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی
گر این جایی کر آن جایی و کر آبی و کر نایی همه قدسی و حلوانی زهی حلوا اغا پوسی
ملا مت نشوم هرگز نکر دم در طلب عاجز نباشد عشق باز یچه یا حقا اغا پوسی
اگر در خاک بنه ندیم تویی دلدار و دل بندم و کر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم و کر در قعر در یام در آن دیا اغا پوسی

زتاب روی تو ما ز احسان های تو شاها شده زندان مرا صحرادر آن صحرا اناپوسی
چوست دیدن اویم دودست از شرمم واشویم بکیرم در رهش گویم که ای مولا انا

پوسی

دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من بیارای اشک و بروی زن بگو ایلا اناپوسی
تورا هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد نذار دزهره تا گوید بیاین جا اناپوسی
وکر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آپی بماند بی کس و تنها تو را تنها اناپوسی
بیای باغ و ای گلشن بیای سرو و ای سوسن برای کوری دشمن بگو ما را اناپوسی
بیاهلومی من بنشین به رسم و عادت پیشین بجناب آن لب شیرین که مولانا اناپوسی
منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانانا به کو یابی افیغومی به نا کو یا اناپوسی

بیای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی بیایر قلب زندان زن که صاحب قرن

ایامی

بر آورد دودها از دل بجز در خون مکن منزل فلک را از فلک بکسل که جان آتش اندامی
در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن بیاینا که چون است
آن که حوت موج آشامی

اشارت کن بدان سرده که زندانند اندر ده سبک رطل کران درده که توستاقی آن جامی
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن به جامی عقل ویران کن که عقل
آن جا بود حامی

بسوز از حسن امی خاقان تو نام و ننگ مشتاقان که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنامی

بیدم عقل کل را من نهاده و بج بر کردن
بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون

رامی

بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چنین
چومه رویان نوآمین به کرد

مجلس سامی

2544

شنیدم کاشتری کم شد ز کردی در بیابانی بسی
اشتر بجهت از هر سوی کرد بیابانی
چو اشترانید از غم بخت اندر کنار ره دلش از حسرت
اشتر میان صدر پشانی
در آخر چون درآمد شب بخت از خواب و دل پر غم
برآمد کوی مه تابان ز روی چرخ

چو گانی

به نورمه بیداشتر میان راه اساده ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت که هم خوبی و نیکی و هم زیبا و تابانی
خداوند در این منزل برافروز از کرم نوری که تا کم کرده خود را بساید عقل انسانی
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی تو را می شوردا و هر دم چرا او را

نشورانی

تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او غم جان تو خورده ست او چرا در

جانش نشانی

چو او آب است و تو بجویی چرا خود را نمی جویی چو او مشک است و تو بویی چرا خود را

نیفتانی

2545

مکرستی نمی دانی که چون زنجیر خنابانی ز مجنونان زندانی جهانی را شورانی
مکر نشنیده ای دستان زبی خوششان و سرستان و کر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی
تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم وزین آواز حیرانم زبی پر ذوق
حیرانی

سلامستان و بی خوششان صلا ای عیش اندیشان صلا ای آنک می دانی که تو خود عین
ایشانی

2546

سحر که گفتیم آن مه را که ای من جسم و تو جهانی بدین عالم که می بینی وزان نالم که می دانی

ورا می کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی
 یکی باز آبه با بگذر به بیشه جان با سگر درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی
 شود می تو که یک حامی ز مردان می برد نامی نمی ترسد که خود کامی نهد داغش به پیشانی
 مشو تو مسگر پاکان بترس از زخم بی باکان که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی
 تو با خویشی به بی خویشان بیچ ای خصم درویشان مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی
 که شمس الدین تبریزی به جان بخش و خون ریزی ز آتش بر کند تیزی به قدرت های
 ربانی

2547

شدم از دست یک باره زد دست عشق تا دانی در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگر دانی

زهی پیدای ناپیدای شب و فردا زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
ز زلف بعد چون سلسل بشد این حال من مشکل میان موج خون دل مرا تا چند نشانی
چو آرام پیش تو زاری بهانه نوبرون آری زهی سگنی و طراری زهی شوخی و پیشانی
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن چرا یگانه ای با من چو تو از عین خویشانی
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جا که جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین ز تیریز نکو آیین به قدرت های ربانی

2548

تو استظهار آن داری که رواز ما بگردانی ولی چون کعبه بر پرد کجا ماند مسلمانی

تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری مشوران مرغ جان مارا که ایشان را سلیمانی
 فلک ایمن زهر غوغا زمین پر غارت وینما و لیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
 زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد تن از فربه و کر لاغز جان باشد همی دانی
 چو تن را عقل بگذار دپریشانی کن داین تن بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
 عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
 شود یوسف یکی کرگی شود موسی چو فرعوننی چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
 چو ماد ستم و تو کانی بیاور هر چه می آری چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی
 تو جوایی و نا جوای چو مفاطیس ای مولا تو کوایی و نا کوای چو اسطرلاب و منیرانی

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
دل ایمان ز تو سادان زهی استاد استادان تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو تو نور نور اسرار می تو روح روح را جانی
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان در اقد سقف این کردون بیار دروبه ویرانی
چو بردا بر دجاه تو ورامی هر دو کون آمد زهی سرگشتگی جان ما زهی مشکلیک و حیرانی
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را کویم نمی یابم خداوندانی کو پی که رامانی
ز درمان ما بری کستم نخواهم در درادمان بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم همی کو نام شمس الدین اگر جانی تو درمانی
صفات ای مه روشن عجیب خاصیت دارد که او برابر کریان را در اندازد به خدانی
یا دولت چو بگریزی وزین بی دل سپری ز لطف شاه پابر جابه دست آبی به آسانی

یکی دودی پدید آمد سحرگاہی بہ ہامونی دل عاشق چون آتش تن عاشق کانونی
 بیابخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش کہ می سوزد در آن جان خوش بہ ہر اطراف

ذالوننی

چو شمعی بر فروزی تو ایاقبال و روزی تو چو چونی را بسوزی تو در آید جان بی چونی
 نباید جز زمرہ روی طواف برج ہا کردن کہ مادون را ہا کردن نباشد کار ہر دونی
 برو تو دست اندازان بہ سوی شاہ چون باران بینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
 چہ لالہ است و گل و ریحان از آن خون رستہ درستان بینی و بشوید جان دود دست خود بہ

صابونی

چو در رفتی در آن مخزن منزه از در و روزن چو عیسی سوزنت کردد حجب چون کنج

قارونی

بینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی

چو آبی ساکن و خفته و چون موجی بر آشفته به بحر کم زمان رفته شده اندر کم افزونی

چو اندر شه نظر کردی زمستی آن چنان کردی که کوئی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی

چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی سگر ریزی در آن دم هر دو جا باشی درون مصر

وسرونی

2551

دلی یادیده عقلی تو یا نور خدا بینی چراغ افروز عشاقی تو یا خورشید آیینی

چونامت بشود دل مانگنجد در منازل ها شود حل جمله مثل ما به نور لم یزل بینی
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو که جمله در دهارا تو شفا کشتی و مسکینی

بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر

عینی

چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی که آن معراج الهی نیاید جز که مسکینی
تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر یکی سالوساک کافر که رهزن گشت و ره

شینی

مکن پوشیده از پیری چنین مودر چنین شیری یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی

طیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او که از آهنان است او به آهن داده

تلمیسی

کند در حال گل راز دهد در حال تن را سراز او انوار دین بید روان و جان بی دینی
در آن دهلنیز و ایوانش بیا بنگر تو بر هانش شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رایسی
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بسیزی به امید می که باز آید از آن خوش شاه شایسی

2552

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی که با صد رو طمع دارد روز عشق فردایی
طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند در دشان ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین

آسانی

دوروی با چنان روی پلیدی در چنان جویی چه کنجد پیش صدیقان نغانی کار فرمایی
که بیخ بیشه جان را همه رک های شیران را بدانیک به یک آن را بیدیه نور افزایی

بداند عاقبت ما را فرستد راتبت ما را بپنجد عاقبت ما را به هر صدیق و یکتایی
براند از دقتابی را نماید آفتابی را دهن نوری خدایی را کند او تازه انشایی
اگر این شه دور و باشد نه آتش خلق و خوابد برای بست و جو باشد ز فکر نفس کز پایی
دوروی او است بی کینه ازیر او است آینه ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری تو باشی ان مکن زوری که رو باهی به سودایی
که باشی ان مری کردن سگان را بسکند کردن نه مگری ماندونی فن و نه دوروی نه صدتایی

2553

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی کوئی کسی را کوبه جان و دل تو را جوید نمی جوئی

دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید چرا زوی نمی داری دودست خود نمی

شویی

مثال تیرمژگانت شدم من راست یک سانت چرا ای چشم بخت من تو با من کز

چو ابروی

چه بالذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری پس آنکه عاشق کشته تو را کوید چو خوش خوبی

ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان دلاجویای آن شیری خدا داند چه آهویی

دلاگر چه نزاری تو مستقیم کوی یاری تو مریس شد ز جان و تن تو را مرده کز آن کوی

به پیش شاه خوش می دو گهی بالا که در کو از او ضربت ز تو خدمت که او چو گان و تو کوی

دلا جستم سرتا سر ندیدم در تو جز دلبر مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوی

غلام پنخودی ز آنم که اندر پنخودی آنم چو باز آیم به سوی خود من این سویم تو آن سوی

خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندوی

2554

اگر بی من خوشی یار به صد دایم چه می بندی و کرم را همی خواهی چرا تندی نمی خندی

کسی کو در سکر خانه سکر نوشیده پیمان بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرنندی

بخندای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن کند شادی و پندارد که دل زین بنده بر کندی

چو رشک ماه و گل کشتی چو در دل با طمع کشتی نباشد لایق از حسنت که بر کردی ز پیوندی

خوش آن حالت مستی که با ما عهد میستی مرا ستان می گفتی که ما را خویش و فرزند می

پیایی باده می دادی به صد لطف و به صد شادی که کسیر این جام بی خویشی که با خویشی و

هشمندی

سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی نه بستان و گلستانی نه کان سکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدی می خموشانه من از کولی دهم پندت نه ز آنک قابل

پندی

2555

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ

هشیاری

چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی چرا خمی کند تندی چرا باشد شبی تاری
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری

مگر حضرت تقابلی بست از غیرت بر آن چهره که تا غمیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری

مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد نمی تاند که در یابد ز لطف آن چهره ناری

دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید و کی شاید که در پوشد لباس زشت آن

عاری

که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده که از شرم صفای او عرق هامی شود جاری

و او با این همه جسمی فرو برید و در پوشید برون زد لطف از چشمش زهر سوشد به دیداری

فرو پوشید لطف او نهانی کرده چشمش را که تا شد دیده با محروم و کند از سیر و سیاری

و لیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم شراب می که بفرزاید ز بی هو شیت

هشیاری

که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه و لیکن عشقان دارد هزاران مکر و عیاری

چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان

داری

درون خود طلب آن رانه پیش و پس نه بر کردون نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و

گلزاری

که این سوی می دانی که این سوی می بینی تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به

بیداری

چو دیده جان کشادی تو بیدی ملک روحانی از آن جا طفل ره باشی چو روزین سوبه شه

آری

که این شه نیارم گفت رمزی از صفات او و لیکن از مثالی تو بدانی که خرد داری

خرد پای نمی خواهیم که از دونی و طماعی سرو سرور نمی جوید همی جوید کلهداری

که بگذار و سرمی جوکز آن سر سر به دست آید به سر نشین به بزم سر سینه زان سر تو

خاری

ز جامی کز صفای آن نماید غیب هایک یک چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عاری

به روی هر می بینی تو داغی بس ظریف و کش نشان بندگی شه که فردا است او به دل داری

به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین زهی تیریز دریاوش که بر هر ابر درباری

2556

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی ز بهران خداوندی شمس الدین تیریزی

ایا خورشید رخسده متاب از امر او سر را که تاریک ابد کردی اگر با او تو بستیزی

ایا ای ابرگر تو یک نظر از ز کسش یابی به جای آب آب زندگانی و کهریزی

اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی گلستان هاشمی آتش نگرودی ذره ای تیزی

به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می کردند بفرمودند که جانی به جان او نیامیزی

که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان هارا ز روی شرم و لطف او فریضه

گشت پرمیزی

هر آنچ از روح او آید به وهم روح مانید که خشک کی تواند کرد اندر جامه تیزی

کسی کاند در جهان از بوش انالا غمیری گفته ست که از جایش سپردی بوز حسرت کرده

خون ریزی

بیا ای عقل کل با من که بردا بردا و بینی و رای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی

از آن بحری گذشته ست او که دل هادل از او یابند و جان هاجان از او گیرند و هر چیزی

از او چیزی

اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو چه داند قوت حیدر مزاج حنراز حنری
علی الله خانه کعبه و فی الله میت معمورا گهی که بشنوی تبریز از تعظیم بر خنری
ایای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری و آنکه با خودی باسه که بی الهام و تمیزی

2557

هر آن چشمی که کریان است در عشق دلارامی بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی
هر آن چشم سپیدی کویه کرده ست تن جامه سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
چو کریان بود آن یعقوب کنگان از پی یوسف بشارت آمدش ناکه از آن خوش روی
خوش نامی

مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی

حریف عشق پیش آید چویندمر تو را پنخود کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است از آن است آتش بهران که تا پنخته
شود حامی

برای امتحان مرغ جان عاشق و حشی بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
که تازین دام و زین ضربت کشاکش یابد این و حشی مانند ناز و تندی او شود همراز و هم
رامی

چنان چون میوه های خام از آن پنخته شود شیرین که گاهش تاب خورشید است و
گاهش طره شامی

زرنج عام و لطف خاص حکمت باشد پدید که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی از خوف محرومی و بهران ابد سوزی گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی

خصوصاً در این مسکین که عالم سوز طوفان است زهی تلخی و ناکامی که شیرین است

از او کامی

به هر کامی اگر صد تیر آید از هوای او نگردم از هوای او نگردانم یکی کامی

منم در وام عشق شاه تا کردن بجدانده مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی

زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی

ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیاید جان خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی

چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی شود و اله اگر پیدا شود از دفترش لامی

2558

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی

به حق اشک کرم من به حق روی زرد من به پیوندی که باستم و رای طور انسانی
اگر عالم بود خندان مرابی تو بود زندان بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی
اگر با جله خوشانم چو تو دوری پریشانم مباد ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
بر آن پای گیرانت چه بر بندم که نگریزی به جان بی وفامانی چو یار ما گیرانی
ورازنه چرخ بر تازی بسوزی هفت دیارا بدرم چرخ و دیار به عشق و صبر و پیشانی
وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

2559

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی روان کن کشتی و صلت برای سپر کنعانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم که از شعشع آن کشتی بگردد بحر نورانی

نہ زان نوری کہ آن باشد بہ جان چاکران لایق از آن نوری کہ آن باشد جمال و فرسلطانی
 در آن بحر جلالت ہا کہ آن کشتی ہی کردد چو باشد عاشق او حق کہ باشد روح روحانی
 چو آن کشتی نماید رخ برآید کرد آن دریا نماید صعبی دیگر بگرد جمله آسانی
 چہ آسانی کہ از شادی ز عاشق ہر سرمویی در آن دریاہ رقص اندر شدہ غلطان و خندانی
 نبیند خندہ جان را مگر کہ دیدہ جان ہا نماید خدا در جسم آب و خاک ارکانی
 ز عریانی نشانی ہاست برد ز لباس او ز چشم و کوش و فہم و وہم اگر خواہی تو برہانی
 تو برہان را چہ خواہی کرد کہ غرق عالم حسی برومی چہ چو استوران در این مرعای شہوانی
 مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین رباید مر تو را چون باد از و سواس شیطانی
 کہ ز این جملہ اشارت ہا ہم از کشتی ہم از دریا مکن فہمی مگر در حق آن دریای ربانی
 چو این را فہم کردی تو سجود می بر سوی تبریز کہ تا اورا ببید جان ز رحمت ہا می یزدانی

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آبی هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آبی
 بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدی ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی

آبی

زهی بی آبی جانم چو نیانت نمی بارد زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آبی
 چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی کستم نظاره من بیا کر تو نظر کردن نمی آبی
 الا ای دل پری خوانی نکویی آن پری راتو چرا خوابم ببردی کر به سحر و فن نمی آبی
 الا ای طوق وصل او که در کردن همی زیبی چو قمری ناله می دارم که در کردن نمی آبی
 دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق ای آهن ربا آخر سوی آهن نمی آبی

زماو من برست آن کس که تو روی بدو آری چرا تو سوی این بجران صد چون من نمی

آبی

فزایش از کجا باشد بهار چون نمی باری سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آبی

الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آبی

چو ارزن خرد کشتتم ز بهر مرغ مرده آور الا ای مرغ مرده آور بدین ارزن نمی آبی

همه جان هاشده لرزان در این کلکن که بجران برای امن این جان ها در این کلکن نمی

آبی

زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه الا کلزار ربانی بدین سوسن نمی آبی

الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان درونت حب سرمستی چرا زدن نمی آبی

معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آبی

اگر نه طالب اونی به خانه خانه خورشید چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آبی
چو صحرای جمال او برای جان بود مومن چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آبی
تو بسکن جوز این تن را بکوب این مغز را در هم چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آبی
تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آبی
چه تقدیر می دانی تو خود را وین نمی بینی که اندر دست خودماندی و در مخزن نمی آبی
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آبی

2561

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی چو طوفان بر سرم بارداز این سودا ز بالایی
مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنمایی

مسلمانان مسلمانان زجان پرسیدکای سابق و رای طور اندیشه حریفان راجه می پایی
مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست کز این اندیشه دادم دل به دست موج

دریایی

مسلمانان مسلمانان خبر آن کار فرما را که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی
مسلمانان مسلمانان امانت دست من کسبید که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم بر آن حاکم بخسانید زان خاک است مینایی
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم که نبود شرط در جمعی سگر خوردن به تنهایی
بیا ای شمس تبریزی که بردست این سخن بیزی به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

یکی فرسنگ دیگر نو بر آرای اصل دانایی بسین تو چاره‌ای از نو که بحق سخت بینایی

بسی دل با چو کوهرها ز نور لعل تو تابان بسی طوطی که آموزند از قندت سگرخانی

زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق گر آتش نیستش حتی و کردار چه فرمائی

برو ای جان دولت جو چه خواهیم کرد دولت را من و عشق و شب سیره نگار و بادیه سمایی

بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت که عشرت در کمی خند تو کم زن تابینفرایی

دلا آخر نمی گوئی کجا شد مکر و دسات چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و

بی بایی

به هر شب شمس تبریزی چه کوهرها که می بسزی چه سلطانی چه جان. نخشی چه خورشیدی چه

دریایی

من پای همی کو بم ای جان و جهان دستی ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی
 ای مست کلش محشر باز آ می ز شور و شر آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی
 ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان کردم یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
 بکنر به درخت ای جان در قص و سر اندازی اسگوفه چرا کردی کرباده نخوردستی
 آن باد بهاری بین آسزیش و یاری بین کرنی همه لطفستی با خاک نیوستی
 از یار مکن افغان بی جور نیاید عشق کرنی ره عشق این است او کی دل ما خستی
 صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفادارد گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی
 با جمله حکاکی پستی کند و یاری کر پستی او نبود پست همه بسگستی
 دامی که در او عنقابی پر شود و بی پای بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی

خامش کن وساکن شوای باد سخن کر چه در جنبش باد دل صدمه روحه بایستی
شمس الحق تبریزی ماییم و شب و حشت کر شمس نبود می شب از خویش کجاستی

2564

کر عشق بزدر اہم و عقل شد از مستی ای دولت و اقبالم آخرنہ توام ہستی
رستن ز جهان شک ہرگز نبود اندک خاک کف پای شہ کی باشد سردستی
ای طوطی جان پرزن بر خرمن سگرزن بر عمر مو فرزن کز بند قفس رستی
ای جان سوی جانان رو در حلقہ مردان رو در روضہ و بستان رو کز ہستی خود جستی
در حیرت تو ماندم از گریہ و از خندہ بار نعت تو رسم از نعت و از پستی
ای دل بزنی انگشتک بی زحمت لی ولک در دولت پیوستہ رفتی و بیوستی

آن باده فروش تو بس گفت به کوش تو جان ما پرستندت کر جسم بنهرستی
ای خواجه سگولی ای قنہ صد لولی بشاب چه می مولی آخر دل ما خستی
گر خیر و شرت باشد و رگ و فرت باشد و رصده نهرت باشد آخر نه در آن شستی
چالاک کسی یار با آن دل چون خارا تاره نزدی ما را از پای. ششستی
در جست در این گفتن نمودن و نهفتن یک پرده بر افکندی صد پرده نوبستی

2565

ای دوست ز شهر مانا که به سفر رفتی ما تلخ شدیم و تو در کان سگر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
رفتی تو از این پستی در سادی و درستی آن سوی زبردستی کر زیر و زبر رفتی

مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز چو جانشی در صدر جانشی از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریبان جاناشده امی عریان چون ترک کله کردی و ز بند کمر رفتی
از زمان شده امی فارغ و ز منت خبازان و ز آب شدی فارغ کز تفت جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
از جان شریف خود و ز حال لطیف خود بفرست خبر زیر ادر عین خبر رفتی
ورز آنک خبر ندی دانم که کجا بایی در دامن دریایی چون درو گهر رفتی
هان امی سخن روشن در تاب در این روزن کز کوش گذر کردی در عقل و بصیر رفتی

آورد طیب جان یک طبله ره آوردی که سپر خرف باشی تو خوب و جوان کردی

تن را بید، مستی جان را بید مستی از دل ببردستی وز رخ ببرد زردی

آن طبله عیسی بد میراث طیبیان شد تریاق در او یابی که زهر اجل خوردی

ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله چون روی بدو آری مه روی جهان کردی

حمیب است در او پنهان کان ناید در دندان نی تری و نی حشکی نی گرمی و نی سردی

زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خریدی

شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی

گفتم به طیب جان امروز هزاران سان صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی

از جانب در چیزی آن را که تو جادادی غم نستر دآن دل را که از غم استردی

خامش کن و دم در کش چون تجربه افتادت ترک کروان بر کو تو زان کروان فردی

افتاد دل و جانم در قنّه طراری سکلینک جکلینک سربسته چو بیماری

آید سوی بی خوابی خواهد زدش آبی آب چه که می خواهد تا در فکند ناری

گوید که به اجرت ده این خانه مرا خندی هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری

که گوید این عرصه کاین خانه بر آوردی بوده ست از آن من تو دانی و دیواری

دیوار سبزین جا این عرصه به ما واده در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری

آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد در کوی همی کرد چون مشغل کاری

ناکه بکند چاهی ناکه بنزد راهی ناکه شنوی آبی از کوجه و بازاری

جان نقش همی خواندمی داندومی راند چون رخت نمی ماند در غارت او باری

ای شاه سگر خنده ای سادی هر زنده دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوشش پیش آربه من گوشت تا نشود
اغیاری

از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن آموخت خرامیدن با توبه سمن زاری
زان گوش همی خار دکاو مید چنن دارد و آن گاه یقین دارد این از کرمت آری
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا بشو هله مولانا زاری چنن زاری
تا عشق حمیا خداین مهر همی کارد خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

2568

یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تابجکی

داریم سری کان سربی تن بزید چون مه گر کردن ما دارد در عشق تو بار یکی
شاهیم نه سه روزه لعلمیم نه پیروزه عشقم نه سردستی مستیم نه از سبکی
من بنده خوبانم هر چندم کویند بازشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان یگانه همی باشم از غایت نزدیکی
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم کویند فلان بنده کوید که عجب کی کی
طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن تو رسم چالاکانی کودکی چالکی

2569

آن زلف مسلسل را کرد ام کنی حالی در عشق جهانی را بد نام کنی حالی
می جوش ز سر کیرد خنجان به رقص آید گر از شکر قندت در جام کنی حالی

از چشم جو باد است در مجلس یک رنگی هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای تو کان نسیه بود ای جان کر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلک پیما از منزل ماتا تو صد ساله ره ارباشد یک گام کنی حالی
از لطف تو از عقرب صد شیر بخوشیده و آن کره کردون را هم رام کنی حالی
بر بام فلک صد در بکشاید و بنماید کر حارس بامت را بر بام کنی حالی
هر خام شود پنجه هم خوانده شود تنه کر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

2570

پنهان به میان مامی کرد و سلطانی و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
می بیند و می داند یک سرباران را امروز در این مجمع شاهنشاه سردانی

اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا کر مگر کند زدی و ر راست رود جانی
 نیک و بد هر کس را از تحت پیشانی می بیند می خواند با تجربه خط خوانی
 در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی تا شور در اندازد بر ما زنگدانی
 امروز سماع ما چون دل سبکی دارد یارب تو نگهدارش ز آسیب کران جانی
 آن شیشه دلی کو دی بگریخت چون مردان امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
 صد سال اگر جانی بگریزد و بستنیزد پر گریه و غم باشد بی دولت خندانی
 خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر خاموش که باز آید بلبل به گلستانی

2571

ای شاه مسلمانان و می جان مسلمانی پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش سلطان سلاطینی بر کرسی سجانی
شاهش هر شاهی صد اختر و صدهای هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
گفتی که تو یارم رخت تو نکندارم از شیر عجب باشد بس نادره چو پانی
گر نیست و کر هستم کر عاقل و کر مستم و ریج نمی دانم دانم که تومی دانی
گر در غم و در نغم در پوست نمی کنم کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
که چون شب یغابی هر مد که بریابی روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
که جامه بگردانی کوئی که رسولم من یارب که چه کرد جان چون جامه بگردانی
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس آن چیست عجب جز تو کورا تو نگهبانی
ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله ای عشق عدم هارا خواهی که برنجانی
ای عشق تویی تنها کر لطفی و کر قهری سرنامی تومی ناله هم تازی و سریانی

کر دیده بندی تو و ریج نخندی تو فر تو همی تابد از تابش پشانی
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را ای ماه چه می آبی در پرده پنهانی
ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را وی گوش نمی نویسی این نوبت سلطانی
کفتم که به چه دمی آن گفتا که به بذل جان کنجی است به یک جبه در غایت ارزانی
لا حول کجا راندی وی که تو بجاری باران نکند ساکن کردی که تو تماشانی
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را تیسیر کجا ماند در دیده انسانی
هر نیست بودستی در دیده از آن سرمه هر و هم بردستی از عقل به آسانی
از خاک درت باید در دیده دل سرمه تا سوی درت آید جوینده ربانی
تا جزوبه کل تا زوجه سوی کان یازد قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
نی سیل بود این جانی بحر بود آن جا خاش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

جانابه غریستان چندین به چه می مانی باز آ تو از این غربت تا چند پریشانی
 صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم یاراه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
 کر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند و ر راه نمی دانی در سحره دانی
 باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس با سنگ دلان نشین چون کوه را این کانی
 ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته از دام جهان بسته باز آ که ز بازانی
 هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی هم شیرو هم آهویی هم بهتر از ایشان
 چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان آینه ای با جان یار تو جانانی
 نور قمری در شب قند و شکر می در لب یارب چه کسی یارب اعجوبه ربانی

هر دم ز تو زیب و فرزا مدل و جان و سر بازار چمن خوشتر خوش بدی و بستانی
از عشق تو جان بردن و ز ما چو سگر مردن زهر از کف تو خوردن سر چشمه حیوانی

2573

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی و اندر تن غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده ای صورت جان باقی وی صورت تن

فانی

گر چاشنی خواهی هر شب بگر خود را تن مرده و جان پران در روضه رضوانی
ای عشق که آن داری یارب چه جهان داری چندان صفت کردم و ای که دو چندان
المومن حلوی و العاش حلوی با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی

چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند و آنکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
می مرد یکی عاشق می گفت یکی اورا در حالت جان کندن چون است که خدانی
گفتا چو سپرد از من جمله دمان کردم صد مرده همی خندم بی خنده فدانی
زیرا که یکی نیم نی بود سگر کستم نیم دگرم دارد عزم سگر افشانی
هر کونم در خندان تو شمع مخوان اورا بویش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شیره نوامی تو جان است سزای تو تو تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
کس کیسه میفشان کو کس خرقه میپلن کو او میدکی ضایع شد از کیسه ربانی
از کیسه حق گردون صد نور و ضیاء یزد در یاز عطای حق دارد گمراهانی
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد بگذر ز فلک بر رو کرد در خور آن خوانی
گر خسته شود گفت کفی دگرت بنشد و رخنه شود حلققت در حلقه سلطانی

بر کوغزلی بر کو پامزد خود از حق جو بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

2574

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهد و شکرش کویم کان گهرش کویم شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
زین قنہ و غوغای آتش زده هر جایی وز آتش و دود با بر خاسته ایوانی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی بر بود به قمر از من در راه حرم دانی
بکشاد حرم دانم بر بود دل و جانم آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی
من دوش ز بوی اور فتم سر کوی او ناگاہ دید آمد باغی و گلستانی
آن جادل و دل داری هم عالم اسراری هم واقف و بیداری هم شہرہ و پنهانی

در خدمت خاک او عیسی و تماشایی در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

2575

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی جز دیده فروودن نی جز چشم کشودن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی چندانک خوری می خورد ستوری دادن نی
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد در مشک ستاری نی در عنبر ولادن نی
می گوید تقدیرش در ماهون تن جان را وین سرمه عشق او اندر خور ماهون نی
دیدمی تو چنین سرمه کو ماهون هاساید تاباز رود آن جا آن جا که تو و من نی
آن جاروش و دین نی جز باغ نوآمین نی جز گلبن و نسیرین نی جز لاله و سوسن نی

بگذارتنی هاراشنوارنی هارا چون سوخت منی هاراپس طغنه که لن نی
تن راتو مبرسوی شمس الحق تبریزی کز غلبه جان آن جا جای سرسوزن نی

2576

ای خواجه سلام علیک از زحمت ماچونی ای معدن زیبایی وی کان وفاچونی
درخت و در دوزخ پرسان تواند ای جان کای بنت روحانی وی بحر صفاچونی
هر نور توراکوید ای چشم و چراغ من هر نج توراکوید کی دفع بلاچونی
ای خدمت تو کردن چون گلشکر خوردن زین خدمت پوسیده زین طال بقاچونی
در وقت جنادل را صد تاج و کمر بخشی در وقت جناینی تا وقت وفاچونی
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان وی شاهید یضنا با اهل عمی چونی

کوید به تو هر گلشن هر زکس و هر سوسن کز زحمت ورنج ما ای باد صبا چونی
ای آب خضر چونی از کردش چرخ آخر وی تلج همه جان ها در بند قبا چونی
ای جان عنادیده خامش که عنایت ها پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

2577

همزنگ جماعت شو تالذت جان بینی در کوی خرابات آتا در دگشان بینی
در کش قرح سودا اهل تابشوی رسوا بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بکشای دو دست خود کر میل کنار ستت بسکن بت خاکمی راتا روی بتان بینی
از بهر عجزی راتا چند کشتی کابین وز بهر سه نان تاکی شمشیر و سنان بینی
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری در دور در آ. منشین تاکی دوران بینی

این جاست ربانیکو جانی ده و صدستان کرگی و سکی کم کن تا مهرشان بینی
 شب یار همی کردد خشخاش مخور امشب بر بند دهان از خورتا طعم دهان بینی
 کوئی که فلانی را برید ز من دشمن رو ترک فلانی کوتا بیست فلان بینی
 اندیشه مکن الا از خالق اندیشه اندیشه جانان به کا ندیشه نان بینی
 با وسعت ارض الله بر حسب چه چسیدی ز اندیشه کره کم زن تا شرح جان بینی
 خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

2578

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی عشق تو و جان من جز آتش و جزنی نی
 بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی

ای دیده عجیب با سکر که عجب این است معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
امروزه بستان آد حلقه مسان آ مسان خرف از مستی آن جاقح و می نی
مستندنه از ساغر سکر به شتر سکر بر خوان افلا یطر معنیش بر این پی نی
در مومن و در کافر سکر توبه چشم سر جز نعره یارب نی جز ناله یاحی نی
آن جا که همی پویی زان است کز او سیری زان جا که کز زانی جز لطف سیانی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

2579

با هر کی تو در سازی می دانک نیاسایی زیروز برت دارم زیرا که تو از مانی

تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا کان جام نیاشد جز عاشق رسوایی
 بردار صراحی را بگذار صلاحی را آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
 در حلقه آن مسان در لاله و درستان امروز قبح بستان ای عاشق فردایی
 بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی تا بگذری از هستی ای سخره هر جایی
 سرفتنه او باشی بمخرقه قلاشی در مصر نمی باشی تا جمله سگر خانی
 شمس الحق تبریزی جان را چه سگر ریزی جز با تو نیار آمد جان های مصفایی

2581

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی که میت و غزل کوئی که پای عمل کوئی
 که دور بگردانی گاهی سگر افشانی که غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی
 خلقان همه مردوزن لب بسته و در شیون وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی

بر عشق چومی حسد عاشق ز چه رو خسد چون دوست نمی خسد با آن همه مطلوبی
 آن دوست که می باید چون سوی تومی آید از بهر چنان ممان چون خانه نمی رومی
 چون رزم نمی سازی چون هست نمی تازی چون سر تو نیندازی از غصه محوبی
 ای نعل تو در آتش آن سوی زینج و شش از جذب آن است این کاندر غم و آشوبی
 کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بر شد بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی
 اجزای درختان را چون میوه کند دارا بگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی
 زین به بتوان گفتن اما بگوتن زن منکر ز حساب ای جان در عالم محوبی

2582

خواهم که روم زین جا پیم بگر قستی دل را بر بودستی در دل نشستستی

سر سخره سودا شد دل بی سرو بی پاشد زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی
 بر ربه پر روزه زین گنبد پیروزه ای آنک در این سودا بس شب که نخستی
 چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم رایست بیاموزم کان راه ز رفتی
 من پیش تو ام حاضر گر چه پس دیواری من خویش تو ام گر چه با جور تو بختی
 ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله هر خواب که دیدستی هر دیک که پختی
 آن یار که کم کردی عمری است کز او فردی بیرونش بختی در خانه بختی
 این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن دست تو گرفته ست او هر جا که بختی
 در جستن او با او هم ره شده می جو ای دوست زیدانی کو بی که نهشتی

آمد مه ماستی دستی فلکادستی من نیست شدم باری در هست یکی هستی
 از یک قبح و از صد دل مست نمی گردد که باده اثر کردی در دل تن از اورستی
 بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی پر می دسیم کرنی این شیشه بشکستی
 بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی از جز تو که اشکستی بودی که نیوستی
 زین باده چشید آدم که ز خویش برون آمد که مرده از این خوردی از کور برون جستی
 که سیرنه ای از سرین خوار و زبون منکر در ماه که از بالا آید به چه پستی
 ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی که رشک نبردی دل تن عشق پرستی
 آن مست در آن مستی که آمدی اندر صف هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی

مایم در این گوشه پنهان شده از مستی ای دوست حریفان بین یک جان شده از

مستی

از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته دم بازده آهسته تزان راز که کفستی

مایم در این خلوت غرقه شده در رحمت دستی صناعتی می زن که از این دستی

عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی ای جمله بلندی ها خاک در این پستی

جز خویش نمی دیدی در خویش پیمیدی شیخچه ترنجیدی بی خویش شورستی

بر بندد خانه منمای به بیگانه آن چهره که بکشادی و آن زلف که برستی

امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی ما را غلطی دادی از خانه برون جستی

صورت چه که بر بودی در سرب ما بودی برخاستی از دیده در دلکده. منشتی

شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی شد داروی هر خسته آن را که توش خستی

ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی در قعر روای ماهی کرد دشمن این شستی

2585

گر ز کس خون خوارش در بندانستی هم زهر شکر کشتی هم گرک شبانستی

هم دور قمر یار چون بنده بدی مارا هم ساغر سلطانی اندر دورانستی

هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی

از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش هم ز کس مخمورش بر مانگرانستی

با بیج دل مست او تقصیر نکرده ست او پس چیست ز ناسگری تشنچ چنانستی

وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن کفو کم وصلش ای کاش میانستی

صور تکر بی صورت گر ز آنک عیان بودی در مردن این صورت کس را چه زیانستی

راه نظر ار بودی بی رهن پنهانی باهر مرثه و ابرو کی تیرو کمانستی
بر بند دهن زیر ادیا خمشی خواهد ورنی دهن ماهی پر کفت و زیانستی

2586

کر بیج نگار نیم بر خلق عیانستی ای شاد که خلقتی ای خوش که جهانستی
کر نقش پذیرفتی در شش بهمت عالم بالا همه باغستی پستی همه کانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله مر باشد کر بیج پدیدستی آن همگانستی

2587

ای ساکن جان من آخربه کجارفتی در خانه نهان کشتی یا سومی هوارفتی

چون عهدم دیدی از عهد بگردیدی چون مرغ سپیدی ای دوست کج رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی مانده بوی گل با باد صبارفتی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
ای خوابه این خانه چون شمع در این خانه وز ننگ چنین خانه بر سقف سمارفتی

2588

ای یار غلط کردی بایار دگر رفتی از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صدبار بنخودم بر توبه تو نمودم ای خویش پسندیده بین بار دگر رفتی
صدبار فسون کردم خار از تو برون کردم گلزار ندانستی در خار دگر رفتی

کفتم که تویی ماهی بامار چه همراهی ای حال غلط کرده بامار دگر رفتی
مانند ملوک کز اندر کف جولاهه صد تار بریدی تو دتار دگر رفتی
گفتی که تو را یاراد غار نمی بینم آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی
چون کم نشود سکت چون بد نشود رنگت بازار مرادیده بازار دگر رفتی

2589

نه چرخ ز مرد را محبوس هوا کردی تا صورت خاک می را در چرخ در آوردی
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی ای رعد چه می غمی وی چرخ چه می کردی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی وی صبر چه خرسندی وی چهره چرازدی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی

کامل صفت آن باشد کوصید فنا باشد یک موی نمی کنجد در دایره فردی
که غصه و که شادی دور است ز آزادی ای سرد کسی کو ماند گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی گر ماه مرادیدی کوشعته مستی گر باده جان خوردی
زین کیسه وزان کاسه نگرمت تور اتاسه آخر نه خر کوری بر کرده می کردی
باینه ناشسته چه سود زرو شستن کز حرص چو جاروینی پیوسته در این کردی
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم وین نبر من عالی مقصوره من مردی
چون پایه این نبر خالی شود از مردم ارواح و ملک از حق آزرده آوردی

2590

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی

ای برده هوس مارا بسکته تفتض مارا مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
کر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی کوزهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می کرید زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی
آن چنک که می زارد گویم ز چه می زارد کز بھر تو پشت او چون بنده دو تا کردی
این جمله جفا کردی اما چون نمودی روزهرم چو سگر کردی وز درد دو کردی
هر برک ز بی برگی کف با به دعا برداشت از بس که گرم کردی حاجات روا کردی

2591

ای پرده در پرده بنگر که چه با کردی دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شمانی تو بی هوشی جانی تو کیرم که جفا کردی

ہم عاقبت ای سلطان بردی ہمہ را مہمان در بخشش و در احسان حاجات روا کردی

ہر سنا کہ بگرفتگی لعل و گہر ش کردی ہر پشہ کہ پروردی صد ہموہما کردی

یک طائفہ را ای جان شور خطادادی یک قافلہ را نا کہ اصحاب صفا کردی

آثار فلک ہا را اجزای زمین کردی اجزای زمین ہا را در لطف سما کردی

پس من ز چہ بشاسم از چرخ زمین ہا را چون قاعدہ بسکستی وز درد روا کردی

2592

ای صورت روحانی امروز چہ آوردی آوردنی دانم دانم کہ مربردی

ای گلشن نیکو بی امروز چہ خوش بویی بر شاخ کی خریدی در باغ کی پروردی

امروز عجب چیز می افتی و می خیزی در باغ کی خریدی و زد دست کی می خوردی

آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی پیران و جوانان را آموخت جوامردی
 بگذر ز جوامردی کان هم زدوی خیزد در وحدت همدردی درکش قدح دردی
 هم بهره و همدردی هم جمعی و هم فردی هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
 با این همه در مجلس نشین و میابامن ترسم که میان ره بگریزی و بر کردی
 و رز آنک همی آبی باخویش مبردل را کزدل دودلی خیزد که گرمی و که سردی

2593

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری و ر صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
 ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
 ای حمزه آهنکی وی رستم هر جنکی گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری

ای بلبل پوینده وی طوطی کوننده کر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
 ای دشمن عقل و هوش وی عاشق عاشق کش کر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
 ای جان تاشا جو موسی تجلی جو کر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
 ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه کر قنہ و شتر خواهی نک قنہ و شتر باری
 خاموش مگو چندین بر خیز سفر بکزین کر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
 شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی کر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

2594

از مرگ چه اندیشی چون جان بقاداری در کور کجا کنجی چون نور خداداری
 خوش باش کر آن کو هر عالم همه شد چون زر مانده آن دلبر بنا که کجاداری

در عشق نشسته‌تن در عشرت تا کردن تو روی ترش با من ای خواجه حراداری
در عالم بی رنگی مستی بود و گسلی شیخا تو چو دگسلی با غم چه هواداری
چندین بخور این غم تا چندنی ماتم هم رنگ شو آخر هم کر بخشش ماداری
از تابش تو جانان گشت چنین دانا بسم الله مولانا چون ساعر ماداری
شمس الحق تبریزی چون صاف سگر ریزی با سیره نیامیزی چون بحر صفاداری

2595

امشب پریان را من تا روزه دلداری در خوردن و شب کردی خواهی که کنم یاری
من شیوه پریان را آموخته ام شبها وقت حشر انگیزی در چالش و مینخواری
جنی پنهان باشد در سرو امان باشد پوشیده تر از پریان ما میم به ستاری

بر صورت ما واقف پریان و زجان غافل در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
 خود را تو نمی دانی جو یای پری ز آنی مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری
 و آن جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش کوهر از دیو و پری برده صد کومی به عیاری
 شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران نی بی مزه ورنکنین پالوده بازاری
 از یخ کباب او ز جام شراب او وز چنک و رباب او ز شیوه خاری
 دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها در حمله مذہب ها اوراست سزاواری
 خواب از شب او مرده سلوار کرو کرده کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
 بر دی ز حدای مکر بر بند دہان آخر نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

نظاره چه می آبی در حلقه بیداری کرسینه پوشانی تیری بخوری کاری
در حلقه سراندرکن دل را تو قوی تر کن شاهی است تو باور کن بر کرسی بجاری
تا با زهری زان دم تا مست شوی هر دم گاهی ز لب لعلش گاهی زمی ناری
بکشای دهانت را خاساک مجود می خاساک کجا باشد در ساغر هشیاری
ای خواجه چرا بجویی دل داری از آن جانان بس نیست رخ خوش و بجویی و دل داری
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری
نقش تو چون نقش من رخ برخ خود کرده است با ما غم دل کو بی یا قصه جان آری
من با صنم معنی تن جامه برون کردم چون عشق بزود آتش در پرده ستاری
در رنگ رخم عشقش چون عکس جالش دید افتاد به پیم عشق در عذر کنه کاری
شمس الحق تبریزی آبی و نیندندت زیرا که چو جان آبی بی رنگ صباواری

کر روی بگردانی تو پشت قومی داری کان روی چون خورشیدت صد کون کندت یاری
 من بی رخ چون ماهت کر روی به ماه آرم مه بی تو ز من کسر صد دوری و سیراری
 جان بی تو تسیم آمد مه بی تو دو نیم آمد گلزار جفا کرد چون تخم جفاکاری
 چون سرکشی آغازی یا اسب جفانازی دست کی رسد در تو کر پای نیشکاری
 همان تو ام ای جان ای شادی هر همان شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
 رو ای دل پچاره با تیغ و کفن پیشش کی پیش رود با او بد فعلی و طراری
 ای جان نه ز باغ توره ست درخت من پرورده و خو کرده با عشرت و خاری
 اجزای وجود من مستان تواند ای جان مستان مرا ممکن در نوحه و درزاری

آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی مستانه به پیش آبی بی نخوت و جباری

ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری

یا آب حیاتی تو یا خط نجابتی تو یا کان نباتی تو یا ابر سگر باری

آن ساغر و آن کوزه کو شکندم روزه اما نهلد در سرنی عقل نی هشیاری

هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری

خاموش شدم حاصل تا بر سپرد این دل نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

2598

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری یک دم چه زیان دارد که روی به ما آری

ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش یارب که چه روداری یارب که چه

بوداری

در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو خوش خواب که می بینم در حالت بیداری

دل را چون خیال تو بنوازد مسکین دل در پوست نمی کنجد از لذت دلداری

قرص قمرت کویم نور بصرت کویم جان دگرت کویم یا صحت بیماری

از شرم تو شاخ گل سرپیش در افکنده وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری

از جمله سبزیرا آن جا که تویی و او تو نیز نمی کنجی جزا که دیداری

اندر سگم ماهی دم باکی زندیونس جزا و کی بود مونس در نیم شب تاری

در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر ای بسته تو بر اشترشش تنگ به سرباری

با این همه ای دیده نو میدم باش از وی چون ابر بهاری کن در عشق کهر باری

ای بر سربازارت صد خرقة به زناری وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
 هر ذره ز خورشیدت کوپای اناحتی هر گوشه چو منصور می آویخته برداری
 این طرفه که از یک خم هر یک زمی مستند این طرفه که از یک گل در هر قدمی جاری
 هر شاخ همی کوید من مست شدم دستی هر عقل همی کوید من خیره شدم باری
 گل از سر مشتاقی بدریده کریبانی عشق از سرب بی خویشی انداخته دستاری
 از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
 مایم چو کوه طور مست از قح موسی بی زحمت فرعون بی غصه اغیاری
 مایم چو می جوشان در خم خراباتی کر چه سر خم بسته است از کهنگل پنداری

از جوشش می که گل شد بر سر خم رقصان و آنکه از این خوشتر نبوده جهان کاری

2600

گفتم که بخت آن مه از خانه چو عیاری تشنیه ز نان بودم بر عهد وفاداری

غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر آن طره که دل دزد مانده طراری

در سوخته جان زن از آهن و از سنگش در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری

بفروز چنین شمعی در خانه همی کردان باشد که نهان باشد او از پس دیواری

اندر پس دیواری در سایه خورشیدش در نیم شب بجران بگشود مرا کاری

در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی تا تیره شد این شمعم از تابش انواری

گفتم که در این زندان چون یافتت ای جان در بی نیکی چون ره بردم به نکساری

ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده وی از توجمان زنده چون یافتت باری
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد چون کوهر کانی شد غیرت شده ستاری
من دست زنان بر سر چون حلقه شده برد وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
از پر تو مخدومی شمس الحق تبریزی چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

2601

ای بر سر هر سنگی از لعل ببت نوری وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی محبوس یکی خنجر چون شیره انگوری
هر صبح ز عشق تو این عقل شود سیدا بر بام دماغ آید بوزد طنپوری

ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان هر کوی بود نرمی هر خانه بود سوری
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسی می زده در وحدت از عشق تو ناقوری
ادیس شد از درش هر جا که بد ابلسی در صحبت آن کافر شب کشته چون کافوری
کفتم زکی داری این گفتا زکی شاهی هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصور
یک شاه سگر ریزی شمس الحق تبریزی جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

2602

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی من جابیه تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو در سر تو هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاوشی
خوش خوبی و بد خوبی دلسوزی و دجوبی هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی

بس تازه و بس سبزی بس شاد و بس نغمی چون عقل در این مغزی چون حلقه در این
کوشی

هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم پیشی هم ماریداندیشی هم نیشی و هم نوشی
ای رهن بی خویشان ای مخزن درویشان یارب چه خوشدانشان آن دم که در
آغوشی

آن روز که بشیام من عریده ما دارم و آن روز که خارم چه صبر و چه خاموشی

2603

ای بر سرو پاکشته داری سر حیرانی با حلقه عشاقان روبرو حیرانی
در زلف چو چوکانت غلطیده بسی جان ما وز بهر چنان مشکلی جان غمیر حیرانی

از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
من یوسف د نخواهم چاه ز نخت خواهم هم مومن این راهم هم کافر حیرانی
هم باده آن مستم هم به آن شستم تا پست برون جستم از چنبر حیرانی
ای عقل شده مهترای گشته دلت مرمر آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
ورنه بستنیرم من در کار تو خنیرم من خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

2604

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی تشویش مسلمانی ای مه تو که رامانی
من واله یزدانم در حلقه مردانم زین بیش نمی دانم ای مه تو که رامانی

هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم هم بی دل و دلشادم ای مه توکه رامانی
 هر جسم که بر سر شد جان کشت و قلندر شد هم مومن و کافر شد ای مه توکه رامانی
 شاد آنک نهد پانی در بجه دریایی با دیده سینایی ای مه توکه رامانی
 باشد ز توام منخر فارغ شدم از دلبر از طعنه و از تسخر ای مه توکه رامانی
 من زان سوی دو لایم زان جانب اسبالم تو محو کن القابم ای مه توکه رامانی
 بر عاشق دو تاقد آن کس که همی خندد زان خنده چه بر بندد ای مه توکه رامانی
 شمس الحق تبریزی در نخله آمیزی ای جان و جهان می زدای مه توکه رامانی

2605

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی آبتن میوه ستی سرمست گلستانی

این روح چراداری کر ز آنک تو این جسمی وین نقش چراندی کر ز آنک همه جانی
جان پیشکش چه بود خرابه سوی بصره وز کوهر چون گویم چون غیرت عانی
عقل از قیاس خود زین رو تو زخ می زن زان رو تو کجادانی چون مست ز نخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن یابر سر صفرائی رسم سکر افشانی
می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش تا مست شود ایمان زان باده نردانی
در پای دل افتم من هر روز همی گویم راز تو شود پنهان کر راز تو بجهانی
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است کی کج در طاسی شش گوشه انسانی
شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم هر خطبه به دست تو کر ز آنک نه سلطانی

مانده شدم از کشتن تا تو بر مامانی خویش من و پیوندی نی همزه و مهمانی
شیری است که می جوشد خونی است نمی خسد خربنده چرا کشتی شه زاده ارکانی
زردار و زردید زین و اخردت این دم آن کس که رهانید از بسیار پریشانی
اشترز سومی بیشه بی جهد نمی آید کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی
صد جا بترنجیدی کفتی ز روم زین جا کوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
در چرخ در آوردم نه کنبد نیلی را استغیره چه می بانی ای شیخ لت انبانی
چون دیک سه پوشی اندر پی سماجی کونخوت کر منا کو همت سلطانی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری تو طفل سر خوانی نی سپری خوانی
سخت است بلی پندت اما نکذارندت سیلی زنت آرد استاد دستانی
هر لحظه کمندی نو در کردنت اندازد روزی که به جد کسیرد کردن زکی پچانی

بنگر تو در این اجزا که هم‌رسان بودی در خود برنجیده از نامی و ارکانی
 زان جا بکشانشان مانند تو تا این جا و اندر پس این منزل صد منزل روحانی
 چون بزهره را گویم هین برجه و خدمت کن ریشت پی آن دادم تاریش بجنابانی
 کر ریش بجنابانی یک یک بکنم ریشت ریش کی رسید از من تا تو دبه برمانی
 یک نخط شدی شان در ریش در افتادی یک نخط شو آینه چون حلقه کردانی
 هم شان و هم موی هم آینه هم روی هم شیرو هم آهویی هم اینی و هم آنی
 هم فرقی و هم زلفی محتاجی و هم قلفی بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
 خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن صد بازی نو داری ای نر بز بجانانی

آن ماه همی تلد بر چرخ و زمین یانی خود نیست بجز آن مه این هست چنین یانی
 در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه هر چستی و هر سستی آید ز کسین یانی
 آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود ایمن بود و فارغ از روز پسین یانی
 در هر قدمی دامی چون سگر و بادامی زین دام امان یابد جز جان اسین یانی
 کرباغ یقین خواهی پس رخت منه بر نطن نطن ار چه بود عالی باشد چو یقین یانی

2608

افند کلیمیرا از زحمت ماچونی ای جان صفاچونی وی کان وفاچونی
 ای فخر خرد مندان وی بی تو جهان زندان وی عاشق بی دل رادمان و دواچونی
 مه کوش همی خار و صد سجده همی آرد می گوید حسنت را کی خوب لقاچونی

باری من بچاره کستم ز خود آواره زان روز که پرسیدی کفنی تو مرا چونی
مایم و هوای تو دو چشم ستای تو ای آب حیات مازین آب و هوا چونی
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی ای سیرا عظم تو زین طال بقا چونی
ای آینه مانده در دست دوسه زنگی وی یوسف افتاده با ابل عا چونی
ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان وی بلبل آن بستان باناشوا چونی
ای آدم خاک کرده با بخت و با حورا افتاده در این غربت بارنج و عنا چونی
ای آنک نمی کنی در شش بهمت عالم با این همگی ز فتنی در زیر قبا چونی
مصباح و زجاجی تو پیش دوسه ناینا از عربه کوران و ز زخم عصا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بکوبادل با این همه بی برگی داوود نوا چونی

بس کردم من اما بر کو تو تماش را کای تشه پر خواره با جام خدا چونی

2609

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی شاهان ز هوای تو در خرقة دلقتینی

بر خوان تو استاد هر گوشه سلیمانی وز غایت مستی تو همکاه مسکینی

بس جان کزین بوده سلطان یقین بوده سرد قدرین بوده از عشق تو بی دینی

کو گوهر جان بودن کو حرف میمودن کوسینه ره بینی کو دیده شه بینی

هر مست میت خورده دو دست بر آورده کاین عشق فزون باد او ز هر طرف آئینی

کویند بخوان یاسین تا عشق شود مسکین جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی

آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی

آوه خنک آن دل را کولازم آن جان شد که باده جان گیرد که طره مشکینی
هرگز ننگند ما را عالم به جوال اندر کز شمس حق تیریزر کردم خربجینی

2610

چون بسته کنی راهی آخر بشواهی از بهر خدا بشو فریاد و علی الهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود نگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
آن آب به جوش آمد،ستی به خروش آمد تا و اشد و دریا شد این عالم چون چاهی
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره من قطره و او قطره کشیم چو هم راهی
چون پیشترک رفتم دریا شد و بگر فتم او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
پیش آمی تو دریا را نظاره بکن ما را باشد که تو هم افقی در مکر شهنشاهی

آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که او چشم چنین بند چون جادو و نخواهی
بالعل تو کی جویم من ملک بدخشان را چاه و رسن زلفت و الله که به از جاهی
از غمزه جادو اش شمس الحق تبریزی در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

2611

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی من دم نزنم زیر ادم می نزندهای
بر خیمه این گردون تو دوش فتن بودی مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاہی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون وز نخشش تو دیده این ماه سماهای
کی هر دو یکی کردد تو آتش و من روغن وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی
هر چند که این جو شم از آتش تو باشد من بنده آن خلعت کر رانی و کر خواهی

این دانش من کشته بردانش تو پرده فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
 که از می و از شاید گویم مثل لطفش وین هر دو کجا کنجد در وحدت الهی
 شمس الحق تبریزی صبحی که تو خدانی کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

2612

در کوی کی می کردی ای خواجه چه می خواهی پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاہی
 کر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی نی خدمت کس خواهی نی خسروی و ساهی
 شد خدمت تو دستان چون خدمت سرستان در آب سجود آری بی مساله چوماهی
 چون مست و خراب آمد سجده گمش آب آمد فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و سیراهی
 کوره چو در این آبی کو سجده چو مخرابی نی ظالم و نی تائب نی ذاکر و نی ساهی

ای شادی آن روزی که راه تو باز آبی در روزن جان تابی چون ماه زبالایی
 زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش این فرش زمینی را چون عرش بیاری
 بس عاقل پاسته که ز خویش شود رسته بس جان که ز سر کسیرد قانون سگر خانی
 زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
 روشن کن جان من تا گوید جان باتن کامروز مرا سگر ای خواجه فردایی
 تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم رونق نبود جو را چون آب بگشایی
 ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی و آنکه که چو با خویشی از خویش نیاسایی
 در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم افتاده در این سودا چون مردم صفرایی

شمس الحق تبریزی پالود مرا بھرت بز عشق نیننی کر صد بار سالانی

2614

مامی نرویم ای جان زین خانہ دگر جانی یارب چه خوش است این جاہر خطہ تماشایی
ہر گوشہ یکی باغی ہر کج یکی لاغی بی ولولہ زاعنی بی کرک جگر جانی
افگند خبر دشمن در شہر اراجینی کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
از رشک ہی کوید واندہ کہ دروغ است آن بی جان کی رود جانی بی سر کی ہندیایی
من زیر فلک چون او ما ہی ز کجا بام او ہر طرفی یاد شوریدہ و شیدایی
مہ کرد دت کرد زیرا کہ کجا بید چو چشم تو خاری چون روی تو صحرائی
این عشق اگر چه او پاک است زہر صورت در عشق پیدا آید ہر یوسف زیبایی

بی عشق نه یوسف را اخوان چو سکی دیدند وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرا بی
کر نام سفر کویم بسکن تو دهانم را دوزخ کی رود آخر از جنت ما وایی
من بی سرو پا کستم خوش غرقه این دیا بی پای همی کردم چون کشتی دریایی
از دراکرم رانی آیم ز ره روزن چون ذره به زیر آیم در قص زبالایی
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم در روزن این خانه در گردش سودایی
بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی بر کو که در این دولت تیره نشود رای
بر بند دهن بر کو در گنبد سر خود تا ناله در آن گنبدیابی تو شنایی
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود از حرف همی کرد و این نکته مصفا بی

هم پهلوی خم سرنه ای خواجه هرجایی پرهنرز هشیاران وز مردم غوغایی
هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند تو جنس سگ کهنی از جنگ مبرایی
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه چون دید در آن در که سگر و سگر افزایی
بیرون مروای خواجه زین صورت دیباچه این جاست تاشاها تو مرد تاشایی
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده در سرکه در افتاده آن خوش لب حلوانی
سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به بجی به سوی او چه ای مست علاایی

2616

من نیت آن کردم تا باشم سودایی نیت ز کجا کنجد اندر دل شیدایی
مجنونی من کشته سرمایه صد عاقل وین تلخی من کشته دریای سگر خایی

زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی بس قتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی
از من دو جهان شیدا از من همه سر پیدا فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
می گفت کرایم من وقتی که برآیم من جان کی فزایم من کفتم دلم افزایی
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین تیریز شمس الدین بی صورت دریایی

2617

عسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمایی
ایمان ز سر زلفت ز نار عجب بندد کز کافر زلف خود یک پیچ تو بکشایی
ای از پس صد پرده در تافت رخسارت تا عالم خاکی را از عشق بر آرای
جان دوش ز سر مستی با عشق تو عهدی کرد جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی

سر عشق به کوشش برد سر گفت به کوش جان کس عهد کند با خودنی تو همگی مایی
 چند آنک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی
 جان گفت که ای فردم سو کند بدین دردم سو کند بدان زلفی عاشق کش سودایی
 کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم نی ماونه من کردم ای مفرد یکتایی
 مست ایچ کند رمی از می بود آن به روی در آب نماید او لیک او است ز بالایی
 تبریز شمس الدین آخر قدحی زوین آن ساقی ترسار ایک نکته نفرمایی

2618

جانان نظری فرما چون جان نظرهایی چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
 جان هاهمه پاکوبند آن محطه که دل کوبی دل نیز سگر خاید آن دم که جگر خایی

تن روح برافشانند چون دست برافشانی مرده ز تو حال آرد چون شعبه بنامی
کربور و جان این است پس کشت و فاکاسد ای دل به جنای او جان باز چه می پایی
امروز چنان مسمم کز خویش برون جسم ای یاربکش دستم آن جا که تو آن جایی
چیزی که تو را بید افلاک همان زاید کوهر چه کمت آید چون در تک دریایی
مردم ز تو شد ای جان هر مردک دیده بی تو چه بود دیده ای کوهر مینامی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی اورا برسان روزی جان را و پذیرایی
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری بر خفته دلان بر دم انفس میحالی
شمس الحق تبریزی خورشید چو ستاره در نور تو کم کرد چون شرق بر آرایی

گل کفت مرا نرمی از خار چه می جویی کفتم که در این سودا هشیار چه می جویی
 کفتا که در این سودا دلدار تو کوبنا کفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی
 کفتا حله مسانه بناره نمانه کفتم که برو طفلی خار چه می جویی
 کفتا ز چه بی هوشی بنامی چه می نوشی کفتم برو ای مسکین هشار چه می جویی
 کفتا که چه گلزار است کز روی نرسد بویی کفتم اگر ت بو نیست گلزار چه می جویی
 کفتا که وفا جویمان خوابی است که می بیند کفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

ای دل به ادب نشین بر خیزد خوبی زیرا به ادب یابی آن چیز که می گوئی
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفا هیهات چنان روی یابند به بی رویی
در عین نظر نشین چون مردمک دیده در خویش بجوای دل آن چیز که می جویی
بگریز ز همسایه که سایه نمی خواهی در خود مسکری ز یاد دیده خود مویی
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی و بر لب دریایی چون روی نمی شویی

2621

از هر چه ترنجیدی بادل تو بگو حالی کای دل تو نمی گفتی که ز خویش شدم حالی
این رنج خود روا شد دعوی تو رسوا شد زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد کی باشد با این خود آن مرتبه عالی

بگنر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو این است که کشتی تو پس از کی همی نالی
گر بچ بشد مشکل نو میدشوای دل کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو کای کعبه چه دوری تو از حنرک خلجالی
در بادیه مردان را کاری است نه سردان را کاین بادیه فردان را بزود زارذالی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

2622

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چراشایی نی پری و نی چری ای مرغک حلوانی
مانند شتر مرغی کویند سپر کوی من اشترم و اشترکی پردای طایی
چون نوبت بار آید کوی که نه من مرغم کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی

نی بلسل خوش سخن نی طوطی خوش رنگی نی فاخته طوقی نی در چمن مایی
حق است سلیمان را در کردن هر مرغی مرغان همه رسیدند آن جا تو چه می مایی

2623

ماکوش شایم شمان زده تاکی ماست و خراباتی و پنخود شده تاکی
ماسوخته حالان و شماسیر و ملولان آخر بنگوید که این قاعده تاکی
دل زیر و زبر گشت مهاخذ زنی طشت مجلس همه شوریده تا عبده تاکی
دی عقل در افتاد و به کف کرده عصایی در حلقه زندان شده کاین مفسده تاکی
چون ساقی ماریخت بر او جام شرابی بسگست در صومعه کاین معبده تاکی
تسبیح مینداخت و ز سالوس سپرداخت کاین نوبت شادی است غم بیده تاکی

آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند ای در سخن بی مزه کرم آمده تا کی

2624

بر خیز که جان است و جهان است و جوانی خورشید بر آمد بگر نور فشان

آن حسن که در خواب همی بست زینجا ای یوسف ایام به صدره به از آنی

بر خیز که آویخت ترا زوی قیامت بر سنج سین که سبکی یا تو کرانی

هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق قانع نشود عاشق بی دل به نشانی

هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای کاو ماراه سعادت بنمودیم تو دانی

بر خیز و یاد بده عمر ابدین تا با زهری زود از این عالم فانی

او عمر عزیز می است از او چاره نداری او جان جهان آمد و تو نقش جهانی

بر صورت سنگین بنزد روح پذیرد حیف است که ز این روح تو محروم بانی

او کان عشق آمد و سرمایه کان ؛ در کان عشق آ می چه در بند دکانی

2625

گر علم خرابات تو را همفستی این علم و هنر پیش تو باد و هوستی

و رطایر غیبی به تو بر سایه فکندی سمرغ جهان در نظر تو ملکستی

گر گو که شاه حقیقت بنمودی این کوس سلاطین بر تو چون جبرستی

گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی کی دامن وریش تو به دست عسستی

گر پیش روان بر تو عنایت فکندی فکری که به پیش دل تو ست آن سستی

معکوس شوگر نبدی گوش دل تو از دفتر عشاق یکی حرف بست

گوید همه مردنیکمی باز نیاید باز آمده دیدی اگر آن کیج کستی
لرزان لب جان تو از صرصر مرگ است لرزان نبدی کرز بقا مصیبتی
همراه خسان کر نبدی طبع خست در حلق تو این شربت فانی چو خستی
طفل خرد توبه تبارک بر سیدی در مکتب شادی ز کجادر عسستی
خاموش که این با همه موقوف به وقت است که وقت بدی داعیه فریاد سستی

2626

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی تارخت کشادی و دکان باز کشیدی
چون بوله حرص در این خانه ویران از آب دهان دام مکس کیرتیدی
از لذت و از مستی این دانه دنیا پنداشت دل تو که از این دام رهیدی

دریل کسی خانه کند از گل و از خاک در دام کسی دانه خورد پیچ شنیدی
ای دل بیزادام و برون چه توبه هنگام آن سوی که در روضه ارواح دویدی
ای روح چو طاووس بپیشان تو پر عقل یایادنداری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش قتادی و قضا بود دادی تو پر خویش و دوسه دانه خریدی
چون گرسنه قحط در این لقمه قتادی که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت زان شیرت با شیر سعادت بگزیدی
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت و اند که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه گل مابه کف خویش سرشته ست آن همت و بخش ز کف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کاورد است است آموخت تو را شاه تو یسخی و مریدی
آموخت تو را که دل و دلداری کی اند که قفل شود گاه کند رسم کلیدی

کہ پند و گہی بند و گہی زہر و گہی قند کہ تازہ و برحستہ گہی کہنہ قیدی

ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است تلون برود از تو چو در بحر رسیدی

ای خاک از این زخم پیانی تو نشدی وی چرخ از این بار کران سنگ خمیدی

ای بحر حقایق کہ زمین موج و کف توست پنهانی و در فعل چه پیدا و پیدی

ای چشمہ خورشید کہ جوشیدی از آن بحر تا پردہ ظلمات بہ انوار دیدی

ہر خاک کہ در دست گرفتی ہمہ ز رشد شد لعل و زمرد ز تو سنگی کہ گزیدی

بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد بگزیدہ شد آن میوہ کہ اورا بگزیدی

ساکردگی بودی کہ تو استاد جهانی این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی

چون مرکب جبریلی و از سم تو ہر خاک سبزہ شود آخر ز چہ کہسار چریدی

خامش کن و یاد آور آن را کہ بہ حضرت صدمبار از این ذکر و از این فکر بریدی

عاشق شو و عاشق شو بگذار ز حسری سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری
 سلطان بچه را میرو وزیر می همه عار است ز بهار بجز عشق دگر چیز نکسیری
 آن میرا جل نیست اسیرا جل است او جز وزر نیاید همه سودای وزیر
 کر صورت کر ماه نه ای روح طلب کن تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیر
 در خاک میا منیر که تو کو هر پایی در سر که میا منیر که تو سگر و شیری
 هر چند از این سوی تو را خلق ندانند آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
 این عالم مرگ است و در این عالم فانی کر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری
 در نقش بنی آدم تو شیر خدایی پیدا است در این حمله و چالیش و دلیری

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم بیزارم از این فضل و مقامات حریری

بی‌گناه شد این عمر و لیکن چو تو هستی در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری

اندازه معشوق بود عزت عاشق ای عاشق پیمانه بسین تا ز چه تیری

زیبایی پروانه به اندازه شمع است آخرنه که پروانه این شمع نسیری

شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید که اصل بصر باشی یا عین بصیری

2628

هر روز بکه ای شه دلدرد آبی جان را و جهان را سگفانی و فزایی

یارب چه خسته است ملاقات حالت آن لحظه که چون بدر بر این صدر بر آبی

هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست خود ذوق و کمک بخش و صالی و لقایی

معنی نهد و صلت این حرف بدان حرف تا تو نهی در کلمه فایده زانی
ای داده تو دندان و شکر ها که بخایند دندان دگر داده پی فایده خانی
بیرارم از آن گوش که آواز نیا شود و آگاه نشد از خرد و دانش نانی
این مشک به خود چون رود و آب کشاند تا خواجه ستان کند جهد ستانی
این چرخ که می گردد بی آب نگرود تا سر بود پای کجا میدانی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
تبی ز کجا مید گلزار و شقایق پیی ز کجا مید تمییز ضیایی
اصداف حواسی که به شب ماند ز در دور دانند که در هست ز دریای عطایی
در هست در آن بحر در اصداف ننگند آن سوی بروای صدف این سوی چه پایی
آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید گوید بر ما آیی اگر حاجی مایی

این کعبه نه جادارونی کنجد در جا می گوید الغزه و احسن ردایی
بین غرقه عزت شووفانی رداشو تاجان دهدت چونک بسیند که فنایی
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو معدوم چو کشتی همگی حدوشنایی

2629

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی مارا و جهان را تو در این خانه نیابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت چه نادره که آب شود مردم آبی
از عقل دو صد پر دوسه پریش مانده ست و آن نیریدان ماند که در زیر تقابی
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند باری تو نکویی زکی مست و خرابی
تاباده بخوشید در آن تخب ز اول در جوش نیارد همه را او به شرابی

تا اول با خود نخروشید ربابی در ناله نیارد همه را او به ربابی

ای کرد جهان کشته و جز نقش ندیده بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی

در خرمن ما آبی اگر طالب کشتی سوی دل ما آبی اگر مرد کبابی

ورز آنک نیایی بکشمیت به سوی خویش کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی

کلبت ز رود کودک لیکن بیزندش پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی

بستان قح عشرت وز بند برون به تابا خبری بند سوالی و جوابی

آخر بشوهر نفسی نعره مستان کای کیج خرف کشته سین در چه عدابی

دست تو بکیرم دوسه روزی تو همی جوش تابار دگر روی ز اقبال نتابی

آن جا که شدی مست همان جای نخبی و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی

تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی وی دیده گرینده بس است این نه سحابی

ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
بکشای دهان ز سبج نکلستم تو میان کن بکشاد دل با که تو سلطان خطابی

2630

یاساقی شرف بشر با تک زندی فالراح مع الروح من افضالک عندی
بر خنیز که شورید خرابات افندی مستان نکر و نقل و شرابات افندی
هر مست در آویخته با مست زمستی کردن شده ساقی به مساقات افندی
یک موی نمی کنجد در حلقه مستان جزرقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت بر خنیز تاجان بدیمت به مکافات افندی
در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد جز دیدن روی تو کرامات افندی

چون تنگ سگر میر خرابات درآمد یارب چه لطیف است ملاقات افندی

می خندد و می گوید من خفته بدم مست بهیهای شنیدم من و بهیهای افندی

زان خنده و زان کفتن و زان شیوه شیرین صد غلغله در سقف سماوات افندی

خورشید ز برق رخ تو چشم بیند کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی

در خانه خار و خرابات کی دیده ست معراج و تجلی و مقامات افندی

بامست خرابات خداتنا، سنجی تاوانماید همه رکبات افندی

در خانه دل کز شکن آن چانه به افسوس کامروز عیان است خفیات افندی

روزی که روم جانب دریای معانی یاد آیدت این جمله مقالات افندی

شاد آمدی ای کان سگر عیب مفرما کز بوسه دید بنده بر آن پات افندی

واجب کند ای دوست که آرام به صد اخلاص در سایه زلف تو مناجات افندی

از مصحف آن روی چوماه تو بخوانیم سوره قصص و نادره آیات افندی
مستیم ز جام تو وزان ز کس مخمور رستم به شایست ز شہات افندی
عالم ہمہ پر غصہ و آن ز کس مخمور فارغ ز بدایات و نہایات افندی
چون سایہ فنایم بہ خورشید جالت ایمن شدہ از جملہ آفات افندی
سر مست بی جانب بازار نظر کن تارا است شود جملہ مہمات افندی
تاروز اجل ہر چہ بگویم ز اشعار این است و دگر جملہ خرافات افندی
سلطان غزل ہاست و ہمہ بندہ اینند ہریشش مصلح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز تویی موسی ایام بر طور دلم رفتہ بہ میقات افندی

تو دوش ربهیدی و شب دوش ربهیدی امروز مکن حیلہ کہ آن رفت کہ دیدی

ماراہ حکایت بہ درخانہ سردی برد نشانندی و تو بر بام دودیدی

صد کاسہ ہمسایہ مظلوم شکستی صد کیسہ در این راہ بہ حیلت بریدی

آن کیست کہ اوراہ دغل خفتہ نکردی و ز زیر سر خفتہ گلیمی نکشیدی

کفتی کہ از آن عالم کس باز نیاید امروز سینی چو بدین حال رسیدی

امروز سینی کہ چہ مرغی و چہ رنگی کز زخم اجل بند قفص را بدریدی

امروز سینی کہ کیان را یدہ کردی امروز سینی کہ کیان را بگزیدی

یا شیرزستان کرامات چشیدی یا شیرزستان یہ دیو مکیدی

ای باز کلاہ از سر روی تو برون شد خوش بگر و خوش بشوایچ نشیدی

آن جابردت پای که در سر موسش بود و آن جابردت دیده که آن جانگریدی
بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام آن زهر گیاهی که در این دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز بسینی که قفل درمی یا بهمت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر کوهر پایی رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی این چشم بستی تو در آن چشمه رسیدی
با جمله روان ها سپر روح روانی این است سزای تو که از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی و ز آب و گل تیره یگانه رمیدی
امروز تو را باز خرد شعله آن نور کاین جاز دل و جان به دل و جانش خریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید کورا چون شار زر از این خاک بچیدی

ای عشق یخشای تو بر حال ضعیفان کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای به هر کس سردل ز آنک در دیده هر ذره چو خورشید پیدی
خاموش و دهان را به خموشی تو دو اکن زیرا که ز پستان یه دیو چشیدی

2632

ای جان گذر کرده از این کنبد ناری در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده به نهان خانگیش وی کشته و جود همه و خویش به زاری
پوشیده قباهای صفت های مقدس و ز دلوق دو صد پاره آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای حالت و ز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
بی برگ نشاید که در غوره فشارد در میکده اکنون که تو انکور فشاری

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده اندر طمع می که سرش از لطف بخاری
 از غار به نور تو به باغ ازل آیند ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
 بر کار شود در خود و بی کار ز عالم آن کز تو بوشید کی شربت کاری
 در باغ صفای ز درختی به نگاری افتاد مرا چشم و بکفتم چه نگاری
 کز لذت حسن تو درختان به شکوفه آ بستن تو گوشه مکر جان بهاری
 در سجده شدم پنخود و کفتم که نگارا آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
 او گفت که از پر تو شمس الحق تیریز کا و صاف جمال رخ او نیست شماری

2633

در خانه خود یافتم از شاه نشانی انگشتری لعل و کمر خاصه کانی

دوش آمده بوده ست و مرا خواب بیده آن شاه دلارامم و آن محرم جانی
بسکت دوصد کاسه و کوزه شه من دوش از عبده مستانه بدان شیوه که دانی
کوبی که گزیده ست ز مستی رخ من بر کز شاه رخ من بر کاری است نهانی
امروز در این خانه همی بوی نگار است زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی
خون در تن من باده صرف است از این بوی هر موی ز من بندوی مست

است شبانی

کوشی نه و نعره مستانه شنوتو از قامت چون چنگ من احان اغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چون قد است پیران طریقت بپذیرند جوانی
در آینه شمس حق و دین شه تبریز هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

امروز در این شهر نفیر است و فغانی از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
 در شهر به هر گوشه یکی حلقه به کوشی است از عشق چنین حلقه با چرب زبانی
 بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل از تیر نظرهای چنین سحره کمانی
 ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
 چه جای مکان است و چه سودای زمان است ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
 شهری است که او سحنگه عشق خدایی است بغداد نهان است و زاو دل بهدانی
 امروز در این مصر از این یوسف خوبی بی زجر و سیاست شده هر کرک شبانی
 صد پیر و صد ساله از این یوسف خوش دم مانند زینجا شده در عشق جوانی
 او حاکم دل باوروان هست در این شهر مانده تقدیر خدا حکم روانی

صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش کی سوی مهش راه بزدا بر گمانی
صد چون من و تو مو چنان بی من و مایی چون ظلمت شب محورخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری جز سایه خورشید رخس نیست امانی
از حیلہ او یک دو سخن دارم بشنو چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نکویم و نشان نیز نکویم زین باده سگافیده شود شیشه جانی
ہین دست ملرزان و فروکش قبح عشق پازہر چو داری نکند زہر زبانی
ہر چیز کہ خواهی توز عطاریابی دکان محیط است و جز این نیست دکانی

2635

امروز سماع است و مدام است و ستایی کردن شدہ بر جمع قبح های عطایی

فرمان ستمی اله رسیده ست بوشید ای تن همه جان شونزه که ز اخوان صفایی
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی وی گلشن اقبال چه بابرک و نوایی
از خاک برویند در این دور خلایق کاین نفخه صور است که کرده ست صدایی
از کوه شونزده صد ناقه صالح و ز چرخ شوبانگ سرافیل صلابی
بین رخت فرو کیر و بخوابان شتران را آخر بکشا چشم که در دست رضایی
ای مرده بشونزده و ای پیر جوان شو وی مسکر محشر هله تا از نخیایی
خواهم سخنی گفت دهانم ببندید کامروز حلال است و راز کشایی
ورز آنک ز غمیرت ره این گفت ببندید ره باز کنم سوی خیالات هوایی
مانیر خیالات بدستیم و از این دم هستی پذیر قسیم ز دم های خدایی
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری کاین را تو فراموش کنی خواهه کجایی

امروز سماع است و شراب است و صراحی یک ساقی بدست یکی جمع مباحی
 زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است فی اباحتی کیج حشیشی مزاحی
 روحی است مباحی که از آن روح چشیده است کوروح قدیمی و کجاروح ریاحی
 در پیش چنین قننه و در دست چنین می یارب چه شود جان مسلمان صلاحی
 زین باده کسی را جگر تشنه خاک شد کونخون جگر ریخت در این ره به سفاحی
 جاوید شود عمر بدین کاس صبحی ایمن شود از مرگ و زرافغان نیاحی
 این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست اسپید ز نور است نه کافور رباحی
 شمعی است بر افروخته و ز عرش گذشته پروانه او سینه دل های فلاحی

سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات پران شده جان ها و روان ها ز نواحی
این حلقه مسان خرابات خراب است دور از لب و دندان تو ای خواه صاحبی
شباش زهی حال که از حال ربه دیت شباش زهی عیش صبحی و صبحی
با خود ملک الموت بگوید هله و اگر دکاین جان کند بیچ سلاح تو سلاحی
مارا خبری نی که خبر نیر چه باشد خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
از غیب شنو نعره مسان و خمش کن یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
ورنه بد و نان بنده دونان و خسان باش می خور پی سه نان ز سان زخم رماحی
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

ای آنک به دل هاز حسد خار خلیدی این ماهمه کردی و در آن کور خریدی

تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام آن زهر گیاهی که در این دشت چریدی

آن آهن تو نرم شد امروز بسینی که قفل درمی یا بهمت قفل کلیدی

طوق ملکی این دم اگر کوهر پایی رد فلکی این دم اگر جان پلیدی

با جمله روان ماهه تک روح روانی سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی

با خالق آرام تو آرام گرفتی وز دیور میده توبه هنگام رسیدی

امروز تو را باز خرد از غمش آن نور کور او چو دل و جان به دل و جان بخردی

آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید کور او چو نثار زرا از این خاک بچیدی

ای عشق یخشای بر این خاک که دانی کز خاک همان رست که در خاک دمیدی

خامش کن و منهای به هر کس سر دل ز آنک در دیده هر ذره چو خورشید پیدی

برخیز که صبح است و صبح است و سکاری بکشای کنار آمد آن یار کناری

برخیز یاد به عمر ابدین رستند و گذشتند ز دم های شماری

آن رفت که اقبال بخارید سرما ای دل سراقبال از این بار تو خاری

کنجی تو عجب نیست که در توده خاکی ماهی تو عجب نیست که در گردوغباری

اندر حرم کعبه اقبال خرامید از بادیه ایمن شده وز نماز مکاری

کردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری

آن ساغر جان که ملک الموت اجل شدنی شورش دل آرد و نی رنج خاری

بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را صد عذر نخواهد لبش از خوب عذاری

2640

مکریز آتش که چنین خام بانی کربھی از این حلقه در آن دام بانی
مکریز یاران تو چو باران و مکش سرگر سرکشی سرکشته ایام بانی
بادوست و فاکن که وفا وام است است ترسم که بمیری و در این وام بانی
بگرفت تور اتاسه و حال تو چنان است کز عجز تو در تاسه حمام بانی
می ترسی از این سرکه تو داری و از این خو کان سر توبه رنجوری سرسام بانی
باما تو یکی کن سر زیر اسروقت است تا همچو سران شاد سر انجام بانی

2641

گیرم که نسینی رخ آن دختر چینی از جنبش او جنبش این پرده نسینی
از تابش آن مه که در افلاک نهان است صدمه بیدمی تو در اجزای زمینی
ای برک پریشان شده در باد مخالف که باد نسینی تو نسینی که چینی
که باد زانده نبند تو نجبی و آن باد اگر بیچ نشیند تو نشینی
عرش و فلک و روح در این گردش احوال اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی
می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون کاندر شکم چرخ یکی طفل چینی
در چرخ دولت ناکه یک درد آید سر بر زنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز ای آنک امان دو جهان را تو اینی
تمامه نهم صبر کن ای دل تو در این خون آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

زان جای بیانخواجہ بدین جای نہ جایی کاین جاست تو را خانہ کجایی تو کجایی
 آن جا کہ نہ جای است چرا گاہ تو بودہ ست زین شہرہ چرا گاہ تو محروم چرایی
 جاندار سرپرده سلطان عدم باش تا با زہی از دم این جان ہوایی
 کہ پای مشکہ سر بگریز از این سو مستی و خرابی نگر و بی سرو پای
 ای راہ نامی از می و منزل چو شوی مست نی راہ بہ خود دانی و نی راہ نامی
 مستان ازل در عدم و محو چریدند کز نیست بود قاعدہ ہست نامی
 جان بر زبر ہدگر افتادہ زمستی ہمچون ختن غیب پر از ترک خطایی
 این نعرہ زنان کشتہ کہ ہمای چہ خوبی و آن سجدہ کنان کشتہ کہ بس روح فزایی
 مخدوم خداوندی شمس الحق تیریز ہم نور زینی تو و خورشید سمایی

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرای تو جان و جهانی تو و بیار چرای
 گلزار چورنگ از صدقات تو ببردند گلزار بده زان رخ و پر خار چرای
 الحق تو نکفتی و دم باده او کفت ای خواجه منصور تو بردار چرای
 در غار فتم چون دل و دلدار حریفند دلدار چو شد ای دل در غار چرای
 آن شاه نشد لیک پی چشم بد این کو کمر شاه شد مخزن اسرار چرای
 گریخ دلت نیست در آن آب حیاتش ای باغ چنین تازه و پر بار چرای
 کمر راه نبرده ست دلت جانب گلزار خوش بو و سگر خنده و دلدار چرای
 کردی وزند طغنه که خود نیست سلیمان ای دیو اگر نیست تو در کار چرای

بر چشمه دل کرنے پری خانہ حسن است ای جان سرا سیمہ پری دار چرائی
ای مریم جان کرتونہ ای حال عیسی زان زلف چلیپائی زنا چرائی
کرازمی شمس الحق تبریزہ مستی پس معکف خانہ خار چرائی

2644

یک روز برابر لب خود میر نکردی وز لعل لبست جاگی تقریر نکردی
زان شب کہ سر زلف تو در خواب دیدم حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم و عاقل بہ جهان نیست کہ اورا دیوانہ آن زلف چوزنجیر نکردی
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم وز سنگ دلی دردش شیر نکردی
در کعبہ خوبی تو احرام بستیم بس تلییہ کھتیم و تو تکبیر نکردی

بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت شد سپردم پیروی سیر نکردی
باقوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست تاخسته بدان غمزه چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی
در بردن جان ما و در آرزون جان ما بحق صنایع تو تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خون خوار بگردم صد لاله و یک ساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار وز بهر دو اقرص تا بشیر نکردی
بیمار شدم از غم بجز تو و روزی از بهر من خسته تو تدا سیر نکردی
خورشید رخت باز حل زلف سیاهت صد بار قران کرد و تو تا سیر نکردی
بر خاک دلت روی نهادم ز سر عجز و ز قصه بجرانم تحریر نکردی
خامش شوم و بیچ نکویم پس از این من هر چاکر دیرینه چو تو فیر نکردی

بخوردم از کف دلبر شرابی شدم معمور و در صورت خرابی
 کزیدم آتش پنهان پنهان کز او اندر رخم پیدا است تابی
 هزاران نکته در عالم بگفتم ز عشق و بیچ نشنیدم جوابی
 گهی سوز دلم که خام گردد به مانند دم نبود کبابی
 مرا آن مه کی شکلی نموده است که سیدمه بنیذ آن به خوابی
 منم غرقه به بحر انگیزی که ز نور از کفش یابد لعابی
 بهشت اندر رهش کمتر حاجی خرد پیش مهش کمتر سحابی
 جهان را جمله آب صاف می بین که ماهی می در خشد اندر آبی

اگر باشمس تبریزی نشینی از آن مه بر تو تابد ما ستابی

2646

چه باشد که چو عقل و جان تخبی بر آری کار محتاجان تخبی

تو نور خاطر این شب روانی برای خاطر ایشان تخبی

شب بر کرد محبوبان کردون بگردی ای مه تابان تخبی

جهان کشتی و تو نوح زمانی نگاهش داری از طوفان تخبی

شب قدری که دادی وعده آن روز در اندیشی از آن پیمان تخبی

مخسب ای جان که خفتن آن ندارد چه باشد چون تو داری آن تخبی

تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان چو کردی یاد هندستان تخبی

تو پنددی ز داد و رحمت خویش که بستان را کنی زندان تخبی
اگر خسی تخبه جز که چشمت تویی آن نور جاویدان تخبی
خمش کردم نکویم تا تو کوئی سخن کویمان سخن کویمان تخبی
چوروی شمس تیریزی بیدی سوز کز عشق آن سلطان تخبی

2647

دلا چون واقف اسرار کشتی ز جمله کارهایی کار کشتی
همان سودایی و دیوانه می باش چرا عاقل شدی هشار کشتی
تفکر از برای برد باشد تو سرتا سر همه ایشار کشتی
همان ترتیب مجنون را نکه دار که از ترتیب هاینزار کشتی

چو تو مستور و عاقل خواستی شد چرا سر مست در بازار کشتی
نشستن گوشه ای سودت ندارد چو بارندان این ره یار کشتی
به صحرار و بدان صحرا که بودی در این ویرانه ها بسیار کشتی
خراباتی است در همسایه تو که از بوهای می خار کشتی
بگیر این بو می روتا خرابات که همچون بوسک رفتار کشتی
به کوه قاف رواند سمرغ چه یار خغد و بوتیمار کشتی
برودریشه معنی چو شیران چه یار روه و کفتار کشتی
مرو بر بومی پیران یوسف که چون یعقوب ماتم دار کشتی

دریناگز میان ای یار رفتی به درد و حسرت بسیار رفتی
بسی ز بهار کفتی لاله کردی چه سود از حکم بی ز بهار رفتی
به هر سو چاره هستی حیل کردی نذیده چاره و ناچار رفتی
کنار پر گل و روی چو ماه است چه شد چون در زمین خوار رفتی
ز حلقه دوستان و هم نشینان میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکته ها و آن سخن ها چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی درون خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشه که می کردی و نگاه به راه دور و نا بهوار رفتی
فلک بگریست و مه رار و خراشید در آن ساعت که زار زار رفتی

دلم خون شد چه پرسم من چه دانم بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی ویا محروم و با انکار رفتی
جو لبک های شیرینت کجاشد خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ وزهی حسرت که ناکه سفر کردی مسافر و از رفتی
کجا رفتی که پیدانیت کردت زهی پر خون رهی کاین بار رفتی

2649

منم فانی و غرقه در شوقی به دریا های حی لایموتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی مگر من یوسفم در بطن حوتی
وجود ظاهر م تا چند بینی که اطلس هست اندر برک توتی

فقیرم من و لیکن فی فقیری که کرد در به در عشق لوتی

ز بهر قمر جان لوت خوارم بالیده چو جلادان بروتی

به غیر عشق شمس الدین تبریز نیرزد پیش بنده تره توتی

2650

تو آن ماهی که در گردون ننگنجی تو آن آبی که در چگون ننگنجی

تو آن درمی که از دریا فرونی تو آن کوهی که در هامون ننگنجی

چه خوانم من فسون ای شاه پریان که تو در شیشه و افسون ننگنجی

تو لیلی و لیک از رشک مولی به کنج خاطر محنون ننگنجی

تو خورشیدی قیامت نور سینه است تو اندر اطلس و اکسون ننگنجی

تویی ساگرد جان افزا طیبی در استدلال افلاطون ننگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره ذخیره چیست در قانون ننگنجی
بگوید خصم تا خود چون بود این تواربی چونی و در چون ننگنجی
چنین بودی در اسنگاه دنیا بکنجیدی ولی اکنون ننگنجی
مخوان در گوش هاین را خمش کن تو اندر گوش هر مضنون ننگنجی

2651

کر یا تو گلی یا جمله فندی که چون بینی مرا چون گل بخندی
عزیزا توبه بستان آن درختی که چون دیدم تو را پنجم بکندی
چه کم کرد در جا هست کر سیری که چونی در فراقم در دمندی

من آنم کز فراقت مستندم تو آنی که خلاص مستندی
در این مطبخ هزاران جان به خرج است یسین تو ای دل پر خون که چندی
چو حلقه بردت کر چه مقصدم چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چو گان حکم داری که چون گویم در این میدان فکندی
سند از بهر آن باشد که سوزد دلامی سوزد لبر را سندی
بیا ای جام عشق شمس تیریز که درد کهنه را تو سود مندی

2652

نگار تو در اندیشه درازی بیاوردی که بایاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند مگر که عاشقی باشد مجازی

به من بنگر که بودم پیش از این عشق ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد دیدم ماه روپی گرفتم من سرزلفش به بازی
کناهِ این بود افتادم به عشقی چو صد روز قیامت در داری
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد شهید شرمسارم من ز غازی
نصیحت داد شمس الدین تبریز که چون معشوق ای عاشق ننازی

2653

گر این سلطان مار بنده باشی همه گیرند و تو در خنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدر و رای هر دو جانی زنده باشی

به مهتمم چرخ نوبت پنج داری چو نیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه به جاسوسی اسرار درون سینه ها گردنده باشی
دلبر چشم خوبان چهره بکشا که اندیشه که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می ده چون هلالند تو بدری از کجا کسینده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی چونی پر از سگر آکنده باشی
برو خرقه کرو کن در خرابات چو سالوسان چرا درنده باشی
به عشق شمس تیریزی بده جان که تا چون عشق او پاننده باشی

بین این فتح ز استفتح تاکی ز ساقی مست شوزین راح تاکی
در این اقداح صورت راح جانی است نظاره صورت اقداح تاکی
چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی صداع کشتی و ملاح تاکی
تو سبحی و از سبح زادی فسانه و باد هر سبح تاکی
نخست فیه جان. بخشی است هر صبح فراق فالق الاصلح تاکی
چو جان بالغان لوحی است محفوظ مثال کو دکان ز الواح تاکی
چو فرموده ست رزقت ز آسمان است زمین شوریدن ای فلاح تاکی
از آن باغ است این سیب ز نخدان قناعت بر یکی تفاح تاکی
جراحت راست دارو حسن یوسف دوا حسن زهر جراح تاکی
زهر جزوت چو مطرب می توان ساخت ز چشمت ساختن نواح تاکی

چون نفس واحدیم از خلق و از بعث جدا بشیدن ارواح تاکی

دهان بر بند دریا صدف وار دهان بکشاده چون تمساح تاکی

دهان بر بند و قفلی بر دهان نه ز ضایع کردن مصباح تاکی

2655

تو نقشی نقش بندهان راجه دانی تو شکلی پیکری جان راجه دانی

تو خود می نشومی بانگ دهل را رموز سر پنهان راجه دانی

هموز از کات کفرت خود خبر نیست حقایق های ایمان راجه دانی

هموزت خار در پای است نشین تو سر سبزی بستان راجه دانی

تو نامی کرده ای این را و آن را از این نگذشته ای آن راجه دانی

چه صورت هست مربی صورتان را تو صورت های ایشان را چه دانی

زخم کم زن که اندر چاه نفسی تو آن چاه ز نخدان را چه دانی

درخت سبز داند قدر باران تو خشکی قدر باران را چه دانی

سیه کاری مکن بباز چون زاغ تو باز چتر سلطان را چه دانی

سلیمانی نکردی دره عشق زبان جمله مرغان را چه دانی

نگهبانی است حاضر بر تو بجان تو حیوانی نگهبان را چه دانی

تو را در چرخ آورده ست ماهی تو ماه چرخ کردن را چه دانی

تجلی کرد این دم شمس تبریز تو دیوی نور رحمان را چه دانی

نه آتش های مارت رحمانی نه اسرار دل مارا زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق نشسته دو به دو جانی و جانی
میان هر دو کر جبریل آید نباشد ز آتشش یک دم امانی
به هر خط وصال اندر وصالی به هر سوی عیان اندر عیانی
بینی تو چه سلطانان معنی به گوشه باشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طور است در آن کان تاب نارد یک زمانی
اگر صد عقل کل بر هم بندی نگر دو باشان را زرد بانی
نشانی های مردان سجده آردا اگر زان بی نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف آن جانگنجد تو را این حرف کشته ارمغانی
گم شد حرف ها از شمس تبریز بیابند اگر داری میانی

دلانا نازکی و نازینی برو که نازینان رانینی

در این رنگی دلانا تو بلنگی نیابی در خان تا تو چینی

در آینه نینی روی خوبان که تابا خوی زشت همشینی

تو زیبا شو که این آینه زیباست تو بی چین شو که آینه است چینی

مشو پنهان که غمیرت در کمین است همی میند تو را کاندرا کمینی

ز خود پنهان شدی سرد کشیدی . بستی چشم تا خود رانینی

به لب یاسین همی خوانی و لیکن ز کینه حمله تن دندان چوسینی

اگر درد مردمان فرستی و گزشت مراباران فرستی
 و گز آن میر خوبان را به حلیت ز خانه جانب میدان فرستی
 و گز ساقی جان عاشقان را میان حلقه مسان فرستی
 همه ذرات عالم زنده گردد چو جانم را بر جانان فرستی
 و گز لب را به رحمت برکشایی مفرح سوی بیماران فرستی
 به دربان گفته ای مگذار ما را مراهروم بر دربان فرستی
 منم کشتی در این بحر و نشاید که بر من باد سسر کردن فرستی
 همی خواهیم که کشتیان تو باشی اگر بر عاشقان طوفان فرستی
 مرا تا کی مها چون ارمغانی به پیش این و پیش آن فرستی

دل بریان عاشق بادہ خواہد تو اور اخصہ و کریان فرستی
یکی رطلی کران بریز بروی از آن رطلی کہ بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامہ پشم اگر تو نامہ پنهان فرستی
تو چون خورشید از مشرق بر آئی همان بی خبر را جان فرستی
چه باشد ای صبا کر این غزل را بہ خلوتخانہ سلطان فرستی

2659

کسی کو را بود در طبع سستی نخواہد بیچ کس را تندرستی
مدہ دامن بہ دستان حسودان کہ ایشان می کشتت سوی پستی
زیاتر خویش را و دیگران را نباشد چون حسد در جملہ هستی

هلا بگن دل و دام حسودان و کرنی پشت بخت خود گشتی
از این اخوان چو سیدی چو یوسف عزیز مصری و از کرک رستی
اگر حاسد دو پاست را بسود به باطن می زند خنجر دوستی
ندارد مهر مهره او چه گشتی ندارد دل اندروی چه بستی
اگر در حصن تقوای راه یابی ز حاسد و ز حسد جاوید رستی
اگر چه شیرگیری ترک او کن نه آن شیر است کش گیری به مستی

2660

چرا ز اندیشه ای بچاره گشتی فرورفتی به خود غمخواره گشتی
تو را من پاره پاره جمع کردم چرا از سوسه صد پاره گشتی

ز دارالملک عشقم رخت بردی در این غربت چنین آواره کشتی
زمین را بر تو گهواره کردم فسرده تخته گهواره کشتی
روان کردم ز سنگت آب حیوان به سوی خشک رفتی خاره کشتی
تویی فرزند جان کار تو عشق است چر رفتی تو و هر کاره کشتی
از آن خانه که تو صد زخم خوردی به کرد آن در و در ساره کشتی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی نکشتی مطمان اماره کشتی
خمش کن گفت هشیاریت آرد ز مست غمزه خاره کشتی

2661

کجاشد عهد و پیمانی که کردی کجاشد قول و سوگندی که خوردی

نگفتی چرخ تا گردان بود کرد از این سرکشته هرگز برنگردی

نگفتی تا بود خورشید لگرم بخاند کرم مارا بیج سردی

نگفتی یک دل و مردانه باشیم به جان حمله مردان و بمردی

مرا کوئی اگر من جور کردم بدان کردم که پیش از من تو کردی

چرا شاید که با چون من که ای چو تو شامش کسیرد سردی

میان ما و تو سرگنبدین است ز من سرکه ز تو سگر نوردی

چو من سرکه فروشم پس تو سگر بیغزا چون به شیرینی تو فردی

منم خاک و چو خاکی بادید تو عذرش نه مکویش کرد کردی

نباشد راه را عار از چو من کرد که زر را عار نبود رنگ زردی

شهاب آتش بازنده باوا چو القاب شهاب سروردی

دلار و رو همان خون شوکه بودی بدان صحرا و هامون شوکه بودی
 در این خاکستر هستی چو غلظی در آتشدان و کانون شوکه بودی
 در این چون شد چکونه چندمانی بدان تصریف بی چون شوکه بودی
 نه گاوی که کشی یگار کردون بر آن بالای کردون شوکه بودی
 در این کاهش چو بیمار آن دتی به عمر روز افزون شوکه بودی
 زبون طب افلاطون چه باشی فلاطون فلاطون شوکه بودی
 ایم هوکی اسیرانه چه باشی همان سلطان و بارون شوکه بودی
 اگر روین تنی جسم آفت توست همان جان فریدون شوکه بودی

همان اقبال و دولت بین که دیدی همان بخت همایون شو که بودی
رها کن نظم کردن درها را به دریا در مکنون شو که بودی

2663

مرا چون ناف برستی بریدی ز من چه ساقیاد امن کشیدی
چنین عشقی پیدا آری به هر دم پیدا آرنده چون ناپیدی
دل پیدا دهلزن چون است پنهان زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون طرفه پیدا گشت در جان جنون را عقل ها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم منزه از کبودی و سپیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین زهی او میداد در ناامیدی

اگر دریای عانی سراسر در آن ابری نگر کز وی چکیدی
در آن دکان تو تخته تخته بودی اگر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی در این ده که چه مشهور و وحیدی
همان جار و چنان ز آحاد می باش از آن گلشن چرا بیرون پریدی
بر این سو صد گره بر پاست افتاد ز فکر و همی و نکته عمیدی

2664

از این تنگین قفص جان پریدی وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی در آینه بیدی آنچه دیدی
خبرهای شنیدی زیر و بالا بر آن بالاسین آنچه شنیدی

چو آب و گل به آب و گل سپردی قماش روح بر کردون کشیدی
ز کردش های جسمانی بختی به کردش های روحانی رسیدی
بختی ز اسلم مادر که دنیا است سوی بابای عقلانی دودیدی
بخور مردم می شیرینتر از جان به هر تلخی که بهر ما کشیدی
کزین کن هر چه می خواهی و بستان چو ما را بر همه عالم کزیدی

از این دیک جهان رفتی چو حلوا به خوان آن جهان زیر انزیدی
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت برون بیضه عالم پریدی
در این عالم ننگنجی زین سپس تو همان سوپر که هر دم در فریدی
خمش کن رو که قفل تو کشاند اجل بنمود قفلت را کلیدی

صلاهای صوفیان کامروزباری سماع است و نشاط و عیش آری

صلا کز شش جهت درها کشاده ست ز قعر بحر پیدا شد غباری

صلا کاین مغزها امروز پرشد ز بوی وصل جانی جان سپاری

صلا که یافت هر کوشی و هوشی ز بی هوشی مطلق کوشواری

صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا به مغرب هوشیاری

در آن میدان که دیاری نمی گشت به هر کوشه ست روحانی سواری

چو همیزم اندر این آتش در آید که تا همتم فلک دارد شراری

میان شوره خاک نفس جزوی به هر سوئی درختی جویباری

تواند رباغ‌ها دیدی که کسیرد درختی مردختی را کناری

2666

به تن این جا به باطن در چه کاری سگاری می کنی یا تو سگاری
کز او در آینه ساعت به ساعت همی تابد عجب نقش و نگاری
مثال باز سلطان است هر نقش سگار است او می جوید سگاری
چه ساکن می نماید صورت تو درون پرده تو بس بی قراری
لباست بر لب جوی و تو غرقه از این غرقه عجب سر چون بر آری
حریفت حاضر است آن جا که هستی و لیکن کز بگوید شرم داری
به هر شیوه که کرد دشاخ رقصان نباشد غایب از باد بهاری

مچه توسوبه سوای شاخ از این باد نمی دانی کز این باد دست یاری
به صد دستان به کار توست این باد تو را خود نیست خوی حق کزاری
از او یابی به آخر هر مرادی هموستی دهد هم هوشیاری
پرس او کیست شمس الدین تبریز بجز در عشق او تا سر نخاری

2667

مبارک باد بر ما این عروسی خجسته باد ما را این عروسی
چو شیر و چون سکر باد همیشه چو صبا و چو حلوا این عروسی
هم از برک و هم از میوه ممتع مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان ابد امروز فردا این عروسی

نشان رحمت و توفیق دولت هم این جا و هم آن جا این عروسی
نکونام و نکوروی و نکوفال چوماه و چرخ خضرا این عروسی
خمش کردم که در کشتن ننگبند که به سرشت است جان با این عروسی

2668

خبرواده کز این دنیای فانی به تلخی می روی یا سادمانی
عجب یار از اصحاب شمالی عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب هم از نفس سگ پرستی عجب همراه شیر راه دانی
عجب در آخرین بازی شدی مات عجب بردی اگر بردی تو جانی
بسی کز باز کا در آخر کار بیرون از اتفاق آسمانی

بود رویت به قبله اندر آن کور کرا اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا کور باشد چون صلایه پی تحویل های امتحانی
چودانه فاسدی را دفن کردی بروید زود درخت با معانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی مگو مرم در آمد ناگهانی
اگر در عمر آهی بر کشیدی یقین امروز کا در ظل آنی
و کربا آه راهی نیر رفتی شهنشاهی و شمع ره روانی

2669

بر قسیم ای عشیق لامکانی ز شهر تو تو باید که بانی
سفر کردیم چون استارگان ما ز تو هم سوی تو که آسمانی

یکی صورت رود دیگر بساید به ممانخانه ات زیرا که جانی
که ممانان مثال چار فصلند تو اصل فصل های که جهانی
خیال خوب تو در سینه بردیم شفق از آفتاب آمد نشانی
به پیشت ماند دل با ما نیاید دل از تو کی رود چون دلستانی
سر دل ها به زیر سایه ات باد که دل ها را در این مرعاشانی
فروریزید دندان های کرگان از آنکه که نمودی مهربانی
بهل تا بحر کوید قصه خویش که تا باری بسینی قصه خوانی

2670

خوشی آخر بگو ای یار چونی از این ایام نا هموار چونی

به روز و شب مراندیشه تو ست کز این روز و شب خون خوار چونی
از این آتش که در عالم فدا ده ست زدود لشکر تاتار چونی
در این دریا و تارکی و صد موج تواند کشتی پربار چونی
منم بیمار و تو مارا طیبی سپس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تومی نسری که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی بین که بی چون و چگونه ست دلادیکر مگو بسیار چونی
بکودر کوش شمس الدین تبریز که ای خورشید خوب اسرار چونی

2671

بر من نیستی یار کجایی به هر جایی که هستی جان فزایی

ز خشم من به هرناس بسازی به رخم من به هر آتش در آبی
چو بینی مرماندیده آری چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم خوارم ز عشقت در این خواری نگر کبر خدایی
برای تو جدا کردم ز عالم که تا ناید مرابوی جدایی
سبک روحا کران کردی تو رو را که یعنی قصد دارم بی وفایی

تو در دل جور باداری همی کن که تا روز قیامت جان مایی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه نرایی و نرایی و نرایی
به کوه قاف شمس الدین تبریز بهایی و بهایی و بهایی

دلادروزه مهمان خدایی طعام آسمانی راسرایی
 در این مه چون در دوزخ بندی هزاران در زخمت برکشایی
 نخواهد ماند این بیخ زود بفروش بیاموز از خدا این که خدایی
 برون کن خرقة کان زین چار رقه ست ترابی آتشی آبی هوایی
 برهنه کن تو جزو جان و بنا ز خرقة که به کل بیرون نیایی
 بیاید جان که عذر عشق خواهد که عفو مکن که جان عذر هائی
 در این مه عذر ما پذیرای عشق خطا کردیم ای ترک خطایی
 به خنده گوید او دستت گرفتیم که می دانم که بس بی دست و پای
 تو را پر بنیز فرمودم طیبیم که تو رنجور این خوف و رجایی

بکن پر سیرتا شربت بسازم که تا دور ابد با خود نیایی
خمش کردم که شرحش عشق گوید که گفت او است جان را جان فزایی

2673

سوالی دارم ای خواجه خدایی که امروز این چنین شیرین چرایی
کی باشد مه که گویم ماه روئی کی باشد جان که گویم جان فزایی
مثالی لایق آن روی خوبت بسی شب باز حق کردم کدایی
رها کن این همه با ما تو چونی تو جانی و به چونی در نیایی
تو صد ساله ره از چونی گذشتی میان موج های کسریایی
هوای خویشتن را سربریدی ز میل نفس خود کردی جدایی

همه میل دل معشوق کشتی به تسلیم و رضا و مرتضایی

از این هم درگذشتم چون ای جان که این دم رتخیز سحر بایی

همی پچی به صد کون چشم مارا به صد صورت جهان رامی نمایی

زمانی صورت زندان و چاهی زمانی گلستان و دلربایی

همان یک چیز را که مار سازی گهی بخشی درختی و عصایی

به دست توست بو قلمون همه چیز ز انسان و ز حیوان و نمایی

گهی نیل است و گاهی خون بسته گهی لیل است و که صبح ضیایی

بدین خوف و رجاها منعقد شد که از هر ضد ضد بر می کشایی

سوالی چند دارم از تو حل کن که مشکل های ما را مرتجایی

سوال اول آن است ای سخندان که هم اول هم آخر جان مایی

چو اول هم تویی و آخر تویی هم زکی دانم وفا و بی وفایی
دوم آن است ای آن کت دوم نیست که رنج احولی را توتیایی

2674

هلا ای آب حیوان از نوایی همی کردن مرا چون آسیایی
چنین می کن که تاباد اچنین باد پریشان دل به جایی من به جایی
نخند شاخ و برگی جز به بادی سپرد برگ که بی کهریایی
چو کاهی جز به بادی می نخند کجا بنجد جهانی بی هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند و هر جزو جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نکویند شاید گفت سر جز با سنرایی

چراخواران چراشان ہم چراخوار زکاسه وخوان شیرین کدخدایی

نه موران باسلیمان رازگفتند نه باد اوودی زد که صدایی

اگر این آسمان عاشق نبودی نبودی سینه اورا صفایی

وگر خورشید ہم عاشق نبودی نبودی در جمال او ضیایی

زمین وکوه اگر نه عاشق اندی نرستی از دل هر دو گیاهی

اگر دریا ز عشق آگه نبودی قرار می داشتی آخربه جایی

تو عاشق باش تا عاشق شناسی وفا کن تا بیسینی با وفا بی

نیز رفت آسمان بار امانت که عاشق بود و ترسید از خطایی

بیاموز از پیغمبر کیمیایی که هر چست حق دهمی ده رضایی

همان لحظه در جنت کشاید چو تو راضی شوی در استلایی

رسول غم اگر آید بر تو کنارش کسیر همچون آشنایی

جفایی کز بر معشوق آید نثارش کن به شادی مرحبایی

که تا آن غم برون آید ز چادر سگر باری لطیفی دلربایی

به گوشه چادر غم دست درزن که بس خوب است و کرده ست او دغایی

در این کوروسی باره منم من کشیده چادر هر خوش لغایی

همه پوشیده چادرهای مکروه که پذاری که هست او اردغایی

من جان سیر از درها پرستم تو کر سیری ز جان بشنو صلابی

نبیند غم مرا الا که خندان نخوانم در در الا دوائی

مبارکتر ز غم چیزی نباشد که پاداشش ندارد منتهایی
به نامردی نخواهی یافت چیزی خمش کردم که تا بحد خطایی

2676

سبک سوزای مطرب ربانی بگردان زو ترا ای ساقی شرابی
که آورد آن پری روزنک دیگر ز چشمه زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر به دل ما که مجلس پر شد از بوی کبابی
چرا ای سر مجلس چنگ پر فن نکلویی ناله نی را جوانی
نی نه چشم زان چشمان چه گوید چنین بیدار باشد مست خوابی
دل سکین چو یابد تاب آن چشم شود در حال او در خوشابی

کداز دهر دو عالم بحر کسید چون آن مه روبراند از دتغابی
ایاساتی به اصحاب سعادت بده حالی تو باری خمر نابی
قدم تافرق پردازید از این می که بوی شمس سیریزی بیابی

2677

سلام علیک ای مقصود هستی هم از آغاز روز امروز هستی
تویی می واجب آید باده خوردن تویی بت واجب آید بت پرستی
به دوران تو شوخ است شیشه بگردان آن سوهامی دودستی
یباشنو حدیث پوست کنده همه مغزم چود مغزم نشستی
هلا ای یوسف خوبان به مصر آ ز قعر چه به حمل اندرستی

بکیرای چرخ پیر چنبری پشت رسن راست کز چنبر بختی
منم لولی و سرنا خوش نوازم بده سکر نیم را چون سگستی
به دو بوسه محاز خشم لب را توده نان چون دکان ها را بستی
بلی کونی مگو ای صورت عشق که سلطان بلی شاه الستی

بلی تو بر آردمان به بالا بلی ما فرود آرد به پستی

خمش کن عشق خود همچون خویش است نه لیلی کنجد و نی فاطمستی

2678

اگر خورشید جاویدان نکشتی درخت و درخت بازرگان نکشتی
دو دست کفشگر کرسا نکستی همیشه کربه در انبان نکشتی

اگر نه عشوه‌های باد بودی سرشاخ کل خندان نکشتی
چه گویم که نبودی آن که دانی به هر دم این نکشتی آن نکشتی
فلک چتر است و سلطان عقل کلی نکشتی چتر اگر سلطان نکشتی
اگر آواز سرسنگان نبودی نکشتی اختر و کیوان نکشتی
کریمی که زادی ابر و باران یکی جرعه به کرد خوان نکشتی
درونت که نبودی کیمیاگر به هر دم خون و بلغم جان نکشتی
نهان از عالم ارنی عالمستی دل تاریک تو میدان نکشتی
نهان دار این سخن راز آنک زرها اگر پنهان نبودی کان نکشتی

زما برکشتی و با گل فتادی دو چشم خویش سوی گل کشادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت ز گل واگشتی این جا سر نهادی
نهادی سر که پای من بوسی نیایی بوسه گل را بوسه دادی
بدان لب ها که بوی گل گرفته است نیایی بوسه گر چه اوستادی
برای رفع بویش این دو لب را همی مالم به خاکت من ز شادی
کجا بردارم این لب از تو ای خاک ولی قننه تو بی گل را تو زادی
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی تو دزدی و مریدی و مرادی

2680

چنین باشد چنین گوید منادی که بی رنجی نیستی هیچ شادی

چه مایه رنج ما دیدی تو هر روز تامل کن از آن روزی که زادی
چه خون از چشم و دل ما برکشاده ست که تا تو چشم در عالم کشادی
خداوند اگر آهمن بیدی ز اول آن کشاکش کش تو دادی
ز بیم و ترس آهمن آب کشتی گدازیدی نذر رفتی جمادی
ولیک آن رانمان کردی ز آهمن به هر روز اندک اندک می نهادی
چو آهمن کشت آینه به آخر بکفتا سگرای سلطان ما دی

2681

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی امانت های چون جان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشق بازی سبک روحی مرغان را چه کردی

نشاط عاشقی کنجی است پنهان چه کردی کنج پنهان را چه کردی
تورا با من نه عهدی بود ز اول ییانشین بگو آن را چه کردی
چنان ابری به پیش ما چه بستی چنان خورشید خندان را چه کردی

2682

به بخت و طالع ما ای افندی سفر کردی از این جای افندی
چرا غم مرد و دودم رفت بالا دو چشمم ماند بالا ای افندی
زمین تا آسمان دو دیاه است سه پوشید سودا ای افندی
در این عالم مرا تنها تو بودی باندم بی تو تنها ای افندی
کجا بختی که اندر آتش تو بسید حال ما را ای افندی

همی گویم افندی ای افندی جوابم کوی و باز آ ای افندی
 چه باز آیم چه گویم من که رفتم و رای هفت دریا ای افندی
 چه حیران و چه دشمن کام کستم تو رحمت کن خدایا ای افندی
 همی ترسم که تا آن رحمت آید ماند بنده بر جای افندی
 تپش افندی این چه کردی تپش تپش ای افندی

2683

نگار تو کلی یا جمله فندی که چون بینی مرا چون گل بخندی
 نگار تو بهستان آن درختی که چون دیدم تو را پنجم بکندی
 چه کم کرد دزد حسنت گر سپری که چونی در فرامم در دمندی

من آنم کز فراق مستمدم تو آنی که هلاک مستندی
در این مطبخ هزاران جان به خرج است یسین تو ای دل مسکین که خندی
چو حلقه بردت سرمی زخم من چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چو گان حکم داری که چون گویم در این میدان فکندی
سند از بهر آن باشد که سوزد دلامی سوزد لبر را سندی
بیا ای جام عشق شمس تیریز که درد کهنه را تو سود مندی

2684

شودم من که چاکر راستودی کی باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی به رحمت برک کاهی رار بودی

یکی آهن بدم بی قدر و قیمت توام آینه ای کردی زدودی
ز طوفان فغام و خریدی که هم نوحی و هم کشتی بودی
دلاگر سوختی چون عود بوده و گر خامی بسوزا کنون که عودی
به زیر سایه اقبال ختم برون پنج حس را هم کشودی
بدان ره بی پروبی پاوبی سر به شرق و غرب شاید شده زدودی
در آن ره نیست خار اختیاری نه ترسای است آن جان بهودی
برون از خطه چرخ کبودش بهیده جان ز کوری و کبودی
چه می گرینی بر خندگان رو چه می پایی همان جارو که بودی
از این شهدی که صد کون نش دارد بجز دنبل سین چنری فرودی

دکر باره شه ساتی رسیدی مراد حلقه مسان کشیدی
 دکر باره سنگستی تو بهارا به جامی پرده مارا بردیدی
 دکر باره ای خیال قنه انگیز چومی بر مغز مسان بردیدی
 بیا ای آهوا ز نافت پیدا است که از نسرين و نیلوفر چریدی
 همه صحرا گل است و ارغوان است بدان یک دم که در صحرا دیدی
 مکن ای آسمان ناموس کم کن که از سودای ماه من خمیدی
 بگو ای جان و کرنی من بگویم که از شرم جالش ناپیدی
 بگویم ای بهشت این دم به گوشت که بی او بسته ای و بی کلیدی
 چو خاتونان مصری ای شفق تو چو دیدی یوسفم را کف بریدی

بیدم دوش کسرتی به دست یقین کردم که دیکمی می‌نزدی
تو هم ای دل در آن مطح که او بود پس دیوار حزری می‌شنیدی
نه عیدی که دوبار آید به سالی به رنم عید هر روزی تو عیدی
خداوند به قدرت بی نظیری که حسنی لائظیری برتیدی
چنین نوری دهی اسگبه ای را چنینی را کزانه کی گزیدی
بگو ای گل که این لطف از کی داری نه خار خشک بودی می‌خلیدی
تو هم ای چشم جنس خاک بودی بگفتی من چه نیمم هم بیدمی
تو هم ای پای برجامانده بودی دوانیت دواننده دویدی
دم عیسی و علمش را عدوی عجب ای خریدین دعوت رسیدی
چو مال این علم ماند مرد ریگت نه توانی نه علمی که گزیدی

جهان پیر را کفتم جوان شو بین بخت جوان تا کی قدیدی
یا امید من که نیک بود در این امید بی حد ناامیدی
بدو پیوندم از کفتم بزم نبرم زان شهی که تو بریدی

2686

اگر یار مرا از من بر آری من او کفتم بگو با او چه داری
میان ما چو تو موی نسینی تو مانی در میان شرمساری
بین عیب ار چه عاشق کشت رسوا نباشد عار کبر بحری است عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشک خواهی تا بر آری
تو خواهی همچو ابر باز کونه که باران از زمین بر چرخ باری

چوناخن نیز نگذارد تو را عشق روا باشد که آن سر را بخاری
قراری یابی آنکه بر لب عشق چو ساکن گشته ای در بی قراری
مکن یاد کسی ای جان شیرین که نشاند خزان را از بهاری
نداند عطسه رازان لاغ دیگر نداند شیر از روبه عیاری
بگفتم ای و ناک غوطی بخوردم در آن موج لطیف شهریاری
شدم از کار من از شمس تبریز یاد کارگر تو مرد کاری

2687

صلا ای صوفیان کامروز باری سماع است و وصال و عیش آری
بکن ای موسی جان خلع نعلین که اندر گلشن جان نیست خاری

کبوترها سراسر باز کردند که افتاد این سکاران را شکاری
شود سرهای مستان فارغ از درد چو سرد کرد خمر بی خماری
بخور که ساعتی دیگر نیننی ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
بر آور بینی و بوی دگر جوی که این بینی است آن بورا مزاری

2688

صلا ای صوفیان کامروز باری سماع است و شراب و عیش آری
صلا که ساعتی دیگر نیایی ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
چنان در بحر مستی غرق کردند که دل در عشق خوبی خوش عذاری
از این مستان نوشی های و هوئی وزین خوبان نیننی کوشواری

در این مستان کجا و همی رسیدی کر این مستان نماند از خماری
به صد عالم ننگبند از جلالت چنین سلطان و اعظم شهر یاری
و لیکن چون غبار انگیخت اسپش به وهم آمد کرو فر سواری
دهان بر بند کاین جایک نظر نیست که بشناسد سواری از غباری

2689

منم غرقه درون جوی باری نهانم می خلد در آب خاری
اگر چه خار را من می بنیم نیم خالی ز زخم خار باری
ندانم تا چه خار است اندر این جوی که خالی نیست جان از خار خاری
تم را بین که صورتگر ز سوزن بر او بگاشت هر سویی بخاری

چو سیرا بن برون افکندم از سر به دریا دشدم مرغاب واری
که غسل آرم برون آیم به پایی به خنده گفت موج بحر کاری
مثال کاسه چو مین بکشم بر آن آبی که دارد سهم ناری
نمی دانم که آن ساحل کجاست که پیدانست دریا را کناری
تو شمس الدین تبریز ارملولی به هر خطه چه افروزی شراری

2690

چو عشق آمد که جان با من سپاری چرازو ترنگویی کاری آری
جهان سوزید ز آتش های خوبان جمال عشق و روی عشق باری
چو جان میند جمال عشق گوید شدم از دست و دست از من نداری

بیدم عشق را چون برج نوری درون برج نوری اه چه ناری
چو اشتر مرغ جان هاگرد آن برج غذاشان آتشی بس خوشگواری
ز دور اساده جانم در تاشا به پیش آمد مرا خوش شهسواری

یکی رویی چو ماهی ماه سوزی یکی مرغی چشمی پر خاری
که جان ها پیش روی او خیالی جهان در پای اسب او غباری
همی رست از غبار نعل اسبش بیابان در بیابان خوش عذاری
همی تازید عظم اندک اندک همی رسید از سر چون طیاری
همین دانم دگر از من مرسید که صد من نیست آن جاد شماری
من آن آیم که ریک عشق خوردش چه ریکی بلبک بحر بی کناری

چولاله کفته ای در شهر تبریز شدم بردست شمس الدین بخاری

2691

نگفتم دوش ای زین بخاری که توانی رضا دادن به خواری

در آن جان ها که سگر روید از حق سگر باشد زهر حسیش جاری

اگر صد تب سر که در کشد او نه تلخی بینی اورانی نزاری

خدایت چون سرمستی نداده ست حذر کن تا سرمستی بخاری

از آن سر چون سرجان را شراب است همی نوشد شراب اختیاری

ز تو خنده همی پنهان کند او که او خمی است و تو مسکین خاری

چو داد آن خواجه را سر که فروشی چه شیرین کرد بروی سوکواری

کوارش خراز آن رخسار چون ماه کز آن یابند مردان خوشگواری

در آید در تن تو نور آن ماه چنان کند زمین لطف بهاری

ببخشد مر تو را هم خلعت سبز مانند مر تو را از خاکساری

تصور ما همه زمین بوی برده برون روئیده از دل چون دراری

تفضل ایها الساقی و او فر و لکن لا ابراح مستعار

و صبحنا نخر مستطاب فان الیمن جانی استکار

و مسینا نخر من صبح و دم و اسلم یا خیر الماری

2692

به جان تو پس کردن نخاری نکویی می روم عذری نیاری

بسازمی بادوسه مسکین بی دل اگر چه بی دلان بسیار داری
نگو بی کار دارم در پی کار چه باشی بسته تو خاوندگاری
تو گوئی می روم رنجور دارم نه رنجوران ما رامی گذاری
زمارنجور تر آخر کی باشد که در چشمت نیایم از نزاری
خوری سوکند که فردا بیایم چه دامن گیردت سوکند خواری
تو با سوکند کاری پخته ای سر که بر اسرار پنهانی سواری
تو ما هی ما شبیم از ما بگریز که بی مه شب بودد لکیر و تازی
تو آبی ما مثال کشت تشنه مگرد از ما که آب خوشگوار می
پاش ای جان درویشان صادق چه باشد که چنین تخمی بکاری
چه درویشان که هر یک کج ملکنند که شاهان راست ز ایشان شرمساری

به تو درویش و باغیر تو سلطان ز تو دارند تاج شہریاری
که مہ درویش باشد پیش خورشید کند بر اختران مہ شہسواری
منم نامی تو معذورم در این بانگ کہ بر من ہر دم می نگاری
ہمہ دم ہای این عالم شمرده ست تو ای دم چہ می کہ بی شماری

2693

بہ تن با ما بہ دل در مرغزاری چو در بند شکاری تو شکاری
بہ تن این جامیان بستہ چو نابی بہ باطن ہمچو باد بی قراری
تت چون جامہ غواص بر خاک تو چون ماہی روش در آب داری
در این دریا بسی رک ہاست صافی بسی رک ہاست کان تیرہ است و تاری

صفای دل از آن رک های صافی است بدان رک پی بری چون پر بر آری
در آن رک ها تو همچون خون نهانی ورا نکشتی نهم تو شرم داری
از آن رک هست بانگ چنگ خوش رک ز عکس و لطف آن زاری است زاری
ز بحر بی کنار است این نواها کی می غرده موج از بی کناری

2694

مرا گرفت روحانی بخاری کناری و کناری و کناری
بزوبامن میان راه تنگی دو چاری و دو چاری و دو چاری
ز جان برخاست ز آتش های عشقش بخاری و بخاری و بخاری
مباد ایچ دل رازین چنین عشق قراری و قراری و قراری

سکست این کره تند دل من فزاری و فزاری و فزاری

نهاده بر سرش افسار سودا غباری و غباری و غباری

فتاده در سرش از شمس تبریز خماری و خماری و خماری

2695

منازای دل سوی دریای ناری که می ترسم که تاب نار ناری

وجودت ازنی و دارد نوایی زنی هر دم نوایی نو بر آری

نیستند در دتاب آتش و گر چه تو زنی شهری بر آری

میان شهرنی نشین بر آذر که هر سو شعله اندر شعله داری

اگر نی سوی آتش میل دارد چو میل رزق سوی رزق خواری

نیاز آتش است آن میل تنها که آتش رزق می خواهد به زاری
به هر حجت نی بفرماید تونی کن خلاف نی بکن از شهر یاری
خلافش کردی و نی در کمین است چونی کم شد سردیگر نخاری
پدید آید توراناکه وجودی نه نی دارد نه سگر آنچه داری
یکی نوری لطیفی جان فزایی در اومی های کوناگون کاری
کشایی پروبالی که حلاوت نمایی لطف های لاله زاری
میان این چنین نوری نماید که خورشید و جان ما چون داری
به نور او بسوزی پر خود را ز شیرینی نورش کردی عاری
ز ناله و اسکاقد قرص خورشید که گل گل وادید هم خار حاری
زبان و مانند زین پس از بیانش زبان را کار نقش است و نگاری

نکار و نقش چون گلبرگ باشد کدازیده شود چون آب واری
بر آن ساحل که ای ن گل ما کدازید اگر خواهی تو مستی و خماری
همی کونام شمس الدین تیریز کز او این کارها را بر کزاری

2696

مراد خنده می آرد بهاری مراسم گشته می دارد خماری
مراد چرخ آورده ست ماهی مرابی یار کردانیداری
چوتاری گشتم از آواز چکنی نوایش فاش و پیدانیت تاری
جهانی چون غباری او برانگیخت که پنهان شد چو بادوی در غباری
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت که پنهان شد چو سوزی در شراری

جمال گلستان آن کس بر آراست که پنهان شد چو گل در جان خاری
دلم گوید که ساقی را تومی گو که جانم مست آن باقی است باری
دلم چون آینه خاموش گویاست به دست بوالعجب آینه داری
کز او در آینه ساعت به ساعت همی تابد عجب نقش و نگاری

2697

بید این دل درون دل بهاری سحر که دید طرفه مرغزاری
در او آرامگاه جان عاشق در او بوس و کنار بی کناری
که فردوش غلام آن گلستان بهشت از سبزه زارش شرمساری
به هر جانب یکی حلقه سماعی به زیر هر دختی خوش نگاری

اگر سیری در آید همچو کافور شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیر اسکت جان زنجیرها را رسید آن سو چو مجنون بی قراری
بر فتم در پی جان تا کجا شد در آن رفتن مرا کشاد کاری
بیدم طرفه منزل های دلکش ولیک از جان ندیدم من غباری
بگور از مرا تا باز آید و گرنه دیدیا و پس تو باری
نشانی های اورا مرغانی که تاتن را کنم من دار داری
کیست آن مه خداوند شمس تبریز خدا خلقی عجبی ناداری

2698

خداوند از کات شهر یاری ز من مگذر شتاب از مرداری

هلا آهسته تر ای برق سوزان که شد چشمم ز تو ابر بهاری
نمی تاند نظر کا ندر رکابت رسد در کرم کب از نزاری
عنان درکش پیاده پروری کن که خورشیدی و عالم بی توتاری
جدایی نیست این تلخی نزع است گلوی مابه بجران می فشاری
چو سایه می دو دجان در پی تو گذشت از سایه جان در بی قرار می
به روی او دلباس باده خوردی بدین تلخی از آن رود رخاری
چه باشد ای حالت ساقی جان رخاری را به رحمت سرب رخاری
نه دست من گرفتی عهد کردی که ما را تا قیامت دست یاری
زدست عهد تو از دست رفتم به جان تو که دست از من نداری
کی یار دبا تو دیگر عهد کردن که تو سنگین دلی بی زینهار می

تو خیره کشتی یا چشم مست که بر خسته دلانش می نگاری
حدیث چشم تو کفتم دلم رفت به دریای فنا و جان سپاری
دل من رفت عشقت را بقا باد در اقبال و مراد و کامکاری
بزی ای عشق به عاشقان را ابد تا کارشان رامی گذاری

2699

ندارد مجلس مانی تو نوری که مجلس بی تو باشد همچو کوری
بیانی یابدان سومان بخوانی ز فضلت این کرامت نیست دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری به تو یابد شقایقشان ظهوری
تجلی کن که تا سرمست کردند کنند اجزای عالم مست شوری

چو دریای عتاب تو بخوشد برآید موج طوفان از توری
چو کردون قبول تو بگردد شود جمله مصیبت با سروری
خمش بگذار این شیشه کرمی را مبادا که زند بر شیشه کوری

2700

زهر چیزی ملول است آن فضولی ملولش کن خدایا از ملولی

به قاصد تا یا شود بگنجد بدو کفتم ملولی هست گولی

بخورد آن بازی من غمگین شد مرا کتا خمش دیوانه لولی

نگوید بیچ را بد مرد این راه بسین بد بیچ راورنی تو غولی

بگفتم عین انکار تو بر من نه بد دیدن بودیابی حصولی

مراکفت او تناقض های مینا بود از مصلحت نه از بی اصولی
محالی که بگوید مرد کامل تو عین حال دانش ای حلولی
کنی درد که داند که بدوزد کنی شاهی کند گاهی رسولی
به تاویلات تو او در ننگند که تو هستی فصولی او اصولی
ز خود منکر در او از خود برون آ که بر بی حد ندارد حد شموی
خمش ای نفس تازی هم بگویم دوباره لا تقوی لا تقوی

2701

مراهر خط قربان است جانی تو را هر خط در بنده گجانی
دو چشم تو بیان حال من بس که روشتر از این نبود بیانی

جهان چون فی هزاران ناله دارد که یک فی دید از سکرستانی
از آن سکرستان دیدم نشان ها ندیدم از تو شیرین تر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان ندیدم همچو تو سیدانهانی
جهان جویمای توست و جای آن هست مثل بشو که جان به از جهانی
نه ای بر آسمان ای ماه لیکن شود هر جا که تابی آسمانی

2702

کسیرای ساقی از مستان کرانی که کم یابی کرانی بی کرانی
بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن که به از سرو نبود سایه بانی
چون نور از ناودان چشم ریزد یقین بی بام نبود ناودانی

عجب آن بام بالای چه خانه ست مبارک جا مبارک خاندانی
که را بود این گمان که باز یابیم نشانی زین چنین قته نشانی
دلی که چون شفق غرقاب خون بود پر از خورشید شد چون آسمانی
ز حرص این سگم پهلو تهی کن که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب ننگت نمی آید برادر ز جانی کو بود محتاج نانی
که آب زندگانی گفت ما را که جز دکان نان داری دکانی

2703

ز مهوران نمی جویی نشانی کج رفت آن وفا و مهربانی
در این حسگی بهران ما میمانند بیا ای آب بحر زندگانی

برون آب ماهی چندانند چه گویم من نمی دانم تو دانی
کی باشم من که مانم یا نامم تو را خواهم که در عالم بانی
هزاران جان ما و بهتر از ما فدای تو که جان جان جانی
مرا کوی خمش نی توبه کردی که بگذاری طریق بی زبانی
به خاک پای تو با خود نبودم ز مستی و شراب و سرکرانی
به خاموشی به از خنثی نباشم نمی ماند می اندر خم نهانی
شراب عشق جوشا تر شرابی است که آن یک دم بود این جاودانی
رخ چون ارغوانش آن کند آن که صد خم شراب ارغوانی
دگر و صف لبش دارم و لیکن دهان تو بسوزد کبر بخوانی
عجب مرغابی آمد جان عاشق که آرد آب ز آتش ارغوانی

ز آتش یافت تشنه ذوق آتش کند آتش به آتش نردبانی

2704

برون کن سر که جان سر خوشانی فرو کن سر زبام بی نشانی
به هر دم رخت مشتاقان خود را بدان سوکش که بس خوش می کشانی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
سقط های چو شکر بازمی کوی که تو از لعل با درمی فشانی
زهی آرامگاه حمله جان ها عجب افتاد حسن و مهربانی
ز خوبی روی مه را خیره کردی به رحمت خود چنانست از چنانی
به هر تیری هزار آه بو بگیری زهی شیری که بس سخته کمانی

به هرب بحری که تازی بهچو موسی سگافد بحر تاد روی برانی
همه جان در سگردارند از وصل که هر یک گفت ما را نیست ثانی
به کوه طور تو بسیار موسی ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
ز شمس الدین پرس اسرار لن را که تیریز است دریای معانی

2705

مرا هر خط منزل آسمانی تو را هر دم خیالی و گمانی
تو کو بی کو طمع کرده ست در من جهانی زین خیال اندر زبانی
بر آن چشم دروغت طمع کردم که چون دوزخ نمود ست جفانی
بر آن عقل خسیست طمع کردم که جان دادی برای خاکدانی

چه نور افزاید از برق آفتابی چه بریند ز ویرانی جهانی
 زیک قطره چه خواهد خورد بحری زیک چه چه دزد کج و کانی
 چه رونق یا چه آرایش فزاید ز پرمرده کیانی گلستانی
 به حق نور چشم دلبر من که روشتر از این نبود نشانی
 به حق آن دو لعل قندبارش که شرح آن ننگدرد دمانی
 که مقصودم کشاد سینه ای بود نه طمع آنک بکشایم دکانی
 غرض تانانی آن جا پنجه کرده نه آنک در بایم از توانانی
 ز بهمان و فلان تو فارغ آیند طمع آن نی که کوندم فلانی

چه دلشادم به دلدار خدایی خدایا تو نگهدار از جدایی
بیای ای خواجه بنگریار مارا چو از اصحاب و از یاران مایی
بدان شرطی که با ما کز نبازی و کز بازی تو با ما بر نیایی
دغایانی که با جسم چو پیلند سوار اسب فرسنگ و کیانی
پیاده کشته و رخ زردمانند ز فرزین بند شاهان بقایی
چه بودی کز بدانتی می را سگسته اختری در بی وفایی
و کرمه راندند ماه ماه است چگونه مه نه ارضی نی سمایی
که ارضی و سمایی را غروب است قد بی اختیارش احتفایی
ظهور و احتفای ماه جانی به دست او است در قدرت نمایی
بسوز ای تن که جان را چون سپندی به دفع چشم بد چون کیمیایی

که چشم بدبجز بر جسم ناید به معنی کی رسد چشم هوایی
کناری کیرمش در جامه تن که جان رازواست هر دم جان فزایی
خیالت هر دمی این جاست با ما الا ای شمس سیریزی کجایی

2707

کجایی ای شهیدان خدایی بلا جوین دشت کربلایی
کجایی ای سبک روحان عاشق پرنده تر ز مرغان هوایی
کجایی ای شهان آسمانی بدانسته فلک راد کشتایی
کجایی ای ز جان و جا بهیده کسی مر عقل را کوید کجایی
کجایی ای در زندان سگسته بداده وام داران رارهایی

کجاسید ای در مخزن کشاده کجاسید ای نوای بی نوایی
در آن بخرید کاین عالم کف او است زمانی بش دارید آشنایی
کف دریاست صورت های عالم ز کف بگذرا کرا اهل صفایی
دل کف کرد کاین نقش سخن شد بهل نقش و به دل رو کر زمانی
بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق که اصل اصل هر ضیایی

2708

تو هر روزی از آن پشته بر آبی کنی مرثه جانان راستایی
تو هر صبحی جهان را نور بخشی که جان جان خورشید سمایی
مباد آن روز کز تو باز ماند دو دیده ای چراغ و روشنایی

تو دریایی و می گوئی جهان را در آدر من بیاموز آشنایی

لب و لبح کفوری را دیدی بدان دریای امواج عطایی

کشادی چشم و کوش خاکیان را همه حیران که چون بر می کشایی

گلوی جان بسوزید از حلاوت چنین شیرین چنین حلوا چرایی

اگر چون آساکردم شب و روز ز تو باشد که آب آسیایی

وگر این آسیا جوید سکونت ز چرخ تو نمی یابد رهایی

هر آن سنگی که در چرخ کشیدی بیادگان بیاد کیمیایی

به تو جنب جهان جان جهانی اگر چه او نداند که کجایی

دلارا چنين زيبا چرايي چنين هست و چنين رعا چرايي

گر فتم من که جاني و جهاني چنين جان و جهان آرا چرايي

گر فتم من که الياسي و خضري چو آب خضر عمر افزا چرايي

گر فتم من که دنيايي و ديني چو دنيايه سودا چرايي

گر فتم کنج قاروني به خوبی چو موسي بايد رضا چرايي

زر سگت دوست خون دوست ريزد بدن حد سگت و سر غوغا چرايي

چو نور تو گرفت از قاف تا قاف نهان از دیده چون عشا چرايي

ندارد بيچ حلوا طبع صهبا تو هم حلوا و هم صهبا چرايي

ز عشق گفت تو با خود بحکم که پیش چون و بی کویا چرايي

بیای غم که تو بس باوفایی که بر قطره های اشک هانی
 زنی درویش آمد سوی عباس که تعلیم بده نوعی کدایی
 در حلیت خدا بر تو کشاده ست تو آموزی کدایان رادخانی
 تو نعمانی در این مذهب بگودرس که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
 من مسکین دمی دارم فسرده ندارم روزی از رازخانی
 مرا یک کدی که می یاموز که تو بس نرکدا و اوستایی
 بدانک انبیا عباس دینند در استرزاق آثار سمایی
 ز انواع کدایی های طاعات که بر جوشد بدان بحر عطایی
 ز صوم و از صلوات و از مناسک زنی منکر و شیر عزایی

که بی حد است انواع عبادات و انواع ثقات و استلایی

بدو گفتار و کاین دم ملولم سیر زحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لاله کردن که نومیدم مکن ای لالکایی

مکرر کرد استافع راهم که سودت نیست این زحمت فزایی

ملولم خاطر مکن است این دم نذار این نفس مکرم کیایی

سجود آورد و گریان گشت آن زن که طفلانم مرند از بی نوایی

بسی بگریست پس عباس گفتش همین را باش کاست از زمایی

دو عباسند با تو این دو چشمت تلکین القاسین بالبعکا

به آب دیده چون جنت توان یافت روان شو خیز دیگر راجه پایی

که آب چشم با خون شهیدان برابر می روند اندر روانی

کسی را که خدا بخشد گریه بیاموزید راه دلکشایی
بجز این گریه را نفعی در گریه هست ولی سیرم ز شعر و خود نمایی
ولیکن خدمت دل به زگریه است که اطلس می کند پنجه عیبایی
که دل اصل است و اشک تو وسیلت که خشک و تر نکند در خدایی
خمش بادل نشین و رود راونه که از سلطان دل صاحب لوانی

2711

بیای یار کامروز آن مایی چو گل باید که با ما خوش بر آیی
خدا یا چشم بد را دور گردان خداوندانکه دار از جدایی

اگر چشم بد من راه من زد به یک جامی ز خویشم ده ربانی

نهادم دست بردل تا سپرد تو دل از سنگ خارادر بانی

نه من مانم نه دل ماند نه عالم اگر فردا بدین صورت در آیی

بیا ای جان ما را زندگانی بیا ای چشم ما را روشنایی

به هر جانی ز سودای تو دودی است کجایی تو کجایی تو کجایی

یکی ساخی ز نور پاک یزدان که جان جان جمله مسوه بانی

به لطف از آب حیوان در گذشتی کند لطفش ز لطف تو کدایی

اگر کفر است اگر اسلام بشو تو یا نور خدایی یا خدایی

خمش کن چشم در خورشید درنه که مستغنی است خورشید از کدایی

2712

یاجاناکہ امروز آن مایی کجایی تو کجایی تو کجایی

به فرسایه ات چون آفتابیم ہمایی تو ہمایی تو ہمایی

همان فانی نامد ز آنک اورا بتایی تو بتایی تو بتایی

چه چنک اندر تو زد عالم که اورا نوایی تو نوایی تو نوایی

چو عاشق بی کله کرد تو اورا قیایی تو قیایی تو قیایی

خمش کردم ولی بهر خدا را خدایی کن خدایی کن خدایی

2713

چنان کشتم زمستی و خرابی که خاک می رانمی دانم ز آبی

در این خانه نمی یابم کسی را تو هشاری بیابا شد بیایی
همین دانم که مجلس از تو بر پاست نمی دانم شرابی یا کبابی
به باطن جان جان جان جانی به ظاهر آفتاب آفتابی
از آن رو خوش فونی که مسیحی از آن رو دیوسوزی که شهابی
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی مرا خوش بوی کن زیرا گللابی
صبایی که بخندانی چمن را اگر چه تشنگان را تو عذابی
بیامستان بی حدین به بازار اگر تو محتسب در احتسابی
چونان خواهان گمی اندر سوالی چور بخوران گمی اندر جوابی
مثال برق کوه خنده تو از آن محبوس ظلمات سبحانی
در آدر مجلس سلطان باقی یسین کردن جان کاجوابی

تو خوش لعلی و لیکن زیرکانی تو بس خوبی و لیکن در تقابلی
به سوی شه‌پری باز سپیدی و کرپری به کورستان غرابی
جوان بخت‌آزین دستی و می‌کوشایی یاشایی یاشایی
مکوباکس سخن و رسخت کیرد بکو و الله اعلم بالصواب

2714

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی خلاصه او است در اشیاء تو دیدی
چه دارد عقل پیشش ز دانش برابر با سری کش پا تو دیدی
منور تر به هر دو کون ای دل ز حلقه خاص او میجا تو دیدی
به ماندش ز اول تا به آخر بگو آخر کی دیده ست یا تو دیدی

در آن کوهر نبوده است بیچ نقصان اگر هست خیال آن ماتودیدی

به پیش خدش اندر سجودند از آن سوی حجاب لاتودیدی

خد یوسینه پهن و سروبالا نه بالا است و نی پهناتودیدی

شهی کش جن و انس اندر سجودند همه رویش در آن رعنا تودیدی

ورا علمی که خاک آن بر نند چنان علمی در استغنا تودیدی

ز وصف تلخ خود زهر اکی وصف به لعل سگروزه را تودیدی

ز فرمان کردش سوی سماوات نهاده زردبان بالا تودیدی

چنان لولوبه تابانی و خوبی که او را هست جان لالا تودیدی

کسی خود این شبه فانی دون را از او خواهد چنین کالا تودیدی

به نرمی در هوای هرزه آبی ویا آن عشق چون خارا تودیدی

برونم جمله رنج و اندرون کنج بدین وصف عجب ما را تو دیدی
خداوند شمس دین را در دو عالم به ملک و بخت او هم تا تو دیدی
ز بهر آتش ای باد صبا تا رسانی خدمتی از ما تو دیدی
چو خاک سنب اسب جبرئیل است همه سیریزیان احیا تو دیدی

2715

مرا اندر جگر بنشست خاری بجدانه ز باغ او است باری
یکی اقبال ز فتنی یافت جانم و گر چه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را چو بگر فتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را بردار او کش تا شاکن از این پس کس روداری

چو اندر بافت این جانم به عشق ز ستم تا ماند بود و تاری
رخ گلنار کرد دره حجاب است چو گل در جان ز نیش زودناری
مشو غره به گلزار فنا تو که او کنده شود روزی سه جاری
جمالی بین که حضرت عاشقش بشو بهر چنین جان جان سپاری
خداوندی شمس الدین تبریز کز او دارد خداوند افخاری

2716

بگفتم بادلم آخر قراری ز آتش های او آخر فراری
تو رامی گویم و تو از سر طغرا سارت می کنی خندان که آری
منم از دست تو بی دست و پایی تو در کوی می سگر عذاری

دلّم گفتانیدی آنچه دیدم تو پنداری ز اکنون است کاری
منم جز وی و از خود کل کل است وی است دریای آتش من شراری
ورادیدم چو بخری موج می زد و جان من ز بحر او بخاری
ز سیریز آفتابی رو نمودم بشدر قاص جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یک نظر تافت بجوشید آب خوش از جان ناری
زهر قطره یکی جانی همی رست همی پدید اندر لاله زاری

2717

تو جانابی و صالشی در چه کاری به دست خویش بی وصلش چه داری
همه لافت که زاری ما کنم من به نزد او سیر زد خاک زاری

اگر سنگت بیند بر تو گردید که از وصل چه کس کشتی تو عاری
به وصلش مر سارا فخر بودی به بجرش خاک را اکنون تو عاری
چنان مغرور و سرکش کشته بودی زمان وصل یعنی یار عاری
از آن می باز وصلش مست بودی نک آمد مر تو را دور خاری
ولیکن مرغ دولت مرده آورد کز آن اقبال می آید بهاری
ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل نبود از عقل و فرسنگ و عیاری
به پیر بندوی بگذشت لطفش چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
چنین ما دیده ای از لطف و حسنش تو جاناکز پی او بی قراری
چه سودم دارد از صد ملک دارم که تو که جان آنی در فراری
خداوندی ز تو دور است ای دل که بی او یار کشته و بی هماری

هزاران زخم دارد از تو ای بھر که این دم بر سر کنجش تو ماری
ایاروز فراتم، بھو قسری ایاروز وصالم، بھو قاری
تو بودی در وصالش در قاری کنون تو با خیالش در قاری
بہ بھر فخر ما شمس الحق و دین ایاصبر انکر دی بیج یاری
مگر صبری کہ رست از خاک تیریز خورم یا بجم دی زو بردباری
سینا این فراق من فراقی سینا بخت لکنم راهواری

2718

بیای آنک سلطان جمالی کجالات کجالان را کجالی
خیالی را این خلق کردی چنانک و ہمشان شد کہ خیالی

خیالت شخه شهر فراق است تو زان پاکى تو سلطان و صالى

تو خورشیدی و جان ماسیه تونه چون خورشید کردون در زوالی

بخندانی جهان را تو نخندی بنالانی روان را تو نمانی

تو دست و پای هر بی دست و پای تو پروبال هر بی پروبالی

هزاران مشفق غمخوار سازی و لیک از ناز کوی لایالی

2719

مگر تو یوسفان را دلستانی مگر تو رشک ماه آسمانی

مها از بس عزیزى و لطیفى غریب این جهان و آن جهانی

روان باپی که روز تو شنیدند به طمع تو گرفته شب کرانی

ز شب رفتن ز چالاکمی چه آید چو ذوالعرشست کند می پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم مرا کشته است آب زندگانی
چنین مرگی که مردم زنده کردم کرت ینم ای فخر الزمانی
دل از بجز تو خون گشت لیکن از آن خون رست صورت های جانی
ز درد تو رواق صاف جوئید ز درد خم های خسروانی
خداوندی است شمس الدین تبریز که اورانست در آفاق ثانی
برید آفرینش درد و عالم نیاورده ست چون او ار مغانی
هزاران جان نثار جان او باد که تا کردند جان ها جاودانی
دریغ لفظ ها بودی نو آمین کز این الفاظ ناقص شد معانی

تو تابشته ای بردار فانی نشسته می روی و می نیستی
 نشسته می روی این نیز نیکو است اگر رویت در این گفتن سوی او است
 بسی کشتی در این کرداب گردان به سوی جوی رحمت رو بگردان
 بزن پایی بر این پانده عالم که تا دست از تبرک بر تو مالم
 تو راز لفظی است به از مشک و عنبر توده کل را کلاه سی ای برادر
 کله کم جو چو داری بعد فاخر کله بر آسمان انداز آخر
 چرا دنیا به نکته مستحیده فریب چون تو زیرک راه به حیل
 به سردی نکته گوید سرد سیلی نداری پای آن خراسگاهی
 اگر دوران دلیل آرد در آن قال تخلف دیده ای در روی او مال

تو را عمری کشید این غول در تیه بکن با غول خود سخی به توجیه
چرا الزام او بی چیت سکت جواش گو که مقلوب است نکت

2721

نه آتش های ما را تر جانی نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم درد ما را بیچ آبی نه هدم آه ما را بیچ جانی
نه آن کو هر که از دریا بر آمد نه آن دریا که آراند زمانی
نه آن معنی که زاید بیچ حرفی نه آن حرفی که آید در بیانی
معانی را زبان چون ناودان است کجا دریا رود در ناودانی
جهان جان که هر جزوش جهان است نکنجد در دهان هر کز جهانی

به کوی دل فرورفتم زمانی همی جستم ز حال دل نشانی
 که تا چون است احوال دل من که از وی در فغان دیدم جهانی
 ز گفتار حکیمان باز جستم به هر وادی و شهری داستانی
 همه از دست دل فریاد کردند فقام زین حدیث اندر گمانی
 ز عقل خود سفر کردم سوی دل ندیدم هیچ حالی زو مکانی
 میان عارف و معروف این دل همی کرد به سان ترجمانی
 خداوندان دل دانند دل چیست چه داند قدر دل هر بی روانی
 زد نگاه خدایابی دل و بس نیابی از فلانی و فلانی

نیایی دل جز از جبار عالم شهید هر نشان و بی نشانی

2723

دیدم که چه کرد یار ما دیدم منسوبه یار با وفا دیدم
زین نوع که مات کرد دل هارا آن چشمه زندگی کجا دیدم
در صورت مات بردمی بخشد مظلوم کرمی چو او که را دیدم
ای بسته بند عشق حقیقت کز عشق هزار دلکش دیدم
بستان باغی اگر گلی دادی بر خور ز وفا اگر حفا دیدم
از بستنش سر خراست این تن زان بحر گهر تو گهر با دیدم
از فرعون چو احوالی دادت آن بود عصا و اژدها دیدم

امروز چو موسیت مداو کرد صد برک نشان از آن عصادیدی
صیاد جهان فشانده دانه آن راتوز ساوگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی اورفتی دام و دغل و فن و دغا دیدی
بازت بخرد لطف نچینا تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی زانه عطای مشتری دیدی
چندان کرش که در عدد ناید این بسگی و کشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت چشمت بکشاد تو تیا دیدی
از چشمه سلسبیل می خوردی عشرت که خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربواری دادت جولانکه عرصه هوا دیدی
و آنکه ز هوا به سوی هورفتی بر قاف پریدن هما دیدی

پروازهای کبریایی را از کیف و چگونگی جدا دیدی
باقش محب هر دعا گوید کز وی تو اجابت دعا دیدی

2724

روزار دو هزار بار می آبی هر بار چون به کار می آبی
از بهر حیات و زنده کردن تو در عالم چون بهار می آبی
عشاق همه شدند حلوائی چون سکر قند و ار می آبی
می درده و اختیار باستان کز مجلس اختیار می آبی
از خلق جهان کناره می گیرد آن را که تو در کنار می آبی
خاموش به حضرت تو اولیتر کز حضرت کردگار می آبی

دیدیم تو را ز دست ما رقتیم کز عالم بیدار می آبی
ای مرغ ز طاق عرش می پری وی شیر ز مرغزار می آبی
ای بحر محیط سخت می جوشی وی موج چه بی قرار می آبی

2725

مندیش از آن بت میجایی تادل نشود سقیم و سودایی
لا حول کن وره سلامت گیر مندیش از آن جمال و زیبایی
فرصت ز کجا که تا کنی لا حول چون نیست از او دمی سگیایی
ماهی ز کجا سگید از دریا یا طوطی روح از سگر خانی
چون دین نشود مشوش و ایمان زان زلف مشوش چلیپایی

انگشده دل در آتش رویش بگرفته عقول بادپیمایی

دل باد و جهان چراست یگانه کز جابر مد صفات بی جایی

ای تن تو و تره زار این عالم چون خو کردی که زار می جایی

ای عقل برو مشاطگی می کن می ناز بدین که عالم آرای

بگرفته معلمی در این مکتب با حفصی اگر چه کار افزایی

ای بر لب بحر، همچو بوتیمار دستور نه تالیبی سیالایی

این هلمه رفت ساقیابر خنیر باشه دلان نامی ستایی

مشرق چه کند چراغ افروزی سلطان چه کند شمی و مولایی

مصقول شود چو چهره گردون چون دو دسیاه را تو بزدایی

درده تو شراب جان فزایی را کز روی آموخت باد صهبایی

یکتا عیسی است و عشرتی کز وی جان عارف گرفت یکتایی
از دست تو هر که را دید این دست بی عقبه لاشده است الایی
ای شادومی که آن صراحی را از دور به مست خویش بنمایی
چون کوه رمی بتافت بر خاکم خاک تن من نمود مینایی
دریای صفات عشق می جوشد رمزی دو بگویم از بفرمایی
ورنی بهلم ستیر و برسته من دانم و یار من به تنهایی
زین بگذشتم بیار حمرارا صفر اسکن هزار صفرایی
تا روز رید ز غصه روزی وین هندوی شب رید ز لالایی
در حال مگردت فرو بسته است کاندر پیکار قال می آیی

ای دیده زخم زبون نکشتی وی دل ز فراق خون نکشتی
 وی عقل مگر تو سنگ جانی چون مایه صد جنون نکشتی
 این یک هنرت هزار ارزو کز عشق به هر فنون نکشتی
 لیک از تو شکایت است دل را کز ناله چو ارغنون نکشتی
 ز اندیشه دوست بوسه بردی ز اندیشه خود فنون نکشتی
 زان گرم نکته ای ز خورشید کز خانه تن برون نکشتی
 چون کردش آفتاب دیدی مانده ذره چون نکشتی
 چون آب حیات خضر دیدی چون صافی و آبگون نکشتی
 مرغ زیرک به پای آویخت سگر است که ذوفنون نکشتی

زان درس جماد علم آموخت تو مردم به علمون نگشتی
شمس تبریز جان جان ها ز اول بده ای کنون نگشتی

2727

کرو سوسه ره دهی به کوشی افسرده شوی بدان ز جوشی
آن گرمی چشم را که داری نیش زهر است و شکل نوشی
انبار نعیم رازیان چیست که خشم گرفت کور موشی
آخر چه زیان اگر بپندد یک دو کس از سگر فروشی
مرناقه شیر را چه نقصان کرد یک سنگت شیردوشی
شب بود و زمانه خفته بودند در پیج سری نبود هوشی

آن شاه ز روی لطف برداشت سرنای و در او نبرد خروشی
در خون خودی اگر بانی زین پس زان روبه روی پوشی
ماییم ز عشق شمس تبریز هم ناطق عشق هم خموشی

2728

باغ است و بهار و سرو عالی مایم نرویم از این حوالی
بکشای تقاب و در فرو بند مایم و تویی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقم برداشته جام لاابالی
ای مطرب خوش نوای خوش نی باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقی شاد کام خوش حال پیش آر شراب راتو حوالی

تا خوش بخوریم و خوش بخسیم در سایه لطف لایزال

خوردی نه ز راه حلق و اسکم خوابی نه نتیجه لیالی

ای دل خواهیم که آن قبح را بر دیده و چشم خود بمانی

چون نیست شوی تمام درمی آن ساعت هست بر کمالی

پاینده شوی از آن سقا هم بی مرگ و فنا و انتقالی

دزدی بگذار و خوش همی رو ایمن ز سنگجه های والی

کوی بنامه ایمنی کو رور که هنوز در سوالی

ای روز بدین خوشی چه روزی ای روزه از هزار سالی

ای جمله روزها علامت ایشان بجزند و تو وصالی

ای روز جمال تو کی بیند ای روز عظیم باجمالی

هم خود بینی جمال خود را و آن چشم که گوش او باری

ای روزنه روز آفتابی تو روز نور ذوالجلالی

خورشید کند سجود هر شام می خواهد از مهت هلالی

ای روز میان روز پنهان ای روز مقیم لایزالی

ای روزی روزها و شبها ای لطف جنوبی و شمالی

خامش کنم از کمال گفتن زیرا تو و رای هر کجالی

پیدا نشوی به قال زیرا تو پیدا تر ز قیل و قالی

از قال شود خیال پیدا تو فوق تو هم و خیالی

و آن وهم و خیال تشنه توست ای داده تو آب راز لالی

این هر دو در آب جان دهن خشک در عالم پر ز خویش خالی

باقی غزل ورامی پرده محبوب ز تو که در ملالی

2729

با این همه مهر و مهربانی دل می دهدت که خشم رانی

وین جمله شیشه خانه ما را در هم شکنی به لن ترانی

در زلزله است دار دنیا کز خانه تو رخت می کشانی

نالان تو صد هزار رنجور بی تو نزنند بین تو دانی

دنیا چو شب و تو آفتابی خلقان همه صورت و تو جانی

هر چند که غافلند از جان در کسبه و غم امانی

اما چون جان ز جا بجنبد آغاز کنند نوحه خوانی

خورشید چو در کسوف آید فی عیش بود نه شادمانی
تا هست از او به یاد نازند ای وای چو او شود نهانی
ای رونق رزم و جان بازار شیرینی خانه و دکانی
خاموش که گفت و گو چنانند از بحر معلق معانی

2730

آورد خبر شکر سایی کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند یارب چه لطیف ار معانی
در نیم شبی رسید شمعی در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن کشاده گفتا که رسید آن فلانی

دل از سبکی ز جای بر جست بنهاد ز عقل نردبانی

بر بام دوید از سر عشق می جست از این خبر نشانی

نگاه بدید از سر بام بیرون ز جهان مابهمانی

دریای محیط در سویی در صورت خاک آسمانی

بر بام نشسته پادشاهی پوشیده لباس پاسبانی

باغی و بهشت بی نهایت در سینه مرد باغبانی

می کشت به سینه باخیالش می کرد ز شاه دل بیانی

مگر نیز ز چشمم ای خیالش تا تازه شود دلم زمانی

شمس تبریز لامکان دید بر ساخت ز لامکان مکانی

بشیده بدم که جان جانی آنی و هزاره پنهانی
 از خلق نشان تو شنیدم کفو تو نبود آن نشانی
 الحمد شدم ز حمد گفتن تا بوک بدان لبم بخوانی
 جان دید کسی بدین لطیفی کس دید روان بدین روانی
 ای قوت قلوب همچو معنی وی صورت توبه از معانی
 ای کشته ز لامکان حقایق از لذت کان تو مکانی
 ای شاه و وزیر سعادت وی عالم سیرا جوانی
 آن جان که از این جهان جهان بود کردیش تو باز این جهانی

جانی چو تو باشد این جهان را باقی بود این جهان فانی
جان چرب زبان توست اما نبود به لسان تو لسانی

2732

ای ساقی باده معانی درده تو شراب ارغوانی
زان باده پیر تلخ پاسخ بفرمای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان نظاره شاهدان جانی
جان هابینی چو روز روشن از لذت عشرت شبانی
ببینی که جهان به حسرت آید در حلقه خلق آن جهانی
مه راز فلک فرو فرستد در مجلسشان به ارغوانی

و آن زهره نوای خوش برآورد کو مطرب کیست آسمانی
این مآبه همند و مآبه خلوت باد لبر خوب پر معانی
رخ بر رخ مانهد آن شه و آن باقی را تو خود بدانی
آن شاه کیست شمس تیریز آن خسرو ملک بی نشانی

2733

ای وصل تو آب زندگانی تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشم می نالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم از لطف تو همی کشانی

ای دل تو مرو سوی خرابات هر چند قلندر جهانی
کان جا همه پاکباز باشند ترسم که تو کم زنی بانی
ورز آنک روی مرو تو با خویش در پوش نشان بی نشانی
مانند سر مپوش سینه که عاشق تیر آن کمانی
پرسیدی کی که عاشقی چیست کفتم که مپرس از این معانی
آنکه که چون شوی بینی آنکه که بخواندت به خوانی
مردانه در آتش شیر مردی دل را چونان چه می طمانی
ای از رخ گلرخان غمیت کشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت در هر نفسم دم خزان
ای آنک تو باغ و بوستان را از جور خزان همی رهانی

ای داده تو گوشت پاره ای را در کف دست و شوی تر جانی

ای داده زبان انبیا را با سر قدیم همزبانی

ای داده روان اولیا را در مرگ حیات جاودانی

ای داده تو عقل بدگمان را بر بام دماغ پاسبانی

ای آنک تو هر شبی ز حلقان این پنج چراغ می ستانی

ای داده تو چشم گلرخان را مخموری و سحر و دستانی

ای داده دو قطره خون دل را اندیشه و فکر و خرده دانی

ای داده تو عشق را به قدرت مردی و نری و پهلوانی

این بود نصیحت سنایی جان باز چو طالب عیانی

شمس تبریز نور محضی زیرا که چراغ آسمانی

اسی بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی
 بی روی خوش تو زنده بودن مرگ است بہ نام زندگانی
 پازہر تو بی وزہر دنیا دانہ تو و دام زندگانی
 کوہر تو و این جہان چو حقہ بادہ تو و جام زندگانی
 بی آب تو گلستان چو شورہ بی جوش تو خام زندگانی
 بی خوبی حسن با تو امت نگر فتنہ تو ام زندگانی
 با جملہ مراد و کام بی تو نیا فتنہ کام زندگانی
 تا داد سلامتی ندادی کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی پیش تو غلام زندگانی

2735

برجه که بهار زد صلابی در باغ خرام چون صیابی

از شاخ درخت کیر رقصی وز لاله و که شنوصدایی

ریحان کوید به سبزه رازی بلبل طلبد ز گل نوایی

از باد زندگیاه موجی در بحر هوای آشنایی

وز ابر که حامله ست از بحر چون چشم عروس بین بجایی

وز گریه ابرو خنده برق در سنبل و سرو ارتقایی

فخ شسته به پیش کوش قمری کاموزدش او بهانه بانی

نرکس کوید به سوسن آخر برکوی تو بجا یثانی

ای سوسن صد زبان فروخوان بر مرغ حکایت بهایی

سوسن کوید خمش که مستم از جام می کران بهایی

سر مستم و پنخودم مبادا بجد زده ان من خطایی

رو کن به شهی کز او پوشید اسکوفه بر شمشین قباپی

می کویدید سر فشانان رستم زد دست از دهای

ای سرو برای سگر این را تونیر چنن بکوب پای

ای جان و جهان به تو رهیدیم ز اسکنج جان جان نامی

از سوسه چنن حریفی وز دغدغه چنن دغایی

زان دی که بسی قها بخوردیم رفت و نمودمان قهای

ظاهر مشواد او که آمد از شوم ظهور او خفایی

خاموش کن و نظاره می کن بی زحمت خوف در جایی

2736

چون سوی برادی پویی باید که تحت رو بشویی

در سر زخامت ارصداعی است تصدیع برادران بجویی

یا بوی بغل ز خود برانی یا ترک کنار دوست کوئی

در سور می نقشه مویی کی شرط بود که تو به مویی

بی دام اگر ت شکار یاید می دانک چو من محال جوئی

ورگوش تو گرم شد ز مستی صوفی سماع و های و هوئی

در هوش تویی خبر شد از گوش یک تویی نه ای هزار تویی

2737

مجلس چو چراغ و تو چو آبی وز آب چراغ را خرابی

خورشید بنافته ست بر جمع رو تو ز میان که چون سحابی

بر خوان نشین که نیک حامی کوبوی کباب اگر کبابی

در پیش شدی که حاجتم من والده که نه حاجبی حاجبی

چون حاجب باب را نشان هست دانشد تورا که از چه بابی

کشتی تو سوار اسب چو مین از جهل به حمله می ستابی

یا عشق کزین که هر سه تقد است یازد چو طالب ثوابی

بایداران نشین و بر خیز کاین قافلہ رفت توبہ خوابی
از شمس الدین رسی بہ منزل و اندر تیر ز راه یابی

2738

من پار بخورده ام شرابی اسال چه مستم و خرابی
من پار ز آتشی گذشتم اسال چرا شدم کبابی
من تشنه بہ آب جوی رفتم ماہی دیدم میان آبی
شیران ہمہ ماہتاب جویند من شیرم و یار ماہتابی
از درد مپرس رنگ رخ بین تارنگ بکویدت جوابی
جانم مست است و تن خراب است مستی است نشسته در خرابی

این هر دو چنین و دل چنینتر کز غم خو خری است در خلای
یک خط مشمول بشو تا باشد از خدا ثوابی

2739

ای یاریگانه چند خسی وی شاه زمانه چند خسی
بر روزن توست بنده از کی ای رونق خانه چند خسی
ای کرده به زه کمان ابرو بر زن به نشانه چند خسی
افسانه ماسوکه در عشق کشیم فسانه چند خسی
مایم چو میخ سر نهاده بر روی ستاره چند خسی
گر تلبسته است پیش آر باقی شبانه چند خسی

درده قدح شراب و چون شمع . نشین به میانه چند خسی
بشآب مهاکه این شب قدر آمد به کرانه چند خسی

2740

بازم صنآچه می فریبی بازم به دعاچه می فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست ای دوست مراچه می فریبی
عمری تو و عمر او فانیست بازم به وفاچه می فریبی
دل سیر نمی شود به چگون اورا به سقاچه می فریبی
تا ریک شده ست چشم بی تو مارا به عصاچه می فریبی
ای دوست دعا و طیفه ماست مارا به دعاچه می فریبی

آن را که مثال امن دادی با خوف و رجاء می فری
گفتی به قضای حق رضاده مارا به قضاچه می فری
چون نیست دوپذیر این دردمار به دواچه می فری
تنها خوردن همیشه کردی مارا به صلاحچه می فری
چون چنگ نشاط ما گستی مارا به سه تاجچه می فری
مارا بی ما حومی نوازی مارا با ماچه می فری
ای بسته کمر به پیش تو جان مارا به قباچه می فری
خاموش که غمیر تو نخواهیم مارا به عطاچه می فری

ای آنک تو خواب مابستی رفتی و به گوشه ای نشستی

ای زنده کننده هر دلی را آخر به جفا دم شکستی

ای دل چوبه دام او فتادی از بند هزار دام رستی

رستی ز خار هر دو عالم تا حشر ز دام دوست مستی

بایر بلی بلند می پر چون محرم گلشن استی

رو بر سر خم آسمان صاف تا در بدی بدی به پستی

دولت همه سوی نیستی بود می جوید ابلهش ز هستی

کیرم که جمال دوست دیدی از چشم ویش ندیده استی

ای یوسف عشق رو نمودی دست دو هزار مست خستی

خامش که ز بحر بی نصیبی تا به نقش های شستی

ای آنک تو خواب مابستی رفتی و به گوشه ای نشستی

اندر دلم آمدی چو ماهی چون دل به تو بگرید حتی

چون گلشن نیستی نمودی چون صبر کنیم مابهستی

چون باشد در خار بهران آن روح که یافت وصل و مستی

آن خانه چکونه خانه ماند کز بجر ستون او شکستی

پنداشتی ای دماغ سرمست کز رنج خار باز رستی

در عشق وصال هست و بهران در راه بلندی است و پستی

از یک جهت ارچه حق شناسی از ده جهت آب و گل پرستی

بسیارره است تابه جایی کاندروسوداش طمع بستی

2743

رور که از این جهان گذشتی وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی به سوی نقاش وی جان سوی جان جان گذشتی
بر خور حله از درخت ایمان کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رو چو ماهی کز غربت خاکدان گذشتی
از برج به برج رو چو خورشید کز انجم آسمان گذشتی
زان کان که بیامدی شدی باز زین خانه وزین دکان گذشتی
بناز کدام راه رفتی الحق زره نهان گذشتی

بربام جهان طواف کردی چون آب زناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی از جمله خامشان گذشتی

2744

روز طرب است و سال شادی کامروز به کوی ماقدادی
تاریکی غم تمام برخواست چون شمع در این میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد با آن قرح وفا که دادی
ای باده تو از کدام مشکلی وی مه به کدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادکامی سلطان دلی و کیتبادی
و آن عقل که کدخدای غم بود از ماستدی به اوستادی

شباش که پای غم بستی صد کوزه در طرب کشادی

2745

آخر گل و خار بیدید روز و شب تار بیدید

بس نقش و نگار در سگستی تا نقش و نگار بیدید

از عالم خاک برگزشتی و آن کرد و غبار بیدید

می خند چو گل در این گلستان کان جان بهار بیدید

بی کار شدی ز کار عالم چون حاصل کار بیدید

چون باده ساقی اندر آمنیر چون رنج خار بیدید

آن را که به لطف سربخاری از عقل و معامله بر آری
 از یک نظرت قیامتی خاست یارب تو در آن نظر چه داری
 از لعل تو دل دری بدزدید دزد است از آتش می فشاری
 بشمار به غم تو دزد خود را غم نیست چو هم تو عکساری
 بشمار که رخت مومنان را پنهان کرده است از عیاری
 یا من نعش العبد فضلا من کل مواقع العثار
 بالفضل اعادنا بعد الحولان والتواری
 فحرت من الهوا عمونا فی مرج قلوبنا جواری
 تحضر بانها غصون فی الروح لذیذہ الثمار

یا من غضب القلوب جہرا ثم اکر مہن فی السرار
دی رفت و پریرفت و امروز جان منظر است تاجہ آری
ہر روز ز تو وظیفہ دارد این باز ہزار کون شکاری
بر کیر کلاہ از سرباز تا پرنند در این صحاری
زان پیش کہ می دیدم را دوست آن لطف نمود و بردباری
کہ مست شدم زیادہ ماندم اندر بر لطف و حق گزاری
آید از باغ لطف و سبزی آید ز بہار ہم بہاری
ای باد بہار عشق و سودا بر خستہ دلان چہ سازگاری
اسکت و افح جناح عشق حان ابجولان فی المطار
خاموش کہ غیر حرف و آواز بی صد لغت و کمر سواری

خضری به میان سینه داری در آب حیات و سبز زاری

خضر آب حیات را نباید کربوی برد که تو چه داری

در کشتی نوح، بمحوروحی در گلشن روح نوبهاری

گر طفل وجود با درد از کتم عدم علم بر آری

این چار طبیعت اربسوزد غم نیست تو جان هر چهاری

صیاد بدایت وجودی اجزای جهان همه شکاری

که بند کند گهی کشاید ای کار افزا تو بر چه کاری

او سرو بلند و تو چوسایه او باد شمال و تو غباری

در چشم تو ریخت کحل پندار می پنداری به اختیاری
این چرخ به اختیار خود نیست آخر تو کی بدین نزاری
از نیست تو خویش هست کردی وین کردن خود تو می فشاری
زین ترس تو حجت است بر تو کز غیر تو است ترسگاری
از خویش دل کسی ترسد از خویش کسی نجست یاری
پس خوف و رجای تو گویند بر ملک شاه و کامکاری
وز خوف و رجای تو بر آبی ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر تو کشتی بحر بی کناری
کشتی توی تو چو بسکت خاموش کن از سخن گزار ی
کشتی سگه ترا کی راند جز آب به موج بی قرار ی

کشتیان سنگستان است آن بحر کرم به بردباری
خامش که زبان عقل مہراست بنشین بر جا کہ گشت تاری

2748

می آید سخن بہاری لشکرش شور و بی قراری
گلزار تقاب می کشاید بلبل بگرفت باززاری
بر کف بہادہ لالہ جامی کای زر کس مست بر چہ کاری
امروز نقشہ در کوع است می جوید از خدای یاری
سر ہاز مغارہ کردہ سیرون آن لالہ رخاں کوہ ساری
یارب کہ کہ راہی فریبند خوش می نگرند در شکاری

مسكر به سمن به چشم خردی مسكر به چمن به چشم خواری

زیرا به مسافران عزت کر خوار نظر کنی نیاری

بشوز زبان سبز هر برگ کز عیب بروید آنچه کاری

کشته ست زبان کاو مناطق در حمد و ثنا و سکر آری

عذرت نبود زیاس از آن کو بخد به کلوخ خوش عذاری

بیرک شد آن کلوخ جان یافت در سگر نمود جان سپاری

صد میوه پوشیده های شربت هر یک مزه ای به خوشگواری

بعضی چو سگر اگر سگوری بعضی ترشند اگر خماری

خاموش نشین و مستمع باش نی واعظ خلق شونه قاری

ای چشم و چراغ شهر یاری و الله به خدا که آن تو داری
 شمعی که در آسمان نکلند از گوشه سینه ای بر آری
 خورشید به پیش نور آن شمع یک ذره شود ز شرمساری
 وقت است که در وجود خاکی آن تخم که گفته ای بجاری
 آخر چه شود کز آب حیوان بر چهره زعفران بیاری
 تالاله سان عاشقان را از گلبن حق به خنده آری
 بر پشت فلک نهند پارا چون تو سرشان دمی بخاری
 انگور و جود باده کردد چون پای بر او نهی فشاری
 مخدومی شمس حق تبریز لطفی که هزار نوبهاری

ای جان و جهان چه می‌گیریزی وی فخرشهان چه می‌گیریزی
 مارا به چه کار می‌فرستی پنهان پنهان چه می‌گیریزی
 چون تیرروی و بازآبی این دم زکمان چه می‌گیریزی
 باری تو هزار گنج داری زین نیم زیان چه می‌گیریزی
 ای که شگرت کران ندارد. نشین به میان چه می‌گیریزی
 چون محرم هر سگر دهن است از پیش دهن چه می‌گیریزی
 ایمن ز امان توست عالم ای امن امان چه می‌گیریزی
 عالم همه کرک مرد خوار است ای دل ز شبان چه می‌گیریزی

خامش کہ زبان ہمہ زبان است تو سوی زبان چه می کریزی

2751

از قصہ حال مانسری وز کشتن عاشقان تتری

ای کوهر عشق از چه بحری وی آتش عشق از چه درسی

آن جا کہ تویی کی راه یابد زان جانب چرخ و عرش و کرسی

ای دل تو دلی نہ دیک آہن از آتش عشق چند نفسی

جان و دل و نفس ہر سہ سوزید تا کی کویم ظلمت نفسی

2752

ای دلبر بی دلان صوفی حاساکه ز جان بی وقوفی
از بگرد و تا چولام کشیم دلتناک ز غم چوکاف کوفی
آن دم که به طوف خود بطوفی و آنکه که به خانه هم به طوفی
مارانمای مهر و الفت چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کشف توست اسرار زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه آن ماه نه ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس آن شمس نه ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس تو ساکن خانه الوفی
ای آحادی الوف را باش کاین جاتوبه منزل مخوفی

2753

ای آنک تو شاه مطربانی زان دلبرکش بلوک دانی
خواهم که دو عشرای خوش آواز از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفش مستمع را بکشاید چشمه معانی
سینش کوید که فاخته بیوانوش کوید که لن ترانی
ای طره او چه پای بندی وی غمزه او چه بی امانی
از زرخس او است ای گل سرخ کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این باقیش تو بگو بر این نشانی

2754

روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچه دانی
تا با تو چو خاص نور کردم آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو آب زندگانی
گر مرگم از او است مرگ من باد آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن کوهر نهانی
ممنویس بر این و آن براتم بگذار طریق امتحانی
خاموش ولی به دست تو چیست باران آمد تو ناودانی

2755

چون عشق کند سگر فشانی در جلوه شود مه نهانی

بینی که سگر کران ندارد خوش می خوری و همی رسانی
می غلط به هر طرف که غلطی بر سبزه سبز بوستانی

کز آنک کله نی و کرنی شاهشه جمله خسروانی
آن را بینی که من نکویم زیرا که بلویمت بدانی
چون چشم تو واکندناکه بر شهر عظیم آن جهانی
مانده طفل نوزاده خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند چاره بود از این نشانی
بگریز به نور شمس تیریز تا کشف شود همه معانی

ای وصل تو اصل شادمانی کان صورت ہاست وین معانی

یک نخط مبرز بندہ کہ نیست بی آب سفینہ راروانی

من مصحف باطم و لیکن تصحیح شوم چو تو بخوانی

یک یوسف بی کس است و صد گرگ اما برید چو تو شبانی

ہر بار سپریم کہ چونی با اسلم و روی زعفرانی

این ہر دو نشان برای عام است پشت چہ نشان چہ بی نشانی

ناکفہ حدیث بشومی تو نوشتہ قبالہ را بخوانی

بی خواب تو واقعہ نامی بی آب سفینہ ہا برانی

خاموش ثنا و لالہ کم کن کز غیب رسیدن ترانی

2757

کز زخمه مباش تا توانی هر زخمه که کز زنی بمانی
پیر است عروس عیش دنیا مرکش طلبی اگر ستانی
تا رخ نمود جمله نور است چون رخ نمود شد دحانی
از سیل بلا چو کاه مکریز در عشق و و لا چو پهلوانی
چون آب روان به هر نباتی باید که حیات رارسانی

2758

مست می عشق راحیانی وین باده عشق راهبانی

آن عشق چو نزم و بادیه جان را می نوشد و ممکن صلائی
با عقل بگفت با جراه جان گفت که وقت باجرانی
از روح بچشم آن صفا گفت آن هست صفا ولی زمانی
گفتم که مکن نهان از این مس ای کفو تو زرو کیمیائی
کاین برق حدیث تو از آن است جز جان افزا و دلربائی
گفتا غلطی که آن نیم من بابوا حسنینم و بوالعلانی
گفتم که به حق نرکسانت دفعم بده به شیوه هائی
کاین غمزه مست خونی تو کشته ست هزار و خونبهائی
باشه که تویی که بی تویی تو ای کبر تو غیر کبریائی
کز آنک تویی و کر نه ای تو از تو کذری دو دیده رانی

گر فرمایی که نیست هست است کوزهره که گویمت چرانی

مقناطیسی و جان چو آهن می آید مست و دست و پانی

چون گرم شوم ز جام اول غمیر تسلیم در قضانی

چون شدم سرم میم سراسر می را تسلیم یا رضانی

از بهر نسیم زلف جعدت یکتا زلفی که جز دوتانی

ای باد صبا به انتظارت از بهر صبا و خود صبانی

پس ما چه ز نیم ای قلندر اندر کره و کره کشانی

گر ز آنک نه هر دمی خداوند کو جز سرو خاصه خدانی

مخدومی شمس دین تبریز چون خورشیدش در این سمایی

کویم سخن لب تویانی ای لعل لب تورابهانی
 ای گفته ماغلام آن دم کان جا بگی تویی ومانی
 این جا که منم بجز خطانی و آن جا که تویی بجز عطانی
 این جا کفتن ز روی جسم است و آن جا همه هستی است جانی
 سیاره همی روندپانی صد مشک روانه و سغانی
 رنجورانند، همچو ایوب دریا فقه صحت و دوانی
 بی چشمانند، همچو یعقوب میناشده چشم و تویانی
 ره پویانند، همچو ماهی بیند طریق باضیانی
 از رشک تو من دهان بستم شرح تورسده شتهانی

بادل کفتم چرا چینی تا جذبہ عشق ہم نشینی
 دل کفت چرا تو ہم نیابی تالذت عشق را بینی
 گر آب حیات را بدانی جز آتش عشق کی گزینی
 ای کشته چو باد از لطافت پر باد شدہ چو ساکنینی
 چون آب تو جان نقش ہایی چون آئینہ حسن را بینی
 ہر جان خسیس کان ندارد می ندارد کہ تو ہمینی
 ای آنک تو جان آسمانی ہر جذبہ صورت از زمینی
 ای خرد شکستہ ہمو سرمہ تو سرمہ دیدہ یقینی

ای لعل تو از کدام کانی در حلقه در آ که خوش نگین
ای از تو نخل هزار رحمت آن دم که چو تیغ برز کینی
شمس تبریز صورتت خوش و اندر معنی چه خوش معنی

2761

در خون دلم رسید فتوی از جمله مقیان معنی
با خلق بگو که دور باشی از زرق من و فوس دعوی
بادل کفتم چنین خوش است دل نعره زنان که آری آری
برداشت ربابی دل من بنواخت که ما خوشیم یعنی
کان طعنه از این سوی وجود است آن جا که منم کجاست طعنی

آن جا که منم چون ننگم کج دگری بلوکه فی فی
تا من باشی تو او نیستی زیرا که شب است و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی در بگه نفس نقش مانی
ای عاجز خویش رو به تیریز در شمس الدین کر زباری

2762

در عشق هر آنک شد فدایی نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلا می عاشقی را جانی شرط است کبریایی
زخم آیت بندگان خاص است سرد قمر عاشق خدایی
کاین عالم خاک خاک ارزد آن جا که بلا کند بلایی

یک جو زبلاش کنج زرهاست ای بر سر کنج مین کجایی

از سوزش آفتاب محنت در عشق چوسایه همایی

ای آنک تو بومی آن نداری تو لایق آن بلانیایی

لایق نبوده زخم او را الا که وجود مرتضایی

2763

عشق است دلاور و فدایی تنهار و فردویک قیایی

ای از شش و پنج مهره برده آورده تو نرد دلربایی

یکتاشده خوش زهر دو عالم بر بوده زیک دلان دوتایی

آخر تو چه جوهر و چه اصلی ای پاک ز جای از کجایی

در عالم کم زمان چه می‌شی در خطه دل چه جان فزایی
توان ز تو عشق صبر کردن صبر تو در این هوس نشانی
نادیده مکن خود دیده ای تو یگانه مرو چو آشنایی
تا ما ما میم جمله ابریم بی ظلمت ما مها تو مایی
در پای غمش چه دیدی ای جان کاین دست کشاده در دعایی
ای دل ز قضا چه رونمودت کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کاین به چند است کفنا که نباشد این بهایی
الابر شاه شمس تیریز سرپای کنی به سر بیایی

ماه چوبه چرخ دل بر آبی چون جان به تن جهان در آبی
ماه چه لطیف و خوش لغای ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو براتی وز فد لطیف تو نباتی
از لعل بستده زکاتی ای ماه بگو که از کجایی
ای یوسف جان که در نحاسی در حسن و جمال بی قیاسی
در بانگر چومی شناسی ای ماه بگو که از کجایی
زان سان ز شراب تو خرایم کز خود اثری همی نیایم
بفرای اگر چه می نیایم ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم وز میوه دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نشینیم ای ماه بگو که از کجایی

هر دم که زباده تو نوشیم بس روشن جان و تیر کوشیم
بی هوش شدیم و بس به هوشیم ای ماه بگو که از کجایی
از آتش هت در فروغند فارغ از صدق و ز دروغند
باقبله آتشین چو موغند ای ماه بگو که از کجایی
ای رشک بتان و بت پرستان آرام دل خرابستان
پاراکش ز زیر دستان ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی در خطه بی حد الهی
از ماه تو راست تا به ماهی ای ماه بگو که از کجایی

آن شمع چو شد طرب فزایی پروانه دلان به رقص آبی

چون جان برسد نه تن بجنبد جان آمد از محراب آبی

چون بانگ سماع در که افتاد ای کوه کران کم از صدایی

کاین باد بهار می رساند رقصانی شاخ را صلابی

در ذره کجا قرار ماند خورشید به رقص در سمایی

هم آتش و دود کشته چنان از آتش روی جان فزایی

ماهی صماز روح بی جسم شوخی سگری یکی بلایی

که کوته و که دراز کشیم با سایه صورت همایی

هم بر لب دوست مست کشیم نالان شده مست همچونایی

بر باد سوار، همچو کا هم اندر جولان ز کهربایی

چون پشه ز خون خویش مستم وز دیک جگر دلا ابایی

اندر خلوت به هوی هوی در جمعیت به های های

در صورت بنده کمینیم در سر صفت یکی خدایی

این داد خدیو شمس تیریز بی کبر و لیک کبریایی

2766

ای بی تو محال جان فزایی وی در دل و جان ما کجایی

گر نیم شبی زنان و کویان سر مست ز کوی مادر آبی

جان پیش کشیم و جان چه باشد آخرنه تو جان جان مایی

در بام فلک در اقد آتش کبر بر سر بام خود بر آبی

باروی تو کیت قرص خورشید تالاف زند ز روشنایی
هم چشمی و هم چراغ مارا هم دفع بلا و هم بلایی
در دیده نا امید هر دم ای دیده دل چه می نمایی
ای بلبل مست از فغانت می آید بوی آشنایی
می نال که ناله مرهم آمد بر زخم جراحت جدایی
تا کشف شود ز ناله تو چیزی ز حقیقت خدایی

2767

کریار لطیف و باوفایی و راز دل و جان از آن مایی

خواہم کہ در این میان در آئی ای ماہ بلوکہ کی بر آئی
چون صورت جان لطیف کاری از حلقہ چرا تو بر کناری
وز یارک خود دینغ داری ای ماہ بلوکہ کی بر آئی
بر خیز کہ ما تو چو جانیم وزیر ازک ہمد کردانیم
آخر نہ من و تو یار کانیم ای ماہ بلوکہ کی بر آئی
در یاب کہ برد خدایم آخر بنگر کہ ما کجا سیم
تا رقص کنان ز در آسیم ای ماہ بلوکہ کی بر آئی
ای جان و جہان چرا چینی چون یارک خویش را نسینی
در گوشہ روی ترش نشینی ای ماہ بلوکہ کی بر آئی
چونی تو و آن دل لطیف و آن صورت و قامت ظریف

خواهم که شوم شبی حریفت ای ماه بگو که کی بر آبی

در جمله عالم الهی وز دامن ماه تا به ماهی

آن شد که تو کوئی و نخواهی ای ماه بگو که کی بر آبی

2768

ساقی انصاف خوش لقای از جار فتم تو از کجایی

گر بنده بگویمت روانیت ترسم که بگویمت خدایی

خاموش نمی هلی که باشم راه گفتن نمی کشایی

می افشاری مرا چون کور معشوق نه ای مرابلائی

گر چشم بیندم از تو کفر است زیرا که تو نور می فزایی

وربکشایم بکوبی منکر در ما تو دیده هوایی

2769

بر خیز و بزنی یکی نوایی بر یاد وصال دلربایی

هین وقت صبح شد فتوحی هین وقت دعاست الصلائی

بکش سرتب خسروانی تا خلق زنند دست و پایی

صد کون گره است بر دل و نیست جز باده جان گره کشایی

از جای سرب یک قنینه آن را که قرار نیست جایی

جز دشت عدم قرار که نیست چون نیست وجود را و فانی

بر سفره خاک تره ای نیست هر سوی ز چسبست زار خانی

عالم مردار و عامه چون سگ کی دید زد دست سگ سخایی

ساقی درده صلا که چون تو جان با نندید جان فزایی

ما چون مس و آئیم ثابت در حسرت چون تو کیمیایی

در مغز فکن تو هوی هوی و ز خلق بر آرهایی هایی

تاروح زمستی و خرابی نشاسد بجواز شنایی

زین باده چومست شد فلاطون نشاسد درد از دوائی

در می ده و عقل را چنان کن کوردند انداز صفایی

بر مناطق منطقی فروریز از جام صبحیان عطایی

تادم نزند که رنجوید ز نبیل و فطیر هر کدایی

خامش که تو را مسلم آمد بر ساختن از عدم بقایی

رخ باسکر توز عفرانی کز درد همی دهد نشانی

شهری بسکر ز درد رنجور چون باغ به موسم خزان

این درد ز غصه فراق است از سیت حکم آسمانی

سیم است فلک سیاه کرد از آتش و ناله نهانی

دو رخ بسکر که سر بر آورد ناکه زمین شادمانی

بر خاست غریب جان زهر سو مان ای کس بی کسان تودانی

فرمود که این فراق فانی است افغان ز فراق جاودانی

یارب چه شود اگر تو مارا از هر دو فراق وارمانی

این گفته بسته شد ما نم باقی تو بگو اگر توانی

2771

ای قلب و دست را روایی پیش تو که زفت کیمیایی

دره خربزه از سب رهوار از فضل تو کرده پیش پایی

گر پای سکی ره تو کوبد بر شیر و غاش بر فزایی

در عشق تو پاشکستانند دارند امید پر کشایی

در تو کسی چو دل ببندد یابد ز دردت پر بهایی

فضل تو علی بن کفت تا نکشاید ره کدایی

خاموش که هر محال و صعبی آسان شود از کف خدایی

ای آنک تو خواب مابستی رفتی و به گوشه ای نشستی
 مارا همه بند دام کردی باند شدیم و تو بستی
 جز دام تو نیست کفر و ایمان یارب که چه بس دراز دستی
 گر خواب و قرار رفت غم نیست دولت بر ماست چون تو هستی
 چون ساقی عاشقان تو باشی پس باقی عمر ما و مستی
 ای صورت جان و جان صورت بازارستان همه سنگستی
 مارا چون خیال تو بودت پس واجب گشت بت پرستی
 عقل دومی و نفس اول ای آمده بهر ما به پستی

این وهم من است شرح تو نیست تو خود، مستی چنانک هستی

2773

بیار ساز تا توانی تا بی کس و بتلانانی

بر آب حیات راه یابی کر سر موافقت بدانی

باسایه یار رو یکی شو منمای ز خویشتن نشانی

کر رطل کران دهند در کش ای جان بگذار این کرانی

ای دل میز پریش صورت می باش چو آب در روانی

پذیرفتن صورت از جمادی است مفسر اگر از ر حقیق جانی

در مجلس دل در آ که آن جا عیش است و حریف آسمانی

در فنای محض افشانند مردان آستی دامن خود برفشاند از دروغ و راستی
 مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
 سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد گفت در کوشش قلندر کان طرف می و آستی
 کاین طرف هر چند سوزی در شمار عشق خویش لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغا خاستی
 در حال لم یزل چشم ازل حیران شده نی فرودی از دو عالم نی ز نفیشت کاستی
 تونه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس می کنند آن جا نظر کان جاستی آن

جاستی

ای که از الاتو لافیدی بدین زفتی مباش چشم هاراپاک کن بنگر که هم درلاستی

مرحبا جان عدم رنگ وجود آسیر خوش فارغ از هست و عدم مرحد دور آراستی
پاکی چشمت نباشد جز شه سیر زیان شمس دین کر او بخواید لیک نی زان هاستی

2775

مرغ دل پران مباحز در هوای پهنودی شمع جان تلبان مباحز در سرای پهنودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد تا بپسند بر همه سایه های پهنودی
گر هزاران دولت و نعمت بسیند عاشقی ناید اندر چشم او الابلای پهنودی
بکنر اندر من که خود را در بلا افکنده ام از حلاوت ها که دیدم در فنای پهنودی
جان و صد جان خود چه باشد که کسی قربان کند در هوای پهنودی و از برای پهنودی
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو تا غباری در نیستد در صفای پهنودی

باخشا شوباکسی کو عاشق ہشیاری است تاییابی ذوق ماندروفای پنخودی
پنخودی را چون بدانی سروری کاسد شود ای سری و سروری ما خاک پای پنخودی
خوش بود ظاهر شدن بردشمنان بر تخت ملک لیک آن ما بیچ نبود جان به جای پنخودی
کر تو خواهی شمس تیریزی شود مہمان تو خانہ خالی کن ز خود ای کد خدای پنخودی

2776

ای رہا کردہ تو باغی از پی انجیری حور را زد دست دادہ از پی کیسری
من گریبان می در انم حیف می آید مرا غمزہ کیسری زد بر جوانی تیری
پیری کندہ دہانی بستہ صد چنگ و جلب سرفرو کردہ زبامی تا در اقد زیری

کيست کيسيرک يکي سالوسک بي چاشني توبه تو بهچون پياز وکنده بهچون سيرکي
سيرکي کشته اسير او کرو کرده کمر او به نهانی بهی خند که ابله سيرکي
ني بهستان جمال او سگوفه تازه اسی ني بهستان وفای آن سلیطه شیرکي
خود سینی چونک بکشاید اجل چشمت و رار و پوست سوسمار و تن به چون قیرکي
ني خمش کن پنڈ کم ده بند خواجه بس قومی است می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکي

2777

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی چاره او یابد که تش پچارگی روزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بنجیه می زند هر دو را زهره بدر چون تو دلدوزی کنی

خوش بسوزم، همچو عود و نیست کردم، همچو دود خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی

کنی

که لباس قمر در پوشی و راه دل زنی که بگردانی لباس آبی قلاوژی کنی

خوش بچرای کاو عنبر بخش نفس مطمئن در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی

کنی

طوطی که طمع اسب و مرکب تازی کنی ماهی که میل شعرو جامه توزی کنی

شیر مستی و شگارت آهوان شیر مست با پسر کنده فانی کجا پوزی کنی

چند گویم قبله کاشب هر یکی را قبله ای است قبله ها کرد یکی کر تو شب افروزی کنی

کز لعل شمس تیریزی بیابی مایه ای کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی

خسته کردی بندگان را تا تو رازاری کنی چون خریدار نفیر و لاله و افغان تویی

حمله درمان خواه و آن درماتشان خواهان توست آنک در دودار و از وی خاست بی

شک آن تویی

در دهبانی گادمی را بر در خلقان برد آن حجاب از اول است و آخر و پیمان تویی

هر کجا کاری فرو بند تو باشی چشم بند هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی

نالہ بخش خستگان را تا بدان ساکن شوند چون حقیقت بنگرم در در دمانالان تویی

هم تویی آن کس که می گوید تویی و الله تویی کوی و چوکان و نظاره کرد این میدان

تویی

و آنک منکر می شود این را و علت می نهد در میان و سوسه او نفس علت خوان تویی
و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود در میان جان او در پرده ترسان تویی
کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور تو مخالف کرده امی شان قتنه ایشان تویی
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی کوی سلطان است آن دام است خود سلطان

تویی

بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست خط کثر و خط راست این دبیرستان تویی
صورت ما خانه ها و روح ما همان در آن نقش و جان ما سایه تو جان آن همان تویی
دست در طاعت ز نیم و چشم در ایمان نهیم بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی

دست احسان بر سرمانه ز احسانی که ما چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
غفلت و بیداری مادر تویی بر کار و بس غفلت مایی فضولی بر چو خود تقضان تویی
توبه با تو خود فضول است و شکستن خود برتر نقش پیمان کر شکست ارواح آن پیمان

تویی

روح هادی پروری همچون زروموس و عشیق چون مخالف شد جواهر امی عجب چون کان

تویی

روز در پیچ صفت در ما و تابد تا به شب شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
روز تا شب ما چنین بر عهد کر رحمت کنیم شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
کو سلاطین جهان کر شاه ایوان بوده اند پس بدانستیم بی شک کاندرا این ایوان تویی

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای بیچ دیدت ای مسلمانان غلامی جسته ای
 یک غلامی ماه روئی مشک بویی قتنه ای وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای
 کودکی لعلین قیابی خوش لقابی شکری سروقدی چشم شوخی چابکی بر جسته ای
 بر کنار اوربانی در کف او زخمه ای می نواز د خوش نوایی دلکشی بنشته ای
 بیچ کس دارد زباغ حسن او یک میوه ای یاز گلزار جالش بهر بو گلده ای
 یوسفی کز قیمت او مجلس آمد شاه مصر هر طرف یعقوب وارا از غمزه اش دخته ای
 مردگانی جان شیرین می دهم اورا حلال هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سر بسته ای

در شرابم خیزد یگر ریختی در ریختی باده تنها نیست این آینه‌ی آینه‌ی
بارد یگر توبه بار سوختی در سوختی بارد یگر قند را آینه‌ی آینه‌ی
چون بیدم در سرم سودای تو سودای تو آمدی در کردم آینه‌ی آینه‌ی
طره‌های مشک را در بافتی در بافتی تارهای صبر را بکینتی بکینتی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان مشک بر شعریه می پختی می پختی
ای قبح رخسار من افروختی افروختی وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

2781

ساقیا بر خاک ما چون جرعه‌های ریختی کرمی جستی جنون ما چرامی ریختی
ساقیا آن لطف کوکان روز، همچون آفتاب نور رقص انگیز را بر زده‌های ریختی

دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم خود بگوید جرعه ها کان بهرامی ریختی
ریختی خون بنید و گفت اخ بل من مزید بایزیدی بردمید از هر کجای ریختی
زاولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت جبرئیلی هست شد چون بر سامی ریختی
می کزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد از کزافه بر سزا و ناسزای ریختی
می بدادی جان به نان و نان تو را در خوردنی آب سقایی خریدی بر سقایی ریختی
بمحو موسی کاشی بنمودیش و آن نور بود در لباس آتشی نور و ضیای ریختی
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم جمع کردی آخر آن را که جدای ریختی
درج بدیگانه ای با آشنا در هر دم خون آن بیگانه را بر آشنای ریختی
ای دل آمد دلبری کا در ملاقات خوشش همچو گل در برک ریزان از حیامی ریختی
آمد آن ماهی که چون ابر کران در فرقتش اشک ها چون مشک باهر لقای ریختی

دلبرادل را بر در آب حیوان غوطه ده آب حیوانی که ز آن بر انبیای ریختی
انبیای عامی بدمدی که ز انعام خاص بر مس هستی ایشان کیسای ریختی
این دعا را با دعای ناکسان مقرون کن که ز برای رده شان آب دعای ریختی
کوشش ما را منم پهلوی کوشش های عام که ز بقاشان می کشیدی در فنامی ریختی

2782

که شراب عشق کار جان حیوانستی عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانستی
که ز در انوار غمخیزت غرق بودی عشق او حلقه گوش روان و جان انسانستی
که ز بودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون جام او بر خاک همچون ابر نیسانستی
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او قاف تا قاف از پیش خود موج طوفانستی

آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع کرده در شک خدا سماش پنهانستی
 کرجالش با جرا کردی میان یوسفان یوسف مصری ابدی پند و زندانستی
 کرده از لطفش سپر سزید می من کفتمی کز بهشت لطف او فردوس ریحانستی
 نفس سگ دندان بر آوردی کزیدی پای جان ساقیا کرده می سر نیزندانستی
 جام همچون شمع را بر آتش می بر فروز پس بسوز این عقل را کریت احزانستی
 درکش آن معشوقه بدست را در بزم ما کوز مکر و عشوه ها کویی که دستانستی
 پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای بعد از آن مرعاشان را وقت حیرانستی

2783

ای زلفه از دل من اندر آساده آمدی ای تو شمع شب فروزی مر جاساده آمدی

خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ما جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی

شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی

بی گمان در پیش کردی روح های پاک را ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی

ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق می ننگنخم زین طرب در بیچ جاساد آمدی

من گمان ما داشتم اندر وفای لطف تو لیک درو هم نیاید این وفا شاد آمدی

پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است مطربا پیوند کن تو پرده ما شاد

آمدی

چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی بشنوی از شش جهت کای خوش لقاساد آمدی

در جهان کربازجویی نیست بی سود اسری لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری
حمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خوردند ز آنک صد پرورد این و نیست آن هارا

پری

پیش باغش باغ عالم نقش کرباه ست و بس نی در او میوه تقایی نی در او شاخ تری
آن ز سحر می ترناید چون بگیری شاخ او می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا شری
صورت او چون عصا و باطن او اژدها چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
کف موسی کو که تا کرد عصا آن اژدها کردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
گر کشیده می شوی آن سوز جذب اژدهاست ز آنک او بس گرسنه ست و تو مرا و را
چون خوری

جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کو شری

چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر تا به هر دم دور تر باشی ز مرو و از هری
تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است ای افندی بین کلو این رامری و آن را

مری

ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو در که از هر فسرده شمس باشد ماهری
آفتاب حشر را ماند که از دهر حماد از زمین و آسمان و کوه و سنگ و کوهری
تا بداند اهل محشر کاین همه بیخ بوده است عقل جزوی سنگ مانده بر سر بیخ چون خری
ای خر لرزان شده بر روی بیخ در زیر بار پوز بردارد به بالا خر که یارب آخری
شمس تیریزی جو عقل جزو رایاری دهد بال و پر باید خراو برد چون جعفری

گر من از اسرار عشق نیک دانا بودم اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودم
ور چو چشم خونی او بودم من قننه جوی در میان حلقه های شور و غوغا بودم
گر ضمیر هر خسی ما را تختی در جهان در سرودل هاروان مانند سودا بودم
گر نه هر روزی ز بر جی سرفرو کردی مهم جانگردانیدی هرگز به یک جا بودم
من نکردم جلدی با عشق او کان آتشش آب کردی مرمر اگر سنگ خار بودم
گر نکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق من نه عاشق بودم من کار افزا بودم
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی کو برابر می کشد در قعر دریا بودم

2786

آتشین آب حیوان از کجا آورده ای دانم این باری که الحق جان فرا آورده ای

مشرق و مغرب بدر، همچو ابر از یک دگر چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
خیره گان روی خود را از ره و منزل سپرس چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
احتمی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این چون چنین دریای جوشان از بها آورده ای
از قضا و از قدر مرعاشقان را خوف نیست چون قدر راست گشته با قضا آورده ای
می نکنجد جان مادر پوست از سادی تو کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

2787

ای می کاندر نکویی از صفت افزوده ای تابسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
ای بساکوه احد کز راه دل برکنده ای ای بسا وصف احد کاندر نظر نموده ای

جان هازنوروار از عشق تو پران شده تادهان خالکيان رازان عسل آلوده ای
ای سبک عقلی که از خویشش کرانی داده ای وی کران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای
شادباکوش مقیم اندر مقالات است چون ز بی چشمان مقالات خطا بشوده ای
درخ پر زهر دونان کمترک خنیده ای هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلالت های خود چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش
پالوده ای

ای همه دعوت معنی ای ز معنی بیشتر ای دو صد چند آنک دعوی کرده ای بنموده ای
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم روزگاری می بری و اندر غم پیوده ای

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای صاعقه است از برق او بر جان هر پیمانه

ای

چون ز پیش رسته ای در لعل چون آتش بتافت موج زودریای کوهرازمیان خاره

ای

این دل صدپاره مردبان جان را پاره داد چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دقتری هشت دقتر درج بین در رقع ای رخساره

ای

تاچه مرغ است این دلم چون اشتران زانوزده یا چو اشتر مرغ کرد شعله آتشخواره ای

هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب خوش حریضی یافت او هم در دکان هم کاره

ای

ز آفتاب عشق تو ذرات جان باشد چو ماه و ز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای
نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند چون میخ از نور مریم روح در گهواره ای
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل هم مصمم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

2789

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای
سرفرازی شیرگیری مست عشقی قته ای نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای
خشم شکلی صلح جانی تلخ روی سگری من بدین خویشی ندیدم در جهان یگانه ای
با هزاران عقل مینا چون ببیند روی شمع پر او در پای بچد در قدمستانه ای
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق کندم او آتشین و جان او پیمان ای

نور کسیر و جمله عالم بر مثال کوه طور کر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای
شمع گویم یا بخاری دلبری جان پروری محض روحی سروقدی کافری جانانه ای
پیش تختش پیر مردی پای کوبان مست وار لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای
دامن دانش گرفته زیر دندان ها و لیک کلبتین عشق نمانده در او دندان ای
من ز نور پیر و اله پیرد معشوق محو او چو آینه یکی رو من دو سر چون شانه ای
پیر کشم در جمال و فرآن پیر لطیف من چو پروانه در او او را به من پروانه ای
گفتم آخر ای به دانش او ساد کائنات در سیرا قلمیم هائی لطف کن کاشانه ای
گفت گویم من تو را ای دور بین بسته چشم بشو از من پند جانی محکمی پیرانه ای
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنک ما غرقه بین تو در جمال گلرخی در دانه ای
چون نکه کردم چه دیدم آفت جان و دلی ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای

این همه پوشیده کفتی آخر این را برکش
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای
شمس حق و دین تیریزی خداوندی کز او کشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

2790

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی
سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
بار دیگر در جهان آتش زدوی آتش زدوی تا به مهتم آسمان بر ساختی بر ساختی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی کوی راد لامکان انداختی انداختی
سوی جانان بر شدی دامن کشان دامن کشان جان ها را یک به یک بشاختی بشاختی
در زدوی در طور سینا آتشی نو آتشی کوه را و سنگ را بگذاختی بگذاختی
بود در بحر حقایق موج ها در موج ها بر سر آن بحر جان می باختی می باختی

صبر کردی تا که در یارام کشت و رام کشت بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

2791

هر دلی را که سوی گلزار جانان خاستی در دل هر خار غم گلزار جان افراستی
کر نه جو شایوش غیرت کف برون انداختی نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را این زمین خاک همچون آسمان درواستی

در ره معشوق جان کز پا و پر کار آمدی ذره ذره در طریقش با پرو با ماستی
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را خود طناب خیمه های جمله بردی ماستی
کر نه خون آمنیز بودی آب چشم عاشقان بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی

روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا کرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ماورنی از او جای هر عاشق و رای گنبد خضراستی
حسن شمس الدین تبریزی بر افکندی نقاب گرنه اندر پیش او فراش لاللاستی

2792

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
راست گو جاناکه امروز از چه پهلو خاستی چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
درخ جان رنگ او دیدم بر سپیدم از او سرچنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
دوش آمدن خواهی ای بر در بکفتش عشق او سیم و زرداری و لیکن مرد زرین نیستی

این چه حتر است این که بر ملک ابد برداشتی یاد آوری جهان راز آنک در سرداشتی
 زلف کفر و روی ایمان را چرا در ساختی ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
 جان همی تا مید از نور جلالت موج موج ز آنک تو در بحر جان دریا و کوه برداشتی
 پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
 هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی هم تو اش سلطان و شاهشاه و سحر داشتی
 صد هزاران رامیان آب دریا سوختی صد هزاران رامیان آتشی تر داشتی
 در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
 در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک این شهید روح را هر خط نوشت برداشتی
 آفتاب پیش تو هر ذره ای کو سگر کرد مردمان سگر او را پر ز سگر داشتی

از نمک های حیات این وجود مرده را تازه و خوش بو چو رود و مسک و عنبر داشتی
شمس تبریزی ز عشقت من همه زرمی زخم ز آنک تو بالا و پست عشق پر زرد داشتی

2794

ای ملامت کر تو عاشق را سبک پنداشتی تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
که مثال و رمز کوی که صریح و آشکار تخم را اندر زمین ریک ما چون کاشتی
ای زمین ریک شرمت نیست از انبار تخم فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
ای زمین تخم کیر آخر تویی هم اصل تخم کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی
چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست تو چرا طیره شدی و پند و جنک آغاشتی

ریش خندی می کند بر پندتاب عاشقی کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی
باستاب ارچه جهان گیرد تو در تیر زباش در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

2795

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان

شدی

چون فلک از تو ست روشن پس تو را محبوب چیست چونک تن از تو ست زنده چون ز

تن پنهان شدی

از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش ای شه مردان چنین از مردوزن پنهان

شدی

ای تو شمع نه فلک کزنه فلک بگذشته ای تاچه سراسر است اینک تو اندر لکن پنهان

شدی

ای سهیلی کآفتاب از روی تو پنخود شده ست خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی

مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی

کز ز پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی

آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان هاتاز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان

شدی

ای که جان ها خاک پاست صورت اندیش آمدی دست بردن در آدر خانه خویش

آمدی

نیست برستی شکستی کرد چون انگیختی چون تو پس کردی جهان چونی چو واپس آمدی

در دو عالم قاعده نیش است و آنکه ذوق نوش تو و رای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی

خویش را ذوقی بود یگانه را ذوق نوی هم قدیمی هم نوی یگانه و خویش آمدی

بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی

کیش همتا و دولت جمله قربان تواند تا تو شاه شاه با قربان و با کیش آمدی

ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی ماه را یک لقمه کردی کافقایش آمدی

عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک داندی خورشید بی گز گز همان میش آمدی

عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

2797

تابستانی تو انصاف از جهود خیربری جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری

جعفر طیار و ار آب و از گل کی رہی تا تخی اندر آتش، پھوزر جعفری

دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب سر زار و آنک بہد پاد این رہ سر سری

تا دو چشمت بستہ باشد اندر این بازار گاہ سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

2798

دو چشم من نشین ای آن کہ از من شری تا قمر را و انما یم کز قمر و شتری

اندر آدباغ تا ناموس گلشن بسکند ز آنک از صباغ و گلشن خوشتر و گلشتری

تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن شتری
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام وقت ناز از آهبن پولاد تو آهشتری
چون فلک سرکش مباش ای نازنین که ناز او نرم کردی چون زمین که از فلک
توسشتری

زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار که هزاران حصن و جوشن روح را جوششتری
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را بست که برای روشنی تو خانه را روششتری

2799

بی گمان شد هر رفتن سوی روزن سنگری آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
سنگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر تا ز روی من به روزن های غیبی سنگری

روی زینم به هر سوشش جهت رالعل کرد تاز لعل تو یا موزید رویم زرگری
شش جهت کوساله ای زرین و بانکش بانک زر گاوکان بر بانک زرستان سحر

سامری

شیر کیرا گاوو کوساله به بانک زر سپار چونک شیر و شیر کیر جام صرف احمری
دشمن اسلام زلف کافرت مارا بکفت دور شو کر مومنی و پیشم آکر کافری
کفتمش این لاف ما از شمس تبریز است کفت آری و برون آورد مهر دلبری

2800

در میان جان نشین کامروز جان دیگری کاین جهان خیره است در توکز جهان دیگری
خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری

آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان یوسف در فحط عالم آب و نان دیگری
تو جهان زندگی و این جهان بندگی تو ز شاه شه نشان و انده نشان دیگری

2801

عاشقان را آتشی و آنکه چه پنهان آتشی وز برای امتحان بر تقد مردان آتشی
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق تخت سلطان در میان و کرد سلطان آتشی
آفتابش تافه در روزن هر عاشقی ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
الصلای عاشقان کاین عشق خوانی کسرید بهر آتشخوار گانش بر سر خوان آتشی
عکس این آتش بزدر آینه کردون و شد هر طرف از اختران بر چرخ کردن آتشی

2802

آخرای دلبر تو مار می نجوی اندکی آخرای ساقی ز غم مارانشوی اندکی
آخرای مطرب نکویی قصه دلدارا کر نکویی بیشتر آخر بکویی اندکی
کر بدی گفتند از من من نکستم بدتورا این قدر کستم که یار اتناک خوبی اندکی
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست سگرسانی و لیکن ترش رویی اندکی
این غزل را مین که خون آلود از خون دل است بوی خون دل بیایی کر بویی اندکی

2803

ساقیاشد عقل با هم خانه دیوانگی کرده مالالال خون چمانه دیوانگی
صد هزاران خانه، مستی به آتش در زده تشنگان مردوزن مردانه دیوانگی

مادوسر چون شانه ایم ابراهمی زید به عشق در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
پنبه در کوشند جان و دل ز افسانه دو کون تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
کفش های آهنین جان پاره کردند در رهش چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
عقل آمد با کلید آتشین آن جا و لیک جز کلید او نبندد زانه دیوانگی
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت در مقام تا شده یاران و مادیوانه دیوانگی

2804

چون تو آن رو بند را از روی چون مه بر کنی چون قضای آسمانی توبه ما را بسکنی
سنگر اندر شور و بدستی من ای نیک عهد سنگر آخرد می کاند سرم می افکنی

اول از دست فراق عاشقان راتی کنی و آنکه اندر پوستشان تا سر همه دزر کنی
مه رخاسیرغ جانی منزل تو کوه قاف از تو رسیدن چه حاجت کز که این مسکنی
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن در حریر و دزر و در دبه و در ادکنی

2805

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای چون به اصل اصل خویش آید چنین هرپاره ای
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
دلبری که سنگ خارا کز لعلش بوبرد جان پذیرد سنگ خارا تا شود بشیاره ای
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای

صبحدم بر راه دیری را بهم همراه شد دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک نو کشت جانم زان صراحی پنخودی خاره ای
در میان پنخودی تبریز شمس الدین نمود از پی پچارگان سوی وصالش چاره ای

2806

آه کان سایه خدا کو هر دلی سرمایه ای آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
آفتاب و چرخ را چون ذره با بر هم زند وز جمال خود دیدشان نوبه نو سرمایه ای
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی عشق سازی عقل سوزی طرفه ای
خود رایه ای

چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او ز آنک در دیده بیده جان از آن سرمایه ای

قرص دندان ز لطفش سیربی دندان شده عقل پابر جاز عشقش یاوه و هر جایه ای
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری و ز تواضع مر عدم راهست خوش همسایه ای
کوه حللی شمس تبریزی دو عالم تخت تو بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

2807

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی در درون ظلمت سودا را دانایی
یک بلندی یافت. بختم در هوای شمس دین کز و رای آن نباشد و هم را کنجایی
بایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت کز سر سودا ندانستی از بالایی
موج سودا و جونی کز هوای او بنجاست بر سر آن موج چون خاساک من هر جای
عقل پابر جای من چون دید شور بحر او با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی

مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی گشت نسوخ از جنونم دانش و قرایی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خود رای
رو تو در بیمار خانه عاشقی تا بگری هر طرف دیوانه جانی هر سوی شدایی
دوش دیدم عشق رامی کرد از خون سرشک بر سر بام دلم از بجر خون اندایی
هست مر سودای عاشق را دل این خاصیت گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
کرد در ای جان مظلم نا پیدار گشت جان پیداری از چنان درایی
یک دمی مرده شواز جمله فضولی هایین هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسیایی
یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر کرد این رخسار سرخت زعفران سیایی

نام مخدومی شمس الدین همی کوهر دمی تابکیرد شعر و نظم و رونق و رعنائی

خون بسین در نظم شعر منکر بهر آنک دیده و دل را به عشق هست خون پالایی

خون چومی جوشدش از شعر رنگی می دهم تانه خون آلود کرد و جامه خون آلابی

من چو جان داری بدم در خدمت آن پادشاه اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایه

در هوای سایه ای عثمای آن خورشید لطف دل به غربت برگرفته عادت عثمایی

چون به خوبی و ملاحظت هست تنها در جهان داد جان را از زمانه شیوه تنهایی

چون شوم نومید از آن آه که مشکش دم به دم در طلب می داردم از بوی و از بویایی

آه از آن رخسار میرخی خون ریزش مرا آه از آن ترکانه چشم کافرینجایی

عقل در دهنش عشق خاکروبی بی دلی ناطقه در لکشرش یا طلبی یا نایی

او همه دیده ست اندر درد و اندر نج من من نمی تانم که گویم نیستش بینایی

من نظر کردم دمی در جان سودار نک خویش دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
گفتم آخر چیست گفتا دست راز من بشو من نیم در عشق او امروز می و فردایی
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است شده جان دباختن آن شهر حاتم

طایبی

واندر آن جانی که کردان شد پیاله عشق او عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی

چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی

در سکر ز لبش جان با به هنگام وصال هر سر مویی تو را بوده ست سکر جایی

چون می در عشق او تا گفته تر تو مستتر کی جوانی یاد آرد جانت یا بر نیایی

سلسله این عشق در جنبان و شورم پیش کن بحر سودار با جوش و کن جنون افزایی

این عجب بحری که بهر ناز کی خاک تو قطره ای گشته ست و نماید همی دریایی

بهر ضعف این دماغ ز همگامه عشق خویش می کند آن زلف عنبر مشک و عنبر سیاهی
چهره های یوسنان و قنده انگیزان دهر از کدایی حسن او دارند هر زیبایی
گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام و ربود عیسی بکیرم ملت تر سیاهی
کر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا و ربه دنیا رو بیار دمن شوم دنیا پی
جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او کرده گرم از سورت بخشدش پهنایی
نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند ز اعتماد عفو تو دارند بد فریایی
نفس را نفسی مانند یورادیومی شود که تو از رخسار یک دم پرده ها بکشایی
ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر که ز سیریزم کنی خاک کفش بخشایی

گر چه درستی خسی را تو مراعاتی کنی و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
آنک اورد دل است از بددرونی های خویش گرفتاری پیش آری یا که طاماتی کنی
ورتو خود را از بد او کور و کور سازی دمی مدح سرزشت او یا ترک زلاتی کنی
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او بر سر آید تا تو بگریزی و بهیاتی کنی
او به صحبت هاشاید دور دارش ای حکیم جز که در بخش قضا کو دفع حاجاتی کنی
مر مناجات تو را با او نباشد بدم او جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
آن مراعات تو او را در غلط ها افکنند پس ملازم گردد او ز غصه ویلاتی کنی
آن طرب بگذشت او در پیش چون قویج ماند تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
آن کسی را باش که در گاه رنج و خرمی هست همچون بنت و چون حور کش هاتی کنی
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود شاید او را گریستی یا که چون لاتی کنی

ورنه بکریز از دگر کس تابه تیریز صفاتا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

2809

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانی زهره آمد از آسمان و می زند سر خوانی

جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل می کند عجل سمین را از کرم بریانی

روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک هین ز سرها کاسه زیاده چسبن مهمانی

بانک جو شاجوش آمد با دادان مر مرا بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی

می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانی

گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود گفتم رو کاین نیست ای جان بهره

انسانی

چون نش الحاح کردم کفچه رازد بر سرم در سرو عظم درآمدستی و ویرانی

2810

ای بداده دیده های خلق را حیرانی وی ز لکترهای عشقت هر طرف ویرانی

ای مبارک چاشنگاهی کافقاب روی تو عالم دل را کند اندر صفا نورانی

دم به دم خط می دهد جان ها که بمانده تو ایم ای سرا سربندی عشق تو سلطانی

تا چه می بیند جان ها هر دمی در روی تو وز چه باشد هر زمانه نشان چنین رقصانی

از چه هر شب پاسان بام عشق تو شوند وز چه هر روزی بودشان بردت در بانی

این چه جام است این که کردان کرده ای بر جان ها آب حیوان است این یا آتشی

روحانی

این چه سرکفتی تو بادل ها که خصم جان شدند این چه دادی در دراتامی کند درمانی
روستایی را چه آموزید نور عشق تو تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی
شمس تبریزی فرو کن سر از این قصر بلند تا بقای دیده آید در جهان فانی

2811

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی با همه خویشان گرفته شیوه یگانگی
وحش صحرا کشته و رسوای بازاری شده از هوای خانه او صد هزاران خانگی
صاعقه بجرش زده بر سوخته یک بارگی عقل و شرم و فهم و تقوادانش و فرز انگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم گفت بنویسد تو قیغش پی پروانگی
ای کشاده قلعه های جان به چشم آتشین ای هزاران صف دیده عشقت از مردانگی

ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو تا چه باشد عاشق پیماره ای یک

دانگی

صد غریب و بانگ اندر سقف کردون افکنیم من نیم در عشق پابر جای تو یک بانگی

عقل را کفتم میان جان و جانان فرق کن سانه عظم ز فرقی یاده کرده شانگی

2812

ای دهن آلوده جانی از کجای خورده ای و آن طرف کاین باده بودت از کجاره

برده ای

باکد این چشم تو از ظلمتی بگذشته ای باکد این پای راه بی ره بی سپرده ای

باکد این دست بردی حادثات دهر را از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
نی هزاران بار اندر کوره های امتحان در کدازیدی چومس و بمچومس بفسرده ای
نی تو بردی ای آتش بال و پر را سوختی نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشرده ای
چون از این ره پیچ کردی نیست بر نعلین تو از ورای این همه تو چونک اهل پرده ای
چشم بکشاسوی ما آخر جوانی باز کو کردون بگردانش صافی نی درده ای
گفت جانم که عنایت های مخدوم زمان صدر شمس الدین تبریزی توره کم کرده ای
گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل از ورای این نشان ها که به گفت آورده ای
بی علاج و حیلده که سنگ باشی در زمان کوهری کردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

اقلونی یا ثقاتی ان فی قلی حیاتی و ماتی فی حیاتی و حیاتی فی ماتی
 اقلونی ذاب جسمی قح القهوه قسمی هله بسکن قفص ای جان چو طلبکارنجاتی
 ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو ز سگست از چه تو تلخی چو همه قد و نباتی
 چو تویی یار مرا توبه از این دار مرا تو برسان قوت حیاتم که تو یا قوت زکاتی
 چو بسی قحط کشیدم بنام دعوت عیدم که نشد سیردو چشمم به تره و نان براتی
 حرکت کن حرکت هست کلید در روزی مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکتی
 به چنین رخ که تو داری چه کشتی ناز سپیده که نکلجده صفت در که چه محمود صفاتی
 نه ای ساتی اسعد تو یکی بزم مخلص که خماری است جهان راز می و بزم نباتی
 به حق بحر کف تو گهر باشرف تو که به لطف و به کوارش توبه از آب فراتی

مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی
 کرمت مست بر آید کف چون بحر کشاید بد صدقه نرسد که تو اهل صدقاتی
 به کرم فتح عهدی به عطا تقده تقدی برهان منظران راز تمنای سباتی
 نه در بروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی به عدو گوید لطفت که بنینی و بناتی
 رسی از ساغر مردان به خیالات مصور زره سینه خزان کنساء خفرات
 و جوار ساقیات و سواق جاریات تو بگو باقی این را انانی سکر سقانی

2814

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری خنک آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری
 خنک آن دم که بگویی که بیعاشق مسکین که تو آشفته مایی سراغیازنداری

خنک آن دم که در آویزد در دامن لطفت تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست

نزاری

خنک آن دم که صلا در دید آن ساقی مجلس که کند بر کف ساقی قبح باده سواری

شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی بر بد این تن طمع ز غم مایده خواری

خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض بستند کروا ز ما بکش و خوب عذاری

خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد دل پچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم تو بگویی که بروید پی تو اسبج بکاری

خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش خنک آن دم که سلامی کند آن نور

بهاری

خنک آن دم که بر آید به هوا بر عنایت تو از آن ابر به صحرا گمراه لطف بهاری

خورد این خاک که تشنه تر از آن ریک سیاه است به تمام آب حیات و نکلند پیچ

غباری

دخل العشق علینا بکوس و عطار نهر السکر علینا بحیب متوار

سخنی موج همی زد که کمر بافتشاند خمشش باید کردن چو در اینش نکذاری

2815

بمشو همره مرغان که چنین بی پروبالی چونه مسیری نه وزیر بن سبلیت به چه مالی

چو میاهوی بر آری و نینند سپاهی بشانند همه کس که تو طلی و دوالی

چو خلیفه پسری توبنه آن طبل ز کردن بستان خنجر و جوشن که سپدار جلالی

به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی بفروش از رز خویشت همه انکور جلالی

تونه آن بدر کجالی که دهی نور و نکیری بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی
بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم که شراب است و کباب است و یکی
کوشه ای حالی

بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه نعمت ماندن زاری عسی دان غم خود را به در شخه و والی
عس و شخه چه گویند حریفان ملک را همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

2816

که سگبیدز تو ای جان که جلگه کوشه جانی چه تفکر کند از مکر و زدن که ندانی

نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی نه ز شیرینی نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو تو همه دام و نقش را به یکی فن بدرانی
چه بود باطن گلبلی که دل باز نداند چه خوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
کلهش نهی و آنکه فکری باز به سلی چه کند بره مسکین چون شیر شبانی
کله و تاج سرم را پی سلی تو باید که مرا تاج تویی و جز تو جمله کرانی
به کجا اسب دو اند به کجا رخت کشاند ز تو چون جان بماند که تو صد جان جهانی
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی سنگندت به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
هله ای جان کشاده قدم صدق نهاده همه از پای فاده تو خوش و دست زمانی
شه و شاهین جلالی که چنین با پروبالی نه کمانی نه خیالی همه عینی و عیانی

چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش به یکی تیردوزش که بسی سخته سمجانی
هله بر قوس نه زه زکمی نگاه برون چه برهان خویش از این دهه که توزان شهر کلانی
چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

2817

مکن ای دوست نشاید که بخواند و نیایی و اگر نیریایی بروی زود نیایی

هله ای دیده و نورم که آن شد که بشورم پی موسی تو طورم شدمی از طور کجایی
اگرم خصم بخندد و کرم سخنه ببندد تو اگر نیر به قاصد به غضب دست بخایی
به تو سو کند بخوردم که از این شیوه نگردم بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی

بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ بکن ای دوست طیبی که به هر درد دوا پی

دل ویران من اندر غلط از خغد آید بزند عکس تو برو می کند آن خغد همایی

هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخزند ره عشق تو بیند به استیزه نمایی

اگر از خشم بجنگی و اگر از خصم بکنی و اگر شیرو پکنی تو هم از حلقه مایی

به بد و نیک زمانه نهد عشق ز خانه نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی

چو مراد دوا شد چو مراد حور و فاشد چو مراد ارض سما شد چه کنم طال بقایی

سحر العین چه باشد که جهان خشک نماید بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی

هله این ناز را کن نفسی روی به ما کن نفسی ترک دعا کن چه بود مکر و دعایی

هله خاموش که تا اولب شیرین بکشاید بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی صنما چون همه جانی دل ہشیار فریبی
 سحری چون قمر آبی بہ خرابات در آبی بت و بجانہ بسوزی دل و دلدار فریبی
 دل آشفته نکسیری خرد خفته نکسیری تو بدان ز کس خفته همه بیدار فریبی
 ز غمت سنگ کہ از درمہ با کرک بسازد رمہ و کرک و شبان را توبہ یک بار فریبی
 چہ کنم جان و بدن را چہ کنم قوت تن را کہ تو جبار جهانی ہمہ بیمار فریبی
 قمر زنگی شب را تو کنی رومی مہ رو ہمہ کوران سہ را توبہ انوار فریبی
 ہمہ را کوش بکسیری شنوائی برسانی ہمہ را چشم کشائی و بہ دیدار فریبی
 تونہ آئی کہ فریبی ز کسی صرفہ بجوی تو ہمہ لطف و عطائی توبہ ایثار فریبی
 تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی کہ کسین خار فنا سوی گلزار فریبی

2819

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی اگر او همر، همستی همه راراه زدستی
وگر او چهره مستی به سردست، نخستی زکجا عقل، بجستی زکجانیک و بدستی
وگر او در صمدیت، بنمودی احدیت به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی زکجا میوه تازه به درون بدستی
بدگفت رها کن سوی آن باغ نهان شو اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

2820

چوبه شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی چو ز شهر تو بر فتم به و داعیم ندیدی

تو اگر لطف کزینی و اگر بر سر کیننی همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غمیرت توست آنک نهانی و اگر نی همه خورشید عیانی که ز هر ذره پیدی
تو اگر گوشه بکسری تو جگر گوشه و مسری و اگر پرده درمی تو همه را پرده دیدی
دل کفر از تو مشوش سرایمان به میت خوش همه راهوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه گل ها کردی همه سرها کرمی تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی گل همه بر توست تو گل که عادی و عمیدی
اگر از چهره یوسف نفری کف برینند تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی که گریزده دو فرسنگ وی از بوی پلیدی
کنشش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی برده او ز نجاست چو در او روح دمیدی

هله ای دل به سارو به چراگاه خدارو به چراگاه ستوران چو کی چند خریدی
تو همه طمع بر آن نه که در اونست امیدت که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

2821

تو ز هر ذره وجودت بشوناله وزاری تو کی شهر بزرگی نه کی بلکه هزاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نوشند همه روزی بخروشند که بیات تا تو چه داری
تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد ز سر جهل مکن رد سراسر انکار چه جاری
همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقام همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه ماسند نه ماهی همه کین خسرو و شاهی همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری

همه ذرات چو ذرات النون همه رقص چو کردند
همه خاموش چو مریم همه دربانک چو قاری
همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و زیاری
مثل نفس خزان است که در اوباع نهان است ز درون باغ بخند چو رسد جان

بهاری

تو بر این شمع چه کردی چو از آن شهد نخوردی تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

2822

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
تو جهانی دو جهان را به یکی گاه نگیری

هله ای روح مصوره هله ای بخت مکرر نه زحاکمی نه زآبی نه از این چرخ اشیری
 تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری
 بهکی آب حیاتی بهکی قند و نباتی بهکی سگر و نباتی نه خاری نه خمیری
 به یکی کرم منکس بدی دبه و اطلس نکند بر تو زیان کس که سگوری و سگری
 به عدم درنگریدم عدد زده دیدم به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری
 اگر تیند آتش بهکی آب شود خوش اگر تیند منکر برهد او ز نکیری

2823

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی نفسی در دل سنگی نفسی بر سر بامی
 هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی

عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
عجب آن چیت مشع رخت از نور مربع که مه و مهر به پیش کند از عشق غلامی
به گلستان حالت چورس دیده عاشق به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و حامی
سیدی انت من این صاد حسناک ندای نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی
قمر سار الینا چه فرض علینا سطح العشق لیدنا طرد العشق منامی
شجر طاب جناه شجر انخلد فزاه وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
سر خنبی که بستی به کرم باز کشایی خرد هر دو جهان را بریابی به تامی
بشیدیم که دیکی ز پی خلق پختی که از او یابد ابا، همگی ذوق طعامی
ز عدم هر چه بر آید چو مصفا نظر آید به دو صد دام در آید چو توش دانه دامی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی

هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را بنرسد که چه نامی و کی وز چه مقامی

2824

مه مانیت منور تو مکر چرخ در آپی ز تو پرمه شود چرخ چو بر چرخ بر آپی

کی بود چرخ و شریاکه بشاید قدمت را و اگر نیر بشاید ز تو یابند سنرایی

همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت نه عدم بود من و ما که بدادی من و

بابی

ز من و ماست که جانی بکشاده ست دکانی و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی

غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرجان نه میسجی که به افنون به دمی چشم کشایی

به سحر گاه و مشارق که شود تیره رخ مه کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی

چه کشمش چه کشمش تو بیاتا که کشمش که چراغ خلق است این بر آن شمع سماپی
مسکی را مسکی را مسکی پر هوسی را چه کشانی چه کشانی به مطارات هابی
چو رخ روز بید ز بن کوش بمیرد ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
زرو مال تو کجاشد پروبال تو کجاشد عم و حال تو کجاشد و تو ادا بار کجایی
هله باز آهله باز آه سوی نعمت و ناز آ که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
پروبال تو بریدم غم و آه تو شنیدم هله بازت بخردم که نه در خورد جفایی
ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر که نکویند چو رفتی به عدم باز نیایی
کتب الله تعالی کرم الله توالی قذلی و تجلی بعث العشق دوائی
فعلاتن فعلاتن فعلاتن خمش و آب فرور و سماک بحر وفایی

مثل ذره روزن همگان کشته هوایی که تو خورشیدشایل به سر بام بر آبی
 همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان همه دستگ زن و گویان که تو در خانه مایی
 همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
 همه بمخوابه رحمت همه پرورده نعمت همه شه زاده دولت شده در لبس کدایی
 چون این وصل بدیدم همه آفاق دویدم طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
 مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دعایی
 بجز از روح بقایی بجز از خوب تقایی مده از جهل گواهی هله تا از آنجایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
 همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان همه دستک زن و کویان که تو خورشید تقایی
 همه در بخت سگفته همه با لطف تو خفته همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
 همه بمخوابه رحمت همه پرورده نعمت همه شه زاده دولت شده در دلق کدایی
 چون این وصل بدیدم همه آفاق دویدم طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
 بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق که و رای دل عاشق همه فعل است و دعایی
 تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی مده از جهل کویایی حله تا از اثر نخایی

2827

بده اسی دوست شرابی که خدایی است خدایی نه در او رنج خاری نه در او خوف جدایی

چو دهن نیست مکانش همه اجزایش دهنش ز زمین نیست نباتش که سمائی است سمائی
 ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس نبود مرده که گر کس کندش مرده ربائی
 به دل طور دآید ز حجر نور بر آید چو شود موسی عمران ارنی کو به ستائی
 می لعل رمضان ز قح های نهانی که به هرجات بگیرد توندانی که کجایی
 رمضان خسته خود را و دهن بسته خود را تو پندار که آن می نکند روح فزایی

2828

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
 قمری است رو نموده پر نور بر کشوده دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
 عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران بسیار جان به تیرش چه کنی سپرداری

مس، هستیت چو موسی نه ز کیمیاش ز رشد چه غم است اگر چو قارون به جوال ز رنداری
 به درون توست مصری که تویی سگرتاش چه غم است اگر ز سیرون مدد سگرتاری
 شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان تو چو یوسفی و لیکن به درون نظرنداری
 به خدا جمال خود را چو در آینه سینی بت خویش هم تو باشی به کسی گذرنداری
 خردانه ظالمی تو که و را چو ماه کوبی ز چه روش ماه کوبی تو مگر بصرنداری
 سر توست چون چراغی بگرفته شش قتیله همه شش ز چیست روشن اگر آن شررنداری
 تن توست همچو اشتر که بر دبه کعبه دل ز خری بجز ز رفتی نه از آنک خرننداری
 توبه کعبه گر ز رفتی بکشادت سعادت مگر برای فضولی که ز حق عبرنداری

تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری چه خوش است این صبوری چه کنم نمی

گذاری

سراین خدای داند که مرا چه می دواند تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری

به سکارگاه بنگر که زبون شد شیران تو گجا گریزی آخر که چنین زبون سکاری

تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی غلطی غلط از آنی که میان این غباری

ز شه ار خبرنداری که همی کند سگارت بنگر تو محط محط که سگارتی قراری

چو به ترس هر کسی را طر فی همی دواند اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری

ز کسی است ترس لاله که ز خود کسی ترسد همه را مخوف دیدی جز از این همه ست

باری

به هلاک می دواند به خلاص می دواند به از این نباشد ای جان که تو دل بد و سپاری

بنامیت سپردن دل اگر دلم نخواهد دل خودد و سپردم هم از او طلب تو یاری

2830

هله پاسبان منزل تو چکونه پاسبانی که ببرد رخت مارا همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر روجه و بکن علالا که ز خوابناکی تو همه سود شد زبانی
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان به دمی چراغشان راز چه رونمی نشانی
بگذار کاغذی را چو ستاره شب روی کن ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دوسه عومو سگانه نزن دره سواران چه برد ز شیر شمرزه سگ و گا و کاهدانی
سگ خشم و گا و شهوت چه ز نند پیش شیری که به بیشه حقایق بدر دصف عیانی
نه دو قطره آب بودی که سفینه امی و نوحی به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی

چو خدا بود پناست چه خطر بود ز راهت به فلک رسد کلا هست که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد سفر درشت کرد چو بهشت جاودانی
تو لگو که ار مغانی چه برم پی نشانی که بس است مهر و مه رابخ خویش ار مغانی
تو اگر روی و کرنی بدود سعادت تو همه کار بر گزارد به سکون و مهربانی
چو غلام تو ست دولت کندت هزار خدمت که ندارد از تو چاره و کوشش زد در برانی
تو بخسپ خوش که تحت ز برای تو تحسد تو بگیر سنگ در کف که شود عشق کانی
به فلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی که خدا تو را نکوید که خموش لن ترانی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری دل تخب بر شکافد چو بجوشد این معانی
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را اگر آن سوی حقایق سیران اوبدانی

چونماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
 چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم در مسجد بسوزد چو بد و رسد اذانی
 رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد ز قضا رسد بهره من و تو امتحانی
 عجا بنمازستان تو بگو دست هست آن که نداند او زمانی نشاسد او مکانی
 عباد و رکعت است این عجا که ششمین است عجا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
 در حق چگونه گویم که نه دست ماند و نه دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
 به خدا خبر ندارم چو نمازمی گزارم که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
 پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی که بگمم و فزایم ز حرک سایه بانی
 به رکوع سایه منکر به قیام سایه منکر مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

ز حساب رست سایه که به جان غمیر خند که همی زند و دستک که کجاست سایه دانی
چو شسته است سایه بانم چو روان شود روانم چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی
چو مرا ماند سایه منم و حدیث سایه چه کند دهان سایه تبعیت دهانی
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر ز سوبهان تلابد که در او کنند یانی

2832

صنما چنان لطیفی که به جان مادر آبی صنما به حق لطف که میان مادر آبی
تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری چه شود اگر زمانی به جهان مادر آبی
تو لطیف و بی نشانی ز نهان مانهانی بفروزد این نهانم چو نهان مادر آبی
چو تو راست ای سلیمان بگی زبان مرغان تو به لب چه شهد بخشی چو زبان مادر آبی

به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس بپریم چو تیرا کر توبه کمان مادر آبی
بخرام شمس تیریز که تو کیمیای حقی همه مس ما شود زر چوبه کمان مادر آبی

2833

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری سوی یار ما گذر کن بنگر بخار باری
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو به سگار گاه غیب آب سگر سگار باری
به نظاره و تماشا به سواحل آودیا بستان ز اوج موحش در شاهوار باری
چو سگار گشت باید به کند شاه اولی چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
هله چنکیان بالا ز برای سیم و کالا به سماع زهره ما بزنید تار باری

به میان این ظریفان به سماع این حریفان ره بوسه کر نباشد برسد کنار باری
به چنین شراب ارزوز خار خسته بودن پی این قرار بر کو دل بی قرار باری
ز سونغان بر آمد که زلف می شکستم هله ای قبح به پیش آستان عطار باری
پی خسروان شیرین هنراست شور کردن به چنین حیات جان هادل و جان سپار
باری

به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم دل من رسید کلی زدکان و کار باری
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید هله مطرب معانی غزلی بیار باری

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که نذ کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیر کیر کردی به دماغ تو فرستد شه و شیر پامی
خنک آن دلی که در وی به نهد بخت تخی خنک آن سری که در وی می مانهد کامی
ز سلام پادشاهان به خدا ملول کردد چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی
به میان دلق مستی به قمار خانه جان بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
خنک آن دمی که مال د کف شاه پرو باش که سپید بازمایی به چنین گزیده دامی
ز شراب خوش بخورش نه سگوفه و نه شورش نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و در خوش همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نکویم ز چه کشت زر پخته دل و جان ما ز حامی

زکزاف ریزباده که توشاه ساقیانی تونه امی زجنس خلتان توز خلق آسمانی
 دو هزار حب باده نرسد به جرعه تو زکجا شراب خاکی زکجا شراب جانی
 می و نقل این جهانی چو جهان وفاندارد می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
 دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحظت جز صورتی که داری توبه خاکیان چه

مانی

بزن آتشی که داری به جهان بی قراری بشکاف ز آتش خود دل قبه دحانی
 پروبال بخش جان را که بسی سگسته پرشد پروبال جان سگستی پی حکمتی که دانی
 سختم به هوشیاری نکلی ندارد ای جان قدحی دو موبیت کن چو ز من سخن ستانی

که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد نکند به کشتی جان جز باده بادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قبح به دستم که به دولت تو رستم ز ملولی و کرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه بر توبه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی زه کوه قاف کسری چو شتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید تو بگو که از تو خوشتر که شه سگریانی

2836

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی سوی او کند خدا رو به حدیث و هم نشینی
نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد که ز کیمیاست مس را بر هیدن از مسینی
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان که ز کاسدی رسانان به لطافت و شمینی

نه زمین ستان بخت زرخ فلک سگفته ز فلک نبات یاد برده از این زمین
دهد آن خوب علومی به زمین خوشی و حلومی به بهار امانتی با بنامید از اینی
هله ای حیات حسی بگریز هم زمسی سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
ز برای دعوت جان بر سیده اند خوبان که بیاب معدن و کان بهل این قراضه چینی
به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خوبی به خدا که مشک بویی به خدا که این چنینی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی برو آینه طلب کن بگر که روی بینی
به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی به سگفتگی چخانی به نهفتگی چنینی
به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکنجستی به نبات چون درختی به نبات چون یقینی
شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان برسان به موم مهرش که گزیده ترنگینی
هله بس که کاسه بار به طعام او است قیمت و اگر نه خاک نه ارز در همه کاسه های چینی

هله عاشقان بشارت که مانند این جدایی برسد وصال دولت بکند خدا خدایی

ز کرم مزید آید و هزار عید آید دو جهان مرید آید تو هموز خود کجایی

شکر و فاجاری سرروح را بخاری ز زمانه عار داری به نهم فلک بر آبی

کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند غم این و آن مانند بد صفا صفایی

هله عاشقان صادق مروید جز موافق که سعادتی است سابق زدرون باوفایی

به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی چو به آدمی رسیدی هله تا به این نیایی

تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن تو بجنب پاره پاره که خدا دید رهایی

بکنر به قطره خون که دلش لقب نهادی که بکشت کرد عالم نه ز راه پرومایی

نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی
بگردد نور دیده که ز نذر آسمان ما به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

2838

صفت خدای داری چو به سینه ای در آبی لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ داری چو به خانه شب در آبی همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی دو هزار شور و قنقنه فکنی ز خوش لغایی
چو طرب ریمده باشد چو هوس پریده باشد چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی ستایی
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد چه جهان های دیگر که ز غیب برکشایی

ز تو است این تقاضا به درون بی قراران و اگر نه تیره کل راه صفا چه آشنایی
فلکی به کرد خاکی شب و روز گشته کردان فلکاز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی نه قراضه جوی آخر همه کان و کیمیایی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
چه عجب اگر کردایی ز شمی عطا بجوید عجب این که پادشاهی ز کد اکنذ کردایی
و عیتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان که کد اخلط در افتد که مراست پادشاهی
فلکانه پادشاهی نه که خاک بنده توست تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
فلکم جواب گوید که کسی تھی نوید که اگر کمی سپرد بود آن ز کهریایی
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نکویم ملک کر نه گوید که بگو خمش چرایی
تونه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی چه کنی تر نگبین راتو حریف کندنایی

توجه دانی این ابار که ز مطنج دماغ است که خدا کند در آن جاشب و روز که خدایی
تسریز شمس دین را تو بگو که روبه ما کن غلطم بگو که شمساهمه روی بی قنایی

2839

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی صنما بی و لیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدی نشان خانه به سر و دیده آیم که تو کان کیمیایی
واگر به حیلہ کوشی دغل و دعا فروشی ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت قمر از فلک در افتد چو تقاب بر کشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو به جهان کی دید صیدی که برسد از ربایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی

بھکی وبالم از توبہ خدا بنالم از تو نشان تکبرش را تو خدا بہ کبریائی
رہ خواب من چو بستی ببند راہ مستی زہمہ جدام کردی مدہ از خودم جدائی
مہ و مہر پار ما شد بہ امید تو خدا شد کہ زہی امید زفتی کہ زند در خدائی
ہمہ مال و دل بدادہ سر کیسہ بر کشادہ بہ امید کیسہ تو کہ خلاصہ وفائی
ہمہ را دکان سگتہ رہ خواب و خور بستہ بہ امید آن نشستہ کہ ز گوشہ امی در آئی
بہ امید کس چہ باشی کہ تویی امید عالم توبہ گوش می چہ باشی کہ تویی می عطائی
بہ درون توست یوسف چہ روی بہ مصر ہرزہ تو در آ درون پردہ بنگر چہ خوش لقای
بہ درون توست مطرب چہ دہی کمر بہ مطرب نہ کم است تن ز نابی نہ کم است جان ز

نابی

مگربه هرکدایی که تو خاص از آن مایی مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی

به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی بدران قبا می مه را که ز نور مصطفایی

بسکن سبوی خوبان که تو یوسف جامی چو میح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی

به صف اندر آ می تنها که سفند یار وقتی در خیر است بر کن که علی مرتضایی

بستان زد یو خاتم که تویی به جان سلیمان بسکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

چو خلیل رود آتش که تو خالصی و دنجوش چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی

بسکل ز بی اصولان مشو فریب غولان که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی

تو به روح بی زوالی زد و نه با جمالی تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدایی

تو هموز ناپیدی ز جمال خود چه دیدی سحری چو آفتابی زد و ن خود بر آبی

تو چنین نهان درینمی که می به زیر مینمی بدان تو میخ تن را که می و خوش لغایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد که همان کاهش است این و تو جان جان

فزایی

تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوین اگر این غلاف بسکت تو سگت دل چرایی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا تو به چنک خویش باید که کره ز پاکشایی

چه خوش است زر خالص چو به آتش اندر آید چو کند درون آتش، سمر و کمر نمایی

مگر برای براد تو ز شعله های آذر ز برای امتحان را چه شود اگر در آبی

به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی

تو ز خاک سر بر آور که درخت سر بلندی تو سپر به قاف قربت که شیر یغمر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری ز کمین کان برون آ که تو تقدس روانی

سگری سگرفشان کن که تو قد نوشتدی سواز نامی دولت که عظیم خوش نوایی

2841

به خدا کسی بنجد چو تو تن زنی بنجی که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان سراسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنی
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک

دنی

ز جهان گریز و ابر تو ز طاق و از طربش چو ز خویش طاق کشتی ز چه بسته طربی
تو بدان خدای سگر که صد اعتقاد بنشد ز چه سنی است مروی ز چه راضی است قسبی
بفرست سوی سیش همه نطق را و تن را که تو را یکی نظر به که همیشه می غزبی

2842

بت من ز در آمد به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی
تو سپرس چون در آمد که برون ز رفت هرگز که در آمد و برون شد صفتی بود حمادی
غلطم ملوک که چون شد ز چگونگی برون شد تو چگونه ای و لیکن تو ز بی چگونه زادی
چه چگونه بد عدم را چه نشان نمی قدم را نگر اولین قدم را که تو بس نکونهادی
همه بخودی پسندم همه تن چو گل بخندم به طرب میان بیندم که چنین درمی کشادی

2843

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدی به خدا به بیج خانه تو چنین چراغ دیدی

نه ز باد ما بمسردنه ز نم کمی پذیرد نه ز روزگار کسیرد کهنی و یا قیدی

هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی سفری دراز کردی به مسافران رسیدی

تو بگو و گر نکویی به خدا که من بگویم که چرا ستارگان را سوی گمگشان کشیدی

سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمایر که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی

بزده آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی

چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم که چو نیستت سراودل او چرا خلیدی

به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را که درونه کنج دارد تو چه مکر او خریدی

چو شنیدم این بگفتم تو عیبتی و یا او که هزار جوحی این جانکند بجز مریدی

هله عشق عاشقان را و مسافران جان را خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی

تو چو یوسف جمالی که ز ناز لایالی به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش ارچه دادداری طرب و کشادداری به چنین کشادگویی که روان بایزیدی

2844

تو کی در این ضمیرم که فروتتر از جهانی تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو که دام و من که دامم تو چه نام و من چه نامم تو چه دانه من چه دامم که نه اینی و نه آنی
تو قلم به دست داری و جهان چون نقش پشت صفتیش می بخاری صفتیش می ستانی
چو قلم زد دست بنی بدیش بی قلم تو صفتی که نور کسیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه در دوادو اثر نشان جان است بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است به چه ماند این زبانه به فسانه زبانی
گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی

وگر آسمان و اختر هدایت نشان جانان به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی

بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد به نشان رسی تو آن دم که تویی نشان بانی

بجز انجیب روحی و هابل امکان حجامن المدارک نهیاء التدانی

و هواء ربیع نصرت به جنان و جنازه محیط و جنازه جنانی

2845

بت من به طغنه کوید چه میان ره فتادی صنما چرا نیستم ز چنان می که دادی

صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم چو چنان قبح گرفتی سر مشک را کشادی

شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم که سرم تو بر گرفتی به کنار خود نهادی

صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است بدی می و قبح نی چه عظیم اوستادی

کرم تو است این هم که شراب برد عظم که اگر به عقل بودی شکافی ز شادی
قدحی به من بدادی که همی ز نم و دسک که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی
به دو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی که تو روح اولینی و ز بیچ کس نژادی

2846

چو مر از عشق کهنه صنایه یاد دادی دل به چو آتشم را به هزار باد دادی
چو ز بھر تو به نام ز خدا جواب آید که چو یوسفی خریدی به چه در مراد دادی
دو جهان اگر در آید به دلم حقیر باشد دل خسته راز عشقت چه عجب کشاد دادی
تو اگر ز خار کفتی دو هزار گل سگفتی تو اگر چه تلخ کفتی همگی مراد دادی
تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

دل بی قرار را گو که چو مستقرنداری سوی مستقر اصلی ز چه رو سفرنداری
 به دم خوش سحر که همه خلق زنده کردد تو چگونه دستانی که دم سحرنداری
 تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید تو چگونه باغ و راغی که یکی شجرنداری
 تو دلاچنان شدستی ز خرابی و زمستی سخن پدر نکویی هوس پسرنداری
 به مثال آفتابی نرو می مگر که تنها به مثال ماه شب رو حشم و حشرنداری
 تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد سپری ز راه روزن هله کسیردنداری
 و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر

تو جوحد موی داری چه غم ارکله بیفتد تو چو کوه پای داری چه غم ارکمرنداری
چو فرشتگان کردون به توتشه اندو عاشق رسدت ز نازینی که سر بشرنداری
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی رخ تو ز چیست تلبان اگر آن گمرنداری
تو بگو مر آن ترش راترشی ببراز این جا وراز آن شراب خوردی ز چه رو بطرنداری
وگر از دونه مستی و به قاصدی ترش رو بداند آب و آتش که دگر خطرنداری
بید خدا به دریا خبری که رام او شو بهند خبرد آتش که در او اثرنداری

2848

سحر است خنیر ساقی بکن سبچ خوی داری سر ختب برکشای و برسان شراب ناری
چه شود اگر ز عیسی دوسه مرده زنده کردد خوش و شیر کیر کردد ز کففت دوسه خماری

قبح چو آفتابت چو به دور اندر آید بر بد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت سگند گل حقیقت که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
بدیم جان شیرین به شراب خسروانی چو سر خار مارا به کف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه تو روان کن آب درمان بکشاره مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق که هزار دیک سر را به تفسی به جوش آری
همه مطربان خروشان همه از تو کشته جوشان همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

2849

ز بهار جان خبر ده حله ای دم بهاری ز سگوفه هات دانم که تو هم زوی خماری

بسکف که من شکستم تو بگو که من بکفتم صفت صفاویاری ز جمال شهریاری

اثری که هست باقی زورای و هم اکنون برود به آفتابی که فرود از شراری

چو رسیدنوبهاران بدید زهره دی چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری

همه باغ دام کشته همه سبز فام کشته گل ولاله جام بر کف که هلا بیا چه داری

گل ولاله با چو دام اند و نظاره کر چو صیدی که سکوفه با چو دام و همه میوه با شکاری

به سمن بکفت سوسن به دو چشم راست روشن که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار

خاری

صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش

عذاری

رخ لاله بر فروزان و زمان ز چشم نرکس که به چشم شوخ منکر به بیان به طبل خواری

چونیم شاخه‌ها را به نشاط اندر آرد بوزد به دشت و صحرا دم نافه تازی
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان که ز بعد عمر سیری بکشد فضل باری
همه شاخه‌هاش رقصان همه گوشه‌هاش خندان چو دوست نوع و روان همه دستشان بخاری
همه مریمند کوی به دم فرشته‌حامل همه حوریند زاده زمین خاک تازی
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان سرو آستین فشانان ز نشاط بی‌قراری
به بهار بر کویدیدی ارنثار کردم بهمت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق بدو نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
که بهار کوید ای جان دم خود چو دانه‌ها دان نشان تو دانه دم که عوض درخت آری
چو کشاد را زهار به بهار آشکارا چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی صناد انتظام هله تا تو شاد باشی
 تو مرا چو خسته بینی نظر خسته بینی دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
 ز غم دلم چه شادی به حیا چه اوستادی دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
 صناد چو تیغ دشته توبه خون بنده تشنه زود دیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی
 تو مرا چو شاد بینی سرو سینه پر ز کینی سر خویش را بخارم هله تا تو شاد باشی
 ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم صناد بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
 تویی جان این زمانه تو نشسته پر بهانه ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
 تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نکیرد همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

2851

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
به طرب هزار خندان که بوند عیش مندان به میان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خارهایی که خلد دست و پارا به مثال میسگرها که سگر نثار باشی
به مثال آفتابی که شهر شد به بخشش به میان پاکبازان به عطا مشار باشی
هله بس که تا شنیده بکشاید و بگوید چو خمش کنی نکویی و در انتظار باشی

2852

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی بکشاید عنایت که ستون صد جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو کردنش خوش به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

چو وصال گشت لاغر تو سپورش به ساغر همه چیز را به پشت خورش است رایگانی

به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب که جهان سپرید ز تو تابش جوانی

چه سماع هست در جان چه قرابه های ریزان که به گوش می رسد زان دف و بربط و اغانی

چه پر است این گلستان ز دم هزار دستان که زهای و هوای مستان تومی از قرح ندانی

همه شاخه ها سگفته ملکان قح گرفته همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان و لیکن تو کسی به هوش نیابی که سلامشان رسانی

پشه نیرباده خورده سروریش یاوه کرده نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی

ز شراب جان پذیرش سک کهنف شیر کیش که به کرد غارستان نکلند بجز شبانی

چو سگی چنین ز خودش تو بین که شیر شمرزه چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی

تیریز مشرقی شد بہ طلوع شمس دینی کہ از اورسد شمرارت بہ کواکب معانی

2853

توز عشق خود نپرسی کہ چه خوب و دلربایی دو جهان بہ ہم برآید چو جمال خود نامی

تو شراب و ماسوی تو چو آب و ما چو جوی نہ مکان تو را نہ سوی و ہمہ بہ سوی مای

بہ تو دل چگونہ پوید نظرم چگونہ جوید کہ سخن چگونہ پرسد ز دہان کہ تو کجایی

تو بہ کوش دل چه گفتی کہ بہ خندہ اش سگفتی بہ دہان نی چه دادی کہ گرفت قند خانی

تو بہ می چه جوش دادی بہ عسل چه نوش دادی بہ خرد چه ہوش دادی کہ کند بلند رانی

ز تو خاک ہا متش دل خاکیان مشوش ز تو ناخوشی شدہ خوش کہ خوشی و خوش فزایی

طرب از تو با طرب شد عجب از تو بوالعجب شد کرم از تو نوش لب شد که کریم و

پر عطایی

دل خسته را تو جوئی ز حوادثش تو شوئی سخن به درد کوئی که همو کند دوائی

ز تو است ابر کریان ز تو است برق خندان ز تو خود هزار خندان که تو معدن وفایی

2854

بر سید لک لک جان که بهار شد کجایی بسکفت جمله عالم گل و برک جان فزایی

رخ یوسفان بینی که ز چاه سر بر آرد همه گلرخان بینی که کنند خود نمایی

ثمرات دل سگسته به درون خاک بسته بکشاده دیده دیده ز بلای دی ربایی

خضرو سمن چو زندان بسگسته اند زندان گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی

همه مریان کامل همه بگروگشته حامل بنموده عارفان دل به جناب کبریایی
 چو شکوفه کرد بهستان زره دهن چوستان تو نصیب خویش بستان ز زمانه کر زمانی
 به مثال کر به هر یک به دهان گرفته کودک سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی
 بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق سبر به ثنا و حمد او را برگرفته خوش نوایی

2855

هله ای دلی که خفته توبه زیر ظل مایی شب و روز در نمازی به حقیقت و عزالی
 مه بدر نور بار دسک کوی بانگ دارد ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
 به نمازنان بر سه جز زمان دگر چه خواهد دل به چو بحر باید که گهر کند کدایی
 اگر آن می که خوردی به سحر بود کیرا بستان می که یابی ز تنفش ز خود رهایی

به خدا به ذات پاکش که می است کز حراکش بریدن از هلاکش به سعادت سمایی
بستان مکن ستمیزه تو بدین حیات ریزه که حیات کامل آمد زورای جان فزایی
بهلم دگر نکویم که دینغ باشد ای جان بر کور یوسفی را حرکات و خود نمایی

2856

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی
تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو به کف آوردن ز اغان همه خلقت همایی
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم تو امان هر بلایی تو کشاد بند همایی
تویی کوهری که محو است دو هزار بحر در تو تویی بحر بی کرانه ز صفات کسریایی
به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی به فراق می بزارم که چه یار باوفایی

به که وصال آن مه چه بود خدای داند که که فراق باری طرب است و جان فزایی
دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی رخ توست عذر خواهش به گهی که رخ کشایی

2857

چه حال جان فزایی که میان جان مایی تو به جان چه می نمایی تو چنین سگر چرایی

چو بدان تو راه مایی چو هزار مه بتابی تو چه آتش و چه آبی تو چنین سگر چرایی

غم عشق تو پیاده شده قلعه ها کشاده به سپاه نور ساده تو چنین سگر چرایی

همه زنک را سگسته شده دست جمله بسته شه چین بس خجسته تو چنین سگر چرایی

تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا بجز از تو جان مینا تو چنین سگر چرایی

تو برسته از فرونی ز قیاس با برونی به دو چشم مست خونی تو چنین سگر چرایی

به دلم چه آذ آمد چون خیال تو در آمد دو جهان به هم بر آمد تو چنین سگر چرای
 تو در آن دورخ چه داری که فکندی از عیاری دو هزار بی قراری تو چنین سگر چرای
 چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده ز دم تو مرده زنده تو چنین سگر چرای
 چو صفات حسن ایند عرفت به بحر ریزد دو هزار موج خیزد تو چنین سگر چرای
 چو دوزلف تو ست طو قم ز شراب تو ست شو قم بگر که در چه ذوقم تو چنین سگر چرای
 ز کلت سمن فاشد همه مکر و فن فاشد من و صد چو من فاشد تو چنین سگر چرای

2858

صنما تو همچو آتش قرح مدام داری به جواب هر سلامی که کنند جام داری
 ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد ز خدای وحی آید که هنوز وام داری

چو حقت ز غمیرت خودز تو نیز کرد پنهان به درون جان چاکر چه پدید نام داری

چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم صناهرار آتش تو در آن سلام داری

ز بی غلامی تو چو سوخت جان شاهان به کدام روی گویم که چو من غلام داری

تو هموز روح بودی که تمام شد مرادت بجز از برای قنیه به جهان چه کام داری

تو ز بخت یارت به خدا که راست گوئی که میان شیر مردان چو پی که کام داری

تیریز شاد بادا که ز نور و فرآن شه دوهزار میش چاکر چو یمن چو شام داری

نظر خدای خواهم که تو را به من رساند به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری

نظر خود مسکین طر قید از فکر نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری

چه خود بملک عاشق دوهزار هر نواحی نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری

تو خدای شمس دین را به من غلام بخش چو غلامی و را توبه شهان حرام داری

لقبت چومی بگویم دل من همی بلرزد تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

2859

بروای عشق که تا شخه خوبان شده ای توبه و توبه کنان راهمه کردن زده ای

کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای کی کند با تو حریضی که همه عبده ای

نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت تو ست نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای

هشت بخت به تو عاشق تو چه زیاروی هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آسگده ای

دوزخت کوید بگذر که مراتب تو نیست بخت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای

چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن قنہ و رهن هر زاهد و هر زاهده ای

بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای

دل ویران مراد داده ای قاضی عشق که خراج از ده ویران دلم بسته ای
ای دل ساده من دادزگی می خواهی خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
داد عشاق ز انداز جان بیرون است تو در اندیشه و در وسوسه سیه ای
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق تو گرفتار صفات خردی و دوده ای
بس کن و سحر کن اول خود را برهان که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

2860

هست در حلقه ما حلقه ربانی عجبی قمری با خبری درد دوانی عجبی
هست در صفا ما صفا سنگنی کز نظرش تابد از روزن دل نور ضیایی عجبی
این چه جام است که از عین بقا سر برزد تا زند جان نش طال بقایی عجبی

هر کی از ظلمت غم بردل او بند بود یابد از دولت او بندگشایی عجبی
 این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند یا چه ابراست بر آن ماه لقای عجبی
 از کجاست آن چنان ماه در این قالب تن تا ز جارفیت دل و رفت به جایی عجبی
 چون دل از خانه وهم حد ثمان بیرون شد ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
 می نمود از در و دیوار سرد تابش هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
 شمس تبریز از این خوف ورجا بازمان تا بر آید ز عدم خوف ورجایی عجبی

2861

چند روز است که شطرنج عجب می بازی دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
 کی برد جان ز تو کر ز آنک تو دل سخت کنی کی برد سر ز تو کر ز آنک بدین پردازی

صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد مرگ موش است ولیکن بر کربه بازی
بدگمان باشد عاشق تو از این مادوری همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
همچو نایم ز بستی می چشم و می نالم کم ز نم تا نکند کس طمع انبازی
نای اگر ناله کند لیک از او بوی بست برسد سوی دماغ و بکند غازی
تو که می ناله کنی گرنه پی طراری است از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
نه هر آواز گواه است خبر می آرد این خبر فهم کن ار هم نفس آن رازی
ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا نی تهی گشت از آن یافت زوی و مسازی

2862

هله هشار که بابی خبران نستیزی پیشستان چنان رطل کران نستیزی

گر نخواهی که کمان و ارابه کز ثمانی چون کشت سوی خود، همچو کمان نستیزی
گر نخواهی که تو را گرگ هوا برود چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی
عجمی و انگلیسی تو شهان را که کسید چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی
از میان دل و جان تو چو سر بر کردند جان به سگرانه نمی توبه میان نستیزی
چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی ظاهر آنکه شود این که به نهان نستیزی
در کمانی ز معاد خود و از مبداء خود شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
در تجلی بنامید دو جهان چون ذات کر شوی ذره و چون کوه کران نستیزی
ز زمان و زمان مکان با زهری کر تو ز خود چو زمان بر کذری و چو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی کر چو دولا ب توب آ آب روان نستیزی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه اند اند که توب شاه جهان نستیزی

هم به بغدادی روی خلیفه بینی کر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
حیل و زوبعی و شیوه و روبه بازی راست آید چو تو باشی ریان نستیزی
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر همه دل کردی و بر گفت زبان نستیزی

2863

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی
سینه بکشا چو درختان به سوی باد بهار ز آنک زهر است تو را باد روی پائیزی
به سگر خنده معنی تو سگر شو بهیکی در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
زیر دیوار وجود تو تویی کج کمر کج ظاهر شود ار تو ز میان بر خیزی
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است کو قراضه تک غلبه تو گرمی بینی

تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
تیغ در دست در آدر سر میدان ابد از شب و روز برون تاز چو بر شدیزی
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی
ورن تانی بگریز آبر شه شمس الدین کوبه جان هست ز عرش و به بدن تیزی

2864

به سگر خنده اگر می ببرد دل ز کسی می دهد در عوضش جان خوشی بو الهوسی
که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسی
که بگوید که حذر کن شه شطرنج منم بیدتی گری من برم از تو فرسی
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت گری به سوی سگرش راه برد خرمکی

پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را کر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبی
درخ دشمن من دوست بخنجد چو برق همچو این دل من پر شد و بگریست بسی
در دل عارف تو هر دو جهان یاره شود کی در آید به دو چشمی که تو را دید خسی
حیب مریم زدمش حامل معنی کرد که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
بجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر ما همه نعره زان زنگه همچون جرسی
نعره زنگه از جنبش اشتر باشد که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری نور موسی طلبی رو به چنان مستبسی
بس کن این گفت خیال است مشوقف خیال چونک هستت به حقیقت نظرو
دستری

ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو عارف طب دلی بی رک و نبض و محبی

2865

درخ عشق نکر تا به صفت مرد شوی نزد سردان نشین کزدشان سرد شوی
از رخ عشق بچو چیز دیگر جز صورت کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
چون کلوخی به صفت توبه هوا بر نسری به هوا بر شوی از بسکنی و کرد شوی
تو اگر بسکنی آن کت به سرشت او سکند چونک مرکت سکند کی گهر فرد شوی
برک چون زرد شود بیخ ترش سبز کند تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

2866

گر گریزی به ملولی ز من سودایی روکشان دست گزان جانب جان باز آیی
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش دست از او که نکشی دست پشیمان خایی
رو بدو آرو بگو خواجه کجایم کشم کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی
رایگان روی نموده ست غلط افتادی باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
کنده پیر است جهان چادر نو پوشیده از برون شیوه و غنچ و زردون رسوایی
چو بدان سپر روی بخت جوانت گوید سر خر معده سگ رو که همان راشایی
لایغرنک سد هوس عن رای می کم قصور بدست من عوج الارآ
اشمی انصح لکن لسانی قهلت انی انصح بالصمت علی الاختفا
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست نه که در سایه و در دولت این مولایی
بیم از آن می کندت تا برویم از تو یار از آن می گذردت تا همه شکر خایی

شمس تبریزنه شمعی است که غایب کردد شب چو شد روز چرا سطر فردایی

2867

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار که ای در فرو بند و همان کنده کسان رامی گای
کار بوزینه نبوده ست فن بخاری دعوی یافه مکن یافه مگوشا زخمای
عاشقی را تو کوی عشق چه در خورد تو ست شرم دار ای سگ زن روسی آخر ز خدای

2868

در دلت چیست عجب که چو سگر می خندی دوش شب باکی بدی که چو سحر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است در سمن زار سگفتی چو سحر می خندی

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی و اندر آتش بنشستی و چو زرمی خندی
مست و خندان ز خرابات خدای آبی بر شر و خیر جهان به چو شررمی خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا لیک امروز همان نوع دگر می خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند ز چه باغی تو که همچون گل ترمی خندی
تو چو ماهی و عدو سوی تو گریز کشد چومه از چرخ بر آن تیر و سپرمی خندی
بوی مشکلی تو که بر خنک هوای تازی آفتابی تو که بر قرص قمرمی خندی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند نظری جمله و بر نقل و خبرمی خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی بر ره و ره رو و بر کوچ و سفرمی خندی
از میان عدم و محو بر آوردی سر بر سر و افسر و بر تاج و کمرمی خندی
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بکشاده ست تویی آن شیر که بر جوع بقمرمی خندی

آهوان رازدست خون جگر مشک شده ست رحمت است آنک تو بر خون جگر می

خندی

آهوان رابه که صید به کردون کسری ای که بردام و دم شعبده گرمی خندی

دوسه ییتی که بمانده ست بکومستانه ای که تو بردل بی زیر و زبری خندی

2869

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی همچونقره ست در آسنگده دانشمندی

بر امید کرم و رحمت بخشایش تو از ره دوره سر آمده دانشمندی

هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق خسته و شیفته و ره زده دانشمندی

چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی

با چنین جام جنونی که تو گردان کردی کی باند به سرقاعده دانشمندی
کی رو دارد انصاف و جوانمردی تو که به غم کشته شود سیه‌ده دانشمندی
کی رو دارد خورشید حق گرمی بخش که فسرده شود از مجده دانشمندی
جانب مدرسه عشق کشیدش لطفت تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
نخس تربیع عناصر بگر فتنش رحمی تا موز شود از منقده دانشمندی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو لب بسته است در این معبده دانشمندی

2870

ای دروغدار این خانه‌دمی بکشودی مونس خویش بیدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی ساقی وصل شراب صدی پیمودی

رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار از زیان بیچ میندیش چو دیدی سودی
بیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد هر کسی در چمن روح به کام آسودی
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت نیست دینار و درم یا هوس معدودی
حاجت نیست که یاد طرب گفته کنی کی بود در خضر خلد غم امرودی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما از نصیب کرمش آب شدی بکشودی
صورت شوخیالات ره با بستند تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی
طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی عابد جمله وی است و لقبش معبودی
خادم و موزن این مسجد تن جان شماست ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی نیست در هر دو جهان چون توشه محمودی

بہ دخل کی بکزیں دل یارم یاری کی فرید شہ طرار مرا طراری
 کی میان من و آن یار بکنج موی کی در آن گلشن و گلزار بخسرداری
 عنکبوتی بتند پرده اغیار شود، پھو صدیق و محمد من و او در غاری
 گل صدرک زرشک رخ او جامہ دید حال گل چونک چنین است چہ باشد حاری
 ہم بگویم دوسہیتی کہ ندانی سرو پاش لیک بہر دل من ریش بجنبان کاری
 بس طیب است کہ ہشیار کند مجنون را وین طیبیم نہلد در دو جهان ہشیاری
 آفتاب رخ اورا حشم تیغ ز نیم کہ نخواہیم بخزدین او اداری
 ماچو خورشید پرستیم بر این بام رویم تا نوشد رخ خورشید ز ماد یواری
 کیست خورشید بگو شمس حق تیریزی کہ نکنج صفش در صف کفتاری

مرغ اندیشه که اندر همه دل با سپری به خدا کردل و از دلبر با بی اثری
 آفتابی که به هر روز نه ای در تابی از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
 باد بگسیر که چون پیک خبر با آری ز آنچه دریای خبر باست چرا بی خبری
 دید بانا که تو را عقل و خرد می گویند ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
 بر سر بام شدی مه نومی جویی مه نو کو و تو مسکین به کجای نگری
 دل ترسند که از عشق گریزان شده ای ز کف عشق اگر جان ببری جان ببری
 رهنمانند به هر گام یکی عشوه دبی و ای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خرمی
 ای مه ار تو عسی اخذ از جامه کنان که کلاهت ببرد ار چه که سیمین کمری

به حشر غره مشو این نگر ای مه کزیم می کزیزی همه شب کر چه شب با حشری
می کزیزی تو ولی جان نبری از کف عشق تیرت آید سه پری کر چه همه تن سپری
کر همه تن سپری ور ره پنهان سپری وردو پرور سه پری در فح آن دام وری
مردم چشم که مردم به تو مردم بیند نظرت نیست به دل کر چه که صاحب نظری
در دون ظلمات سیی چشمان همچو آب حیوان ساکنی و مستری
خانه در دیده گرفتگی و تو ریا رند آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
کر سگر را خبری بودی از لذت عشق آب کشتی ز خجالت ننمودی سگری
چشم غیرت ز حسد گوش سگر را کر کرد ترس از آن چشم که در گوش سگر ریخت کرمی
شیر کردون که همه شیر دلان از تو برند جگر و صف سنگنی حمیت و استیزه کرمی
جگر با جکران آب ظفر از تو خوردند به کیسنگاه دل اهل دلان بی جگر می

شیرز آتش برسد سخت و دل آتشکده ای است جان پروانه بود بر شمع جری
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل که پرش ده پره کردد ز فروغ شمری
شاه علمی ز خلاء زیر پر دل می روت تا تو را علم دهد و اهب انسان و پری
رو به مریخ بگو که بنگر و صلت دل تا که خنجر نهی بیچ سری را نسری
گر توانی عوض سر سردیگر دادن سردار سر سبری حاکم و وهاب سری
سرز تو یافت سری پرز تو دید پری ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
شیشه گر کوبه می صد قح و جام کند قدحی گر شکنند زو نتوان گشت بری
مشتری را نرسد لاف که من یسبرم که نبود و نبود یسبری سیم بری
مشتری بود ز لیحامه کنعانی را سیم بر بود بر سیم بر از زر شمری
زهرة زخمه زن آخر بشوز خمه دل بتری غره شو چنک کنندت بتری

چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست وای بر مادر تو که نکند دل پدری
ای عطار دس از این کاغذ و از حبر و قلم ز فقی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلکنی به یکی باد چو موشی کردی ورتوشیری به یکی برق ز روبه بتری
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

2873

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری سوی دریای معانی که گرامی گهری
برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست مکن استیزه کنز این مصطبه هم برگذری
پرفروشوی از این آب و گل و باش سبک پی یاران پریده چه کنی که نسری
هین سو بسکن و در جوی روای آب حیات پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری

زین سرکوه چو سیلاب سوی دیار و که از این کوه نیاید تن کس را کمری
بس کن از شمس مبرزه به غروب و نه شروق که از او که چو هلالی و گهی چون قمری

2874

سحری کردند ای عجب آن رشک پری که گریزد ز خود در چمن بی خبری
رو به دل کردم و کفتم که زهی مرده خوش که دهد خاک درم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو تورا منظرند تو چرا جان نشوی و سوی جانان نسری
در مقامی که چنان ماه تورا جلو کند کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری
گر تو چون شب به هرباد پرکنده شوی پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
بمترسان دل خود را توبه تهدید خسان که نشاید که خسان را به یکی خس بخرمی

حید می کرد دلم تاز غمش سر برود کفتم ای ابله اگر سر بری سر بری
شمس تیر ز خیالت سوی من کز شکر است رفتم از دست و بکفتم که چه شیرین نظری

2875

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی توزری سنگ هم بوی بردنیر که زیبا گری
دل نهادم که به همسایکت خانه کنم که بسی نادر و سبز و ترو عالی شجری
سبزه با جمله در این سبزی تو محو شوند من چه گویم که تری تو مانند تری
گر چه چون شیر و سکر با همه آمیخته ای هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نظری

2876

سگنی شیشه مردم کرواز من گیری همه شب عهد کنی روز سگستن گیری
شیری و شیر سگن کینه ز خرگوش مکش قادی که سگنی شیر و تهنن گیری
ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری بی کنه مور چرا بر سر خرمن گیری
سنگری بیچ غنی راویکی عوری را خوش کریبان کشی و گوشه دامن گیری
هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست ای دل ارعاقلی آرام به
مومن گیری

ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی ترک یک جبه کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او به جانیزه کشد به سوی او نروی و پی جوشن گیری

بریکی بوسه حقیقت که چنان می لرزی ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی

از دم و دممه آینه دل تیره شود بهت آینه بر آینه دان می لرزی

این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است چونک تو جان جهانی تو جهان می

لرزی

چون قماشات تو اندر همه بازار که راست سزدت که بهت سود و زیان می لرزی

تا که بنخیر تو از بیم تو خود چون لرزد که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی

تو به صورت می ابا به نظر میری قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی

که پی قتنه گری چون می خم می جوشی که چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی

دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد تو چرا به چو دل اندر خفقان می لرزی

به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ باز چون برک تو از باد خزان می لرزی
 خلق چون برک و تو باد و همه لرزان تواند ظاهر اصف سنگنی و به نهان می لرزی
 قصر سنگری که به تو هر کی رسد سگر کند سقف صبری تو که از بار کران می لرزی
 چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی
 دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش کز دم فال زنان، همچو زنان می لرزی

2878

هله تا ظن نسری کز کف من بگریزی حیلہ کم کن نکذارم که به فن بگریزی
 جان شیرین تو در قبضه و در دست من است تن بی جان چه کند که تو زن بگریزی
 که همه زهرم با خوی منت باید ساخت پس تو پروانه نه ای کز لکن بگریزی

چون کدوبی خبری زین که کلویت بستم بستم و می کشتت چون زر سن بگریزی
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند بخند و بوم و جعلی کرز چمن بگریزی
چون گرفتار منی حیلہ مندیش آن به که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
تو که قاف نه ای کر چو که از جابروی تو ز صاف نه ای کر ز سنگن بگریزی
جان مردان همه از جان تو سزار شوند چون محنت اگر از خوب ختن بگریزی
تو چون نقشی ز بهی از کف تقاش مکوش و شی چون ز کف کلک و شمن بگریزی
من تو را ماه گرفتیم هله خورشید تویی در خسوفی کر از این برج و بدن بگریزی
تو ز دیوی ز بهی کر ز سلیمان بر می وز غریبی ز بهی چون ز وطن بگریزی
نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است خود سهیلت نهد تا زمین بگریزی

ننگ هر قافله در شش دره ابلسی توبه هر نیت خود مسخره ابلسی
 از برای علف دیو تو قربان تنی بز دیوی تو مکر یاره ابلسی
 سره مردا چه پشمان شده ای کردن نه که در این خوردن سیلی سره ابلسی
 سلغم پنجه تو امید سیرزان تره زار ز آنک در خدمت نان چون تره ابلسی
 نان سینی تو و حیرانه در افقی درو عاشق نطفه دیو و نره ابلسی
 نیت روزه کنی توبره کوید کای خر سرفرو کن خرابا توبره ابلسی
 از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود تو بدان علم و هنر تو صره ابلسی
 در غم فریبی گوشت تو لاغر گشتی ناله برداشته چون حجره ابلسی
 کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن ز آنک تو مومن و کافر ابلسی

تادم مرک و دم غرغره چون سرکه بد ترش و کنده تو چون غرغره ابلبسی
کرد آن دایره کرده و خوان پر چوکس تا قیامت تو که از دایره ابلبسی

2880

به حق و حرمت آنک همگان راجانی قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی
همه رازیر و زبر کن نه ز برمان و نه زیر تا بدانند که امروز در این میدانی
آتش باده بزن در بنه شرم و حیا دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
وقت آن شد که دل رفته به ما باز آری عقل ما را چو کبوتر بچکان پرانی
نکته می گوئی در حلقه مستان خراب خوش بود کنج که در تابد و ویرانی
می جوئیده بر این سوختگان کردان کن پیش خانان بنه آن قلیه و آن بورانی

چه شدم من تو بگو ہم کہ چه دانم شدہ ای کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

2881

کر تو مارا بہ جہای صمان ترسانی سگم کر سخاں را تو بہ نان ترسانی
و بہ دشنام ہم آبی و تهدید دہی مردگان را نشانی و بہ جان ترسانی
و رہہ مجنون سقطی از لب لیلی آری ہمو مخمور کش از رطل کران ترسانی
من کہ چون دیک بر آتش ز تیش خشک بلم کوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی
گرک ہجران پی من کرد و مرانک آورد گرک ترسد نہ من ار تو بہ شان ترسانی
بادہ ای کر تو ز تلخی ویم ہم دہی سادہ ای کر مکساں را تو بخوان ترسانی
پاکبازند و مقام کہ در این جا جمعد نیست تاجر کہ تو اورا بہ زیان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونندونه گوشت که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

2882

تیغ را که تو چو خورشید می رنده زنی بر سر و سبقت این خنده زمان خنده زنی

رنده پوشیدی و جامه ملکی بر کندی پاره پاره دل مارا تو بر آن رنده زنی

هر کی بندی است از این آب و از این گل برید که تو یک بند از آن طره بر این بنده

زنی

ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی

ماه فربه شود آن سان که نکلجد در چرخ که تو تابی ز رخست برمه تابنده زنی

ماه می گوید باز هره که گرمست شوی ز آنچه من مست شدم ضرب پرکنده زنی

ماه تاماهی از این ساقی جان سرمستند نقدستان تو چرا لاف زآینده زنی
خیز کامروز هیاون و خوش و فرخنده ست خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
سرباز از کله و پاش از این کنده غمی است بر هد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
هله ای باز کله بازده و پر بکش وقت آن شد که بر آن دولت پانده زنی
همچو منصور تو بردار کن این ناطقه را چونان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

2883

چه حریمی که مرابی خور و بی خواب کنی در کشی روی و مراروی به محراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی زهره ام را بیری در غم خود آب کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی

که یخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی که به بارانش همی سخره سیلاب کنی
چون زد ام تو کز یزم توبه تیرم دوزی چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
با ادب باشم کوئی که بروست نه ای بی ادب کردم تو قصه آداب کنی
گر بیماری تو چو باران کرم بر بامم هر دو چشمم زخم و قطره چو منیراب کنی
که عزت تو بکوئی که چو رهبان کشتی که صحبت تو مراد شمن اصحاب کنی
گر قصب وار پنجم دل خود در غم تو چون قصب پیچ مرا مالک مهتاب کنی
در توکل تو بکوئی که سبب سنت ماست در تسبب تو نگو میدن اسباب کنی
باز جان صید کنی چنگل او در سنگنی تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی کیرد لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق هست لرزان که مباداش که کذاب کنی

ہمہ رانفی کنی باز دہی صد چندان دی دہی وہ بہارش ہمہ ایجاب کنی
بزنی کردن انجم تو بیخ خورشید باز شان ہم تو فروز رخ عناب کنی
چو خموش کرد بکونی کہ بکو و چو بکفت کویش پس تو چراغ چنین باب کنی

2884

بہ سگر خندہ بانرخ سگر می سگنی چه زند پیش عشیق تو عشیق بینی
گلکرا خاسوی گلستان دوسہ ہفتہ بمر و تاز شرم تو نیر زد گل سرخ چمنی
گل چه باشد کہ اگر جانب کردون نگری سرنگون زہرہ و مہ راز فلک در فلکی
حق تو را از بہت قنہ و شور آورده ست قنہ و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
روی چون آتش از آن داد کہ دل ہا سوزی سگن زلف بدان داد کہ دل ہا سگنی

دل باسکده هانقش تو در وی شمینی هربتی روبه شمن کرده که تو آن منی
بر مکن تو دل خود از من ازیرا به جفا کر که قاف شود دل تو زین بخش بکنی
در تک چاه زرخدان تو نادر آبی است که به هر چه که در افتم بنماید رسی
در غمت بواحسنان مذهب و دین کم کردند زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
زیرکان رارخ تو مست از آن می دارد تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای دل اگر در جزا و دل بندی کافری ای تن اگر بر جزاین عشق تنی
بی وی ابر فلکی توبه خداد کوری هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای جان جان ماست وطن چونک تو جان را وطنی

هله آن به که خوری این می و از دست روی تابه هر جا که روی خوشدل و سر مست

روی

چرخ کردن به تو کرد که تو آب او بی ماه چرخنی چه زیان دارد اگر پست روی

ماه بی لیک چنان مست تو ست آن دریا همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی

صدقات همه شاهان که سوی نیست رود روسوی هست نهند چون تو سوی هست روی

سابق تیر روانی تو در این راه دراز وز ره رفتی تو با این دوسه پاست روی

کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز تا در آن مجلس عیشی که چنان است روی

2886

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی

اندک اندک به جنون راه بری از دم من برهی از خرد و ناکه دیوانه شوی
کننه و پیر شدی زین خرد پیر گریز تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
به خیالی به من آلی به خیالی بروی این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی
به ترا زوی ز راه دهنده غلط است بجوی زر نه ارزی چو همان حب جوی
پیک لدد و دگیک چو او هم بدود پس کمال تو در آن نیست که یاهو بدوی
بهر بردن بدو از سمیت مردن بدو بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
باش شب هابر من تا به سحر تا که شبی مه بر آید برهی از ره و همراه غوی
همه کس بیند رخساره مه را از دور خنک آن کس که برد از بغل مه گروی
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد که بیرم سر تو گرتو از این جانروی
چون بسیند که سر خویش نمی گیرد او کوید او را که حریفی و نظریفی و روی

من توام ورتونیم یارشب وروز توام پدر و مادر و خویش توبه منہاج سوی
چه شود کر من و توبی من و توجیع شویم فرد باسیم و یکی کوری چشم شوی

2887

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی
چون تو خواهی که سگر خانی غلط اندازی ز پی خشم رہی ساعد و کف می خانی
صنما مغلطه بگذار و مکتو تا فردا چون تویی پای علم تقد که رامی پایی
ترشم کفتی و پیش سگر بی حد تو عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
گر چه من رو ترشم لیک خم سر که نیم ور چه هر جا بروم لیک نیم هر جایی
گر تو خوبی و منم آینه روی خوشت پیش رود امر اچونک جهان آرای

فی غلط کفتم سرمست بدم زفت زدم کی بود آینه را بارخ تو کنجایی
نوفونی است مرا سخت عجب پیشتر آ تا به گوش تو فرو خوانم ای مینایی

2888

به سگر خنده اگر می ببرد جان ز کسی می دهد جان خوشی پر طربنی پر هوسی
که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسی
که یکی تنگ سگر بار کند بهر نثار که شود طوطی جان کر بچشد زان مکی
که مدرس شود و درس کند بر سر صدر تا شود کن فیکون صدر جهان مرتسی
که دید یک نفسی عسی مریم سازد تا گواه نفسش باشد عسی نفسی
که خسی را بکشد سرمه جان در دیده که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی

مترمن نظری داری و هرچ آید پیش هم بر آن خسد و حمله نبرد پیش و پس
صلح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

2889

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی چومنی تو خود خود را کی بگوید چومنی
من شیم تو مه بدری مگریز از شب خویش مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجی
پاسبان در تو ماه برین بام فلک تو که در مقعد صدتی چوشه اندر وطنی
ماه پیمان عمر است گهی پر که نیم تو به پیمان نکلنجی تو نه عمر زمینی
هر کی در عهد تو از جور زمانه کله کرد سردار کفش جفا بردهن او بزنی
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی جان بودن نبودن چو تو جان جان تنی

سجده کردند ملک تن آدم راز و پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

2890

سخن تلخ کموای لب تو حلوانی سرفرو کن به کرم ای که بر این بالایی
هر چه کوی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است کوه دیده و دل جانی و جان افزایی
نه به بالانه به زیری و نه جان در جنت است شش جنت را چه کنم در دل خون پالایی
سرفرو کن که از آن روز که رویت دیدم دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است تلخ آید سگر اندر دهن صفرایی
ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی کی بود کز دل خورشید به بیرون آبی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری کوه ما را هست ذره شدن می سایی
چه لطیفی وز آغاز چنان جاری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی
گر خطا کفتم و مغلوب و پرکنده مکسیر و برگسیری تو مرا بخت نوم افزایی
صورت عشق تویی صورت ماسایه تو یک دم زشت کنی باز تو ام آرایی
می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم که من امروز ندارم به جهان کنجایی
ساربانان بخوابان شتر این منزل نیست همزمان پیش شدتند که رامی پایی
هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی
شمس تبریز چو در شمس فلک در تابد تابش روز شود از وی ناینبایی

هرکمی از نیستی آید به سوی او خبری اندر او از بشریت بنماید اثری
 التفاتی نبود، همت او را به علل که علل کسیر و جمله ز علی تا به ثری
 هر کسی که متلاشی شود و محوز خویش به سوی او کند از عین حقیقت نظری
 جوهری بیند صافی متحلی به حلال ممکن شده در کالبد جانوری
 توبه صورت چه قناعت کنی از صحبت او رود که شو توبه تحقیق که او شد دگری
 بشو سگروی از من که به جان و سرتو که بدان لطف و حلاوت نچیدم سگری

2892

ای شه جاودانی وی مه آسمانی چشمه زندگانی گلشن لامکانی
 تازلال تو دیدم قصه جان شنیدم همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی

عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو می رود دست هر سویا تو اش می دوانی

ای سگر بنده تو زان سگر خنده تو ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی

روز شد های مستان بشوید از گلستان می کند مرغ دستان شیوه دلستانی

شیوه یاسمین کن سربخندان چنین کن خانه پراکنسین کن چون سگر می فشانی

ز کست مست کشته جنبی یا فرشته با سگر در سرشته غنچه گلستانی

با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق می زند جان معلق بامی رایگانی

روز و شب ای براد مست و بی خویش خوشتر مست اندا کبر کش نبوده است ثانی

نام او جان جان های داد او لعل کان ها عشق او در روان ما هم امان هم امانی

چون برم نام او را در سد بخت خضرا اسم شد پس مسابی دوی بی توانی

چند مستند پنهان اندر این سبز میدان می روم سوی ایشان با تو کفتم تو دوانی

جان ویندور این سخت شیرین شیرین منخر آل یاسین وز خدا ار مغانی
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی سوی عشق آ می یک شب هم
بین منیربانی

ما هم از باد اوان پهن خود مست و شادان ای شه با مرادان مسمان می کشانی
باطریفان و خوبان تا به شب پای کوبان وز می سپر بهمان هر دمی دوستگانی
این قرح می شتابد تا شمار ایید در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی غمیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غمیر این نیست راهی غمیر این نیست شاهی غمیر این نیست ماهی غمیر این جمله فانی
نی خمش کن خمش کن روبه قاصد ترش کن ترک اصحاب هس کن باده خورد در نهانی

قدر غم کر چشم سر بگریستی روز و شب هاتا سحر بگریستی
 آسمان کروا قفستی زین فراق انجم و شمس و قمر بگریستی
 زین چنین عنلی شه ارواقف شدی بر خود و تاج و کمر بگریستی
 کر شب کردک دیدی این طلاق بر کنار و بوسه بر بگریستی
 کر شراب لعل دیدی این خار بر قینه و شیشه کر بگریستی
 کر گلستان واقفستی زین خزان برک گل بر شاخ تر بگریستی
 مرغ پران واقفستی زین سکار سست کردی بال و پر بگریستی
 کر فلاطون راهبر نفریستی نوحه کردی برهنه بگریستی

روزن ارواقف شدی از دود مرک روزن و دیوار و در بگریستی

کشتی اندر بحر رقصان می رود کربیدی این خطر بگریستی

آتش این بوته گر ظاهر شدی محشتم بر سیم و زر بگریستی

رستم ارهم واقفستی زین ستم بر مصاف و کروفر بگریستی

این اجل گر است و ناله نشود ورنه با خون جگر بگریستی

دل ندارد پیچ این جلاد مرک وردش بودی حجر بگریستی

گر نمودی ناخان خویش مرک دست و پا بر همدگر بگریستی

وقت چچا پیچ اگر حاضر شدی ماده بز بر شیر بز بگریستی

مادر فرزند خوار آمد زمین ورنه بر مرک پسر بگریستی

جان شیرین دادن از تلخی مرک گر شدی پیداسگر بگریستی

داندی مقری که عر عرمی کند ترک کردی عرو عر بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کفن این جنازه بر کذر بگریستی
کودک نوزادمی کرید ز نقل عاقلستی بیشتر بگریستی
لیک بی عقلی نکرید طفل نیز ورنه چشم گاو و خر بگریستی
با همه تلخی همین شیرین ما چاره دیدی چون مطر بگریستی
زان که شیرین دید تلخی های مرک زان چه دید آن دیده و بر بگریستی
که گذشت آن من و رفت آنچه رفت کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهر آلود کالد بر جگر بر سهرستی سپر بگریستی
زیر حاکم آن چنانک این جهان شاید از زیر و زبر بگریستی
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر و ربدی صاحب نظر بگریستی

شمس تبریزی برفت و کو کسی تا بر آن فخر البشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو لیک بی او این صور بگریستی
این جهان را غمیر آن سمع و بصر کربدی سمع و بصر بگریستی

2894

باچنین رفتن به منزل کی رسی باچنین خصلت به حاصل کی رسی
بس کران جانی و بس اشترودی در سبک روحان یک دل کی رسی
باچنین زفتی چکونه کم زنی باچنین وصلت به واصل کی رسی
چونک اندر سرکشادی نیست در کشاد سر مشگل کی رسی
ہمچو آبی اندر این گل ماندہ اسی پس بہ پاک از آب و از گل کی رسی

بگذر از خورشید وز مه چون خلیل ورنہ در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی رو بہ فضل حق کریز ز آنک بی مفضل بہ مفضل کی رسی
بی عنایت ہی آن دریای لطف از چنین موجی بہ ساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل چون محمد در منازل کی رسی
بی پناہن رانہ خود کنی در پناہ شاہ مفضل کی رسی
پیش بسم اللہ بسل شو تمام ورنہ چون مردی بہ بسل کی رسی

2895

چارہ ای کو بہتر از دیوانگی بسکد صد لنگر از دیوانگی
ای بسا کافر شدہ از عقل خویش بیچ دیدی کافر از دیوانگی

ریج فربه شد بر دیوانه شو ریح کردد لاغرازدیوانگی
در خرابانی که مجنونان روند زودستان ساغرازدیوانگی
اه چه محرومند و چه بی بهره اند کیتباد و سحر ازدیوانگی
شاد و منصورند و بس باد و تندفارسان لشکرازدیوانگی
بر روی بر آسمان همچون میح کر تور باشد پر ازدیوانگی
شمس تیریزی برای عشق تو بر کشادم صد در ازدیوانگی

2896

قره العین منی ای جان بلی ماه بدری کرد ما کردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو می فرستد حوری و رضوان بلی

ای چراغ و مشعل، هفت آسمان خاکیان را آمدی ممان بلی
از کمال رحمت و شایستگی کنج آید جانب ویران بلی
سر و رحمت چون خرامان شد به باغ یبدا بلیس لعین ایمان بلی
چون سنگستی شیشه درویش را واجب آید دادن تاوان بلی
ملک بخشد مالک الملک از کرم علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سرزند ذره ها آیند در جولان بلی
جاء ربک و الملائک چون رسید هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتح ابوابها کرد دت دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلود من خواب رارانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون به ترک خواب گفت بر خورد از فرجه بستان بلی

مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت بوبرد از گلبن و ریحان بلی
روز تا شب مست و شب تا روز مست سخت شیرین باشد این دوران بلی

بلبلابر نبر گلبن بگو هست محسن در خور احسان بلی
چون فزون شد آشتهای مستمع سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر میر یعقوب را ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی سر شود پیدا از آن سلطان بلی
خامشی صبر آمد و آثار صبر هر فرج رامی کشد از کان بلی

بوی باغ و گلستان آید، بوی یار مهربان آید،
از نثار جوهر یارم مرا آب دریا تا میان آید،
با خیال گلستانش خارزار نر متر از پرنیان آید،
از چنین نجاری یعنی عشق او نردبان آسمان آید،
جوع کلیم راز مطنج های جان کخطه بوی نان آید،
زان درود یوارهای کوی دوست عاشقان را بوی جان آید،
یک وفای آرومی بر صد هزار این چنین را آن چنان آید،
هر که میرد پیش حسن روی دوست نابمرد در جهان آید،
کاروان غیب می آید به عین لیک از این زشتان نهان آید،
نغز رویان سوی زشتان کی روند بلبل اندر گلبنان آید.

پهلوی نرکس بروید یا سمن گل به غنچه خوش دهان آید همی
این همه رمز است و مقصود این بود کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست بی نشان اندر نشان آید همی
وزورای عقل عشق خوروی به کف دامن کشان آید همی
وزورای عشق آن کش شرح نیست جز همین گفتن که آن آید همی
میش از این شرحش توان کردن ولیک از سوی غیرت سنان آید همی
تن زخم زیر از حرف مشکش هر کسی را صد گمان آید همی

هردم ای دل سوی جانان می روی وز نظر باسخت پنهان می روی

جامه هارا چاک کردی همچو ماه در پی خورشید رخشان می روی

ای نشسته با حریفان بر زمین وز درون بر هفت کیوان می روی

پیش مهمانان به صورت حاضری سوی صورتگر به مهمان می روی

چون قلم بردست آن نقاش هست در میان نقش انسان می روی

همچو آبی می روی در زیر گاه آب حیوانی به بستان می روی

در جهان غمگین ماندی کرتورا چشم دیدی چون خرامان می روی

ای درینا خلق دیدی مرتورا چون نهان از جمله خلقان می روی

حال با بنگر بر پیغام ما چون به پیش تخت سلطان می روی

بار دیگر عزم رفتن کرده ای بار دیگر دل چو آهن کرده ای
 نی چراغ عشرت مارا کیش در چراغ ما تو روغن کرده ای
 اله اله کاین جهان از روی خود پر گل و نسیرین و سوسن کرده ای
 اله اله تا نکوید دشمنی دوستی و کار دشمن کرده ای
 اله اله بندگان را جمع دار ای که عالم را تو روشن کرده ای

بار دیگر توبه یک سومی نهی عشق بازی ها که با من کرده ای
 اله اله کز نثار آستین نفس بدر ایا که امن کرده ای
 کان زر کوبان صلاح الدین که تو همچو مه از سیم خرمن کرده ای

بوی مشکى در جهان افکنده اى مشک را در لامکان افکنده اى
 صد هزاران غلغله زین بوی مشک در زمین و آسمان افکنده اى
 از شعاع نور و نار خویشتن آتشی در عقل و جان افکنده اى
 از کمال لعل جان افزای خویش شورشی در بحر و کان افکنده اى
 تو نهادی قاعده عاشق کسى در دل عاشق کشان افکنده اى
 صد هزاران روح رومی روی را در میان زنگیان افکنده اى
 بایقین پاکشان بسرشته اى چونشان اندر گمان افکنده اى
 چون به دست خویشان کردی خمیر چونشان در قیدنان افکنده اى

هم سگار و هم سگاری کیر را زیر این دام کران افکنده ای
پردلان را همچو دل بسگسته ای بی دلان را در فغان افکنده ای
جان سلطان زادگان را بنده وار پیش عقل پاسبان افکنده ای

2901

فارغم کرگشت دل آواره ای از جهان تا کم بود غمخواره ای
آفتاب عشق تو تابنده باد تا بریزد هر کجا ستاره ای
آفتابی کوبه کوه طور تافت پاره گشت و لعل شد هر پاره ای
تابش بر چادر مریم رسید طفل کو یا گشت در گهواره ای
هر کی او منکر شود خورشید را کور اصلی را نباشد چاره ای

چون عصای عشق او بردل بزد صد هزاران چشمه بین از خاره ای
چشم بدگر چه که آن چشم من است دور باد از چنین رخساره ای
صد دکان مکر در بازار عشق این چنین در بست از مکاره ای
شمس تبریزی به پیش چشم تو حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

2902

ای در آورده جهانی راز پای بانک نای و بانک نای و بانک نای
چیت نی آن یار شیرین بوسه را بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
آن نی بی دست و پاستدز خلق دست و پای و دست و پای و دست پای
نی بهانه ست این نه بر پای نی است نیست الا بانک پر آن های

خود خدای است این همه روپوش چیست می کشد اهل خدایا تا خدای

ماکدایانیم و الله العنی از غمی دان آنچه بینی با کدای

ماهمه تاریکی و الله نور ز آفتاب آمد شعاع این سرای

در سرا چون سایه آمنیر است نور نور خواهی زین سراب بام آبی

دخوشی گاهی و گاهی تنگ دل دل نخواهی تنگ روزین تنگنای

2903

با وفایار احا آموختی این حمار از کجا آموختی

کو وفاهای لطیفت کز تحت در سگار جان ما آموختی

هر کجا زشتی حکاماری رسید خویش دادی وفا آموختی

ای دل از عالم چنین بیگانگی هم زیار آشنا آموختی
جانت کر خواهد صنم کو بی بی این بی رازان بلا آموختی
عشق را کفتم فرو خوردی مرا این مگر از اژدها آموختی
آن عصای موسی اژدها بخورد تو مگر هم زان عصا آموختی
ای دل از غمزه اش خسته شدی از لبش آخرد و آموختی
سگر هشتی و شکایت می کنی از یکی باری خطا آموختی
زان سگر خانه مگو الا که سگر آن چنان کز انبیا آموختی
این صفارا از کله سیره مکن کاین صفاز مصطفی آموختی
هر چه خلق آموختت زان لب ببند جمله آن شو کز خدا آموختی
عاشقا از شمس تبریزی چو ابر سوختی لیکن ضیا آموختی

عاقبت از عاشقان بگریختی وز مصاف ای پهلوان بگریختی
 سوی شیران حمله بردی، همچو شیر، همچو روبه از میان بگریختی
 قصد بام آسمان می داشتی از میان زردبان بگریختی
 تو چگونه دارویی هر درد را کز صداع این و آن بگریختی
 پس روی انبیا چون می کنی چون ز تهدید خسان بگریختی
 مرده رنگی و نداری زندگی مرده باشی چون ز جان بگریختی
 دستمزد شادمانی صبر توست رو که وقت امتحان بگریختی
 صبر می کن در حصار غم کنون چون ز بانگ پاسبان بگریختی

کی بینی چشم تیر انداز را چون ز تیر حرکان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی
روخمش کن بی نشانی خامشی است پس چرا سوی نشان بگریختی

2905

اندر آدر خانه یار اساعتی تازه کن این جان مار اساعتی
این حریفان را بخندان بخرط ای مجلس مار یار اساعتی
تا بسبذ آسمان در نیم شب آفتاب آشکار اساعتی
تا ز قونیہ بتابد نور عشق تا سمرقند و بخار اساعتی
روز کن شب را بیک دم همچو صبح بی درنگ و بی مدار اساعتی

تاز سینه برزند آن آفتاب، همچو آب از سنگ خاراساعتی
تاز دارالملک دل برهم زند ملک نوشروان و داراساعتی

2906

کوید آن دلبر که چون همدل شدی با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقش پنهان شدی در جهان جان ما حاصل شدی
هم بر آوردی سر از لطف خدا هم به شمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس چونک از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده ای گنگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای چون نمردی چون در آب و گل شدی

آستین شه صلاح الدین بکیر ور نکیری باطل باطل شدی

2907

آفتاب سوی مه رویان شدی چرخ را چون ذره با برهم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد چون بکستردی تو دین پنخودی
پست و بالا عشق پر شد بمحبو بحر چشمه چشمه جوش جوش سردی
عالمی پر آتش عشاق بود بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحر که پیش قانون های تو سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودی که تو را نقصان نهد بی وجودان را چه نیکی یابدی
خاک پای شمس تبریزی بوس تا بر آری سر ز سعد و اسعدی

باوفا تر کشت یارم اندکی خوش برآمدی نگارم اندکی
 دی بخندید آن بهار نیکوان کشت خندان روزگارم اندکی
 خوش برآمد آن گل صبر ک من سبز تر شد سبزه زارم اندکی
 صبحم آن صبح من زد یک نفس زان نفس من برقرارم اندکی
 ابر من دی بر لب دریا نشست خاک شوتا بر تو بارم اندکی
 خوش بیارم خاک را گل هادهم باش کاندردست خارم اندکی
 مهلتم ده خوش به خوش از سرم و صبر کن تا سر بخارم اندکی
 نی غلط گفتیم که اندر عشق او کافر مگر صبر دارم اندکی

هست امروز آنچه می‌باید بلی هست نقل و بادیه بی حد بلی
 هست ای ساقی خوب از باداد کان شیرینی بنا منرد بلی
 آفتاب امروز گشته است از نگاه ساقی صد زهره و فرقد بلی
 شد عطار دست و اسگت قلم لوح شست از هوز و ابجد بلی
 مطرب ناهید بر بط می نواخت هر چه می گفت آن چنان آمد بلی
 دقتر عشقش چو بر خواند خرد پر سگر کرد و دل کاغذ بلی
 کشت حاصل آرزوی دل نعم کشت هر سعدی کنون اسعد بلی
 چونک سلطان ملاحظت داد داد داد بستانیم از هر دو بلی

بس کنم کاین قصه ای بی متهاست کز سخن دیگر سخن زاید بلی

2910

باز کرد عاقبت این در بلی رونامیدار سیمین بر بلی

ساقی مایاد این مستان کند بار دیگر بامی و ساغر بلی

نوبهار حسن آید سوی باغ بسکند آن شاخه های تر بلی

طاق های سبز چون بندد چمن جفت کرد و در و نیلو فر بلی

دامن پر خاک و خاساک زمین پر شود از مشک و از عنبر بلی

آن بر سیمین و این روی چوزر اندر آمنیزد سیم و زر بلی

این سر مخمور اندیشه پرست مست کرد و زان می احمر بلی

این دو چشم اسگبار نوحه کر روشنی یابد از آن منظر بی
کوش ها که حلقه در کوش وی است حلقه یاباند از آن زر کر بی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد یابد ایمان این دل کافر بی
چون براق عشق از گردون رسید وارد عیسی جان زین خرابی
جمله خلق جهان در یک کس است او بود از صد جهان بهتر بی
من خمش کردم و لیکن دردم تا ابد رویدنی و سگر بی

2911

طبع حنری نوبه نو خواهد همی چیر نو نور اهر و خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود سرد و کوش سر شو خواهد همی

جان پکان طالب جان ز راست جان حیوان گاه و جو خواهد همی
کفته مستان ساقیابل من مزید ساقی از مستان کرو خواهد همی
روبه سر چون سیل تابحر حیات جوی کن کان آب کو خواهد همی

2912

بامن ای عشق امتحان هامی کنی واقضی بر عجزم امامی کنی
ترجمان سردشمن می شوی ظن کثر ادد دلش جامی کنی
هم تواند ریشه آتش می زنی هم سگایت راتو پیدا می کنی
تا کمان آید که بر تو ظلم رفت چون ضعیفان شور و سگویی می کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند هر چه می خواهی ز بالامی کنی

می کنی مارا حسود بهد کرجنگ مارا خوش تماشامی کنی

عارفان راتقد شربت می دهی زاهدان رامست فردامی کنی

مرغ مرک اندیش راغم می دهی ببلبلان رامست و کوپامی کنی

زاع رامشاق سرکین می کنی طوطی خود را سگر خامی کنی

آن یکی رامی کشی درکان و کوه وین دگر راروبه دریامی کنی

ازره محنت به دولت می کشی یا جزای زلت مامی کنی

اندر این دریا همه سود است و داد جمله احسان و مواسامی کنی

این سر نکتہ است پیمانش تو کوی کر چه مارا بی سروپامی کنی

باز چون گل سوی گلشن می روی با تو ام کر چه که بی من می روی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو مگر خا خوش سوی سوسن می روی
سوی مستان بادو لعل می فروش از برای باده دادن می روی
شاهدان ستاره وار اندر پیت تو بکش چون ماه روشن می روی
در کی خواهی آتشی دیگر زدن بادل چون سنگ و آهن می روی
آفتاب ازده ام رقصان تو پیش تو چون سوی روزن می روی
تا در آرد شمس تبریزی به چشم سرمه و ار ای دل به باون می روی

2914

ناگهان اندر دویدم پیش وی بانگ بر زد مست عشق او که هی

بچ می دانی چه خون ریز است او چون تو بی راز حره کی بوده ست کی
سکران در عشق او بگذاختند سر بریده ناله کن مانند منی
پاک کن رک های خود در عشق او تا سرد تیغ او پاست زنی
بر گلستانش که از آن شو چو برف تا بر آرد صد بهار از ماه دی
یاد آورم ز نمک مرده شو تا تو را کویند ای قوم حی
حس کن مر شیره را در حق تا بچو شد و اهد از نیک و بی
شمس تیریزی بیاد من نگر تا بسینی مرا معدوم شی

2915

خوش بود که کاهلی یک سونهی وز همه یاران تو زو تر بر جهی

هست سرتیزی شعار شیرین هست دم داری در این ره روبهی
برفروز آتش زنده دست توست یوسف با توست اگر خود در چهی
گر غروب آمد به کور اندر شدی باز طالع شوز مشرق چون می
کرم شد آن یخ ز جنبش بس کد اخت پس بجنب ای قد تو سرو سی
بر جهان تو اسب را ترکانه زود که به کوش توست خوب خرگهی
سار عوافرمود پس مردانه رو گفت شاهشاه جان نبودتی
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه و آنکه از خورشید بین شامش
بدر هر شب در روش لاغر تر است بعد کاهش یافت آن مه فربهی
وقت دوری شاه پروردت به لطف تا چه با بخشد چو باشی در گهی
بس کن آخر توبه کردی از مقال در خموشی هست دخل آگهی

2916

مرجای پرده تو آن پرده ای کز جهان جان نشان آورده ای
برگذر از گوش و بر جان بازن ز آنک جان این جهان مرده ای
در با جان را و بر بالا برو اندر آن عالم که دل را برده ای
ماه خندانست کوهی می دهد کان شراب آسمانی خورده ای
جان شیرینت نشانی می دهد کز است اندر عسل پرورده ای
سزده ها از خاک بر رستن گرفت تا نماید کشت ها که کرده ای

2917

بیچ خمری بی خاری دیدہ ای بیچ گل بی زخم خاری دیدہ ای
در گلستان جهان آب و گل بی خزانہ نو بہاری دیدہ ای
چونک غم پیش آیدت در حق کریر بیچ چون حق عکساری دیدہ ای
کار حق کن بار حق کش جز حق بیچ کس راکار و باری دیدہ ای
بیچ دل را بی صفال لطف او در تجلی بی غباری دیدہ ای
بی جمال خوب دلدار قدیم جز خیالی دل فشاری دیدہ ای
از نشاط صرف نا آمیختہ شرح دہ ای دل تو باری دیدہ ای
در جهان صاف بی درد و غل بی خطر ایمن مطاری دیدہ ای
چون سک کہف آئی در غار وفا ای سکاری چون سکاری دیدہ ای
لب بند و چشم عبرت بر کشا چونک دیدہ اعتباری دیدہ ای

شمس تبریزی بگیرد دست تو کز چشم بد عثاری دیده ای

2918

می زخم حلقه در هر خانه ای هست در کوی شاد دیوانه ای
مرغ جان دیوانه آن دام شد دام عشق دلبری در دانه ای
عقل مانع ز زمان کاخر کجاست در جنون دریا دلی مردانه ای
ای خدا مجنون آن لیلی کجاست تابه کوشش در دیم افسانه ای
ز آنک کوش عقل نامحرم بود از فسون عاشقان یگانه ای
سلسله زلفی که جان مجنون او است میل دارد با سگسته سانه ای
شهر پارفته و پر شور شد الغیث از قنّه فغانه ای

زوترای قفال مفتاحی بساز کز فرج باشد و را فدانه ای
هین خمش کن کز مروف فرزین نه ای کی چو فرزین کز رود فرزانه ای

2919

گر سران رابی سری دواستی سرنگونان را سری دواستی
از برای شرح آتش های غم یازبانی یادلی برجاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او در شب تاریک غم باماستی
یا کسی دیگر برای همدی هم از آن رومی سروبی پاستی
گر اثر بودی از آن مه بر زمین ناله ما از آسمان برخاستی
ورنه دست غیرتستی بردهان راست و چپ بی این دهان غوغاستی

کز آن در پرتوی بردل زدی یاب دریا یا خود او دریاستی
ورنه غمیرت خاک زد در چشم دل چشمه چشمه سوی دریاستی
نیست پروای دو عالم عشق را ورنه زالا هر دو عالم لاستی
عشق را خود خاک باشی آرزو است ورنه عاشق بر سر حوزاستی
تا چو برف این هر دو عالم در کداز ز آتش عشق ججم آساستی
از دهای عشق خوردی جمله را که عصا در پنجه موساستی
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک پیش جوع کلب نان یکتاستی
پیش شمس الدین تبریز آمدی تا تجلی هاش مستوفاستی

ای بهار سبز و ترشاد آمدی وی نگار سیمبرشاد آمدی
در گلندی در سرو جان قننه ای ای حیات جان و سرشاد آمدی
در فلکن اندر دماغ مردوزن صد هزاران شور و سرشاد آمدی
از بر سیمین تو کارم ز راست ای بلای سیم و زرشاد آمدی
پای خود بر تارک خورشیدنه ای تو خورشید و قمرشاد آمدی
لعل گوید از میان کان تو را سوی آن کوه و کمرشاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت هست مست و بی خبرشاد آمدی

2921

ساقی این جا هست ای مولایی ره دهد ما را بر آن بالایی

پیش آن لب های آری کوی او بنده کردد سگر و حلوا بلی

هست چشمش قلزم مستی نعم هست جعدش مایه سودا بلی

این همه بگذشت آن سروسهی خوش برآید همچو گل با ما بلی

چون بنخیم زیر سایه نخل او من شوم شیرین تر از خرما بلی

هم عس هم دزدای جان هر شبی سیم دزدوزان قمری ما بلی

چون برآید آفتاب روی او دزد کردد عاجز و رسوا بلی

ناشآب آن کس که او حلوا خورد در دماغ او کند صفر ما بلی

بس کن آن کس کو سری پنهان کند روید از سر گلشن اخفی بلی

هم تو شمعی هم تو شاید هم تومی هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پر سوخته آفتاب و صد هزاران همجودی
چون همیشه آشت درنی قدرت سگر زین هوس در جان نی
سر بریدی صد هزاران را به عشق زهره نی جان را که کویدهای و بی
عاشقان سازیده اند از چشم بد خانه باز زمین چون شهری
نیست از دانش ترا سلخه ای وای آنک مانند رنیک و بی
آن زنان مصراند بر پنخودی زخم ها خورده نکرده وای وی
در شب معراج شاه از پنخودی صد هزاران ساله ره را کرده طی
بر شکن از بادهای پنخودان تحت بندی ز استخوان و عرق و پی
شمس تیریزی تو ما را محو کن ز آنک تو چون آفتابی ما چونی

2923

بادمین اندر سرم از باده ای نوش کردم از کف شه زاده ای

جان چو اندر باده او غوطه خورد بر سر آمد تابناکی ساده ای

چشم جان می دید نقشی بوالعجب هر طرف زیبا نگاری ساده ای

هر دو گامی مست عشقی خفته ای بر سر او ساقی استاده ای

زان هوس شد پای دل با بسته ای زان طرب شد پر جان بکشاده ای

نوش نوش مستیان بر عرش رفت تا کروشد زهد را سجاده ای

شمس تبریزی سر این دولت است در نهان او دولتی آماده ای

آه از عشق حال حوری کو گرفت از عاشقانش دوری

زندگی نوبه نواز کشتش صحت تازه شد از رنجوری

گر کرداری بسین حال مراد تک دریا دریا دوری

گفتم ای عظم کجایی عقل گفت چون شدم می چون کنم انگوری

جان بسوز و سرمه کن خاکسترش تا ماند در دو عالم کوری

تا کند جان های بی جان در سماع کرد آن شهد ازل زنبوری

تا کند آن شمس سبزی به حق جمله ویران هت را معموری

ای دلی کز گلشگر پرورده ای ای دلی کز شیرشیران خورده ای

وی دلی کز عقل اول زاده ای حاتم از دست سلیمان برده ای

طاقت عشقت نذار و بیچ جان این چه جان است این چه جان آورده ای

آفتابی کافاب از عکس او است زبرد امن طرفه پنهان کرده ای

هم چراغ صد هزاران ظلمتی هم میج صد هزاران مرده ای

این شرابی را که ساقی گشته ای از کدام انگور با فسرده ای

هم زمستان جهان را میوه ای دستگیر صد هزار افسرده ای

کار زر کوبان چوزر کردی چوزر شه صلاح الدین که تو صد مرده ای

کرد آب و کرد آتش می روی آن نمی دانم برو خوش می روی
 درخت پیداست والله رنگ او رو که سوی یارمه وش می روی
 نقش هاراپشت و پایی می زنی سوی نقش نامتش می روی
 ذوق جان هامی زند بر جان تو مست و دست انداز و سرکش می روی
 در پی تو می دود اقبال رو کربه عرش و کربه مفرش می روی
 آنک در سرداری از سودای یار چه عجب کر تو مشوش می روی
 شه صلاح الدین بر آ زین شش جهت کر چه طاهر اندر این شش می روی

ز کجا آمده ای می دانی زمین حرم سجانی
یاد کن هیچ بیادت آید آن مقامات خوش روحانی
پس فراموش شدت آن ها لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مستی خاک این چربچ است بدین ارزانی
بازده خاک و بدان قیمت خود نی غلامی ملکی سلطانی
همت تو ز فلک آمده اند خوب رویان خوش پنهانی

2928

آنچه در سینه نهان می داری در نیاند چه می پذیری
خفته پنداشته ای دل هارا که خدایت هداییداری

هر درخت آنچه که دارد در دل آن بیدار است گلی یا خاری

ای چو خفاش نهان گشته ز روز تا ندانند که تو بیماری

به خدا از همگان فاشتری گر چه در پیشگاه اسراری

پیش خورشید همان خفاشی گر چه ز اندیشه چو بوتیاری

چنگ اگر چه که نماند دانند که چه شکل است به وقت زاری

ورنالد ز غمی هم دانند کوندارد صفت هشیاری

ای خیالی که به دل می‌گذری فی خیالی فی پری فی بشری

اثرهای تو را می‌جویم نه زمین و نه فلک می‌سپری

گر ز تو با خبران بی‌خبرند نه تو از بی‌خبران با خبری

مونس و یار دلی یا تودلی تو مقیم نظری یا نظری

ایها انخاطر فی مکره قف زما ناخدا البصر

لا تعجل به مرور و نومی بدل اللیل بضوالسحر

حسن تدبیرک قد صاغ لنا الهیولی به حسان الصور

گر صور جان و هیولی خرد است عشق تو دیکر و تو خود دگری

این هیولی پدر صورت هاست ای تو کرده پدران را پدری

فی هیولای همه آبی بود چه کند آب چو آتش سیری

گر هيوالا و صور جان افزاست دگرم عشوهده تودگرمي
از هيوالا است صور ريك روان ريك راهززه چرامی شمري

2930

تو چرا جمله نبات و سگرمي تو چرا دلبر و شیرين نظري
تو چرا همچو گل خذاني تو چرا تازه خوشخ شمري
تو بیک خنده چراه زني تو بیک غمزه چرا عقل بري
تو چرا صاف چو صحن فلکي تو چرا هست چو قرص قمری
تو چرا بی نه چون دریایی تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلان راز چه دیوانه کنی ای همه پیشه توقنه گرمی

ساکنان رازچه در قص آری ز آدمی و ملک و دیو و پری

تو چرا توبه مردم شکنی تو چرا پرده مردم بدری

همه دل ما خود اندیشه توست تو کجایی به چه اندیشه دری

2931

از دلبر نهانی کربوی جان بیابی در صد جهان کنجی کریک نشان بیابی

چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی

کنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی کرد زمین ندیدی در آسمان بیابی

در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی هم رایگان بینی هم رایگان بیابی

در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی

چون تیر عشق خست معشوق کرد مست گر جان بشد ز دست صد همچنان بیابی
قفل طلسم مثل سهلت شود به حاصل گر از وساوس دل یک دم امان بیابی
در هم شکن بان را از بهر شاه جان را تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
تیر ز در محقق از شمس ملت و حق در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

2932

چه باشد ای برادر یک شب اگر تخی چون شمع زنده باشی همچون شمر تخی
درهای آسمان را شب سخت می کشاید نیک اختریت باشد که چون قمر تخی
گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی زیر فلک نامی جز بر زبر تخی
چون لسکر حبش شب بر روم حمله آرد باید که همچو قیصر در کوفه تخی

عیسی روزگاری سیاح باش در شب در آب و در گل ای جان تا همچو خر تخی
شب رو که راه هاراد شب توان بریدن کر شهریار خواهی اندر سفر تخی
در سایه خدایی خسند نیکبختان ز نهار ای برادر جای دگر تخی
چون از پدر جدا شد یوسف نه بملاشد تو یوسفی هلا تا جز با پدر تخی
زیر ابرادانت دارند قصد جانت مان تا میان ایشان جز با حذر تخی
تبریز شمس دین را جزیره روی نیاید کر توزه روانی بر ره گذر تخی

2933

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی دو دست را بر افشان بیزار شوز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی وقت نماز آمد بر چه چرانستی

بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی بر بوی عشق آن بت صدمت همی پرستی

بالا ترک پر ای جان ای جان بنده فرمان که مه بود به بالا سایه بود به پستی

همچون که ای هر در بر هر دری مزن سر حلقه در فلک زن زیر ادر از دوستی

سغراق آسمان چون کرد آن چنانست یگانه شوز عالم کز خویش هم برستی

می گویمت که چونی هر کز کسی بگوید با جان بی چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب و مستی فردا شود بینی چه خیک با دیدی چه شیشه با شکستی

هر شیشه که شکستم بر تو تو کلستم که صد هزار کوزه اسکته را تو بستی

ای نقش بند پنهان کاندردرونه ای جان داری هزار صورت جز ماه و جز هستی

صد حلق را کشودی که حلقه ای ربودی صد جان و دل بدادی که سینه ای بنحستی

دیوانه کشته ام من هر چه از جنون بگویم زود تر بلی بلی گو کر محرم استی

گفتی سگار کیرم رفتی سگار کشتی گفتی قرار یابم خود بی قرار کشتی
 حضرت چرا خوانم کاب حیات خوردی پشت چرا نمیرم چون یار کشتی
 کردت چرا نکردم چون خانه خدایی پاست چرا نوسم چون پایدار کشتی
 جامت چرا نوشتم چون ساقی و جودی نقلت چرا پنخیم چون قنبار کشتی
 فاروق چون نباشی چون از فراق رستی صدیق چون نباشی چون یار غار کشتی
 اکنون تو شهر یاری کور اعلام کشتی اکنون سگرف و زفتی کز غم نزار کشتی
 هم گلشش بیدی صد کوزه کل بچیدی هم سنبلش بودی هم لاله زار کشتی
 ای چشمش اله اله خود خفته می زدی ره اکنون نعوذ بانده چون پر خار کشتی

آنکه فقیر بودی بس خرقه مار بودی پس وای بر فقیران چون ذوالفقار کشتی
بینیخ مرک برکن زیرا که نفخ صوری کردن بزین خزان را چون نوبهار کشتی
از رستخیزایم چون رستخیز تقدی هم از حساب رستی چون بی شمار کشتی
از زمان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا و ز آب فارغی هم چون سوسمار کشتی
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته هم ز اختیار رسه تنک اختیار کشتی
از کام نفس حسی روزی دوسه بریدی هم دوست کامی اکنون هم کامیار کشتی
غم را سگار بودی بی کردگار بودی چون کردگار کشتی با کردگار کشتی
گر خون خلق ریزی و ربافلک ستیزی عذرت عذار خواهد چون گل عذار کشتی
نازت رسد از یرازیا و نازیننی کبرت رسد همی زان چون از کبار کشتی

باش از در معانی در حلقه خموشان در کوش ما اگر چه چون کوشوار کشتی

2935

گر چه به زبرد لقی شاهی و کیتبادی و رچه ز چشم دوری در جان و سینه یادی

گر چه به نقش پستی بر آسمان شدی تفضیل آسمانی نه چرخ را عبادی

بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی

تا بیج سست پایی در کوی تو نیاید پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی

سر راننده بیرون بی سر بر تو آید تا بشنود ز کردون بی کوش یا عبادی

یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی زیرا که چون سلیمان بر بار کسیر بادی

دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور جان ده دم را کن گر عاشق جوادی

حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاووز چون نور و ماہتاب است این مہندی و ہادی

مہ نور و تاب خود را از جاہ جاکشاند چون اشتر عرب را از جاہ جاہی حادی

از صد ہزار توبہ بشاخت جان مجنون چون بوی کور لیلی برداشت در منادی

چون مہ پی فزایش غمگین مشوز کاشش زیرا ز بعد کاشش چون مہ در ازدیادی

ہر خطہ دستہ دستہ ریحان بہیشت آید رستہ زدست رنجت وز خوب اعتقادی

تشنیع بر سلیمان آری کہ کم شدم من کم شو چو مدیدار تو در بند اعتقادی

یا صاحبی ہذا دیباچہ الرشاو الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد

الشمس قد تلالا من غیر احتجاب والنصر قد توالی من غیر اجتماد

الروح فی المطار و الکاس فی الدوار والہم فی الفرار و الکسر فی امتداد

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی چتری یارمانی از یارماچه دیدی
 خندان و تازه رویی سر سبز و مشک بویی هم رنگ یارمانی یارنک از او خریدی
 ای فضل خوش چو جانی وز دیده مانهانی اندر اثر دیدی در ذات ناپیدی
 ای گل چراغ خدی کز بهر بازستی ای ابر چون نگری کز یار خود بریدی
 ای گل چمن یارامی خند آشکارا زیر آسماه پنهان در خامی دویدی
 ای باغ خوش سرور این نورسیدگان را کا حوال آمد نشان از رعد می شنیدی
 ای باد سناخه ماراد رقص اندر آور بر یاد آن که روزی بروصل می وزیدی
 بنگر بدین درختان چون جمع نیکنجان شادند ای بقشه از غم چراغ حمیدی
 سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی چشمت کشاده کردد کز بخت در مزیدی

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی اشتر در او نکنج با آن همه درازی
 آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو اشتر جمال عشق است باقدو

سرفرازی

رطل کران شه را این مرغ برنتابد بویی کز او بیایی صد مغز را بسازی
 از ما مجوی جاننا اسرار این حقیقت زیرا که غرق غرقم از نکه تمجازی
 من، بیگلی بیدم اسرار عشق دروی کردم حایل آن را از روی لاغ و بازی
 تا شد کراترک شد آن، بیگل خدایی تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
 شد پرده ام دیده تا پرده ما بسوزم از آتشی که خیزد در پرده مجازی

چون عشق او بغردوین پرده مبدرد با شمس حق تیریزد وقت عشقبازی

2938

آن مه چو در دل آید اورا عجب شناسی در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
گر کوئی می شناسم لاف بزرگ و دعوی و رکوبی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
بر دانم و ندانم کردان شده ست خلقی کردان و چشم بسته چون استر خراسی
می کرد چون خراسی خواهی و کر نخواهی کردن پیچ زیر ادبند احتباسی
یوسف خرید کوری بایسجده قلب آری از کوری خرنده و ز حاسدی نخاسی
تو هم زیوسفانی در چاه تن فزاده اینک رسن برون آتا در زمین نتاسی
ای نفس مظانه اندر صفات حق رو اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی

کر من غزل نخوانم بشکافد او دهنم کوید طرب بیفزای آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می کشاید ماهت منم گرفته بانگی زن ارتو طاسی
آدم ز سنبلی خوردگان عاقبت بریزد تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

2939

مارا مسلم آمد هم عیش و هم عروسی شادی هر مسلمان کوری هر فوسوی
هر روز خطبه ای نو هر شام کرد کی نو هر دم نثار کوهرنی قبضه فلوسوی
عشقی است سخت زیبا فقری است پای بر جابر آسمان نهی پا کرد دست این دو بوسوی
جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب کآرد به پیش نورش خورشید چایپلوسوی
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد تختش زر رخت آمدنی تخت آبنوسوی

رخش ز نور مطلق در تخته جامه حق فی بار کیر سیسی فی جامه های سوسی
 از ذوق آتش دل و ز سوزش خوش دل آتش پرست کشم اما نیم مجوسی
 روزی دو بهره آمد جان غریب باتن چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
 پروین است عالم ما، پخوا آرد روی کربکذری تو صافی و رنکذری سوسی
 هر روز بر دکان ما بازار این خسان بین ای خام پیش ما آکتان ماست روسی
 بسکن سوسی قالب ساغرستان لبالب تا چند کاسه لیسسی تا کی زبون لوسی
 دستور می دهی تا گویم تمام این را تا مشرق و غرب کیرد اقبال بی نحوسی

2940

چون زخمه رجا بر تار می کشانی کابل روان ره راد کار می کشانی

ای عشق چون در آبی در لطف و دلربایی دامن جان بگیری تایار می کشانی
ایمن کنی تو جان را کوری رهزنان را دزدان تقدول را بردار می کشانی
سودایان جان را از خود دهی مفرح صفرایان زر را بس زار می کشانی
مهور خارش را گلزار می نمایی گلروی خار خوراد عار می کشانی
موسی خاک رور بر بحر می نشانی فرعون بوش جوراد عار می کشانی
موسی عصا بگیرد تایار خویش سازد ماری کنی عصارا چون ماری کشانی
چون مار را بگیرد عصارای خود را این نعل باز کوزه هموار می کشانی
آن کود آتش اقتدر ایش دهی به آبی و آن کود آب آید در نار می کشانی
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده سر را برهنه کرده دستار می کشانی
مار آمده به غمیری تا سوی خود کشاند مارا تو کش ازیرا شهوار می کشانی

تایار زنده باشد کوهی کنی تو سدش چون در غمش بکشتی در غار می کشانی
خاموش و درکش این سرخوش خامشانه می خور زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

2941

ای کوه خدایی آینه معانی هر دم ز تاب رویت بر عرش ار مغانی
عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من فرمایدش ز غمیرت کاین تاب راندانی
از غمیرت الهی در عرش حیرت افتد زیرا از غمیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی هر عاشقی بیدید مقصودهای جانی
در راه ره روان رانج و طلب نمودی خوف فنا نمودی اندر جهان فانی

یک بار در میدی تاجان گرفت قالب در دم تو بار دیگر تاجان شود عیانی
 از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد هم برق تو رساند او را به لامکانی
 انگشتری لعلت بر تقد عرضه فرما تا نعره با بر آید از لعل های کانی
 یک جام مان بدادی تارخت هاگرو شد جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
 جانی رسید ما را از شمس حق تیریز کان جان همی نماید در غیب دلستانی

2942

اندر مصاف ما را در پیش رو سپرنی و اندر سماع ما را از نای و دف خبرنی
 ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش عشقیم تویی بر تو عشقیم کل دگر نی
 خود را چو در نور دیدیم ما جمله عشق کردیم سرمه چو سوده کردد جز مایه نظر نی

هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد بگداز کمز مرض ما ز افسردگی بترنی
 از حرص آن کدازش و ز عشق آن نوازش باری جگر دو نم خون شد مرا جگرنی
 صدپاره شد دل من و آواره شد دل من امروز اگر بجویی در من زد دل اثرنی
 در قرص مه نکه کن هر روز می کدازد تا در محاق کوئی کاندر فلک قمرنی
 لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد در بعد زفت باشد لیکن چنان هنرنی
 شاها ز بهر جان ما زهره فرست مطرب کفو سماع جان ما این نامی و دف ترنی
 نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد در خورد این حراره در پیچ چنگ و خورنی

2943

کرمی مجوی الا از سوزش درونی زیرا نکشت روشن دل ز آتش برونی

بیمارنج باید تا شاه غیب آید در سینه در کشاید گوید ز لطف چونی
 آن نافه های آه و آن زلف یار خوش خو آن را تو در کمی جوکان نیست در فزونی
 تا آدمی نمیرد جان ملک نکیرد جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
 عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو ساکن مباش تا تو در جنش و سکونی
 بر دل چو زخم راند دل سرجان بداند آنکه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
 غم چون تو را فشار دتا از خودت بر آرد پس بر تو نور بار د از چرخ آبکونی
 در عین درد نشین هر خط دوست می بین آخر چرا تو مسکین اندر پی فونی
 تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی از روی خسته بودی پیوسته نی کنونی

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی سنگ سیه بگیری آموزش ستایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون زان روی، همچو لاله لولی است و لالکایی

ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش در کوی عشق کردن امروز در کدایی
قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع از ما وفا و خدمت وزیر بی وفایی
آتش که او نخندد خاک تراست و دودی شمعی که او نگیرد چوبی بود عصایی

آن خر بود که آید در بوستان دنیا خاونده را بنجید اقدبه را از خانایی
خاوند بوستان را اول بجوی ای خر تا از خر می رهی تو زان لطف و کسریایی

آمد غریبی از ره همان مهتری شد مهمانی بگردش با کار و بالکایی
بریانهای فاخر سنبله های نادر شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی

مايش کرد همان هر روز به زروزی چون دلبر مادر دلبری فزايی
هر شب غریب کفتی نیکو است این ولیکن ممانیت نایم چون شهر با یایی
آن مهتر از تحیر کفت ای عجب چه باشد بهتر از این تعم وین خلعت بهایی
زین کفت حاج کوله شد در دلش کلوله زیر اندیده بود او ممانی سمایی
این میوه های دنیا گل پاره هست رنگین چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
می کفت ای خدایا ما را به شهر او بر تا حاصل آید آن جادول را کره کشایی
بگذشت چند سالی در انتظار این دم بی انتظار ندید هرگز دوادوایی
می کفت ای مسبب بر سازیک بهانه زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت تا مرد ای خدا کو دید از خدا خدایی
شبهت یک رسولی تا آن طرف فرستد تا آن طرف رساند پیغام کد خدایی

این میرداد رشوت پنهان و آشکارا تا میرافرتد شاه از کرم نمایی
شہ ہم قبول کردش گفتا تو بردان جا پیغام ما ازیراطوطی خوش نوایی
پس ساز کردہ را ہمراہ شدہ را درپیش کردمہ را از بہر روشنائی
منزل بہ منزل آن سومی شد چو سیل در جو سجدہ کنان و جویمان اسرار اولیائی
چون موسیٰ پیمبر از بہر خضرانور کردہ سفر بہ صدر چون مدد ہوائی
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد تا زان سفر دہ او احکام را روایی
مہ کو منور آمد دایم مسافر آمد ای ماہ رو سفر کن چون شمع این سرایی
ہر حالت چو برجی در وی درجی غم آتشی و برقی سادی تو ضیائی
کو تہ کنم بیان رارفت آن رسول آن جا چون برک کہ کشیدش دلبر بہ کھربائی
ما چون قطار پویان دست کشدہ پنهان دستی پنهان کہ بود کس را از اورہائی

این راه چپ کشند و آن راه راست آرد این راه وصل آرد و آن راه سوی جدایی

و وصلش نماید آن سوتا مست و کرم گردد و آن سوی بجز باشد مکرری است این دغایی

در رفت آن معلا در شهر محمودیا از کوبه کوهی شد کای مقصدم کجایی

جوینده چون شتاب مطلوب را بید ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی

شد ناگهان به کوی سر مست شد ز بوی عطرش پدید از سر پارا نامدایی

پیغام کیقتبادش جمله بشد زیادش کودانش رسولی تا محفل اندر آیی

چل روز بر سر کوسر مست ماند از آن بو حیران شده رعیت با میرهای مایی

نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت نی گفت و نی اشارت نی میل اعتدایی

زوهر کی جست کاری می گفت خیره آری آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی

کو خیمه و طویله کو کار و حال و حیلہ کو دمنه و کلید کو کد کد خدایی

سیلاب عشق آمدنی دام ماندنی دد چون سیل شد به بحری بی بد و شتهایی
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچه گفتمی بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم درسی است نی و سیطی نی نیز متقایی
دعوت به ز معنی معنیست به زد دعوی جان روی در تو دارد که قبله دعایی
این جمله بدبیت کوباتی حکایت و پرس از او که دادت در گوش اشوانی
یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی کرمس نمود می آخر تو کیمیایی

صدر الرجال حقانی مصدر البلا والله ما علونا الا باعتنا

یا سادتی و قومی یوفون بالعمود ما حاب من تحلی بالصدق والوفا

ای حیلہ ہات شیرین تاکی مرافیربی آن راکہ ملک کردی دیگر چرافیربی
اما چونہ عالم ملک تو است کلی بیرون ز ملک خود دیگر کہ رافیربی
داوود رافیربی در دام ملک و دولت و ایوب را در کون اندر بلا فیربی
آن را بہ دانہ بردی وین را بہ دام بردی آن دام دانہ شد چون تو خوش تقافیربی
فرعون عالمی را بفرید و نداند کان حاین دغا را ہم در دغا فیربی
ای کمترین فریت صد خونہای صیدان ای پرہاکہ اورا توبی بہا فیربی
ای دل خدا کسی را دانی چہ سان فرید آخر تو حملگان را خود از خدا فیربی

2946

دی عہد و توبہ کردی امروز در شکستی دی بحر تلخ بودی امروز کوہرستی

دی بایزید بودی و اندر مزید بودی و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
 دردی بنوش ای جان. بسکل ز هوش ای جان ازرق مپوش ای جان تا که صنم پرستی
 امروز بس خرابی هم جام آفتابی نی کد خدای ماهی نی شوهر هستی
 افزونی از مساکن بیرونی از معادن آن نیستی و لیکن هستی چنانک هستی
 یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی آن بسته را کشودی رستی تام رستی
 حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود حیوان نه ای توحی حستی ز کار حستی
 تو یک آسمانی چون ماه کی توانی تا تو سوار پای تا توبه دست شستی
 حاش مدد نشانی کر چه زهریانی شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

یا من عجب فقام یا تو عجب فمادی چندین قبح نخوردی جامی به من ندادی
تو از شراب مستی من هم زبوی مسم بونیز نیست اندک در بزم کیهن‌بادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی‌گناهی درنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
ای تو کساد عالم ای تو مراد آدم خانه چرا گرفتی در کوی بی‌مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید درمان به درد آید این است اوستادی
بستی زبان و گوشم تا جز غمت نوشم فی نکه عمیدی فی گفته عمادی
تسیر ز شمس دین را خدمت رسان زستان سجده کن و بکوش او حشت یا فواد

2948

ای کرده رو چو سر که چه کرد دار بخندی و اند ز سر که روی تو بیج بر بندی

تلخی‌ستان سکرده سیلی‌نوش و سرده خندان بمیر چون گل‌گرز آنک از جندی
چون موشده ست آن‌مه در خنده است و همه چت کم شود که که از خوی ماه‌رندی
بسکفته است شوره تو غوره‌ای و غوره آخر تو جان‌نداری تا چند مستندی
باکان غم‌نشینی شادی چگونه بینی از موش و موش‌خانه‌کی یافت کس بلندی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی وز خاک پای پاکان یابند بی‌گزندی
زان رنگ‌روی و سیما سرار تو ست پیدا کاندر کدام کو بی‌چه یار می‌سندی
چون چشم می‌کشاید در چشم می‌ناید کرز آنک ریش‌گاوی و ریش‌هوشمندی
قارون مثال دلومی در قعر چه فروشد عیسی به بام کردون بنمود خوش‌کمندی
کردلو سرب‌آرد جز آب چه ندارد پاره شود پسود در ظلمت و نرندی
ای لولیان لالابالا پیده بالا وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

در غیب هست عودمی کاین عشق از او است دودمی یک هست نیست رنگی کز او

است هر وجودی

هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی

دود ارچه زاد ز آتش هم دود شد حجابش بگذر ز دود، هستی کز دود نیست سودی

از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی

گر کردی پست شستی قرص فلک سگستی در نیست بر سگستی بر هست ما فرودی

بسگستی از نری او سد سکندری او زافرشته و پری او رو بند ما گشودی

ملکش شدی همیا از عرش تا ثریا از زیر هفت دیار بقار بودی

رفتی لطیف و خرم زان سوز خشک و از نم در عشق کشته محرم باشادی به سودی
تبریز شمس دینی کردار دوش اینی بادیده یقینی در غیب و انمودی

2950

ای آنک جان ماراد گلشکر کشیدی چون جان و دل بر دی خود را تو در کشیدی
مارا چو سایه دیدی از پای در فاده جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
چون سیل در کهستان ماسوبه سو دوانه اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
تو آن می که هر کو آمد به خرمن تو مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی زر رشک مارا باری چو اشک مارا از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
بر عاشقت ز صد سوز خلق زخم آید از لطف و رحمت خود پیش سر کشیدی

یک قوم را به حیلت بستی به بند زرین یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
آوه که شد فضولی در خون چند کولی رحمی بکن بر آن کش در شور و شمر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی
بس کن که نقل عیسی از پنخودی و مستی در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

2951

زان خاک تو شدم تا بر من کهر بباری چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری زان چون خیال کشتم تا در دم گذاری
زان روز و شب دیدم در عاشقی کریان تا تو ز مشرق دل چون مه سری بر آری

زان اسگبار کشتم چون ابر در بهاران تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
حمال آن امانت کان را فلکت نپذیرفت کشتم به اعتمادی که ز لطف تو ست یاری
شابه حق آنک بر لوح سینه هر دم از بهر بت پرستان نو صورتی نگاری
بنمای صورتی را کان لوح در گنج تابت پرست و بگرمی اندر ستگاری

2952

گر از شراب دوشین در سر خار داری بگذار جام ما را با این چه کار داری
و ر تازه ای نه دوشین بنشین بیابوش این تا از خیال پیشین ز نهار سر نخاری
تا سگ را پرستی از دیگران کستی دریا تو را نشاید که سیل یاد آری
دربارگاه خاقان سودای پر نفاقان ز نیل هر کدایی در پیش شهر یاری

فهرست یادگینی با لطف سا تکیننی اندر بهشت و آنکه در شعله های ناری
زین سرا کر سینی مویی ز خوب چینی نی پرده زیر ماندنی نعره های زاری
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگور این وجودت افشردن تو سودت انکار کین نبودت تا چند مهر کاری
وقتی که در میدی تو سوی شمس تیریز آن جا خدای داند کاند چه لاله زاری

2953

باز آمدی که مارا در هم زنی به شوری داوود روزگاری بانغمه ز بوری

یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی یعقوب ران سپری چونی از این صوری

باز آمد آن قیامت باقته و ملامت کفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای آسمان برین دم کردن و بی قراری وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری

ای دلبر برین وی قته تو شیرین دل نام تو نکوید از غایت غموری

خورشید چون بر آید خود را چرا نماید با آفتاب رویت از جاهلی و کوری

باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی جان رانثار او کن آخر نه کم زموری

در پرده چون نشستی رسوا چرا نکشتی این نیست از ستیری این نیست از ستوری

تره فروش کوش این عقل را نکیرد تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری

باز آمده ست بازی صیاد هر نیازی ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلا ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری

باز آمدی به خانه ای قبله زمانه والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

کر روشنی تو یار یا خودیہ ضمیری در هر دو حال خود را از یار و انگیری
 پا و اگر رفتن تو هر دو ز حال کفر است صد کفریش باشد در عاشقان نغمی
 پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی کرد و پلیدی پاکتی چون غرقه در غدیری
 دنبال شیر کسری کی بی کباب مانی کی بی نوانشینی چون صاحب امیری
 بگذار سربدر اهنان مکن تو خود را در زیر کی چو موی پید میان شیری
 خوردی تو زهر و کفتی حق را از این چه نقصان حق بی نیاز باشد و زهر تو بمیری
 زردخت خرماند از همچو مریم کر کا اهل بی غایت ورنیست پیری
 از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما و زپ محکمی خرما تو محکمی پذیری

چون روی آتشین را یک دم تومی نویسی ای دوست چند جو شم کو بی که چند جوشی

ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو مسکین زین سان که تو نهادی قانون می فروشی

سرنامی جان با رادمی دمی تو دم دم نی راجه جرم باشد چون تو همی خروشی

روپوش بر نتابد کرتاب روی این است پنهان نگردد این رو کر صد هزار پوشی

بر کردشید کردی ای جان عشق ساده یانیک سرخ چشمی یا خود سیاه کوشی

گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی

اجزای خویش دیدم اندر حضور خاش بس نعره ما شنیدم در زیر هر خموشی

گفتم به شمس تبریز کاین خاشاک کیانند گفتا چو وقت آید تو نیز هم نویسی

دل را تمام بر کن ای جان ز نیک نامی تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
 ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی ناموس و پادشاهی در عشق هست حامی
 عاشق چو قندماید بی چون و چندیاید جانی بلندماید کان حضرتی است سامی
 هستی تو از سرو بن در چشم خویش ناخن ز نار روم کم کن در عشق زلف شامی
 در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است نادان علم اهل است دانای علم

عامی

از کوی بی نشانش زان سوی جهل و دانش وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی
 بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن بر در بانه ام من زان شیوه های بامی

گر مست و کریم من نی از دلف و نیم من از شیوه ویم من مست شراب جامی
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش کردن بسته جان خوش در حلقه های دامی
کوید غمت ز تنیزی وقتی که خون تو ریزی کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود که امی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی دادی تو آنچه دادی وز جان مطیع و رامی
ای روح بر پیدی بر ساحلی چریدی دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
گر رند و کر قلاشی مارا تو خواهی تا شی ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

2957

اندر سنگت جان شدید الطیف جانی چون این جهان فروشد و اشد دگر جهانی
بازار زرگران بین کز تقد ز چه پرشد گر چه ز زخم تیشه در هم سنگت کانی

تا تو خمش نکردی اندیشه کرد نامد و اشد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه تا در دل مهندس نقش نشد نهانی
سری است زان نهاتر صد نقش از آن مصور در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد و آنکه کسی نمیرد در دور لامکانی
تیریز شمس دین را از لطف لاله ای کن کز باغ بی زمانی در مانگر زمانی

2958

مطرب چو زخمه مار ابر تار می کشانی این کا احلان ره را در کار می کشانی
ای عشق چون در آبی در عالم جدایی این باز ماندگان را تا یار می کشانی
کوری رهنمان را ایمن کنی جهان را دزدان شهر دل را بردار می کشانی

مکار رابیننی کورش کنی به مکر می چون یار رابیننی در غار می کشانی
 بر تازیان چابک بندی تو زین زرین پالانیان بدراد بار می کشانی
 سودایان مارا هر خطه می نوازی بازاریان مارا بس زار می کشانی
 عشاق خارکش را گلزار می نمایی خود کام گل طرب را در غار می کشانی
 آن کود آتش آید راهش دهی به آبی و آن کود دود به آبی در غار می کشانی
 موسی خاک رو راره می دهی به عزت فرعون بوش جوراد عار می کشانی
 این نعل باز کوزه بی چون و بی چگونه موسی عصا طلب را در غار می کشانی

2959

ای آنک جمله عالم از تو ست یک نشانی ز خمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی

زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو کریک جهان مانند چه غم تو صد جهانی
در شرح دنیایی چون شرح سرحتی در جان پرانیایی چون جان جان جانی
مایم چون درختان صنع تو باد کردن خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز کردیم زان باد زرد کردیم کربک را بریزی از میوه کی ستانی
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است تو اولین گهر را آخر همی رسانی
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

2960

رقصان شوای قراضه کز اصل اصل کانی جویای هر چه هستی می دانک عین آنی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد آن به که رقص آری دامن همی کشانی

روزی کنار کسری ای ذره آفتابی سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
پیش آردت شرابی گامی ذره درکش این را خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی در دولت تجلی از طعن لن ترانی
مامیوه های حامیم در تاب آفتاب رقصی کنیم رقصی زیرا تومی پرانی
احسنت ای پریدن شباش ای مزیدن از آفتاب جانی کورا نبود ثانی
مخدوم شمس دینم شاه شمشیر ز تبریز تسلیم توست جان های جان و دل تو دانی

2961

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
هر ذره ای دوان است تا زندگی بیاید تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی

کز آنک زندگانی بودی مثال سنگی خوش چشمه ما دودی از سنگ زندگانی
در آینه بیدم نقش خیال فانی کفتم چمی تو کفتم من زنگ زندگانی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی
آن ها که اهل صلحند بر فد زندگی را وین ناکسان بانند در جنگ زندگانی

2962

باتو عتاب دارم جان پراچینی رنجور و ناتوانم نایی مرا بسینی
دیدمی که سخت زردم پنداشتی که مردم آخر چگونه میرد آنک تو اش قرینی
یاسیدی و روحی حمت فلم تعدنی یا صحتی شغابی لم تسمع حینی
بس احترام کردم صبر دراز کردم امروز ناز کردم با اصل نازینی

امشب چومه برآید داوود جان بیاید ای رنج موم کردی کبرج آهمنینی
شب بنده را سپرد ز بی گهی ترسد شب نیز مست کرد دبی نقل و سائکینی
ای ناله چند ناله افزوتری ز ژاله بر بنده کینه تو نیز در کینینی

2963

می زن سه تا که یکتا کستم مکن دو تایی یاپرده ره اوی یاپرده ره بایی
بی زیرو بی بم تو ما یم در غم تو در نامی این نوازن کاغخان ز بی نوابی
قولی که در عراق است درمان این فراق است بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان بنواز جان مارا از راه آشنایی
در جمع سست رایان روز ننگه سرایان کاری بر به پایان تا چند سست رایانی

از هر دو زیر افکنند بندی بر این دلم بند آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمانی
گر یار راست کاری و در قول راست داری در راست قول بر کوتا در حجاز آبی
در پرده حسینی عشاق را در آور وز بوسلیک و مایه بنمای دلکشانی
از تو دو گاه خواهند تو چار گاه بر کو تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

2964

دی دانش گرفتیم کای کو هر عطایی شب خوش مگو مر جان کا مشب از آن مانی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو احلر کفتابس است درکش تا چند از این کدایی
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو در خواه اگر بنواهی تا تو مظفر آبی
گفتا که روی نیکو خود کامه است و بد خو زیرا که ناز و جورش دارد بسی روانی

گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است زیرا طلسم کان است هر که بیازماید
گفت این حدیث خام است روی نگو که دام است این رنگ و نقش دام است
مگر است و بی وفایی

چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد بس کس که جان سپارد در صورت فحاشی
گفتم که خوش عذار تو هست کن فحاشی ز ساز مس مارا تو جان کیمیایی
تسلیم مس باید تا کیمیایی تو کندمی و لیکن بیرون آسیایی
گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری فریاد رس به یاری ای اصل روشناسی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده شد شرق و غرب زنده زان لطف آشناسی
ای همزمان و یاران گریید همجو باران تا در چمن بخاران آزند خوش لغای

ای برده اختیارم تو اختیار مایی من شاخ زعفرانم توالله زار مایی
 کفتم غمت مرا گشت کفتا چه زهره دارد غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
 من باغ و بوستانم سوزیده خزانم باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
 کفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
 کفتم زهر خیالی درد سراسر است ما را کفتا بر سرش را تو ذوالفقار مایی
 سر را گرفته بودم یعنی که در خارم کفت ارچه در خاری نی در خار مایی
 کفتم چو چرخ گردان و الله که بی قرارم کفت ارچه بی قراری نی بی قرار مایی
 شکر لبش بکفتم لب را کزید یعنی آن راز را نهان کن چون راز دار مایی

ای بلبل سحر که مارا پرس که که آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
از خویش نیست کشته وز دوست هست کشته تو نور کردگاری یا کردگاری مایی
از آب و گل بزادی در آتشی فتادی سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
این جادوی نکنجد این ما تو چه باشد این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی مسار جان به هر کس چون جان سپار مایی

2966

هر چند بی که آبی بی گاه خیر مایی ای خواجه خانه باز آبی گاه شد کجایی
برک قفص نداری جز ما هوس نداری یکتا چو کس نداری بر خیر از دوتایی

جان را به عشق واده دل بروفای مانه در ماروی تورابه کز خویشتن برآپی
بگذر ز خشک و از تر باز آبه خانه زوتر از جمله باوفا تر آخر چه بی وفایی
لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند عشقت به ما کشاند زیرابه ما توشایی
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش بر ما بود خوابش ای جان مرتضایی
گر شاه شمس تیریز پنهان شود به استنیر در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

2967

آمد ز نامی دولت باردگر نوایی ای جان بزن تو دوستی وی دل بکوب پایی
تبان شده ست کانی خندان شده جهانی آراسته ست خوانی در می رسد صلایی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری در عشق خوش عذاری ماست و های های

ابو بحر و ماسحابی او کنج و ماخرابی در نور آفتابی ما، محموده هابی
شوریده ام معانم بگذار تا بلا فم مه رافرو شکافم بانور مصطفایی

2968

ای چکلیان غیبی از راه خوش نوایی تشنه دلان خود را کردید بس ستایی
جان تشنه ابد شدوین گمشدگی ز حد شد یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
ای زهره مزین زین هر دو یک نوازن یارده رهوی یارده رهایی
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم کدازی خوش زن نواا کرنی مردی ز بی نوایی
بی زخمه بیچ چنگی آب و نواندارد می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بو الوفایی
گر بکسلند تارت کسیرد بر کنارت پیوند نو دهنندت چندین درم چرایی

تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
خامش که سخت مسمم بر بند هر دو دستم ورنه قدح شکستم که بخرم ای بیایی
من پیر نبلانم بر خویش زخم رانم من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوازی
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراتم دوزخ ز احترامم کسیرد کز نیایی
چون دید شور ما را عطار آشکارا بسکست طبل ما را در بزم کبریایی

تسیر چون بر فتم با شمس دین بگفتم بی حرف صد مخالفت در وحدت خدایی

بوی کباب داری تو نیردل کبابی در تو هر سچ کم شد در ماش بازیابی
زین سرچوننده باشی تو سر فلنده باشی خود را چوننده باشی مارا در کربابی
ای خواجه ترک ره کن مارا حدیث شه کن بکشادان واه کن کرمست آن شرابی
دو شتم بخار دلبری داد جام از زر کفتابکش تو دیگر کرمست نیم خوابی
کفتم که بر نخیزم کفتا که بر ستیزم هم بر سرت بریزم کرمستی و خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را عالم چو بحر جوشان من کشته مرغ آبی
ای خواجه خشم نشان سر را در کرمچان مارا چه جرم باشد که ز آنک در نیابی
سرا له کفتم در قهر چاه کفتم مه را سیاه کفتم چون محرم تقابلی
ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی که بسته سوالی که خسته جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا هر دیده بر نسا بد نورت چو آفتابی

با صد هزار دستان آمد خیال یاری در پای او بمیرا هر جا بود نگاری

خوبان بسی بیدید حوران صفت شنیدی این جایا که بینی حسن و جمال یاری

تیا یافت جانم اورا من کم شدم ز هستی تپای او گرفتم دستم نشد به کاری

ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه آن چنگ را در این ره خوش بر نواز تاری

زان چهره های شیرین در دل عجب شوری این روی بهمچو ز را از مهر او عیاری

کونند زاریت چیست زین ناله در دو عالم کفتم همین بسستم در هر دو عالم آری

رفتم نظاره کردن سوی سگار آن شه می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری

تسیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد تسیری بدان سگرفی در لاغری سگاری

از گلستان عشق خاری در این جگر شد صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
در پیش ذوق عشق در نور آفتابش تن چیست چون غباری جان چیست چون

بخاری

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا کر تو ز گل بکویی یا قامت چناری
از چشم ساحر تو کشیم شاعر تو عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
یارب بینم آن را کان شاه می خرامد داده به کون نوری زان چهره ای چوناری
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش بینم که اندر اقد شوری نواز شراری
از عشق شمس دین شد تیریز بهر این دم مرگوش را سماعی مرچشم را نظاری

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی

باجله سازواری ای جان به نیک خوبی این جا که اصل کار است جانا چران سازی

کوبی که من شب و روز مرد نماز کارم چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی

بانا کسان تو صحبت ز نهاد ناداری شو هم نشین شاهان که مرد سرفرازی

آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی

بر خر چران نشینی ای هم نشین شاهان چون هست در رکابت چندین هزار تازی

شیشه دلی که داری بر باز سنگ جانان باری به بزم شاه آب سگر تو دل نوازی

در جانت در دد شه از ساد پی که جانت هم وارد ز مطرب وز پرده حجازی

سر مست و پای کوبان با جمع ماه رویان در نور روی آن شه شاهانه می گرازی

شاهت همی نواز دکای پیشوای خاصان پیوسته پیش ما باش چون تو این رازی

گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی که با قدم قرینی که با کرشم و نازی
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند و صلعم به خدمت او است چون مرغزی و

رازی

هر کس که در دل او باشد هوای تیریز کرد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

2972

ای آن که مرمراتوبه از جان و دیده ای در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده ای
بکنزیده ام ز بجزرتو تابوت آتشین آری به حق آنک مرا تو کنزیده ای
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من خون می چکد که بی سبب از من بریده ای
از چشم من بپرس چرا چشمه کشته ای وز قدم بپرس که از کی خمیده ای

از جان من پرس که با کفش آهنین اندر ره فراق کجا رسیده ای
این هم پرس از او که تو در حسن و در جمال مانند او ز بیچ زبانی شنیده ای
این هم بلو که گر رخ او آفتاب نیست چون ابر پاره پاره ز هم چون دیده ای
پیدا است در دم تو که از ناف مشک خاست کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی زیرا زد لبران زمینی رمیده ای

دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی تا تو ترنج و دست زمستی بریده ای
تسریز و شمس دین و دگرها بهانه هست کز روی دو کون را تو خطی در کشیده ای

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای مقصود حسن تو ست و در گمراهانه ای

تقاس را اگر ز جمال تو قبله نیست مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای

ای صد هزار شمع نشسته بدین امید کرد تور عشق تو بهر زبانه ای

ای حلقه های زلف خوشت طوق حلق ما سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای

کوبی میان مجلس آن شاه کی رسم نی آن کرانه داردونی این میانه ای

این داد کیست منفر تیریز شمس دین زان دولتی که داد درختی زردانه ای

2974

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی زان سر رسد به بی سرو با سر اشارتی

زان رنگ اشارتی که به روز است بود کآدم به جان مومن و کافر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید بر سنگ اشارتی است و به کوه اشارتی
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش بر کوه است هر دم دیگر اشارتی
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است هر خطه سوی نقش ز آرزو اشارتی

چون در گهر رسید اشارت گذاخت او احسنت آفرین چه منور اشارتی

بعد از که از کرد گهر صد هزار جوش چون می رسید از تف آذ اشارتی

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت چون آمدش ز این در کبر اشارتی

مارا اشارتی است ز تبریز و شمس دین چون تشنه راز چشمه کوه اشارتی

2975

هر روز با مداد به آیین دلبری ای جان جان جان به من آبی و دل بری

ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی وی روی من گرفته ز روی تو زرگری

هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی اکنون مانند دل را شکل صنوبری

هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو چون لولیان گرفته دل من مسافری

این شهسوار عشق قطاریق می رود حیران شدم ز جستن این اسب لائری

از برق و آب و باد گذشته است سم او آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری

راهی که فکر نیز نیارد در او شدن شیران شمرزه را رود از دل دلاوری

چه شیر کاسمان و زمین زین ره مهیب از سرب و وقت عرض نهادند لمتری

از هیبت قدر نهادند روبه جبر وزیرم رهنمان نگزیدند ربهبری

آری جنون ساعه شرط شجاعت است بامایه خرد نکند بیچ کس نری

تا با خودی کجا به صف بخودان رسی تا بردی چگونه صف ببردی

ای دل خیال اور اپیش آرو قبلہ ساز قانع مشوازاو بہ مراعات سرسری
قانع چراشدی بہ یکی صورتت کہ داد پنڈاشتی مکر کہ ہمین یک مصوری
خاموش باش طبل مزن وقت حملہ شد در صف جنگ آمی اگر مرد لشکری

2976

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری بر تو حرام نیست کہ محبوب ساحری
می بندومی کشاکہ ہمین است جادوی می بخشومی رباکہ ہمین است داوری
دریابیدہ ایم کہ دروی کمر بود دریادون کوهرکی کرد باوری
سحر حلال آمد بکشاد پروبال افسانہ کشت بابل و دستان سامری
ہمیان زر نہادہ و معیوب می خرد ای عاشقان کی دید کہ شد ماہ مشتری

امروزمی گزید بازار اسپ او اسپان پشت ریش ویدک های لاغری
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد کفتا که راه ماتوان شده لمتری
کشتی شکسته باید در آب کبر خضر کشتی چو نشکنی تونه کشتی که لنگری
دنیا چو قطره ست گذر کن چو پاشگست بایای ناسگسته از این پول نکذری
زیرا رجوع ضد قدم است و عکس او است فرمان ارجعی را بنوش سر سری

2977

هر روز باد در آید کی پری بیرون کشد مرا که ز من جان کجایی
گر عاشقی نیایی مانند من بتی ورتا جری کجاست چو من کرم مشری
ور عارفی حقیقت معروف جان منم ورتا اهلی چنان شوی از من که بر پری

ورس فاسدی دہمت نور مصطفیٰ ورس کاسدی کنت زر جعفری

محتاج روی مایی کر پشت عالمی محتاج آفتابی کر صبح انوری

از برو بحر بگذر بر کوه قاف رو بر خشک و برتری نشین زین دو برتری

ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد وی سراگر سری مکن این سجدہ سر سری

چون اسب می گریزی و من بر تو ام سوار مگریز از او کہ بر تو بود کان بود خری

صد حیلہ کر تراشی و صد شہر اگر روی قربان عید خجرا لہ اکبری

خاموش اگر چه بحر دہ در بی دریغ لیکن مباح نیست کہ من رامیشتری

2978

ای دل ز باد تو بر حال دیگری وز شور خویش در من شوریدہ نگری

بر چهره نزار تو صفرای دلبری است تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری

ای دل چه آتشی که به هر باد بر جی نی نی دلاکز آتش و از باد برتری

ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان خورشید وار پرده افلاک می درمی

جانم فدای یارب ای دل چه کوهری نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری

سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام اندر جزیره ای که نه حسکی است و نی تری

غافل بدم از آن که تو مجموع هستی مشغول بود فکر به ایمان و کافر می

ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تو ست هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری

ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون ای جمله چیزها تو و از چیزها بری

ای رو و پشت عالم در روی من نگر تا از رخ من زعفران بری

طاقت ماند و این سخنم ماند در دهان با صد هزار غم که نه مانند چون پری

هر روز با داد طلبکار ماتویی ما خوابناک و دولت بیدار ماتویی
 هر روز زان بر آری مار از کسب و کار زير اداکان و مکسب و کار ماتویی
 دکان چرارویم که کان و دکان تویی بازار چون رویم که بازار ماتویی
 زان دنجوشیم و شاد که جان بخش ماتویی زان سرخوشیم و مست که دستار ماتویی
 ما خمره کی نهیم پر از سیم چون نخل ما خمره بسکنیم چو خمار ماتویی
 طوطی غذا شدیم که توکان سگری بلبل نوا شدیم که گلزار ماتویی
 زان همچو گلشیم که داری تو صد بهار زان سینه روشنیم که دلدار ماتویی
 در بحر توز کشتی بی دست و پاتریم آواز و رقص و جنبش و رفتار ماتویی

هر چاره کر که هست نه سرمایه دار توست از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
دل راهرا سنج بود از آن هادش گرفت تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی
که که گمان بریم که این جمله فعل ماست این هم ز توست مایه پندار ما تویی
چیزی نمی کشیم که ما را تومی کشی چیزی نمی خریم خریدار ما تویی
از گفت توبه کردم ای شه کواه باش بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
ای شمس حق منفر تبریز شمس دین خود آفتاب کنبد دوار ما تویی

2980

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی اندر جهان مرده در آبی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آبی نظر دهی و اندر دهان گنگ در آبی زبان شوی

در دیوزشت در روی و یوسفش کنی و اندر نهاد گرک در آبی شبان شوی
هر روز سر بر آری از چارطاق نو چون رو بدان کنند از آن جانمان شوی
گاهی چو بوی گل مد مغزها شوی گاهی اینس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کثر روی و رخ راست روشها در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
رور و ورق بگردان ای عشق بی نشان بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
در عدل دوست محو شوای دل به وقت غم هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
آبی که محو کل شد او نیز کل شود هم تو صفات پاک شوی کر چنان شوی
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری و آن سوز قمر را تو کو احوں دغان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی
این دم خموش کرده ای و من خمش کنم آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

ای سیرکشته از ماسخت مشی وی پاکشیده از ره کوش شرط همری
 مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش کی یلد آدمی ز حشیشات فرہی
 هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر زان شد کہ دور ماند ز سایه شہشہی
 چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلہی
 ای عقل قنہ ای ہمہ از رفتن تو بود و آنکہ کناہ بر تن بی عقل می نہی
 آن جا کہ پشت آری کمر ای است و جنگ و آن جا کہ رونمایی مستی و والہی
 ہجدہ ہزار عالم دو قسم میش نیست نیمش جامد مردہ و نیمش آگہی
 دریای آگہی کہ خرد ہا ہمہ از او است آن است نتہای خرد ہای مشی

ای جان آشنا که در آن بحر می روی وی آنک بمحو تیر از این چرخ می جوی

از خرقه تن تو جهانی منور است تا تو چکونه باشی ای روح خرگمی

ای روح از شراب تو مست ابد شده وی خاک در کف تو شد زرده دوی

وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام و افزاید از مثال خیال مشی

از شوق عاشقی اگر ت صورتی نهد آلاشی نیاید بحر مشری

گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را زان را زان را زان را زان را زان را

دریاب پیش موسی کی ماند سدره و اندر پناه عیسی کی ماند اگهی

او نخواه همه ست گرش نیست یک غلام آن سرو او سهی است گرش نشمیری سهی

تو موسی و لیک شبانی دی هنوز تو یوسفی و لیک هنوز اندر این چهی

زان مزدکاری نرسد مر تو را که بیج پیوسته نیستی تو در این کار که گهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب این حرف و نقش هست دوسه کاسه تهی

2982

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای وی مطرب بی که آن غزل تر گرفته ای

ای دلبری که ساقی و مطرب فناشند تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای

ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت این چه قیامت است که از سر گرفته ای

ای خم خسروان که تو داروی هر غمی رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای

جانی است بس لطیف و جهانی است بس طریف وین هر دو پرده را زمین بر گرفته ای

از جان و از جهان دل عاشق ر بوده ای بحق سگار نازک و لاغر گرفته ای

ای آنک تو سگار چنین دام گشته ای ملک هزار خسرو و سحر گرفته ای

در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای در دوزخی و بخت و کوشگر گرفته ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای
در بحر قلزمی و تور ابحر تابه کعب در آتشی و خوی سمندر گرفته ای
ای گل که جامه بیدریدی ز عاشقی تا خانه ای میانه سگر گرفته ای
ای باد از تکبر بر بنز کن ز مشک چون بوی آن دوزلف مغنبر گرفته ای
ای غمزه هات مست چوساقی تویی بده یک دم خمش مباد چوساغر گرفته ای
بهر نثار منخر تبریز شمس دین ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

2983

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای وی مطربنی که آن غزل تر گرفته ای

ای زهره ای که آتش در آسمان زدوی مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
ای بجز تو ز روز قیامت در اتر این چه قیامتی است که از سر گرفته ای
ای آسمان چو دور ندیانش دیده ای در دور خویش شکل مدور گرفته ای
پیلان شیردل چو کفت را مسخرند این چندپشه را چه مسخر گرفته ای
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن زیرا که صد چو ملک سحر گرفته ای
ای روی خویش دیده تو در روی خوبیار آینه ای عظیم منور گرفته ای
ای دل طپان چرایی چون برک هر دمی چون دامن بهار مغنبر گرفته ای
ای چشم کریه چیست به هر ساعتی تورا چون کحل از میح پیمبر گرفته ای
بجده هزار عالم اگر ملک تو شود بی روی دوست چیز محقر گرفته ای

داری تنگی که بگذری از خنک آسمان کابل چرا شدی صفت خر گرفته ای
خامش کن و زبان دگر کو و رسم نو این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

2984

ای مرغ کیر دام نهانی نهاده ای بر روی دام شعر دختانی نهاده ای
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای پرهای کشته بهر نشانی نهاده ای
مرغان پاسبان تو بهیهای می زنند درهای هوششان چه معانی نهاده ای
مرغان تشنه راه خرابات قرب خویش خم ما و بادیه های معانی نهاده ای
آن تب را که ساقی و مستیش بود نبرد از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای

بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان ملکی درون سبج مثانی نهاده ای

زیر سواد چشم روان کرده موج نور و اندر جهان سپر جوانی نهاده ای

در سینه کز مخیده تصویر می رود بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای

چندین حجاب محم و عصب بر فرزند دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای

غمزه عیتر است که چون تیر می پرد یا بروی که بهر کمانی نهاده ای

اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش در جسم های همجووانی نهاده ای

وین شربت نهان مترشح شد از زبان سر جوش نطق را به لسانی نهاده ای

هر عین و هر عرض چو دهن بسته نخچه ای است کان را حجاب مهد خوانی نهاده ای

روزی که بسکفانی و آن پرده بر کشی ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای

دل های بی قرار بسیند که در فراق از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای

خاموش تا بگوید آن جان گفته‌ها این چه دراز شعبده خوانی نهاده‌ای

2985

مه طلعتی و شهره قیامی بیدیه‌ای خوبی و آتشی و بلایی بیدیه‌ای
چشمی که مستر کند از صد هزار می چشمی لطیفتر ز صبا بی بیدیه‌ای
دولت شفاست مرهمه راوز هوای او دولت پیش دوان که شغالی بیدیه‌ای
سایه هاست قند شاهان و این‌ها جوای شاه تا که بهایی بیدیه‌ای
ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان خورشید رو و ماه لقانی بیدیه‌ای
ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر در عین این فنا تو بقای بیدیه‌ای
هر گریه خنده جوید و امروز خنده‌ها با چشم لاله کر که بجایی بیدیه‌ای

جان را وباست بھر تو سوزان آن لطف مملکتراز فراق و بایی بیدہ ای
تو خاک آن جاشده ای وین کزاف نیست در زیر این جئاتو وفایی بیدہ ای
ساهی شنیدہ ای چو خداوند شمس دین تبریز مثل شاه تو جایی بیدہ ای

2986

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانہ ای یک یک بکو تو راز چو از عین خانہ ای
از بیم آتش تو زبان را بستہ ایم تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانہ ای
هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را باد چراغ عقلی و بادہ مغانہ ای
یادوست دوستی تو و یانیک دشمنی یاد میان هر دو تو شکل میانہ ای
کویند عاقلان دم عاشق فسانہ ای است شب روز کن چرایی اگر تو فسانہ ای

ای آنک خوبی تو نشاند قننه با عشق تو است قننه و تو خود نشانه ای

ای شاه شاه و منخرت بریز شمس دین نور زمینیان و جمال زمانه ای

2987

ای جان و ای دو دیده مینا چگونه ای وی رشک ماه و کنبد مینا چگونه ای

ای ما و صد چو مازنی تو خراب و مست مابی تو خسته ایم تویی ما چگونه ای

آن جاکه با تو نیست چو سوراخ کز دم است و آن جاکه جز تو نیست تو آن جا چگونه ای

ای جان تو در گزینش جان ما چه می کنی وی کوهری فروده ز دریا چگونه ای

ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل در خون و خلط و بلغم و صفر چگونه ای

زان گلشن لطیف به گلخن فاده ای با اهل کو سخن به مواسا چگونه ای

ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری وی عزلتی گرفته چو عناق چگونه ای
عالم به توست قائم تو در چه عالمی تن ما به توست زنده تو تنها چگونه ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای
زیر و زبر شدیم بی زیر و بی زبر ای در فکنده قننه و غوغا چگونه ای
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی و در دلی زدوده سودا چگونه ای
ای شاه شمس منخرت سیر ز بی نظیر در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

2988

هر چند شیربیشه و خورشید طلعتی بر کرد حوض کردی و در حوض درفتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی شربت بیاورند که مخمور شربت

بی خواب و بی قراری شب‌های تابه روز خواب تو بخت بست که بسته سعادت

از پای در فادی و از دست رفته‌ای بی دست و پای باش چه در بند آلتی

بی دست و پا چو کوی به میدان حق بوی میدان از آن تو ست به چو کان تو بستی

ای روبرو به قبله من و احمد خوان من می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی

ای عقل جان باز چرا جان به شیشه‌ای وی جان بیار باده چرا بی مروتی

روکان مشک باش که بس پاک نافه‌ای روحله سود باش که فرخ تجارتی

بر مغز من بر آمی که چون می مفرحی در چشم من در آمی که نور بصارتی

در مغزها ننگنجی بس بی کرانه‌ای در جسمها ننگنجی ز ایشان زیادتی

ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری وی نای راز کوی چه صاحب کرامتی

خاش مساز میت که مهمان میت تو در میتها ننگنجی چه در عمارتی

چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند تا پیچ کس نداند کاند چه نعمتی
ای شاه شاد منخرت سیریز شمس دین تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

2989

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی نادیده حکم کردن باشد غرامتی
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
آن مه اگر برآید در روز تخیل بر خیزد از میان قیامت قیامتی
زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند در خود همی بسوزد دارد علامتی
گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا با غمزه های آتش او کو سلامتی
هر دم دلم به عشق وی اندر حریت هر دم ز عشق او دل من با سلامتی

یا بجرلم تقل لی باسه ربنا هذا الصدود منک علینا الی متی
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل تا شکند سبوی امیدم ز آفتی
ای آنک جبرئیل ز تو راه کم کند با صبر تو نذر داین چرخ طاقی
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند حاسا که او کند طمع می یا تجارتی
عشق آن توانگری است که از بس توانگری دارد همی ز ریش فراغت فراغتی
از من مپرس این وز عقل کمال پرس کور است در عیار گهر ما مهارتی
او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش کور قدم بود حدی نو طهارتی
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود در عشق می رود به امید زیارتی
ورز آنک در نیاید دره کمال عشق از پر تو شرارش یابد حرارتی
باد از نور عشق من و عقل کل را زان سگر سگرف شفای مرارتی

تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زندوز عاشقان بر آید مستانه حالتی
تبریز شمس دین که بصیرت از او بود چون بر دم رسید سپاهش به غارتی

2990

جان خاک آن می که خدش است مشتری آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری
چون از خودی برون شد او آدمی ماند اوراست چشم روشن و کوش پیغمبری
تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک بست چشم هر دو از آن جان و دلبری
عالم به حکم او است مرا و را چه فخر از این چون آن او است خالق عالم به یک

سوی

بحری که کمترین شبه را کوهری کند حاشا از او که لاف بر آرد ز کوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع گوشت از هزار چو خورشید و مه بری
آن ذره ای که کردش بوسه آفتاب خود ننگد به تابش او جز که سرسری
بنامه باه کوری خورشید تابشی تازین سپس زخ نژند از منوری
در تاب شاه و منخر تبریز شمس دین تاهرد و کون پر شود از نور داوری

2991

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری در حسن حوری تو و در مهر مادی
در حلقه اندر آویسین جمله جان ها در کوش حلقه کرده به قانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر صد جان گره گره شده از وی به ساحری
در هر گره نکه کن وضع خدای بین در هم بسته موسی و فرعون و سامری

از زير دانت تو برون آرشمع را تا نقش حق بنخند بر نقش آزرى
تا دست و پا نهاد و زلف تو کفر را هر دم بميرد ايمان در پاي کافرى
چون مر تو را نيايد در جان و جادلم کشتم هزار بار من از جان و جابرى
خسک و تر دو چشم و لب من روان شده در قلزمى که خسک نيايد و نى ترمى
دى لطف با بگرد خيال تو که گشتمش کاي با وفا و عهد ز من با وفا ترمى
دانم ز شمس دين است تو را اين همه وفا تير اين سلام بر جان بابرى

2992

اى بس فراز و شيب که کردم طلب گرى که لوح دل بخواندم و که نقش کافرى
که در زمين خدمت چون خاک ره شدم بر چرخ روح گاه دويدم با خترى

گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار که سردل بجهت تو که سردلبری
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار و ز خلق درمیده به عالم چوسامری
دروادینی رسیدم کان جانسرد بوی نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
وادای زبوی دوست مرار سبری شده کان بونه مشک داردنی زلف عنبری
آن جانان دویدن ای دوست بر قدم پر نیرمی بسوزد کز آنک می پری
کز گرم و سرد و خشک و تراست این نهاد حس وین چار مرغ هست از این باغ
عنصری

آن جاسر دوست که روید زبوی دوست پری و کز نه زرد در افتی به شش درمی
ای کامل کمال کز این سو تو کاملی زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری
آن مرغ خاکبی که به خشکی کمال داشت در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری

با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند هر یک به حس در آید چونشان در آوری
صدر بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب در پا فاده باشد چون نقش سر سری
زین بر و بحر آن رسد آن سو که اوز عشق کرد و هزار بار از این هر دو او بری
حقابه ذات پاک خداوند هر کی هست از تیغ غیب سر بر دگر برد سری
در آتش خلیل کجا آید آن خسی کون خشک شد ز عشق دل آرام آوری
جان خلیل عشق به سادی و خرمی در آتش آخوزر که زهر غش طاهری
گر محومی نمایی در دودمان حس در عشق آتشین دل آرام طاهری
این عشق به چو آتش بر جمله قاهر است تو بس عجایی که بر آتش تو قادی
هر چند کوشد آتش تا تویی شوی بر رخم او لطیف و شیرینی و احمری
دانم که پر تو نظری داری از شمی چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری

برخار خشک کر نظری افکنند ز لطف پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
 نی خودا کر به محو و عدم غمزه ای کند ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
 در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن ای تیغ بجز خند زنی زخم خجری
 نی نی خود از نوازش او تند شد فراق کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
 کر خوگری به لطف نباشد دل مرا او کی فراق داند در دور دایری
 بجز غذا خورد ز غذا رست بجز شش پس او غذا دهد به غذا رسم خجری
 این جمله من بگفتم و القاب شمس دین از رشک کرده در غم تبریز ساتری
 آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث لیکن مراد نیست که من رام یشتری

شاه‌بکش قطار که شهوار می‌کشی دامان ما گرفته به گلزار می‌کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان بویی برده اند که قطار می‌کشی
هر اشتری میانه زنجیری کزد چون شهد و چون سگر که سوی یاری کشی
آن چشم‌های مست به چشمت که ساقی است گویند خوش بکش که به دیدار می‌کشی
ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق کردی ز که جدا به انبار می‌کشی
سلسک بدیم و تون و در راه صدق لنگ رهوار از آن شدیم که رهوار می‌کشی
هر چند سال باز چمن گل بچیده ایم ناکه ز چشم بد به ره خار می‌کشی
ماکی غلط کنیم به هر سو کشی بکش هر سو کشی به عشرت بسیار می‌کشی
شاهان کشد بنده بدرابه انتقام تو جانب کرامت و ایثار می‌کشی
زین لطف مجربان را کس تاخ کرده ای دزدان دار را خوش و بی‌دار می‌کشی

هر تخمه و ملول همی گویدم خموش تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی
سختی کشان ز کردش این چرخ در غم اند بر رخم جمله چرخه دوار می کشی
ای شاه شمس منخرت سیر نور حق تو نور نور نذر به اقطار می کشی

2994

ای نای خوش نوای که دلدار و دنجوشی دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
خالی است اندرون تو از بند لاجرم خالی کننده دل و جان مشوشی
نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی هر چند امی توبه معنی ممقوشی
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای سر برزن از میان نی چون سگروشی
نه چشم کشته ای تو و ده کوش کشته جان در دم به شش بهمت که تو دمساز هر ششی

ای نای سربریده بگو سربی زبان خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چستی
آتش فقاد درنی و عالم گرفت دود زیر اندامی عشق زنی هست آتشی
بواز سرلیلی و مجنون ز عشق خویش دل راجه لذتی تو و جان راجه مفرشی
بویی است در دم تو ز سیر ز لاجرم بس دل که می ربایی از حسن و از کشتی

2995

اندر میان جمع چه جان است آن یکی یک جان نخوامش که جهان است آن یکی
سو کند می خورم به جمال و کمال او کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او در باغ عشق سرور روان است آن یکی
جمله سگوفه انداگر میوه است او جمله قراضه اندا چو کان است آن یکی

دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش زیرا افزون ز شرح و بیان است آن یکی
روزی که او براد زمین و زمان نبود بالاتر از زمین و زمان است آن یکی
قلبی است بردهان من از رشک عاشقان تا من نکویم این که فلان است آن یکی
هر دم که کنج چشمم بر روی او افتد گویم که ای خدای چه سان است آن یکی
گر چشمم در نیست تو را چشمم باز کن زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
پیش تو سجده می کن تا پادشاهی زیر که پادشاه نشان است آن یکی
گر صد هزار خلق تو را رهنم که نیست اندر گمان مباش که آن است آن یکی
گفتم به شمس مفر تیر بز بگرش گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

گر من زد دست بازی هر غم پژو ملی زیرک بود می و خردمند کوی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل که در صعودانده و که در نزو ملی
و ربوی مصر عشق قلاو ز نیستی چون ابل تیه حرص گرفتار غوی ملی
و آفتاب جان ها خانه نشین بدی در بند فتح باب و خروج و د خو ملی
و رکستان جان بندی ممتحن نواز من چون صبا ز باغ وفا کی رسو ملی
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی من به چو نای و چنگ غزل کی شو ملی
ساقیم کردادی داروی فریبی همچون لب ز جاج و قدح در شو ملی
گر سایه چمن بندی و فروغ او من چون درخت بخت خسان بی اصولی
بر خاک من امانت حق گرفتافتی من چون مزاج خاک ظلوم و جهولی
از کور سوی بخت اگر راه نیستی در کور تن چرا خوش و با عرض و طولی

ور راه نیتی بہ بین از سوی شمال کی چون چمن حریف جنوب و شمولی
کر گلشن کرم بندی کی سگفتی و ر لطف و فضل حق بندی من فضولی
بس کن ز آفتاب شو مطلع قصص آن مطلع ار بودی من در افولی

2997

ای آسمان کہ بر سر ما چرخ می زنی در عشق آفتاب تو، بخرقه منی
والہ کہ عاشقی و بگویم نشان عشق بیرون و اندرون ہمہ سر سبز و روشنی
از بحر ترنگردی و ز خاک فارغی از آتش نسوزی و ز باد ایمنی
ای چرخ آساز چه آب است کردشت آخر یکی بگو کہ چه دولا ب آہنی
از کردشی کنار زمین چون ارم کنی و ز کردشی دگر چه درختان کہ بر کنی

شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل پروانه وار کرد چرخین شمع می تنی
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون چون حاج کرد کعبه طوفانی همی کنی
حق گفت ایمن است هر آن کو بجز رسید ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
جمله بهانه هست که عشق است هر چه هست خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
زین پیش می نگویم و امکان گفت نیست و الله چه نکته هست در این سینه گفتنی

2998

سو کند خورده ای که از این پس جان کنی سو کند بسکنی و حارار ما کنی
امروز دامن تو کر قسیم و می کشیم تا کی بهانه گیری و تا کی دعا کنی
می خند آن ببت صنما مرده می دهد کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی

بی تو نماز ما چو روانیت سود چسیت آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طیم ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم جدا کند ز تو ترساندش اسیر حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
چون تو کنی جاز کی ترساندت کسی جز آنک سر نهد به هر آنچه اقتضا کنی
خاموش کم فروش تو در تیمم را آن کش بهان باشد چو نش بهان کنی

2999

تا چند از فراق مرا کار بسکنی زاریم نشوی و مرزار بسکنی
دستم شکست دست فراق ز کار و بار دانستی دگر به چه مقدار بسکنی
بین شیشه باز بجز رسیدی به سخلاخ کاین شیشه ام تنگ شد هشدار بسکنی

زین سگلاخ بھر سوی سبزہ زار وصل کر زو ترک زانی ناچار بسگنی
خونم فسرده شد بہ دل اندر چونار دانک خوش چنین دود چو دل نار بسگنی
باری چو بسگنی دل پر حسرت مرا در وصل روی دلبر عیار بسگنی
مخدوم شمس دین کہ شہشاہ سینی کز یک نظر دو صد دل و دلدار بسگنی
تیریز از تو فخر بہ اینت مسلم است صد تاج را بہ ریشہ دستار بسگنی

3000

ساقی بیار بادہ سغراق دہ منی اندیشہ رار ہا کن کاری است کردنی
ای تقد جان مگوی کہ ایام سینا کردن مخار خواجہ کہ وامی است کردنی
ای آب زندگانی در تشنگان نگر بر دوست رحم آ رہ کوری دشمنی

هوشی است بندها و به پیش تو هوش چیست کبرج خیبر است بخوابش بر کنی
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله است در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
در بزم بی هشی همه جان ها میگردند رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
ای آفتاب جان در دیوار تن بسوز قانع نمی شویم بدین نور روزنی
این قصه را راکن ماسخت تشنه ایم تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
بهیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
خشک آرومی نگر ز چپ و راست اشک خون ای سنگ دل بگوی که تا چند تن

زنی

یهوده چند گویی خاموش کن بس است فرمان گفت نیست همان کسیر که الکنی
تا شمس حق تیریز آرد کشایشی کاین ناطقه مانند در حرف معنی

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی کار او کند که دارد از کار آگهی

ای نای بهجو بلبل نالان آن گلی کردن مخار کز گل بی خار آگهی

گفتم به نای هدم یاری مدد دراز گفتا هلاک توست به یک بار آگهی

گفتم خلاص من به هلاک من اندر است آتش نه بسوز بگذار آگهی

گفتا چگونه رهن این قافلہ شوم دانم که هست قافلہ سالار آگهی

گفتم چو یار کم شدگان رانمی نواخت از آگهی همی شد بیزار آگهی

نه چشم کشته ای تو که بی آگهی ز خویش مار احباب دیده و دیدار آگهی

زان هدم لبی که تور اسر بریده اند ای ننگ سرد این ره وای عار آگهی

از خود تهی شدی و زاسرار پر شدی زیرا از خود پرست و زانکار آگهی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست بگذارتا کند گله ای زار آگهی
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم بگرمی بر آنک دارد ز اغیار آگهی
کردون اگر بنالد گاو است زیر بار زین نعل باز کوزه غلط کار آگهی

3002

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای پر نور کن تو خیمه و خرکه چه شسته ای
آگاه نیستند مگر این فسر دکان از آتش تو ای بت آ که چه شسته ای
آتش خوران ره به سر کوی منظر بامردمان زیرک ابله چه شسته ای

دل شیربیشه ست و لیکن سرش تویی دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای
ای جان تنگکوش تو بشنویم از درون هم ره به دوست بر سر هر ره چه شسته ای
بین کز فراخای دلت تابه عرش رفت بهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای
دی باد داد امن جانم گرفت دل کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای
دولاب دولتت ز تیر ز شمس دین دزن تو دست ما و در این ره چه شسته ای

3003

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی وز روی خوب خوشت بودی نشانی
در آب و گل تو همچو ستوران نخستی خود را به عیش خانه خوبان کشانی
بر کرد خویش کشتی کاظهار خود کنی پنهان ماند زیر تو کج نهانی

از روح بی خبر بدینی که تو جسمی در جان قرار داشتی که تو جانی
بانیک و بد ساختی، محمودی که با این و آنی تو اگر این و آنی
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی یک نوع جوشی چو یکی قازغانی
زین جوش در دوار اگر صاف کشتی چون صاف کشتگان تو بر این آسمانی
کوئی به هر خیال که جان و جهان من گر کم شدی خیال تو جان و جهانی
بس کن که بند عقل شدت این زبان توورنی چو عقل کلی جمله زبانی
بس کن که دانش است که محبوب دانشت دانشی که شاهی کی ترجمانی

3004

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری ملک قلندر است و قلندر از او بری

کوبی قلندرم من و این دلپذیر نیست زیرا که آفریده نباشد قلندری

تاکی عطار داززل آرد مدبری مرغ نیز چند زند زخم خجری

تا چند نعل ریز کند یک ماه نیز تا چند زهره بخش کند جام احمری

تا چند آفتاب به تف مطحی کند بازار تنک دارد بر خلق مشتری

تا چند آب ریزد دلاب آسمان تا چند آب نشف کند برج آذری

تا چند شب پناه حریفان بد شود تا چند روز پرده در دبر مستری

تا چند دی بر آرد از باغ دامار تا کی بهار دوزد دیباج اخضری

زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد ای مرغ روح وقت نیاید که بر پری

وین پرد سگسته پر خون خویش را سوی جناب مالک و مخدوم خود بری

اندر زمین چه حفسی نی کوه و آهنی زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری

زان حسن آبدار چوتازه کنی جگر نی آب خضر جوی نی حوض کوثری
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی باسچ در دست نکویی چه در خوری

3005

آن دل که کم شده ست هم از جان خویش جوی آرام جان خویش ز جانان خویش

جوی

اندر سگر نیابی ذوق نبات غیب آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی

دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن در ناظری که ریز و از آن خویش جوی

تقلست از رسول که مردم معاندند پس تقد خویش را برو از کان خویش جوی

از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

برقی که بردست زد و دل بی قرار شد آن برق را در اشک چو باران خویش جوی

انبان بوهریره وجودت و بس هر چه مرادت و ست در انبان خویش جوی

ای بی نشان محض نشان از کی جویمت هم تو بجز مرا و به احسان خویش جوی

3006

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری وصف قلندرست و قلندر از او بری

کوبی قلندرم من و این دل پذیر نیست زیرا که آفریده نباشد قلندری

دام و دم قلندر بی چون بود مقیم خالیست از کفایت و معنی داوری

از خود به خود چه جوی چون سرب سر تویی چون آب در سویی کلی ز کل پری

از خود به خود سفر کن در راه عاشقی وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری

نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری

عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری

راه قلندری ز خدایی برون بود در بندگی نیاید و نه در پی سببری

زینهار تا نلافد هر عاشق از کزاف کس را نشد مسلم این راه و ره بری

3007

دوش همه شب دوش همه شب کستم من بر بام حمیبی اختر و کردون اختر و کردون برده ز

زهره جام حمیبی

جمله جان ها جمله جان ها بسته پروا بسته پروا همچو دل من همچو دل من دخنوش اندر دام حمیبی

دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمد ز زر اخضر
از زر نخته از زر نخته نادره تر بد خام

حصیبی

نورخ شه نورخ شه حسرت صدمه رهن صدره
صبح سعادت صبح سعادت درج شده

درسام حصیبی

مخزن قارون مخزن قارون اختر کردون ملک هایون
گر بد جان گر بد جان او نگرارد

وام حصیبی

عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن هالیک تو این بین
ای شده قربان

ای شده قربان خاص جهان در عام حصیبی

خواجہ سلام علیک کنج و فایافتی دل بہ دلم نہ کہ تو گمشدہ رایافتی
ہم تو سلام علیک ہم تو علیک السلام طبل خدایی بزن کاین ز خدایافتی
خواجہ تو چونی بگو در آن ماہ رو آنک ز جابر ترست خواجہ کجایافتی
ساقی رطل ثقیل از قح سلسبیل حسرت رضوان شدی چونک رضایافتی
ای رخ چون ز رشدہ کج گہر بزودی وی تن عریان کنون باز قہیافتی
ای دل کریان کنون بر ہمہ عالم بخند یار منی بعد از این یار مرایافتی
خواجہ تویی خویش من پیش من آپیش من تاکہ بگویم تو را من کہ کہ رایافتی
کوس و دہل می ز نند بر فلک از بہر تو رو کہ تویی بر صواب ملک خطایافتی
بر لب تو لب نہاد زان شکرین لب شدی خشک لبان را بسین چونک ستایافتی
خواجہ بچہ از جہان قفل نہ بردہان پچہ کشا چون کلید قفل کشایافتی

آه که چه شیرین بتست دست ز رکشی آه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی
 گاه چومه می رود قاعده شب روی می کند از احترام شیوه لشکرکشی
 گاه ز غمیرت رود از همه چشمی نهان تا دل خود را ز بهر تو سوی آذرکشی
 ای خاک آن دم که تو خسرو و خورشید را سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
 از طرب آن زمان جامه جان بر کنی وز سر این پیخودی گوش فلک برکشی
 هر سگرمی زین هوس عود کند خویش را تا که بسوزد بر او چونک به مجمرکشی
 آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست نیست که باده را چونک تو کمترکشی
 بخت عظیمست آنک نقل ز بخت بری خیر کثیرست آنک باده ز کوشرکشی

مست بر آبی ز خود دست بجایی ز خود قاصد خون ریز خود نیره و خنجر کشی
کوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی
وقت شد ای شمس دین منخرت بر زبان تا تو مرا چون قبح در می احمر کشی

3010

روی من از روی تو دارد صد روشنی جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی من صیقل عشق چو یافت آینه کون شد رفت از او آهنی
مرغ دلم می طید هیچ سکونی نداشت مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
نزد بی چشم تو چشم من آینه کی نزد بی روز تو روز من روزنی
چشم نش چون بید گفت که نور منی جان نش چون بید گفت که جان منی

صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی

گاه نمم بردت حلقه در می زخم گاه تویی در برم حلقه دل می زنی

باد صبا سومی عشق این دور سالت بپر تا شوم از سعی تو پاک ز تر دامن

هست مرا همچونی وام کمر بستنی هست تو را همچونی وام شکر دادنی

ای دل در ما کزیر از من و ما محو شو زانک بریدی ز ما کز نبری از منی

دانه شیرین به سنگ گفت چو من بسکنم مغز نایم ولیک و ای چو تو بسکنی

3011

هر نفسی از درون دلبر روحانی عربه آرد مرا ز ره پنهانی

قنه و ویرانیم شور و پریشانیم برد مسلمانیم و ای مسلمان

گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری کیست برون از گمان جز دل ربانی
بر سر افسانه رومست سوی خانه روحان بفشان کان بخار کرد گل افشانی
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار مست غمت رایا رسم نگهبانی
عابد و معبود من شاد و مشهود من عشق شناس ای حریف در دل انسانی
کعبه ما کوی او قبله ما روی او بر ما بوی او در ره سلطانی
خواجہ صاحب نظر احوذر از ما حذر تا نهند خواجہ سرد خطر جانی
نی غلظم سر یار تا بیری صد هزار گل ندم جز ز خار کج به ویرانی
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من در کف او شیشه ای شکل پری خوانی
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس گفتم چه پرسم دینغ حال مرادانی
مستم و کم کرده راه تن زن و پرسش نخواه مست چه ام بوی کسیر باده جانانی

کی بود آن ای خدا ماشده از ماجدا برده قماشات ما غارت سجانی
هرکی ورا کارکیست در کف او خارکیست هرکی ورا یارکیست هست چو زندانی
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی هرکی ز خود دور شد نیست بجز فانی

3012

ای دل چون آهنت بوده چو آئینه ای آینه با جان من مونس دیرینه ای
در دل آئینه من در دل من آینه تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای
خواجہ چرانی چنین کز تو رمد عشق دین زانک، همی میندت احمد پارینه ای
مرغ کزینی یقین دانه شیرین بچین گامد از سوی چین مرغ تو را چینه ای
شیر خدایی خدا شیر زرت نام داد از چه سبب گشته ای هدم بوزینه ای

صورت تن را بمین زانکه نه در خورد تو دست پوشد سلطان گهی خرقه پشمینه ای

بین دل خود را تمام در کف دلبر سپار تا که نپوسد دولت در حسد و کینه ای

سینه پاکمی که او گشت خوش و عشق خو سینه سینا بود فرش چنین سینه ای

تسه آن شهربی خسته آن ضربتی تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای

هست خرد چون سگر هست صور همچونی هست معانی چومی حرف چوقینه ای

خوب چون بود عروس خوش نشود زو نفوس از حفه و از رفته ز اطلس و زرینه ای

چون نروی زین جهان خومی خرابات جان در عوض می بکسیر بی مزه ترخینه ای

خانه تن را بساز باغچه و گلشنی گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای

هر نفسی شامدی در نظر واحدی آوردش بر طبق نادره لوزینه ای

خامش با مرغ خاک قصه دریا کلو بگر چه عرضه کنی بر شه عینینه ای

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جد جد ظاهر او بازی
 جمله عشاق را یار بدین علم کشت تا نکلند هان و هان. چهل توطنازی
 در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد کز حرکت یافت عشق سر سر اندازی
 جنبش جان کی کند صورت کرمه ای صف شکنی کی کند اسب کدا غازی
 طفل غزا کو فتد این دم پیدا شود جنبش پالانی از فرس تازی
 می زن و می خور چو شیر تابه شهادت رسی تابزنی کردن کافر انجازی
 بازی شیران مصاف بازی روبه کریز روبه باشیر حق کی کند انبازی
 کرم روان از کجا تیره دلان از کجا مروزی او فتاد دره بارازی

عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید سربزه ای جان پاک پیش چنین غازی
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه کز بکند قلب تو قالب پردازنی
مطرب و سرنو و دف باده بر آورده کف هر نفسی زان لطف آرد غازی
ای خاک آن جان پاک کز سر میدان خاک کسیرد زین قلبگاه قالب پردازنی

3014

رو که به مهمان تومی نروم ای اخی بست مرا از طعام دو ددل مطنجی
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند گاه وصال او. نخیل دزر و مال او سخی
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان مذهب سردان مکیریچ چه کند جز نیخی
قسمت آن باردان مایده و نان گرم قسمت این عاشقان مملکت و فرخی

قسمت قسام بین بیچ مکوینج کار سترمی شود کر تو در این می چنی
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز چند میان جهان مانده در زخی
سوی بتان کم نکر تاشوی کور دل کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد طاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق کو بر ناند ز دام کر چه اسیر فخی
جانب تیریز رواز جهت شمس دین چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

3015

جان و جهان می روی جان و جهان می بری کان سگر می کشی با سگران می خوری
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری

چهره چون آفتاب می بری از ماثاب بوی کن آخر کباب زین جگر آذی
یک نظری کروفاست هم صدقات ثماست کبرسانی رواست سگر چنین توانگری
تا جگر خون ماتادل مجنون ماتاغم افزون ما کسب کند بهتری
سگر که ما سوختیم سوختن آموختیم وز جگر افروختیم شیوه سامندری
فاسد سودای تو مست تماشای تو بود بر پای تو از طرب بی سری
عشق من ای خوب و رونق خوبان به تو گاه شوی بت سگن گاه کنی آزری
مستی از آن دید و داد سادی از آن بخت شاد چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
جانب دل رو به جان تا که بینی عیان حلقه جوق ملک صورت نقش پری
از ملک و از پری چون قدری بگذری محو شود در صفات صورت و صورتگری

باز رہن خلق را از سرو از سرکشی ای که درون دلی چند دل درکشی
 ای دل دل جان جان آمد هنگام آن زنده کنی مرده را جانب محشرکشی
 پیرین یوسفی مدیہ فرستی بہ ماتا بدر آفتاب پیرین زرکشی
 نیرہ کشی بردی تو کم کوه را چونک ز دریای غیب آبی و لشکرکشی
 خاک در فقر را سرمه کش دل کنی چارق درویش را بر سر سحرکشی
 سینہ تاریک را گلشن بہت کنی تشہ دلان را سوار جانب کوثرکشی
 در سنگم ماہی حجرہ یونس کنی یوسف صدیق را از بن چہ برکشی
 نفس سنگم خوارہ را روزہ مریم دہی تا سوی بہرام عشق مرکب لاغرکشی
 از غزل و شعرویت توبہ دہی طبع را تادل و جان را بہ غیب بی دم و دقترکشی

سنبه آتشین رسته کنی بر فلک زهره مه روی را گوشه چادر کشی
مغز تبریزیان شمس حق ای وای من کر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

3017

لاله سناست از عکس تو هر شوره ای عکس لبش شهد ساخت تلخی هر غوره ای
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود کر سگر تو شود مغز سگر بوره ای
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب تاب شود پر سگر در تن هر روده ای
واشدن از خویشتن هست ز ما سوره سهل چونک سر رشته یافت خصم ز ما سوره ای
جسم که چون خرزبه ست تا نبری چون خورند بسکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای

آه که ندیدی هموز بر سر میدان عشق رقص کنان کله باهر طرفی کوره ای
پیش طیب دو کون رفتم بیمار عشق نبض دلم می جهید در کف قاروره ای
گفتمش ای شمس دین منخرت سبز آه جزز تو یابد شفاعلت ناسوره ای

3018

ای توز خوبی خویش آینه را مشتری سوخته باد آینه تا تو در او سنگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد در قح جان من آب کند آذمی
خار شد این جان و دل در حسد آینه کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری
کم شده ام من ز خویش کر تو بیابی مرا زود سلامش رسان کو که خوشی خوشتری
کر تو بیابی مرا از من من را بگو که من آواره ای گشته نهان چون پری

مست نیم ای حریف عقل زلفت از سرم غمزه جادوش کرد جان مراسا حری
گر توبه عقلی بیایک نظری کن در او تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
بر لب دریای عشق دیدم من ماهی کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود صورت کو ساله ای بود دو صد سامری
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر نطق زبان را که تو حلقه برون دی
دم زدن ماهیان آب بودنی هوا زانک هوا آتشیت نیست حریف تری
بکنر در ماهی نان وی و رزق او بحر بود پس تو در عشق از او کمتری
دام فلندم که تا صید کنم ماهی صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست از حد کس مترس در طلب مهمتری
روشن و مطلق بگو تا نشود از دولت منفر تیر ز ما شمس حق و دین بری

3019

ای که تو عشاق را، همچو شکر می کشی جان مرا خوش بکش این نفس ارمی کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تو ست زانک نظر خواه را توبه نظرمی کشی
هر سحری مسمم منظم منظر زانک مرا بیشتر وقت سحری کشی
جور تو مارا چو قدر راه مدد بند نی که مرا عاقبت بر سرد می کشی
ای دم توبی شکم ای غم تو دفع غم ای که تو مارا به دام، همچو شر می کشی
هر دم دغمی دگر پیش کنی چون سپر تیغ را کرده ای توبه سپرمی کشی

3020

پیشتر آ پیشتر چند از این رهنی چون تو منی من تو ام چند تو بی و منی
نور حقیق و زجاج با خود چندین بجاج از چه کرد چندین روشنی از روشنی
ماهه یک کالمیم از چه چندین احوالیم خوار چرا بگرد سوی فقیران غنی
راست چرا بگرد سوی چه خویش خوار هر دو خود دست تواند چه یعنی چه دنی
ماهه یک کوهریم یک خرد و یک سریم یک دو بین گشته ایم زین فلک مسخنی
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش عر و توحید را چند کنی مشنی
بین ز منی خیز کن با همه آسز کن با خود خود چه ای با همه چون معدنی
هر چه کند شیر ز سگ بکند هم سگی هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار همچو که بادام دارد صفت رو غنی
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی آب یکی گشت چون جابیه با بسکنی

جان بفرستد خبر جانب هر با نظر چون که به توحید تو دل ز سخن بر کنی

3021

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده ای در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای

چشم بند و بکن بار در کرمی بسکن سو کند را که به خدا خورده ای

بگر کاین دشمنان دست زمان کشته اند چونک در این خشم و جنگ پای خود افشوده ای

میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای

ای تن آخر بجنب بر خود و جهمی بکن جهم مبارک بود از چه تو پر مرده ای

خنبر رو پیش دوست روی نه بر زمین گای صنم چون سگر از چه میازرده ای

خواجہ جان شمس دین منخرت سیر زیان این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

گفت مرا آن طیب روترشی خورده ای گفتم نی گفت نمک رنگ ترش کرده

ای

دل چوسایی دهد رنگ کوهی دهد عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای

خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه است و ر خورد او آب شور شوره بر آورده ای

سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان گرنه خزان دیده ای پس ز چه روز رده ای

گفتمش ای غیب دان از توجه دارم نهان پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای

کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده ای

شربت صحت فرست ہم ز شراباٹ خاص زانک تو جوشیدہ ای زانک تو افشردہ

ای

داد شراب خطیر کفٹ ہلا این بکیر شاد شوار پر غمی زندہ شوار مردہ ای

چشمہ جوشد ز تو چون ارس از خارہ ای نور بتابد ز تو کر چه یہ چردہ ای

خضر بقایی شوی کر عرض فانی شادی دل ماشوی کر چه دل آزرده ای

کی بشود این وجود پاک زیگانگان تانرسد خلعتی دولت صد مردہ ای

کفٹ درختی بہ باد چندوزی باد کفٹ باد بہاری کند کر چه تو پر مردہ ای

3023

قصر بود روح مانی تل ویرانہ ای ہمد مایار مانی دم بیگانہ ای

بادیه ای بایست راه دل وکی رسد جز که دل پردلی رستم مردانه ای
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی نی دل تن پروری عاشق جانانه ای
چونک فروشدش در تک خاک بحد رست درخت قبول از بن چون دانه ای
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی قند آن شمع چیست جز تن پروانه ای
مسرح روح اله است جلوه روح القدس زانک ورا آفتاب هست غرنخانه ای

3024

بسگی این سماع هست زیگانه ای زار چلی بخد گشت حلقه چو ویرانه ای
آنک بود، همچو برف سرد کند وقت را چون بگذارد چو سیل پست کند خانه ای
غیر برونی بدست غیر درونی بتر از سبب غیر است کردن دندانه ای

باد خزانست غمیر زرد کند باغ را جس کند در زمین خوبی هر دانه ای
پیش تو خند و چو گل پای در آید چو خار ریش نکه دار از آن دو سر چون شانه ای
از سبب آنک بد در صف تر سنده ای کشت شکسته بسی لنگر مردانه ای
خسرو تیریزی شمس حق و دین که او شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

3025

جای دگر بوده ای زانک تهنی روده ای آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای
مست دگر باده ای کا حلق و بس ساده ای دل چه بد و داده ای رو که نیا سوده ای
کنج روان در دولت بر سر کنج این گلت کیرم بی دیده ای آخر نشوده ای
چیت سپیدی چشم از اثر نفس و خشم چون پی دارو زیشم سرمه دهی سوده ای

از نظر لم نزل دارد جانت گل پر تو خورشید را توبه گل اندوده ای
کنج دلت سربه مهرین جکرت کان مہرای تو سگم خوار چند در ہوس روده ای
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو وز سیریزست این بخت کہ پرورده ای

3026

خیرہ چراگشتہ ای خواجہ مکر عاشقی کاسہ بزن کوزہ خور خواجہ اگر عاشقی
کاش بدانتسی برچہ در ایستادہ ای کاش بدانتسی برچہ قمر عاشقی
چشمہ آن آفتاب خواب نبیند فلک چشمت از او روشنت تیر نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر خون شدہ استش جگر راست بگویم منج سحہ جگر عاشقی
ای گل تر راست کو برچہ دیدی قبا ای مہ لاغر شدہ برچہ سحر عاشقی

ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشه هاست هر دم کف می کنی بر چه کمر عاشقی
 آنک از او کشت دنگ غم نخورد از خدنگ ورتو سپر بکلنی سسته سپر عاشقی
 جمله اجزای خاک هست چو ما عشقتاک لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
 ای خردار بحر بی دم مزن و دم بخور چون هنرت خاشیت بر چه هنر عاشقی

3027

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
 آن پری کز رخش کشت بشر چون ملک یافت فراغت زرنج وز غم درمان پری
 تربیت آن پری چشمش بر باز کرد یافته دیو و ملک کو هر جان زان پری
 ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد کشت پری آدمی هم شد انسان پری

دیده جان شمس دین منمختر سیریزو جان شادز عشق رخس شادتر از جان پری

3028

ای صنم گلزاری چندم آزاری من چو کمین فلاحم تو دهم سالاری
چندم بفریبی هر چه کنی می زیبی چند به دل آموزی مغلطه و طراری
آن که از آن طراری باز بر او بر سنگنی افتد و سودش نکند در غلی هشیاری
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تا ز ما تا هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر کی بگرییده یقین دیده بود کنج دین هر کی بنخند بود او در حجب ستاری
من که زد دور آمده ام باشم و شور آمده ام باز بکشاده ام این دان خبر سرباری
بار که بکشاده شود از پی سرمایه بود مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری

بس کن و بسیار مکوروی بدو آرد و مشتری گفت تو او سیرنه از بسیاری

3029

آه که دلم برد غمزه های نگاری شیر شگرف آمد و ضعیف نگاری

بیج دلی چون نبود حالی از اندوه درد و غم چون تو یار و دلبر باری

از پی این عشق اشک هاست روانه خوب شمی آمد و لطیف نگاری

چشم یابی چو آب فشانند تا نشیند بر آن نیاز غمباری

کان سگر آن لبست باد بقایش تا که ماند حزین و غوره فشاری

نک شب قدرست و بدر کرد عنایت بر دل هر شب روی ستاره شماری

بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود ماهی بی آب را کی دید قراری

خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن از تن بی عقل کی باید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه خلعت گل یافت از جناب تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانه عالم خوب حریمی و سودناک قاری
بهر کنارش همی کنار کشایم بیچ کس آن بحر اندید کناری
تن بزخم تابگوید آن مه خوش رو آنک ز حلمش بیافت کوه و قاری

3030

سکاک اند نیست مثل تو یاری نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
ای دل کفشی که یار غار نیست او بیچ نکلجند چنین محیط به غاری

عاشق او خرد نیست زانک تجدد بر سر آن کنج غیب هر نره ماری
دزه به دزه کنار شوق کشادست کر چه نکلنج بخار ماه کناری
آن سگرستان رسید تا نکند ارد سر که فرو شده ای و غوره فشاری
جوی فراتی روان شدت از این سو کاین همه جان باز آب اوست بخاری
از سرمستی پریر کفتم او را کار مرا این زمان بده تو قراری
خنده شیرین زدوز شرم بر افروخت ماه غریب از چو من غریب شماری
گفت مخور غم که زرد و خشک ماند باغ تو با این چنین لطیف بهاری
هفت فلک ز آتش نست چو دودی هفت زمین دره نست غباری
دام جهان را هزار قرن گذشتت در خور صیدم نیامدست سکاری
هم به کنار آمد این زمانه و دورش عاشق مستی ز ما نیافت کناری

این مه و خورشید چون دو گاو خرانند روز چرانی و شب اسیر شاری

جمع خرانی نگر که گاو پرستند یاوه شد تند بی شکل و فساری

رو به خران گو که ریش گاو بریزاد توبه کنید و روید سوی مطاری

تا که شود هر خری ندیم مسیحی وحی پذیرنده ای و روح سپاری

از شش و از پنج بگذرید و ببینید شهره حریفان و مقبلان قاری

چون به خلاصه رسید تا که بگویم سوخت لبم راز شوق دوست شراری

ماند سخن در دهان و رفت دل من جانب یاران به سوی دور دیاری

3031

خوشدم از یار همخانک تو دیدی جان پر انوار همخانک تو دیدی

از چمن یار صد روان مقدس در گل و گلزار، پمخنانک تو دیدی
هر کی دلی داشت زین هوس تو بیهوش بی دل و بی کار، پمخنانک تو دیدی
هر نظری کو بید روی تو را گشت خواجه اسرار، پمخنانک تو دیدی
صورت منصور دانک بود بهانه بر شده بردار، پمخنانک تو دیدی
هست بر او مید گلستان تو جان ما ساخته با خار، پمخنانک تو دیدی
عشق چو طاووس چون پید شود دل خانه پرمار، پمخنانک تو دیدی
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم ننگ بود عار، پمخنانک تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که به تیریز جان کند ایثار، پمخنانک تو دیدی

از پیکه ای یار زان عمار سمایی ده به کف ما که نور دیده مایی
زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو دور بگردان که آفتاب لقایی
هم به نش ده مهامده به در کس عهد و وفا کن که شهر یار وفایی
در سق کرده لطیف هلالی وز جهت در ده لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد خلق کجا اند و تو غریب کجایی
بر عدد زده جان فدای تو کردی چرخ فلک کردی مه تو بهایی
با همه شاهی چو تشنگان خاریم ساقی ما شو بکن به لطف سقایی
بهر تو آدم گرفت ده وز نیل بهر تو حوا نمود نیر حوایی
آدم و حوا بود بهر قدمت خالق می کرد کونه کونه خدایی
در قح تو چهار جوی بهشت نه از شش و پنجهت این سرور فرزایی

جمله اجزای ماسکفته کن این دم تا به فلک برود غریو کوایی
غنچه غنچه در این چمن بخندد تا توبه خنده دهان او نکشایی
طلعت خورشید تو اگر ننماید یمن نیاید ز سایه های بهایی
خانه بی جام نیست خوب و منور راه راهوی بزین کز اوست رهایی
مشک که از دهنزار بحر فروریزد کوه وقاری و بحر خود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون کله بانی جان رمد از تن چو اشتران چرایی
در عدستان کشد نهان شتران را خوش بچراند ز سبزه های عطایی
بند کند چشمشان که راه بینند راه الهیست نیست راه هوایی
چون بندرخ پیاده در قدم شاه جست دو اسبه ز نیستی و کدایی
کز نرود زان پس به راه چو فرزین خواب ببیند چو پیل بندرجایی

مات شوو لعب گفټ و کوی رهاکن کان شه شطرنج راست راه نمایی

3033

چندو دیدم سوی افندی سگر که دیدم روی افندی

در شب تاری ره متواری ره برماشد بوی افندی

شادی جان هاذوق دهان ها اصل مکان ها کوی افندی

صحن گلستان عشرتستان آب حیات و جوی افندی

عیش معظم جام دمام بزم دو عالم طوی افندی

کام من آمد دمام افندی های من آمد هوی افندی

گرک زبره دست بدارد چون شود او قوی افندی

کنج سبیلی خوان خلیلی نیست بخیلی خوی افندی

کله شاهان سکه ماهان در خم چوکان کوی افندی

خامش و کم کوهی کی بود او قبله اوهاوی افندی

3034

می رسد ای جان باد بهاری تا سوی گلشن دست بر آری

سبزه و سوسن لاله و سنبل گفت بروید هر چه بکاری

غنچه و گل ها مغفرت آمد تا نماید زشتی خاری

رفعت آمد سروسهی را یافت عزیز می از پس خواری

روح در آید در همه گلشن کآب نماید روح سپاری

خوبی گلشن ز آب فزاید سخت مبارک آمدیاری
کردیامی برک به مسوه زودسای کوش نخاری
شاه نارس است آن غنم خوش زانک درختش داشت نزاری

دردی شهوت چندبماند باغ دل ما حص وحصاری
راه زدل جو ماه زجان جو خاک چه دارد غیر غباری
خنزیر شور و لیک به آبی کار دگل را خوب عذاری
گفت به ریحان شاخ سگوفه دره مانه هر چه که داری
بلبل مرغان گفت به بستان دام شمار ایم سکاری
لله کند گل رحمت حق را بر مادی را بر نگاری
کوید نردان شیره ز مسوه کی به کف آید تا نشاری

غم مخور از دی وز غر و غارت وز در من بین کارگزاری
سگر و سایش ذوق و فزایش رو نماید جز که به زاری
باده.. بخشم بی زخامت کر بستم خمر خاری
چند نگاران دارد دانش کاغذها را چند نگاری
از تویی شد چهره کاغذ چونک بخوانی خط نهاری
دو درها کن نور نگر تو از مه جانان در شب تاری
بس کن و بس کن ز اسب فرود آ تا که کند او شاه سواری

3035

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام افندی

آخر شب شد آخر شب شد خوردم می از جام افندی

شیر و شکر را شمس و قمر را مایه پنجه نام افندی

نور دو عالم عشق قدیمی دولت مرغان دام افندی

شیر روان شد خوش زیباش شیریه شد رام افندی

کام ملوکان جایزه کسری جایزه. نحشی کام افندی

کعبه جان ماروی ملیحش پنجه عالم خام افندی

گرالضی و سابق حرفی محوشواندر لام افندی

نور بود او نار نماید خاص بود خود عام افندی

بس کن بس کن کس نتواند که بکزار دوام افندی

گاه چو اشتر در عمل آبی که چو شکاری در عمل آبی
 گجکنن اغلن چند کریزی عاقبت آخر در عمل آبی

در سوی بی سوی رومی جو تاکی ای دل در عمل آبی

در طلبی تو در طرب افتمی در ندی تو در عمل آبی

در دسر آید شور و سر آید عاشق شوتابی حلل آبی

نصح کند جان در دل ترسان مطرب جویی در غزل آبی

چونک تو سرد در د آن نی درخ دلبر مکتحل آبی

چنگ بگیری ننگ پذیری فاعل نبوی مقنعل آبی

از غم دلبر در برش افتمی در کف او بی در بغل آبی

فکر رہا کن ترک نہی کن زانک ز حیرت بادول آبی

فکر چو آید ضد و راہین زین دوبہ حیرت محفل آبی

زانک ترد و آرد بہ حیرت زین دو تحول در محل آبی

ز اول فکرت آخر رہ بین چندہ کفتن منتقل آبی

3037

چو شب روان ہوس راتو چشمی و تو چراغی مسافران فلک راتو آتشی و تو آبی

در این منازل کردون در این طواف ہمایون گراز قضا مہ مارا بہ اتفاق بیابی

اگر چہ روح جہانست و روح سوی ندارد ثواب کن سوی اورو اگر چہ غرق ثوابی

بکوبہ تست پیامی اگر چہ حاضر جانی جواب دہ بہ حق آنک بس لطیف جوانی

هزار مهره ربودی هموز اول بازیست هزار پرده دیدی هموز زیر تقابی

چه ناله هست نهان و چه زخم هست دلم را زهی رباب دل من به دست چون تو

ربابی

دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی رباب می زن و می کرد دست کرد خرابی

همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی ز جام خویش نرسی که مست از چه شرابی

کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی کجاست آتش غیبی که محطه محطه کبابی

3038

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی

بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

یکی دسیم امان ده که عقل من به من آید بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آخواجه گوش بردنم ده که گوش دارد دیوار و این سرست نهانی
عناستیت ز جانان چنین غریب کرامت ز راه گوش در آید چراغ های عیانی
رفیق خضر خرد شوبه سوی چشمه حیوان که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
چنانک گشت ز لیحا جوان به همت یوسف جهان کهنه بید از این ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یانی
دمی قراضه دین را بکسیر وزیر زبان نه که تا به تقدیر سینی که در درونه چه کانی
فتاده ای به دهان های گزندت مردم لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد ز سردیست و ز تری که همچو ریک کرانی
چو آفتاب بر آمد به خاک تیره بگوید که چون قرین تو کشتم تو صاحب دو قرانی

تو بزنه ای که بر آبی چراغی به بازی که پیش گله شیران چو زره شیرشانی
 چراغ پنج حس است راه نور دل بفروزان حواس پنج نماز است و دل چو سبج مثانی
 همی رسد ز سموات هر صبح ندایی که ره بری به نشانی چو کرد ره به نشانی
 سپس مکش چو محتش عنان عزم که پیشت دو لشکر است که در وی تو پیش رو چو سنانی
 سگر به پیش تو آمد که بر کشای دهان را چراز دعوت سگر چو پسته بسته دهانی
 بکیر طبله سگر بخور به طبل که نوشت مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
 ز شمس منفخر تیر آفتاب پرستی که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

3039

هزار جان مقدس هزار کوهرکانی فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی

چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
 چو در غزا تو بتازی ز بحر کرد بر آری هزار بحر بوشد چو قطره ای بچکانی
 تویی ز کون گزیده تویی کشایش دیده به یک نظر تو بخش سعادت دو جهانی
 کز می که هست جهان را چو تیر راست کن آن را بکش گمان زمان را که سخت سخته گمانی
 نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند چو دل شنای تو خواند که شاه امن و امانی
 به چرخ سینه بر آبی هزار ماه نمایی یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
 تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر هزار ماه منور ز آستین بفشانی
 تو شمس منقرت سیریز به خواجگی چو نشینی صد آفتاب زمان را چونندگان بستانی

چه آفتاب جمالی که از مجره کشادی درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
 هزار سوسن نادر روی گل بسکفتی هزار رسم دل افزا بدان چمن نهادی
 هزار اطلس کحلی نقشه واردیدی که پروبال مریدی و جان جان مرادی
 در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی نه عقل پره گاه ست و توبه لطف چو باد می
 چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
 می که کف تو بخشد دو صد خار به ارزد چگونه کیج نگردد سر وجود ز شادی

3041

اگر مرا توندانی سپرس از شب تاری شبست محرم عاشق کواه ناله وزاری
 چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق کینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری

چو ابرساعت گریه چو کوه وقت تحمل چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری
ولیک این همه محنت به کرد باغ چو خاری درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی زبان شکر کزاری سجد شکر یاری
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را سکنه کشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد هزار خار مغیلاں رهیده کشت ز خاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و مادر تو عشاقند که جمله یک شده اند و سرشته اند زیاری
نمک شود چو در افتد هزار تن به نکلان دوی مانند در تن چه مرغی چه بخاری
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان تو تنگنایان ملک بین به وقت حرف کزاری

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری مکش تو دامن خود را که شرط نیست یاری
 نه بند کرد بندی نه دل پذیردندی چو تنگ سگر فدی تو ام درون کناری
 طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
 چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو چو خون عشق کشی تو ز سنگ آب بر آری
 چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو چو دل ز سینه بری تو هزار سینه یاری
 ز خلق جمله کستم که عشق دوست بستم چو در فنا نشستم مرا چه کار به زاری
 بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
 برون ز دور زمانی مثال کوهر کانی نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
 ز جام شربت شانی شدم به عشق تولانی بیادم زر صافی اگر تو کوره ناری

کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید کز او جواهر روید اگر چه سنگ بجاری
دلی که عشق نواز در این جهان بسازد از آنک می نگذارد که یک زمانش بخاری
تو شمس خسرو تیریز شراب باقی بر ریز براق عشق بکن تیر که بس لطیف سواری

3043

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی ز عشق حیب دیدی در ابتدای جنونی
سگت کشتی صبرم هزار بار ز موبت سری بر آرز موحی که موج قلزم خونی
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو از است تو مستم چو در فهای تو، مستم چو مهر عشق سگستم چه غم خورم ز حرونی
برون بسیت بچتم درون بیدم و رستم چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی

دلی ز من بر بودی که دل نبود تو بودی چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فونی
نمای چهره زیبا تو شمس منخرت سبزه که نقش ها تو نمایی ز روح آینه کونی

3044

گهی به سینه در آئی گهی ز روح بر آئی گهی به بحر کرای چه آفتی چه بلایی
گهی جمال بتانی گهی زبت سکنانی گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
بشر به پای دویده ملک به بر سریده به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
چو پرواش ماند چو اوز هر دو ماند تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
مثال لذت مستی میان چشم نشستی طریق فهم بستی چه آفتی چه بلایی
در آن دلی که گزیدی خیال وارد دیدی بگفتی و بشیدی چه آفتی چه بلایی

چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی چه مجری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی به سوی کنج نهانی چه آفتی چه بلایی
چه سوی کنج کشیدش ز جمله خلق بریدش دگر کسی بنیدش چه آفتی چه بلایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
بکفتمت چه کس است این بکفتمت هوس است این خمش خمش که بس است این چه

آفتی چه بلایی

هوس چه باشد ای جان مرا خند و مرغان رهم نا و بکنجان چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بجوش دیک دلم را بسوز آب و کلم را بدر خط و سحلم را چه آفتی چه بلایی

بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم به عودماند خویم چه آفتی چه بلایی
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش ز جام ساز خاش چه آفتی چه بلایی

3045

من آن نیم که تو دیدی چو بنیم نشاسی تو جز خیال نیستی که مست خواب و نعاسی
مرا بر سر که چونی در این کمی و فزونی چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را تو چشم عشق نداری تو مرد و هم و قیاسی
بهای نعمت دیده پاس و سگر خدادان مرم چو قلب ز کوره که کان سگر و سپاسی
و کر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی بت خیال تراشی وزان خیال هر اسی
بت خیال تو سازی به پیش بت به نازی چو کبر اسیرتانی چو زن حریف نفاسی

خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو باشد تو مه نه ای تو غباری تو زرنه ای تو نحاسی
به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
و کر ز چنبر گردون برون کشتی سرو گردن ز خرگله برهیدی فرشته ای و زناسی

3046

چو صبحدم خنیدی در بلا بنیدی چو صیقلی غم هزار آینه زینیدی
چه جامه دادادی چه خرقه دادیدی چه کوش با بکر فتی به عیش دان بکشیدی
چه شعله با بر کردی چه دیک با سپیدی چه جس با بکر فتی چه راه با پسیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بد میدی کشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی
اگر چه خود سرمستی دهان چرا برستی قلم چرا بسکستی ورق چرا بدیدی

چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

3047

به جان تو ای طایی که سوی ما باز آیی تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
بر آیه بام ای خوش خوبه بام ما آور رو دوسه قدم نه این سورضای این مستان جو
اگر ملولی بستان قینه ای از مستان که راحت جانست آن بدارد دست از دستان
ایات جان افزانه وعده کردی مارا که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
ایات ناموسی لب مرا کر بوسی رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی
سری ز روزن در کن و شاق پر سگر کن جهان پر از کوهر کن بیاز ما باور کن
نهال نیکی نشان درخت گل را بنشان بیاب نه زد خویشان دغل مکن با ایشان

دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
بگیر چنگ و تنن دل از جدایی برکن بیار باده روشن خار مارا بسکن
از این ملولی بگذر به سوی روزن منکر شراب بیاران خور میان یاران خوشتر
ز پخودی آشتیم به دلبر خود کفتم که باغمت من جستم به هر سوی که افتم
به ضرب دستش بگر به چشم مستش بگر به زلف ششش بگر به هر چه هستش بگر
چو دامن او گیرم عظیم با تو فریم چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم
مزن نگار بر بطن به پیش مستی خربط مران تو کشتی بی شط بکیر راه اوسط
بکار تخم زیبا که سبز کرد فردا که هر چه کاری این جا تو را برود ده تا
اگر تو تخمی کشتی چرا پیمان کشتی اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی
ملول کشتی ای کش بخر و رواند کش ز عالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش

بیند از این سو دیده بروره ذر دیده به غیب آرا میده به پرجان بریده
 نشسته خسب عاشق که هست صبرش لایق بود خفیف و سابق برای عذرا و امق
 مگو در کوته کن سکوت را بهره کن نظر به شایسته کن نظاره آن مه کن

3048

تو آسمان منی من زمین به حیرانی که دم به دم زدل من چه خیز رویانی
 زمین خشک بلم من بار آب کرم زمین ز آب تو بید گل و گلستانی
 زمین چه داند کاندردش چه کاشته ای ز تو ست حامله و حمل او تومی دانی
 ز تو ست حامله هر ذره ای به سردگر به درد حامله را مدتی بیچانی
 چه هست در شکم این جهان بیچا بیچ کز او بزاید انا الحق و بانک سبحانی

گهی بنالد و ناله بزند از سنگش عصابیتد و کسیر طریق ثعبانی
رسول گفت چو اشتر شناس مومن را همیشه مست خداکش کند شتر بانی
گمیش داع کند که نهد علف پیشش گمیش بند زانو به بند عطلانی
گهی کشاید زانوش به رقص جل که تا مهار به درد کند پریشانی
چمن نگر که نمی کند از طرب در پوست که نقش چند و دوا باغ روحانی
بین تو قوت تفهیم نفس کلی را که خاک کودن از او شد مصور جانی
چو نفس کل همه کلی حجاب و رو پوشست ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
از آفتاب قدیمی که از غروب برمی است که نور روش نه دلومی بود نه میزانی
یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش که حامله ست صدف باز در ربانی

ر بود عقل و دلم را حال آن عربی درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی
 مسبب سبب این جاد سبب بر بست تو آن بین که سبب می کشد ز بی سبی
 پریر فتم سرمست بر سر کوش به خشم گفت چه کم کرده ای چه می طلبی
 سگسته بسته بکفتم یکی دو لفظ عرب آیت اطلب فی حکیم مقام ابی
 جواب داد کجا خفته ای چه می جویی به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
 ز عجز خوردم سوکند و گرم شدم به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
 چه جای گرمی و سوکند پیش آن مینا و کیف یصرع صقر بصوله انخراب
 روان شد اشک ز چشم من و کواهی داد کما سیل میاه السامن القرب

چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
دریغ دلبر جان را به مال میل بدی و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی
ویا به حیل و مکر می زره در افتادی و یا که مست شدی او زباده عنبی
دهان به کوش من آرد به گاه نومیدی چه می کند سرو کوش مرا به شهد لبی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت شراب وصل بتابد ز شیشه ای حللی
از آن شراب پرستم که یار می بخشست رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذنبی
برادم پدرم اصل و فصل من عشقت که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
خمش که منمخر آفاق شمس تبریزی بست نام و نشان مرا به خوش لقبی

خدايگان جمال و خلاصه خوبی به جان و عقل در آمد به رسم گل کو بی
بیای که حیات و نجات خلق تویی بیای که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم نه تو بر آب و کلم که از قدمت ز آب و گل برود سیرگی و محبوبی
ز تاب تو بر سد سنگ های قوتی ز طایست رسد طالبی به مطلوبی
بیای که جمال و جلال می بخشی بیای که دوا می هزار ایوبی
بیای تو اگر چه زرقه ای هرگز ولیک هر سخنی کو میت به مرغوبی
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان درم به جان او که بلو بی چرا در آشوبی
کمی ز ریات سبزش لطیف و سر سبزی ز قلب لنگر می جاش گاه مطلوبی
دمی چون فکرت نقاش نقش سازی کمی چو دسه فراش فرش هاروبی

چون نقش را تو بروبی خلاصه آن را فرستگی دهی و پروبال کروبی
خמוש آب نگهدار، همچو مشک دست و راز شکاف بریزی بدانک معیوبی
به شمس مفرتر سیر از آن رسیدت که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

3051

به عاقبت سپیدی و در نهان رفتی عجب عجب به کد امین ره از جهان رفتی
بسی زدی پروبال و قفص در اسگستی هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق سیر زنی چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه بخدان رسید بوی گلستان به گلستان رفتی
بسی خار کشیدی از این خمیر ترش به عاقبت به خرابات جاودان رفتی

پی نشانه دولت چو تیر راست شدی بدان نشانه پریدی وزین کمان رفتی
 نشان های کثرت داد این جهان چو غول نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
 تو تاج راجه کنی چونک آفتاب شدی کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
 دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نکرد چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
 دلاچه ناده مرغی که در سکار سگور تو بادور چو سپر جانب سان رفتی
 گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
 ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی
 خموش باش مکش رنج گفت و گوی بنجب که در پناه چنان یار مهربان رفتی

چه باده بود که در دور از بکه دادی که می شکافد دور زمانه از شادی
نبود باد به جان تو راست گو که چه بود بهانه راست مکن که شکوه استادی
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او که راست نیست بجز قد او در این وادی
تو راست باش چو تیر و حریف که شوکان چو تیر زه به دهان کیر چون در افتادی
از آنک راستی تو غلام آن کز می است اگر تو تیری بهر کمان کز زادی
بیار بار دگر تا بنیم آن چه میست که جان عارف مستی و خصم زهادی
نکونیدم آن بار سخت تشنه بدم بیار بار دگر چون مطیع و منقاد می
نمی فریمت این یک یار و دیگر بس کی با تو حیل کند حیل را تو بنیادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را ولی مراد دی ده چو تب بکشادی
چو جمع روزه کشاند خیک را ببند که عیش را تو عروسی و هم تو دلمادی

اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدی به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی
 چونام باده برم آن تویی و آتش تو و کرغریو کنم در میان فریادی
 چنان نه ای تو که با تو در کسی کجند ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی
 گهی سو و گهی جام و که حلال و حرام همه تویی که گهی مهدی و که هادی
 به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار ولی چو سرو و چو سوسن زهر دو آزادی
 ولی چو ای همه گویم ندانندت اجزا که فرد جزو ندانند به غیر افرادی
 مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند چو میل کرد کشایش توبه آبادی
 بیار منخرت سیریز شمس سیریزی مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

ز قیل و قال تو که خلق بوسپردندی ز حسرت و ز فراق همه بپردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیاندی چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی
اگر نه پر تو لطف بر آب می تابید به جای آب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه جرعه آن می برینختی بر خاک سارگان ز چه رو کرد خاک کردندی
که آفتاب ازل گرمی بخشیدی تموز و جمله نباتان او فسرودندی
منزهی و در آ میختن عجب صفتی است درین پرده اسرار در نور دندی
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی ز انبسی همه پاهای ما فسرودندی
ز پرده ها اگر آن روح قدس نمودی عقول و جان بشر را بدن شمردندی
که آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو شراب های مروق زرد و دندی

اگر خمش کنی راز عشق فهم شدی وگر چه خلق همه هندو ترک و کردندی

3054

منم که کارندارم به غیر بی کاری دلم ز کار زمانه گرفت سیراری

ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی ز سپر چرخ ندیدم به غیر مکاری

فرو گذاشته ای شست دل در این دریا نه ماهی بگرفتی نه دست می داری

تورا چه شست و چه همفاد چون نخواهی پخت گلی به دست نداری چه خاری خاری

کلاه کز بنی، همچو ماه و نورت نیست برو برو که گرفتار ریش و دستاری

چگونه برقی آخر که گشت می سوزی چگونه ابری آخر که سنگ می باری

چو صید دام خودی پس چگونه صیادی چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری

اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی خیال یار مرادیده ای نکویاری
به ذات پاک خدایی که کار ساز همه ست چو مست کار امیر منی نکوکاری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دانش کر مست که غمیر او نرماند تو راز اغیاری
به یاد عشق شب تیره راه روز آور چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین بر آوریده دو کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم هلاقت کردم بس است گفتاری

3055

بیا که نیابی چو ماد گریاری چو ماه هر دو جهان خود کجاست دل داری

بیایا و به هر سوی روزگار مبر که نیست تقد تو را پیش غیر بازاری
تو همجوادی مشکلی و ما چو بارانی تو همجو شهر خرابی و ما چو معماری
به غیر خدمت ما که مشارق شاد است ندید خلق و نیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنان به خواب می بینی چو خواب رفت نیندی ز خلق دیاری
بیند چشم خرد و برکشای چشم خرد که نفس همجو خرافاد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین که طبع سر که فروشت و غوره افشاری
یاب جانب دار الشفای خالق خویش که آن طیب ندارد گریزیاری
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه بیچ کرد چنان سرمثال دستاری
اگر سیاه نه ای آینه ز دست که روح آینه توست و جسم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع که کردارش باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن کہ فکرتت دادم چو لعل می خری از کان من بخر باری
بہ پای جانب آن کس برو کہ پست داد بدو نگر بہ دو دیدہ کہ داد دیداری
دو کف بہ شادی اوزن کہ کف ز بحر ویست کہ نیست شادی اورا غمی و تیماری
تو بی ز کوش شوبی زبان بگو با او کہ نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

3056

خورا نمت می جان تا دگر تو غم نخوری چه جای غم کہ زهر شادمان کرو سیری
فرشتہ امی کنمت پاک باد و صد پروبال کہ در تو بیچ نماند کہ ورت بشری
نایمت کہ چگونہ ست جان رسہ زن نشاندہ دامن خود از غبار جانوری
در آن صبح کہ ارواح راح خاص خوردن تو را خلاص نایم ز روز و شب شمری

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کنبه عنایت از آن سپس سپری
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال که از حلاوت آن کم کند شکر شگری
ز باد اویاورد جام چون خورشید که جزو جزو من از وی گرفت رقص گرمی
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بد هم که تا میان من و تو ماند این دگری
بده بده هله ای جان سابقان جهان کرم کریم نماید قمر کند قمری
به آفتاب جلال خدای بی همتا نیافت چون تومی چرخ ازرق سفری
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی که بسته کرد مرا سکر باده سحری

3057

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری دلت بمیرد و خوی فسر دگان گیری

گر آفتاب جهانی چو بر تیره شوی و کر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تاتهی تو بر آب رقص کنی چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری
خدای داد و دستت که دامن من گیر بداد عقل که تاراه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید سینش چو به کف آینه نهان گیری
بگیر کیسه پر زربا قرضوا الله آی قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
به غیر خم فلک خم های صدر نک است به هر خمی که در آبی از او نشان گیری
ز شیر چرخ کریزی به برج کاوروی خری شوی به صفت راه گمگشان گیری
و کر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی چو زین جهان بهی ملک آن جهان گیری
برآ چو آب ز تور نوح و عالمگیر چرا تور خبازی که جمله نان گیری

نموش باش و همی تاز تالب دریا چو دم کسته شوی کر ره دهان گیری

3058

ز باد آورده لبرم جامی به ناشاب چنانید خام را خامی
نه باده اش ز عصیرونه جام او ز زجاج نه نقل او چو خسیان به قند و بادامی
به باد باده مراد او، همچو که بر باد به آب گرم مرا کرد یار اکر امی
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
طریق ناز گرفتیم که نی برو امروز ستیزه کرد و مراد او چند شنامی
چنین شراب و چو من ساقی و تو کوی نی کی کوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
هزار می نکلند آنچه کرد و شناس خراب کستم نی ننگ ماندونی نامی

چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی که او خراب کند عالمی به پیغامی
دلی بید تا این سخن تمام کنم خراب کرد دلم را چنان دلارامی
سری نهادم بر پای او چوستان من پدید شد سر مست مرا سر انجامی
سر مرا به بر اندر گرفت و خوش بنواخت غریب دلبری و بدیع انعامی
وانکه از سردقت به حاضران می گفت نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی
به باغ بلبل مسم صغیر من بشو مباش در قفسی و کناره بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

3059

چه باک دارد عاشق ز رنگ و بدنامی که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی

پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
 چگونه باشد عاشق ز مستی آن می که جام نیز ز تنبیش کم کند جامی
 چه جامی خاک که بر کوه جرعه ای بر ریخت هزار عمده آورد و شورش و حامی
 تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
 ز صاف بحر نکویم اگر کفش بینی مثال زیق بر بیج کف نیارامی
 ملول و تیره شدی مرصفاش را چه کند نبات را چه جنایت چو سر که آشامی
 که خاک بر سر سرکا و مرد سر که فروش که شهد صاف نوشد ز تیره ایامی
 به من نگر که در این بزم کمتترین عامم ز پنخودی نشاسم ز خاص تا عامی

نہان شدند معانی زیار بی معنی کجا روم کہ نروید بہ پیش من دیوی
 کی دید خربزہ زاری لطیف بی سرخر کہ من بستم عمری ندیدہ ام باری
 بکوبہ نفس مصور مکن چنین صورت از این سپس متراش این چنین بت اسی مانی
 اگر نقوش مصور ہمہ از این جنس اند نخواہ دیدہ مینا خاک تن اعمی
 دو کونہ رنج و عذابست جان مجنون را بلائی صحبت لولی و فرقت لیلی
 ورامی پردہ یکی دیوزشت سر بر کرد بگفتمش کہ تویی مرک و حسک گفت آری
 بگفتم اورا صدق کہ من ندیدتم ز تو غلیظتر اندر سپاہ بویحی
 بگفتمش کہ دلم بارگاہ لطف خداست چه کار دارد قمر خدا در این ماوی
 بہ روز حشر کہ عریان کنند زشتان را رنند جملہ زشتان ز زشتی دنی
 در این بدم کہ بہ ناگاہ او مبدل شد مثال صورت حوری بہ قدرت مولی

رخى لطيف و منتره زرنك و گلگونہ كفى ظريف و مبراز حيله حنى
چنانك خارسيه را بهار كه بينى كند میان سمن زار گلرخى دعوى
زهى بديع خدایى كه كرد شب راروز ز دوزخى به در آورد بخت و طوبى
كسى كه دیده به صنع لطيف او خوداد تترسد ارچه قدر دمان صدافى
به افعى بنكر كو هزار افعى خورد شد او عصا و مطيعى به قبضه موسى
از آن عصا نشود مر تور كه فرعونى چومره دزدى زان روه افعى اولى
خمش كه رنج برامى كريم كنج شود برامى مومن روضه ست نارد عصبى

3061

اگر تو يار نذارى چرا طلب نكنى و كره يار رسيدى چرا طرب نكنى

وگر رفیق نسا زد چراتو او نشوی وگر رباب ننالده چراش ادب نکنی
وگر حجاب شود مرتورا ابو جهلی چراغزای ابو جهل و بولهب نکنی
به کاغذی نشینی که این عجب کاریست عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی که تا دگر هوس عقده دلب نکنی
مثال زرتوبه کوره از آن گرفتاری که تا دگر طمع کیسه ذہب نکنی
چو وحدت غرنجانہ یکی کو یان تو روح راز جز حق چرا غب نکنی
تو بیچ مجنون ندیدی که باد و لیلی ساخت چرا هوای یکی روی و یک غب نکنی
شب وجود تو را در کمین چنان مابست چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای شراب حق نگذارد که تو شعب نکنی
شرابم آتش عشقت و خاصه از کف حق حرام باد حیات که جان حطب نکنی

اگر چه موج سخن می زند و لیک آن به که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

3062

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی و گر شراب نداری چرا خسر نکنی
و گر سه چار قبح از میح جان خوردی ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی و ز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کشنی ز نور خود چومه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
و گر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او چرا چو نی تو جهان را پر از سگر نکنی
و گر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی

ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند چرا چو خیز و محنت نه ای نظر نکنی
 نگر به سبز قیام باغ گامده اند به سوی شاه قبائش چون سفر نکنی
 چو خرقة و شجره داری از بهار حیات چرا سردل خود جلوه چون شجر نکنی
 چو اعتبار ندارد جهان بردویش به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

3063

به هر دلی که در آبی چو عشق بنشیند بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
 کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا که جان جان دعایی و نور آینه
 دلابه کوی خرابات ناز تو نخرند مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
 در آن است و بلی جان بی بدن بودی تو را نمود که آنی چه در غم اینی

تو را یکی پرو بایست آسمان پیمای چه در پی خرواسی چه در غم زین
بگو بگو تو چه هستی که آنت پیش زلفت بیایا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیز تر گمری عروس جان نهان را هزار کابینی
چه چنگ دزده ای در جهان و قانونش که از و رای فلک زهره قوانینی
به روز جلوه ملایک تو را سجد کنند بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان بستی و کردی به صدق خدمت دین کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
ستاره وار به انگشت با نمودنت چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
اگر چه در خور نازی نیاز را گذار برای رشک زویسه خوشست رایینی
خمش به سوره کنون اقرباسی عمل کردی ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

زبادا دلم می پرد به سودایی چو وام دار مرا می کند تقاضایی
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من که هست در سرم امروز شور و

صفرایی

ولی دلم چه کند چون موکلان قضا همی رسد پیانی به دل زبالایی
پرست خانه دل از موکل عجمی که نیست یک سر سوزن بهانه راجایی
بهانه نیست و گر هست کوزبان و دلی گریز نیست و گر هست کومرایی
جهان که آمد و ما به چو سیل از سر کوه روان و رقص کنانیم تا به دریایی
اگر چه سیل بنالد ز راه نا هموار قدم قدم بودش در سفر تاشایی
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی

هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان خبر ندارد کور نامند فردایی
غلام عشقم کو تقد وقت می جوید نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایی

3065

شدم به سوی چه آب، همچو ستایی برآمد از تک چه یوسفی معلایی
سبک به دامن پیرانش ز دم من دست ز بوی پیرنش دیده کشت مینایی
به چاه در نظری کردم از تعجب من چه از ملاحظت او کشته بود صحرائی
کلیم روح به هر جا رسید میفتاش اگر چه کور بود کشت طور سینایی
ز نخ زد دست رقیبی که گفت از چه دور از این پس منم و چاه و چون تو زیبایی
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او عجب نباشد اگر پیر کشت برنایی

هزار گنج کدای چمن عجب کانی هزار سیم نثار لطیف سمایی
جهان چو آینه پر نقش توست اما کو به روی خوب تو بی آینه تماشایی
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تونه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رایی

3066

رسید تر کم با چهره های گل وردی بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا بدادمی عجب آورد گفت کستردی
بگفتمش که چرا بی که آمدی ای دوست بگفت سیرویدی یلده یلدشم اردی
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن ز آفتاب در آموختی جو امردی
بگفت طرح ندرخ رخم دو صد خورا تو چون مراتب او کنی زهی سردی

بقای من چو بید و زوال خود خورشید گرفت در طلسم عادت جهان کردی
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم بیداشک مراد رنغان و پردردی
بگفتی بی که به قاصد مخالفی گفتی به عشق گفت من و کتتم در آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی که بندگان را با شیر و شهد پروردی
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند به عرف حیل ز رر ابدان همه زردی
بگفت باش کم آزار و دم مزین خاش که زرد گفتی ز رر راه فن و آزردهی

3067

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل کران خوار را به دست آری
به جان من به خرابات آری یک خط تو نیز آدمی مردمی و جان داری

بیا و خرقة کرو کن به می فروش است که پیش از آب و گلست از است خماری
فقیر و عارف و درویش و انگلی هشیار مجاز بود چنین نام ها تو پنداری
سماع و شرب سقا هم نه کار درویش ست زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد است عیش ابد ملک هین به تکلف که سخت رهواری
سری که در دندار دچراش می بندی چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

3068

فرست باده جان را به رسم دل داری بدان نشان که مرابی نشان همی داری
بدان نشان که همه شب چوماه می تابی درون روزن دل ها برای بیداری
بدان نشان که دم داده ای از می که خویش تهی و پر کنمت دم به دم قرح واری

بگرد جمع مرا چون قح چه کردانی چو باد راه که برده ای نمی آری
از آن می که اگر بر کلوخ بریزی کلوخ مرده بر آرد هزار طراری
از آن می که اگر باغ از او سگوفه کند ز گل کلی بستانی ز خار هم حاری
چوبی تو ناله بر آرم ز چنگ بجز تو من چو چنگ بی خبرم از نو او از زاری
کره کشای خداوند شمس تبریزی که چشم جادوی او زد کره به سحاری

3069

نگاهبان دودیده ست چشم دلداری نگاه دار نظر از رخ دگریاری
و گرنه به سینه در آید به غیر آن دلبر بگو برو که همی ترسم از جگر خواری
هلا مباد که چشمش به چشم تو نکرد درون چشم تو بیند خیال اغیاری

به من نگر که مریار امتحان ها کرد به حیلہ بردم را کشکان به گلزاری
گلی نمود که گل ہاز رشک اومی ریخت بتی کہ جملہ بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بہ تعجب سری بجنابید کہ نادرست وغریبست در نگر باری
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست چون سپس نگریدم رہود دستاری
ز آب دیدہ داود سبزہ ہا بر رست بہ عذر آنک بہ نقشی بگرد نظاری
براند مردرت را کشان کشان ز بہشت نظر بہ سنبہ ترکی ستمکاری
حذر ز سنبہ ابرو کہ چشم شہ بر توست ہلاکہ می نگر دسوی تو خریداری
چو مشتری دو چشم توحی قومست بہ چنک زاغ ندہ چشم را چو مرداری
دہی تو کالہ فانی بری عوض باقی لطیف مشتری سود مند بازاری
خمش خمش کہ اگر چہ تو چشم را بستی ریای خلق کشیدت بہ نظم و اشعاری

ولیک منفر تیر ز شمس دین با تو ست چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

3070

اگر به خشم شود چرخ، مضم از تو بری به جان من که تتری و بیچ غم نخوری

اگر دلت به بلا و غمش شرح نیست یقین بدانک تو در عشق شاه محضری

زینج کنج بترس و زینج هر کس نی که خشم حق نبود، همچو کینه بشری

چو غیر کوهر معشوق کوهری دانی تو را گهر نپذیرد از آنک بدگمری

وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی ز حاملان امانت بدانک بونبری

پسند خویش رها کن پسند دوست طلب که ماند از سگر آن کس که او کند سگری

ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست از آنک او در گرسنت و تو خود کسی دگری

دلاهای وصالی سپهر انبری تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری
 تو دلبری نه دلی لیک به هر حیل و مکر به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری
 دمی به خاک در آسنری از وفا و دمی ز عرش و فرس و حدود و کون برگذری
 روان چرات نیاید چو پروبال و بی نظر چرات نبیند چو ماه نظری
 چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
 چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید که او فنا شود از مسی به وصف زری
 کیست دانه مسکین چو نوبهار آید که دانگیش نگرود فنا پی شجری
 کیست همزیم مسکین که چون قدر ندارد بدل نگرود همزیم به شعله شرری

ستاره هست همه عقل باودانش با تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
 جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز اثر نماید از او چون تو شاه بر اثری
 کیم بگو من مسکین که با تو من مانم فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
 کمال وصف خداوند شمس تبریزی گذشته است ز او هام جبری و قدری

3072

به من نگر که بجز من به هر کی در نگری یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
 بدان رخی بنگر که گویم ز حق دارد بود که ناکه از آن رخ تو دولتی سری
 تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر جمال روی پدر در نگر اگر پسری
 بدانک پیر سرا سر صفات حق باشد و گر چه پیر نماید به صورت بشری

به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
هنوز مشکل مانده ست حال پیرتورا هزار آیت کبری در او چه بی هنری
رسید صورت روحانی به مریم دل ز بارگاه منزه ز خشکی وز تری
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد بگرد حامله دل را رسول رهگذری
ایادلی که تو حامل شدی از آن خسرو به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

3073

بیایا که پشمان شوی از این دوری بیایه دعوت شیرین ما چه می شوری
حیات موج زنان کشته اندر این مجلس خدای ناصر و هر سو شراب منصور می

به دست طره خوبان به جای دست گل به زیر پای بتشه به جای محفوری
هزار جام سعادت بنوش ای نوید بکیر صد زوزور ای غریب زرزوری
هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا شراب روح فزای و سماع طنپوری
جوهر از کف دریای لامکان ز کزاف به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
میان بحر غسل بانگ می زند هر جان صلا که باز بهیدم ز شهد زنبوری
فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
قیامت ست همه راز و ماجرا افاش که مرده زنده کند ناله های ناقوری
بر آرزو سرای استخوان پوسیده اگر چه سخره ماری و طعمه موری
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون پوش خلعت میری جزای ماموری
تورا ست کان گهر غصه دکان بگذار ز نور پاک خوری به که نان توری

سگوفه های شراب خدا سگفت بهل سگوفه ها و خمار شراب انگوری
جمال حور به از بردگان بلغاری شراب روح به از آتش های بلغوری
خیال یار به حمام اشک من آمد نشست مردمک دیده ام به ناطوری
دو چشم ترک خطار چه ننگ از تنگی چه عار دارد سیاح جان از این عوری
درخت شوعله ای دانه ای که پوسیدی تویی خلیفه و دستور با به دستوری
کی دیده ست چنین روز با چنان روزی که واخر دهمه را از شبی و شب کوری
کرم کشاد چو موسی کنون دیدیضا جهان شده ست چو سینا و سینه نوری
دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها که کد خدای مقیمان میت معموری
مباش به مستی خراب باش خراب یقین بدانک خرابیت اصل معموری
خراب و مست خدایی در این چمن امروز هزار شیشه اگر بسکنی تو معذوری

به دست ساقی تو خاک می شود ز سرخ چو خاک پای و بی خسروی و مغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجور است تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفته تو است که جان جان سرافیل و نفخه صوری
سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است که دیر و دور دهد دست و ای از این دوری
ز حرف و صوت بیاید شدن به منطق جان اگر غفار نباشد بس است مغفوری
کز آن طرف شنو اند بی زبان دل ما نه رویت و نه ترکی و نی نشابوری
بیا که همراه موسی شویم تا که طور که کلم الله آمد مخاطبه طوری
که دامنم بگرفته است و می کشد عشقی چنانک گرسنه کسیر دکنار کندوری
زدست عشق کی جسته است تا جهد دل من به قبض عشق بود قبضه قلابجوری

مسلم آید یا مراد دل افروزی چه عشق داد مرا فضل حق ز بهی روزی
 اگر سرم برود کوب و بر مرا سراوست بهیدم از کله و از سرو کله دوزی
 دهان به کوش من آورد و گفت در کوشم یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
 چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
 چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشتی چو کان ز رشده ای چه ای چه اندوزی
 به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
 شراب لعل رسیده است نیست انگوری سگر نثار شد و نیست این سگر خوزی
 هوا و حرص یکی آتشیت تو بازی بپر کزاف پروبال را چه می سوزی
 خمش که خلق ندانند بانگ راز صدا تو بی که دانی پیروزه راز پیروزی

بیایا که تو از نادرات ایامی برادری پدری مادری دلارامی
 به نام خوب تو مرده ز کور بر خیزد کز اف نیست برادر چنین نکلونامی
 تو فضل و رحمت حتی که هر که در تو گریخت قبول می کنش با کثری و با حامی
 همی زیم به ستیزه و این هم از کولیت که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
 به بیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا اگر به نقش در آبی عجب گل اندامی
 گهی فراق نمایی و چاره آموزی گهی رسول فرستی و جان پیغامی
 درون روزن دل چون فتاد شعله شمع بدانند این دل شب رو که بر سر بامی
 مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی

مجال جوی و محالم بدین کناره مرا قبول می نکنند هیچ عالم و عامی
تو هم مجال ننوشتی و معتقد نشوی برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جان با حلاوتی یابی مجال هر دو جهان را چون در آسامی
ور از طیب طیبان کوارشی یابی مکاشفی تو بخوان خدانه او هامی
بر آرز مشرق تیریز شمس دین بخرام که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

3076

بلندتر شده ست آفتاب انسانی زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو طلسم دلبری یا تو کنج جانانی
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت که نامه همه را نانشته می خوانی

برون بری تو ز خرگاه شش همت جان را چو جان نماند بر جاش عشق نشانی
 دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را تو تر جانیک سر زبان مرغانی
 چه تر جان که کنون بس بلند سمرغی که آفت نظر جان صد سلیمانی
 دید چارق ایمان و کفر در طلبت هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی
 به هر سحر که در خشی خروس جان گوید بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
 چو روح من بفروده ست شمس تیریزی به سوی او برم از باغ روح ریحانی

3077

ایامربی جان از صداع جان چونی ایایسده دل از جمله دلبران چونی
 ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی

ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت ز لکک جرس و بانگ پاسبان چونی
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیضی ایا جهان ملاحظت در این جهان چونی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی کردی به گلستان که بگوید که گلستان چونی
ز روی زرد سپرند در دل چونت ولی کسی نرسد که ارغوان چونی
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
جواب گفت که من باز کونه می پرسم مثال کشت که گوید به آسمان چونی
دهان کشادم یعنی بسین که لب خشکم که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
ز گفت چون تو جوئی روان شود در حال میان جان و روانم که ای روان چونی
بگو تو باقی این را که از خار ببت سرم کران شد پرسش که سر کران چونی

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی گرسنه آمد و بانان همی کند بینی
 ز آفتاب گرفته ست خشم کازرنیز زهی حماقت و ادب و جهل و کرکینی
 تو را که معدن زر پیش خود همی خواند نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
 قراضه هست ز حسن ازل در این خوبان در آب و گل به چه آمد پی خوش آیینی
 چو کان حسن بچیند قراضه باز بتان به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی
 تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی روی به معدن خود زانک جمله زیرینی
 به شهد جذب من آب بجایا منیزم که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
 کشیدمت نه دعا ها کشد آیین را کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی
 به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی

اگر تومی نروی آن کرم تو را بکشد چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
و کردشت کشدم تو را مترسان دل که یوسفت کشته تو این یامینی
به سمت و به درستی و دزدیش بکشید که صاع زر تو سردی به بد تو تعیینی
چو خلوت آمد کفش که من قرین توام تو لایقی بر من من دعا تو آیینی
در آن مکان که مکان نیست قصر هاداری در این مکان فنا چون حریص تکمینی
هزار بار تگفتم خمش کن و تن زن تو از بجاج کنون احمدی و پارینی
فلاح روح حیاتی فانت تحمینی و انت تخلص دیبا جتی من الطین
و انت تلبس روحی مکرما حللا بها عیش و تکفیننی لکفیننی
ایا منفر عین تقر عینینی سقاها سکراتی و شر بهادینی

بیادیم دکر بار سوی مولایی که تابه زانوی او نیست هیچ دریایی
 هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد کجا رسد به مه چرخ دست یابایی
 فلک به طمع کلوراد از کرد بدو نیافت بوسه و لیکن خشد حلوائی
 هزار حلق و گلوشد در از سوی لبش که ریز بر سرمانیز من و سلوائی
 بیادیم دکر بار سوی معشوقی که می رسیده کوش از هواش بهیابایی
 بیادیم دکر بار سوی آن حرمی که فرق سجده کنش هست آسمان سایی
 بیادیم دکر بار سوی آن چمنی که هست بلبل اورا غلام عثمایی
 بیادیم بدو کوجدا نبود از ما که مشک پر نشود بی وجود ستایی
 همیشه مشک پخسیده بر تن ستا که نیست بی تو مرادست و دانش و رای

بیادیم دکر بار سوی آن بزمی که شد ز نقل خوشش کام میسگر خانی
بیادیم دکر بار سوی آن چرخمی که جان چور عدزند در خمش علا لایی
بیادیم دکر بار سوی آن عشقی که دیو کشت ز آسب او پری زایی
خمش زیر زبان ختم کن تو باقی را که هست بر تو موکل غمور لالایی
حدیث منفر تیر ز شمس دین کم گو که نیست در خور آن گفت عقل گویایی

3080

تو نور دیده جان یاد و دیده مایی که شعله شعله به نور بصر در افزایی
تو آفتاب و دلم به چوسایه در پی تو دو چشم در تو نهاده ست و کشته هرجایی
از آن زمان که چونی بسته ام کمر پیشت حرارتیست درون دل از سگر خانی

زکان لطف تو تقدست عیش و عشرت ما نیم به دولت عشق لب تو فردایی
به ذات پاک خداوند گز تو ز دیده ست هر آنچ آب حیات روح افزایی
ز جوی حسن تو خوبان سو سو برده به تشنگان ره عشق کرده ستایی
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند به اصل چشمه آب خوش مصفایی
سووی صورت هار به سگ برزنند خورد آب حیات تو را ز بالایی
خدیو منخرت سیر ز شمس دین به حق دو صد مراد بر آری چنین چو باز آیی

3081

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدی مرا چه می نگری کز به شب خریدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون تم زدگان کله زدی به زمین بر قباد دیدستی

تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین که داغ و درد و غم عاشقان شنیدی
غلط زرنک تو پیدا است ز آل یعقوبی بیده رخ یوسف که کف بریدی
ز سیر غمزه دلدار اگر تحت دلت چراز غصه و غم چون کمان خمیدی
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید یقین تو آهوی نانی سمن خریدی
تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو اگر چه میوه حکمت بسی بچیدی
حدیث جان تو ست این و گفت من چو صد است اگر تو شیخ شوخی و کرمیدی
تو خویش درد کمان برده ای و درمانی تو خویش قفل کمان برده ای کلیدی
اگر ز وصف تو دزدم تو شخه عقلی و کرم تمام بگویم ابانیدی
دیغ از تو که در آرزوی غمیری تو جمال خویش ندیدی که بی ندیدی
تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست در کسیت ندانده که ندیدی

دلبر و بریار و مباحش بسته خویش که سیاح و سبک و چابک و جری دستی
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون بر شعیب چو موسی فرو خریدستی
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر چنین دراز سخن را بدان کشیدی
همی دوم بی ظل تو شمس تیریزی مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

3082

بهید جان دوم از خودی و از هستی شده ست صید شهشاه خویش درستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم چو در دستی ای مه مرا تو بسگستی
چو گشت عشق تو فساد و اکلم بگشاد چو خون به حتم از تن زهی سبک دستی

طیب فقر بخت و گرفت گوش دلم که مرده ده که زنج و جود و ارستی
ز انتظار بیدمی که کی صبا بوزد نه بحر را تو ز بونی نه بسته شستی
ز شمس سبز این جنس با بخر بفروش ز نقد هاش چو آن کیسه بر کمرستی

3083

بیایا که چو آب حیات در خوردی بیایا که شفا و دوا می هر دردی
بیایا که گلستان شنات می گوید بیایا که کز کجاش پروردی
بیایا که به بیمار خانه بی قدمت نمی رود ز رخ پیچ خسته ای زردی
بر آبر آهله ای آفتاب چون بی تو نمی رود ز هوا پیچ تلخی و سردی
بر آبر آهله ای مه که حیف بسیارست که دیده ما همه گریان و تو در این کردی

بیایا که ولی نعمت همه کوفی که مخلص دل حیران و مهره نردی
بیایا و بیاموز بنده خود را که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

3084

به جان تو که بکوفی وطن کجاداری که سخت قنّه عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
سماع باره نبودم تو از ره هم بردی به مکر راه زن صد هزار طراری
به کوش چرخ چه کفتی که یاره کرد شده ست به کوش ابر چه کفتی که کرد درباری
به خاک هم چه نمودی که کشت آبتن ز باد هم چه ربودی که می کند زاری

به کوه ها چه سپردی که کنج ساز شدند به بحر با تو یا موختی که بر باری
به کوش کفر چه گفتی که چشم و کوش بست به کوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رها نیم در خواب چگونه در غم و امی کشتی به بیداری
به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت که ره دبی دل و جان را به غصه نسپاری
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا ز خار رست کسی که سرش تومی خاری
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید که کر به کوه رسانی همش به رقص آری
دماغ آب و کلی راز مگر پر کردی چنانک با تو همی چید او به مکاری
دمی که دندمی توتی شوند چو خیک نه های و هو می مانند زور و رهواری
خמוש کردم و بگری نخم ز خود صد بار کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

به حق آنک تو جان و جهان جان داری مرا چنانک سپرده ای چنان داری

به حق حلقه عزت که دام حلق نیست مرا به حلقهستان و سرخوشان داری

به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست چنان کنی که مراد میان جان داری

به حق کنج نهانی که در خرابه ماست مرا ز چشم همه مردمان نهان داری

به حق باغی که ز چشم خلق پنهانست رخ نشد مرا، پچوار غوان داری

به حق بام بلندی که صومعه ملکست مرا به بام بر آری چون دربان داری

دری که بیج نبستی به روی مادر بند اگر ز راحت و از سودمازیان داری

چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست چه حکمتست که نزدیک رافغان داری

در آفرینش عالم چه حکمت اظهارست تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
به برج آتش فرمود یک پالان کن برای پختن خامی چو دیکدان داری
به برج آبی فرمود خاک را تر کن به سگر آنک درون چشمه روان داری
به سعد اکبر فرمود بین هنر بنا که از کشایش بی چون ما نشان داری
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
چو کرد ظاهر بجه هزار عالم را برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد که شهره کرد در دانش و عمان داری
هنروری که پوشد هنر غرض آنست که شهره کرد در سترو در نهان داری
وگر بستر پوشد هنر غرض آنست که شهره کرد در دانش و صوان داری
نه انبیا که رسیدند به اظهارند که ای نتیجه خاک از درونه کان داری

که من به تن بشر مشکلم بدم و اکنون مقام کنجم و توجه ای از آن داری

منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی مرید سیر شوار دولت جوان داری

اگر ز خویش بدانی مراندانی خویش درون خویش بسی رنج و امتحان داری

بیا تو جزو منی جزو راز کل مسلک پنخس بر کل زیر اکل کلان داری

کمان که جزو یقینت شد یقین ز یقین و کمر جدا هلیش از یقین کمان داری

دلیل سود ندارد تو را دلیل منم چوبی منی ز بهی کرد دلیل لان داری

اگر دعا نکنم لطف او همی گوید که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری

بگفتمش که چو جانم روان شود از تن شعار شعر مرا باروان روان داری

جواب داد مرا لطف او که ای طالب خود این شد دست ز اول چه دل طیان داری

دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم سخن تو گویی که گفتار جاودان داری

بیار معنی اسماء تو شمس تبریزی در آسمان چو نه ای تاجه آسمان داری

3086

شب که در سداز عشق پیک بیداری بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد در ماکن خرد و عقل سرور هواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید به روز روشن بده صفات ستاری
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان کسی ندید چنین بی هشی و هشیاری
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود کی زهره دارد با آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب که بر نشست به سیران خدیو بیداری

اگر تو بهره بلبل ز بهر گلزاری تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
 نمی شناسی باشد که خار گل باشد اگر چه می خلدت عاقبت کندیاری
 درون خار گلست و برون خار گلست به احتیاط نگر تا سر کی می خاری
 چه احتیاط مرا عقل و احتیاط ماند تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
 غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا عجب ز شمع تو پروانه را نکه داری
 خوشست تلخی دار و وسیلی استاد غنیمتست زیار و فاجا کار ی
 به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد ز عشق و عقل ویست آن نه از بسکاری
 به غیر ناز و جواهر چه می کند معشوق مباش ایمن کان قننه است و طراری

زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق اگر دروغ فروشی و کرمحال آری
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست و لیک غیر نیند به چشم اغیاری

3088

حرام کشت از این پس فغان و غمخواری بهشت کشت جهان زانک تو جهان

داری

مثال ده که نروید ز سینه خار غمی مثال ده که کند بر غم کهر باری

مثال ده که نیاید ز صبح غازی مثال ده که نگرود جهان به شب تاری

مثال ده که نرزد گل ز شاخ درخت مثال ده که کند توبه خار از خاری

مثال ده که رهد حرص از کد اچشمی مثال ده که طمع وارهد ز طراری

مثال‌گرندی حسن بی‌مثال تو بس که مستی دل و جانست و خصم‌هشیاری
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد به آفتاب نظرمی‌کننده صد خواری
زرشک‌نیک‌ت نی هزار ناله‌کننده ز چنگ‌بهر تو کسیرند چنگ‌هزاری
ز تف‌عشق تو سوزی است در دل آتش‌کننده هم از هوای تو دارد هوا بسکساری
برای خدمت تو آب در سجود رود ز درد توست بر این خاک رنگ‌پیماری
ز عشق تابش خورشید توبه وقت طلوع بلند کرد سر آن کوه‌نی ز جاری
که تا تخت بروند آن تف‌خورشید تخت او کند آن نور را خریداری
تناز کوه‌یاموز سر به بالا دار که کان عشق‌خدایی نه کم ز کمساری
مکن به زیروب‌بالا به لامکان کن سر که هست شش‌جهت آن جا تو را نکوساری
به دل‌نگر که دل تو برون شش‌جهت است که دل تو را برهاند از این جگر خواری

روانه باش به اسرارومی تماشاکن ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
 چو غوره از ترشی روبه سوی انگوری چونی بروزنی جانب شکرباری
 حلاوت شکر او گلوی من بگرفت باندم از رخ خوش ز خوب گفتاری
 بکوبه عشق که ای عشق خوش گلوگیری که جفا و وفا خوب و خوب کرداری
 گلو چو سخت بگیری سبک بر آید جان در آیدم ز توجان چون گلوم افشاری
 گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور دلا چو بوی بری صد گلو تو بسیاری
 ز کودکی تو به سیری روانه ای و دوان ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

3089

به اهل پرده اسرارها خبری که پرده های شما بردید از قمری

نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات برای طلعت آن آفتاب در سمری
برید غمخیزت شمشیر بر کشید و برفت که در چه اید بگفتند نیستان خبری
برید غمخیزت واگشت و هر یکی می گفت به ناله های پر آتش که آه و احذری
شبانگمانی عقرب چو کزد مک می رفت به گوش های سر پرده باش بر خطری
که پاسبان سر پرده جلالت او به لفظ قبر برد تا بسوخت از شرری
دریغ دیده. نخمم به کحل خاک درش ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی که مهر و ماه نیاندند او اثری
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو به اعتماد که او راست بسته بال و پری
یکی مکس ز سگر های بی کرانه او پدید در پی آن نسر و بر سگت سری
چو بوی خمر حقیقتش برون زند ز جهان خراب و مست یسینی به هر طرف عمری

به برو بخر فدا دست و لوله شادی که بحر رحمت پوشید قالب بشری
کنند ایمن و ساکن حذرکنان بلا سلاح با فراغت ز تیغ یا سپری
که ذره های هوا با قطره های بحار به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
چو حق خدمت او ماجر کند آغاز یقین شود همه رازانک نیستان هسری
نکار کرد که نقش شهرامی کرد کشاد هندسه را پس مهندسانه دری
چو در سید به تیریز و نقش او ناگاه برو فدا شعاعات روح یسمبری
قلم سنگست و بیفتاد بی خبر بر جای چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
تام چون کنم این را که خاطر از آتش همی که از درد آب سگر چون سکری

بجه زجهان تاشه جهان باشی سکرستان هله تا تو سکرستان باشی
 بجه بجه خوشه اب از برای کشتن دیو چوز اختری بجهی قلب آسمان باشی
 چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی رود به چرخ میخا تو نردبان باشی
 گهی چو عیسی مریم طیب جان کردی گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
 ز بهر پختن تو آتشیت روحانی چو پس جهی چو زمان خام قلتبان باشی
 ز آتش ارنگریزی تمام پخته شوی چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
 چو خوان بر آبی و اخوان تو را قبول کنند مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
 اگر چه معدن رنجی به صبر کنج شوی اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
 من این بگفتم و از آسمان ندا آمد به گوش جان که چنین کر شوی چنان باشی

خمش دهان پی آنست تا سگر خانی نه آن که سست فکندی ز نخ زمان باشی

3091

اگر دمی بگذاری هو او نا اهلی سینی لچ نبی دید و آنچه دید ولی
خاندانی خود را و خاص بنده شوی خدای را تو بسینی به رنم معترلی
اگر تو زندت نامی ز احمقان بگریز کشاد و چشم دلت را به نور لم نری
مکومی غیب کسان را به غیب دان بنگر زبان ز جهل بدوز و در مکن دغلی
و ضوز اشک ساز و نماز کن به نیاز خراب و مست شو ای جان زباده ازلی
بر آرنعره ارنی به طور موسی وار بزنی تو کردن کافر غزا بکن چو علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی تو مرد سر که فروشی چه لایق عسلی

هزار جان مقدس فدای سلطانی که دست کفر برو برنست پالانی
 بر دایه سلامت میان چندین باد به ظلمت بحد خود چراغ ایمانی
 نکلین عشق کا سیر و نیند دیو و پری ز دیوتن کی ساند مگر سلیمانی
 کی بر شکافت زره بر تن چنین کافر به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی
 برای قاعده نی غم به پیش تابوتش دیده صورت خیرات او کریبانی
 خنک کس که دود پیش و پیشکش برود چو بوهریره در انبان عشق و مرجانی
 ز خانه جانب کور و ز کور جانب دوست لافه را طربی و بنازه راجانی

نکفمت که تو سلطان خوب رویانی به جای سبزه تراز خاک خوب رویانی
 هزار یوسف زیبا بر آید از هر چاه چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
 ز بس رونده جانبا ز جان شدت ارزان به عهد عشق تو نسوخ شد کران جانی
 به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره دلا ملرز چو برک ار از این گلستانی
 چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست کلاغ بهمنی و لک لک سیامانی
 چو آستهای کریمی به لوت صادق شد کران نباشد بارانی به بورانی
 نه کمتری تو ز پروانه و حمیب از شمع و کر کمی ز پر او چه باد پرانی
 هزار جان مقدس بهای جان خسیس همی دهد به گرم یار اینت ارزانی
 سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب به دولت و پیروزی به پیشانی

کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت دگر نکوید یارب مده پریشانی
سوار باد هوا گشت شه دل من کی دید شه که اومی کند سلیمانی
خمش باش و چوماهی در آب روپنهان بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عانی
خمش که خوان بهناد وقت خوردن شد حریف صرفه بردگر تمام بر خوانی

3094

بکوبه جان مسافر زنج ماچونی زنج های جهان و زنج ماچونی
تو همجو عیسی و اندیشه با جهودانند ز مکر و فعل جهودان بکومراچونی
زدشمنان و زیگانگان زیانت نیست که از دو چشم تو دورند ز آشناچونی
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق بر سمت زوفا های بی وفاچونی

تو همچو مرغ زباز اجل گریزانی ز ترس و همدیدن در این هوا چونی
اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست اگر نه غافل از وی گریزیا چونی

3095

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی سه شاخ داری کور و کرمی و گریزنی
میان آب درمی و ز آب می پرسی میان کنج زری مس قلب می چینی
خداست گوید تیر چشم روشن کن تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
اگر چه تیره شبی روزه صبح صادق آر گلو که صبحم صبحی ولی دروغینی
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور غدوت اشترها و انخاری سقینی
مجردان همه شب نقل و باد می نوشند در این خوشی که در افواه سابق الدینی

مثال دنب ز پس مانده ای ز سرستان تو مست بستر گرمی حریف بالینی
چو غافل ز ثواب و مقام مسکینان مراقب ذمبی دشمن مساکینی
گلست قوت تو همچون زمان آبستن تو را از آن چه که در روضه و بسایینی
دی و بهار همه سال مار خاک خورد اگر اندازند خنده تین کند تینی
اگر چه نقش لطیفی نه سرب سر نقشی و کر چه زاده طینی نه سرب سر طینی
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند کانیس دقصری و طالب دو اوینی

3096

ز باد اودلم می جمد به سودانی ز باد اودکه می زندگی رایی
چگونه آه نکویم که آتشی بفروخت که از پیکه دل من گشت آتش افزایی

فون ناله بخوانم بر اژدهای غمش که آتشت دم او ناله ستایی
عجب که دوش کجا بوده است این دل من که بر رخ دل من هست تازه صفرایی
به سوی جسم چو خاکسرم میا کسوخ که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
به خوی آتش او من همی روم ای یار به حیلۀ ما و به ترویر ما و بهیایی
ز درد میدان عشش دلم سنگت آورد که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق چه آتشن طلبی و چه آهنین پایی
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی که تا ز تابش نورش رسد به هر جای

3097

بیا که شدم در غم تو سودایی در آدرا که به جان آدم ز تنهایی

عجب عجب که برون آمدی به پرسش من بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی

بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا بنه بنه نشین تا دمی بر آسانی

مرو مرو چه سبب زود زود می بروی بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی

نفس نفس زده ام ناله باز فرقت تو زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی

مجموچس از این زینهار راه حنا مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی

برو برو که چه کز می روی به شیوه کرمی بیایا که چه خوش می خمی به رعنائی

3098

ترش ترش. نشستی بهانه درستی که ندیم آبت زیرا که کوزه بسکستی

هزار کوزه زرین به جای آن بدیم مگیر سخت مرا ز آنچه رفت درستی

تورا که آب حیاتی چه کم شود کوزه چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
بیا که روز عزیزت مجلسی بر ساز ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
پر رنغم سر مست توبه خانه عشق به خنده گفت بیا کز ز حیر و اوستی
هزار جان بفرودی اگر دلی بردی هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نکیرم پایت که تاج سر بلایی چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
دلایمی بستان کز خار با برهی چنین بتی پرست ای صنم چو پرستی
برود لایه سعادت به سوی عالم دل به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی
خמוש باش اگر چه که جمله یسمبران به آب زربونیند هر چه گفتی
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین محیر خلق به بالای روح از این پستی

بدادندم استاد عشق از اسادی که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
 هر آن کسی که تو از نوش او بوشیدی ز بعد نوش کندیش اوت فصادی
 چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
 بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید که غم بخوید عشرت ز خرمن شادی
 مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان چنانک داد به بشرو بخند بغدادی
 چو طوق مویت آمد سنگت کردن غم رسید او خدا و ببرد بیدادی
 به هر کجا که روی ماه بر تومی تابد مهست نور نشان بر خراب و آبادی
 غلام ماه شدی شب تو را به از روز است که پشدار تو باشد میان هر وادی

خنک تو را و خنک حمله هم‌مان تو را که سعد اکبری و نیکیخت افتادی
به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان که شاه مثل ندارد به راست می‌عادی
به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه چنانک اشتر خود را نوازند حادی

3100

بست خواب مرا جاودانه دل‌داری به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا چو مرده‌ای که در افتاد در نگیساری
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی کجا گذارد این قننه صبر صباری
اگر چه کوه بود عقل همچو که سپرد یسین چه صر صر بایستت این باری

کسی که باده خورد بباد اوزین ساقی خار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
 به ناشاب سعادت مرارید شتاب چنانک کعبه ساید به نزد آفاقی
 بیاحیات همه ساقیان پیمازود شراب لعل خدایی خاص رواقی
 هزار جام پر از زهر داده بود فراق رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
 بیا که دولت نویافت از تو بخت جوان بیا که خلعت نویافت از تو مشتاقی
 چگونه خنده پوشم انار خندانم نبات و قند نماند نمود ساقی
 تو بی که جفت کنی هریمیم را به مراد که بیج جفت نداری به مکرمت طاقی
 جهان لهو و لعب کو دکانه باده دید ز تو ست مستی بالغ که زفت سغراقی
 به کرد خانه دل مرا غم همی کردد بکنند دیده ماران ز مرد راقی

برآینه شویاز پیش چشم دور که زنگ قیصر روم و عدو احداتی
نماید آینه ام عکس روی و قلع نیست صور نماید و بخشد مزید براتی
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است خراب و مست دیدیم دل ق زراتی
بریز بر سروریش سومی می امروز هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
چراغ قصر جهان قیصر نیست امروز به برق عارض رومی و چشم تفجاتی
به باد باده پرکنده کشت ابر سخن فرست باده بی ابر را که رزاتی

3102

برست جان و دلم از خودی و از هستی شدت خاص شهنشاه روح درستی
زهی و بود که جان یافت در عدم نگاه زهی بلند که جان کشت در چنین پستی

دست گشت مرا بچ می ندانتم چو درستی آن مه مرا تو بسکستی
چو گشت عشق تو فساد و اکلم بکشد .. بستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
طیب فقر نخت و گرفت کوش مرا که مرده ده که زرنج وجود و ارستی
ز انتظار همدی که کی صبا بوزد نه بحر را تو ز بونی نه بسته شستی
ز شمس تبریز این جنس با بخر بفروش ز نقدش چو آن کیسه بر کمرستی

3103

پید گشت یکی آهوی در این وادی به چشم آتش افکند در همه نادوی
همه سوار و پیاده طلب در افتادند بچمد و جدنه چون تو که سست افتادی
چو یک دو حمله دویدند ناپید شد او که بیچ بوی نبردی کسی به اسادی

لگام ہابکشید تاکہ واگردند نمود باز بدیشان فرودشان شادی

چوباز حملہ بگردند باز تک برداشت کہ باد در پی او کم کند ہی بادی

بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز ہوس زہم شدند جدا و بگرد و حادی

یکی بہ تک دم خرگوش بر گرفت غلط یکی پی بز کو ہی و راہ بغدادی

گروہ کشدہ باہد کرد و قسم شدند یکی بہ طمع در آہو یکی بہ آزادی

جامعی کہ بدیشانست میل آن آہو چو کم شدند ہی بنمودی آہو آبادی

از این جماعت قومی کہ خاصتر بودند بہ چشم مست یا موختشان ہم اورادی

چو خو و طبع و راخو بر دانستند ز طبع او نشندی بہ بیچ رو عادی

جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود کہ اندک اندک کسناخ کردشان ہادی

بہ ہر دور و ز یکی شکل دیگر آوردی بہ شکل ہی عجیب مثال شادی

از آنک زهره بر دودل ضعیفان را چه تاب دارد خود جان آدمیزادی

که آسمان وزین بروداگرینند یکی صفت ز صفت های مبدی بادی

که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین که او مراست خدیو و مجرب بادی

ز عشق او توانم که توبه آرم من و گر شود به نصیحت هزار عبادی

که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف کز او باید بنیاد دید بنیادی

ایا جمال تو را او جمال داد و نمک ایاکمال تو از رشک او پیفزادی

حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان از آن گهی که تواند ضمیر و دل یادی

اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی ولیک چون وی ساهی بلو که کی زادی

کفیل قافیه عمر سایه اش بادا فنی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

طواف کعبہ دل کن اگر دلی داری دست کعبہ معنی تو گل چہ پنداری
 طواف کعبہ صورت حقت بدان فرمود کہ تا بہ واسطہ آن دلی بہ دست آری
 ہزار بار پیادہ طواف کعبہ کنی قبول حق نشود کردلی بیازاری
 بدہ تو ملک و مال و دلی بہ دست آور کہ دل ضیادہت در حد شب تاری
 ہزار بدرہ زر گر بری بہ حضرت حق حقت بگوید دل آرا کر بہ ما آری
 کہ سیم و زر بر مالائست بی مقدار دست مطلب ما کر مرا طلبکاری
 ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد دل خراب کہ آن را کنی بشماری
 مدار خوار دلی را اگر چہ خوار بود کہ بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
 دل خراب چو منظر کہ الہ بود زہی سعادت جانی کہ کرد معماری

عمارت دل پچاره دو صد پاره ز حج و عمره به آید به حضرت باری
کنوز کنج الهی دل خراب بود که در خرابه بود دفن کنج بسیاری
کمر به خدمت دل بایند چاکر وار که بر کشاید در تو طریق اسراری
کرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
چو بمعنان تو کرد رعایت دل ها شود منابع حکمت ز قلب تو جاری
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات دمت بود چو میخاد و ای بیماری
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان شو تو نکته لولاک از لب قاری
و گرنه کون و مکان را وجود کی بودی ز مهر و ماه و زارض و سمای زنگاری
خموش و صف دل اندر میان نمی کنجد اگر به هر سر موپی دو صد زبان داری

ز صبحگاه نهادم به دست سرمستی نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
 ز نوبهار رخس این جهان گلستانی به پیش قامت زیبایش آسمان پستی
 فرو گرفت مرا مست وارومی کفتم . . . بختی من از او که بهانه ای هستی
 بگفت حیلہ مکن مین گمان مبر که اگر تن تو حیلہ شدی سر به سر زمارستی
 بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
 بتاب منفر ایام شمس تبریزی ایافکنده در این بحر نور شستستی

فرست باده ی جان را به رسم دلداری بدان نشان که مرابی نشان همی داری

بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی ز ابر دل قطرات حیات می باری
چه قطره هست که از حرف عشق می بارد ز گل کلی بفرزاید ز خار هم خاری
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری
هزار ناله کنم لیک بخود از می عشق چو چنگ بی خبرم از نو او از زاری
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری
میان جمع مرا چون قدح چه کردانی چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین که خاک تیریز از وی بیافت بیداری

3107

میان تیرگی خواب و نور بیداری چنان نمود مرادوش در شب تاری

که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
تش چوروی مقدس بری ز کسوت جسم چو عقل و جان گمردار، وز غرض عاری
مراسایش بسیار کرد و گفت: ای آن که در حجم طبیعت چنین گرفتاری
سگفته گلبن جوز برای عشرت تست تو سر به کلخن کیتی چرا فرود آری
سریر هفت فلک تخت تست اگر چه کنون زد دست طبع، گرفتار چار دیواری
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب که آفریده توزین سان نه بهر این کاری
بدی مکن که دین کشت زار زود زوال به داس دهر همان بدروی که می کاری
پی مراد چه بونی به عالمی که دو چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!
حقیقت این سگم از آزر نخواهد شد اگر به ملک همه عالمش سینباری
گرفتمست که رسیدی بدینچ می طلبی ولی چه سود از ان، چون بجاش بگذاری!؟

شب جوانیت ای دوست چون سیده دمید تو مست، خفته و آگه نه ای زبیداری

3108

به دست بجز تو زارم تو نیرمی دانی طمع به وصل تو دارم، تو نیرمی دانی

چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت ماند صبر و قرارم، تو نیرمی دانی

نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم بدر دخته می خارم، تو نیرمی دانی

به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد به کوهسار چو سارم، تو نیرمی دانی

انار بودم خندان، بران عشق لبست کنون چو شعله می نارم، تو نیرمی دانی

انار عشق تو بود دست شمس تیریزی که بر دبر سردارم، تو نیرمی دانی

کالی تیشی آپانسو، ای افندی چلبی نیمشب بر بام مانی، تا کرمی طلبی
 که سیه پوش و عصا، که منم کالو یروس که عامه و نیره می که غریم عربی
 هر چه هستی ای امیر، سخت مستی شیر کیر هر زبان خواهی بگو، خسرو اشیرین لبی
 ارتمی آخاسو، کاکار ترا نور حقی یا حقی، یا فرشته یانبی
 چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تپی
 دل همی کوید که: تو از کجا من از کجا من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی
 پوسه رارنگها، مغزها را ذوقها پوسه با مغزها کی کند هم مذهبی؟
 کالی میرا لیسری، پوسن کالاستن شب شمار روز شد، نیست شهاراشی
 اسکلفیس چلبی، اناپیو ایلا دو سردهی کن محط می، زانک شیرین مشربی

من خمش کردم، مرابی زبان تعلیم ده اسچ ازولرزددل مشرقی و مغربی

3110

جان جان مایی، خوشتر از حلوائی چرخ رپر کردینت و زیبایی

دایه می، مستیها، چشمه می مستیها سرده مستانی، وافت سرهایی

باغ و کنج خانگی، مشعله می افلاکی از طوافت کیوان یافته بالایی

وعده کردی کایم، وعده رامی پایم ای قمر سیایم، تو کرامی مایی؟

وقت بخشش جانان، کانی و دریایی وقت کفتن مانا، که سگر می خانی

بی تو م پروانی، جای تو پیدانی در پی تو دلها، خیره و هر جایی

هوش را بریاید، عمر را افزاید چشم را بکشاید، هر چه تو فرمایی

اندران مجلسها، که تو باشی شاه جان نکلجدا، تا توندیش کنجایی

تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان آن بود که مانم، تا توندیش کنجایی

تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان آن بود که مانم، بی تو در تنهایی

خوشترین مقصودی، بانواتر سودی آن بود که کوی: چونی ای سودایی؟

پنچگان را خمری، بهر خانان شیری بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی

عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی دست تو خون ریزی، دست را نالایی

گر شود هر دستی دستگیرستی نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی

روحها در یادان، جسمها کفهادان تو بیا، ای آنک گوهر دریایی

سیدی مولایی، مسکنی مشوایی مبدع الاشياء مسکر الاجزاء

فالق الصبح، خالق الروح یا کریم الراح، ساعة السقاء

من نهادم دستم، بردمان مسم تا تو کوئی که تو داده سی کو یابی

3111

تو چنین بودی تو چنین چرای چه کنی خصومت چو از آن مایی
دل و جان غلامت چو رسد سلامت تو دو صد چنین را صنما سزایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری تو ملک نرادی تو ملک لغایی
فلک از تو حارس زحل از تو فارس ز برای آن را که در این سرایی
دل خسته گشته چو قح سگسته تو چو کم شدتی تو چه ره نمایی
بده آن قح را بکشافرح را که غم کهن را تو بهین دوایی
دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد همه سهل باشد تو عجب کجایی

بگذاردستان برسان به مستان ز عطای سلطان قدح عطایی

بگلی امید می سگری سپیدی چو مرابیدی بکن آشنایی

سگری نباتی بگلی حیاتی طبق زکاتی کرم خدایی

طرب جهانی عجب قرانی تو سماع جان راتر لایلابی

بزنی زبالا تر لایلالا تونزه یک بلایی تو دو صد بلایی

دل من بپردی به کجا سپردی نه جواب کوئی نه دمی ربایی

بفزا دغارا بفریب مارا برتوست عالم همه روستایی

سرماسگستی سر خود بستی که خرف نکر دوز چنین دغایی

به پلاس عوران به عصای کوران چه طمع بستی ز چه می ربایی

به طمع چنایی به عطا جهانی عجب از تو خیره به عجب نمایی

خمش ای صفور ابلزار اورا توز خویشن کو که چه کیمیایی
نه به اختیاری همه اضطراری توبه خود نکردی تو چو آسیایی
تو یکی سوئی چو اسیرجوی جز جو چه جوی چو ز جو بر آئی
توبه خود چه سازی که اسیرگازی توز خود چه کوئی چو ز که صدایی
خمش ای ترانه بچه از کرانه که نوای جانی بگی نوایی

3112

تو خدای خوبی تو صفات هوئی تو یکی نباشی تو هزار تویی
به یکی عنایت به یکی کفایت ز غم و جنایت همه را بشوئی
همه یاوه کشته همه قبله هشته چه غمست کا آخر همه را بجوئی

همه چاره جوانان ز تو پای کوبان همه حمد کویان که خسته رویی
تو مرانگویی ز کدام باغی تو مرانگویی ز کدام کویی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی همه وای وای همه های و هوئی
تو اگر حیبه چه عجب حیبه تو اگر عدوی چه عجب عدوی
ز حیات بشو که حیات بخشی ز نبات بشو که نبات خوبی
تو اگر زمستی دل ما بخشی دو سو شکستی نه دو صد سوئی
تو سماع کوشی تو نشاط هوشی نظر دو چشمی سگر گلویی
نه دلت کشادم که دگر نگویی نه چو موت کردم که دگر نه مویی
کدو میست سر که کدو میست باده ترشی رها کن اگر آن کدویی
تو خموش آخر که رباب گشتی که به تن چو چوبی که به دل چو مویی

تو چرا بکوشی بهمت خموشی که جهان نماند تو اگر نگویی

3113

نه ز عاقلانم که ز من بگیری خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
نخرم فلک را، بدو حسب و اندیشه من اگر حقیرم، نکنم حقیری
چو کشاده دستم، چو زباده مستم بده ای براد قبح فقیری
نه حیات خواهیم، نه زکات خواهیم که اگر بمیرم، نکنم امیری
چو تو عقل داری، بگریز از من هله دور از من، مکن این دلیری
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی کسنت غلامی، اگر مپذیری
چه شود محمد! که شبی تحسب؟! طرب اندر آبی نکنی ز حسری؟!!

تویار ساقی! از شراب باقی که لطیف خوبی، وشه شهمیری
ز حهای مستان، نرومی زدستان که لطیف کیشی، نه چوز خم تیری

3114

عشق تو خواندم مرا کز من چه می کذری نیکو نگر که منم آن را که می نگری
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو که جان ز من ببری و آنکه که جان ببری
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم زین دام بی خبری چون دانه می شمیری
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی دوری ز میوه ما زیرا که میوه گری
اندر قیامت ماهر خط حشر نوشت زین حشر بی خبرند این مردم حشری
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی ارواح اتنانی طائر خضری

ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند انظر الی ملک فی صورت البشری
این روح کرد بدن چون چرخ کرد زمین فاجسم جامده والروح فی السفری
زین برج باکند چون همسر ملکی واطلع علی افق کالشمس والقمری

3115

در لطف اگر بروی شاه همه چینی در قهر اگر بروی که راز بن بکنی
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند اعلی الهوی استقا یوم النومی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود تو عقل عقل منی تو جان جان منی
من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو کز من به هر کنی دل را تو بر کنی
تاج تو بر سرمانور تو در بر ما بوی تو بر ما گر راه مانزنی

حارس توپی رمه را ایمن کنی همه را اهو ای هو امسوفی ظل ذوالمننی
آن دم که دم بزخم با تو ز خود بروم لولا مخاطبتی ایام لم ترنی
ای جان اسیرت می وی تن حجاب منی وی سر تو در سنی وی دل تو در وطنی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما آخر رفیق بدی در راه ممسختی

3116

دلاکر مرا تو بسینی ندانی به جان آتشینم به رخ زعفرانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
ز خون بر رخ من بیدیدی نشان ها کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مصیبتی تو آب حیاتی که در تن روانی

تو آن نازینی که در غیب بینی نکلند هرگز تو را لن ترانی
چه می نوش کردی چه رو پوش کردی تو رو پوش می کن که پنهان نمایی
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ برانی برانی بخوانی بخوانی
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری هم الیاس و خضری و هم جان جانی
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن چو پیش تو میرد زهی زندگانی
ایا، بمنشینا جز این چشم مینا دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مردینی بسی نقش بینی مکن سجده آن را که تو جان آنی
کره را تو بکشا ایا شمس تبریز کره از گمانست و تو صد عیانی

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی در آ در خرابی چو تو آفتابی
 چه کوئی دلم را که از من تتری ز دریا ترسد چنین مرغ آبی
 منم دل سپرده بر انداز پرده که عمریست ای جان که اندر حجابی
 چو پرده بر انداخت کفتم دلاهی به بیداریست این عجب یاب خوابی
 بکفتم زمانی چنین باش پیدا بکفتم که شاید ولی برنتابی
 دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش مرا گفت بشوگر اهل خطابی
 که گر اونه آست باغ از چه خندد و گر آتشی نیست چون دل کیابی
 از این جنس باران و برفش جهان شد در اسرار عشقش چو ابر سحابی
 بکفتم خمش کن چو تو مست عشقی مثال صراحی پر از خون نابی

دلاخندباشی تو سرمست کفتن چو در عین آبی چه مست سرابی
بر این و بر آن تو مننه این بهانه تو خود را برون کن که خود را عذاب
من و ماست که مگل سر خم گرفته تو بردار که مگل که خم سرابی
دلا خون تحسد و دانم که تو دل تو آن سیل خونی که دریا سیابی
بهانه ست این با میا شمس تیریز که مفتاح عرشی و قفاح بابی

3118

نگار، چرا قول دشمن شنیدی؟! چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی که کوئی که هرگز مرا خود ندیدی
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی

تو آب حیاتی، چوریت بیدم چومی در تن بندہ هر سو دویدی
تو باز سپیدی، کہ بر من نشستی ربودی دلم را، ہوا بر سپیدی
دلم روبہ دیوار کرد دست از ان دم کہ در خانہ رفتی و رود کشیدی
اگر جان بخواندم ترار است کہفتم کہ جان ناپیدست، و تو ناپیدی
بہ فریاد من رس، کہ این وقت رحمت کہ صد جاہ فریاد جانم رسیدی

3119

نشانت کی جوید کہ تویی نشانی مکانت کی یاید کہ تویی مکانی
چہ صورت کنیت کہ صورت بندی کہ کفست صورت بہ بحر معانی
از آن سوی پردہ چہ شہری شگرفت کہ عالم از آن جاست یک ارمغانی

به نونو هلالی به نونو خیالی رسد تا نامد حقیقت نهانی

کدارو مباحش و مزین هر دمی را که هر چیز را که بجوی تو آنی

دلاخیمه خود بر این آسمان زن گلو که نتاخم بلی می توانی

مدهای جانت همه ز آسمانست از آن سو رسیدی همان سوی روانی

کمان های ناخوش بر در تو دل ها نداند که تو حاضر هر گمانی

به چه عذر آید چه رو پوش دارد که تو نانشه غرض را بخوانی

خنک آن زمانی که ساقی تو باشی بریزی تو بر ما قدح های جانی

ز سر کسیر دین دل عروج منازل ز سر کسیر دین تن مزاج جوانی

خنک آن زمانی که هر پاره ما به رقص اندر آید که ربی ستانی

کرانی مانند آن جا و غیری که کسیر دست از می کرانی

به گفت اندر آینه اجزای خاش چنان که تو ناطق در آن خیره مانی
 چه مای کند ما در نفس کلی که تابی لسانی بید لسانی
 ای نفس کلی به هر دم کیاست کیت می فرستد به رسم نهانی
 مگو عقل کلی که آن عقل کل را به هر دم کسی می کند مستعانی
 که آن عقل کلی شود عقل کلی که آبی نیاید ز بحر عیانی

3120

اگر چه لطیفی و زیبا لغاتی به جان بقار و ز جان هوایی
 هوا گاه سردست و که گرم و سوزان و فاز و چه جوی بسین بی وفایی
 بدن را قفص دان و جان مرغ پران قفص حاضر آمد تو جانان کجایی

در آفاق گردون زمانی پیدی گذشتی بدان شه که اورا سزایی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند که ہم فوق بامی و ہم در سزایی
گهی پازنی بر سر تاجداران گهی در روی در پلاس کدایی
گهی آفتابی بتابی جهان را گهی بهجور قتی زمانی نیایی
تو کان نباتی و دل ما چو طوطی تو صحرای سبزی و جان ما چرای
از این ما گذشتم مبرسیه از ما که در باغ دولت گل و سرو مایی
اگر بردل ما دو صد قفل باشد کلیدی فرستی و در را کشایی
در آرد دل ما که روشن چراغی در آرد و دیده که خوش توتیایی
اگر لکسر غم سیاهی در آرد تو خورشید رزمی و صاحب لوائی
شدم در گلستان و با گل بکفتم جهاز از کی داری که لعین قیایی

مرا گفت بوکن به بوخودشناسی چو مجنون عشقی و صاحب صفایی

چو مجنون بیاد به وادی لیلی که یاد نسیمش ز باد صباپی

بگفتند لیلی شمار با باد سین بر تبارش لباس عزایی

پس آن تلخکامه بدرید جامه بغلطید در خون ز بی دست و پای

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر درسی کرد نوحه بسی دست خانی

همی کوفت بر سر که تاجت کجاشد همی کوفت بر دل که صید بلایی

در ازست قصه تو خود این بدانی تپش های ماهی ز بی استغایی

چو با خویش آمد پرسید مجنون که کورش نشان ده که بادش فضایی

بگفتند شب بود و تاریک و کم شد بس اقدار این باز سوال قضایی

ندا کرد مجنون قلاووز دارم مرا بوی لیلی کند ره نمایی

چو یعقوب و قثم یقین بوی یوسف ز صدساله را هم رساند دواپی
مشام مجربه ماد او صله کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
زهر کور کف کف همی برد خاکی به بینی و می بست از آن مشک سایی
مثال مریدی که او شیخ جوید کشد از دهان هادم اولیایی
بجو بوی حق از دهان قلندر به جد چون بجوی یقین محرم آبی
ز جرعه ست آن بونه از خاک تیره که در خاک افتاد جرعه ولایی
به مجنون تو باز آو این راز را کن که شد خیره چشمم ز شمس ضیایی
ضعیفست در قرص خورشید چشمم ولی مه دید بر شاعش کواپی
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون ولی این نشانت از کبریایی
چو موسی که نگر فت پستان دایه که با شیر مادرش آشنایی

ز صد کور بو کرد مجنون و بگذشت که در بوشناسی بدش اوستایی
چراغیت تمیزد سینه روشن رماند تو را از فریب و دغایی
بیاورد بویش سوی کور لیلی بزدر نعره و او فاد آن فغایی
همان بو سگفتش همان بو بگفتش به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی
به لیلی رسید او به مولی رسد جان زمین شد زمینی ساشد سمایی
شمارا هوای خدای است لیکن خدا کی گذارد شمار اشایی
کروبی ز پشه که جویند صرصر بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
که صرصر به پشه دل شیر نخشد رماند ز خویشش به حسن انجزایی
بیان کرد می رونق لاله زارش ولی بر نماند دل لالکایی
چمن خود بگوید تورابی زبانی صلا در چمن رو که اصل صلابی

ہم ایثار کردی ہم ایثار کھنتی کہ از جور دوری وبالطف جنتی
 چراغ خدایی بہ جایی کہ آبی حیات جهانی بہ ہر جا کہ افقی
 تو قانون شادی بہ عالم نہادی چه باخش کردی چه درما کہ سنتی
 و لیکن زمستان بہ مکر و بہ دستان شراست نادر کہ آن را نہنتی
 بہ بازار راعی چه نادر متاعی بہ جان ارفروشی یکی عشوہ مصنتی
 بہ زیروبہ بالا تو بودی معلا فلک را دیدی چمن را سگنتی
 بہ صورت زحاک و زین خاک پاکی چوپاکان کردون خوردی نخنتی
 تو کن شرح این را کہ در ہریانی چو بادل جنوبی عبارات رفتی

3122

الامیر خوبان هلاتانرنجی بهانه نکسیری وازمانرنجی
تویی یار غارم امید تو دارم که سر را بخارم نگار انرنجی
تو جانان مایی تو خاصان مایی زهر جابرنجی از این جانرنجی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم که امشب بخندی و فردا انرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد که از ما وزین هاوزان مانرنجی
چو دانا و نادان شدند از تو سادان ز نادان نکسیری ز دانا انرنجی

3123

به حیلت تو خواهی که در ایندی بنالی چور بخور و سر را ایندی
چور بخور و الله که آن زور داری که بر چرخ آبی قمر را ایندی
گر آن روی چون مه به کردون نمایی به صبح جمالت سحر را ایندی
غلام صبحم ولی خصم صبحم که از بهر رفتن کمر را ایندی
اگر کاو آرنده پشت سفیان به یک نکته صد کاو و خرا ایندی
به یک غمزه آهوان دو چشمت چور به کنی شیر ز را ایندی
زستان بجز آمد و ترسم آنست که سیلاب این چشم تر را ایندی
وگر همچو خورشید ناکه بتابی بدین آب هر رگه ز را ایندی
خمشم و لیکن روانیست جانا که از حال زارم نظر را ایندی

چو عشق بر آرد سراز بی قراری تو را گی گذارد که سر را بخاری
 کجا کار ماند تو را در دو عالم چو از عشق خوردی یکی جام کاری
 من از زخم عشق چو چکنی شدتم تهی نیست در من بجز بانگ وزاری
 ز چکنی تو ای چنک تا چندانلی نکت می نواز دانه اندر کناری
 تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را تو حلیت را کن تو داری تو داری
 گر آن گل نخیدی چه بویت این بو گر آن می نخوردی چرا در خاری
 گلستان جان باه روی تو خندد که مریغ جان را دو صد نو بهاری
 خیالت چو جامست و عشق تو چون می زهی می زهی می زهی خوشگوار می
 تو ای شمس تبریز در شرح نابی بجز آن که یارب چه یاری چه یاری

بتا کر مراتوبیسی ندانی به جان لاله زارم به رخ زعفرانی
 بدادم به تودل مراتوبه از دل سپارم به توجان که جان راتوجانی
 هزاران نشان بدزآه و زاسکم کنون رفت کارم گذشت از نشانی
 توشاه عظیمی که دردل مصیبتی تو آب حیاتی که درتن روانی
 توهم غیب بینی توهم نازینی نکصد هرگز تو رالن ترانی
 چوسر جوش کردی چه روپوش کردی تو روپوش می کن که پنهان نامانی
 زهی تلخ مرگی چوبی تو زید جان چوپیش تو میرم زهی زندگانی

از این جان ظاهر به جان آدم من کز این جان ظاهر شود جان نهانی
میان دو جان مانده بودیم حیران که می گفت اینی که می گفت آنی
یکی جان بخت یکی جان دوزخ یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
چه بخت چه دوزخ تویی شاه برزخ بخوانی بخوانی برانی برانی

3126

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی یکی لعل دیدم شدم زرکافی
دلم چون ستاره شبی در نظاره به هر برج می شدم به چرخ معانی
چو در برج عشاق پاد نهاد او سری کرد ما هی ز افلاک جانی
چو آن مه بر آمد به چشمش درآمد زمین در نکلند از آن آسمانی

دلم پاره پاره بشد عشق باره که هر پاره من دید زونشانی
 چو از باد او سلامی بداد او مرا از سلامش ابد شد جوانی
 چو بر روی من دید آثار مجنون ز رحمت بیاد بر من نهانی
 بکلفت ای فلانی چرا تو چغانی چنین من از آنم که تو آن چغانی
 چه سر که داند چه در یافتند چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
 چه ماه و چه کردون چه برج و چه مامون همه رمز آنست دریاب ار آنی
 اگر شرح خواهی بین شمس تیریز چو اورا ببینی تو اورا بدانی

3127

عجب العجایب توی در کیانی ناروی خود، گر عجب می نمایی

توی محرم دل توی بهرم دل بجز تو که داند ره دلگشایی
تو دانی که دل در کجا افتادست اگر دل نداند ترا که کجایی
بر افکن برو سایه‌ی از سعادت که مسجودقانی و جان‌همایی

جهان را بیار به نور نبوت که استاد جان همه انبیایی
گهر سنگ بود وز تو گوشت کوهر عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی
نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟! چورست از منی، وار هانش ز مایی
کف آب را تو بدادی زمینی سیه دو دراتو بدادی سمایی
چو تبدیل اشیا ترا بدیسر همه علم و علمی همه کیمیایی
حرامست خواب شب، ایراتوماهی که در شب چو بدری ز جانها بر آبی
میا خواب! اینجا، برو جای دیگر که بحرست چشمم، در او غرقه آبی

شبا، در تہیج چو مار سیاہی جہان را بخوردی، مگر از دہائی
چو خلاق پچون فسون بر تو خواند ہر آنچہ بخوردی سحر کہ بزائی
الاماہ کردون! کہ سیاح چرخ پی من باشد می کر سیاہی؟!
تو در چشم بعضی مضمی وساکن تو ہر دیدہ را سیوہ می می نائی
اسکان قلبی! علیکم شنائی ایضوا علینا، کووس البقاء
گر آن جان جان رانیدی دلاتو اگر جملہ چشمی، اسیر عائی
چو ہمتا دو دولتی عقل دارد بچو در جنونش دلا اصطفاہی
اجیبوا، اجیبوا ہواکم عجیب صفا من ہواکم نسیم الہوائی
تن اندر جنونش، دلم ار غمونش روانم ز بونش، ز بی دست و پائی
مگر اختران دیدہ اندت زبالا فرو کردہ سر ہا برای کوائی

غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست دل عقل کل با همه ارتقایی

فلا عیش یا سادتی ما عداکم بطن و سیرولانی ثواء

3128

تو هر چند صدری شه مجلسی ز هستی نرسی در این مجلسی
بده وام جان کر و جویت هست در آ مفسانه اگر مفلسی
غریبان برستند و تو جس غم که از بی کسی و که از نا کسی
در این راه بیره اگر سابقی چو او کرد این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیک به چشمت نیاند زیر اخی

نه بازی که صیادشاهان شوی برو سوی مردار چون کرکسی
نه ای شاخ ترو پذیرای آب نه در خورد باغ وزر و مغرسی
برو سوی جمعی چو در وحشتی بیفروز شمعی حرامغاسی
چو استارگان اندر این برج خاک گهی کنسی و گهی خنسی
خمش کن مباح این دم از بهر برد چو در بردماندی تو خود اطلسی

3129

رضیت با قسم الله لی و فوضت امری دلی خالق
لقد احسن الله فیما مضی کذا لک یحسن فیما بقی
ایاساتی جان هر مستقی بگردان چو مردان، می راوقی

بخر جان و دل را ز اندیشها که بر جانها حاکم مطلق
بهشت رخت که تجلی کند نه دوزخ ماند، نه دروی شعی
اگر تو کزیری زما، سابقی و راز تو کزیریم، تو لاحقی
میان شب و روز فرقی ماند چو ما هست نه غریبست، نی مشرقی
به صد لاله مخمور رومی دہی کی دیدست ساقی بدین مشتقی؟!
شراب سخن بخش رقص کن کہ کردد کلوخ از تنفس منطقی
چو حق کول جست و قلب سلیم دلازیر کی می کنی؟! احمقی
ز فکر ت دل و جان کر آرام داشت چرارت در سکر و در موسیقی؟!
تو تنہا چرایی اگر خوش خوبی؟! تو عذرا چرایی اگر وامتی؟!
جعل وش زکل خویشن در کشی همان چرک می کش، بدان لایقی

همه خار کس دان، اگر پادشاست بجز خار خار، و غم عاشقی
خمش کن، بین حق رافح باب همدر فکر ت نکته سی مغلقی؟!؛

3130

تاشامرونک تاشاتویی جهان و نهان و هویداتویی
چه این جاروی و چه آن جاروی که مقصود از این جاو آن جاتویی
به فردا میسکن فراق و وصال که سرخیل امروز و فرداتویی
تو کوئی گرفتار بجرم مکر که واصل تویی بجر کسیراتویی
ز آدم بزاید حوا و گفت که آدم تو بودی و حواتویی
ز نخلی بزاید خرما و گفت که هم دخل و هم نخل خرما تویی

تو مجنون و لیلی به بیرون مباش که راسین تویی و یس رعنا تویی
تو درمان غم باز بیرون مجو که پازهر و درمان غم ماتویی
اگر مه یه شد همو صیقلست تو صیقل کنی خودمه ماتویی
و کر مه یه شد برو تو ملرز که مه را خطر نیست ترساتویی
زهر ز حمت افزا فرایش مجو که هم روح و هم راحت افزا تویی
چو جمععی تو از جمع ما فارغی که با جمع و بی جمع و تنها تویی
یکی برکشایر با فرخویش که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
چو دد سرت نیست سر را بند که سر قننه روز غوغا تویی
اگر عالمی منکر ما شود غمی نیست مارا که مارا تویی
مروزیرو مارا زبالا لکیر به پستی بمنشین که بالا تویی

من ومارهاکن ز خواری مترس که باماتویی شاه و بی ماتویی
بشورو و سیاهی خود در نگر که آن یوسف خوب سیاتویی
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز مترس و بگو هم ز لیحاتویی
گمان می بری و این یقین و گمان گمان می برم من که ماناتویی
از این ساحل آب و گل در گذر به کوهر سفر کن که دریاتویی
از این چاه هستی چو یوسف بر آ که بستان و ریحان و صحراتویی
اگر تا قیامت بگویم ز تو به پایان نیاید سرو پاتویی

3131

الاهات حمرا کالعندم کانی ماز جتماعن دمی

وید و سنا علی و جنتی اذا احدرت کاسها عن فی
فطوبی لکراء من معتم و تعسا لصحواء من معرم
می در غمی خور اگر در غمی که شادی فزاید می در غمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب شراب محرم اگر محرمی
مکونام فردا اگر صوفی همین دم یکی شو اگر همدی
برای چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهی
در آشام یک جام در یادلا اگر ظاهر کند کوهر آدمی
چراسته باشی چو در مجلسی چراختک باشی چو در زمزمی
چرامی نگیری تخستین قح چپ و راست بنا که از کی کمی
ز جام فلک پاک و صافیتری که برتر از این گنبد اعظمی

بنوش ای ندیمی که هم خرقة ای بجوش ای شرابی که خوش مرهمی

چو یوسف همه قنہ مجلسی چو اقبال و بادہ عدوی غمی

زهر باد چون گاہ از جامرو که چون کوه در مرتت محکمی

بجل برج کژدم سوی زهره رو که کژدم ندارد بجز کژدمی

به تو آدم زانک نسکیتم ز احسان و بخشایش و مردمی

چنین حال زیبا که بر روی توست پناه غریبی و حال و عمی

فانت الربیع وانت الادم و مولی الملوک الافا حکمی

خلایق ز تو واله و درهمند تو چون زلف جعدت چرادرمی

مگر شمس تبریز عقلت ببرد که چون من خرابی و لایعلمی

خواهیم یار اکامشب تخی حق خدار اکامشب تخی
 چون سرو و سوسن تار و ز روشن خویم و زیبا کامشب تخی
 یار موافق تا صبح صادق شاهی و مولا کامشب تخی
 ای ماه پاره، همچون ستاره باشی به بالا کامشب تخی
 از حسن رویت و از لطف مویت خواهد شریا کامشب تخی
 چون دید ما راست تو یارا نالید سرنا کامشب تخی
 چون روز لالا دارد علالا کوری لالا کامشب تخی
 در جمعستان بازیردستان بگریست صهبا کامشب تخی
 قومی ز خویشان کشته پریشان بهر تو تنها کامشب تخی

حدی نذاری در خوش لقایی مشلی نذاری در جان فزایی

بر وعده تو بر بنجده تو که م دوش کفستی ہی تو کجایی

کردم کرانه ز اهل زمانه رفتم به خانه تا تو سیایی

نزلت چشیدم رویت ندیدم آن قرص مه را کی می نمایی

ماهی کمالی آب زلالی جاه و جلالی کان عطایی

امروز مستم مجنون پرستم بگرفت دستم دست خدایی

ای ساقی شه بین الله الله افزون ده آن می چون مرتضایی

یک گوشه جان ماندست چچان و آن پشش از تو یابد رهایی

جنگ است نیمم بانیم دیگر هین صلح شان ده تا چند پایی

زاغی و بازی در یک قفس شد و از زخم هر دو در استلایی

بکشا قفس را تاره شود شان جنگی مانند چون در کشایی

نفسی و عقلی در سینه مادر جنگ و محنت مست خدایی

گر جنگ خواهی در شان فرو بند ورنی بکن شان یک دم ستایی

در آب افکن چون مهد موسی این جان مارا چون جان مایی

تا کش نیاید فرعون ملعون نی آن عوانان اندر دغایی

در آب رقصان مهد لطیفش از خوف رسته وز بی نوالی

فرعون اکنون بشناسد او را کز راه آب او کرد ارتقایی

تو میر آبی و آن آب قائم داد و دهنش را دایم سنرایی

در خانه موسی در خوف جان بد در آب بودش امن بقای
هر چیز زنده از آب باشد کاب است ما را نقل سمایی
تو آب آبی تو تاب تابی آب از تو باید لطف و روانی
قارون نعمت طمع کرد در بخشش تو کسیر کدایی
جز در کدایی کس این نیابد ناموس کم کن با کسریایی
کسیرنده خواهد جوینده خواهد ناموس آرد جان را جدایی
خاموش کردم لیکن روانم در اندرونم کشته ست نایی

3134

تو جان مایی، ماه سمایی فارغ ز جمله اندیشه مایی

جوی ز فکرت، داروی علت فکرت است اصل علت فزایی
فکرت برون کن، حیرت فزون کن نی مرد فکری مرد صفایی
فکرت دین ره شد ژار خانی مجنون شوای جان، عاقل چرایی؟!
بدنام مجنون رست از کشاکش باهوش گرمی، مست از دهبایی
کرم بریشم، اندیشه دارد زیرا که جوید صنعت نمایی
صنعت نماید، چیزی بزاید از خود بر آید زان خیره رایی
صنعت رها کن، صلح بست استت شاید هموبس، کم ده کواپی
اونستهارا دادست، هستی او قلبهارا بخشدروالی
داد او فلک را دوران دایم نامد زیناش بی دست و پای
خامش! بر آن باش که پرنگویی هر چند با خود برمی نیایی

با چرخ کردن تیره هوایی دارد همیشه قصد جدایی

بنا محمد قتلی نغمه انا معود حمد ابحالی

بنا حبیبی بنا طیبی بنا ادیبی بنا دوایی

بنا مرادی بنا نوادی بنا عادی بنا لوائی

پر کن سوئی بی گفت و گوئی باهای و هوئی گریارمائی

هان امی صفورا بسکن سورا ممکن عمورا در بی نوایی

گر شد سوئی داریم جوئی در شهره کوئی تو گریستائی

این عیش باقی نبود گزانی بی پرسد مرغ هوایی

بنمای جان را قونجیان را تنهاروی کن رسم بهایی
از بهر حس شان جسم نجس شان ز ایشان چه خیزد کند کدایی
زین رز برون بر کنده بغل را پهلو می نفع کن کندنایی
بسیار کوشی تا دل پوشی هر جزوت این جابده کواپی
نوشته خواند ناکفته داند تو سخت روی بس بی حیایی
چون نیست رحمت چون نیست بخت ز آن روی سحت ناید کیایی
جنس سگانی و غوغ کنانی می کردد کودر خانه نایی
در خانه بلبل داریم صلصل کز سگ نیاید زیبانوایی
نک بلبل حر نک بلبله پر بر خیز سقر تا چندیایی
عمری چونوحی یاری چوروحی گاهی غدایی گاهی عشایی

نوشتیست ومی نوش وز کفت خاموش وین طبل کم زن بس ای مرایی

3136

خواهی ز جنون بویی بیری ز اندیشه و غم می باش بری

تا تنگ دلی از بهر قبا جانت نکند زرین کمری

کی عشق تو را محرم شمرد تا همچو خسان ز رمی شمردی

فوق همه ای چون نور شوی تا نوره ای در زیر دردی

هنرم بود آن چو بی که سوخت چون سوخته شد باشد شرری

وانکه شررش و اصل رود همچون شرر جان بشری

سرمه بود آن کز چشم جداست در چشم رود کرد نظری

یک قطره بود در ابر کران در بحر قنبد کهری
خار سیی بد سوختنی کردش گل تر باد سحری
یک لقمه نان چون کوفته شد جان کشت و کند نان جانوری
خون کشت غذا در پیشه وری آن لقمه کند هم پیشه وری
گر زانک بلا کو بد دل تو از عین بلا نوشی بچری
ور زانک اجل کو بد سر تو دانی پس از آن که جمله سری
در یسنه تن مرغ عجبی در یسنه دی ز آن می نسری
گر یسنه تن سوراخ شود هم پر بزنی هم جان بسری
سودای سفر از ذکر بود از ذکر شود مردم سفری
تو در حضری وین و هم سفر پنداشت تو ست از بی بسری

یارب برهان زین وهم کزش تو وهم نهی در دیو و پری
چون در حضری بر بند دهن در ذکر مرو چون در حضری

3137

سلطان منی سلطان منی و اندر دل و جان ایمان منی
در من بد می من زنده شوم یک جان چه بود صد جان منی
نان بی تو مر از هر ست نه نان هم آب منی هم نان منی
زهر از تو مر با زهر شود قند و شکر ارزان منی
باغ و چمن و فردوس منی سرو و سمن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو زیرا به سخن برهان منی

3138

آن به که مرا عکین کنی تا همچو خودم گر کین کنی
بر روی من تو دست مرا تا مست مرا عکین کنی
تو رنگریزی، تو نیل پزی بان کانه را، ز نکین کنی
ای خواجه، بهل، قسراک مرا تا خاک مرا بی زین کنی
از دور ترک زانوبزنی زانوی مرا بالین کنی
تو هر چه کنی داعی تو م هر چند که تو آیین کنی

دل رابروم، ملک توکنم تا تو دل خود پر کین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت تا تو رخ خود پر چین نکنی
خاموش کنم، طبک نزنم تا از دل و جان تحسین نکنی

3139

صنماخر که تو م که بسازی و بر کنی قلمی ام به دست تو که تراشی و بسکنی
منم آن شقه علم که گهم سر نکون کنی و گهی بر فراز کوه بر آری و بر زنی
منم آن ذره هوا که در این نور روزنم سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
هله ذره کومرا چو جهان گیر خود مرا دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
بکلی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر همه خشک اند مغزها چو نجشی تو رو غنی

اکرم شاه و بی توام چه دروغست ما و من و کرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی
 به تو نامم تو گویم که تو را دور کرده ام که بنیم در این هوا که تو ذره چه می کنی
 به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
 تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می نقد و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس

و نه ایمنی

3140

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری قمر می رسد تو را که به خورشید سنگری
 همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
 تن من همچو رسته شد به دلم مهر کشته شد چو به سر این نوشته شد بود کار سر سری

چو سحر پرده می در تو پس پرده می روی چو شب پرده می کشد توبه شب پرده می دری
صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منطری
رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو می سرشاهان این جهان همه پایست و تو سری
چو در آمد خیال تو مه نوسیره شد بکفت چه عجب کر تو روشنی که از او آب می خوری

3141

ای نخل از تو سگر و آزادی لایق آن وصال کوشادی
عشق را بین که صد دمان بکشد چون تو چشمان عشق بکشادی
ای دلا کرد حوض می کشتی دیدی آخر که هم در افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی ای دل ار آتشی و اربادی

دل و عشق اند هر دو ساگردش خورد ساگرد را به اسادی

اولا هر چه خاک و خاکی بود پیش جاروب باد بنهادی

تا همه باد گشت آستن تا از آن باد عالمی زادی

زاده باد خورد مادر را همچو آتش ز تاب بیدادی

کر یکی در درخت پیدا شد تا بخوردش ز اصل و بنیادی

عشق آن کرم بود در تحقیق در دل صد جنید بغدادی

نی جنیدی گذاشت و نی بغداد عشق خونی به زخم جلادی

چون خلیفه بگفت طبل بجا کرد خالق اساس ایجادی

یک وجودی بزرگ ظاهر شد همه شادی و عشرت و رادی

شمس تبریز چهره ای بنا تا نام سخن بعبادی

حکم نوکن که شاه دورانی سکه تازه زن که سلطانی
 حکم مطلق تو راست در عالم حاکمان قالب اند و تو جانی
 آن چه شاهان به خواب می بستند چون مسلم شدت به آسانی
 همه مرغان چودانه چین تواند تو بهایی میان مرغانی
 بر سر آمد رواق دولت تو ز آن که تو صاف صاف انسانی
 برتر آید ز جان ملک و ملک کردی دل به روح حیوانی
 شرط هزار عاشقان برگیر که تو احوال شان همی دانی
 دام هزار راه شان بردار خواه تقدیر و خواه شیطانی

تا شوم سرخ رود این دعوی که تو چون حق لطیف فرمانی
شمس تبریز رحمت صر فی ز آن که سر صفات رحمانی

3143

مستی و عاشقانه می کوی تو غریبی و یا از این کوی
پیش آن چشم های جادوی تو چون نباشد حرام جادوی
پیش رویت چو قرص مه نخلست به چه رو کرد زهره بی روی
عاشقان را چه سود دارند سیل شان بر دروچه می جوی
تو چه دانی ز خوبی بت ما ما از آن سو تو از این سوی
ماز دستان او زد دست شدیم دست از ما چرانمی شوی

رو به میدان عشق سجده کنان پیش چوگان عشق چون کوی

پیش آن چشم های ترکانه بنده ای و کینه مندوی

به سینه در این حرم ای صبر گاه لاله و گاه لولوی

آفتابانه حد تو پیدا است که نه در خانه ترازوی

هله ای ماه خویش را بشناس نی به وقت محاق چون موی

هله ای زهره زیر چادر و روزداری و قیحه بانوی

تویا ای کمال صورت عشق نوردات حتی و یا اوی

اندر این ره نماند پای مرا زانوم را نماند زانوی

همچو کشتی روم به پهلو من ای دل من هزار پهلوئی

مست و بی خویش می روی چپ و راست سوی بی چپ و راست می پویی

نی چست ونه راست درجاست بوز جان یابی اریه سنوبی
زان شکر روی اگر بگردانی کز نباتی بدان که بدخوی
ورتودوی و رود آری الله چه ماه ده تویی
دلم از جارود چو گویم او همه او با غلام این اوی
هین ز خوامی او یکی بشنو گاه شیری کند که آهویی
هین خمش که اردیده کف نکند نکند سیب و نار آلویی

3144

بحر مارکنار بایستی وین سفر اقرار بایستی
شیریشه میان ز بحرست شیرد مرغزار بایستی

ماہیان می‌پندند در یک راه در جوہار بایستی
بلبل مست سخت مخمورست گلشن و سبزہ زار بایستی
دیدہ ہا از غبار خستہ شدست دیدہ اعتبار بایستی
ہمہ گل خوارہ اند این طفلان مشفق دایہ وار بایستی
رہ بہ آب حیات می‌نبرند خضر را آب خوار بایستی
دل پشیمان شدست ز اسچ گذشت دل امسال پار بایستی
اندراہن شہر قحط خورشیدست سایہ شہر پار بایستی
شہر سرکین پرست پر کشتہ ست مشک نافہ تار بایستی
مشک از مشک کس نمی‌داند مشک را انتشار بایستی
دولت کو دکانہ می‌جویند دولت بی عثار بایستی

مرک تا در پیست روز شنبست شب مارانهار بایستی

چون بمیری بمیرد این هنرت زین هنر هات عار بایستی

چنگ در ماز دست این کپیر چنگ اوتار تار بایستی

طالب کار و بار بسیارند طالب کرد کار بایستی

دم معدود اندکی ماندست نفسی بی شمار بایستی

نفس ایزدی ز سوی یمن بر خلائق نثار بایستی

مرک دیکبی برای ما پنجه ست آن خورش را کوار بایستی

یاد مردن چو دفاع مرگست هر دمی یاد کار بایستی

هر دمی صد جنازه می گذرد دیده ها سو کوار بایستی

ملک ها ماند و مالکان مردند ملکتی باید اربایستی

عقل بسته شد و هوامختار عقل را اختیار بایستی

هوش با چون مکس در آن دو غمت هوش را هوشیار بایستی

زین چنین دوغ زشت کنیده این مکس را حذر بایستی

معه پردوغ و کوش پرزدوغ همت الفرار بایستی

کوش با بسته است لب بر بند از خرد کوشوار بایستی

از کنایات شمس تبریزی شرح معنی گذار بایستی

3145

آوخ آوخ چومن وفاداری در تمنای چون تو خون خواری

آوخ آوخ طیب خون ریزی بر سر زار بیماری

آن جفا که کرده ای با من نکند بیچاره یاری
گفتمش قصه خون من داری بی خطا و گناه گفت آری

عشق جز بی گناه می نکشد نکشد عشق او که کاری

هر زمان گلشنی همی سوزم تو چه باشی به پیش من حاری

بسکتم هزار چنک طرب تو چه باشی به چنک من تاری

شهر از سپاه من ویران تو چه باشی سگسته دیواری

گفتمش از کینه بازی تو جان نبرده ست بیچاره عیاری

ای زهر تار موی طره تو سرنگون سار به طراری

گر ببارم و گرنه زین شرح ماتم و مات من باری

آن که نخرید و آن که او بخرید شد پشیمان غریب بازاری

و آن که بخريد گويد آن همه را کاش من بودمى خريدارى
و آن که نخريد دست مى خايد نااميد و فدايه و خواري
فرع بگرفته اصل افکنده جان باده گرفته مردارى
پا ريده به عشق نعلينى سر باده به عشق دستارى
با چنين مشترى کند صرفه از چنين باده مانده هشارى
خر علف زار تن گزید و باند خر مردار در علف زارى

3146

اى دلزار محنت و بلا دارى بر خدا اعتماد دارى
ايچنين حضرتى و تو نوميد؟ مکن اى دل، اگر خدا دارى

رخت اندیشہ می کشی ہر جا بنگر آخر، جزا و کرا داری؟

لطفہائی کہ کرد چن دین گاہ یاد آور اگر وفاداری

چشم سردا و چشم سر ایزد چشم جای دگر چرا داری؟!

عمر ضایع مکن، کہ عمر گذشت زر گری کن، کہ کیمیاداری

ہر سحر مر تر اند آید سوما، کہ داغ ماداری

پیش ازین تن تو جان پاک بدی چند خود را از ان جدا داری؟!

جان پائی، میان خاک سیاہ من نکویم، تو خود روا داری؟!

خویشتن را تو از قبائشاس کہ ازین آب و گل قباداری

می روی ہر شب از قبایرون کہ جز این دست، دست و پاداری

بس بود، این قدر بدان کہتم کہ دین کوچہ آشنا داری

ساقیا ساقیا رواداری که رود روز مابه، شیار می

کر بریزی تو نقل مادر پیش عقل ما از پیش برداری

عوض باده نکته می کو بی تابری وقت مابه طراری

در ددل را اگر نمی بینی بشنواز چنگ ناله وزاری

ناله نای و چنگ حال دست حال دل را تو بین که دلداری

دست بر حرف بی دلی چه نهی حرف را در میان چه می آری

طوق کردن تو بی و حلقه کوش کردن و کوش را چه می خاری

گفته را دانه های دام مساز که ز کشت این گرفتاری

کہ کلیدست گفت و کہ قفلست گاہ از اوروشنیم و کہ تاری
گفت بادست کرد او بویست بدیہ تو بود کہ گلزاری
گفت جامست کہ بر او نورست از رخ تو بود کہ انواری
مشک بر بند کوزہ ہارشد مشک ہم می دردز بسیاری

3148

تا شدستی امیر چو گانی ما شد ستیم کوی میدانی
مادر این دور مست و بی خبریم سر این دور را تومی دانی
چون بہ دور و تسلسل انجاد نکتہ اتر بود بہ ربانی
لیک دور و تسلسل اندر عشق شرط ہر حجت و برہانی

کوش موشان خانه کی شود نعره بلبل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند شیوه شایدان روحانی
هر کی کورست عشق می سازد بهر او سرمه سپاهانی
هر کی پیرست هم جوان گردد چون دید عشق آب حیوانی
حمله یاران ز عشق زنده شدند تو چنین مانده ای چه می مانی

خر سواری پیاده شواز خر خرب میدان نباشد ارزانی
خر سواره چرا شدی شاه خسر وی وزیر اد سلطانی
لایق پشت خرنباشی تو تو معوده پشت اسپانی
در جنود مجنحه بودی ای که اکنون تو روح انسانی

کفتنی ہا بکفتنی ای جان کر ترسیدی زویرانی

3149

مسم از بادہ های پنهانی وز دلف و چنگ و نای پنهانی

مرچنین دلربای پنهان را واجب آمد وفای پنهانی

می زند سال ما در این مستی روح من های های پنهانی

کفتم ای دل کجایی آخر تو کفت در برج های پنهانی

برچشم آفتاب و مہ بر راست آن مہ خوش لقای پنهانی

مشری در فروخت آن مہ را دادش من بہای پنهانی

ظلمتہم کی بقا کند کہ بر او تلبذ از کبریای پنهانی

آشتم چون بمرودوم چيست آيتى از بلاى پنهانى

ز آن بلا جان هاى ما مراد تا بردتخه هاى پنهانى

شمس تبريز شورباني پخت صوفيان الصلاى پنهانى

3150

من ميريد تو ام مراد تويى من علامم چو كيتباد تويى

دل ميريد تو و تو را خواهد كايى در بسته را كشايد تويى

خاك پاى تو ام ولى امروز كردم اندر هوا كه باد تويى

ز بد من مى جهاد من ساعر چو مرز بد و اجتهاد تويى

گر چه من بد نهاد و بد گهرم ساكرم چون در اين نهاد تويى

ورنہادی کہ تو کنی برداشت خوش بود چون ہمہ مراد تویی

زہربادہ شود چو جام تویی ظلم احسان شود چو داد تویی

بس کنم ذکر تو نکویم بیش ذکر ہر ذکر و یاد یاد تویی

3151

چندان در میان غوغایی خوی کن پارہ پارہ تنہایی

خلوتی را لطیف سو دایست رو سپر سش کہ در چہ سودایی

خلوت آنست کہ در پناہ کسی خوش بخشی و خوش بیاسایی

زیر سایہ درخت بخت آور زود منزل کنی فرود آبی

ور تو خواہی کہ بخت بکشاید زیر ہر سایہ رخت نکشایی

سوی انبان ماو من نرومی کر چه او کویدت که از مایی
رو به خود آر هر کجا باشی روسیاه ست مرد هر جایی
خود تو چیست پنخودی زان کس که از او در چنین تماشایی
چون رسیدی به شه صلاح الدین کر فساد می سوی صلاح آیی

3152

کر چه تو نیم شب رسیدی صبح عشاق را کلیدی
نایدی چو جان در این عالم در همان دلم پیدی
همه شب جان تو را شود قربان ز آن که تو با داد عیدی
ز آدمی چون پری رمیدم من تا ز من ای پری رمیدی

در مزیدم خود دولت منصور چون مرا تو با نریدیستی
ای بسا نازکان و خانان را چون من سوخته نریدیستی
شمس تبریز سر مه دیگر در دیده خرد کشیدیستی

3153

ز اول باداد سرمستی ورنه دستار کز چراستی؟!
به خدا دوش تا سحر همه شب باده بی صرفه، صرف خوردستی
درخ ورنک و چشم تو پیدا است که ازان بازی و ازان دستی
ناچ خوردی بده به مخموران ای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در سگار آمد لرزه در که قناد درستی

بدویدن از و نخواهی رست سربند عاشقانه ورستی
تا که پیوسته در امان باشی چون بدار الالانش پیوستی
شفت فرسنگ از سخن بگریز که ز دام سخن درین شستی

3154

ز اول باداد سرستی ورنه دستار کز چراستی
سخت مستست چشم تو امروز دوش کوپی که صرف خوردستی
جان مایی و شمع مجلس ما السلام علیک خوش هستی
باده خوردی و بر فلک رفتی مست کشتی و بند بسکستی
صورت عقل جمله دگنکست صورت عشق نیست جز مستی

مست کشتی و شیر کیر شدی بر سر شیر مست نشستی
باده کهنه پیر راه تو بود رو که از چرخ پیروارستی
ساقی انصاف حق به دست توست که جز آن شراب نپرستی
عقل ما برده ای ولیک این بار آن چنان بر که باز نپرستی

3155

در غم یار یار بایستی یا غم را کنار بایستی
به یکی غم چو جان نخواهم داد یک چه باشد هزار بایستی
دشمن شاد کام بیایند دوستی غمگسار بایستی
در فراق دزین سفیران این سفر اقرار بایستی

تابد انستی زدشمن و دوست زندگانی دوبار بایستی

شیرپیشه میان زنجیرست شیردرد مرغزار بایستی

ماهیان می طند اندر ریک چشمه یا جو بار بایستی

بلبل مست سخت مخمورست گلشن و سبزه زار بایستی

دیده را عبرت نیست زین پرده دیده اعتبار بایستی

همه گل خواره اند این طفلان مشفق دایه وار بایستی

ره بر آب حیات می نبرند خضری آبخوار بایستی

دل پشیمان شده ست دل امسال پار بایستی

اندر این شهر قحط خورشیدست سایه شهریار بایستی

شهر سرکین پرست پرگشته ست مشک نافه تار بایستی

مشک از پیشک کس نمی داند مشک را انتشار بایستی

دولت کو دکانه می جویند دولتی بی عمار بایستی

چون بمیری بمیرد این هنرت زین هنر هات عار بایستی

طالب کار و بار بسیارند طالب کرد کار بایستی

مرک تادرنی است روز شبست شب مارانهار بایستی

دم معدود اندکی ماندست نفسی بی شمار بایستی

نفس ایزدی ز سوی یمن بر خلائق نثار بایستی

ملک ناماند و مالکان مردند ملکیت پیدار بایستی

عقل بسته شد و هوامختار عقل را اختیار بایستی

هوش ما چون مگس در آن دوغست هوش ما هوشیار بایستی

زین چنین دوع زشت کنیده پوزدل را حذار بایستی
معه پردوع و کوش پرزد دوع همت الفرار بایستی
کوش مابسه است لب بر بند از خرد کوشوار بایستی

3156

در غم یار، یار بایستی یا غم را کنار بایستی
ز ناچ کردم کنون پشیمانم دل اسال پار بایستی
دل من شیربیشه را ماند شیر در مر غزار بایستی
تا بد انستی زدشمن و دوست زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب جوی بسیار است دوستی عکسار بایستی

ماهی جان ما که چنانست بر لب جویبار بایستی
چون رضای دل تو در غم ماست یک چه باشد؟ هزار بایستی
یار لاجول گوی راجه کنم یار شیرین عذار بایستی
خوک دنیاست صید این خامان آهوی جان سکار بایستی
همره بی وفا همی لنگد همره راهوار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم گوش را گوشوار بایستی

3157

آنکه چون ابر خواند کف ترا کرد دید ابر خرد مندی
او همی کرد و همی بخشد تو همی بخش و همی خندی

بمحو یوسف کناه تو خوبست جرم تو دانش است و خرسندی
او چو سرکه ست و می کند ترشی دوست قدست و می کند قدمی
چشم مریخ دارد آن دشمن تو چومه دست زهره می بندی
ای دل اندر اصول وصل کریز که بسی در فراق جان کندی
قطره ی باز رو سوی دیا بنگر تا به پیش او چندی
قوت یا قوت گیر از خورشید تا در اخلاق او به پیوندی

3158

رو، مسلم تراست بی کاری چونک اندر عنایت یاری
نقش را کار نیست پیش قلم آن قلم را چه حاجت از یاری؟

بمحبوبت باش پیش آن بنگر که همه نقش و رنگ ازوداری
گر سپرد، چه صورتت باید؟ کو: همان صورتی که بنگاری
گر مرآت کنی، تو جان منی و مرادل کنی، تو دلداری
لطف گل، خارا تو می بخشی چه کند شاخ خار، جز خاری؟
باده ده، باده خواهان کردی که حراست با تو هشیاری

3159

زندگانی مجلس سامی باد در سروری و خودکامی
نام تو زنده باد کز نامت یافتند اصفیا نگو نامی
می رسانم سلام و خدمت ها که ره بی را ولی انعامی

چه دهم شرح اشتیاق که خود ما هم من تو بحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی آب ای که جان را تو دانه و دامی
سبب این تحت آن بودست که تو کار مرا سرانجامی
حاصل خدمت از سگر ریزت دارد او مید شربت آشامی
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق خاص آسوده است و هم عامی
بکشش در حمایت کامروز تو بی اهل زمانه را حامی
تا که در خل تو بیارند که تو جان را پناه و آرامی
که شوم من غریق منت تو کاند اگر دی و در اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان سایه ات کافآب اسلامی
این سوار کار و خدمتی باشد تا که خدمت نامی و رامی

3160

جان جانی و جان صد جانی می زنی نعره های پنهانی
هر کی کر نیست بشود و صفت نعل معکوس و خفیه می رانی
غیر احمق به فهم این نرسد عارت آید از این لت انبانی
سد پیش و پس تو این عارست که سرافراز و قطب خلتانی
چون کریزی از این فزون گردد کای فلان فارغست زین فانی

3161

خامسی ناطقی مکر جانی می زنی نعره های پنهانی

تو چو باغی و صورتت برگی باغ چه صد هزار خندان

بی تو باغ حیات زندانیت هست مردن خلاص زندانی

چون تو بخری و صورتت ابرست فیض دل قطره های مرجانی

ای یکی کوشده یکی کویان پیش حکمت که شاه چو گانی

تا یکی کونشد اگر چه زرست کر چه نیکوست نیست میدانی

پهلوی اعتراض را بر اش کر تو چون کوی هست و کردانی

پهلوی اعتراض در ابلیس کشت مردود در ربانی

پس به خراط خویش را بسیار تا یکی کوشوی اگر آنی

مانعت اعتراض ابلیسی از یکی کوی و یکی دانی

ای که مسک شدی ومی کوی توغری ویا از این کوی

ست و بی خویش می روی چپ و راست بی چپ و راست راهی جوی

نی چست و نه راست در جاست آن که جان خسته از پی او پی

ز آن سگر روی اگر بگردانی اگر نباتی بدانک بدخوی

ور تو دیوی و رو بدو آری الله الله چه خوب مه روی

دلم از جارود چو گویم او می برد جان و دل زهی او پی

هین ز خواهی او یکی بشنو گاه شیری کند که آهوی

دره او نماند پای مرا ز انوم راناند ز انوی

جز به چوگان او مغطان سر کر به میدان او یکی کوی

بین خمس کن در این حدیث بازپیچ آسمان و اراگر یکی تویی

3163

عشق در کفر کرد اظهاری بست ایمان ز ترس زناری

بانک ز نهار از جهان برخواست هیچ کس راند از نهاری

هیچ کنجی نبود بی خصمی هیچ کنجی نبود بی ماری

نی که یوسف خزید در چاهی نه محمد کریخت در غاری

پای ذالنون کشید در زنجیر سر منصور رفت برداری

جز بکنج عدم نیاسایی در عدم در کز نیک باری

بخت خرقه ای چنین زخمی این چنین درد سر زد ستاری

کفن از خلعت و قبا خوشتر کور از این شهربه به بسیاری
کی بود کز وجود باز هم در عدم در پر م حوطیاری
کی بود کز قفص برون پرد مرغ جانم به سوی گلزاری
پشدا و غریب چاشت خوری بکشاید عجب مفاری
چون دل و چشم معده نور خورد ز آن که اصل غذا بد انواری
بل هم احیاء عند ربهم بخوردیرز قون در اسراری
آهوی مشک ناف من برید ناکه از دام چرخ مکاری
جان بر جان های پاک رود در جهانی که نیست بی کاری
مشت گندم که اندر این دامت هست آن رامد در انباری
باغ دنیا که تازه می گردد آخر آتش بود ز جوباری

خاکبان راکی هوش می بخشد پادشاه قدیم و جباری
گر نکردی نثار دانش و هوش کی بدی در زمانه هشیاری
خاک خفته داشت بیداری شاه کردش ز لطف بیداری
خون و سرکین نداشت زیبایی پرده اش داد حسن ستاری
جانب خرمن گرم بگریز هین قناعت مکن به ایثاری
جامه از اطلسی بساز که هست بر سر عقل از او کله واری
این کله رابده سری بستان کان سرت دارد از کله عاری
ای دل من به برج شمس گریز زو قناعت مکن به دیداری
شمس تبریز گز شعاع و است شمس همراه چرخ دوار

مست و خوشی باده کجا خورده می؟ این مه نوچیت که آورده ای؟

ساغر شاهانه گرفتگی به کف گلشکر نادره پرورده ای

پرده می ناموس کی خواهی دید؟ کافت عقل و ادب و پرده ای

می سگند از نظرت باغ دل ای که بهار دل افسرده ای

آتش در ملک سلیمان زدی ای که تو موری بنیاز زده ای

در سفر ای شاه سبک روح من زیر قدم چشم و دل اسپرده ای

دارد خوبی و کشتی بی شمار روی کسی کش بابک اشمرده ای

بنده کن هر دل آزاده می زنده کن هر بدن مرده ای

می کندت لاله و دیوزده جان جان سیر آنجا که دلم برده ای

جان دو صد قرن در انکشت تست چونت بگویم؟! که توده مرده ای
بس کن تا مطرب و ساقی شود آنکه می از باغ وی افشرده ای

3165

جان و جهان! دوش کجا بوده می نی غلطم، در دل ما بوده ای
دوش ز بهر تو بخا دیده ام ای که تو سلطان وفا بوده ای
آه که من دوش چه سان بوده ام! آه که تو دوش کرا بوده ای!
رشک برم کاش قبا بودمی چونک در آغوش قبا بوده ای
زهره ندارم که بگویم ترا بی من بچاره چرا بوده ای؟!
یار سبک روح! به وقت گریز تیزتر از باد صبا بوده ای

بی تو مرنج و بلا بند کرد باش که تو بنده بلا بوده ای
رنگ رخ خوب تو آخر کو است در حرم لطف خدا بوده ای
رنگ تو داری، که زرنگ جهان پاک، و هم رنگ بقا بوده ای
آینه می رنگ تو عکس کسیت تو ز همه رنگ جدا بوده ای

3166

ای دل سر مست، کجایم پری؟ بزم تو کو؟ باده کجایم خوری؟
مایه می هر نقش و ترا نقش نی دایه می هر جان و تو از جان بری
صد مثل و نام و لقب کفتم برتری از نام و لقب، برتری
چونک ترا در دو جهان خانه نیست هر نفسی رخت کجایم بری؟

تقد ترا بردم من پیش عقل کفتم: قیمت کنش ای جوهری
صیرنی تقد معانی توی سرمه کش دیده ی هر ناظری
گفت: چه دانم برش پیش عشق عشق بود تقد ترا مشتری
چون به سر کوچی عشق آیدیم دل بشد و من بشدم بر سری

3167

ازمه من مست دو صد مشتری غمزه او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زندین از او سوزند در جگر کافری
آتش دل بر شده تا آسمان وز ترف او گشته افق احمری
دوش جمال تو همی شد شب در کف او مشعل آذری

کفتم، بین قصد کی داری بگو شیر خدا حمله کجایم بری
ای تو سلیمان به سپاه ولوا خاتم تو افسردیو و پری
جان و روان سخت روان می روی سوی من کشته دمی سنگری
نعرهستان میت نشومی بیچ کسی راه کسی شمری
تیزه می کرد خیالش نظر محو شدم دتف آن ناظری
نیت شدم نیت از آن شور نیت رفت ز من مهمتری و کمتری
منفخر تیز شمش شمس دین شرح دهد حال من ار سنگری

3168

یا ملک المغرب و المشرق مثلک فی العالم یخلق

باده ده ای ساقی هر مستی باده می شانشی راوتی
جان سخن بخش که از تف او کرده رنگ خرف منطقی
برد حیرت، بکش اندیشه را حاکم ارواح و شه مطلق
بخت حسنت جو تجلی کند باغ شود درخ بر هر شتی
چون بگریزی ز سرد تو کس و بر بگریزم ز تو، سابق
ظلمت و نور از تو تحیر دند تا تو حتی یا که تو نور حتی
کشت شب و روز کنون غرق نور نیست مهت مغربی و مشرقی
لله کنی، باده دهی رایگان ساقی دریا صفت مشتقی
مرده همی باید و قلب سلیم زیرکی از خواجه بودا حمقی
فکرت اگر راحت جانهادی باده نجستی خرد و موسیقی

فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی از چه تو عذرایی اگر وامتی؟!
نخچه صفت چشم بستی ز گل رو، بهمان خار کشی لایقی
خار کشانند همه، گر شهند جز که تو بر گلشن جان عاشقی
خامش باش و بگر فح باب چند پی هر سخن مغلطی؟!

3169

کر نه شکار غم دلداری کردن شیر فلک افشاری
دست مرا بست، و کرنی کنون من سر تو بهتر ازین خار می
گر نبدی رشک رخ چون گلشن بلبل هر گلشن و گلزار می
گر گل او در نکشادی، چرا خار صفت بر سر دیوار می؟

نیست یکی کار که او آن نکرد ورنه چرا کابل و بی کار می؟

عشق طبیعت که رنجور جوست ورنه چرا خسته و بیمار می؟

کشت خلیل از پی او چار مرغ کاش به قربانش آن چار می

تا پی خوردن به سگر خوردنش طوطی با صد سرو و مقار می

وز جهت قوت دگر طوطیان چون لب او جمله سگر کار می

کر نه دلی داد چو دریا مرا چون دگر آن تند و جگر خوار می

در سر من عشق پچید سخت ورنه چرا بی دل و دستار می؟

بر لب من دوش بوسید یار ورنه چرا با مزه گفتار می؟

بر خط من نقطه می دولت نهاد ورنه چه کردنده چو پر کار می؟

کر نه امی پست، که دیدی مرا؟! ورنه امی مست بهنجار می

چونک زمستی کثرو مثرمی روم کاش که من برره همواری
یا مثل لاله رخان خوشش معترلی بر سر کساری
بس! که کرین بانگ دهل نیستی همچو خیالات در اسراری

3170

ای که تو از عالم مامی روی خوش ز زمین سوی سما می روی
ای قفص اسگسته و جسته ز بند پر بکشادی به کجای می روی؟
سر ز کفن بر زن و مار ابلو که: ز وطن خویش چرامی روی؟
نی غلطم، عاریه بود این وطن سوی وطنگاه تقامی روی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید در پی سربسک قضامی روی

یا که ز جنت نسیمی رسید در پی رضوان رضامی روی
یا ز تجلی جلال قدیم مضطرب و بی سروپامی روی
یا ز شعاعات جمال خدا مست ملاقات لقامی روی
یا ز بن خم جهان محمود صاف شدی سوی علامی روی
یا به صفائی که خموشان کنند خامش و مخفی و خفامی روی

3171

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی جمع نشین، ورنه پریشان شوی
طیره مشوخیره مرو زین چمن ورنه چو خندان سوی ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شهر بارکش غول بیابان شوی

کرتوز خورشید حمل سرکشی بفسری و برف زمستان شوی
روی به جنگ آرو به صف شیروار ورنه چو کر به تودر انبان شوی
کم خور ازین پاچه می گاو، ای ملک سیر چریدی، خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد کر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار تاز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشویی ز حرص صاحب و همکاسه می سلطان شوی
ای دل، یک لحظه تو دیوانه می بادی خواجه می دیوان شوی
گاه بدزدی، ره ایرن زنی گاه روی شخه می توران شوی
که ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق) مطرب آن ماه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود کر چو عقل یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟

گر نکنی این همه خاموش باش تا به خموشی، همگی جان شوی
روی به شمس الحق تبریز کن تا ملک ملک سلیمان شوی

3172

ای که ازین تنگ قفص می پری رخت به بالای فلک می بری

زندگی تازه بین بعد ازین چند ازین زندگی سرسری؟!

در هوس مشریت عمر رفت ماه بسین و بره از مشتری

دلچ ششاک در انداختی جان برهنه شده خود خوشتری

در عوض دلچ تن چارینج بافته انداز صفت ششتری

جامه ی این جسم، غلامانه بود کیر کنون پیر من مهمتری

مرک حیاتست و حیاتست مرک عکس نماید نظر کافری
جمله‌ی جانها که ازین تن شدند حی و نهانند کمون چون پری
کشت سوار فرس غیب، جان باز رهید از خرواز خرخری
سوخست دین آخردنیادلت بهر وجه جواین لاعری
پرده چو بر خاست اگر این خرت کرد زرین، تو درونگری
بر سردیاست چو کشتی روان روح، که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت زدست وز پا فضل حقش داد پر جعفری
خانه‌ی تن کر سگند، مین منال خواجه! یقین دان که به زندان دری
چونک زندان و چه آبی برون یوسف مصری و شه و سروری
چون برهی از چه و از آب شور ماهی و معتکف کوشری

باقی این را تو بگو، زانک خلق از تو کنند ای شه من، باوری

3173

باده ده، ای ساقی هر ممتقی باده می شاشی راوتی
جام سخن بخش که از تف او کرد دیواریه منطقی
بر در و بسکن غم و اندیشه را حاکم و سلطان و شه مطلق
چون بگریزی ز سرد تو کس و بر بگریم تو خود ساقی
بخت حسنت چو تجلی کند باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو تحمیرند تا تو حتی یا که تو نور حتی
گشت شب و روز ز تو غرق نور نیست همت مغربی و مشرقی

لاله کنی، باده دہی رایگان ساقی دریا صفت مشقتی
 مست قبول آمد قلب و سلیم زیر کی اینجا ست ہمہ احمقی
 زیر کی ار شرط خوشہا بدی باده نجستی خرد و موسقی
 فرد چرایی تو اگر یار کی؟ از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
 غنچه صفت خویش ز گل در کسی رو بکش آن خار، بدان لایقی
 خار کشانند، اگر چه شہند جز تو کہ بر گلشن جان عاشقی
 خامش باش و بگر فح باب چند پی ہر سخن مغلقی

3174

صد دل و صد جان بد می داد می وز بہت دادن جان شادی

ورتن من خاک بدی این نفس جمله گل و عشق و هوش زادمی
از بهت کشت غمش آبی وز بهت خرمن او بادمی
کرد میدی غم او در دم چون دگر آن بی دم و فریادمی
کرد بدی غیرت شیرین من فخر و صد خسرو و فریادمی
کرد شکستی دل دربان راز قفل جهان همه بکشادمی
ور بهد انم نشدی پای گیر بهره آن طرفه می بغدادمی
بس که همه سهو و فراموشیم کرد بدی یاد تو من یادمی
بس! که برد سرو پی این زبان حسره که من سوسن آزادمی

کار به سیری و جوانی سیر بمردی و جوان زیستی
بانک خرنفت اگر کم شدی دعوت عقل تو میسختی
گر نبدی خنده می صبح کذب بیچ دلی زار بگرستی
گر بت جان روی نمودی به ما جمله می ذرات چو مانستی
گر توی تو نفسی کاستی همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!
گر نبدی غمیرت آن آفتاب ذره به ذره همه ساقستی
دانه من از گاه جدا کردمی که کفه را بیچ تنابستی
مارا گر آب و فایانفتی در دل آن بحر چو مانستی

کردم باکان گمراشتی کردم باقرص قمرآشتی
خمزه‌ی سرکه ز شکر صلح خواست شکر که پذیرفت شکرآشتی
آشتی و جنگ ز جذبه‌ی حق است نیست ز دم، هست ز سرآشتی
رفت میجا به فلک ناگهان باملکان کرد بشرآشتی
ای فلک لطف، میخ توم کر بکنی بار دگرآشتی
جذبه‌ی او داد عدم را وجود کرده بدان پیه نظرآشتی
شاه مرا میل چو درآشتیت کرد در افلاک اثرآشتی
گشت فلک دایه‌ی این خاکدان ثور و اسد آمد درآشتی
صلح درآ، این قدر آخربدانک کرد کنون جبر و قدرآشتی
بس کن کنین صبح مرا، دایمست نیست مرا بهر سپرآشتی

آدمی، آدمی، آدمی، آدمی، آدمی، آدمی، آدمی، آدمی، آدمی، آدمی
 آدمی را همه در خود بسوز آن آدمی باش اگر محرمی
 کم زد آن ماه نو و بد رشد تا نثرنی کم، نهی از کمی
 می برمی از بد و نیک کسان؟! آن همه در دست، ز خود می رمی
 حرص خزانست و قناعت بهار نیست جهان راز خزان خرمی
 مغز برمی در غم؟! لغزی بر بر اسد و پیل زن ار رستمی
 همچو ملک جانب کردون بر همچو فلک خم ده، اگر می خمی

در دل من پرده می نومی زنی ای دل وای دیده وای روشنی

پرده تومی وز پس پرده تومی هر نفسی شکل دگر می کنی

پرده چنان زن که به زخمه می پرده می غفلت ز نظر بر کنی

شب منم و خلوت و قذیل جان خیره که تو آتشی یاروغنی

بی من و تو، هر دو تومی، هر دو من جان منی، آن منی، یا منی

نکته می چون جان شوم من ز چنگ تنن تنن، که تو یعنی تنی

گر تنم و کردلم و کر روان شاد بانم که توم می تنی

از تو چرا تازه نباشم؟! که تو تا زگی سرو و گل و سوسنی

از تو چرا نور نکیرم؟! که تو تابش هر خانه و هر روزنی

از تو چرا زور نیابم؟! کہ تو قوت هر صخره و هر آہنی

3179

این طریق دار ہم یاسندی و سیدی اہدالی و صالحم، ذبت من التباعد

ای کہ بہ قصد نیشب بہ تقاب آمدی آن ہمہ حسن و نیکوی نست مناسب بدی

یافاتی فیدتکم فی اہل ایتمکم قد قطعت و سایی حیلۃ قول حاسد

جان شہان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان بی تو ز جان و جاشدم، تو ز برم کجاشدی؟

یا ملک الایامن، یا شرف الالاکن جاتک کی تعیننی، سطوۃ کل معندی

یا سرور و دولتم، خواجہ بی هر سعادتتم لیک تو با ہمہ جفا خوشتر ازین ہمہ بدی

رحمتکم محیطہ، رافتکم بیسطہ سادتنا، تفضلو توبہ تکل عابد

مست می نمی شوم، جز شراب اولین ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟

طلعتکم بدورنا، بختنا و نورنا نخل خیال طیفکم دولت کل ماجد

ای دل خسته مان و مان، تا نرمی ز سرخوشان پانکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی

قبلتنا خیالهم لذتنا دلالم یاسندی، جالم قننه کل زاید

قدروصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین، همچو زنان تغزیت بر سر و روی زدی

خادعنی و غرنی، ییحی و جرنی نور هلال و صلکم من افق مشید

ای دل مست جست و جو، صورت عشق را بگو بر دو جهان خروج کن، هر چه کنی مویدی

3180

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی

اخلائی اخلائی، مراجعیت سودایی چو طوفان بر سرم بارو، غم و سود از بالایی

وقولوا: ایها المولی، الایا نظرة الدنيا فجدلی نظرة احیا، اذاماشات بقایی

اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی

يقول العشق لی یا هو فی صحافا تحافاه فمالم تات لقیاه متی تفرح بقلایی؟!؛

اخلائی اخلائی، خبر آن کار فرما را که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی

فجد بالروح یاساتی، ورو منہ اشواقی و لاتبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی

اخلائی اخلائی، امانت دست من کسید که مسم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی

فجد بالراح لی سگرا، و لاتبق لنا فکرا فمان لم تکن صرفا، فمازجه بلوایی

اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم بران حاکم بخسانیدگان سرمه ست و مینایی

الایاساتی الواسب، ادر من حمرة الراهب فلاذری من الذاهب، ولاندری من

الحابی

اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم که تو بر راه اندیشه حریفان راهی پایی

مغانی الروح! غمناوی، وبالاوتار طنواوی وبالاحان حواوی غناکم صفو مغناپی

اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی

وتبریزا صفوا لیا، و شمس الدین تالیا فهو مولی موالیا، و مولا کل علیایی

اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو که بود شرط در حلقه، سگر خوردن به تنهایی

3181

ما نصف ندانی، لوا نکر ادانی فالقهوة من شرطی، لالتوبة من سانی

ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی آن جام سفالین کو؟ وان راوق ریحانی
 لوتمز بها بالدم، من اد مع احفانی یزود او لها صبیغ فی احمر القانی
 صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی بانغمه می داودی، مرغ خوش احفانی
 یایوسف عللنی، لولاک اخوانی کم من علل شفی، من علة احزانی
 شوکوش خرد برکش، چون طفل دبستانی تا پیرمغان بینی در بلبله کردانی
 اقبلت علی و صلی، راحلت لبحرانی این القدم الاول؟ این النظر الثانی

3182

بغداد هانست که دیدی و شنیدی رود لبر نوجوی، چو در بند قیدی؟!
 زین دیک جهان یک دوسه گفکیر خوردی باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی

الله مرادلی والله مریدی فرقت علی الله عتیقی وجدیدی

من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش خودرا نکشد فرش زپاکی و پلیدی

لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی فالغیبة عنه نفاغیر سدید

از راحت و دردش نکشم خویش، و نذر دم قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی

لا ارفع عنه بصری طرفه عین لا امنع عن رب ظریتی و تلمیدی

مرا هو العین و بالعین تطری روحی، و عمادی، و عمادی، و عتیدی

رو خویش در انداز چو کوی، ارچه ز نندت شه راتوبه میدان نه که باز چه می عیدی؟!؛

این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس فاعل همه اودان، به قریبی و بعیدی

از ناز برون آمی، کزین ناز به ارزی تورو شنی چشم حسینی، نه نریدی

صاحت و بااعت مع العشق علی ان یائینی محیاه نصیری و شهیدی

لا اقسم بالوعد وبالصدق فيه ان قد ملأء العشق مرادى بمريدى
 هر جاى كه خشکیت دین بحد آرید تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدى
 الغصة والصحو جزاء لشیح والقهوة والسكر وفاق لسعيد
 الغزوة لله تعالى، قعالوا فالغزمن الله نثار لعید
 یا حامد یا حامد یا منکر سکرى یا قایم فی الصورة، یا شر حیدى
 ارواح دین گلشن چون سرور وانند تو، همچو نقشه به جوانی چه خمیدی؟!
 لا حول ولا قوة الا بلیک یحکک ملکک و سناکل و لید
 ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

ای جان، چندان خوبی، نوباوه‌ی یعقوبی خرخاشی، آشوبی، جانهارا مطلوبی

جان جان مایی، معنی اسمایی هستی آشیایی سرقته‌ی غوغایی

چون جامی در خوردم، بر خیزم، برگردم از شاخ آن وردم، کر سرخم، کر زردم

یامولی یامولی، اخبرنی عن لیلی لا ترجمه لا ترجمه فالیل ذاحلی

مولانا مولانا قد صرنا حیرانا غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

3184

کسی کور بود خلق خدایی از ویند جانهای بقایی

به روزی پنج نوبت برد او همی کوبند کوس کسریایی

اگر افتدین سوبانک آن کوس بیاند حملگان از خود ربایی

زمین خودکی تواند بند کردن هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!
عنایت چون زیزدان بر تو باشد چه غم کر توبه طاعت کمتر آیی؟!
در آن منزل چه طاعت پایی دارد؟! که جان بخش کند از دلربایی
به جای راستی و صدق کسیند خیانتها که کردی یادغابی
اگر تو از دل و جان دوستداری کسی کو کوهش نبود بهایی
خداوند خداوندان اسرار همایان راهمی بخشد بهایی
ترا کردید رویش رزق باشد به صد لاله بهشت اندر نیایی
قرار جان شمس الدین تبریز که جانم را مباد از وی جدایی
جدایی تن مرا خود بند کرد دست هم از وی چشم می دارم رهایی
که دست جان او چندان درازست که عقل کل کند یاوه کیایی

هزاران شکر ایزد را که جانم به عشق چشم او دار در وایی

فخداشم جداشم جدا با اروانی خلاق السماء

من النور المهدوكل نور من الكثر الكثر في الخفاء

وآتاهم من الاسرار فضلا ونجاهم بهاكل البلاء

واحياهم بروح عاشقى طليق من هجمات الوباء

طلب منى بشير الوصل يوماقبااء الروح انزعت قبايى

لقيت من فضايهم مرادا واوصافا تجلت بالبهاء

وجاد الصدر شمس الدين يوما حوتيا دواميا جزايى

رايت البخت يسجدنى اذا ما تكرم سدى بالالبهاء

وآتاني علامه بعشق دوام سرمدى فى بقايى

علمت بابتداء حال عشقی تمامہ دولۃ فی الانتہاء

فلا اخلاۃ تطلّٰ علینا فذاک جمیع طمعی واریجانی

فحاشابل عنایتہ بحور غریق منہ بغنی وابتغائی

معانی روحناماء زلال وبالالفاظ مانرج بالدماء

3185

عزیزی و کریم و لطف داری و لیکن دور شو، چون ہوشیاری

نشاید عاشقان را بار ہشیار ز ہشیاران نباید بیچ یاری

مرا یکدم چوساتی کم دہمی بکیرم دامن اوراہ زاری

صراحی وار خون کریم بہ پیشش بجوشم، ہچومی دربی قراری

که از اندیشه بیزارم، بده می مرآتاکمی به اندیشه سپاری؟!؟

چه حیلہ سازم ای ساقی؟!؟ چه حیلہ؟! که حیلہ آفرین و حیلہ کاری

به حجت هر دم بیرون فرستی که بس باغخیرتی و تنگ باری

برون و اندرون و جام و می نیست و لیکن در سخن اینست جاری

قضی یا ناقصی، مذا منخ و لا تسرین من هذا الدیار

فدیت العشق ما احلی هواه تقطع فی هواه اختیاری

فلا تشغلی یا ساقی بلهو و اسکر فی بکاسات کبار

ایا بدر التمام اطلع علینا بحق العشق اسمع، لا تمار

وخلصنی من الدنیا و اسکر فلا ادوی یمنی من یساری

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی که تو رو تازه از اصل اصولی
 خیالی کول گیری کرسید چنین داند که تو مغرور و کولی
 به زخم سیلش از دل برون کن که تا عبرت بگیرد هر فضولی
 خیال بد رسول دیو باشد تو اورا توبه می ده از رسولی
 خیالی در تو آویزد، بیستی ترا و همی پرولند، پرولی
 خیالی هست چون خورشید روشن خیالی چون شب تاریک لولی
 اگر مردانه گوش او بامالی ترا کافر کند و هم حلولی
 برای تو همان در انتظارند بسکتر رو، چرا در مول مولی؟
 خیالات استگم کا نخول فدو هاشقانی! فی السقول

خیالات مضلات کذاب حکما الله ربی بالافول
فطوبی للذی یعلو علاه ویقطع عرقها قبل الحصول
الهی قدیمی علی صفی القلب من غش الغلول
علی الله بیان ما نطمنا معینین معینین فعولی

3187

اتی النیروز مسرور ابحنان یحاکمی لطفه لطف ابحنان
بهار از پرده می غم جست بیرون به کف بر، جامهای شادمانی
سقوا من نهره روض الالمالی خذوا من خمره کاس الالمانی
هواشد معتدل، هنگام آنست که می سوری خوری و کام رانی

فلاشجار اصناف المعالی وللا نوار انواع المعانی

درین دفتر بسی رمزست موزون چه باشد که تو زین رمزی بدانی؟

مران از گوش صوت ارغنون مده از دست جام ارغوانی

لتعدوا روحک فی کل یوم باصوات المثلث والمسانی

ازین خوشتر بهاری، دیربایی فروگذار این راتا توانی

3188

ادر کاسی و دعنی عن فنونی جنت فلا تحث من جنونی

نه چون ماندست مارا، نی چگونه ندانم تو دلارما که چونی

رایت الناس للذنیاز بونا و ذقت العشق فالذنیاز بونی

مترس از خصم و تو فارغ همی باش که عاشق هست آن بحر فزونی
فما للخلق یا صاحبی ظهوری و ما للخلق یا صاحبی کنونی
اگر عشقم درون آرام گیرد کجا بیندم این خلق برونی
و مادام الهوی تغلی فوادی فلا تطمع قراری او سکونی
ایانفس ملامت گر، خمش کن که هم تو در ضلالت ره نمونی
ضلال العشق یا صاحبی حلالی خراب العشق یا صاحبی حصونی
زهی کشتی شاهانه که عشق است که راندش درین دریایی خونی
قبریز و شمس الدین قصدی انا دیم، خودنی او صلونی

یاساقی استغنی براح عجل قد استنصباحی

واستور حمله النواحی یا معتمدی و یاشغالی

یاساقیتی و نور عینی یا راحة محبتی وزینی

یا بدر اما تفل من این؟ یا معتمدی و یاشغالی

چون از رخ او نظر بودی هر لحظه که با خودی جهودی

بی آتش عشق دانک دودی یا معتمدی و یاشغالی

قد جاء قلندر مباحی یاساقی اقبلی براح

واسقیه کذا الی الصبح یا معتمدی و یاشغالی

زان روی که جان و جان فزایی از یک نظری تو دلربایی

حقت ترا که بی وفایی یا معتمدی و یاشغالی

سردست بر آن قرار بودن با فصل خزان بهار بودن

بایار ر میده یار بودن یا معتمدی و یاشفانی

زان رو که زهر خیم خسته اسرار تو ای مه نخته

کو یم و لیک بسته یا معتمدی و یاشفانی

در عشق درآمدی بختی و انگاه تو لوح ما بستی

بستیم و توبسته را سگستی یا معتمدی و یاشفانی

زین آتش در هزار داغیم و ز داغ چو صد هزار باغیم

وز ذوق تو چشمم و هم چراغیم یا معتمدی و یاشفانی

کو یند که: در جفاست، اسرار باور کردم ز عشق آن یار

نی نی، نه حد جفاست این کار یا معتمدی و یاشفانی

ای دل توبه عشق چند جوشی؟! تاکی توز عاشقی خروشی؟!!

در عشق خوش است هم خموشی یا معتمدی و یاشغالی

ای نقش خیال شهره یاری از دیده می مامرو تو، باری

ای از رخ دوست یادگاری یا معتمدی و یاشغالی

ای باغ بمانده از بهاری گل رفت و بمانده سبزه زاری

می کن توبه صبر، دارداری یا معتمدی و یاشغالی

من بند تو یار می گزینم لیک از تبریز شمس دینم

در آتش عاشقی چننیم یا معتمدی و یاشغالی

سلب العشق فوادى، حصل اليوم مرادى بزن اى مطرب عارف، كه زهى دولت

وشادى

اذن العشق تعالوا، لئذ قوا وتنالوا هله اى مژده شيرين، چه نسيمى و چه بادى!

كتب الروح سراحي الكاس صياحى ز تو اندر دورانم، كه ره دور كشادى

نخليلى دورانى، بحسبى سيرانى چو جهت نيست خدا را، چه روم سوي بوادى؟!

نه كه بر كعبه ي اعظم دورانست و طوانى؟ دورانى و طوانى لك، يا اهل و دادى

فتح العشق رواقا فاصبوه ساقا هله در كلشن جان رو، چو مریدی و مرادى

لترى فيه خمورا، و نشاطا و سرورا كه چنان عيش نديدى تو از آن روز كه زادى

انا قصرت كلامى، ففضلت بتمامى بكشا شرح محبت هله بر رنم اعادى

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی نیمشب بر بام مایی، تا کرامی طلبی
 که سیه پوش و عصائی، که منم کالو یروس که عامه و نیره در کف که غریم عربی
 چون عرب کردی، بکوی فاعلاتن فلاحات ابصر الدنیا جمیعانی قمیسی تختی
 علت اولی نمودی خویش را با فلسفی چه زیان دارد ترا؟! تو یار بی و یار بی
 کر چینی، کر چنایی، جان مایی جان جان هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
 ارتمی اغا سودی کایا پراترا نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یانبی
 بانه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس باکد امین لکری و در کد امین موکبی؟
 چون غم دل می خورم، یا رحم بردل می برم کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و
 تبی؟!

دل همی کوید برو من از کجا، تو از کجا! من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
 پوسته رارنگها و مغزها را ذوقها پوستها با مغزها خود کی کند هم مذمبی؟!
 کالی میرا سس نریتن بوستن کالاستن شب شمارا روزگشت ونیست شهاراشبی
 من خمش کردم، فونم، بی زبان تعلیم ده ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
 شمس تبریزی، بر آ چون آفتاب از شرق جان تا کشاند از میان زنا کفرو معجبی

3192

لایغرنک سد هوس عن رایانی کم قصور بدست من عوج الاراء
 اشی انصح لکن لسانی قفلت انی انصح بالصمت علی الانحاء
 این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!

سیم ازان می‌کندت، تا برو دسیم از تو یار ازان می‌گزودت، تا همه سکر خانی
شمس تبریز شمعیت که غایب کردد شب چو شد روز چرا سطر فردایی؟!

3193

عذر العشق فزلت قدمی مزج الفرقة دمعی بدمی
وحنی القلب با اورشنی ندما فی ندم فی ندم
کرة الحب وجودی و نای اسفالت وجودی عدمی
و سقی الصب و قد اسکرنی شرب القلب و ما ذاق فی
ای صنم لطف ترامی دانم نیم ای دوست، بدان حد عجمی
ز لطیفی تو، کر سکر ترا بدل اندیشم، ترسم برمی

من کی باشم؟! کہ تو بر تخت جمال حسرت شاہ و سپاہ و حشمی
منہ انگشت تو بر حرف کرم من اگر حرف کرم تو قلمی
سبق ابجد و جودی قدا منک، یا انت ولی النعم
بہ حق جود و جودت کہ مبر ز من بی دل و مذاقسی
لا تج قلی بالصد وصل واجرنی، انا صید الحرم

3194

وقت خوش ای حبیبی، بشو بحق یاری ارحم حنین قلبی لاتع فی ضراری
دل را مکن چو خارہ، مکن زین زما کنارہ یانیتہ الفواد، دار و لامار
ساقی خاص روحی، دردمی صبحی اللیل قد تولی و البدر فی التواری

ای برده هوش مارا، یار آردوش مارا اسقیننا کوسا صر فاعلی انخار
 مارا خراب کردی، غرق شراب کردی حتی بد او افشا، ماکان فی سراری
 سلطان خیل مانی، لیلی لیل مانی یالده اللیالی، یا بجه النهار
 ای سرطور سیناوی نور چشم مینا انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار
 بین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد یا مسکر العقول، یا لادم الوقار
 شاه سخن و درآمد، موج سخن درآمد نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

3195

درهم سکن پوشیده خود را، چوست جامی بد نام عشق جان شو، اینست نیک نامی
 پر ذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی کن کالقدح مذاقا للقوم فی القیام

عقل تو پای بندی، عشق تو سر بلندی العقل فی الملام والعشق فی المدام
الديك فی صياح، والليل فی انزمام والصبح قد تبدي فی محبة الضلام
ممشوق غمیرا، نی، جز که خون ما، نی هم جان کند ریشی، هم جان کند غلامی
دل را کباب کردی، خون را شراب کردی یا من فداک روحی یا سید الانام
ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری زباده من راوق قدیم، مسکمل القوام
مستفعلن فعولن، آتش مکن مجوشان زیرا کمال آمد، دیگر مانند حامی
می کو تو هر چه خواهی، فرمان روا و شاهی سلمت یا عزیز می، یا صاحب السلام
باده چو با خنیران، چون پشه غم گریزان لاتعدلوا لساکارا افدیکم کرامی
تبریز شاد بادا، ز اشرف شمس دینم فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

بارنست او پچہ نغزی، خواجہ اگرچہ ہمہ مغزی چون گذری بر سر کوش، پای نکلونہ کہ

نغزی

حدثنی صاحب قلبی، طہری جلدۃ کلبی اضحکنی نور فوادى، اسکرنی شربہ تری
وز در بستہ چو برنجی، شیوہ کنی زود بستی؟! شیوہ مکن، قجج رہا کن، پست کن آن سرا کہ بکنجی

طاب سحی حرکاتی، صار خساری برکاتی انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی

جان دل تو، دل جانی، قبلہ می نظارہ کنانی چونک شود خیرہ نظرشان، از رہ دلشان

بکشانی

خانہ می دل رادو در می کن، جانب جان راہ بری کن طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو

گہری کن

یاسندی انت جمالی، انت دلیری و دلالی کیف تجوز و ترحی، تعرض عنی ملالی
جان و روان خیر روان کن، باشه شاهان سیران کن بیج بطی جوید کشتی؟! جان شده می
ترک مکان کن

قد طلع البدر علینا، قد وصل الوصل اینا یافاتی و افق بدر فیه نذرنا و الینا
ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرستان چه ظریفی؟! ده بخوری تو بدی یک، کی
بود این شرط حریفی!؟

کل مساء و صباح یسکرنا العشق براح قد یاس المحزن منا، التحق المحزن بصلاح
بس کن گفتار را کن، باز شمی قصد هوا کن باز روا می باز بدان شه، باشه خود عهد و
وفا کن

بسکم البحر فعودوا، فی طلب الوصل سعودا منع الوصل شح، اجتنوا الشح، وجودوا

3197

سیدی ایم ہوکی، خنیدی ایم ہوکی ارنی و جہک ساعت، نقدی ایم ہوکی

من ردا اگر اکلم، نرتدی ایم ہوکی فی سنا سیمانگم نندی، ایم ہوکی

خوش بود از جام تو، پنخودی ایم ہوکی در صبح از نقل تو، نقدی ایم ہوکی

ہچومہ در شہرا، شادی ایم ہوکی از ہمہ بیندت، مقصدی ایم ہوکی

حاضر و آوارہ را، مندی ایم ہوکی کعبہ وار آفاق را، مسجدی ایم ہوکی

برد عشقت از دلم، زادی ایم ہوکی اسکتوا ذاک انخیال، قایدی ایم ہوکی

3198

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری تو سر خزان، تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین توی قهر و لطفش، بیاتا چه داری
بهاران بساید، بخشای سعادت خزان چون بساید، سعادت بکاری
ز گلها که روید بهارت زد لها به پیش افکنند گل سر، از شماری
کرین گل از ان گل یکی لطف بردی نکر دی یکی خار در باغ خاری
همه پادشاهان، شکاری بچویند توی که به جانت بچوید شکاری
شکاران به پیشت، گلوها کشیده که جان بخش مارا، سرود جان سپاری
قراری گرفته، غم عشق در دل قرار غم الحق دید بی قراری
دلا معنی بی قراری بگویم نه گوش، یارانه بشنو، که یاری
فدیت لمولی به افتخاری بطی الاجابة، سریع الفرار

و منذ سبانی هوا، ترانی اموت واحی، بغیر اختیاری

اموت بجر، واحی بوصل فذاک سکری، و ذاک خاری

عجبت بانی اذرب شمس اذا غاب عنی زمان التواری

اذا غاب عننا، وان عاتدنا کذا عادة الشمس فوق الذراری

بائین یحیی، بحس و عقل فذوا الحس راکد، و ذوا لعقل جاری

فما لعقل، الا طلاب المواقب و ما الحس الا خداع العواری

فذوا لعقل یصره راه و یخضع و ذوا الحس یصره هواه یاری

کنی آفتابی زبالا بتابی کنی ابرواری چو کوهر بتابی

زمین کوهرت رابه جای چراغی هند پیش همان به شهای تاری

زمن چون روی تو ز من رود هم برم چون بیانی، مرا هم بیاری

الام طاعية العادل ولا راى فى الحب للعافل
 برادر، مراد چنين بى دلى ملامت رها کن، اگر عاقلی
 یراد من الطبع نسا نکم ویا بى الطباع علی الناقل
 تو عاقل از انى که عاشق نهى ترا قبله عشقت اگر مقبلى
 وانى لا عشق، من عشقم نخولى وکل فتى ناعل
 به صورت فریبى مراروز و شب زجان بر نخیزى که بس کا هلى
 ولوز لتم، ثم لم ابکم بکیت علی حى الزائل
 منم مرغ آبی، توى مرغ خاک ازین منرلم من، توزان منرلى

ایسگر خدی دموعی وقد جری منہ فی مسلک سابل؟

لکم دینکم خوان، ولی دین برو وکرنی بوصل آ، اکر واصلی

اول مع جری فوہ؟ واول حزن علی راعل؟

بر آفتابست مہ در کمی ازودور ماند کہ کاملی

وہبت السلو لمن لامنی وبت من العشق فی شاعل

چو جان ولی شد قرین قمر بیارد چو باران بلا، برولی

ولو کنت فی اسر غیر الہوی ضمننت ضمان الی وائل

فلا استغیث الی ناصر و لا تضع من حاذل

ازین در برد جملہ عالم مراد برین در بمیرم، چو تو سایی

کان ابخفون علی مقلتی ثیاب شققن علی ثاکل

برین در چو درمی درون صدف چو دوری، چو ریمی، که در دلی

3200

ہذا طیبی، عند الدواء ہذا حمیبی، عند اللواء

ہذا لباسی، ہذا کناسی ہذا شرابی، ہذا غذائی

ہذا انیسی، عند الفراق ہذا خلاصی، عند البلاء

قالوا تسلی، حاشا وکلا قلبی مقیم، وسط الوفاء

این کان احمد، قلبی تعد روحی فداہ، عند الفناء

ان کان ساگی، یعنی ہلاکی سمعا و طامہ ذامشہائی

ہذا سلحدار، لیدخل الدار اللدینار، عند اللباء

مونی حیاتی، حصدی نباتی حبسی نباتی، مصتی بقای
یا من یلمنی، مالک و مالی صبری محال فی الاتقاء
روحی مصیب، قلبی مصاف صبری مذاب، فی حر نایی
اناسینا، ما قد لقینا لماراننا، بدر الضیاء
یا ذوفنونی، ابصر جنونی فوق الطنون، خرق الحیاء
امروز دلبر یکبار دیگر آمد که کیر و مرغ هوایی
کر او پذیرد، ده ده بگیرد لیکن بخیست، درخ نمایی
بر کرد دلبر، پانصد کبوتر پر می فشانند، بهر کوهایی
ای نیم مرده، پران شوایجا کایجاناندا، بی اشتیایی
مستان کم زن، رستند از تن دزدوم گلیمی، من از کسای

3201

ياساقى احمى اسمع سوالى اشد فوادى، واخبر بحال

قالو تسلى، حاشا وكلا عشق تجلى من ذمى الجلال

العشق فنى، والشوق دنى وانخرمنى، والسكر حالى

عشق وجمي، بحر يلىه واحوت فيه روح الرجال

انتم شغاني، انتم دوالي انتم رجائي، انتم كحالي

الفح كامن، والعشق آمن والرب ضامن، كى لاتبالي

عشق موبد، فقللى تعد وانا معود، باس النزال

کفتم که: مارا هنگامه بنا گفت: اینک اما تو در جوالی

بدران جوال و سر را برون کن تا خود بینی کند و صالی

اندر ره جان پارا مرخان زیرا همایی با پروبالی

کفتم که: عاشق میند مرافق کفتا که: لالا ان کان سالی

کفتم که: بکشی تو بی کنه را کفتا: کذا هو الوصل عالی

کفتم چه نوشتم زان شهید؟ کفتا مومت نباشد هن، تا نامالی

انعم صباحا، و اطلب رباحا و ابط جناحافا لقصر عالی

می نال چون نا، خوش هم نشینا! حقست مینا، هر چون که نالی

انا وجدنا در، قدنا لما و بجنا، موج اللیالی

می کرد شها، کرد طلبها تا پیشت آید نیکو سگالی

می‌کرد شب در، مانند اختران الیالی بحر اللالی

دارم رسولی، امانولی یارب خلص، عن ذمی الملال

عندی شراب لودقت منه بس شیرگیری، کرچه شغالی

درکش چو افیون، واره تو اکنون که در جوانی، که در سواالی

من سخت مستم، به خود خوشستم یامن تلمنی، لم تدر حالی

جانا فرود آ، از بام بالا وانعم بوصل، فالسیت حالی

گفتم که: بشو، رمزی زبنده کفتا که: اسکت یا ذالمقال

گفتم: خموشی صعبت کفتا: یا ذالمقال، صرذالمعالی

کس نیست محرم، کوتاه کن دم واند اعلم، واند تالی

هذاسیدی، هذاسندی، هذاسکنی، هذامدی

هذاکنقی، هذاعدی، هذازلی، هذابدی

يامن وجهه، ضعف القمر يامن قده ضعف الشجر

يامن زارنی، وقت السحر يامن عشقه نور نظری

کرتوبدوی، ورتوپری زین دلبرجان، خودجان نبری

ورجان بیری از دست غمش از مرده خری، والده بتری

ایلا کلیمو ایلا شامو خراذمی دیدیس دوزمس آنیمو

پودنسه بنی، پوپونی لالی میدن چاکوس کالی تو یالی

از لیلی خود مجنون شده ام وز صد مجنون افزون شده ام

وز خون جگر پر خون شده ام باری بنگر تا چون شده ام
کز آنک مرزین جان بکشی من غرقه شوم، در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم گر گوش مرزان سو بکشی
یا منبسطانی تریستی یا مبشیرانی تهنیتی
ان کنت تری ان تفتلنی یا قاتلنا انت دیتی
گر خویش تو برستی بزنی هستی تو بر، هستی بزنی
در حلقه در آبر دل ما ما شکلی بکنی دستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم ز کسی کفتم که: ببت، گفتا: نحشی
بر کورم اگر آبی بنگر پر عشق بود چشمم ز کشتی
آن باغ بود بی صورت بر و آن کنج بود بی صورت زر

شب عیش بود بی نقل و سمر لاتسانی زان چنزدگر

3203

طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی لست انسی اجتی، و ابجالیس مذہبی
سیاہ بر بندگان فلکن، که تو مهتاب هر شبی سخنی کو، خمش مکن، که به غایت سگر لبی
ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم نصب عینی خیالکم لیس حسناہی تحتبی
جان سوارست و فارسی، خرتن زیر ران او زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
فتح الله عیننا، جمع الله سیننا خفرات اتیننا، بجمال و عنغب
هله زین نیرد کذر، بده آن جام معتبر که دل و جان ز جام او، بر مد زین مذنبی
املا الکاس لا نقل لندا ماک اصبروا نفا الصبر التقی یا حییبی و صاحبی

زمن از تو دوزنده شد، فلک ت نیرینده شد دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!
 حیث ما حاول الشری، فمه جانب السما حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
 دل به اسباب این جهان به امید تو می رود که تو اسباب راهمید مید خود مسبی
 ز تو مشغول می شود به سبها ضمیرها خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربنی
 املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب یا کر یا کر ما تجمل و تطرب
 هله خاش مکو صلا، تو که داری بخور هلا چو دین ظل دولتی ز چه رود تعلقبی؟!
 سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا و صلوا لا تعربوا و اطلبوا للتغلب

3204

یا ملک المبعث والمخشر لیس سوی صدرک من مصدر

سر سبزی ای سر، اگر سر بری آن ز خری دان که تو سرواخری

مقله عینی لک یا ناظری نظرة قلبی لک یا منظری

همچو پری، باش ز خلقان نهان بر سپری تا نشنوی چون پری

غاب فوادوی لم غمیته بعد حضوری لک، یا محضری

بر سر حسگی چو ثقیلان مران بر تر از آنی که روی برتری

جمله چو دردند به پایان خم سرور از آنی تو، که تو سرووری

قلت الابد لنا سما اسلمک الصبر قفی واصبری

چند پس پرده و از در برون برد این پرده، اگر بردی

قالت بل صبری الابه بل عقد البیع بلا مشتری

می مفروش از جهت حرص زر جوهر می خود بنماید زری

ادمحضراالراح فافانا فتح عینیک به والبصری
می بفروشی، چه خری؟! جز که غم دین بفروشی چه بری؟! کافری
قربه العین کلی واشربی قد قرب امثل فاستبشری
وصلت فانی نماید بقا زن نشود حامله از سعتری

3205

روزن دل! آه چه خوش روزنی یا تو مگر روزن یاد منی
روزن آن خانه اگر نیستی پس تو ز چه روی چنین روشنی
کل سراج حدث یظنی غمیرک یا اصلی یا معدنی
هر چه کند چرخ مطوق بود جز تو که بنیاد بقا می کنی

اتحاد حرص ہنا مسکنا دونک یا نفس فلا مسکنی
 دانه می دامت، چرامی خوری؟! آہن سردست، چرامی زنی؟!
 شربتہ اہوائک مسمومہ حیلۃ اعدائک فی الکمن
 سخہ بجانیت، پس این کسین بر پر! چون تیر، چرا ایمنی؟!
 کردو جهان ملک شود مر مرابی تو کدایم، نشوم من غنی
 غیر سنا و ہمک لانشہی ای وسوی عشق لانشہی

3206

اصحنی بظرة، قلت له فہکذی شرفی بحضرة، قلت له فہکذی
 جاء امیر عشقہ از عجبی جنودہ ادنی بنصرہ، قلت له فہکذی

جلمنى جماله، نورنى هلاله اطربنى بسكرة، قلت له همكذى
يسكن فى جوارنا، تسكن منه نارنا يدبشنا بعشرة، قلت له همكذى
نور وجهه الدجى، صدق لطفه الرجا لكرمنى بزورة، قلت له همكذى
نال فوادى كاسه عظمه وباسه فازبه بنخرة، قلت له همكذى
من تبريز شمس دين يسمع منى الانين يكرمنى بسفرة، قلت له همكذى

3207

قد اسكرنى ربى من قهوة مدرارى واستغرفنى الساقى من نائله اجارى
يا قهوة اجلالى، يا دافع بلبالى ماجات هنا الاكى تكشف اسرارى
سقىاك ياساقى، من نائلك الباقى لا تسرالى صدرى، انى لك ياسارى

فرنا ببطایکم جدنا بعطایکم من اسعد یلقاکم لایلدغه ضاری
ذالحال حوالینا و انشق به عینا لازال لنا زینا من حله انوارى
یا سمعی و یا شمعی یا سگری و یا سگری یاراحی و یاروحی من غمیرک اغیارى

3208

الانى العشق تشریفى و عیدى تعالوا نحو عشق مسترید

دعانا من تعالی عن حدود نجی المحدود بالعين الحدید

دعانا بحر ذمی ماء فرات فانکرنا التسیم بالصعید

دعانا خالق کل دعاء تحاسر عندنا کل بعید

نسینا کل شی مذکرنا مقامات تعالت عن نذید

بدايات نهايات لديها مجال الروح في جد جديد

3209

نسيت اليوم من عشقي صلاتي فلا ادرى عشائي من خداتي
فوجهك سيدى! شمسي وبدري ونشري منك يا قوت الزكاة
نذاك سكرة الارواح طرا وفي لقياك طاعء كل ناتي
لقد نهج الهوى منهج كبد فصاعنت في مناهج شباتي
وادنى ما لقيتاني هواه حيوة في حيوة في حيات
تشبنا باذيال كرام يا دتايات آيات
فما عنى التشبث للكارى وما لتشفوا آيات النجاة

وانى الاستقامة والتوقى لقلب بعد شرب المسكرات؟!

3210

اتاك الصوم فى حلى السعود فدم واسلم على رعم الحود

فلا زالت ترف لك التهانى ممنة من الملك الودود

فكراشم سكر اشم سكر لاوراد العطا خير الورد

وسقياشم سقياشم سقيا بحود بعد حود بعد حود

وكاساقد سقناه دهاثا يرمى رقراهما تحت الجلود

ينابيع جرت شرقا وغربا كانهار الجنان بلا ركود

ونسيران الشباب موقدات بعد لا يخاف من النمود

براح الروح روحی! قرینا ویانسی دعاک اجد عودی
وارض الله واسعة فیح الی رب روف بالوفود
ینادی ربنا، عودوا الینا اصبونا و اوفوا بالعقود
ازیدانی ملاقاتی و عندی وجودنی وجودنی وجود
ولم یخسر طلوب فی فانی ولم یکن خلاف فی و عودی
خمش کردم که هرنا گفته می را بدیدم من که دیدی و شنودی

3211

نسیم الصبح جد بالابشار و بشر حین یاتی بانشار
واتحسنی لباس اجد منه فانی من لباس اجد عاری

قد احرقت في صدو بعد بنار لا تسلني اى نار

اما تصغى الى قلب حريق ينادى، يا حذارى، يا حذارى

وما حان بي دهر فتول وما قد حان لي ادراك ثارى

اذ امانيك افنى فيك احي اذ امانت جارى، انت جارى

ظلمت كيونس في بطن حوت فذبح الهوى كسروا نقارى

الاياصاح النظر في حدودى ترى او صافه ان كنت قارى

3212

الاياما الكارق الزمان الاياما سخا، حسن الغوانى

الامن لطفه ماء زلال وما في الكون طرف كالاوانى

سجود كل اوج او حضيض . شمس الدين سلطان المعاني

الاتبريز بشراك دواما وصار ساجديك المشرقان

ظل الله تبريزا بطل تضعض من تصوره جناني

تعالى عن يدى، قد تعالى ولكن ليس صبرنى لسانى

3213

املاقح البقاندبى! من حمرة ذنك القديم

صحح المى وداو سقى من غمزة محطك السقيم

للعشق طغنت يا مقيما وانطا عن طالب المقيم

قد قيل بمن يراك يوما بشراك بغية النعيم

ليدرك عادلي بعقل فواره عشقى القديم
قد امك روضة المعالى اياك سعاد! ان تقسمي
بل اغد سعاد ذات يوم سكران بذلك المحريم
تبريز وشمس ودين مولى ذوالهجة واليد الكريم

3214

يا مالک دمة الزمان يا فلاح حنة الامعاني
لا هوتک موضح المصادر ناسوتک سلم اللاماني
من رام لقاك في جهات ردوه بقول لن تراني
کم اتملصني بلن حيبى لما اتملصني بلن اتانى

کم رد علی بات وصل کم عنہ رجعت قد دعانی
کم عائق روحه و روحی کم جالسنی بلا مکان
کم البسنی بر دتیه کم اطعمنی و کم سقانی
کم اسکرنی بجاس حب بین احرفاء و المغانی
یا قلب کفاک لا تطول باسہ علیک یا لسانی

3215

یا ساقیۃ الہام ہاتی و امحو ابدامۃ صفاتی
من عین مدامۃ ر حیق لا تمزجہا من الفرات
اشبع طربا و رو عیشا لا تحس ملامۃ الوشاۃ

لا تسكر جاهلا لا يما واسكر نفرا من الكفاة
قم فاسب بوجتياك عقلى قم فاقن بمعلتياك ذاتى
بشرى بولوج روح قدس يىحى نظرى من الكفاة
لا خوف ولا فالذات لا نعشه من المات
لا امن ولا امان حتى اقطع طمعى من نجات
تبريز نختنى والا فاحسب بدنى من الموات

3216

طارت حىلى وزال حىلى اصحت مكابد الوىلى
قد اظلم باجوى نهارى كيف اخبركم انا بلىلى

ما الاء عصتي ووجدى ما افرع من رضاك كيبى

3217

قالت الكاس ارفعونى كم تحبسونى ان . حسى فى زجاج بالنوى لا تكسرونى
اجعلوا الساقى خبير اعار فاعنه سلونى انى لست احب المفتى لا تظلمونى
فاذا اتم سكرتم فوق السكر سكر ا فاقر عو اباب القاضى واسالوا لا تقنطونى
كنت فى سير خفى صورتى فى ذا السكون خلتمنى كاجاد ذاك من نكس العيون
ان اردتم اتعاشا فاتقوا مكر الظنون ان نكتم فاستقيموا واحذروا ريب المنون

3218

تركبن طبعا عن طبق مولائي انت كالروح ونحن لك كالأعضاء

كيف يبقى فطنا، من نزل العشق به كيف يروى كبد ذاب من استقاء

كم خلتنا ونقتضنا لك، لا عهد لنا خدعة ان ضمن المفلس للإبقاء

طاب ما ادبني دهرى بالضرورم يعنى عنى ادب يصرف عنى دأى

عشقت جملة اجزاء وجودى قمر عاينة سحر من افق اللاء

لا توأخذ فلكا حق اذا فارقه قمر مسلك يا محترق الضواء

قله الصبر والا انا فى المدح مى بل يجوز شبه الشى بلا اسياء

يشعر العاشق وهو عجم فى عجم فيك واريج لسان العرب العرباء

غلب الفرد على الشفع بلى واتحدا ان شنى شج فى نظر الحولاء

اسفا قلبی یوما ہجرا حسیب داری و تخرقت ضلوعی و جوانحی بناری
 وسعادة لیوم نظرا السعدوفینا نزل السہیل سہلا و اقام فی جواری
 فد حلت بح بحر بطرا با اتانی فخرقت فیہ لکن نظرا حسیب جاری
 فتح عیون قلبی فرایت الف بحر و مراکبا علیہا ہوی الہو اسواری
 تبریز رض فضلا و ترابہ کمالا شعاع نور صدر ہوا فضل الکبار
 تبریز اشغی لی بشفاعۃ الی من زعقات وجد قلبی حصۃ بالتواری
 ولا جل سو حالی بتواضعی لدیہ و تعرضی ہوانی بہواہ والصغار
 و تقول لا تقطع کبارہین شوق برجاک ما یرجی و یدوب بالہواری
 و توب من ذنوبی و تجاسری علیہ ولیہ عود قلبی و نہایت الفرار

لمعات شمس دین ہوسیدی حقیقا ہی اصل اصل روحی و وراء ما عواری
جمع الاله شمالا قطعہ شقوة لی فہوا لکبیر یعفو بخناہ العصاری

3220

لاقی الفراش ناراکن ہکذا حبیبی فی النار قد تواری کن ہکذا حبیبی
ذاق القراش ذوقا و الشمع ذاب شوقا والدع منہ سارا کن ہکذا حبیبی
فی العشق مذرجعا باللیل ما ہجنا فی مجلس السکاری کن ہکذا حبیبی
العاشقون قاموا، ذاللیل لاتناموا لاسفروا فرار کن ہکذا حبیبی
الوصل سال سیلا مجنون صار لیلی لیل غدا نہار کن ہکذا حبیبی
الشمس فی ضحاہا و القلب قدیراہا و العقل فیہ حار کن ہکذا حبیبی

من الكليم دلاو لرب قد تجلى انى آنت نار اكن هكذا حيبى

3221

الاحريم ليلي، عليكم سلامى ادرتم علينا صفة الادم
فزاربع وصل ونوبه التلاقى ونعمة احاطت جميعه الانام
تداولوا كوسا واسكر واروسا كذا يكون حقا وليمة الكرام
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع ونزلكم مزيد كلوا بلا غرام
فلا يهيم قلبى بظلمة الليالى ولا تعام عينى علت عن المنام

3222

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان واج سباح حوت في قلزم المعاني

للتبغ اتصلا نعت جسم انى ارمى دنوا انى من التذانى

العبد ليس يرضى فى رقة شريكاً فلب كيف يرضى فى ملكه بئانى

بل عاشق تصدیم عشوقتين جمعا اعشق فان فيه تخلص كل غانى

العشق نور روحى صبح الهوى صبحى انية وفيه مجموعة الالانى

ما العشق يا معنا يشرك انا وانا تفتى عن المدارك فى خالق الحسان

بذا الصدود خانى والنار فى جنانى يزداد كل يوم عشقى بلا توانى

قلبي عليك يحرص يارب لا تخلص يارب زدودا سبحان من يرانى

سبحان من يرانى سبحان من رعانى سبحان من دعانى من غير امتحان

اسكت فلون خدى اوج دمعتى تودى عشقا به تعالى عن صفوة المعانى

يامن نريد حنك حقا تحسرى اهلا ومرحبا بسراج منور

يامن سالت عن صفة الروح كيف هو الروح لاح من قمر احسن فابصر

في برق وجمته حيات مخلد لا تعد عنه نحو حيات مزور

من سكر مقلته اري كل جانب سكران عاشق بشراب مطهر

قد كان في ضميري منه تصورا من صورة اجلالة افنى تصورى

اطلب لباب دينك واترك فشوره بالله فاستمع لكلام مقشور

لما صفا حوتك من نور بدره ابشر قد سعدت بشمس ومشرى

یاویح نفسنا بقوات الفضائل یاویل روحنا بفساد الوسائل
 قد حن واستکمی فلذا الصخر کبیا علی علی بجران فخر القبایل
 لو ان فراقی حمل الطور والصفاء زمانا سیرا هدمت بالزلازل
 لو ان شرار امن هو انما تبلیجت علی ظاهری احرقت کل العواذل
 لو ان قلیدا من جمالك اثرت علی البرلم تو حش فلا بالقوافل
 بحق وصال نور القلب فصد بنور نامی عن در که کل فاضل
 و حرمة می اسرار جرت و لطایف کنیت بها سرا و لست بقایل
 وجودک و النعماء ما لم تسم لسانی و قلبی عنہ لیس بزائل
 تجود بوصول مشرق باهر نری به جملة حاجاتنا و المسائل

فانی لاسطاع زورۃ زایر بحسین مقروصین درالحوائل
ارید ترا من تراب فناء مدبر نورالعین منی وکامل
اکل شری تبریز مثل ترابه فلاکان جسم قال روحی ممائی
فلا زال شمس الدین مولاوسیدا و ذومنه فی ذمتی و هو کافلی

3225

یا ملک المحشر، ترحم لا ترشی کل سقیط رومی ترجمه تعش
تجسس ارواحنا فی صورت صورت فی ورق مدرک جل عن المنقش
نورک شعاعه یخرق حجب الدجی تمنعها غمیره عن بصر الاعمش
ضآء فضاء العلاء عن درک ادراکه تدرجه راقه فی نظر الانحس

قارب معراجنا، فارق الى المرتقى حان رحيل السرى فانا عن المفرش
واركب خيل السخا، فهو حسان النهى وادرس لوح الوفا وانهم بايرقش
فاسرق در اذ اذ كنت اخى سارقا واشرب من كاسنا معجلا تسشى

3226

قلت له مصيحا يملك المشرق اقم باخالق ملك لم يخلق
قدرك لا يعرف وعدك لا يخلف نألك الا شرف بالك لم يخلق
جسمي كما نخروله احرقه ذالولة خلدني الزلزله من يك لم يخلق
صرت انا لانا غيرك عندي فنا ضدك يا ذا الغنا محتدع احمق
بيج كس اى جان من، جان سخن دان من نورخ شنديد، تا كنند بيدتى

ياساقى الراح خذوا مرءاء به طاسى فلىست الملك صبر نوبه الكاس

وتباع الطاس مملوا بلا مهل فان صحوت فهذا نوبه الياس

ودوام السكر من كاس البقا مددا فحالة الصحوياتى الف وسواس

باله راسك حرك هكذا طربا حتى تقع قهوة حمراء فى راسى

بالروح تسقى وراء الغيب قهوتنا نطل تدرك سقياها يناس

اذا سحاك بكاس اخلد فى نفس ترمى حياتك تبقى لا بانفاس

وتسلى باقمار البقا طربا وقهوة اخذ تصبح ساقيا حاسى

یا ملتصی العیش کم تبعدی ویا فرقة الحسب کم تعدی
 لیالی الفراق! فکم ذابجوی؟! ربی الوصل! ما حان ان تهتدی؟!
 و نشرب من عذب لقیامکم و من حلورویا کم نعدی
 فذاک الوصال، بانشری و قلب المعنی بانقادی
 لباسا من الطیف کی نکتسی رداء من القرب کی نرتدی
 فحب الذی نرتجی دیننا بہ اختتام بہ بتدی
 یا بعد مولای، ما تقرب؟ یا حمرۃ القلب، ما تبردی؟
 یا خفق قلبی اما مسکن؟ ویا دمعة العین ما ترکدی؟
 یا حزن قلبی اما تجلی؟ یا حنسی قط ترقدی؟

نعم نور خديه شمس الضحى نعم مثل حسناه ما يوجد

نعم نار شوقى يكفى الورى ايا واقد النار لا توقد

فكلم تيكبى يا عين من صدهم ؟ اما تحش يا عين ان ترمد

فان ترمدى كيف يوم اللقا ترى سدا منمخر السودود

يقول دع اردد فيوم اللقا اكل من حسنه الاثم

لا قسمت حقالمن لم يلد تفرد بالمجد لم يولد

ابحت الفواد لبلواكم وان كان حر د اعلى اردد

ايا سدا شمس دين العلا فديت لتسبر نرمى المسعد

یا ولی نعمتی و سلطانی سابق احسن مالہ ثانی

انت بحر تحیط بال دنیا مد من جوهر و مرجان

کان بنیان عبد کم خرابا رمی ہو و شیدار کانی

کیف ہذا بجا و انت وفا؟ کیف اردیتی بنیان

حیۃ البین کما ہجت لعت مثل سع ثعبان

ظل خدی مزعفر اکدرا سال دمعی کلجی آن

ارع قلبا ہواک ساکنہ لیس لی غیر عطفکم بانی

شمتت فی الشجون اعدائی کم تبا کو اعلیٰ انوانی

یا محیط بروح الدنیا انت بالروح حاضر دانی

رباعیات

قسمت اول

آن دل که شد او قابل انوار خدا پر باشد جان او ز اسرار خدا
ز بهار تن مرا چو شمع تنها مشمر کو جمله به خاک زار خدا

آن شمع رخ تو لکنی نیست بیا وان نقش تو از آب منی نیست بیا

در خشم مکن تو خویشتن را پنهان کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

خاموش مرا گرفت و در آب افکند ...

آبی که حلاوتی دهد آب مرا تری میخواید ز اشک محراب مرا
آن کس که ترا نقش کند او تنها تنها نگذاردت میان سودا
در خانه تصویر تو یعنی دل تو بر رویاند دو صد حرف زیبا

آن لعل سخن که جان دهد مرجان را بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجان را
مایه بخشد مشعلی ایمان را بسیار بکصیم و نکصیم آن را

آن وقت که بحر گل شود ذات مرا روشن کرد در جمال ذرات مرا
زان می سوزم چو شمع تا در ره عشق یک وقت شود جمله اوقات مرا

آواز ترا طبع دل مابادا اندر شب و روز شاد و گویا مابادا
آواز خسته تو که خسته شود خسته شویم آواز تو چون نای سکر خابادا

از آتش عشق در جهان کر میها وز شیر جاش در و فانی میها
ز آن ماه که خورشید از او سمر منده ست بی شرم بود مرد چه بی شرم میها

از باده می لعل ناب شد کوه رما آمد به فغان زد دست ما ساغر ما

از بسکه همی خوریم می بر سر می مادر سر می شدیم و می در سر ما

از حال ندیده سیره ایمان را از دور ندیده دوزخ آسمان را
دعوی چکنی عشق دلارامان را با عشق چکار است نکلونمان را

از ذکر بسی نور فرایدمه را در راه حقیقت آورد کمره را
هر صبح و نماز شام ورد خود ساز این گفتن لا اله الا الله را

افسوس که بگناه شد و ماتنها در دریایی کرانه اش ناپیدا
کشتی و شب و غم و ما میرانیم در بحر خدا به فضل و توفیق خدا

انجیر فروش را چه بهتر جانان ز انجیر فروشی ای برادر جانان

سر مست ز نیم و مست میریم ای جان هم مست دوان دوان به محشر جانان

اول به هزار لطف بخواخت مرا آخر به هزار غصه بگذاخت مرا

چون مهره مهر خویش می باخت مرا چون من همه از شدم بینداخت مرا

ای آنکه چو آفتاب فردا است بیا بیرون تو برک و باغ زرد است بیا

عالم بی تو غبار و کرد است بیا این مجلس عیش بی تو سرد است بیا

ای آنکه نیافت ماه شب کرد ترا از ماه تو تخته ما است بگرد ترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق شمات همی شوند رخ زرد ترا

ای اشک روان بکودل افزای مرا آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا اندیشه مکن بی ادیهای مرا

ای باد سحر خبریده مرارا دره دیدی آن دل آتش پارا
دیدم دل پر آتش و پر سودارا کز آتش بسوخت صد خارارا

ای چرخ فلک به مکر و بدسازیها از نطع دلم ببرده ای بازیها

روزی بینی مرا تو بر خوان فلک
سازم چون ماه کاسه پردازها

ای خواجه به خواب در بینی مارا
تا سال دگر دگر بینی مارا
ای شب هر دم که جانب مانگری
بی روشنی سحر بینی مارا

ای داده بنان کوهر ایامی را
داده بجوی قلب یکی کانی را
نمرد چو دل را به خلیلی نسرد
بسپرد به پشه، لاجرم جانی را

ای در سر زلف تو پیشانها
واندر لب لعلت سگرافشانها
کفتی ز فراق ما پیمان گشتی
ای جان چه پیمان که پیمانها

ای دیادل تو کو هر و مرجان را در باز که راه نیست کم خرجان را
تن به محو صدف دهن کشاده است که آه من کی کنجم چوره نشد مرجان را

ای دل بچه زهره خواستی یاری را گو کرد هلاک چون تو بسیاری را
دل گفت که تا شوم همه یکتائی این خواستم که بهر همین کاری را

ای دوست به دوستی قریبیم ترا هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذہب عاشقی روا کی باشد عالم تو ببینیم و نه ببینیم ترا

ای سبزی هر درخت و هر باغ و کیا
ای دولت و اقبال من و کار و کیا
ای خلوت و ای سماع و احلاص و ریا
بی حضرت تو این همه سود است یا

ای شب شادی همیشه بادی شادا
عمرت به درازی قیامت با دا
در یاد من آتشی از صورت دوست
ای غصه اگر تو زهره داری یادا

این آتش عشق می پراندا مارا
هر شب به خرابات کشاندا مارا
با اهل خرابات نشاندا مارا
تا غیر خرابات نداندا مارا

این روزه چو غریب به بیرون جان را
پیدا آرد قراضه می پنهان را

جانی که کند خیره مه تابان را بی پرده شود نور دهد کیوان را

ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما مستی کردد که روزیند شب ما

ای آنکه کریخت از دزد هب ما کوشش بکشد فراق تا ملب ما

با عشق روان شد از عدم مرکب ما روشن ز شراب وصل دائم شب ما

زان می که حرام نیست در مذهب ما تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

بر رهگذر بلا نهادم دل را خاص از پی تو پای کشادم دل را

از باد مرابوسی تو آمد امروز سگرانه می آن به باد دادم دل را

پرورده ناز و نعمت آن دوست مرا
بر دوخت مرقع از رک و پوست مرا
تن خرقه و اندر او دل ماصوفی
عالم همه خاتگاه و شیخ اوست مرا

یگانه شده است لیک مر سیران را
سیری نبود بجز که اد سیران را
چه روز و چه شب چه صبح دلیران را
چه کرک و چه میش و بره مر شیران را

تا از تو جدا شده است آغوش مرا
از گریه کسی ندیده خاموش مرا
در جان و دل و دید فراموش نه ای
از بهر خدا مکن فراموش مرا

تا با تو بوم تخم از یارها تا بی تو بوم تخم از زارها
سجان الله که هر دو شب بیدارم تو فرق نگر میان بیدارها

تا چند از این غرور بسیار ترا تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سجان الله که از تو کاری عجب است تو بیچ نه و این همه پندار ترا

تا عشق ترا است این سگر خائها هر روز تو گوش دار صفرائها
کارت همه شب شراب پیائها مکر و دغل و خصومت افزائها

تا کی باشی ز دور نظاره‌ی ما ما چاره کریم و عشق پچاره‌ما

دل کیست یکی غریب آوارہ می ما

جان کیست کینہ طفل گہوارہ می ما

ما را ہم عمر خود تماشا است دلا

تا نقش خیال دوست با ما است دلا

یک خار بہ از هزار خرما است دلا

و انجا کہ مراد دل بر آید ای دل

رنگی کہ تو دانی تو بر آ منیرویا

جانا بہ ہلاک بندہ مستیرویا

یک مکر برای من در انگلیرویا

ای مکر در آموختہ ہر جانی را

نی اول و نی آخر و آغاز مرا

جز عشق نبود بیچ و مساز مرا

کی کابل راہ عشق دبا ز مرا

جان میدد از درونہ آواز مرا

از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما

و ز نیک بدیم یاد کن صحبت ما

چو زود نبشته بود حق فرقت ما

گر بد بودیم رستی از زحمت ما

تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا

یا سر بدیم، همچو دل از دست آنجا

خود را به خیل در افکنم مست آنجا

یا پای رساندم به مقصود و مراد

در کوه تو کان نیست بجو آن کان را

بیرون تو مجوز خود بجو تو آن را

در جای تو جان نیست بجز آن جان را

صوفی رونده گر توانی می جوی

در چشم بسین دو چشم آن مفتون را نیک بشنو تو نکته می چون را
هر خون که نخورده ست آن ز کس او از دیده می من روان بسین آن خون را

در سردارم ز می پریشانها با قد لب تو سگرافشانها
ای ساقی پنهان چو سیاهی کردی رسوا شود این دم همه پنهانها

دستان کسی دست زنان کرد مرا بی حشمت و بی عقل روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

دل گفت به جان کای خلف هر دو سرا زین کار که چشم داری از کار و کیا

بر خنجر که تا پیشترک ما برویم زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

دو ددل ما نشان سوداست دلا و اندو که از دل است پیداست دلا
هر موج که منزند دل از خون ای دل آن دل نبود مگر که دریاست دلا

دیدم در خواب ساقی زیبارا بردست گرفته ساغر صهبارا
گفتم به خیالش که غلام اوئی شاید که به جای خواجه باشی مارا

زنهار دلابه خودده ره غم را مگزین به جهان صحبت نامحرم را

باتره ونانی چو قناعت کردی چون تره مسج سبکت عالم را

طنبور چو تن تن بر آرد به نوا زنجیر در آن شود دل بی سرو پا

زیرا که نهان در زبش آواز کسی میگوید او که هسته همراه میا

عاشق شب خلوت از پی پی کم را بسیار بود که کز نهد انجم را

زیرا که شب وصال ز حمت باشد از مردم دیده دیده می مردم را

عاشق همه سال مست و رسوا بادا دیوانه و شوریده و شیدا بادا

باهشیاری غصه می هر چیز خوریم چون مست شویم هر چه بادا بادا

عشق تو بکشت ترکی و تازی را من بنده‌ی آن شهید و آن غازی را
عشقت می‌گفت کس ز من جان نبرد حق گفت دلارها کن این بازی را

عشقت طریق و راه پیغمبر ما مازاده‌ی عشق و عشق شد ما در ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما

عمریست ندیده ایم گلزار ترا وان ز کس پر خار خار ترا
پنهان شده‌ای ز خلق مانند وفا دیر یست ندیده ایم رخسار ترا

غم خود که بود که یاد آریم اورا
درد دل چه که بر خاک نثاریم اورا
غم باد امید لیک بس بیمغز است
گر سر نهند مغز بر آریم اورا

گر بوی نمی بری در این کوی میا
در جامه نمی کنی در این جوی میا
آن سوی که سوها از آن سوی آید
می باش همان سوی و بدین سوی میا

گر جان داری بیا و جان باز آنجا
آن جای که بوده ای ز آغاز آنجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد
صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

کرد طلب خودی ز خود بیرون آ
جو را بگذار و جانب چگون آ

چون کاوچہ میکشی تو بار کردون
چرخ بزن و بر سر این کردون آ

عشق آب حیات در این آب در آ
هر قطره از این بحر حیات جدا

کر من میرم مرا یارید شما
مردہ بکار من سارید شما
کر بوسہ دید بر لب پوسیدہ می من
کر زندہ شوم عجب مدارید شما

کوتاہ کند زمانہ این دمدمہ را
وز ہم بدر دگر ک فنا این رمہ را
اندر سر هر کسی غرور است ولی
سیل اجل قہانند این ہمہ را

گویم که کیست روح افزا مرا آنکس که بداد جان ز آغاز مرا

که چشم مرا چو باز بر می بندد که بکشاید به صید چون باز مرا

که می گفتیم که من امیرم خود را که ناله کنان که من اسیرم خود را

آن رفت و از این پس نیزم خود را بگر فتم این که من نگیرم خود را

لا حول و لا دور کند آن غم را کردی و رسد جان بنی آدم را

آن کز دم لا حول و لا عکین شد لا حول و لا افزون کند آن دم را

ما اطلب ما الذما احلانا کنا مجاولم نکن ابدانا

يعضو و يعيدنا كما ابدنا

این شبانا کرامتہ مولانا

سیلاب یہ تیرہ نکرہ اسنجورا

من تجربہ کردم صنم خوش خورا

دارم پیمک و زندگانی اورا

یک روز کرہ نسبت او ابرورا

یہا غم عین دوائی تو مرا

من ذرہ و خورشید لقای تو مرا

من گاہ شدم چو کهربائی تو مرا

بی بال و پر اندر پی تومی پر م

از پنہ می تن جامہ می جان کرد جدا

منصور بدان خواجہ کہ در راه خدا

منصور کجا بود خدا بود خدا

منصور کجا گفت انا الحق می گفت

مولای انا التائب ماسلفا بل تغفل عذر عاشق قد تلغفا

این کان ندامتی صدود او حفا مولای عفی الله عفی الله عفا

می آمدیار مست و تنهاتنها بانر کس پر خار ر عنار عفا

جسم که یکی بوسه ستانم ز لبش فریاد بر آورد که یغایغفا

نور فلکست این تن خاکمی ما رشک ملک آمدست چالاکمی ما

که رشک برد فرشته از پاکمی ما که بگریزد دیوز میبکمی ما

هان ای سفری عزم کجاست کجا هر جا که روی نشسته ای در دل ما
چندان غم دریاست ترا چون ماهی کاشاند لب خشک تو را در دریا

یک چنبره تقلید گزیدم خود را نادیده همی نام شنیدم خود را
در خود بودم زان نسزیدم خود را از خود چو برون شدم بیدم خود را

یک طرفه عصاست موسی این رمه را یک لقمه کند چو بنگند این همه را
نی سوزگزارد او و نی ملحمه را هر عقل نکرد فهم این زمرمه را

آن لقمه که در دهان ننگنجد به طلب وان علم که در نشان ننگنجد به طلب

سرپرست میان دل مردان خدای جبریل در آن میان نکلنجد به طلب

آنی که فلک با تو در آید به طرب گر آدمی شیفته کرد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد خواهی به طلب مرا و خواهی مطلب

از بانگ سرافیل دمیده است رباب تازنده و تازه کرده دلهای کباب
آن سوداها که غرقه کشند و فنا چون ماهیگان برآمدند از تک آب

امروز چو هر روز خرابیم خراب مگشاد اندیشه و برگیر رباب
صدگونه نماز است و رکوعت و سجود آنرا که جمال دوست باشد محراب

امشب ز برای دل اصحاب محب کوش شب را بکیر و برتاب محب
کویند که قنّه خفته بهتر باشد بیدار بهی تو قنّه مشاب محب

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب کا ندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست در دل اندیشه مدار انداز تو اندیشه گری را در آب

اندیشه و غم را نبود، مستی و تاب آنجا که شرابست و ربابست و کباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

ای آنکه تو دیر آمده ای در کتاب
گر بشابند کو دکان تو مثناب

گر مانده شدند قوم و از دست شدند
این دست تو است زود بر کسیر باب

ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب
ای آنکه تو صحت تنی من ایوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب
من دست همی ز نم تو پائی میکوب

ای دل دوسه شام تا سحر گاه محسب
در فرقت آفتاب چون ماه محسب
چون دلودین ظلمت چه ره می کرد
باشد که بر آئی به سر چاه محسب

ای روی ترا غلام گلزار محسب
وی رونق نو بهار و گلزار محسب

ای ز کس پر خار خونخوار محسب امشب شب عشرت است ز بهار محسب

ای ماه چنین شبی تو مهور محسب در دور در آ چو چرخ دوار محسب

بیداری ما چراغ عالم باشد یک شب تو چراغ را نگهدار محسب

این باد سحر محرم راز است محسب همگام تفرع و نیاز است محسب

بر خلق دو کون از ازل تا به ابد این در که بسته است باز است محسب

ای یار که نیست همچو تو یار محسب وی آنکه ز تو راست شود کار محسب

امشب ز تو صد شمع بخواید فروخت ز بهار تو اندریم ز بهار محسب

بردار حجابها به یکبار امشب یک موی زهر دو کون مگذار امشب
دیروز حدیث جان و دل می گفتی پیش تو نهیم کشته و زار امشب

بی جام در این دور شرابست شراب بی دو در این سینه کبابست کباب
فریاد رباب عشق از زخمه می او است ز نهار مگو همین ربابست رباب

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود آزار دل هیچ مسلمان مطلب

بیکار مشین در آد آمیز شتاب

بیکار بدن به خور بردیا سوی خواب

از اهل سماع میرسد بانگ رباب

آن حلقه می ذاهل شدگان را در یاب

حاجت نبودستی مارا به شراب

یا مجلس مارا طرب از چنگ و رباب

بی ساقی و بی شاد و بی مطرب و بی

شوریده و مستیم چوستان خراب

خواب آمد و در چشم بند موضع خواب

زیر از تو چشم بود پر آتش و آب

شد جانب دل دید دلی چون سیاب

شد جانب تن دید خراب و چه خراب

دائیکه چه میگوید این بانگ رباب

اندر پی من بیاوره را در یاب

زیرا به خطاراه بری سوی صواب زیرا به سال ره بری سوی جواب

در چشم آمد خیال آن در خوشاب آن لحظه گزواشک همی رفت شتاب
پنهان کفتم بر از در گوش دو چشم همان عزیز است بپنفرای شراب

دل در هوس تو چون رباست رباب هرپاره ز سوز تو کباب است کباب
دلدار زرد ما اگر خاموش است در خاموشی دو صد جواب است جواب

ساقی درده برای دیدار صواب زان باده که اونه خاک دیده است و نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم شربت چه بود شراب درده تو شراب

سجان الله من و توای در خوشاب
پیوسته مخالفیم اندر هرباب

من بخت توام که بیچ خوابم نبرد
تو بخت منی که بر نیایی از خواب

شب کردم کرد شهر چون باد و چو آب
از کشتن کرد شهر کس ناید خواب

عقل است که چیزها از موضع جوید
تیمیز و ادب محو تو از مست و خراب

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب
می پندارم کاول روز است عجب

در دیده می عشق می نکلد شب و روز
این دیده می عشق دیده دوز است عجب

علمی که ترا گره کشاید به طلب زان پیش که از تو جان برآید به طلب
آن نیست که هست ینماید بگذار آن هست که نیست ینماید به طلب

گر آب حیات خوشگوار ای خواب امشب برما کارنداری ای خواب
گر باعد موی سرتست امشب یکسر نبری و سر نخاری ای خواب

کرم آمد عاشقانه و چست شتاب بر تافته روح اوز گلزار صواب
بر جمله می قاضیان دوانید امروز در حسن آب زندگی قاضی کاب

گر می خواهی بقا و پیروز محسب از آتش عشق دوست میوز محسب

صد شب نختی و حاصل آن دیدی از بهر خدا مشب تا روز محب

مستند مجردان اسرار مشب در پرده نشسته اند بایار مشب
ای، هستی یگانه از این ره بر خیز ز حمت باشد بودن اغیار مشب

هستم به وصال دوست دلشاد مشب وز غصه‌ی بجرگشته آزاد مشب

بایار پجر خم و دل میگوید یارب که کلید صبح کم باد مشب

یارب یارب به حق تسبیح رباب کش در تسبیح صد سالست و جواب

یارب به دل کباب و چشم پر آب جوشان ترا از آنیم که در خم، شراب

یاری کن و یار باش ای یار محب ای بلبل سر مست به گلزار محب
یاران غریب را نگهدار محب امشب شب بخشش است ز نهار محب

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست در مهر دلت مهر کسل پیدا نیست
چندین خجل از کیت خجل پیدا نیست این راه بزنی که ره به دل پیدا نیست

آری صنما بهانه خود کم بودت تا خواب بیاید وز ما بر بودت
خوش خسب که من تا به سحر خواهم گفت فریاد ز نرگسان خواب آلودت

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست در بند تو انگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان با خویشش بدره می خویشی نیست

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت چون دید که زر نیست و فارا بگذاشت
از حلقه می گوش او چنین پندارم کانجا که زر است گوش میاید داشت

آن آتش ساده که ترا خورد و بگاست آن ساده به از دو صد نگار زیباست
آن آتش شهوت که حوصاف و ساده است بنگر چه نگاران که از آن آتش

خاست

آن بت که جمال وزینت مجلس ماست در مجلس مانیت ندانیم کجاست
سروست بلند و قامتی دارد راست کز قامت او قیامت از ما برخواست

آن پیش روی که جان او پیش صف است داند که تو بحری و جهان، همچو گفت
بی دف و نی، رقص کند عاشق تو امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

قسمت دوم

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است انصاف بده چه لایق آن دهن است
شیرین لب او تلخ نکتی هرگز این بی‌نکلی ز شور بختی نیست

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست چون عرقه‌ی ماشدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست و راست نه‌ای چپ ترا کیرم

راست

آن جان که از او دلبر باشد انست پیوسته سرش سبز و لبش خندان است
اندازه‌ی جان نیست چنان لطف و جمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

آن جاہ و جمالی کہ جہان افروز است وان صورت پنهان کہ طرب راروز
است

امروز حوہا ما است درو آوزیم دی رفت و بر رفت کہ روز امروز است

آن چشم فراز از پی تاب شدہ است تاظن نبری کہ قتنہ در خواب شدہ است
صد آب ز چشم ماروان کردی دی امروز نگر کہ صدروان آب شدہ است

آن چشم کہ خون گشت غم اورا جفت است زو خواب طمع مدار کوکی
خفتہ است

پندارد کاین نیز نہایت دارد ای پنخبر از عشق کہ این را کفتہ است

آن چیست که از او سماع را شرف است وان چیست که چون رود محل تلف

است

مید و میرود نهان تا دانند کاین ذوق و سماعانه از نای و دف است

آن چیست که لذت از او در صورت وان چیست که بی او است مگر در صورت

یک نخط نهان شود در صورت آن چنیر یک نخط ز لامکان ز ندر صورت

آن خواهد که بار او همه قدر است از مستی خود ز قند خود پنخبر است

گفتم که ازین سگر نصیم ندی فی گفت ندانست که آن میسگر است

آن دم که مرا بگرد تو دورانست
ساقی و شراب و قبح و دور، آنست
واندم که ترا تجلی احسانست
جان در حیرت چو موسی عمرانست

آن را که بود کار نه زین یارانست
کاین پیشه‌ی بایشه‌ی بیکارانست
این راه که راه دزد و عیارانست
چه جای تو انکران و زردارانست

آن را که خدای چون تو یاری داده است
اورادل و جان و بیقراری داده

است

ز بهار طمع مدار ز انکس کاری
زیرا که خدای طرفه کاری داده است

آن را که غمی باشد و بتواند گفت که از دل خود بگفت بتواند رفت
این طرفه کلی نگر که ما را بشکفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

آن روح که بسته بود در نقش صفات از پر تو مصطفی در آمد بردات
واندم که روان گشت ز شادی میگفت شادی روان مصطفی را صلوات

آن روی ترش نیست چو نیش فعل است می گوید و می خورد در ایش فعل

است

آنکس که بر این چرخ برینش فعل است این نیست عجب که در زمینش فعل

است

آن سایه‌ی تو جایکه و خانه‌ی ما است وان زلف تو بند دل دیوانه‌ی ما است
هر گوشه‌ی یکی شمع و دوسه پروانه است امانه چو شمع که پروانه‌ی ما است

آن شاه که خاک پای او تاج سراسر است کفتم که فراق تو ز مرگم بتر است
اینک رخ زرد من کو اکفت برو رخ راجه گلست کار او، همچو زراست

آن شب که ترابه خواب بینم پیداست چون روز شود چو روز دل پر غوغاست

آن پیل کہ دوش خواب ہندستان دید
از بند بخت طاقت آن پیل کراست

آن شہ کہ ز چاکران بد خو نگر یخت
وز بی ادبی و جرم صد تو نگر یخت

اور اتو نگو می لطف، دریا کوش
بگریخت ز ما دیوسہ او نگر یخت

آن عشق مجرد سوی صحرامی تاخت
دیدش دل من ز کرو فرش بشاخت

با خود می گفت چون ز صورت بر ہم
با صورت عشق عشقما خواہم باخت

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست

شد قاضی ما عاشق از روز ازل
با غیر قضای عشق اوراضی نیست

آنکس که امید یاری غم داده است ہن تا نخوری کہ او ترا دم داده است
در روز خوشی ہمہ جہان یار تواند یار شب غم نشان کسی کم داده است

آنکس کہ بروی خواب اور شک پرست آمد سحری و بردل من نگر است
او گریہ و من گریہ کہ تا آمد صبح پرسید کز این ہر دو عجب عاشق کیست

آنکس کہ ترابہ چشم ظاہر دیدہ است بر سبت و ریش خویشتن خندیدہ است
وانکس کہ تراز خود قیاسی کیرد آن مسکین را چہ خار ہا در دیدہ است

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دوسه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

آنکس که ز سر عاشقی باخبر است
فاش است میان عاشقان مشهر است
و آنکس که ز ناموس نهان میدارد
پیدا است که در فراق زیر و زبر است

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وان کو کلمت نهاد طرار تو اوست
و آنکس که تر بار دید بار تو اوست
و آنکس که ترابی تو کند یار تو اوست

آنکوز نهال هوست سخنیزانست
چون مست بهر شاخ در آویزانت

کز شاخ طرب حامله‌ی فرزندا است کو قره‌ی عین طرب انگیزانست

آن نور مبین که در جبین ماهست وان ضیقین که در دل آگاهست
این جمله‌ی نور بلکه نور همه نور از نور محمد رسول الله است

آواز تو ارمغان نَفخ صور است زان قوت و قوت هر دل رنجور است
آواز بلند کن که تاپست شوند هر جا که امیر است و یا مامور است

از بسکه دل تو دام حیلست افراخت خود را و تراز چشم رحمت انداخت
مانده‌ی فرعون خدارانشاخت چون برق گرفت عالمی را بگداخت

از بی‌یاری نظیر فتر یاری نیست
وز بی‌کاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیلہ سرید
والله که چو او زیرک و عیاری نیست

از جمله طمع بریدنم آسانست
الاز کسی که جان مارا جانست
از هر که کسی برد برای تو برد
از تو که برد می‌کرا امکان است

از حلقه می‌کوش از دم با خبر است
در حلقه می‌اودل از همه حلقه تراست
زیر و زبر چرخ پر است از غم او
هر ذره چو آفتاب زیر و زبر است

از دوستی دوست نکنم در پوست
در پوست نکنم که شرم سخت نکوست
هرگز نریزه کام عاشق معشوق
معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

از دیدن انخار چو مار آمد است
پس فردنه ایم و کار مادر عدداست
از نیک و بد آگهیم و این نیک و بد است
هر دل که نه بی خود است زیر لکد

است

از عهد ملوک که اونه بر پای نیست
چون زلف تو عهد من شکن در شکن است
زان بند شکن ملوک که اندر لب تست
یا زان آتش که از لبست در دهن است

از کفروز اسلام برون صحرائست
مارا به میان آن فضا سودائست

عارف چو بدان رسید سر را بند
نه کفرونه اسلام ونه آنجا جائست

از نوح سفینه است میراث نجات
کردان و روان میانه می بحر حیات

اندردل از آن بحر برسته است نبات
اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

العین لفقکم کثیر العبرات
والقلب لذکرکم کثیر الحسرات

بل یرجع من زماننا ما قدفات
بهیات و بل فات زمان بهیات

افغان کردم بر آن فغانم می سوخت
خامش کردم چو خامشانم می سوخت

از جمله کرانه‌ها برون کرد مرا رفتم به میان و در میانم می سوخت

افکندم را دم به غوغا و گریخت جان آمد و هم از سر سودا و گریخت

آن زهره‌ی بی زهره چو دید آتش من بر لب نهاد زود بر جا و گریخت

امروز چه روز است که خورشید دو تاست امروز روزها برونست و جداست

از چرخ بجا کیان نثار است و صداست کای دلشدگان مرده که این روز شاست

امروز در این خانه کسی رقصانست که کل کمال پیش او نقصانست

ورد تو ز انکار رگی جنبانست آناه در انکار تو هم تابانست

امروز من و جام صبحی در دست
میافتم و میخیزم و میگردم مست
با سرو بلند خویش من مستم و پست
من نیست شوم تا نبود جزوی هست

امروز هم دست زمان آمده است
پیدا و نهان چون نقش جان آمده است
مست و خوش و شگ و بی امان آمده است
زانروی چنینم که چنان آمده است

اشب آمد خیال آن دلبر چست
در خانه می تن مقام دل را میبخت
دل را چویافت زود خنجر کشید
ز در دل من که دست و بازو دست

شب نیست عروسی خدا جویانست

امشب شب آن دولت بی پایانست

امشب سق خوش نکورویانست

آن جفت لطیف با یکی کویانست

امشب شب آنست که حاجات

امشب شب آنست که جان بهاست

رواست

امشب شب آنست که همراز

امشب شب بخشایش و انعام و عطا است

خداست

امشب شب پرداختن اسرار

امشب شب من بسی ضعیف و زار است

است

اسرار دلم حمله خیال یار است ای شب بگذر زود که مارا کار است

امشب منم و طواف کاشانه می دوست میگردم تا بصبح در خانه می دوست
زیرا که بهر صبح موسوم شده است کاین کاسه می سردست پیمانه می دوست

امشب هر دل که بمحومه در طلب است مانده می زهره او حریف طرب
است

از آرزوی لبش مراجان بلب است ایندواند خموش کاین شب چه شب
است

اندر دل من درون و بیرون همه او است اندر تن من جان و رک و خون همه

اوست

اینجای چگونه کفر و ایمان کند بی چون باشد و بود من چون همه او است

اندر سر ما همت کاری دگر است معشوقه خوب ما بخاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم ما را پس از این خزان بهاری دگر است

انصاف بده که عشق نیکو کار است زانست خلل که طبع بد کردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی از شعوت تا عشق ره بسیار است

او پاک شده است و خام ارد در حرم است در کسبه بدان رود که تقدیرم است

قلب نشاید که شود با او یار از ضد بجهدی کی اگر محترم است

ای آب حیات قطره از آب رخت وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت

گفتم که شب در از خواهم مهتاب آن شب شب زلف تست و مهتاب رخت

ای آمده بامداد شوریده و مست پیدا است که باده دوش گیرا بوده است

امروز خرابی و نه روز گشت مسک مسک بخانه اولیست نشست

ای آنکه در جهان چو تو پاکی نیست زیبا و لطیف و چست و چالاکانی نیست

زین طعنه در اسراره بسی خواهد بود با ما تو چگونه ای دگر باکی نیست

ای بنده بدانکه خواجه می شوق اینست از ابر کمر بار ازل برق اینست

تو هر چه بگوئی از قیاسی کوئی اوقصه ز دیده میکند فرق اینست

ای بی خبر از مغز شده غره پوست هشدار که در میان جاندار می دوست

حس مغز تست و مغز هست جانست چون از تن و حس و جان گذشتی همه

اوست

ای تن تو نمیری که چنان جان با تست ای کفر طرب فزا، که ایمان با تست

هر چند که از زن صفقان خسته شدی مردی به صفت همت مردان باتست

ای جان جهان جان و جهان باقی نیست جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبه می نیستی طوفانی دارد عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست

ای جان خبرت هست که جانان تو کیست وی دل خبرت هست که همان
تو کیست

ای تن که بهر حیلہ رہی میجوی او میکشدت بسین که جویان تو کیست

ای جان ز دل تو بردل من راهست وز جستن آن در دل من آگاه است

زیرادل من چو آب صافی خوش است آب صافی آینه دار ماه است

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت وی قبله می زاهدان دو ابروی

خوشت

از جمله صفات خویش عریان کشتم تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

ای خرمنت از سنبله می آب حیات انبار جهان پر است از تخم موات
ز انبار نخواهم که پر است از خیرات بر خرمن من خود نویسم امشب تو برات

ای خوابه تراغم جمال و جاهت و اندیشه می باغ و راغ و خرمنگاهت

ما سوختگان عالم توحیدیم ما را سر لا اله الا الله است

ای در دل من نشسته شد وقت نشست ای توبه شکن رسید، هنگام شکست
آن باده‌ی گلرنگ چنین رنگی بست وقت است که چون گل برود دست

بدست

ای دل تاریش وخته میدارندت دیوانه و پای بسته میدارندت
مانده‌ی دانه‌ای که مغزی داری پیوسته از آن شگسته میدارندت

ای دل تو و دروا که درمان اینست غم مینخور و دم مزن که فرمان اینست

گر پای بر آرزو نهادی بچند
کشتی سگ نفس را و قربان اینست

ای دوست مکن که روز ما را فردا است
نیکی و بدی چو روز روشن پیدا است
در مذہب عاشقی خیانت نه رواست
من راست روم تو کثر روی ناید راست

ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست
برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
بیا دلبت از لب تو محروم
ای یاد لب ت حجاب لبهای تو دوست

ای ساقی اگر سعادتت هست تراست
جانی و دلی و جان و دل مست تراست
اندر سرا عشق تو پا میکوبد
دستی مین که تا ابد دست تراست

چون می نژند ره‌ی ره او که زده

ای ساقی جان مطرب ما را چه شده است

است

نیک و بد عشق راز مطرب بد است

او میداند که عشق را نیک و بد است

تو دریایی و جان جان احگر تست

ای شب چه شبی که روزها چاکر تست

آن آتش و آن قنده که اندر سر تست

اندر دل من شعله زناست امشب

پنجوایی من کزاف و سردستی نیست

ای شب زمی تو مرماستی نیست

زیرا جسم بسی دین پستی نیست

خوابم چو ملک بر آسمان پریده ست

ای طالب اگر ترا سر این راه است
واندر سر تو هوای این درگاه است
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست
خوش کفتن لا اله الا الله است

ای عقل برو که عاقل اینجا نیست
گر موی شوی موی ترا کجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت
در شعله‌ی آفتاب جزر سوانیست

ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است
اندر حرکت قبض یقین ببط شود
آخر حرکت نیر که دیدی راز است
آب چه و آب جو بدین ممتاز است

ای کز تو دلم پر سمن و یاسمنت
وز دولت تو کیست که او همچو منت
بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است

ای لعل و عشق و درو دریا و دست
فارغ از جای و پای بر جا و دست
ای خوابه می روح و روح افزا و دست
دیر آمدنت رواست دیر آ و دست

این بانگ خوش از جانب کیوان منت
این بوی خوش از گلشن و بستان
منت

آن چنبر که او بردل و بر جان منت
تا بر رود او کجا رود آن منت

این چرخ غلام طبع خود رایه می ماست هستی ز برای نیستی مایه می ماست

اندر پس پرده هایکی دایه می ماست ما آمده نیستیم این سایه می ماست

این چرخ و فلکها که حدیثش ماست در دست تصرف خدا کم ز عصاست

هر ذره و قطره که نهنگی کردد آن جمله مثال ماهی در دیاست

این جمله شرابهایی بی جام کراست ما مرغ گرفته ایم این دام کراست

از بهر نثار عاشقان هر نفسی چندین شکر و پسته و بادام کراست

این جو که تراست هر کسی جویمان نیست هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست

رستم باید که کار نامردان نیست

هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست

و امروز که بیمار شدم از تب اوست

این سینه می پر مشغله از مکتب اوست

جز از می و سگری که آن از لب اوست

پر میز کنم ز هر چه فرمود طیب

و اندیشه می پخته ام می خام دست

این شکل سفالین تنم جام دست

این من کفتم و لیک پیغام دست

این دانه می دانش بگی دام دست

قرآن حقست و آیتش پیدانیت

این عشق شهت و رایش پیدانیت

خون می رود و جراحش پیدانیت

هر عاشق از این صیاد تیری خورده است

این غمزه که میرنی ز نوری دگر است و اندیشه که میکنی عبوری دگر است
هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست این دست که منزنی ز شوری دگر است

این قننه که اندر دل تنگ است ز چیت وین عشق که قداز او چو چنگست ز
چیت

وین دل که در این قالب من هر شب و روز با من ز برای او به چنگست ز چیت

این فصل بهار نیست فصلی دگر است مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که جمله شاخمار قسانند جنیدین هر شاخ ز اصلی دگر است

این کرمابه که خانه می دیوانست
خلوتکه و آراکه شطانت
دومی پری، پری رخی پنهانست
پس کفر یقین کیکنکه ایمانست

این مستی من زباده می حمرانست
وین باده بخرد قح سودانست
تو آمده ای که باده می من ریزی
من آن باشم که باده ام پیدانست

این من نه منم آنکه منم کوئی کیست
کویانه منم درد منم کوئی کیست
من پیر منی میش نیم سرتاپای
آن کس که نش پیر منم کوئی کیست

این نعره عاشقان ز شمع طرب است شمع آمد پروانه خموش این عجب است

اینک شمعی که برتر از روز و شب است بشتاب ای جان که شمع دل جان

طلب است

این هدم اندرون که دم میدهدت امید رسیدن به حرم می دهدت

تو تا دم آخرین دم او میخور کان عشوه نباشد ز کرم میدهدت

ای هریدار با خبرهای تو خفت ای هر که بخفت در بر لطف تو خفت

ای آنکه بجز تو نیست پید او نهفت از بیم تو پیش از این نمیرم گفت

ای هرچه صدف بسته می دریای لبست وی هرچه گهر فماده دریای لبست

از راهزنان رسیده جانم تالمب کر رهنده بی وای من و وای لبست

ای همجو خر و گا و که و جو طلبت تا چند کند سانس کردون ادبت

لب چند دراز میکنی سوی لبش هرکنده دهان چشیده از طعم لبست

باتو سخنان بیزبان خواهیم گفت از جمله می گوشه انهان خواهیم گفت

جز گوش تو نشود حدیث من کس هر چند میان مردمان خواهیم گفت

با جان دوروزه تو چنان کشتی جفت باتو سخن مرک نمی شاید گفت

جان طالب منزلت و منزل مرگت اما خر تو میانه‌ی راه، نخت

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت یار آمد و می در قح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد وز زکس مست خون، شیاران ریخت

باد شمن تو چو یار بسیار نشست بایار نشاید دگر بار نشست
پر سیز از آن گلی که با خار نشست بگریز از آن مگس که بر مار نشست

بادل کفتم که دل از او چو نوست دلبر ترش است و با تو دیگر کونست
خندیدم کفتم که این افسونست آخر سگر ترش ببنم چو نوست

باران به سر کرم دلی بر میر نخت
پر منرد خوش بطی که آن بر من ریز
بسیار چو ر نخت چست در خانه کیر نخت
کاین جان مرا خدای از آب انکی نخت

باروز ببحکمیم که چون روز گذشت
امشب بنشینیم چون آن مه بگرفت
چون سیل به جویبار و چون باد بدشت
تا روز همی ز نیم طاس و لب طشت

باز آمی که یار بر سر پیمانست
تو بر سر مهری که ترا یکجانست
از مهر تو بر نکشت صد چندانست
او چون باشد که جان جان جانست

باشاه هر آنکسی که در خرگاه هست آن از کرم و لطف و عطای شاه هست

باشاه کجاری بهره خویشی ز انجانب پنخودی هزاران راه هست

باشب کتتم کر بهمت ایانست این زودگذشتن تو از نقصانست

شب روی به من کرد و چنین عذری گفت مارا چه کنه چو عشق بی پایانست

تا شب میگو که روز ما را شب نیست در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست

عشق آن بحر است کش کران و لب نیست بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

با عشق کلاه بر کمر دوز خوش است باناله می سرنای جگر سوز خوش است

ای مطرب چنگ و نای راتا بسحر بنواز بر این صفت که تاروز خوش است

با عشق نشین که کوهرکان تو است آنکس را جو که تا بد آن تو است
آزرا بخوان جان که غم جان تو است بر خویش حرام کن اگر نان تو است

باما ز ازل رفته قراری دگر است این عالم اجساد دیاری دگر است
ای زاهد شخیز تو مغرور نماز بیرون ز نماز روزگاری دگر است

بانی کفتم که بر تو بید از کیست بی بیج زیان ناله و فریاد تو چیست
کفتا که ز شکری بریند مرا بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

باهر که نشستی و نشد جمع دلت
وز تو ز میزد حمت آب و گلت
ز نهار تو پرهنز کن از صحبت او
ورنی نکند جان کریمان بخلت

با هستی و نیستیم یگانگی است
وز هر دو بریدیم نه مردانگی است
کر من ز عجابی که در دل دارم
دیوانه نمی شوم ز دیوانگی است

پای تو گرفته ام ندارم ز تو دست
درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست
گر بر جگر نیست چه شد بر مرده هست

پایی که همی رفت به شستان سرمست دستی که همی چید ز گل دست به دست
از بند و کشاد دهن دام اجل آن دست بریده گشت و آن پای شکست

قسمت سوم

برجه که سماع روح برپای شده است وان دف چو سگر حریف آن نامی شده
است

سودای قدیم آتش افزای شده است آن های تو کو که وقت بهیات شده است

بر خیز و طواف کن بر آن قطب نجات مانده ی حاجیان به کعبه و به عرفات

چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر آخر حرکات شد کلید برکات

برکان شکر چند کس را غوغاست کی کان شکر را به مکسها پرواست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست بنگر که بر آن کوه چه افرو دو چه کاست

بر مار قم خطا پرستی همه هست بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی جای کله نیست چون تو، مستی همه هست

بر من در وصل بسته میدارد دوست دل را بغنا سگته میدارد دوست
زین پس من و دلسگستی برد او چون دوست دل سگته میدارد دوست

پروردبه ناز و نعمت آن دوست مرا
بردوخت مرقع از رک و پوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی
عالم همه خاتگاه و شیخ او است مرا

بر هر جائیکه سرنم مسجود او است
در شش جهت و برون شش، معبود او است
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد
این جمله بهانه و همه مقصود او است

بر جزوم نشان معشوق نست
هر پاره‌ی من زبان معشوق نست
چون چنگ منم در بر او تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق نست

بستم سرخم باده و بوی برفت آن بوی بهره و بهره کوی برفت

خون دلهاز بوش چون جوی برفت زان سوی که آدبه همان سوی برفت

بگذشت سوار غیب و کردی برخاست اورفت ز جای و کرد او هم برخاست

تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست کردش اینجا و مرد در دار بقاست

بگرفت دلت ز آنکه ترا دل نگرفت و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت

باری دل من جز صفت گل نگرفت بی حاصلیم جز ره حاصل نگرفت

پس بر به جهانی که چون خون درک ماست
خون چون خسد خاصه که خون درک

ماست

غم نیست که آثار جنون درک ما است
زیرا که فونکر و فون درک ماست

پچاره تر از عاشق صبر کجاست
کاین عشق گرفتاری بی بیج دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست
در عشق حقیقی نه وفا و نه حفاست

بی دیده اگر راه روی عین خطاست
بر دیده اگر تکیه زد می تیر بلاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز
آنرا که نه جا است توجیه دانی که کجاست

بیرون ز تن و جان و روان درویش است برتر ز زمین و آسمان درویش است

مقصود خدا نبود بس خلق جهان مقصود خدا از این جهان درویش است

بیرون ز جهان کفر و ایمان جائست کابجانه مقام هر ترور عنایت

جان باید داد و دل بسکرانه می جان آنرا که تمنای چنین ماوائست

بیرون ز جهان و جان یکی دایه می ماست دانستن اوزنه در خور پیه می ماست

در معرفش همین قدر دانم ما سایه او نیم و جهان سایه ماست

بی یار نماند هر که بی یار بساخت مخلص نشد آنکه با خریدار بساخت

مه نور از آن گرفت کز شب نرمید گل بوی از آن یافت که با خار ساخت

تا این فلک آینه کون بر کار است اندریم عشق موج خون در کار است

روزی آید برون و روزی ناید اما شب و روز اندرون در کار است

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست ایمن نشین که بت پرستی باقیست

کیرم بت پندار شکستی آخر آن بت که ز پندار برستی باقیست

تا چهره‌ی آفتاب جان رخشانست صوفی به مثال ذره‌ها رقشانست

کویند که این و سوسه‌ی شیطانست شیطان لطیف است و حیات جانست

تا حاصل دردم سبب درمان گشت
پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان
گشت

تا در دل من صورت آن رشک پرست
دلشاد چون در همه می عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم می شوم ولی نمیدانم چیست

تا تن نبری دور زمانم گشته است
آن چشمه می آب حیوانم گشته است
اونیست عجب که دشمن جانش گشت
من بوالعجم که جان جانم گشته است

تا طن نبری که این زمین یهوشست
چون دیک هزار کف بسرمی آرد
بیدار دو چشم بسته چون خرگوشست
تا خلق ندانند که او در جوشست

تا عرش ز سودای رخس و لوله هست
از باده می او بر کف جان بلبله هست
در سینه ز بازار رخس غلغله هست
در کردن دل ز زلف او سلسله هست

تا من بزیم پیشه و کارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست
صیاد نیم صید و شکارم اینست
آرام و قرار و نغمه‌سارم اینست

تا مرنگار با وفایم بگرفت من بودم و او چو کیمیایم بگرفت
اورا به هزار دست جوین کشم او دست دراز کرد و پایم بگرفت

تهانه همین خنده و سیاش خوشست خشم و سقط و طعنه و صفر اش خوشست
سر خواسته می کردیم یاندهم سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

توبه چکنم که توبه ام سایه می تست بار سر توبه جمله سرمایه می تست
بدتر کنی پیش تو توبه بود کو آن توبه که لایق پایه می تست

توبه کردم که تا جانم بر جاست من کج نروم نگر دم از سیرت راست

چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست

حمله چپ و راست و راست و چپ

دلبر است

توبه که دل خویش چو آهن کرده است
چون زلف تو هر چند شکن در شکنست

در کشتن بنده چشم روشن کرده است
با توبه همان کند که با من کرده است

تو سیر شدی من نشدم درمان چسیت

بنا عوض خود عوض جانان چسیت

کفتی که به صبر آخر ایمان داری

ای بنده می ایمان بخز او ایمان چسیت

تو کان جهانی و جهان نیم جواست

تو اصل جهانی و جهان از تو نواست

گر مشعل جهانی و شمع بگیرد عالم
بی آهن و سنگ آن به بادی کروا است

تهدید عدو چه بشود عاشق راست
میراند خر تیزبیدان سو که خداست
توان به گمان دشمن از دوست برید
توان به خیالی ز حقیقت برخاست

جانا غم تو ز هر چه کوی بتراست
رنج دل و تاب تن و سوز جگر است
از هر چه خورد کم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم بیشتر است

جانم بر آن جان جهان رو کرده است
هم قبله و هم کعبه بدانو کرده است
مارا ملک العرش چنین خو کرده است
کار او دارد که او چنین رو کرده است

جان و سر آن یار که او پرده در است
این حلقه می در بزنی که در پرده در است
گر پرده در است یار و گر پرده در است
این پرده نه پرده است که این پرده در است

جانی که به راه عشق تو در خطر است
بس دیده ز جا هلی بر او نوحه گر است
حاصل چشمی که میندش نشاند
کو را بر رخ هزار صاحب خبر است

جانی که حریف بود یگانه شده است
عقلی که طیب بود دیوانه شده است
شاهان همه کنجا بویرانه نهند
ویرانه می مازنج ویرانه شده است

جانی که شراب عشق ز آن سو خورده است وز شیره و باغ آن نکورو

خورده است

آن باغ گلومی جان بکسرد کوید خوش ریزم که خون ما او خورده است

جانی و جهانی و جهان با تو خوش است و زخم زنی زخم سنان با تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک از کف تو هر چند که ناخوشست آن با تو خوش است

حسن است که همه جهان فونش بگرفت درد حسد حسود چونش بگرفت
سرخ رخت ز گرمی و خشکی نیست از بس عاشق که کشت خوش بگرفت

چشم تو ز روزگار خونریزتر است تیرمزه‌ی تو از سنان تیزتر است
رازی که بگفته‌ای بگو شرم و اکوی زانروی که کوش من گراخیزتر است

چشمی دارم همه پر از صورت دوست بادیده مرا خوشست چون دوست در

اوست

از دیده دوست فرق کردن نه نکوست یادوست به جای دیده یادیده خود اوست

چکنی صنمی که ساز چکنش بنواست برچنگ ترانه‌ای همی زدشهاست
کیم بر تو غزلسرایان روزی وان قول مخالفش نمید راست

وان زلف هزار شاخ در دست نیت

چون دانستم که عشق پیوست نیت

امروز چنانم که قرح مست نیت

هر چند که دی مست قرح میبوم

اورا چون جهانِ هلاکت و پیمان نیت

خون دلبر من میان دلداران نیت

معشوق ازین لطیفتر امکان نیت

گر خیره سری زنج زند کو مینر

کفتا که شکست توبه باز آمد مست

چون دید مرا مست بهم بر زد دست

دشوار توان کردن و آسان بسکست

چون شیشه گریست توبه بی ما پیوست

یا هست شکر ولی خریدارت نیت

چونی که ترش مگر شکر بارت نیت

یا کارنمدانی و سرکشته‌شدی یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

چیز است که در تو بیتو جویان و است در خاک تو در است که از کان و است
مانده‌ی کوی اسب چو گان و است آن دارد و آن دارد و آن آن و است

حانا که به عالم از تو خوشتر یار است یا خوبتر از دیدن رویت کار است
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی هم پر تو هست هر کجا دلدار است

حانا که دلم ز شب نشینی سیر است یا ساقی مانی مدد و ادبیر است
از خواب چو سایه عقل هاسر زیر است فردا ز یکه بیا که امشب دیر است

خاک قدمت سعادت جان من است خاک از قدمت همه گل و یاسمن است
سرتا قدمت خاک ز تو میرویند زان خاک قدم چه روی برداشتن است

خواهی که ترا کشف شود، مستی دوست بر رویه درون مغز و بر خنجر پوست
ذاتیت که کرد او حجب تو بر توست او غرقه می خود هر دو جهان غرقه در اوست

خوبی به جهان خوبتر از خوبی تو نیست دل نیست که او معکف کوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان چون میگریم فدای یک موی تو نیست

چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست

خورشید رخت ز آسمان بیرونست

وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

عشق تو در دون جان من جا دارد

بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست

خورشید و ستارگان و بدر ما اوست

عید رمضان و شب قدر ما اوست

هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست

خنزید که از عشق غرامت برخواست

خنزید که آن یار سعادت برخواست

خنزید که امروز قیامت برخواست

خنزید که آن لطیف قامت برخواست

چون روح قدس ناد علی خواهیم گفت

دایم ز ولایت علی بر خواهیم گفت

تاروح شود غمی که بر جان نست کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

در باغ من از سرو و اگر گلزار است عکس قد و رخساره‌ی آندلدار است

باله به نامی که ترا اقرار است امروز مرا اگر رگی بشیار است

در بگده تا خیال معشوه‌ی ما است رفتن به طواف کعبه در عین خطا است
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است بابوی وصال او کنش کعبه‌ی ما است

در خواب می دوش روانم دیده است باروی ولبی که روشنی دیده است
یابر گل ترکان سگر جوئیده است یابر سگرستان گل تر روئیده است

اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست

در دایره‌ی وجود موجود علیست

من فاش بکفتمی که معبود علیست

گر خانه‌ی اعتماد ویران نشدی

زان دم بگذر اگر ترا گامی هست

در دیده‌ی صورت ارترادامی هست

داند که نه جنش و نه آرامی هست

در هجده هزار عالم آنرا که دلست

در شیوه‌ی عشق خویش و بیگانه یکیت

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیت

در مذہب او کعبه و بتخانه یکیت

آن را که شراب وصل جانان دادند

در صورت تست آنچه معناهمه اوست در معنی تست آنچه دعواهمه اوست

در کون و فساد چون عجب بنهاند نوری که صلاح دین و دنیا همه اوست

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است از حکم حقست و از قضا و قدر

است

من جهد همی کنم قضا میکوید بیرون ز کفایت تو کار دگر است

در عشق اگر چه که قدم بر قدم است آنست قدم که آتقدم از قدم است

در خانه می نیست هست بینی بسیار می مال دو چشم را که اکثر عدم است

هر خون جلگر که میتو خوردم پمچست

در عشق تو هر حیل که کردم پمچست

درمان که کند مرا که دردم پمچست

از درد تو هیچ روی درمانم نیست

جز جان دادن دلیل جانبردن نیست

در عشق که بزمی بقا خوردن نیست

گفتا که شناسای مرا مردن نیست

گفتم که ترا شناسم آنکه میرم

خون باریدن بروز و شب کار نیست

در عهد و وفا چنانکه دلدار نیست

من شسته چو ابلهان که او یار نیست

او یار دگر کرده و فارغ شسته

در دیده ز اشک تو بر او حرمانست

در کوی غم تو صبر پیرمانست

دل راز تو در دهای بیدرمانست با این همه راضیم سخن در جانست

در مجلس عشاق قراری دگر است وین باده می عشق را خاری دگر است
آن علم که در مدرسه حاصل کردند کار دگر است و عشق کاری دگر است

در مرگ حیات اهل داد و دین است و ز مرگ روان پاک را تکمین است
آن مرگ لغاست نی جفا و کین است نامرده همی میرد و مرگش این است

در من غم سبک و چرا پچیده است کور است مگر و یا که کورم دیده است
من بر فلکم در آب و گل عکس منست از آب کسی ستاره کی دزیده است

دزنه قدم ارچه راه بی پایاست
کزدور نظاره کار نامردانست
این راه زندگی دل حاصل کن
کاین زندگی تن صفت حیوانست

دزنه قدمی که چشمه حیوانست
میکرد چو چرخ تا مهت کرانست
جانیت ترا بگرد حضرت گردان
این جان گردان ز کردش آن جانست

دروصل جمالش گل خندان نست
در بجز خیالش دل و ایمان نست
دل بامن و من بادل ازودر حکیم
هریک کوئیم که آن صنم آن نست

درویشی و عاشقی به هم سلطانیست کنجست غم عشق ولی پنهانیست
ویران کردم بدست خودخانه می دل چون دانستم که کنج درویرانیست

دست دو و پات دو و چشمت دورواست اما دل و معشوق دو باشند خطاست
معشوق بهانه است و معبود خداست هر کس که دو پنداشت جهود و ترساست

دگنکم و دیدار تو درمان نست سیرنگ رخت زمانه زندان نست
برایج دلی مباد و برایج تنی آنچه از غم بجران تو بر جان نست

دلدار اگر مرابد راند پوست افغان نکنم نگویم این درد از پوست

مارا همه دشمنند و تنها او دوست
از دوست بدشمنان بناالم نه نکوست

دلدار ز پرده ای کز آن سو سو نیست
می گفت بد من ارچه آتش خونیت
چون دیدم از او سخن گردانید
کو آن نست این سخن با او نیست

دلدار ظریف است و کناش اینست
زیبا و لطیف است و کناش اینست
آخر چه عیب می گریند از او
از عیب عقیف است و کناش اینست

دلدارم گفت کان فلان زنده ز چیست
جانش چو منم عجب که پیمان چون

زیست

گریان گشتم گفت که اینطرفه تراست

بی من که دو دیده می ویم چون بگریست

دل در بر من زنده برای غم تست

ییکانه می خلق و آشنای غم تست

لطفی است که می کند غمت بادل من

ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

دل در بر هر که هست از دلبراست

هر جا جهد این برق از آن کوهرماست

هر زر که در او مهر است است و بی

در هر کانی که هست آن زر زرماست

دل رفت بر کسیکه بیاش خوش است

غم خوش نبود و لیک غمهاش خوش است

جان میطلبد نمیدهم روزی چند

جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است

دل رفت و سر راه دل استان بگرفت وز عشق دو زلف او بندان بگرفت
پرسید کی تو چون دهان بکشادم جست از دهنم راه سیلان بگرفت

دل یاد تو کرد چون به عشرت بنشست جام از ساقی ربود و انداخت سگست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست آوازه در افتاد که دیوانه شده است

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت و آنکه که نخورد آتقح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو اینست سنرای آنکه از جان بگریخت

دور است ز تو نظر بهانه اینست کاین دیده می ماهموز صورت بین است
اهلیت روی تو ندارد لیکن چون بر کند از تو دل که جان شیرین است

دوش از سر لطف یار در من نگر است گفتابی ما چگونه توانی بز است
گفتم به خدا چنانکه ماهی بی آب گفتا که گناه تست و بر من بگر است

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگر است یا جان فرشته است یار و روح پر است
مرده است هر آنکه بی چنین روح نر است بی او به خبر بودن از چه خبر است

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا است دیوانه چه داند کمره خواب کجا است

زیرا که خدا نخت و پاکست ز خواب مجنون خدا بدان هم از خواب جداست

راهی ز زبان مابدل پیوسته است کا سراسر جهان و جان در او پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آن راه چون کشت زبان گشاده آنره بسته است

روزی ترش است و دیده‌ی ابر تر است این گریه برای خنده‌ی برک و بر

است

آن بازی کودکان و خند نشان از گریه‌ی مادر است و قبض پدر است

روزی که ترا بنیم آینه‌ی ماست هر روز به دولتت به از دینه‌ی ماست

گر چرخ و هزار چرخ در کینه‌ی ماست غم نیست چو مهر یار در سینه‌ی ماست

روزیکه مرابه نرد تو دورانست ساقی و شراب و قرح و دورانست
واندم که مرا تجلی احسانست جان در تن من چو موسی عمرانست

زان روز که چشم من برویت نکریست یکدم نگذشت کز غمت خون نکریست
زهرم بادا که بی تو میکیرم جام مرگم بادا که بی تو میاید زیست

زان روی که دل بسته‌ی آنزنجیر است در دامن تو دست زدن تقدیر است
چون دست به دانش زدم گفت بهل گفتم که خموش روز کیرا کیر است

زان رونق هر سماع آواز د ف است زانست که د ف زخم و ستم را د ف

است

می گوید د ف که آنکسی دست ببرد کاین زخم پیانی دل اورا علف است

زان می خورد م که روح پیمانہ اوست زان مست شدم که عقل دیوانہ می اوست

شمعی به من آمد آتشی در من زد آن شمع که آفتاب پروانہ می اوست

زان می مسم که نقش جاش عشق است وان اسب سواری که بجاش عشق

است

عشق مه من کار عظیمی است و لیک
من بنده‌ی آنم که علامش عشق است

سر سبز بود خاک که آتش یار است
خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
این خاک ز مشاطه‌ی خود بی خبر است
خوش بی خبر است از آنکه زو هشیار

است

سر سخن دوست نمیرم گفت
دریست که انبها نمیرم سفت
ترسم که بخوابم در بگویم سخنی
شهاست که از بیم نمیرم خفت

سرگشته چو آسیای گردان کنمت
بی سرگردان چو کوی گردان کنمت

کفتی بروم بادگری درسام
باهر که بسازی زود ویران کنمت

سرکشته دلابه دوست از جان راهست
ای کمشده آشکار و پنهان راهست
گر شش جهت بسته شود باک مدار
کز قهر نهادت سوی جانان راهست

سرمایه‌ی عقل سردیوانگیست
دیوانه‌ی عشق مرد فرزانگیست
آنکس که شد آشنای دل از ره درد
باخویشش هزار بیگانگیست

سلطان ملاحظت مه موزون نست
در سلسله اش این دل مجنون نست
بر خاک درش خون جگر میریزم
هر چند که خاک آن به از خون نست

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت در عالم حسن آب زلف تو نداشت

هر چند که لاف آبداری میزد پیچید بس و تاب زلف تو نداشت

ساکر دوست دل که عشق آموز است مانده می شب گرفته پای روز است

هر جا که روم صورت عشق است پیش زیراروغن در پی روغن سوز است

ساهی که شفیق هر کز بود برفت و انشب که به از هزار مه بود برفت

گر باز آید مرانبیند تو بکوی کو، همچو شابر سرره بود برفت

شب رو که شبت راهبر اسرار است زیرا که نهان ز دیده‌ی اغیار است

دل عشق آلود و دیده‌ها خواب آلود تا صبح جمال یار ما را کار است

شمسیر ازل بدست مردان خداست کوی ابدی در خم چوگان خداست

آن تن که چو کوه طور روشن آید نور خود از او طلب که او کان خداست

شمعی که در ایخانه بدی خانه کجاست در دیده‌ی بد امروز میان دلهاست

در دل چو خیال خوش نشست و برخاست ننی که ز دل ز رفت هم در دل ما

است

صدر بار بکفتمت چه هشیار و چه مست
شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
از بسکه دلت باین و آن در پیوست
آب تو برفت و آتش ما بنشست

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
شب همچو ستاره کرده گردان نیست
از من بشواین سخن بهمان نیست
بی باد و هوار قص علم امکان نیست

عشق آمد و توبه را چو شیشه بگسخت
چون شیشه گسخت کیست کوه داند بست
گر هست گسسته بند آن هم عشق است
از بند و گسخت او کجا شاید بست

قسمت چهارم

عشق آمد و شد چون خونم اندر رک و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نایست ز من بر من و باقی همه اوست

عشقت به دلم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت خویش بهناد برفت
گفتم به تکلف دوسه روز نشین
بنشست و کنون رفتش از یاد برفت

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست

بر عشق چرا لرزم اگر او خوش نیست و در عشق خوش است این همه فریاد

چراست

عشق تو در اطراف گیاهی میبخت مسکین دل من دیدنشش بشناخت
روزیکه دلم ز بندستی برید در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

عشقی که از او وجود بی جان منیز است این عشق چنین لطیف و شیرین از

صیت

اندر تن ماست یا برون از تن ماست یاد نظر شمس حق تبریز است

و این طرفه که بارما افزون از خرماست

عشقی نه به اندازه‌ی مادر سرماست

مادر خوراونه ایم و او در خورماست

آنجا که جمال و حسن آن دلبرماست

در ره نشست و رهزنی کیش گرفت

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت

پای همه بوسید و ره خویش گرفت

چون در سرشان جایکه پندید

و انگشت‌نمای عالمی مردوزن است

عمریست که جان بنده پنهانشتن است

مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است

بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست

قومی شادان و پهنخبرکان ز چه جاست

قومی غمگین و خودمدان غم ز کجاست

چندین چپ و راست پنجره از چپ و راست
چندین من و ماست پنجره از من و ما

است

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ور عود نسوخت بومی این عود

چراست

این بودن من عاشق و نابود چراست
پروانه ز سوز شمع خشود چراست

گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هر سو که مه است
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

گر باد بر آن زلف پریشان زنت

مه طال بقا از بن دندان زنت

ای ناصح من ز خود بر آئی و ز نصح

کز زانچه دلم چشیده بر جان زنت

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت

از من خبرت که می خوا خواهی رفت

ورد گذری از این سینی بعیان

کز بهره آمدی کجا خواهی رفت

گر جمله می آفاق همه غم بگرفت

بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت

یک ذره نگر که پای در عشق بگرفت

وان ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

گر دامن وصل تو کشم جنکی نیست

ور طعنه می عشقت شوم تنکی نیست

با وصل خوشت منزنم و میکیرم وصلی که در او فراق رارنگی نیست

کرد وصلی بهشت یاباغ اینست ورد بجرمی دوزخ باداغ اینست

عشق است قدیم در جهان پوشیده پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

کرد ف نمود میگر او دف ماست آخر نه شراب عاشقی در کف ماست

آخر نه قبا و صف شکن در صف ماست آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

گر شرم همی از آن و این باید داشت پس عیب کسان زیر زمین باید داشت

ور آینه وار نیک و بد بنائی چون آینه روی آهمنین باید داشت

گرمای تموز از دل پر دشتاست سرمای زمستان تیش سرد شاست
این گرمی و سردی نرسد با صد پر بر کرد جهانیکه در او کرد شاست

گر حلقه می آن زلف چو شست نگرفت تاباده از آن دو چشم مست
نگرفت

می طعنه زنند دشمنانم شب و روز کز پای درآمدی و دست نگرفت

کس دل ندید بدو که خونخوار نست جان رفت چه جای کفش و دستار نست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست این کار نست کار من است کار نست

کس نیست که اندر هوسی پیدانیت
کس نیست که اندر سرش این سودانیت
سرشته می آن ذوق کزو خیزد شوق
پیدا است که هست آن ولی پیدانیت

کفتار تو ز رو فعلت ارزین است
یک جبه به نزد کس نیرزی زینست
اسی که بهاش کم زار زین است
آزرا تو ز بهره نوزی زینست

کفتاکه بیاسماع در کار شده است
کفتم که برو که بنده بیمار شده است
کوشم بکشید و کفت از اینها باز آمی
کان قنه هردو کون بیدار شده است

کفتاکه شکست توبه باز آمد مست چون دیدم راست بهم بر زد دست
چون شیشه کریست توبه می مای پوست دشوار توان کردن و آسان بشکست

کفتاکه بجم همچو کبوتر ز کفت کفت ارب بھی کند غم مستخفت
کفتم که شدم خوار و زبون و تلفت کفت از تلف منت عزو شرف

کفتم چشمم که هست خاک کویت پر آب مدار بی رخ نیکویت
کفتاکه نه کس بود که در دولت من از من همه عمر باشد آب رویت

کفتم دلم از تو بوسه ای خواهانست کفتاکه بهای بوسه می ما جانست

دل آمد و در پهلوی جان کشت روان
یعنی که بیایع و بهار زانست

گفتم عشقت قرابت و خویش منست
غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بجان و تیر خود می نازی
گستاخ مینداز کرو پیش منست

گفتم که بیایچشم من در نگر است
من نیربه حال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه میرمی و اینت باکیست
تو مرده ای اینی همه ناموس تو چست

گفتند که دل دگر هوایی می پخت
از باشد و هوای جانی می پخت
تا باز آدبه عذر دیدم زدمش
کانجاز برای من ابائی می پخت

گفتم که دلم آلت و انگاز مست
ماند رباب دل هم آواز مست
خود ایندل من یار کسی دیگر بود
من می‌گفتم مگر که همباز مست

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد از حلق خاست کان نور کجاست
یگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست
گفتم دمی نظر بکن بی چپ و راست

گفتی چونی بنده چنانست که هست
سودای تو بر سراسر است و سر بر سردست
میگرد آن چیز بگرد سر من
نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

کفتی کشم ملول و سودام گرفت
تا شد دل از این کار و از این جام گرفت
ترسم بروی جامه دران باز آئی
کان گرک دنده باز تنهام گرفت

کم باد سیریکه سروران را پانیت
وان دل که به جان غرقه می این سودانیت
گفتند در این میان نکنجد موئی
من موی شدم از آن مرا کنجانیت

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست
هم کودکی از کمال خیزد شک نیست
گر زانکه پدر حدیث کودک گوید
عاقل داند که آن پدر کودک نیست

کوندی سیاه باغ کا نجالاغ است
نی زحمت نر همت و نه بانگ زراغ است

اندردل من رنگرز صباغست کاندر پره رزغ از او صباغ است

کونند که صاحب فنون عقل کل است مایه ده این چرخ گنگون عقل کل است
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود ور عقل ز عقل شد گنگون عقل کل

است

کونند که عشق عاقبت تسکین است اول شور است و عاقبت تکلین است
جانست ز آسایش سنگ زیرین این صورت بی قرار بالا مین است

کونند مرا که این همه درد چراست وین نعره و آواز و رخ زرد چراست

گویم که چنین ملوک اینکار خطاست
رو روی مہش سین و مثل بر خاست

لطف توجہانی و قرانی افراشت
وین تعیہ ہامی خود بہ چہری نکاشت
یک قطرہ از آن آب در این بحر چکید
یکدانہ ز انبار در این صحرا کاشت

مارا بجز این زبان زبانی دگر است
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزادہ دلان زندہ بہ جان دگرند
آن کو ہر پاکشان زکانی دگر است

مارا بدم پیرنگہ نتوان داشت
درخانہ می دلکبرنگہ نتوان داشت
آزاکہ سر زلف چو زنجیر بود
درخانہ بہ زنجیرنگہ نتوان داشت

ما عاشق عشقم که عشق است نجات
جان چون خضر است و عشق چون

آب حیات

و امی آنکه ندارد از شه عشق برات
حیوان چه خبر دارد از کان نبات

ما عاشق عشقم و مسلمان دگر است
مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است

از مارخ زرد و جگر پاره طلب
بازار چه می قصب فروشان دگر است

ماه عید است و خلق زیر و زبر است
تا فرجه کند هر آنکه صاحب نظر است

چه طبل زنی که طبل باشور و شر است
زان طبل همی زند که آن خواجه کر است

ماہی تو کہ قنہ ای نداری ز تو دست
درمان ز کہ جویم کہ دلم از تو نخت
می طعنه زنی کہ بر جگر آبت نیست
گر بر جگرم نیست چه شد بر مژہ ہست

ماہی کہ نہ زیرونی بہ بالاست کجاست
جانی کہ نہ بی ماونہ با ماست کجاست
ایجا آنجا ملو بکورا است کجاست
عالم ہمہ اوست آنکہ میناست کجاست

مرغ جان را میل سوی بالا نیست
در شش جہش پرزدن و پروانیت
کفتی بہ کجا پرد کہ اورا یابد
نی خود بکجا پرد کہ آن آنجا نیست

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت انصاف بده که نیک مردانه گرفت

از دل چو باند دلبرش دست کشید از جان چو بخت پای جانانه گرفت

مروصل ترا هزار صاحب هوس است تا خود به وصال تو که را دسترس است

آن کس که بیافت راحتی یافت تمام وانکس که نیافت رنج نیافت بس است

مست است دو چشم از دو چشم مست دریاب که از دست شدم در دست

تو هم به موافقت سری در جنبان گر زانکه سر عاشق هستی، هست

مستم ز خار عهبر جادویت دغم چو دهبی چو آدم در کویت

من سیر نمی شوم ز لب تر کردن
آن به که مراد افکنی در جویست

مستی ز ره آمد و باد پیوست
ساغرمی گشت در میان دست بدست
از دست فدا ناگهان و بسگت
جامی چه زند میانه می چندین مست

معشوق شراب خوار و بیامانست
خونخواره و شوخ و شنگ و نافرمانست
کفر سر جعد آن صنم ایمانست
دیر است که درد عشق بیدرمانست

من آن توام کام منت باید جست
زیرا که در این شهر حدیث من و تست
گر سخت کنی دل خود از نرم کنی
من از دل سخت تو میگردم سست

من بنده می آن کسم که پیماش خوش است جفت غم آن کسم که تنه‌اش خوش

است

کوندوفای او چه لذت دارد ز آنم خبری نیست جهاش خوش است

من زان جانم که جانهارا جانست من زان شهرم که شهر بی شهرانست

راه آن شهر راه بی پایانست رومی سروپاشو که سروپا آنست

منصور حلاجی که اناحق میگفت خاک همه ره به نوک مرکان می رفت

در قلزم نیستی خود غوطه بخورد آنکه پس از آن در اناحق می سفت

من کو ہم و قال من صدای یار است من نقشم و نقشبندم آن دلداری است
چون قفل که دربانک درآمد ز کلید می پنداری که گفت من گفتار است

من محو خدایم و خدا آن نست هر سوش مجوئید که در جان نست
سلطان منم و غلط نمایم بشما گویم که کسی هست که سلطان نست

میدان که در درون تو مثال غاریست و اندر پس آن غار عجب بازاریست
هر کس یاری گرفت و کاری بکنید این یار نهانست عجب یاریست

چون زرق بود که دیده در خون غرقست

می کریم زار و یار کوید زرقست

نی نی صنایان دلهما فرقت

تو نداری که هر دلی چون دل تست

کان جان که مقدست است از جای

می گفت یکی پری که او ناپیدا است

کجاست

بی کام و دهن روزه کشائی اوراست

آنکس که از هر دو جهان روزه کشاست

مینال که بانگ طفل مهر دایه است

مینال که آن ناله شو همسایه است

مینال که ناله عشق را سرمایه است

هر چند که آن دایه می جان خود دایه است

نگاه بروید یکی شاخ نبات نگاه بجوئید چرخین آب حیات

نگاه روان شد ز شیشه صدقات شادی روان مصطفی را صلوات

نگاه ز درم درآمد آن دلبر مست جام می لعل نوش کرده نشست

از دیدن و از گرفتن زلف چو شست رویم همه چشم گشت و چشمم همه دست

نه چرخ غلام طبع خود رایه ی ماست هستی ز برای نیستی مایه ی ماست

اندر پس پرده هایکی دایه ی ماست ما آمده نیستیم این سایه ی ماست

نی با تو دمی نشستم سامانست نی بی تو دمی زیه یستم امکانست

اندیشه در این واقعہ سرگردانست
این واقعہ نیست در دیدرمانست

نی بی زور و زور شه پہ بتوان داشت
نی بی دل و زهره ره نکه بتوان داشت
در سگستان قرابہ آنکس برود
کز سنگ قرابہ رانکہ بتوان داشت

ہن ای دل خستہ روز مردانگیست
در عشق تو مچہ جامی بیگانگیست
ہر چیز کہ در تصرف عقل آید
بگذار کنون کہ وقت دیوانگیست

ہجران خواہی طریق عشاقانست
وانکو ماہیت جامی او عمانست
کہ سایہ طلب کنند و گاہی خورشید
آن ذرہ کہ او سایہ نخواہد جانست

هرجان عزیز کوشناسای رهست داند که هر آنچه آید از کار که است
برزاده می چرخ و چرخ چون جرم نهی کاین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

هرجان که از او دلبر باشد انست پیوسته سرش سبز و دلش خندانست
اندازه می جان نیست چنان لطف و جمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

هر چنبد به حلم یار ما جورکش است لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چون گلستان میخندد تن میلفرزد چو برک کوی تیش است

هر چند شکر لذت جان و جگر است آن خود دگر است و شکر او دگر است
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن گفتا نه یقین است که آن نی شکر است

هر چند فراق پشت امید شکست هر چند جفا و دوست آمال بست
نومید نمیشود دل عاشق مست مردم برسد بهره همت در بست

هر چند که بار آن شتر با شکر است آن اشتر مست چشم او خود دگر است
چشمش مست است و او ز چشمش تراست او از مستی ز چشم خود پخته تر است

هر دویشی که در شکست خویش است تا نطن نبری که او خیال اندیش است

آنجا که سر پرده‌ی آشنوش کیش است از کون و مکان و کل عالم پیش است

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست گرتاباید خورد اینخوان بر پاست
بر خوان ازل گر چه ز حلقان غوغاست خوردند و خوردند کم نشد خوان بر جاست

هر ذره که در هوا در کیوانست بر ما همه گلشن است و هم بتانست
هر چند که زر ز راهای کانت هر قطره طلسمیت و در او عانت

هر ذره که در هوا در هامونست نیکو نکرش که همچو ما مجنونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست سرگشته خورشید خوش پچونست

هر ذره و هر خیال چون بیدار است از شادی و اندام ماهیار است
یگانه چنان شد میان خویشان کز با خبران بی خبری بدکار است

هر روز به نور آید آن دلبر مست با ساغر پرگته می پر شور بدست
گر بتانم قرابه‌ی عقل شکست ورنه تا نم ندانم از دستش رست

هر روز حجاب بپزاران میش است زان درد من از قطره می باران میش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم دو کون چه باشد که هزاران میش است

وز من دل بیرحم توبی زارتر است

حکا که نغمت از تو وفادارتر است

هر روز دلم در غم تو زارتر است

بگذاشتم غم تو نگذاشت مرا

میگوید حسن او بر این نیرمه ایست

زیرا انگشت پنج آمدشش نیست

هر روز دل مرا سماع و طریقت

کویند چرا خوری تو با پنج انگشت

چون بهتر از آن هست نه معشوق نیست

تا صورت یی صورت آید در دست

هر صورت کلید به از او امکان هست

صورتها را همه بران از دل خویش

وز دیده ی من خیال روی تو زرفت

هرگز ز دماغ بنده بوی تو زرفت

در آرزوی تو عمر بردم شب و روز
عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

هشیار اگر زروگر زرین است
اسب است ولی بهاش کم از زینست
هر کوبه خرابات نشد عنین است
زیرا که خرابات اصول دینست

هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است
خونریزی او خلاصه می پرهنریز است
خورشید چو باینده عنایت دارد
عیبی نبود که بنده بیکه خیر است

یاری که به حسن از صفت افزونست
در خانه درآمد که دل تو چونست
او دامن خودکشان و دل میکشش
دامن برکش که خانه می پر خونست

یاری کہ بہ نزد او گل و خار یکیت در مذہب او مصحف و زنا یکیت
مارا غم آن یار چراید خورد کورا خرنک و اسب ر ہوار یکیت

یاری کہ غمش دوا می ہر بیمار است اورا یار است ہر کہ با او یار است
گویند مر باش در کار مدام من بی کارم و لیک او در کار است

یکبار بہ مردم و مرا کس نکریست کربار دگر زندہ شوم دانم زیست
ای کردہ تو قصد من ترا با من چیست یا صحبت ابلہان ہمہ دیک تہیست

یک چشم من از روز جدائی بگریست
چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست
چون روز وصال شد فراقش کردم
گفتم نگریستی نباید نگریست

ای آنکه کنی کون و مکان را محدث
پاکی و منبری ز نیان و حدیث
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست
جز ذکر تو بر زبان ضلالت و عبث

ما را چو ز عشق میشود راست مزاج
عشق است طیب ما و داروی علاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن
این عشق ز کس نژاد و ننی داد نتاج

اندر سر من نبود جز رای صلاح
اندر شب و روز پاک جوایم صلاح

امسال چنانم که نیارم کفتن یک سال دگر وای مرا وای صلاح

آبی که از این دیده چون خون میریزد خونست بیابین که چون میریزد
پیدا است که خون من چه برداشت کند دل می خورد و دیده برون می ریزد

آنان که محققان این در گاهند نرد دل اهل دل چو برگ گاهند
اهل دل خالصگان شاهنشاهند باقی همه هر چه هست خرج راهند

آن تازه تنی که در بلای تو بود آغشته به خون کربلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان آن بی کاری که از برای تو بود

آنجا نشین که همشین مردانند تا دو دکدورت ترا بشانند
اندیشه مکن به عیب ایشان کایشان ز انبیش که اندیشه کنی میدانند

آنجا که بهر سخن دل ما کردد من می دانم که زود رسوا کردد
چندان بکنند یاد جمال خوش تو کر هر نفسش نقش تو پیدا کردد

آن خوبانی که قنیه می بگده اند ما را به خرابات بتان ره زده اند
کافر دل و خونخواره این ره بده اند وز مکر چنین عابد و زاهد شده اند

آن دشمن دوست روی دیدی که چه کرد
یا پیچ به غور آن رسیدی که چه کرد
کفتابمه آن کنم که ریاست خواهد
دیدمی که چه کفت و هم شنیدی که چه کرد

آن دل که به شاهد نهان درنگرد
کی جانب ملکوت جهان درنگرد
بی زار شود ز چشم در روز اجل
کان روی رها کند به جان درنگرد

آدم که ز افلاک گهر ریز کند
هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
از نخوت آن بادوزین باد هوس
هر ذره ز آفتاب پر بسوز کند

آن ذره که جز بهدم خورشید نشد
بر تقدزد و سخره ی امید نشد

عشقت بہ کدام سرد افتاد کہ زود از باد تور قصان چو سر بید نشد

آن راحت جان کرد دم میگرد
کرد دل و جان خلم میگرد
زین گل چو دخت سر بر آرم خندان
کاب حیوان کرد کلم میگرد

آنرا کہ بہ ضاعت قناعت باشد
هر کونہ کہ خورد و خفت و طاعت باشد
ز بہار تو لاکن الہ خدای
کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

آن را کہ بہ علم و عقل افزا شد
اورا بہ حساب روزی انگاشته اند
وان را کہ سراز عقل تہی داشتہ اند
از مال بہ جای آن در انباشتہ اند

آن را که خدای ناف بر عشق برید
او داند ناله های عشاق شنید
هر جایی که دانه دید ز انجا بر مید
پرسید بان سوی که مرغی نسپید

آنرا که ز عشق دوست پیدا درسد
از رحمت و فضل اوش امد درسد
کو تا هی عمر بین به و صلح در یاب
تا پیش از اجل مرابه فریاد درسد

آن را منکر که ذوق فزون آید مرد
در عهد و وفا نکر که چون آید مرد
از عهدی عهداگر برون آید مرد
از هر چه صفت کنی فزون آید مرد

از عشق تو می‌نایدم از عشقم یاد

بر بحر کجا بودز که گل بنیاد

آن رفت که بودی من از عشق تو شد

اسباب و علل پیش من آمد همه باد

دریای عنایت از کرم می‌جوئید

هم بر لب تو مست شد و بخروئید

آن روز که جان خرقه می‌قالب پوشید

سرزای دل از بسکه می‌لب نوشید

قسمت پنجم

اجزای تنم خاک پریشان کسیرد

آن روز که جانم ره کیوان کسیرد

بر خاک بانگشت تو بنویس که خنیر
تا بر جهم از خاک و تنم جان گیرد

آن روز که چشم تو ز من بر کرد
وز بهر تو کشتم میسر کرد
در غصه می آنم که چه خواهم عذرت
گر چشم تو در ماتم من تر کرد

آن روز که روز ابرو باران باشد
شمرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که رویار آتازه کند
چون مجمع گل که در بهاران باشد

آن روز که عشق بادلم بستنزد
جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم ندارد
عاقل مردی که اوز من پرستد

آن روز که کار وصل را ساز آید
وین مرغ از این قفس پرواز آید
از شه چو صفیر از جعبی باز شود
پرواز کنان به دست شه باز آید

آن روز که مهرگان کردون زده اند
مهر زر عاشقان دگر کون زده اند
واقف نشوی به عقل کان چون زده اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

آن سر که بود بی خبر از وی خسد
آنکس که خبر یافت از او کی خسد
می گوید عشق در دو گوشم همه شب
ای وای بر آن کسی که بی وی خسد

آن طرفه جماعتی که جانسان بکشد
وین نادره آب حیوانسان بکشد
گر فاش کنند مردمانسان بکشد
ور عشق نهان کنند آنان بکشد

آن عشق که برق و بوش تا فرق رسید
مالم همه خورد و کار بادلق رسید
آبی که از آن دامن خود میچیدم
اکنون جوشیده است و تا حلق رسید

آن کان نبات و تنگ سگر نامد
وان آب حیات بحر کوهر نامد
گفتم بروم به عشوه دمهادهامش
چون راست بیدمش دمم بر نامد

آن کز تو خدای این کد امی خواهد
در دهر کد ام پادشاهی خواهد

هر ذره ز خورشید تو از دور خوش است زان جمله ی خورشید ترا می خواهد

آن کس که بر آتش جهانم بنهاد صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش جهتم شعله ی آتش بگرفت آه کردم و دست بردانم بنهاد

آن کس که ترا بیند و خندان نشود وز حیرت تو گشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود جز کا، بگل و کلوخ زندان نشود

آن کس که ترا شناخت جان را چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه می تو هر دو جهان را چه کند

آن کس که از آب و گل بخاری دارد روزی به وصال او قراری دارد
ای نادره آنکه ز آب و گل بیرون شد کو چون تو غریب شهر یاری دارد

آن کس که ز چرخ نیم نانی دارد وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

آن کس که ز دل دم اناحق میزد امروز بر این رسن معلق میزد
وانکس که ز چشم سحر مطلق میزد بر خود ز نعمت هزار کون دق میزد

آن کس که مرابه صدق اقرار کند

چون لعنتگان مرابه بازار کند

بیزارم از آن کار و نیم بازاری

من بنده می آن کسم که انکار کند

آن کیست که بیرون درون میگرد

در اهل جنون به صد فون میگرد

وز دیده نگر که دیده چون میگرد

و آن کیست که از دیده برون میگرد

آن محطه که آن سرور و انم برسد

تن زد تنم از شرم چو خانم برسد

او چونکه چنان بد چنانم برسد

من چونکه چنین نیم بدانم برسد

آن محطه که از پیرنت بوی رسد

من خود چه کسم چرخ و فلک جامه درد

آن پسرین یوسف خوشبوی کجاست کامروز ز سپراهن تو بوی برد

آن نزدیکی که دستان را باشد من نطن نبرم که نیرجان را باشد

والله نکنم یاد مر او راهرگز زانروی که یاد غایبان را باشد

آن و سوسه ای که شرمها را ببرد آن دایه ای که بندها را برد

چون سیر برهنه کرد از رسم جهان در عشق جهان را به پیازی نخرد

آنها که تش خزان سوخته اند وز لطف بهار چشمتان دوخته اند

اکنون همه را خلعت تو دوخته اند شیوه کرمی و غنچ در آموخته اند

آنها که به کوی عارفان افتادند
بانه می صور چابک و دلشادند
قومی به فدای نفس تن در دادند
قومی ز خود و جهان و جان آزادند

آنها که چو آب صافی و ساده روند
اندر رک و منغر خلق چون باده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم
اندر کشتی دراز افتاده روند

آنها که دل از است مست آوردند
جانرا ز عدم عشق پرست آوردند
از دل بنهاند قدم بر سر جان
تا یک دل پر درد دست آوردند

آنها که شب و روز ترا بر اثرند
صیاد نهانند ولی مختصرند
با هر که بسازی تو از آنت بیزند
گر خود ز روی کشان کشتانت بیزند

آن یار که از طیب دل بریاید
اورادار و طیب چون فرمایند
یک ذره ز حسن خویش اگر بنماید
والله که طیب را طیبی باید

آن یار که عقلها سکارش میشد
وان یار که کوه بیقرارش میشد
کفتم که سر زلف بریدی گفتا
بسیار سر اندر سر کارش میشد

آه بود و چو در پیش ساک میند
براسب دونه حمله و تک میند

چندان بدود که درتش رک بیند زیرا که صلاح خود را دین یک بیند

اجری ده ارواحی و سلطان ابد گر چه به قلب بهاء دینی و ولد
بگذار که ساغر و فاد سنگند چون شیشه شکست پایستان بخند

از آب حیات دوست بیمار ماند در گلبن وصل دوست یک خار ماند
کویند در چه ایست از دل سوی دل چه جای در چه ای که دیوار ماند

از آتش سودای تو ام تابانی بود در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

از آتش عشق تو جوانی خیزد
در سینه جالهای جانی خیزد
گر می کشیم بکش حلاست ترا
کز کشته می دوست زندگانی خیزد

از آتش عشق دوست تهنما بزنید
وان آتش را در این علفها بزنید
آن چنگ غمش چو پای ما بگر فست
مارا به مثل بر همه دنیا بزنید

از آتش عشق سردها گرم شود
وز تابش عشق سنگها نرم شود
ای دوست گناه عاشقان سخت مکیر
کز بادهی عشق مرد بی شرم شود

از آدمی دمی بجائی ارزو یک موی کز او قد بجانی ارزو
هم آدمی بود که از صحبت او نادیدن او ملک جهانی ارزو

از تاب تونی یار و عدو میماند در بزم تونی رطل سو میماند
جانا کیرم که خونم آشامیدی آخربه لب شهد تو بو میماند

از خاک کف پات سران حیرانند کوران همه مستند و کران حیرانند
زان پاکانیکه در صفا محو شدند هم ایشان نیز اندر آن حیرانند

از درد چو جان توبه فریاد آید آنکه ز خدای عالمت یاد آید

وایسه که اگر داد کنی داد آید و ر عشوه دهی یاد تو بر یاد آید

از دیدن روئیکه ترا دیده بود مارا به خدا نور دل و دیده بود
خاصه روئیکه از ازل تا بابد از دیدن روی تو نه سیریده بود

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد قنقه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رک روح زدند یک قطره از آن چکید و نامش دل شد

از شربت سودای تو هر جان که مزید ز آن آب حیات در مزید است مزید
مرک آمد و بو کرد مرا بوی تو دید ز انروی اجل امید از من سیرید

از عشق تو دریا همه شور انگیزد
در پای تو ابرها در میسریزد
از عشق تو برقی بزین افتادست
این دود به آسمان از آن میخیزد

از عشق خدانه بر زبان خواهی شد
بی جان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول به زمین از آسمان آمده‌ای
آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

از لکتر صبرم علمی میش‌نماید
وز هر چه مرا بود غمی میش‌نماید
وین طرفه تراست کز سر عشوه هموز
دم میدد و مرادمی میش‌نماید

از لطف تو بیچ بنده نو میدنشد مقبول تو جز قبول جاویدنشد
لطفت به کدام ذره پوست دمی کان ذره به از هزار خورشیدنشد

از بابت عیار گریزان باشد وز یاری مایه گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست و سیم عقل از سر خار گریزان باشد

از نیکی تو طبع بداندیش نماند فی غصه و فی غم نه کم و بیش نماند
از خیل، جلالت تو عالم بگرفت تا حمله ملک شدند و درویش نماند

از یاد خدای مرد مطلق خیزد بگر که ز نور حق چه رونق خیزد

این باطن مردان که عجایب بحر است چون موج زند از آن انا الحق خیزد

افسوس که طبع دلفروزیت نبود جز دلگشایی و سینه سوزیت نبود
دادم به تو من همه دل و دیده و جان بردی تو همه و لیک روزیت نبود

اکنون که رخت جان جهانی بر بود در خانه نشست کجا دارد سو
آن روز که مه شدی نمیدانستی کانگشت نامی عالمی خواهی بود

امروز خوش است هر که او جان دارد رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ بجران دارد مسکن شب و روز در گلستان دارد

امروز مایار جنون میخواید ما مجنون و او افزون می خواهد

گر نیست چنین پرده چرا میدرد رسوا شده او پرده برون میخواید

امشب چه لطیف و بانو امی کردد لطفی دارد که کس بدان پی نبرد

اندر گل و سنبلی که ارواح چرد خیره شده خواب و روبرو میگرد

امشب ساقی به مشک می گردان کردد دل یغابرد و دست در ایمان کرد

چندان می لعل ریخت تا طوفان کردد چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

امشب شب آن نیست که از خانه روند از یاری گانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز در آتش اشتیاق مسانه روند

اندر دل بی وفا غم و ماتم باد آن را که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدمی که مرا بیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

اندر رمضان خاک تو زر میگردد چون سنگ که سرمه می بصر میگردد
آن لقمه که خورده ای قدر میگردد وان صبر که کرده ای نظر میگردد

اندر ره فقر دیده نادیده کنند هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند

خاک در آن باش که شاهان جهان خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

اندر طلب آن قوم که بشافه اند از هر چه جزاوست روی بر تافه اند
خاک در او باش که سلطان و فقیر این سلطنت و فقر از او یافته اند

اندیشه‌ی به‌شمار تو به‌شمار کشد زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان همه خصم خویش بردار کشد زان دولت بیدار تو بیدار کشد

انوار صلاح دین بر اینک میخند باد بر دیده و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت با خاک صلاح دین در آینه خند باد

اول که رخم زرد و دلم پر خون بود هم خرقة و همراه دلم مجنون بود
آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود کاری آمد که آن همه مادون بود

ای آنکه ز تو مشکلم آسان کردد سرو و گل و باغ مست احسان کردد
گل سرمست و خار بدست و خار جامی درده که جمله یکسان کردد

ای آنکه تحت بر سحر چشم تو زد وز بانگی راه نظر چشم تو زد
آنکس که چو تویاش عزت داری آمد به طریق سگرم چشم تو زد

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد شد حالمه از شادی و صد غنچه بزاد

زین غلغله ای فتاد در انجم و چرخ در غلغله چشم ماه بر نجم فتاد

ای اطلس دعوی ترا معنی برد فردا به قیامت این عمل خواهی برد

شمرمت بادا اگر چنین خواهی زیست سنگت بادا اگر چنان خواهی مرد

ایام وصال یار کوئی که نبود وان دولت بشمار کوئی که نبود

از یار بجز فراق بر جای ماند رفت آن همه روزگار کوئی که نبود

ای اهل صفا که در جهان گردانید از بهر تی چرا چنین حیرانید

آنرا که شاد این جهان بجویاند

در خود جو جوئید شما خود آید

ای اهل مناجات که در محرابید

منزل دور است یک زمان بشاید

وی اهل خرابات که در عرفاید

صد قافله بگذشت و شاد خواهید

ای دل اثر صبح که شام که دید

یک عاشق صادق نگو نام که دید

فریاد همی زنی که من سوخته ام

فریاد مکن سوخته امی خام که دید

ای دل اگر ترضای دلبر یاید

آن باید کرد و گفت کو فریاید

گر گوید خون گری مگوی از چه سبب

ور گوید جان بده مگوی شاید

ای دل این ره به قیل و قالت ندهند جز بر در نیستی و صالت ندهند

والنگاه در آن هوا که مرغان ویند تا با پروبالی پرو بالت ندهند

ای دل سر آرزو به پای اندر بند امید به فضل راهنمای اندر بند
چون حاجت تو کسی رو امی نکند نومید مشو دل به خدای اندر بند

ای دوست کلو تو بنده ای یا آزاد بنده که خرد برای زشتی و فساد
ای دست بر آورده ترادست که داد بکنزار مراد خویش کا و راست مراد

ای روز بر آ که ذره بار قص کنند
آن کس که از او چرخ و هوار قص کنند
جانها ز خوشی بی سرو پا قص کنند
در کوش تو گویم که کجا قص کنند

ای سر روان باد خزانست مرساد
ای چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه تو جان آسمانی وزمین
جز رحمت و جز راحت جانت مرساد

ای عشق ترا پری و انسان دانند
معروف ترا ز مهر سلیمان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند
با تو چنان زیم که مرغان دانند

ای عشق تو م ان عذاب لشدید
ای عاشق توبه زخم تیغ تو شهید

کو خواب من ای جان مکرش گرک دید

شب آمد و جمله خلق را خواب برد

ای عشق که نکلها ز نکلان تواند

ای عشق که جانها اثر جان تواند

پوشیده توئی و جمله عریان تواند

ای عشق که ز راه همه از کان تواند

از هستی آب و گل چراییتاید

ای قوم که برتر از مه و مهتاید

خنزیر که روز و شب چرا در خوابید

ای اهل خرابات که در غرقاید

آن یار به خشم رفته را باز آرید

ای لشکر عشق اگر چه بس جبارید

یک سر نبرید پای اگر بفشارید

یک جان نبرید دل اگر سخت کند

ای مرغ عجب که صید تو شیرانند گلش می سودای تو جان سیرانند
خرم ز می و آسوده که این شهر از تو زیران زبران و زبران زیرانند

این پرده می دل دگر مکن تانرود جز جانب او نظر مکن تانرود
این مجلس پنخودی که چون فردوس است از مستی خود سفر مکن تانرود

این تنهایی هزار جان بیش از زود این آزادی ملک جهان بیش از زود
در خلوت یک زمانه با حق بودن از جان و جهان و این و آن بیش از زود

ای نرم دلانیکه وفا میکارید بر خاک سیه در صفا مبارید
در هر جانی خبر ز عالم دارید در دست چنین بجرم اکلذارید

این سر که در این سینه می مایکدود از گردش او چرخ دو تا میکدود
نی سرداند ز پای و نی پای از سر اندر سرو پای سرو پای میکدود

این صورت آدمی که در هم بستند نقشی است که در توید می غم بستند
که دیو گهی فرشته گاهی وحشی این خود چه طلسم است که محکم بستند

این طرفه که یار در دامن کبجد جان دو هزار تن در این تن کبجد

در یک‌کندم هزار خرمن‌کنجد صد عالم و در چشمه‌می سوزن‌کنجد

این عشق به جانب دلیران‌کردد آهواست که او بایست شیران‌کردد
این خانه‌می عشق از ازل معمور است می‌پنداری که میتو ویران‌کردد

این مست به باده‌ای دگر می‌کردد قرا به تهنی گشت و بسرمی‌کردد
ای محسوب این مست مراده‌مزن هر چند ز پیش مست ترمی‌کردد

این واقعه را سخت بگیری شاید از کوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید تا قفل چنین واقعه را بکشاید

باردگر این خسته جگر باز آمد پچاره به پارت و به سر باز آمد
از شوق تو بر مثال جانهای شریف سوی ملک از کوی بشر باز آمد

باروی تو یچکس ز باغ اندیشد با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست عاشق کی شد که از دماغ اندیشد

با سود وصال تو زیانت نرسد جانی تو که ز حمیتی بجانت نرسد
می ترساند ترا که تا هر نفسی پر دل شوی و چشم بدانت نرسد

با هر که دمی عشق تو آینه شد
کوفی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان
حلقش به طناب غمیرت آویخته شد

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود
بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
بخشای که هر کون کند بخشایش
در پیش خدا هیچ ثوابش نبود

بر بنده بخند تا ثوابت باشد
وز بنده سگر خنده جوایت باشد
میگریم زار تا شرابت باشد
میوزم دل که تا کبایت باشد

بر خاک نظر کند چو بر ما کزرد
تا چهره می مابه خاک ره رشک برد

به زان نبود که پیش او خاک شویم تا بو که بدین طریق در ما نکرد

پرسیدم از آن کسی که برهان داند کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش به جواب گفت کای سودائی این منطق طیر است سلیمان داند

پرسیدم که چشم تو مه را دید کفتم که بید و مه ز مه میسرسید
کفتا که ز ماه عید میسرسم من کفتم که بلی عید همی پرسد عید

برقی که ز میخ آن جهان روی نمود چون سوخته ای نیست که را دارد سود
از هر دو جهان سوخته ای میبایست کان برق که می جهد در او گیرد زود

بر کور من آن گوگرد دست شود و راست کند تا باد مست شود
در بحر رود بحر به دست شود در خاک رود کور و حد مست شود

بر بار نظر کنم خجل میگرد و رنگش آفت دل میگرد
در آب رخسار کان پیدایند بی آب وی آجم همه گل میگرد

بس در مانها کان مدد درد شود بس دولتها که روی از آن زرد شود
خوف حق آن بود که آن گرم شوی خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود

بسیار تراخته روان بید شد و انگشت نامی این و آن بید شد

گر آدمی بساز با آدمیان ورنه خود ملکی بر آسمان بید شد

بشو اگر ت تاب شنیدن باشد پیوستن او ز خود بریدن باشد

خاموش کن آنجا که جهان نظر است چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

بعضی به صفات حیدر کرارند بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند

عشقت کوید دست خواهم در راه کوئی تو که نی سنگستان بسیارند

بیت آمد گریز را روی ماند پرهنرو گریز جز بد انسوی ماند

از بوی تورنگ و بوی مامید زدند تا کار چنان شد که ز ما بوی نماند

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد بد نخت چو خار تنی و سرکش باشد

از صحبت گل خار ز آتش برهد وز صحبت خار گل در آتش باشد

بی بحر صفا کو هر ماسک آمد بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد

چون صحبت دوست صیقل جان و دست در جان کیرش که رافع زنگ آمد

بی تو جان اقرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من شود زبان هر مویی یک سکر تو از هزار نتوانم کرد

میت و غزل و شعر مرآب ببرد رختی که نداشتیم سیلاب ببرد

نیک و بد زید و پارسا سیرا مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

بیدار شوای دل که جهان می گذرد وین مایه می عمر را یگان میگذرد
در منزل تن محسب و غافل نشین کز منزل عمر کاروان میگذرد

پیران خرابات نعمت بیارند چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
بفرست شراب کاغذ شدگان ز مست تحقیقند و نی بشیارند

بی زارم از آن آب که آتش نشود

در زلف مشوشی مشوش نشود

معشوقه می ما خوش است پنخوش نشود

آن سردارد که بیج سرکش نشود

بی زارم از آن لعل که پیروزه بود

بی زارم از آن عشق که سه روزه بود

بی زارم از آن ملک که دیوزه بود

بی زارم از آن عید که در روزه بود

قسمت ششم

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود

بی عشق وجود خوب و موزون نشود

صد قطره ز ابراکر به دریا بارد بی جنبش عشق در مکنون نشود

بیمارم و غم در امتحانم دارد اما غم او تر و جوانم دارد
این طرفه نگر که هر چه در بنجوری بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

بی من به زبان من سخن می آید من بی خبرم از آنکه می فرماید
زهر و سکر آرزوی من می آید ز آینده که داند چه کراشاید

پیوسته سرت سبز و لبست خندان باد جان و دل عاشقان ز تو سادان باد
آنکس که ترا ایندو شادی نکند سر زیره و سیه کلیم و سرگردان باد

بی یاری تو دل بسوی یار نشد تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد

هر چیز که بسیار شود خار شود غمهای تو بسیار شد و خوار شد

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد بچاره دلم در غم بسیار افتاد

بسیار افتاده بود اندر غم عشق امانه چنین زار که این بار افتاد

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود تو حید به نزد او محقق نشود

توحید حلول نیست نابودن تست ورنه به کزاف باطلی حق نشود

تا تو بخودی ترابه خود ره ندید
چون مست شدی ز دیده بیرون بجهند
چون پاک آئی ز هر دو عالم به یقین
آنکه نشان نفرت انگشت نهند

تا در دل من عشق تو اندوخته شد
جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
شعر و غزل دویتی آموخته شد

تا در طلب مات همی کام بود
هر دم که برون زمازنی دام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

تا هر سرتو طبع بد آموز بود
بخت تو پندار که پیروز بود

تو خفته به صبح و شب عمرت کوتاه ترسم که چویدار شوی روز بود

تا سر نشود یقین که سرکش نشود وان دلبر برگزیده سرکش نشود
آن چشمه آبست چه آن آب حیات آب حیوان نگرده آتش نشود

تا کوهر جان در این طبایع افتاد همسایه شدن با وی این چار فساد
زان کوربدان کور از آن رنگ گرفت همسایه می بدخدا می کس راندهاد

تا مدرسه و مناره ویران نشود اسباب قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود یک بنده می حق به حق مسلمان نشود

نابی سیرید از نیستان استاد بازه سوراخ و آدش نام نهاد
اسی نی تو از این لب آمدی در فریاد آن لب را بین که این لبست را دم داد

بانک مستی ز آسمان می آید مستی ز فلک نعره زنان می آید
از نعره می او جان جهان می شود کان جان جهان از آن جهان می آید

تنها بمر که رهنمان بسیارند یک جان داری و خصم جان بسیارند
خصم جان را جان و جهان میخوانی کولان چو تو در این جهان بسیارند

تو جانی و هر زنده غم جان بکشد
هر کان دارد منت آن بکشد
هر جان که چو کار دبا تو در بند ز راست
گر تیغ زنی از بن دندان بکشد

تو بیخ نه ای و بیخ توبه ز وجود
تو عرق زبانی و زیانت همه سود
کوئیکه مرانست بجز خاک بدست
ای بر سر خاک جمله افلاک چه سود

تسیری ز کمانچه ی ربابی بجمید
از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
آن پوست نگر که مغزها را بخلید
و آن پرده نگر که پرده ها را بدید

جامی که بکیرم میش انوار بود
بینی که بگویم همه اسرار بود

بی پرده مراضیاء دلدار بود

در هر طرفی که بنگرد دیده‌ی من

از شوق تو کارم به شکایت برسد

جانانیش عشق به غایت برسد

دریاب که هنگام عنایت برسد

ارزانکه نخواهی که بنالم سحری

شیر از قح شرع به مستان ندهند

جان باز که وصل او به دستان ندهند

یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

آنجا که مجردان بهم می نوشند

در آتش او چه خوش قراری دارد

جان چو سمن درم نگاری دارد

کز وی سر من عجب خماری دارد

زان باده‌ی بهاش بگردان ساقی

دزیر کفی قلزم پنهان آمد

جان را حتم بجز مر جان آمد

رفتم رفتم یکی بیابان آمد

اندردل تاریک به راه باریک

وز چون و چگونه دل به سپهر آورد

جان روی به عالم همایون آورد

از زیر هزار پرده بیرون آورد

آن راز که تاکنون همی بود پنهان

یادیده و دل که او شکار تو کند

جان کیست که او دیده کار تو کند

آن خار به عشق خار خار تو کند

گر از سر کور من بر آید خاری

جان محرم درگاه همی باید برد دل پر غم و پر آه همی باید برد

از خویش به ماراه نیابی هرگز از ماسوی ماراه همی باید برد

جانم ز هوا همی تو یادی دارد بیرون ز مرادها مرادی دارد

بر باد هم خویش در این باده می عشق کاین باده ز سودای تو بادی دارد

جانیکه در او از تو خیالی باشد کی آن جان را نقل و زوالی باشد

مه در نقصان گر چه هلالی باشد نقصان وی آغاز کمالی باشد

جانیکه در او چون نگاری باشد کفر است که آنجای قراری باشد

عقلی که ترایند و از سر نرود سر کوفته به که زشت ماری باشد

جز ددمه می عشق تو در گوش ماند جان راز حلاوت از ل هوش ماند

بی رنگی عشق رنگها را آمیخت وز قالب بی رنگ فراموش ماند

جز صحبت عاشقان و مستان پسند دل در هوس قوم فرومایه بند
هر طایفه ات بجانب خویش کشد ز اغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

چشمیت صنما هزار دلدار کشد آن ناله می زیر او همه زار کشد

شاهان زمانه خصم بردار کنند آن زرگس بیدار تو بیدار کشد

چشم تو هزار سحر مطلق دارد هر گوشه هزار جان معلق دارد
زلفت کفر است و دین رخ چون قمر است از کفر نگر که دین چه رونق دارد

چشمی که نظر بد آن گل و لاله کند این گنبد چرخ را پر از ناله کند
میهای هزار ساله هرگز نکندند دیوانگی که عشق یکساله کند

بودت همه آن کند که دریا نکند این دم کرمت وعده به فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن کز شمس کسی نور تقاضا نکند

جوڑی کہ درونش مغز شیرین باشد درجی کہ در او در خوش آیین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب کر بسکنش هزار چندین باشد

چون بدنامی بروزگاری افتد مرد آن نبود کہ ناداری افتد
کرد خواهی ز قعر دریا بطلب کان کف باشد کہ برکناری افتد

چون خمر تو در ساغر مادریند پنهان شدگان این جهان بر خیزند
ہم امت پرہیز ما پرہیزند ہم اہل خرابات ز ما بگریزند

چون دیدہ بر آن عارض چون سیم افتاد جان در لب تو چو دیدہ ی سیم افتاد

نمرد صفت ز دیدگان رفت دلم در آتش سودای براسیم افتاد

چون دیده برفت تو تیبای تو چه سود چون دل همه کشت خون وفای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو آنگاه سخنان جانفزای تو چه سود

چون روز وصال یارمانست پدید اندک اندک ز عشق باید بسیرید
میگفت دلم که این محالست محال سرپیش فکنده زیر لب میخندید

چون زیر افکند در عراق آمنرد دل عقل کندرماز تن بگریزد
من آتشم و چو ددمی بر خنرم هر آتش را که ددمی بر خنرد

چون شاید پوشیده خرامان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد
بس رخت به خیل کاو کروگان گردد
گر سنگ بود چو کان زرافشان گردد

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جان در تن زندگان پریدن گیرد
حالی برسد مرد که در هر نفسی
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

چون صورت تو در دل ما باز آید
مسکین دل گمشته بجا باز آید
گر عمر گذشت و یک نفس پیش ماند
چون او برسد گذشته ما باز آید

چون نیستی تو محض اقرار بود هستی تو سرمایه‌ی انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بویی کافر میرد اگر چه دیندار بود

حاشا که دل از عشق جهانرا نکرد خود چیست بجز عشق که آنرا نکرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل کر عشق را کند که جانرا نکرد

خاک تو ام و خدای حق میداند واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند عاگری پیشه کنم تا رحم کند پیش منت بستاند

خاموش مراز گفت و گفتار تو کرد بیکار مرا حلالت کار تو کرد

بگریه نخم از دام تو در خانه‌ی دل
دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

خواهم ز خیال روی تو پشت بدار
وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خواهم بشد دست بدان تو زد
خواهم خود مرد چون خیال تو براد

خواهم کردی که از هوای تو رسد
باشد که به دیده خاک پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد
زیر از جفا بوی وفای تو رسد

خواهم که دلم با غم هم خوباشد
کرد دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بی دل غم او در بر گیر
تا چشم زنی خود غم او او باشد

خورشید که باشد که بروی تو رسد
یا باد سبک سر که به موی تو رسد
عقلی که کند خواجه گهی شرو بود
دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

خورشید که در خانه تقامی نکند
می کردد جا بجا و جامی نکند
آن نرو بجز قصد هوامی نکند
می گوید کاصل ما خطامی نکند

خورشید مگر بسته به پشت میرد
وان ماه جگر خسته به پشت میرد
وان سرو و گل رسته به پشت میرد
وین دلشده پیوسته به پشت میرد

خوش عادت خوش خوکه محمد دارد مارا شب تیره میوانکذارد

بنوازد آن رباب راتابه سحر ور خواب آید کلوش را بفشارد

خون دل عاشقان چو چگون کردد عاشق چو کفی بر سر آن خون کردد

جسم تو چو آسپا و آتش عشق است چون آب نباشد آسپا چون کردد

دلمان جلال تو زدستم نشود سودای تو از دماغ مستم نشود

کوئیکه مرا چنانکه هستی بنمای کز بنایم چنانکه هستم نشود

دانی صوفی بهره بسیار خورد زیرا که یایم یکی بار خورد

بگذار که تا این گل و گلزار خورد تا چند چو اشتران ز غم خار خورد

در باغ آید و سبز پوشان نکرید هر گوشه دکان گل فروشان نکرید

میخندد گل به بلبلان می گوید خاموش شوید و در خموشان نکرید

در باغ هزار شاد مهر بود گلها و نقشه های مسکین بود

وان آب زره زره که اندر جو بود این جمله بهانه بود و او خود او بود

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند در ناله ام از لبان فغاندر فغان

هر و عده ای دیدار تو بیچ اندر بیچ آخر غم بهجران تو چند اندر چند

در حضرت حق ستوده درویشانند
در صدر بزرگی همه پویشانند
خواهی که مس وجود تو زگر کرد
با ایشان باش کیمیا ایشانند

در خدمت ای جان چو بدن میافتد
زان سجده به بخت خویشتن میافتد
هر بار که اندر قدمت میافتم
جان در باطن به پای من میافتد

در دوزخم از زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرانگ آید
کوئیکه به صحرای بهشتم ببرند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

دلمان ز جهان کشیده‌ای میباید

در راه طلب رسیده‌ای میباید

عالم همه او است دیده‌ای میباید

بی چشمی خویش را دو کنی ورنی

گر فانی و گرنیت بود هست شود

در سلسله‌ات هر آنکه پابست شود

ناچار هر آنکه می خورد دست شود

می فرمائی که بی خود دست مشو

بی مهر تو زندگیش مشکل باشد

در سینه می هر که ذره‌ای دل باشد

دیوانه کسی بود که عاقل باشد

باز لاف چو زنجیر کرده بر گرهت

بی چشم و زبان و گوش میباید بود

در صحبت حق خموش میباید بود

خواهی که خلاص یابی از زنده دلی بازنده دلان به هوش میاید بود

در عشق اگر چه خرده بینم کردند در پیشروی اگر گزینم کردند
آمد سرا و پوستانیم نشد کر چه همه شهر پوستانیم کردند

در عشق تو ام نصیحت و نند چه سود زهراب خشیده ام مرا فند چه سود
کویند مرا که بند بر پاش نهید دیوانه دست پای در بند چه سود

در عشق تو ام و فاقرین میاید وصل تو گمانست و یقین میاید
کار من و دل خاصه در حضرت تو بد نیست و لیکن به از این میاید

در عشق تو عقل ذوفنون میخسبد
مشاق در آتش درون میخسبد
بی دیده و دل اگر تخم چه عجب
خون کشته مراد دیده چون میخسبد

در عشق اگر دمی قرارت باشد
اندر صف عاشقان چه کارت باشد
سر نیز چو خار باش تا یار چو گل
که در بر و گاه بر کنارت باشد

در عشق نه پستی نه بلندی باشد
نی بیبسی نه هوشمندی باشد
قرائی و شیخی و مریدی نبود
قلاشی و کم زنی و زندگی باشد

در عشق هزار جان و دل بس نکند
دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی
صد جان بدهد که روی واپس نکند

در کام دل آنچه بود نفسم همه راند
هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند
نفس بد من مرادین روز نشاند
من ماندم و فضل تو دگر هیچ ماند

در گریه می خون مرا سگر خند تو کرد
بی بند مرا از این جهان بند تو کرد
می فرمانی که عهد و سوگند تو کو
بی عهد مرانه عهد و سوگند تو کرد

در کوی خرابات تکبر نخرند
مردی ز سر کوی خرابات برند

آنجا چوری مقامی باید کرد
یامات شوی یاسری یاسرند

در لشر عشق چونکه خونریز کنند
شمشیر زیاده های ماتر کنند

من غرقه می آن سینه می دریا صتم
یاران مرا لگو که پرهنر کنند

در مدرسه می عشق اگر قال بود
کی فرق میان قال با حال بود

در عشق نداد هیچ مضی فتوی
در عشق زبان مقیان لال بود

در می طلبی ز چشمه در برناید
جوینده در به قعر دریا بید

این کوهر قیمتی کسی را شاید
کز آب حیات تشنه بیرون آید

در معنی هست و در عیان نیست که دید
در دل پیدا و در زبان نیست که دید
هستی جهان و در جهان نیست که دید
در هستی و نیستی چنان نیست که دید

در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه قند و غوغا گیرد
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر
چون عشق تو روح را ز بالا گیرد

ای دل، اثر صبح، که شام که دید
یک عاشق صادق نگو نام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته ام
فریاد مکن، سوخته می خام که دید

در نفی تو عقل را امان نتوان دید
جز در ره اثبات تو جان نتوان داد

باینکه ز تو بیچ مکان خالی نیست
در بیچ مکان ترا نشان نتوان داد

درویش که اسرار جهان میخشد
هر دم ملکی به رایگان میخشد

درویش کسی نیست که نان میطلبد
درویش کسی بود که جان میخشد

در عشق تو م وفاقرین می باید
و صل تو گمانست، یقین می باید

کار من دل خواسته در خدمت تو
بد نیست و لیکن به ازین می باید

دریا نکند سیر مرا جوچه کند
گلشن چون باشدم مرا جوچه کند

گریار گرانه کرد او معذور است

من ماندم و صبر نخر تا او چه کند

دردی داری که بحر پر دارد

دردی که هزار بحر پر دارد

خواهی که بیامش فرود آ می ز خر

زانروی که روی خربه آخر دارد

دست توبه خود طعنه بر میخ زند

در معرکه تیغ کوهر آ میخ زند

از کار تو آفتاب را شرمی باد

کو تیغ تو دیده صجدم تیغ زند

دشنام که از لب تو مهوش باشد

چون لعل بود که اصلش آتش باشد

بر کوی که دشنام تو دلکش باشد

هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

دل باهوس تو زاد و بودی دارد با سایه می تو گفت و شنودی دارد
لا حول همی کنم و لیکن لا حول در عشق کجایم مکن که سودی دارد

دلشک مشک که دلکشانی آمد دل نیک نواز بانوئی آمد
غم را چونکس شکست اکنون پروبال کز جانب قاف جان بهائی آمد

دل جمله حکایت از بهار تو کند جان جمله حدیث لاله زار تو کند
مستی ز دو چشم پر خمار تو کند تا خدمت لعل آبدار تو کند

دل داد مرا که دستان را بزدم آن را که نواختم همان را بزدم
جانیکه بر آن زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

دلدار ابد کرد دلم میگرد کرد دل و جان خلم میگرد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان کاب حیوان کرد کلم میگرد

دل در پی دلدار بسی تاخت و نشد هر خشک و تری که داشت در باخت و نشد
پچاره بکنج سینم نشست بگر هر حیل و فن که داشت پرداخت و نشد

دل دوش در این عشق حریف ما بود شب تابه سحرگاه نخفت و ناسود

چون صبح دمید سوی تو آمد زود با چهره‌ی زرد و دیده‌ی خون آلود

دل را بد هم‌پند که عدا نرود پیش بت شنگ من از آنجا نرود
لب می‌گزد آن بت که کجا افتادی او کیست که باشد که رود یا نرود

دل ناله سماع بقرار افتادند چون ابر بهار پر شرار افتادند
ای زهره‌ی عیش کف رحمت بکشای کاین مطرب و کف و دف ز کار افتادند

دل هر چه در آشکار و پنهان گوید زانموی چو مشک عنبر افشان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم کاشفته سخنها ی پریشان گوید

دوش آن بت من، پجومه کردون بود نی نی که به حسن از آفتاب افزون بود

از دایره‌ی خیال مایرون بود دانم که نکو بودند انم چه بود

دوش از قمر تو آسمان میوشید وز آب حیات تو جهان میوشید

زان آب حیاتی که حیاست مزید در هر چه حیات بود آن میوشید

دو کون خیال خانه‌ای میش نبود ولد شد ما بهانه‌ای میش نبود

عمریست که قصه‌ای ز جان می‌شوی قصه چکنم فسانه‌ای میش نبود

دی باغ زوی شکر سلامت میکند
بر روی شکوفه باعلامت میکند
آن سرو چمن دعوی قامت میکند
گل خنده زنان بر او قیامت میکند

دی بنده بر آن قمر جانی شد
یک نکته تکلفت و بحث را بانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد
ثابت نشد آن و مدعی فانی شد

دی چشم تو را می سحر مطلق منیزد
روی توره کنبه از رق منیزد
تا داشتی آفتاب در سایه می زلف
جان بر صفت ذره معلق منیزد

دیدم رخت از غم سر موئیم ماند
جز بندگی روی تو روئیم ماند

بادل کفتم که آرزوی در خواه
دل گفت که بیج آرزویم ماند

دی می رفتی بر تو تو نظر می کردند
آنانکه به مذهب تناخ فرزند
سوکنده به اعتقاد خود می خوردند
کاین یوسف ثانیست که باز آوردند

دیوانه میان خلق پیدا باشد
زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که او را شناخت
دیوانه به نزد ما شناسا باشد

رفتم بدر خانه ی اسخوش پیوند
بیرون آمد بشرد من خدا خند
اندر بر خود کشید نیکم چون قند
کامی عاشق و امی عارف و امی دانشمند

رو دیده بدوز تا دلست دیده شود
ز اندیده جهان دگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آئی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

روز آمد و غوغای تو در بردارد
شب آمد و سودای تو بر سردارد
کار شب و روز نیست این کار نیست
کی دو خرننگ بار من بردارد

روز ساد است غم چرا باید خورد
امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف خباز و سفارزق خوریم
یکچند هم از کف خدا باید خورد

ز نهار مگو چونکہ زپس چون آمد

روز محک محشم و دون آمد

زان روز بہی کہ روز افزون آمد

روز بست کہ از ورامی کردون آمد

سکرانہ هزاران جان فدا بید کرد

روزیکہ بود دولت ز جان پر از درد

بیسکر تھای نیکوان نتوان کرد

کاندر رہ عشق و عاشقی امی سرہ مرد

از فرق سرم تا بہ قدم دیدہ شود

روزی کہ جمال آن صنم دیدہ شود

کارم بدو دیدہ کسی پسندیدہ شود

تامن بہ ہزار دیدہ بینم اورا

قسمت، مصمم

روزی که خیال دستان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانه می دل
یک جان چکند که صد جهان رقص کند
مسکنی تن میوان همان رقص کند

روزی که زکار کسرتک می آید
از نادره گی و از غریبی که ویست
در دیده خیال آن بتک می آید
در عین دست و دل به شک می آید

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند
حکم مره تو آن کند بادل من
دیوانگی کنم که دیوان نکند
کز نوک قلم خواجیه می دیوان نکند

روزیکه وجودها تولد کرد
روزیکه عدم جانب اعلا کرد
تا قبضه می شمشر که آلاید خون
تا آتش اقبال که بالا کرد

رو نیکی کن که دهر نیکی داند
او نیکی را از نیکیوان نستاند
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند
آن به که بجای مال نیکی ماند

زان آب که چرخ از آن بسرمی کرد
استاره می جانم چو قمر می کرد
بحر است محیط و در وی این خلق مقیم
تا کیست کز این بحر کهر می کرد

زان مقصد صنع تو یکی نی برید
از بهر لب چون سگر خود بگزید
وان نی ز تو از بسکه می لب نوشید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید

ز اول که مرا عشق بخارم بر بود
همسایه می من ز ناله می من نغزود
اکنون کم شد ناله عشقم بفرود
آتش چو هوا گرفت کم کرد دود

زلفت چو بر آن لعل سگر خای زند
دردن جان بندگان رای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد؟
افتاده می خویش را کسی پامی زند؟

زلف توبه حسن ذوفنونها بر زد
درمالش عنبر آستینها بر زد

مگش کفتم از این سخن تاب آورد
در هم شد و خویشتن زینهار زد

زندان تو از نجات خوشتر باشد
نفرین تو از نبات خوشتر باشد

شمسیر تو از حیات خوشتر باشد
ناسور تو از نوات خوشتر باشد

زینهار مگو که رهروان نخرینند
کامل صفقان بی نشان نخرینند
ز اینگونه که تو محرم اسرار نه ای
میسنداری که دیگران نخرینند

سردل عاشقان ز مطرب شنوید
باناله می او بگردد لها بروید
در پرده چه گفت اگر بدو میکروید
یعنی که ز پرده بیچ بیرون نروید

سرستان راز محسب ترسانند شد محسب مست همه میدانند

این مردم شهر ما اگر مردانند این مستان را چرا کرونستانند

سر ویکه ز باغ پاکبازان باشد هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد

گر سرکشد او ز سرکشان میرسدش کاندر سر او غرور بازان باشد

سرهای درختان گل تر میچینند و اندر دل خود کان کهر می بینند

چون بر سر پانده که بابی برگی نو میدنگردند و ز پامی شنند

سرهای درختان گل رعناچیند آن یعقوبان یوسف خود را دیدند

ایام زمستان چو سیه پوشیدند آخر ز پس نوحه گری خریدند

سودای ترا بهانه ای بس باشد مسان ترا ترانه ای بس باشد

در کشتن ما چه منزنی تیغ حفا مارا سرتا زیانه ای بس باشد

سوز دل عاشقان شررها دارد درد دل بی دلان اثرها دارد

نشیدستی که آه دل سوختگان بر حضرت رحمت گذرها دارد

شاد آنکه جمال ما بتابش ببرد ساقی کرم مست و خرابش ببرد

سید آب دیده می‌ناید خواب ترسد که اگر سیاید آتش برسد

شاد آنکه ز دور مایار با نماید چون بچه می‌خرد آستین برخاید

چون دید مرا کنار را بکشاید چون باز جهد مرغ دلم بریاید

شادی همه طالبان که مطلوب رسید داد ای همه عاشقان که محبوب رسید

آن صحت رنجهای ایوب رسید آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

شادم که غم تو در دل من کنجد زیرا که نعمت بجای روشن کنجد

آن غم که نکنجد در افلاک و زمین اندر دل چون چشمه می‌سوزن کنجد

شادی زمانه با غم برنماید
جز از غم دوست مرهم برنماید
کفتم که به بینمش چه دمهاده‌امش
چون راست بیدمش دمم برنماید

شایسته که تو هر چه پوشی داند
بی کام و زبان که بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند
من بنده‌ی آنم که خموشی داند

شب چون دل عاشقان پر از سودا شد
از چشم بد و نیک جهان تنها شد
با خون دلم چون سفر نهانی
کویند اشارتی که وقت آنها شد

شب رفت کج رفت همانجایی که بود تا خانه رود باز یقین هر موجود
ای شب چو روی بدان مقام موعود از من برسان که آن فلانی چون بود

شب گشت که خلقان همه در خواب روند مانده می ماهی همه در آب روند
چون روز شود جانب اسباب روند قوم دگری بسوی وهاب روند

شور آوردم که گاو کردون نکشد دیوانگی که صد چو مجنون نکشد
هم من بکشم که شور تو جان نست جان خود را بگو کسی چون نکشد

شور عجبی در سرا میگردد دل مرغ شده است و در هوا میگردد

هر ذره‌ی ما جدا جدا می‌کردد دلدار مگر در همه جا می‌کردد

شیرین سخنی در دل مای می‌خندد بر خسرو شیرین سخنی می‌بندد
که تن کند مرا و او رام شود که رام کند مرا و او می‌تندد

صافی صفت و پاک نظر باید بود وز هر چه جزاوست بخر باید بود
هر لحظه اگر هزار دردت باشد در آرزوی درد دگر باید بود

صبح آمد و وقت روشنائی آمد سخنبران را دم جدائی آمد
آن چشم چو پاسبان فرو بست بخواب وقت هوس سگر ربائی آمد

صبح است و صبا مشک فشان می‌گذرد دریا ب که از کومی فلان می‌گذرد

بر خنجر چه خسی که همان می‌گذرد بونی بستان که کاروان می‌گذرد

صد بار ز سر برفت عظم و آمد تا کی ز می شیمتگان آساید

از کار باندم وزیر کاری نیز تا عاقبت کار کجا انجامد

صد سال بقای آن بت مهوش باد تیر غم او دل من ترکش باد

بر خاک درش ببرد خوش خوش دل من یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

صد مرحله زانوسوی خرد خواهیم شد فارغ ز وجود نیک و بد خواهیم شد

از بس خوبی که در پس پرده نمم ای پنهان عاشق خود خواهیم شد

طاوس نه ای که بر جالت نگرند سمرغ نه ای که میتوانم تو برند

شهباز نه ای که از شکار تو چرند آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرنند

عارف چو گل و جز گل خندان نبود تلخی نکلند عادت قند آن نبود

مصباح ز جابه است جان عارف پس شیشه بود ز جابه سندان نبود

هر دل که در مهر تو پنهان نبود کافر بود آن دل و مسلمان نبود

شهری که در هیبت سلطان نبود ویران شده کسراگر چه ویران نبود

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود در مذہب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود هر کس که چنین نکشت او آن نبود

عاشق که بناز و ناز کی فرد بود در مذہب عاشقی جوانمرد بود
بر دلشدگان چه ناز در خورد بود یعقوب که یوسفی کند سرد بود

عاشق که تواضع نماید چکند شہاک بکومی تو نیاید چکند
گر بوسه زند زلف ترا تیره شو دیوانه که زنجیر نخاید چکند

عشاق به یک دم دو جهان در بازند
صد ساله تقابله یک زمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند
وز بهر دلی هزار جان در بازند

عشق آن باشد که خلق را دارد و سازد
عشق آن باشد که داد و ستاد می‌داد
زاده است مراد عشق از اول
صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

عشق آن خوشتر کز او بلا ما خیزد
عاشق نبود که از بلا پر می‌سزود
مردانه کسی بود که در شیوه‌ی عشق
چون عشق به جان رسد ز جان بگیرد

عشق از از لست و تا باد خواهد بود بوینده می عشق بپعد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا کردد هر دل که نه عاشق است رو خواهد بود

عشق تو بهر صومعه مستی دارد بازار بستان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسد الحق که غمت در از دستی دارد

عشق تو خوشی چو قصد خونریز کند جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که بالب چون سگرت امکان کنه یابد و پرهنز کند

عشق تو سلامت ز جهان می برد بجز تو اجل کشته که جان می برد

آندل که به صد هزار جان می ندم
یک خنده می توبه رایگان می ببرد

عشقی آمد که عشقها سودا شد
سوزیدم و خاکستر من هم لاشد
باز از هوس سوز خاکستر من
واگشت و هزار بار صورتها شد

عقل و دل من چه عشقها میداند
کریاردمی پیش خودم بنشاند
صد جای نشیب آسایمیدانم
کز بی آبی کار فرو میماند

علم فقها از شرع و سنت باشد
حکم حکامیان حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت
از کشف و عیان نور حضرت باشد

عید آمده کز تو عید عیدانه برد
از خرمن ماه توبه دل دانه برد
ایش برسد که روی بر ماه کند
ویش نرسد که ماه نوحانه برد

غم را بر او کزیده میاید کرد
وز چاه طمع بریده میاید کرد
خون دل من ریخته میخواند یار
این کار مرا به دیده میاید کرد

غم کیست که کرد دل مردان کردد
غم کرد فسر دگان و سردان کردد
اندر دل مردان خدا در یائست
کز موج خوشش کنبد کردان کردد

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب رویها کرد دزد
من عشق ترا به کف نهم پیش برم
گویم که حساب من از این باید کرد

قاصد پی ایسکه بنده خندان نشود
پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر برد باغی بنویسی زندان
باغ از پی آن نوشته زندان نشود

قدالغم ز مشق چون جیم افتاد
آن سو که توئی حسن دو میم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان
دل بست و اندر پی باقیم افتاد

قومی به خرابات تو اندر بندند
رندی چند و کس نداند چندند

هشیاری و آگهی ز کس نسنند بر نیک و بد خلق جهان میخندند

کاری زدرون جان میباید وز قصه شنیدن این گره نکشاید

یک چشمه‌ی آب در درون خانه به زان رودی که از برون میید

کامل صفتی راه فنامی میبود چون باد گذر کرد ز دریای وجود

یک موی ز هست او بر او باقی بود آن موی به چشم فقر ز نار نمود

گر بادل و ذره بیج کارم افتد در وقت وصال آن نگارم افتد

نخون دل ز آب دیده زان میبارم تا آن دل و دیده در کنارم افتد

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند میزیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه به شربتی ترا مست کند در کردن معشوق دگر دست کند

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند من نگذارم کسیت بیدار کند
عشقت چو درخت سیب میافشاند تا خواب ترا چو برک طیار کند

کرد در طلبی ز چشمه در بر ناید جوینده می در به قعر دریایید
این کوهر قیمتی کسی را شاید کز آب حیات تشنه بیرون آید

گر دریا را همه نهنگان گیرند و در صحرا را همه پلنگان گیرند
و در نعمت و مال چشم تنگان گیرند عشاق جمال خوب رخگان گیرند

گر صبر کنم جامعه می جان میوزد جان من و آن جملگان میوزد
و در بانگ بر آورم دهن میوزد از من گذرد هر دو جهان میوزد

گر صبر کنم دل از غمت تنگ آید و در فاش کنم حسود در چنگ آید
پر مینز کنم که شیشه بر سنگ آید کوئی که ز عشق مادراننگ آید

اگر عاشق را فنا و مردن باشد یاد ره عشق جان سپردن باشد

پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق
از عین حیات آب خوردن باشد

گر مانده همه تنور سوزان باشد
ناکه ز درم در آمی گرم آن باشد

چون وعده دبی نیابی سرد آن باشد
سرمانه همه سرد زمستان باشد

گر مرده شود تن بر خود جاش کنند
ور زنده بود قصد سروپاش کنند
گفتم که مرا حریف او باش کنند
گفتانی نی مست شوی فاش کنند

گر نگریزی ز بانازی چه شود
ور نردوداع مانبازی چه شود
مارالب خشک و دیده‌ی تربی تست
گر باتر و خشک مابسازی چه شود

گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد از خار ترسد آنکه اشتر باشد
و ر جان و جهان ز غصه آلوده شود پاکیزه شود چو عشق گازر باشد

کس از خم چو گان تو کوئی نبرد وز وصل توره به جستجویی نبرد
گر یوسف دیده به چو یعقوب کند از پیر من حسن تو بویی نبرد

کس واقف آن حضرت شایان نشد تا بی دل و بی عقل سوی خانه نشد
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید و آنکه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

کشتی چوبه دریای روان میگذرد می‌پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم ز این جهان در همه حال می‌پندارم کاین جهان میگذرد

گفتم میتی نگار از من رنجید یعنی که بوزن میت ما را سنجید
گفتم که چه ویران کنی این میت مرا گفتابه کدام میت خواهم گنجید

گفتم جانی به ترک جان نتوان کرد گفتا جانرا چو تن نشان نتوان کرد
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش در است چو سنگ رایگان نتوان کرد

گفتم که به من رسید دودت بزمید گفتا خاک آن جان که بدین در رسید

گفتم که دلم خون شد از دیده دوید گفت ای که تو را دوید کس را ندوید

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید غمهای بزرگ تو در او چون کنجد

گفتا که ز دل بیدیده باید نگرید خرد است و در او بزرگها بتوان دید

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد محرم نبود هر چه به عالم باشد
وانده نتوان حدیث آن دم گفتن با او که سرشت خاک آدم باشد

گو پای که او باغ و چمن را شاید گو چشم که او سرو و سمن را شاید
پای و چشمی یکی جگر سوخته ای بنمای یکی که سوختن را شاید

کوید چونی خوشی و در خنده شود چون باشد مرده‌ی ای که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن هر چند که راه او پراکنده شود

کویند که فردوس برین خواهد بود آنجای ناب و حور عین خواهد بود
پس مامی و معشوق به کف میداریم چون عاقبت کار، همین خواهد بود

کی باشد کین نبش بنوش تورسد زهرم به لب سگر فروش تورسد
زیرا که تو کیمیای بی‌پایانی ای خوش حامی که او بجوش تورسد

کی غم خورد آنکه با تو خرم باشد ورنه تو آفتاب عالم باشد

اسرار جهان چگونه پوشیده شود بر خاطر آنکه با تو محرم باشد

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد واندل که برون ز چرخ ازرق باشد

تخم غم را کجا ببرد چو زمین آن کز هوش فلک معلق باشد

کی گفت که آن زنده می جاوید ببرد کی گفت که آفتاب امید ببرد

آن دشمن خورشید در آمد بر بام دو دیده بست و گفت خورشید ببرد

لبهای تو آنکه که با ستر بود در هر دو جهان از تو سگر ریز بود

کرد دل تنگ خود تو ماهی بینی از من بشو که شمس تبریز بود

لعلیست که او سگر فروشی داند وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیک دستوری نیست من بنده‌ی آنم که خموشی داند

بایسته بدیم بند دیگر آمد بیدل شده و نشد دیگر آمد
در حلقه‌ی زلف او گرفتار بدیم در کردن ما کند دیگر آمد

هر لحظه می به جان سرمست دهد تا جان و دلم به وصل پیوست دهد
این طرفه که یک قطره‌ی آب آمده است تا دریای پر گهرش دست دهد

مامی خواهیم و دیگران میخوانند
تا بخت کرا بود کرا راه دهند
مازان غم اوبه بازی و خنداخذ
عقل و ادب و هر چه بد از ما بر کند

ماهی که کمر کرد قمر می بندد
عکسینیم از اینکه خوشدم نپندد
چون بیندم او که من چنین گریانم
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

مایم ز عشق یافته مرسم خود
بر عشق نثار کرده هر دم دم خود
تا هر دم ما حوصله می عشق رود
در هر دم ما عشق بیاید دم خود

مردان رہت کہ سر معنی دانند از دیدہ ہی کوتہ نظر ان پنهانند
این طرف تر آنکہ ہر کہ حق را شناخت ممن شد و خلق کافرش میخوانند

مردان رہش زندہ بہ جان دگرند مرغان ہواش ز آشیان دگرند
منکر تو بدین دیدہ بدیشان کاشان بیرون زدو کون در جہان دگرند

مردیکہ بہت و نیست قانع کردد ہست و عدم او را ہمہ تابع کردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او کز صنع برون آید و صانع کردد

مرغ دل من ز بسکہ پرواز آورد عالم عالم جہان جہان راز آورد

چندان به همه سوی جهان بیرون شد کاین هر دو جهان به قطره ای باز آورد

مرغی که زباغ پاکبازان باشد هم سرکش و هم سرخوش و شادان باشد
گر سرکشد ز سرکشان میرسدش کاندر سرا و غروربازان باشد

مرغی ملکی زانسوی کردون پرد آن سوی که سوی نیست همچون پرد
آن مرغ که از یمنه می سمرغ بزاد جز جانب سمرغ بگو چون پرد

مستان غمت بار دگر شوریدند دیوانه دلانت سرمه را دیدند
آمد سرمه سلسله را جنبانید بر آهمن سرد عقل را بنیدند

مسکین رسنت چو پرده می ماه شود
بس پرده نشین که ضال و کمره شود
ور چاه ز نخذانت ببید یوسف
آید که بر آن رسن در این چاه شود

مطرب خواهم که عاشق مست بود
در کوی خرابات تو پابست بود
گر نیست بود شاه و کر هست بود
یار بده آن کس که از دست بود

معشوقه چو آفتاب تابان کردد
عاشق به مثال ذره گردان کردد
چون باد بهار عشق جنبان کردد
هر شاخ که خشک نیست رقصان کردد

معموقه خانگی بجاری ناید کو عشوہ ناید و وفانماید
معموقه کسی باید کاندرب کور از باغ فلک هزار در بکشاید

مگذار که غصه در میانت کیرد یا سوسه های این جهانت کیرد
روشبرت عشق در دهان نه شب و روز زان پیش که حکم حق دهانت کیرد

مگذار که وسوسه زبونت کیرد چون ماره حیلہ و فوننت کیرد
تا آن مه بی چون کند آهنگ گرفت حیران شود آسمان که چونت کیرد

من بنده می آن قوم که خود را دانند هر دم دل خود را ز علط بر مانند

از ذات و صفات خویش خالی کردند
وز لوح وجود انا الحق خوانند

من بنده می یاری که ملاش نبود
کانرا که ملاست وصالش نبود
کوئیکه خیالست و ترانیت وصال
تا سیره بود آب خیالش نبود

من بی خرم خدای خود میداند
کاندر دل من مراچه میخنداند
باری دل من شاخ کلی راماند
کش باد صبا بلطف می افشاند

من چوب گرفتیم به کفم عود آمد
من بد کردم بدیم مسعود آمد
کوید که در صفر سفر نیکو نیست
کردم سفر و مرا چنین سود آمد

مه را طر فی باه رو میماند
چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی نی ز کجا تا بکجا مه که بود
جان بنده می او بد و خود او میماند

مه رویان رایگان یگان بر شمرد
باشد به غلط نام مه ما سیرد
ای انجمنی که رد پس پرده درید
بر دیده می پر آتش من در گذرید

می آید یار و چون سگر میخندد
وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد
این یک نظری که در جهان محرم او است
هم پنهانی بدان نظر می خندد

می جوشد دل که تابه جوش تورسد بی هوش شده است تابه هوش تورسد

می نوشد زهر تابه نوش تورسد چون حلقه شده است تابه کوش تورسد

می گوید عشق هر که جان پیش کشد صد جان و هزار جان عوض پیش کشد

در کوش تو بین عشق چها میگوید تا کوش کسانت بسوی خویش کشد

نی آب روان ز ما میان سیر شود نی ماهی از آن آب روان سیر شود

نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

گر راه روی راه برت بکشایند ورنیست شوی به هستیت بگریزند

ورپست شوی، گنگنخی در عالم
والنگاه ترابی توبه تو بنماند

قسمت هشتم

وهو معلم از او خبر می آید
در سینه از این خبر سر می آید
زانی ناخوش که خویش نشاخته امی
چون بشناسی دگر چه در می آید

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
خوش خوش نفسی بزنی که آن دم آمد
یاریکه از او کار شود یاران را
در صورت آدمی به عالم آمد

هر جا به جهان تخم و فابر کارند
آن تخم ز خر مگه مامی آرند
هر جا ز طرب سازنی بردارند
آن شادی ماست آن خود ندارند

هر چند ولم رضا اومی جوید
او از سر شمشیر سخن می گوید
خون از سر انگشت فرو می چکدش
او دست به خون من حرامی شوید

هر چیز که بسیار شود خوار شود
گر خوار شود به خانه می پار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود
یارش به بهای جان خریدار شود

هر دل که بسوی دلربائی نرود و آنکه که بجز بسوی فنائی نرود
ای شاد کبوتری که صید عشق است چندانکه برایش بجائی نرود

هر روز دلم نو شکری نوش کند کز ذوق گذشته تا فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند آنگاه ددیده ما و مد هوش کند

هر شب که دل سپر گلشن کردد عالم همه ساکن چو دل من کردد
صداه بر آورم ز آئینه می دل آئینه می دل ز آه روشن کردد

هر شب که ز سودای تو نوبت برزند آن شب همه جان شوند هر جا که تنند

در چادر شب چه دختران دارد عشق
گر غم آید سببت وریشش بکنند

آبی که ترا سیره کند زهر بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

آبی که ترا سیره کند زهر بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

هر قبض اثر علت اولی باشد
صورت همه مقبول همیولی باشد

هر جزو زکل بود ولی لازم نیست
کامجا همه کل قابل اجزا باشد

هرگز حق صحبت قدیمت نبود
واندیشه می این سه کلمت نبود

بر دیده نشینی و بدل دباشی و ر آتش و آب پیچ یمت نبود

هر کو بکشاده کرهی می بندد بر حال خود و حال جهان میخندد

کویند سخن ز وصل و هجران آخر چیزیکه جدا نکشت چون پیوندد

هر لحظه همی خوانمش از راه بعید کو سوره می یوسف است و قرآن مجید

گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید گفت آنکه ترا دید کس راندوید

هر لقمه می خوش که بردهان میگردد میجو شد و صافش همه جان میگردد

خورشید و مه و فلک از آن میگردد تا هر چه نهان بود عیان میگردد

هر موی زلف او یکی جان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست
مارا چو سر زلف پریشان دارد
زانست که او ناز فراوان دارد

هستی اثری ز نرکس مست تو بود
کفتم که مگر دست کسی در تو رسد
آب رخ نیستی هم از هست تو بود
چون به دیدم که خود همه دست تو بود

هشدار که فضل حق بناگاه آید
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن
ناگاه آید بر دل آگاه آید
چون خالی شد شاه به خرگاه آید

بل تا برود سرش به دیوار آید
سر بسکند و جامه به خون آلود
آید بر من سوزن و انگشت کزان
کان گفته سخنها می نش یاد آید

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و درد
هم پیرم و هم جوان و هم کودک خرد
گر من میرم مرا بگوئید که مرد
کو مرده بد و زنده شد و دوست ببرد

بمواره خوشی و دلکشی نامیزد
هشدار مکن که رشک قدح میریزد
در عالم باد خاک بر سر کردن
شک نیست که هر خطه غبار می خیزد

یاد تو کنم دلم پتین کیرد
خونابه ز دیده ام چکیدن کیرد

هر جا خبر دوست رسیدن گیرد پچاره دلم ز خود رسیدن گیرد

یاران یاران ز هم جدائی نکنید در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله یکید و هوائی نکنید فرمود وفا که بی وفائی نکنید

یار خواهم که قننه انگیز بود آتش دل و خونخواره و خونریز بود
با چرخ و ستارگان با ستیز بود در بحر رود چو آتش نیز بود

یاریکه مراد غم خود می بندد غمکنیمم از آنکه خوشدم نپندد
چون بیند او مرا که من غمکنیمم پنهان پنهان سگر سگر می خندد

یک سو مسکوة امر پیغام نهاد یک سوی دگر هزار کون دام نهاد
هر نیک و بدی که اول و آخر رفت او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست در آینه می فهم تو مفهوم شود

آن جمع کن جان پرکنده یار وان مستی هر خواجه و هر بنده یار
آواز بکش رضای پانده یار ز آواز سرافیل شوم زنده یار

آن زلف سیاه و قدر عناش نگر شیرینی آن لعل سگر خاش نگر
گفتم که زکوة حسن یک بوسه بده برکشت و به خنده گفت سوداش نگر

آن ساقی روح در دید جام آخر این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
کرد فلک تند مرارام آخر وز کرده پشیمان شود ایام آخر

آن کس که ترا دیده بود ای دلبر او چون نگر دسوی معشوق دگر
در دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر تا یک نماید به خدا شمس و قمر

از عاشق بد نام بیانک مدار ورنه برو این مصطبه را تنگ مدار

ای خونی خونخواره ز ما چنگ مدار

از دردی خم بجز مرادنگ مدار

نی دل دارم نه عقل و نه صبر و قرار

امروز من از تشنه دهانی و خار

آخر قدح شیر به عصار بسیار

می آیم و می روم چو انگور افشار

طبع تو مزاج دهر نشاخت مگر

اندیشه می دهرت ز چه بکداخت جگر

انگار که کلنجی سپرداخت قدر

پندار که لطفه ای بینداخت پدر

و آورده خبرهای سموات به زیر

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر

یارب توبده ددمه پنجه می شیر

ز آواز تو آدمی کجا کردد سیر

ای آنکه دلت بید روی منکر
زاید شوو چشم را بنخوبان بگذار
اما چکند چشم که بیرون و درون
پچاره ی عشق او ست پچاره نظر

ای بوده سماع آسمان زاره و در
وی بوده سماع مرغ جانرا سرور
اما به حضور تست آن چنر دگر
مانند نماز از پس پیغمبر

ای خاک دت ز آب کوثر خوشتر
اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید
مه کشت دو تا و گفت چنر خوشتر

ای دلبر عیار دل نیکوفر از جمله ی نیکوان توئی نیکوتر
ای از سگرت دهان گلها پر زر وز بجر کبود پوش تو نیلوفر

ای دل بگذر ز عشق و معشوق و دیار گردیده وری زهر سه بندی ز نار
در توبه ی نیستی شو و باک مدار کاین فقر منزه است زیار و اغیار

ای زاده ی ساقی حله از غم بگذر ای هدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که ز غم گریه نختم شاد شدم شادی روان خود از این هم بگذر

ای ظل تو از سایه ی طوبی خوشتر ای رنج تو از راحت عصبی خوشتر

پیش از رخ بنده‌ی معنی بودم ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر آتش به من اندر زن کاش خوشتر

هر شش همت از عشق خوش آباد شدست با این همه بیرون شدن از شش

خوشتر

ای مرد سماع معده را خالی دار زیرا چو تهیست بی کند ناله می زار

چون پر کردی شکم ز لوت بسیار خالی مانی زد لبر و بوس و کنار

این صورت با غمت و در او نیست ثمر تو رنج مشویده سو کند مخور

یاکار معلق و فریبست و غرر
خود از تو نجست کس از این جنس خبر

بالا بنگر دو چشم را بالا دار
صاحب نظری کن و نظر با ما دار
مردانه و مرد روی دل اینجا دار
آوردم و آدمم تو دانی یا دار

بالا نشین که هست پستی خوشتر
بیشار مشو که هست مستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

باهمت باز باش و یا بهمت شیر
در مخزن جان در آمی با دیده می سیر
روز و بد آنجا که نه زود است و نه دیر
بر بالا رو که خود نه بالا است نه زیر

بسیار بخوانده ام دستان و سمر از عاشق و معشوق و غم و خون جگر
پای علم عشق همه عشق تو است تو خود دگری شها و عشق تو دگر

تا بتوانی مدام می باش به ذکر کز ذکر تر راه نماند به فکر
محرم چو شدی در حرم اجلالش مینی به یقین جمال معشوقه می بگر

تا چند کشتی سخره می نفس بیکار تا چند خوری چو اشتران خوشه می خار
تا چند دوی از پی نان و دینار ای کافر و کافر چه آخردین دار

چون از رخ یار دور گشتم به بهار
باغم چه کار آید و عیشم چه کار
از باغ بجای سبزه کو خار بروی
وز ابر بجای قطره کو سنگ بیار

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
درستی عشق تو چنین نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

چون دید رخ زرد من آن شهره نگار
کفتا که دگر به وصلم امیددار
زیرا که تو ضد ماشدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

خواهی بستان حلقه می مسان بنگر
خواهی سر خربه خود پرستان بنگر

اکنون سرخرنبره بستان آمد کون خراگر نه ای به بستان بنگر

خورشید همی زرد شود بر دیوار مانسیر همی زرد شویم از غم یار
گاه از غم یار که ز نادیدن یار کر کار چنین ماند خدا یا زهار

درباغ در نیادم کرد آور درویش و تهی روم من راهگذر
خواهی که برون روم مرا بکشد ورنکشانی گمان بد نیز مبر

در خاک در وفای آن سیمین بر میکار دل و دیده میندیش ز بر
از من بشو تا شوی زیر و زبر و الله که خبر نداری از زیر و زبر

در مصطبه با کرد و خرابات نکر
پچپین مسان به ملاقات نکر
در کعبه ی عشق سوی میقات نکر
بهیات شوز روح و بهیات نکر

در نوبت عشق چشم باشد در بار
چون او بگذشت دل برود چو بهار
این دم چو بهار است ز روی دلدار
چون کار به نوبت است دم راهسدار

دست و دل ما هر چه تھی تر خوشتر
و آزادی دل ز هر چه خوشتر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن
از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

دوری ز برادر منافق بهتر پرهنر زیار ناموافق بهتر

حاک قدم یار موافق حقا از خون برادر منافق بهتر

رفتم به سر کور کریم دلداری میافت ز گلزار تش چون گلزار

در خاک ندا کردم خاکازنهار آن یار وفادار مرا نیکو دار

روی چو هست پیش چراغ اولی تر روی حبشی کرده به داغ اولی تر

این حلقه چو باغست تو بلبل مارا رقص بلبل میان باغ اولی تر

زان ابروی چون کمانت ای بدرنیر دل شیشه‌ی پر خون شود از ضربت تیر

گویم زدل و شیشه و خون چیست نظیر
بردارم جام باده و گوید گیر

ساقی کفتم ترامی ساده بیار
وان زنده کن مردم آزاده بیار
کفتمی که در این دور فلک بادی هست
تا باد رسیدن امی صنم باده بیار

سیلاب گرفت کرد ویرانه می عمر
آغاز پری نهاد سپانه می عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد
حال زمانه رخت از خانه می عمر

طبعم چو حیات یافت از جلوه می فکر
آورد عروس نظم در حجره می ذکر
در هریتی هزار دختر نمود
هر یک به مثال مریم آ بستن و بکر

فرمود خدایه وحی کای پیغمبر
جز در صف عاشقان بمنشین بگذر
هر چند ز آتشت جهان گرم شود
آتش میرود ز صحبت خاکستر

گر جان داری بیار جان باز آخر
آنجای که برده ای ز آغاز آخر
یک نکته شنید جان از آنجا آمد
صد نکته شنید چون نشد باز آخر

کرد سرو چشم عقل داری و صبر
بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان کویا سیرید
ز این رو سبزد از تن ماهی سر

کر گل کارم میتونرید جز خار
ورینه می طاوس نم کرد مار

ور بر کیرم رباب بردتار
ور هشت بهشت بر زخم کرد چار

کفتم بنما که چون کنم بمیر
کفتم که: شد آب رو غم گفت بمیر

کفتم که شوم شمع من پروانه
ای رو تو شمع روشنم گفت بمیر

کفتم چشمم گفت سحابی کم کیر
کفتم جگرم گفت سرابی کم کیر

کفتم که دلم گفت کبابی کم کیر
کفتم که تنم گفت خرابی کم کیر

کر رنگ خزان دارم و کر رنگ بهار
تا هر دو یکی نشد نیامد گل و خار

بر چشم خلاف دید، خند گلزار

در ظاهر خار و گل، مخالف دیدار

شمعست و شراب و شادمان چونگار

گفتی که: بیا که باغ خرید و بهار

و آنجا که تو هستی خود از اینها چه کار؟

آنجا که تو نیستی از اینها چه سود؟

چشم مارابی رخ دلدار مدار

گوش مارابی دم اسرار مدار

مارانفسی پنخودت ای یار مدار

بزم مارابی می خار مدار

تا کس نرودد کربه صید مدار

ای بسته حجاب، پرده‌ها بردار

آب گرمی شدست یلغون بازار

رحم آر که مسیران را از جوع

مآیم چو حال عاشقان زیر وزبر وز دلبر ما هر دو جهان زیر وزبر
از زیر وزبر منزه آمده ما وانگس که از او جست نشان زیر وزبر

مجموع تن و قالب خود را بنگر جوقی مستند و خفته بر هدیگر
مونس خواهی صلاهی بیداری زن بر خفته منه پای و از در گذر

مجنون و پریشان توام دستم گیر سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر میسرو پای دستگیری دارد من میسرو بی پای توام دستم گیر

من دم نزنم از این جهان دگیر
من در طربم همه جهان ماتم گیر
سیدق سبری ز ما ولی شه سبری
ماورخ شه هزار سیدق کم گیر

من رنگ خزان دارم و تورنگ بهار
تا این دو یکی نشد نیاید گل و خار
این خار و گل ارچه شد مخالف دیدار
بر چشم خلاف بین بخند ای گلزار

من مسخره می تو نیستم ای فاجر
تا مسخرگی نماید بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن
عاجز شود از عارتت هر عامر

می آید کرک نزد ما وقت سحر
هم فقره میریاید و هم لاغر

تا چند کنی خر خرا ندر بستر بروی زن آب ای که خاکت بر سر

هر دم دل جمع را بر نجان دیار مانده می چرخیان بگردان دیار
بگدم همه را بر انداز پیش و دمی چون فاتحه شان به عشق بر خواندیار

هر دم دل خسته ام بر نجان دیار یاسکد لست یا نمیدان دیار
از دیده به خون نشسته ام قصه می خویش می میند و بیچ بر نیمخواندیار

بین وقت صبحت می ناب ییار زیر امر گست زندگانی هشیار
یا ناله این رباب بی دل بپذیر ییاس دل کباب پر داغ بدار

آمد آمد آنکه ز رفت او هرگز بیرون نبد آن آب از این جوهرگز
او نافه می مشک و ماهمه بومی و نیم از نافه شنیده امی جدا بوهرگز

آمد بر من دوش نگاری سرتیز شیرین سخنی سگر لبی شور انگیز
باروی چو آفتاب بیدارم کرد یعنی که چو آفتاب دیدی بر خنیز

آمد دی دیوانه و شبهای دراز مایم و شب تیره و سودای دراز
مار اسر خواب نیست دل یافه شده است آنرا که دل نیست تا کند پای دراز

آن تاب که من دانم و تو ای دل سوز
ای دوست شب و روز ز دل می افروز

نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز
عشق تو و سودای تو آنکه شب و روز

آن یار نهان کشید باز دستم امروز
از دست شدم بند گستم امروز

یک مست نیم هزارمستم امروز
دیوانه می دیوانه پرستم امروز

ای تنگ سگر از ترشان چشم بدوز
آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز

دکان سگر فروش و آنکه ترشی
برف و سرمای و آنکلی فصل تموز

ای جان سماع و روزه و حج و نماز
وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز

امروز منم مطربت ای شمع طراز
وز چرخ بودنثار و قوال انداز

ای جان لطیف بیغم عشق مساز
در هر نفس هزار روزه است و نماز
پیدا است سراپا همه سودا و مجاز
آخر به کزاف نیست این ریش دراز

ای دل ز جهای دلستانان مکریر
دزدی خواهی ز پاسبانان مکریر
می جوی نشان ز بی نشانان مکریر
صد جان بده و ز درد جانان مکریر

ای دل همه رخت را در این کوی انداز
سپراهن یوسف است بروی انداز
ماهی بچه ای عمرنداری بی آب
اندیشه مکن خویش در این جوی انداز

ای ذره ز خورشید توانی بگریز
چون توانی گریخت باوی مستیز

تو، همچو سوبئی و قضا، همچون سنگ
با سنگ پیچ و آب خود را بگریز

ای صلح تو باینده همه جنگ آمیز
تا کی بود این دوستی ننگ آمیز

آمنیزش من با تو اگر میجوی
دریاب ز آب دیده می رنگ آمیز

ای عشق تو داده باز جان را پرواز
لطف تو کشیده چنگ جان را در ساز

یک ذره عنایت تو ای بنده نواز
بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

ای عشق تخبی و نختی هرگز
در دیده ی خصمان نیستی هرگز

باقی سخنی هست نکویم اورا
تو نیز نکویی و نکستی هرگز

ای کرده ز نقش آدمی چکنی ساز
جانها همه اقوال تو از روی نیاز

ای لعل ببت تو انگری عمر دراز
یک بیدیه از آن لعل به قوال انداز

ای لاله بیا و از رحم رنگ آموز
وی زهره بیا و از دلم چنک آموز

و آنکه که نوای وصل آهنگ کند
ای بخت بیدیا و آهنگ آموز

امروز خوشم به جان تو فردا نیز
هم آجم و هم کوهرم و دریا نیز

هم کار و گیای دوست کار افزانیز
هر لاف که دل زندگ کویم مانیز

امروز مرو از برم ای یار بساز
ای گلبن صد برک بدین خار بساز

ای عشوه فروش با خریدار بساز
ای ماه تمام باشب تار بساز

امشب که کشاده است صنم با ماراز
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز

زاغان سیاه امشب اندر طربند
بباز سید جان شده در پرواز

باز آدم اینک که زخم آتش نیز
در توبه و در گناه و زهد و پرهنیز

آورده ام آتشی که می فرماید
کای هر چه بجز خداست از جابر خنیز

بازی بودم پریده از عالم راز تابو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز زان در که بیادم برون رفتم باز

بنمای بمن رخ ای شمع طراز تا نماز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

همدی بکن ارپند پذیری دوسه روز تا پیشتر از مرگ نمیری دوسه روز
دنیا زن پیرست چه باشد کر تو با سیر زنی انس نکیری دوسه روز

زنها مشوغره به میاکی باز زیرا که پری دارد از دولت باز
مرغی تو و لیک مرغ مسکین و مجاز باباز شهنشاه تو شطرنج مبار

درد تو علاج کس پذیرد هرگز یا از تو مراد میگیرند هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی کیرم که بجاشتم بگیرد هرگز؟

در سر هوس عشق تو دارم همه روز در عشق تو مست و بیقرارم همه روز
مرستان را خاریک روزه بود من آن مسمم که در خارم همه روز

دل آمد و گفت هست سوداش دراز شب آمد و گفت زلف زیباش دراز

سرو آمد و گفت قدوبالاش دراز او عمر عزیزماست کوباش دراز

دل بر سر تو بدل بخوید هرگز جز وصل تو بیج گل نبود هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دگر نروید هرگز

زین سگدلان نشد دلی نرم هموز زین بیخ صفقان یکی نشد گرم هموز
نگرفت دباغت آخر این چرم هموز نگرفت یکی راز خدا شرم هموز

شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز روز است شرم ز روی آن روز

افروز

ای شب شب از آنی که از او پندخبری
وی روز بروز روز او روز آموز

قسمت نهم

صدبار بکفتمت زمستان مکریز
جان در کفمان سپار وستان مکریز
از من بشنو کریز پاسر نبرد
کر جان خواهی ز حلقه می جان مکریز

صدبار بکفتمت یار هر جا مکریز
کر بکریزی بجز سوی ما مکریز
هر که ز خیال کرک ترسان کردی
در شهر کریز سوی صحرا مکریز

گر بکشد مگر دم از عشق تو باز
زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز
کویند مرا سرت بریم به گاز
پیرا بن عمر خود چه کوی چه دراز

گر در ره عشق او نباشی سرباز
ز نهار مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنی میطلبی همچون شمع
پروانه صفت تو خویشتن را در باز

گر کو هر طاعتی نسفتم هرگز
ورگر دیدی ز دل ز رفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که ترا دو من نکستم هرگز

مأیم و توئی و خانه خالی بر خیز

همگام ستیز نیست ای جان مستیز

چون آب و شراب با حریفان آمیز

چندانکه رسم بجای کج دار و میریز

مأیم و دمی کوه و سودای دراز

در سایه ی دل فکنده دو پای دراز

نظاره کنان بسوی صحرای دراز

صد روز قیامت است چه جای دراز

مأیم و هوای یارمه روشب و روز

چون ماهی تشنه اندر این جوشب و روز

زین روز شبان کجا برد بوشب و روز

خود در شب وصل عاشقان کوشب و روز

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز

آغاز نه ترانه می بی آغاز

سبوت مهال خوابه می شهرتونی آخر به کزاف نیست این ریش دراز

معشوقه می ما کران نگیرد هرگز وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت و هم آینه والده که ویت این آینه زنگی نپذیرد هرگز

من بودم و دوش آن بت بنده نواز از من همه لاله بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شبر چه کنه حدیث ما بود دراز

من سیرنکشته ام ز تو یار هموز و امم داری نبات بسیار هموز
کز از سر خاک من بر آید خاری لب بکشاید به عشقت آن خار هموز

من بهتیم کجا بود چون من باز عرضه نکنم به یچکس آزون نیاز
باخویشتم خوش است در پرده‌ی راز که صید و گهی قید و گهی ناز که آرز

میگوید مرم الخار دل سوز میاید رفت چون به پایان شد روز
ای شب تو برون میای از کتم عدم خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز

نی چاره‌ی آنکه با تو باشم همراز نی زهره‌ی آنکه بی تو پردازم راز
کارم ز تو البته میگرد ساز کار من بچاره حدیثی است دراز

بین وقت صبحست میان شب و روز
غیر از مه و خورشید چراغی مفروز

زان آتش آب کوزه یک شعله بر آرد
در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

یاری خواهی زیار بایار بساز
سودت سود است با خریدار بساز

از بهر وصال ماه از شب مگریز
وز بهر گل و کلاب با خار بساز

یک شب چو ستاره گر تخی تاروز
تلد به تولد چنین مه جان افروز

در تار یکلیست آب حیوان تو مخسب
شاید که شبی در آب اندازی پوز

آمد آد ترش ترش یعنی بس
میسندارو که من بر رسم ز عس

آن مرغ دلی که نیست در بند قفس اورا تو مترسان که ترسد از کس

احوال دلم هر سحر از باد سپرس تا شاد شوی از من نا شاد سپرس
ور کشتن بیکناه سودات شود از چشم خود آن جادوی استاد سپرس

از حادثه می جهان زاینده مترس وز هر چه رسد چون نیست پاننده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان از رفته یمندیش وز آینه مترس

از روز قیامت جهان سوز برترس وز ناوک انتقام دلدوز برترس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز صبح اجلت رسید از روز برترس

ای یوسف جان ز حال یعقوب پرس وی جان کرم ز رنج ایوب پرس

وی جمله خوبان بر تو لعبتگان حال مار از بهر ناخوب پرس

جانا صفت قدم ز ابروت پرس آیتکیم ز زلف هندوت پرس

حال دلم از دهان تنگت بطلب بیماری من ز چشم جادوت پرس

چون روبه من شدی تو از شیر مترس چون دولت تو نمم زاد شیر مترس

از چرخ چو آن ماه ترا همراه است کر روز بگاست و کردیر مترس

دارد به قبح می حرامی که مپرس یک دشمن جان شگرف حامی که مپرس

پیشم دارد شراب حامی که مپرس می خواند مرمرابه نامی که مپرس

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس بهرانش چنان پر آتش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم این یک سختم چنان خوش آمد که مپرس

رود صف بندگان ماباش و مترس خاک در آسمان ماباش و مترس
گر جمله می خلق قصد جان تو کنند دل تنگ مکن از آن ماباش و مترس

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس وز مصحف کز آیت حق خوان و مترس

چون از خود و غیر خود مسلم کشتی معشوق تو هم توئی یقین دان و مرس

رویم چو زر زمانه می بین و مرس این اشک چو نار دانه می بین و مرس

احوال درون خانه از من مطلب خون برد آسانه می بین و مرس

زین عشق پر از فعل جهان سوز بر سر زین سیر قبا بخش کمر دوز بر سر

وانکه آید چو ز ابدان توبه کند آنروز که توبه کرد آنروز بر سر

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس صدکاری و صد رنگی و صد پیشه و پس

در کاسه می سر چو نیست باد هی عشق در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

بی آب شدی پیش تو آبست مترس

مرتشی عشق را شرایست مترس

بیدار شواز جهان که خوابست مترس

کنجی تو اگر میت خرابست مترس

ز انسان شده ام بی سرو سامان که مپرس

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس

وانکه ز منش بپرس چندان که مپرس

ای مرغ خیال سوی او کن گذری

آتش دزن بکیر پاد کوش تازه نبرد هیچ فضول سوش

آن روی چوماه را پوش از موش تا دیده می هر خسی بنیند رویش

آن دل که من آن خویش پنداشتمش با لبه بر پیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت تا مرا آید بر تو نیکو دارش که من نکو داشتمش

آن دم که حق بنده گزاری همه خوش وز مهر سربنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش چون عزم کنم هم بگذاری همه خوش

آندیده که هست عاشق گلزارش مشغول کجا کند سر هر خارش
گر راست بود یار دید پر کارش ور که نگر دور است نیاید کارش

آنرا که رسول دوست پنداشتمش من نام و نشان دوست در خواشتمش

بکشاد دمانرا که بگوید چیزی
از غایت غمیرت تو نکذاشتمش

آن رند و قلندر نهان آمد فاش
در دیده‌ی من بچونشان کف پاش
یا او است خدا یا که فرستاده خداهش
ای مطرب جان یک نفسی با ما باش

آنکس که نظر کند به چشم مستش
از رشک دعای بد کنم پیوستش
و آنکس که به انگشت نماید رخ او
کرد ستر سم بود بیرم دستش

از آتش تو فاده جانم در جوش
وز باده تو شده است جانم مدهوش
از حسرت آنکه کیرمت در آغوش
هر جای کنم فغان و هر سوی خروش

امروز حریف عشق بانگی زد فاش
گر او باشی جز بر او باش مباح

دی نیست شده است بین بندیش ز لاش
فردا که نیامده است از وی متراش

اندر بر خویشم بشاری همه خوش
بر راه زنان مرگ کجاری همه خوش

چون مرگ دهی از پس آن برک دهی
از مرگ حیاتها بر آری همه خوش

ای باد صبا به کوی آن دلبر کش
احوال دلم بکوی اگر باشد خوش

ورز آنکه برای خود نباشد دلکش
ز نهار مران دیده ای دم درکش

ای جان جهان و روشنائی همه خوش آرام دلی و آشنائی همه خوش

برماگذری اگر کنی سلطانی و ربوسه مزید بر فزائی همه خوش

ای چشم بیاد امن خود در خون کش وی روح برو قماش بر کردون کش

بر لعل لب ت هر آنکه انگشت نهاد مند بس و زبانش از قها بیرون کش

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش چون روز، می درم می دوزم خوش

تا روی چو آتشت بیدم چو پسند می سوزم و می سوزم و مسوزم خوش

که باده لقب نهادم و که جامش گاهی زر پنجه گاه سیم خامش

که دانه و گاه صید و گاهی دامش این جمله چراست تا نکویم نامش

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش کاین بلبل را چرانمی مالی گوش

بلبل کفتابه خون مادر بجوش سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش

من شیشه زخم بر آن دل سنگ خوشش تا جنگ کند بشوم آن جنگ خوشش

تا بفروزد به خشم آن رنگ خوشش تا بخراشد مراد آن چنگ خوشش

ناکه بزدم دست بسوی جیبش سرمست شدم ز لذت آسایش

دستم نرسید بسوی جیبش اما المنة الله که بردم سیش

نیمی دَف من به موش دادی همه خوش باقی به کف بنده نهادی همه خوش

باد ف دیده در سماع آمده ایم ای با تو مراد و بمرادی همه خوش

هان ای دل تشنه جوی را جویان باش بی پای مسای و دایما جویان باش

با آنکه درون سینه بی کام و زبان سر چشمه می هر کففت تویی کویان باش

هر چند ملولی نفسی با ما باش مگر نر زیاران و درین غوغا باش

یا بچو دم واله و شیدائی شو یا بهر نظاره حاضر سودا باش

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش
در عالم بیگانگی از خویشان باش

گر باد صبا مرکب خود میخوابی
خاک قدم مرکب درویشان باش

ای روز نشاط روشنی وقت تو خوش
وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش

در سایه ی زلف تو دمی میخیم
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
وی موی تو سرمایه ده، جمله حبش

تنها تو خوشی و بس در این هر دو جهان
باقی تبع تواند گشته همه خوش

ای زلف پر از مشک ستاری همه خوش
اندر طلب چو من نگاری همه خوش

در فصل بهار و نو بهاری همه خوش
چون قند و نبات در کناری همه خوش

ای سودائی برو پی سودا باش
در صورت شیدا می دلت شیدا باش
با سایه می خود ز خوی خود در جنگی
خود سایه می تست خصم تو، تنها باش

ای عشق بیاب تلخ خویان خوش
ای پشت جهان به حسن چویان رو بخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد
زان سبب ز نخدان، دوسه شفا لو بخش

ای کرده به پنج شمع روشن هر شش
ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش
تا چند چو احمد مرامی خوانی
همچون بقره بکیر گوش من و کش

ای کنج بیازود به ویرانه می خویش وی زلف پریشان مشوازشانه می خویش

وی مرغ متاب روی ازدانه می خویش ای خانه خدا در آمی در خانه می خویش

ای یار مرا موافقی وقت خوش بر حال دلم چو لایقی وقت خوش

خواهم به دعا که عاشقان خوش باشند و رزانکه تو نیز عاشقی وقت خوش

بادل کفتم ز دیگران بیش مباش رو مرهم ریش باش چون نیش مباش

خواهی که ز میچکس به تو بد نرسد بدگوی و بد آموز و بد اندیش مباش

با سپر خرد نهفته میکویم دوش
کز من سخن از سر جهان پیچ مموش
نرناک نرناک مرا همی گفت بگوش
کین دید نیست گفتنی نیست خموش

باما چه نه ای مشور فوق او باش
کاول قدمت دمنده و آخر پر خاش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند
مرد سره باش و هر کجا خواهی باش

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش
واندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش
فریاد رس جان فکاری همه خوش

بر دل چو سگفته گشت اسرار غمش
ندهم به گل همه جهان خار غمش

بایست سوی جهان فانی کردیم
زین پس رخ مازد و دیوار غمش

بر من بگریست ز کس خمارش
تا خیره شدم ز گریه می بسیارش
گر ز کس او به سرمه آلوده بدی
آلوده شدی ز سرمه مار خسارش

پچاره دل سوخته می محنت کش
در آتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت به من سوخته دل گرم افتاد
آری همه در سوخته افتد آتش

پیوسته مرید حق شو و باقی باش
مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خویش
و انگاه به خود حریف و هم ساقی باش

تا بتوانی تو جامه‌ی عشق مسوش
چون پوشیدی زهر بلایی مخروش
در جامه‌ی همی سوز و همی باش خموش
کاخر ز پس نیش بود روزی نوش

تا در زنی بهره‌داری آتش
هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیاران راز آتش آمد مفرش
عیار نه‌ای ز عاشقان پادکش

جان جانی بیامیان جان باش
چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
تو دولت و بخت همه‌ای در دو جهان
چون دولت و بخت دو جهان کرد انباش

چون رنگ بز دید گل از رخسارش آویخت صبا چو رهنمان بردارش

بسیار بگفت بلبل و سودداشت تا بو که صبا به جان دهد ز نهارش

خائین آن لب که چشیدی شکرش مالیدن دستی که کشیدی بسرش

نگذارد آنکه او به جان و جگرش آب حیوان همی رسد از اثرش

دانم که برای ما نختی همه دوش بر صفی سرد بایکی بالا پوش

آن نیز فراموش نکرد دمارا ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش

در انجمنی نشسته دیدم دوشش توانستم گرفت در آغوشش

رخ را به بهانه بر رخش نهادم
یعنی که حدیث میکنم در کوشش

در حلقه‌ی مستان تو ای دلبردوش
میخانه درون کشیدم از خم سر جوش
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر
میخوردم و میزدم، همی دوش خروش

در مجلس سلطان بگستم جامش
تا جنک شود بشوم آن دشامش
والله که چنان فاده ام در دماش
کز پخته‌ی او نمی شناسم حاش

دلدار مرا وعده دهد نشومش
بر مصحف اگر دست نهد نشومش
کوید والله که نشومی نشومت
خواهد که به اینها بچمد نشومش

دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش
می بی لب نوشین تو کی کردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

رفت آنکه نبود کس به خوبی یارش
بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
اورفت و مانند دلم تیارش
آری برود گل و مانند خارش

سودای تو ام در جنون منزد دوش
دریای دو چشم موج خون منزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسد
ورنی جانم خیمه برون منزد دوش

سوکنبدان دل که شده است او پستش سوکنبدان جان که شده است او مستش

سوکنبدان دم که مرا میدیند پیانه به دستی و به دستی دستش

شب چیست برای ما زمان نالش وان را که نه عاشق است او را مالش

وان عاشق ناقصی که نوکار بود کوشش نشود کرم به شب بی بالش

کاری کردم نگاه نکردم پس و پیش آنرا که چنان کند چنین آید پیش

آدم که قضا مکر کند ای درویش در خانه گریزد خرد دور اندیش

گر می کشدم غم تو هر دم مکش بل تا بکشدم همه عالم تو مکش

وانرا که تو زنده کرده ای هم تو کمش

آنرا که خود انداخته ای پای من

ور صبر کنم گوید ایوب مباح
بر سر زدم که سر کمش چوب مباح

گر ناله کنم گوید یعقوب مباح
اسکسته نخواهدم و چون سر بکشم

گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
رسوا کنم وز شهر بیرون کنمش

گفتم چشمم گفت که چگون کنمش
گفتم که تنم گفت در این روزی چند

الفقر شفاء و سوی الفقر مرض

ابوهر فقر و سوی الفقر عرض

و الفقر من العالم کثر و عرض

العالم کله خداع و غرور

امروز سماعت و سماعت و سماع نورست شاعست و شاعست و شعاع
این عشق مطاعتت و مطاعتت و مطاع از عقل و داعست و وداعست و

وداع

عشقت زهرچه آن نشاید مانع کر عشق نبودى، نمودى صلح
دانی که حروف عشق را معنی چیست عین عابد و شین ساکر و قافست قلنع

عاشق کردد بگرد اطلال و ربوع زاهد کردد بگرد تسبیح و رکوع
بر نان تند این و آن دیگر بر لب آب کازرا عطش آمده است و این را غم جوع

همان توایم ما و همان سماع ای جان معاشران و سلطان سماع

هم بحر حلاوتی و هم کان سماع آراسته باد از تو میدان سماع

هر روز یساید آن سپه دار سماع چون باد صبا بسوی گلزار سماع

هم طوطی و عنزیب در کار سماع هم کرد دهر درخت پر بار سماع

ای بنده‌ی سردی به زمستان چون زراغ محروم ز بلبل و گلستان زباغ

دریاب که این دم اگر ت فوت شود بسیار طلب کنی به صد چشم و چراغ

بلبل آمد به باغ و رستم ز زراغ آئیم به باغ با تو ای چشم و چراغ

چون سوسن و گل ز خویش بیرون آئیم چون آب روان رویم از باغ به باغ

گر بادیکری مجلس میازم و لاغ نهم به خدا ز مهر کس بردل داغ

لیکن چو فرو شود کسی را خورشید در پیش نهد بجای خورشید چراغ

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ من آن توام بنحسب ایمن به فراغ

ترسم که چراغ زیر طشتی نهی و انگاه بجویمش به صد چشم و چراغ

کویند که عشق بانگ و نامست دروغ کویند امید عشق خامست دروغ

کویان سعادت بر مادر جانست کویند فراز هفت با مست دروغ

کویند که یار را وفا نیست دروغ کویند پس از هجر تقا نیست دروغ
کویند شراب جانفرا نیست دروغ کویند که این به پای ما نیست دروغ

از دل سوی دلدار شکافت شکاف و آنکس که نداند این معافست معاف
هر روز در این حلقه مصافست مصاف می پنداری که این گزافست گزاف

امروز طوافست طوافست طواف دیوانه معافست معافست معاف

نی جنگ و مصافحت و مصافحت مصاف و صل است و زفافست زفافست

زفاف

بازنگی امشب چو شدتی به مصاف از سینه‌ی خود سینه‌ی شب را بشکاف
در کعبه‌ی عشاق طوفانی چو کنی دریاب که کعبه میکند با تو طواف

در فقر فقیر باش و در صفوت صاف با فقر و صفاد آ تو در کار مصاف
گر خصم تو صد تیغ بر آرد ز غلاف چون بیج نبیند نرزد زخم کزاف

کویند مرا چند بخدی ز کزاف کارت همه عشرتست و کفقت همه لاف

ای خصم چو عنکبوت صفر ایماف

سیمرغ طربناک شناسد سرقاف

مهمان تو نیست دوسه روز و کز اف

خوان تو گرفته است از قاف به قاف

گر قنه شود کسی معافست معاف

بر شمع کند همیشه پروانه طواف

آن تاق که نیست جش اندر آفاق

باینده بباخت تاق و جنتی به وفاق

پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت

گفتم به تو جفت و از همه عالم تاق

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق

در حال دید کون و مکان راسه طلاق

مه راجه طراوت و زحل راجه محل

باطلعت آفتاب اندر آفاق

ای داروی فریبی و جان عاشق فریب ز خیال تو روان عاشق
شیرین زده‌ان تو دهان عاشق جان بنده ات ای جان و جهان عاشق

تکلیف و قرار من که دارد در عشق مستی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و بخارم چون باد کار من و بار من که دارد در عشق

لو کان اقل هذه الاشواق للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذوالهوی علی العساق العشر لهم ولی جمیع الباقی

هم کشته شده آخر از خنجر عشق

هر دل که طواف کرد کرد در عشق

سراوست ندارد آنکه دارد سر عشق

این نکته نوشته اند بر دفتر عشق

در کردن مادر افکنند دفتر عشق

هر روز بنوبه آید آن دلبر عشق

تا دور شود هر که ندارد سر عشق

این خار از آن نهاد حق بر در عشق

با خاک در آیم خسته شد کوه هر پاک

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک

پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک

آن جسم طلسم را چو بسکت افلاک

یا از جز عشق دانش کرد و چاک

حاشا که شود سینه‌ی عاشق غمناک

حاشا که بخت عاشقی اندر خاک پاکست و کجا رود در آن عالم پاک

قسمت دهم

خندید فرح تابزنی انگشتک کردید قرح تابزنی انگشتک
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب چون قوس فرح تابزنی انگشتک

در بحر صفا که انتم همجویمک نه کف و ایمان نه یقین ماند و نه شک
اندر دل من ستاره ای شد پیدا کم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

آنجا که عنایتت چه صلح و چه جنگ
ورکار تو نیکست چه تسبیح و چه جنگ
وانکس که قبولست چه رومی و چه زنک
تسلیم و رضایید ورنه سرو سنگ

باهمت بازباش و با کبر پلنگ
زیبا که شکار و پیروز به جنگ
کم کن بر عنذ لیب و طاوس درنگ
کناجا همه آفتست و اینجا همه رنگ

برزن به سبوی صحبت نادان سنگ
بردامن زیرکان عالم زن چنگ
بانا اعلان مکن تو یک محطه درنگ
آئینه چو در آب نهی کیر درنگ

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ وز پرده‌ی عشاق بر آرم آهنگ
کز آنکه در آبکینه خواهی زد سنگ در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

می‌کرد این روی جهان رنگ به رنگ وز پرده‌ی همی بیند معشوقه‌ی شنگ
این لرزه‌ی دلها همه از معشوقیت کز عشق و یست نه فلک چون مادنگ

یک چند میان خلق کردیم درنگ ز ایشان بوفانه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیده‌ی خلق چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

آنکس که ترا دید و نختید چو گل از جان و خرد تهیست مانند دهل

گسبر ابدی باشد کوشاد نشد
از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

آن می که کسود مرغ جانرا پروبال
دلر با بر ناید ز سیری و ملال
ساقی عشق است و عاشقان مالال
از عشق پذیرفته و بر ماست حلال

آواز گرفته است خروشان مینال
زیرا شنواست یار و واقف از حال
آواز خراشان و گلوی خسته
نالان ز زوال خویش در پیش کمال

از عقل دلیل آید و از عشق خلیل
این آب حیات دان و آن آب سبیل
در چرخ نیابی تو نشان عاشق
در چرخ در آبی نشانهای رحیل

از من زرو دل خواستی ای مهر کسل حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
زر کو زر کی زر از کجا مفلس و زر دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

اسرار حقیقت نشود حل به سال فی نیربه درباختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال از قال کسی را نبود راه به حال

این عشق کمالست و کمالست و کمال وین نفس خیالست خیالست و خیال
این عشق جلالست و جلالست و جلال امروز وصالست و وصالست و

وصال

این نکته شنوزنده ای نقش چگل
هر چند که راهیست زد دل جانب دل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی
تو مردم دید ای و من مردم گل

پراز عیسی است این جهان مالالمال
کی کنجد در جهان قماش و جال
شورابه ی تلخ تیره دل کی کنجد
چون مشک جهان پراست از آب زلال

جانی دارم بجز و سرمست و فضول
وانکه یاری لطیف و ییصر و ملول
از من سوی یار من رسولت خدای
وز یار سوی من خدایست رسول

چون آمده‌ای در این بیابان حاصل
چون پنخبران مباش از خود غافل
گامی مینر به قدر طاقت نشین
کاسوده‌ی خفته‌ی دریا بد منزل

چون دم زدی از مهر رخ یار ای دل
ترتیب دم و قدم نکهدار ای دل
خود را به قدم ز غیر او خالی کن
تا دم نرنی بی دم دلدار ای دل

حاشا که کند دل به دگر جا منزل
دور از دل من که کرد از عشق بخل
چشمم چو سگفت غیر آب تو نخورد
هم سرمه‌ی دیده‌ای و هم قوت دل

انحر و من الرزق ینادیک تعال
واقطع لوصالنا جمیع الاشغال

فربا و صفاء و سبقتا بحوال کی نعتق بالنجدة روح العمال

در خاموشی چراشومی کند و ملول خو کن به خموشی که اصولست اصول
خود کو خموشی آنکه خمش میخوانی صدبانک و غریب است و پیامست و رسول

در عشق نوا جز و زند آنکه کل در باغ تحت غوره است آنکه مل
اینست دلاقاعده در فصل بهار در بانک شود کربه و آنکه بلبل

عشقی به کمال و دلربائی به جمال دل بر سخنوزبان ز گفتن شده لال
زین نادره ترکجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
این باختن عشق مراست حلال
عشق دگر آن بگرد از حال به حال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

عمری به هوس در تک و تاز آمد دل
تا محرم جان دلو از آمد دل
در آخر کار رفت و جان پاک سوخت
انصاف بده که پاکباز آمد دل

عندی حمل و من اشتیاق و فضول
لا یکن شرحها به کتب و رسول
بل انظر الزمان و الحال یحول
ان یجمع سینا قطنی و اقول

مردانشین جز که به پهلوی رجال خوش باشد آینه به پهلوی صقال
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان آن سنگ بود فاده پهلوی سفال

مکن ز تو چون نیست که بردارم دل آن به که به سودای تو بسیارم دل
گر من به غم تو بسیارم دل دل را چکنم بهره میدارم دل

نومید مشوامیدی دارای دل در غیب عجیب است بسیارای دل
گر حمله جهان قصد به جان تو کنند تو دامن دوست رانه بگذارای دل

هم شاهد دیده ای و هم شاهد دل ای دیده و دل ز نور روی تو نخل

گویند از آن هر دو چه حاصل کردی جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل

کاجی سازی که روز بر فست و وعل دانی که ز بهر چیست این رسم و عمل
یعنی که به صورت او نم و ترا میریست این در معنی نبات و کاجیست و عمل

یا من هوب سیدی و اعلی و اجل یا من انا عبده و ادنی و اقل
حاشاک تلنی و یوشیک تعل ان لم یکن الوابل بالوصل فقل

آدبت خوش عریده می کشیم بنشست چویک تنک سکر دیپیشتم
در بر نهاد بر بط و ابریشتم وین پرده همی زد که خوش و پنخویشتم

آمد شد خود به کوی تو می بینم میل دل و دیده سوی تو می بینم
کیرم که همه جرم جهان من کردم آخزنه جهان بروی تو می بینم

آن باد که بر جسم حرامت حرام بر جان مجرد آن مدامت مدام
در ریز ملوک که این تامت تمام آغاز و تمام ما کدامت کد ام

آن خوش سخنان که ما بکقتیم به هم در دل دارد نهفته این چرخ به خم
یکروز چو باران کند او غازی بر روید سرماز سخن عالم

آنکس کہ بہ آب دیدہ اش میجویم در حسن اوروان چو آب جویم
امروز بہ گاہ آمد و کفتا کہ سماع نکذاشت کہ من دست نمازی شویم

آن کس کہ بست خواب ما را بستم یارب تو بیند خواب اورا بہ کرم
تا باز چشم رات بی خوابی و اندیشہ کند بہ عقل ارحم ترحم

آنم کہ چو غمخوار شوم من شادم و اندم کہ خراب گشتہ ام آبادم
آن لحظہ کہ ساکن و خموشم چو زمین چون رعد بہ چرخ میرسد فریادم

آن وقت آمد کہ ما بہ تو پردازیم مرجان ترا خانہ می آتش سازیم

تا صاف شوی در آتشت اندازیم

تو کان زری میان حاکی پنهان

چون بدستان دست فشان می کردم

آنها که به پیش دستان می کردم

آخر چه روی آسپهان می کردم

هر چند ز روی لطف او خوش خرید

چون لطف خدا سجد و اندازه شوم

آواز تو بشوم خوش آوازه شوم

یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

صدبار خریده ای و من ملک تو ام

از خاک فنا بر آسمان می بر دم

آواز سرافیل طرب می رسد م

زان با خبری که بی خبر می رسد م

کس را خبری نیست که بر من چه رسد

از باد همه پیام او شنوم وز بلبل مست نام او شنوم
این نقش عجب که دیده ام بر در دل آوازه می آن زبام او شنوم

از بسکه به نزدیک تو ام من دورم وز غایت آسیرش تو مجورم
وز کثرت پیدا شده کی مستورم وز صحت بسیار چنین رنجورم

از بلبل سر مست نوائی شنوم وز باد سماع دلربائی شنوم
در آب همه خیال یاری مینم وز گل همه بوی آشنائی شنوم

از بهر تو صد بار ملامت بکشم کر بسکنم این عهد غرامت بکشم
کر عمر و فاکند جفای ترا در دل دارم که تا قیامت بکشم

از بهر تو که جان بد هم خوش میرم وز بنده‌ی بنده‌ی تو ام خوش میرم
دیوانه‌ی آن دوزلف چون زنجیرم مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

از نور فلک شیر و فامید و شتم هر چند که از پنجه‌ی او بخرو شتم
هر چند که دوش حلقه بدر گو شتم امشب به خدا که بهتر است از دو شتم

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام

چون چشم بر خسار تو در دوخته ام

از حالت من چشم بدان دوخته باد

خوش کردم و خوش خوردم و خوش

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم

آوردم

تا آب حیات می رود میگردم

خود را بر جوش آسایی کردم

با کریمه و ناله آشنا میباشم

از خاک در تو چون جدا می باشم

چون چنگ ز ناله بانوا میباشم

چون شمع ز کریمه آبرو میدارم

آزاد نشستن آرزو می‌کنم

از خویشتن بچستن آرزو می‌کنم

در بند مقامات، همی بودم من وان بند کسستن آرزو میکندم

از خویش خوشم نی نباشد خوشیم از خود کرم نه آب و نی آتشم
چندان سبکم به عشق کاندر منیران از بیچ کم آیم دو من ابر کشیم

از درد همیشه من دوامی ینم در قهر و جفا لطف و وفا می ینم
در صحن زمین به زیر نه طاق فلک بر هر چه نظر کنم ترا می ینم

از روی تو من همیشه گلشن بودم وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من می گفتم چشم بد از روی تو دور جاناکر آن چشم بدت من بودم

از سوز غم تو آتش می‌طلبم وز خاک در تو مفرشی می‌طلبم
از ناخوشی خویش به جان آمده‌ام از حضرت تو وقت خوشی می‌طلبم

از شور و جنون رشک جنان را بزدوم ز آشفته دلی راحت جان را بزدوم
جانیکه بدان زنده‌ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه آن را بزدوم

از صنغ بر آیم بر صنغ باشم حاساکه ز بون هیچ مانع باشم
چون مطنج حق ز لوت مالالاست تا چند به آب کرم قانع باشم

از طبع ملول دوست مامی دانیم وز غایت عاشقیش می رنجانیم

شمرنده و ترسنده نبرد راهی تاراه حجاب ماست مامی رانیم

از عشق تو کستم از غمخون عالم وز زخمی تو فاش شده احوالم

مانده چنک شده همه اسکالم هر پرده که می زنی مرا اینالم

از عشق تو من بلند قدمی کردم وز شوق تو من یکی به صدمی کردم

کوندم را بگرداومی کردی ای پخبران بگرد خود میگردم

از مطبخ غمهاش بلا میردم هر نخطه به صد کونه ابا میردم

بوی جگر سوخته هر دم زدنی
برآمده می غم از کجا میرسد

از هر چه که آن خوشست نهی است مدام
تاره نرزد خوشی از این مردم عام
ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع
بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

اسرار زد دست داد می توانم
وانرا بسزاکشادمی توانم
چیز نیست درونم که مرا خوش دارد
انگشت بر او نهاد می توانم

افتاده مرا عجب شکاری چکنم
واندر سرم افکنده خاری چکنم
سالو سم و زایدم و لیکن در راه
گر بوسه دیدم را بخاری چکنم

المنه الله که به تو پیوستم وز سلسله‌ی بند فراقتم رستم
من باده‌ی نیستی چنان خوردتم حزرو ز ازل تا بید سر مستم

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم با حلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقه‌ی چشم اگر حریف نظیریم باید که ازین حلقه‌ی درد گذریم

امروز همه روز به پیش نظرم او بود از آن خراب وزیر و زبیرم
از غایت حاضری چنین مجورم وز قوت آن پخبری پخبرم

امروز یکی کردش مستانه کنم وز کاسه می سرسار و پیمانہ کنم
امروز در این شهر بھی کردم مست می جویم عاقلی که دیوانہ کنم

امشب که حریف دلبر داریم یارب که چهار دل و در سرداریم
یک لحظه گل از چمن بھی افشانیم یک دم به سکرستان سکر میکاریم

امشب که حریف مشتری و ما هم بامه رویان چون سکر همراهم
سر مست شراب بزم شاهشاهم امشب همه آنست که من می خواهم

امشب که شراب جان مدامت مدام ساقی شه و بادہ با قوامت قوام

اسباب طرب جمله تامست تمام ای زنده دلان خواب حرامست حرام

امشب که غم عشق مدامست مدام جام و می لعل باقوامست قوام

خون غم و اندیشه حلاست حلال خواب و هوس خواب حرامست حرام

امشب که مه عشق تامست تمام دلدار فرو کرده سراز گوشه می بام

امشب شب یاد است و سجود است و قیام چون باده و می خواب حرامست

حرام

امشب که همی رسد ز دلدار سلام بر دیده و دل خواب حرامست حرام

مانده سر زلف تو کز بوی خوشت می آورد عطار ز بیم از در و بام

امشب همه شب نشسته اندر حزنم فردا بروم مناره را کار دزنم
خشم آلود دست اگر چه با ماست صنم در چاه رسیده ام ولی بی رسم

اندر طلب دوست همی بشابم عمرم به کران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خوابم یافت این عمر گذشته را کجا دریا بم

انگورم و در زیر لکدمی کردم هر سویی که عشق می کشد می کردی
کسیکه به کرد من چرامی کرد کرد تو نیم به کرد خود می کردم

از دوستیت خون جگر را بخورم این مظلمه راتابه قیامت ببرم
فردا که قیامت آشکار گردد تو خون طلبی و من برویت نکرم

ای از تو برون ز خانه با جای دلم وی تلخی رنجبات حلوائی دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم

ای بانگ رباب از توتابی دارم من نیردرون دل ربابی دارم
بر کذر ساعتی بیا و نشین همان شوکوشه می خرابی دارم

ای جان و جهان و جان و جهان کم کردم ای ماه زمین و آسمان کم کردم
می برفک من منہ نہ بردہم کز مستی تو راہ دہان کم کردم

ای دوست شکارم و شکاری دارم بیکار نم و بس شگرف کاری دارم
کفتی سر سربیدن من داری آری دارم نگار آری دارم

ای دل چو بہر خسی نشینی چکنم وز باغ مدام گل پختنی چکنم
عالم ہمہ از جمال او روشن شد تو دیدہ نداری کہ بینی چکنم

ای دل ز بہانہ چراداری یم حق محسن و منعم و کریمت و رحیم

تیر کرش ز شصت احسان قدیم در حاجت بنده میکند موی دو نیم

ای راحت و آرا لکه پیوستم تا روی تو دیدم ز حوادث رسم
در مجلس تو کر قدحی بسگستم صد ساغر زرین بخرم بفرستم

ای عشق که هستی به یقین معشوقم تو خالق مطلق و من مخلوقم
بر کوری مسکران که بد خواهند بالا سرم بلند تا عیوقم

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم وی لاله ی سیراب سیردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو دتابم ای کوهر کمیاب ترا کی یابم

این کردش راز جان خود دیدم پیش از قالب به جان چنین کر دیدم
کویند مرا صبر و سکون اولیتر این صبر و سکون را به شما بخشیدم

باتو قصص درد و فغان میگویم در گوش بپندی پنهان میگویم
دانسته ام اینکه از غم شاد شوی چندین غم دل با تو از آن میگویم

باد و بساز چون دوا می تو منم در کس مگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی مگر که من کشته شدم سگرانه بده که خونهای تو منم

باز آدم و بربرت. نشستم
احرام طواف کرد رویت بستم
هر سمانی که بی تو با خود بستم
چون روی تو دیدم همه را بسکستم

باز آمد و باز آمده بکشایم
جویان دست دل بدو بنمایم
مانع ز زنان که آن سگارت مایم
او خنده کنان که ما ترا میایم

با سرکشی عشق اگر سرد آرم
باله به سو کند که بس سرد آرم
روزیکه چو منصور کنی بردارم
هر دم خبری آرد از آن سرد آرم

باغی که من از بهار او بسکستم
بسکفت و نمود هر چه من میسکستم

سر مست شدم سر بنهادم خستم

با ساغر اقبال چو کرد او جستم

ای دلبر من عیب مکن سر مستم

بالای سر اردست زند و دستم

وز نیک و بد و سود و زیان وارستم

از چشیره‌ی زمانه بیرون جستم

وز غلغله‌ات چرا جهان پر نکنم

با ملک غمت چرا تکبر نکنم

چون از کف تو کنش پر از در نکنم

پیش کرم کفت چو دریا کف بود

خاموش شدم کفت خروشت خواهم

بخروشیدم کفت خموشت خواهم

ساکن کشتم کفت بجوشت خواهم

بر جوشیدم کفت که نی ساکن باش

بر بوی تو هر کجا گلی دیدم بویدم سرشک باریدم
در هر چمنی که دیده ام سروی را بر یاد قد تو پاش بویدم

بر بوی وفادست ز نانت باشم در وقت جنادست کرانت باشم
با این همه اندیشه کنانت باشم تا حکم تو چیست آسخت باشم

بر زلف تو گرد دست درازی کردم و آنکه که حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو دیدم دل خویش پس بادل خویش عشق بازی چو کردم

بر شاه حبش ز نیم و بر قیصر روم
پیشانی شیر بر نویسم رقوم

ما آهین لشکر سلیمان خودیم
جز در کف داود نکریم چو موم

بر میکده وقف است دلم سر مستم
جان نیز بسیل جام می کردستم

چون جان و دلم همی نمی پیوستند
آن هر دو بوی داوم از غم رستم

بر یاد لب لعل نکین می بوسم
آنم چو بدست نیست این می بوسم

دستم چو بر آسمان تومی نرسد
می آرام سجده و زمین می بوسم

بوی دهن تو از چمن می شوم
رنگ تو ز لاله و سمن می شوم

این هم چون باشدم لبان بکشایم تا نام تو می گوید و من می شنوم

بهر تو زخم نوا چونی بر کیرم کوی تو گذر کنم چونی بر کیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی اندر دو جهان دل از تو کی بر کیرم

بیدف بر ما میا که مادر سوریم بر خیز و دهل بزن که ما منصوریم
مستیم ز مست باده ای انگوریم از هر چه خیال کرده ای ما دوریم

بیرون زدو کون من مرادی دارم بی شاد بهاروان شادی دارم
بکشای بخنده آن لبان خود را زیرا ز کشا و آن کشادی دارم

بیکار شدم ای غم عشقت کارم در بیکاری تخم وفا میکارم
من صورت وصل میتراشم شب و روز با خاطر چون تیشه مگر نجارم

بیکانه مکسیدم رازین گویم در کوی شامخانی خود می جویم
دشمن نیم ار چند که دشمن رویم اصلم ترکست اگر چه بندی گویم

بیکاه شدوز بیکمی من شادم امشب فنق است یار فرخ زادم
روز و شب دیگر است در عشق مرا من زین شب و زین روز برون افتادم

تا آتش و آب عشق بشاخه ام
در آتش دل چو آب بگداخته ام
ماند رباب دل سپرداخته ام
تا زخمی زخم عشق خوش ساخته ام

تا ترک دل خویش نکسیری ندهم
و اچت کفتم تا نپذیری ندهم
حلیت بگذار و خویشتن مرده مساز
جان و سرتو که تا نمسیری ندهم

تا جان دارم بنده‌ی مرجان توام
دل جمع از آن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام
وی چنگ خمش مشکوکه مهمان توام

تا چند بهره چون غباری کردم
که بر سر که که سوی غاری کردم

تاخذ چو طفل بر بخاری کردم یک چند گهی بگردیاری کردم

تاخذ چو دلف دست ستمات خورم یا، چو رباب زخم غمهاست خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم من نای تو نیستم که دمهاست خورم

قسمت یازدهم

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام از عشق تو خوان عشق آراسته ام
خوابی دیدم و دوش فراموشم شد این میدانم که مست بر خاسته ام

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم
رو باه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر
این نیریندیش که سر زیر شدم

تا زلف ترا به جان و دل بنده شدم
چون زلف بس جمع و پرکنده شدم
ارواح ترا سجده کنان میگویند
چون پیش تو مردیم همه زنده شدم

تا شمع تو افروخت پروانه شدم
با صبر ز دیدن تو یگانه شدم
در روی تو بقرار شد مردم چشم
یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم

تاظن نبری که از تو بگریخته ام یابا دگری جز تو در آینه خسته ام

بر بسته نیم ز اصل انگلیخته ام چون سیل به بحر یار در ریخته ام

تاظن نبری که از غامت رسم یابی تو صبور گشتم و بنشتم
من شربت عشق تو چنان خوردسم کز روز ازل تا بابد سر مستم

تاظن نبری که من دوئی می بینم هر لحظه فتوحی بنوی می بینم
جان و دل من جمله توئی می دانم چشم و سر من جمله توئی می بینم

تاظن نبری که من کت می بینم بی زحمت دیده هر دست می بینم

دروهم نیاید و صفت نتوان کرد آن شادها که از غمت می‌ینم

تا کاسه می‌دوغ خویش باشد پی‌شتم والده که به انگبین کس ننید شتم

ور بی‌برگی به مرک مالک کوشتم آزادی را به بندگی نفرو شتم

تا پرده‌ی عاشقانه بشاخه‌ایم از روی طرب پرده براند احمیم

با مطرب عشق چنک خود در زده‌ایم همچون دف و نای هر دو در ساخته‌ایم

تا می‌رود آن نگار ما می‌رانیم پیانه چو پر شود فرو کردانیم

چون بگذرد این سر که درین آب و گلست در صبح وصال دولتش خندانیم

تو بحر لطافتی و ما، همچو کفیم آنسوی که موج رفت ما آنظر فیم
آن کف که به خون عشق آلودستی بر ما مینر که بر کفت، همچو د فیم

جانرا که در این خانه و شاقش دادم دل پیش تو بود من نفاش دادم
چون چند گهی نشست کدبانوی جان عشق تو رسید و سه طلاش دادم

جانی که در او دو صد جهان میدانم گوئیکه فلانست و فلان میدانم
او شاید حضرتست و حق نیک غبور هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

چندانکه به کار خود فرو می بینم بی دیده کی خویش نکومی بینم
باز حمت چشم خود چه خواهیم کردن اکنون که جهان به چشم او می بینم

چون تاج منی ز فرق خود افکنیم اینک کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار کریم و بجران خرید وقت است که او بگرید و ما خریدیم

چون مار ز افسون کسی می پیم چون طره می بعد یار چله پیم
والله که ندانم این چه چله پیم این میدانم که چون پنجم پیم

چون می دانی که از نکوئی دورم گر بگریزم ز نیلوان معذورم

او همچو عصا کش است و من نایبنا

من گام به خود نمیزنم مأمورم

حاساکه ز زخم تیرو خنجر ترسیم

وز بستن پای و رفتن سر ترسیم

ما کرم روان دوزخ آسانیم

از کفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

خواهم که به عشق تو ز جان بر خیزم

وز بهر تو از هر دو جهان بر خیزم

خورشید تو خواهم که بیاران برسد

چون ابر ز پیش تو از آن بر خیزم

خود را ز چنین لطف چه مانع باشیم

چون صنع حقیق پیش صلح باشیم

در مطبخ چرخ کاسه مازین اند

حاساکه به آب کرم قانع باشیم

خنزیر که تا بر شب مهتاب ز نیم
بر باغ گل و ز کس پین خواب ز نیم
کشتی دوسه ماه بر سر یخ زانیم
وقت است برادران که بر آب ز نیم

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که دمی ترانفراموش کنم
کیرم جانی که عقل یهوش کند
در جام در آئی و ترانوش کنم

در باغ شدم صبح و گل می چیدم
وز دیدن باغبان، همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشیدم
گل را چه محل که باغ را بخشیدم

در بحر خیال غرقه می گردا بم فی بلکه به بحر میکشد سیلابم
ای دیده نمی خواب من بنده می آنک در خواب بدانت که من در خوابم

در چنگ توام تا در آن چنگ خوشم کر چنگ کنی بکن در آن چنگ خوشم
نگست ملامت بره عشق ترا من نام کرو کردم و بانگ خوشم

در دور سپهر و مهر ساقی مایم سر مست دمام اشتیاقی مایم
در آینه وجود کردیم نگاه مایم و مایم که باقی مایم

در چشمه می دل می بیدیم به چشم ز آن چشمه بسی آب کشیدیم به چشم

ز آن روز بگرد کرد آن چشمه‌ی دل مانده‌ی دل، همی دویدیم به چشم

در عالم گل کنج نهانی مائیم دارنده‌ی ملک جاودانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم هم خضرو هم آب زندگانی مائیم

در عشق تو کرد دل بد هم جان بیرم هر چه بد هم هزار چندان بیرم
چو گان سر زلف تو کرد دست دهد از جمله جهان کوی زمینان بیرم

در عشق تو معرفت خطا دانستیم چه عشق و چه معرفت کرا دانستیم
یک یاقتنی از او به فریاد و کون این هست از آن نیست که ما دانستیم

در کوی خرابات گذر میکردم وین دلق بشرد و خت بدر میکردم
هر کس نظری به جانی میافکند من بر نظر خویش نظر میکردم

در کوی خرابات نگاری دیدم عشقش به هزار جان و دل بخریدم
بونی ز سرد و زلف او بستیدم دست طمع از هر دو جهان بپریدم

در هر فلکی مردکی می‌ینم هر مردکش را فلکی می‌ینم
ای احوال اگر یکی دو می‌ینی تو بر عکس تو من دو را یکی می‌ینم

دستارم و جبه و سرم هر سه به هم قیمت کردند به یک درم چیزی کم
نشیدستی تو نام من در عالم من بیچکسم بیچکسم بیچکسم

دشنامم ده که مست دشنام توام مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه یار تا بنوشم چو سکر من رام توام رام توام رام توام

دلدار چو دید خسته و غمگینم آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم دل می نهد ره که چنینت بینم

دل زار و شاق سینه آواره کنم برسک زخم سبوی خود پاره کنم

روزی اور از لعل تو چاره کنم

گر باره کنم هزار کوهر ز غمت

امروز خریدیم و به شب هم بخریم
دل میگوید که تقد این باغ دریم
گر چه در رحمت است ز حمت بیريم
لب میکندش عقل که گستاخ مرو

شب را کفتم فاش مکن اسرارم
دوش آمده بود از سر لطفی یارم
خورشید تو داری ز کجا صبح آرم
شب گفت پس و پیش نکه کن آخر

آدم که ز روش لاله میخیزد رخم

دوش از سرمستی بخراشید رخم

از قبله ی روی تو نگر دید رخم

کفتم مخراشش که از آن روز که زاد

دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم وز غوره فشانان سوی دو شب شدیم

وز شب صفقان جانب مهتاب شدیم بایداران ز خویش در خواب شدیم

دوش ارچه هزار نام بر سنگ زدم بردامن آن عهد شکن چنگ زدم

دل بردل او نهادم از شوق وصال هم عاقبت آبلینه بر سنگ زدم

دل دادم که دستان را بزدم آن را که نواختم همان را بزدم

جانی که بدو زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

دیوانه ام نیم ولیک همی خواندم یگانه ام ولیک میراندم
همچون عسان بجد در نیمه ی شب مستند ولی چوروز میداندم

ذات توز عیها جداد انتم موصوف به مغز کبریا دانتم
من دل چکنم چونکه به تحقیق و یقین خود را چو شناختم ترا دانتم

رازیکه بگفتی ای بت بد خویم والوکه من از لطف تو آن میجویم
چون گفت به گریه در شدم پس گفتا وامیکویم خموش وامیکویم

رفتی وز رفتن تو من خون کریم وز غصه ی افزون تو افزون کریم

نی خود تو رفتی ز پست دیده برفت

چون دیده برفت بعد از او چون کریم

روزت بستودم و نمی دانستم

شب با تو غنودم و نمی دانستم

ظن برده بدم به خود که من من بودم

من جمله تو بودم و نمی دانستم

روزی به خرابات تومی میخوردم

وین خرقة می آب و گل بدر می کردم

دیدم ز خرابات تو عالم معمور

معمور و خراب از آن چنین می کردم

رویت بینم بدر من آن را دانم

و انجا که توئی صدر من آن را دانم

و انشب که ترا بینم ای رونق عید

از عمر شب قدر من آن را دانم

زان دم که ترا به عشق بشناخته ام بس زردنهمان که با تو من باخته ام
به خرام تو سر مست به خرگاه دلم کز بهر تو خرگاه سپرداخته ام

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند خود هر دو یکی بود من احوال بودم

زاهد بودی ترانه گویت کردم خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان تشاند مت و نشانه گویت کردم

زنور نیم که من بدودی بروم یا همچو پری به بوی عودی بروم
یا سیل شکسته تا برودی بروم یا حرص که در عشوه می سودی بروم

زین پیش اگر دم از جنون منیده ام وانکه قدم از چراو چون منیده ام
عمری بزدم این درو چون بکشاند دیدم ز درون در برون منیده ام

زیگنونه که من به نیستی خرندم چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه به تیغ نیستی بکشدم کزینده می من کیست براومی خندم

ساقی امروز در خمارت بودم تا شب به خدا در انتظارت بودم

می درده و از دام جهانم به جهان امشب چوبه روز من شگارت بردم

ساقی خود بداده می حمر اچکنم چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم
امروز که حاضر است اقبال وصال کر کول نیم حدیث فردا چکنم

سرد خاک آستان تو نم دل در خم زلف دستان تو نم
جانم به لب آمده است لب پیش من آر تاجان به بهانه در دهان تو نم

شادم که ز شادی جهان آزادم مسمم که اگر می نخورم هم شادم
از حالت یخچکس ندارم بایست این دبدبه می خفیه مبارکبادم

شادی کردم چو آن کمر شد جستم چون موج ز باد بود خود آشتتم
آشفته چو رعد سردیا گفتم چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

شاعر نیم وز شاعری نان نخورم وز فضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قبح میباشد وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

شب رفت و هنوز ماه خار خودیم در دولت تو همیشه سرکار خودیم
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم

شب کوید من اینس می خوارانم
صاحب جگر سوخته زامن جانم
و آنهاکه ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملک الموت در ایشانم

شد گلشن روی تو تماشای دلم
شد تلخی جورها ت حلوائی دلم
ما از غمت شکایتی نیست ولیک
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

صد نام زیاد دوست برنگ زدیم
صد تنگ سگر بدین دل تنگ زدیم
ای زهره می ساقی دگر لاف نماد
کز سوز قرابه می تو بر سنگ زدیم

عالم جسم است و نور جانی مایم
عالم شب و ماه آسمانی مایم

چون از ظلمات آب و گل دور شویم هم خضرو هم آب زندگانی مائیم

عشق آمد و گفت تا بر او باشم رخساره‌ی عقل و روح را بخراشم

میاد و من همی شدم تا اکنون این بار نیادم که آنجا باشم

عشق از بنه‌ی بنست و بحر است عظیم دریای معلق است و اسرار قدیم

جانها همه غرقه اند در بحر مقیم یک قطره از او امید و باقی همه بیم

عشق است صبح و من بدو بیدارم عشق است بهار و من بدو گلزارم

سوکنده عشقی که عدوی کار است کانروز که ییکار نیم ییکارم

عشق است قرح وز قدح خوشحالم اوراست عروسی و نش طابلم
سوکند بدان عشق که بطلال کراست کانروز که طبال نیم بطالم

عشق تو گرفته آستین می کشدم و اندر پی یار راستین می کشدم
وانکه کوئی دراز تا چند کشتی با عشق بگو که همجنین می کشدم

عمری رخ یکدگر بیدم به چشم امروز که در هم نگریدیم به چشم
وانکه کوئی دراز تا چند کشتی با عشق بگو که همجنین میکشدم

فانی شدم و برید اجزای تنم می چرخ که بر چرخ بد اول و طنم
مستند و خوشند و می پرستند همه در عیب از این وحشت و زندان که منم

فرمود که دست و پا بکاری بزیم تامی نرود و دست بازی بزیم
چون در تو زدیم دست از این شادی را پس چون نژنین دست آری بزیم

قد صبحنا اللہ به عیش و مدام قد عیدنا العید و مام صیام
املا قد حاوہات یا خیر غلام کی یسکرنا ثم علی الدھر سلام

قاشانیم و لا ابالی حالیم قنہ شدگان ازال آزالیم

صافی بخوریم و در دبر سر مالیم

جان داده به عشق رطل مالالیم

در صدق چو آهند و در لطف چو موم

قومی که چو آفتاب دارند قدم

نی پرده را کنند و نی نقش و رسوم

چون پنجه‌ی شیرازی خود بکشایند

گاه از پی دوستان مشوش باشم

گاه از غم دلبران بر آتش باشم

آخر به کدام دنجوشی خوش باشم

آخر چه خرمی ز نم راه نشاط

گاه از دوری دست گزان میباشم

گاهی ز هوس دست زنان میباشم

مه کوید من بر آسمان میباشم

در آب کنم دست که مه را کیرم

گر باده نهان کنیم بوراچه کنیم
وین حال خار و رنگ و روراچه کنیم
و ربالب خشک عشق را خشک آریم
این چشمه می چشم بمجو جوراچه کنیم

گر چرخ پر از ناله کنم معذورم
وردشت پر از زاله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو
جان را حوبه ذنباله کنم معذورم

گر چرخ زخم کرد تو خورشید زخم
ور طبل زخم نوبت جاوید زخم
چون حارس چوبک زن بام تو شوم
چوبک همه بر تارک نا امید زخم

ور خوار کنم بنام و نمکش کیرم

گر جنک کند به جای چنکش کیرم

تا چون بزم آید نمکش کیرم

دانی بر من تنک چرامی کیرم

ور چنک کنی چو چوب هم چوب توام

گر خوب کنی روی مرا خوب توام

ای یوسف روزگار یعقوب توام

گر پاره کنی زرنج ایوب توام

ایزد داند در این هوا ما چونیم

کردان به هوای یار چون کردونیم

وانان حیران که ما چرا مجنونیم

ما خیره که عاقلان چرا هشیارند

ور صحرائی آهوی صحرائی توام

گر دریائی ماهی دریای توام

در من می دم بنده می دهمای توام سرنای تو سرنای تو سرنای توام

کردل دهم و از سر جان بر خیزم جان بازم و از هر دو جهان بر خیزم
من بنده به خوی تو نمیدانم زیست مقصود تو چیست تا از آن بر خیزم

کردل طلسم در خم مویت بینم در جان طلسم بر سر کویت بینم
از غایت شنکی اگر آب خورم در آب همه خیال رویت بینم

کردیم قبول و من زردیترسم در خدمت تو ز چشم بدیترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت حقا که من از سایه ی خودیترسم

گر رنج دهد بجای بخش کیرم
ور بند نهد بجای رختش کیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید
سختش کیرم عظیم سختش کیرم

گر شاد سینمت بر این دیده نم
ور دیده بر این رخ پسندیده نم
بر عز زیبات طوفانی دارم
گر روی بدان جعد پر تولید نم

گر صبر کنی پرده می صبرت بدریم
ور خواب روی خواب ز چشمت بریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم
ور بحر شوی تمام آبت بخوریم

گر کبر نخورده‌ام که سرمست توام
مشتاب بکشتنم که در دست توام
کفتی که زمین حق فراخت فراخ
ای جان به کجا روم که در دست توام

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم
در بخت شوی رخت بسویت نبرم
زین پیش اگر بر سر کویت گذرم
فرمای که چون مار بکوبند سرم

گر من بدر سرای تو کم گذری
از بیم غمخوران تو باشد حذرم
تو خود به دلم درمی چو فلکرت شب و روز
هر که که ترا جویم در دل نگرم

گر یار کنی خصم تو اش کردانیم
هر نخطه به نوعی دگر ترنجانیم

گر خارشدی گل از تو پنهان داریم و رگل کردی در آتشت بشانیم

گفتم به فراق مدتی بگزارم باشد که پشمان شود آن دلدارم
بس نوشیدم ز صبر و بس نوشیدم توانستم از توجیه پنهان دارم

گوی تو که من زهر هسربا خبرم این بی خبری بس که ز خود بخبری
تا از من و مای خود مسلم نشوی با این مکان محرم و هدم نشوی

گفتم دل و دین بر سر کارت کردم هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی آن من بردم که بیقرارت کردم

گفتم سگ نفس را بگریه کنم
ز بخیر دران شود چو پینه در دار
در کردن او ز توبه ز بخیر کنم
با این سگ با من چه تدبیر کنم

گفتم که دل از توبر کنم تو انم
گفتم که ز سر برون کنم سو دایت
یا بی غم تو دمی ز غم تو انم
ای خواجه اگر مرد منم تو انم

گفتم که ز چشم خلق بادد سریم
اود تن چون خیال من شد چو خیال
تا ز حمت خود ز چشم خلقان بریم
یعنی که ز چشمها کنون دور تریم

گفتم که مگر غمت بود در نامم کی دانستم که با غمت در نامم
اواز سر لطف گفت درمان تو چیست گفتم و صلت گفت بر این در نامم

کنجینه‌ی اسرار الهی ما یم بحر کمر نمانشاهی ما یم
بگرفته ز ماه تاب ماهی ما یم بنشسته به تخت پادشاهی ما یم

کوئیکه به تن دور و به دل بیا یم ز نهار پذیر که من دل دارم
گر نقش خیال خود بینی روزی فریاد کنی که من ز خود سیرا یم

که در طلب وصل مشوش با یم گاه از تعب بجز در آتش با یم

چون از من و تو این من و تو پاک شود آنکه من و تو بی من و تو خوش باشیم

لا الفجر بقینة ولا شرب مدام الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یدل روحه به سیف و سهام یسائل آن یقعد والناس قیام

لب بستم و صد نکهت خموشت کفتم در کوش دل عشوه فروشت کفتم
در سردارم آنچه به گوشت کفتم فردا بنایم آنچه دوشت کفتم

لیلم که نهاری نکند من چکنم بختم که سواری نکند من چکنم
کفتم که به دولتی جهان را بخورم اقبال چو یاری نکند من چکنم

ما از دو صفت زکار ییکار شویم در دست دو خوی بد گرفتار شویم
یک خوانی که سخت از او مست شویم خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

باباده می ز خون دل خود می نوشیم در خم تن خویش جومی می جوشیم
جان را بدیم و نیم از آن باده خوریم سر را بدیم و جرعه ای نفروشیم

باباده زیار دلفروز آوردیم ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان بنیند در خواب آن شهارا که مابه روز آوردیم

ما برزگران این کهن دشت نویم در کشته‌ی شادی همه غم میدرویم
چون لاله‌ی کم عمر در این دشت فنا تا سرزده از خاک بیادی کرویم

ما جان لطیفیم و نظر در نایم در جای نایم ولی پر بجایم
از چهره اگر نقاب را بکشایم عقل و دل و هوش جمله را بر بایم

ما خاک ترا به آب ز مزم ندیم شادی نستایم و از این غم ندیم
این صورت ما نصیب آدمی نیست از صورت تو آب به آدم ندیم

ما خواجگی ده نه ایم ما قلاشیم ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم

نی نی چو قلم به دست آن تقاشیم خود نیز ندانیم کجا میباشیم

مار ابس و مار ابس و مار ابس کردیم با پشت بروی یار ناکس کردیم
مردار همه نثار کرکس کردیم در قله ی تو نماز واپس کردیم

مار خت وجود بر عدم بر بندیم بر هستی نیست مزور خندیم
بازی بازی طناها بگستیم تا خیمه ی صبر از فلک برکنیم

قسمت دوازدهم

ما عاشق خود را به عدو بسیاریم هم نبل و هم خونی و هم عیاریم

ما را توبه شخه ده که ما طراریم تو حیل می ما مخور که ما مکاریم

ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم شعر و غزل و دویتی آموخته ایم

در عشق که او جان و دل و دیده می ماست جان و دل و دیده هر سه بردوخته ایم

ما مذہب چشم شوخ مستش داریم کیش سر زلف بت پرستش داریم

کویند جز این هر دو بودین دست از دین دست ما شکستش داریم

مانند قلم سید کارسیم کر همچو قلم سرم بری سرنتم
چون سرخواهم به ترک سرخواهم گفت چون با سر خودز سر او شرح دهم

ماهی فارغ ز چارده می نیم بی چشم بسوی ماه ره می نیم
گفتی که از او همه جهان آب شده است آوخ که در این آب چه مه می بینیم

مایم که از باده می بی جام خوشیم هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
کوند سرانجام ندارید شما مایم که بی بیچ سرانجام خوشیم

مایم که پوستین بگازر دادیم وز دادن پوستین بگازر دادیم

نظارہ کر آدیم و پست افتادیم

در بحر غمی کہ ساحل و قعرش نیست

درنج مر فہیم و در بیم خو شیم

مایم کہ بی قماش و بی سیم خو شیم

تاظن سبری کہ ما چو تو نیم خو شیم

تا دور ابد از می تسلیم خو شیم

چشم از ہمہ خوبان جہان دوختہ ایم

مایم کہ تا مہر تو آموختہ ایم

در ما کسیر داز آنکہ ما سوختہ ایم

ہر شعلہ کز آتش زنی عشق جہد

مہر از فلک و جہان اغبر کنڈیم

مایم کہ دل ز جسم و جوہر کنڈیم

از دولت دل سہلت اورا کنڈیم

از کبر جہان سبال خود میالید

مايم که دوست خویش دشمن داريم اما دشمن هر عاشق و هر بيداريم

باقاصد دشمنان خودياريم ما دامن خود هميشه در خون داريم

مايم که که نهان و که پيدائيم که ممن و که يهود و که ترسائيم
تا اين دل ما قالب هر دل کردد هر روزه صورتی برون می آيم

مردم رنم عشق دمی در من دم تا زنده می جاويد شوم زان یکدم
کفتی که به وصل با تو بدم باشم کوبا که کجا شرم نذاری بدم

مصنوع حقیتم و صید صانع باشم
جانرا از مراد جان چه مانع باشم
صدره برای بندگان قربان کرد
ماخذ به آب کرم قانع باشم

مکریز من که من خریدار توام
در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آ که رونق کار توام
بیرار مشوز من که بازار توام

من بحر تمام و یکی قطره نیم
احول نیم و چو احولان غره نیم
کویم به زبان حال و هر یک ذره
فریاد، همی کند که من ذره نیم

من بر سر کویت آستین کردانم
تو پنداری که من ترا میخوانم

خود رسم نست کاستین جنبا نم

نی نی رور که من ترا میدانم

من خاک در محمد مختارم

من بنده می قرآنم اگر جان دارم

بیرارم از او وز این سخن بیرارم

گر نقل کند جز این کس از گفتارم

از نازش معشوقه خود کام شدم

من پیر شدم پیرنه ز ایام شدم

در هر قدمی دانه شدم دام شدم

در هر نفسی پخته شدم خام شدم

اکنون چه کنم که به چنین می بینم

من چشم ترا بسته به کین می بینم

خورشید نگر که در زمین می بینم

بگذر تو ز خورشیدی که آن بر فلک است

من خاک ترا به چرخ اعظم ندهم یک ذره نعمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم و ز نقش تو من آب به آدم ندهم

من درد ترا ز دست آسان ندهم دل بر نکندم ز دوست تا جان ندهم
از دوست به یادگار دردی دارم کان در دبه صد هزار درمان ندهم

من دوش فراق را حنا میکشتم با دهر فراق پیش می آشتم
خود را دیدم که با خیالت بستم با حفت خیال تو بر فتم خستم

من زخم ترا به بیچ مرهم ندهم یکی موی ترا بهردو عالم ندهم
گفتم جان را یار محرم ندهم از گفته می خودیش دهم کم ندهم

من سر نهیم در رهت ای کان کرم کامروز از تو ای صنم مست ترم
سوکند خورم و کر تو باور نکنی سوکند چرا خورم چرا می نخورم

من شیر نیم شیر نیم شیر نیم زیرا که به اقبال تو اد شیر نیم
خرکوش نکیرم و نخواهم آهو جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

من شیر نیم ولی ز سیران سیرم برخاک دت ز آب حیوان سیرم

ایمان به تو دادم وز جان برکشم
سیرم از این چو ملحد از آن سیرم

من عادت و خوبی آن صنم میدانم
او آتش و من چو روغنم میدانم
از نور لطیف او است جان می بیند
آن دود به کرد او منم میدانم

من عاشق روی تو بخارم چکنم
وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم
والله به خدا خبر ندارم چکنم

من عاشقی از کمال تو آموزم
سیت و غزل از جمال تو آموزم
در پرده می دل خیال تو رقص کند
من رقص خوش از خیال تو آموزم

من عشق ترا به جای ایمان دارم جان نسکبید ز عشق تا جان دارم
گفتم دوسه روز رحمت از تو ببرم نتوانستم از توجه پنهان دارم

من عهد شکسته بر سنگستی بزخم وز عشوه ره عشوه پرستی بزخم
امروز که ارواح به رقص آمده اند ناموس فرود آرم و دستی بزخم

من غمیر ترا کزین ندارم چکنم درمان دل حزین ندارم چکنم
کوئیکه ز چرخ تا کی چرخ ز نیم من کار دگر جزین ندارم چکنم

من قاعده‌ی درد و دوا می‌سکنم
دیدمی که به صدق توبه‌ها می‌گردم

من قاعده‌ی مهر و حیا می‌سکنم
بسنکر که چگونه توبه‌ها می‌سکنم

من کاسته‌ی وفای آن مهر رویم
زو آب حیات ابدی می‌جویم

گر خواهد و گر نخواهد آنمه رویم
او آب حیات آمده و من بجویم

من کردانم مطرب کردن خواهم
من زهره‌ی گردنده چو کیوان خواهم

جانم جانم ز صورت جان خواهم
من بخندیم که شهر ویران خواهم

من گرسنه‌ام نشاط سیری دارم
رو با هم و نام و ننگ شیری دارم

نفسی است مرا که از خیالی برسد
آزرا منکر جان دلیری دارم

من مالک ملک لامکانی شده ام
من عارف کنج زرکانی شده ام
تا از صدف تن گهر دل سوزد
در عالم جان بحر معانی شده ام

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست سمت بر دل غمناک نهم
هر جا که تو بروی زمین پای نمی
پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من نای تو ام از لب تومی نوشتم
تا نخروشی هر آینه نخروشم
این خط که خاشم از آن خاموشم
تا یسکرت بهر خسی نفروشم

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
بر جمله ی عاشقان به انکار بدم
دیوانه و مست و لالایی کشتم
کوئیکه همه عمر در این کار بدم

من همچو کسی نشسته بر اسب خام
در وادی هولناک بکسته تکام
تا ز د چون مرغ تا که بجد از دام
تا منزل این اسب کدام است کدام

من یک جانم که صد هزار است تنم
چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتم
خود را به تکلف دگری ساخته ام
تا خوش باشد آن دگری را که منم

مہتاب بلندگشت واپست شدیم معشوق بہ ہوش آمد و ما مست شدیم
ای جان جهان ہرچہ از این پس شمری بردست مگیر زانکہ از دست شدیم

می‌پنداری کہ از غانت رسم یابی تو تصور کستم و بنشستم
یارب مرسان بہ بیج شادی دستم کر یک نفس از خم تو حالی ہستم

می‌پنداری کہ من بہ فرمان خودم یایک نفس و نیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم چون کوی اسیر خم چوکان خودم

می‌گوید دف کہ ہان بزن بر رویم چندانکہ زنی حدیث دیگر گویم

در رحم کنی زخم زنی این گویم

من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم

بدخوی از آنیم که نازی داریم

ناساز از آنیم که سازی داریم

در عین فناعمر داری داریم

در صورت بخدشاهی سازی داریم

نی چون دهبان خوشه می‌کندم درویم

نی از پی کسب سوی بازار شویم

ما وقف تو ما وقف تو ما وقف تو ایم

نی از پی وقف بنده می‌وقف شویم

نی پای که در صبر قدم تیزکنم

نی دست که در مصاف خونریزکنم

نی عقل مرا که از تو پر بهنیزکنم

نی رحم ترا که باره‌ی در سازی

نی سخره‌ی آسمان پیروزه شوم
نی شیفته‌ی شاهدده روزه شوم
در روزه چو روزی ده بیواسطه‌ای
پس حلقه بکوش و بنده‌ی روزه شوم

هر که که دل از خلق جدا می‌بینم
احوال وجود با نوا می‌بینم
وان سخطه که پنخود نفسی بنشینم
عالم همه سربه سر ترا می‌بینم

همچون سر زلف تو پریشان توایم
آنداری و آنداری و ما آن توایم
هر جا باشیم حاضر خوان توایم
همان تو همان تو همان توایم

هم خوان توایم و نیز همان توایم
هم جمع توایم و هم پریشان توایم
در شیشه‌ی دل تخت‌ن حکم بکن
ای رشک‌پری چونکه پری خوان توایم

هم مستم و هم باده‌ی مستان توام
هم آفت جان زیر دستان توام
چون نیست شدم کنون ز هستان توام
گفتی که است از است آن توام

هم منزل عشق و هم رهت می‌ینم
در بنده و در مرو شمت می‌ینم
در اختر و خورشید و مهت می‌ینم
در برک و گیاه و در گهت می‌ینم

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
هوش عاقل کجا بود باز روی نسیم

جای گلها کجا بود باغ و نعیم جای سبزه کجا بود قعر جحیم

یار آمده یار آمده ره بکشائیم جویان دست دل بدو بنمائیم
مانع زنه زمان که آن شگارت مائیم او خنده کنان که ما ترا میائیم

یا صورت خودنمای تا نقش کنیم یا عزم کنیم و پای در کفش کنیم
یا هر یک را جدا جدا بوسه ده یا یک بوسه که تا همه پخش کنیم

یرغوش بک و قیریک و سالارم بانصرت و باهمت و با اظهارم
گر کوه احدی بخصم بر خیزد آن را به سر نیزه ز جابر دارم

یک بار ذکر قبول کن بنذیم
رحم آر بدین عجز و پرالندیم
گر باد و کر ز من خلافی بینی
فریاد مرس به هیچ درماندیم

یک جرعه ز جام تو تماست تمام
جز عشق تو در دلم کد امست کد ام
در عشق تو خون دل حلاست حلال
آسودگی و عشق حرامست حرام

یک چنبره کودکی به استاد شدیم
یک چنبره روی دوستان شاد شدیم
پایثران حدیث ماسو که چه شد
چون ابر در آیدیم و بر باد شدیم

یک دم که ز دیدار تو یک سو افتم از و سوسه اندیشه به صد کوا افتم
از دیدن روی تو چنان گردانم کز جنبش یک موی تو درو افتم

آشفته همی روی بگوئی ای جان میجوی از آن گمشده خویش نشان
من دوش بیدم کمرت راز میان هان تانسری گمان بدر دگران

آمد دل من بهر نشانم گفتن گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتا که از آن دو چشم یک حرف بگوی گفتا که دو چشم را چه تا نم گفتن

آمد شب و غمهای تو همچون عسان یابند دم را بسوی کوی کسان

روز آمد کز شبست به فریاد رسم فریاد مر از دست فریاد سان

آن حلوانی که کم رسد زوبه دهن چون دیک بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشوارست کز وی دو هزار من توانی خوردن

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن با خود به قیاس می بریدش دشمن
مانده می خورشید بر آمد پیشین هر سو که نظر کردندش دشمن

آن کس که ساخت بالقای یاران افتاد به مکر دزد و تهدید عوان
میگفت و همی کریست و انگشت کزان فریاد من از خمی بد و بار کران

آنکو طمع و فابرد بر سکران بر خویش بزد عیب و نزد بر سکران
ور سکران نهاد انگشت به عیب در بحر سی دست گزود بر سکران

آن کیست گز این تیر شد همچو کمان وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
وانکه خبر یافت که این پای بگرفت از دست هوای خود شد دست زنان

احرام درش گیرد لا فرمان کن و اندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال مائی و منی را به منی قربان کن

از بسکه بر آورد غمت آه از من
ترسم که شود به کام بدخواه از من
دردا که ز بهران تو ای جان جهان
خون شد دلم و دولت نه آگاه از من

از بسکه فساد و ابله‌ی زاد از من
در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من
فریاد من از جمله و فریاد از من

از حاصل کار این جهانی کردن
میکن ز بهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بد می موقوفست
پیدا است به یک دم چه توانی کردن

از روز شریفتر شد از وی شب من
وز روح لطیفتر این قالب من

رفت این لب من تالاب اورا بوسد از شهد سگر نبود جای لب من

این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست گلزار که پر خار شود هر دم من

اسرار مرانہانی اندر جان کن احوال مرا ز خویش ہم پنهان کن
گر جان داری مرا چو جان پنهان کن وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

امروز مراست روز میدان نشین میاز چو کوی پیش چوکان نشین
مردی بنمای و به چو حیران نشین امروز قیامت است ای جان نشین

امشب منم و هزار صوفی پنهان مانده‌ی جان جمله نهانند و عیان
ای عارف مطرب حله تقصیر مکن تا دریایی بدین صفت رقص کنان

ای آنکه گرفته‌ای به دستان دستان دامن وصال از کف مستان مستان
صیدی که ز دام دل پرستان رست آن من کافر م از میان هستان هست آن

ای بی تو حرام زندگانی ای جان خود بی تو کدام زندگانی ای جان
سو کند خورم که زندگانی بی تو مرگست به نام زندگانی ای جان

ای بی تو حرام زندگانی کردن خود بی تو کدام زندگانی کردن

هر عمر که بی رخ تو بگذشت ای جان مرگست و به نام زندگانی کردن

ای جانب عشاق به خیره نگران تو خیره و در تو کشته خیره دگران
این خیره در آن و آن در این یارب چیست حمله ز تو اند بی دل و بی جگران

ای جان منزه ز غم پالودن وی جسم مقدس ز غم فرسودن
ای آتش عشقی که در آن میوزی خود خست و فردوس تو خواهد بودن

ای جمله جهان بروی خوبت نگران جان مردان ز عشق تو جامه دران
با این همه نزدیک همه پرهسران دیوانگی تو به ز عقل دگران

ای خورده مرا جگر برای دکران
دانم که همین کنی برای دکران
من بادرهی بدم تو را هم دادی
من رستم از این واقعه و امی دکران

ای خوی تو در جهان می و شیرای جان
از دلشده گان کناه کم کیرای جان
کردست سگسته شد گمان کیرای جان
اینک به سکنجه زیر زنجیرای جان

ای داد که هست جمله بیدار از من
ای من که هزار آه و فریاد از من
چو ذلک ما قدمت ای دیکم گفت
ناشاد شبی که اصل غم زاد از من

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مکریز سومی کرانه تعجیل مکن از خانه‌ی مابه‌خانه تعجیل مکن

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ای کف تو بزین بررک خون ایشان
ای نعره‌ی کوینده‌ی جوینده‌ی دل ای از نمکان بی‌مرام تانه مکان

ای دل تو در این واقعه‌ی مسازی کن وی جان به موافقت سراندازی کن
ای صبر تو پای غم‌نداری بگریز ای عقل تو کو دکی برو بازی کن

ای دل چه شدی ز دست دستی مین دست از هوس عشوه‌پرستی مین

کویکده چه ره زخم چومن دست زخم
چون نرکس مستش ره مستی منین

ای دوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان

با هر چه دلم قرار کیرد بیتو
آتش به من اندر زن و آنم بستان

ای رفته زیاران تو به یک گوشه کران
فریاد تو از خوی بد و بار کران

گر شیر زری چه می کیری ز زران
ور لاشه خری و سوی لاشه خران

ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان
از جان تو زنده شدن هر دو جهان

بسگستن تو سگستن هر دو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

ای روی تو کعبه‌ی دل و قبله‌ی جان
چون شمع ز غم سوختم ای شعله‌ی جان
بردار حجاب و رخ به عاشق بنمای
تا چاک زنده دست خود خرده‌ی جان

ای زخم تو خوشتر از دوی دکران
اساک تو بهتر از عطای دکران
ای جور تو بهتر از وفای دکران
دشنام تو بهتر از شنای دکران

ای زخم زنده بر باب دل من
بشو تو از ناله جواب دل من
در هر ویران دفینه کج دگر است
عشق است دفینه در خراب دل من

ای سنگ ز سودای ببت آستان از سنگ برون کشتی تو مکر و دستان

آنجام چو جانیکه بدان کف داری از بهر خدا از کف مستان مستان

ای شاه تومات کشته رامات کن افتاده می تست جز مراعات مکن

گر غرقه می جرمست مجازات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن

ای عادت تو خشم و جفاور زیدن وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن

زیگونة که ابروی تو با چشم خوش است اورا ز چه رو نمیتواند دیدن

ای عادت عشق عین ایمان خوردن فی غصه می نان و غصه می جان خوردن

آن مائده چون ز روز و شب بیرونست روزه چه بود صلاهی پنهان خوردن

ای عاشق گفتار و تفاسیل سخن ای کر ز سخنوران قماره می کن
روزیت چونست علم نونو هله ور ای کهنه فروش در سخنه می کهن

ای عالم دل از توشده قابل جان حل کرده صفات ذات تو مثل جان
عقل و دل و فهم از توشده حاصل جان جان جانی و عقل جان و دل جان

ای عشق تو در جان کسی و آن کس من ای درد تو در جان کسی و آن کس من
کوئی مینم لب ترا چون لب خویش مجروح به دندان کسی و آن کس من

ای کرده ز گل دستک من پایک من
بنهاده چراغ عقل من رایک من
نالان به تو این جای شکر خایک من
اندر بر خویش کن مهاجایک من

ای کر نه می وصل تو سیران جهان
لرزان ز فراق تو دل سیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند به دست
ای زلف تو پای بند شیران جهان

ای لعل لبست معدن شکر چین
وز چشم تو نور نامصور دیدن
مه کرد انست و برک که کرد انست
فرقت بسی میان هر کردین

ای ماه لطیف جانفزا خرمن من
وی ماه فرو کرده سراز روزن من

ای گلشن جان و دیده می روشن من
کی یمنمت آویخته بر کردن من

ای مجمع دل راه پرکنده من
زان زخمه پریشان چو دل بنده من

ای دل لب خود را که زند لاف بقا
جز بر لب آن ساغر پانده من

ای منفر و سلطان همه دلداران
جالی نوسی برای این بیماران

روز باران بگلشت جمع شویم
شیرین باشند روز باران یاران

ای مونس روزگار چونی بی من
ای هدم غمگسار چونی بی من

تو بارخ چون بهار چونی بی من

من بارخ چون خزان خرابم بی تو

ای ناله شده همه جواب دل من

ای ناله می عشق تو رباب دل من

یابی تو و لیک در خراب دل من

آن ولت معمور که می رسیدی

زیرا که به گل رفته فرو تا کردن

این بنده مراعات نداند کردن

پیدا است حد مستی افیون خوردن

این مستی ما چو مستی مستان نیست

ای صحت صد دیده می رنجور از من

این دیده می من کز نگر دور از من

ور شب باشم چون طلبی نور از من

گر کز نگرم پس به که کز راست شود

ای یار به انکار سوی مانکران زیرا که نخورده ای از آن رطل کران
از شادی من بهشت گردیده جهان غم مسخره می نست و میرد کران

ای یار بیا و بر دم بر میزان وی زهره بیا و از رخم زر میزان
آنان که میان ماجدائی هستند دیوار بد و نای و کوسر میزان

ای یک قبح از درد تو دریای جهان کم کرده جهان از تو سرو پای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد ای غیرت تو بسته پرهای جهان

قسمت سیزدهم

بادل کفتم اگر بود جای سخن
دل گفت به گاه وصل بیا مرا
بادوست غم بکود اشنای سخن
بود ز نظاره بیج پروای سخن

بادل کفتم عشق تو آغاز مکن
دل تیره کی کرد و بکفت ای سره مرد
بازم در صد محنت و غم باز مکن
معشوق شکر فست بروناز مکن

باغست و بهار و سرو عالی ای جان
مامی نرویم از این حوالی ای جان

بکشای نقاب و در فرو بند کنون
مأیسم و توئی و خانه خالی ای جان

بیدل من و بیدل تو و بیدل تو و من
سر مست، همی شدیم روزی به چمن
عمریست که من در آرزوی آنم
کان عهد به یاد آوری ای عهد شکن

با هر دو جهان چو رنگ باید بودن
بیراز ز لعل و سنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنی به هزار رنگ باید بودن

بر خسته دلان راه ملامت منین
هر دم ز خمی فزون ز طاقت منین
آتش منین به هر نفس در جانی
واندر همه دم دم فراغت منین

برگرد جهان این دل آواره‌ی من بسیار سفر کرد پی چاره‌ی من
وان آب حیات خوش و خوشخواره‌ی من جوشید و برآمد ز دل خاره‌ی من

برگردن ما بهانه‌ای خواهی بستن وز دام و دوال ما نخواهی رستن
بالانگران شدی که یگانه شده است دف را بمیثان که نخواهی رفتن

بسیار علاقه‌ی باید ای جان تا مسکن و خانه‌ی ما شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار وی تازی کو برو سوی عبادان

پالوده شوی در طلب پالودن
فرسوده شوید در هوس فرسودن
تالذت پالودنتان شرح دهد
ور نیست چگونه هست خواهد بودن

پیموده شدم ز راه تو پیمودن
فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن
نی روز بخوردن و نه شب بغمودن
ای دوستی تو دشمن خود بودن

تا با خودی دوری ارچه هستی با من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
اندر ره عشق یا تو باشی یا من

تا روی تو قبله ام شد ای جان جهان
نر کعبه خبر دارم و نر قبله می نشان

باروی توروبه قبله کردن نتوان کاین قبله‌ی قابست و آن قبله‌ی جان

توبه کردم ز توبه کردن ای جان نتوان ز قضا کشید کردن ای جان
سوگند بسرمی نبرم لیک خوش است سوگند به نام دوست خوردن ای جان

توشاه دل منی و ساهی میکن نوشت بادا ظلم ساهی میکن
بر کف داری شراب و جامی که مپرس آن رابده و تو هر چه خواهی میکن

جانم بر آن قوم که جانند ایشان چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر کس لکسی دارد و کس خالی نیست هر یک چو قراضه ایم و کانند ایشان

جانهاست همه جانوران را جز جان
جانهاست همه نان طلبان را جز نان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
آن را بدل و عوض برود جز جانان

جز باده‌ی لعل لامکان یاد مکن
آز بسنگر از این و آن یاد مکن
گر جان داری از این جهان یاد مکن
مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

جز جام جلالت اجل نوش مکن
جز نغمه‌ی عشق کسب یا کوش مکن
در کان عشق فقر عشرت تقد است
می می خور و قصه‌ی پرندوش مکن

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان

فی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان

هر تیر که هست از آن سخت کمان

هر نکته که هست هست از آن شهره بیان

چندین به تو بر مهر و وفا بسته می من

ای خوی تو آرزو دن پیوسته می من

من صبر کنم ولیک ننگت نبود

یک روز تو از درد دل خسته می من

چون آتش میشود عذارش به سخن

خون می چکد از چشم خارش به سخن

چون می برود صبر و قرارش به سخن

ای عشق سخن بخش در آرش به سخن

چون بنده نه ای ندای ساهی مین

تیر نظر آنچنانکه خواهی مین

چون از خود و غیر خود مسلم کشتی بی خود نشین کوس الہی منین

چون جوشش حبش عشق دیدم ز تو من چون می بہ قوام خود رسیدم ز تو من

نی نی غلطم کہ تومی و من آہم آہنختہ ایم و ناپدیدم ز تو من

حرص و حسد و کینہ ز دل بیرون کن خوی بد و اندیشہ تو دیگر کون کن

انکار زبان تست زو کمتر گیر اقرار ترا سوددہ افزون کن

چون زرد و نزار دید اورویک من خوابہ روان ز چشم چون جویک

خندید و بہ خندہ گفت د جویک من ای ظالم مظلوماک بد جویک من

خود حال دلی بود پریشانتر از این
با واقعه‌ی بی سرو سامان تر از این
اندر عالم که دید محنت زده‌ای
سرگشته‌ی روزگار حیران تر از این

در باده‌کشی تو خویش را ریشه‌مکن
وز باده‌ و از ساده‌ تو اندیشه‌مکن
بازنگی زلف او در آنور مجوی
اندیشه‌ی باریک چنین پیشه‌مکن

در بحر کرم حرص و حسد پیهمودن
وین آب خوشی ز همدگر بر بودن
ماهی نهد آب ذخیره هرگز
چون بی دریغ نخواهد بودن

در پوش سلاح وقت جنگ است ای جان اندیشه مکن که وقت تنگ است

ای جان

بگذر ز جهان که جمله رنگست ای جان هر گوشه یکی موش و پلنگ است ای

جان

در چشم نست ابروی همجوگان من روح سپر کرده و او تیر زمان

چون زخم رسید زخم از پرده دران او نازکنان کنار و من لاله کنان

در حضرت توحید پس و پیش مدان از خویش مدان خالی و از خویش مدان

تو کج نظری هر چه در آری به نظر بیچ است همه ز آتشی پیش مدان

در دیده‌ی مانگر جمال حق بین
کاین عین حقیقت است و انوار یقین

حق نیز جمال خویش درمایند
وین فاش مکن که خونت ریزد به زمین

در راه نیاز فرد باید بودن
پیوسته حریص در داید بودن

مردی نبود کمری بختن سوی وصال
هنگام فراق مرد باید بودن

در عشق تو شوخ و سنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن

با جان خودم به جنگ باید بودن
ورنی به هزار سنگ باید بودن

دل از طلب خوبی بی چون کشتن
دریا خواهد شدن ز افزون کشتن
دل خون شد و سگر میکند ز آنکه بسی
دلها خون شد در هوس خون کشتن

دل باغ نهانست و درختان پنهان
صد سان بنماید او و خود او یکسان
بحر است محیط پجد و بی پایان
صد موج زند موج درون هر جان

دل برد ز من دوش به صد عشق و فسون
بشکافت و بید پر ز خون بود درون
فرمود در آتش نهادن حالی
یعنی که پنجه است از آنست پر خون

دل گرسنه می عید تو شد چون رمضان
وز عید تو شد شاد و هایلون رمضان

وانکه عمل کمان به مو وابسته است
گر موشود اندیشه نکلنجد به میان

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
ز آمد شد این کمانچه دلها نالان
وانکه عمل کمان به مو وابسته است
گر موشود اندیشه نکلنجد به میان

دوش آنچه برفت در میان تو و من
روزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن
توان بنوشتن و نه بتوان گفتن
افسانه کند از آن سکنهای کفن

دوشت دیدم یار جدائی جویان
امروز چنانم که جدا گشته ز جان
بامن به حفا و کین جدا شو گریان
رخساره می خود به خون فرقت شویان

دی از تو چنان بدم که گل درستان
امروز چنانم و چنان تر ز چنان
من چون نزنم دست که پاندمنی
چون پای نکو بزم که تویی دست زنان

دیدم رویت با تو رو پوش مکن
پنهانی ما تو با ده مانوش مکن
هر چند دراز کرده بدگوی زبان
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن

رفتم به طیب و کفتم ای زین الدین
این نبض مرا بگیر و قاروره بین
کفتم هله تا باد چنین باد چنین
کفتم با دست با جنون کشته قرین

رفتی و زلفت ای بت بگزیده‌ی من مهرت ز دل و خیالت از دیده‌ی من

میگردم من که بلکه پیشم افقی ای راهنمای راه پیچیده‌ی من

رندی دیدم نشسته بر خاک زمین نه کفرونه اسلام و نه دنیا و نه دین

نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان کرا بود زهره‌ی این

رود در گزین در در گزین در در گزین زیرا که در چاره نداریم جزین

دلنگ مشک که نیست بخت قرین چون در نباشد از آن باش حزین

روزی که گذر کنی به خرشته‌ی من بنشین و بگو که ای به غم کشته‌ی من

تابانک ز نم ز خاک آغشته به خون کای یوسف روزگار و گلشتمی من

زان خسرو جان تو مهرشاهی بستان وانگاه ز ماه تاب ماهی بستان
ای آنکه مراغه می کنی و از حیرت تیریز بکوی و هر چه خواهی بستان

سر مست توام نه از می و نرافیون مجنون شده ام ادب مجوی از مجنون
از جوشش من جوش کن صد چگون وز کردش من خیره بماند کردون

سر مست شدم در هوس سرمستان از دست شدم در خطر آن دستان
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم تا در کشم عشق به بیمارستان

شاخ گل تر بر سر عنبر مین
وز تیغ مسلمان سر کافر مین

چون نامی توان بگوش من در میدم
چون دف توام بروی من بر مین

شب رفت و ز رفت ای بت سیمین بر من
سودای مناجات غمت از سر من

خواب شب من توئی و نور روزم
نه روز و نه شب چون تو نباشی بر من

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان
روز سپری رسید بر پر ز جهان

هر مهازاسه روز باشد پیمان
ای خواجه سه روز شد تو بر خیز و بران

شمع از لست عالم افروزی من زان شاهد اعظم است پیروزی من

بی شاهد و شمع ازل چون باشم آری چکنم چو این بود روزی من

شوری دارم که بر نابد کردون شوریکه به خواب در بنید مجنون

این کینه است از سینه می دوست تا سینه می پاک دوست چون باشد چون

صورت همه مقبول هیولا میدان تصویر کرش علت اولی میدان

لا هوت به ناسوت فرو ناید لیک ناسوت ز لا هوت هویدا میدان

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن وز آهن و سنگ چه آتش سوی من

سگت چو در آتش است ای ماه ختن
خر من باشم که دل نهم بر خر من

طبعی نه که بادوست در آمیزم من
عقلی نه که از عشق سپر میزیم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
پائی نه که از میان بگریزم من

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که به کنه تو رسیدن نتوان
زهدی که در دام تو رهیدن نتوان

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیده است چنین در دو جهان
عید این بود و هزار عید ای دل و جان
کان کنج جهان بر آمد از کنج نهان

فرخ باشد جمال سلطان دیدن جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسله می عشق تو دیدم در خواب یارب چه بود خواب پریشان دیدن

گر تیغ اجل مرا کند بی سرو جان در حسن بر آیم ز زمین صد چندان
از خاک چو حله دانه ها میروید هم دانه می آدمی بروید میدان

گردست بشد ز کار پائی می زن و رپای مانند هم نوایی می زن
گر نیست ترابه عقل رای می زن حاصل هر دم، دم وفائی می زن

گر شادم و کر عراق و کر لورستان روشن شده ز انچه ره می چون نورستان
با منکر و بانگسیر همدستی کن تا دست زمان رقص کند کورستان

گر کشته شوم به نزد و سپکار تو من آهی نکشم ز بیم آزار تو من
از زخم سر غمزه می خونخوار تو من خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

گر مشتاقی به پیش مشتاق نشین روزان و شبان برد عشاق نشین
آنگاه چو این حلقه کشائی کردی از خلق گذر کن بر خلاق نشین

کس نیست به غیر از او در این جمله جهان نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان

هر نکه که هست جست از آن شعله

هر تیر که جست هست از آن سخت کمان

دهان

جز پهلوی خوشدلان شیرین نشین

گفتم که بر حریف عملین نشین

جز با گل و یاسمین و نسیرین نشین

درباغ چو آمدی سوی حار مرو

من دزد نیم بند دستم بر سن

گفتم مکن ایروت حسن خوت حسن

حقا که چنان شوی که کسرت ستن

گفتا که کجائی تو هموزای همه فن

صد سال نماید او و او خود یکسان

گل باغ نهانست و درختان پنهان

بحر است محیط و بی حد و بی پایان

صد موج ز موج او درون صد جان

مازیایم خویش را زیبا کن

خوباما کن ز دیگران خوا کن

ور میخوایی که کان کوه باشی

دل را بکشای و سینه را دریا کن

ما که بگلان عشق و پهلو به زمین

کرده است زمین را کرش مرکب و زمین

تا میبرد این خشمگانه را در خواب

اصحاف الکلف تا سوی علیین

ما مرد سنایم نه از بر سه نان

ما دست زنا ایم نه از دست زمان

در صید ایم نه در صید بان

از بند جهانیم نه در بند جهان

مجموع جهان عاشق یک پاره‌ی من
خورشید و فلک غلام سیاره‌ی من
چاره‌گر و چاره‌ساز پاره‌ی من
نظاره‌گر و کون نظاره‌ی من

معشوق من از همه نهانست بدان
در سینه‌ی من چومه عیانست بدان
بیرون ز کمان هر گمانست بدان
آینه‌ی با تمام چو جانست بدان

من بنده‌ی مستی که بود دست زنان
باری من خسته‌دل چو نیم نه چنان
دورم ز کسی که او بود مست زنان
آلوده میانان عشاق بنان

من بیخ تو باد نهانم خوردن بی دست تو من مهر نهانم بردن

از دور مرا قصه‌ی فرمائی بی پرده‌ی تو قصه‌ی نهانم کردن

من مینم آنرا که نمی‌مینم من وز قد لبش نبات می‌چینم من

هر چند چو سین میان یاسینم من یاسین نهلد می‌که بنشینم من

من کاغذهای مصر و بغداد ای جان کردم پرز آه و فریاد ای جان

یکساعت عشق صد جهان بیش از تو صد جان به فدای عاشقی باد ای جان

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن

که من آرام دو دست در کردن او

که او کشدم خود لریایان کردن

من کی خندم تات بنیم خندان

جان بنده می آن خنده می یکام و دهان

افسوس که خنده می ترامی بینند

و آن خنده می توز چشم حلقان پنهان

مردان تو در دایره می کن فیکون

دل نقطه می وحدتست و از عرش فزون

کردر چند نقطه می دردت زدرون

حالی شوی از دایره می کون برون

نزدیک منی مرا بسین چون دوران

تو شهد نگر به صورت زنبوران

ابلیس نه ای به جان آدم بنگر

اندر تن او نظر مکن چون کوران

هرخانه که بی چراغ باشد ای جان زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
هرکس که بطبل باز شد باز نشد بازش تو مخوان که زاع باشد ای جان

هر روز خوش است منبری بسپردن چون آب روان و فارغ از افسردن
دی رفت و حدیث دی چو دی هم بگذشت امروز حدیث تازه باید کردن

هر روز نو بر آئی ای دلبر جان سودای نوی در افکنی در سر جان
درده پرده بهر سحر ساغر جان ای تو پدر جان من و مادر جان

هر مطرب کونست ز دل دقتر خوان آن مطرب راتو مطرب دقتر خوان
گر چهره می نهان کرد ز تویت و غزل گر خط خوانی ز چهره می ما بر خوان

هشدار که می روند هر سو غولان بادانه و دام در شمار کوران
ای شاد تنی که دامن دل گیرد عبرت گیرد ز حالت مغزولان

هم خانه از آن اوست و هم جامه و نان هم جسم از آن اوست همه دیده و

جان

وان چنزدگر که نیست گفتن امکان زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

هم نور دل منی و هم راحت جان
هم قنیه بر انگیزی و هم قنیه نشان
مارا کوئی چه داری از دوست نشان
مارا از دوست بی نشانیست نشان

همگام اجل چو جان سپرد از تن
مانند قهای کهنه اندازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز به خاک
وز نور قدیم خویش بر سازد تن

یاد لبر من باید و یاد دل بر من
نی دل بر من باشد و نی دل بر من
ای دل بر من مباش بی دل بر من
یک دل بر من به از دو صد دل بر من

یارب چه دست این و چه خودارد این
در جستن او چه سجودارد این

بر خاک درش هر نفسی سربند
خاکش کوید هزار رودار داین

یا او حد با جمال یا جانمن
از عهد من ای دوست مگر نادمن
قد کنت تجنی فقل تا جکسن
والیوم هجرتی فقل سن کم سن

آن رهن دل که پای کو بانم از او
چون آینه می خیال خوبانم از او
جانست که چون دست زنان می آید
یار ب یارب چه میشود جانم از او

آن شاه که هست عقل دیوانه می او
وز عشق دلم شده است بهمانه می او
پروانه فرستاد که من آن توام
صد شمع به نور شد ز پروانه می او

آن شخص که رشک برد بر جامه می تو تار شک برد بر لب خود کامه می تو
یار شک برد بر آن رخ فرخ تو یار کرد و فر روح علامه می تو

آن کس که همیشه دل پر از دردم از او باسینه می ریش و بارخ زردم از او
امروز بنار او بری بر من زد البته نه که بری خوردم از او

آن لاله رخی که بارخ زردم از او وان داروی دردی که همه دردم از او
یک روز به بازار بری بر من زد باور نکنند کس چه بری خوردم از او

از جان بشیده ام نوای غم تو فی خود جانهاست ذره های غم تو
آن صورتها که در دون می آیند تابند چو ذره در هوای غم تو

از کج قدم شدیم ویرانی او ز افسانه می او شدیم افسانه می او
آوخ که ز پیمان و ز پیمان می او کس خانه می خود نداند از خانه او

ای آب از این دیده می پخواب برو وی آتش از این سینه می پرتاب برو
وی جان چو تنی که مسکنت بود نماید بی آبی خود مجوی و بر آب برو

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو بسیار هست از سکر تالب تو

عمریست که آفتاب و مه میگردند روزان و شبان در آرزوی شب تو

ای پرده می‌پندار پسندیده‌ی تو وی و هم خودی در دل شوریده‌ی تو

بیچی تو و بیج را چنین کوهر به زین نتوان نهاد در دیده‌ی تو

ای بسته تو خواب من به چشم جادو آن آب حیات و نقل پنخوبان کو

کی نیمم آب چون منم غرقه‌ی جو خود آب گرفته است مرا هر شش سو

ای بلبل مست بوستانی برکو مستی سر و راحت جانی برکو

من مستم و تعیین نتوانم کردن ای جان جهان هر چه توانی برکو

ای جان جهان به حق احسانت مرو
مستم مستم ز شیرساتت مرو
اندر قسم سگرمی افشان و مرو
ای طوطی جان زین سگرساتت مرو

ای جان جهان جان و جهان بنده می تو
شیرین شده عالم ز سگر خنده می تو
صد قرن گذشت و آسمان نبردندید
در گردش روزگار مانده می تو

ای جان جهان جز تو کسی کیست بکو
بی جان و جهان هیچ کسی زیست بکو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بکو

ای چرخ فلک پایه‌ی پیروزه‌ی تو زنبیل جهان کدای در یوزه‌ی تو
صد سال فلک خدمت خاک تو کند نگزاردده باشد حق یکروزه‌ی تو

ای در دل من میل و تمنا همه تو و اندر سر من مایه‌ی سودا همه تو
هر چند بروی کار در می‌کنم امروز همه توئی و فردا همه تو

ای دل اگر ت طاقت غم نیست برو آواره‌ی عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی رسید ورمی تری کار تو هم نیست برو

ای دل تو بهر خیال مغرور شو پروانه صفت کشته‌ی هر نور شو

تا خود بینی تو از خدایمانی دور نزدیکتر آ می و از خدا دور شو

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو زین تفرقه می خویش چه میخواهی تو
یک لحظه که از حضور غایب مانی آن لحظه بدانکه مشرک راهی تو

ای زندگی تن و توانم همه تو جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدمی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ای ساتی جان برین خوش آواز برو ساز از لیست هم بر این ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشیدی شه منظر تست سبک باز برو

ای ظلمت شب مانع خورشید مشو
ای ابر حجاب روز امید مشو
ای مدت یک ساعه می لذت جسم
اصل الم حاصل جاوید مشو

قسمت چهاردهم

ای عارف کوینده نوائی برکو
یا قول درست یا خطائی برکو
درهای گلستان و چمن را بکشای
چون بلبل مست ز آشنائی برکو

ای عشرت نزدیک ز مادور مشو
وز مجلس ماملول و مهور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند
واپس مروای شراب انگور مشو

ای ماه چو ابرس کر ستم بی تو
درمه به نشاط سگری ستم بی تو
برخاستم از جان تو نشستم بی تو
وز شرم به مردم چو ز ستم بی تو

ای مشفق فرزند دویستی می کو
هردم بهت پند دویستی می کو
در فرقت و پیوند دویستی می کو
در عین غزل چند دویستی می کو

باتست مراد از چه روی هر سو تو
اوست ولی باومی کو تو

اوئی و توئی ز احولی مخزند چون دیده شود راست تو اوئی او تو

بانا محرم حدیث اسرار مگو بامردودان حکایت از یار مگو

بامردم اغیار جز اغیار مگو با شتر خار خوار جز خار مگو

بر آتش چو دیک تو خود را میجو می جوش تو خود بخود مرد و بر هر سو

مقصود تو کوهر است بشاب و بجو زو جوش کنی کن بسوی کوهر زو

بر تخته می دل که من نگهبانم و تو خطی نوشته ای که خوانم و تو

کفیکه بگویمت چو من مانم و تو این نیز از آنهاست که من دانم و تو

ترکی که دلم شاد کند خنده می او دارد به غم زلف پراکنده می او
بستد ز من او خطمی به آزادی خویش آورد خطمی که من شدم بنده می او

چون پاک شد از رنگ خودی سینه می تو خودمین کردی زیار دیرنه می تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن در یاد نگر که او ست آینه تو

خواهی که مقیم و خوش شوی باماتو از سربزه آن و سوسه و غوغاتو
آنگاه تو چنان شوی که بودی بامن آنگاه چنان شوم که بودم باتو

داروی ملولی رخ و رخساره‌ی تو وان نرکس مخموره‌ی خاره‌ی تو

چندان تک است در تو دانی پی چیست از بهر سینه‌ی جگر خواره‌ی تو

در اصل یکی بد است جان من و تو پیدای من و تو و نهان من و تو

خامی باشد که کوی آن من و تو بر خاست من و تو از میان من و تو

در چرخ نکلجند آنکه شد لاغر تو جان چاکر آن کسی که شد چاکر تو

انگشت گزان در آدم از در تو انگشت زنان برون شدم از بر تو

در کوی خیال خود چه می‌پویی تو وین دیده به خون دل چه می‌شویی تو

از فرق سرت تا به قدم حق دارد ای پنجر از خویش چه میجویی تو

در ماهمه بسته اند الادر تو تاره سرد غریب الابر تو

ای در کرم و عزت و نور افشانی خورشیدومه و ستاره ها چاکر تو

دل در تو گمان بد برد دور از تو این نیز ضعف خود برد دور از تو

تلخی بدان هر دل صفرائی خود بر تو سگر حسد برد دور از تو

رشک آیدم از شانه و سنگ ای دبو تابا تو چرار و دبه کر مابه فرو

آن در سر زلف تو چرا آویزد وین بر کف پای تو چرا مالدر و

زاندم که شنیده‌ام نوای غم تو رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان بیرون ز هواست این هوای غم تو

سرشته‌می شادیت خیال خوش تو سرمایه‌ی گرمیت مها آتش تو
هرگاه که خوشدلی سراز ما بکشد رامش کند آن زلف خوش سرکش تو

سوکنبدان روی تو، مستی تو گرمی‌انم نه از تو این پستی تو
مستی و تهی دستیت آورد به من من بنده‌ی مستی و تهی دستیت تو

دروهم چگونه آورم شادی تو

صد داد همی رسد ز یادای تو

گل جامه می خود دید ز آزادی تو

از زندگی تو سرو آزادی یافت

ا بریست که صد هزار برقت در او

عشقت که کیمیای شرفست در او

کاین جمله می کائنات غرقست در او

در باطن من ز فراودریا هست

چون عمر گذشتنیت باری با تو

عمرم به کنار زد کناری با تو

آن عمر که یافت او گذاری با تو

نی نی غلطم گذرد پیشه می عمر

همخرقه می روح را یگانه مگو

فرزانه می عشق را تو دیوانه مگو

اوداند نام خود تو افسانه مگو

دریای محیط را تو سمانه مگو

ای مونس و عکسار ما را تو مرو

گر جمله بر فتنه نگار تو مرو

ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

پر میکن و می ده و بهی خند چو فند

بیرون شوازین شش جهت تو بر تو

گر عاشق عشق ماشدی، ای مه رو

در بحر دل آن چه باشی اندر لب جو

در رو تو دین عشق، اگر جویابی

در ماه فلک توئی چو خاک ره شو

گر عاقل و عالمی به عشق ابله شو

فرزین و پیاده باش آنکه شه شو

بانیک و بد و پیرو جوان بهره شو

گر بیچ ترا میل سوی ماست بگو ورنه که رهی عاشق و تنها است بگو
گر بیچ مراد دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو

گفتم روزی که من به جانم با تو دیگر نشدم تا جانم با تو
لیکن دانم که هر چه بازم ببری زان میازم که تا جانم با تو

گفتم که کجا بود مهاخانه می تو گفتا که دل خراب مسانه می تو
من خورشیدم درون ویرانه روم ای مست، خراب باد کاشانه می تو

که بر سرمانشین چو دستار و مرو

عشوّه مدّه ای دلبر عیار و مرو

که در دل مانشین چو اسرار و مرو

کنفتی که چو دل زودروم زودآیم

ماناظر روح و روح نظاره می تو

مه پاره شده ز عشق مه پاره می تو

ما چاره می عالمیم و پچاره می تو

خورشید بگرد خاک سیاره می تو

دانند فقیران که چهارید از او

بایند نصیب هر چه میاید از او

مردی یار که بوی فقر آید از او

و نه که سماء و هر چه در کل سما است

پستم ز قد صنوبرت ای مه رو

مستم ز دو لعل شکر ت ای مه رو

رویم چو ز راست در غم سیم برت

از دست مده تو این زرت ای مه رو

من بنده می تو بنده می تو

من بنده می آن رحمت خنیده می تو

ای آب حیات کی زمرک اندیشد

آنکس که چو خضر گشت خود زنده می تو

نی هر که کند رقص و جهد بالا او

در فقر بود کزیده و والا او

مسجود ملک تا نشود چون آدم

عالم نشود به عالم اسما او

هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو

جز قصه می آن آینه می پاک مگو

از خالق افلاک درونت صفتی است

جز از صفت خالق افلاک مگو

هر چند در این هوس بسی باشی تو
بیتدر تو همچون مکسی باشی تو
ز نهار مباحش یچکس تا برهی
آخر که تو باشی که کسی باشی تو

هر چند که قد بی بدل دارد سرو
پیش قد یارم چه محل دارد سرو
که که گوید که قدم چون قد او ست
یارب چه دماغ پر خلل دارد سرو

آمد بر من خیال جانان زپکه
در کف قبح بادیه کهستان زپکه
در کش این جام تا به پایان زپکه
سر مست در آ میان مستان زپکه

آن دم که رسی به کوهر ناسفته سر بابه هم آورده و سر با گفته

کهدان جهان ز باد شد آشفته بر تو بجوی که مست باشی خفته

آنکس که زد دست شد بر او دست من از باد چو نیست شد تو اش هست من

ز بخیر دیدن بر مردان سهل است هر ز بخیری بر شتر مست من

آنی که وجود و عدمت او ست همه سرمایه می شادی و نعمت او ست همه

تو دیده نداری که باو در نگری ورنی که ز سر تا قدمت او ست همه

از دیده می کشد لبر عنار چه وز بدنامی عاشق سیدار چه

مادره عشق چست و چالاک شویم ورزانکه خرمی لنگ شود مارا چه

السكر صار كاسد امن شقيه والبدر تره ساجد امن يديه

باحسن عليه كل شي وافر الاغمه فانه ضاق عليه

اي كان العباد ما اهواه ما يذكرنا فكيف ما ينسناه

قد ران به القلوب والافواه قد احسن لا اله الا الله

آهومي قمر اسهامه عيناه ماشوش عزم خاطر ي الاهو

روحي تلفت و محبتي تهواه قلبي ابد يقون يا هوما هو

ای آنکه به جان این جهانی زنده
شربت باد اچرا چخانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

ای پاری و تازی تو پوشیده
جان دیده قح شراب نانوشیده
دریابید ز فضل حق جوشیده
پیدا بید کفایت کوشیده

ای بر ملک تو خلق نانی بزده
بر مرکب تو داغ نشانی بزده
حیفست که سوی کان رود آن بر سیم
پنهان چون جان و بر جهانی بزده

ای بی ادبانه من ز تو نالیده
غیرت بشنیده گوش من مالیده
جایی بروم ناله کن دزدیده
آنجا که نه دل بوی بردنی دیده

ای جان تو بر مقصران آشفته
هم جان تو عذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم
بر من بدو جو که مست باشم خفته

ای با تو جهان ظریف و شادی باره
تو جامه شادابی و مالی پاره
تنها خورشید آن دهد عالم را
کان رانده مده و هزار استاره

ای خواب مرابسته و مدفون کرده
شب را و مرابی خود و مجنون کرده

جان رابه فسون کرم از تن برده دل رابه تزخانه بیرون کرده

ای در طلب گره کشائی مرده در وصل برزاده وز جدائی مرده
ای در لب بحر تشنه در خواب شده و اندر سر کنج از کدائی مرده

ای دوست مراددمه بسیارده کاین ددمه می خورد ز من هر که ومه
جان و سر تو که دم کنم پیش توزه کزددمه می کرم کنم آب کرده

ای روز است ملک و دولت رانده وی بنده ترا چو قتل هواسه خوانده
چون روشنی روز در آمی از در من بین کردن من بسوی در کشانده

ای سرو ز قامت تو قد زدیده گل پیش رخ تو سپر من بدریده

بردار یکی آینه از بهر خدای تا همچو خودی شنیده ای یادیده

ای کوران را به لطف ره بین کرده وی کبران را پیش رو دین کرده

درویشان را به ملک خسرو کرده وی خسرو را برده ی شیرین کرده

ای میر لیحان و مهان شی اسد وی راحت و آرامش جان شی اسد

ای آنکه به صبح به پیش رخ تو میکوید خورشید جهان شی اسد

باز آمد یار بادی چون خاره وز خاره ی او این دل من صد پاره

در مجلس من بودم و عشقش چون چنک اندر زد چنک در من پچاره

باز چه می قدرت خدائیم همه او راست توانگری کدائیم همه

بریکدگر این زیادتی هستن چیست آخر زد یکی سرائیم همه

بفروخت مریار به یک دست تره باشد که مرا و خرد آن یار سره

نیکو مثلی زده است صاحب شجره ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

ییکانه شوی ز صحبت ییکانه بشنوسخن راست از این دیوانه

صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور
گر زانکه جدا کنی ز اینان خانه

یگانه شد و دل نر بهید از ناله
روزی نتوان گفت غم صد ساله
ای جان جهان غصه می یگانه شدن
آنکس داند که کم شدش کو ساله

تا روی ترا دیدم ای بت نا آگاه
سرگشته شدم ز عشق کم کردم راه
روزی شنوی کز غم عشقت ای ماه
کویند بشد فلان که انامه

تو آبی و ما جمله کیا ایم همه
تو شاهی و ما جمله کد ایم همه
کوینده توئی و ما صد ایم همه
جوینده توئی چرانیا ایم همه

تو توبه مکن که من شکستم توبه هرگز ناید ز جان مستم توبه
صدبار و هزار بار بستم توبه خون میکزید ز دست دستم توبه

جانیت غذای او غم و اندیشه جانی دگر است همچو شیریشه
اندیشه چو تیشه است کز آفه مندیش مان تا نرنی تو پای خود را تیشه

دانی شب چیست بشوای فرزانه خلوت کن عاشقان زهریگانه
خاصه امشب که با مهم همخانه من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

در کوی خرابات چه درویش چه شاه

در راه یگانگی چه طاعت چه کناه

بر لنگره عرش، چه خورشید چه ماه

رخسار قلندری، چه روشن، چه سیاه

در چاکریت به جان بگو شم ای شاه

در بندگیت حلقه بگو شم ای شاه

تو شیری و من سیاه گو شم ای شاه

در خدمت تو چو سیاه من پیش روم

جان رفته و عقل سرنگون از من خواه

در عشق خلاصه‌ی جنون از من خواه

صد بادیه بر آتش و خون از من خواه

صد واقعه‌ی روز فزون از من خواه

رفتم به چمن جامه چو گل بدریده

دی از سر سودای تو من شوریده

از جمله خوشیهای بهارم بی تو
جز آب روان نیامد اندر دیده

روی تو نماز آمد و چشمت روزه
وین هر دو کنند از لبست در یوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم
آب تو بخوردم و سگستم کوزه

زلف تو که یگر وزم از او روشن نه
با خاک بر آورد سرو با من نه
با هر چه در آرد سرو از زنده شود
کامجا همه جانست سرا سرتن نه

سه چیز ز من ر بوده امی بکنزیده
صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده

چایک دستی که دست و بازوت دست
تصویر عقول چون تو نماز آئیده

صاحب نظران راست تحریرشده
مرکوران را فکر و اندیشه
صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو
بر شاخ رضا چه منزنی توتیشه

صحت که کشد به سقم و رنجوری به
زان جامه که سازی بستم عوری به
چشمی که نبیند ره حق کوری به
صحبت که تقرب نبود دوری به

صوفی نشوی به فوطه و پشمینه
نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
صوفی باید که صاف دارد سینه
انصاف بده صوفی و آنکه کینه

عشق غلب القلب و قد صار به
عشق فنى القلب با جاره به
عشق کف الریش و قد طار به
عشق کف الریش به

فصلیت چو وصل دوست فرخنده شده
از مردن تن چراغ دل زنده شده
از خنده می برق ابر در گریه شده
وز گریه می ابر باغ در خنده شده

گفتم چکنم گفت که ای پچاره
جمله چکنم بسازم آن یکباره
ور خود چکنم زیان شوی آواره
آنجا بروی که بوده ای همواره

گفتم که توئی می و منم پیمان
من مرده ام و تو جانی و جانانه

دیوانه کسی را کند در خانه

اکنون بکشاد وفا گفت خموش

ز بجزیر ترابه خواب می نم یانه

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه

دیوانه و خواب نه خدای فرزانه

گفتا که خموش چند از این افسانه

از ملت کفر و اهل دین پوشیده

کنجست نهانه در زمین پوشیده

گشتم برهنه از چنین پوشیده

دیدم که عشق است یقین پوشیده

امشب بر من فنق شوایروت چوماه

گیر ایدل من عنان آن شاهشاه

لا حول ولا قوه الا بالله

ور گوید فردا مشوزود بکوی

ما را می‌گفته باید و دیرینه
وز روز ازل تا بابد سیرینه

خم از عدم و صراحی از جام وجود
کان تلخ نه و شور نه و شیرینه

ما مردانیم شسته بر تنک ده
مائیم که شیر و کرک بر ما کزده

با فقر و صفا به هم در آیمخته ایم
چون در که ارتضاع آن میش و بره

مانده می زنبیل بکیر این روزه

تا روزه کند ترا به حق در یوزه

آب حیوان خنک کند دلسوزه

این روزه چو کوزه است مسکن کوزه

مستم ز می عشق خراب افتاده
بر خواسته دل از خور و خواب افتاده
در دریائی که پاوسریدانست
جان رفته و تن بر سر آب افتاده

من میگویم که کشت یگانه ایامه
میگوید ماه ناکهانی یگانه
ماهی که ز خورشید اگر برگردد
در حال شود، همچو شب تیره سیاه

میخوردم باده بابت آشفته
خواجم بر بود حال دل ناکفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

میدان فراخ و مرد میدانی نه
احوال جهان چنانکه میدانی نه

ظاهرماشان به اولیا ماند لیک در باطنشان بوی مسلمانی نه

وه وه که به دیدار تو خونم تشنه چندانکه بینمیت فزونی تشنه

من بنده‌ی آن دو لعل سیراب توام عالم همه زانست به خونم تشنه

هین نوبت صبر آمد و ماه روزه روزی دو مکوز کاسه و از کوزه

بر خوان فلک کرد پی در یوزه تانبه‌ی جان باز آمد از غوزه

هر چند در این پرده اسیرید همه زین پرده برون روید امیرید همه

آن آب حیات خلق رامی گوید بر سائل جوی ما بمیرید همه

هم آینه ایم و هم لقايم هم سرمست پیالده می بقايم هم
هم دفع رنج و هم شقايم هم هم آب حیات و هم سقايم هم

یارب تو مرابه نفس طنازده باهر چه بجز تست مراسازده
من در تو کزیران شدم از قنیه می خویش من آن تو ام مرابه من بازده

یارب تو یکی یار جفاکارش ده یک دلبر بدخوی جگر خوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند عشقش ده شوقش ده و بسیارش ده

آمد بر من دوش مه یغمائی کفتم که برو امشب اینجا نائی
می رفت و بهی گفت ز بهی سودائی دولت بدر آمده است و در نگشائی

آن چیز که هست در سب میدانی از سر سب تا بید میدانی
هر روز بگویم به شرم یاد آید شب نیز بگویم که تو خود هم دانی

آن خوش باشد که صاحب تمیزی بی آنکه بگویند و بگویند چیزی
بی گفت و تقاضا برسد ممانرا ترونده می خوش ز صاحب پالیزی

آن دل که به یاد خود صبورش کردی نزدیکتر تو شد چو دورش کردی

در ساغرمازهر تغافل تاخذ تلخیش نماند بسکه شورش کردی

آن را که نکرد زهر سودایستی آن زهر نبود می نمود ایستای

چون بود رونده شد نبود ایستای میمانوشد ز بحر خود ایستای

آن رطل گران را اگر ارزان کنی اجزای جهان را همگی جان کنی

ورزان لب خیره شکر افشان کنی که راه مثال ذره رقصان کنی

آن روز که دیوانه سرو سودائی در سلسله می دولتیان می آئی

امروز از آن سلسله زان محرومی کامروز تو عاقلی و کار افزائی

آن روی ترش نگر چو قدستانی وان چشم خوشش نگر چو هندوستان
پیش قد او صف زده سروستانی پیش کف او سگسته هردستانی

آن ظلم رسیده ای که دادش دادی وانغمزده ای که جام شادش دادی
آن باده ای اولین فراموشش شد کرباز نمی دهی چه یادش دادی

آن میوه تویی که نادریامی بتوان خوردن هزار من در حامی
برما پسند بجز دشمن کامی کاخر به تو باز کرد داین بدنامی

آنی تو که در صومعه مسم داری در کعبه نشسته بت پرستم داری
بر نیک و بد تو مرادستی نیست در دست تو ام تا بچه دستم داری

آنی که بردش دگان دیر آئی و انگاه چو آئی نفسی سیر آئی
گاه آه و گاه که به صورت شیر آئی هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی

آنی که به صد شفاعت و صد زاری بر پات یکی بوسه دهم نکذاری
گر آب دهی مرا اگر آتش باری سلطان ولایتی و فرمانداری

احوال من زار حزین می پرسی زین پیش مپرس اگر چنین می پرسی

من در غم تو دامن دل چاک زدم و انگاه مرا بستین می پرسی

از آب و گلی نیست بنای چو توئی یارب که چه هست از برای چو توئی
گر نعره ز نانی تو برای چو پی لیک کناست برای چو توئی

از جان بگریزم از جان بگریزی از دل بگریزم از آن بگریزی
تو تیری و ما، همچو کانیم هموز تیری چه عجب کر ز جان بگریزی

از چهره‌ی آفتاب مهوش کردی وز صحبت کسیرت تو آتش کردی
تو جهد کنی که ناخوشی خوش کردد او خوش نشود ولی تو ناخوش کردی

از خلق ز راه تنزهوشی ز بهی وز خود ز سر سخن فروشی ز بهی
ز این هر دو اگر سخت نکوشی ز بهی از خلق وز خود جز به خموشی ز بهی

از رنج و ملال مآچه فریاد کنی آن به که به شکر وصل را شاد کنی
از مآچه گریزی و چرا داد کنی زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

قسمت پانزدهم

از سایه‌ی عاشقان اگر دور شوی
بر تو زند آفتاب و رنجور شوی

پیش و پس عاشقان چو سایه میدر
تا چون مه و آفتاب پر نور شوی

از شادی تو پراست شهر و وادی
از روی زمین و آسمان را شادی

کس را گله‌ای نیست ز تو جز غم را
کز غم همه را بداده‌ای آزادی

از عشق ازل ترانه کو بیان گشتی
وز حیرت عشق کول و نادان گشتی

از بسکه به مردی ز غمش جان بردی
وز بسکه بکفتی غم آن آن گشتی

از عشق تو هر طرف یکی سخنبری
شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی

تقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تیریزی

از گل قفس بده جانها تو کنی از خاک سیه سگر نشانها تو کنی
آن را که تو سر مه اش کشیدی او داند کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست کم خواری شوی اگر تو کم خواری شوی

استاد مرا بگفتم اندرستی گگاهم کن ز نیستی و هستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو گر رنج ز خلق دور داری رستی

اسرار شوز طوطی ربانی طوطی بچه ای زبان طوطی دانی
در مرغ و قفس خیره چرامیانی بسکن قفس ای مرغ کز آن مرغانی

افتاد مرابالب او گفتاری گفتیم که زمن سیر شدی گفت آری
گفتاده آن چیز که بیم اول اوست گفتیم دوش چیست بگو گفت آری

امروز مرا سخت پریشان کردی پوشیده می خویش راتو عریان کردی
من دوش حریف تو نکشتم از خواب خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

امشب بروای خواب اگر نشینی
از آتش دل سزای سبوت بینی
ای عقل برو که تو سخن می چینی
وی عشق بیا که سخت با تکلیبی

امشب که قتاده ای به چنگال رهی
بسیار طی و لیک دشوار رهی
والله زهری زبنده ای سروسی
تاسینه به این دل خرابم نهی

امشب منم و یکی حریف چومنی
بر ساخته مجلسی بر رسم چمنی
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست
ای کاش تو می بودی و اینها همه نی

اندر دل من مهادل افروز تویی
یاران هستند لیک دلسوز تویی

عید من و نوروز من امروز توئی

شادند جهانیان به نوروز و بعید

زیرا که بهر غمخیم فریاد سی
جز آنکه بخشیش با کرام کسی

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان

نور فلکی باز بر افلاک شوی
چون سایه مقتم خط می خاک شوی

اندر ره حق چو پست و چالاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید

و اینچ از من بچاره عزیز است توئی

اندر سرم ار عقل و تمیز است توئی

با بجله ز من هر آنچه چیز است توئی

چندانکه به خود می نگرم هیچ نیم

ای آتش بخت سوی کردون رفتی وی آب حیات سوی چرخون رفتی

باتو کفتم که بیدلم من بیدل بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

ای آنکه به کوی یارما افتادی آن روی بیدی به قها افتادی

باتو کفتم که بی دلم من بیدل بی دل اکنون شدم که بیرون رفتی

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی زان حالت پر جوش بیادم دادی

آن رحمت را کجا فراموش کنم کز کج فراموش بیادم دادی

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی فریاد ز عاشقی و بی آرامی
ای دوست منم اسیر دشمن کامی آخر به تو باز کردد این بدنامی

ای آنکه ره گریزمی اندیشی تو پذاری که بر مراد خویشی
شه می کشت مجوی باشه میشی که را بکند شهشه درویشی

ای آنکه ز حد برون جان افزایی بی حدی و حد هر نفس بنمایی
دانی که نداری به جهان کنجایی در غیب پنهیدی و بیرون نایی

ای آنکه ز حال بندگان میدانی چشمی و چراغ در شب ظلمانی

باز دل مارا که تو یسپرانی آخر تو ندانی که تو اش میخوانی

ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی هر خطه بر او نقش دگر اندازی
که مات شوی و که بداری ماتم احسنت زهی صنعت با خود بازی

ای آنکه صلیب دار و هم ترسائی پیوسته به زلف عنبر ترسائی
لب بر لب من به بوسه کمترسائی آئی بر من و لیک با ترس آئی

ای آنکه طیب دردهای مائی این درد ز حد رفت چه میفرمائی
والله اگر هزار معجون داری من جانم نبرم تا تو رخی ننمائی

ای آنکه غلام خسرو شیرینی
با عشق بساز کر حریف دینی
پیوسته حریف عشق و گرمی میباش
تا عاشق کرم از تو برد عینینی

ای آنکه مرا بسته می صد دام کنی
کوئی که برود شب و پیغام کنی
گر من بروم تو با که آرام کنی
همنام من ای دوست کرا نام کنی

ای آنکه مراد هر زبان میدانی
ورزانکه بینند دهان میدانی
ور جان و دلم نهان شود زیر زمین
شاد است روانم که روان میدانی

ای آنکه نظربه طعنه میاندازی شناس دمی تو بازی از جان بازی

ای جان غریب در جهان میسازی روزی دو فاد مرغزی بارازی

ای ابر که تو جهان خورشیدانی کاری مقلوب می کنی نادانی
از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی بس کریمه نصیب ماست تا کریانی

ای از تو مرا گوش پرودیده بی خوش آنکه ز گوش پای برودیده نمی
تو مردم دیده ای نه آویزه می گوش از گوش بیدیده آکه در دیده نمی

ای باد سحر به کوی آن سلسله موی احوال دلم بکوی اگریابی روی

ورزانکه ترازدل نباشد بجوی زنهار مرانیده ای بیج مکوی

ای باد سحر تو از سر نیکوئی شاید که حکایتم به آن مه کوئی
نی نی غلطم کرت بدوره بودی پس کرد جهان دگر کرا میجوئی

ای باده تو باشی که همه داد کنی صد بنده به یک صبح آزاد کنی
چشمم به تو رو شست همچون خورشید هم در تو کزیرم که تو ام شاد کنی

ای باطل اگر زحق کزیری چکنی وی زهر بجز تلخی و تنیزی چکنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری ای خر تو در آب در نمیزی چکنی

ای باغ خدا که پرست و پر حوری
از چشم خلایق بدچنین چون دوری
ای دل نچشیده ای می منصور می
گر منکر آن باغ شوی معذوری

ای بانگ رباب از کجای آئی
پر آتش و پر قند و پر غوغائی
جاسوس دلی و پیک آن صحرائی
اسرار دست هر چه می فرمائی

ای پرز بها چند از این طراری
پنهان چه کنی آنچه به باطن داری
گر سر ز خط وفای من برداری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی در خرمن مه فاده مه می طلبی
در چاه زرخدان چنین یوسف حسن خوددلو توئی یوسف و چه می طلبی

ای بنده اگر تو خواهی بشاقتی دل راز غرور نفس پرداختی
گر معرفتش ترا مسلم بودی یک خطبه به غیر او پرداختی

ای پیر اگر تو روی با حق داری یا همچو صلاح دست مطلق داری
اینک رسن دراز و اینک سردار بسم الله اگر سرانا با حق داری

ای ترک چرا به زلف چون هندوئی رومی رخ و زنگی خط و پر چین موئی

توان دل خود را به خطا کم کردن
ترسم که تو ترکی و به ترکی کوئی

ای چون علم بلند در صحرائی
وی چون شکر شگرف در حلوائی
زان میترسم که بدرک و بدرائی
در مغز تو افکند و در سودائی

ای چون علم سپید در صحرائی
ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میزنم حلوائی
حلوا بنگر به صورت سودائی

ای خواجه چرابی پروبالم کردی
بر بوی ثواب در وبالم کردی
از توبره‌ی تو بخونزدیدم من
از بهره جرم در جوالم کردی

ای خوابه زهر خیال پر باد شوی
وز بیج ترش کردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشمت
تا پنجه و تازیرک و استاد شوی

ای خوابه کنه کنن که بدنام شوی
گر خاص تویی کنه کنی عام شوی
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس
بدکار مباش زانکه در دام شوی

ای داده مرابه خواب در بیداری
آسان شده در دلم همه دشواری
از ظلمت جهل و کفر رستم باری
چون دانستم که عالم الاسراری

ای داده مرا چو عشق خود بیداری
وین شمع میان این جهان تازی
من چکنم و تو زخمه فرو نکذاری
وانکه کوئی بس است تا کی زاری

ای دام هزار قنیه و طراری
یارب توجّه قنیه ها که در سرداری
ای آب حیات اگر جهان سنگ شود
والله که چون آسایش در چرخ آری

ای در دل من نشسته بکشاده در
جز تو دگری بنجویم و کودگری
باهر که ز دل داد ز دم دفعی گفت
تو دفع مده که نیست از تو کذری

ای در دل هر کسی ز مهرت تابی
وی از تو تضرعی بهر محرابی

جاوید شی باید و خوش مهتابی تابا تو غمی بگویم از هر بابی

ای دشمن جان و جان شیرین که توئی نور موسی و طور سینین که توئی
وی دوست که زهره نیست جان راهرگز تا نام برد از توبه تعین که توئی

ای دل تو اگر هزار دلبرداری شرط آن نبود که دل ز ما برداری
کردل داری که دل ز ما برداری از یار نوت مباد بر خورداری

ای دل تو بدین مغلسی و رسوائی انصاف بده که عشق را چون سائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نیست خاکت بر سر چه باد می پیمائی

ای دل تو دمی مطیع بجان نشدی وز کاربردت بیچ پشمان نشدی

صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

ای دل تو و درد او اگر خود مردی جان بنده می تست اگر تو صاحب دردی

صد دولت صاف را به یک جو نخری گریک دردی زد دست دردش خوردی

ای دل چو به صدق از تو نیاید کاری باری میکنی به مفلسی اقراری

اینگ در او دست به دیوزه بر آر درویش زد دیوزه ندارد عاری

ای دل چو وصال یار دیدی حالی
در پای غمش بمیر تا کی نالی
شرطت چو آفتاب رخ بنماید
گر شمع نمیرد بکشندش حالی

ای دل چه حدیث ما جرمی جوئی
من با تو ام ای دل تو کرامی جوئی
ورزانکه ندیده ای کرامی جوئی
ورزانکه بیده ای حرامی جوئی

ای دوست به حق آنکه جان راجانی
چون نامه می من رسد به تو بر خوانی
از بوالعجبی نامه می من ندرانی
چون حال دل خراب من میدانی

ای دوست بهر سخن در جنگ زنی
صد تیر جبار من دلتنگ زنی

در چشم تو من مسمم دگر کس ز سرخ
فردا بنامیت چو بر سنگ زنی

ای دوست ترارسد اگر ناز کنی
ناساز شوی بازدمی ساز کنی

زان میترسم در جفا باز کنی
مگر اندیشی بهانه آغاز کنی

ای دوست ز من طمع مکن غمخواری
جز مستی و جز گمشگی و جز خماری

مارا چو خدا برای این آوردست
نختم خریدیم و دشمن بشیاری

ای دیده تو از گریه زبون می نشوی
ای دل تو این واقعه خون می نشوی

ای جان چو به لب رسیدی از قالب من
آخر چه خوشدلی برون می نشوی

ای روی تراپیشه جهان آرائی
وی زلف تراقاعده عنبرسانی
آن سلسله می سحر ترا، آن شاید
کش می گزنی و می کنی و می خانی

ای ساقی از آن باده که اول دادی
رطلی دو در انداز و بیغزاشادی
یا چاشنی از آن نبایست نمود
یامست و خراب کن چو سر بکشادی

ای ساقی جان که سرده ایامی
آرام دل خسته می بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند
آخر به تو باز کردد این بدنامی

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

ای شاخ گلی که از صبا می رنجی
ورز آنکه گلی تو پس حرامی رنجی
آخر نه صبا مشاطه می گل باشد
این طرفه که از لطف خدامی رنجی

ای شادی راز تو هزاران شادی
وز توبه خرابات هزار آبادی
وان سرو چمن را که کمین بنده می تست
از خدمت آزاد و هزار آزادی

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفای داری

شخیزی و نور چهره و زردی روی سوز دل و اشک دیده و بیداری

ای صاف که می شور و چنین می کردی بنشین و مگرداگر چنین می کردی

تو بر قدم باز پسین می کردی ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
وی عاشق خلد ازین حقیقت دوری ای شاد بهر دو عالم از بی خبری
شادی غمش ندیده اش معذوری

ای عشق تو عین عالم حیرانی سرمایه می سود ای تو سرگردانی

چون می دانم که به زمن میدانی

حال من دلسوخه تاکی پرسی

جان خود چه بود هر دو جهان میارزی

ای قاصد جان من به جان میارزی

آن از تو ذنب کنم که آن میارزی

این عالم کهنه آن ندارد بی تو

در دایره ای حیات با چستی

ای کاش که من بدانم کیستی

بر خود به هزار دیده بگریستی

گر پنبه می غفلتم نبودم در کوش

یا از دم عشق بلبلان می خندی

ای گل تو ز لطف گلستان می خندی

چیزت بدو ماند از آن می خندی

یا درخ معشوق نهان می خندی

ای کمتر مہمانیت آب گرمی
کز لذت آن مست شود بی شرمی
کردون به کجا برد به آب گرمی
ای خالق کردون به خودم مہمان کن

ای گوی زنج زلف چو چوگان داری
خورشید جبین و چہرہ می ہمچون ماہ
ابروی کمان و تیر مژگان داری
می کون لبی و چشم چوستان داری

ای ماہ اگر چہ روشن و پر نور می
از روشنی روی بت من دور می

وی ز کس اگر چه تازه و مخموری رو چشم بتم ندیده ای معذوری

ای ماه بر آمدی و تابان کشتی کرد فلک خویش خرامان کشتی
چون دانستی برابر جان کشتی نگاه فرو شدی پنهان کشتی

ای موسی ماه طور سینارفتی وز ظاهر ما و باطن مارفتی
تو سرد نگشته ای از آن گرمها چون سرد شوی که سوی گرمارفتی

این شاخ سگوفه بار کیرد روزی وین باز طلب سکار کیرد روزی
می آید و میرود خیالش بر تو تا چنرود و قرار کیرد روزی

ای ز کس بی چشم و دهن حیرانی
در روی عروسان چمن حیرانی
نی در غلطم تو با عروسان چمن
ز اندیشه‌ی پوشیده‌ی من حیرانی

ای نسخه‌ی نامه‌ی الهی که توئی
وی آینه‌ی جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود به طلب هر آنچه خواهی که توئی

این عرصه که عرض آن ندارد طولی
بگذار عمارتش بهر مجهولی
پولیت جهان که قیمتش نیست جوی
یا هست رباطی که نیرزد پولی

ای نفس عجب که بادلم همتنسی
من بنده می آن صبح که خندان برسی
ای درد دل شب چوروز آخر چه کسی
هم سخنه و دزد و خوابه و هم عسی

ای نور دل و دیده و جانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
وی آرزوی هر دو جهانم چونی
تو بی رخ زرد من ندانم چونی

ای همیزم تو خشک نکرد دروزی
تا تو قد ز آتش دل سوزی
تا خرقه می تن در می تو بی دل سوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

ای یار گرفته می شراب آمیزی بر خیز در تخمیز چون بر خیزی
می ریز شراب را که خوش می ریزی چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

امروز بیا که سخت آراسته ای کوئی زمین حسن بر خاسته ای
بر چرخ بر آ می ماه را گوش مال در باغ در آ که سرو سپر آسته ای

امروز ندانم بچه دست آمده ای کز اول با ما دست آمده ای
گر خون دلم خوری زد دست ندیم زیرا که به خون دل به دست آمده ای

ای آنکه بجز شادی و جز نوره ای
چون نعره زخم که از برم دور نه ای
هر چند تک های جهان از لب تست
لیکن چکنم چو اندر این شور نه ای

ای آنکه به لطف دستان همه ای
در باغ طرب سرور روان همه ای
در ظاهر و باطن تو چون میگردم
کس رانی ای نگار و آن همه ای

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته ای
خود را از جهان پاک پنداشته ای
بر خاک تو نقش خویش بگاشته ای
وان چیز که اصل تست بگذاشته ای

ای آنکه تو جان بنده را جان شده ای
در ظلمت کفر شمع ایمان شده ای

اندر دل من ترانه کویان شده ای و اندر سر من چو باد رقصان شده ای

ای آنکه حریف بازی مابده ای این مجلس جانست چراتن زده ای
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی بنده غم از آن شدی که خوابه شده ای

ای آنکه رخت چو آتش افروخته ای
تا کی سوزی که صدر هم سوخته ای
کوی به رخم چشم بردوخته ای
نی نی، تو مرا چنین نیاموخته ای

ای آنکه مرابه لطف بخواخته‌ای
در دفع کنون بهانه‌ای ساخته‌ای
گر با همگان عشق چنین باخته‌ای
پس قیمت بیج دوست نشاخته‌ای

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای
از پرتو آن کمال آموخته‌ای
از جمله‌ی اختران که افروخته‌ای
تو بیشتری که بیشتر سوخته‌ای

ای دوست که دل زدوست برداشته‌ای
نیکوست که دل زدوست

برداشته‌ای

دشمن چو شنیده می‌نگنجد از شوق
در پوست که دل زدوست برداشته‌ای

ای عشرت نیست کشته‌سنگ شده‌ای وی عابد سیرت پر سنگ شده‌ای
غم نیست اگر چه تنگ دستک شده‌ای از کوزه‌ی سرفراخ مسک شده‌ای

این نیست ره وصل که پنداشته‌ای این نیست جهان جان که بگذاشته‌ای
آن چشمه که خضر خورد از او آب حیات اندر ره تست لیکن انباشته‌ای

بابی خبران اگر نشستی بروی باهشیاران اگر نشستی مردوی
رو صومعه ساز، همچو زرد کوره از کوره اگر برون شدی افسردوی

باخته‌ی بر بسته چراخر سندی چون گل باید که بی تکلف خندی

فرقت میان عشق کز جان خیزد
یا آنچه به ریسانش بر خود بندی

بادل کفتم که ای دل از نادانی
محروم ز خدمت شده ای میدانی
دل گفت مرا سخن غلط میرانی
من لازم خدمت تو سرگردانی

باز آبی که تابه خود نیازم بینی
بیداری شهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده رها کند که بازم بینی

بازهره و باماه اگر انبازی
روخانه ز ماه ساز اگر میسازی
بامی که به یک لکد فرو خواهد شد

آن به که لکد زنی فرو اندازی

با صورت دین صورت زردشت کشتی چون خر نخوری نبات و بر پشت کشتی
گر آینه زشتی ترا بنماید دیوانه شوی بر آینه مشت کشتی

با قلاشان چو رد نهادی پائی در عشق چو پخت جان تو سودائی
رنجه مشو به بیج جانی مکریز میدان که از این سپس ننگنجی جانی

بالا شجری لب سگر و دل حجری زنجیر سری، سیم بری رشک پری

چون برگذری در نگری دل بیری چشمت مرصاد سخت زیبا صوری

تومی خندی بهانه ای یافته ای در خانه می خود دام و دغل باخته ای

ای چشم فراز کرده چون مطلوبان در حیل و مکر موی بشکافه ای

جانم ز طرب چون سگر انباشته ای چون برگ گل اندر سگر م داشته ای

امروز مرا خنده فرو می گیرد تا در دهنم چه خنده ها کاشته ای

خوش خوش صنما تازه رخان آمده ای خندان بد و لب لعل گزان آمده ای

آن روز دلم ز سینه بردی بس نیست کامروز دگر به قصد جان آمده ای

درباغ در آب با گل اگر خار نه ای
پیش آر موافقت کر اغیار نه ای
چون ز هر مدار روی اگر مار نه ای
این نقش بخوان چون نقش دیوار نه ای

گر آب دهی نهال خود کاشته ای
ورپست کنی مرا تو برداشته ای
خانگی بودم به زیر پای حسنان
همچون فلکم مها تو افراشته ای

گر با همه ای چو بی منی بی همه ای
ور بی همه ای چو با منی با همه ای
در بند همه مباش، تو خود همه باش
آن دم داری که سخره ای ددمه ای

قسمت شانزدهم

لطفی که مرا شبانه اندوخته‌ای امروز چو زلف خود پس انداخته‌ای

چشم تو ز می مست و من از چشم تو مست زان مست بدین مست

سپرداخته‌ای

با من ترش است روی یار قدری شیرین تر از این ترش ندیدم شگرمی

بیزار شود سگر ز شیرینی خویش کز زان سگر ترش بیاید خبری

مارا چه زیان تو در زبانی باشی

آری باشی، ولی زمانی باشی

بانا اهلان اگر چو جانی باشی

کیرم که تو معشوق جهانی باشی

بر گل نظری فکندم از بی خبری

رخسار من اینجا و تو بر گل نکری

بایاره گلزار شدم رهگذری

دلدار به من گفت که شرمت باوا

هم بد باشد سنزای بد کرداری

کندم نهد بار چو جو می کاری

بد می کنی و نیک طمع می داری

باینکه خداوند کریم و است و رحیم

پری باشی سقط چوبی ایشانی

پران باشی چو در صف یارانی

تا پرانی تو حاکمی بر سر آن چون پر کشتی ز باد سرگردانی

بر خیز و به نزد آن نگو نام در آمی در صحبت آن یار دلارام در آمی
زین دام برون چه و در آن دام در آمی از دراکرت برانداز بام در آمی

بر ظلمت شب خیمه می مهتاب زدی می خفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی همه را به وعده خواب خرگوشی وز تیغ فراق کردن خواب زدی

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری صوفی باشی و نام ماضی نسبری
ابن الوقتی، جوانی و وقت بری تا فوت نکرود این دم ما حضری

بر گلشن یارم گذرت بایستی بر چهره‌ی او یک نظرت بایستی
در بی خبری کوی زمینان بروی از بی خبریها خبرت بایستی

بنمای به من رخت بکن مردمی تالاف زخم که دیده ام خرمی
ای جان جهان از توجه باشد کمی کز دیدن تو ساد شود آدمی

بونی ز تو و گل معطر نی نی بادینت آفتاب و اختر نی نی
کونی که شب است سوی روزن بنگر کر تو بروی شب است دیگر نی نی

بی آتش عشق تو تو نخوردم آبی بی نقش خیال تو ندیدم آبی

در آب تو کوست چون شراب نابی می نالم و می کردم چون دولابی

پچاره دلاکه آینه می هراثری کر سرکشی از صفات باددوسری
ای آینه ای که قابل خیر و شری زان عکس ترا چه غم که تو پنخبری

بی جهده عالم معانی نرسی زنده به حیات جاودانی نرسی
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی چون خضر به آب زندگانی نرسی

پنخود باشی هزار رحمت بینی با خود باشی هزار رحمت بینی

همچون فرعون ریش راشانه مکن کرشانه کنی سنراهی سبلت مینی

بیرون نگری صورت انسان مینی خلقی عجب از روم و خراسان مینی

فرمود که ارجعی رجوع آن باشد بنگر به درون که بجز انسان مینی

پیش آمی خیال او که شوری داری بر دیده ی من نشین که نوری داری

در طالع خود ز زهره سوری داری در سینه چو داود ز بوری داری

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی بی کیف طرب دست ز نامم کردی

گفتم به کجا روم که جان را جانست بی جا و روان، همچو روانم کردی

پیوسته مهاغم سفر می داری
چون چرخ مرازیر و زبری داری
شیری و منم شکار در پنجه می تو
دل خوردنی و قصد جگر می داری

تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
آنچه از تو ست، همین کالبد است
یک مژبله کو مباش چند اندیشی

تا خاک قدم هر مقدم نشوی
سالار ساه نفس و آدم نشوی
تا از من و مای خود مسلم نشوی
با این ملکان محروم و بدم نشوی

تا در نیایی توبه در مان نرسی تا جان ندی به وصل جانان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی چون خضر به سر چشمه می حیوان نرسی

تا در طلب کوهر کانی کانی تا در هوس لقمه می نانی نانی
این نکته می رمز اگر بدانی دانی هر چیزی که در حسن آنی آنی

تا عشق آن روی پر زاده شوی وانکه هر دم چو خاک برباد شوی
دانم که در آتشی و بگذاشمت باشد که در این واقعه استاد شوی

تا بهیاری به طعم مستی نرسی تا تن ندی به جان پرستی نرسی

تا در غم عشق دوست چون آتش و آب از خود نشوی نیست به هستی نرسی

تقصیر نکرد عشق در خماری تقصیر مکن توساقتی از دل داری
از خود گله کن اگر خماری داری تاخست به آسیابری خاک آری

تو آب نی خاک نی تو دگری بیرون ز جهان آب و گل در سفری
قالب جویت و جان در او آب حیات آنجا که تویی از این دو هم بی خبری

توبه کردم ز شور و بی خویشنی عشقت بشید از من به این ممسختنی
از منیزم توبه می من آتش بفروخت می سوخت مرا که توبه دیگر نکنی

تو دوش چه خواب دیده ای می دانی فی دانش آن نیست بدین آسانی
در دست و تن تو کاله پنهان کرده است ای شخه چراش زو نمی رنجانی

تو سیر شدی من نشدم زین مستی من نیست شدم تو آنچه هستی، هستی
تا آب زنا و آسیامی ریزد می کرد سنگ و می زخدر پستی

جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی با جز تو دگر یار شوم نی نی نی
در باغ و صالت چو همه گل مینم سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی وز دل بگریزم ار از آن بگریزی

تو تیری و ما همچو کانیم هنوز تیری چه عجب کر ز جان بگریزی

جان در ره ما باز اگر مرد دلی ورنی سرخویش کیر کز ما بجلی

این ملک کسی نیافت از تنک دلی حق می طلبی و مانده در آب و گلی

جان دید ز جانان ازل و سازی می خواهد کز من بیرون سازی

این بازیه که جان برون آورده است ما را به خود تمام بازی بازی

جان روز چو ما را است به شب چون ماهی بنگر که تو با کدام جان همراهی

که با هاروت ساحر اندر چاهی که در دل زهره پاسبان ماهی

جانم دارد ز عشق جان افزائی از سوداها لطیفتر سودائی

وز شهرتم چو لولیان آواره است هر روز به منبری و هر شب جائی

چشمان خمار و روی رخشان داری کان کوهرو لعل بدخشان داری

کیرم که چو غنچه خنده پنهان داری گل راز جمال خود تو خندان داری

چشم تو بهر غمزه بسوزدستی کرد لبندی هزار خون کردستی

از پای درآمد دل و دل پای نداشت از دست کسی که او ندارد دستی

چشم مستت ز عادت خماری افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون می مدیست ای بخیلیت چراست می می نخوری و شیر می افشاری

چندان کشتی که از میان بگذشتی چندان کشتی بگرد آن کان کشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی نی تخته باندنی تو و نی کشتی

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی مقصود از این عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون بخوابم رفتن پرسند چه کرده ای جوابم تو بسی

چون خار بکاری رخ گل می خاری تا گل ناری بر زنده گلناری
فعل تو چو تخم و این جهان طاهون است تاخست بر آسیابری خاک آری

چون ساز کند عدم حیات افزائی کسری ز عدم لقمه و خوش می خائی
در می رسد طبق طبق حلواها آنجانه دکان پدید و نه حلوائی

چونست به درد دیگران درمانی چون نوبت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه و امانی آئی بر ما چو حلقه بر درمانی

چون شب بر من زمان و کویان آئی در نیم شبی صبح طرب بنمائی

چشمت مرسا که سخت بی‌همتائی

زلف شب را کره کره بکشائی

حمال امانت یقینم کردی

چون کار مسافران دینم کردی

زورم دادی و آهینم کردی

گفتم که ضعیفم و گرانست این بار

بادشمن جان خویشان رای زنی

چون مست شوی قرابه برپای زنی

این طمع مکن که هر دو یک جای زنی

هم باده خوری مهاجم نای زنی

یا حیلہ کنی ز حیلہ می ما بچی

چون ممکن آن نیست ایسکه از برابر ہی

آن به که دگر سر نکشی سر نهی

یا باز خری تو خویش و مالی بد ہی

چونی ای آنکه از حال فردی
صدبار ز چونیم برون آوردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم
بی دانش و پیشتم به کلی ویران بردی

چون میسگر است این نیت ای نائی
شیرین نشود خسرو ما کر نائی
هر صجدم آدم که هر صجدمی
از عالم سپر بردد بر نائی

حاسا که به ماه گویمت میمانی
یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه رالب لعل سگرافشان ز کجاست
در سرو کجاست جنش روحانی

حیف است که پیش کر زنی طنبوری یایوسف بهمانه کنی با کوری

یاقدسی در دلب رنجوری یا حفت شود محتشی باجوری

خواهی که حیات جاودانه بینی وز فقر نشانه می عیانی بینی

اندر ره فقر بد مرو تا نرود مردانه در آ که زندگانی بینی

خواهی که در این زمانه فردی کردی یاد ره دین صاحب دردی کردی

این را بجز از صحبت مردان مطلب مردی کردی چو کرد مردی کردی

خود را چو دمی زیار محرم یابی در عمر نصیب خویش آن دم یابی

زنها که ضایع نکنی آن دم را زیرا که دگر چنان دمی کم یابی

خود بیج بسوی مانگاہی نکنی کیرم که کنا هست کناهی نکنی
دل در گل رخسار تومی نالدار بر آینه می دلم تو آہی نکنی

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم بر او نشیند کین خسرو و کیتباد باشد صوفی

خوش می سازی مرا و خوش می سوزی خوش پرده همی در می و خوش می دوزی
آموختیم جوانی اندر پیری از بخت جوان صلا می پیر آموزی

خبری بنمودی و ولیکن شری نرمی و خیمت، همچو مار نرمی
صدری و بزرگی و زرت هست و لیک انصاف بدی که سخت مادر غری

در بادی می عشق تو کردم سفری تا بو که بیایم ز وصال ت خبری
در هر منزل که می نهادم قدمی افکنده تنی دیدم و افتاده سری

در بی خبری خبر نمودی چه بدی و اندیشه می خیر و شر نمودی چه بدی
ای هوش تو و کوش من و حلقه می در گر حلقه می سیم و زر نمودی چه بدی

در چشم نست این زمان ناز کسی در گوش نست این دم آواز کسی
در سینه منم حریف و انباز کسی سر مستم کی نهان کنم راز کسی

در چشم منی و گرنه مینا کیمی در مغز منی و گرنه شیدا کیمی
آنجا که نمی دانم آنجای کجاست کر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

در خاک اگر رفت تن پجانی جان بر فلک افراز دو سازد وانی
در خاک بقیه ای بساید و برست چون برزند سرو چنان بستانی

در دست اجل چو در نم من پائی در کتم عدم در افکنم غوغائی

حیران کرد و عدم که هرگز جایی
در هر دو جهان نیست چنین شدائی

در دل نگذشت کز دلم بگذاری
یار خست فتاده در کلم بگذاری
بسیار ز دم لاف تو باد شمن و دوست
ای وای به من گر خلم بگذاری

در دل نگذار مت که افکار شوی
در دیده نذار مت که بس خار شوی
در جان کسنت جای نه در دیده و دل
تا در نفس باز پسین یار شوی

در روزه چو از طبع دمی پاک شوی
اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی
از سوزش روزه نور کردی چون شمع
وز ظلمت لقمه لقمه می خاک شوی

در زید اگر موسی و هارون آئی و انگاه چو جبرئیل بیرون آئی
از صورت زید خود چه مقصود ترا در سیرت اگر زید و قارون آئی

در زیر غزل ها و نغمه زاری در دست مر از چهره های ناری
هر چند که رسم دلبریه اش خوشست کو آن خوشی سیکه او کند دل داری

در عالم حسن اینت سلطان که تویی در خط می لطف شهره برهان که تویی
در قالب عاشقان بی جان کشته انصاف بدادیم زهی جان که تویی

در عشق تو خون دیده بارید بسی

جان در تن من ز غم بنالید بسی

آگاه نی ز عالم ای جان جهان

چرخم به بهانه تو مالید بسی

در عشق تو خون دیده بارید بسی

جان در تن من ز غم بنالید بسی

آگاه نی ز عالم ای جان جهان

چرخم به بهانه تو مالید بسی

در عشق موافقت بود چون جانی

در مذہب هر ظریف معنی دانی

از سی و دو دندان چو یکی گشت دراز

بی دندان شد از چنان دندانانی

در عشق هر آن که برگزیند چیزی

از نفس هوس بر او نشیند چیزی

عشق آینه است هر که در وی بیند جز ذات و صفات خود نبیند چیزی

درویشان را عار بود محشمی و اندر دلشان بار بود محشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر کاندر ره او خوار بود محشمی

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی زیرا که به هر غنیمت فریادرسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان جز آن که بخشیش با کرام کسی

دستار نهاده ای به مطرب ندبی دستار بده تا ز تکبر برهی
خود را برهان از اینکه دستار نهی دستار بده عوض ستان تاج شی

دل از می عشق مست می پنداری جان شیفته می است می پنداری

تو نیستی و بلای تو در ره تو آنست که خویش هست می پنداری

دلدار به زیر لب بخواند چیزی دیوانه شوی عقل ماند چیزی
یارب چه فزونست که او می خواند کاندردل سنگ می نشاند چیزی

دلدار مرا گفت زهر دلدار می کز بوسه خرمی بوسه ز من خرباری
گفتم که به زر گفت که زر را چکنم گفتم که به جان گفت که آری آری

دل گفت مرا بگو کرامی جوئی
بر کرد جهان خیره حرامی پوئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
سرگشته من از توام مرامی کوئی

دل کیست همه کار و گیایش توئی
نیک بود و کفر و پارسائیش توئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
سرگشته من از توام مرامی کوئی

دوش آمد آن خیال تو رهگذری
گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
تا صبح دو چشم من بکفش بتری
مهمان منی به آب چند آنکه خوری

دوش از سر عاشقی و از مشتاقی
می کردم التماس می از ساقی

چون جاه و جمال خویش بنمود به من من نیست شدم بماند ساقی ساقی

دوشینه مرا گذاشتی خوش خستی امشب به دغل بهر سوئی میافتی
گفتم که مرا تا به قیامت جستی کو آن سخنی که وقت مستی گفستی

دی بلبلی لطیفی خوش کوئی می گفت ترانه ای کنار جوئی
کز لعل و زمره و زریزه توان بر ساخت کلی ولی ندارد بوئی

دی بود چنان دولت و جان افروزی و امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دقتر ما دست خدا آن را روزی بنشت این را روزی

دیروز فنون سرد بر خواند کسی او سردتر از فنون خود بود بسی
برآمده می عشق مکس بسیار است ای کم ز مکس کو برمد از مکسی

دی عاقل و هشیار شدم در کاری برهم ز دم دوش مر مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش بیرون رفتم از آن میان من باری

دی مست بدی دلا و هست و سفری امروز چه خورده ای که از دی بتری
رقصان شده سر سبز مثال شجری یا حاجب خورشید بان سحری

رفتم بریار از سر سردستی گفتا ز دم برو که این دم مستی
گفتم بکشای در که من مست نیم گفتا که برو چنانکه هستی هستی

رفتم به طیب گفتم ای سینائی افتاده‌ی عشق را چه می فرمایی
ترک صفت و محمودم فرمود یعنی که ز هر چه هست بیرون آئی

رقص آن نبود که هر زمان بر خیزی بی درد چو کرد از میان بر خیزی
رقص آن باشد که ز دو جهان بر خیزی دل پاره کنی و در سر جان بر خیزی

روای غم و اندیشه خطامی کوئی از کان و فاجرا حتامی کوئی

هر کودک را که از حقا ترسانند
من پسر شدم در این مرامی کوئی

روزی به خرابات گذرمی کردی
کژکژبه کرشمه ای نظرمی کردی
آنها که جهان زیروز برمی کردند
چون کار جهان زیروز برمی کردی

زان ماه چهارده که بود اشراقی
کشم زرده دبی من از براتی
آن نیز سرد از من تا بیچ شدم
ارده سرد چهار ماند باقی

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سرقته می بزم و بادیه جویم کردی
سجاده نشین باوقارم دیدی
باز سحی کو دکان گویم کردی

زاهد که نبرد بیچ سودای ساقی
آن زهد نبود می نمود ای ساقی
مردانه در آمو تو زود ای ساقی
کلندر از ل آنچه هست بود ای ساقی

سر سبز تر از تو من ندیدم شجری
پر نور تر از تو من ندیدم قمری
شبنم تر از تو من ندیدم سحری
پر ذوق تر از تو من ندیدم سکری

سر سبزی باغ و گلشن و شمشادی
رقاص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی
ساکر دتومی شوم که بس استادی

می خوردم و می خوردم و از دست کسی

سرستم و سرستم و سرست کسی

آخر ز کزاف نیست اشکت کسی

همچون قدم شکست و آنکه بر کرد

می گفت به حق صحبت مشتاقی

سو کند همی خورد پیر آن ساقی

عقلی نگذارم به جهان من باقی

کرباده دهم به شهری و آفاقی

زان سوسن آزاد هزار آزادی

شادی شادی و ای حریفان شادی

آری دادی مها و دادی دادی

می گفت که دادی عاشقی من دادم

دست تو اگر نکیرد آن مه ییچی

شب رفت و دولت نکشت سیرای ایچی

نخند حریفان همه چاره‌ات اینست کاندرمی لعل و در سر خود چچی

شمسیراگر کردن جان بیری بل احواء بر بهم که شنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی در خون سراوسه ماه کی کردیدی

شمعی است دل مراد فروختنی چاکیت ز بگردوست بردوختنی
ای بی خبر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بودنه آموختنی

صدر روز دراز گریه هم پیوندی جان را نشود از این فغان خرسندی
ای آن که به این حدیث مامی خندی مجنون نشدی هنوز دانشمندی

عاشق شوی ای دل و زجان اندیشی دزدی کنی و زپاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بی معنی وانکه ز زبان این و آن اندیشی

عالم سبزا است و هر طرف بستانی از عکس جمال گل رخی خردانی
هر سو کمر است مشعل از کانی هر سو جانست متصل با جانی

عایت حمامه تهاکی حالی تسبی و تصیح فوق غصن عالی
او ناله همی کرد و نش می کفتم می نال بر این پرده که خوش می نالی

عشق آن نبود که هر زمان بر خیزی
وز زیر دو پای خویش گردانگیزی
عشق آن باشد که چون در آئی به سماع
جان در بازی وز دو جهان بر خیزی

عشقت صنما چه دلبرها کردی
در کشتن بنده ساحرها کردی
بخشی همه عشقت به سمرقند ولم
آگاه نی چه کافرها کردی

عید آمد و عید بس مبارک عیدی
گر کردون را دهان بدی خندیدی
این هست ولیک اگر ز من بشیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

عید آمد و هر کس قدری مقداری
آراسته خود را ز پی دیداری

مارا چو توئی عید بکن تیساری
ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

نعم را دیدم گرفته جام دردی
کفتم که غما خبر بود رخ زردی
کفتا چکنم که شادی آوردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

نمهای مرا همه بناغم داری
واندر نعم خود، همچو بناغم داری
کوئی که ترام و چراغم داری
ترسم که نباشی و چراغم داری

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
بی جان نشدی حدیث جانان چکنی
در عبده می نفس رگیکی تو هموز
یهوده حدیث سرسلطان چکنی

گاه از غم او دست ز جان می شوئی که قصه می آ، به درد دل می کوئی
سرکشته چرا کرد جهان می پوئی کواز تو برون نیست کرامی جوئی

قسمت هفدهم

گر آنکه امین و محرم این رازی در بازی بیدلان مکن طنازی
باز است و لیک آتش راستیش بس عاشق را که کشت بازی بازی

گر بگریزی چو آهوان بگریزی
ور بستیزی چون آهنان بستیزی

زان شاخ گلی که ماد آویخته ایم
ای مرغک زیرک به دو پا آویزی

گر تو نکنی سلام مارا در پی
چون جمله نشاطی و سلامی چون می

چو بان جهانی و امان جانها
دفع گرگی کر نکنی ہی ہی ہی

گر خار بدین دیده می چون جوی زنی
ور تیر جابر دل چون موی زنی

من دست زد امن تو کوته نکنم
گر همچو دم هزار بر روی زنی

گر خوب نیم خوب پرستم باری
ور باده نیم زباده مستم باری

گر نیستم از اهل مناجات رواست از اهل خرابات تو، هستم باری

گر داد کنی در خور خود داد کنی بچاره کسی را که تو اش یاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم من میدانم که چون مرا یاد کنی

گر در دلم به نقش پیدا بودی هر ذره ز غم سیاه سیاه بودی
ور راه به سوی کوه ما بودی هر قطره ز جوش، محمودی بودی

گر سوزش سینه را به کس می داری وز مهر ضمیر پر هوس می داری
باید که چوناله می تو آرام دلست آن ناله قرین هر نفس می داری

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
ورد صفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست
با خود نشین که هر زمان خسته شوی

گر عاشق روی قیصر روم شوی
امید بود که حی قیوم شوی
از بهر مکوبه پیش سلطان وصال
یترس کزین حدیث محروم شوی

گر عاشق زار روی تو نیستی
چندان به در سرای تو نه ایستی
گفتی که مایست بر درم خیز برو
ای دوست اگر نه ایستی نیستی

گر عقل به کوی دوست ره سبز بندی روی عاشق چنین مزرع غر بندی

گر آنکه صدف را غم کوهر بندی بکشاده لب و عاشق و مضطر بندی

گر قدر کمال خویش بشا ختمی دامان خود از خاک سپردا ختمی

خالی و سبک بر آسمان تا ختمی سر بر فلک نهم بر افرا ختمی

گر گفتن اسرار تو امکان بودی پست و بالا همه گلستان بودی

گر غمخیزت نخوت نه در ایام بدی هر فرعونی موسی عمران بودی

گر مجلس انس را به کار آمدی هر دم بدر تو بنده وار آمدی

گر آفت تصدیق بودی و ملال
هر روز برت هزار بار آدمی

گر من مستم ز روی بد کرداری
ای خواجه برو تو عاقل و هشیاری
تو غره به طاعتی و طاعت داری
این آن سرپل نیست که می پذاری

گر نقل و کباب و باده‌ی ناب خوری
میدان که به خواب در، همی آب خوری
چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه
سودت نهد آب که در خواب خوری

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی
آن کار که دوش گفته ام آن کنمی
ورر شک بودی همه هشیاران را
بی خویش و خراب و مست و حیران کنمی

گرنه ککش یارم یارب دی باشاه و کد امر اکجا کارب دی

گرنه کرم قدیم سیارب دی کی یوسف جان میان بازارب دی

گر بیج نشانه نیست اندروادی بسیار امید است در نومیدی

ای دل مبر امید که در روضه می جان خرما دهی، از نیر درخت بیدی

گر یک نفسی واقف اسرار شوی جانبازی ربه جان خریدار شوی

تا نیست خود تو تا بد تیره ستی چون مست از او شوی تو هشیار شوی

کریک ورق از کتاب ما بر خوانی حیران ابد شوی ز بهی حیرانی
کریک نفسی به درس دل نشینی استادان را به درس خود نشانی

کفتم به طیب داروی فرمائی بنضم بگرفت از سردانائی
کفتاکه چه درد میکند بنمائی بروم دستش سوی دل سودائی

کفتم صنما مگر که جانان منی اکنون که بهی نظر کنم جان منی
مردم کردم گرز تو من بر کردی ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

کفتم صنمی شدی که جان را وطنی کفتاکه حدیث جان مکن گرز منی

کفتم که بیتغ حتم خدزنی کفتاکه هموز عاشق خویشنی

کفتم که چونی مها خوشی محزونی کفتمه را کسی نرسد چونی
چون باشد طلعت مه کردونی تلبان و لطیف و خوبی و موزونی

کفتم که دلا تو در بلا افتادی کفتم که خوشم توبه کجا افتادی
کفتم که دماغ دو اباید، کفت دیوانه تویی که در دو افتادی

کفتم که کد امست طریق هستی دل کفت طریق هستی اندر پستی
پس کفتم دل چرا ز پستی برسد کفتا ز انرو که در دین درستی

گفتند که هست یار را شور و شری گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتارش است روی خوش قدری گفتم که زهی تهمت کز بر شکری

گفتی که تو دیوانه و مجنون خوبی دیوانه تویی که عقل از من جویی
گفتی که چه بی شرم و چه آهن رویی آینه کند همیشه آهن رویی

کوهر چه بود به بحر او جز سنگی کردون چه بود برد او سر سنگی
از دولت دوست بیچ حیزم کم نیست جز صبر که از صبر ندارم رنگی

یا بر رخ خویش زعفران کشته امی

ورنی خود را به رایگان کشته امی

گوئی که مگر به باغ رز زشته امی

آن وعده که کرده امی رها می نکند

شادان بود آنجا که نرشدش تو کنی

هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی

کردون سرفراشته صد بوسه زند

مردی کردی چو کرد مردان کردی

جانی کردی چو کرد جانان کردی

کیوان کردی چو کرد مردان کردی

لعلی کردی چو کرد این کان کردی

نوبت چو به ما رسد بهائی نهی

لب بر لب هر بوسه بهائی نهی

جرم راهمه عفوکنی بی سببی وین جرم مرا تو دست و پائی نهی

مادام که در راه هوا و هوسی از کعبه ی وصل هر دمی باز پسی
در بادیه ی طلب چو جهدی بنمای باشد که به کعبه ی وصالش برسی

مار از هوای خویش دف زن کردی صد دریا را از خویش کف زن کردی
آن و سوسه ای را که ز لاجول دمید در کشتی ما دلبر و صف زن کردی

مانده ی گل ز اصل خندان زادی وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سر سبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو سروی عجبی که از زمین آزادی

ماه آمد پیش او که تو جان منی
کفتش که تو کمترین غلامان منی
هر چند بد آن جمع تکبر می کرد
می داشت طمع که گویش آن منی

بگذاشته هر شهر به شهر آرائی
مایم در این زمان زمین پیامی
هر روز به منبری و هر شب جانی
چون کشتی یاره کشته در دریای

مایم و هوای روی شاهنشاهی
در آب حیات عشق او چون ماهی
بگناه شده است روز ما را صبح است
فریاد از این ولوله می یگاہی

مردی که فلک رخته کند از دردی مردی که خدش کاشکی ناوردی

غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب آن را مردی نهند و این را مردی

مرغان ز قفص قفص ز مرغان حالی تو مرغ کجایی که چنین خوشحالی

از ناله می تو بوی بقای آید می نال بر این پرده که خوش می نالی

مست است خبر از تو و یا خود خبری خیره است نظر در تو و با تو نظری

در هم شده خانه می دل از حور و پری وز دیده تو از کوشگی می نگر می

من با تو چنین سوخته خر من تاکی وز ما تو چنین کشیده دامن تاکی

این کار به کام دشمنانم تاچند
من در غم تو، تو فارغ از من تاکی

من بادم و تو برک نلرزی چکنی
کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنگ زدم سویی تو بسکستم
صد کوهر و صد بحر نیرزی چکنی

من بی دلم ای نگار و تو دلداری
شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا آن دل من که برده ای بازدهی
یا هر چه کنم زبیدی برداری

من پیرفاندم جوانم کردی
من مرده بدم ز زندگانم کردی
می ترسیدم که کم شوم در ره تو
اکنون نشوم کم که نشانم کردی

من جان تو نیستم مگر جان غلطی
من جان جنیدم و سری سقطی
کی باشم جان هر خرمی کوردلی
کو باز نذاند سقطی از سختی

من جمله خطا کنم صوابم توبسی
مقصود از این عمر خرابم توبسی
من میدانم که چون نخواهم رفتن
پرسند چه کرده ای جوابم توبسی

من خشک لب اربا تو دم تر زومی
در عشق تو عالمی به هم بر زومی
یک بوسه اگر بدم توانستی داد
بر پای تو دستک ز بر سر زومی

من دوش به خواب در دیدم قمری دریا صفتی عجیبی سیم بری

امروز بگرد و دردی میگردم کز یارک دوشینه چه دارد خبری

من دوش به کاسه ی رباب سحری می نالیدم ترانه ی کاسه گری

با کاسه ی می درآمد آن رشک پری گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خوری

من ذره بدم ز کوه میشم کردی پس مانده بدم از همه پیشم کردی

درمان دل خراب و ریشم کردی سرسنگ و دستک زن خویشم کردی

من من نیم و اگر دمی من منمی این عالم چو ذره بر هم ز نمی

گر آن منمی که دل ز من برکنده است خود را چو درخت از زمین برکنمی

مه دوش به بالین تو آمد به سرای کفتم که ز غمیرتش بگویم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یک جای شب کرد جهان دیده و انگشت نای

مهمان دو دیده شد خیالت گذری در دیده وطن ساخت ز نیکو گمبری
ساقی خیال شد دو دیده میگفت مهمان منی به آب چندان که خوری

میدان و مکتو تا نشود رسوائی زیبائی مرد هست در تنهائی
کفتا که چه حاجت اینجا ملکی است کو موی همی شکافد از مینائی

می فرماید خدا که ای هر جانی از عام بپر که خاص آن مائی
بما خو کن که عاقبت آن دلدار پشت آید شبانکه تنهائی

ناخوانده به هر جا که روی غم باشی و رخوانده روی تو محرم آن دم باشی
تا کافر را خدا نخواند ز رود شرمت باد از کافری کم باشی

تفاس رخت اگر نه یزدان بودی استاد تو در نقش تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی در عشق تو جان بدادن آسان بودی

نومید نیم کر چه ز من بیری
یار سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امید هست در نومیدی

نی گفت که پای من به گل بود بسی
ناگاه بریند سرم در هوسی
نه زخم کران بخوردم از دست خسی
معذورم دارا اگر بنا لم نفسی

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی
هم من منم و هم تو توئی و هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی
کاندر غلطم که من تو ام یا تو منی

واپس مانی زیار واپس باشی
از شاخ درخت بکسلی خس باشی

در چشم کسی تو خویش را جای کنی تو مردمک دیده‌ی آن کس باشی

وقف است مرا عمر در این مشتاقی احسنت زهی طراوت و رواتی

من کف نزنم تا تو نباشی مطرب من می نخورم تا نباشی ساقی

هر پاره‌ی خاک را چوماهی کردی وانگه مه راقین شاهی کردی
آخر ز فراق هر دو آهی کردی زان آه بسوی خویش راهی کردی

هر روز نگاه خیمه بر جوی زنی صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی
چون دف دل ماسماع آنگاه کند کش هر نفسی هزار بر روی زنی

هر روز ز عاشقی و شیرین رانی
مرعاشق را پیرهنی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم
پیراهن تست چشم را اینائی

هر روز یکی شور بر این جمع زنی
بنیاد هزار عاقبت را بکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود
بر جا فقیران کرم چون تو غنی

هر شب که ببنده هم نشین میافتی
چون نور می که بر زمین میافتی
من بنده می چشم مست پر خواب توام
آن دم که چنان و لپ سخنین میافتی

هرگز به مزاج خود یکی دم نرنی تا از دم خویش کردن غم نرنی
هر چند ملولی تو یقین است که تو باینکه ملولی ز کسی کم نرنی

هرگز نبود میل تو کافر اشت کنی تا عاشق آنی که فروداشت کنی
بسم الله ناکفته تو کوئی احمد ناآمده صبح از طمع چاشت کنی

هر کس گسکی دارد و هر کس یاری آن یار و فادار کجا شد باری
گر پیش سکی سگر نهی خرواری میل دل او بود سوی مرداری

هر خطه مها پیش خود می خوانی احوال همی پرسی و خود می دانی

توسروروانی و سخن پیش تو باد می گویم و سربه خیره می بختبانی

هم دست همه دست زانم کردی دو گوش کشان همجو کخامم کردی
خایه بردهان چونانم کردی فی ابله چنان شد که چنانم کردی

هم دل به دلانت رساند روزی هم جان سوی جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست کان درده درمانت رساند روزی

همسایگی مست فزاید مستی چون مست شوی باز رہی از بهستی
در رسته می مردان چون نشستی رستی بر باد زنی ز آب و آتش دستی

یاد تو کنم میان یادم باشی لب بکشایم در این کشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی حیلہ طلبم تو او شادم باشی

یک بوسه ز تو خواستم و شش دادی ساگر دکه بودی که چنین اسادی
خوبی و کرم را چونکو بنیادی ای دنیا راز تو هزار آزادی

یکدم غم جان دار غم نان تاکی وز پرورش این تن نادان تاکی
اندر ره طبل اسگم و نای و کلو این پنج زنج به ضرب دندان تاکی

یک شتالو از آن لب عنابی پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی

هم پرده‌ی شب دید و هم پرده‌ی روز از عشق رخ خویش زهی بی آبی

ترجمیات

ترجمیات

اول

هم روت خوش هم نوت خوش هم پیچ زلف و هم

قفا هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا

ای صورت عشق ابدوی حسن تو بیرون ز حد

ای ماه روی سرو قد ای جان فزای دلکشا

ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین

ای مستغاث العاشقین ای شهسوار بل اتی

ای خوان لطف انداخته و بالیمان ساخته

طوطی و کبک و فاخته کفنه ترا خطبه می ثنا

ای دیده‌ی خوبان چین در روی تو نادیده چین
دامن ز کولان در چین مخراش رخسار رضا

ای خسروان درویش تو سر با نهاده پیش تو
حمله شناندیش تو ای تو شناها را سزا

ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان
وی گلستان عارفان در وقت بطل و التفا

باعاشقانم جفت من امشب نخواهم جفت من

خواهم دعا کردن ترا ای دوست تا وقت دعا

درم رفیقان از برون دارم حریفان درون
در خانه جوتی دلبران بر صفا خوان صفا

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن

شیرین شدت از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

تنهابه سیران می روی یاپیش مستان می روی

یاسوی جانان می روی باری خرامان می روی

درپیش چوگان قدرکونی شدم بی پا و سر

برکیر و باخویشم بر کر سوی میدان می روی

از شمس تنگ آید ترامه تیره رنگ آید ترا

افلاک تنگ آید ترا کر بهر جولان می روی

بس نادره یار آمدی بس خواب دلدار آمدی

بس دیرو دشوار آمدی بس زود و آسان می روی

ای دلبر خورشید رووی عیسی بیما رجو

ای شاد آن قومی که تو در کومی ایشان می روی

تو سرب سرجانی مکر یا خضر دورانی مکر

یا آب حیوانی مکر کز خلق پنهان می روی

ای قبله ی اندیشه اشیر خدا در بشما

ای رهنمای پیشا چون عقل در جان می روی

که جام هوش را می برد پرده ی حیا بر می درد

که روح را کوید خرد: چون سوی بهران می روی

بهران چه هر جا که تو کردی برای جست و جو

چون ابر با چشمان تر با ماه تابان می روی

ای نور هر عقل و بصر رو شتر از شمس و قمر

ترجیح سوم را نگر نیکو بروا فلکن نظر

یک مسله می پر سمت ای روشنی در روشنی
آن چه فسون در می دمی غم را چو شادی می کنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی
آهن چو مومی می شود بر می کنش از آهنی

نی بک شاه مطلق به کلبرک ملک حقی
ساکرد خاص خالق از جمله افسونهای غنی

تامن ترا بشناختم بس اسب دولت تاختم
خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی

هر لحظه ای جان نوم هر دم به باغی می روم

بی دست و بی دل می شوم چون دست بر من می زنی

نی چرخ دانم نی سهانی کاله دانم نی بها

بایسک نادانم مها دانم که آرام منی

ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک

حاشا از آن حسن و نیک که دل ز همان برکنی

خوش ساعتی کان سرو من سر سبز باشد در چمن

وز باد سودا پیش او چون بید باشم مشنی

لاله بخونی غسلی کند ز کس به حیرت برتند

نخچه میندازد کله سوسن قد از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توم

وی گلشن و باغ ارم امروز همان توم

آن چشم شوخ را نگر مست از خرابات آمده
در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده

سو کند خورد دست آن صنم کین باده را گردان کنم
یک عقل نکذارم بی در والد و در والده

زین باده‌شان افسون کنم تا جمله را بمحنون کنم

تا تونیابی عاقلی در حلقه‌ی آدم کده

لیلی ماساتی جان محنون او شخص جهان

جز لیلی و محنون بود پرمرده و بی فایده

از دسامایامی بردیارخت در لاشی برد

از عشق ما جان کنی برد کر مصطبه کر معبده

کر من بنیمنم مستیت آتش ز نم در، مستیت

بادهت دهم مست کنم با کیر و دار و عمده

بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان

بر ریزیک رطل کران بر مسکرا این قاعده

آمد بهار و رفت دی آداوان نوش و نی

آمد قران جام و می بگذشت دور مایه

رفت آن عجز پردغل رفت آن زمستان و وصل

آمد بهار و زاد از و صد شامد و صد شامده

ترجیح کن بین ساقیادده شرابی چون بتم

تا کرم کردد کوشها من نیز ترجیحی کنم

وم

ماه رمضان آدای یار قمریما

بر بند سر سفره بکشای ره بالا

ای یاره‌ی هر جایی وقتت که باز آبی

بگر سوی حلوائی تاکی طلبی حلوا

یک دیدن حلوائی ز انسان کندت شیرین

که شهد ترا گوید: «خاک توم ای مولا»

مرغت ز خور و همینه مانده ست در این یینه

بیرون شوا زین یینه تا باز شود پرها

برياد لب دلبر خشکست لب مهتر
خوش با شکم خالی می نالد چون سرنا

خالی شو و خالی به لب بر لب نابی نه
چون نی زد مش پر شو و نگاه سکر می خا

بادی که زند بر نی قدست درو مضمهر
وان مریم نی زان دم حامل شده حلویا

گر توبه ز نان کردی آخر چه زیان کردی
کو سفره می نان افزا کو دلبر جان افزا

از در به صاف آسیم و ز صاف به قاف آسیم
کز قاف صیام ای جان عصفور شود عثقا

صفرای صیام ار چه سودای سرافزاید
لیکن ز چنین سودا باندید یضا

هر سال نه جوهر امی پاک کند از گل

تا آب روان گردد تا گشت شود خضرا

بر جوی کنان تو هم ایثار کن این نان را

تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا

سرنامه‌ی تو ما را همتا و دو دفتر شد

وان زهره‌ی حاسد را همتا و دو دفتر شد

ای مستمع این دم را غمیدن سیلی دان

می‌غرد و می‌خواند جان را بسوی

دریا

بستیم در دوزخ یعنی طمع خوردن

بکشای در بهشت یعنی که دل روشن

بس خدمت خیر کردی بس گاه و جوش بردی

در خدمت عیسی هم باید مددی کردن

گر خرنبدی آخر کی مسکن ما بودی
گردون کشدی مارا بر دیده و بر گردون

آن کنده بغل مارا سرزیر بغل دارد
کینه بکشیم آخر زان کوردل کودن

تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی

روحان و جهان را جو ای جان و جهان من

اینها همه رفت ای جان بنگر سوی محتاجان
بی برک شدیم آخر چون گل زدی و بهمن

سیریم ازین خرمن زین کندم وزین ارزن
بی سنبله و منیران ای ماه تو کن خرمن

ماییم چو فراشان بگرفته طناب دل
تا خیمه ز نیم امشب بر زرکس و برسوسن

تا چند ازین کو کو چون فاخته می ره جو

می در داین عالم از شاید سیمین تن

هر شاید چون ماهی ره زن شده بر راهی

هر یک چو شهنشاهی هر یک زد کرا حسن

جان بخش و مترس ای جان بر نخل محفص ای جان

مصباح فزون سوزی افزون دهدت روغن

شاهی و معالی جو خوش لست ابالی کو

از شیر بکیر این خومردی نه می آخر زن

پادره پر خون نه رخ برخ مجنون نه
شمشیر و غا برکش کیخت اسد برکن

ای مطرب طوطی خو تر حیح سوم برکو

تاروح روان کرد چون آب روان در جو

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
از چرخ فرو کن سرمارا سوی بالاکش

با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
چون یک صفتم دادی شد خاک مرا مفرش

یک سرمه کشیدی جان را تو درین پستی
کش چشم خود را شد هر چند که بود انخس

بی مستی آن ساغر مستت دل و لاغر

بی سمره می آن قیصر هر چشم بود اعمش

در بیشه می شیران رو تا صد کنی آهو

در مجلس سلطان رو وز باده می سلطان حش

هر سوی یکی ساتی بآباده می راواتی

هر گوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مدهوش

از یار همی پرسی که عیدی و یاعرسی

یارب ز کجاداری این دبدبه و این کش

درشش همه عالم آن شیر کجا کجند
آن پنجه می شیرانه بیرون بود از هر شش

خورشید بسوزاند مه نیر کند خشکی
ازوش علیم دان این ششعه و این رش

نوری که ذوق او جان مست ابد ماند
اندر نرسد و اخورشید تو در کردش

چون غرقم چون گویم اکنون صفت چمخون
تا بود سرم بیرون می گفت بزم خوش خوش

تا تو نشوی ماهی این شط نکلند غرق
جز کلبن اخضر راره نیست دین مرعش

شرحی که بگفت این را آن خسرو بی همتا
چون کوی و چون جوی لایکتب و لایعش

آن دل که ترا دارد هست از دو جهان افزون

هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون

سوم

حد و اندازه ندارد ناله‌ها و آه‌ها

چون نماید یوسف من از زنج آن چاه را

راه هستی کس نبردی گرنه نور روی او

روشن و پیدانکردی، همچو روز آن راه را

چون مه ما را نباشد در دو عالم شبه و مثل

خاک برفرق شبه باد مرا شباه را

عشق او جا هم بس است در هر دو عالم پس دلم

می بروید از سرای و هم خود هم جاه را

ماه اگر سجده نیارد پیش روی آن مهم

رو سیاه هر دو عالم دان تو روی ماه را

بہیج کس با صد بصیرت ذرہ می نشاندش

گر چه پیش شہ نشیند چون نیاید شاہ را

مرثعاتہای دایم را درونم عاشقت

چون بدان میلست آن جان پرورد اہ را

بندگان بسیار آیند و روند بر در گمش

لیک آستان درش لازم بود در گاہ را

آستانش چشم من شد جان من چون گاه کشت

کهر بای عشق رباید هر زمان آن گاه را

ای خداوند شمس دین ناگاه بخرام از سوی

کین دلم در خواب می بیند چنان ناگاه را

گشته من زیر وزر از صرصر بجران

تو

تا بنیم روی تو بدتر شوم چنان شوم

دنگر اندر رخ من تابیستی خویش را

دنگر رخسار این دیوانه می بی خویش را

عشق من حالی و باقی را به زیر خاک کرد

آن گذشته یاد ندارد ننگر دمر پیش را

تاز موی او در آویزان شدست این جان من

فرق نکنند این دل من نوش را و نیش را

ریش دلهای همه صحت پذیرد در نشان

گر ببیند ریش ایشان دولت این ریش را

صدقه کن وصل دلارام جهان امروز خود

آسخنان صدقات اولیتر چنین درویش را

گر نبیند روش ترسار در دوزنار را

ور مسلمان میندش آتش زندمرکش را

وہم کی دارد از ان سوی جهان زو آگهی
کز تفکر جان بسوزد عقل دور اندیش را

گر کز در دزد لطفش سوی قہرستانہا
پر سگر کرد دہان مر تر کش و ترکیش را

گر تو این معشوقہ را با سیر من کسری کنار
بی کنایت کو لقب تو آن رئیس پیش را

آن خداوند شمس دین را جان بسی لالہ کند

منظر جان بر لب من از پی آرایش را

ای برای آفتاب قند کشته آفتاب

روی سرخ من توی از روی زردم رو مناب

چهارم

ای دروغا که شب آمد همه گشتم جدا

خاک آن راکه به شب یار و رفیقت خدا

همه خستند و قنایند به یک سو جو جامد

تو تخیی هله ای شاه جهان مونس ما

بین محسید که شب شاه جهان بزم نهاد

می کشد تابه سحرگاه شمارا که صلا

بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش

چون گلستان ز صبا و پچه از ذوق صبا

شب نخوردی به سحر اسلم او پر بودی
مصطفی را و بگفتی که شدم ضیف رضا

کرده آماں ز اسادن شب پای رسول
تا قبا چاک زدند از سرش اہل قبا

نی کہ مستقبل و ماضی کنہت مغفورست
گفت کین جوشش عشق است نہ از خوف ورجا

باد رو حست که این خاک بدن را برداشت
خاک افتاد به شب چون شد از و باد جدا

بازین خاک به شب نیز نمی دارد دست
عشقه دارد با خاک من این باد هوا

بی شب است یقین باد و فایش نبود
بی وفار کند این عشق همه کان وفا

آن صفت کش طلبی سر به تکبر بشد

عشق آرد بد می در طلب و طال بقا

عشق را در ملکوت دو جهان تو قیامت

شرح آن می نکنم زانک که ترجیعت

آدمی جوید پیوسته کش و پرهنری

عشق آید دهنش مستی وزیر و زبری

دل چون سنگ در آنست که کوهر کرد
عشق فارغ کندش از کمر و بی کمری

حرص خواهد که بشاهان کرم در بافد
لولیان چو بسیند شود او هم سفری

لولیانند درین شهر که دلها دروند
چشم ازین خلق بیندی چو دریشان نگری

چشم مستش چونکد قصد سگار دل تو
دل نکه داری و سودت نکند چاره گری

عاشقاند ترا در کنف غیب نهان
گر تو، بینی نکنی، از غمشان بوی بری

آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
یوسفان را چه خبر از نمک و خوش پسری

سر و سرور چو که با تست چه سرگردانی

جان اندیشه چو باست چه اندیشه دری

گر ترا دست دهد آن مه از دست روی

ور تر راه زند آن پری باسری

چون ترا گرم کند شعشهای خورشید

فارغ آبی ز رسالات نسیم سحری

ور سلامی شنوی از دلب یوسف مصر

سگر اندر سگر اندر سگر اندر سگری

همه مخمور شدیم بکوساتی را

تا که بی صرفه دید باده‌ی مشتاقی را

دزدان‌دیده‌ی بد را سوی زندان آرید

دست او سخت بینید و به دیوان آرید

شخمی عقل اگر مالش دزدان نهد

شخمی راهم بکشاید و به سلطان آرید

تسخن را بسوی آب صلابی بزنید

طوطیان را به کرم در سکرستان آرید

بزم عامست و شهنشاه چنین گفت که: «زود

ساقیان را همه در مجلس مستان آرید»

می رسد از چپ و از راست طبقاتی نثار

نیم جانی چه بود جان فراوان آرید

هر چه آرید اگر مرده بود جان باید

الله الله که همه روبه چنین جان آرید

دور اقبال رسید و لب دولت خندید

تا یکی درد سر و دیده می گریان آرید

هر کی دل دارد آینه کند آن دل را

آینه دیده بدان یوسف کنگان آرید

بکشادند خزینه همه خلعت پوشید

مصطفی باز یابد همه ایمان آرید

دستار همه در دامن خورشید زیند

همه جمعیت از ان زلف پریشان آرید

اندرین ملحه نصرت همه با تیغ خداست

از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

خنک آن جان که خیر یافت ز بهای شما

خنک آن کوش که پرگشت ز بهای شما

پنجم

آنچ دیدی تو ز در دلم افزودیا

ای صنم زودیا زودیا زودیا

سود و سرمایه‌ی من کر و دباکی نیست

ای تو عمر من و سرمایه‌ی هر سودیا

مونس جان و دلم بی رخ تو صبری بود

آتش صبر و قرارم همه بر بودیا

غرض از بجر کرت شادی دشمن بودست

دشمنم شاد شد و سخت یا سودیا

کوهر هر دو جهان! کر چه چنین سنگ دلی

آب رحمت ز دل سنگ چو بکشد بیا

نالهای دل و جان را جز تو محرم نیست

ای دلم چون که و که را تو خود او دیا

شمس تبریز! مگو بجز قضای از لست

کلنج خواهی تو قضا نیر همان بودیا

شمس تبریز! که جان طال بقای تو زند

ماه دراعه می خودچاک برای تو زند

رحم عشق چو بی را نبود هیچ رفو
صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو

طلب خانه وی کن که همه عشق دوست
می دو امروز برین در بد رو کوی به کو

ای بساشیر که آموختیش بزبازی
سوی بازار که برجه هله زیرک هله زو

آب خوبی همه درجوی تو آنکه کوی
برد خانی ماتخته منه جامه شو

سیاهی غم ارشاد شوم معذورم
که بیروست از آن زلف سیه یک سرمو

رو برومی نگریم وقت ملامت بعدول

که در آن حال نگر یک نظرای جان عمو

شمس تبریز! چو در جوی تو غوطی خوردم
جامه کم کردم و خود نیست نشان از لب جو

شمس تبریز که زو جان و جهان شادانست

آنک دارد طرفی از غم او شادانست

زا اول روز که مخموری مستان باشد

ساغر عشق برابر سردستان باشد

از پیکه پیش رخ خوب تور قاص شدیم

این چنین عادت خورشید پرستان باشد

لولی دیده بران زلف رسن می بازو

زانک جانبازی از ان روی بس آسان باشد

سگر تو من ز چه روز بن دندان نکنم
کز لب تو سگرم در بن دندان باشد

ای عجب آن لب او تا چه دهد در دم صلح
چونک در خشم کمین بخشش او جان باشد

عددریک بیابان اکرم باشد جان
بد هم کربدهی بوسه چه ارزان باشد

شمس تبریز! بجز عشق ز من هیچ مجو

زان کسی داد سخن جو که سخن دان باشد

شمس تبریز چو میخانه می جان باز کند

هر یکی را بد باد و جان باز کند

ای غم آخر علف دود تو کم نیست برو

عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو

نغم و اندیشه! برو روزی خود بیرون جو
روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو

شادی هر دو جهان! در دل عشاق ازل
در میان کین سرحد جای تو هم نیست برو

خفته ایم از خود و پند خود شده دیوانه ازو
دان که بر خفته و دیوانه قلم نیست برو

ای غم اردم دہی از مصلحت آخر کار

دل پر آتش ما قابل دم نیست برو

علف غم بہ یقین عالم ہستی باشد

جای آسایش با جز کہ عدم نیست برو

شمس تیریزا کربی کس و مفرد باشد

آفتابست و را خیل و حشم نیست برو

شمس تیریزا! تو جانی و ہمہ خلق تن اند

پیش جان و تن تو صورت تنها چه تند

ششم

ای ساقیان مشفق سودا فرود سودا

این زرد چهرگان را حمرا مید حمرا

ای میرساقیانم ای دستگیرجانم

هنگام کار آمد مردانه باش مولا

ای عقل و روح مست آن چیست در دودست

پیش آرد میان نه، پنهان مدار جانا

ای چرخ بی قرارت وی عقل در خمارت

بکشادمی کنارت صفرام کرد صفرا

ای خوابه بی قوت دیباجه بی نبوت

وی خسرو مروت پنهان منوش حلوا

خلوت زما کزیدی آینه می خریدی

تا جز تو کس نبیند آن چهره های زیبا

در هر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن

کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما

این را اگر ننوشی در مرحمت نکوشی

ترجیح مدیہ آرم باشد کز ان بجوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم پیشوایی
وی جان بیازموده کور اتو جانفرایی

هر جا که روی آورد جان روی در تو دارد
گر چه که می نداند ای جان که تو کجایی

هرجانبی که هستی در دعوت الستی

مستی دمی و هستی در جود و در عطایی

در دهنی امانی هر سوش می کشانی

که سوی بستگیا که سوی دل کشایی

در کوی مستفیدی مرده ست ناامیدی

کاند رنانه کهفت سگ کرد اولیایی

هر کان طرف شتاب ما هست برو بتابد

ہم ملک غیب یاد ہم عقل مرتضائی

اور کسی چہ کوید کو مستمند جوید

دامن پر از زر آید کدیہ کند کدابی

ہین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن

این بحر بی نشان را اینا کن نشان کن

کم می شود دل من چون شرح یار کویم
چون کم شوم ز خود من اورا چگونه جویم

نه کویم و نه جویم محکوم دست اویم
ساقی و بست و باقی من جام یا کویم

از تو شوم حریری که خار و خار چشم
یکتا شوم درین ره که خود هزار تویم

روحی شوم چو عیسی کر یاجم از تو بوسی
جان را دهم چو موسی کر سبب تو بویم

من خانهای خرابم موقوف کنج حسنت
تو آب زندگانی من فرش تو چو بویم

خوبی فراخ بودی با مردمان دلم را
تا غیر تو نکنجد امروز تنگ خویم

از نادری حسنت وز دقت خیالت

بی محرمی بمانده سودا و های هومیم

سیلاب عشق آمد از ربوہ می بلندی

بہر خدا بسازش از وصل خویش بندی

مضم

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما

نوروز و نو بهار و حمل می زند صلا

هرگز ندیده چشم جهان این چنین بهار

می روید از زمین و ز کسار کیمیا

پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت

دزیده می نماید اگر محر می لقا

اسکوفه می خورد ز می روح طاس طاس

بگنر بسوی او که صلامی زند ترا

می خوردنش ندیدی اسگوفه اش بین
سباش ای سگوفه و ای باد مرجا

سوسن به غنچه کوید: «بر چه چه خفته می
شمعست و شاد دست و شرابست و قنما»

ریحان و لاله با بگرفته پیاها

از کیست این عطا ز کی باشد جز از خدا

جز حق همه کدا و خزیند و روترش

عباس دس در سرو سیرون چو اعنیا

کد کردن از کدا نبود شرط عاقلی

یک جرعه می بدیش بدی مست، همچوما

سنبل به کوش کل پنهان سگر کرد و گفت:

«هرگز مباد سایه می نردان ز ما جدا

ماخر قماهمه بکنندیم پارسال

جانها دینغ نیست چه جای دوسه قبا»

ای آنک کهنه داوی نک تازه باز گیر

کوری هر بخیل بداندیش زارخا

هر شه عامه بخشدوین شاه عقل و سر

جانهاست بی شمار مر این شاه راعطا

ای گلستان خندان روشکر ابرکن

ترجیح باز کوید باقیش، صبرکن

ای صد هزار رحمت نوز آسمان داد

هر لحظه بی دریغ بران روی خوب باد

آن رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست

حمله فنا شوند چو آن رو کند کشاد

زهره چه رونماید در فر آفتاب

پشه چه حمله آورد در پیش تندباد

ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست

وی شاد آن مرید که باشی توش مراد

از عشق پیش دوست بستم دمی کمر

آورد تاج زرین برفرق من نهاد

آنکو برهنه گشت و به بحر تو غوطه خورد

چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتماد

آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت

با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد

هر کس که اعتماد کند برو فای تو

پا برهنه به فضل برین بام بی عمار

مغفور ماتقدم و هم ماتأخر است

ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد

سر سبز گشت عالم زیرا که میر آب

آخر زمانیان را آب حیات داد

بخشی که قرن پیشین در خواب بسته اند

آخر زمانیان را کرد دست افتاد

حلوانه او خورد که بد انگشت او دراز

آنکس خورد که باشد مقبول کعباد

دریای رحمتش ز پری موج می زند
هر لحظه می بغرد و گوید که: «یا عباد»

هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار

ترجیح سو مست هلاقصه کوش دار

شب کشته بود و هر کس در خانه

می دوید ناکه نماز شام یکی صبح بر دمید

جانی که جانها یکی سایه های اوست

آن جان بران پرورش جانها رسید

تا خلق را رانند زین حس و تنگنا

بر رخس زین نهاد و سبک تنگ بر کشید

از بند و دام غم که گرفت راه خلق
هر دم کشتایشیت و کشانده ناپید

بکشای سینه را که صیابی همی رسد
مرده حیات یابد و زنده شود قدید

باور نمی کنی بسوی باغ روی سین
کان خاک جرعه می ز شراب صبا چشید

گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده ست

نک طبل می زند که آمد ترا کلید

ور طعنه می زند بر او مید عاشقان

دریا کجا شود به لب این سگان پلید

عید است صوفیان راوین طبلها کواه

ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید

بازار آخر آمدین چه خریده ی

شاد آنک داد او شبه می کوهری خرید

بشناخت عیبهای متاع غرور را
بکنزید عشق یار و عجب درمی‌کنزید

نادر مثلثی که تو داری بخور حلال
نمخانه‌ی ابد خنک آ، کاندرو خزید

هر لحظه‌ی بهار نوست و عقار نو
جانش هزار بار چو گل جامه‌دید

من عشق را دیدم بر کف نهاده جام

می گفت: «عاشقان را از نزم ما سلام»

هشتم

بلبل سرمست برای خدا

مجلس گل بین و به نبر بر آ

بین به عنیمت شمرا این روز چند
زانک ندارد گل رعنا وفا

ای دم تو قوت عروسان باغ
فصل بهارست بزین الصلا

جان من و جان ترا پیش ازین
سابقه می بود که گشت آشنا

الفت امروز از ان سابقه ست

کر چه فراموش شد آنها ترا

سیر بینیم رخ بعد کر

ناشده ما از رخ و از تن جدا

تا بشایم در ان حشر نو

چونک چنین بو قلمونیم ما

صورت یوسف به یکی جرم شد

صورت کرکی بر اہل ہوا

از غرضی چون پنهان شد ز چشم

صورت آن خسرو شیرین لقا

پس چو مبدل شود آن صورتش

چونش شناسی تو بدین چشمها

یارب بنامش چنانک ویست

از حق درخواست چنین مصطفا

خزیرہ ترجیح بلو باقیش

نیک نشانش کن و خطی بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری

پر بکشادی به کجای پری

بین کروی ده سره آنکه برو

رفتن تو نیست ز ما سر سری

زنده جهان ز آب حیات توست

مست قروی تو دل لاغری

خود چه بود خاک که در چرخ تست

این فلک روشن نیلوفر می

زین بگذشتم به خدا راست کو

رخت ازین خانه کجای بری

درد و جهان کار تو داری و بس

راست بگو تا چه کار اندری

و بر سگویی تو کواهی دهد

چشم تو آن قند کر عبهری

جان چو دریای تو تنگ آمدست

زین وطن محضر شدی

چون نشوی سیرازین آب شور
چونک امیرآب دو صد کوشری

رست زبای توبه فضل خدا
بهره چرخ بر جعفری

شاعر تو دست دهان بر نهاد
تا که کند شاه به خود شاعری

شاه همی کوید ترجیح را

تاسه تماش کن و باقی

ترا

ای که ملک طوطی آن فدهات

کوزه کرم کوزه کنم از نبات

لیک فقیرم تو زیاتوت خویش
وقت زکاتست مراده زکات

سابق خیری تو و خاصه کنون
موسم خیرست و او ان صلوات

نک رمضان آمد و قدرست و عید
وز تو رسیدست در آن شب برات

در هوس بحر تو دارم لبی

کان نشود تر ز هزاران فرات

حبس دلم چاه ز نخدان تست

کی طلسم زین چه وزندان نجات

عرض فلک دارد این قعر چاه

عرصه می او تیز نظر را کفات

صورت عشقی تو و بی صورتی

این عدد اندر صفت آمدن ذات

هم تو بگو زانک سخنهاى خلق

پيش كلام تو بود ترهات

هم تو بگو اى شه نطخ و جود

اى همه شاهان ز تو دريتمات

چونك سه تر حيج بگفتم بده

تا عربى كو يم يا سعد هات

یا قمر احسن مزیل الظلام

جد بطلوع مع کاس المدام

نهم

باز این دل سر مستم دیوانه‌ی آن بندست
دیوانه کسی باشد، کوبی دل و پیوندست

سر مست کسی باشد، کو خود خبرش نبود
عارف دل ما باشد، کو بی عدد و چند دست

در حلقه می آن سلطان، در حلقه ننگینم من
ای کوزه بمن بنگر، من وردم و شه قدست

نه از خاکم و نه از بادم، نه از آتش و نه از آبم
آن چیز شدم کلی، کو بر همه سو کندست

من عیسی آن ماهم، کز چرخ گذر کردم

من موسی سر مستم، کالبد دین زنده ست

دیوانه و سر مستم، هم جام تن اسگستم

من پند بنیزم، چه جای مرا پندست؟

من صوفی چرا باشم؟ چون رند خراباتم

من جام چرانوشم؟ با جام که خرسندست؟

من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحرم

من مرده چرا باشم؟ چون جان و دلم زنده است

تن خفت درین کلخن جان رفت دران گلشن

من بودم و بی جایی، وین نای که نالندست

از خویش حذر کردم، وز دور قمر

بستم

بر عرش سفر کردم، شکلی عجیب بستم

باز آدم از سلطان باطل و علم، فرمان
سر مست و غزل کویان، اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه ز بحر همی برد
چون برق همی رخشد، مانند اسد غران

چون تیر همی برد از قوس تنم، جانم
چون ماه دلم تابان، از گنگره می منیران

جان یوسف کنگناست، افتاده به چاه تن

دل بلبل بستاست، افتاده دین ویران

می افتم و می خیزم چون یاسمن از مستی

می غلطم در میدان چون گوی از آن چوگان

سلطان سلاطینم، هم آنم و هم اینم

من حازن سلطانم، پر کوهرم و مرجان

پهلوی شهنشاهم، هم بنده و هم شاهم

جبریل کجا کجدا سجا که من ویزدان؟!؟

تو خلق ہی دری از خوردن خون خلق

وردلق ہی پوشی، مانندسک عریان

در آخر آن گاوان، آخر چه کنی مسکن؟!؟

مسکین شو و قربان شو، در طوی چنان خاقان

احمد چو مرایند، رخ زرد چنین سرمست

او دست مرابوسد، من پای ای ورا پیوست

امروز منم احمد، نی احمد پارسه

امروز منم سیمرخ، نی مرغاک هرچینه

شاهی که همه شاهان، خرنده می آن شاهند

امروز من آن شاهم، نی شاه پررینه

از شربت اللمی، وز شرب انا الحقی

هریک به قح خوردند، من باخم و قنینه

من قبله ی جانهاام، من کعبه ی دلهاام

من مسجد آن عرشم، فی مسجد آدینه

من آینه ی صافم، فی آینه ی تیره

من سینه ی سیناام، فی سینه ی پرکینه

من مست ابدباشم، فی مست زباغ ورز

من لقمه ی جان نوشم، فی لقمه ی ترخینه

کرباز چنان اوجی، کوبال و پرشاهی؟!؛

در خرس نهی، چونی با صورت بوزینه؟!

ای آنکه چوزر کشتی از حسرت سیمین

بر

زر عاشق رنگ من تو عاشق زرینه

در خانقہ عالم، در مدرسه می دنیا

من صوفی دل صافم، نی صوفی پشمینه

خاموش شو پس در، تو پرده می اسراری

زیرا که سردمار اجباری و ستاری

دہم

ہست کسی کو چو من اسٹار نیست
ہست کسی کو تلف یار نیست؟

هست سری کو چو سرم مست نیست؟

هست دلی کو چو دلم زار نیست؟

مختلف آمد همه کار جهان

لیک همه جز که یکی کار نیست

غرقه می دل دان و طلب کار دل

آنک کله کرد که دلدار نیست

کرد جهان جستم اغیار من

گشت یقینم که کس اغیار نیست

مشتریان جمله یکی مشتریست

جز که یکی رسته می بازار نیست

بایست گلشن آنکس که دید

کشف شد او را که یکی خار نیست

حب زینچ بود و درو کردم آب

شده همه آب و زخم آثار نیست

حمله جهان لایبخرمی بدست

چنگ جهان را جزیک تار نیست

وسوسه می این عدد و این خلاف

جز که فریبنده و غرار نیست

هست درین گفت تناقض و لیک

از طرف دیده و دیدار نیست

نقطه دل بی عدد و گردش است
گفت زبان جز تک پرگار نیست

طاقت و بی طاقتی آمدیکی
پیش مرطاقت گفتار نیست

مست شدی سربینه اینجا، مرو
زانکه گلست وره، هموار نیست

مست دگر از تو بدزد دگر

جز تو مندار که طرار نیست

چونک ز مطلوب رسیدست برات

گشت نهان از نظر تو صفات

باردگر یوسف خوبان رسید

سلسله‌ی صد چوزی لیا کشید

جامه دردماه ازین دستگاه

نعره زند چرخ که بل من مزید

حلمه می دنیا نکلستان شدست

تا که یکی کرد دپاک و پلید

بارد کر عقل قلمها شکست

بارد کر عشق کریبان دید

کرد زینجا که نکردت کس

بنده خداونده می خود را خرید

مست شدی بوسه همی بایدت

بوسه بران لب ده، کان می چشید

سخت خوشی، چشم بدت دور باد

ای خنک آن چشم که روی تو دید

دیدن روی تو بسی نادرست

ای خاک آن، کوش که نامت شنید

شعشعی جام تو عالم گرفت

ولوله می صبح قیامت دمید

عقل نیاننده دارو، دگر

عقل ازین حسرت شدناید

باز نیاید، بدود تا مدف

تیر چو از قوس مجاهد حمید

مدد جان چون بجد از قفص

می پرداز عشق به عرش مجید

تیغ و کفن می برد می رود

روح سوی قصر و قصر میشد

رسته ز اندیشه که دل می فشرد

حسته ز هر خار که پامی خلید

چرخ ازو چرخ زدو گفت ماه
منک لناکل خدا الف عید

شد که ترجیح و دلم می بهد

دلبر من داد سخن می دهد

این بخورد جام دگر آرمش

باردو ہشیار بنگزار مش

از عدش من بخردم بہ زر

بی می و بی مایدہ کی دار مش؟

شیرہ و شیرین بدہم رایگان

لیک چوانکور نیقشار مش

ہمچو سرخویش ہی پوشمش

ہمچو سرخویش ہی حار مش

روح نست و فرج روح من

دشمن و یگانہ نیکارمش

چون زخم اورا؟! کہ ز مہروز عشق

کفتن کستخ نمی یارمش

گر بردگی بکہ می چار طبع

من عوض و نایب ہر چارمش

من به سفربار و قلاووزمش

من به سحر ساقی و خارمش

تا چه کند لکله می زروسیم
که تو بکوی که: «گرفتمش»

او چو ز کفتار بیند دهن
از جهت ترجمه کفتارمش

وردل او کرم شود از ملال

مروحه و باد بسکارسش

ور بسوی غیب نظر خواهد او

آینه‌ی دیده‌ی دیدارش

ور به زمین آید چون بوتراب

حمله زمین لاله و گل کارمش

ور بسوی روضه‌ی جانهارود

یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیح شد ای جان من

موج زن ای بحر در افشان من

شد سحر ای ساقی مانوش، نوش

ای ز رخت در دل ما جوش، جوش

باده‌ی حمزای تو، همچون پلنگ
گرگ غم اندر کف او موش، موش

چونک بر آید به قصور دماغ
اقد از بام نگون هوش، هوش

چونک کشد کوش خرد سوی خود
کوید از درد خرد: «کوش، کوش»

کوش او: خنیر، به جان سجده کن

در قدم این قمری فروش

گفت: کی آمد که ندیدم نش

گفت که: تو خفته بودی دوش دوش

عاشق آید بر معشوقه مست

که نبرد بوی از آن شوش شوش

عشق سوی غیب زند نعرها

بر حس حیوان نرند آن، خروش

شهر پر از بانگ خروگاو شد
بر سر که باشد بانگ و حوش

ترک سوارست برین یک قح
ساغر دیگر همه قوش، قوش

چونک شدی پر ز می لایزال
بسیج نیینی قدحی بوش، بوش

حمله حمادات سلامت کنند

راز بگویند چون خویش، و چو توش

روح چو ز مهر کنارت گرفت

روح شود پیش تو جمله نقوش

نوبت آن شد که زخم چرخ من

عشق عزل گوید بی روی پوش

همچو گل سرخ سواری کند

حمله ریا صین پی او چون جو ش

نقل بیارومی و پیشم نشین

ای رخ تو شمع و میت آتشین

یازدهم

بیا، که باز جانهارا شهنشه بازی خواند

بیا، که گلک را چوپان بسوی دشت می راند

بهارست و همه ترکان بسوی پیله رو کرده

که وقت آمد که از قشلق سیلارخت کرداند

مده مر کو سفندان را گیاه و برک پارسه

که باغ و بیشه می خندد، که برک تازه افشاند

بیا بیا ای درختانی که دستان حلها بستد

بهار عدل باز آمد، کز و انصاف بستند

صلای ز دید و قمری که خندان شود و گری

که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند

صلای ز نادمی دولت که عالم گشت چون جنت

بیا، کین شکل و این صورت به لطف یار می ماند

دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی

پی این بود، می دانی، که عالم را بخنداند

قماشه سوی بستان بر، که گل خنید و نیلوفر

بود کاجا بود دلسر، سعادت را کی می داند؟!

یقین آنجاست آن جانان، امیر چشمه می حیوان

که باغ مرده شد زنده، و جان بخشیدن او تاند

چو اندر گلستان آید، گل و گلبن سجود آرد

چو در سکرستان آید، قصب بر فند چاند

درختان، همچو یعقوبان، بیدیده یوسف خود را
که هر مجبور را آخر ز بهران صبر بر ماند

بهار آمد بهار آمد، بهاریات باید گفت

بکن ترجیح، تا گویم: «سکوفه از کجا بسکفت»

بهارست آن بهارست آن، و یاروی بخارست آن

درخت از باد می رقصد کج چون من بی قرار است آن

زهی جمع پری زادان، زهی گلزار آبادان

چنین خندان چنین شادان، ز لطف کردگار است آن

عجب باغ نغمه سیر است آن، مزاج شهد و شیر است آن

ویاد مغز هر نغمزی، شراب بی خار است آن

نهان سرد گریبانی، دهان غنچه خدانی

چراپنهان همی خندد؟ مگر از بیم خار است آن

همه تن دیده شد ز کس، دهان سوخت اُخس
که خامش کن، ز گفتن بس! که وقت اعتبارست آن

بکه بر لاله چون مجنون، جگر سوزیده دل پر خون
ز عشق دلبر موزون، که چون گل خوش عذارست آن

بخوری می کند ریحان، که هنگام وصال آمد
چناران دست بکشاده، که هنگام کنارست آن

حقایق جان عشق آمد، که دیوار او آساید
که استغای حق دارد، که تشنه شهریارشست آن

زهی عشق مظفر فر، کچون آمد قمار اندر

دو عالم باخت و جان بر سر، هموز اندر قمارست آن

درونش روضه و بستان، بهار سزربی پایان

فراغت نیست خود اورا، که از بیرون بهارست آن

سوم ترجیح این باشد که بر بت اشک من باشد

برآشوبد، زندیچی، رحم از خشم بخراشد

بیای عشق سلطان وش، دگر باره چه آوردی؟

که برو بحر از جودت، بدز دیده جوامردی

خرامان مست می آبی، قرح دردست می آبی

که صافان همه عالم، غلام آن یکی دردی

کینه جام تو دریا، کینه مهرهات جوزا

کینه پشاته عتفا، کینه پشاته مردی

زرنجوری چه دلشادم! که تو بیمار پرس آبی

ز صحت نیک زنجورم، که در صحت لغا بردی

بیا ای عشق بی صورت، چه صورتهای خوش داری

که من دنگم در آن رنگی، که نی سرخست و نه زردی

چو صورت اندر آبی تو، چه خوب و جان فریابی تو

چو صورت را میندازی، همان عشقی، همان فردی

بهار دل نه از تری، خزان دل نه از حسگی

نه تابستانش از گرمی، زمستانش نه از سردی

مبارک آن دمی کابی، مرا کو بی زیکتایی:

«من آن تو تو آن من، چرا نمکن و پروردی؟»

ترا ای عشق چون شیری، نباشد عیب خون خواری
که گوید شیر را هرگز: «چه شیری تو که خون خواری؟»

به هر دم گویدت جانها: «حلاّت باد خون ما
که خون هر کرا خوردی، خوشش حی ابد کردی»

فلک کردان بدرگاهت، ز بیم فرقت ماهت
همی کرد فلک ترسان، کز و ناگاه بر کردی

ز ترجیح چهارم تو عجب نبود که بگریزی

که شیر عشق بس تشنه است و دارد قصد خونریزی

بیا، مگر ز شیران را، گریزانی بود حامی

بگو: «نار و لاهار» که مردن به زبند نامی

چو حله می سبز پوشید عامه می باغ، آمد گل

قبار اسرخ کرد از خون زنگ کسوهی عامی

لباس لاله نادرتر، که اسود دارد و احمر

کریبانش بود شمسی، و دلانش بود شامی

دهان بکشاد بلبل گفت به غمچه که: «ای دهان بسته»

بکفتش: «بستی مسکر، تو بسکر باده آشامی»

جوایش گفت بلبل: «هی، اگر می خواره می پس می

کند آزادستان را تو چون پابست این دامی؟!»

جوابش داد غنچه، تو ز پاوسر خبر داری

تو در دام خبرهایی، چو در تاریخ ایامی

بگفتا: زان خبر دارم، که من پیغام بریارم»

بگفت: «ارعارف یاری، چرا در بند پیغامی؟»

بگفتش: «بشنو سرارم، که من سر مست و هشیارم

چو من محدودلارم، ازودان این دلارامی»

نه این مستی چو مستیها، نه این هوش مثل آن هوشها
که آن سایه ست و این خورشید و آن پستت و این سامی

اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه
نه عالم ماند و آدم، نه مجبوری نه خودکامی

گهی از چشم او مستم، گهی در قند او غرقم
دل‌باخویش آمی آخر میان قند و بادامی

ولی ترجیح پنجم در نیام جز به دستوری

که شمس الدین تبریزی بفرماید مرابوری

مرا گوید: «بیا، بوری، که من باغم تو زنبوری

که تاخونت عسل کرده، که تا مومت شود نوری

ز زنبوران باغ جان، جهان پر شهد و شمع آمد

ز شمع و شهد نگریزی، اگر تو اهل این سوری

مخور از باغ ییگانه، که فاسد کرد آن شهت

مبین ز نور ییگانه، که او خصمت و تو عوری»

زهی حسنی که می کسود چنین زشت از چنان خوبی

زهی نوری دین دیده، ز خورشیدبان دوری

دلای ساز با حارش، که گلزارش همی کوید:

«اگر چه مشک بی حدم، نباشد وصل کافوری»

چه مرد شرم و ناموسی؟! چو مجنون فاش بید شد

چنان مستور راهر گزنیاید کس به مستوری

چو جان باتست، نعمتهاز کردون بر زمین روید

وگر باشی تو بر کردون چو جانت نیست در کوری

سرافیلست جان تو، کز آوازش شوی زنده

تهی کن نامی قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن وره زن، برای آن پدید آمد
که تا چون جان بری زیشان بدانی کز کی منصور می

نظر هارانی یابی، و ناظر رانی بینی
چه محرومی ازین هردو، چو تو محبوس منصور می

به ترجیح ششم آیم، اگر صافی بود رایم

کزین بجران چنان دنگم، که کوئی بسک می خایم

زنور عقل کل عظم چنان دنگ آمد و خیره
کرزان مغزول گشت افیون، و بنگ و بادهی شیره

چو آمد کوس سلطانی، چه باشد کاس شیطانی؟!

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهرباریره؟

چه فضل و علم کرد آرم؟ چو رود عشق او آرم

به بصره چو کشم خرما؟! به کرمان چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا، غلام چشم یک مینا

کینه شیرا مینی به کاو و پیل بر، چیره

زهی خورشید جان افزا که یک تابش پوشید ا

هزاران جان انسانی بروید از گل تیره

بدین خورشید هر سایه، که اهل اقتدا آمد

چوسایه پست گشت از غم، برای فوت تکبیره

رہست از عقرب اعشی، بسوی عقرب کردون

ولی مکہ کسی میندا کہ نبودستی خیرہ

امیر حاج عشق آمد، رسول کعبہ بی دولت

رہنڈم ترادرہ، زہر شیر و شیرہ

چہ با بر کم از آن خرما، کہ مریم چشم روشن شد

کزان خرمان شدم پر دل ندارم عشق انجیرہ

جہان پیر برناشد، ز عشق این جوان بختان

زهی چرخ و زمین خوش، که آن پیرست و این تیره

محو لفظ دست از ما، دل اسگسته جو اینجا

چو هر لفظش ادیب آمد، ادیبی تا شود طیره

بگو تریح، همتم را که تا کامل شود کفته

فلک هفت و زمین، هفتست و اعضا هفت چون

بیا ای موسی کز کف عصا سازی تو انعی را

به فرعونان خود بنا کر امتهای موسی را

به یکدم ای بهار جان، کنی سر سبز عالم را

بخشی میوه‌ی معنی درخت خشک دعوی را

بده هر میوه را بویی، روان کن هر طرف جویی

با سگوفه بکن خندان درخت سرو و طوبی را

همه حوران بستان را، از آن انهار خمریجا

چنان سرمست و پهنودکن، که نشاند ماوی را

چه صورتهای روحانی نگاریدی به نهانی

که در جنبش درآوردند صورتهای مانی را

شهیدان ریاحین را که دی در خون ایشان شد

برآوردی و جان دادی نمودی حشروانشی را

پوشیدند توزیها از آن رزاق روزیها

زبان سبز هر برگی تقاضا کرده اجری را

زهر شاخی یکی مرغی، بگوید سرنشت ما

کی خواهد مرد اسال او، کی خواهد خورد دنیا را

مگر گل فهم این دارد، که سرخ وزرد می گردد

چو برگ آن شاخ می لرزد مگر دریافت معنی را

بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را

بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

به پیش مصتی اول برید این هفت فتوی را

ز ترجیح چنین شعری که سوزد نور شعری را

دوازدهم

زان باده‌ی صوفی بود از جام، مجرد

کز غایت مستی ز کفش جام بپند

در حالت مستی چو دل و هوش ننگنجد
پس نیست عجب کز قرح و جام ننگنجد

اول سبقت بود «الف بیچ ندارد»

زان پیش رو افتاد و سپه دار و مید

«حی» نیز اگر بیچ ندارد، چو الف نیز

در صورت بیم آمد، و بیمست مقید

میم از الف و هاست مرکب. بنشستن
ترکیب بود علت بر، مستی مفرد

پس بزم رسول آمد بی ساغرو بی جام
تا جمع به خود باشد، مستی محمد

بام فلک از استن و دیوار چو تنهاست
هر بام در افتاده و آن بام مشد

بالا تر ازین چرخ کهن عالم لطیفست

کارواح درآ، ناحیه مانند مجدد

عریان شده ی بر لب این جوی، پی غسل

نی جوی نماید به نظر صرح مردم

آن دیو و پری ساخته از پی تغلط

تاشیشه نماید به نظر آب مسرد

از مگر کزیران شود دروگر رضارو

تازنده شوی فارغ از انفاس معدود

ترجیح کنم خواجه، که این قافیه سنگست

نی، خود نزنم دم، که دم ما همه سنگست

من دم نزنم، لیک دم سخن نفخنا

در من بدد، ناله رسد تابه شریا

این نامی تنم را چو سیرید و تراشید

از سوی نستان عدم عزتعالا

دل یکسرنی بود و دهان یکسر دیگر

آن سر ز لب عشق همی بود سگر خا

چون از دم او پر شد و از د لب او مست

تنگ آمد و مستانه، بر آورد علالا

واسه زمی آن دولب ارکوه بنوشد
چون ریک شود کوه، ز آسب تجلا

نی پرده ی لب بود که کر لب بکشاید
نی چرخ فلک ماندونی زیرونه بالا

آوازده اندر عدم ای نای و نظر کن
صد لیلی و مجنون و دو صد و امق و عذرا

بکشاید هر ذره دهن کوید: «شباش»

فرد دل هر ذره حقیر آید صحرا

زود از حبش تن بسوی روم بخان رو

تا بر کشت قیصر، بر قصر معلا

اینجای نه آنجا است که اینجا توان بود

هی، جای خوشی جوی و در آدر صف میجا

بین، وقت جهاد است و که حمله می مردان

صفر املکن و در شکن از حمله تو، صف را

ترجیح سوم آمد و گفستی تو خدایا

«برکم شده مگری که مرا هست عوضها»

آن مطرب خوش نغمه می شیرین دهن آمد

جانها همه مستند که آن، جان به من آمد

خندان شده اسکوفه و گل جامه دیده

کز سومی عدم سنبله و یاسمن آمد

جانهای گلستان بدم دی سپیدند

هنگام بهاران شد، و هر جان به تن آمد

خوبان برسیدند ز بختانی غیبی

کوری خزانگی که بخوبت سکن آمد

چون صبر کزیندیدی جمله درختان

آن بجز چو چاهست و صبوری رسن آمد

چون صبر گزید آیس، آمد فرحش زود

چون خلق حسن کرد، نگار حسن آمد

در عید بهار، ابر بر افشاند گلآبی

وان رعد بران اوج هوا، طبل زن آمد

یک باغ پر از شاهد، فی ترک و نه رومی

کندر حجب غیب، هزاران ختن آمد

بس جان که چو یوسف به چه مملکه افتاد
پنداشت که کم کشت خود او در وطن آمد

زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست
آخر زره خار، گل اندر چمن آمد

خامش کن، اگر چه که غزل اغلب باقیست
تا شاه بگوید، چو دین انجمن آمد

ای ماه عذار من و ای خوش قد و قامت

بر خنجر که بر خاست ز عشق تو قیامت

سین و هم

پیکان آسمان که به اسرار ما درند

مارا کشان کشان به سماوات می برند

روحانیان ز عرش رسیدند، بنگرید
کز فرآفتاب سعادت، چه بافرزند!

ماسایه وارد رپی ایشان روان شویم
تاسایه از چشمه ی خورشید بر خوردند

زیرا که آفتاب پرستند، سایه
چون او مسافر آمد، اینها مسافرند

از عقل اولست در اندیشه عقلها

تدبیر عقل اوست که اینها بدبرند

اول بکاشت دانه و آخر درخت شد

نی، چشم باز کن، که نه اول نه آخرند

خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربی است

پس سیرسایه‌اش در افلاک دیگرند

مردان سفرکنند در آفاق، هم‌چو دل

فی بستی منازل و پالان و استرند

از آفتاب، آب و گل ما خود دل شدت

اجزای ما خود دل ز بر چرخ می پرند

خود چرخ چیست تا دل ما آن طرف رود؟!

این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند

لب خشک بود و چشم تر، از درد آن فراق

اکنون ز فروصل نه خشکند و نه ترند

رفتند و آمدند به مقصود، و دیگران

در آب و گل چو آب و گل خود مگردند

بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی

از چار و پنج و هفت، دو صد ساله برترند

چون طبع پنجمین بکشد روح را مهار

تر جمیع کن، بگو، هله بگریز زین چهار

رو سوی آسمان حقایق بدان رہی

کان سوی راه رونه پیاده ست نہ سوار

بر کرد کرد عشق، خود اورا کجاست کرد؟

می تاز کرم و روشن و خوش، آفتاب وار

تقلید چون عصاست بدستت در این سفر

وز فرره عصات شود تیغ ذوالفقار

موسی برد عصا، و بجوشید آب خوش

آن ذوالفقار بود، ازان بود آبدار

امروز دل در آمد بی دست و پا، چو چرخ

از بادهای لعل برفه ز سرخار

گفتم: «دلاچه بود که کس تاخ می روی؟»

گفتا: «شراب دادم رایار برهنار

امروز شیر کیرم، و بر شیر ز زخم
زیرا که مست آدم از سوی مرغزار

در مرغزار چرخ که تورست با اسد
یک آتشی ز زخم که بسوزد در آن شرار

سگست و آهنست به تخلق کاف و نون
حراقه ایست کون و عدم در ساره بار

استاره‌های سعد حمد سوی عاشقان

حراقه‌شان شود ستاره چو صد نگار

استاره‌های نخس، به نمان سعد و

در وقت وعده چون گل و وقت وفا چو خار

قومی اگر ز سعد و ز نخس گذشته اند

همچون ستاره مجو، به خورشید حسن یار

نی خوف و نی رجا و نی بجران و نی وصال

فی غصه فی سرور، فی پنهان نه آشکار

ترجیح ثالثم چو مثلث طرب فزا است

گر سرکران شوی ز مثلث، بشو سزا است

از عقل و عشق و روح مثلث شدت راست

هر زخم را چو مرهم و هر درد را دوا است

در مغز علتیت اگر این مثلثم
خورد و گران نشد که نه در خورد این عطاست

از جام آفتاب حقایق بهر زمان
خارا عشق و لعل شد و خاک بانواست

آن لعل نی که از رخ خود بی خبر بود
نی آن عشق کو بر تحقیق کهر باست

آن لعل کو چوبعل حریفست و بانشاط
وین شاه با عروس نه جفت و نه جداست

بنده می خداست خاص و لیکن چونده مرد
لاکشت بنده و سپس لایمه خداست

بس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد
بویی نبرد عقل همه جهد او هب است

آن هست بوی برد، که او نیست شد تمام

آن را بقارید که کلی او فناست

در حسن کبریا چون فنا گشت از وجود

موجود مطلق آمد و بی کبر و بی ریاست

وصف بشیر نامند چو وصف خدا رسید

کان آفتاب نیرو این شعله‌ی سهاست

آینه‌ی جمال الهیت روح او

در بزم عشق جسمش جام جهان نماست

زین جام هر که باده می اسرار در کشید
محو وصال دلبر و مستغرق لغاست

هر مس چو کیمیا شود از نور ذوا بحلال
این بوالعجب صناعت و این طرفه کیمیاست

اکسیر عشق را به طلب در وجود او

تا آن شوی تو جمله به انعام خود او

چهاردهم

ای قدوبالای تو حسرت سرو بلند

خنده نمی آیدت، بهر دل من بخند

ای ز تو عالم بجوش، لطف کن، ارزان فروش

خنده می شیرین نوش راست بفرما، بخند؟

خنده زند آفتاب، کیرد عالم خضاب

صدمه و صد آفتاب خنده ز تو می برند

لاله و گلبرگها، عکس تو آمد، مها

میشکر از قند تو، پر شده بین بند بند

طلعتت ای آفتاب، تیغ طرب برکشید

کردن تلخی بزود، بیخ غم و غصه کند

دور قمر درگذشت، زهرهء زهرار سید
کشت جهان گلستان، خار ندارد کزند

بزم ابد می نهد، شه جنت عاشقان
نعل زرین می زند، به رسم هر سمند

این همه بگذشت نیز، پیشتر آ ای عزیز
پیش لب نوش تو حلقه بکوش است قد

پیشتر آ پیشتر، تا بد هم جان و سر

تاسکند، بمحوکل، روی زمین نرشد

ماو حریفان خوشیم، ساغز حق می کشیم
از جهت چشم بد، آتش و مستی پسند

بوی وصال رسید، روضه می رضوان دمید
صلح کن «الصلح خیر» کوری دیولوند

تازه شو و چست شو، از پی ترجیح را

گوش نوی وام کن تاشنوی ماجرا

شاه هم از باداد، سرخوش و سرمست خاست
طلیل به خود می زند، در دل او تاجهاست

منظرست آسمان، تاجه کند قمرمان
هرچه کند کو بکن، هرچه کند جان ماست

هر نفسی روضه می، از توبه پیش دست

حاتم طی با سخاش، طی شد اگر این سخاست

ای چو درخت بلند، قبله می هر دردمند

برک و برش خیره کن، شاخ ترش با وفاست

یک نفری بخت و راز تو خوش و مموه خور

یک نفری خیره سرگشته که آخر کجاست

چشم بالید تا خواب جمد از شما

کشف شود کان درخت پهلوی فکر شماست

فکرها چشمهاست کشته روان زان درخت

پاک کن از جو و حل، کاب از و بی صفاست

آب اگر منکر چشمه می خود می شود

خاک سیه بر سرش باد، کهنس ژاژخاست

ای طمع ژاژخا، کنده تر از کندنا

تات نکیر و بلا، هیچ نکویی خداست

خرز زدن گشت فردا، کثرومی آغاز کرد
راه را کرد و رفت آن طرفی که کیاست

آن طرفی که کیاست امن و امان از کجاست؟
غره به سبزی مشو، کرک سیه در قفاست

کوش به ترجیح نه، جانب ره کن رجوع

ز انک ملاقات کرک تلختر آمد رجوع

ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی

زان همه رحمت، فرست جانب ما رحمتی

ای به خرابات تو، جام مراعات تو

داده بهره‌ی نوع دگر عشرتی

هر نفسی روح نو، بنهد در مرده‌ی

هر نفسی راح نو، بخشد بی مهلتی

تنب تو آمد بخوش، جوش کند نامی و نوش

جان سرو پا کم کند چون بخورد شربتی

عفو کن از جام مست تنب و سوگر سنگت

مست شد، و مست را چون نقد زلتی؟!

قاعده‌ی خوش نهاد، در طرب و در کشاد

چشم بدش دور باد و انده خوش سنتی

بوی تو ای رشک باغ، چون بنند بر دماغ
پر شود از راح روح، بی کره و علتی

روح و ملک مست شد از می پوشیده می
چرخ فلک پست شد از پنهان صورتی

بلبله می پر ز می می رسد م هر دم می
عمرده می آورم عشق تو هر ساعتی

آنک ره دین بود، پر ز ریاحین بود
هر قدمی گلشنی، هر طرفی جنتی

خط سقنا بکش بر رخ هر مست خوش
تا که بدانند کو غرقه شد از لذتی

ساعر بر ساعرم می دهد او هر نفس

نعره زنان من که مای، پر شدم از باد، بس

پانزدهم

ای یار کرم دار، و دلارام کرم دار

پیش آ، به دست خویش سربندگان بخار

خاک تویم و تشه می آب و نبات تو

در خاک خویش تخم سخاو و فابکار

تا بردم ز سینه و پهنای این زمین

آن سبزهای نادر و گل‌های پرنگار

وز هر چه بر آید از عکس روی تو

سر مست یوسفی قمرین روی خوش عذار

این قصه را را بکن تا نوبتی دگر

پیغام نورسید، پیش آ و گوش دار

پیری سوی من، آمد شاخ گل‌ی به دست

گفتم که: «از کجاست» بگفتا: «از آن دیار»

گفتم: «از آن بهار به دنیا نشانه نیست
کاینجا کی گشت و دو صد گونه زخم خار»

گفتا: «نشانه هست، ولیکن تو خیره‌ی
کانکس که بنک خورد، دهد مغز او دوار»

ز اندیشه و خیال فروروب سینه را
سبزک بنه زد دست، و نظر کن به سبزه زار

ترجیح کن کہ آدیک جام مال مال

جان نعرہ می زند کہ سیاچاشنی حلال

گر تو شراب بارہ و نرمی و اوستاد

چون گل مباش، کو قدحی خورد و اوقاد

چون دوزخی در آمی و بخور هفت بحر را
تاساقیت بگوید که: «ای شاه، نوش باد»

گر کوهریست مرد، بود بحر ساغرش
دنیا چو لقمه می شودش، چون دهان کشاد

دنیا چو لقمه است، ولیکن نه برکس
بر آدست لقمه، بر آنکس کز و بزاد

آدم مکس نژاید، تو هم مکس مباش

حمشیدباش و خسرو و سلطان و کیتباد

چون مست نیستم نکلی نیست در سخن

زیرا تکلفست و ادبی و اجتهاد

امادهان مست چو ز نور خانه ایست

ز نور جوش کرد، بهر سوی بی مراد

ز نورهای مست و خراب از دهان شهید

بانوش و نیش خود، شده پران میان باد

یعنی که مازخانه می شش گوشه رسته ایم
زان خسروی که شربت شیرین به نخل داد

ترجیح، بند خواهد، بر مست بند نیست
چه بند و بند کس کرد؟! چون هوشمند نیست

پیش آر جام لعل، تو ای جان جان ما
ما از کجا حکایت بسیار از کجا!

بکشاد و دست خویش، کمر کن بگرد من

جام تقایا و روبر کن ز من قبا

صد جام در کشیدی و بر لب زدی کلوخ

لیکن دو چشم مست تو در می دهد صلا

آن می که بوی او بد و فرسنگ می رسد

پنهان همی کنش؟! تو دانی، بکن هلا

از من نهان مدار، تو دانی و دیگران

زیرا که بنده می‌توم، آنگاه با وفا

این خود نشانه‌ایست، نهان کی شود شراب؟

پیدا شود نشانش بر روی و در قفا

بر اشتری نشینی و سر را فرو کشتی

در شرمی روی، که بینید مرا

تو آسپهانک دانی و آن اشتر تو مست

عف عف همی کند که بینید هر دو را

بازار را بهل سوی گلزاران شتر

کانجاست جای مسان، هم جنس و هم سرا

ای صد هزار رحمت نوبر حال

تو

نیکوست حال ما که نکو باد حال

تو

شانزدهم

بیار آن می که مارا تو بدان بفریفتی ز اول
که جان را می کند فارغ ز هر ماضی و مستقبل

پوشد از نقش رویم، به شادی حله می اطلس
بجوشد مهر در جانم مثال شیر در مر جمل

روان کن کشتی جان را، دران دریای پر کوهر

که چون ساکن بود کشتی، ز علتها شود مختل

روان شو تا که جان گوید: روانت شاد باد و خوش

میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل

چه ساغر ما که پیونده به جان محنت آکنده

اگر نفریدش ساقی به ساغرهای مستعجل

تویی عمر جوان من، تویی معمار جان من

که بی تدبیر تو جانها بود ویران و مستاصل

خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
چنان که ز دور افلاکست این اشکال در اسفل

فلکهایست روحانی، بجز افلاک کیوانی
کز آنجا نزلها کرده، در ابراج فلک منزل

مدد ابرج خاکی را، عطا ابرج آبی را
تشها برج آتش را، زوهای بودا کل

مثال برج این حسها که پر ادا آنها آمد

ز حس نبود، بود از جان و برق عقل مستعمل

خمش کن، آب معنی را بدلو معنوی برکش

که معنی در نمی‌کنجد درین الفاظ مستعمل

دوسه ترجیح جمع آمد، که جان بسکفت از آغازش

ولی ترسم که بگریزد، سبکتربندها سازش

بیار آن می، که غم جان را پنهانید در غوغا
بیار آن می که سودا را دوا پی نیست جز حمرا

پرو بالم ز جادوی کره بستت سرتا سر
شراب لعل پیش آرو کره از پر من بکشا

منم چون چرخ گردنده که خورشیدست جان من
یکی کشتی پر رخم که پای من بود دریا

به صد لطفم، همی جوئی، به صدر مزم همی خوانی
بهردم می کشتی کو شتم که امی پس مانده، همی پیش آ

نذیم بیچ مرغی من که بی پری برون پرد
نذیم بیچ کشتی من که بی آبی رود عدا

مگر صنع غریب تو، که تو بس نادرسانی
که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی مینا

درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر صورت
که ماند چون خرمی بریخ ز فشمش بو علی سینا

عجایب صورتی شیرین، نکلهای جهان دروی
که دیدست ای مسلمانان نمک زمینده در حلوا؟!

چنان صورت که کرتابش رسد بر نقش دیواری
همان ساعت بکیرد جان، شود کویا، شود مینا

نه ز اشراق جان آمد کاوخ جسمها زنده؟

زهی انوار تابنده، زهی خورشید جان افرا

بهر روزن شده تابان، شعاع آفتاب جان
که از خورشید رقصانند این ذرات بر بالا

زهی شیرینی حکمت که سجده می کند قدش

نه از بهر غمخیزت را، وگر بندی بر آن بندش

بیار از خانه می ره بان می، همچون دم عیسی
که یحیی را آنکه دارد ز زخم خشم بویحیی

چراغ جمله ملتها، دوامی جمله علتها
که هر دم جان نوبخش برون از علت اولی

ملولی را فروریزد، فضولی را برانگیزد
بهشت بی نظیر است او، نموده رودین دنیا

بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت

اصول راحت ولذت نظام خست و طوبی

درین خانه می خیال تن که پر حورست و آهرمن

بتی بر ساخت هرمانی ولی، همچون بت مانی

بیدی لشکر جان را، بیادریاب سلطان را

که آن ابرست و او ماهی، و آن، نقش و او جانی

هلا اسی نفس کدبانو، منہ سر بر سر زانو

ز سالوس و ز طراری نگر دو جلوه این معنی

تو کن ای ساقی مشفق، جهان را کرم چون مشرق
که عاشق از زبان تو بسی کرد دست این دعوی

به من ده آن می احمر، به مصر و یوسفانم بر
که سیرم زین بیابان و ازین من و ازین سلومی

جهانی بت پرست آمد، ز صورتهاش مست آمد
بتی کانجا که باشد او نباشد «بی» نباشد «تی»

نموش این «بی» و این «تی» را به جادویی مده شکلی
رمانکن، تا عصای خودیندازد کف موسی

دهان بر بند چون غمچه که دره طفل نوزادی

شنواز سرو و از سوسن حکایت های آزادی

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل

جهان سبزست و گل خندان و خرم جویبار ای دل

فروشد در زمین سرما، چوقارون و چو ظلم او

برآمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل

درفش کاویانی بین، تصویرهای جانی بین

که می‌تابد بهر گلشن ز عکس روی یار ای دل

گل سوری که عکس او جوانان را کند غوصه

چو بر سیران زند بوش ماندشان قرار ای دل

فرشته داد دیوان راز پروشی ز حسن خود

بر آمد گل بدان دستی، که خیره ماند خار ای دل

در ختان کف بر آورده، چو کفهای دعا گوین

بنفشه سرفرو برده چو مردی شرمسار ای دل

جهان بی نوار جان بداده صد در و مرجان

که این بستان و آن بستان برای یادگار ای دل

میان کاروان می رو، دلا آهسته آهسته

بسوی حلقه می خاص و حضور شہریار ای دل

چو مرد عشرتی ای جان، به کف کن دامن ساقی

چو ابن الوقتی ای صوفی میاورد پار ای دل

چو موسیقار می خواهی برون آ از زمین چون نی

و کردیدار می خواهی مخور شب گوکنار ای دل

خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پیشه

هزار استاد می بینم، نه چون تو پیشه کار ای دل

بگویم شرح استای اگر ترجیح فرمایی

برون به زین عار تنها که آهویی و صحرائی

بخدمت

کردلت کیردو کر کردی مول

زین سفر چاره نداری، ای فضول

دل بنه، کردن پیمان چپ و راست

هین روان باش و رها کن مول مول

ورنه اینک می برندت گکشان

هر طرف پیکست و هر جانب رسول

نیستی در خانه، فکر تاجاست
فکرهای خل را بردست غول

جادوی کردند چشم خلق را
تا که بالا رانند از سفول

جادوان را، جادوانی دیگرند
می کنند اردول ایشان دخول

خیره منکر، دیدار اصل دار

تانباشی روز مردن بی اصول

(نخن نزلنا) بخوان و سگر کن

کافاتی کرد از بالا نزل

آفتابی نی که سوزد روی را

آفتابی نی که افتد در افول

نعره کم زن زانک نزدیکست یار

که ز نزدیکی گمان آید حلول

حق اگر پنهان بود ظاهر شود
معجزاتست و کواهان عدول

لیک تو اشتاب کم کن صبر کن
گر چه فرمودست که: «الانسان عجول»

ربنا افرغ علينا صبرنا
لا تنزل اقدامنا فی ذالو حول

بر اشارت یاد کن ترجیح را

در بندوره مد تشیع را

ای گذر کرده ز حال و از محال

رفته اندر خانه می فیه رجال

ای بیدیه روی وجه الله را

کین جهان بر روی او باشد چو حال

حال را حسنی بود از رو بود

ورنمی بینی چنین چشمی به مال

چون بآلی چشم، در هر زشتی

صورتی بی کمال اندر کمال

چند صورتهاست پنداری که اوست

تاری اندر حال ذوالجلال

خلق رامی راند و خوبی او

می کشاند گوش جان را که تعال

خاک کوی دوست را از بیدان

خاک کوی خوشتر از آب زلال

اندر آن آب زلال اندر نگر

تأییدی عکس خورشید و هلال

تا شنیدم گفتن شیرین او
میفزاید گفتن خویشم ملال

دامن او کسیر یعنی درد او

رویت از درد او صد پروبال

سر نمی ارزد به درد سر، عجب

خودیندیش و رها کن قیل و قال

سر خمارت داد و مستیادد،

زیر آن مستی بود سحر هلال

از پی این مه به شب بیدار باش

سرمنه جز در دعا و استمال

وقت تر جمیعت بر چه تازه شود

چون مجالش بی حد و اندازه شو

دیگران رفتند خانه می خویش باز

با ما ندیم و تو و عشق دراز

هرکی حیران تو باشد دارد او

روزه در روزه، نماز اندر نماز

راز او گوید که دارد عقل و هوش

چون فنا کردد، فنا نیست راز

سلسله از کردن مابریکیر

که جنون تو خوش است ای بی نیاز

طوق شاهان چاکر این سلسله است

عاشقان از طوق دارند احترام

خارو گل را حسن بخش از آب خضر

طاق را و جفت را کن جفت ناز

هرکی او بند سری بر خاک تو

کن قبولش کر حقیقت کر مجاز

نی مرا هر چه شود خود کو بشو

در بهار حسن خود تومی کراز

حسن تو باید که باشد بر مراد

عاشقان را خواه سوز و خواه ساز

خواه ردشان کن به خط لایحوز

خواهشان از فضل ده خط جواز

خواهشان چون تار چکنی بر سکل
خواهشان چون نای کسرو می نواز

خواهشان بی قدر کن چون سنگ و خاک
خواه چون کوه ربد بهشان اتیاز

عاقبت محمود باشد داد تو

ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامی تو جان آزاد شد

وز ادبهای تو عقل استاد شد

مای ماکنی بود؟! چو تو کوی انا
مس ماکنی بود پیش کیسیا؟!

پیش خورشیدی چه دارد مشت برف

جز فداکشتن ز اشراق و ضیا؟!

ز مهریرو صد هزاران ز مهری

با تموز تو کجا ماند؟! کجا؟!

با تموزیهای خورشید رخت

ز مهریر آمد تموز این ضحی

بر دکان آرزو و شوق تو

کیسه دوزانند این خوف و رجا

بر مصلاهی کمال رفعت

سجدهای سهومی آرد سها

خواب را کردن زدی ای جان صبح

چه صباح آموختن باید ترا؟!؟

چپ مار راست کن ای دست تو

کرده اژدرهای مایل را عصا

سگر ایزدراکه من ییگانه رنگ
کشته ام با بحر فضلت آشنا

کف بر آرم در دعا و سگر من
جاودانی دیده زان بحر صفا

ای تو پوجا، پوجا جان و من چو تن
می روم در حسن تو جا به جا

عمر می کا سید بی تو روز روز

رست از کاهش به تو ای جان فزا

واجدی و وجدش هر وجود

چه غم از من یاوه کردم خویش را

بین سلامت می کند ترجیح من

که خوشی؟ چونی تو از تصدیع من؟

بجد ہم

نامہ رسید زان جہان بہر مراجعت برم
عزم رجوع می کنم، رخت بہ چرخ می برم

گفت کہ: «ارجعی» شو، باز بہ شہر خویش رو
گفتم: «تاییدم، دلشدہ و مسافر م

آن چمن و سکرستان، بیچ ز رفت از دلم

من بدرونه واصلم، من به خطیره حاطرم

چون به سابع طیر تو اوج هوا منحوف شد

بسته شدت راه من، زانک به تن کبوترم

گفت: «ازین تو غم مخور، ایمن و سادمان سپر

زانک رفیق امن شد جان کبوتر حرم

هر کسی برات حفظ ما دارد در زه قبا

در برو بحر اگر رود باشد راد و محترم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش
عصمت ماش بدبه کف غالب بود لاجرم

چند هزار، همچو او بنده می خاص پاک خو
هر دم می رسیدشان بار و خفیر از دم»

گفت کلیم: «زاب من غم نخورم که من درم»
گفت: «خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم»

گفت: «میچ مرده رازنده کنم به نام او
اکه رابصردهم، جانب طب ننگرم»

گلت: «محمد مهین، من به اسارت معین
بر قمر فلک زخم، کز قمران من اقمرم»

صورت رابرون کنم پیش شهنشوی روم
کز ترف او منورم، وز کف او مصورم

چون بروم برادر ایچ ملوکه نیست شد

در صف روح حاضریم، کبر بر تو مسترم

نام خوشم درین جهان باشد چون صباوزان
بوی خوشش عمرقشان زانک به جان مغنبرم

ساکن گلشن و چمن پیش خوشان، همچو من
وارهم از چه و رسن زانک برون چنبرم

بس کن و بحث این سخن در ترجیع بازگو

گرچه به پیش مستمع دارد هر سخن دورو

چونک ز آسمان رسد تاج و سریر و مهمتری
به که سفر کنی دلا، رخت به آسمان بری

مین همه بحر یان به کف کوهر خویش یافته
تو به میان جزر و مد در چه شمار اندری؟

بین هله، گاو مرده را شیر مخوان و سر منہ
کر چمکه غره می زند گاو به سحر سامری

کر نمرود بر پرد فوق به پر کر کسان
زود نقد که نیستش قوت پر جعفری

کر چه کبوتری به فن لکبک سکار می کند
باز سپید کی شود؟! کی رهد از کبوتری؟!

جان ندم بجز خدا، عقل همو کند عطا

گرچه که صورتی کند، صنعت کف آزری

در دستنی مکش کوست به حیلہ نیم خوش

پیش خدای سرنہی، سربستان آن سری

سرکہ دہی سگربری، شبہ دہی گہربری

سرمہ دہی بصربری، سخت خوش است تاجری

جو دو سخا و لطف نو سجده کری، چو آب جو

ترک ہوا و آرزو ہست سر سیمبری

روضه می روح سبزین، ساکن روضه حورعین
مست و خراب می روی، نقل ملوک می چری

فرجه می باغ می کنی، شادی ولاغ می کنی
باصمان شرم کین، پرده می شرم می دری

آمده ماه روی تو، جانب های و هو می تو
گلبن مشک بوی تو، باقد هست عری

روح و عقول سو به سو، سجده کنان به پیش او
کامی هوس و مراد جان، سخت لطیف منطری

ای قمران آسمان، زو سیرید رنگ رو
وی ملکان بابلی زو شنوید ساحری

سخت مفرح غمی، عیسی چند مری
جان هزار جنتی، رشک هزار کوشری

این غزل ای ندیم من بی ترجیح چون بود؟!

بند کنش که بند تو سلسله می چون بود

از سر روز نم سحر گفت به قجره می
هی تو بگو که کیستی؟ آنک ندادش رهی

من تلف وصال تو، لیک تو کیستی؟ بگو
گفت: که «لا ابالی، خیره کشی، شهنش

بی پروبال فضل من، بر سپرد زن دلی
بی رسن عنایتم، بر نشود کس از چهی

عقل ز خط من بود کشته ادیب انجمن
عشق ز جام من بود عشرت بی مرفهی

بی رخ خوب فرحم، قامت هر کی گشت خم
کر به بهشت خوش شود، باشد کول و ابلی

بادیها نوشته می شهربه شهر کشته می
جز بر من مرید را کو کتفی و در گهی؟!

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
کول ز حرف من شود نکه شناس و آگهی»

گفتم: «کدی می کنم، ای تو حیات هر صنم
تا ز تو لا نماز نم کا دیار ناگهی»

گفت: «چو من شوم روی، تو به یقین فنا شوی

این نبود که با کسی، کنخم من به خرگهی

هست مرا بهر زمان، لطف و کرم جهان جهان
لیک بکوش و صبر کن، صاف شوی و آنکهی

از چه رسید آب را آینه کی؟ ز صافی
از فرح صفازند آن گل سرخ قهقهی

کم بود این یگانگی، لیک به راه بندگی
صاحب نان و جاگی، هر طرفی ست اسپهی

هست طیب حادثی هر طرفی و سابقی

نادره عیسی که او دیده دید با کمی

بهر مثال کفتم این بهر نشاط هر حزین

لیک نیم مشبهی غره‌ی هر مشبهی

شرح که بی زبان بود، بی ضرر و زیان بود

هم تو بگو شهنشها، فایده‌ی موجهی

ای توبه فکرت ردی خون حمیب ریخته

نیک نگر که او توی، ای توز خود کریخته

نوزدهم

ای خواب به روز همدانم

تابی کس و ممتحن نامم

چونک دیک بر آتشم نشاندی
در دیک چه می نری، چه دانم

یک لحظه که من سری بخارم
ای عشق نمی دبی امانم

از خشم دو گوش علم بستی
تا نشوی آهوه و فغانم

مارابه جهان حواله کم کن

ای جان چو که من نه زین جهانم

بکشای رهم که تا بکتر

جان رابه جهان جان رسانم

یاری فرما، قلاوزی کن

تارخت بکوی تو کشانم

ای آنک تو جان این نقوشی

ترجیح کن کرین بنوشی

تیرآب توی، و چرخ ماییم
سرکشته چوسک آسیاییم

تو خورشیدی و ما چودزه
از کوه برآمی تا برآییم

از بهر سنگنجین عسل ده

ما خود همه سر که می فزایم

که خیره ی تو، که تو کجایی

که خیره ی خود که ما کجاییم

که خیره ی بطن خویش و ایثار

یا قبض که مهره در باسیم

گاہی مس و گاہ زر خالص

گاہ از پی هر دو کیسایم

ترجیح دو، ذوق و میل ایچی

در دادن و در گرفتن از چی

که شاد بخورد نست و تحصیل

کہ شاد بہ خرچ آن و تخلص

چون نخل، گہی بہ کسب میوہ

گاہی بہ نثار آن و تنزیل

کہ حاتم وقت اندر ایثار

کہ عباسی بہ طوف وز نبیل

مایا آنیم و این دگر فرع

یا غیر تویم بی دو تبدیل

ورز انک مرکب از دو ضدیم
تذیل نباشدی و تجیل

هم اصلاحست عزو ذلش
مانده ی رفع و خفض قذیل

بس اصلاحی برای افساد
بس افسادی برای تجیل

بس مرغ ضعیف پر شگفته

خرطوم هزارپیل خسته

بیتم

هله درده می بکنزیده که همان توم

ز پریشانی زلف تو پریشان توم

تلخ و شیرین لب مار از حرم بیرون آر

تقدده تقد که عباس حردان توم

انچ دادی و بیدی که بدان زنده شدم

مردی جرعه‌ی آن چشمه‌ی حیوان توم

باده بر بادد هر دو جهان را چون غبار

و آنکهمان جلوه شود که مه تابان تو

وانگهان جام چو جان آرد کین بر جان زن
کز نیم جان تو آخرنه ز جانان توم؟

مرکش دست بود زانک قبح شهبازست
که صیادم من و سرقتمه ی مرغان توم

وانکه از دست سپرد سوی ایوان دماغ
که کزین مشعله و رونق ایوان تو

آب رورفت همان راپی نان و پی آب

مژده ای مست که من آب تو و نان تو م

بهر بر کف که گرفت؟ تو باری بر کیر

خوش همی خند که من کو هر دندان تو م

من سه پندت دهم، اول تو سپند باش

که خلیلی و نسوزی چو سپندان تو م

در خانه هله بکشای که در کوی تویم

قصص جایزه بر خوان نه که بر خوان تو م؟

هین به ترجیح بگردان غزلم را برکو

کر توشیداشدی قصه‌ی سید ابرکو

ز آب چون آتش تو دیک دماغم جوشید

سبک ای سمبر مشعله سیمبرکو

زیکه جام چودریا جو به کف بگر فتم
صفت موج دل و کوهر کو یا بر کو

بهر پر جوش چو لالاست بر آن دریم
کف بزین خوش صفت لولوی لالابر کو

هر کسی دارد در سینه تمنای دگر
زان سر چشمه کز وزاد تمنابر کو

جمع کن جمله هوسهای پرکنده به می

زان هوس که پنهان شد ز هوسها برکو

ز آفتابی که برآید سپس مشرق جان

که بدو محو شود خل من و ما برکو

شش جهت انس و پری محرم آن رازینند

سرگردان سوی پجا و هانجا برکو

چند باشد چو تنور این سگت پرز خمیر؟!

ای خمیری دمی از خمر مصفا برکو

چند چون زاع بود نول تو در هر سر کین؟!؛

خبر جان چو طوطی سگر خابرو

زین گذر کن، بده آن جام می روحانی

صفت ششعی جام معلابرو

مست کن پیرو جوان را، پس از آن مستی کن

مست بیرون رواجین عیش و تماشا برو

هله تر جمع کن اکنون که چنانیم همه

که می از جام و سر از پای ندانیم همه

جام بردست به ساقی نکرانیم همه

فارغ از غصه می هر سود و زیانیم همه

این معلم که خرد بود شد ما طفلان

یکدگر راز جنون تنه زانیم همه

پایرهنه خرد از مجلس مادوش گریخت

چونک بیرون ز حد عقل و کجایم همه

میر مجلس توی و ما همه در تیر تویم

بند آن غمزه و آن تیر و کجایم همه

زهره در مجلس مه مان به می از کار بیورد

ورنه کز زوز چه رو چون سر طایم همه؟

چشم آن طرفه می بغداد ز ما عقل ربود

تا ندانیم که اندر همدانیم همه

کفت ساقی: «ہمہ راجلہ بہ تاراج دہم»
ہمچنان کن ہلہ ای جان کہ چنانیم ہمہ

ہمچو خواص پی کوہر بی نام و نشان
غرق آن قلزم بی نام و نشانیم ہمہ

وقت عشرت طرب انگیز تر از جام میم
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم ہمہ

نزد عشاق بهاریم پر از باغ و چمن
پیش هر مکر افسرده خزانیم همه

می بهد شعله می دیگر زبانه می دل من
تا ترا و هم نباید که زبانیم همه

ساقیاباده میاور که برانیم همه

که بجز عشق تو از خویش برانیم همه

بیت ویکم

هله، رقتیم و کرانی ز جالت بردیم

روی از بنابه جهانی عجبی آوردیم

دوست یک جام پر از زهر چو آورد به پیش

زهر چون از کف او بود، به شادی خوردیم

گفت: «خوش باش که بخشمت صد جان

دگر

ما کسی راه کز لافه ز کجا آرزویم؟!»

گفتم: «ابحان چو تومی از تن ما جان خواهد

گر درین داد، پیچیم یقین نامردیم»

مانهالیم، بروسیم، اگر در خاکیم

شاه با ماست چه باکست اگر رخ زردیم؟!»

بدرون بر فلکیم و به بدن زیر زمین

به صفت زنده شدیم ارچه به صورت مردیم

چونک درمان جوان طالب دردست و ستم

ماز درمان سپیدیم و حریف دردم

جان چو آینه می صافی است، بروتن کردیست

حسن درمانماید چو به زیر کردیم

این دو خانه ست دو منزل به یقین ملک ویست

خدمت نوکن و سبّاش که خدمت کردیم

چون بیاد رخ تو بر فرس دل سبّاشیم

چون بیاد قدحت، صاف شویم ار دردی

می دهنده چو تویی، فخر همه مستانیم

پرورنده چو تویی، زلفت شویم ار خریدیم

بین به ترجیح بگو شرح زبان مرغان

گر نکویی به زبان، شرح کنش از ره جان

در جهان آمد و روزی دو به مارخ بنمود

آسخنان زود برون شد که ندانم که کی بود

گفتم: «از بهر خدای سره ممان عزیز

بپنچین زود کنی معتقدان را بدو؟»

گفت: «کس دید درین عالم یک روز سپید
که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود؟»

از برای کشتش ما و سفر کردن ما

پیک برپیک همی آید از آن اصل وجود

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید

می کشد کوش شمارا به وثاق موعود

نیم عمرت به شکایت شد و نمی در

شکر

حمد و ذم را بهل و روه به مقام محمود

چه فضولی تو؟ که این آمد و آن بیرون شد

کار افزایی تو غیرندامت نفزود

پای در باغ خردنه، به طلب امن و خلاص

سربنه، پای بکش زیر درختان مرود

باد امرود، همی ریزد اگر نشانی

می‌فقد در دهن هر کی دهان را بکشد

این بود رزق کریمی که وفادار بود

که زد دست و دهن تو نتواند بود

قایم مات نیم، تا بگویند که مرد

که چه کوتاه قیامت و درازست سجود

شرح این زرق که پاکست ز ظلم و توزیع

کوش راهبن کشتاشنوی در ترجیح

همچو گل خنده زنان از سر شاخ افتادیم

هم بدان شاه که جان بخشد، جان را دادیم

آدمی از رحم صنع دوباره زاید

این دوم بود که مادر دنیا را دادیم

تو هموزای که جنینی بنسینی مارا

آنک زادست بسید که کجا افتادیم

نوحه و درد اقارب خلس آن رحم است

اوجه داند که نمرودیم و درین ایجادیم

اوجه داند که جهان چیست، که در زندانیت

همه دان داند ما را که درین بغدادیم

یاد ما کر بکنی هم به خیالی نگر می

نه خياليم، نه صورت نه زبون باويم

ليک مارا چو بجوي سوي شاديها جو

که مقيمان خوش آباد جهان شاديم

پيشه ي ورزش شادي ز حق آموخته ايم

اندر آن نادره افسون چو مسيح استاديم

مردن و زنده شدن هر دو و ثاق خوش ماست

عجبي وار ترسيم، خوش و مفاديم

رحمیهنم آید، همچون آیم
چو اشداء علی الکفر بود، پولادیم

هر خیالی که تراشی ز یکی تا به هزار
هم عدد باشد، و می داند برون ز اعدادیم

از پی هر طلب تو عوضی از ساهست

همچو عطسه که پیش بر حکم الله است

شربت تلخ بنوشد خرد صحت جو

شربتی را تو چه کوئی که خوش است و دارو؟

عاشقان از صنم خویش دو صد جور کشد

چون بود آن صنمی که حسن است و خوش خو؟

در چنین دوغ فادمی که ندارد پایان

مگر واپس، وز هر دو جهان دست بشو

این شب قدر چنانست که صبحش نهد

گشت عنوان برات تو رجال صد قوا

چو از این بحر برون رفتت او میدماند

احتمقی باشد ازین پس طلب حتب و سبو

ز آسمان آید این بخت، نه از عالم خاک

کار اقبال و ساره ست، نه کار بازو

چون چنین روی بیدمی نظرت روشن شد

پشت را باز شناسد نظر تو از رو

هر که آخر کار این سبقت خواهد بود

هم ز اول بود او شیفته و سودا خو

صدفی باشد کردان به هوای کوهر

سینه اش باز شود میند در خود لولو

بعد خود را چو میند بکنند ترک کلاه

خانه چون یافته شد، پیش نکوید: «کوکو»

جوزها کرچه لطیفند و یقین پر مغزند

بسکن و مغز برون آور و ترجیح بکو

کرچه بی عقل بود، عقل شد اورا هندو

ورچه بی روی بود او بگذشت از بارو

بیست و دوم

هله خنیرید که تا خویش ز خود دور کنیم
نفسی در نظر خود نمکان شور کنیم

هله خنیرید که تا مست و خوشی دست ز نیم
وین خیال غم و غم راهمه در کور کنیم

وہم رنجور ہی دار درہ جویمان را
ما خود اور ابہ یکی عمدہ رنجور کننیم

غورہ انگور شد کنون ہمہ انگور خوریم
ولنج ماند ہمہ را بادہ می انگور کننیم

وحی ز نور عسل کرد جهان را شیرین
سورہ می فتح رسیدت بہ ما، سور کننیم

رہ نمایان کہ بہ فن راہ زنان فرح اند

راه ایشان بزیم و همه را عور کنیم

جان سرمازدگان راتف خورشید هم
کار سلطان جهان بخش به دستور کنیم

کشت این شاهد مارا به فریب و به دغل
صد چو او را پس ازین خسته و مجور کنیم

تا کنون سخنی بد او دزدی او بنامیم
میر بودست، و را چاکر و مأمور کنیم

همه از چنگ ستمش، همی زاریدند
استخوانهای و رابربط و طنبور کنیم

کیمیآمد و غمها همه شادو باشد
ما چوسایه پس ازین خدمت آن نور کنیم

بی نولیان سه راهمه سلطان سازیم
همه دیوان سه راملک و حور کنیم

نار اهر نفسی خلعت نوری بخشیم
کوہہارا از تجلی ہمہ چون طور کنیم

خط سلطان جہانست و چنین توفیق است

کہ ازین پس پس ہر غزلی ترجیع است

خیز تار قص در آیم ہمہ دست زمان

که رهیدیم به مردی همه از دست زنان

باغ سلطان جهان را بکشوند صلا

همه آسیب بانست و همه سیستان

چه سگر باید آنجا که شود زهر سگر؟!؟

چه شبان باید آنجا که شود گرگ شبان؟!؟

بکی فریبی و پرورش و افزونست

چونهاد این لبون بر سر آن شیرلبان

خاص مہمانی سلطان جہانست بخور

نہ زرا اقطاع امیرست و نہ از داد فلان

آفتابست بہ ہر روزن و بام افتادہ

حاجت نیست کہ در زیر کشتی زلہ نہان

ز چہ ترسیم کہ خورشید کمین لنگر اوست

کہ ز نورست مرا و اسپر و تیغ و سنان

این همه رفت، باناد شعاع رویت
که هر آنک رخ تو دید ندارد سر جان

یک زبانه ست از آن آتش خود در جانم
که از آن پنج زبانه ست مرا بیچ زبان

هر دو از فرقت تو در تف و پچا پچ اند
باورم می نکنی، هین بشنوبانک امان

شیر را که نخیدی بکتر تریش

تیرا کر بندیدی بشو بانگ کمان

مثل او نقش نکرده نظر در دیده

بیچ دیده بندیدست مثال سلطان

لیک از جستن او نیست نظر را صبری

از ملک تا بسک از پی او در دوران

بین چو خورشید و می از مه و خورشید

تو

می‌ستان نور ز سبحان و بخلقان می‌ده

زوفرا موش شدت بندگی و خدمت من
بی‌وفانستی، آخر مکن ای جان چمن

خود یکی روز نکفتی، که: «مرا یاری بود»

زودستی ز من و نام من ای دوست دهن

سخناني که بکستيم چو شير و چو شکر
وان حريضي که نموديم بي خمر و لبن

من زمستي تو کر زانک سگستم جامي
نه تو بحر عسلي در کرم و خلق حسن؟

رسن زلف تو کر زانک درين دام قد
صددل و جان بنزد دست به هر پيچ و شکن

بی نسیم کرمت جان نکشاید دیده

چشم یعقوب بود منظر سیرا من

من چو یوسف اگر افتادم اندر چاهی

کم از آنک فلنی در تک آن چاه رسن؟

نه تو خورشید بدی بنده چو ستاره می روز؟

نه تو چون شمع بدی بنده ترا، همچون لکن؟

بی تو ای آب حیات من و ای باد صبا

کی بخندد همن گلشن و رخسار سمن؟!

تا ز انفاس خدا دندمد روح الله

مریان سگرستان نشوند آ بستن

نه تو آنی که اگر بر سر کوری گذری

در زمان در قدمت چاک زندم رده کفن؟

نه تو ساقی روانه بدهی ششصد سال؟

تن تن چنک تومی آمد بی زحمت تن؟

چندیستی که خلاصه ست فروماند، تو کو
کز عظیمی بکنجید، می در کستن

هله من مطرب عشقم دکران مطرب زر

د ف من دقر عشق و د ف ایشان د ف تر

بیت و سوم

هرگز ندانستم که مه آید به صورت بر زمین
آتش زند خوبی و در جمله می خوابان چمنین

کی ره برداندیشها، کان شیر نرزان بیشها
بیرون جهد، عشاق را غر ف کند در خون چمنین؟

کفتم به دل: «باردگر رفتی درین خون جگر»
کفتا: «خمش باری بیایکبار روی او بین»

از روی گویم یا ز خو، از طره گویم یا ز مو

از چشم مستش دم زخم، یا عارض او، یا جبین

حاصل، گرفتارویم، مست و خراب آن میم

شب تا سحر یارب زنان، کالمستغاث، ای مسلمین

اندر خور روی صنم، کولوح تا نقشی کنم؟!

تا آتشی اندر قند، در دودمان آب و طین

از درد هجرانش زمین، رو کرده اندر آسمان

وان آسمان گوید که: « من صد چون تو م اندر خمین »

آید جواب این هر دورا، از جانب پنهان سرا

کای عاشقان و کم زنان، اینک سعادت در کمین

دولت قلاوژی شده، اندر ره در هم زده

در کف گرفته مشعل، از شعله می عین الیقین

زین شعلهای معتمد، سر دل هر نیک و بد

چون موی اندر شیرشد، پیدامثال یوم دین

کی تشه ماند آن جگر کودل نهد بر جوی ما؟!

کی بسته ماند مخزنی، بر خازنی کد این؟!

ای باغ، کردی صبرها، دردی رسیدت ابرها

الصبر مفتاح الفرج، ای صابران راستین

شمع جهانست این قمر، از آسمانست این قمر

چون جان بود سودای او، پنهان کنمش چون جنین

پنهان کننیمش تا ازو جان فردو تنهامی چشد

ترجیح کیرد کوش او، از پردا بیرون کشد

می گفت باحق مصطفی: « چون بی نیازی تو زما

حکمت چه بود؟ آخر بکود خلق چندین چیزها»

حق گفت: «ای جان جهان، کنجی بدم من بس نهان

می خواستم پیدا شود آن کنج احسان و عطا

آینه می کردم عیان، پشتش زمین، رو آسمان

پشتش شود بهتر ز رو، کربچمد از رو و ریا

گر شیره خواهد می شدن، در حجب جوشدم تی

خواهد تھا که روشود، بس خوردنش باید تھا

آبی که جفت گل بود، کی آینه می مقبل بود

چون او جدا کرد و ز کل، آینه کرد و بر صفا

جانی که پران شد ز تن، کوید و سلطان من:

«عذراشدی از یار بد، یار منی اکنون، بیا»

مشهور آمد این، که مس از کیمیای زر شود

این کیمیای نادره، کرد دست مس را کیمیا

نی تاج خواهدنی قبا، این آفتاب از داحق

هست او دو صد کل را کله و ز بهر هر عریان قبا

بهر تواضع بر خرمی، نشست عیسی، ای پدر
ورنی سواری کی کند بر پشت خراباد صبا؟

ای روح، اندر جست و جو کن سر قدم چون آب جو
ای عقل، بهر این بقا، شاید زون طال بقا

چندان بکن تو ذکر حق، کز خود فراموشت شود
واندر دعا دو تو شوی، مانده می دال دعا

دانی که بازار امل، پر حیلہ است و پردغل
ہش دارای میراجل، تا در نیستی دروغا

خواہی کہ اندر جان رسی، در دولت خندان رسی
می باش خندان، همچو گل، کہ لطف بینی کہ جفا

این ترک جوش آمدولی ترجیع سوم

می رسد

ای جان پاکی کہ ز تو جان می پذیرد هر حسد

کرساقیم حاضریدی، وزباده می او خوردی
در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردی

کرخاطر اشتر دلم خوش شیر کیراوشدی
شیران نر را این زمان در زیر زین آوردی

زان ابروی چون سنبلش، زان ماه زیبا خرمش
زین کاوتن وارستی برگرد کردون کردی

سر مست بیرون آیی از مجلس سلطان خود

فرمان ده هر شهر می در مان ده هر درومی

نی درومی نه کشتهی مطلق خیالی کشتهی

نی ترمی، نی خشکی، نی گرمی، نی سردی

نی در هوای نانی، نی در بلائی جانمی

نی بر زمین چون کوهی، نی بر هوا چون کردی

نی سرو سرگردانی، نی سنبل رقصانی

نی لاله می لعلین قبانی زعفران زرد می

نی غنچه می بسته دهان، کشته ز ضعف دل نهان

بی این جهان و آن جهان نور خدا پرورد می

هر لحظه گوید شاه دین: «آری چنین و صد چنین

پیداشدی کر زانک من در بند بردا برد می»

کر نه چو باران بر چمن من داومی داو ز من

با حمله فردان . حصتی وز جمله حمتان فردمی

ملک از سلیمان نقل شد، ماهی فروشی شد فاش
بیج اگر راحت بدی، من مور را نازردمی

گر صیف بودی بی زردی، خاری تختی پای گل
ور بی خاری می بدی، انگور را نشردمی

گر عقده ی این ساحره از پای جانم و اشدی
بر کوری هر هنرنی صدر تم و صد مردمی

جانٔ بانانا ابد ای چشم ماروشن به تو

ای شاد و راد و متلف جان دو صد چون من

به

بیت و چهارم

امروز به قونیہ، می خندد صدمه رو

یعنی که زلزلنده، می آید شتالو

در پیش چنین خنده، جانست و جهان، بنده

صد جان و جهان نو، در می رسد از هر سو

گهنگه بگذار و رود برکش یار نو

نومیش دهد لذت، ای جان و جهان، نوجو

عالم پر ازین خوبان، مارا چه شدست ای جان؟!؟

هر سوی یکی خسرو، خندان لب و شیرین نو

بر چهره‌ی هر یک بت بوشه که لا تکبت

بر سب زنج مرغم من یشق لایصحو

بر خیز که تا خیزیم، بادوست در آ میزیم

لالا چه خبر دارد، از ما و از آن لولو؟!

بهر گل رخسارش، کز باغ بقاروید

چون فاخته می گوید هر بلبل جان: «کوکو»

گر این شکرست ای جان، پس چه بود آن شکر

ای جان مراستی، وی درد مرادارو

باز آمد و باز آمد، آن دلبر زیبا خد

تا قنبر براندازد، زن را سپرد از شو

با خوبی یار من زن چه بود؟! طلبک زن

در مطنج عشق او، شو چه بود؟ کاسه شو

کرد نگر می خوش خوش، اندر سرانگشش

نی حیب نسب کیری، نی چادر اغلاغو

شب خفته بدی ای جان، من بودم سرگردان

تا روز دهل می زد آن شاه برین بارو

گفتم ز فضولی من: «ای شاه خوش روشن

این کار چه کار تست؟! کو سحر و کو قتلو»

گفتا: «بگر آخر از عشق من فاخر

هم خوابه و هم بنده، افتاده میان کو

بر طبل کسی دیگر برنارد عاشق سر

پیراهن یوسف را مخصوص و شدت این بو

مستت دماغ من، خواهم سخنی گفتن

تا باشم من مجرم تا باشم یاز قلو

گیرم که بگویم من، چه سود ازین گفتن؟

کوش همه عالم را بر دوزد آن جادو

ترجیح کنم ای جان کر زانک بخدمی تو

تا از خوشی و مستی بر شیرهد آهو

ای عید غلام تو، وای جان شده قربانت

تا زنده شود قربان، پیش بست خذانت

چون قند و شکر آید پیش تو؟! که می باید
بر قند و شکر خند آن لعل سخن دانت

هر کس که ذلیل آمد، در عشق عزیز آمد
جز تشنه نیاشد از چشمه می حیوانت

ای شادی سرستان، ای رونق صدستان
بگنجه تهنی دستان، هر یک شده مهمانت

پر کن قدحی بادیه، تادل شود آزاده

جان سیر خورد جاننا، از مایده‌ی خوانت

بس راز نوشیدم، بس باده نوشیدم

رازم همه پیدا کرد، آن باده‌ی پنهانت

ای رحمت بی پایان وقتت که در احسان

موجی بزند ناکه بحر کهر افشانت

تا دامن هر جانی، پرد و کهر کرد

تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

و قتیست که سرستان کیزد ره خانه

شب گشت چه غم از شب با ماه در خنانت

ای عید، بیکن خوان، داد از رمضان بستان

جمعیت نومان ده، زان بعد پریشانست

در پوش لباس نو، خوش بر سر بربرو

تا سجده می سگر آرد، صدمه خراسانت

ای جان بداندیشش، کتبخ در آپیشش
من مجرم تو باشم، گر کسیر در بانست

درباز شود و اسد، دربان بزندقمه
بود کف پای تو، چونبیز حیرانت

خنده بریار من، پنهان نتوان کردن
هر دم رطلی خنده می ریزد در جانت

ای جان، ز شراب مرا، فربه شدی و لمترا

کز فریبی کردن، بدید کربانت

با پهره‌ی چون اطلس، زین اطلس مارا بس
تو نیز شوی چون ما که روی دهد آنت

زینها بگذشتم من کیر این قبح روشن
مستی کن و باقی را در ده به عزیزانت

چون خانه روند ایشان شب مانم من تنها

باز نگیان شب تاروز بکوبم پا

امروز کرو بندم با آن بت سگرخا

من خوشترمی خندم، یا آن لب چون حلوا؟

من نیم دمان دارم، آخر چه قدر خندم؟!

او، همچو درخت گل، خندست ز سرتاپا

ہستم کن جانان خوش تا جان بدد شرحش
تا شہر بر آ شود زین قتنہ وزین غوغا

شہری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد؟
دیوانہ شود ماہی از عشق تو دریا

بر روی زمین ای جان، این سایہ می عشق آمد
تا چیست خدا داند از عشق، برین بالا!

کو عالم جسمانی؟! کو عالم روحانی؟!

کویا و سرگلهما؟ کو کرو فردلها؟!

باشعله می جانان، در پیش شعاع جان
تاریک بود انجم، بی مغز بود جوزا

چون نار نماید آن، خود نور بود آخر
سودای کلیم الله شد جمله دیدیضا

مکریز ز غم ای جان، درد بود درمان
کز خار بروید گل، لعل و گهر از خارا

زین جمله کذر کردم ساقی! می جان دوده
ای گوشه‌ی هر زندان باروی خوشت صحرا

ای ساقی روحانی، پیش آرمی جانی
تو چشمه‌ی حیوانی، ما جمله در استفا

لب بسته و سرگردان مارا مگذار ای جان
ساغر هله گردان کن، پر باده‌ی جان افزا

آن باده‌ی جان افزا، از دل بیرونم را

چون سوز و طرب سازد هر غصه و ماتم را

چون باشد جام جان، خوبی و نظام جان

کز گفتن نام جان، دل می‌برود از جا

گفتم به دل: «از محنت، باز آ می یکی ساعت»

گفتا که: «نمی آیم، کاین خار به از خرما»

ماه‌ی که هم از اول با حریار آمد

در جوی نیاساید حوضش نشود آوا

گر آجم در پستی، من بفسرم از، مستی
خورشید پرستم من خو کرده در آن کرما

در محنت عشق او، در جست دو صدر راحت

زین محنت خوش ترسان کی باشد جز ترسا؟!

بیت و پنجم

شب مست یار بودم و درهای های او
حیران آن جمال خوش و شوهای او

که دست می زدم که زهی وقت روزگار
که مست می فدام بر خاک پای او

هفت آسمان ز عشق معلق زمان او

فربه شده ز جام خوش جانفزای او

در هوشها فتاده نهایت بیستی

در کوشها فتاده صریر صلائی او

هر بره کوش شیر گرفته ز عدل او

هر ذره کشاده دهن در شنای او

هر جا وفاست حاصل، و هر جا که بوالوفاست

بگداخته ز خجالت و شرم وفای او

چشم‌ت ضعیف می‌شود از فرص آفتاب

صد، همچو آفتاب ضعیف از لغای او

چندان بود ضعیف که یک روز چشم را

سرمه کشد به لطف و کرم توتیای او

آن تقدای قلب که بنهاده‌ی به پیش

چون زیوه می‌طنند پی کیمیای او

هر سوت می کشد خیالات آن و این
والده کشته نیست بجز اقتضای او

هر یک چو کشیم که بر هم، همی ز نیم
بخر کرم وی آمد و ما آشنای او

جانم دهم ولی نکشی، ور کشی بگو
من بارها گزاردده ام خونهای او

فرع عنایت تو بود کوشش مرید

فرع دعای تست حنین و دعای او

بر بوی آب تست و راد سراب میل

بر بوی تقدت سوی قلب رای او

چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق

سر مست می خرام به زیر لوای او

ترجیح هم بگویم زیرا که یار خواست

هرگز که من بگویم، کرد زیار راست

امسال سال عشرت و ولت در استوا

ای شاد آنکسی که بود طالعش چوما

دفع می خرید زهره و برهم، همی نهاد

می ساخت چنگ را سرو پهلو و گردنا

در طبع می نهاد هزاران خروش جوش

در نای فی نهاد ز انفاس خود نوا

بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است

خورشید راحه کار بجز کر می و ضیا؟!

امسال سال تست، اگر زهره طالعی

زهره جنی بست ازین مژده دست و پا

خوان ابد، نهاد خدا و اساس نو
من سال و ماه کفتم، از غیرت خدا

ای شاه، کز نهاده می از مستی آن کلاه
چندان کرو شود به خرابات ما قبا؟

جانها فنا شوند ز جام خدای خویش
ز اندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا

گوید که: « چون بدیت دران غربت دراز»

گویند: « آشنان که بود در دبی دوا

چون ماهیان طیان شده بر ریکهای کرم

مهور از لغای تو ای ماه کسریا

در بحر زاده ایم و به خشکی افتاده ایم»

ای زاده ای وفاش تو چونی درین حنا؟

منت خدای راست که باز آمدی به بحر

چون صوفیان بیدلب از ذکر ماضی

زیرا که ذکر و حشت هم و حشیت نو
گفتن ز بعد صلح: «چنین گفته می مرا»

در بزم اولیانه سگوفه نه عریده ست
در خرمن خدای، نه رخصت و نی غلا

آنجا سعادتست که آن را قیاس نیست
هر لحظه نوبه نو متراقیست اجتناب

ترجیح سو مست، اگر حق نخواستی

جان را به نظم کردن پروا کجاستی

در روضه می ریاحین می گرد چپ و راست

گل دسته بستن تو ندانم پی کراست

گل دست در هوای غضن پیدار نیست

آن را کشیدن این سو، هم حیف و هم خطاست

زنجیر سگد، بسوی اصل خود رود

زیرا که پروریده‌ی آن معتدل هواست

اینجا قباش ماند، یعنی عبارتی

اما قبا‌ی یوسف، دلرا چو تو تیاست

هین جهد کن تو نیز، که بیرون کنی قبا

در بحر، بی قباشنت شرط آشناست

ای مردیک قبا، تو قبا بر قبا مپوش
کبر بحری، تجل و پوشش ترا عراست

الفقر فخر کفت رسول خدای ازین
سبح فحل و شاه سباحات مصطفاست

کشتی که داشت، هم ز برای عوام داشت
بهر پیاده‌ی چو پیاده شوی، سخاست

اما دغل بسیت، تو کشتی شناس باش
زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست

دنیا چو کهر باست و همه که ریاید او
کندم که مغز دارد، فارغ ز کهر باست

هر کو سفر به بحر کند در سفینه اش
اوساکن و رونده و همراه انبیاست

درمان بسی برفقی، در آب هم برو
از بعد سیر آب یقین مفرشت ساست

زین سان طبق طبق، متعالی همی شوی
اما علای مرتبه جز صورت علاست

این ره چنین دراز به یکدم میسرست
این روضه دور نیست، چو ره بر ترار ضاست

آری، دراز و کوه در عالم تست

اما بر خدا، نه صبا هست و نه مسا است

کرد رخسار و دره و کرد و رخسار و دره

جان تو است، جان تو از تو کجا رود؟!؟

بیت و ششم

ای جان مرا از غم و اندیشہ خریدہ
جان را بستم در گل و گلزار کشیدہ

دیدہ کہ جہان از نظرش دور افتادہ ست
نادیدہ سیاوردہ دگر بارہ، دیدہ

جان را سبکی دادہ و سیریدہ ز اشغال
تا درسد اندر ہوس خویش جریدہ

جولاہمہ کی باشد کہ دہی سطنت اورا؟!

پادشاه اندیشه و سودا بسته

آن کس که ز باغ خرد انگور، فشارد

شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده

آن روز که هرباغ بسوزد ز خزانها

باشند درختان تو از مسوه خمیده

جان رازند آ، باغ صلاهای تعالوا

جان در تن پر خون پر از ریم، خنیده

چون کنج برآزین حدث ای جان و جهان گیر
در کوش کن این پند من، ای گوشه گزیده

پیه رسنت این شب و این روز، حذر کن
کز پیه رسن ترسد همار گزیده

این کردن مازین رسن پیه می ایام
کی کرد چون کردن احرار، رسیده؟

از بولهب و جنتی او، چونک بریم
بینیم ز خود (جبل مسد) را سکلیده

بی فصل خزان گلشن ارواح سگفته

بی کام و دهان هر فرس روح چریده

افسار کسته فرس، و رفته به صحرا

مرعا و قرو دیده و از بار دیده

ترجیح کنم تا که سر رشته بیابند

مستان همه از بهر چنین کنج، خرابند

باد آمد و باید همی گوید: «هی، هی»

این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی؟»

می گوید آن بید، بدان باد: «ز خود پرس

ای برده مرا از سرو، ای داده مرا می

اندرتن من یک رک، ہشیار نماندست
ای رفته می عشق تو اندر رک و در پی

از مردم ہشیار بچو قصہ و تاریخ
کین سابقہ کی آمد، وان خاتمہ تا کی

آن ترک سلام کند و گوید: « کیسین »
گویم کہ: « خمش کن کہ نہ کی دانم و نی بی »

آن معترلی پرسد، معدوم نه شیء است؟

پنخود بر من شی بود، و با خود لاشی

لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو

از خویش تهی باش، بیاموز از ان نی

اندیشه مرابرد سحر گاه به باغی

باغی که برون نیست ز دنیا، و نه دروی

پرسیدم کای باغ عجیب توجیه باغی؟

گفت: «آنک ترسم ز زمستان و نه از دی»

نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید

وین دور ماند چو کند راه، خدا طی

گیرم که نسینی به نظر چشمه ی خورشید

نی کر میت از شمس بد افسردگی از نی؟

بین دور شواز سردی و بفرای ز گرمی

تا صیف شود به منت و رشد شود غنی

خوشید نماید خبر بی دم و بی حرف

بر بند لب از ابجد و از هوز و حطی

ترجیح سوم را چو سرا آغاز نهادیم

بس مرغ نمان را که پروبال کشادیم

برجه که رسیدن رسولان بهاری
انگینخت سکاران تو آن شاه سکاری

از دشت عدم تا بوجدست بسی راه
آموخت عدم راشه، الاقی و سواری

در باغ زهر کور یکی مرده بر آمد
بکنر به عزیزان که برستند ز خواری

در زلزله الارض خدا گفت زمین را

امروزوکنم زنده هرآن مرده که داری

اگرش عوض آب، همی روح فشاند

تو شرم نداری که بنالی ز نزاری؟!؟

بیت و، مصمم

ای درد‌سنده ام دواده

تاریک مکن جهان، ضیاده

درد تو دو است و دل ضریست

آن چشم ضری را صفاده

نومید، می شود بهر غم

نومید شونده را رجاده

هر دیده که بهر تو بگرید

کحلش کش و نور مصطفی ده

شکرش ده، وانگهش نعمت

صبرش ده، وانگهش بلا ده

گر جان ز جهان وفاندارد

از رحمت خویشان وفاده

خوی تو خوش است، هم خوشی بخش

کار تو عطا است، هم عطا ده

آن نی که دم تو خورد روزی
بازش زد دم خوشت نواده

این قفل تو کرده ی برین دل
بفرست کلید و دلکشاده

کس طاقت خشم تو ندارد
این خشم سیر عوض رضاده

غم منکر بس نکیر آمد

زومان بستان به آشناده

رحم آر برین فغان و تشنج

ورنه کنمش قرین ترجیح

چون باخبری زهر فغانی

زین حالت آتشین، امانی

مہمان من آمدست اندوہ

خون ریز و درشت میہمانی

یک لقمہ کند ہزار جان را

کی داو، دیدہ نیم جانی

ہر سیلی او چو ذوالفقاری

ہر نکتہ می او یکی سانی

زو تلخ شده دهان دریا

چون تلخ شد آسرخان دهانی؟!

دریاچه بود؟! که از نهیش

پوشید کبود، آسمانی

ماییم سرشته می نوازش

پرورده می نازنین جهانی

خوکرده به سلسبیل و تننیم
باساتی چون سکرستانی

با جمع سکر لبان رقاص
هر لحظه عروسی و خوانی

این عیش و طرب دریغ باشد
کاشفۀ شود به امتحانی

حیفست که مجلس لطیفان

ناخوش شود از چنین کرانی

ترجیح سوم رسیدار

هم بر سر عیش آرمارا

در چاه فتادول، بر آرش

پچاره و منظر مدارش

وروعده دیش تا به فردا

امروز بسوزد این شرارش

بخشای برین اسیر بجران

برجان ضعیف بی قرارش

هر چند که ظالمست و مجرم

مظلوم و شکسته دل شمارش

کشتت حواله غرقه می خون

کشتت چوزعفران عذارش

خواهد که به پیش تو بمیرد

اینست همیشه کسب و کارش

یاری دگری کجا پسند

آن را که خدا به دست یارش؟

آن را که بخوانده می توروزی

مسار بدست روزگارش

هر خنده زیر کوه غم ماند

اندیشه می تست یار غارش

اسال چوماه می کدازد

می آید یاد وصل پارش

راهی بکشادین بیابان

ماه بی بنادین غبارش

کر شرح کنم تمام پیغام

می مانم از شراب و از جام

بیت و هشتم

ای آنک مارا از زمین بر چرخ انضرمی کشی

زوتربکش، زوتربکش، ای جان که خوش برمی کشی

امروز خوش برخاستم، باشور و باغوغاستم
امروز وبالاتم، کامروز خوشتر می کشی

امروز مره رتته را، در حوض و جوی افکنی
ذالنون و ابراهیم را در آب و آذمی کشی

امروز خلقی سوخته، در تو نظر ما دوخته

تا خود کرا پیش از همه امروز در برمی کشی

ای اصل اصل دلبری، امروز چیز دیگری

از دل چه خوش دل می بری، وز سر چه خوش سر می کشی

ای آسمان، خوش تر کنی، وی خاک، زیبا در کنی

ای روز، کوهر می دهی، وی شب، تو عنبر می کشی

ای صبحدم، خوش می دمی، وی باد، نیکو بدمی

وی مهر، اختر می کشی، وی ماه، لشکر می کشی

ای گل، به بستان می روی، وی غنچه پنهان می روی
وی سرو از قعر زمین، خوش آب کوثر می کشی

ای روح، راح این تنی، وی شرع، مفتاح منی
وی عشق شنگ وره زنی، وی عقل، دقتر می کشی

ای باده، دفع غم توی، بر زخمها مرهم توی
وی ساقی شیرین لقا، دریا به ساغر می کشی

ای باد، پیکی هر سحر، کز یار می آری خبر

خوش ارمغانهای آن زلف معنبری کشتی

ای خاک ره، در دل نهان داری هزاران گلستان
وی آب، بر سر می دوی، وز بحر کوهر می کشتی

ای آتش لعلین قبا، از عشق داری شعلها
بکشاده لب چون اژدها، هر چیز ادر می کشتی

ترجمیع این باشد که تو ما را به بالامی کشتی

آنجا که جان روید ازو، جان را بد انجامی کشی

عسی جان را از شری، فوق ثریامی کشی
بی فوق و تحتی هر دمش تار ب اعلی می کشی

مانند موسی چشمها از چشم پیدامی کنی
موسی دل را هر زمان بر طور سینامی کشی

این عقل بی آرام را، می بر که نیکومی بری
وین جان خون آشام رامی کش که زیبامی کشی

تو جان جان ماسی، مغز همه جانهاستی
از عین جان برخاستی، مارا سوی مامی کشی

مایم چون لاسرنگون وز لا تو مان آری برون
تا صدر الاکششان، لارا بالامی کشی

از تست نفس بگده، چون مسجد اقصی شده

وین عقل چون قندیل را بر سقف مینامی کشتی

شاهان سفیمان را همه، بسته به زندان می کشند
تواضع و زندانشان سوی تاشامی کشتی

تن را که لاغر می کنی، پر مشک و عنبر می کنی
مرثیه ی را پیش کش، شهر عثمایی کشتی

زاع تن مردار را، در حیفه رغبت می دهی
طوطی جان پاک را، مست و سکر خامی کشتی

نزدیک مریم بی سبب، ہنگام آن درد و تعب
از شاخ خشک بی رطب ہر لحظہ خرامی کشی

یوسف میان خاک و خون در پستی چاہی زبون
از راہ پنهان ہر دمش ای جان بہ بالامی کشی

یونس بہ بحر بی امان محبوس بطن ماہی
اورا چو کوہر سوی خود از قعر دیامی کشی

در پیش سرستان دل، در مجلس پنهان دل
خوان ملائک می نهی، نزل میحامی کشتی

ترجمی دیگر این بود، کامروز چون خوان می کشتی

فردوس جان راز کرم در پیش ممان می کشتی

در دل عشاق را، خوش سوی درمان می کشتی

هر تشه می مشتاق را، تا آب حیوان می کشی

خود کی کشی جز شاه را؛ یا خاطر آگاه را

هر کس که او انسان بود اورا تو این سان می کشی

سلطان سلطانان تومی، احسان بی پایان تومی

در قحط این آخر زمان، نک خوان احسان می کشی

پیش دوسه دلق دنی، چندان تواضع می کنی

کوی کینه بنده می، خوان پیش سلطان می کشی

زنبیلشان پرمی کنی، پر لعل و پرد می کنی
چون بحر رحمت خس کشد زنبیل ایشان می کشی

اسدید عمو آمده آزادی زندانیان
زندانیان غمگین شده، کو بی به زندان می کشی

فرعون را احسان تو از نفس ثعبان می خورد
گر چه به ظاهر سوی او تهدید ثعبان می کشی

فرعون را گفته کرم: «بر تخت ملکیت من برم
تو سرکش تا من کشم چون تو پریشان می کشی»

فرعون گفت: این رابطه از تست و موسی واسطه
مانند موسی کش مرا، کور اتو پنهان می کشی

موسی مانا خوانده، سوی شعبی رانده
چون عاشقی در مانده، بروی چه دندان می کشی؟!

موسی ماطاغی نشد، وز واسطه گنگش بند

ده سال جوانیش کرد، چون نام جوان می کشی؟!؟

ای شمس تبریزی، ز تو این ناطقان جوشان شده
این کف به سر بر می رود، چون سر به کیوان می کشی

ترجیح دیگر این بود، ای جان که هر دم می کشی

افزون شود رنج دلم، گر بخرم می کشی

ای آنک مارامی کشی، بس بی محابامی کشی

تو آفتابی ما چونم، مارا به بالامی کشی

چند استخوان مرده را، بار دگر جان می دهی

زندانیان غصه را، اندر تاشامی کشی

زین پیش جانها بر فلک بودند هم جان ملک

جان هر دو دستگ می زند، کورا به انجامی کشی

ای مہر و ماہ و روشنی، آرامگاہ و ایمنی

رہ زن، کہ خوش رہ می زنی، می کش، کہ زیبای کشی

ای آفتاب نیکوان، وی بخت و اقبال جوان

مار ابدان جوی روان، چون مشک ستامی کشی

چون دیدم آن سغراق نو، دستار و دل کردم کرو

اندیشہ را کفتم: «بدو چون سوی سودامی کشی»

ای عقل ہستم می کنی، وی عشق مستم می کنی

هر چند پستم می کنی، تار ب اعلامی کشی

ای عشق می کن حکم مرا، مار از غمیر خود بپر
ای سیل می غری، بغر، مارا به دریامی کشی

ای جان، بیا اقرار کن، وی تن، برو انکار کن
ای لا، مر بردار کن، زیر ابالامی کشی

هر کس که نیک و بد کشد، آن را بسوی خود کشد
الاتوناد و لکشی، مارا بسوی مامی کشی

ای سر، تو از وی سر شدی، وی پا، ز وی ره بر شدی
از کبر چون سرمی نمی؟ وز کا حلی پامی کشی؟!

ای سر، تو از وی سر شدی، وی پا، ز وی ره بر شدی
از کبر چون سرمی نمی؟ وز کا حلی پامی کشی؟!

ای سر، بنه سر بر زمین، گر آسمان می بایدت
وی پای، کم رود و حل، گر سوی صحرامی کشی

ای چشم منکر در بشر، وی کوش، مشو خیر و شر
وی عقل مغز خر مخور، سوی میجامی کشی

والده که زیبامی کشی، حاکم نیکومی کشی

بی دست و خنجر می کشی، چون و بی سومی کشی

بیت و نهم

باشیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی
افزودمان یگانگی باهرت یکد انگلی

ازباده می شهای تووزستی لهای تو
وز لطف غنجهای تو آخر کجا فرزانگی؟!

ای رستم دستان نرباشی محشر زغر
با این لب همچون سگر کرماندت مردانگی

آه از نغولیهای تو، آه از ملولیهای تو

آه از فصولیهای تو، یکسان شواز صد شانگی

بالعل همچون سگرش، وز تابش سیمین برش

صد سنک باد ابر سرش کرد کند دو دانگی

جان راز تو پچا رگی، پچا رگی یکبارگی

ویرانی و آوارگی، صد خانه و صد خانگی

ای صاف، همچون جام حم، پیشت تمامهاست

کم

چون چنک کستم من به خم، اندر غم خوش بانگی

مخدوم شمس الدین شهم، هم آفتاب و هم مهم

بر خاک او سر می نهم، هم سر بودزان متهم

ای قتی ایکنیخته، صد جان به هم آیمخته

ای خون ترکان ریخته، بالولیان بگریخته

در سایه‌ی آن لطف تو، آخر کشایم قلف تو

در سر نشسته‌ای الف تو، زان طره‌ی آویخته

از چشم بردی خوابها، زین غرقه‌ی کردابها

زان طره‌ی پرتابها، مسکلی به عنبر پخته

ای رفته در خون رهی، تورشک خورشید و می

با این همه شامشسی، با خالکیان آینه‌خسته

از برق آن رخسار تو، وز شعله‌ی انوار تو
وز حلم موسی وار تو، از بحر کردا نیکبخت

ای شمع افلاک و زمین، ای منخر روح الامین
عشقت نشسته در کسین، خون هزاران ریخته

جان در پی تو می دود و نذر جهانست می جود
صدج کنج آخر کی شود؟ در کاغذی در پخته

مخدوم شمس الدین! مرا کشتی دین یک ما جرا

این عفو بسته شد چرا؟ ای خسرو هر دو سرا

ما جمله پنخولان شده، در خوابکه رقصان شده

ای ماه بی نقصان شده و انجم زمه رقصان شده

صفرام از سودای تو، از جسم جان افزای تو

از وعده‌ی جانهای تو، جانها بکه رقصان شده

زان روی، همچون ماه تو، شایان چشم در راه تو

در عین لشکرگاه تو، شاه و سپه رقصان شده

ای منقر روحانیان، وی دیده‌ی ربانیان

سرهاز تو سادی کنان، بر سر کله رقصان شده

قومی شده رقصان دین، با صد هزاران آفرین

قومی دگر منکر چنین اندر سفہ رقصان شده

تبریز و باقی جهان با هرک را عقلت و جان

از روی معنی و نهان، در عشق شه رقصان شده

میدان فراخت ای پسر، تو گوشه ای ما گوشه ای

همچون ملخ در کشت شه، تو خوشه ای ما خوشه ای

سی ام

عجب سروی، عجب ماهی، عجب یا قوت و مرجانی
عجب جسمی، عجب عقلی، عجب عشقی، عجب جانی

عجب لطف بهاری تو، عجب میر سگاری تو
دران غمزه چه داری تو؟ به زیر لب چه می خوانی؟

عجب حلوائی قندی تو، امیر بی کزندی تو

عجب ماه بلندی تو، که کردون را بگردانی

عجتر از عجايبها، خبير از جمله غايبها

امان اندر نوايبها، به تدبير، و دوا دانی

ز حد بيرون به شيريني، چو عقل کل بره بيني

ز بي خشمي و بي کينی، به غفران خدا مانی

ز بهی حسن خدايانه، چراغ و شمع هر خانه

ز بهی استاد فرزانه، ز بهی خورشيد ربانی

زہی پر بخش، این لنگان، زہی شادی دلتنگان
ہمہ شاہان چو سرسنگان غلامند، و تو سلطانی

بہ ہر چیز کی کہ آسیبی کنی، آن چیز جان کسرو
چنان کرد کہ از عشقش بخیر و صد پریشانی

یکی نیم جہان خندان، یکی نیم جہان گریان
ازیرا شہد پیوندی، ازیرا زہر بجرانی

دهان عشق می خندد، دو چشم عشق می کرید
که حلوا سخت شیرینست و حلوائیش پنهانی

مروح کن دل و جان را، دل تنگ پریشان را
گلستان ساز زندان را، برین ارواح زندانی

بدین مصباح کوردم، کشاده کر نشد مخزن

کلیدی دیگرش سازم، به تر جبعش کنم روشن

تومی پامی علم جاننا، به لشکرگاه زیبایی
که سلطان السلاطینی و خوبان جمله ظفرایی

حلاوت راتو بنیادی، که خوان عشق بهنادی
کی سازد له چنن حلوا جز آن استاد حلوایی؟!

جهان را کر بسوزانی، فلک را کر بریزانی
جهان راضیت ومی داند که صد لوش بیاری

سکفتست این زمان کردون بریحانهای کوناگون
زمین کف در حنی دارد، بدان شادی که می آبی

یا، پهلومی من. نشین، که خندیم از طرب پیشین
که کان لذت و شادی، گرفت انوار بخشایی

به اقبال چنین گلشن، باید تقد خندیدن
تو خندان روتری یا من؟ کی باشم من؟ تو مولایی

توی گلشن منم بلبل، تو حاصل بنده لاله محصل

یا کافا و صد غلغل، به پستی و به بالایی

توی کامل منم ناقص، توی خالص منم مخلص

توی سوره منم راقص، من اسفل تو معلایی

چو تو آبی، بنا منرد، دوی از پیش بر خیزد

تصرفها فروریزد به مستی و به سیدایی

تو ماباشی مهابا تو، ندانم که منم یا تو

شکر هم تو، شکر خاتو، بخا، که خوش، همی خایی

وفادارست میعادت، توقف نیست درداوت

عطا و بخشش شادت، نه نسیه ست و نه فردایی

به ترجیح سوم یارا، مشرف کن دل مارا

بگردان جام صهبارا، یکی کن جمله دلهارا

سلام علیک ای دہقان، در آن انبان چہاداری؟
چنین تنہا چہ می کردی؟ درین صحرا چہ می کاری؟

زہی سلطان زیبا خد، کہ ہر کہ روی تو بیند
اگر کوہ احد باشد، پرداز سبکساری

مرا کوئی: «چہ می کوئی؟» حدیث لطف و خوش خوئی
دل مہمان خود جوئی، سرمستان خود حاری

ایاساتی قدوسی، گهی آبی به جاسوسی

گهی رنجور راپرسی، گهی انگور افشاری

گهی دامن براندازی، که برتر دامنان سازی

گهی زینها سپردازی، کی داند در چه بازاری؟

سلام علیک هر ساعت، بر آن قدو بر آن قامت

بر آن دیدار چون ماهیت، بر آن یغای هشیاری

سلام علیک مشتاقان! بر آن سلطان، بر آن خاقان

سلام علیک بی پایان، بر آن کرسی جباری

چه شاهست آن، چه شاهست آن؟ که شادی سپاهست آن

چه ماهست آن؟ چه ماهست آن؟ برین ایوان زنگاری

تو همانان نور امین، برو دیکی نه زرین

بزرگ پروری داری، وگر خرگوش کمساری

وگر نبود این و آن، برو خود را بکن قربان

وگر قربان نگردی تو، یقین می دان که مرداری

خمش باش و فنون کم خوان، نداری لذت مستان
چرا بی بی نمک ای جان، نه همسایه می نکساری؟

رسیدم در بیابانی، کز رویند، مستها

فروبارد بجزین مستی از آن اطراف مستها

سی ویکم

اگر سوز درون تو چو عود خام، ای ساقی
بیابی بوی عودی را که بوی او بود باقی

یکی ساعت بسوزانی، شوی از نار نورانی
بگیری خلق ربانی، به رسم خوب اخلاقی

چو آتش در دونت زد، دو دیده ی حس بردوزد
رخت چون گل برافروزد ز آتشیهای مشتاقی

تومی چون سوخت، هو باشد، چو غمیش سوخت او باشد

به هر سوئی ازو باشد دو صد خورشید اشراقی

توز آمد می زنی طعنی، که نزدیکم به حق یعنی

بسی یکی که در معنی بود او دور و آفاقی

ز صاف خمربنی دردی، ترا بو کو؟ اگر خوردی

یکی درکش اگر مردی، شراب جان را واقتی

شدی ای جفت طاق او، شدی از می رواق او

همی بوسی تو ساق او، چو خلجالی بر آن ساقی

بستی چشم از آب و گل، بیدمی حاصل حاصل

از آن پنجه شدی ای دل، که اندر نار اشواقی

برین معنی نمی افقی، چو در هر سایه می خستی

بهست خویشتن جستی، وز آن طاق ازل طاقی

تو ای جان رسته از بندی، مقیم آن لب قدی

قبای حسن برکندی، که آزاد از بغلطاقی

پدر عقلت اگر پوری و کر نه خنجر بخوری

چرا تو زین پدر دوری؟ که از شوخی که از عاقی

گهی پر خشم و پرتابی، به دعوی حاجب البابی

گهی خود را همی یابی، ز عجز افتاده در قاتی

یکی شاهی به معنی صد، که جان و دل ز من بستد

که جزوی مر مران بود طیب و دار و و راتی

به پیش شاه انس و جان، صفای کوهر و مرجان
تو جان چون بازی ای بی جان که اندر خوف املاقی؟

توی آن شه که خون ریزی، که شمس الدین تبریزی
به سوق حسن بستیزی، کساد جمله اسواقی

عطای سرد هم کرده، قد همادم به دم کرده

همه، مستی عدم کرده، دو چشم از خود به هم کرده

الا ای شاه نعمانی، شدم پر شور و شیدایی
مرا یکتایی فرما، دو تا کستم ز یکتایی

دو تا یم پیش هر احوال، یکن این مشکل من حل
توی آخر تو اول، توی دریای مینایی

زهی دریا، زهی کوه، زهی سر و زهی سرور

زہی نوروزہی انور در آن اقلیم بی جایی

چنان نوری کہ من دیدم، چنان سری کہ بشیدم
اگر از خویش سریدم، عجب باشد؟! چه فرمایی؟

کہ کردیش افلاطون، بدان عقل و بدان قانون
شدی سترز من مجنون، شدی بی عقل و سودایی

چو مر مر بوده ام من خود، مگر کہ بوده ام من خود
چه اندر بوده ام من خود؟! ز بد خوئی و بد رایی

ولیک آن ماه رو دارد، هزاران مشک بودارد
چگونه پای او دارد، یکی سودای صفرایی؟!

دریغ جان ندادستم، چو آن پربرکشادستم
که تا این دم فقادستم، ازان اقبال وبالایی

شب دیدم به خواب اندر، که می فرمود آن مہتر
کز ان میہای جان پرور، تو ہم باما و بی مایی

هزاران مکر سازداو، هزاران نقش بازداو

اگر با تو بسازداو، تو پنداری که همسانی

پنداری ولی مستی، ازان تویی دل و دستی

ز می بد هر چه کردستی، که بامی هیچ برنایی

چو از عقلت همی کاند، چو بی خوشت همی دارد

همی عذر تومی خواهد، چو تو غرقاب مهبانی

بیدم شعله می تابان، چه شعله به نور بی پایان

بگفتم: «کوهری ای جان، چه کوهر؟ بلک دریایی

منی، یا بحر، یا کوهر، کلی، یا مهر، یا عبر

ملی یا باده‌ی احمر، به خوبی و به زیبایی

توی ای شمس دین حق، شه سیریزیان مطلق

فرسادت جمال حق برای علم آرایی

کروبی خویش کم کرده، به ساقی امرقم کرده

سکھیا، ہچو خم کردہ، قدھا سربہ دم کردہ

زبادہ می ساغر فانی حذر کن، ورنہ درمانی

وگرچہ صد سو خاقانی، بتیغ قہر نردانی

ز قہرستان ظلمانی، ایا اسی نور ربانی

کہ از حضرت توبرہانی، مکر مارا توبرہانی

ایاساتی عزم تو، بدان توفیق جزم تو
نشان مارا به بزم تو، که آنجا دور کردانی

نه ماهی و تو آبی؟ نه من شیرم تو مہتابی؟
نه من مسکین تو وہابی؟ نه من اینم؟ نه تو آنی؟

نه من ظلمت؟ نه تو نوری؟ نه من ماتم؟ نه تو سوری
نه من ویران تو معموری؟ نه من جسم؟ نه تو جانی

قدھارا یابی کن، براق غصہ پانی کن

خردمارا تو لاشی کن، ز ساغرهای روحانی

بیار بزم دولت را، که بر ما لیم سبوت را

نواز، آن چنگ عشرت را به نغمتهای احوالی

در آن مجلس که خوانند، ز سادی پای کو بانند

ز پهنویشی نمی دانند، که اول چیست، یا ثانی

ز بهی سودای بی خویشی، که هیچ از خویش نندیشی

که پس کشتی تو یا پیشی، که خشک یا کریبانی

ز پنخویشی از آن سوتر، همی تابد یکی کوهر
یکی مه روی سیمین بر، مراور افر سلطانی

دو صد مفتی در آن عقلش، همی غلط در آن نقلش
ز بستان یکی نقلش، ز ہی بستان و بستانی

همی سیند یکایک را، چنان بهمون یقین شک را
زده از خشم آهک را، به چشم کوهر کانی

حلالش باد نازیدن، زهی دید و زهی دیدن

نتان از خویش بریدن، و او خویش است می دانی

کیست آن شاه شمس الدین، ز تبریز نکو آیین

زهی هم شاه و هم شاهین، درین تصویر انسانی

سی و دوم

شاهشه مای تووبه کلبرک مای

هرجا که کریزی، برما باز سیایی

کر شخص تو ایجا است من از راه ضمیری

می ینمت ای عشوه ده ماکه کجایی

آنجا که برستت درخت تو وطن ساز

زیر از صولست تراروح فزایی

برپایه‌ی تخت‌شاه سائمان به سجود آمی
تا باز مرد جان تو از ننگ کدایی

ویرانه به بخندان بگذار و سفری کن
باز آ بکه قاف تجلی، که همایی

اینها همه بگذشت بیا، امی‌شاه خوبان
کاستون حیاتی تو، و قندیل سرایی

خوانی بنهاند و درمی باز کشادند

مستانه در آرزو، چه موقوف صلابی؟!

گر جمیع جهان شمع و می و نوش بکسیرد

سودای دگر دارد مخمور خدایی

اندر قفص اردانه و آبست فراوان

کو طغنه و دبدبه‌ی مرغ هوایی؟

این هم بگذشت، ای که ز تو بیچ گذر نیست

سغراق و فاکیر، که سلطان وفایی

آن ساغر شاهانه می مردانه بگردان

تا کرد دو جانها خوش و جانباز و تقایی

نه باده دلشور و نه افشرده می انگور

از دست خدا آمد، وز تخب عطایی

ای چشم من و چشم دو عالم به تو روشن

دادی به یکی ساغر م از مرک ربایی

ای مست شده و آمده، که زاهد و قتم
ای رنگ رخ و چشم خوشت داده کوایی

جان شاد بانست که یکتاست درین عشق
هر چند کرو کرد دستار و دوتایی

خندید جهان از نظر و رحمت عاش

بس کن، که به ترجیح بگویم تماش

ای مست شده از نظرت اسم و مسما
وی طوطی جان کشته ز بهات سگرخا

ماریچه ازین قصه که کاو آمد و خر رفت
هین وقت لطیفست، از آن عبده باز آ

ای شاه تو شاہی کن و آراسته کن بزم
ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا

هم دایه جانمایی و هم جوی می و شیر

هم جنت فردوسی و هم سدره می خضرا

جز این بگویم، و گرنیز بگویم

گویند خسیان که: «محالست و علالا»

خواهی که بگویم، بده جام صبوحی

تا چرخ برقص آید و صد زهره می زهرا

هرجا ترشی باشد اندر غم دنیا

می غرد و می پردازد از انجای دل ما

بر خیز و بخیلان در خانه فرو بند

کاشاکه توی خانه شود گلشن و صحرا

این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست؟

این نور خداست تبارک و تعالا

هم قادر و هم فاخر و هم اول و آخر

اول غم و سودا و بخرید سنا

آن دل که نگرزیدت و آن چشم که نگر است

یارب، خورش ده تو ازین عیش و تماشا

تا سید بر آرد به سر کوه بر آید

فریاد بر آرد که تمنیت تمنا

نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد

شباش زهی سلسله می جذب و تقاضا

در شهر چو من کول مگر عشق نذیدست؟

هر لحظه مرا کسیرد این عشق زبالا

هر داد و گرفتگی که زبالا است لطیفست

گر صادق و جدست و گر عشوه و تیا

هر عشوه که دربان دمدت و فح و بهانه است

کوید: «که برو» بیچ مرو، شاه بخانه است

بر دلبر ما هیچ کسی را مفرزاید
مانده می او نیست کسی، ژاژ مخایید

ورز انک شمارا خلل و عیب نمود دست
آن آینه پاک آمد، معیوب شماید

بسته است مگر روزن این خانه می دنیا

خورشید بر آمد، هله، بر بام بر آید

روزن چو کشاده نبود خانه چو کورست
تیشه همت چیست چو روزن نکشاید؟

آگاه چو نبوت ز آغاز و ز آخر
چون کوی بغلتید که خوش بی سرو پایید

تسلیم شده در خم چو کان الهی
کرد در طرب و شادی و، کر ره بن بلا یید

در حب جهان همجو عصرید گرفتار
چون نیک بخشید، ازین حب برآید

ای حاجتمانی که عطا خواه شدستید
آخر بخود آید، شما عین عطایید

در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست
ادراک شمارا، که شما نور لقایید

جویی عجب و توزہمہ چنر عیتر

آن بوالعجبانید کہ شہید و کد اید

سی و سوم

رہاکن ناز، تاتہانانی

مکن استنیرہ، تا عذرانانی

مکن کرکی، مرخان ہمران را
کہ تا چون کرک در صحرائمانی

دو چشم خویشتن در غیب در دوز
کہ تا آنجا روی، اینجانمانی

منہ لب بر لب ہر بوسہ جوی
کہ تا آن دلبر زیانمانی

زدام عشوه پر خودنگه دار

که تا از اوج و از بالانامانی

مشو مولای بی ناشسته رویی

که تا از عشق، مولانانامانی

مکن رخ، همچو زراز غصه می سیم

که تا زین سیم، ز آن سیمانامانی

چو تو ملک ابد جویی به همت

ازین نان و ازین شهربانانی

رمان عمرده، خون حلیمی

که تا از بزم شاه مانانی

همی کش سرمه ی تعظیم در چشم

سیاهی، تا که نایمانانی

چو ذره باش پویان سوی خورشید

که تا چون خاک، زیر پانانی

چو استاره به بالا شب روی کن
که تا ز آن ماه بی همسانانی

مزن هر کوزه را در حتب صفوت
که تا از عروۃ الوثقی نمانی

ز بعد این غزل ترجیع باید

شراب گل مکرر خوشتر

آید

چو در عهد و وفادار مانی

چو خوانیمت، چرا دل و آرنای؟

چو اجمدت، ہی خوانیم پیوست

کچون اجمد دفع رنجمایی

در آدرسینها کرام جانی

در آدر دیدگاه که توتیایی

فروکن سرز روزنهای دلها

که چاره نیست هیچ از روشنایی

چو عقلی بی تو دیوانه شود مرد

چو جانی، کس نمی داند کجایی

چو خمری، در سرستان درافتی

برآیند از حیا و پارسایی

نباشد حسن بی تصدیح عشاق

که نبود عید ما بی روستایی

اگر چیزی نمی دانم به عالم

همی دانم که تو بس جان فزایی

چه جولاها کنند جانها چو ذرات

که تو خورشید از مشرق برآیی

به جانبازی گشاده دار، دو دست

که حاتم را تو استاد سخانی

بکش پای از کلیم خویش افزون

که تا دانا تر آبی از کسایی

عدو را مار و مارا یار می باش

که موسی صفار را تو عصایی

بمسک کن به اسباب سماوات

که در تنویر قذیل سماوی

به ترجیح سوم مرصاد بستیم

که بر بوی رجوع یار مستقیم

ایا خوبی، که در جانها مقیمی

به وقت بی کسی جان راندیمی

ز توباغ حقایق بر شکست

نباش راهم آبی، هم نسیمی

چو خوبان فانی و مغزول کردند

تو در خوبی و زیبای مصتمی

به وقت قحط بفرستی تو خوانی

خدا رزقا کریمان کریم

سهیلی دیکری در چرخ معنی

یزکی کل روح کالادیم

در آری نیمشب، روشن شرابی

بگردانی، که اشرب یا حمیمی

زهی ساقی، زهی جام، وزهی می

نعیم تی نعیم فی نعیم

هزاران صورت زیبا و دلبر

یولد هم شرابک من عقیم

حباب آن شراب و صفوت او

شفاء فی شفاء للستیم

تصاعد سکره فی ام رأس

ازال اللوم فی طبع اللیم

شود صحرای بی پایان اخضر

فواد ضیقہ کتلب میم

فطوبی للندامی والکارا

اذا ما هم حوہا حوہیم

زیستون رحیقانوش می کن

وخل ذالتحدث یا کلیمی

کسی کہ آفتاب آمد غلامش

همی آید به مشتاقان سلامش

سی و چهارم

جهان اندر کشاده شد جهانی
که وصف او نباید در زبانی

حیاتش را نباشد خوف مرگی

بهارش را نکردند خزان

در دیوار او افسانه کویان

کاوخ و سنگ او اشعار خوانی

چو خنجر آبخارود، طاوس کردد

چو کرک آبخارود، کردد شبانی

به رفتن چون بود، تبدیل حالی

نه تعلق از مکانی تا مکانی

بخارستان پابر جای بنگر
ز نقل حال کرد و گلستانی

بین آن صخره پابر جای مانده
چه سیران کرد، تا شد لعل کانی

بشوی از آب معنی دست صورت
که طباحان بکسروند خوانی

ملايك مين بزايدة زديوان

نزاید چخینی، آسختانی

بسی دیدم درختی رسته از خاک

کی دید از خاک رسته آسمانی؟!

چو نخرج حی من میت عیان شد

حماد مرده شد صاحب عیانی

ز قطره‌ی آب دیدم که بزاید

قبای، رستی، یا پهلوانی

ندیدم من که از باد خیالی

برون آید بهشتی یا جنانی

ز ترجیح این غزل را ترجمان کن

به نوعی دیگرش شرح و بیان کن

ایادری که صدرومی نمایی
هزاران در زهرسومی کشایی

ولیک از عزت و اشرف و غیرت

خانداندر خانداندر خانی

سی پنجم

زہی دریا زہی بحر حیاتی

زہی حسن و جمال و فرزاتی

ز تو جانم براتی خواست از رنج

یکی شمع می فرستادش، براتی

ز تندی عشق او آہن چو موست

زہی عشق حرون تند عالی

ولیکن سر عشقش سکرستان

ز نخلستان ز جویهای فراتی

سکر لب، مه رخان جام بر کف

تومی کوهر کراخواهی که: «هاتی»

زهر لعل لبی بوست رسیده

تو درویشی و آن لعلش زکاتی

در آن شطرنج اگر بردی تو، شاهی
ولی کو بخت پنهان؟! چونک ماتی

خداوند شمس دین دریای جان بخش
تو شورستان درین دولت، مواتی

زهی شاهی، لطیفی، بی نظیری
که مجموعت ازو جان شاتی

اگر تبریز دارد چه بی زو

چه نقصان کرد شود از کجها، تی

هزاران زاهد زهد صلاحی

ز تو خوش مباح و او مباحی

زهی کعبه که تو جان بخش حاجی

زهی اقبال هر محتاج حاجی

هر آن سر کوفرو ناید به کیوان

ز روی فخر، بر فرش توتاجی

نهاده سر به تسلیم و به طاعت

به پیش از دل و جان هر بجای

زهی نور جهان جان، که نورت

نه از خورشید و ماه است و سراجی

همه جانها با قطع مخالفت

که بعضی عشقش، و بعضی خراجی

خداوند! شمس دینا! این مدیحت

بجای جاه و فرت هست حاجی

ایا سیریز، بستان باج جانها

که فرمان ده تومی بر جان و باجی

مزاج دل اگر چون برف گردد

ز آتشیهای تو کرد نتاجی

هر آن جان و دلی کان زنده باشد

ز مهر تسنن دایم تناجی

در آن بازار کز تو هست بویی

زهی میرو سفان رابی رواجی

به چرخ چارمت عیسیست داعی

به پیش دولت چاوش ساعی

ز شاه ماست ملک بامرادی
که او ختمت احسان را، و بادی

گر احسان را زبان باشد بگرد
به مدح و سکر او سید عبادی

بدان سوی جهان گر کوش داری

چه چاوشان جانندش منادی!

دهان آفرینش بازمانده

ازان روزی که دیدتش زشادی

همی کوید به عالم او به سوکنند

که: «تازادی، چنین روزی نرادی»

یکی چندی نهان شو تا نکرود

همه بازارمه رویان کسادمی

بیدم عشق خوانی رانقاده

به خاک و خون بکفتم: «چون فتادی؟»

که تو خون ریز حمله عاشقانی

تو نیرک دل چنین بر باد دادی؟! «

بگفتا: «دیده ام چنبری که صدماه

از سوزند در نار و دادی»

خداوند شمس دین! آخر چه نوری؟

فرشته یاپری، یاتش نژادی

به تبریز آدلا، از بحر عشقش

چوننده می عیب ناک اندر مرادی

سی و هشتم

فتادین دل به عشق پادشاهی

دو عالم راز لطف او پناهی

اگر لطفش نماید رخ به آتش

ز آتشها برون روید گیاهی

چو بر دابد حسش دید جانم

برفت آن های و هویم، ماند آهی

اگر حسش بتابد بر سر خاک

ز هر خاکی بر آید قرص ماهی

قیامت‌های آن چشم سیاهش

پوشانید جانم را سیاهی

ز تلخ بجز او، سگر چو زهری

ز خون خونین شده هر خاک راهی

زمین تا آسمان آتش گرفت
اگر نی مرده دادی گاه گاهی

دو صد یوسف نماید از خیالش
که هر یک را ذقن بر طرفه چاهی

بهر چاهی از ان جهاد اقم
چو یوسف ز آن چه اقم من به چاهی

ایامخدوم شمس الدین

تبریز

ازین جانهای پر آتش مبریز

چو چنگ عشق او بر ساخت سازی

به کوش جان عاشق گفت رازی

بزد در میشه ی جان، عشقش آتش

سوزانید هر جا بد مجازی

مازی کرد آن جانی که دارد
به پیش قلبی حسش مازی

زفرجان عشق انگیرشاهی
نهد بر اطلس بخش طرازی

هر آن زاعنی که چید از خرمن او
یکی دانه، دمی واگشت مازی

ز ریرہای روحی می سرانند

ز عشق روی او پردهی حجازی

چه می ترسی ز مردن؟! رو تو بستان

چه عمری، عمر شیرینی، لطیفی

لطیفی، مست عشقی، پاک بازی

و لیکن ناز، اور از بیدای جان

مکن ز نہار بانازش، تو نازی

خداوند شمس دین، زان جام پیشین

بریزاد دمان جان ریشین

سی و، مصتم

ای بانگ و صلاهی آن جهانی

ای آمده تا ما را بخوانی

ما منتظر دم تو بودیم

شاد آ، که رسول لا مکانی

بین، قصه ی آن بهار بر کو

چون طوطی آن سکرستانی

افسرده شدیم و زرد گشتیم

از زمره ی دم خزانی

مار ابره‌ان ز مکر این پیر

مار ابرسان بدان جوانی

زهر آمد آن سگر، که اوداد

سردی و فسردگی نشانی

پازهر بیار و چاره‌ی کن

کز دست شدیم ما، تودانی

زین زهر کیا همان برون بر

هم موسی عهد و هم شبانی

پیش تو امانت شمیم

مارا بچران به مهربانی

تا ساحل بحر و روضه مارا

در پیش کنی و خوش برانی

تا فربه و بانشاط کردیم

از سنبل و سوسن معانی

پنهان گشتند این رسولان

از ننگ و تکبر ملولان

ای چشم و چراغ هر دو دیده

مار بقروی جان کشیده

ماراز قروميار سرون

ناخورده تام، وناچريده

لانچو حلال ماند طفلي

سه ماه ز شير و ابريده

بگذار به لطف طفل جان را

اندر بر دايه در خزنده

چون ناله‌ی مابه گوشت آمد

آن را شمار ناشنیده

در لب، سرشاخ سخت گیرد

هر سبب که هست نارسیده

از بیم، که تانیتد از شاخ

مادبی ذوق و پرمزیده

جان نیست از ان حماد کمتر

بادایه می عقل برکنزیده

سه بوسه ز تو و وظیفه دارم

ای برخ من سحر کنزیده

تا صلح کنیم بر دو، امروز

زیرا که ملولی و رمیده

خامش، که کریم دلبرست او

اخلاق و خصال او حمیده

هین، خواب مرو که دزد و لولی

دزدید کلاهت از فضولی

این نفس تو شد که فزایی
کر می بدو گشت اردبایی

شب مرداری، حرام خواری

روز اخوت و دزد و زار خانانی

روداد بنخواه از امیری

صاحب علمی، صواب رای

نوبلد از خلیفه خالی

مخلوق کیست، بی‌خدایی؟!

رنجور بود جهان به تشویش

بی عدل و سیاست و لوایی

بیماری و علت جهان را

شمشیر بود پسین دوائی

هنگام جهاد اکبر آمد

خنزیرای صوفی، بکن غزایی

از جوع بگرگویی شهوت

شوریده مشوبه شوربایی

تن باشد و جان، سخای درویش
اینست اصول هر سخایی

بگذاز به آتشش، که آتش
مرخانان راست کیمیایی

خاموش که نار نور کرد
ساقی شود آتش و سخایی

صد خدمت و صد سلام از ما

بر عقل کم خموش کویا

سی و هشتم

هر روز بکه زرد در آبی

بر دست شراب آشنایی

برماخوانی سلام سوزان

یارب، چه لطیف و خوش، بلایی!

مارا سیری ز سر به عشوه

دیوانه کنی، و مای مایی

مارا چه عدم، چه هست، چون

تو

در نیست، وجود می مایی

دی کردہ هزار کونہ توبہ

بکرفہ طریق پارسائی

چون میں توبہ روی خوبت

داند کہ عدوی توبہائی

بکریز توبہ و دل اورا

فریادکنان، سیا، کجایی؟

گوید که: «رسیدم ک توبه
از توبه دگر محو کبابی

توبه اگر اژدهای نر بود
ای عشق، ز مرد خدایی

ترجیح نهم به کوش قوال

تو کوش رباب راهی مال

ای بسته ز توبه بیست ترکش
بستان قدحی رحیق و درکش

زیرا که فضای بی امانست
آن زلف مغنبر مشوش

ای شاهد وقت، وقت شرح
سودت نیکندرخ مکر مش

بہی کردن چه سود دارد؟
با آن کہ دہان زنی چو کر بش

سجدہ کن و سر مکش چو ابلیس
پیش رخ این نگار مہوش

از شش بہت است یار بیرون
پر نور شدہ ز روش ہر شش

دلدار امروز سخت مستست

پر قند و غصه و محمش

جان دارد صد هزار حسرت

از حسن منقش منقش

از عشق زمین پر از شقایق

در عشق فلک چنین منقش

خاموش و شراب عشق کم نوش

ایمن شوارتعاش و مرعش

چون لعل لبست نمود تلقتین

بر دل نهم بند لعلین

تاساتی ماتوی بیاری

کفرست و حرام، هوشیاری

ای عقل، اگر چه بس عزیز
دست نظر مکن به خواری

گر آن، داری، نگو نظر کن
کان کو دارد، تو آن نداری

گر پای تراستی بگیرد
یکدم نهد که سر به خاری

دیوانه شوی که توز سودا

در یک سیاه، تخم کاری

در مرگ حیات دید عارف

چون رست ز دیدهای ناری

نور آمد و نار را فرو گشت

دی را بکشند دم بهاری

در چشم تو شب اگر چه تیره است

در دیده‌ی او کند نهاری

می‌گوید عشق باد و چشمش

«مستی و خوشی و پرخامی»

بس کردم، تا که عشق بی‌من

تنها بکند سخن کزاری

امروز دلت آرزو مند

چون طره اوست بند بر بند

سی و نهم

مستیان در عبده، رفتند و رفتم گوشه می

بادویار از دانه و هم ره و هم گوشه می

اندران گوشه بیدم آفتابی کز تنفش

جان و دل چون قازغان شد جوش اندر جوشه می

پست و بالای نهاد من هوای او گرفت

چون بلخ در کشت اقد بر سر هر خوشه می

من خود از قنّه و بلا بگریختم در کوشها

خود من از دیک بلا برداشته سرپوشه می

عشق شمس الدین خداوند مکی غوغایست

گرچه ز اول سالک آمد چنان خاموشه می

وصل ہمچون جبرئیل و ہجر چون خناس شد

وحی جبرئیل این سوزندہ می و سواس شد

کی توان کردن نصیحت عاشق او باش را؟!

کی توان پوشیدن این عیش پدید و فاش را

جام مستوری که خام عشق او اندر کشید

در قلاشی می بسوزد عالم قلاش را

هر که بیند روی او، او گشت آلتون تاش او

لیک شاهان را نباشد چه بود آلتون تاش را؟!

این چه خورشید است آخر کز برای عشق او

می بسوزد، بمحو هم نرم جان و دل خفاش را

نزد آن خورشید شمس الدین تبریزی برید

از دل من زاری و افغان و این غوغاش را

عشق شمس الدین چو خمر و جان من چون کاس شد

از خداوندیش چون آن نور جان ایناس شد

مرغ جان از جمله و باز فراق کاع کرد

بر نوازش گاه تو یعنی دل من داغ کرد

یک شراب تلخ داد از جام خود بجران بدل
حمله شادی تا به شیرباد استغراق کرد

کو زمانی که وصالت برگزشت از روی لطف
سوی خارستان جانم جملگی رابع کرد

نور شمس الدین خداوندم عدم راهست کرد
چه عجب کرشوره‌ی را او به باغ و راع کرد

در غمی بودم که جانم قصد رفتن کرده بود
زنده کردش این خیالت کو بخوانش لایع کرد

جان من چون در کشید آن جام خاص خاص را

در زمان برهم زنده هم زنده هم اخلاص را

هله نوش کن شرابی، شده آتشی به تیزی

سوی من بیا وستان بدو دست، تانیزی

قدح و می کزیده، زکف خدا رسیده

چو خوری، چنان بیهوشی که به حشر بر نخیزی

واگر کشتی تو کردن، ز می و شراب خوردن

دهمت به قهر خوردن، تو ز من کجا گریزی؟!؟

بر بود جام مهرش، چو تو صد هزار سرکش
بستان قرح، نظر کن، که تو باکی می ستیزی

شه خوش عذار را بین، که گرفت باده. نحشی
سر زلف یار را بین، که گرفت مشک سیزی

چو ز خود برفت ساقی، بدید قرح کزانی
چو ز خود برفت مطرب، بنزدره حجازی

زمی خدای یابی تف و آتش جوانی

ہسرو و فانیابی ز حرارت غریزی

بستان قرح، نظر کن بہ صفا و کوہراو

نہ ز شیرہ است این می بہ خدا، ونی مویزی

بدرون صبر آمد فرج، ورہ کشایش

بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزمی

بہلم سخن فزایی، بہلم حدیث حالی

تو بلکہ خوش ادایی، عجبی، غریب چہیزی

ترجیح کن بسازش، چو عروس نو، جهازی
که عروس می بنالد بر تو ز بی جهیزی

عدم و وجود را حق به عطا همی نوازد

پدرت اگر ندارد ملکیت جهاز سازد

هله ای غریب نادر، تودین دیار چونی؟

هله ای ندیم دولت، تودین خار چونی؟

زفراق، شهریاری، تو چکونه می کذاری

هله ای گل سعادت، به میان خار چونی؟

به تو آفتاب کوید که: «در آتشم بی تو»

به تو باغ و راع کوید که: «تو ای بهار چونی؟»

چو تومی حیات جانها، ز چه بند صورتستی؟

چو توی قرار دلہا، ھلہ، بی قرار چونی؟

توی جان ھر عروسی، توی سور ھر دو عالم

خردم باند خیرہ، کہ تو سو کوار چونی؟

نہ تو یوسفی بہ عالم؟ بشو کی سالم

کہ میان چاہ و زندان، تو با اختیار چونی؟

ھلہ آسمان عزت، تو چرا کبود پوشی؟

ھلہ آفتاب رفعت، تو درین دوار چونی؟

پدرت ز بخت آمد، ز بلائی گندمی دو

چو هوای جنتت، تو هر سه خوار چونی؟

به میان کاسه لسان، تو چو دیک چند جوشی؟

به میان این حریفان، تو درین قمار چونی؟

تو بسی سخن بگفتی، خلل سخن نهفتی

محک خدای دیدی، تو در اضطراب چونی؟

ز چه رو خموش کردی، تو اگر ز اهل دردی

ب نظر چوره نوردی، تو در انتظار چونی؟

رخت از ضمیر و فکر ت به یقین اثر میاید

چو درون کوزه چیزی بود از برون تلابد

به جناب غیب یاری، به سفر دوید باری

ز فح زمانه مرغی سره، بر پید باری

هله ای نگو نهادا، که روانت شادابادا

که به ظاهر آن سگوفه ز چمن برید باری

هله، چشم پر نم، تو، ز خدای باد روشن

که ز چشم ما سرشک غم تو چکید باری

چرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا

که ز کرک مرک صیدت بشد ورمید باری

سوی آسمان غیبی، تو چکونه می و چونی؟

که بر آسمان زیاران اسفارید، باری

برهانش ای سعادت، ز فراق ورنج و حشت

که ز دام تنگ صورت، بشد و رهید، باری

ز جهان برفت باید، چه جوانی، و چه سری

خوش و عاشق و مکرم، سبک و شهید، باری

به صلاهی تو دویدم، ز دیار خود بریدم

به وثاق تو رسیدم، بده آن کلید، باری

اگر آفتاب عمرم، بمغاربی فروشد

بخزان سحر ز فضیلت، سحری دمید، باری

وگر آن ستاره ناکه، بفسرد از نحوست

من از آفتاب غیبی شده ام سعید، باری

و اگر سنزای دنیا بدم، به عمر کوته

کرم و کرامت رادل من سنرید، باری

هله ساقی از فراق شب و روز در خمارم

تویا که من زمستی سرجام خود ندارم

چهل و یکم

توبرو، که من از اینجا نمی روم به جایی
کی رودز پیش یاری، قمری، قمرلقایی؟!

توبرو، که دست و پایی بزنی به همد و کسبی
که مراد دست عشق بنامد دست و پایی

که به عقل خودشناسی، تو بهای هر متاعی
که مرانماد عقلی ز می، کران بهایی

بر خلق عشق و سودا کنهی کبیره آمد

که برو ملامت آمد ز خلایق و جنایی

ز برای چون تو ماهی، سرودید چنین کناهی

که صوابکار باشد خرد از چنین خطایی

نه به اختیار باشد غم عشق خوب رویان

کی رود به اختیاری سوی درد بی دوائی؟!

چو دید چشم عالم، فرو نور صورت تو

کرد که هست حق را جز ازین سرا سرائی

هله بگذرای برادر، ز حجاب چرخ انخضر
چو تو فارغی ز گندم، چه کنی در آسیابی؟!

ز بلای گندم آمدید بزرگت اینجا
به هوای نفس افتد دل و عقل را جلایی

که همیشه درو باشد نشسته در بن خم
به سر خم آید آنکه که سیب او صفایی

به جناب بحر صافی، برویم بمحوسیلی
که خوش است بحر او را که بداند آشنایی

تو که جنس باسیان، سوی بحر از ان روانی
که به حوض و بونیا بی تو فراخی و فضایی

نم و آب حوض و چگون همه عاریه ست و عارض
تو مدار از عوارض خردا طمع و فانی

نشد این سخن مشرح، ترجیح رایان کن

ثمرات عشق برکو، عقبات را نشان کن

هله ای فلک، به ظاهر اکرت دو کوش بودی
ز فغان عشق، جانت چه خروشها نمودی!

غلطم، ترا اگر خود نبندی وصال و فرقت
تن تو چو اهل ماتم، بنوشدی کبودی

و کرازیام دلبره تو صیقلی رسیدی
همه زنک سینه ات را به یکی نفس زدودی

هله ای مه، اردل تو سرو سرکشی نکردی
کله جلالت را به خوف کی ربودی؟!؟

واکر نه لطف سابق ره مغفرت سپردی
کره خوفهار از دلت کجا کشودی؟!؟

واکر نہ قبض و بسطی عقبات این رستی

ز چہ کاہدی تن تو ز محاق و کی فرودی؟!

اگر نہ مہر کردی دل و چشم راقضاً

ز تو دام کی نہستی؟! بہ تو دانہ کی نمودی؟!

واکر نہ بند و دامی سوی ہر رہی نہادی

بہ حفاظ و صبر کس را کہ عرض کی ستودی؟!

واکر نہ ہر غمی را دیدی مفرح آن شہ

همتیخ و تیر بودی، نه سپیدی، نه خودی

و اگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفتگی

نه فن و صفایش بودی، نه گرم بدی نه خودی

شده است آن جمالش زدو چشم بد منزه

که بلندتر از آن شد که بد و رسد خودی

چه غمست قرص مه را تو بکوز زخم تیری؟!؟

چه بردز سر احمد دل تیره ی جهودی؟!؟

ز جمال فرخش کو، ترجیح کو و خوش کو

کہ مبادز آب خالی شب و روز، بہ چمن جو

چمن و بہار خرم، طرب و نشاط و مستی

صنم و جمال خویش، قبح و دراز دستی

از من گفست و لاله، که چمن نمود کاله

هله سوی بزم گل شوکه تو نیرمی پرستی

پی سگر سرو و سوسن به سگوفه صد زبان شد

سمن از عدم روان شد، تو چرا فرو نشستی؟!

پی ناز گفت گلبن، به عتاب و فن به بلبل

که: «خمش، برو از اینجا، که درخت را سنگستی»

به جواب گفت «این شوکه تو داری ای جفاگر

نہ سقیم ماند ایجا، نہ طیب و نہ مجستی»

گل سوری از عیادت پرسید ز عفران را
کہ رخ از چه زرد کردی ز خار سرچہ بستی؟

بہ جواب گفت اورا کہ: «زداغ عشق زردم
تو نیاز مودہ می غم، ز کسی شنیدہ استی»

بہ چنار گفت سبزہ: «بچہ فن بلند کشتی»
ز ویش جواب آمد کہ ز خاک کی وز پستی

به سگوفه گفت غنچه: «ز چه روی بسته چشمم»
به جواب گفت خندان: «نه آن کله و رستی»

هله ای بتان گلشن، به کجا بدیت شش مه؟

بعدم، بدیم، ناکه ز خدا رسید، مستی

تو هم از عدم روان شو، به بهار آن جهان شو
ز ملوک و خسروان شو، که مشرف الستی

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم
بکنزید لب که مستم به سرتو، ای مهستی

چو دیدمستی او، حرکات و حستی او
به کنار در کشیدش، که ازین میان تو حستی

بکنر سخای دریا، و خموش کن چوماهی
برهن سکار دل را، که تو از برون شستی

بگذشت شب، سحر شد، تو نختی و نخوردی

نفسی برویاسا، تو از آن خویش کردی

چهل و دوم

ماییم و بخت خندان، تا تو امیرمایی

ای شوہات شیرین، تو جان شوہایی

آن لب که بسته باشد، خندان کنش در حین

چشمی که در دارد، او را چو توتیایی

سو کند خورده باشد، تا من زیم، نخدم

سو کند او بسوزد، چون چهره برکشایی

هر مرده می که خواهی بر کسیر و امتحان کن

پاره کند کفن را، کسیر و قح ربایی

روزی که من بمیرم، بر کور من گذر کن

تار تخیز مطلق، از خیز من نمایی

خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بودی؟!
سر سبز آن زمینی، که تش کنی ستایی

همراه باش مارا، کو باش صد بیابان
تا بردیم آن ره، مارا چو دست و پای

گفتم به ماه و اختر: «تا کی روید بر سر؟!»

از دوری رست این، یا خود ز خیره رایی؟!»

ای مه که توهمی، که زارو که تامی

در روز خون خفاشی، شب صاحب لوانی

یک چیز احمالی، یک چیز اوبالی

یک چیز اهللکی، یک چیز ادوانی

ساکرد ماه من شو، زیر لو اش می رو

تاوارهی ز تلون، در عصمت خدایی»

گفتا: «اگر تو خواهی، کاسکال را بشویم

ترجیح کن، که تا من احوال را بگویم»

ای بازگشت جانها در وقت جان پیدن
وقت کفن بریدن، وقت قبادیدن

ای گفته: جان چه باشد؟! یا آن جهان چه باشد؟

ای جان، به لب رسیدی، آمد که رسید

ای دل که کف گشودی، از این آن ربودی

چیزی نماندت ای دل، الا که دل طیدن

که سیم و زر کشیدی، که سیمبر کشیدی

داد آن کشش خمارت، همگام جان کشیدن

ای رفته از تباہی، در خون مرغ و ماہی

سبچ حشید جانشان، باید ترا حشیدن

ای شاد آنک از حق آموخت سحر مطلق

پیش از اجل چو شیران، پیش اجل دویدن

دو کوش را بستن، از عشوه‌ی حریفان

آنک آخر او برود، پیشین از او بریدن

از خاک زاده‌ی وز بستان خاک مستی

لب را بشوز شیرش، در قوت دل چریدن

تا شیر خواره باشی، دندان دل نروید

از قوت روح آید دندان دل دمیدن

میل کباب جستن، طمع شراب خوردن

اندر مزید ناید، با شیر مزیدن

ای در هوس نشسته، وی هر دو گوش بسته

پنبه ز گوش برکش، تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکلندی، پنبه بی دگر میفرا

ترجیح دیگر آمد یک دم به خویش باز آ

چهل و سوم

زین دودناک خانه کشادند روزنی

شد دودو، اندر آمد خورشید روشنی

آن خانه چیست؟ سینه و آن، دود چیست؟ فکر

ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته کردنی

بیدار شو، خلاص شو از فکر و از خیال

یارب، فرست خفته می مارا دهل زنی

خفته هزار غم خورد از بهر پیچ خمیر

در خواب، گرک بیند، یا خوف ره زنی

در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سان

بیدار شد، نبیند زان جمله سوزنی

کویند مردگان که: «چه غمهای سیده

خوردیم و عمر رفت به وسواس حرفی

بهر یکی خیال گرفته عروسی

بهر یکی خیال پوشیده جوشنی

آن سورتعزیت همه بادست این نفس

نی رقص ماند ازان و نه زین نیرشونی»

ناخن، همی زنند و، رخ خود، همی دهند

شد خواب و نیست بر رخشان زخم ناخنی

کو آنک بود با ما چون شیر و انگبین؟

کو آنک بود با ما چون آب و روغن؟

اکنون حقایق آمد و خواب خیال رفت

آرام و ما نیست، نه مانند و نی منی

نی پیرونی جوان، نه اسیرست و نی عوان
نی نرم و سخت ماند، نه موم و نه آهنی

یک رنگیت و یک صفتی و یگانگی
جانیت بر پریده و وارسته از تنی

این یک نه آن یکیت، که هر کس بداندش

ترجیح کن که در دل و خاطر نشاندش

ای آنک پای صدق برین راه می زنی

دو کون با تو ست، چو تو همدم منی

بیچ از تو فوت نیست، همه با تو حاضر ست

ای از درخت بخت شده شاد و مکنی

هر سبب و آبی که سگانی به دست خویش

بیرون زند ز باطن آن میوه روشنی

زان روشنی بزاید یک روشنی نو

از هر حسن بزاید هر نخطه احسنی

بر مویها نوشته که زینها فطام نیست

بر برگها نوشته، ز پائین، ایمنی

ای چشم کن کرشمه، که در شهره مسکنی

وی دل مروز جا، که نکو جای ساکنی

بسیار اغنیا چو درختان سبز است

این ماده درخت ز سبزی بود غنی

بس سنگ یک منی ز سر کوه در قد

آن سنگ کوه کرد، کو، رست از منی

زیرا که هر وجود همی ترسد از عدم

کندر حسیض اقتدا از ربوہ می سنی

ای زاده می عدم، تو بهردم جو اتسری

وی رهن عشق دوست، تو هر لحظه اره‌نی

هستی میان پوست که از مغز بهترست
عریان میان اطلس و شعری و ادکنی

گر زانک نخل خشکی در چشم هر جهود
باد در مریم، آری صد میوه‌ی جنی

مینا کن برونی، و مینا کن درون
دنیا کجا ماند در دور تو، دنی؟!

ای جان و ای جهان جهان بین و آن دگر

و ای کردشی نهاده تو در شمس و در قمر

ای آنک در دلی، چه عجب دلکشاستی!

یاد میان جانی، بس جانفراستی

آمنیش و منزیت، در خصوصتند

که جان ماستی تو، عجب، یا تو ماستی

گر آنی و کراینی، بس بحر لذتی

حمله حلاوت و طرب و عطاستی

از دور نار دیدم، و نزدیک نور بود

گر از ده نمودی، مار اعصاستی

تو امن مطلق و بر نار سیدگان

اینست اعتقاد که خوف و رجاستی

چون یوسفی، بر اخوان جمله کدورتی

یعقوب را همیشه صفادر صفاستی

مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم

ای عشق، تو عدوی همه عقلهاستی

ای عقل، مس بدی تو و از عشق ز رشدی

تو کیمیا نهی، علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیل در راز کستری
کونی که وحی آر همه انبیاستی

آنکس که عقل باشدش او این گمان برد
و از گمان عقل و تفکر جداستی

هرگز خطا نکرد و خدنگ اشارت
و آنکو خطا کند، تو غفور خطاستی

کرباد را نینیی، ای خاک خفته چشم
کرباد نیست از چه سبب در هواستی

کر چه بلند کشتی، از کبر دور باش
از کبر شدم دار، که با کبر یاستی

از ماه تا به ماهی جوید نشاط تو

بسیار کوشند پی احتلاط، تو

پہل و چہارم

کر مہ و کز زہرہ و کز فرقدی

از ہمہ سعدان فلک اسعدی

نستی از چرخ و ازین آسمان

سخت لطیفی، ز کجا آمدی؟

چونک به صورت تو مثل شوی

ماه رخ و دلبر و زیباقدی

از تو دید آمده سودای عشق

وز تو بود خوبی و زیباخدی

کم شده ی هر دل و اندیشه ی

هر چه شود یاوه توش واجدی

خاتم هر ملک و ممالک توی

تاج سر هر شه و هر سیدی

نوبت خود بر سر کردون زدند

چونک دمی خویش بر ایشان زدوی

هر بدنی کوبه تو آوردرو

خوب شود، رسته شود از بدی

ای نظرت معدن هر کیمیا

ای خود تو مشعلی هر خودی

در خورعاست چنین شرحها
کو صفت و معرفت ایزدی؟

گر برسد برق ازان آسمان
گیرد خورشید و فلک کاسدی

کردنیا نند وجود و عدم

عاشقی و شرم، دو ضدند هم

چون تلف عشق مود شدی
گر تو یکی روح بدی صد شدی

مست و خراب و خوش و پینود شود
خلق، چو تو جلوه گر خود شدی

ای دل من باده بخور فاش فاش

حد نرندت، چو توبی حد شدی

حد اگر باشد هم بگذرد

شادمان تو که مخلص شدی

ای دل پر کینه مصفا شدی

وی تن درین، محدود شدی

مست همی باش و میا سوی خود

چون به خود آبی، تو مقید شدی

روح چوبست و بدن، همچو خاک
آبی و از خاک مجرد شدی

تیره بدی در بن حجب جهان
راوقی اکنون و مصعد شدی

خواست چراغی که بمیرد و لیک
رو که به خورشید موبد شدی

جان تو خفاش بد و باز شد

چونک درین نور معود شدی

هم نفسی آمد لب را بیند

تا یکی ام دم تو در آمد شدی

ساقی جان آمد با جام حم

نوبت عشرت شد خاش کنیم
